رمان بازار
romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان

جایی نرو

نویسنده: معصومه آبی

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

مقدمه:

می گفتند: " سختی ها نمک زندگـــــــی است "

امّا چرا کسی نفهمید که " نمـــــــک "

برای من که خاطراتم زخمی است، شور نیست؛ مزه " درد" می دهد!

فصل اول: جایی برای اجبار و اختیار

گاهی وقتها دادن جوابِ یک سوال،یک درخواست، که باعث آسایش عزیزترین آدمای زندگیت میشه، برای تو سخت ترازهرچیزیِ ... سخت تراز جون دادن، سخت تراز مردن تو دریا ...

دستهام میلرزید، میدونستم وقتی بهش جواب بدم ... دیگه زندگی ام دست خودم نیست ...

ولی باید، بایدِ باید تن میدادم به این نبردِ سخت با زندگی ...

زندگیِ منم، باید اینطور می شد ...

تلخ نگاه کردم به سامیار که از درد پاش می نالید، به کامیار که بغض کرده بود با دیدن برادرش ... به ترمه که از ندیدن بابا، مدام گریه می کرد و به مادر که درمونده به خونواده ی درهم شکسته اش نگاه میکرد ...

بلند شدم، پالتوم رو به تن کردم، شالم رو محکم دورِ گردنم پیچیدم، آهسته به مامان گفتم:

– میرم بیرون ... یه هوایی بخورم ... نون هم میگیرم ...

مادرِ همیشه دل نگرانِ من، تندی گفت:

– مراقب خودت باشیا ... آستینت رو بالا نزنی یه وقت! مراقب باش توجای خلوت نری، مادر اگه غریبه دیدی بزن تو شلوغی ... یا دربست بگیر ... اصن زنگ بزن کامی رو بفرستم دنبالت ...

باغصه لبخند زدم به دلنگرانی های همیشگی اش ... هر روز، هر وقت، هر زمان که میخواستم پام رو ازدرگاه مامن همیشگی ام، خونه یِ کوچیکمون بذارم بیرون، مدام یادآوری میکرد مراقب باشم ...

و چه ساده بود مادرم که نمیدونست، من خودم، با پای خودم، دارم میرم تودلِ گرگِ گوسفند نما!

هوای سردِ اواخر پاییز که تو صورتم خورد، باعث شد بتونم یک نفس راحت بکشم!

این سینه ی سنگین رو خالی کنم از دردِ تن دادن به جبر با اختیار!

رمان بازار
romanbazar.ir

قدم زنان طول کوچه رو طی کردم ... برگهایی که عمرشون به پایان رسیده بود زیرپام چرق چرق صدا می دادن، ولی اینها برای من زیبا نبود ...

زندگی من بعد ازاین تصمیم زیبا نبود ...

فقط تصمیم من نبود ... پدرم و سام ... وای از سام! وای از سام!

اگر میفهمید ... باید میگفتم! اگرقرار بود کاری بشه ... باید علنی می شد ... و وایِ من از سام ...

چشمهام میسوخت ... سرما نوک بینی ام رو می سوزوند ... اما بیشتر از همه ی اینها دردِ روحم آزارم می داد ... روحم بد درد می کرد!

کاش خدا یک محکمه ای داشت تو این دنیا، می ایستادیم جلوش و فریاد سر می دادیم که این انصافِ؟ این عدلِ؟

چشمهام رو محکم فشردم و پاهام رو محکم به زمین کوبیدم ... بغضم رو با فشردن دندونهام روی هم، توگلوم خفه کردم ... می ترسیدم ... از پدرم نه ... از ســـام!

+ ترانه ...

***

دستی به موهام کشیدم ... کمی به چپ، کمی به راست ... سرم رو کمی به راست چرخوندم و نیم نگاهی به خودم کردم ... لبخندی زدم، کمی چشمهام رو تنگ کردم ...

بعد کلافه دو دستم رو توی موهام فرو کردم و کل موهام رو بالا فرستادم ...

دستی به یقه ی پیراهنِ طوسی رنگم کشیدم ... مرتب بود!

یعنی من همیشه مرتب بودم! ازبس سعی کردم به چشم همه خوب بیام همه چیز، ناخودآگاه مرتب می شد!

به همین راحتی!

پوف بلندی کشیدم و نگاهی به ساعت مچی ام کردم ... پنج دقیقه به هشت صبح ...

منتظر حسین بودم ...

وقتی حتی حوصله ی رانندگی رو نداشته باشی باید منتظربمونی ... منتظریکی مثل حسین که آرامشش باعث پیر شدن زودتر از موعد من می شد!

رمان بازار
romanbazar.ir

کلافه چشم چرخوندم به اطرافم ... چیزی نبود برای دیدن ... چون جز به جز، رج به رج، نقش به نقش، مولکول به مولکول این خونه رو من حفظ بودم از بس نشستم و زل زدم به در و دیوارش!

زندگیِ من ... عجیب تر از زندگی خیلی از آدمهاست، مرزِ بین خواستن و خواسته نشدن ... مرزِ بین حلال و حروم بودن ... زندگیِ من همیشه سرِ مرز بود! مثل یک شهرِ کوچیکِ مرزی، که بین دو کشور گیر کرده و هیچ کدوم، نه اون رو می پذیرن و نه ردش می کنن!

صدای زنگِ در باعث شد از فکر بیرون بیام ... بلند شدم، دست انداختم و کیفم رو از روی تخت برداشتم، کتم رو از روی صندلیِ میز تحریر چنگ زدم و به سمت آیفون رفتم ... حسین بود، خوش خنده!

چه دل خوشی داشت این مرد!

گوشی رو جلوی دهنم گرفتم، نمیخواستم به صداش گوش بدم، غریدم:

– یه نگاه به ساعتت بنداز مردک!هفت ونیمِ الان؟

و بعد ... تق!

محکم کوبیدم سرجایگاهش!

هنوز میخندید! زیر لب خل وچلی گفتم و کت به تن کردم و کیف به دست گرفتم و کفش به پا کردم و طول حیاط رو طی کردم و در رو باز کردم ... نفسم گرفت! سریع و فرز!

همیشه یاد گرفته بودم، برای زنده موندن، برای زندگی کردن باید سریع بود ... اونم تو زندگیِ من ...

+ کیانمهر

***

کمی سرم رو کج کردم و با دقت به نقشه ی روبروم خیره شدم و گفتم:

– خوبه ... بهتر از قبلی اس!

ماهان با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

– تازه بهتر از قبلی اس؟ ولمون کن رییس! ما با بچه ها از دیشب داریم روش کارمیکنیم!

اخم کنان گفتم:

– از دیشب یا از هزار و یک شبِ پیش! قرار نیس من به خاطر مدت زمانی که روش کارکردین تاییدش کنم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

و با دست، عیب نقشه شون رو به رخشون کشیدم:

– اینجا، میبینین؟ ... مشکلتون اینجاست! جانمایی اتاقها رو درست بررسی نکردین ... فضای خونه و ویوش رو درنظرنگرفتین ... فقط و فقط اکتفا کردین به استانداردهای معماری و آموخته های تئوریتون ... دیگه دانشجوی بیست و دو ساله ی تازه فارغ التحصیل شده نیستین که بخوام کمکتون کنم ... هرکدومتون چند سال سابقه دارین ...

و با اخم به چهار نفرشون نگاه کردم ... ماهان و علیرضا ... خانم سماوات و سجاد ... چی بهشون می گفتم؟ فقط یک روز وقت داشتیم تا تحویل نقشه ... ترجیح دادم اصلاح و اتمامش با خودم باشه، کِشِشِ بحث و جدل نداشتم ... نفسم رو با صدا رها کردم و گفتم:

– به هر حال ... ممنون ازتون ... بقیه اش باخودم ... بفرمایین ...

و بعد بدون توجه بهشون روی صندلی نشستم و خیره شدم به میز رو بروم، هنوز زنگ نزده بود ... هنوز جوابم رو نداده بود ... هنوز هیچ جوابی نگرفته بودم ... صدای بسته شدن در که نشون از رفتنشون بود هم باعث نشد سرم رو بلند کنم، چند دقیقه ای زل زدم به میزِ قهوه ای رنگِ روبروم که پر بود از نقشه و زونکن و قرارداد ... کلافه دستی به موهام کشیدم و بی حوصله سراغِ سیستم رفتم و اتوکد رو اجرا کردم ... خط به خط خونه ی آدمهایی رو ترسیم کردم که خیلی هاشون یک خونواده ی "واقعی" بودن ...

مهره ی گردنم، شونه هام، بین دو کتفم می سوخت،عواقب سرپا ایستادن، خم بودن و صندلی نشینی زیاد بود؛ ولی بی اهمیت بهش، به کارم ادامه دادم ...

نمیدونم چند دقیقه یا ساعت گذشته بود که صدای تقه ای به در، باعث شد سر سنگین شده ام رو بالا بیاریم و نگاهِ خیره ام رو از صفحه ی مانیتور بگیرم، بگم:

– بله؟

در به آرومی باز شد و خانم کریمی، منشی جوون شرکت، وارد شد و موقرانه گفت:

– قربان، وقتِ نهارِ ... بگم براتون بیارن یا ...

لبخندی زدم، دستی به گردنم کشیدم و گفتم:

– ممنون خانم کریمی ... میل ندارم ...

چند ثانیه ای به صورتم زل زد و بعد آهسته گفت:

– چشم ... ولی هر وقت ...

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم رو تکون دادم و میون حرفش پریدم:

– بله ... میگم بهتون ...

چیزی نگفت و رفت ... نیم نگاهی به نقشه کردم ... دوباره با دست گردنم رو ماساژ دادم، بلند شدم و به سمت پنجره رفتم ...

از طبقه ی سی و دومِ یک برجِ شصت طبقه ای ... شهر به نظر خیلی کوچیک میاد! هر چند ... بزرگتر از این غولِ آهنی هم هست ...

باز هم صدای در بلند شد ... برای من، این صدایِ در، اعصاب خرد کن نبود ... چون خیلی چیزها رو بهم یاد آوری می کرد ... قبل از اینکه فرصت کنم چیزی بگم صدای حسین پیچید:

– میل نداری؟ شما غلط میکنی میل نداری ... باید بنیه داشته باشی پاچه بقیه رو بگیری یا نه برادرِ من؟!

هنوز یادم نرفته بود تاخیر نیم ساعتش رو ... هنوز یادم نرفته بود که با آرامش و خونسردی بیش از حدش تموم راه تا شرکت رو حرصم داده بود ...

هنوز یادم نرفته بود که راحت می گفت و می خندید و به این فکر نمیکرد، منی که رییسِ یک شرکتم و همیشه ی خدا به کارمندام در مورد نظم و انضباط تذکر میدم، وقتی دیرتر میام، حرفم یعنی کشک!

برگشتم و باعصبانیت بهش گفتم:

– تو یکی حرف نزن که بد از دستت شکارم! من دیگه غلط بکنم بگم تو بیای دنبالم!

با همون ته خنده ای که تو صدا و چهره اش بود گفت:

– او! حالا یه نیم ساعت دیر کردما! بابا تو که خودت رییس خودتی ... این همه حرص نداره که! بیا اینو بزن تو رگ که سفارشی گرفتم ...

به ظرفِ گیاهیِ یک بارمصرفِ توی دستش نگاه کردم ... بوی جوجه توی اتاق پیچیده بود ... بوی جوجه ... یادآور خیلی چیزها برام بود ... مثل یک روز بارونی و یک پسربچه ... یعنی حسین یادش نبود؟ پوزخند تلخی زدم و گفتم:

– تو نمیدونی که من جوجه نمیتونم بخورم؟!

خنده از چهره اش پرید، با ژستِ همون دستی که جلوش باظرفِ غذا مونده بود با اخم بهم نگاه کرد و آهسته گفت:

– من ... من فکر نمیکردم هنوزم مشـ ...

رمان بازار
romanbazar.ir

بین حرفش پریدم، مهارتِ خوبی تو این یک مورد داشتم:

– مهم نیس ... خودت بخور ... نوش جون، من میگم مشتی یه بسته ساقه طلایی و چایی بیاره واسه ام ... بسه ...

برزخی شد وغرید:

– دیوونه شدی؟ ساقه طلایی؟ زده به سرت؟ فکرخودت نیستی فکرِ اون معده ی لامصبت باش که باید حداقل پنجاه سال دیگه ساپورتت کنه!

خنده ای عصبی کردم و گفتم:

– پنجاه سال! یه کم زیاد گفتی!

خواست جوابی بده که کفِ دستم رو به نشونه ی سکوت نشونش دادم و گفتم:

– خواهش میکنم رفیق ... به اندازه ی کافی امروز خودم خراب هستم ... دیگه توانایی جنگِ اعصاب با تو رو ندارم ... ظرفیت امروز تکمیلِ!

چند ثانیه ای بهم خیره شد و بعد با غیض ظرفِ جوجه رو، روی میز کوبید وغرید:

– نمیخوری، نخور! ولی من از این اتاق بیرونش نمیبرم! شما بمون و اعصابِ خرابت!

هنوز صدای بسته شدن در تو گوشم بود ... بسته شدن در، به روم، تو زندگیم زیاد بود ... اصلا زیادی بودن همیشه با من بود!

اینکه یک آدم، یک فرد، یک انسان، بخواد زیاد باشه، زیادی باشه، خیلی درد داره!

خسته و کلافه سرم رو تکیه زدم به دیوار پشت سرم، کسی چه می دونست تو دلِ زندگیِ من چی میگذره ... ولی حسین که می دونست چرا من ...

چند نفر این حس رو داشتن که بخوان خوب زندگی کنن، خوب باشن، خوبی ها رو تجربه کنن و نتونن ... هیچ جورِ! هیچ جورِ نتونن ... هرکاری بکنن، هر سمتی برن وهرکوی وبرزنی رو بگردن، درِ هرخونه ای رو بزنن، جواب نگیرن، نتونن!

نتونستن به معنای واقعی و من، کیانمهرِ مجد، بیست و هفت ساله، خودِ نتونِستَنَم!

آه کشیدم ... که کم از این آه کشیدنها تو زندگیم نداشتم، که این آه کشیدنها تنها راهِ خالی کردنِ غمِ توی سینه امِ ...

دست کشیدم به موهام؛ به صورتم، آهسته زمزمه کردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– از درد سخن گفتن واز درد شنیدن، بامردم بی درد، ندانی که چه دردیست ...

چپ چپ به ظرف غذا نگاه کردم، با پنجه ها عقبش زدم ...

بازم برگشتم سرِ کارم، روزها و سالها بود که سرم رو با کار و درس گرم می کردم تا یادم نیاد که من یک تفاوت عمده با اکثر مردم دارم ... که خیلی ها مثل من نیستن و من مثل خیلی ها نیستم ...

اینکه مثل خیلی ها نباشی، شاید برای بعضی ها جالب باشه، برای بعضی ها مزیت ولی برای من فقط درد بود و درد ... چون جنسِ مثل خیلی ها نبودنِ من، متفاوت بود ازهمه!

ازهمه کس و ازهمه چیز!

کلافه، موس رو به عقب هل دادم؛ از پشتِ میز بلند شدم و قدم رو رفتم سمتِ دیوار ... با نوکِ کفشم لگدی زدم بهش، دوباره برگشتم و این بار با کف دست کوبیدم ... من همیشه همین بودم ...

خیلی ازاوقات، راحت به هم می ریختم ... عصبی نمی شدم، سرِ کسی داد نمی زدم، فقط روح و روانِ خودم رو مثل خوره می خوردم ...

من ازبچگی یاد گرفته بودم نباید عصبانیت و حرصم رو سرِ کسی خالی کنم جز خودم ...

هر وقت که توانِ صبر کردن رو ازدست می دادم، هر وقت که دیگه صبر با روحیه ی من، همخونه نمیشدن، به خودم آسیب میزدم ... حتی خودم رو کتک می زدم و تنبیه می کردم!

کیانمهرِ مجد ... آدمِ عجیبیِ ... خیلی عجیب! عجیب تر از اینکه توی تصور یک آدم بگنجه ... کیانمهرِ مجد دیوونه اس ...

همه ی رفتارش نشونه ی دیوونه بودنِ، وگرنه کی برایِ اینکه جوجه نمیخوره خاطرات هفت پشتش رو مرور میکنه؟

کیه که مثل من باشه که خودآزاری داشته باشه؟

خودآزاری ازنوع حادّش!

صدای ویبره ی تلفن همراهم، که بودنش رویِ کوهی از وسایلم باعث شده بود صداش مثل بوییِنگ هفتصد و چهل و هفت بشه، باعث شد گردنم رو سیصد و شصت درجه بچرخونم ...

با دوقدم بلند رفتم سمتش، دست درازکردم و چنگ زدم به موبایلم ... شماره اش رو از بَر بودم! از حفظ ... خودش بود ... انگارنفس کشیدنم راحت شد ... نمیدونم این حس رو داشتی یا نه؟ انگاری داخل سینه ات خالی

رمان بازار
romanbazar.ir

شده ... انگاری یک چیزِ سنگینی که روی روح وروانت فشار میاره، پر زده و رفته ... راحت و آسوده میتونی از تهِ تهِ تهِ دلت نفس عمیق بکشی!

پاسخ رو زدم، جوابی ندادم، صدای لرزونش پرده ی گوشم رو نوازش داد:

– آقای مجد؟

پوزخند زدم ... کاری که بعضی اوقات به شدت ازش لذت می بردم و بعضی اوقات به شدت ازش متنفر می شدم!

و حالا از کدوم نوعش بود؟

با کمال خونسردی جواب دادم:

– بله؟

مکث کرد و آهسته تر گفت:

– شناختین؟!

یک کم اذیت کردن که بد نمیشه،میشه؟

– نخیر ... شما؟

با تردید پرسید:

– آقای کیانمهر مجد؟

لبخند زدم ... کیانمهر گفتنش بد می چسبید!

– بله ... خودم هستم ... امرتون؟

عمیق نفس گرفت:

– من ... من ترانه ام ... ترانه گلپسند ...

گلپسند ... فامیلیِ تکیِ ... نیست؟!

منتظربودم ... منتظرِ اینکه ببینم خودش چی می خواد؟ من پیشنهادم رو دادم ... بستگی به خودش داشت، هرچند!

حرفی نمی زد، می تونستم قیافه اش رو تصور کنم که داره لبهاش رو رویِ هم فشار میده ... من این دختر رو خوب میشناختم ... خیـــلی خوب!

وقتی حرف نزدنش، طول کشید، من زبون باز کردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– خانم گلپسند ... فکرکنم کاری داشتین که تماس گرفتین ...

صدای لرزونش، باعث شد دست بگذارم روی میز و سر خم کنم، به تصویر خودم توی ِ ظرف ِ شکلات خوری ِ براق روی میزم خیره بشم:

– من ... من در رابطه با پیشنهادتون تماس گرفتم ...

لبخندی فاتحانه زدم، من باید برنده می شدم! روند و قواعد بازی رو بلد بودم ... نه اینکه این کاره باشم ... نه ... ولی می دونستم استفاده از نقطه ضعف آدمها چطوره ... از بس ازاین نقطه ضربه خوردم ... آهسته و تاثیر گذار گفتم:

– خب ... تصمیم گرفتین؟!

ساده و لرزون گفت:

– موافقم!

ترانه:

مشتش که رو بازوم نشست بیشترخودم رو کشیدم کنار ... مادرم سعی میکرد کنترلش کنه ولی این مرد، دیگه قابل کنترل نبود ... این مرد ترسناک بود ... این مرد برادرِ من نبود ... این مرد، مردی بود که غیرتش رو به جوش آورده بودم ... کامیار با اون جثه ی کوچیکترش سعی می کرد سام رو کنترل کنه ولی اون روهم عقب زد ...

سه روز از روزی که مُردم و گفتم موافقم می گذشت و من براشون گفتم!

وقتی براشون کم کم تعریف کردم ... گفتم و گفتم و گفتم ... از تصمیمم ... از پیشنهادِ مجد ... از قبولش ... لحظه به لحظه، صورت برادرم سرخ تر شد ... کامیاری هم که فکر می کردم پسربچه ای بیش نیست، کبود شده بود ولی قبل از اینکه احساساتِ خامش تبلور پیدا کنه این سامیار بود که مثل یک بمب ترکید!

مثل یک حمله ی انتحاری هم به خودش آسیب می زد و هم به من ...

سامیارعربده می کشید، فریاد می کشید، خودش رو میزد، کامیار رو میزد، من رو می زد ...

ترمه پناه برده بود به آغوشِ مادرم ... مادرِ گریونم ...

صورتِ کبودِ سام، برادرِ بزرگم، خون به دلم میکرد ولی باید می دونست هیچ چیز جز این نمیتونه نجاتمون بده ...

رمان بازار
romanbazar.ir

نعره زد:

– توگـ ... ـه میخوری این کارو بکنی، مگه بی صاحاب شدی هرغلطی دلت خواست بکنی کثافت؟!

کثافتش توگوشم اکو شد، بغض نکردم، گریه نکردم، دلم خون نشد از کثافت گفتنش ...

کثافت بودم که به پیشنهاد کیانمهرمجد، پیشنهاد صیغه اش جوابِ مثبت دادم، کثافت بودم که به حراجِ زنانگی هام، آبرو واعتبارم کلاه شرعی سر کرده بودم ...

سامیار، بزرگ برادرم، بامشت رو سینه اش کوبید و عربده کشید:

– تو انقدر خراب بودی و من خبر نداشتم؟ آره؟ رفتی صیغه ی یه دختر باز شدی؟ آره؟!

هق زدم، نه برایِ خودم، برای برادرم که غرورش خرد شده بود، نگاهم رو به زمین دوختم، که عصای توی دستش رو انداخت جلو پام، تندی سربلند کردم، صورتش خیس بود، این بار با گریه فریاد زد:

– منِ خاک بر سرِ بی غیرت باید بشینم فنارفتنِ خواهرم رو تماشا کنم؟

چنگ زد به گلدونِ رویِ میزِعسلیِ کنارش، بلندش کرد و محکم کوبید به زانوی علیلش، بهت زده نگاهش کردم ... این بار، مثل یک بچه ی مظلوم، زار زد:

– آخ سامِ بی غیرت، آخ سامِ بی ناموس، نشستی دارن ناموست رو حراج میکنن ... خاک تو سرِ بی ناموست ... خاک توسرِ بی ناموست ... خاک تو گورت کنن بی غیرت ...

کمرش خم شد، شونه هایِ پهنش می لرزید، به سمت زمین سقوط کرد، که زودتر از کامیار، خیز برداشتم سمتش و نرسیده به زمین تو آغوش هم فرو رفتیم، با صدای لرزونی گفتم:

– سام ...

نذاشت حرفم تکمیل بشه، غرید:

– دردِ سام، مرضِ سام ... اسمم رو به زبون نیار کثافت!

گونه ی خیسش رو بوسیدم که سرش رو پس کشید و با هق هق گفت:

– بگو الهی سام بمیره و بی غیرتی رو نبینه ... حراجِ ناموسش رو نبینه ... نبینه که پدرِ بی غیرتش اجازه داده به پا گذاشتنِ دخترش تو تختِ یه ...

سرم رو به سینه اش کوبیدم و این بار، از اینکه به پدرمون گفته بود بی غیرت زار زدم، گریه کنان نالیدم:

– تو رو خدا سام ... داداش نگو اینطوری ... نگو الهی قربونت برم ... بابام ... بابا هم سخت راضی شد ... باباهم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش رو دورم حلقه کرد و با بغضِ صداش گفت:

– بابا چی؟ بابا راضی شد واسه اینکه پولِ دیه و بدهی رو بدی بری بشی صیغه ی رییست؟!

لب گزیدم، لب گزیدم که برادرم نمی دونست پدرم قیامت به پا کرد تو زندان، که بند رو به هم ریخت، که چند تا نگهبان به زور نگهش داشتن، که تا مرز سکته رفت و اومد ... نمیخواستم زیر زیرکی انجام بدم کاری رو ... قرار بود بدونن، حتی اگه ازم متنفر می شدن ... بهترین کار بود برای جمع کردن زندگی مون ...

هنوز صدای فریادها و نعره های پدرم تو گوشم بود ...

نمیدونم، نمیدونم چی شد که پدرم، تو ملاقاتی که با حضور و به کمک وکیلِ زبردستِ مجد ترتیب داده شد، چی شنید و چی گفت که با سکوتی طولانی سرد و خشک جوابم رو داد:

– راضی نیستم، اما چاره ای نیست ... بدون دلچرکین شدم ازت ... ولی مجد باید به قولش عمل کنه ...

و رفت!

نمیدونم ... نمیدونم سِحر این مردک چی بود که پدرم سکوت کرد ... ناراضی بود ولی سکوت کرد ...

راستش رو بگم، دلم گرفت، میخواستم به هیچ صراطی مستقیم نشه ولی!

ولی نمیدونم چه وِردی خوند این مرد جادوگر که پدرم سکوت کرد ... بعد از اون آشوبی که تو زندان به پا کرد فکر نمیکردم هیچ رقمِ حاضر بشه به انجامِ این امر؛ ولی قبول کرد ... قبول کرد و دلِ من خون شد ... پدر من اینطوری نبود ... پدرِ من برای بچه هاش ارزش قائل بود پس چطور قبول کرد؟! چطـــور؟!

چند دقیقه ای بود تو آغوش هم ساکت بودیم؛ برادرم، باغرورِ جریحه دارش، آروم دست می کشید رو موهام ... از روزی که یک نامردی زد بهش وسامیار، یک پاش مشکل پیدا کرده بود همیشه فکرمیکرد اگه به حرفش گوش نمیدیم و اگه کاری رو باب طبعش انجام نمیدیم، بابتِ اینه که ناقص میبینیمش ...

صدای خش دارش منو از فکر بیرون کشید:

– کِی ... کی صیغه اش شدی؟

سعی کردم لبم رو تر کنم و گفتم:

– صبح ... بعد از ملاقات با بابا ...

عصبی پرسید:

– بابا چطور راضی شد؟

لب گزیدم و نالیدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– نمیدونم ... نمیدونم، به خدا نمیدونم ... نمیدونم چی گفت بهش ... نمیدونم تواون یک ربع ملاقاتی که گرفت چی گفت که رضایت داد ...

سام منو از خودش دور کرد، همونطور بی تکلیف وخمیده وسط سالن نشستم و درمونده به سام نگاه کردم که عقب عقب رفت و به دیوارتکیه زد، رو به مادرِ ساکت شده ام کرد و گفت:

– ترمه و کامی رو ببر تو اتاق ...

کامیار خواست مخالفت کنه که سام با صدای بلند گفت:

– حرف نباشه!

مادر با تن و بدن لرزون بلند شد، دست ترمه رو گرفت و دست دیگه اش رو سمت کامیار درازکرد، کامی با تردید وغصه نگاهمون کرد و بعد، دست مادر رو گرفت و من و سامیار رو تنها گذاشتن ...

سام عصبی دست می کشید به موهاش و خود خوری می کرد، چند دقیقه جلوش نشستم و به زمین خیره شدم و به سرنوشت نحسم فکر کردم ...

آه کشیدم که سام گفت:

– چند ماهِ؟

سرم رو بلند کردم و سوالی نگاهش کردم که گفت:

– چند ماه صیغه اش شدی؟

لب گزیدم و با غصه گفتم:

– نُه ماهِ ... تا پایان محکومیت بابا ... و بعدش بدهی بابا رو میده و ...

با پوزخند بین حرفم پرید و گفت:

– اگه تا اون موقع حامله شدی، چی؟!

بهت زده نگاهش کردم که با تمسخر گفت:

– هان؟ چیه؟ بدت اومد شازده خانم؟ انتظار نداری که نُه ماه بری خونه اش و بیای و کاری بهت نداشته باشه؟!

عصبی گفتم:

– حرف دهنت رو بفهم سام!

با خشم خندید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– بهت بر خورد؟ حالا حالاها باید بشنوی! دو فردای دیگه که ازدواج کردی و شوهرت فهمید دختر نیستی میخوای چی بهش بگی؟ هان؟ بگی رفتم نقشِ دستمال کاغذی رو واسه یکی بازی کردم، واسه همین دختر نیستم؟

این بارمقاوم نبود، این بار به بیخیالی نزدم، گلوم می سوخت، دردمیکرد، انگار یک چیز سنگین بهش فشار می آورد، دستام رو روی گوشام گذاشتم و با غصه و حرص، بلند گفتم:

– بسِ عوضی!

خودش رو کشید جلو، دستم رو گرفت و پایین کشید، با حرص غرید:

– عوضی تویی! میفهمی؟ تو! توی عوضی گـــــ منو خوردی رفتی صیغه اش شدی ... تو به گور بابات خندیدی رفتی صیغه اش شدی ... خاک بر سرت کنن فک کردی عاشق چشم و ابروت شده اومده سراغت؟ نه الاغ! نه بیشعور! نه بی چشم و رو! میشی دستمال کاغذی ای که بعد از استفاده شوتت میکنه تو سطلِ آشغال! بعد از استفاده های لازمش از تو، با یه اردنگی پرتت میکنه از خونه اش بیرون! تو بیست دقیقه چنان بلایی سرت میاره که زمین و زمان رو از بدبختی و فلاکت گاز میگیری! یه بلایی سرت میاره که از خجالتِ شکمِ بالا اومده ات بدونِ اسم تو شناسنامه حاضر شی تو اسید شنا کنی!سرِ یه ماه نشده حامله ات میکنه ... فکر کردی مردی مثه اون کبریت بی خطرِ؟ نخیرم!همچین آدمایی از کنارِ دخترای خر و ساده ای مثه تو رد بشن حامله شون میکنن!چه برسه به اینکه بری خونه اش و شب تا صب و صب تا شب ورِ دلش باشی!

حرفاش بد درد داشت ... بد داشت بهم زخم می زد ... من همه رو خودم میدونستم ... همه رو پیش خودم طی کرده بودم ... پیِ همه چی رو به تنم مالیده بودم ... همه چی! و فقط برای اینکه یک کمی آسایش به این خونه برگرده ... پدر به این خونه برگرده ...

با بغض نالیدم:

– نگو سام!

هیستریک خندید و گفت:

– نگم؟ واسه چی؟ همون شب اول دنیا رو جلوی چشمت میاره! فک کردی! فک کردی میذاره آب خوش از گلوت پایین بره؟ بعد از مدتی میفرستدت خونه دوستاش ... دست به دست میشی بینشون ... قرض میده تو رو به دوستاش کثـــافت!

با تموم وجودم ضجه زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– بسه! بسه!

برام سنگین بود برادرم این همه بهم توهین کنه وتحقیرم کنه ... سام هیچ وقت اینطور با شخصیت من بازی نکرد ... هیچ وقت ارزش خواهر و برادری مون رو انقدر پایین نیاورد که این حرفها رو تو روم بگه ... همیشه و همیشه رعایت کرد ... سام همیشه مودب بود ... سامِ من اینطوری نبود ... این نبود که حرفهاش مثل دشنه بره تو قلبم!این سامِ من بود که اینطوری داشت شخصیتم رو به گند میکشید؟!

دست تو موهام انداخت و اونا رو دور دستش پیچید و کشید، داد زد:

– خفه شو کثافت!واسه چی نمیخوای بشنوی؟! هان؟ میخوام پوست کلفتت کنم! که هر کاری کنه آخ نگی! فک کردی نازت رو میخره؟ نه خرِ! مجبورت میکنه بدترین کارها رو بکنی، باید نقشِ یه هرجایی رو براش بازی کنی ... ای خاک تو سرت! با کف دست کوبید روی سرم و بازم گفت:

– خاک تو سرت!

هلم داد رو زمین و با تمام بغضش عربده زد:

– خاک تو سرت!

تو خودم جمع شدم و بغض و دردم رو خالی کردم ... سام هم گوشه ای نشست و سرش رو روی زانوهاش گذاشت و صدای گریه اش تو خونه پیچید ...

سامِ من گریه می کرد برای من ... برای من؟

آخه من که خودم نمیخوام!

مـــجـــبورم!

هر کاری کردم ... به هر دری زدم تا بشه درستش کرد ... قرض، وام، فروش خونه! پدر راضی نمیشد سقف بالا سرِ خونواده اش رو بفروشن ... میگفت من که نیستم، لااقل یک جایی باشه شبا راحت سر بذارین رو بالشت ... اما نمیدونست خونه بدون اون خونه نیست ... جهنمِ!

سام هم گشت ... سام هم با تمام مشکلات جسمی و روحی اش زمین و زمون رو به هم دوخت تا بشه درستش کرد ... تابشه بابا برگرده ... ولی نشد!

چاره ای نبود و حالا این سام بود ... این برادرم بود که دیوونه اش کرده بودم ... که گند زده بودم به غرور و غیرت و ناموسش ...

ولی به والله نمیخوام ... نمیخواستم! منم نخواستم! ولی ... چاره ای نبود ...

رمان بازار
romanbazar.ir

سامِ من ... برادرم ... زار میزد ... سام کِی اینطوری گریه کرد؟! هیـــچ وقت!
توحالِ خودم بودم و برای آینده ام مرثیه سرایی می کردم که صدای لرزونش رو شنیدم:
– واسه چی این کارو کردی قربونت برم؟ واسه چی آخه عزیزِ دلم؟
صدای کشیدن شدن اومد و بعد صداش رو از بالای سرم شنیدم:
– آخه چرا ... چرا؟ واسه چی؟
سرم رو بلند کردم، چهار دست و پا کنارم نشسته بود، صورتِ سرخش خیس از اشک بود، با صدای بلند گریه کردم و گفتم:
– سام!
دستاش رو باز کرد و با گریه گفت:
– جانِ سام؟
و ظرف کمتر از چند ثانیه توآغوش همون آدمی رفتم که بدترین توهین ها رو به من کرد!
خواهر و برادری همین بود ... تو بدترین شرایط باز هم پشت و پناه هم بودن!
ولی من که میدونستم این آرامش قبل از طوفانِ!
حالا هر دو با هم گریه می کردیم ...
ضرباتی که سام بهم زد، درد می کرد ولی حرفهاش از صد تا کتک بدتر بود ... از صد تا فحش دادن ... اگر با سیم بُکسِل هم می کوبید به بدنم، انقدر درد نداشت و سنگین نبود! نه به خاطر حرفها و توهین هاش ... به خاطر اینکه میدونستم همه ی حرفهاش حقیقت داره ... واسه اینکه میدونستم حماقت ... ولی دیگه طاقت آزار و رنج خونواده ای که مهم ترین دارایی زندگی ام بودن رو نداشتم!
تقاص تک تک این حرفها رو ازت میگیرم مجد ... تک تکشون رو!

***

به مردِ روبروم نگاهی کردم، من چرا انقدر از این آدم متنفرم؟ چرا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمهای طوسی رنگش، بد جور روم زوم شده بود و من از این نگاه، از این نگاهِ نقره فام متنفر بودم ... تا لحظه ی آخر سام به در و دیوار کوبید که منصرف شم، که نَرَم، ولی من ... خودم رو قربونی کردم برای خونواده ام ... آه کشیدم ... دردِ من، یکی دو تا نبود که بخوام براش مرهم بذارم ... دردِ اصلیِ من، زیادیِ دردهام بود ...

لبخند زنان در رو به روم باز کرد و من، ناچار و بره وار نشستم ... می لرزیدم از فکر اینکه چه به سرم میاد تا ساعاتی دیگه ... از دیدن قدّ بلند وهیکل درشت و اندام ورزشکاری اش ترس به جونم ریخت که چه به سرم میاره این مرد، اگر بخوام مقاومت کنم ... بخوام؟ توان مقاومت ندارم در برابر این مردِ قوی تن!

آهی کشیدم ... من تن داده بودم به این سرنوشت ... دستِ تقدیر قدرتش از من بیشتر بود، هر چه باداباد!

ماشین شاسی بلند کیانمهر آروم و لطیف از روی دست انداز رد شد، نگاهم رو دوخته بودم به مردمی که بی خیال می گشتن و انگار نه انگار انسانی، زنی، دختری در حال به اسارت رفتنِ ...

حتی اسم این مرد هم برام تهوع آوربود ... چهره ی زیبا و اندام موزونش اصلا به چشمم نمی یومد ... تو این لحظه فقط رذل بودن این مرد برام مهم بود ...

سر خوش می خندید و مدام حرف می زد ولی من مدام نگاه سام و مامان و ترمه و کامی جلوی چشمم بود ... من که نمیدونستم فردا که برگردم پیششون، چه به روزم اومده ... من که نمیدونستم وقتی برگردم باز هم سالمم یا نه؟

چشمهام رو محکم بستم و شکل گرفت جلوم نگاه پر بغض مامان ... نگاه پر از خشم سام ... نگاه پر از کینه ی کامی و نگاهِ معصوم ترمه ...

با قرار گرفتن شی نرم و گرمی روی دستم از جا پریدم، بهم لبخند میزد، گفت:

– تو هپروتی خانم!

احساس کردم نجس شدم، این مرد برای من نشانه ی نجاست بود، خدا میدونست چند تا دختر دیگه رو بدبخت کرده، خدا میدونست تنش به تنِ چند نفرِ دیگه خورده، با نفرت خواستم دستم رو به شدت از زیر دستش بیرون بکشم که مچ دستم رو گرفت، با لبخندش گفت:

– دوست نداری امروز رو بیای؟

فقط خیره نگاهش کردم، چه قدر از لبخندش و لب های خوش فرم و خوشرنگش حالم به هم میخورد ... نگاه خیره ام رو که دید، لبخندی وسیع تر زد و گفت:

– هو و و م؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چه میفهمی مردِ رذل که میگی هو و و و م؟ چی فکر میکنی؟ فکر میکنی دوست دارم با تو باشم؟ برای من، حتی نفس کشیدن تو ماشینی که تو نشستی، شکنجه اس! نگاه پر از خشم سام به یادم اومد و صداش: هر بلایی سرت بیاره حقته ...

درد داشت، این همه مشکل درد داشت، سرم رو با بغض بالا انداختم و گفتم:

– نه ...

نمیخواستم ضعف نشون بدم ولی ... ولی مگه من چند بار این کارو کرده بودم که بلد باشم؟ که بلد باشم چطور رفتار کنم؟

مگه بازیگر بودن رو بلد بودم؟ مگه بلد بودم چطور عشوه فروشی کنم و ادعای خوشحالی کنم؟ اصلا میخواستم؟ میتونستم؟

الان حتی نفرتم رو فراموش کرده بودم ... فقط و فقط ترس و بغض بود ... ترس دخترانه ام، ترسِ جنس لطیف بودنم ... ترس از جنس خشن بودن این مرد ...

آروم دستم رو نوازش کرد و گفت:

– باشه! نمیخواد چشمات رو آب بندازی حالا ...

سریع راهنما زد و از اولین بریدگی پیچید، بهت زده نگاهش می کردم، لبخندش هنوز روی لبش بود، این مرد دیوونه بود؟

بی شک که بود!

تته پته کنان پرسیدم:

– کـُ ... کـُجا؟

نیم نگاهی بهم کرد، تابِ تحملِ این نگاه سهمگین رو نداشتم که ازش متنفربودم! سر به زیر انداختم و مردِ نفرت انگیز زندگی ام، آروم گفت:

– مگه نمیخوای برگردی خونه؟

با تعجب سر بلند کردم، به چند سانتی متریِ کنار صورتش نگاه کردم و با لکنت گفتم:

– چ ... چر ... چرا!

سری تکون داد و موهای مشکی رنگش تو نور آفتاب برقکی زد و گفت:

– خب میبرمت خونه!

رمان بازار
romanbazar.ir

همونطور نگاهش می کردم! چه اتفاقی داشت می افتاد؟ خواستم چیزی بگم که دستش رو برد سمت سیستمش، صدای آروم موسیقی پیچید، زیرلب آروم زمزمه می کرد، و من خیره بودم به مسیر برگشت، دلم تاپ و تاپ می کوبید ... یعنی میخواد صیغه رو به هم بزنه؟ نه ... نمیشه! التماسش میکردم ... باید التماس میکردم برای زندگیمون ... اگه همه چی به هم بریزه، من چه خاکی به سر بریزم؟ چه کسی از بیرون، میفهمید که جمع خونوادگی ما داره از هم میپاشه ... چه کسی می فهمید؟!

جلوی در خونه که نگه داشت، بهترین فرصت رو دیدم که التماسش کنم، که بگم نه، که بگم بخوای ... بخوای هر جا، حتی تو همین ماشین ... هر کاری بکنی دم نمیزنم، ولی نگو که کاری برای پدرم نمیکنی، کاری برای خانواده ام نمیکنی ... حاضرم هر کاری، به خداوندی خدا هرکاری که تو ازش لذت ببری و خوشت بیاد بکنم تا ترمه ی من دیگه گریه نکنه ... تا یکی به سام کمک کنه که راحت راه بره، که کامیار مجبور نباشه کار کنه و به درسش برسه ... تا مادرم یک چشمش اشک نباشه و یک چشمش خون ...

تا لب از لب باز کردم حرفی بزنم، با اخم به صورتم نگاه کرد و گفت:

– ببین ترانه ... من هیولا نیستم، چرا ازم میترسی؟ اگه قرار به ترس بود ... چرا اصن قبول کردی؟

با چشمهایی گرد نگاهش کردم، من چی فکر میکردم و این چی میگه؟ خدا، چه کنم خدا؟ چه کنم من با این زندگی؟

چشمهاش خشمگین بود، ولی حتی اخم نکرده بود، چی میگفتم بهش؟ میگفتم ازت متنفرم و چشم دیدنت رو ندارم مرد منفور زندگیِ من؟

چی میگفتم؟ میگفتم ازهیکلت می ترسم جناب مجد؟

به سختی ذهنم رو جمع و جور کردم، آب دهانم رو قورت دادم و گفتم:

– مجبور بودم ...

پوزخندی زد، پوزخندی زد که شد خار چشمم، که شد زخم گوشه ی دلم، که دوست داشتم همونجا کیفم رو بکوبم تو صورتش و لگدی حواله ی پاهاش کنم تا جرات نکنه دیگه پوزخند بزنه!

با همون پوزخندِ زخم زن، گفت:

– مجبور بودی؟ کارد گذاشته بودم زیر گلوت تا قبول کنی؟!

تو چه میفهمی مردِ منفورِ زندگیِ من که درد چیه؟ تو چه میفهمی مردِ منفورِ زندگیِ من که زخم چیه؟ تو چه میفهمی قرض چیه؟ تو چه میفهمی طلبکار چیه؟ تو اصلا میفهمی مرد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بغض کردم، تو چه میفهمی مرد که مجبور بشی تنفروشی شرعی کنی برای دادن قرض پدرت، دیه ی مردی که باعث همه ی این بدبختی ها شده ... مردِ منفورِ زندگیِ من، تو اصلا دل داری؟!

لبهام رو به هم فشردم تا نامربوط نگم که بالحن بدی گفت:

– مگه پول احتیاج نداشتی؟

چرا باید بغض وغمم اینجا خودش رو نشون بده؟ چرا باید همه ی حرصم تبدیل به بغض بشه؟ لعنت به این بغض بی موقع!

با بغض گفتم:

– اصـ ... اصن ... اصن نمی ...

قبل از اینکه جلوش رو بگیرم، قطره ای روی گونه ام چکید، اشکی چکید و رد زد رو گونه ام، خیس کرد صورتم رو، خیس کرد صورتی رو که سعی میکردم خشک نگهش دارم تا غرورم نشکنه هر چند ... غروری مگه داشتم با کاری که کرد؟ در کسری از ثانیه رنگ نگاهِ مردِ منفورم تغییرکرد، اصلا نفهمیدم چی شد که خودش رو جلو کشید و منو تو آغوشش گرفت، شاید، فقط پنج ثانیه تو آغوشش بودم، پنج ثانیه تو اون مکان جهنمیِ چند وجبی بودم، همین که متوجه شدم کجام، که این عطر تند و تلخ و سرد متعلق به کیه؟ همین که متوجه شدم این عطر تنِ مردِ منفور زندگیمه که زیربینی امِ، خودم رو عقب کشیدم، با دو دست به سینه اش کوبیدم، کیفم رو چنگ زدم و دست به در بردم، بازش کردم و بیرون دویدم، لحظه های آخر صداش رو میشنیدم که اسمم رو صدا می کرد:

– ترانه؟!

کیانمهر:

در رو باز کردم و یک پام رو بیرون گذاشتم و بلندتر گفتم:

– ترانه؟

ولی رفته بود ... پوفی کشیدم و دستی به موهام، خراب کردی کیـان! خــراب! خراب کردی مرد ... آدم باش! میمیری؟

نباید باهاش اون شکل صحبت می کردم ... مگه من نمیدونستم اون یک دخترِ؟ مگه نمیدونستم این دخترغرور داره؟ پس چه مرگم شده بود که توپیدم بهش؟ که اخم کردم؟ چه کردم باهاش؟!

خیره بودم به ردِ رفتنِ ترانه که صدایِ زنگ موبایلم باعث شد نگاه بگیرم و دوباره سرجام بشینم ..

رمان بازار
romanbazar.ir

خسته نگاهی به صفحه اش کردم که اسم حسین روش حک شده بود، نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم:

– جانم داداش؟

– کجایی؟

کجا بودم؟ کجا باید باشم؟ مگه نمیدونست که می پرسید؟ من که بهش گفتم، اون که می دونست و تا میتونست حرف بارم کرده بود، که تا میتونست نصیحت کرده بود!

لبهام رو به هم فشردم و گفتم:

– جلو درِ خونه ترانه ...

نفسش رو با حرص تو گوشی خالی کرد، حسین عصبی گفت:

– کیان! داری اشتباه میکنی ... این رسمش نیست!

سکوت کردم و سرم رو تکیه دادم، رسمش چیه برادرِ من؟ رسمش چیه؟ چه کنم که بگی رسمشِ؟ آخه کی با من میپره؟ کی با من میمونه؟ کی؟ تو چه میفهمی مرد؟ چشمهام رو بستم و گفتم:

– بسه حسین ... نمیدونم چرا هر کس منو میبینه فکر میکنه برای نصیحت شدن آفریده شدم!

سکوت کرد، هر دو سکوت کرده بودیم ... شاید حلاجی می کردیم اتفاقات رو تو ذهنمون ... شاید دنبال جواب میگشتیم برای سوالهامون ... چند دقیقه گذشت، مدام یک واژه تو ذهنم زنگ می خورد، گند زدی!

صداش بالاخره سکوت رو شکست:

– بد کردی برادرِ من ... تو توی عمرت با یه زن نشست و برخاست نکردی، چطور فکر کردی میتونی با یه همچین دختری روابط مسالمت آمیزی داشته باشی؟ اون الان درست مقابلِ توئه ... چطور میخوای ...

چرا نصیحتم میکرد؟ مگه نگفتم نمیخوام نصحیتم کنه؟ مگه نفهمید از لحنِ خسته ام که خودم هزار و یک شبِ بدبختی هام؟ چرا حسین میخواست برام بزرگی کنه وقتی یک ثانیه نمیتونست درک کنه چه میکشم ازدستِ چرخ وفلکِ دهر؟! خسته و دلگرفته داد زدم:

– بسه!

با مشت روی فرمون کوبیدم، خشمم رو خالی کردم و با حرص داد زدم:

– بسه!

بالاخره حسین صدای دادم رو شنید ... هیچ وقت به خودم جرات ندادم خشمم رو بروز بدم ... ولی انگار این روزها، دارم تغییر میکنم ... داد میزنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

تماس رو قطع کردم و موبایل رو روی صندلی کنارم پرت کردم ... لعنت به این زندگی!
مگه تقصیر منِ که کسی منو نخواست؟
مگه تقصیر منِ که جایی باز نمیکنم تو دل بقیه؟
دیگه تحمل بودن و دیدنِ ردِ رد شدن ترانه از روی خودم رو نداشتم، استارت زدم و با سرعت حرکت کردم، عصبی می روندم، لایی می کشیدم، بوق می زدم، هیچ کس از زندگی کسِ دیگه خبرنداره ...
هیچ کس نمیدونه فردی که روبروشه چه دردی داره و به راحتی درباره اش قضاوت می کنن، ولی حسین، درسته که درک نمیکنه ولی همه چی رو میدونه ... اون که میدونه من چه دردی دارم ... اون که میدونه! درک کردن نخواستم ازش، زخمم رو دستکاری نکنه حداقل، انقدرنمک نباشه روی این زخمِ چرک کرده ...
کیانمهر:
در رو باز کردم و یک پام رو بیرون گذاشتم و بلندتر گفتم:
– ترانه؟
ولی رفته بود ... پوفی کشیدم و دستی به موهام، خراب کردی کیـان! خــراب! خراب کردی مرد ... آدم باش! میمیری؟
نباید باهاش اون شکل صحبت می کردم ... مگه من نمیدونستم اون یک دخترِ؟ مگه نمیدونستم این دخترغرور داره؟ پس چه مرگم شده بود که توپیدم بهش؟ که اخم کردم؟ چه کردم باهاش؟!
خیره بودم به ردِ رفتنِ ترانه که صدایِ زنگ موبایلم باعث شد نگاه بگیرم و دوباره سرجام بشینم ...
خسته نگاهی به صفحه اش کردم که اسم حسین روش حک شده بود، نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم:
– جانم داداش؟
– کجایی؟
کجا بودم؟ کجا باید باشم؟ مگه نمیدونست که می پرسید؟ من که بهش گفتم، اون که می دونست و تا میتونست حرف بارم کرده بود، که تا میتونست نصیحت کرده بود!
لبهام رو به هم فشردم و گفتم:
– جلو درِ خونه ترانه ...
نفسش رو با حرص تو گوشی خالی کرد، حسین عصبی گفت:
– کیان! داری اشتباه میکنی ... این رسمش نیست!

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوت کردم و سرم رو تکیه دادم، رسمش چیه برادرِ من؟ رسمش چیه؟ چه کنم که بگی رسمشِ؟ آخه کی با من میپره؟ کی با من میمونه؟ کی؟ تو چه میفهمی مرد؟ چشمهام رو بستم و گفتم:

– بسه حسین ... نمیدونم چرا هر کس منو میبینه فکر میکنه برای نصیحت شدن آفریده شدم!

سکوت کرد، هر دو سکوت کرده بودیم ... شاید حلاجی می کردیم اتفاقات رو تو ذهنمون ... شاید دنبال جواب میگشتیم برای سوالهامون ... چند دقیقه گذشت، مدام یک واژه تو ذهنم زنگ می خورد، گند زدی!

صداش بالاخره سکوت رو شکست:

– بد کردی برادرِ من ... تو توی عمرت با یه زن نشست و برخاست نکردی، چطور فکر کردی میتونی با یه همچین دختری روابط مسالمت آمیزی داشته باشی؟ اون الان درست مقابلِ توئه ... چطور میخوای ...

چرا نصیحتم میکرد؟ مگه نگفتم نمیخوام نصحیتم کنه؟ مگه نفهمید از لحنِ خسته ام که خودم هزار و یک شبِ بدبختی هام؟ چرا حسین میخواست برام بزرگی کنه وقتی یک ثانیه نمیتونست درک کنه چه میکشم ازدستِ چرخ وفلکِ دهر؟! خسته و دلگرفته داد زدم:

– بسه!

با مشت روی فرمون کوبیدم، خشمم رو خالی کردم و با حرص داد زدم:

– بسه!

بالاخره حسین صدای دادم رو شنید ... هیچ وقت به خودم جرات ندادم خشمم رو بروز بدم ... ولی انگار این روزها، دارم تغییر میکنم ... داد میزنم!

تماس رو قطع کردم و موبایل رو روی صندلی کنارم پرت کردم ... لعنت به این زندگی!

مگه تقصیر منِ که کسی منو نخواست؟

مگه تقصیر منِ که جایی باز نمیکنم تو دل بقیه؟

دیگه تحمل بودن و دیدنِ ردِ رد شدن ترانه از روی خودم رو نداشتم، استارت زدم و با سرعت حرکت کردم، عصبی می روندم، لایی می کشیدم، بوق می زدم، هیچ کس از زندگی کسِ دیگه خبرنداره ...

هیچ کس نمیدونه فردی که روبروشه چه دردی داره و به راحتی درباره اش قضاوت می کنن، ولی حسین، درسته که درک نمیکنه ولی همه چی رو میدونه ... اون که میدونه من چه دردی دارم ... اون که میدونه! درک کردن نخواستم ازش، زخمم رو دستکاری نکنه حداقل، انقدرنمک نباشه روی این زخمِ چرک کرده ...

رمان بازار
romanbazar.ir

***

تلو تلو خوران تو نورِ کمی که از لابلای پنجره خزیده بود توخونه، نوری که ناشی از تیربرقِ کوچه بود، خودم رو به آشپزخونه رسوندم، سرم بد درد می کرد ... همیشه نتیجه اش همین بود ... وقتی خودم رو خالی نمیکردم ... وقتی سعی میکردم خودم رو کنترل کنم تهش می شد یک دردِ وحشتناک که نه تنها سر ومخچه وگوش وچشمم رو از کار میانداخت، تموم بدنم رو به جنگ می طلبید و همیشه تو این جنگ من مغلوب بودم ... و تو این نبرد، همیشه تنها ... هیچکس نبود وقتی از درد ناله میکنم و بالشتم رو بین دندونهام فشار میدم، یک لیوان آب دستم بده ...

خسته و کم نفس، از این دردِ شدید، تکیه زدم به دیوار، چند قدمی فاصله داشتم تا قرص مسکنی که آرامش بشه برای وجودم ولی دور بود ... خسته نالیدم:

– خدا ...

کف دستم رو به دیوار زدم، خودم رو از دیوار فاصله دادم و تمام توانِ بی توانیم رو جمع کردم و خودم رو رسوندم بهش ... با چشمهایی که تنگشون کرده بودم، قرص رو از پوشش خارج کردم و بلعیدم ... سرم تیر میشکید، تکیه اش دادم به بدنه ی فلزی یخچال تا سردی اش آرومم کنه ... تا مرهم بشه به این سرِ دردمندم ... اما آروم نمیگرفت که هیچ، هر لحظه دردش بیشتر میشد ... همونجا، پای یخچال به زمین چسبیدم و به روبروم خیره شدم، اما درد نمیذاشت ... کاسه ی چشمم رو آزار می داد، انگاری چشمم، سرم نبض داشت؛ می کوبید ...

خم شدم و پیشونی ام رو به سرامیکهای یخی تکیه زدم، بی رمق بودم ... نمیدونم چند دقیقه تو اون حالت بودم که بالاخره کمی آروم گرفت ... کمی کوتاه اومد از زجر دادنِ من ... چشمهایی که میسوخت رو بازکردم، سرامیکهایی که میدونستم سرمه ای رنگِ و تو تاریکی شب مشکی به چشم می یومد، جلو چشمم بود ... من همیشه سر به زمین بودم ... همیشه سرم به زمین خورد ... من همیشه همین بودم ... تو کدوم برهه از زندگیم کسی بود که بتونه دستم رو بگیره و بگه، نترس که من هستم پشتت ... جز بی بی وعزیز، کی بود که یک ذره، قد یک پشیز، ارزش داشته باشه واسه اش مردن و زنده بودنم؟

عزیزِ عزیزم، که چهارده سال پیش رفت و تنها بی بی برام مونده بود که اونم ... پیش دختر و دامادش بود ... دختر و دامادش یا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آهی کشیدم ... یا چی کیان؟ یا چی مردِ تنهایِ شب؟
بلند شدم، کشون کشون رفتم سمتِ پنجره، خیره شدم به تاریکیِ شب، که مهتاب کمی از قیرگون بودنش رو گرفته بود ... تو دلِ این تاریکی چه اتفاق ها که نمی افتاد و من ... چه قدر تو دلِ این تاریکی زخم خوردم ...
یادته کیان؟ یادته شب ها که میترسیدی حتی حق نداشتی پات رو از اتاقت بیرون بذاری؟ یادته؟
یادته شب ها که میترسیدی، باید میرفتی زیر پتو، در حالی که بقیه راحت میتونستن برن بیرون؟ میتونستن برن صداشون کنن؟
فقط تو بودی ... تو اضافه بودی ... یادته کیان؟
یادته چه قدرغصه میخوردی؟
چشم هام رو بستم و پیشونیِ دردناکم رو تکیه زدم به شیشه، اینکه تو این دنیا به این بزرگی تنها باشی، خیلی سخته ...
سخته وقتی شبها، بریدی؛ بی خواب شدی، تو باشی و یک خونه ی خالی ... بالای شهر و پایین شهر نداره، همه جا تنهایی، تنهاییِ ...
آه کشیدم ... سینه ام خالی شد و دوباره پر شد ...
خودم رو کندم ازخنکیِ لذت بخش شیشه، این چیزها آتیش درونم رو خاموش نمی کرد ...
عقب گرد کردم سمت اتاقم، پیراهنم رو از تنم کندم و یک گوشه انداختم، خزیدم زیر پتو، خنکای ملحفه و تخت، خیلی برام لذت بخش بود، لبخندِ کوچیکی زدم، کمی تنم رو روی ملحفه ی سفید رنگ کشیدم، نرمی اش آرامش می داد بهم ... کم کم چشمهام سنگین شد ... سردرگم از اینکه فردا چه به سرم میاد ...

***

کیفم رو ازدست راستم به دست چپم دادم و سری برای ماهان تکون دادم، هنوز دلخور بود ازم ... دلخوری برای من عادت شده بود ... ناخواسته دلخور میکردم و زیاد دلخور میشدم ... اما امروز، از اول صبح مثل یک بمبِ آماده ی انفجاربودم، یک تکون کوچیک باعث میشد از درون متلاشی بشم ...
دستم رو روی دستگیره ی سردِ در گذاشتم که حسین صدام کرد:
- کیانمهر؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ایستادم، چشم بستم تا یادم نیاد دیروز این دو نفر چه به روزم آوردن ... که یادم نیاد مغزم تو دهنم بود از درد ... دوباره صدام زد، نفس عمیقی کشیدم، نفس عمیق کشیدم تا خودم رو کنترل کنم مثل همیشه، تا سعی کنم مثل همیشه خشم و ناراحتی ام رو فرو بخورم، برگشتم سمتش، دست تو جیبش کرده بود و موشکافانه نگاهم می کرد، گلو صاف کردم، تا خونسرد به نظر برسم ... لبخند کجی زدم و گفتم:

– بفرمایین جناب خیّام؟

اخم کرد، حسین اخم کرد ... جالب شد ... کم پیش می اومد حسین از دستم عصبانی بشه ... بیشتر دل می سوزوند تاعصبانی بشه ... جلوتراومد، بی توجه به بقیه که مدام از اتاقی به اتاق هم میرفتن، باهم در مورد کار و همکارها پچ پچ می کردن، نقشه به هم نشون میدادن و ریز میخندیدن بازوم رو گرفت، در اتاقم رو بازکرد و داخل هلم داد ... پره های بینی اش از خشم باز و بسته می شد، برگشتم و منم اخم کردم که بگم منم اخم کردن بلدم!

من خیلی کارها بلد بودم، خیلی کارها! ولی هیچ وقت فرصت عرض اندام نداشتم، زندگیِ من، جمع حسرت ها بود منهای خوشی ها ...

کیفم رو باضرب پرتاب کردم رویِ مبل، دست بردم تو جیب و لبه های کتم رو عقب دادم، غریدّم:

– چه مرگته؟

حسین عصبی دست کشید به موهاش، داشت خودخوری می کرد که چیزی بگه و نمیتونست ...

داشت مخِ خودش رو به کار میگرفت تا چیزی بگه که نه من آتیشی بشم ونه خودش ...

بعد از کلی کلنجار رفتن با خودش، بالاخره تصمیم گرفت حرفی بزنه، جلوم ایستاد و رخ به رخ گفت:

– من چه مرگمِ یا تو؟ دِ بیشعور چرا هر چی زنگ میزنم جواب نمیدی؟

مثل موجی که به صخره می کوبه، خروش کردم و تو صورت حسین با حرص گفتم:

– حرف دهنت رو بفهم ... به اندازه ی کافی اعصابم خرابِ، تو گند نزن بهش ...

با دودست کوبید تخت سینه ام، داشتیم درگیر میشدیم؟

شاید!

شاید داشتیم بعد ازسالها رفاقت، کتک کاری میکردیم!

عقب رفتم، تلو خوردم و مقاوم سرجام ایستادم، چشم تنگ کردم وگفتم:

– حسین ... روانیم نکن ... من حالم خرابِ ها ...

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخندی زد و دستی به لبش کشید، لب گزیدم، داشتم نفس کم می آوردم، باز هم داشتم عصبانیتم رو توی خودم می کشتم، داشتم خودم رو آروم می کردم ولی نفسم توی جایی بین ریه و گلوم گیر کرده بود، جایی ته مغزم یکی فریاد میکشید: نفس بکش کیان، نفس بکش

حسین، سرش پایین بود و داشت با انگشتش می شِمُرد و می غرید:

– تو کِی حالت خوب بوده؟ از دوازده ماهِ سال سیزده ماهش رو یه مرگت بوده، یه بار افسرده بودی، یه بار سردرد داشتی، یه بار دوست داشتی یکی رو بکشی ... خسته شدم از دستت ... یه کلمه نمیشه باهات مثه آدمیزاد حرف زد ... زرتی مثه یه بچه قهر میکنی!

به خرخر افتاده بودم ولی حسین انقدرعصبی بود و یک سره داشت حرف میزد که نمی شنید؛ نمی شنید و نمی دید که دارم جلوی چشمش خفه میشم و هرکاری میکنم که باحفظ ظاهر، بدون اینکه خم به ابرو بیارم نفس بکشم ...

– مگه چی گفتم که سرم فریاد میکشی؟ گفتم داری اشتباه میکنی، اشتباه کردم؟ گفتم نکن ... بد میکنی ... بد گفتم؟ دختره ازت درخواست کرد که بهش ...

حرفش رو نیمه تموم گذاشت، دست گذاشتم روی سینه ام و ماساژش دادم تا شاید بتونم نفس بکشم ولی این توده ی هوای لامذهب یک جا گیر کرده بود، خم شدم، زانوهام داشت سست می شد، چم شد؟

حسین خیز برداشت سمتم و دست انداخت زیر بازوهام و کشیدم بالا ... ترسون پرسید:

– چت شد مرد؟ چیه؟

از بین خرخرهام نالیدم:

– نف ... نفس ... هو ...

به سرفه افتادم، دست انداخت تو یقه ام و کشید، جوری کشید که دکمه هاش پرتاب شد، دست سردش رو گذاشت روی سینه ی گرمم و همونطور که ماساژ می داد، گفت:

– جونم داداش؟ جونم؟ دم ... بازدم ... دم؛ بازدم ... چت شد کیان؟ نفس بکش لعنتی!

زانوم خم شد و دیگه حسین هم نتونست نگهم داره، کوبیده شدم زمین، چنگ زدم به زمین؛ چنگ زدم به هوای یک ذره هوا، به هوای یک مقدار دم و بازدم ... حسینِ هراسون فریاد کشید:

– ماهان! ماهان یه لیوان آب بیار ...

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمهام سیاه می شد، عرق سرد روی بدنم شر شر می کرد، سعی میکردم هوا رو ببلعم ... اکسیژن! ریه هام می سوخت از بی هوایی، چشمهام به اشک نشسته بود، صدایی نمی شنیدم، داشتم از بی هوایی خفه می شدم که آب سردی که رو صورتم پاشیده شد باعث شد نفس بکشم، هوا رو با حرص می بلعیدم، ریه هام رو پرمیکردم از هوا، حسین کنارم زانو زده بود و دست می کشید بین کتف هام و آروم می گفت:

– جانم؟ جانم؟ نفس بکش ... تموم شد ... نفس بکش ...

بدنم سست شده بود، وقتی که کمی تنم قدرت گرفت عقب کشیدم و بی حال تکیه دادم به مبل که روبروش زمین خورده بودم، ماهان با وحشت بالای سرم ایستاده بود، حسین هم با رنگ و رویی پریده داشت نگاهم می کرد، چهره ی بقیه کارمندها هم معلوم بود که از بیرون سرک می کشیدن ...

آهسته زمزمه کردم:

– چیزی نیس ...

سرم رو عقب کشیدم و به سقف زل زدم ... سوزش نایم نشون از زنده شدنم داشت ...

واقعا مرده بودم و حالا دوباره هوا داشت حس زنده بودنم رو به رخ می کشید ...

بالاخره این فروخوردن ها داشت کار دستم می داد، حسین که صدام کرد نگاهم رو چرخوندم سمتش:

– واسه چی اینطوری شدی؟

تازه می پرسید برای چی!

بی حال گفتم:

– چیزی نیس ... عصبی شدم ...

لبهاش رو به هم فشرد و نگران نگاهم کرد، نفسش رو به شدت بیرون داد و ملایم گفت:

– من که چیزی نگفتم بهت ...

نیم نگاهی با شک بهم انداخت، معلوم بود داره فکرمیکنه، داره مرور میکنه، چشمهاش رو سرگردون چرخوند بین چشمهام و آهسته زمزمه کرد:

– تا حالا اینطوری نشده بودی ... شده بودی؟

سرم رو تکون دادم که احساس کردم مغزم داخل کاسه ی سرم تیلیک تیلیک صدا خورد، نفسی عمیق کشیدم و کمی پرقدرت تر گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– نشده بودم، دفعه ی اولم بود ... از دیشب حالم خراب بود، سردرد داشتم، اینم از امروز ... توعصبیم نکردی، خیلی وقت بود خیلی چیزا رو دلم مونده بود ... داشتم می ترکیدم.

لبخند کمرنگی زدم و گفتم:

– هوا نرسید، سه تا عنصرکامل نشد، نترکیدم ...

هنوز با تردید بهم نگاه می کرد، دست گذاشتم روی زمین و نیم خیزشدم تا بلند شم، بازوم رو گرفت و با تحکم گفت:

– ولی من هنوز حرفام رو نزدم ... میدونی که مخالفم باهات ...

چشم بستم، این حسین بعضی اوقات بد رو اعصاب بود، امروز هم یکی از اون روزها بود که تا حرفش رو نمیزد، راحتم نمیذاشت، ولی من تحمل نداشتم، از بین دندونهام به زور گفتم:

– همین الان داشتم جلوت جون میدادم ... بس کن حسین! من خودم میدونم دارم چی کارمیکنم!

بازوم رو از دستش کشیدم بیرون، بلند شدم و دستی به لباسهام کشیدم، حسین هم به پام بلند شد، همونطور که شلوارش رو می تکوند گفت:

– باشه ... گوش نده ... ولی بدون داری اشتباه میکنی ...

کمر راست کردم و خیره شدم بهش، چرا انقدر اصرار داشت بگه من نمی فهمم؟ من نمی دونم دارم چی کار می کنم؟ چرا انقدر اصرار داشت بی تجربه بودنم رو به رخ بکشه؟

نگاهِ خیره و سکوتم رو که دید، سری به تاسف تکون داد و اتاق رو ترک کرد ...

رفتن حسین و بستن در پشت سرش، مصادف شد با فرو ریختنِ من روی مبل ... خسته سر تکیه زدم به پشتیِ مبل، باید زنگ میزدم به ترانه و بهش میگفتم فردا باید بیاد ... امروز خودم هم توانی نداشتم برای سر و کله زدن و سوهان روح شدن و سوهان روح داشتن ...

***

ضرب گرفته بودم روی فرمون و منتظرچشم دوخته بودم به کوچه تاترانه بیاد ...

رمان بازار
romanbazar.ir

امروز مُصر بودم تا ببرمش خونه ... بالاخره یک روزی، یک جایی باید شروع می کردیم ... و امروز میخواستم شروع کنم، سخت بود، نمیدونستم چطور رفتارکنم ولی باید، بایدِ باید شروع میکردم ... بس بود هر چی ضعف نشون دادم ...

بالاخره پیداش شد ... با شونه هایی افتاده می اومد سمتم، لبخندزدم، در رو باز کرد وکنارم نشست، سلامی آهسته کرد که بلند جواب دادم:

– علیک سلام خانـــُم! حال شما؟

نیم نگاهی بهم کرد، نگاهش درد داشت، نگاه ازش دزدیدم، استارت زدم وگفتم:

– اوضاع چطوره؟

پاسخی نداد، لب گزیدم، انتظارداشتم حرف بزنه؟ چی بگه بهم؟ چی میتونست بگه بهم؟ جایی برای حرف زدن گذاشته بودم؟

از محله شون که خارج شدم چشم چرخوندم سمتش که پیشونی تکیه زده بود به شیشه و به بیرون خیره بود، میخواستم چی کار کنم؟

نفسی کشیدم و سرعتم رو زیاد کردم، دست چپم رو لبه ی پنجره گذاشتم و پیشونی ام رو به کف دستم تکیه زدم، میخواستم مرد بودنم رو نشونش بدم، ولی نمی شد ... راه باز نذاشته بود برام که نشونش بدم منم میتونم مرد باشم ... میدون رو دور زدم، ترانه هنوزساکت بود ...

حرف بزن دختر! حرف بزن ...

با زبون لبهام رو تر کردم و گفتم:

– نمیخوای حرف بزنی؟

و بعد نیم نگاهی بهش کردم، لب برچیده بود، نگاهِ پرآبِ قهوه ایش رو به روبرو دوخته بود، پوفی کردم، دنده رو عوض کردم و پدال گاز رو بیشترفشردم، میخواستم زودتر برسم، زودتر برسم و ازش بپرسم چرا ازم متنفرِ؟

کم کم خونه ها عوض شد، شرایط شهری عوض شد، خونه ها پر از زرق و برق شد، رسیدیم به خونه ی من، خونه ی ویلاییِ بزرگی که مدتها بود رنگ زندگی ندیده بود ...

ریموت رو زدم و داخل شدیم ... ترمز دستی رو که کشیدم، ماشین رو که خاموش کردم برگشتم و نگاهم رو بهش دوختم، رنگش پریده بود، با ترس نگاهی بهم کرد، لبخند زدم وگفتم:

– خب ... اینم خونه ی من ...

رمان بازار
romanbazar.ir

آب دهانش رو فرو خورد، نگاهم خیره ی چشمهای براقّش موند، صورت ازم گرفت و در رو باز کرد و پیاده شد، رد پاهاش رو دنبال کردم تا جلوی درِ ورودیِ خونه رسید ... منتظرم ایستاد، باید میرفتم ...

باید میرفتم و شروع می کردم ... شروعی برای زندگیِ دوباره ...

لحظاتی چشم بستم و بعد، پیاده شدم، خودمم ترس داشتم از کاری که میخواستم بکنم ولی با این همه مصمم بودم به انجامش ... من دست نمیکشیدم ...

دست تو جیبم کردم و کلید رو بیرون کشیدم، در رو باز کردم و هل دادم، کنار ایستادم تا ترانه اول داخل بشه، میخواستم همه ی احترامی که گوشه ی دلم برای گذاشتن جمع شده بود رو به پای ترانه بریزم ...

با تشویش نگاهم کرد، می فهمیدم که پاش نمیره که قدم برداره، که داخل بشه ...

ابرو بالا دادم، کمی عقب کشید، نمیذاشتم بره، نمیذاشتم، پوزخندی نثارش کردم و دستم رو به کمر زدم، با تمسخر گفتم:

– واسه من مهم نیس، میریم فسخش میکنیم، ولی بابات باید بمونه اون تو ... شمام که پول ندارین بیارینش بیرون ...

با خشم نگاهم می کرد، نگاهم رو دادم به دستهایی که محکم دسته ی کیفش رو توی دستش می فشرد، دستهایِ دخترانه اش، دستهای پرمهرش ... عجیب دلم وسوسه داشت برای گرفتنِ این دستها ...

لب گزیدم از این فکرهای سرکش که نمیتونستم کنترلشون کنم و گفتم:

– خُب؟

نفسی پر حرص کشید و محکم قدم برداشت ...

کتم رو روی تخت انداختم، دکمه های پیراهنم رو تا راست سینه ام باز کردم، کمربندم رو هم کنار کتم انداختم، دستی به موهام کشیدم، جلوی آینه ایستادم و به خودم نگاه کردم، ترانه ساکت و آروم روی مبلی، تو سالن نشسته بود و من تنهاش گذاشته بودم تا فکر کنه ...

فکرکنه که جایگاهش کجاست؟ که اینجا چی کار میکنه؟

خیره شدم به چشمهای طوسی رنگم، پرازعقده بود، پر از کینه ... کینه از روزگار ... پر از حسرت، حسرتِ خونواده داشتن ...

آهی کشیدم، بیرون رفتم که نگاهم خورد به ترانه ای که همونطور نشسته بود و به میز خیره بود، قراربود همونطور بشینه و خیره بشه؟ که اگه قرار به این بود یه مجسمه یا عروسک می خریدم!

رمان بازار
romanbazar.ir

قدم برداشتم سمتش، کنارش روی مبل نشستم و دست چپم رو روی پشتی مبل گذاشتم، توحال و هوای خودش بود، نفسی گرفتم و به خودم جرات دادم، جلو رفتم و گره روسری اش رو باز کردم که تکون سختی خورد و با وحشت و چشمهای گرد شده نگاهم کرد، لبخندی زدم، چرا انقدر میل داشتم بهش نزدیک بشم؟ سرم رو جلو بردم و بو کشیدم، عطرِ تند و سردی داشت ... بر خلاف اون چیزی که از دخترها تصور میکردم ... مگه تو چی از دخترا میدونی؟

چشمهام رو بستم، قلبم بوم بوم می کوبید، بلد نبودم چطور رفتار کنم، آهسته زمزمه کردم:

– عطرت چیه؟

صدای هق هقش باعث شد که چشم بازکنم وعقب بکشم، با ترس عقب رفت و به انتهای مبل چسبید، با لرز و ترس نالید:

– تو رو خدا ...

آب دهانش رو به زور قورت داد و با بغض سنگینی گفت:

– تو رو خدا کاری به کارم نداشته باش ...

ابروهام رو بالا انداختم ... این دختر چی میگفت؟ یعنی چی کاری به کارش نداشته باشم؟ مگه داشتم چی کار میکردم؟ مگه چه می کردم که اینطوری ترسیده بود؟ این دختر از چیه من ترسیده بود؟

باسوال که تو صورت و صدا و نگاهم مشخص بود گفتم:

– مگه دارم چی کارت میکنم؟

با پشت دست، محکم روی صورتش کشید و اشکهایِ مثل مرواریدش رو پاک کرد و گفت:

– من ... من ... من ...

دندونهام رو روی هم فشار دادم، مَن مَنش اعصابم رو آزار می داد، چشمهام رو بستم و گفتم:

– باشه ... حرف نزن ... کاری بهت ندارم، لباس و روسری ات رو دربیار ... برو تو اتاق، خواستی آویزون کن، خواستی بذار روی تخت ...

بلندشدم و به سمت آشپزخونه رفتم ... دخترک از چی ترسیده بود؟ فکر کرده بود میخوام باهاش چی کار کنم؟ تو ذهنِ فداکار کوچولوش چی میگذشت؟

به سمت سماورهمیشه روشنم رفتم، قل قلِ آب صدایِ دوست داشتنیِ من بود ... منو به یاد روزهایی میانداخت که بی بی، بغلم می کرد و از توی جام بیرونم می کشید ومیبرد توآشپزخونه ای که بخار پاییزی

رمان بازار
romanbazar.ir

رو روی شیشه ی پنجره نقاشی کرده بود، بخار از سماور بلند می شد و من ناز میکردم و سر تو سینه ی بی بی فرو می کردم، دست رو سرم می کشید و نازم رو می خرید که صبحانه بخورم ...

فقط بی بی و عزیز توعمرم نازم رو کشیدن ... فقط عزیز و بی بی ... آهی کشیدم، کابینت رو باز کردم و بسته ی چای خشک رو بیرون کشیدم، مقداری ازش رو ریختم توی قوری و چای دم کردم ... به سمت کابینت دیگه ای رفتم و بسته ی بیسکوییت رو بیرون کشیدم، حدس میزدم صبحانه نخورده باشه، از اون لبهای بی رنگش و صورت بی رنگ ترش مشخص بود ... بیسکوییت های ساقه طلایی رو توی ظرف پایه دارِ بلوری کوچیکی چیدم و بعد کنار گذاشتم ... برای خودم کدبانویی بودم!

تنهایی ازمنِ مرد، زنی برای تنهایی هام ساخته بود ... با خودم فکر کردم که با بیسکوییت مربا میخوره؟ مثل وقتایی که من دیوونه بازی در می آوردم و کره و مربا رو با بیسکوییت میخوردم؟

لب پایینی ام رو داخل کشیدم، تصمیم گرفتم انتخاب رو به عهده ی خودش بگذارم، ظرف دوتیکه ی مخصوص کره و مربا رو برداشتم، مقداری مربای آلبالو و قالبِ پنجاه گرمیِ کره رو کنار هم داخل ظرف ریختم، مقداری نون بربری هم توی سبد مخصوص نون گذاشتم و همه رو کنارهم توی سینی چیدم ... ده دقیقه ای بود که دور خودم می چرخیدم، چای دم اومده بود ... فکر کنم دیگه بس بود اجازه دادن برای فکر کردن ... باید عادت می کرد، یعنی لباسش رو تعویض کرده بود؟ یعنی می پذیرفت منو؟ دیگه بس بود، اگر راه نمی اومد، خودم به راهش می آوردم ...

چای ریختم و نفس عمیقی کشیدم، سینی به دست از آشپزخونه بیرون رفتم، برخلاف اون چیزی که فکرمیکردم که ممکن هنوز لباس عوض نکرده باشه، مانتو از تن خارج کرده بود و روسری از سربرداشته بود، نمیدونم چرا حس میکردم با ترانه ی چند دقیقه قبل فرق کرده، با اون شلوار لیِ مشکی و بلوز آبی نفتی و موهای قهوه ای رنگ، بیش از حد خواستنی بود ...

سعی کردم عادی باشم ولی این قلبِ لعنتی چرا انقدر تند می کوبید؟ من که خیلی وقت بود میدونستم دوستش دارم، من مدتها بود دوستش داشتم، من که مدتها بود سعی کرده بودم واکنشهای خودم رو کنترل کنم چرا باز دست و پام رو گم کرده بودم؟

آره ... من ترانه رو دوست داشتم ... من این کارمندِ بخش رایانه ایِ شرکتم رو دوست داشتم ... نمیگم بانگاه اول، که نبود ... با نگاه اول نبود ... ولی شیطنت و سرزنده بودنش درعین حیا و وقارش، منو دیوونه ی خودش کرده بود ...

رمان بازار
romanbazar.ir

کم کم و ذره ذره نگاهش نقش بست تو دلم ... منی که فرصت میخواستم برای اظهار وجود، تمام سعی ام رو کردم که به چشمش بیام، ولی نمیدونم چرا بازم روی خوش بهم نشون نمیداد ... نه اینکه بداخلاقی کنه، نه اینکه اخم و تشر بزنه، ولی بی تفاوت بود ... تا اینکه بالاخره، روزی، فرصتی پیش اومد که منتظرش بودم ... هر چند خودم هم میدونستم اخلاقی نیست، شاید حتی ظلم و نامردی باشه ولی دلِ بی صاحبِ من که این چیزها حالی اش نبود ...

به خودم که اومدم همونطورخیره اش بودم و اونم خیره ی من بود، ولی تو نگاهش حسِ بدی بود، حسِ نفرت ... از نفرت نگاهش لرزیدم ولی من ... من میتونستم نرمش کنم ... نُه ماه وقت داشتم، مگه می شد نُه ماه پیشِ من باشه و بهم دل نبنده؟

قدم برداشتم و به سمتش رفتم، کنارش نشستم، نتونستم جلوی زبونِ حسرت زده برای اظهارعلاقه ام رو بگیرم:

– بهت میاد ... خوشگل شدی ...

دندونهاش رو محکم روی هم فشارمیداد، از فشردن فک هاش به هم مشخص بود، دوست داشتم دست ببرم و نوازش کنم اون گونه ی رنگ پریده اش رو تا اینطوری عذاب نده خودش رو ...

سینی رو روی میزِ عسلی وسط گذاشتم، میخواستم نگاهم بهش نیفته که بتونم سروسامون بدم به رفتارم که ترسیده بودم از نفرتش ... هر چه قدرشجاع باشم نمیتونم این نفرت رو نادیده بگیرم، بیسکوییتی برداشتم ومقداری کره مالیدم و یک مقدار مربا با دو دونه آلبالو روش ریختم، لبخندی لرزون زدم و دستم رو به سمت لبش بردم، ابرو بالا انداختم و گفتم:

– فک کنم صبحانه نخورده باشی!

ترانه:

دوست داشتم تمام نفرتم رو سرش خالی کنم ... وقتی به رخ کشید که چرا، تن دادم به اینکه کنارش باشم، به خداوندی خدا دوست داشتم خونش رو بریزم ... تنفر سلول به سلول بدنم رو تو اون لحظه تسخیر کرده بود ... وقتی اون پوزخند مسخره اش رو نثارم کرد ... که ... ای خدا ! !

گرچه اول ترسیدم، از خودش، از تنهایی باهاش، ولی بعد که نشستم روی این مبل و فکر کردم، فکر کردم به انتقام گرفتن از مجد، خونش رو توشیشه کردن، نفسش رو گرفتن، به ترسم فائق اومدم ... میخواستم صداش رو ببّرم، به بیسکوییتی که روبروی صورتم نگه داشته بود نگاه کردم، دیوانه بود؟ بی شک که بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

انتظار داشت بیسکوییت رو از دستش بگیرم یا دهنم رو باز کنم که اون بیسکوییت رو بذاره تو دهنم؟ صمیمیت احمقانه اش برام عذاب آور بود، عذاب آور ...

متنفربودم ازاون لباسی که بازکرده بود وسینه ی ستبر و صافش رو نشونم می داد، حس تنفر مثل حالت تهوع هی بالا می اومد و پایین میرفت، دوست داشتم لیوانِ چای داغ رو روی بدنش خالی کنم ... چند دختر دیگه رو اینطور به خونه اش کشونده بود و اصلا روی همین مبل به خدمتشون رسیده بود؟

چشمهای طوسی رنگِ درشتش رو درشت تر کرد و با لبهای خندونش گفت:

– هو و و م؟ گشنه ات نیس؟! بخور دیگه!

برای اینکه این تنفرِ ظهور کرده رو قورت بدم دهن باز کردم و اون، خوشحال بیسکوییت رو هُل داد تو دهنم، جویدم و تمام خشمم رو سرِ تیکه های سبوس و آرد و شکر و مربا و کره ی توی دهنم خالی کردم ...

قورت دادم و تکیه زدم به مبل ... برام عذاب آور بود با این لباس جلوش بشینم ... باز نبود، ولی همینم براش زیاد بود، اینکه انحنای بدنم رو، موهام رو ببینه، شکنجه بود! شکنـــــجـــه!

دست گرمش که دور کمرم نشست، باعث شد راست بشینم و نگاهش کنم، چشمهاش هم حتی می خندید، با شیطنتِ تنفربرانگیزی گفت:

– حتما باید بهت دست بزنم که نگاهم کنی؟!

پلکهام رو محکم روی هم فشردم تا صبرکنم و از داغیِ اون دستهایِ کثیف که روی تنم بود بالا نیارم ...

آروم دستش رو روی کمرم کشید وگفت:

– ازمادرت چه خبر؟

لبهام رو به هم فشردم، انگشتهاش که نوازش گونه پهلوم رو می فشرد داشت دیوونه ام می کرد، من نمیخواستم اینجاباشم ... نمیخواستم ... ولی مجبوربودم ... اجبارتوگوشم زنگ می زد ومن باید تن می دادم به اجبار ... با اختیار جبر رو انتخاب کرده بودم ...

جبرِ بودن و موندن در کنار مردی که بوی عطرش، دیدن صورتش، لمس دستش داشت حـــالم رو به هم می زد ... فشاری به پهلوم آورد و زمزمه کرد:

– چرا حرف نمیزنی ... احیانا که زبونت رو تو خونه جا نذاشتی؟

خدایا صبر بده ... صبر بده خدا ... صبر بده که بتونم تحمل کنم، حداقل تا زمانی که پدرم آزاد بشه ... باید حرف می زدم، باید حرف میزدم، نفسی گرفتم و با صدایی گرفته جواب دادم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– خوبه ...

نیم نگاهم رو به سمتش چرخوندم، صورتش جذاب بود و زیبا ... موهای مشکی، ابروی مشکی و پر و منظم، بدون دستخوردگی، پوست سفید، چشمهای طوسی درشت، بینی استخونی مردونه، و یک تیکه ی تیره، گوشه ی ابروی سمت راستش.

اخم کردم، چی بود؟ کوچیک بود، شاید نصفِ یک بند انگشت، ولی ... شبیه ماه گرفتگی ... ماه گرفتگی گوشه ی ابرو؟ اونم به این کوچیکی؟

صورتش رو نزدیک صورتم کرد و من که ذهنم درگیرِ اون ماه گرفتگی بود، با بهت عقب کشیدم، خندید و گفت:

– محو تماشای یار بودی، چه ترسی هم خوردی!

پوزخند زدم، یار؟ کی؟ کیانمهر مجد؟ گرمای تنش، گرمای تنش باعث تهوع بود ...

صورتِ زیباش، سیرتِ زشت و تنفرانگیزش رو پنهون کرده بود ولی من، شناختمش ... از همون روز توی دفترش شناختمش ... بازم محوفکرم شده بودم و الان بود که باز فکرکنه محو تماشایِ زیبا صورتِ زشت سیرتش شده ام ...

نگاهم رو دوباره به روبرو دوختم، برای رهایی از تفکراتم دست دراز کردم و پنجه هام رو دور لیوانِ چای خوشرنگِ خوش عطر قفل کردم ... جابه جا شد وکمی عقب کشید، پای راستش رو روی پای چپش انداخت و دست چپش رو روی زانوش گذاشت، و من با دیدن پاهای بلند و کشیده و مردونه اش، باز ترس تودلم موج زد که چند ساعت بعد کنارِ این مرد، چه به سرم میاد؟

از فکر اینکه ممکن، چند ساعت بعد من باشم و اون مرد و دنیایی پر از درد، خونم به جوش اومد ... من ازش تقاضای وام و مساعده کردم و اون ... اون ...

دندونهام رو روی هم فشردم به طوری که فکم درد گرفته بود، احساس میکردم دندونهام داره لق میشه!

سکوتِ خونه بدجور داشت آزارم می داد، برای همین گفتم:

– شما تنها زندگی می کنید؟

برای گفتن همین یک جمله داشتم شکنجه می شدم ولی باید میگفتم تا بتونم نقشه بکشم که همین امروزش رو زهرش کنم، بقیه ی روزها رو به وقتش فکر میکردم براش ...

رمان بازار
romanbazar.ir

لیوان رو به لبهام چسبوندم و چای گرم، خونِ یخ زده ی وجودم رو به جریان درآورد ... صدای آرومش رو شنیدم:

– من تنهام ... همیشه ...

بازم پوزخند زدم، تو گفتی و منم باورکردم!

منم باورکردم تو تنهایی ... دوست داشتم ازش بپرسم تا حالا چند تا دختر و زن رو بدبخت کردی؟ تنهایی؟ تو و این قیافه، تو و این پول، و اونوقت تنهایی؟

چه قدر راحت دروغ می گفت، چه قـــدر!

مقداری دیگه چای نوشیدم، لیوان رو روی میزگذاشتم، کم کم فکرایی داشت تو سرم شکل می گرفت، این مرد اگه اون چیزی باشه که من فکر میکنم، خوب میدونم چطور عذابش بدم ... خـــوب!

درسته، داشت لطف می کرد و پول بدهی و دیه ی پدرم رو میداد، ولی در ازاش روح و جسم منو داشت ازم می گرفت، تو همین مدت، کم عذاب کشیدم؟

کم زجر کشیدم؟ کم غصه خوردم و حرف شنیدم؟

نفس عمیقی کشیدم، به خودم جرات دادم و سرم رو به سمتش چرخوندم، داشت نگاهم می کرد، با لبخند کنجِ لبش، چشمهاش برق می زد، متنفربودم از اون لب و لبخند ... از اون چشمهای شاد ...

آهسته لب زد:

– بیشتر از تصوراتِ من خوبی ...

نفسم رو لرزون بیرون دادم و گفتم:

– ماشاءالله به تجربه ... خوب میتونین خوبی و بدی رو تشخیص بدین ...

حرف دلم رو زدم، با کنایه زدم، تو لفافه زدم، ولی زدم!

زدم و نفسی کشیدم، از اینکه یک اتم از غصه و نفرت روی دلم رو کم کردم، لبخندش جمع شد، چشمهاش از شفافیت افتاد، سرش رو به زیر انداخت، موهاش که بر اثر پایین افتادن، تکون خورد و تو نور لامپ برق زد، باعث شد دلم پیچ بخوره ...

دوست داشتم چنگ بندازم و از ریشه بکنمشون ...

بلند شد و تکونی خوردم، از ترس اینکه دستش بهم بخوره انگشتام عصبی خم شد، نگاهی بهم کرد و گفت:

– برام ناهار درست میکنی؟ من میرم یه چرت بزنم ... بیدار که شدم، میخوام غذا آماده باشه ...

رمان بازار
romanbazar.ir

دستهاش رو توجیب شلوارش کرد و به سمت اتاقش رفت ... هوای حبس شده تو ریه ام رو به شدت بیرون دادم، سرم رو به مبل تکیه زدم، چشمهام رو بستم ... خدا کی این عذاب تموم میشه؟ سه ماهِ سی روزه، شش ماهِ سی و یک روزه ... فقط یک نصفِ روز گذشته از این شکنجه ی روحی روانی ... خدا چه کنم؟

کیانمهر:

خسته و تکیده خودم رو روی تخت ول کردم، آه کشیدم و به سقف خیره شدم، به سقفی که شاهد تک تک ثانیه های تنهاییم بود ...

سقفی که جز حسین و کیمیا هیچ غریبه ای رو زیرخودش ندیده بود ...

سقفی که شاهدِ تک تکِ ثانیه هایی بود که ازحسرت زار زدم ...

مرد گریه نمیکنه برای من معنی نداشت ...

مرد گریه نمیکنه برای منِ بیست و هفت ساله هیچ معنی ای نداشت ... برای منِ تک و تنها معنی ای نداشت ... یعنی الان نازی و علیرضا چی کار می کردن؟ یعنی الان بی بی چی کار می کرد؟ میران و سارا و میعاد و سوگل ... چی کار میکردن؟

به پهلو چرخیدم و چشمم خورد به بالشتی که همیشه کنارم خالی بود، دست دراز کردم و کشیدمش توآغوشم، بوسیدمش و آهسته گفتم:

– دلم تنگ شده بود واسه ات عزیزم ...

به خودم فشردمش، وقتی تنها باشی، وقتی کسی نباشه که حرف بزنی، که صداش کنی، که صدات کنه، اشیاء بی جون واسه ات می شن زندگی، سرم رو تو دلِ نرم بالشت پَر فرو بردم و گونه ام رو بهش کشیدم ...

چهره ی ترانه لحظه ای از جلوی چشمم دور نمی شد، تمام حس های بدنم به کار افتاده بودم، تمام روحم به تلاطم دراومده بود ... تمام عمرم منتظرِ یک همدم بود، یک همراه ... حالا کنارم داشتمش و اون سنگ بود، سرد بود ...

با اون اخم خواستنی و با اون چشمهایی که تو چشمت برّاق می شد، روحِ تشنه ام له له می زد برایِ اینکه اسمم رو صدا کنه، بهم محبت کنه ... ولی اون ... از فولاد هم سخت تر بود ...

سخت بود مثل اون ... مثل کسی که همیشه چشم داشتم به دستهاش ... مثل کسی که زن بود ولی سوزوند ... وجودم رو، روحم رو ... و با این همه ... هیچ وقت ازش متنفر نشدم ... هیچ وقت ...

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمهام رو بستم، پسری ده ساله به چشمم اومد ... خسته و گشنه از مدرسه اومد، سر میز نشسته بودن، حق نداشت بهشون نزدیک بشه، هیچ وقت ... نگاهی با تحقیربهش کردن، سر به زیرانداخت و سلام کرد ... بوی غذا که بهش می خورد، پاش رو سست می کرد، یک لحظه گفت دلش رو بزنه به دریا و هرچه بادا باد ... با همون لباس، بدون اینکه دستهاش رو بشوره، برگشت ... یکی از صندلی ها رو عقب کشید و نشست، صدایی توبیخش کرد:

– واسه چی اینجا نشستی؟

سرش رو بالا آورد و چشم دوخت به زنِ روبروش، با صدای ضعیفش نالید:

– خب ... خب گشنمه ... اومدم ناهـ ...

قبل از اینکه حتی بتونه جمله اش رو تموم کنه، پسری که سه سال ازش کوچیکتر بود و کنارش نشسته بود، صندلی اش رو هل داد و اون و صندلی هر دو با هم روی زمین افتادن، صدای آخِ بلندش و برخورد صندلی با زمین و صدای خنده ی جمعیت با هم قاطی شد ... صدا دار زد زیر گریه و با صدای بلند گفت:

– بی بی ...

پلکهام رو روی هم فشردم ... هنوز صدای فریادهایی که میزدم و بی بی رو صدا میکردم تو گوشم بود، صندلی روی پام مونده بود و تموم تنم درد می کرد، بی بیِ عزیزم، با خواهرش، عزیز ... دوان دوان تو سالن اومدن، با دیدن جثه ی کوچیکم که زیر صندلی مونده بود، عزیز سمتم اومد و با چشمهایِ به اشک نشسته ی طوسی رنگش بلندم کرد و تو آغوشش گرفت، بی بی هم بلند بلند صداش رو تو سالن انداخته بود، با بغض تو صداش مخاطبشون قرار می داد و توبیخشون می کرد ...

بغض گلوم رو می فشرد، سرم رو بیشتر تو بالشت فشردم، چشمهام می سوخت ... بد دردی بود بی محبتی، بد دردی بود بی کسی ... بد دردی بود یتیتمی درعین پدر و مادر داشتن ...

***

سردیِ هوا باعث شد چشمهایِ به هم چسبیده ام رو بازکنم، لحظاتی خیره شدم به سفیدیِ جلوی چشمم که بالشت زیر سرم بود ... پتویی رویِ تنم نبود و سردم شده بود ... کمی خودم رو تکون دادم، رو به سقف شدم و گنگ و خمار بهش خیره شدم که بویِ عطر غذایی که پیچید باعث شد خواب از سرم بپره ...

رمان بازار
romanbazar.ir

بویِ خوبِ غذا و زندگی، انگار به دیوارا رنگ و رو داده بود ... لبخندی زدم، بودنِ ترانه نعمتی بود برام ...
بلند شدم و دستی به موهام زدم، خمیازه ای کشیدم و جلوی آینه ایستادم، پیراهنی که دکمه هاش رو نصفه و نیمه باز کرده بودم تو تنم نامرتب بود، با همون لباس بیرون تن به خواب داده بودم، ولی بازم خسته بودم ... خستگی فشارِ روحیِ این چند روزه منو بیشتر به خواب وادار میکرد ... بلوزی برداشتم و با گرمکن پوشیدم، دو دستم رو تو موهام فرو کردم و کمی سامونشون دادم ...
لبخندم عمیق ترشد، بعد از مدتها بود که حس می کردم زندگی میتونه خوب باشه ...
از اتاق خارج شدم و چشمم رو دوختم به آشپزخونه ای که از اینجا دید داشت، به ترانه ای که کنار گاز ایستاده بود و توی قابلمه دقیق شده بود ...
موهای قهوه ای رنگش که پشت گوش زده بود تو نور می درخشید، پوستِ سفیدش برق می زد و دلم رو مثل یک زلزله ی چند ریشتری می لرزوند ... این دل لرزه های دوست داشتنی، وجودم رو گرم می کرد ...
با اینکه چشمم به ترانه بود و شوق عجیبی برای نزدیک شدن بهش داشتم، ولی راهم رو به سمت سرویس بهداشتی کج کردم و آبی به دست و صورتم زدم، بالاخره راه به دلم دادم و به سمت آشپزخونه رفتم، حواسش تمام و کمال به کارهاش بود، آستینی که بالا زده بود، مچ اش رو به رخم می کشید، ساعتِ روی مچ اش، بدجور بهش می اومد، تکیه زدم به چهارچوب در و گفتم:
– خانم، راضی به زحمت نبودیم ...
یکه خورد و به تندی برگشت سمتم، چشمهاش گشاد شده بود و با رنگ و رویی پریده بهم خیره شد، ترسیده بود ... لبخند زدم و گفتم:
– ببخشید ... ترسیدی؟
نفسش رو بیرون داد و اخم کرد، روش رو ازم گرفت و با خشونت گفت:
– نه ... فقط خواهشا دفعه ی بعد مثه جن ظاهر نشین ...
لبخندم وسیع ترشد، حتی تند بودنش رو دوست داشتم ... تکیه برداشتم و به سمتش رفتم، شونه به شونه اش ایستادم و به غذایی که می پخت نگاه کردم، رنگِ سبزِ تیره ی داخل ظرف بهم چشمک می زد، آروم پرسیدم:
– قرمه سبزیِ؟
بهم نگاه نکرد ... اینکه چشمهاش رو ازم می دزدید عذابم می داد ... من له لهِ چشمهاش رو می زدم، من میخواستم چشمهاش فقط به من باشه، ببینه منو ... ولی بدون نگاه کردن بهم جواب داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

– نه ... خورشت بویاست ...

ابرو بالا انداختم و با تعجب گفتم:

– چی؟

پوفی کرد و کلافه گفت:

– میشه مزاحمم نشین؟

کلمه ی مزاحم بد جور تو گوشم زنگ خورد ... کلمه ای که عمری بود باهاش آشنایی داشتم ... لبهام رو به هم فشردم، منم اخم کردم، داشتم زیادی باهاش مهربون برخورد می کردم، من از این کلمه متنفربودم ... خیلی هم متنفربودم ... مچِ دستش رو گرفتم و به سمت خودم کشیدمش، توی صورتش غریدم:

– ببین خانم کوچولو، مزاحم نداریم ... هر کاری بگم باید برام بکنی ... میفهمی؟ هر کاری ... پس لطف کن دهنت رو ببند و زیادی حرف نزن که بد میبینی ...

چشمهایی که بازهم از ترس گشاد شده بود، به حالت عادی برگشت و با پوزخند گفت:

– میخوای چی کارکنی؟ منو ببری و تو تختت قدرتت رو به رخم بکشی؟

دندونهام رو ازخشم ساییدم به هم ... این دختر چی فکرمی کرد درباره ی من؟ من حتی یه بار هم فکر نکردم که بشه وسیله ای برای رضایتِ جنسِ نر بودنم ... سرم رو تکون دادم و با پوزخندی مثل خودش گفتم:

– نه ... میدونی که؟ پدرت الان تو چهار دیواریِ زندانِ، میدونی که؟ سنش زیاد مناسب نیس ... اگه بیشتر بمونه ممکن براش اتفاق بدی بیفته ... متوجهی که؟

بازم به رخش کشیدم، ولی تنها راهی بود برای اینکه نذارم رخ به رخم بشه، شمشیر بکشه برام و طعنه و کنایه بزنه بهم ... تنها راه بود!

با نفرت بهم خیره شد، سالها بود میتونستم راحت حرف چشمها رو بخونم ... انقدر چشمها برام حرف زده بودن که دیلماجِ خوبی براشون بودم ... صورتم رو جلوتربردم و آهسته، آهسته تر از زمزمه که به گوشش بخوره گفتم:

– چرا ازم متنفری؟ چرا؟

مردمکهاش بین چپ و راست نوسان داشت، گیج بود بین چشمهام، لبهاش لرزید، من این لرزشِ ترس و نفرت رو نمیخواستم ... نمیخواستم ... به خدا نمیخواستم ...

ناخواسته، باورکن ناخواسته، سرم رو پایین بردم و لحظه ای لب هام، گونه ی سردش رو لمش کرد و فوری عقب کشیدم ... افسار دلم از دستم خارج شد ... سرم رو عقب کشیدم و چشم از چشمش دزدیدم و

رمان بازار
romanbazar.ir

– نیم ساعت دیگه لطف کن میز رو بچین ...

از اون محیطِ گرم و پر از عطرِ حضور یک زن بیرون زدم و به حیاط پناه بردم، با وجود اینکه ناخواسته بود و دوست نداشتم اینطور باهاش برخورد کنم ولی لمسِ گونه هایِ سردش، حسِ گرم خوبی رو تو جودم جریان داده بود ...

لبخندی زدم و خیره شدم به درختهای لختِ حیاط ... که برگ ریزان شده بودن ازحضورِ پاییز ... پاییزی که نفس های آخرِ خودش رو می کشید ...

تنهایی های منم داشت نفس های پایانی خودش رو می کشید، با حضورترانه، تنهایی جایی تو زندگی ام نداشت ... هیچ جایی ...

+ خورشت بویا: یه چیزی تو مایه های قرمه سبزی، ولی سبزیِ اصلی اش، بویاست ... اونی که به زبان محلی بهش میگیم ترش واش!

آروم قاشقم رو به دهانم نزدیک کردم و آخرین لقمه ی غذام رو فرو بردم، خوشمزه بود ... خیلی هم خوشمزه بود!

مگه میشه ترانه ی زندگیِ من چیزی بپزه و خوشمزه نباشه؟ مگه میشه حاصل دستِ این دخترِ خواستنی، برای من خوشمزه نباشه؟ میشه؟!

دست درازکردم و لیوان دوغ رو برداشتم و به لبم نزدیک کردم که بالاخره سری رو که تو طول غذا پایین گرفته بود بالا آورد و گفت:

– شمـ ... شما خودتون خرید می کنید؟

صداش سرد بود، خیلی سرد بود، و تنها چیزی که باعث شده بود حرف بزنه مطمئنا کنجکاویش بود، این از نگاهش مشخص بود که صورتم رو می کاوید، لبهام رو ازهم باز کردم و گفتم:

– نه ... شاید میوه و این چیزا رو آره، ولی خریدهای اساسی رو کیمیا لطف میکنه برام انجام میده ...

ابروش رو بالا برد و با تمسخر گفت:

– حتما کیمیا خانم دوست دخـ ...

قبل از اینکه فکر بدی بکنه و کلمه اش شکل بگیره، تندی گفتم:

– همسرِ دوستمِ ... لطف میکنه بعضی اوقات خریدهای اساسی رو برام انجام میده ...

مکثی کردم و کمی موشکافانه نگاهش کردم و آهسته پرسیدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– چرا پرسیدی؟

بی خیال شونه ای بالا انداخت و دوباره سرش رو به بشقابِ نیمه پرش گرم کرد و گفت:

– آخه فریزرتون پر بود ... همینطور کامل ... برام جای تعجب داشت چطور یه مردِ تنهـــا انقدر دقیق میشه و مثه یه زن خونه دار پرش کنه ...

تنها رو طوری ادا کرد که معلوم بود منظورخاصی داره، چرا اذیتم میکنی ترانه؟ نمیبینی چشمای محتاجم رو که بهت خیره میشه؟ چرا؟ شاید خودش هم نمیدونست که اون به من محتاج نیست و این منم که محتاجشم ... دلِ من که قفل شده ی نگاهشِ ... که تشنه ی محبتشِ ...

چیزی نگفتم، ادامه ندادم، بلندشدم و گفتم:

– ممنون، خوشمزه بود ... لطف کن بعد از اینکه میز رو جمع کردی بیا تواتاقم ...

نایستادم تا تاثیر حرفم رو تو چهره اش ببینم، خیلی نیاز به خواب داشتم، من نمیخواستم ازش استفاده ای کنم برای تامینِ مردونگی هام، فقط یه آغوش گرم و پر محبت از همسرم میخواستم برای رفع خستگی ... همسرم؟ همسر؟ یعنی زنم؟

لبم به خنده بازشد ... اون زنِ من بود! زنم! شرعی و قانونی ... هرچند موقت و صیغه ای ...

ایستادم و به تخت نگاه کردم، صدای برخورد ظرفها به هم تا اتاق خواب هم می اومد، دست به کمر زدم و منتظرش موندم، می اومد؟ باید می اومد!

تردیدی درش وجود نداشت ... داشتم سوءاستفاده میکردم ... خودم خبرداشتم ولی چاره ای نداشتم ...

وقتی چند دقیقه ای گذشت و دیگه صداش نیومد، صدام رو توی سرم انداختم و گفتم:

– ترانه؟ کجاموندی؟!

سرم رو چرخوندم سمتِ در، دوباره گفتم:

– ترانه؟ من بهت چی گفتم؟

لحظاتی چشم به راه موندم که بالاخره دیدمش که اومد، سرش رو به زیر انداخته بود و دستهاش رو توی هم گره کرده بود، همونجا تو چهارچوب در ایستاد، قدم برنداشت و من خیره اش موندم، وقتی حرکتی نکرد، رفتم جلو و دستش رو گرفتم که به خودش لرزید ... باید بهش حق می دادم؟ باید به این دختر حق میدادم که نخواد بهش نزدیک بشم؟ شاید ... شاید باید بهش حق میدادم چون دختربود ...

ولی من که کاریش نداشتم!

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی به مچ دستش فشارآوردم، و بعد دنبال خودم کشیدمش و به تخت نزدیکش کردم، آروم گفتم:

– قرارنیست خودت رو ازم دور کنی ... هر چی میگم باید اطاعت کنی ... یادت رفته؟

دستِ خودم نبود، وقتی سرباز می زد از نزدیک شدن بهم، لحن ریاست مآبانه ام گُل می کرد و باعث می شد بهش دستور بدم ...

حرفی نزد، به خودم اجازه دادم که دستش رو بکشم و کنارخودم روی تخت بنشونمش، آهسته گفتم:

– خسته ام ... میخوام بخوابم و توهم باید کنارم باشی ...

عقب کشیدم و دراز کشیدم، دستش رو کشیدم و کنار خودم روی تخت انداختمش، می لرزید، لرزشش واضح بود ...

بذاربترسه ... باید بترسه! دست گذاشتم روی پهلوش و کشیدمش داخل آغوشم ... من بایـــد به خودم عادتش می دادم ... بایـــد!

هق هقش توگوشم پیچید، سَرَم رو کمی عقب کشیدم و با تعجب گفتم:

– ترانه؟

صورتش رو پایین ترکشید، تا نبینم اشکهای مثه مرواریدش رو، بلندتر گفتم:

– ترانه؟ چته تو؟ من شوهرتم ... میفهمی؟ محرمت! حتی صیغه ای و چند ماهه ... من الان چیزی ازت نمیخوام که ... فقط میخوام بخوابم ...

با ترس و سکسکه کنان گفت:

– م ... من ... من ... من ... تو رو خدا ... الان آمادگی اش رو ندارم ...

خنده ام گرفت، با خنده گفتم:

– آمادگی چی رو نداری؟

چی توکله اش می گذشت؟ دست انداختم زیر چونه اش و سرش رو بلند کردم، چشمهاش ریز شده بود و مثل یه بچه گریه می کرد و اشکهاش روی صورتش می ریخت، لبش رو گاز گرفته بود که هق هق نکنه، آروم انگشت شستم رو گذاشتم زیرلب پایینش کشیدم و از زیردندونش بیرون آوردم، زمزمه کنان گفتم:

– چته تو دختر؟ یه بار مثه شیر می غری و یه بار مثه یه آهو مظلوم میشی ... چته؟

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای گریه اش بلند ترشد، هوف کنان بلند شدم و توی تخت نشستم، کلافه هر دو دستم رو فرو کردم توی موهام و کشیدم ... وقتی حرف نمی زد دیوونه ام می کرد، وقتی زبون به دهن می گرفت وعذابم می داد، چی کارباید می کردم؟ صدام رو بلندکردم و گفتم:

– دِ بنال بینم چه مرگته خب!

دستِ خودم نبود، طاقت دیدن اشکهای یه زن رو نداشتم، اونم ترانه ... زن لطیفِ، زن خیلی مظلوم ترازمردِ، خیلی از زن ها حقشون نیست که اشکشون جاری بشه و حالا چشمهاش سرخ شده بود و سرش رو تو بالشم فرو کرده بود، با تعجب بهش نگاه کردم که سرش رو توی بالش می فشرد و شونه هاش می لرزید، دستِ چپم رو ستون کردم و روش کمی خم شدم، دست گذاشتم بین کتفهاش و نوازش کنان گفتم:

– بلوطِ من، نمیخوای اینجا باشی؟ باشه ... گریه نکن ... گریه نکن ترانه خانم ... برو لباست رو بپوش برت گردونم ...

بغض گلوم رو گرفت، حتی یک ساعتم حاضرنبود کنارم باشه؟ یک ساعت؟

کاری که به کارش نداشتم ... به خدا نداشتم ... من انقدر ازهمه چیز دورمونده بودم که مرد بودنم با همچین چیزِ ساده ای به کار نمی افتاد ...

بلند شدم و به سمت رخت آویز رفتم، چنگ زدم به لباس هام و با صدایی که تمام سعی ام رو به کاربرده بودم که نلرزه غریدم:

– بس کن ترانه! بلند شو لباست رو بپوش ... بسه!

و بیرون زدم ...

ترانه:

شجاع ترین دختره دنیا که هم باشی، تمام نفرت دنیا هم که توی دلت باشه، وقتی حرف از دخترانگی و تمام رویا ها و آرزوها و روح و جسمت وسط میاد، می ترسی ... حتی اگه شیرزن ترین زن باشی، بازهم می ترسی ... و من ترسیدم!

هیچ لحظه ای توی عمرم به اندازه ی لحظه ای که ازم خواست به اتاقش برم نترسیدم ... ترس تک تک سلولهای بدنم رو به لرزه انداخت ... که حتی از بوی بدنش داشت حالم به هم میخورد ... از طرز نگاهش ... ترسیدم وقتی روی تخت انداختتم، بدترین صحنه های ممکن جلوی چشمم می اومد، به چشمم می اومد که منو مجبور به چه کارها که نمی کنه، به چشمم می اومد که داشت آزارم می داد ... که داشت ...

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس عمیقی با هقِ همراهش کشیدم و خودمو بیشتر به در چسبوندم ...
وقتی تو آغوشش گرفتتم، از این همه نزدیکی با مرد نفرت انگیزِ زندگی ام، به حالت مرگ افتادم ... هنوزم توی شوکم که چی شد که دست از سرم برداشت، که دور شد ازمن، که کنار کشید، که نخواست، که گفت لباسم روبپوشم و حالا ... کنارش توی ماشین نشسته بودم ...
با اخم های درهم و چشمهای قرمز شده زل زده بود به روبروش و می روند، خیره ی دستهایی شدم که تا نیم ساعتِ پیش، توی تختِ این مرد دورم حلقه شده بود و حالا دور فرمون گره خورده بود ...
دستهایِ مردونه اش، که رگهایِ پشت دستش بهش ابهت خاصی داده بود ولی این دستها، نه باعثِ دل آشوبه ی ناشی ازعشقم می شد، نه باعثِ هوسِ بودن بینشون ... فقط و فقط ترس!
من فراموش نکردم که میخواستم خونِش رو تو شیشه کنم، ولی وقتی گفت بیا تو اتاق، خونم سوخت!
باز هم نفس عمیقِ لرزونی کشیدم، که صداش بلند شد:
– چته؟ دیگه چی میخوای؟ چرا هی لرزون آه میکشی و دلِ منو خون میکنی؟
با چشمهای گشاد بهش نگاه کردم، نگاهش رو ازم گرفت و من چرا؟ چرا فقط یک ثانیه احساس کردم چشمهاش معصوم و مظلومِ؟ ولی بعد باز هم همون مارِ تنفر تو وجودم سربلند کرد و شروع کردم به نیش زدن:
– شما اصن مگه دلم دارین؟!
بازهم نیم نگاهی بهم کرد، لبخند تلخی زد و گفت:
– نه ... دلی برام نمونده ...
و بعد دوباره به روبروش نگاه کرد و منو به این فکربرد که چرا انقدر تحملم میکنه؟ خودمم میدونستم که با این نیش و کنایه ها، هر لحظه ممکنِ رهام کنه، دستم رو بگیره و بریم تا فسخ کنه قرارداد بندگی ام رو، ولی ... چرا تحملم می کرد؟ چرا حرفی نمیزد؟ مگه من پول داده بودم تا اون صیغه ام بشه که هرچی بهش میگفتم جواب نمیداد؟
داشت برام معما می شد این مرد تنفر برانگیز! این مرد متعفن ... از نیم رخ هم جذاب بود، از نیم رخ حال به هم زن هم بود!
روم رو ازش گرفتم، لبم رو گزیدم، لبم رو گزیدم از ترس ... اگه ولم کنه، اگه بره، اگه بگه نمیخوامت ... من چه کنم؟ یعنی پولی دارم که پدرم رو آزاد کنم که اینطور براش شاخ و شونه میکشم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نه ... هیچی نداشتم! هیچی ... ولی نمیتونستم این نامردی و نامروتی رو هضم کنم که من ازش درخواست مساعده کردم، ولی زل زل نگاه کرد تو چشمهام و گفت صیغه ام شو ... که فقط به خاطر آبروی خودم بود که شرکتش رو به هم نریختم ... که داد و بیداد راه نداختم ... ولی وقتی دیدم راهی نیست، که هر راه که میرم تهش یک بن بستیِ بزرگترازدیوار چین ... موافقت اعلام کردم و الان اینجام ...

بین دوراهیِ اینکه صبرکنم و دوام بیارم و آروم بگیرم، تا این مدت تموم بشه؛ یا اینکه صبرکنم، و دوام بیارم و انتقام بگیرم ازش ... ولی اگه تو راهِ دوم، کیانمهر پسم زد و رهام کرد، من چه کنم؟

خونم سوخت: کنایه ازاینکه ترسیدم ...

کیانمهر:

پام رو تا اونجایی که زور داشتم روی ترمزگذاشتم، آنچنان ترمزکردم که صداش پیچید، دود از لاستیکها بلند شد، آهسته گفتم:

– بپّر پایین ... فردا هم نمیخواد بیای ... به موقعش، به وقتش، بهت زنگ میزنم ...

خدا می دونه که جون کندم که نگاهم رو نندازم بهش، که دلم داشت از سینه ام در می اومد، صدام زد:

– آقای مجد؟

این دیگه زیادی بود، خیلی زیاد بود! قاطی کنان و با حرص گفتم:

– من اسم دارم! فهمیدی؟ اسم دارم! اسمم هم کیانمهرِ! هِجی کنم برات؟!

و بعد نگاه عصبیم رو انداختم بهش، زل زده بود توچشمهام ...

خدا، میخوای جونم رو بگیری که این چشمها رو به این زن دادی؟ آره؟

با دیدن چشمهاش نرم شدم، دوستش داشتم، دوست داشتن که شاخ و دم نداشت!

یکی رو که دوست داشته باشی، سرت رو ببره و بذاره رو سینه ات هم، آخ نمیگی! آروم لبهاش رو باز کرد و گفت:

– کیانمهر؟

از تهِ تهِ تهِ دلم گفتم:

– جون دلم؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

باز چشمهاش گشاد شد ونفسم جایی توی ریه ام گم و گور شد، دوست داشتم سرم رو جلو ببرم و ببوسم پشت اون پلکهاش رو ولی میدونستم الانِ که بزنه زیرگریه و جگرم رو پاره پاره کنه ...

با صدای لرزونی گفت:

– میشه پس فردا هم نیام؟

آهی کشیدم ازعمقِ وجود، سرم رو تکیه زدم به پشتیِ صندلی و گفتم:

– واسه چی؟!

چشمهام رو بستم و پشت پلکهام از نورخورشید قرمزشد ومن به اون قرمزی زل زدم تا ببینم چی میگه؟

صداش رو شنیدم:

– واسه اینکه ترمه یه خرده سرما خورده، مامان باید حواسش به کامی و سام باشه، خودش هم خب ...

پریدم وسطِ حرفش و نالیدم:

– پس من چی؟!

چشم بازکردم و با صدای بلند پرسیدم:

– پس من چی؟ من توی زندگیت جام کجاست؟!

برگشتم سمتش، دیگه چی کار باید می کردم که بفهمه برام مهمِ؟! چی کار باید می کردم؟ چی کارباید می کردم که بفهمه چیزی ازش نمیخوام جز یه مقدار محبت و آرامش؟

لبهاش رو به هم فشرد و چشم انداخت کفِ ماشین ... سوالم رو بی جواب گذاشت و خودش سوال پرسید:

– نیام؟ بیام؟ چی کارکنم؟

خنده ام گرفت از سوالش، انقدر مظلوم و بامزه پرسید که دل ضعفه گرفتم! لبخند زدم و گفتم:

– نیا ... دو روز دیگه بهت زنگ میزنم، ببینم چی میشه ...

حتی ازم خداحافظی نکرد، در رو باز کرد و رفت، دل منم با خودش برد ... چشم دوختم به قدم هاش و تک تکِ لحظه های رفتنش رو ثبت کردم توی ذهنم برای لحظاتی که ندارمش کنار خودم ...

فصل دوم: چیزهایی هم هست ...

رمان بازار
romanbazar.ir

بالاخره بعد از دو روز، تصمیمم رو گرفتم، ترانه باید با خودم زندگی کنه، تا روزی که صیغه امون تموم بشه و بعد ازاون هم ...

روی زمین نشستم،به دیوار تکیه زدم وپاهام رو دراز کردم.شماره ی ترانه رو گرفتم،گوشی رو دم گوشم گذاشتم ومنتظرِ جوابش شدم ... یه بوق،دوبوق،سه بوق،چهاربوق ... بالاخره جواب داد ...:

– بله؟

– منم،کیانمهر ... حالت خوبه؟

سکوت کرد،سکوتش سوهان روحم می شد،بنابراین خودم سررشته ی کلام رو به دستم گرفتم:

– زنگ زدم در رابطه با اینکه بعد ازاین چطور باهم باشیم ...

بازهم سکوت کرد،دِ حرف بزن دختر!حرف بزن!تند گفتم:

– ترانه خانم،دارم باشما صحبت میکنم،میشنوی که ان شاءالله؟

بالاخره صداش گوشم رو نوازش داد.خدایا؛به پاداش کدوم کارخیرم این صدا رو بهم هدیه کردی؟

– بله ... میشنوم.

نفسی گرفتم وگفتم:

– خوبه ... ببین،من تصمیمم رو گرفتم ... توباید پیشِ من زندگی کنی ...

تقریبا فریاد کشید:

– چی؟!

ابروهام رو بالاانداختم،داد زد؟ترانه؟ترانه داد زد؟لبخندی زدم،هرروز یه جنبه از شخصیتش برام روشن می شد:

– چی، چی؟مگه غیرازاین انتظارداشتی؟هر وقت بخوام باید در دسترسم باشی.

منتظرواکنشش موندم،ترانه کسی نبود که سکوت کنه دربرابرحرفهای من،ترانه آدم سکوت کردن نبود،انتظارم زیاد به طول نکشید،صدای محکم وباصلابتش باعث شد لبخندم به حدی وسیع بشه که ازهرطرف میگرفتمش،ازطرف دیگه درمی رفت:

– بله،غیر این انتظارداشتم ... جناب آقای مجد،من کالا نیستم که هروقت بخواین دردسترستون باشم،شما چی فک کردین؟اینکه صیغه تون شدم باید هرکاری بگین بکنم؟

لب بالام رو گزیدم تاصدای خنده ام بلند نشه،برای اینکه صدام رو کنترل کنم دندون قروچه ای کردم وگفتم:

– بله که هرکاری که میگم باید بکنی!

رمان بازار
romanbazar.ir

عصبی غرید:

– هر کاری؟یعنی چی؟

خنده ام رو فرو خوردم،خودم رو بالاترکشیدم ودستی روی تیغه ی بینی ام کشیدم،جدی گفتم:

– دقیقش رو بخوام بهت بگم؛یعنی اینکه هروقت،هرثانیه،هرلحظه بخوامت باید کنارم باشی،متوجه شدی؟باید!درضمن،میدونم که نمیتونی فکر فسخ رو هم به ذهنت راه بدی ... به همون دلیلی که خودت اطلاع داری!

بازهم بدجنس شدم،نیمخواستم ... نمیخواستم ولی ترانه رو باید به یه شکلی کنترل می کردم،ترانه وقتی سرکش می شد،به هیچ وجه تو بندِ دست های من قرار نمی گرفت ودر می رفت،من اینو نمیتونستم تحمل کنم،ترانه همیشه باید بامن باشه ... برای من باشه.ترانه باید همه چیزمن باشه ... بایـد!

صدای لرزونش،باعث شد اخم تو هم بکشم:

– می دونید چیه؟هرروز که می گذره بیشتر به پست فطرت بودنتون پی می برم ... حرفی نیست،من بعد ازظهر منتظرم که بیاین دنبالم ...

قبل ازاینکه چیزی بگم،صدای بوق تو گوشی پخش شد.مطمئنا اگرهیچ علاقه ای بهش نداشتم،همین امروز همه چیز رو تموم می کردم ولی چه کنم که دلم پیشِ این دخترِسرکش گیربود ...

***

دستی به یقه ی پالتوم کشیدم،بازهم منتظرترانه بودم ... تقریبا به این کارعادت کرده بودم،نگاهی به ساعتم کردم،۵دقیقه ای ازقرارمون گذشته بود،هنوز سرم رو ازروی ساعت بلند نکرده بودم که درسمتِ راننده بازشد ودستی منو ازاتاقک خودرو بیرون کشید وتابه خودم بیام مشتی روی شکمم نشست،ازدرد خم شدم و ازبین چشمهای جمع شده ام یک جفت کتونی دیدم،خواستم سرم رو بلند کنم که مشت دیگه ای روی پهلوم نشست،کی بود که من نمیتونستم حتی بااین هیکلم برابرش بایستم؟قدمی عقب برداشتم که ازش دور بشم،دیدمش ... من این مرد رو میشناختم..سام بود،برادرِ بزرگ ترانه.خواستم حرفی بزنم که لگدی بین پام نشست،ناله ای کردم ودستم رو روی زانوم گذاشتم،دوباره پاش رو بلند کرد که با سر توی شکمش رفتم واونو به دیوارچسبوندم،این مرد چرا انقدر خشمگین بود؟توی صورتش ازبین دندونهای به هم قفل شده ام گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– چه مرگته؟

باصورتی سرخ ازخشم،رگی براومده ازغیرت،اونم سعی کرد صداش رو کنترل کنه وتوی صورتم غرید:

– توئه بی ناموس،دست درازی کردی به زندگیم،به ناموسم،به غیرتم ... بشینم نگاهت کنم؟

ازخشمِ حرفی که بهم زد،مشتی زدم کنارش به دیوار،استخونِ دستم درد گرفت ولی حتی یه درصد ازخشمم کم نشد،بادست دیگه ام بازوش رو محکم گرفتم وفشردم،خیلی سعی میکردم که فریاد نزنم:

– بفهم حرف دهنت رو!

ماشینِ شبیه تانکم که کنار دیوار پارک شده بود،جلوی دید روگرفته بود وکمترکسی میتونست دو مردِ خشمگین رو ببینه که دارن همدیگه رو میکشن.

سعی کرد بامشتش به شکمم بکوبه که مشتش رو گرفتم،نمیخواستم بزنمش،درکش می کردم،علاوه برهمه ی اینها،اون برادرِ ترانه بود!این مهم ترازهمه اس!

باصورتش سعی کرد بکوبه تو صورتم،نمیتونستم کنترلش کنم این غیرت به جوش اومده توی رگهاش رو!

وقتی دید که نتونست ازتوی دستهام خودش رو خارج کنه،فریاد زد:

– دستت رو بکش عوضی!

شوک فریادی که توی گوشم زد،باعث شد عقب بکشم،وهمین بهش اجازه داد که باعصایی که تازه دیده بودم بکوبه توساق پام،لگدی به زانوم زد،روی زمین افتادم،روی شکمم نشست،باپایی که کنارش دراز کرده بود وتمام خشونتِ توی مشتهاش رو روی تن وصورتم خالی میکرد.

کم کم جمعیت جمع شد،سعی میکردن سام رو ازم جدا کنن ولی نمیتونستن دستهاش رو که روی صورتم می نشست کنترل کنن.

بادودست یقه ام رو گرفت وسرم رو به زمین کوبید که ازشدت درد چشمهام سیاه شد،توصورتم عربده زد:

– بی شرف!تو چه حقی داری به خواهرم زور بگی؟تو چی کاره اشی عوضی؟!

دستهام رو جلوی صورتم گرفتم تا نذارم دوباره مشتش روی گونه ام بشینه،ولی مشتش زیرِ چونه ام نشست،دیگه خسته شده بودم،منم مشتم رو گره کردم وبه شکمش کوبیدم که عقب کشید،به زحمت بلند شدم وخواستم به سمتش خیز بردارم که صدای جیغی منو متوقف کرد:

– بسه!بسه دیوونه ها!بس کنین!

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم رو برگردوندم،ترانه با رنگ ورویی پریده،ودستهایی مشت کرده یک متریِ ماایستاده بود،مردم ازهمین فرصت استفاده کردن ومنو عقب کشیدن،ترانه هم به سمت برادرش دوید ودستش رو گرفت،سام عربده کشید:

– تو حق نداری،توحق نداری نزدیک خواهرم بشی ...

این وسط داشت آبروی ترانه ام می رفت،بادادوفریادهای سام وباوجودِ منی که برای این مردم غریبه بودم،باید یه چیزی میگفتم،یه چیزی میگفتم تا نذارم حتی کلمه ای حرف پشت سرِ ترانه ام بزنن،باید جلوی دهن مردم رو بگیرم،بنابراین،بی ارده این کلمات روازته دلم نعره زدم:

– من حق دارم چون شوهرشم!چون نامزدشم!میفهمی یا یه جور دیگه حالیت کنم؟

برای خالی نبودن عریضه بیشترفریادزدم:

– شناسنامه نشونت بدم خفه میشی؟!

همسایه هاشون با چشم هایی ازحدقه دراومده نگاهمون میکردن،ترانه با نگاهی ناباور وسام مات ... قدمی جلو گذاشتم وفریاد زدم:

– قصدت همین بود؟که وسط خیابون وایستم وعربده بکشم که این زنمِ؟!

برگشتم وبه روی مردمی که نگاهمون میکردن،نعره زدم:

– چیه؟چرا اینطوری نگاه میکنین؟به قیافه ی من نمیخوره شوهرش باشم؟پس چشاتون رو وا کنین وخوب نگاه کنین!من شوهرشم!روشن شد براتون؟

عربده کشیدن توی شخصیتم نبود،ولی این شخصیت داشت تغییر میکرد،خیلی چیزهاش داشت تغییر می کرد،انگار کم کم داشت بزرگ می شد ... داشت یاد می گرفت بعضی جاها باید فریاد بزنی،داد بزنی،وبزنی روی سینه ات وبگی این حقّ منِ.

صدای زنی باعث شد هم سرِ من،وهم ترانه وسام دوباره برگرده سمتِ خونه شون،صدای زنی که یه مادر بود:

– اینجاچه خبره؟

صدای لرزون این مادر لرزه به تنم انداخت ... چه کردی کیان؟گند زدی به آسایش این مردم ... رنگِ چهره ی این مادر رو ببین؛ترسیده،ترسیده از رفتن آبروش،ازرفتن آبروی دخترش ... فکرت رو جمع کن،جمع کن کیان!

به طور آنی،بادوقدم بلند خودم رو رسوندم سمت سام وترانه،بازوی سام رو محکم توی دستم گرفتم که بافریاد سعی کرد خودش رو جدا کنه:

– ولم کن!ولم کن!ولم کن بی شرف!

رمان بازار
romanbazar.ir

سریع سرم رو زیرگوشش بردم وباغیض گفتم:

– دهنت رو ببند!مادرت داره پس می افته..خفه خون بگیر،وقتی رفتیم داخل خونه هرچه قدر خواستی داد وبیداد کن!

سام هم نگاهی به مادرش کرد،با دست دیگه ای،پنجه تو پنجه ی ترانه شدم ونگاه تندی بهش کردم که حرکتی ازش سر نزنه،هردو رو کشیدم ودنبال خودم به سمت خونه بردم،سام رو جلوتر هل دادم وگفتم:

– دست مادرت رو بگیر وببر تو،زود!

سام دندونهاش رو روی هم فشار آورد وبه سمت مادرش رفت،دست این زنِ لرزون رو گرفت وهمونطور که نگاه زن روی من بود داخل رفتن،دستم رو دور کمر ترانه انداختم وزمزمه کنان گفتم:

– سعی نکن اینجا ازدستم دربری که برای خودت بد میشه!

وبعد به مردمی که هنوز خیره مون بودن توپیدم:

– چیه؟فهمیدین چی شده!یه دعوا بود بین من وبرادر زنم،تموم شد رفت!

زنی از بین جمعیت،باپوزخند گفت:

– ازکجا معلوم شوهرش باشی؟

دندونهام رو روی هم فشردم،چه قدر مردم میتونن فضول باشن؟تاچه حد؟تاچه حدی میتونن سرشون رو توی زندگی مردم کنن وچشم بدوزن به خط به خط داستان زندگی شون؟!

دستم رو محکم تررروی کمر ترانه فشردم ورو به زن گفتم:

– کافر همه رو به کیش خود پندارد سرکار خانم!ازاین به بعد حرفی درباره ی زنم بشنوم،چیزی بگین،ازاین ماجرا داستان درست کنین آدمی که داستان سرایی رو کرده رو پیدا میکنم وبه خدمتش میرسم!

ترانه رو هم سمت خونه هل دادم وخودم سمت ماشینم رفتم وبعدازقفل کردنش،باقدمهایی تند سمت خونه رفتم.در رو که پشت سرم بستم،دستی به پیشونی ام کشیدم،کم کم سردرد داشت خودنمایی میکرد،چه قدر سعی کردم خودم رو کنترل کردم ولی بازهم عصبانیتم فوران کرد وبااین وجود بازهم سردرد امانم رو می برید.نگاهی به اون سه نفرکردم که تو حیاط بودن،غریدم:

– مگه نگفتم برین تو؟!

سام که عصاش رو کناری گذاشته بود لنگ ولنگ زنان اومد سمتم که ترانه خودش رو وسط انداخت وگفت:

– سام تورو خدا!

رمان بازار
romanbazar.ir

سامیارگردن کشید وازکنار صورت ترانه گفت:

– ببین عوضی،کاری نکن اون روی من بالا بیاد وهمینجا شلوارت رو بکشم رو سرت!

اینبار من ترانه رو کنار زدم ویقه اش رو تو پنجه ام گرفتم وگفتم:

– ببین بچه جون،واسه من شاخ وشونه نکش،خب؟!چون منم اون روم بالا بیاد، تو رو با همون شلوارت دار میزنم!سگم نکن که بد پاچه میگیرم!

سرم تیر کشید وچشمهام رو جمع کردم،مادرِ ترانه،بازوم رو گرفت وگفت:

– بیا عقب پسر ... سام توهم بشین سرجات!الانِ که کامی بیاد ... میخوای اینطوری ببیندتون؟!

کمی عقب رفتم ولی نگاهِ خصمانه ام سمتِ سام بود که بدترازمن،دشمنانه تر نگاهم می کرد.

همونطور که چشمم به سام بود،به ترانه گفتم:

– برو وسایلت رو بیار تا کاردستم ندادم ترانه!

سام سینه سپر کرد وباحرص فریاد زد:

– ترانه باتو هیچ جا نمیاد!

منم بلندترازصدایِ خودش فریاد زدم:

– میاد،چون زنِ من!میفهمی؟زنِ من!

سام سرخ شد وبه سمتم هجوم آورد،قبل ازاینکه حتی فرصت کنم عقب نشینی کنم،مشتش کنارِ ابرویِ راستم،کنارِ شقیقه ی دردمندم نشست،دنیا پیشِ چشمم تیره وتار شد،ناله زدم:

– سرم ...

دستم رو روی سرم نگه داشتم،تلو تلو خوران عقب رفتم وبه درخوردم وروی زمین فرود اومدم،چشمهام رو که بستم،بازم یادم اومد ... یادم اومد روزی رو که یه پسربچه ی۹ساله بودم،تو راهِ مدرسه،باچند تا از سال بالایی ها،گلاویزشده بودم،منِ ضعیف جثه ی همیشه بیمار،نمیتونستم مقاومت کنم جلویِ چند تاپسربچه ی درشت هیکل قویِ بنیه ی بزرگترازخودم ... تا جون داشتم کتک خوردم،باتنی داغون وروحی زخمی ترازاین همه دردورنج،برگشتم خونه،به امید اینکه با دیدن تن آش ولاشم،حداقل لحظه ای منو توآغوششون بگیرن ولی ... هیچ چیز اونطور که انتظارداری پیش نمیره ... وقتی سری که خونریزی داشت،تنی که پراززخم وکبودی وورم بود رو دیدن،مردی که تمام عمر چشم به دستش دوخته بودم،سرم داد کشید وگفت با خونم، خونه اش رو نجس میکنم که وقتی ازدرد وضعف جلوی در زمین خوردم،کسی نبود که بلندم کنه،زیر گریه زدم و

رمان بازار
romanbazar.ir

سمتش دراز کردم ولی پشتش رو بهم نشون داد ورفت ... مردِ کوچیکِ اون خونه،هیچ وقت نتونست چشم ازدستهای اون دو نفر بگیره،ولی هیچ چیزی هم عایدش نشد ... هیچ چیز!

باچشمهایی که می سوخت خیره شدم به مادری که روبروم دستهاش رو گذاشته بود رو سینه ی ستبر پسرش وسعی میکرد ولوم داد وفریادهاش رو پایین بیاره،سعی می کرد کنترلش کنه؛خواهری که بازوی برادرش رو گرفته بود ونمیذاشت جلو بیاد ومن باز از درد زمین خورده بودم وکسی نبود دستم رو بگیره.چشمهام رو یک بار روی هم فشردم تا این پرده ای که جلوی چشمم بود ازبین بره ودوباره سر پا بشم،من همیشه زمین خوردم وبا یا علیِ خودم بلند شدم،کسی نبود دستم رو بگیره ...

نفسی کشیدم که سرم تیر کشید،چشم باز کردم وکفِ دستهام رو روی زمین گذاشتم وبلندشدم،کمی تلو خوردم وچشم تنگ کردم تا راحت تر ببینم،با صدای کم رمقم نالیدم:

– ترانه؟

حتی برنگشت بهم نگاه کنه،بلندترگفتم:

– ترانه؟

تکونی خورد وبرگشت،اخم داشت،قدمی جلو گذاشت،باانگشتش نشونم داد وگفت:

– تو ... تو ... تو برادرم رو ... برادرم رو زدی!تو ...

بغض گلوم رو گرفت،من براش مهم نبودم؟منی که اینطور جلوش زمین خوردم مهم نبودم؟منی که ازدرد سرم نمیتونستم چشمهام رو بازنگه دارم؟باصدای گرفته ام گفتم:

– برو وسایلت رو بردار ...

لبهاش رو به هم فشرد،بازهم این تنفر توی چشمهاش،وجودم رو به آتیش کشید،غرید:

– نمیام!

عصبی شدم وفریاد کشیدم:

– برو گمشو وسایلت روجمع کن!

وبااین فریاد،کلِ مغزم توی دهنم اومد،نبض می کوبید پشتِ پلکم.بادستم پیشونی ام رو فشردم،نفس عمیقی کشیدم وچشم بازکردم،همونطور باخشم خیره شده بود بهم؛ مادرش سامیار رو داخل برده بود وترانه تک وتنها جلوم ایستاده بود.سعی کردم آروم باشم،من باید آروم می بودم،مثه همه ی روزهایی که خشم وعصبانیت داشت

رمان بازار
romanbazar.ir

مثه آتیشی که هیزمهای خشکِ آغشته به نفت رو می سوزوند،وجودم رو خاکسترمی کرد و دودهاش رو توی وجودم خورده بودم ... آهسته گفتم:

– برو وسایلت رو جمع کن قربونت برم ... برو فدات شم ... برو جمع کن شر درست نکن.

قبل ازاینکه ترانه دهن بازکنه ومخالفت کنه،مادرش بااخم بیرون اومد،به من نگاه نمی کرد،به ترانه گفت:

– برو ترانه ... باهاش برو که الان کامیار بیاد یکی باید اونو ساکت کنه ... فعلا برو تا بعدا یه فکری بکنیم ...

سکوت همیشه خوب نیست،سکوت همیشه نشون دهنده ی آرامش نیست ... گاهی نشون دهنده ی عمق دلخوری ومشکلاتِ ...

مثل سکوتِ من،مثل سکوتِ ترانه ...

سکوت انسانها،شاید پرمعنی ترینِ آوازهاشون باشه ...

نیم نگاهی به زنِ سکوت کرده ی کنارم انداختم،لب به هم دوخته بود ونگاه به روبرو ... این زن رو من میتونستم اهلیِ دلم کنم؟

تواول راه تردید اومده بود سراغم،ولی من این تردید رو میکشتم،تیشه به ریشه ی تردیدی می زدم که میخواست تو علاقه ام پا بذاره ...

آهسته لب باز کردم وگفتم:

– سام کتکم زد ... نه من اونو ...

تند وتیز،مثه یه شمشیر تازه صیقل داده شده برای جنگ گفت:

– برام مهم نیست ...

میرسه وقتی که تو بامن سرِجنگ نداشته باشی آهوی گریزپایِ شیرصفت؟کی میرسه که روی خوش بهم نشون بدی دختر؟کِی؟

بازهم سکوت کردم،راهی پیدا نمی کردم برای حرف زدن باهاش،هرراه که میرفتم تهش دیواربود،دیواری که نمیتونستم دورش بزنم،ازش بالابرم یا خرابش کنم ...

سکوت کردیم،تاوقتی که رسیدیم خونه،تاوقتی که داخل حیاط پارک کردم،تاوقتی که چمدونش روبه دست گرفتم وداخل بردم،تاوقتی که چمدونش رو می بردم توی اتاقم که بالاخره قفل سکوتش رو شکست:

– کجا میبری؟

خداروشکر که بالاخره ازاین رسمی حرف زدن دست کشید!لبم رو تر کردم وگفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– خب وسایلت رو میبرم تا توی اتاق بذارم ...

اخم کنان روسری رو ازسرش برداشت وگفت:

– من که قرار نیست باهات تو یه اتاق باشم!

چمدون رو رها کردم وتلق روی زمین افتاد،دست به کمر شدم،سینه جلو دادم وگفتم:

– میشه دقیق برام تشریح کنی که قرارِ کجا باشی؟

جوابم رو ندادفقط حرکت کرد وازکنارم گذشت،به سمت باقیِ اتاق ها رفت، یکی یکی دستگیره شون رو پایین کشید،به چهارمین اتاق رسید که درش قفل بود ... این اتاق درش برای هرکی جز من قفل بود ... دستام رو روی سینه جمع کردم وگفتم:

– بیخود زورت رو حروم نکن،اون در قفلِ!

برگشت وبراق شد توچشمهام،خودخوری می کرد که حرفی نزنه بهم،نگاهی به درسومین اتاق که فاصله ای به اندازه ی یه اتاقِ دیگه داشت بامن انداخت وگفت:

– پس من اینجا میمونم!

لبخندی خونسردانه زدم،زود بود که این دختر منو بشناسه،خیلی زود بود!

دستهام رو توی جیبم فرو کردم وگفتم:

– نه عزیزم ... شماهیچ جایی نمیمونی جز توی اتاق من!ببین،قرارمون این نیست که شما سرکشی کنی!

چیزی نگفت،بی حرف وبا حرص به سمت اتاق رفت،خونه ام بزرگ بود ولی من حتی اجازه نمیدادم یه وجب ازم دور بشه،من حقم رو به چیزی نمیبخشیدم ... وترانه حق من بود ...

چمدونِ افتاده روی زمینش رو برداشتم وبه سمت اتاق رفتم،روی تخت نشست بود وسرش رو بین دستاش گرفته بود،با ورودم نگاهی به من نکرد،منی که بی تاب چشمهاش بودم ... من محتاج این بودم که کسی توی چشمهام خیره بشه ... ولی ترانه هم بامن لج افتاده بود واین نگاه رو ازم دریغ می کرد ... پس کِی وقتش می شد؟کِی؟

بی حرف،چمدونش رو کنار کمد گذاشتم،کتم رو ازتنم بیرون کشیدم وروی رخت آویز انداختم،برگشتم وبازهم ترانه به همون حالت مونده بود ... برای اینکه کاری انجام داده باشم،سمتِ آینه رفتم ونگاهی به خودم انداختم ... بیشترمشت هاش رو روی گونه ی راستم فرود آورده بود وحالا ورم کرده بود وکمی به کبودی می زد ...

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشه ی لبم مقدارکمی زخم شده بود ... ازآینه به ترانه نگاه کردم ... بهم توجه نداشت ومن طاقت بی محلی نداشتم،قدم رو خودم رو رسوندم کنارش،نشستم روی لبه ی تخت وگفتم:

- ترانه؟

تکون سختی خورد وسربلند کرد،بی تفاوت نگاهم می کرد،من این بی تفاوتی رو دوست نداشتم ... بازهم صداش کردم،سخت وسرد جواب داد:

- بله؟

آب دهنم رو فرو خوردم وگفتم:

- سام پاش مشکل داره؟

ابروهاش رو به هم نزدیک کرد،سرش رو تکون داد وگفت:

- آره ... کمی ...

دستهام رو پشتم روی تخت گذاشتم وبهشون تکیه زدم،مساله ی خوبی بود برای سرآغاز سخن بین من وترانه.

من ومن کنان پرسیدم:

- چطوری ... چطوری اینطوری شد؟

پوزخندی زد وبه روبروش نگاه کرد،نگاه من به نیم رخش بود،آهسته گفت:

- یه نامردی بهش زد و رفت ... دو - سه سال پیش بود،توی خیابون ... برادرم تو خون خودش دست وپا می زد واون بی شرف رهاش کرد ... زانوش کمی مشکل پیدا کرده وبه سختی میتونه خم وراستش کنه.

بالاخره طولانی برام حرف زد وبه من این فرصت رو داد تاتویِ صدای آرامش بخشش غرق بشم.غرق این که چطور تند حرف می زد،که چطور بعضی ازکلماتش رو حتی بعضی اوقات از حرص یا عصبانیت ویاشرم واسترس می جوید ... باهمه ی اینها این صدایِ لطیفِ دخترانه برام بهترین صدای دنیا بود.شاید حتی جای لالایی هایی که هیچ وقت نداشتم ...

آهسته پرسیدم تا بیشتر برام حرف بزنه:

- چرا عمل نکرد؟فک نکنم اونقدر آسیب دیده باشه که ...

بین حرفم پرید،بهم نگاه کرد وگفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– فک کردی همه مثه خودت مرفه بی دردن؟پولمون کجا بود؟دقیقا تو گیر وداربستری شدنِ سام تو بیمارستان بود که اون عوضی پولهای بابا رو بالا کشید وکارگاه بابا روبستن،بعدش هم تواین دو سال ونیم تمام تلاشمون رو کردیم که زندگی مون رو جمع کنیم،که کار پدرم به زندان نکشه،ولی نشد ... بعدش هم که ...

لبهاش رو روی هم فشرد،نگاهم خیره ی لبهاش شد،چشمهای حسرت زده وآرزومندم محتاج این بود که لبهاش بازهم حرکت کنه وصدایی ازشون خارج بشه تا آروم بشم ... تا این حسِ سرکشِ مردونه ام که دوست داشت ترانه رو بین بازوهاش بگیره وبه خودش فشار بده کار دستش نده!

نگاهم رو ازلبهاش گرفتم وبه دستهاش دادم که روی تخت بود،به انگشتهای کشیده اش،به ناخن هایی که فقط کمی بلند بود،این بار نتونستم جلوی خودم رو بگیرم،دستهام رفت برای نوازش دستهاش،دستش رو گرفتم وانگشت شستم رو کشیدم پشت دستش.دستش رو عقب نکشید ولی چشمهاش رو محکم بست،از تیررس نگاهم دور نموند این کارش که انگار ناراضی بود ازاین حرکت..ازاین نوازش ... ازگرمای دستهام که دست های نیمه سردش رو بوسه بارونِ مهر می کرد ...

نخواستم بیشتر ازاین عذاب بکشه،پس دستهام رو جدا کردم ونیم تنه ی خسته ام رو روی تخت رها کردم،دردِ سرم یادم نرفته بود ولی سعی میکردم نادیده بگیرمش این رنج رو ... پشت سرم ورم کرده بود ازضربه ای که سام به سرم زد باکوبیدنش به زمین ... تخت تکونی خورد،نگاهش کردم که بلندشد،رفت سمت چمدونِ رها شده اش،روی زمین نشست ویکی یکی کشوها رو بیرون کشید،دیدمش که با بیرون کشیدن کشوی لباس های شخصی ام تکونی خورد وفوری بست،لبخندی زدم بهش،خیره اش شدم،کمی خودش رو متمایل کرد که نتونم ببینم چی کارمیکنه ... این دختربا‌همه ی بزرگمنشی ها وفکرهای بزرگ شده اش،بازهم یه دختربچه ی دوست داشتنی بود!

***

ازدردِ پاهام چشم بازکردم،سقفِ بالای سرم جلوی چشمهام بود،تاریکی اتاق بهم طعنه میزد ... که بازم تنهام ولی ... ترانه هم بود ... اونقدر سریع بلندشدم که تمامِ عصب های تنم فریاد کشید،آخی گفتم وبه دور واطرافم نگاه کردم،نبود ... نه خودش ونه چمدونش ... نکنه رفته باشه؟

باقدمهایی تند ازاتاق بیرون رفتم،نبود ... توسالن نبود،توی آشپزخونه هم نبود ...

رمان بازار
romanbazar.ir

هراسون شدم،کجاست؟پس کجاست ترانه؟نکنه پشیمون بشه وترکم کنه ... نکنه قید آزادی پدرش رو بزنه وآزادی خودش رو بخره؟

محض اطمینان هجوم بردم به سمت اتاقهای دیگه ی خونه،اتاق دوم چیزی نبود ولی تواتاق سوم ...

بادیدن صحنه ی روبروم لحظاتی مات شدم ولی بعد دلم آروم گرفت ... بلوط کوچولوی دلِ من،فرشته ی زمینیِ زندگیِ من،روی زمین،کنار سجاده اش خوابش برده بود ... سجاده ی فیروزه ای رنگی که دورش گلدوزی شده وصورتِ ترانه کنار مهر،بین گلدوزی ها خودنمایی می کرد.

قدمهام بی اراده به سمتش رفت،کنارش زانو زدم،دستم رو جلو کشیدم که بکشم روی گونه هاش که یادم اومد چه حساسیتی داره به سرانگشت های محبت ندیده ومحبت نکرده ام ... دستم چند سانتی صورتش متوقف شد،به پلکهای بسته اش خیره شدم،پلکهایی که پشتش چشمهایی بود که دنیایی رو مجذوب خودش می کرد ... به چادری که شده بود مامنش ... شده بود گرماش ... نفس عمیقی کشیدم ... انگاری بوی یاس می اومد ... خدایا این بوی خوب ازکجاست؟ازبنده ی خوبت؟

لبخندی زدم وبلندشدم،دلم نمی اومد بیدارش کنم،سری زدم به اتاقِ کناری ... پتویی ازتوی کمد دیواری بیرون کشیدم وباز رفتم به جایی که ترانه ام باخداش تنها شده بود ... پتو رو کشیدم روی تنِ مچاله شده زیرِ چادرش ...

همونطور که بهش نگاه می کردم عقب عقب وآهسته ازاتاق بیرون رفتم،چشم کندن ودل بریدن از ترانه برای من کار سختی بود،ازاتاق که بیرون اومدم به سختی نگاه ازش گرفتم وبه آشپزخونه رفتم ...

ماهیتابه ی روی گاز بهم دهن کجی می کرد،من که غذایی نپخته بودم،اگه اول اینو میدیدم اینطور هراسون وترسون نمیشدم ...

به محتویاتِ ماهیتابه که دقت کردم،املت بهم چشمک می زد ... خندیدم،روشنش کردم وگرمش کردم،به ساعتِ رویِ دیوارآشپزخونه نگاه کردم،از۹شب گذشته بود ومن چند ساعت روی تخت خوابم برده بود؟

نفسی گرفتم ومقداری از املت گرم شده برای خودم کشیدم،آروم مزه اش کردم ... مزه ی مطبوعی داشت ... لبخندکجی زدم،شکر داشت این لبخندها که گاه وبی گاه میزدم ... روزایی رو داشتم که چشمهام جز باریدن کارِ دیگه ای نداشتن ... اما حالا لبهام به خنده هم بازمیشه ...

آروم آروم خوردم حاصلِ دستِ ترانه رو ... به دلم نشست ... بلندشدم وظرف روشستم،زود بود برای خوابیدن هنوز ... سماورِ همیشه روشنم،آماده به خدمت بود ... لیوانی چای ریختم وسر زدم به سالن ... نگاه

رمان بازار
romanbazar.ir

انداختم ... خونه ی ویلایی دویست و سی متری ... با چهار اتاق ... دو جفت کنار هم ودوجفت دیگه روبروی اونها ... سالنِ بزرگش،آشپزخونه ای که اپن نبود ... نگاهم رو روی در ودیوار خونه چرخوندم ... پر بود ازتصاویر وتابلوها و زر وزیور و وسایل گرون قیمتی که بااین خونه بهم تحویل دادن ... این خونه با همه ی جلال وشکوه وجبروتش یه چیزی کم داشت واون جریان زندگی بود که حالا با بودنِ ترانه ی بداخلاقِ من،بد جور خودش رو به رخ می کشید!

***

کتم رو که تنم کردم،سری زدم به ترانه ... دست هاش رو بغل کرده بود وخوابیده بود ... دیشب دلم نیومد بیدارش کنم و اولین شبِ حضورش تواین خونه رو بااجبار کنارِ من بودنش،خراب کنم ... براش بالشی بردم،بخاری اتاق رو روشن کردم وگذاشتم تا راحت بخوابِ ... براش یادداشتی گذاشتم وخونه رو ترک کردم ... انگاری نفس کشیدن برام لذت بخش تر شده بود ...

حتی ترافیکِ طولانی هم نتونست حالِ خوبم رو خراب کنه ... به شرکت رسیدم وبا روی خوش به خانم کریمی سلام دادم ... سربلند کرد واحتمالا با دیدن صورتم که نشونه های درگیری روش خودنمایی می کرد متعجب نگاهم کرد که خندیدم ... هنوز دستم به دستگیره نرسیده بود که صدایی که شنیدم باعث شد میخ بشم!

– سلام!

مات به درِ سفیدرنگِ اتاقم خیره شدم،اون؟اینجا؟مگه میشه این مرد یادش بیفته که کیانی هم وجود داره؟!مگه میشه؟!

وقتی دوباره صداش به گوشم رسید برگشتم ودیدمش،مردی۵۲ساله،باموهایی که جوگندمی شده بود،اخمی عمیق،چشمهایی طوسی وقدی کمی کوتاه تر ازمن ... این مرد ... این مرد اینجا چه می کرد؟وقتی داشتم مرهم پیدا میکردم برای زخم هایی که بهم زده بود ... انگاربازم نفسم رو گم کرده بودم ... که حسین وحضورش به دادم رسید،کنارِ علیرضایِ همکار بود وروبه مرد موجوگندمی:

– بـــه!سلام علیرضا خان!حال شما قربان؟

قبل ازاینکه مرد روبروم جواب بده،علیرضا جواب داد:

– حالت خوبه حسین؟ماکه همین الان ...

رمان بازار
romanbazar.ir

حسین خنده ای کرد وروبه علیرضای همکار گفت:

– نه رفیق..باتو نیستم،باایشونم ...

ودست داد بامردِ روبروم که برخلافِ همیشه که بامن اخم داشت،به اون می خندید ... یادم نمیاد علیرضایِ روبروم،هیچ وقت برای کسِ دیگه ای جزمن اخم کرده باشه ... علیرضای روبروم،لبخندی زد به هم نامِ جوون ترش وگفت:

– تشابه اسمی هم جالبِ،خوشحالم جوون رعنا وکاربلدی مثه شما هم اسمِ من ...

ازاین همه احترامی که برای علیرضاکمالی به کار می برد متعجب نشدم،همیشه این مرد اینطوری بود ... همیشه به جز برای من ...

کمالی لبخندی زد ودستش رو فشرد،من همونطور مات مونده بودم ... حسین کمی خودش رو بهم نزدیک کرد وبه طور کاملا حرفه ای،باآرنجش به پهلوم کوبید،به خودم اومدم ... لبخندِ سختی زدم وگفتم:

– خوش اومدی ... بفرمایین ...

حسین نگاهی بهم کرد وباتعجب گفت:

– چرا سروریختت اینه؟!

لبخندِ دلقکانه ام رو ادامه دادم وگفتم:

– چیزی نیست!

ودررو بازکردم وکناری ایستادم تا داخل بشه ... کمالی وحسین بعد ازخوش وبشی کوتاه با علیرضایی که خیلی دوست داشتم اسمِ دیگه ای رو براش به کار ببرم مارو ترک کردن ونگاه نگرانِ حسین حتی وقتی ازم دور میشد به من دوخته شده بود ومن اصلا توانایی این رو نداشتم که با لبخندی،اشاره ای بهش اطمینان بدم ازاینکه همه چیز خوبه!

مردِ مبهوت کننده ی من،ازکنارم گذشت،هنوز سرپا وپرقدرت بود..باوجود نازی،چیز عجیبی نبود ...

پشت سرش داخل شدم ودر اتاق رو بستم،تکیه زدم به در.خریدارانه به اتاقِ کارم نگاه می کرد،پوزخند صدادارش شروع خوبی نبود برای گفت وگومون:

– شلخته اس!

وبا سر به میزکارم اشاره کرد که کمی از اثراتِ پرکاریِ دیروز به هم ریخته بود،به خودم جرات دادم وزبون باز کردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– دیروز کمی سرمون شلو ...

نذاشت حرفم شکل بگیره وتند گفت:

– نیومدم چرت وپرتات رو بشنوم!

دهنم بسته شد،لب به لب بسته بهش خیره شدم که گفت:

– اومدم تا ببینم این چیزایی که شنیدم درسته یانه؟!

همونطور بهش نگاه کردم،نخواستم چیزی بپرسم که تیکه ی دیگه ای بارم کنه،من به اندازه ی کافی ازش نامهربونی دیده بودم،نمیخواستم خودم کاری کنم که خریدارش باشم،روبرم ایستاد ودست تو جیب فرو برد ومن خیره ی سینه ی ستبرش شدم،که کاملا مشخص بود نتیجه ی ورزش مستمرِ،که از منم بدنش ساخته تر بود،این مرد واقعا۵۲سال سن داشت؟!

زمزمه کنان،باهمون لحنِ توبیخ گرانه ی ۲۷سالِ گذشته ی زندگی ام گفت:

– کلاغِ برام خبرآورده که ... دختر بردی خونه ...

تندی چشم به چشمش دوختم تا حرفی بزنم که گفت:

– میدونی که اصلا وجودت برام مهم نیس..نفس کشیدن وبودونبودت برام مهم نیس ... اصلا مهم نیس اونی که میبری خونه سالم باشه یا نباشه..هزار تادردومرض به جونت بندازه یا نه ... برای من آبروم مهمِ ... میفهمی؟نمیخوام پشت سرم،همه ی اونایی که تورو به من نسبت میدن،بگن تو یه عیاشِ کثافتی ...

ازاینکه براش مهم نبودم دلگیربودم..ازاینکه توی چشمم نگاه میکرد ومیگفت مهم نیستم ... همیشه سوالم این بود،چرا؟نتونستم چیزی بگم که ادامه داد:

– اون کیه که بردی خونه ات؟هان؟نکنه ازاین خیابو ...

پریدم وسط حرفش،نمیذاشتم به ترانه ام تهمتی بزنه:

– اون کلاغی که براتون خبر آورد ازهمه چیزخبرنداشته ... اونی که بردم خونه ام ... درواقع بهم افتخار داد و اومده خونه ام ...

مکثی کردم وتوی مردمک چشمهاش خیره شدم تا تاثیرحرفم رو ببینم،باصلابتی که ازم بعید بود بانگاه کردن توچشمهاش داشته باشم گفتم:

– زنِ من.همسرم!یعنی حق ندارم همسرِ شرعی وقانونی ام رو خونه ام ببرم؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوت کرد،مردمکِ طوسی رنگش کمی تنگ شد ولی هیچ واکنش دیگه ای نداشت ... این مرد چطور میتونست انقدرخونسرد وبی تفاوت باشه؟چطـور؟!

بعدازمدتی که خیره ی من بود ومن زیراون نگاه جون کندم تا وا ندم،تاسر پایین نندازم،گفت:

– که اینطور ... که ازدواج کردی ... باید باورکنم؟

زمزمه کنان پرسیدم:

– چرا نباید باور کنی؟

چشمهاش بین چشمهام نوسان داشت،آهسته ترازمن گفت:

– آره ... دلیلی نداره باورنکنم ... فقط چرا انقدر بی سروصدا؟

لبخندی زدم،یعنی براش مهم بودم؟یعنی می شد بعد ازاین همه سال؟ گفتم:

– خب ... راستش یه کم مشکل دارم که باید رفعش کنم ... بعد یه عروسی بزرگ میگیرم ...

پوزخندی زد وکمی عقب کشید ودوباره بهم پشت کرد،نگاهم رو به کت وشلوار خوش دوختِ قهوه ایِ سوخته ای که به تن داشت دادم ... بازهم ازخودم پرسیدم ... این مرد۵۲سالش بود؟پس چرا من بیشتر ازش احساس پیری میکردم..من چرا اعتماد به نفسِ این مرد رو نداشتم؟چرا؟!

باتمسخری که توی صداش موج می زد گفت:

– فکر نکن برام مهمی ودوست دارم تو عروسیت باشم وازاین مزخرفات!فقط دوست دارم هرچه زودتر دهنِ یاوه گوها رو ببندی ... فهمیدی؟

حالم طوری بود که انگار مستقیم یه کاتیوشا رو به برجِ پایگاهِ نظامیِ وجودم کوبیده بود ... فکم منقبض شد،خواستم بازبپرسم چرا که بی توجه به من ادامه داد:

– به هرحال ... سعی کن به آدمایِ کم عقلِ اون دور و بر بفهمونی که زنتِ ... میفهمی؟ ...

بازهم پوزخند زد واین پوزخندهاش داشت دیوونه ام می کرد:

– بی بی بفهمه عزیزدردونه اش بی سروصدا ازدواج کرده چه حالی میشه!

به اینجا فکرنکرده بودم که وقتی علیرضا بفهمه،بی بی هم میفهمه ومسلما به اون راحتی که ازدست حسین راحت شدم،نمیتونستم ازدست بی بی ونصیحت ها واخم وتخم هاش خلاص بشم ... علاوه براون،بی بی همه کسم بود ... هیچ وقت دوست نداشتم اخم به صورتش بیاد به خاطرمن ...

باصدای لرزونی که ناشی ازحملات ناجوانمردانه اش بود گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– چرا؟چرا با من اینطوری میکنی؟توکه برات آبروت مهمِ،توکه خدا رو قبول داری ... توکه جلوش خم وراست میشی هر روز ... چرا منو به عنوان پـ.

درآنی برگشت سمتم وسیلیِ محکمی به صورتم زد،حتی توجه نکرد که دقیقا دستش رو روی سمتی فرود آورد که کبود شده بود،وفریاد زد:

– خفه شو!

حتی نگذاشت کلامی هم خودم رو بهش نسبت بدم..دردِ بدی داشت این همه بی توجهی ... بد درد داشت!

بد درد داشت که حتی نپرسید که چه به روزه خودت آوردی که این شده سروصورتت؟

این مرد،بااین تیپ وقیافه،هرروز،صبح وظهر وعصر،جلوی خداوندش سجاده پهن می کرد ونماز میخوند واونوقت ... اینطور منو خُرد میکرد وعذاب میداد ... این مرد چرا نمیفهمید من محتاج این نیستم که حمایت مالی اش رو داشته باشم؟من میخواستم خودش ودستهاش رو داشته باشم ولی نمیشد ... نمیخواست!

صورتش خشمگین بود،نفسی پر ازحرص کشید وگفت:

– نمیخوام دوباره بحث کنیم!دفعات قبل نتیجه اش رو خودت دیدی ... دیگه حرفی دراین مورد نزن!منم حرفم رو زدم..همین که شنیدی ... لطفا گند نزن به آبروی من به اعتبارِ یه شناسنامه واسمی که هست ونیست توش!

کنارم زد وبیرون رفت،بارفتنش آوار شدم روی زمین،چطورفکر میکردم امروز روزِ بهتریِ؟چطور؟

دربسته شد ویک جفت کفش کنارم ایستاد وبعد حسین روبروم روی زانوهاش خم شد،نگران گفت:

– کیانمهر؟

لبخندِ تلخی زدم،کیانمهر؟اون مهرِ چسبیده به اسمم دیگه چی بود؟ وقتی که تنها چیزی که ازش محروم بودم،مهر بود؟

بازوم رو گرفت و کمی فشارش داد، آهسته تر گفت:

– کیانمهر خوبی؟ علیرضا چرا داد زد؟

جوابش رو ندادم ... توان حرف زدن ازم سلب شده بود ... نیرویی نداشتم که آرواره هام رو به حرکت بندازم ... صدایی نبود که به ارتعاش بندازه تارهای صوتیم وحروف ادا بشه ازش ...

بازوم رو برادرانه نوازش داد و گفت:

– چی گفت بهت؟ هان؟ چی گفت که رنگت پریده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بی روح نگاهش کردم، سرم رو تکون دادم، انگاری دردِ چشمهام رو خوند، دستش رو دور شونه ام انداخت و سرم رو به سینه اش تکیه زد و آروم گفت:

– فهمیدم ... فهمیدم رفیق ...

چشمهام رو بستم ... سعی کردم به خودم مسلط بشم ... بازم بلندبشم ... شکستن ووصله پینه خوردن کارِ من بود ...

ترانه:

تلویزیون رو خاموش کردم و کنترل رو روی میزِ عسلی انداختم ... کلافه و عصبی از حضور توخونه ای که هیچ علاقه ای بهش نداشتم، به سقف نگاه کردم ...

سکوتِ سنگین خونه عذابم می داد ... از دعوای دیروز و جنجالی که توکوچه درست شد ... تا دادوفریادای سام وکیان ... تا فریاد کیان مبنی براینکه زنشم ... عربده های سام ... نگاه های دردمندِ مادرم ... صورتِ سرخ سام ... حتی بیست وچهارساعت هم نگذشته بود واین سکوت خونه،که شاید باید نشان آرامش می بود ونبود،عذابم می داد ...

صدایِ زنگ خونه باعث شد نگاهم رو به سمتِ آیفونِ تصویریِ کنارِ در بدوزم ... بازهم زنگ زد ... کیانمهر که کلید داشت ... نداشت؟

بلندشدم وسلانه سلانه به سمتش رفتم ... چهره ی کیانمهر رو دیدم ومتعجب ازاینکه چرا باوجود کلید زنگ زده،در رو باز کردم ... نخواستم فکر کنه منتظرش میمونم تا وارد خونه بشه ... به سمت آشپزخونه رفتم وخودم رو مشغول شستن ظرفهای صبحانه کردم ... چنددقیقه بعد صدای درِ ورودی نشون ازاومدنش می داد ... به ساعتِ روی دیوار آشپزخونه نگاه کردم ... یازده و نیم بود واون این موقع خونه اومده بود؟

زمانی که کارمندش بودم شرکت ساعت دو و نیم تعطیل میشد نه الان! صداش رو که ازپشت سرم شنیدم هینی کشیدم وبرگشتم سمتش ... صورتِ گرفته اش با جای مشتهای سام که حالا کبود شده بود نه حس دلسوزی تومن ایجاد کرد ونه مهرومحبت ... فقط نفرت!

این نفرتِ من،ازبدی هایی نبود که درحقم کرده بود،تنها ازپیشنهاد صیغه اش بود ... تنهابه این دلیل بود که من خودم رو فروخته بودم برای اینکه راضی بشه پول آزادیِ پدرم رو بده و من میدونستم مجد انقدر ثروت داره که میتونه مساعده ی درخواستی رو بده ولی اون ... نخواست!

رمان بازار
romanbazar.ir

آهسته گفت:

– میشه یه چایی بهم بدی؟

دندونهام رو به هم ساییدم ... چیزی نگفتم وبه سمتِ سماورِ همیشه فعال رفتم ... استکانِ کوچیکی رو برداشتم باوجود اینکه توهمین چند برخورد فهمیده بودم چایِ لیوانی میخوره ... چایِ کمرنگ ریختم باوجود اینکه میدونستم چای پررنگ میخوره ... چای رو روی میزگذاشتم که صندلی رو عقب کشید ونشست،نگاهی به استکانِ چای کرد وگفت:

– حداقل تو فنجون میریختی!

صداش گلایه داشت ولی برام مهم نبود!نگاهی گرفته وتیره بهم انداخت وچای داغ رو سرکشید که دل ومعده ی من به جای اون سوخت! بلند شد و گفت:

– برای ناهار صدام کن ...

ردِ رفتنش رو نگاه کردم ولحظه ای پشیمون شدم ازاینکه چرا اینطور عذابش دادم ... چرا باوجودِ اینکه غم توصورتش رو دیده بودم بازهم روی اعصابش راه رفتم ...

ویه چایِ دلبخواه رو ازش دریغ کردم ...

باوجودِ همه ی خشمی که ازش داشتم بازهم نمیتونستم دلسوزی ام رو نسبت بهش ازبین ببرم ... من همیشه همین بودم!همیشه وتوهمه ی سالهای عمرم،حتی وقتی خونی ترین دشمنهایی که داشتم هم زجر میکشیدن وزخم میخوردن دلسوزیِ من فوران می کرد ... این طبیعتِ زن بودنِ من ومهر ومحبتی بود که ازخونواده ام به ارث برده بودم ... خودم رو به چهارچوب درنزدیک کردم وبه راهی که رفته بود نگاه کردم ... به درِنیمه بازاتاق خواب ... ازهمینجا هم نیم تنه اش مشخص بود ... آهی کشیدم وعقب گرد کردم وبه کاری که مشغول بودم ادامه دادم ... وتو ذهنم شخصیت مرموز این مرد رو مرور میکردم ... چیززیادی درباره ی خودش وخانواده اش نمیدونستم ... درحقیقت هیشکس نمیدونست ... جز حسین خیّام!

همونطور که برنج رو پاک می کردم،بادمجون ها رو آب پز میکردم،محتویاتِ شکم بادمجون رو آماده میکردم،بادمجون ها رو شکم پرمیکردم،سرخشون میکردم ... وحتی زمانی که توی دیس میچیدم،فکرم پیشِ این بود که من هیچی ازاین مرد نمیدونم!

این مرد مرموز بود ومن به این فکر میکردم بااین نادونی ام نسبت به شخصیتش چطور میخوام عذابش بدم؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

میز رو چیدم ... دوتابشقابِ سفیدِ چینیِ شیک ... دوتالیوانِ شیشه ای،دو دوست قاشق وچنگالِ ساده وشیک ژاپنی دوطرفِ میز،حدالامکان دور ازکیانمهرِ مجد!

پنجره های آشپزخونه روباوجود هوای سرد بازگذاشتم تاکمک حالِ هود بشه وبوی بادمجون سرخ کرده رو ازتوی آشپزخونه ببره ...

سبزی رو توی سبدِ مخصوص گذاشتم..همینطور نون رو ... پارچِ دوغ رو وسط میزگذاشتم ... باخودم فکرکردم که من صبح که یکی ازکابینتها روبازکردم ترشیِ لیته دیدم ... دوباره کابینتها رو بازوبسته کردم وچشمم به چشمِ شیشه یِ متوسط ترشی لیته ی خوشرنگ افتاد!وکنجکاوی ام بیش ازپیش تحریک شد که کیمیایِ هنرمندی روکه آشپزخونه ی این مرد رو حتی با سبزی های محلیِ شمالی پرکرده بود رو ببینم ...

دوظرفِ کوچیکِ جدا ازهم ترشی ریختم وبرای هردست غذاخوری ای که چیده بودم گذاشتم ... برنج رو تو دیس کشیدم وبا دیسِ بادمجونها وسطِ میزگذاشتم ... من برای کیانمهرمجد میزنمیچیدم،من برای احترام به خودم سفره رو آراسته پهن می کردم..همیشه!وحالا ... فرقی نداشت تو خونه ی مردی باشم که ازش متنفرشده بودم وباید میزمیچیدم ...

نگاهی به میزکردم..خوب بود ... مرتب ومنظم ... نفسی گرفتم وبه سمت اتاق خواب رفتم،تقه ای به درزدم،خواب بود،ازعمد با صدای بلند گفتم:

– مجد!ناهار آماده اس ...

وازعمد هم بود که اسمش رو صدا نکردم ... من که قرار بود زیرِ دست وپای این مرد له بشم..پس باسیاست له میشدم!

رفتم وپشت میزنشستم ... منتظرش نموندم وبرای خودم غذا کشیدم ... مشغول خوردن شدم که باچهره ای خسته نشست ونگاهی به میزکرد ... لبخندی چهره اش رو روشن کرد وزمزمه کرد:

– بودنت خیلی خوبه ...

چنگال رو محکم تو دستم فشاردادم تا تیکه ای نپرونم بهش ... به جبرانِ چای داغی که خورده بود من درعجبم چطور روده اش پیش کش،دهنش نسوخته!

نیم نگاهی به سبد نون انداخت وگفت:

– نون برای چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آه کوتاهی کشیدم به یادِ مادری که همیشه وقتی بادمجون شکم پر درست می کرد،نون هم وسط میگذاشت برای اینکه کامی بااین غذا نون میخورد ... عادتِ مادرم رو به ارث برده بودم ... آهسته گفتم:

– فکر کردم شاید دوست داشته باشی بانون بخوری ...

وبعد بدون حرف به ادامه ی غذام رسیدم ... آهسته مشغول شد ... آروم میخورد ... بهترین موقعیت رو دیدم که ازش بپرسم درباره ای خونواده ای که توش بزرگ شده بود:

– اوم ... چندتا ... چند تا خواهر و برادر داری؟ پدرومادرت شغلشون چیه؟

منم مثلِ خودش با لحن صمیمی صحبت میکردم ولی صمیمیتِ اون کجا وصمیمیتِ من کجا؟

منتظرنگاهش کردم،به قاشقِ توی دستش خیره شد،آهسته گفت:

– من همیشه تنها بودم ... همیشه ...

ابروم رو بالا بردم وناخواسته تند وتیزگفتم:

– از زیرِ بوته که به عمل نیومدی!

چشمهاش رو عصبی توچشمهام دوخت ومثلِ خودم گفت:

– نه!قطعا پدرومادر داشتم ولی ...

ولی و سکوت!

لبش رو جوید،چشمهاش رو بست وباز کرد،انگارداشت باخودش سبک سنگین می کرد که حرفی رو بزنه یانه ... بالاخره بعدازمدتی زبون بازکرد ...:

– من دوتا مادربزرگم رو دیدم ... یکی شون سالها پیش فوت کرد ... یکی شون هم که ... حقِ آب وگل به گردنم داره ... به غیرازاون ... حسین خیام رو که میشناسی؟

لیوانی دوغ ریختم وهمونطور که به لبم نزدیک میکردم با لحنی مثلا کنجکاو پرسیدم:

– معاونِت؟

سرش رو تکون داد وباصدایی گرفته گفت:

– بهترین دوستمِ ... تقریبا ازپنجم ابتدایی باهم بودیم ... برادرمِ ... به غیر ازمامانبزرگم،حسین همیشه کنارم بوده ...

حرفش رو تموم کرد وقاشقش رو به دهن برد وغذا رو بعد ازکمی جویدن خورد ... نگاهم خیره ی سیبکِ گلوش بود ... حرکتش به معنای این بود که دیگه حرفی نمیزنم ... ومن بازهم تو خماری موندم ... یعنی

رمان بازار
romanbazar.ir

که همیشه تنها بوده؟یعنی چی که مادربزرگش حق آب وگل به گردنش داره؟یعنی پدرومادرنداشته؟یعنی یتیم بوده؟یعنی ...
نگاهی بهش کردم وسرم روبه خوردن یه قلپ دیگه ازدوغ گرم کردم وبه این فکر کردم که این مرد چرا انقدر مرموزِ؟!

کیانمهر:
نگاهم به ترانه بود که نگاهش به تلویزیون بود ...
هنوز اخم داشت ولی احساس میکردم نرم ترشده ... نه اینکه محبت کنه! نه اینکه عاشقونه درآغوشم بگیره، آروم تربود ... کنایه نمی زد،طعنه نمی زد ... سکوت کرده بود ومثه یه سایه آروم توی خونه می خزید وراه می رفت ... ومن مشتاق بهش خیره می شدم ... تشنه بهش خیره می شدم ... اینکه باهام حرف بزنه ... صدام کنه،خونه رو ازاین سکوت مرگبار بیرون بکشه ... ولی ... سکوت می کرد..شاید زیاد ازش انتظارداشتم ... هنوز دلش پیش خونواده اش بود،هنوز فکرش درگیرِ پدرِ دربند وبرادرِ دردمندش بود ... شاید هنوزفکرش پیش خواهر وبرادرکوچیکش ومادرش بود ...
ساعت از دوزاده گذشته بود که تصمیم به خواب گرفتم..امشب باید پیش خودم می خوابید،درهرصورت ودرهرشرایط!دیکتاتور بودم؟آره بودم!
دوست داشتم که درموردِ ترانه،دوست داشتنش وروح وجسمش دیکتاتور باشم وراضی بودم ازاین دیکتاتوری ...
بلند که شدم برای اولین بار تو این شب، بهم نگاه کرد ... ازوقتی با حال خراب، حسین منو فرستاد خونه ومجبورم کرد کنار ترانه باشم ... با اینکه مخالف بودنِ این دختر توخونه ام بود ... وقتی چایِ کمرنگِ استکانی گذاشت جلوم ومن داغ بالا کشیدم اون استکان کوچیک رو،وسوخت دهن ومعده وروده ام ... تاوقتی که میزِ ناهار رو اونقدر دوست داشتنی چید،تاوقتی که برای شام،سفره ای توی سالن پهن کرد به بهانه ی دیدن سریال ... حتی یک بارنگاهم نکرد ومن اراده اش رو بابت کنترل نگاهش تحسین میکنم ... منی که هرلحظه نگاهم رو ازهر طرف میگرفتی تهش ختم می شد به ترانه!
تشویش داشت نگاهش،ترس داشت نگاهش ... انگاری یادش رفته بود برام اخم کنه،چشمهایِ قهوه ای رنگش رو درشت کرده بود ونگاهم می کرد ... لبخندی زدم وگفتم:
– وقتشِ بخوابیم!

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم رو به سمتش دراز کردم،نگاهش رو به دستم انداخت،لبش رو گزید،حتما فکر میکرد من امشب!
حتی فکرش رو هم نمیکردم ... دلم نمی یومد دست بزنم به دخترونگی هایِ دختری که دلش با من نبود ... تازه!من مگه باچند تا زن آشنا بودم؟ترانه تنها زنی بود غیرازمحارمم که انقدر بهم نزدیک شده بود!من بی تجربه تر ازهرچیزی بودم ... علاوه بر این ... من ... من ... آه کشیدم از فکرش ...
نمیدونم ازتاثیرآهم بود،یانگاهم که دست لرزونش رو توی دستم گذاشت ومن ازسردیِ دستهاش یکه خوردم ... زمزمه کردم:
- چرا انقدر یخی تو دختر؟!
صورتش سفیدِ سفید شد ... ترسید! دستش رو بالاآوردم وعمیق پشتِ دستش رو بوسیدم..چشمهام رو بستم ازاین آرامشِ دلچسب ... پشت دستش روبه گونه ام چسبوندم وزیرلب گفتم:
- نترس ازمن دختر..من اگه دیو هم آفریده شده باشم،برای تو حاضرم فرشته بشم ...
بهش نگاه کردم که بابغض نگاهم می کرد ... چی کارکنم ترست بریزه؟چی کار؟!
آروم دست انداختم دور کمرش وبه خودم نزدیکش کردم، دستش رو که اسیربود بین انگشتهام رو روی قلبم گذاشتم،قلبی که تند تند می کوبید،ترانه ساکت ایستاده بود،بعضی اوقات بیش از حد مظلوم می شد!
دستش رو روی سینه ام فشردم وگفتم:
- قسم به این تپشی که خدا داده واسه این قلب،قسم به محبتی که خدا آفریده واسه این قلب ... کاری ندارم بهت ... نترس ازم دختر!
دستش مشت شد روی قلبم،نگاهش رو زیر انداخت،صدای گرفته اش پنجه کشید رو اعصابم:
- دیگه برام مهم نیس چی پیش بیاد ...
دست از دستم بیرون کشید ورفت سمتِ اتاق خواب،مات ایستادم ونگاهش کردم.بعدازچندلحظه به خودم اومدم وبه دنبالش رفتم ... روی تخت درازکشیده بود وپتو رو تازیرگلوش بالاکشیده بود،پوفی کردم وگفتم:
- ترانه؟
جواب نداد،نگاهش کردم ... اگرخودش میخواست پس ...
قدم گذاشتم نزدیک تخت،بالا سرش ایستادم وگفتم:
- ببین ... من لولو خورخوره نیستم! انقدرم هوس باز نیستم که بایه کنارهم خوابیدن وسوسه بشم که کار دستت بدم! پس خواهشا نترس!

رمان بازار
romanbazar.ir

به جای جواب،کنار کشید ورفت سمتِ دیگه ی تخت،راه برام باز شد،باتردید نگاهی کردم ... کمی پیشونی ام رو خاروندم وبالاخره تصمیم گرفتم ... باید ترسش می ریخت یانه؟

پتو رو کنار زدم وروی تخت درازکشیدم،چرخیدم سمتِ ترانه ای که تا می تونست ازم دوری کرده بود،دست درازکردم وبازوش رو گرفتم وکشیدمش سمتِ خودم،صدای گریه ی ریزش می اومد ولی این دفعه من کوتاه نمی اومدم با ریختن اون بلورهای درخشان ...

سرش رو چسبوندم به سینه ام وموهاش رو بوسیدم،آروم زمزمه کردم:

– خدایا ... شکرت ...

چشمهام رو بستم وعطرحضورترانه رو نفس کشیدم،ترانه ای که آروم می لرزید،ولی من عقب نمیکشیدم برای کم شدن این لرزش ... ناخواسته عادت می کرد به حضورمن،به خودِ من!

چشمهام گرم شد ... بودنِ ترانه ازهرقرصِ خواب آور ومسکنی بهتره ...

ترانه:

هنوز توخودم مچاله ام..هنوز ترس تووجودمِ ... ترسیدم ازش!

ازاین مردِ ناشناخته ... الان، تواین تخت، اینجایی که من توخودم جمع شدم مثه یه بچه، بپرسی بارزترین حست به مردی که تاصبح توآغوشش بودی چیه ... بیش از هرچیز میگم ترس!

هرلحظه می ترسیدم ازاینکه این مرد یادش بیفته مردِ و نرینگی داره که من مجبورباشم تحملش کنم ...

به روبروم خیره شدم ومرور کردم روزهایی که رسیدم به اینجا ... تواین تخت ...

ساعتی که سام تصادف کرد، ساعتی که پشتِ در اتاقِ عمل منتظر بودیم وبه پدرم خبردادن که مالش رو بالا کشیدن ... روزی که یکی یکی چک هایِ نا صادره ی پدرم،که معلوم نبود ازکدوم سوراخ سنبه ای شریکِ نامردش به دست آورده بود،برگشت خورد ... پدرم ثروتمند نبود اما روزگارسختی نداشتیم..پدرم یه کارگاه بزرگ نجاری داشت ... با یه عالمه سفارش ... روزگارِ خوبی بود ... خیـــــلی خوب!

اما امان از روزی که قرارداد بست با یه به اصطلاح دوستِ قدیمی برای شراکت،شراکت برایِ تولیدِ مبلمان و مصنوعاتِ چوبی ... اینکه اون مرد ازکجا چک های امضا شده ی پدرم رو به دست آورد ... حتی خودمون هم نمیدونیم ولی روزهای سیاهِ پاس نشدن چک ها واعصابِ خراب پدرم،ناله های مادرم،دردهای سام وگریه های من،بغض های کامیار وسردرگمی هایِ ترمه رو خوب به یاد دارم ... هرروز بافروختن چیزی سعی میکردیم

رمان بازار
romanbazar.ir

جبران کنیم بدهی هایی که بدهیِ ما نبود ... از یک طرف دنبالِ شریکِ ناشریک وازیک طرف پرداخت چک ها برای بودنِ پدر ... یکه پا پاسگاه،یک پا دادگاه ...

سخت بود روزها تاروزی که پدر کم آورد،ما کم آوردیم ... خونه به اسم مادر بود وخدا روشکر که از روی سرمون سایه اش نرفت ... که باشرایطمون آواره ی کوچه وخیابون ها می شدیم ...

پدرم خسته از این همه دویدن و نرسیدن رفت سراغِ قَدَرترین طلبکارش ... کارشون به کتک کاری کشید ... پدرم زد و خورد!اما بیشتر زد ... زد و سرِ مرد روشکوند ... زد و دفتر مرد رو به هم ریخت ... زد و دستش رو شکوند ... وبراش حبس بریدن!

دو سه تا از چک هاش هم رفت اجرا و به زمانِ بودنِ پدرم توی زندان اضافه شد ...

چه قدر من وسام ومادر به در ودیوار کوبیدیم برای درست کردن شرایط ... برای گرفتنِ کسی که این بلا رو به سرمون آورده بود ... برای رضایت گرفتن ازشاکی هایِ بابا ... حتی کامی برای کمک خرج شدنِ خونه،تن به کار توی یه مکانیکی داد ... سام عصبی بود ازاینکه کاری ازش برنمی یومد بایه پایِ صدمه دیده ... روزگار فشار می آورد،جایی نبود که درخواست نداده بودیم برای وام ... نزول هم که توی مرام خانوادگی نبود ... تنها راهم بود چشم دوختن به دفتر مدیرعاملِ شرکتی که توش کار میکردم، که شنیده بودم مرد ثروتمندیِ ... که خوبِ،باصفتِ ... ولی وقتی بهش گفتم ازمشکلاتم،درخواست مساعده دادم،درکمال وقاحت زل زد توی چشمهام وگفت:

– بیا وصیغه ام شو،اونوقت همه جوره خونواده ات رو حمایت میکنم ...

سرخ شدم،سوختم،گر گرفتم تا نکوبم تو دهنش ... ولی ... هرچی خودم رو تاآسمون بالا کشیدم وتاعمقِ زمین فرو بردم هیـــــچ راهی نبود جز قبول پیشنهادش ...

واین شد داستان تنفر من ازمجد ... ازکیانمهرمجد ... من تمام تنفرهام رو رویِ سرِ کیانمهر خالی میکردم ... یعنی میخواستم خالی کنم ولی بااین ترس چه کنم؟

ازیه طرف شخصیتِ مرموز وناشناخته اش واز طرفِ دیگه،ترسِ اینکه من پنبه ام واون آتیش ... چه می شد سرانجام من واین مرد؟!

ازجام بلند شدم،به زحمت ویا علی گویان ... بینیم می سوخت،داشت اعتراض می کرد به اینکه چرا بغضت رو نگه داشتی؟چرا گریه نمیکنی؟ولی حتی میترسیدم گریه کنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

تهدیدم نکرد،دست بهم نزد ... ولی دستهایی که نیمه های شب نوازشگرانه روی موهام می نشست،بوسه هایی که گاه وبی گاه به پشتِ دستم می زد،بدتر از تهدید باعث ترسم شد!

خدایا؛میترسم ... دستم رو که رها نمیکنی؟ نه؟ خدایا،امیدم به توئه ها!

دستام رو محکم روی صورتم کشیدم،نفس عمیقی کشیدم،شونه های خمیده ام رو عقب کشیدم ...

به سمت دستشویی رفتم وآبی به سروصورتم زدم.

هی پشت هم نفس میکشیدم تاقورت بدم بغضم رو،نمیخواستم گریه کنم ... زور که نبود!نمیخواستم ...

رفتم سمت آشپزخونه ی شگفت انگیزش!

کنارسماوری که بخار ازش بلند میشد ایستادم وبه دور وبرم نگاه کردم واز خودم پرسیدم،من اینجا چی کارمیکنم؟!

چایی ام رو که خوردم،برای اینکه سرم رو گرم کنم توخونه ای چرخیدم که هیچ چیزش منو جذب نمی کرد،هیچ کدوم ازاین زیبایی هایِ گرون قیمتش ... خدایا،انصافِ یکی تواین خونه زندگی کنه ومن ...

من چی؟خودت مگه نخواستی تران؟ مگه خودت نخواستی بشی بره ی آماده برای گرگ؟ بره ای که کبابش کردن و با مخلفات تو سینی، جلویِ یه گرگِ گرسنه قرارش میدن وهمیشه انعکاس برقِ لذتی که ازدیدنت میبره رو توچشمهاش میبینی وهرلحظه منتظری که یه لقمه ی چپت کنه؟

خودت نخواستی؟ پس گلایه ی کمتر به هیچ جایی برنمیخوره دختر!هیچ جا!

آروم قدم برداشتم سمت اتاقها ... اصلا دلم نمیخواست فعلا دوباره پا تواون اتاقی بذارم که تا صبح مجبور بودم گرمای تنِ مردی رو تحمل کنم که نمیدونم کیه،چیه،مردی که مرموز بود برام ...

اتاق سوم رو که دیده بودم..اتاق چهارم هم قفل بود ولی ... اتاق دوم ... اتاقی که باید می دیدمش!

پا که تو اتاق گذاشتم،تونظراولم یه اتاق ساده بود با کلی قابِ عکس ...

دستهام رو پشت سرم،توگودیِ کمرم تو هم قفل کردم وسمتِ قاب عکس ها رفتم ... بیش از سی تا قاب عکس که بالای همه شون،عکس دو زن بود که شباهتِ عجیبی به هم داشتن ... دو زن،یکی چشم سیاه ویکی چشم طوسی ... یعنی یکی ازاینها مادرِ کیانمهرِ؟!ولی ... سنشون برای مادرش بودن زیاد بود ... بیشترشبیه دوتا مادربزرگ بودن ولی چرا دوتا مادربزرگ انقدرشبیه هم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شونه ای بالا انداختم وسراغ بقیه ی عکس ها رفتم ... عکس هایی ازیه خانواده ... خانواده ای با دو پسر و دو دختر ... یه زن و مرد که داد می زد پدر و مادرشونن! مرد شباهتی باورنکردنی به کیانمهر داشت وپسر بزرگتر ... شبیه کیانمهربود ...

یعنی این مرد پدرش بود واین پسر خودِ کیانمهر؟ پس چرا میگفت من همیشه تنها بودم؟چـــرا؟!

نگاه چرخوندم روی بقیه ی عکسها ... همه همین بود ... شبیه این،ولی گذر زمان مشخص بود توی این تصاویر ... سالها رد مینداختن روی چهره ی آدمها واین عکسهایی که انگار به ترتیب سال کنارهم قرارگرفته بود،مثه یه فیلم که یه گریمور ماهر داشت ...

برگشتم وپشت سرم رو نگاهی کردم،یکه خوردم!چرا اول ندیدمش؟!

کیانمهر:

درمونِ این حسِ سرکش،این روحِ سیری ناپذیرم که دیشب،میونه های خواب مجبورم کرد بیدار بشم وبرم سراغِ اون دختر که مظلوم خوابیده بود وبوسه های دیوونه وارم رو روی دستهاش بنشونم،وحالا پریشون باشم ... فقط یه نفر بود؛یه زن!

پام رو روی پدال گاز فشردم،داشتم غیرقابل کنترل میشدم، افسار فکر وعملم داشت ازدستم در میرفت وفقط اون بود که میتونست آرومم کنه،میتونست عقلم رو سرجاش بیاره ... فقط اون!

جلوی درِ خونه ی بزرگ وباشکوهی ایستادم،خونه ای که یه روز خوش توش ندیدم!یه ساعت ...

دستی کشیدم به پیشونی ام که روش عرق نشسته بود،تب کرده بودم یا اضطراب داشت مثه خوره وجودم رو می بلعید؟!

نفس بکش کیان،نفس بکش تاآروم بگیری ... سرتکیه زدم به پشتیِ صندلی ام،نگاه خیره کردم به درِ سفیدِ روبروم ...

مرگ یک بار وشیون یک بار ... دست بردم سمت در وبابیشترین سرعتی که میتونستم ازماشین پیاده شدم تا ترس وتشویش نذاره که پا پس بکشم ...

خودم رو رسوندم به در،به زنگهایی نگاه کردم که کنار هم بود وزنگِ دوم رو فشردم،کمی طول کشید تا صدایِ دوست داشتنی اش به گوشم برسه:

– کیان؟تویی قربونت برم؟بیا تو فدات ... بیا عزیز!

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند زدم،وقتی این زن هست،دیگه ترس چه معنا داشت؟در بازشد،قدم تند برداشتم ورفتم سمتِ خونه ی گوشه باغِ بزرگی که عمارتِ سفیدِ بزرگ مثه یه مروارید توش می درخشید؛ولی راهم رو کج کردم سمتِ همون خونه ی دوست داشتنی ...

به استقبالم اومده بود،پرواز کردم به سمتش،دستهاش رو برام باز کرد ووقتی تنم وروحم رو درآغوش گرفت ... آروم شدم ...

شونه ام روبوسید ومن گونه ی چروک شده اش رو بوسیدم،آهسته زیرگوشش گفتم:

- بهم سرنمیزنیا قربونت برم ...

صدای بغض دارش رو ازجایی زیرگوشم شنیدم:

- من؟من بی معرفت؟تو نمیگی یه بی بی ای داری که چشم انتظارته؟که همه ی زندگیش تویی؟

محکم به خودم فشردمش وسعی کردم شاد باشم:

- اِ؟بی بی؟نزنی زیرگریه ها!دخترم انقدر لوس؟بابا وقت شوهر کردنت!

کف دستش رو محکم روی کمرم کوبید وغرید:

- بی حیا!

ازم جدا شد ومن دقیق شدم روی صورتش،بی بیِ من شکسته شده بود،مادر بزرگی که توی دستاش نفس گرفتم وبزرگ شدم،اونم دقیق نگاهم می کرد،آهسته گفت:

- کیانمهرم،مادر،علیرضا چی میگه؟

فکرنمیکردم همین اولِ کار دست بندازه به یقه ام وسوال بپرسه ... لبخند زدم وگفتم:

- بریم تو بی بی،توضیح میدم برات ...

بی بی آروم قدم گذاشت داخل خونه ومنم دنبالش ... تمام سعی ام رومی کردم که نگاهم نیفته به عمارت عذابم ...

در رو بستم وبهش تکیه دادم،بی بی روی مبل نشست وگفت:

- خب بیا اینجابشین وتوضیح بده ببینم!

وبادست کوبید روی جای خالی کنارش ... رفتم وجلوی پاش نشستم،زانوهاش رو بوسیدم وگفتم:

- چی بگم بی بی؟چی بهت گفته که راستش رو بهت بگم؟

دست کشید روی موهام،بوی بهشت توی بینی ام خورد ومن چشم بستم ازلذتش ... آروم گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– گفته شنیدن دختر میبری خونه ات،اومده ازت پرس وجو کرده،گفتی زن گرفتی ... بدون من؟بدون اینکه از من اجازه بگیری بی بی؟دلت اومد؟

چشم باز کردم ونگاه انداختم به چشمهای سیاه رنگش که برق اشک توشون خودنمایی می کرد،دستش رو گرفتم، بوسیدم وگفتم:

– بی بی؟مگه بهت نگفتم گریه نکن؟میخوای جوونمرگم کنی که هی اشک میریزی ودلم رو خون میکنی؟!

بی بی اخم کرد،صداش رو بالا برد وگفت:

– زبونت رو گاز بگیر!

لبخندی زدم به این همه نگرانی اش،بهش میگفتم؟میگفتم که چی کارکردم؟!چی کارمیکرد اگه بهش میگفتم؟بی بی هرچه قدر منو دوست داشته باشه ولی کاری رو که مخالف عقایدش باشه رو قبول نمیکنه ... لبم رو ترکردم وگفتم:

– بی بی ... من..خب میدونی؟من ... من که ... ازدواج نکردم ...

چشمهاش گرد شد،توپید:

– پس چی کارکردی؟نگو که واقعا دختر بردی خونه ات!

تند تند وباتشویش گفتم:

– نه بی بی ... نه قربونت برم ... نه عزیزِ دلم ... من ... من ...

نفسی گرفتم وچشمهام رو بستم،بگم؟من همیشه راستش رو به بی بی گفتم ... همیشه!

زبون بازکردم وگفتم:

– صیغه اش کردم بی بی ... نُه ماهه!

چشمهام رو محکم روی هم فشردم،سخت تر ازهمه این قسمتش بود که باید بهش توضیح میدادم ... بالاخره به خودم جرات دادم وچشم بازکردم،خشمگین بهم زل زده بود،دستش رو بلند کردو ...

من برای اولین بارتوعمرم از بی بی سیلی خوردم ...

مات بهش خیره شدم ... بی بی هیچ وقت روم دست بلند نکرد،حتی یک بار!

انقدر توی عمرم ازاین واون خورده بودم که بی بی نوازشم می کرد به جای تنبیه ... ولی این سیلی ... بی بی زدی؟منِ خدا زده رو توهم زدی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی مبهوت بودنم رو دید،ترسید ... حق داشتم مات بشم، نداشتم؟حق داشتم مات بشم از جای ضربه ای که بی بی روی صورتم زد،بی بی هم ندید صورتم کبودِ؟بی بی هم ندید که یکی زدتم واون باید نوازشم کنه؟حق داشتم مات بشم از ضرب شستِ بی بی ای که تو عمرش نگفت بالای چشمت ابروئه؟!

باترس گفت:

- کیان؟کیانمهر؟بی بی؟مادر چت شد؟حرف بزن قربونت برم..حرف بزن ... درد داشت؟آخ بمیرم عزیز ... زدم روی صورتت؟زدم روی کبودیت؟آره مادر؟چی شده عزیز؟چی شده؟هان؟کی زدت؟

تند تند می پرسید ... بی بی دیده بودی که صورتم کبودِ وزدیم؟آره بی بی؟!بازم حرف نزدم،انگاری زبونم سنگین شده بود،ازهر کی سیلی میخوردم انقدر درد نداشت که از بی بی خوردم ...

بی بی شونه هام رو گرفت وتکون داد،بلند وباگریه گفت:

- کیانمهر؟حرف بزن بی بی!حرف بزن داری سکته ام میدی!

لبهام رو به هم فشردم تابتونم ازهم جداشون کنم،بی بی ترسیده بود،این ازهمه مهم تربود ... ازهمه چیز!حرف بزن کیان!زبونت رو تکون بده ... زود باش!

به زحمت،به سختی،به شکنجه دوکلمه حرف زدم:

- خوبم بی بی!

صدام گرفته بود،هنوز توشوک بودم،کسی جایِ من نبود که بفهمه مزه ی سیلی خوردن از کسی که تمام عمر فقط دستِ نوازش کشید روی سرت چه قدر تلخِ.بی بی برای من همه کس بود ... همه کس!

سرم رو گذاشتم روی زانوش وبی اراده شروع کردم به گفتن،گفتم وگفتم..بی بی گوش داد ودست محبت کشید روی سرم ... پنجه هاش رو توی موهام فرو کرد ... دلم که خالی شد،همه ی حرفهایِ مونده روی دلم روکه گفتم،ساکت شدم ... ساکت شدم تا مغزم آروم بگیره،تاسرم دیگه دام دام نکنه ازاین همه فکری که توش،توی هم می غلطیدن ... پربود سرم ازفکر،ازتشویش،ازاینکه امروزچی میشه وفردا چی میشه؟

خم شد وسرم رو بوسید،زمزمه کنان گفت:

- چرا زودتر نگفتی عزیزکم؟

چشم بستم،خسته شده بودم،سرم تازه ازاین همه فکرخالی شده بود،همه چی رو گفته بودم وراحت شده بودم،یه حس آسایش داشتم ... دلم خواب می خواست،یه خوابِ راحت!

آهسته جواب دادم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– چی میگفتم عزیز؟کدوم دختری حاضرمی شد بااین شرایط بامن ازدواج کنه؟کدوم دختر بی بی؟توکه میدونی من چه قدربدبختم،توکه میدونی هیچکس حاضرنیستم کنارم باشه بی بی ...

شونه ام رو فشرد،چه قدر خوب بود بودنش ... خیلی خوب بود ... خیلی!باهمون صدایِ لرزون ازپیری اش گفت:

– چه شرایطی مادر؟مگه تو چته؟تنت که سالمِ،خوش برو رویی پسرکم،شغل وآبرو هم که داری ... چی نداری مادر؟

پوزخند زدم،انقدرمشکلم براش کوچیک بود؟نفسی گرفتم وباغصه گفتم:

– بی بی ... کی میتونه با یه عمر تنهایی کناربیاد؟کی بی بی؟

سرم رو بلند کردم وخیره شدم به چشمهایِ پرآبش وگفتم:

– میدونی چه قدر دور وبرش چرخیدم؟چه قدرسعی کردم بهم توجه کنه؟ولی بی بی اصن نگاهم نمیکرد،اصن به چشمش نمی اومدم بی بی ...

بی بی اخم کرد وباعصبیانیت گفت:

– میخواستی چی کارکنه؟پاشه بیاد بهت بگه عاشقتم پسره!یا بپره بغلت وماچ وبوسه کنه وشبم تو جات باشه!

مات ومتحیر ازاین تغییرلحن بی بی گفتم:

– اِ!بی بی؟!

اخم کرد وبینی اش رو جمع کرد،مثه همیشه که میخواست توبیخم کنه وگفت:

– چته هی بی بی،بی بی راه انداختی!

بلندشدورفت سمت آشپزخونه ومن نگاهم به قامتِ خمیده اش بود که چه روزهایی تنِ سرد ازحسرتم رو روی شونه اش میذاشت وسعی میکرد بهم شادی بده،راضی ام کنه ... ولی من ...

بی بی باهمه بودنش نتونست جای همه ی نبودنم هام رو پرکنه ... بی بی باهمه ی محبتش،باهمه ی بزرگی اش،با همه ی دریادلی وعشقی که بهم می داد بازم فقط بی بی بود،مادربزرگم ... من بی چشم ورو نبودم،من نمک کور نبودم ... من قدردونِ زحماتِ بی بی بودم وتاآخرعمرم غلامش ولی بعضی چیزها،فقط با خودشون پرمیشن ... نه چیزِ دیگه ای!

با سینی ای که حاوی شیرینی وچای بود،برگشت.رویِ میزِ عسلی گذاشت وکنارم روی زمین نشست،پاهاش رو دراز کرد وسرش رو به بازوم تکیه زد،یه شیرینی به دستم داد وگفت:

– بخورننه،لاغرشدیا!همه زن میگیرن زیر پوستشون آب میره،بچه ی من لاغرترشده!

رمان بازار
romanbazar.ir

خندیدم وگفتم:

– آخ بی بی من قربون اون لپّای گل گلیت،آخه این دختره سرجمع چهار روزنمیشه کنارِ منِ ...

سرش روبلند کرد ونگاهم کرد،جدی گفت:

– کیان!کارت درست نبود ... ازت کمک خواسته بی بی،به جای اینکه باری ازدوشش برداری خودت هم شدی یه بار روی دوشش؟

شیرینی رو خوردم ودستم رو دورش حلقه کردم،پیشونی اش رو بوسیدم وگفتم:

– بی بی جون،قربونت برم ... اگه کارِ دیگه ای میکردم،ازدستم می رفت ... بی بی،جونم براش درمیره ولی ... ولی میترسم بفهمه رازهای مگومو ... ولم کنه وبره ... میترسم بی بی ...

بی بی بابغض دست کشید به گونه ام،لرزون گفت:

– فکرکردینُه ماه تموم بشه ... میمونه؟نه قربون چشمات برم ... نمیمونه ... اون ازتو بدش میاد.

بی بی داشت به روم می آورد تموم چیزهایی که خودم پس میزدم،ادامه داد:

– تواونو از خونواده اش جدا کردی قربون دلت برم ... تونذاشتی تصمیم بگیره برای زندگیش،هردختری دلش میخواد که مردش بیاد وازخونواده اش اجازه اش رو بگیره وببرتش ... نه اینطوری،نه یه جوری انگاری خریدیش!نمیمونه بی بی ... نمیمونه قربون چشمهات برم ...

حرفهای بی بی ترس میانداخت تو دلم،من آدم یه شکست دیگه نبودم،من آدمِ اینکه ازطرف ترانه پس زده بشم رو نداشتم،سکته میکردم اگه ترانه هم منونمخواست ... برای من این درد سنگین بود که ترانه ... بذاره وبره!

سرم رو روی شونه ی بی بی گذاشتم ونالیدم:

– نگو بی بی ... نگو،اگه بره بی بی باید دنبالِ کفن ودفنم باشی ... بی بی ترانه بره،میمیرم ... به والله میمیرم ... شوخی نیس،بلوف نیس ... ترانه هم بره ونادیده ام بگیره ... بی بی نادیده ام بگیره من تموم میشم ...

صدای گریه ی بی بی ام بلند شد،بین گریه هاش گفت:

– نگو قربونِ قدوبالات ... بی بی فقط تورو داره ها ... نگو اینطوری ...

سربلند کردم ودست کشیدم به صورتش واشکهاش رو پاک کردم،سعی کردم صورتم رو کِش بیارم،بی بی که گریه می کرد انگاری زمینِ خدا برام کوچیک میشد ... سرم رو جلو بردم وگونه اش رو بوسیدم وگفتم:

– مگه بهت نگفتم گریه نکن ... گفتم یا نگفتم عزیزدلِ من؟

دستهاش رو حلقه کرد دورکمرم،حلقه که نه،روی پهلوهام گذاشت،سربه سینه ام تکیه زد وگفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– چی کارکنم..دلم خون میشه میبینم هیشکس رو نداری ... هی مادر ... هی ... کجایی سوسن؟کجایی خواهر؟ سوسن ... عزیزِ عزیزم ... سوسن مادربزرگِ دیگه ام بود،کسی که یه عمر عزیزصداش می کردم،خواهر سمیه،بی بیِ خوبم ... من اگه این دوتا رو نداشتم چه می کردم؟گونه ام رو رویِ موهایِ حنا گذاشته اش کشیدم،کمی که گذشت غرغر کنان گفت:

– ماشاءالله دورکمرت انقدر زیادِ نمیتونم بغلت کنم ... خو مادر چیه این همه سفتی؟!

خنده ام گرفت،انگارنه انگار همین چند لحظه پیش مثه ابربهارگریه میکرد ... دستهام رو دوطرفِ صورتش گذاشتم وگفتم:

– یعنی چی سفتم بی بی؟چرا فحش ناموسی میدی آخه؟

بی بی چشمهاش رو گرد کرد وازبازوم نیشگون گرفت،ولی چیزی به دستش نمیومد،غرغرکرد:

– اینا!میگم سفتی یعنی این!این چیه؟هرچی میگیرم،هیچی توانگشتم گیرنمیکنه ... اینجا رو نگاه..

وبعد بادست به سینه ام کوبید،خنده ام گرفت،انگشتش رو فرو کرد توسینه ام وبعد باخشونت گفت:

– بیا!انقدر رفته هامبل و درتل زده عینِ دیوارشده!حیف نبود اون تن وبدن،اینجوری میگرفتیش!گوشت داشت مثه گوسفند!

صدای قهقهه ام توخونه پیچید،خدایا شکرت بابت بی بی!محکم بین بازوهام گرفتمش وبه خودم فشردمش،بادست به بازوم زد وگفت:

– اوی اوی خفه شدم پسره ی نره غول،به جای من برو زنت روفشاربده!

بلندترخندیدم،بین خنده هام گفتم:

– بی بی داری خطرناک میشیا!چیه؟خواستگار اومده من خبرندارم؟!

سرخ شده ازخنده رهاش کردم،بی بی همین بود ... همیشه راهی داشت برای خندوندن من،خودش هم میخندید.زیرلب آهسته گفتم:

– قربونِ خنده هات برم من بی بی ...

نفسی گرفت ودستی به موهاش کشید،آهسته گفت:

– مادر یه کم ول کن اون وزنه پزنه ها رو تا این گوشتت نرم بشه،به خدا زنت میل نمیکنه بیاد تو بغلت!

لب گزیدم وباابروهای بالارفته گفتم:

– بی بی توروخدا!

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم کرد وتوپید:

– چی چی رو تورو خدا!ازهمون روزِ اولی که حسین نشست گفت پاشو بریم باشگاه من راضی نبودم..بیا حالا میخوام یه بار بازوت رو گازبگیرم،هرکاری میکنم نمیشه!

بازهم خندیدم،بی بی نزدیک هشتاد سال سن داشت وهنوزم مثه یه دخترشیطون سربه سرم میذاشت.شیطون گفتم:

– بی بی توکه نمیدونی چه قدر دخترا عاشق همین عضله ها میشن..تورو خدا نگاه!آدم اصن عشق میکنه سیکس پک منومیبینه! میخوای یه دور پیراهنم رو دربیارم فیض ببری؟!

توی صورتم برّاق شد وبادست به صورتش کوبید وگفت:

– بی حیا!نگاه چی میگه به من!

آروم خندیدم وگفتم:

– الهی فدات شم من که عضله ندارم انقدر حرص میخوری ... دوهفته یه بارمیرم باشگاه یه تنی سبک کنم؛نمیرم واسه خودم هیکل بسازم که.

بی بی دستِ بزرگم روبین دستهای چروکیده اش گرفت وپشت دستم رو نوازش کرد وگفت:

– خودت هم نخوای بل و بازو پیدا کردی ... بی بی یادت نره واسه خودت اسپند دودکنیا ... میترسم چشمت بزنن قربون قدوبالات ...

دستم رو کمی فشرد وباز باصدای گرفته ای گفت:

– من که میدونم چرا هی میری باشگاه ... فکرمیکنی من این همه سال نفهمیدم،باشگاه رفتنت،مطربیت،درس خوندنت،صب تاشب سرکاربودنت واسه اینه که فراموش کنی؟ها ننه؟فکر کردی نمیفهمم بی بی به قربونت؟فکر میکنی نمیفهمم همه ی حرصت روسر کیسه بوسک واون میله پیله ها خالی میکنی؟

چیزی نگفتم ونگاهش کردم ... بی بی راست میگفت،من همه ی این سالها،برای پرکردن تنهایی هام،برای فراموش کردن عقده ها وحسرت ها وبرای فراموش کردن بزرگترین عیبِ یه مرد،به هرکاری دست زده بودم ... ازصبح کله ی سحردرس خوندن گرفته،تاخوندن،ساززدن، باشگاه رفتن،شاگرد مکانیک شدن،کارآموزی رفتن،پیش خدمتِ رستوران شدن،ایرانگردی،کوهنوردی ... ولی وقتی یه دردی بچسبه بیخِ قلب،هرکاری کنی،زمین وآسمون رو به هم بدوزی بازهم یادت نمیره که یه چیزی اضافه تو وجودت،روی دلت سنگینی میکنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

آه کشیدم وسرم رو روی پاهای درازشده ی بی بی گذاشتم وباحسرت گفتم:
– برام لالایی میخونی بی بی؟ازهمونایی که مامانا واسه بچه هاشون میخون ... میخونی بی بی؟
هیچ نگفت،دست کشید بین موهام،ناخن های کوتاهش رو روی پوست سرم کشید وبالاخره باصدایِ مهربونش شروع کرد:
– لالالا که لالات می کنم من
نگا بر قد و بالات می کنم من
لالالا که لالات بی بلا باد
نگهدار شب و روزت خدا باد

ترانه:
هنوزم نشسته بودم کنارش ... کنارِ یک گیتار، یک تار و یک سنتور ... روی زمین، یک گوشه، روی یک گلیمِ پر از اسلیمی، یک سجاده بود ... یک سجاده ی دستبافِ فرش ... هنوزماتِ این سجاده بودم ... سجاده ای که شک داشتم برای کیانمهر باشه ... ولی بودنش تواین خونه هم برام عجیب بود ... این سجاده، با این مُهرِ کربلا واین تسبیح شاه مقصودی چه می کرد وسطِ این خونه؟وسطِ خونه ی مرد مرموز؟
کیانمهرِ مجد کی بود؟
چی بود؟
خدایا این مرد کیه که سرراهم قراردادی؟
خدایا،میخوای چی رو به من ثابت کنی منو اینجاآوردی؟
دوباره نگاه کردم به مُهر ... خدا؛این مفاتیح واین قرآن کوچیکِ جیبی،که بینِ کتابهای این مرد می درخشه اینجاچی کار میکنه؟
خدایا،اگه کیانمهر اون چیزی نباشه که من فکرمیکنم،حتی ازمتنفربودن ازش هم میترسم!
خدا من میترسم،خدا منو تواین دنیا چرا ول کردی؟!
دلم تنگِ برای مادرم وغرغرهاش ...
دلم تنگِ برای دعوای کامیار وترمه ...
دلم تنگِ برای سامیار ... برای مردونگی وبرادری اش ...

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم خیلی وقتِ تنگِ برای بابام ...

هنوز خیلی نیس زدم بیرون ازاون خونه به خواسته ی مجد،ولی دلم ... تنگِ خدا!

بی اراده سَر خم کردم وپیشونی چسبوندم به مُهر وهق هقم اتاق رو پرکرد،تسبیح رو چنگ زدم وباگریه گفتم:

– خدایا ... خدایا به کی گلایه ات رو بکنم؟ خدایا ... سرِ نماز،سرِ غیرِنماز ... خدایا تومسجدت، توغیرِمسجدت ... خدایا رویِ زمینت،زیرِ زمینت ... خدایا توآسمونات همیشه به فکرتم ... همیشه باهات حرف میزنم ... خدایا دلم تنگِ ... خدایا دلم پرِ ... پُرِ ازغصه،پرِ ازنفرت ... خدایا من نمیخوام متنفرباشم ... خدایا من نمیخوام دلم سیاه باشه ... بشنو خدا ... دستم به دامنت خدا ... میگی بخونین منو،جوابتون رو میدم ... خدا من که ضجه میزنم ... پس کو جوابت الله؟کورحیم؟خدا،رهام نکنی یه وقت که با سر بخورم زمین ... خدا جون ... قربونت برم خدا ... به دادم برس ... منو جدا کن از این چاله،بکش بیرون ازاین چاه ... میترسم خدا ... متنفرم خدا،دل زده ام خدا ...

سربلند کرد وازلایِ پنجره ی اتاق خیره شدم به آسمونِ گرفته ی پاییزی وضجه زدم:

– خسته ام خدا ... خسـته ام!

توخودم مچاله شدم،صورتم رو رویِ سجاده کشیدم ... خیره شده به دونه های تسبیح توی دستم،به کی پناه ببرم ازشرّ بدی ها؟به کی جز خودت خدا؟به کی؟

صدای ساعتِ گوشیم،نشون ازاین میداد که ساعت یک وربعِ ... گوشیِ من همیشه یک وربع زنگ میخورد برای اینکه برم سراغِ اخبارورزشی ... هه!چه دلِ خوشی داشتم من یه روز ... هرروز راس این ساعت،اگه خونه ی خودمون وفامیل ها بودم،میخِ تلویزیون میشدم برای شنیدن این خبرکه کدوم تیم چندتا زده به اون تیم؟که کدوم تیم والیبال پنج ستِ بازی رو برده ... که کدوم تیم کشتی برنده ی هفته ی چندم لیگ شده؟حالا چی؟

کو اون دختر؟من اینجاچی کارمیکنم؟

توخونه ی این مرد؟

این مرد کیه؟

نسبتش بامن چیه؟شوهرم؟شوهر هم مگه زوری میشه؟من زیرِ این سقف،توی آغوش این مرد چی کار میکردم؟

آه کشان بلند شدم تاصدای زنگِ گوشیم رو خفه کنم ... پاکشان رفتم سمتش،خاموشش که کردم،تازه یادم افتاد من صبحانه نخوردم وناهاری هم نیست ... سرک کشیدم به یخچال،هنوز اشکهام بی صدا میریخت،ولی هق هقی نبود،زاری ای نبود ... فقط اشک بود واشک!

تخم مرغی سرخ کردم وآروم خوردم..اشکهام بند اومده بود وفقط گه گاهی آه می کشیدم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

احساس میکردم تنم بوگرفته ... بوی کیانمهر رو!

چنگ زدم به حوله ای که ازخونه ی پدری آورده بودم،رفتم سمتِ حمومی که صبح دیده بودمش ...

آب به تنم میخورد ومن نفس میکشیدم ... انگاری روحم شُسته می شد ... چشم میبستم به دنیایِ دورم وآب رو باتمومِ وجودم پیوند میدادم ... قطره های آب که دست میکشیدن روی تنم،انگاری اثرِ کیانمهر رو ازم میبردن ... خسته بودم،روحم سوهان کشی شده بود این چند روز ... ازبس باسام گفتم،بامادرم گفتم،باترمه گفتم،باکامیارگفتم،باکیانم هرگفتم..باخودم گفتم،با خدا گفتم ...

تکیه زدم به دیوار وسریدم پایین،پاهام رو درازکردم ... خیره شدم به دوشِ بالای سرم که آب رو مثه بارون میریخت روی سرم ... ازتهِ ریه ام نفس گرفتم،یه نفسِ عمیق که انگاری دوباره روح اومد تو تنم ...

انگاری یادم آورد که من خیلی فرق میکنم با اینی که هستم،بااینی که نشون میدادم ... چرا فراموش کردم کی ام؟چرا فراموش کردم که نباید ضعف نشون بدم؟

من نمیشکستم،من به این راحتی نمیشکستم،من برای شکستن آفریده نشده بودم،من قوی بودم ... من یه دختر بودم که یاد گرفته بودم باید روپام وایستم ... من لوس وبچه ننه نبودم..برای من توزندگیم بیشترازهرچیزی خانواده ام مهم بود،حالا که تن داده بودم به این سرنوشت برای خانواده ام،تحمل می کردم ونمیشکستم جلوی سرنوشت ... این چیزها نمیتونست منوخم کنه ... شونه هام رو پدرم دست کشیده بود،مادرم بوسیده بود،این شونه ها به این راحتی خم نمی شد!

موهای خیسم رو توی حوله پیچیدم،برای خودم چای ریختم وکناربخاری به دیوارتکیه زدم ...

به بخارچای خیره شدم وبه این فکرکردم که اگه قرار براین بشه که بی کارتواین خونه بشینم،زیاد وقت نمیبره تاعنان عقل ازکف بدم ودیوونه بشم ...

آروم آروم چاییم رو نوشیدم ... قدرت که گرفتم،گرما که تو وجودم نشست بلندشدم وموبایل به دست،توی دفترچه ی شماره هام دنبالِ شماره ی کسی گشتم که میتونست بهم کمک کنه ...

بادیدن شماره ای که زیادی غیر رند بود لبخند به لبم نشست،بعدازچندبوق بالاخره جواب داد:

– بگو که چشمام درست میبینه!

خندیدم،این مرد همیشه بمبِ انرژی بود برای من ... آروم گفتم:

– نمیدونم منتظرکی بودی ... ولی من که درست گرفتم!

سوتی زد وبعد خندون گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– ترانه جان!عزیزم ... پیشرفت کردیـــــا!چی شد سراغ ما روگرفتی؟!

کنارپنجره ایستادم وبه بیرون نگاه کردم،نمیخواستم کارمون به شوخی وخنده پیش بره ... حسش رو نداشتم که مثه گذشته ها،باهاش پابه پا پیش برم وشوخی کنم وسربه سر بذارم ... مثل زمانهایی که بی غم بودم،مشکل نداشتم،انگاری غم وسختی واسه همسایه بود ... زمزمه وارگفتم:

– نگو که سام بهت نگفته من چی کارکردم ...

سکوت پیمان مهرتایید میزد به فکرهام ... مگه می شد پیمان وسام،حرف نزنن ازخونواده هاشون به هم؟اونم خانواده ای که به واسطه ی یه زن ومرد به هم متصل می شد؟

صداش جدی شد:

– خب که چی؟بیام بهت مدال شجاعت بدم بانو؟

اخم کردم،پیمان حق نداشت مواخذه ام کنه ... اون حق نداشت،اون فقط پسردادییم بود:

– نه آقا!مدال شجاعت رو بزن به سینه ی خودت دخترا خودشون رو بکشن برات ... ازت کمک میخواستم که پشیمون شدم ... غلط بکنم دیگه ازت کاری بخوام!

خواستم قطع کنم که صدای عصبی اش باعث شد فقط گوشی رو دم گوشم نگه دارم وبهش گوش بدم:

– دِ لامصب انتظار داری چی کار کنم وقتی میشنوم ناموسم قرار گذاشته سرآبرو وعفتش تاپول بگیره ... هان؟دوست داری بیام وسط واسه ات بندری بیام؟با قرِ کمر موافقی دختر عمه؟

حرف نزدم،سکوت بهترین پاسخ بود برای پیمان ... جواب میدادم که بحث بالابگیره وهی من دلیل بیام وهی اون رد کنه؟

سکوتم رو که دید؛خودش گفت:

– خب حالا امرتون بانـــو؟

لبخند زدم وبازسکوت کردم،کلافه گفت:

– تـــــر ا ا ن!نذار پاچه گیربشم!

خندیدم وگفتم:

– تازه بشی؟!پس تا الان چی کارمیکردی؟!

خندید،پیمان خنده های نابی داشت ... پیمان پرِ شادی بود،هرجاکه بود،شادی می برد،حتی اگه بدترین شرایط رو داشته باشی ... نفس عمیقی کشیدم وگفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– چند تا کارِ کامپیوتری جور کن برام،که توخونه بتونم انجام بدم ...

صدای پوزخندش رو حتی ازپشتِ خطوط تلفن هم میتونستم بشنوم:

– چرا؟مگه آقــاتون بهت خرجی نمیده؟

پرحرص غریدم:

– پیمان!

– خب بفرمایین بانو!

آهی کشیدم وگفتم:

– حوصله ام سر میره ... میخوام سرم رو گرم کنم ... میتونی کاری کنی یانه؟

لحظاتی سکوت کرد،فکر میکرد ... همه ی کارهاش حساب شده بود ...

بعد از حدود یک دقیقه گفت:

– ببین ترانه،من برات یه چند تا کارِ سبک میفرستم،با یه لب تاپ خوب ... فکرکنم اینطوری بهتره ... چون فک نکنم تمرکزکافی داشته باشی که بتونی ازپس پروژه های سنگین بربیای ...

این هم خوب بود،برایِ سرگرم کردنِ من گرفتارِ بی کار خوب بود ... لبخندی از رضایت زدم:

– آی جونم!مرسی ... راضی ام ازت پیمان جون!

خنده ای کردوگفت:

– باش تا اموراتت بگذره بانو ... امری بابنده نداری؟آدرس این خونه ای که به اسارت رفتی رو بفرست، بعدا محموله رو بگیر!

بازهم صدای پرحرص من بود که سرِ پیمان آوار شد!

***

توی خواب وبیداری بودم که حضور کسی رو کنارم احساس کردم،چشم بازنمیکردم،غیرازکیانمهرمج د چه کسی میتونست باشه؟

بوسه اش که روی پیشونی ام نشست تنها کاری که تونستم بکنم این بود که دستهام رو مشت کنم وتامیتونم فشاربدم تا بدنم نلرزه.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستهاش که یکی زیرپام ویکی زیرگردنم رفت وبلندم کرد،باعث می شد بغض کنم!
من دوست نداشتم..دوست نداشتم دستِ کیانمهر روی تنِ من باشه ... سخت بود برام!آخه کی درک می کرد؟کی؟
روی سطح نرمی فرود اومدم که بی شک تخت بود ... حس کردم ازم دورشد ... نفس راحتی کشیدم..چشمهام رو نیمه بازکردم وتو تاریک روشنِ اتاق که ناشی ازچراغهایِ روشنِ سالن بود،دیدمش که سربه دیوارتکیه زده.
نگاهی به من کرد وبعد بیرون رفت،چشمهام رو کامل بازکردم ونفس گرفتم.
پتو رو تازیرگلوم بالاکشیدم،سروصدایی نمی اومد ...
یادِ روزهایِ خوشِ گذشته ام به خیر.
همیشه،آخرشب ها،کنارهم می نشستیم وفیلم می دیدیم ... سام وکامی سربه سرمن میذاشتن وترمه اون وسط فقط چرت میزد!
کی باعث وبانی این جدایی شد؟شریکِ نامرد پدرم؟طلبکارهاش؟یا کیانمهرِ مجد؟
بیشترسرم رو توی بالش فرو کردم،یعنی امشب هم میخواست کنارمن باشه؟
چنگ زدم به روتختی ونالیدم:
– نه ... نمیخوام ...
به والله عذاب بود کنارِ یه مردِ غریبه بودن ... به کی میگفتم؟
مثه جنین تو خودم جمع شدم وچشم دوختم به در ... ولی تازمانی که چشمهام ازبی خوابی روی هم اومدن،تواتاق پیداش نشد ...

***

بیشتروی تصویرِ سه بعدیِ دوست داشتنیِ روبروم تمرکزکردم ... کمی سرم رو کج کردم تا از زاویه ی دیگه ای نگاهش کنم.خوب بود ... همونی بود که پیمان خواسته بود ...
– این چیه؟
سرم رو بامکث بلند کردم،چشمهام رو بستم،من این مرد رو یادم رفته بود!کیانمهر!
جوابش رو باید میدادم؟احتمالا!

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم بازکردم ومردِ چشم طوسیِ مرموزِ روبروم رو دیدم که با اخم بهم نگاه می کرد،مثلِ خودش طلبکارانه گفتم:

– چی چیه؟

بادست لب تاپِ اِیسِر رو بروم رونشون داد وگفت:

– این!

تکیه زدم به مبل وگفتم:

– فک کنم انقدر رشد عقلی داشته باشی که بدونی این چیه.

لبهاش به لبخند باز میشد که جمعش کرد،ابروهاش رو بالاانداخت وگفت:

– خب مسلما من میدونم این چیه،ولی سوالِ من اینه،این توخونه ی من چی کارمیکنه؟!

کلافه پوفی کردم،مرد انقـــدر سِمج؟!

کنارم که نشست باچشمهایِ درشت شده نگاهش کردم،نگاه به تصویرِ روبروم انداخت وگفت:

– تصویرسازی ازپلِ ماکارونی؟!خدایِ من!ازبیکاری زده به سرت؟!

نگاهی چپ چپ بهش انداختم،این مرد چه می فهمید که صبح تا شب بی کارموندن توی خونه ای که هیچ علاقه ای بهش نداری یعنی چی؟!

وتو دلم به حسابِ پیمان هم رسیدم بااین کارهایِ سبکش!طرح هایِ دانشجویی مسابقاتِ علمی رو که دانشجوها مایل به انجامش نبودن رو برای من فرستاده بود ...

دست بردم سمت لب تاپ وبستمش،کمی خودم رو ازش دور کردم ومایل شدم به سمتش،آهسته وباکمال خونسردی گفتم:

– نه،نزده به سرم ... ولی فکر نکنم که شغلِ من ربطی بهت داشته باشه مجد ...

صورتش رو نزدیکم کرد وبا اخم گفت:

– اِع؟مطمئنی؟ ... درضمن!من اسم دارم ... چندمین بارِ که دارم بهت یادآوری میکنم ترانه؟

دندونهام روبه هم فشردم.خدایا؛چطوری ازت تقاضای صبرکنم؟

نیم نگاهی به چشمهایِ بَرّاق روبروم انداختم،به چشمهایی که می خندید ... من براش سرگرمی بودم؟یه نوع تفریح؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بی شک که بودم!وقتی هرشب توی تختش می لرزیدم واون مثه یه خرس!می خوابید،وقتی هرروز مجبورم می کرد براش شام بپزم،وقتی مجبوربودم براش ادایِ یه زن رو دربیارم ... غیرازاین بود که داره با اذیت کردنم تفریح میکنه؟!

زبون روی لبم کشیدم وگفتم:

– درسته ... یادم رفته بود جناب کیانمهر ... محض اطلاعتون،این یه کارنیمه وقتِ که توی خونه انجام میدم تا ازبی کاری وتنفر نَمیرم!

اخم کرد ... همین رو میخواستم ... من نمیخوام توی چشمهام زل بزنه واون مردمکهای طوسی بخندن!

بهم خیره شد ... دقیق شد؛داشت کنکاش می کرد صورتم رو ... چی میخوای بفهمی مردِ مرموزِ منفورِ چشم طوسی؟چی میخوای بفهمی مَرد؟

سرش رو آهسته تکون داد وعقب کشید،تکیه زد به مبل وچشم بست،زمزمه کنان گفت:

– امشب مهمون داریم ... خیلی برام عزیزِ ... خیلی!

چشم بازکرد وسرش رو همونطورچرخوند سمتِ من وگفت:

– توهم باید باشی ... یعنی اصلِ این مهمونی به بودنِ توئه.

باتعجب نگاهش کردم،مهمون؟چه کسی؟مهمون؟توخونه ای که من بودم؟من رو چی میخواست معرفی کنه؟

چی تو ذهنش می گذشت؟چـی؟

ازبینِ لبهایی که از شدت ترس خشک شده بود گفتم:

– مـَ ... مـَن ... من چی کارباید بکنم؟

خندید،مهربون خندید ولی این مهرومحبت بهم نمی چسبید ... دستم رو گرفت،تمام تلاشم رو به کار بستم که دستم رو عقب نکشم،آروم گفت:

– توهیچی ... فقط اگه میتونی یه شام بپز ... ومرتب باش ... همین!

دندون روی هم فشردم،لب گزیدم،اگه ازش نمیپرسیدم دلِ کوچیکم می ترکید،آهسته گفتم:

– من رو چی معرفی کردین؟

دستم رو فشرد وآهسته،مثل خودم گفت:

– تو همون چیزی هستی که باید باشی!میفهمی؟تو ...

وسکوت کرد،بعد ازاینکه کمی توی چشمهام خیره شد بلند شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

قبل ازاینکه توی اتاق بره،لحظه ای ایستاد وپشت به من گفت:

– برات لباس گرفتم،توی اتاقی که شب اول خوابیدی هست ...

ورفت!

نفس عمیقی کشیدم وبهت زده به روبروم خیره شدم ... چی داشت اتفاق می افتاد؟من کجا ازجریان زندگی عقب مونده بودم که نمیتونستم جمعش کنم؟من کجا یادم رفت که باید باشم ونبودم وحالا اینطور مونده بودم تو سروسامون دادن به اوضاع زندگیِ خودم وافسارِ زندگی ام دستِ یکی دیگه بود ومن فقط مترسکِ خیمه شب بازی بودم؟!

تاشب ... کاری نکردم جز اینکه چپ برم وراست بیام وفکر کنم که چی به چیه؟چه اتفاقی می افته؟چی قراره بشه؟

به سختی تونستم چیزی درست کنم،جمع کردنِ ذهنِ آشفته ی من آسون نبود ... این مغز داشت می ترکید ازهجوم افکار ... نیاز داشت درش رو باز کنم وهرچی توشِ خالی کنم وبعد ... راحت زندگی ام رو بکنم که نمیشد لعنتی!

به سختی لباسی رو که برام خریده بود پوشیدم ... کت وشلوارِ کاربنی وروسری ای همرنگش ... باید بهش تبریک میگفتم بابت سلیقه اش توی انتخاب لباس؟

مدام نفس های کوتاه وعمیق میکشیدم،انگارِ نفس هام هم ازدستم خارج شده بودن ...

سری به آشپزخونه زدم،همه چیزمرتب بود ... ظاهرا همه چیزمرتب بود!

صدایِ دربلند شد وبعد ازاون صدایِ کیانمهر:

– ترانه؟ترانه جان؟کجایی خانم ... مهمونامون اومدن ...

چشم بستم وتا بیست شمردم ... شمردم تا صبرکنم وزخمِ زبون نزنم ... لبخندی مسخره به لب زدم وازآشپزخونه بیرون رفتم که در بدو ورود،چشمهام با چشمهایِ زنی جوون گره خورد.

این زن کی بود؟ این زنِ سپیدرویِ چشم سبزِ مومشکی کی بود که کنارکیانمهرِ مجد ایستاده بود؟

صدای کیانمهر نگاهِ خیره ام رو از رویِ زن برداشت:

– کیمیا خانم ... ایشونم که ترانه جان!

پس مجهولِ بزرگِ این روزهام کشف شد! کیمیا این زن بود؟ به حق که کیمیایی بود برای خودش!

لبخندی زدم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– خوش اومدین ...

به سمتش رفتم و دوستانه دست دراز کردم، سیاستِ زنانه ام رو باید به کار میگرفتم ... قطعا این زن چیزهای زیادی از کیانمهرِ مجد می دونست ... دست هم رو فشردیم، تازه متوجه مردی شدم که پشتِ سر کیمیا بود، لبخندم رو ادامه دادم و گفتم:

– خوشحالم میبینمتون جناب خیام ...

حسینِ خیام، معاونِ کیانمهر و بهترین دوستش ... شوهرِ کیمیا!

دوستانه لبخندی زد و گفت:

– خوشحالم می بینمت خانم گلسپند ... درعجبم چطور با وجودِ کیانمهر تا حالا نفس میکشی!

و خندید، من هم خندیدم، که خودم درعجب بودم از زنده بودنم کنار این مرد ... کیمیا شماتت بار گفت:

– حسین؟

و خیام با لبخندی موذی وار گفت:

– جو و و و ن؟ جون حسین؟!

کیمیا سرخ شد، کیانمهر میخندید، این حسینِ خیام فرق داشت با حسین خیامی که توی شرکت می دیدم ... شاید باید امشب چیزهای بیشتری ازاین جمع سه نفره می فهمیدم ...

کیانمهر جلو اومد و دست من رو گرفت، با اینکه اصلا راضی به این کارنبودم ولی واکنشی نشون ندادم ... متعاقبا لبخند هم نزدم ... بی حس و حرکت کنارش ایستادم ...

مهمانها که مستقرشدن، زمانی پیدا کردم برای فکرکردن ... برای ذخیره ی اطلاعاتِ جدید ... به سمت آشپزخونه رفتم و سینیِ آماده رو مزین به استکانهایِ کوچک و کمرباریک و مجلسیِ چای کردم ...

نفسی عمیق کشیدم، لبخندی زدم و سینی به دست به جمعشون برگشتم ... کیانمهر با لبخند بهم نگاه می کرد ... به چی فکرمیکنی مجد؟

نگاه ازش گرفتم و به کیمیا چای تعارف کردم ... با لبخند و تشکربرداشت، به حسین هم ... و اون هم مثلِ همسرش با خوشرویی برداشت ... هیچ دوست نداشتم برابرِ مجد هم خم بشم ولی با تمام نارضایتی ام چای روبرابرش گرفتم ... زمزمه وار گفت:

– اینطوری خیلی خواستنی ترمیشی ... فرشته ای هستی برای خودت ...

مات بهش خیره شدم ... تو مغزِ این مرد چی میگذشت؟ چی فکرمیکرد پیشِ خودش که اینطوری

رمان بازار
romanbazar.ir

قراربود خربشم و عرعرکنم براش؟ شب هم بشم امکاناتی برایِ رفعِ احتیاجاتِ بُعد نر بودنش؟ یا عاشق چشم و ابروش بشم؟ چی؟

اخمی کردم و نگاه ازش گرفتم، کنارِ کیمیا نشستم، حسین خیام لبخندزنان پرسید:

– خب ترانه خانم ... اوضاع احوال چطوره؟!

پس اسمها تغییرپیدا کرد ... از گلپسند به ترانه تغییرهویت دادم ... لبخندی اجباری زدم و گفتم:

– به لطف برخی دوستان میگذره، آقاحسین!

حسین لبخندِ پهنش رو ادامه داد و گفت:

– نـــه! خوشم اومد! زود تغییر موضع دادی!

چیزی نگفتم، به مبل تکیه زدم، سکوت بهترین راه بود برای شنیدن اطلاعاتِ بیشتر ... مجدِ اخمو بهم خیره شده بود ... خب پس خوب فهمید کنایه ام رو ...

صدایِ کیمیا باعث شد سربچرخونم به کنارم:

– خیلی تعریفت رو ازحسین وکیانمهر شنیده بودم ...

جمله ی کلیشه ایِ همه ی باب های آشنایی!چی باید میگفتم؟باید میگفتم لطف داری؟یا لطف دارن؟لطف دارن که منو اسیرِ این زندگیِ اجباری کردن؟لطف دارن که منی رو که همیشه ازاینکه دلم سیاه بشه میترسیدم تبدیل کردن به شخصی که دلش پرازتنفرِ؟

سکوت کردم وفقط بهش نگاه کردم،انگارمیفهمید چی تو ذهنِ من میگذره که خیره شد به کمرباریکِ توی دستش وآهسته گفت:

– باهات حرف دارم ترانه ... ولی نه الآن ... شاید دلیلِ این مهمونی همین باشه ... شاید دلیلش همین باشه که ازحسین خواستم یه شب سربزنیم بهتون ...

زمزمه وارپرسیدم:

– چی میخوای بگی؟چی داری که بگی؟توکه انقدر بااین مرد صمیمی هستی که اسم کوچیکش رو به این راحتی صدا میکنی،توکه انقدربااین مرد صمیمی هستی که یخچالش رو پر وآشپزخونه اش رو مجهز میکنی،نمیتونستی بهش بگی شرطی که برایِ من گذاشته،قتلِ عمدِ؟قتلِ عمدِ آرزوهای یه دختر؟!

نمیخواستم بهش کنایه بزنم وزخم زبون ... ولی باید ازیکی گلایه میکردم ... نمیتونستم ازمجد وخیام گلایه کنم ولی ازاین دخترچرا!باید گلایه میکردم چرا یکی دست نینداخت توی مغزِ این مرد وتفکراتش روتغییر [illegible]

رمان بازار
romanbazar.ir

چرا همه نشستن ونگاه کردن که چطور کاخِ آرزوهام رو روی سرم خراب کرد ... چرا همه نشستن ونگاه کردن که برام شرط گذاشت یا صیغه وآزادیِ پدر ... یا هیچ!

درسته،من مجبوربودم ... درسته،پدرم اجازه داد با سِحر کیانمهر ... ولی میتونست شکلِ دیگه ای کمکم کنه ... نمیتونست؟!

سکوت کرد وبااستکانِ توی دستش بازی کرد ... باآه عمیقی نگاه ازش گرفتم وبه روبروم نگاه کردم که دو مردآهسته باهم صحبت میکردن ... نه چهره ی کیانمهر رضایت داشت،نه چهره ی حسین ...

ساعتِ دیواری بهم کنایه میزد که باید کم کم میزِ شام رو آماده کنم ... ولی آشپزخونه برایِ غذاخوردن مناسب نبود ... میزغذاخوری ای هم توی سالن نبود ... پس بهترین راه پهن کردن یه سفره بود ... صدام رو صاف کردم وروبه مجد گفتم:

– میشه لطفا یه کم سالن رو جمع کنین که سفره پهن کنم؟

نگاهم کرد وسرتکون داد وبلندشد،حسین هم باهاش بلند شد ودست به کارشدن ... راهم رو به سمتِ آشپزخونه درپیش گرفتم که کیمیا کنارم قدم برداشت وگفت:

– میام کمکت ...

حرفی نزدم وهمراهم شد ... ظروف رو توی سینی چیدم ... خواستم بلند کنم که صدای کیانمهر باعث شد خیره بشم به درگاهِ آشپزخونه،لبخندزنان اومد سمتم وسینی رو گرفت وگفت:

– این برات سنگینِ ... من میبرم ...

ورفت،باید تشکرمیکردم وته دلم قند آب میشد؟ولی نشد!

کیمیا داشت بالبخند نگاهمون میکرد ... دوست داشتم ازش بپرسم اگه حسین هم اونو مجبور میکرد به کنارش بودن،بازهم باهمچین چیزِ ساده ای لبخند میزد؟

ولی باززبون به دهن گرفتم وبه کارم رسیدم ... خورشت ها رو تو ظروف مخصوص ریختم ... برنج رو توی دوتادیس ... دوغ ها رو توی دوتا پارچ ریختم ... ماست رو توی ظرفهای کریستال کوچک ریختم وروشون رو بانعنای خشک مزین کردم ... همه ی کارهام بدون کلمه ای حرف باکیمیا بود که زیتون وترشی توی پیاله ها میریخت ... دوست نداشتم حرف بزنم ... نه الان ... بهتربود فعلا سکوت میکردم شاید بعدازشام..شاید هم شماره اش رو میگرفتم وتلفنی باهاش صحبت میکردم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

باکمکِ کیمیا سفره رو چیدیم ... همه رو دعوت کردم..کنارهم ودرسکوت شام رو خوردیم..جو سنگین بود ... عجیب سنگین بود ... کیانمهر اخم کرده بود وحسین عصبی بود ... کیمیاهم لبخندِمحوی روی لب داشت ... درجوابِ تعریف ازدستپختم که چندان هم تعریفی نبود،لبخندی زدم وسفره رو جمع کردم،برای بعدازشام هم چای دم کردم وظرفِ میوه رو به سالن بردم وروی میزِ عسلی گذاشتم ...

حسِ یه پیشخدمت رو داشتم ... دقیقا حسِ یه پیشخدمت وکارگر رو داشتم که داره توی یه مهمونی سرویس میده ... هیچ علاقه ای نبود برای کار واین حس طبیعی بود!

داشتم کنارکیمیا جای میگرفتم که دستم رو گرفت وگفت:

– خب ما بهتره بریم ظرفا روبشوریم ... نمیخوام ترانه جون،تنهایی تمام ظرفای امشب رو بشورن..شما دوتا مغول که هیچی!فقط بلدین بخورین!

وبعدمنِ مبهوت رو کشون کشون به سمتِ آشپزخونه برد ... دلیل بهتری نبود کیمیا؟درِآشپزخونه رو بست وبه سمت ظرفشویی رفت ... شیرِآب رو بازکرد وآهسته گفت:

– بیااینجا که باهات خیلی حرف دارم ...

کنارش رفتم ودست به سینه نگاهش کردم ... تمام تلاشش رو به کاربسته بود که نگاهی نکنه بهم ... شروع کرد به کف زدن ظرفها وگفت:

– میدونم دلخوری ... میدونم دوست نداری اینجاباشی ... میدونم حتی ازمن وحسین هم گلایه داری ...

پریدم وسطِ حرفش وگفتم:

– به نظرت چرابابد گلایه داشته باشم وقتی تاامروز تورو ندیده بودم وباآقای خیام مراوده ی آنچنانی نداشتم؟!

ظرف رو آب کشی کرد ورفت سراغِ بشقابِ دیگه ای وگفت:

– من یه زنم ... هرچه قدر تفاوت باشه بین فکر من وتو ... بازم میتونم بفهمم ... یادته تو سالن ازمن چی پرسیدی؟تو انتظارداشتی یکی ازنزدیکانِ کیانمهر جلوش رو بگیره ... ولی ...

ظرف رو رویِ سینک گذاشت وبرگشت ونگاهم کرد،اخم داشت،ناراحت بود،گفت:

– به خدا من وحسین هرچه قدربهش گفتیم حرف توگوشِش نرفت ... متوجهی؟باورکن تمام سعی امون رو کردیم ... ولی ماهم آنچنان نفوذی روش نداشتیم ...

پوزخند زدم وظرفی رو که رها کرده بود برداشتم واین بار من شروع به شستن کردم ... گفتم:

– باید باور کنم لابد!

رمان بازار
romanbazar.ir

کلافه بود ... ازحرکاتش مشخص بود:

– آره..باید باورکنی ... چون تهِ تهِ تهش مادوستای کیانمهریم!حتی اگه کیان ادعا کنه که حسین برادرشِ ... حتی اگه حسین برادرِ خونی اش هم بود هیچ کنترلی روش نداشت ... حتی پدرومادرِ یه مرد هم نمیتونن جلوی اون رو بگیرن ... میفهمی؟

ازبین دندونهام به هم قفل شده ام گفتم:

– نه!نمیفهمم!

خشمگین نگاهش کردم و ادامه دادم:

– پدرومادرِ این دوستتون کجا بودن که گل پسرشون باعِلم به اینکه منِ دختر مجبورم،میفهمی؟مجبورم برای جمع کردن زندگیم هرکاری بکنم..بهم گفت صیغه ام شو ... فکرمیکنم اگه منو نمیشناخت میگفت بیا ومعشوقه ام شو ...

مچِ دستم رو گرفت وکمی فشرد ... دستم بی حرکت موند رویِ بشقاب.آهسته گفت:

– کی مجبورت کرده بود ترانه جان؟

بالاخره یکی پیدا شد بپرسه؟یکی پیدا شد بپرسه که کی مجبورت کرده؟بابغض نالیدم:

– همه ... همه چی ... همه چی مجبورم کرده!شرایطِ خونوادگیم ... تو چه میفهمی؟توچه میفهمی هرروز توخونه تون گریه وناله ازگرفتاری باشه ... تو چه میفهمی وقتی صبح بری ملاقاتِ پدرت تویِ زندان که ناجوانمردانه ازپشت بهش خنجرزدن..توچه میفهمی برادرِهیفده ساله ات،صبح بره مدرسه وبعد از ظهربره مکانیکی و شب باسر و صورت سیاه و خسته و کوفته مثه جنازه بیاد خونه ... توچه میفهمی برادرِبیست و هفت ساله ات،هرشب تاصبح توی خواب ناله بزنه ازدردِ پاش که یه نامردی زده بهش ودررفته؟تواینا رو میفهمی؟

برگشتم ونگاهش کردم،چشمهای سبزش به اشک نشسته بود ... توچرا؟توچرا دختر؟این حرفا مگه بغض داشت برای تو؟مگه گریه دار بود برای تو؟

بالبهایی لرزون ادامه دادم:

– باامید رفتم پیشِ کیانمهرِ مجد ... ازش درخواست مساعده کردم ... اگه بهم پرداخت میکرد مثه بقیه ی کارمندا ... میتونستم حکمِ آزادی پدرم ازچکها رو بگیرم ... میتونستم ولی نکرد ... شرط گذاشت پیشِ پام که صیغه ام شو ... که چند ماه بیا توخونه ام ومن هربلایی خواستم سرت بیارم تا پول بدم بهت ... میدونی یعنی

رمان بازار
romanbazar.ir

چی؟میدونی حسِ یه دخترِ خیابونی رو دارم؟میدونی هرشب تاصبح تویِ تخت می لرزم ازاینکه مجد بهم دست درازی کنه؟میفهمی؟

سرش رو آهسته به معنی نه تکون داد،چشمهام رو بستم وبشقاب رو قاطی بقیه ی ظرفها گذاشتم ...

میخواستم ازش اطلاعات بگیرم وداشتم بهش اطلاعات میدادم ... دلم پربود ... نمیتونستم برای مادرم بگم ... به سام هم نمیتونستم بگم ... بگم که دوباره دست به یقه بشه با مجد؟ ... حالا دوگوشِ شنوا پیدا کرده بودم که انگاری خودش میخواست بشنوه:

– تواگه شوهرت ... یه شب نخوای،بگه که باید باهاش باشی ... تاصبح درد نمیکشی؟زجرنمیکشی؟عذاب نمیکشی؟واسه منم بودن کنار مجد ویه خوابیدن ساده کنارش که حتی دستِ نوازش میکشه رو سرم ... مثه همون رابطه ی ناخواسته اس ... حتی ازاون هم بدتر ... تواینا رو درک نمیکنی چون تو موقعیت من نیستی ... من حتی مجد رو نمیشناسم!نمیدونم کیه؟چیه؟نَسَبِش چیه؟پدرومادرش کی هستن ... میترسم ازش!ودرعین حال متنفرم ازش!میدونم همه ی این حرفها رو بهش میزنی ... پس خواهشا ... خواهشا وقتی خواستی بگی ... متنفرم رو باهمین غیظی بگو که من گفتم ... میخوام تاپوست واستخونش بشینه!

بدون توجه به دستهای کفی ام بغلم کرد وباهق هق ریزی گفت:

– نمیگم..یه کلمه اش رو نمیگم ... من حق ندارم حرفهای تورو براش ببرم ... حقی ندارم!

چونه ام لرزید ... عجیب بود که وقتی اولین بارِ همدیگه رو میبینیم،انقدرراحت باشیم ولی بودیم!

دستی به پشتم کشید وگفت:

– گفتم..بهش گفتم نکن ... گفتم ترانه هنوز یه دختره ... گفتم هزارتاآرزو داره..گفتم اذیتش میکنی ... گفتم حتی اگه یه زن مطلقه وشوهرمرده هم بود حق نداشتی بهش همچین پیشنهادی بدی ... حرف نزدم باهاش ... قهرکردم باهاش ... دادزدم سرش ... دعوا کردم باهاش ولی نتیجه نداشت ... حرف،حرفِ خودش بود ... ازاون روزی که ازحسین شنیدم صیغه ات کرده دیگه سراغش رونگرفتم تا دیشب ... به حسین گفتم میخوام ترانه روببینم ... میخوام باهاش حرف بزنم ... باید بریم خونه ی کیان ...

ازخودش دورم کرد وبالبخندِ لرزونی گفت:

– دیدمت فهمیدم چرا انقدر گیرداده به تو ... تویی که به دردش میخوری ... میدونم اشتباه کرد برای اینکه کنارخودش داشته باشدت ... میدونم راهش درست نبود ولی توخودشی ... توهمون مرهمی!

گیج بهش خیره شدم..سردرنمی آوردم ازحرفهای آخرش ... مرهمِ چی؟کی؟فهمید که نفهمیدم،اداه

رمان بازار
romanbazar.ir

– توهم هیچی ازکیانمهر نمیدونی ... بهت حق میدم..کاملا بهت حق میدم..کیانمهراشتباه کرد..حقشِ هربلایی سرش بیاری ... میتونست بهت کمک مالی کنه وبعد ... ولی نشد ... ولی عقلش درهمین حد بود ... ترسید!ترسید که ...

لب گزید وباآه ادامه داد:

– توهم جایِ کیانمهرنیستی ... هیشکس جایِ اون نیست!کارِ کیان درست نبود ... اون به عنوان رییست وظیفه داشت،یامساعده بده،یابگه نمیدم!تمام ... اما سوءاستفاده کرد ... شرط گذاشت که اگه این بشه،من کمکت میکنم ... میدونست مجبوری،میدونست برای خونواده ات دست به هرکاری میزنی واستفاده کرد ازاین دونستن ... ولی بدون اونم خوشبخت نیست!

پوزخند زدم وبه کابینت پشتِ سرم تکیه زدم وباپشت دست صورتم رو پاک کردم،گفتم:

– مگه میشه آدمی بااین خونه وزندگی،بااون شرکت واین همه پول خوشبخت نباشه؟

نگاه غمگینی بهم انداخت،همونطور که دوباره باظرفها مشغول میشد گفت:

– آره ... میشه!

کیانمهر:

میترسیدم که کیمیا حرفی بهش بزنه ... چیزی بهش بگه ... تمام مدتی که تواون آشپزخونه ی دربسته بودن وحسین زیرگوشم موعظه میخوند که تا دیرنشده دست ازسرِ ترانه بردارم..دلِ من تاپ وتاپ میکوبید،ومیترسید ازاینکه کیمیا چیزی بگه وترانه بویی ببره ...

واین دوستِ من،حسین،مدام میگفت که تمومش کنم،که ازیه راه دیگه وارد بشم،که طورِ دیگه ای به ترانه ثابت کنم ولی این مرد که نمیفهمید تودلِ من چه آشوبی به پاست ... نمیدونست!

وقتی حسین وکیمیا عزم رفتن کردن،دست انداختم گوشه ی مانتوی کیمیا وکنارش کشیدم،توی صورتش غرّیدم:

– نبینم حرفی زده باشی بهش!

نیم نگاهی به حسین انداخت که محترمانه باترانه سرگرم صحبت بود وبالحن گزنده ای گفت:

– مطمئن باش چیزی نگفتم!انقدر توذهنش پست وعوضی ثبت شدی که دوست نداره اسمت رو بشنوه!

خیره شدم بهش ... ترانه چی بهش گفته بود؟بی اراده فکرم روی زبونم جاری شد:

رمان بازار
romanbazar.ir

– ترانه چی بهت گفت؟

بی حرف نگاهم کرد وبعد ازم دور شد وکنارحسین ایستاد ودست توبازوش انداخت،حسین هم مهربانانه لبخندی نثارش کرد ... بعدازخداحافظی ای طولانی خونه رو ترک کردن ومن موندم وترانه ای که ازم دوری میکرد ... هرچه قدر بیشتربه درودیوارمیکوبیدم تا بهم نزدیک بشه بیشتردورمیشد ... روسری رو ازسرش برداشت ... باحرص کوبیدش روی مبل وبه اتاق رفت تالباس عوض کنه،دست بردم وروسری رو برداشتم وبرابربینی ام گرفتم ... من صاحبِ این روسری رو دوست داشتم ... خیلی هم دوست داشتم ... روسری رو تاکردم وروی ِ دسته ی مبل گذاشتم ... به سمتِ اتاق رفتم ودرزدم ... جوابی نداد ... اگه نمیخواست وارد بشم میگفت ... بنابراین به خودم جرات دادم ودررو بازکردم ... توی تخت طاقباز خوابیده بود،پوزخندی زد وگفت:

– بیا!میخوای بخوابی دیگه؟تشکت آماده اس!

هیچ خوشم نیومد ازلحنِ تلخش ... فکرکنم دیگه فهمیده بود هرچه قدر طعنه وکنایه بزنه دست ازش نمیکشم ... آروم سمتش رفتم،لبه ی تخت نشستم وگفتم:

– کیمیا چی بهت گفت؟

بهم نگاه کرد،سرد بود ... خیلی!آهسته گفت:

– نترس..لو نداد که چه گندی زدی تو گذشته ات، که حتی یه نفر هم دورواطرافت نیست!

حرفاش تلخ بود ... نه به خاطراینکه سعی میکرد عذابم بده ... نه ... به خاطراینکه واقعا افرادِ زیادی دوروبرم نبودن ... تنها بودم!

بی حرف،پلیورم رو ازتن بیرون کشیدم وکنارش درازکشیدم ... نمیخواست پیشِ من باشه ... باید راه می اومدم باهاش تاباهام راه می اومد ... آهسته گفتم:

– اگه نمیخوای اینجا بخوابی ... حرفی نیست..فردا یه تخت میگیرم برای اتاق سومیه ... ازفرداشب میتونی بری اونجا ...

چشم بستم؛نمیخواستم خوشحالیش ازدور شدن ازخودم رو ببینم.

***

رمان بازار
romanbazar.ir

امضایی زیرِ کاغذِ تاییدیه حقوق زدم و توی پوشه گذاشتم ... تکیه زدم به صندلی ودستهام رو بالای سرم کشیدم ... کتفم می سوخت،دستی کشیدم به کتفم وتلفن رو برداشتم وشماره ی خانم کریمی رو گرفتم،خیلی طول نکشید تا جواب بده:

– خانم کریمی میشه لطف کنین به آقای خیّام بگین بیان تو اتاقم؟

وهمین شد که چنددقیقه بعد حسین روبروم نشسته بود،میخواستم شروع کنم ... من پیشِ خودم واون مرد قول داده بودم به این خونواده سروسامون بدم ... وبه قولم عمل میکردم،دستهام رو توی هم گره کردم وگفتم:

– شنیدم یه پسرخاله داری که دکترِ ...

خنده ای تمسخرآمیز کرد وسری تکون داد وگفت:

– شنیدی؟خسته نباشی!میتونم بشمرم چندبارباهاش بیرون رفتیم!

لبخندی زدم وتکیه زدم به صندلی وگفتم:

– میشه ازش بخوای که یه پزشکِ خوب وماهر پیدا کنه؟

ابروهاش رو بالا برد،پرسید:

– برای خودت؟توکه بهترین ...

پریدم بین حرفش،فعلا نمیخواستم درباره ی خودم حرف بزنم،سری تکون دادم وگفتم:

– برای خودم که نه ... برای سام ... برادرِ ترانه ... برای جراحیِ زانوش ...

موشکافانه نگاهم می کرد،بهش خیره شدم،چیزی برای پنهان کردن نداشتم ... ترسی هم نداشتم،بعدازکمی سکوتِ سنگین گفت:

– میدونم چی تو سرت میگذره ... به نظرت ترانه که هیچ،برادرش قبول میکنه؟فکرنکنم چشم دیدنت رو داشته باشه!سایه ات رو باتیرمیزنه!

نوک انگشتهام رو به هم تکیه زدم وازلابلاش به حسین خیره شدم وگفتم:

– فعلا اونی که میخوام رو پیدا کن،سام هم باخودم ...

پوزخند زد ... متنفربودم ازاینکه یکی باپوزخندهاش روی اعصابم راه بره!

بالبِ کج شده اش گفت:

– میخوای چی کارکنی مثلا؟بزنی پسِ سرش بیهوشش کنی ببریش اتاقِ عمل وقتی هم که بیدارشد کارازکارگذشته باشه؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

داشت حوصله ام رو سرمی برد..به اندازه ی کافی توی زندگیم مشکلات داشتم،نمیخواستم راه حلشون رو یکی یکی برای حسین توضیح بدم ببینم مورد قبولش هست یانه!

بی حوصله گفتم:

– بس کن حسین ... بذار قدم اول رو بردارم ... بقیه اش رو یه کاری میکنم.

بلندشد ودرحالی که به سمت درمیرفت گفت:

– خشت اول چون نهد معمار کج،تاثریا میرود دیوار کج!

کنارِ درایستاد وگفت:

– حرفی نیست ... من به مهران میسپارم ... ولی داری باکارات نگرانم میکنی کیان ... راهی که میری درست نیست!

دررو بست ومن خیره موندم به درِ بسته ...

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

یک پسرِ دوازده ساله،جلوی بی بی نشسته بود وهمونطور که باگوشه ی آستینِ لباسش بازی می کرد گفت:

– خب بی بی؛خواستم نگرانم بشن!

نگاهش نمیکرد،بی بی نگاهش رو داده بود به بافتنیِ توی دستش واصلا توجه نمیکرد به اینکه پسربچه ی روبروش خیلی محتاجِ چشمهایِ گرمشِ،تلخ وتند گفت:

– تو غلط کردی خواستی نگرانت بشن ... کسی نگرانِ تونمیشه ازاون خونه ... فقط من و عزیزبدبختت رو زَهرِ تَرَک کردی ...

پسر شرمنده بود ... بی بی وعزیزش همینطوری همیشه نگرانش بودن،حقشون نبود که اینطوری اذیتشون کنه،رو زانو جلو رفت ودستِ بی بی رو بادستهای کوچیکش گرفت وبوسید وبابغض گفت:

– غلط کردم بی بی ... باهام اینطوری حرف نزن،نمیخوام مثه اونا باشی ... اونطوری حرف نزن ... بی بی،میمیرم ها تو وعزیز هم باهام اینطوری حرف بزنین..دق میکنم ...

بی بی درمونده به پسرِ روبروش نگاه کرد که توی زنگِ تفریح ازمدرسه بیرون رفته بود،مدرسه و بی بی وعزیز رو به هول و ولا انداخته بود ... مسئولین مدرسه هم با خونه تماس گرفته بودن..ولی برای [illegible]

رمان بازار
romanbazar.ir

بزرگ اصلا اهمیت نداشت که این پسر که تا صبح تب داشت وصبح بانقشه ای که تو سرش داشت بی بی رو راضی کرده بود وبه مدرسه رفته بود،چه به سرش میاد ...

ونزدیکِ عصربود که پسرک برگشت خونه،بی بی نَزَدِش،عزیز دست روش بلند نکرد ولی هردو ازش قهرکردن ... عزیز رفت وتوی اتاق دراز کشید ونگاهش نکرد،بی بی هم بافتنی به دست بهش بی توجهی می کرد وتند وتلخ باهاش حرف میزد واین خارج ازتحمل پسر بود ...

دست دراز کرد وتنِ نحیف پسر رو توی آغوشش کشید،دست کشید روی بدنِ لرزونش وسرش رو بوسید ... آهسته زیرگوشش گفت:

– این راهش نیست مادر به فدات!

آه کشیدم،چشمهام میسوخت ... بغض چسبیده بود به گلوم،مثل یک غده ی سرطانیِ بدخیم!هرکاری میکردم نمیرفت پایین ...

چشمهام رو مستقیم دوختم به قابِ عکسِ سه نفره ی رویِ میز ... من،عزیز،بی بی ...

***

تنِ خسته وبی رمقم رو تا تویِ سرویس بهداشتی کشوندم ووضویی گرفتم ...

حالم خیلی خراب بود ... خیلی!

امروز وقتی عصر،موبایلم زنگ زد وصدای نگرانِ سوگل توی گوشی پیچید،فهمیدم یک اتفاق بد افتاده وچی بدترازاینکه بی بی حالش بد شده بود؟

تو تمامِ طولِ راه،تاتونستم فکرِ بد کردم،تاتونستم برای خودم داستان بافتم ازاینکه چی شده؟بی بی ام چه به روزش اومده که سوگل باهام تماس گرفته؟

بی بیِ من که خوب بود!بی بی همیشه باید خوب باشه!

پله هایِ بیمارستان رو که بالا میرفتم جونم داشت درمیرفت ... مَرد بودم،درست ... ولی مردی که مادرش رویِ تخت بیمارستانِ،مردی که مادربزرگی که کم از مادر نذاشته براش روی تخت بیمارستانِ،چه حالی باید داشته باشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مُردم تا دکترش رو دیدم ووقتی بهم گفت که قلبِ بی بیِ من ضعیفِ ... بگم دنیا رو سرم آوار شد؟دنیا کمِ ... آوار شدن دنیا رویِ سرم کمِ برای توصیفِ حالم ... فقط میتونستم بگم حالم خراب شد ... جوری که کم مونده بود بشینم وزار بزنم ... فکر اینکه یک روزی بی بی ام نباشه،دیوونه ام می کرد ... تماما لحظاتی که عزیز ازدست رفت جلوی چشمم بود ... عزیز هم کم نذاشته بود برام ... هیچ وقت طرفِ علیرضا رو نگرفت ... عزیز وبی بی همیشه طرفِ من بودن ... طرفِ یک بچه!

دست وپام می لرزید،عرقِ سرد نشسته بود رو تیره ی کمرم،حرف زدنم یادم رفته بود ... تته پته می کردم،چرت وپرت می پرسیدم ... دکتر هم که کلافه بود ازاینکه یک بار برای "اونا"توضیح داده بود وحالا مجبور بود به یک پسرجوونی که خودش درحال سکته بود توضیح بده،برام مورد به مورد گفت ... گفت عصبی اش نکنین،گفت ناراحتش نکنین..گفت کاری نکنین به قلبش فشار بیاد ... هرحرفی که میگفت حس میکردم دارم از بی بی دورمیشم ... اگه برای بی بی درد ودل نمیکردم برای کی درد ودل میکردم؟اگه بی بی تنِ خسته ام رو تو آغوش نمیگرفت،کی میگرفت؟

اگه بی بی اشکهام رو جمع نمیکرد ... کی دست میکشید روی صورتم؟ کی؟ و من اگه هرکدوم ازاین کارها رو میکردم،به بی بی فشار می اومد ... به قلبِ بزرگ ومریض بی بی ام فشار می اومد ...

ولی به درک!

حاضربودم ازغصه دق مرگ بشم ولی بی بی باشه ... بی بی باشه وسایه اش بالای سرم باشه ... بی بی باشه وباهام شوخی کنه،بی بی باشه وهی سیخونک بزنه به بازوم وغربزنه که تنت سفته ... هی غر بزنه که انقدر کارنکن ... فقط بی بی باشه ...

بعد ازاینکه قرارشد بی بی امشب رو توی بیمارستان باشه وسارا پیشش بمونه،فردا هم که مرخص میشه ومیره عمارت ... من اومدم خونه ... اومدم خونه به امید یک جنگ دیگه باترانه؟

نه ... فقط به امید اینکه پناه ببرم به خدام..توهمون گوشه ی تاریک اتاقم ... ساکت وآروم ... بعد سربه سر سازم بذارم ویک کم عقده ام رو خالی کنم ... خیلی وقت بود تنهایی ام رو باصدام شریک نشده بودم ... خیلی وقت!

زار زانو زدم جلویِ سجاده ... خیره شدم به مُهر ... بلندشدم وقامت بستم..دستهام می لرزید،صدام ازبغض درنمی اومد،گلوم درد میکرد ... داشتم خفه می شدم!

شونه هام سنگین بود ...

ستایشش کردم وخواستم بی بی بمونه..

رمان بازار
romanbazar.ir

گفتم مهربون وبخشنده اس وخواستم بی بی مهربونم رو بهم ببخشه ...
گفتم منو ازگمراهی نجات بده وبی بیِ مهربونم رو از مرگ دورکنه ...
بی بی همه چیزمِ خدا ... بی بی همه چیزم بود!
خم وراست شدم ... رکوع وسجده ... یک قطره هم اشک نمیریختم ... فقط بغض داشتم..درد داشتم ...
پیشونی ام رو به مُهر فشار میدادم،چشهام رو محکم بستم وسجده کردم ... دوست نداشتم سربلند کنم..دوست نداشتم سربلند کنم ودور وبرم رو ببینم ودوباره بیفتم تو گردابِ هراسِ نداشتنِ بی بی ...
بی بی مادر بود ... من مادرم رو میخواستم ...
نماز که تموم شد،تسبیح به دست گرفتم وذکر گفتم ... دلم بد گرفته بود وخدا رو میخوندم..مثل همه ی این سالها که حتی معجزه ی دستهایِ مادربزرگِ مادرنمام هم نتونست آرومم کنه ... سرپیش آوردم برابرخدا وزانو زدم وناله زدم ... که خودش آرومم کنه ...
ذکرم رو که گفتم ... خودم رو کشیدم سمتِ گیتارم ... گیتارِ قهوه ای رنگم ... خاک روش نشسته بود.مدتها بود سراغش نیومده بودم ... بی بی هروقت منو گیتار به دست می دید میگفت: فقط همینمون مونده بود مطرب بشی!
چشم بستم،بادستهای لرزون سیمهاش رو به حرکت درآوردم وباصدایی لرزون تر خوندم:
– ای همه آرامشم از تو، پریشانت نبینم
چون شبِ خاکستری سر در گریبانت نبینم
ای تو در چشمانِ من یک پنجره لبخندِ شادی
همچو ابرِ سوگوار اینگونه گریانت نبینم ...
ای پر ازشوقِ رهایی رفتـ ...
نتونستم ... نتونستم باقیش رو بخونم ... پیشونی ام رو به گیتارتکیه زدم وآروم اشک ریختم ... داشتم می ترکیدم ... داشتم میترکیدم ازترس بلایی که داشت سرم می اومد ...

***

رمان بازار
romanbazar.ir

به خاطرِ رضایتِ بی بی باید تن به کاری میدادم که میدونستم برای خودم بد میشه ... میدونستم یک رازِ بزرگِ زندگی ام روممکنِ برای ترانه برملا کنه ومن میترسیدم!

بازهم مونده بودم بین ترسهام ... تنها بین این همه وهم داشتم دست وپا میزدم!

سه روز از بد شدنِ حالِ بی بی میگذشت وحالا زنگ زده بود وگفته بود که دستِ ترانه رو بگیرم وببرم پیششون،بدون حضورِ خودش ... بدونِ بودن خودش ... چون خودش قراربود باچند تا ازدوستاش برن امامزاده صالح وشب به جای رفتن به عمارت،بیاد پیشِ من ... ولی من همون زمانِ نبودش رو باید چه میکردم؟فاصله ی زمانی ای که من توعمارت باترانه واونا بودم وبی بی ودوستاش توراهِ برگشت ... من این خلا رو چطور پرمیکردم؟

سرم پر بود ازصدا ... ازصداهایی که حرف میزد برام ... واقعیت بودن ... صداهایی ازگذشته ها،ازکنایه ها،اززخم زبون ها ...

اصلا اگه قرارنبود بی بی خودش اونجا باشه چرا من باید اونجا میرفتم؟میرفتم وبااونا سرِ یک میزمینشستم وچی رو به رخ ترانه میکشیدم؟بدبختیم رو؟

سربه پنجره تکیه زدم وآهسته نالیدم:

- چرا بی بی؟چراعزیزکم؟برای چی منو تواین منگنه گذاشتی فدایِ چروکای دستت؟آخه من چه کنم بی بی؟میترسم!

بی بیِ من حتی به توصیه های دکترش وغرغرهایِ علیرضا ونازی هم توجه نکرد ... حرف خودش رو زد،قرارِ بره وزیارت کنه ... مثل همیشه!

ومنو باسرانداخت بین این همه تردید وترس ... اونا هم مجبور به پذیرش من شدن ... برای اینکه با بی بی بحث نکنن،اعصابش رو بهم نریزن ... مثلامعرفیِ نامزدم بود ... چطور ترانه رو راضی میکردم؟

خدایا من بااین همه گره تو زندگیم چه میکردم؟به دادم برس خدا ...

نفسی گرفتم وباتردید رفتم سمتِ اتاقِ ترانه ... اتاقی که ازاون شبِ مهمونی،شده بود اتاقِ ترانه ... باتختی که سفارش دادم وترانه لباسهاش رو،جای خوابش رو ازم جدا کرد ...

در زدم،صدای بله گفتنش بهم اعتماد به نفس داد،در رو باز کردم و کفِ دستم روبه چهار چوبِ در زدم،لبم رو ترکردم وگفتم:

- چی کارمیکنی خانم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم نکرد،سرش توی همون لب تاپی بود که من نمیدونم کدوم آدمی انداخته بودتش بینِ زندگیِ بی سروسامون ما ... آهسته جواب داد:

– دارم کارم رو میکنم ...

نفسی گرفتم،لب گزیدم وگفتم:

– فردا دعوتیم ... باید بریم ... خیلی هم مهمِ!

کیانمهر:

میترسیدم ازحضور تواون خونه ... بیست و هفت سال بود آرامش وآسایش نداشتم؛روح وروانم آسیب دیده بود ازاهالی اون خونه ...

ترسِ من فقط رفتار اونا نبود که شاید میتونستم تحملشون کنم ولی ترانه ... وای اگه ترانه میفهمید ... قبولم میکرد؟منو بااین همه مشکل قبول می کرد؟بااین درد؟

جلوی آینه ایستاده بودم وبه مرد ترسو وضعیفِ توی آینه خیره شدم..اگه امروز من اینم،اگه تبدیل شدم به یک ترسو تقصیراوناست ... اون آدمها منو یک مردِ ترسویِ ضعیف بارآوردن ...

ثانیه به ثانیه ی خاطراتِ اون خونه عذابِ منِ،دردِ منِ ... ومن میترسم از اینکه کسی سردربیاره ازاین زخمِ چرک شده ... میترسم ازاینکه کسی بخواد دوباره دستکاریش کنه ...

دستی کشیدم به کتِ مشکیِ براقم ... خوشتیپ کرده بودم،بهترینِ لباسهام رو پوشیده بودم ولی برای کی؟برای کسایی که هیچ وقت چشم دیدن من رو نداشتن؟برای کی؟برای کی که به من بباله؟که قربون صدقه ی قد وبالام بره؟حتی دختری که امشب میخواستم به اسم نامزدم معرفیش کنم،ازم متنفربود ... اینو خودمم فهمیده بودم ... عجیب وغریب نبود!نگاه هاش داد میزد که دلِ خوشی ازم نداره ...

دست لرزونم رو جلو بردم..چرا می لرزی لعنتی؟برای چی؟مگه چی کارت نکردن که میترسی امشب سرت بیارن؟غیر ازاین بود همیشه تحقیرشدی؟همیشه دردکشیدی؟همیشه حسرت کشیدی؟تو مردِ حسرتهایی!پس این لرزچیه که افتاده تو استخونات؟

پنجه هام رو دورِ ادکلن پیچیدم وبه خودم ادکلن مردونه ای رو پاشیدم که عطرش مدهوش کننده بود ولی برای کی؟برای کی عطر میزنی وخوشگل میکنی؟کی میخواد تو آغوش بگیردت وعمیق بو بکشه و لذت ببره ازعطری که با عطرتنت مخلوط شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام عمرم سوال شده بود که چرا؟چه کسی؟برای چی؟
یک عمر اینو از خودت بپرسی،دیوونه نمیشی؟عذاب نمیکشی؟یک عمر حتی برای نفس کشیدن خودت هم بپرسی چرا؟برای کی؟زنده موندن برات سخت نمیشه؟به والله میشه!
کلافه کفِ دستهام رو چسبوندم به میزِ آرایش روبروم..میزی که تو دلم قند آب میشد وقتی فکرمیکردم زنِ زندگیم لوازم آرایشش رو روش بچینه وجلوش بشینه وسرخاب سفیداب کنه ...
میبینی؟زندگیِ من همین حسرتهای کوچیکِ ... همین!
دستهام رو مشت کردم وبه هم فشردم ... باید تلاش میکردم به هم نریزم ... ولی چه جوری؟من همین الانش هم به هم ریخته بودم..همین الانش هم داشتم پس می افتادم..همین الانش هم زیرِ بارفشارِ روانی داشتم دیوونه میشدم ...
به ساعتم نگاه کردم،باید زودترمیرفتیم..نمیخواستم بابتِ تاخیرتوهین بشنوم ...
دستی به موهام کشیدم وآیت الکرسی خوندم ...
آره..من وحشت داشتم..من وحشت داشتم ازروبرو شدن باآدمای اون خونه ... من وحشتِ بیست و هفت سال شکنجه ی روحی وجسمی رو داشتم ...
نفس گرفتم وترانه رو صدا زدم. شاید وجودش، حتی با اینکه توجهی آنچنان به من نداشت، دلگرمی می شد برام ... فقط امیدم بی بی بود ... که شاید آخرشب میدیدمش ...

ترانه:
خون خونم رو میخورد ... من امشب داشتم کجامیرفتم؟
من بااین مرد قراربود کجا برم؟به چه عنوانی؟
قراربود باچه کسایی روبرو بشم؟
چطور برخورد کنم؟
اما فکرکنم اضطراب خودِ مجد ازمن بیشتربود که رنگش پریده بود ومدام بهم نگاه میکرد..من این مجدِ ترسو رو نمیشناختم ... من این مجد رو نمیشناختم که اینطور پریشون باشه هرچند ...
مجدی که قبلا دیده بودم رو هم درست نمیشناختم!

رمان بازار
romanbazar.ir

کنارش نشسته بودم واون مدام دست میکشید روی دنده،آهسته مشت می کوبید روی فرمون ... تشویشش وصف ناشدنی بود ... واین تشویش به من هم سرایت کرده بود ...

وقتی که جلویِ یک عمارت شاهانه ایستاد،متعجب شدم که من،امشب،با مجد اینجا چی کارمیکنم؟

کجا بود این خونه ی بزرگ که شده بود کلبه ی وحشتِ مجد؟

جلوی درایستاد وبوقی زد،یکی دودقیقه ای طول کشید تا پیرمردی لنگه ی کوچیک در رو بازکرد ونگاهی به بیرون انداخت،بادیدنِ مجد پشتِ رُل لبخندی زد ودر رو کامل بازکرد ... حتی تا وقتی ماشین توی حیاط پارک شد هم به خودم زحمت ندادم سوالهای توی ذهنم رو بپرسم ... ولی وقتی مجد پیاده شد ودرِ سمتِ من رو بازکرد وبازوش رو جلوم گرفت باچشمهای گرد شده نگاهش کردم ... دیگه طاقتِ سکوت رو نداشتم،پرسیدم:

– میشه بپرسم اینجاکجاست؟برای چی اومدیم اینجا؟

کلافه نگاهم کرد وگفت:

– بهت که گفتم!یه مهمونی!

بازنگاهی به بازوش کردم که هنوز جلوم بود،اخم کردم وپرسیدم:

– من امشب به چه عنوانی باید کنارت باشم؟

نگاهم کرد،توی چشمهاش التماس موج می زد،گفت:

– نامزدم!

همینطور نگاهش کردم،نه پلک زدم،نه حرفی ... نامزدش؟

خدایا این مرد چه فکرمیکرد؟!نامزد!من،نامزدِ کیانمهرِ مجد؟

یعنی دقیقا میخواست من رو امشب به این عنوان معرفی کنه؟

به کی؟

این کارش یعنی چی؟

بازوش رو جلوم تکون داد وعصبی گفت:

– بگیر دیگه بی صاحابو!

دستِ سردم رو جلو بردم ودوربازوش حلقه کردم،وقتی به سمتِ عمارتِ بزرگِ روبرمون میرفتیم، گفت:

– ببین ... تو امشب نامزدِ منی ... خب؟منو دوستم داری..

خواستم بین حرفش برم که نالید:

رمان بازار
romanbazar.ir

– تورو خدا ترانه!قلبم داره می ایسته!یه کم باهام راه بیا!

دهنم بسته شد ازعجزِ توی صداش،هیچ نگفتم که ادامه داد:

– وانمود کن دوستم داری ... نمیخوام حرکاتِ عجیب غریبِ عاشقونه ازت سربزنه ... فقط خُردم نکن..تحقیرم نکن ... خب؟این آدما برام مهم هستن ودرعین حال منتظرن تا منو بکوبن!آتو دستشون نده ...

استرسِ توی صداش به منم منتقل شده بود ... داشتم میترسیدم..مگه کجا داشتیم میرفتیم که چهارستونِ وجودِ این مرد رو لرزونده بود؟

ازبین لبهای خشک شده ام باصدایی که می لرزید گفتم:

– اینجا کجاست؟اینو که حق دارم بدونم ...

ایستاد ومنم متعاقبا ایستادم،دستِ دیگه اش رو رویِ دستم گذاشت،نگاهم کرد،مردمکهاش می لرزید ... خدایا چه خبره؟لبخندمهربونی زد وآهسته گفت:

– توچرا ترسیدی دختر؟چرا دستات انقدر سردِ؟مطمئن باش هربلایی سرِ من بیارن،به تو احترام میذارن ... من خوب میشناسمشون ...

دوباره پرسیدم،این بارخیره توی چشمهایِ درشتش:

– اینجا کجاست؟

نفسی گرفت،انگار داشتن جونش رو میگرفتن تا حرف بزنه،انگار داشت قبضِ روح میشد،نگاهش رو به عمارت دوخت وگفت:

– خونه ی پدریم!

مات بهش نگاه کردم ... این مرد که گفت همیشه تنهاست ... این مرد که توی گفته هاش اسمی ازپدر نبرد ... چطور این عمارت که اینطور این مرد رو ترسونده، شده خونه ی پدریش؟!

چرا کسی نبود بهم توضیح بده که چی داره دور و برم میگذره؟

بااین گیجی،بااین بهت وضربه ای که بهم وارد شده بود چه کنم؟!

دستم رو فشرد وباالتماس گفت:

– ترانه،هرکاری میخوای بکنی بامن،بذاربعدازامشب ... خب؟فق ط امشب رو برام احترام قائل شو ... نذار ازم بهونه داشته باشن ...

سری تکون دادم،نه به نشونه ی اینکه میفهمم چی میگه،فقط به نشونه ی اینکه پیش بریم!

رمان بازار
romanbazar.ir

یعنی امشب کیانمهرمجد قصد داشت منوبه عنوان نامزدش به پدرش معرفی کنه؟

شاید هم به مادرش ...

شاید به هردو ...

من باید چی کارمیکردم؟

در که بازشد وشونه به شونه ی کیانمهر داخل شدیم ... لال شدم ازشوکت وجبروتِ این قصر ... اگه پدرومادرش توی این خونه زندگی میکردن؛پس این مرد چرا تنها تواون خونه بود ... صدای زنی باعث شد نگاهم رو بهش بدوزم،زنی نسبتا جوون،لبخندی زد ودست درازکرد وگفت:

- پالتوتون رو ...

قبل ازاینکه حرفش کامل بشه کیانمهر مضطرب گفت:

- نه حنا جان،ترانه یه مقدارسردشِ!

به کیانمهر نگاه کردم،زبونم واقعا قاصربود ... واقعا ازکارافتاده بود وحرف زدن یادم رفته بود ...

نگاهم رو به اطراف دادم،خونه وسایل تزیینی عجیب وغریبی نداشت،ولی باشکوه بود،فرشهای دستبافِ اصل که اصالت رو داد میزد!

تابلوهای زیبا ازطبیعت،تابلویِ عاشورای فرشچیان یک سمت، و سمت دیگه تابلویِ ستاره ی صبحِ فرشچیان ...

لوسترِ زیبا وپرنور ...

مبل هایِ ساده ولی بسیارزیبا ...

وصفی نداشتم برای اون خونه ... به راه پله ای نگاه کردم که به بالاختم می شد ... دستی، دستم رو فشرد ...

گنگ خیره شدم به کیانمهر که بانگرانی نگاهم میکرد،آهسته لب زد:

- خوبی قربونت برم؟

آهسته ترلب زدم:

- من اینجا چی کارمیکنم؟

چشمهاش مهربون بود،خیلی مهربون ... دیگه انگار تواین محیط ازاین چشمها متنفرنبودم،چون تنها آشنایی بود که میشناختم ... باید بهش اطمینان میکردم وچنگ میناختم تافرو نرم ...

کمی خودش روبهم نزدیک کرد وپیشونی ام رو بوسید،صداش لرز داشت:

- خودمم نمیدونم ... فقط یادت نره چی ازت خواستم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایِ زنی باعث شد ازم دور بشه،زنی که معلوم بود سنی ازش گذشته ودرعین حال بسیارسرزنده بود:

– پس ترانه تویی؟!

نه تحقیرکننده حرف میزد،نه باغرور ... نه سرد ونه بامحبت زیاد ... بیشترکنجکاو بود ...

حرف بزن ترانه..حرف بزن ... چرا زبون به دهن گرفتی؟

به مغزِ ازکارافتاده ام فشارآوردم وبالاخره زبون بازکردم:

– بله ...

لبخندی زد،باخودم فکرکردم بالبخند چه زیبا می شد ... نزدیکم شد ودست دراز کرد برای فشردن دستم ... ازکیانمهر کمی فاصله گرفتم وبا زن دست دادم،کیانمهر بهم نزدیک شد ودست دورکمرم انداخت وروبه زن گفت:

– سلام نازی جان..حالت خوبه؟

اما زن که تازه فهمیدم نازیِ حتی توجهی به کیان نکرد وآهسته گفت:

– علیک!

متعجب به نازی نگاه کردم،چطور بامن اینطور برخورد می کرد وباکیانمهر انقدر سرد وتاحدودی تحقیرآمیز؟

زن برگشت وبه افرادی که متوجه شدم پشت سرش هستن، گفت:

– ایشون همون ترانه خانمی هستن که بی بی برای دیدنش بهمون گفت این دورهمی رو ترتیب بدیم ...

نگاهم رو به پشت سرش دوختم،مردی خوش چهره وباموهای جوگندمی ... تصاویری پیشِ چشمم جرقه زد،این مردِ همون مردِ عکسِ خانوادگی بود واین زن،همون زن ...

پسرهای پشت سرش،همون پسرهاودخترهایی که کنارهم ایستاده بودن، هم ... همون ها!

باآخرین عکسی که دیده بودم چندان تغییری نکرده بودن ... بین اون همه عکسی که کیانمهر ازشون داشت،آخرین عکس خیلی نزدیک به این زمان بود!

اماحالا یک مردِ غریبه کنارِ دختربزرگترایستاده بود وزنی جوون هم کنارِ دخترکوچکتر ... نازی دستم رو گرفت وجلو کشید،نیم نگاهی به عقب انداختم،کیانمهرغمگین بود ... چرا؟

زن من رو تک به تک به آدمهایِ روبروم معرفی کرد:

– خب ترانه جان ... این مردِ خوشتیپ که میبینی،همسرِ من،علیرضاست ...

رمان بازار
romanbazar.ir

سری برای علیرضایِ پابه سن گذاشته ی باجذبه تکون دادم،این همه شباهت؟چندسال پیرترِ کیانمهربود!زیرلب سلامی دادم که پاسخ داد،زن روبروی جوونها ایستاد ومعرفی کرد،دخترِ بزرگتر رو سارا ومردِ جوونِ غریبه رو شوهرش،کامران معرفی کرد ... دخترِ کوچکتر رو سوگل ... پسرِ جوون رو میعاد وپسرِ بزرگتر رو میران معرفی کرد وزنِ جوون رو عروسش،هدیه ... یعنی اینها بچه هاش بودن ...

زن هم شباهتی به کیان داشت ... یعنی این آدمها خانواده ی کیان بودن؟

پس چرا هیچکس بهش توجهی نداشت؟

مگه میشه پسرِ خونواده با به اصطلاح نامزدش برای اولین بار پا توخونه ی پدریش بذاره واینطوری رفتار بشه باهاش؟

چرا این انسانها برام عجیب بودن؟

بازهم کیانمهر کنارم قرارگرفت،روبه جمعیت بالبخندی لرزون گفت:

– امیدوارم همگی حالتون خوب باشه ...

علیرضا که به طور کلی نادیده اش گرفت،سوگل لبخندی زد،سارا باغرور دست شوهرش رو که میخواست سلامی بده، گرفت وبه سمت مبلهارفت ... میعاد محو لبخند زد وسرتکون داد،میران هم سلامی زیرلب گفت،هدیه دست شوهرش رو گرفت وباخوشرویی جلو اومد،دست به سمتم درازکرد وگفت:

– خوشحالم میبینمت ...

دست تو دستش گذاشتم،هدیه رو به کیان گفت:

– آرزوی خوشبختی براتون دارم ...

کیانمهر ممنونی گفت وهمگی به سمتِ سالن هدایت شدیم ...

ومن هنوز گیج بودم که تو این خونه چی میگذره!اگه کیانمهر پسرشون بود،پس چرا توی هیچ کدوم ازاون عکسهایی که دیده بودم اثری ازکیان نبود؟

واگه این آدمها خونواده اش نبودن،پس چرا اون عکس ها رو ازشون داشت؟!

چی به چیه؟کی به کیه؟

وقتی کنارِ کیانمهر نشستم،برای حفظ شخصیتم هم که شده لبخندی به سارا زدم که بهم نگاه میکرد،به پشتیِ مبل تکیه زد وگفت:

– خب ترانه جون،شما کجابا نامزدت آشنا شدی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

نامزدم؟نامزدم کیه؟منظورش کیانمهرِ؟

کیانمهربازوم رو نوازش کرد ومن که گیج بودم هیچ اعتراضی نکردم،به جای من کیانمهر پاسخ گفت:

– ترانه یکی ازکارمندایِ شرکتِ.

سری به تایید تکون دادم،سارا اخم کرد وبالحن تندی پرسید:

– من ازتو پرسیدم که پریدی وسط؟

چشمهام اگه جایی داشت بازهم گشاد می شد!

سارا نگاه خشمگینش رو ازکیانمهرگرفت وبه من نگاه کرد ولبخندی زد،لبخندش تظاهرنبود ... خدایا من دارم دیوونه میشم؟!سارایی که انقدر باکینه باکیانمهر حرف میزد،بامنی که نامزدش معرفی شده بودم چرا انقدر خوب رفتار میکرد؟

دستهاش رو توی هم قفل کرد وگفت:

– خب ترانه جون،میگفتی ... کجا باهاش آشنا شدی؟اصلا تحصیلاتت چیه؟

زیرِ اون همه نگاه غریبه صحبت کردن خیلی سخت بود!لبخندی لرزون زدم وگفتم:

– بله ... همونطور که ...

یعنی باید جلویِ این آدمها ازش دفاع میکردم؟فکرکنم باید یک شب تنفرم رو بی خیال میشدم ... من هرچی باشم ... آدمِ خرد کردن یک نفر جلوی جمعیت نیستم،نفسی گرفتم بابتِ جمله ای که باید به کار ببرم:

– همونطور که کیانمهر جان گفت،من کارمندِ شرکتش بودم ... تحصیلاتم هم، لیسانس کامپیوتردارم ...

سوگل باذوق گفت:

– آخ جون!پس مثه خودمی!

نگاهش کردم ... ازبینِ همه ی دخترها وپسرهایی که اینجا بودن،سوگل شباهت نداشت،بلکه خودِ کیانمهر بود ... کیانمهرِ مونث!

دیگه شکی میموند که اینا خانواده اش هستن؟ ولی خیلی مجهول بودن! مثل یک معادله ی چند مجهولی!

کیانمهرآهسته انگشتهاش رو روی بازوم حرکت داد،اصلا نمیخواستم نگاهش کنم و واکنشش از اینکه اونطور خطابش کردم رو ببینم ... روبه سوگل پرسیدم:

– ازچه نظر عزیزم؟

نازی که روبروم نشسته بود بالبخند گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– آخه سوگل هم عاشق کامپیوتر؛عاشقِ برنامه نویسی!
لبخندی زدم ونازی رو ازنظرگذروندم،می شد حدس زد که نزدیکِ پنجاه سال داره ... اما فوق العاده رو فرم بود ... موهایِ مشکی رنگش برق می زد،بااون کت وشلوارِ طوسی،بی نهایت مقتدر نشون میداد.
نفسی کشیدم ... داشتم گیج می شدم،نازی مادر کیانمهر بود؟پس چرا انقدر ازشون دورشده بود که میگفت کسی توی زندگیم نیست؟!
میعاد که کنارِ دامادش نشسته بود،بانیشخندی گفت:
– عاشقِ برنامه نویسی هست،اما برنامه مینویسه واسه ساعت خوابِ عروسکاش!
سوگل پرحرص گفت:
– میعاد،عزیزم ... شما که تنها میشی که!
میعاد خندید وابروهاش رو بالاانداخت،به مبل تکیه زد وگفت:
– میخوای چیکارکنی؟باملاقه پلاستیکیت بکوبی تو سرم؟
چه قدر منو یادِ کامی وترمه میانداختن ... نفسِ عمیقی کشیدم وصدایِ کیانمهر ازبیخِ گوشم باعث شد یخ کنم:
– ازصلابتت خوشم میاد دختر ... خوب میتونی خودت رو جمع وجورکنی ... معرکه ای!
خواستم جوابی بدم که صدایِ پوزخندی که علیرضا زد،روفکر کنم کلِ ساختمون شنیدم،بهش نگاه کردم که گفت:
– واقعا جایِ تعجبِ که دختری به خانمیِ ترانه چطور تورو تحمل میکنه!بااین همه عیب ونقص،این همه درد ومرض!
ازعلیرضا اینطور حرف زدن بعید بود ... علیرضا پدرش بود؟هیچ پدری اینطور پسرش رو خُرد میکرد؟
نگاه به کیانمهر کردم،چهره اش گرفته بود،صورتش رنگ پریده بود،نیم نگاهی به من کرد،وبعد به علیرضا نگاهی کرد وگفت:
– اینم ازخانمی اشِ ...
چرا بغض گلوم رو گرفت؟چرا این خونه ورفتارِ آدماشون با کیانمهر،باعث شد بغض کنم؟من که مطمئنا علاقه ای بهش نداشتم،شاید متنفرهم بودم ولی ...
ولی اینکه تصور کنم اینها پدرومادرشن واینطور باهاش حرف میزنن،برام سنگین بود.
به اصرارِ نازی،پالتوم رو به دستِ حنا دادم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

بازهم کنارِ کیانمهر جای گرفتم ... همین که نشستم دستم روبین دستهاش گرفت،این باراون بود که دستهاش سرد بود ... سرد براش کمِ،یخ بود ... نگاهش کردم،توچشمهاش غم موج می زد،لبخندی کمرنگ بهم زد،نمیدونستم که باید جوابِ لبخندش رو بدم یانه؟

دیگه واقعا نمیدونستم باید چی کارکنم ...

آهی کوتاه کشیدم وبه دوروبرم نگاه کردم،میران زوم کرده بود روی کیانمهر ... نگاهش گنگ بود،خشم نداشت،مِهر هم نداشت ... انگار چیزی رو تو وجودِ کیانمهر جست وجو میکرد ...

نازی پا روی پاانداخت وگفت:

– میگفتی ترانه جان ... الان مشغول نیستی؟

دستهام رو تویِ هم قفل کردم وگفتم:

– هم میشه گفت نه وهم میشه گفت آره ...

کیانمهر ادامه ی حرفم رو کرفت:

– نخواستم تویِ شرکت کارکنه،یه کم کارهایِ نیمه وقت رو به عهده داره..

نازی روبه کیان توپید:

– این دومین بارِ بهت تذکر داده میشه تو حرفِ ما نپرّی!

کیانمهرسربه زیرانداخت،مبهوت بودم ... ازثانیه ی اولی که پابه این خونه گذاشتم حالم این بود،احوالم این بود ... انگارپابه دنیایِ دیگه ای گذاشته بودم ... صدایِ ضعیفِ کیانمهر باعث شد نگاهم رو بهش بدوزم:

– ببخشید ...

نازی اخم کنان گفت:

– ببخشید بی ببخشید..تو غلط میکنی بی خود حرف میزنی!خوبه میبینی کسی بهت توجه نمیکنه ... مدام مثه آدمای عقده ای میخواد خودنمایی کنه ...

چشمام گرد نشد،تعجب نکردم،فقط کُپ کردم!نگاهم رو به بقیه دوختم ... حالشون عجیب نبود ... سوگل ناراحت سربه زیرانداخته بود،میعاد بادستش بازی میکرد ... سارا مستقیم به کیانمهر زل زده بود با خشمی عجیب ... علیرضا انگار راضی بود ازحرکت همسرش ... این کامران بود که شرمنده نگاهم می کرد ... میران کلافه دستی به موهاش کشید ...

رمان بازار
romanbazar.ir

زوم کردم رویِ هدیه شاید بتونم ازاون چیزی بفهمم،لبخندی تلخ زد وسرش رو آهسته به طرفین تکون داد ... کیانمهر بابغض نالید:

– باشه ... دیگه حرف نمیزنم ...

دلم سوخت ... دلم بد سوخت ازغمِ صداش ... مثل یک بچه ی کوچیک ... سرش رو به زیرانداخته بود ... منم سکوت کردم ... نمیتونستم راحت باشم تو این خونه ... برنامه ی امشب به هرچی شباهت داشت به جزمهمونی ...

بازهم سکوت ... جو صمیمی نبود،انگارمجبورشده باشی تیکه تیکه ی پارچه های رنگارنگ رو کنار هم جمع کنی ویک چهل تیکه درست کنی،درعینِ زیبایی،اصلا هارمونی نداشت ...

ولی مشکل بود که این جمع زیبایی هم نداشت ... نگاهی به ساعتِ روی دستم کردم ازبیکاری ...

حدودِ نُه بود ... هنوز سر بلند نکرده بودم که صدایِ زنی بلندشد:

– خانم میزآماده اس ...

نازی لبخندزنان بلندشدوگفت:

– خب بفرما شام ترانه جون ...

واقعا داشتم دیوونه میشدم..نادیده گرفتن کیانمهر داشت دیوونه ام میکرد ... نه اینکه کیانمهر برام مهم باشه،نه ... رازی که مطمئن بودم وجود داره، داشت عذابم می داد ... کیانمهر آه عمیقی کشید، بلندشد وگفت:

– بریم ترانه جان ...

گرفته بود،لبهاش می لرزید ... بغض داشت؟شاید!

سوگل کنارم ایستاد ودستم رو گرفت وگفت:

– میشه یه کم باهم حرف بزنیم؟الان توبرنامه نویسی هم انجام میدی؟!

لبخندزدم،دخترِ دوست داشتنی ای بود،آروم گفتم:

– آره ... خیلی علاقه داری؟!

ازکیانمهر دورشدیم ... نگران بودم ... دلشوره داشتم ... خیلی سعی میکردم خودم رو کنترل کنم ولی ذهنم آشفته وپریشون بود.

سوگل باذوق چشمهاش رو گرد کرد وگفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– آره!خیلی ... یعنی خیلی ها ا ا ا ا! ... ولی الان بابام نمیذاره زیاد برم سراغِ کامپیوترو اینا ... عاشق مدلسازی وبرنامه نویسی ام ... ولی بابام میگه تو فقط شونزده سالته؛باید دکتربشی ... بهتره فعلا به درسِت برسی! اگه شد یه روزی برای سرگرمی بری سراغش ...

وبعدبادلخوری لبِ پایینش رو جلو داد،دستم رو دورِ شونه اش حلقه کردم وگفتم:

– میتونم درکت کنم ... منم این مشکل رو داشتم ... ولی خب با پدرم صحبت کردم وراضی شد..

خنده ای دلنشین کرد وگفت:

– واقعا؟

سرتکون دادم،باراهنمایی هایِ سوگل به میزِ بزرگِ غذایی نزدیک شدیم که دور ازچشم بود ... نگاهی به میزِ رنگارنگی که چیده شده بود نگاه کردم ... سوگل صندلی ای برام جلو کشید ونشست ... بقیه هم دورمیزنشستن،چشم چرخوندم ... کیانمهر نبود وجایی هم برای نشستنش نبود ... حضورش رو پشت سرم احساس کردم ... غمگین لبخندی زد،دستهاش رو پشتِ صندلی ام گذاشت وآهسته گفت:

– ببخشید ...

برای چی معذرت میخواست؟برای شرایطی که توش گرفتار اومدم؟

حرفی نزدم،نازی که کنارِ علیرضا بالایِ میزجا گرفته بود باتحقیربه پشتِ سرم که کیانمهرایستاده بود نگاهی کرد وگفت:

– مثه همیشه این میزجایی برای تو نداره ... بهتره بشینی رو زمین!

وخودش خندید ... نمیدونم چرا دلم به درد می اومد ... لب به هم فشردم،کیانمهر باصدایی لرزون پاسخ داد:

– حرفی نیست ...

امامیران عصبی صداش رو بلند کردوگفت:

– حنا!حنا یه صندلی بیار برای کیانمهر!

دستهاش ازشدت عصبانیت می لرزید ونگاه های خشمگینش روبه مادرش پرتاب میکرد،نازی هم باچشمهایی تنگ شده وابروهایی به هم گره خورده نگاهش میکرد ... علیرضا دستش رو گرفت وآهسته چیزی بهش گفت،که نازی چشم بست وبعدازچندلحظه بازکرد ... لبخندی زد وگفت:

– خب بفرمایین ...

رمان بازار
romanbazar.ir

اما من نتونستم بخورم ... تنهاکسی که باهاش آشنایی داشتم کیانمهری بود که خمیده وناراحت بالای سرم ایستاده بود ... زنی بالاخره،صندلی ای رو کنارم،بین فضایی که سوگل بین صندلی من وخودش بازکرد جای داد وکیانمهرنشست ...

نگاهش نکردم،دوست نداشتم نگاه کنم بهش وناتوانی رو ازش بخونم ... باتعارف دوباره ی نازی،میعاد برام غذا کشید وبعد سکوت بود وصدایِ قاشق وچنگال ... به آهستگی میخوردم ... حواسم بود که مردِ کنارم که امشب بد مظلوم شده بود،فقط باغذاش بازی میکنه ... حتی دریغ ازخوردنِ یک دونه برنج ... مدام آب ونوشابه می خورد ... دستش رو مشت میکرد ومی فشرد ... روی پاش دست می کشید ... تااینکه بالاخره طاقت نیاورد وآهسته گفت:

– مامان من ...

سرم رو بلند نکردم تا واکنشِ زنی رو که حدس میزدم مادر کیان باشه ببینم،اما وقتی صدای بلند نازی رو شنیدم نگاهم رو بالاآوردم:

– به من نگو مامان، عوضی!

کیانمهردرمونده گفت:

– آخه چرا؟مگه تو مادر من نیستی؟

همه چیز سریع اتفاق افتاد،نازی نمکدونِ کوچیکِ کریستالی رو که کنارش بود برداشت وبه سمت کیان پرت کرد،سوگلی جیغ کوتاهی زد،نمکدون محکم به جناقِ سینه ی کیانمهر برخورد کرد ... ازدردش من آخِ آهسته ای گفتم ... دست وپام می لرزید ازترس ... کیان هیچ نگفت،چشمهاش رو باغصه ودرد بست ولب گزید ... نازی بلندشده بود وچهارستونِ بدنش عصبی می لرزید،چشمهاش سرخ شده بود،علیرضا هم بلندشده بود،بازوش رو گرفته بود وسعی میکرد آرومش کنه،امانازی تقریبا فریادکشید:

– تو حق نداری به من بگی مامان!تو بچه ی من نیستی ... تو هیچ نسبتی بااین خانواده نداری ... تویه پس مونده ای!پس مونده ی یه اشتباه!میفهمی؟حق نداری بهم بگی مامان!

علیرضا عصبی روبه کیانمهر گفت:

– بگو غلط کردم!زود باش!

دهنم بازمونده بود،هدیه که سمتِ دیگه ام نشسته بود دستم رو گرفت،نگاهِ مات شده ام رو بهش دادم،بغض داشت،آهسته زمزمه کرد:

– نباید می اومدین ... نباید!

رمان بازار
romanbazar.ir

عربده ی علیرضا باعث شد ازجا بپرم وکمی عقب بکشم:

– بگو گُـــــه خوردم!بگو غلط کردم!باتوام آشغال!

نگاه کردم به کیانمهر که باشونه هایی خمیده بلندشد،نگاهی حاکی ازدرد به نازی کرد وآهسته لب زد:

– غلط کردم ... غلط کردم که گفتم ...

لب هاش رو به هم فشرد،برگشت ونگاهی به من کرد وسرتکون داد ... میران مشتش رو رویِ میزکوبید وغرید:

– نمیشه یه بار این جمع کنارِ هم باشه ومشکلی نداشته باشیم؟

سارا باکینه به برادرش توپید:

– این جمع که مشکلی نداره..همیشه وجودِ این نکبتِ که باعث میشه دعوا وبحث پیش بیاد..

میعاد عصبی رو به سارا گفت:

– بس کن سارا!آتیش بیارمعرکه نشو!

سارا جیغ زنان گفت:

– تودهنت رو ببند!

متحیر بودم ازجوّ متشنج روبروم که کیان به سمتم اومد ودستم رو محکم گرفت،به دنبالِ خودش کشید وبه سمتِ درخروجی رفت،دنبالش کشیده می شدم،دادزد:

– حنا!حنا پالتوی ترانه رو بیار!

چندلحظه ای طول کشید تا حنا،زنی که ابتدای ورودمون دیده بودیم باپالتویِ من برگشت،کیانمهر پالتوم رو چنگ زد وبه دستم داد،هنوز ازپشت سرمون سروصدا می اومد،کسی کیانمهر رو صدا کرد که اون توجه نکرد وباصدایی که اززورِ بغض می لرزید گفت:

– بپوش پالتوت رو!

پوشیدم وبازدنبالش کشیده شدم،هنوز دستم کامل داخل آستینِ پالتو نرفته بود که منو دنبالِ خودش کشید ... تقریبا می دوید،قدم هایی بلند وسریع،تمامِ وجودش سرد بود ...

گیج بودم ... به معنایِ واقعی گیج بودم ... هیچ کدوم از اتفاقاتی که امشب دیدم به نظرم واقعی نمی اومد ... یعنی نازی مادرِ کیانمهر بود؟پس چرا ... چرا نمکدون به سمتش پرت کرد؟چرا حتی نمی ذاشت بهش بگه مامان؟

اصلا ... اصلا کدوم مادری اینطور بابچه اش برخورد میکنه؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

درخودروش رو بازکرد ومنو داخل هل داد ... خودش هم نشست وبابوقِ ممتدی شروع به حرکت کرد،پیرمردی که در رو برامون موقع ورود بازکرده بود باشنیدن بوقِ ممتد ازاتاقکی نزدیکِ در ورودی بیرون اومد وسراسیمه به سمت دررفت و اون رو به سمتِ ماشینی بازکرد که راننده اش مدام پشت هم بوق می زد ...

پشتِ سرِ هم روی فرمون مشت می کوبید،انگار تو حالِ خودش نبود،باسرعت سرسام آوری می روند ومن به صندلی چسبیده بودم ... نگاهش کردم..انقدرصورتش عرق کرده بود که تو تاریکی وبااون حال وهوایِ ترسونِ من هم؛ میتونستم ببینم ... چشمهام رو بستم..جرات نداشتم به مردِ کنارم نگاه کنم..جرات نداشتم به خیابونی چشم بدوزم که کیانمهر مثل یک دیوونه داخلش می روند ...

بعدازچند دقیقه که ماشین مدام به چپ وراست می رفت ومن هم به اینورواونور پرت می شدم بالاخره چشم بازکردم وکمربندم رو بستم،تازه سرجام مستقرشدم که توی کوچه ای فرعی پیچید ومحکم روی ترمز زد ... خداروشکرکردم که کمربند بسته بودم اماصدایِ ضربه ی محکمی که ازکنارم اومد باعث شد باوحشت بهش نگاه کنم ... سمتِ راست صورتش رویِ فرمون بود ... انقدر امشب بهم شوک وارد شده بود که فقط نگاهش میکردم ... کمی که گذشت تکون خورد،سرش رو بلند کرد،نگاهم کرد،چشمهاش برق می زد،نالان گفت:

– میشه تو برونی؟توانایی اش رو ندارم ...

تنها سرتکون دادم،درروبازکرد وپیاده شد،نفسم رو ناگهان بیرون دادم وازرویِ دنده گذشتم وجایِ کیانمهر نشستم ... جایِ من نشست و در رو محکم به هم کوبید ... صندلی رو خوابوند ودرازکشید،مچِ دستش رو رویِ چشمهاش گذاشت.

نگاهی بهش انداختم و حرکت کردم ... نمیدونستم ازکدوم سمت برم دقیقا مثلِ زندگیم که نمیدونستم دارم به کدوم سمت میرم ... آهسته گفتم:

– ازکدوم سمت برم کیان؟

تکونی خورد ... بعد از لحظاتی گفت:

– دنده عقب بگیر،بپیچ توهمون خیابونی که داشتیم میرفتیم..مستقیم بریم و دو تا میدون رو رد کنیم، بقیه اش رو خودت میتونی بری ...

صداش گرفته وخش دار بود ... میخواستم ازش بپرسم چه خبر بود تواون خونه؟اون آدما کی بودن؟کی بودن که اونطور کوبیدنت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی نپرسیدم ... ترسیدم که بپرسم ... حالش خوب نبود..من که برای اولین بار وارد اون خونه شده بودم، و با اینکه با من برخوردِ بدی نداشتن ولی حالم خوب نبود چه برسه به اونکه آماجِ حملات قرارگرفت ... به روبرو خیره بودم که گفت:

– امشب بی بی ام میاد خونه مون ...

ابرودرهم کشیدم..بی بی؟مادربزرگش؟

سکوت که کردم گفت:

– برای همین امشب نبود ... رفته بود امامزاده صالح ...

نفسی گرفت وگفت:

– بعدش میاد پیشِ ما ...

بازهم عمیق نفس کشید،هرچند لحظه یک بار از تهِ دلش نفس میگرفت ... انگارداشت سعی میکرد که خفه نشه ... که نفس بکشه ...

کم کم به خونه نزدیک میشدیم که تلفنِ همراهش زنگ خورد ... نیم نگاهی بهش کردم،دست کرد توی جیبش وتلفن همراهش رو بیرون کشید،نورِ موبایل که روی صورتش افتاد تازه تونستم سمت راستش رو ببینم که ورم کرده بود ... نگاهم رو به جلو دوختم،داخلِ کوچه پیچیدم ولی حواسم پیشِ صدای خسته اش بود:

– آره قربونت برم ... داریم میریم خونه ...

سکوت کرد،طرف مقابلش داشت حرف میزد ... مخاطبش کی بود که قربونش میرفت؟

دوباره گفت:

– بیا ... هستیم، قربونت برم ... تازه مگه تو کلید نداری؟ ... چیزی هم نشده ... یه کم ترانه حالش خوب نبود داریم برمیگردیم ...

جلویِ خونه نگه داشتم وبه سمتش چرخیدم،هنوزاخم داشتم ... چشمهاش بسته بود،لبش لرزید،باصدایی لرزون گفت:

– نه ... هیچی بهم نگفتن ... همه چی خوب بود ... بی بی جونم،باید برم دررو بازکنم قربونت برم ... میبینمت ... تماس رو قطع کرد وپایین پرید ... ومن هنوز گیجِ اتفاقاتِ امشب بودم.

***

رمان بازار
romanbazar.ir

روسری رو از سرم بازکردم،دستی به گردنم کشیدم ... انگارهنوز باور نکرده بودم که امشب کجابودم وچی دیدم ... چشمهام رو بستم ... باورم نمیشد ... هنوز باورم نمیشد ... این همه تشویش وتشنج برای یک شب؟

اصلا واقعی بود دیده هام؟حقیقت داشت شنیده هام؟این گرگی که من میشناختم از هربره ای،بره ترشده بود ... مظلوم وبی صدا ...

نفسی عمیقی کشیدم ولباسهام رو ازتنم بیرون کشیدم..نیم ساعتی بود که من به اتاقِ خودم پناه آورده بودم وکیانمهر رو که زودترازمن به اتاقش رفته بود ندیده بودم ...

کنارپنجره ایستادم وبه بیرون نگاه کردم ...

به تاریکیِ بیرون خیره شدم ومرور کردم اتفاقاتِ امشب رو ... هرچه قدر که بیشترفکرمیکردم بیشترگیج میشدم.

منی که توی خانواده ای بزرگ شده بودم که باهمه ی مشکلات، با همه ی برخوردها ودرگیری ها بازهم کنارهم بودیم و به هم علاقه داشتیم..نمیتونستم اتفاقاتِ امشب رو درک کنم ... اگه نازی مادرِ کیانمهر بود،پس علیرضا پدرش بود؟ منظور نازی چی بود از اینکه که کیانمهر پس مونده ی یک اشتباهِ؟

دل نگرانِ مردی بودم که تو چندمتریِ من باحالی خراب به تاریکی پناه برده بود،تمام قضاوتها ونتایجم زیر و روشده بود توهمین چند ساعت ... تنفرِ من ازاین مرد کمرنگ شده بود حتی برای چند ساعت ... تردید داشتم بین رفتن وسرزدن بهش وموندن وبال وپر دادن به افکارم ... برگشتم وبه درِ اتاق خیره شدم ... برم یا نرم؟

برم پیشِ خودش چه فکری میکنه؟

هوفی کردم وبه سمت دررفتم،دستم رو رویِ دستگیره نگه داشتم،چشم بستم،فقط لحظه ای برای اینکه تصمیم بگیرم ... باید میرفتم ... هرچی بودم،حیوون نبودم..نمیتونستم نسبت به اون انسان بی تفاوت باشم،قرار نیست هرطور اون با من رفتار کرد منم با اون رفتارکنم ... تازه قرار نبود کارِ خاصی بکنم..فقط بهش سرمیزدم ...

باقدمهایی آهسته به سمت اتاقش رفتم،درنیمه بازبود ... در رو که کامل بازکردم اول ازهمه چشمم به کتش افتاد که روی زمین بود ... بعدنگاهم رو که بالاترآوردم مردی رو دیدم که دمر روی تخت خوابیده بود وسرش رو توی بالشت فرو کرده بود ...

آهسته صداش زدم:

– کیانمهر؟

تکونی خورد،آهسته تر از من با صدایی پر از بغض، که کاملا می شد تشخیص داد گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– جونم؟

لرزیدم،تکیه زدم به چهارچوبِ در،پرسیدم:

– حالت خوبه؟

به پهلو شد وبهم نگاه کرد،دستش رو زیرسرش گذاشت وباهمون صدایِ ناراحتش گفت:

– نمیدونم ... می لرزم ...

به سمتش رفتم ودستم رو تانیمه ی راه پیش بردم که بذارم رویِ پیشونی اش ... ولی ... من داشتم چی کار میکردم؟ یادته که این مرد کیه؟ خواستم دستم رو پس بکشم که پیش دستی کرد وسرش رو بالاآورد؛ مچ دستم رو گرفت و کفِ دستم رو به پیشونی اش چسبوند، با عجز نالید:

– نگاه کن..نگاه کن شاید تب داشته باشم ... تو چطور زنی هستی؟ شاید تب داشته باشم ...

تو نوری که ازهال می تابید به چهره اش خیره شدم ... چرا اینطور صحبت میکرد؟خواستم دستم رو بردارم که محکم تربه پیشونی اش فشرد وگفت:

– تب دارم؟آره ... تب دارم دیگه ... الان باید پاشویه ام کنی ...

صداش لرزید:

– دستمال خیس بذاری روی پیشونی ام ... دست بکشی رویِ موهام ...

کلافه مچم رو توی دستش چرخوندم وگفتم:

– خب باشه..تب نداری..نه!تب نداری ... بخوابی خوب میشی ... منم برم اتاق خودم دیگه ...

دستم رو بالاخره از دستش رها کردم، خواستم عقب بکشم که دست انداخت دورِ کمرم ومنو جلو کشید،سرش رو توی شکمم فرو کرد وباگریه گفت:

– نرو ... نرو دیگه ... نرو ... میخوای بری تو اون اتاق چی کار؟ ... بمون ... بمون یه کم بغلم کن ... دارم میمیرم ... دارم میمیرم ترانه ...

خواستم خودم رو عقب بکشم که محکم ترمنو کشید وروی تخت انداخت،سرش رو بیشتربه شکمم فشرد وبابغض زار زد:

– بری دق میکنم..دق میکنم به خدا ... دق میکنم بری ... دارم میمیرم ترانه ... نفسم..نفسم بالا نمیاد ... دارم میمیرم ترانه ... مامانم بود ... مامانم بود ولی میگه مامان صداش نکنم ... دارم دق میکنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیدونستم چی کارکنم ... شونه هاش می لرزید ... مردی که سرش رویِ شکمم بود،می لرزید واشکهاش لباسم رو خیس میکرد،بااین شونه هایِ پهن ... مثل یک بچه گریه میکرد ... گریه اش رو ندیده بودم،باصدایی خفه گفت:

– دارم دق میکنم!توچه میفهمی بی رحم؟توچه میفهمی مادرت جلویِ اون همه آدم شخصیتت رو خرد کنه ... میخوای کجا بری؟بمون ... بمون وفقط بغلم کن ... فقط بغلم کن..تودیگه نرو ... توتنهام نذار ...

لب گزیدم،دستِ راستِ لرزونم رو آهسته روی موهاش گذاشتم وکمی تکون دادم که بلند آه کشید وگفت:

– آخیـــش ... آخیـــش ... چه خوبه ... چه خوبه ... بازم دست بکش روموهام..بازم ... بازم ...

ووقتی حرکتِ دستم رو روی موهاش حس نکرد بلند وبابغض نالید:

– دست بکش روی موهام..تورو خدا ... توروبه خدا ...

گوشه ی چشمم که سوخت دستم رو توی موهاش حرکت دادم ... آهسته آه میکشید ... لذت می برد؟ازهمچین چیزِ ساده ای؟انقـــــدر حسرت داشت؟که اینطور التماسم میکرد برایِ دست کشیدن رویِ موهاش؟

نمیدونم چند دقیقه شونه هاش لرزید ومن دستم رو بینِ موهایِ سیاهِ پُرِش حرکت دادم که صدای زنی باعث شد باوحشت چنگ بزنم به موهاش:

– کجایی؟کیان؟ننه؟بی بی به قربونت کجایی؟

انگاری کیانمهر هم صداش رو شنید که کمی سرش رو بلند کرد وباگریه وباصدای بلند گفت:

– بـــی بـــی ... بی بی جون!

صدای قدمهایِ تندی وبعد قامتِ پیرِزنی توی در ... دستش روبه سمتِ کلید برق برد واتاق رو روشن کرد،نورچشمم رو زد وصدای یاابالفضل زن باعث شد به سختی چشم بازکنم،پیرزن بارنگ ورویی پریده داشت به صحنه ی روبروش نگاه می کرد،کیانمهر صورتش رو به سمتِ پیرزنی که همون بی بی اش بود گرفت ویکی ازدستهاش روبه سمتش درازکرد ونالید:

– چرا مجبورم کردی بی بی؟برای چی؟

بی بی که به سمتش اومد،رهام کرد ومن توی تخت عقب رفتم،پیرزن شونه هاش رو گرفت وباصدای لرزونی گفت:

– چی شده مادر؟چت شده فدای قدوبالات؟

کیانمهربا دردگفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– تحقیرم کرد بی بی ... دخترت تحقیرم کرد ... مجبورم کردن بگم غلط کردم،درد دارم بی بی ... درد دارم ... همه ی وجودم درد میکنه،روحم دردمیکنه ... بی بی ... آخ..بی بی ... بی بی؛ نفسم!

وحشت زده نگاهش کردم که دستش رفت سمتِ سینه اش وچنگ زد به لباسش،بی بی ترسان روبه من فریاد زد:

– برو یه لیوان آب بیار!

ازتخت پایین جهیدم وبه سمت آشپزخونه دویدم،داشتم سکته میکردم ... چرا رفتارش مثلِ دیوونه ها بود؟خدایا چی داشت می شد؟

بادستهایی لرزون لیوان رو ازشیرآب کردم وبه سرعت به سمت اتاق رفتم..کیانمهر خس خس میکرد وپیرزنِ بیچاره دستش رو دوطرفِ صورتش گذاشته بود والتماسش میکرد نفس بکشه:

– ننه قربونت بره ... نفس بکش فدات بشم ... قربونت برم..نفس ... نفس بکش عزیزم ... آروم..آروم ... آروم باش مادر به فدات!

کیانمهردستِ مادربزرگش رو چنگ زد وباخس خس گفت:

– نخ ... نخواس!منو ... نخواست ... نمکـ ... دون پرت ک ... کرد سم ... تم ... بی ... ب ...

بی بی باگریه گفت:

– جونِ بی بی؟بمیرم برایِ دلِ زخمیت ... جونِ مادر؟

باترس کنارکیانمهر ایستادم ولیوان روبه لبش نزدیک کردم،باصدایی لرزون گفتم:

– اینو بخور کیان ... اینوبخور!

نمیتونست دهنش رو بازکنه ... کبود شده بود ... تو یک لحظه تصمیم گرفتم ... لیوان آب رو روی صورتش خالی کردم که باصدایِ بلندی نفس گرفت ... مدام وپشت هم نفس میکشید ... بی بی بلند بلند گریه میکرد ... کیانمهر که به پشت روی تخت افتاد بی بی کنارش نشست ودست کشید رویِ سینه اش وآروم آروم باهق هق باهاش حرف میزد:

– الهی دردوبلات به جونم ... قربونت برم ... خدابگم چی کارشون کنه که اینجور زخمت میزنن؟قربونِ دلت برم ... قربونِ چشمای اشکیت برم مادر ...

نفس های کیان آروم شده بود،پایِ تخت زانو زدم ... ضعف کرده بودم ... به کیانمهری نگاه میکردم که پاهاش ازتخت آویزون بود ... لرزون پرسیدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– چش شد؟چرا اینطوری شد؟

بی بی با چشمهایِ پراشکش نگاهم کرد وگفت:

– تو ترانه ای مادر؟

نپرسیدم ازکجا منو میشناسی که میدونستم کیانمهر بهش گفته ... فقط سرتکون دادم،دستی به موهای کیانمهر کشید وگفت:

– خیلی کم اینطور میشد بچه ام ... هیچ وقت ... هیچ وقت نفسش اینطور نشده بود ... آخ الهی مادر به قربونت ...

سرش رو رویِ سینه ی کیانمهر گذاشت ... کیانمهر هم آروم گرفته بود،گریه نمیکرد،هق نمیزد ... آروم نفس میکشید،به سقف خیره بود،لحظاتی که گذشت دستش رویِ سرمادربزرگش نشست وباصدایِ خش داری گفت:

– ترسوندمت بی بی؟

مات شدم ... اینکه الان توحالِ خودش نبود ... این مرد که الان تبدیل شده بود به یک پسربچه ی بهونه گیر!

صدایِ گریه ی بی بی بلند شد و با غصه بین گریه هاش گفت:

– مادربه فدات ... بی بی به قربونت ... چی شدی تو؟ نفرینشون کنم؟ نفرینشون کنم که این شده حال و روزت مادر؟

صدایِ کیانمهرلرزید:

– زبون به نفرین بازنکنی بی بی ... نبینم دلت بکشنه وشکسته هاش بره تو دست وپاشون ... حق داشتن بی بی ... حق داشتن.

بی بی سربلند کرد ازسینه ی نوه اش وبابغض گفت:

– چه حقی؟مگه چه کردی قربونت برم؟ ... اصلا چی کارکردن باهات که این شد حال وروزت عزیزکم؟

کیانمهرآه جگرسوزی کشید وگفت:

– هیچی ... هیچی بی بی ... هیچی ...

میخواست بلندبشه ولی انگارنیرویی نداشت،پیرزن هم انقدرحالش بد بود که خودش کم مونده بود پس بیفته،بلندشدم وکنارِکیانمهر نشستم،بازوش رو گرفتم ... تمامِ کارهام از روی ناخودآگاه بود ... بلندشد وآروم خودش رو بالا کشید وسرروی بالشت گذاشت.سرش رو توی بالشت فرو کرد وبابغضی که سعی میکرد کنترلش کنه گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– خسته ام ... میخوام بخوابم ...

هم من وهم بی بی نگاهش کردیم ... بی بی خم شد وپیشونی اش رو بوسید وگفت:

– باشه عزیزم ... باشه ... فقط تو خوب باش قربونِ قد وبالات ...

هردو بلندشدیم واتاق رو ترک کردیم.میدونستم تاصبح،نه من خوابم خواهد برد،نه اون پیرزنِ نگران،پریشون از حالِ مردی که تویِ اتاق تا خفه شدن رفته بود وبرگشته بود ... لحظه ی آخربه مردی نگاه کردم که رویِ تخت بود،دمرخوابیده بود وشونه هاش می لرزید.

کیانمهر:

تاصبح چشمهام بسته نشد ... خواب بهشون نیومد ... خیره شدم به روبروم،به دیوارِ سفیدی که توشب تاریک شده بود ... ازوقتی آسمون تاریک بود تاوقتی سفیدشد؛ من بیدار بودم وفکرکردم ... فکرکردم به اینکه همه ی ترسهام واقعیت داشت ... همه فکرهام حقیقت پیدا کرد ...

میدونستم شبی که پیشِ روم دارم، برام دروازه ی جهنمِ ولی فکرنمیکردم به این بدی باشه ...

فکر نمی کردم نازی این بلا رو سرم بیاره ...

تحقیرکم بود برایِ اتفاقی که افتاده بود ...

آه کشیدم وبه سقف خیره شدم ... بی بی روهم ترسوندم ... پیرزن قلبِ خوبی داشت که غمِ منم بهش اضافه شده بود؟

دیشب خراب کردم ... حالم خوب نبودم ... توبیداری،توسرمایِ بدنم داشتم ازتبِ آتیشی که به جونم افتاده بود هذیون میگفتم ...

بالش رو محکم روی صورتم گذاشتم وفشردم،فریم به فریم فیلم ترسناکِ دیشب جلوم پخش می شد ... نفرتِ نازی،عربده های علیرضا،خشم سارا ...

بلندشدم وبالش رو پرت کردم،نفسی پرازحرص کشیدم وبلندشدم..تنم کوفته بود،خسته بودم ... ولی هرچه قدربیشترتوی تخت دراز میکشیدم،دیوونه ترمیشدم ...

ازتوی کشوم لباس برداشتم وبه حموم پناه بردم ... زیردوش ایستادم وتنم روبه آب سپردم ... نفسم داشت کم کم به حالت عادی برمیگشت،ریه هام ازتلاشی که دیشب برای نفس کشیدن کردم، درد میکردن.

رمان بازار
romanbazar.ir

پیشونی ام رو به دیوار تکیه زدم،دست کشیدم روی بازوم ... صدای درباعث چشم بازکنم،صدام رو کمی بلند کردم:

– بله؟

صدایِ مهربونِ بی بی،باعث شد دررو نیمه بازکنم وسرم رو بیرون بدم،نگران گفت:

– خوبی کیانم؟

لبخندی زدم که پوستِ صورتم کش اومد وگفتم:

– آره بی بی ...

دست هایِ پرمهرش رو بالا آورد وروی چشمم کشید وگفت:

– پس چرا چشمات قرمزِ بی بی؟

آهِ کوتاهی کشیدم وگفتم:

– زیادی خوابیدم بی بی ...

جوری نگاهم کرد یعنی خر خودتی!

آب دهنم رو قورت دادم،آهسته گفت:

– بیاصبحونه ات رو بخور مادر، بدونم چی کارت کردن که دیشب مثه مرغِ سرکنده بال بال می زدی.سرت رو هم خوب بپوشون،سرما نخوری ...

لبخندی زدم به دلسوزی هایِ مادرانه اش ... سرتکون دادم وبعدازخشک کردنِ تنِ خیسم؛لباس پوشیدم وهمونطور که به کفِ خونه خیره بودم به سمت آشپزخونه رفتم ...

بی بی میز رو چیده بود وپشتِ میزنشسته بود وعینک به چشم زده بود و به بافتنیِ توی دستش خیره بود ... بی بی همیشه همین بود،برای فرار ازدنیایِ اطرافش پناه می برد به بافتنی وخیاطی ... کاش منم میتونستم کاری کنم تا فرار کنم ازغمی که رویِ دلم سنگینی می کرد.

منو که دید لبخندی مادرانه زد وگفت:

– عافیت مادر ...

سکوت کردم وپشتِ میزنشستم ... دیشب، وقتی همه پشتِ میزنشستن،بدترین لحظه ی زندگیم بود که بازم جایی نبود من بشینم.دنیا رو سرم آوار شد وقتی جلوی ترانه بازم تحقیرشدم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمهام رو محکم بستم،دستهام رومشت کردم ... پیشونی ام رو رویِ میزگذاشتم ... داشتم دیوونه میشدم..داشتم دیوونه میشدم ... آهسته پیشونی ام رو چندبارکوبیدم به میز ...

دستی سرم رو گرفت وبه سینه اش تکیه داد،عطر بی بی بود،دست کشید روی موهام، بوسه ای به موهام زد وگفت:

– نکن مادر باخودت اینطوری ... جوونی ... داری تو جوونی خودت رو پیرمیکنی ... چشمات غم داره مادر ... اوناهرکاری میکنن تو دیگه زندگی ات ازشون جداست،بذار هرکاری میخوان بکنن ...

گونه ام رو به سینه اش کشیدم وآهسته گفتم:

– گفتنش راحتِ بی بی جون،جایِ من نیستی ببینی عزیزترین آدمای زندگیت پَسِت میزنن چه به روزت میاد ...

نفسی گرفتم وسرم رو ازآغوشش بیرون کشیدم،سرم رو عقب بردم وبه بی بی که بالایِ سرم بود نگاه کردم،دست کشید به گردنم،آروم سیبک گلوم رو نوازش کرد وبابغض گفت:

– اینطوری نگام نکن بی بی ... دلم میسوزه برات،جیگرم کباب میشه برات ...

لبخندی زدم وچشم بستم ... من همین بودم ... من تنها بانوازش هایِ بی بی بزرگ شدم..نه پدر ... نه مادر ... نه خواهر و برادر ... من همین بودم! من بانوازشهایِ بی بی!

تمامِ شخصیتِ من،تمامِ آدمیتِ من برگرفته ازهمین دستهایِ چروک خورده بود ... اگه بی بی نبود،به خدا قسم حیوونی بار می اومدم که هیچ سلطانِ جنگلی نمیتونست کنترلم کنه ... بارفتارهایی که بامن می کردن،فقط خویِ وحشی ام رو پرورش می دادن ... این بی بی وعزیز بودن که هروقت زخم خورده میرفتم پیششون،بوسه میزدن به دست ها،صورتم وموهام وساکتم میکردن ... ازوقتی عزیز رفت،تنها بی بی موند ومن!

شکل دهنده ی شخصیتم بی بی بود ... صدام کرد،چشم بازکردم:

– کیانمهرم؟مامانی؟صبحونه ات رو بخوربعد برام تعریف کن چی شد دیشب ...

ازم دور شد ورفت سمتِ سماور،لیوانِ چای رو جلوم گذاشت وبرام لقمه های نون وپنیرگرفت،تکه های گردو رو بادستهاش توی دهنم گذاشت،منِ بیست و هفت ساله دلبسته ی همین محبت ها بودم!

محبت هایی که هیچ وقت،هیچ وقت مادرم بهم نکرد ... مربای آلبالویی رو که بادستهای خودش درست کرده بود بامخلوط کره به خوردم میداد ومن با تمام وجودم مزه ی اون مربا رو توذهنم ثبت میکردم ...

لیوانِ چایم رو که روی میزگذاشتم سربه زیرشروع کردم،براش گفتم،باسانسور ... یادم نرفته بود تازگی ها قلبِ بی بیِ من طاقت غصه هایِ من رو نداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی تموم شد چشم بازنکردم،آهی کشیدم وگفتم:

– ترانه هست بی بی؟

آروم گفت:

– نگاهم کن کیان ...

لب گزیدم وباخودم کلنجاررفتم ... چشم که تو چشم بی بی میشدم می فهمید همه چیز رو نگفتم ... باتحکم گفت:

– کیانمهر بهت گفتم بهم نگاه کن!

سرم رو بالاآوردم وشرمزده نگاهش کردم،سرتکون داد وگفت:

– من برات مادری کردم ... ازروزی که هفت ماهه به دنیا اومدی وگذاشتنت تو دستگاه،ازروزی که مادرت ولت کرد ومن به زور باشیشه شیر،شیرِ خشک به خوردت دادم،خودم پوشکت رو عوض کردم ... خودم وقتی راه رفتی دستت رو گرفتم ... اون عزیزِ بیچاره وقتی گفتی مامان زار زد برات ... وقتی دندون درآوردی من واون خواهربیچاره ام بودیم که وقتی لثه هات میخارید دستمون رو تودهنت گذاشتیم که آروم بگیری ... روزِ اول مدرسه خودم دستت رو گرفتم،عزیز برات لقمه گرفت ... بگم برات روزبه روزِ این بیست و هفت سال رو؟بعد حرف میزنی انتظار داری نفهمم کجا دروغ گفتی وکجا راست؟کجاش رو گفتی وکجاش رو نگفتی؟

مکثی کرد،بلندشد،بهم نگاه کرد وبه سمتِ سالن رفت وگفت:

– آره ... ترانه هست ... بچه ام تا صبح نخوابید.

مهلت نداد بپرسم چرا،رفت ومنو باعذاب وجدان گذاشت ... عذاب وجدان اینکه چرا همه چیز رو بهش نگفتم ... ولی ازیک طرف راضی بودم ... اگه همه چیز رو بهش میگفتم،مطمئن بودم میرفت سراغِ نازی ودادوبیداد راه مینداخت ومواخذه اش میکرد ونمیتونستم نتیجه اش رو تصورکنم ...

سربه زیربلندشدم وبه سمت اتاق ترانه رفتم، تقه ای زدم، منتظرموندم ولی صدایی نیومد ... خواب بود؟

در رو آروم بازکردم، راحت خوابیده بود ... کنارتختش زانوزدم.آروم باپشتِ دستم رویِ گونه اش کشیدم.لبخندی زدم ...

خواستم بلندبشم که چشمهاش بازشد،تکون نخورد،فقط نگاهم میکرد،دوباره زانو زدم وبیشتربه تخت نزدیک شدم،آهسته گفتم:

– صبح به خیر ...

رمان بازار
romanbazar.ir

پلک زد،خسته بود ... خستگی ازچشمهاش می بارید،دستش رو که کنارِ صورتش روی بالش بود روتو دستم گرفتم،به دستش خیره شدم وپرسیدم:

– دیشب ترسیدی؟

باصدای گرفته ی ناشی ازخوابش پرسید:

– چرا اون اتفاقات افتاد؟چرا اونطور رفتار کردن؟

جوابی برای چراهاش نداشتم،چی باید میگفتم؟چه دلیلی باید براش می آوردم؟منطقِ افراد اون خونه برای هیچکس قابل فهم نیست ... هیچ کس ...

بی حرف بلند شدم وبهش پشت کردم ... از در که داشتم بیرون می اومدم صداش متوقفم کرد:

– تو منو دیشب بردی جایی که آدماش چشم دیدنت رو ندارن ... توگفتی مهمونی ... اون مهمونی بود یادادگاه تفتیش عقاید؟

بازهم سکوت کردم چون برای خودم هم جوابی نداشتم ...

اصلا دوست نداشتم به دیشب فکرنکنم ... همه اش اتفاقاتِ دیشب رو تو ذهنم پس میزدم ... نمیخواستم به یاد بیارم ... اگه دوباره مثل صبح ... مثل تمام طولِ شب ... همه چیزجلوی چشمم بیاد ... نمیتونستم تضمین کنم که بلایی سرِ خودم نیارم ... مثل یازده سال پیش ... یک پسر شونزده سالِ،کاری باخودم کردم که هیچ وقت نمیتونستم ازصفحه ی زندگیم پاکش کنم ... هیچ وقت!

ترانه:

توی تخت نشستم وبه در نگاه کردم ... من نمیتونستم تواین بی خبری،ناآگاهی بمونم ...

چیزی شبیه معجزه میتونست منو بدون فهمیدن چیزی آروم نگه داره ...

باید میفهمیدم ... من وسطِ این میدونِ جنگم ... مگه رفتارِ دیشب چیزی جز جنگ بود؟

من مثل یک فردِ غیرنظامی ام که افتاده وسط یک جنگ داخلی ... هیچی نمیخوام جزآرامش زندگی خودم ... وحالا باید برای به دست آوردن این آرامش،غیراز دوطرف جنگ یک ارتش هم برای خودم درست میکردم،هرچند کوچک ومخفی اماقوی..که حداقل جونِ سالم به در ببرم ...

خم شدم و از زیر تخت گوشیم رو بیرون کشیدم ... من شماره ی کیمیا رو ازش گرفتم ... یک جایی همین جاها بود ... بین شماره هایِ بدون اسمم گشتم ... یک شماره ی رند که عدد چهار توش زیاد بود ... پیداش کردم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

دکمه ی تماس رو فشردم ومنتظرموندم..برام مهم نبود ساعت چندِ ... تنها چیزی که برام مهم بود خبرهاییِ که ممکنِ از کیمیا بشنوم ... بعدازچندبوق صدای خواب آلودش رو شنیدم:

– الو؟

خودش بود ... لبخندی زدم وگفتم:

– منم ... ترانه ...

چندلحظه ای سکوت کرد ... بعد بالاخره جواب داد:

– جونم ترانه جون؟اتفاقی افتاده؟کیانمهر حالش خوبه؟خودت خوبی؟

بین حرفهاش پریدم وگفتم:

– همه خوبن!میخوام ببینمت ... نه ونو نداریم..همین امروز میخوام ببینمت ... چهار ساعت دیگه ... توکافی شاپی که نزدیکِ شرکتِ کیانمهر ...

بازهم سکوت ومکث ... باید می گفت آره،میام ... وگرنه من میرفتم خونه اش ... آدمی نبودم که کنار بکشم ... وقتی میخواستم کاری بکنم ... تمام سعی ام رو میکردم که انجام بشه ...

باصدایی که توش خنده بود گفت:

– خداروشکر میکنم تو معلم وناظم نشدی!بچه های مردم تلف میشدن ازدستت!... باشه ... میام ... نست رن؟

– آره ... فک کنم یه همچین چیزایی اسمش بود!

– باشه ... میبینمت!

"میبینمت"ی زیر لب گفتم وبعدازقطع تماس عمیق هوا رو به ریه هام کشیدم ... بالاخره یکی پیدا میشد بهم جواب بده!

کیانمهر که رفت، با اجازه ای ازبی بی بیرون زدم ... پیرزن بیش ازحد مهربون وشیرین بود..حق میدادم به کیانمهر که انقدر عاشقانه دوستش داشته باشه ...

باشمعِ کوچیکِ روی میز بازی میکردم که صندلیِ جلوم کشیده شد،سربلند کردم،کیمیا لبخند زنان نشست وگفت:

– خُب!چی شد ... آقاتون رو پیچوندی؟

بانارضایتی نگاهش کردم که فهمید هیچ از این نسبت خوشم نیومده ... شونه ای بالا انداخت وگفت:

– حالش خوب بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تکیه زدم به صندلی و دست به سینه نگاهش کردم و با بی خیالی گفتم:

– دیشب خونه ی پدری اش بودیم ... داشت می مرد!

کیمیا باغم نگاهم کرد،لبش رو گزید وگفت:

– صبح هم باحسین تماس گرفت ... نمیخواست بره شرکت ولی حسین مجبورش کرد ... هرچه قدربیشترتو خونه بمونه ... بیشترفکروخیال میکنه.

کمی گردنم رو کج کردم وگفتم:

– خوبه!پس تو ازیه چیزهایی خبرداری خانم!

چشمهاش رو آروم بازوبسته کرد وبه تصویر خودش توی میزِ شیشه ای خیره شد وگفت:

– منم ازیه چیزهایی خبردارم!

خیلی سعی کردم تاصدام بالا نره ... ازهمین چندبرخوردی که باکیمیا داشتم کاملا متوجه شده بودم کیمیا باوجودِ جوون بودن،سیاست مدارِ خوبیه ... زنی نیست که چیزی رو بیهوده بگه وکاری روبیهوده انجام بده ... من همجنس های خودم رو خوب میشناختم ...

دستهام رو روی میزگذاشتم وباحرص وباصدایی که سعی می کردم کنترلش کنم، گفتم:

– من میخوام بدونم دلیل رفتار اون آدمها چی بود ... کیمیا این حقِ منِ که بدونم ... من قرارِ نُه ماه بااون آدم زندگی کنم ... میدونی دیشب رفتارشون چطور بود؟

سری تکون دادومستقیم بهم خیره شد،گفت:

– خود کیان باید بهت بگه ... من نمیتونم ...

پوزخندی زدم ودستهام رو توی هم قفل کردم وانگشتهام روفشردم ... بهش نگاه کردم وگفتم:

– کیان؟کیانمهر؟

کمی خودم رو جلو کشیدم وباتمام حرصم گفتم:

– کیمیا ... منو خر فرض نکن..با انبر نمیشه ازدهنش حرف کشید!بهم بگو توی این خانواده چیه که اینطور بابچه شون برخورد میکنن ... انگارکیانمهر آدم کشته!

دستش رو به صورتش کشید وبه سمت چپش نگاه کرد،لب گزید،ازحرکتِ مردمکهاش توی چشمش مشخص بود که داره فکر میکنه که دهن باز کنه یانه ... خیره موندم بهش ... نمیتونست چیزی نگه..اگه ازپسِ مجد برنمی اومدم؛ ازپس کیمیا خوب برمی اومدم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

نیم نگاهی بهم کرد وگفت:

– قول میدی اگه چیزی بهت گفتم ازش علیه کیانمهر استفاده نکنی؟

لبخندی زدم وگفتم:

– قول!

سرش رو مستقیم به سمتِ من گرفت،لبهاش رو روی هم ساییدوگفت:

– نمیدونم چی بگم ترانه..انقدر این داستان پیچ وتاب داره که نمیدونم ازکجاش شروع کنم..منم زیاد نمیدونم ... منم ازحسین وبی بی شنیدم ...

کلافه دست کشیدم به شالِ روی سرم ومرتبش کردم وگفتم:

– همونا رو میخوام بشنوم!

نفس عمیقی کشید وگفت:

– خب بهم بگو دیشب چی شد تا بدونم باید چطور بهت بگم ...

کمی نگاهش کردم ... میخواست منو تخلیه ی اطلاعاتی کنه؟من که چیزی نمیدونستم!مسلما خودش حدس میزد که چی شده ...

آروم لب بازکردم وگفتم:

– چی باید بهت بگم؟ازخونواده ای بگم که پسرشون رو نادیده گرفتن؟البته اگه کیان پسرشون باشه!

ابرو بالا انداخت وگفت:

– اسما که هست!

باتعجب پرسیدم:

– اسما؟!

دستش رو توی هوا تکون داد وگفت:

– حالا!بگو ... چی شد؟

کمی سکوت کردم تا بتونم خلاصه ای بهش بگم..چون اگه میخواستم دوباره براش تعریف کنم اعصابم به هم میریخت ... نگاهش کردم وشروع کردم به گفتن ... من حرف میزدم واون گوش میداد..بعضی جاها تعجب میکرد،بعضی جاها لبخندمیزد،بعضی جاها بغض میکرد ... رفتارش برایِ یک همسرِ دوست بیش ازحد عاطفی بود ...

رمان بازار
romanbazar.ir

صحبتم رو تموم کردم وگفتم:

– هنوز برام قابل هضم نیست اون رفتار ... مگه کیان چی کار کرده؟استغفرالله به خواهرش تجاوز کرده که اونطوری میکنن؟یا چه میدونم آدم کشته؟

لبخندتلخی زد وگفت:

– گناهی که کیان مرتکب شده برای اونا سنگین تر ازاینهاست!

چشمهام گشاد شد ... مگه این مرد چی کار کرده؟مگه چیزی سنگین تر ازاین هم وجود داشته؟

کیمیا مهلت نداد حرفی بزنم،گفت:

– خب تو دیشب همه ی خانواده رو دیدی؟

به مغزم فشارآوردم وگفتم:

– علیرضا ونازی رو دیدم ... بابچه ها وعروس ودامادشون ...

دستی زد به پرِ روسری اش وگفت:

– خب پس همه رو ندیدی ...

متعجب پرسیدم:

– مگه کسِ دیگه ای هم بود که باید میدیدم؟

لبخند زد وگفت:

– آره ... تو نوه ی اون خونواده رو ندیدی!

نوه؟نوه یعنی کی؟یعنی بچه های بچه هاش؟نکنه کیان بچه داره؟

باحیرت پرسیدم:

– یعنی کیان بچه داره وبچه اش رو ول کرده که مادرش اینطوری میکنه؟

خندید،آروم ... سرش رو تکون داد وگفت:

– نه عزیزم ... کیانمهر که اصن ...

لب گزید، مکثی کرد و بعد ادامه داد:

– اصن ازدواج نکرده،نه ... بچه ی میران رو میگم ...

ابروهام ناخواسته بالا پرید ... میران؟میران کی بود؟ پسر بزرگتر؟سرم رو تکون دادم،آهی کشید وگفت:

– آره ... میران یه بچه داره..یه بچه ی دو ساله ... و هدیه بازم باردارِ ...

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده ام گرفت،بچه اش هنوز دو ساله بود ودوباره باردار بود؟

خنده ام رو که دید گفت:

- چرا میخندی خب؟

سرم رو به معنی هیچی تکون دادم،لبخند زد وگفت:

- آره..ندیدی ... نفهمیدی ... حتی صدایِ گریه ی بچه رو هم تو اون خونه نشنیدی ... حتی نازی نذاشت کسی نشونه ای بده که تواون خونه بچه ای هست ... نازی همینه ... نازی نمیذاره کسی چیزی رو که نمیخواد ببینه..زنِ مقتدریِ ... حتی تو تصورت هم نمیگنجه ... خانواده ای بسیار محترم ... خیلی ... ولی همین خانواده،پسرِ بزرگشون رو مقصرِ چیزی میدونن که اینطور باهاش رفتار میکنن ...

بی قرار گفتم:

- مگه کیان چی کار کرده؟

کیمیا پوزخندی زد،بادستهاش بازی کرد وگفت:

- درواقع تنها کاری که کیانمهر کرده همینه که کاری نکرده!

بهش خیره شدم که نفسی گرفت وگفت:

- خب ... راستش میدونی؟ ... کیان، ناخواسته اس ...

بهش که خیره موندم ادامه داد:

- کیان بچه ی ناخواسته اس ... پدرومادرش نمیخواستنش ... قراربود سقط بشه که مادرِ نازی ... همون بی بی میفهمه ونمیذاره ... مادرش هرکاری کرد که کیان به دنیا نیاد ولی ... خب خواست خدا بود ... هر کاری بکنی بازم نمیتونی روی قدرتِ اون قدرتی داشته باشی ... کیان به دنیا اومد ... ولی هفت ماهه ... وازلحظه ای که به دنیا اومد مادرش دیگه بهش توجهی نکرد..همینطور پدرش ... کیان رو رها کردن ... تو این بیست و هفت سال،حتی یه بار اونو توآغوششون نگرفتن ...

سکوت کردم،باید باور میکردم؟باید همچین دلیلِ مسخره ای رو باور میکردم؟مگه کسی به خاطر چنین مساله ای اینطور باپسرش برخورد میکنه؟اینا منو بچه فرض کردن یا احمق؟خنده ای کردم وگفتم:

- جُکِ قشنگی بود کیمیا!خیلی خوب بود ... خب حالا دلیلِ اصلی اش رو بگو!

بهم خیره موند ... نمیدونم چرا نگاهش،حسی که تویِ نگاهش بود مجبورم کرد که سکوت کنم،آهی کشید وگفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– دلیلش همین بود ترانه ... همین!

به جلو خم شدم وعصبی ازبین دندونهای به هم فشرده ام غریدم:

– منو مسخره کردی کیمیا؟تو دیشب ندیدی چه رفتاری باهاش داشتن..غرورش رو باخاک یکسان کردن ... جلویِ منِ به اصطلاح نامزدش مجبورش کردن بگه غلط کردم ... مادرش بهش نمکدون پرت کرد ... بهش میگفت به من نگو مامان ... کیمیا مگه آدم به دلیل ناخواسته بودنِ بچه اش هم این کارو میکنه؟خب خواهرِ کوچیکِ منم ناخواسته اس ... جونِ مادرم درمیره برای خواهرم!من گوشام دراز نیست کیمیا!

اونم خم شد ودستهاش رو روی میزگذاشت،توی چشمهام خیره شد وگفت:

– ولی هست ترانه!... حقیقتش اینه که ... خب ... ببین مادرِ کیان نمیخواسته اصلا باپدرش باشه ... یعنی رابطه ی ناخواسته بوده وحاصلِ این رابطه شده کیانمهر ...

چشمهام رو ریز کردم وگفتم:

– یعنی کیانمهر نامشروعِ؟

چشمهاش رو درشت کرد وگفت:

– نه دیوونه!... پدرومادرش به هم محرم بودن ... نامزد بودن!بینشون صیغه خونده شده بود ... ولی باهم اختلاف داشتن ... بی بی میدونی که مادرِ نازیِ ...

سری تکون دادم که ادامه داد:

– عزیز،یعنی سوسن،مادرِ علیرضا بوده ... یعنی پدر ومادرِ کیانمهر دخترخاله پسرخاله بودن ... صیغه میخونن بینشون ولی خیلی باهم مشکل داشتن ... میخواستن همه چیز رو به هم بزنن که پدرِ کیان ازهمون حربه ی مردونه استفاده کرد ... مادرِ کیان رو به زور زنِ خودش کرد ... ولی بدترین اتفاق زمانی بود که مادرش کیانمهر رو حامله شد ... از کیان متنفرشد که باعث شد کنار هم بمونن ... کیان رو مقصر میدونست ...

آهسته گفتم:

– اصلا معقول نیست!

سر تکون داد وگفت:

– آره!نیست ... ولی باور کن دلیلشون همینه!

باحرص خندیدم وگفتم:

– بعد یهویی چطور شد انقدر عاشقِ هم شدن؟اونا چهار تابچه ی دیگه هم دارن!

رمان بازار
romanbazar.ir

باغصه گفت:

– همین داره کیانمهرو میکشه ... اینکه چهار تاخواهر و برادر داره ولی به اون بی توجه هستن ... میدونی؟بعدازچندماه زندگی کردن باهم،عاشق هم شدن ولی این وسط کیانمهر همچنان مورد تنفرشون بود ... بی بی وعزیز هرکاری کردن که بهتر با کیان برخورد کنن ولی مادرش حتی حاضر نبود بچه ی کوچیکش رو توی بغل بگیره ...

– باورم نمیشه!اصلا تو کَتَم نمیره!

کلافه دستهاش رو به هم ساییدوگفت:

– تو کَتِ هیچکس نمیره جز اون خانواده ... میفهمی؟ ... کیان خیلی مشکل داره ... خیلی ... بدتر هم اینه که خودش ...

صدای تلفن همراهش صحبتش رو قطع کرد،نگاهی به شماره کرد بادلخوری گفت:

– واااای ... یادم رفت!

وبعد گفت:

– ببخشید ترانه جون..باید برگردم خونه ... قراربود مامانم بیاد ... یادم رفت ...

وقبل ازاینکه حرفی بزنم تلفن رو جواب داد ورفت ... ومن مات شدم ... من نمیتونستم این دلایل رو قبول کنم ... مگه میشه؟

باکلافگی وسردرگمی به سمتِ خونه رفتم ...

گیج ومنگ بودم ... هرطور تجزیه وتحلیل میکردم،چپ وراست میکردم..برعکس میخوندم ... هرطور که میشد با حرفهای کیمیا وَر میرفتم ولی نمیتونستم بپذیرم ... یعنی چیزی بود که من نمیدونستم؟

درخونه رو بازکردم و واردشدم ... بی بی روی مبل نشسته بود وبافتنی می بافت ... منو که دید لبخندی زد وگفت:

– اومدی ننه جون؟خوش گذشت بهت؟

لبخندی زدم به این مادربزرگِ دوست داشتنی،از بی بی هم میتونستم بپرسم؟مسلما! منتها باید بیشترازاین باهاش صمیمی میشدم ... لبخندم رو ادامه دادم وگفتم:

– بله ...

– الهی همیشه به خوشی ... برو لباست رو عوض کن یه لیوان چایی بدم دستت تا گرم بشی ...

رمان بازار
romanbazar.ir

سری تکون دادم وبه سمتِ اتاق رفتم،شالم رو ازسرم بازکردم که صدایی میخکوبم کرد:

– خب ... همه چیز رو بهت گفت؟

باچشمهایی گشاد شده برگشتم وبادیدنِ کیانمهر روح ازتنم رفت!

رنگم پرید،فقط نگاهش کردم،جلوتر اومد وبهم نگاه کرد،موشکافانه،دقیق نگاهم میکرد ... مردمک چشمهام میلرزید ازخیره بودن توی چشمهایِ طوسی رنگش ... لبخندمحوی زد وگفت:

– چی بهت گفت؟

آب دهنم رو فروخوردم وباصدای دورگه ای گفتم:

– کی؟

لبخندش عریض ترشد،چشمهاش برق می زد،ولی اون دوتا مردمکِ طوسی توی خون خبرخوبی نمی داد ازحالِ این مرد به من ... کمی خودش رو جلوترکشید،روبروم ایستاد،سرش رو کمی کج کرد وگفت:

– کیمیا! شنیدم داشتی براش خط ونشون میکشیدی ... چی بهت گفت؟رک وراست بهم بگو ... بی کم وکاست ... چون خیلی راحت میتونم زنگ بزنم وازخودش بپرسم ... مطمئن باش انقدر روش تسلط دارم که حرف بکشم ازش ... پس با زبون خوش خودت بگو.

داشت تهدید می کرد،با لبخند داشت تهدید میکرد،حالش خوش نبود.فقط نگاهش کردم که صداش رو بالابرد وباتحکم گفت:

– بهت میگم بگو!

یکه خوردم،قبل ازاینکه حرف بزنم سرش رو برگردوند سمت در و گفت:

– نیا بی بی!اتفاقی نیفتاده ...

این مرد پشتِ سرش هم چشم داشت؟دوباره برگشت وبانگاهِ نافذش نگاهم کرد ... ابروهاش رو بالابرد:

– خب؟!

زبونم رو ترکردم وآهسته گفتم:

– چرا فکرمیکنی قرارمن وکیمیا به تو باید مربوط بوده باشه؟

خندید..این خنده ها هم بوی تهدید می داد ... عصبی بود،باپوزخندی گوشه ی لبش نگاهم کرد وگفت:

– نه اینکه تو وکیمیا یه بیست سی سالِ با هم رفیقین ... خیلی موضوعات مشترک دارین!

منم مثل خودش پوزخند زدم اماخدا میدونست به چه سختی:

رمان بازار
romanbazar.ir

– خب شاید برای آشنایی بیشتربوده باشه ... ها؟

داشتم حوصله اش رو سرمیبردم،دستی به موهاش کشید،نوک انگشتش رو تودهنش فرو کرد وپلکهاش رو روی هم فشرد،بعدازلحظاتی گفت:

– ترانه جان ... کاری نکن اون روی منو ببینی ... فقط میخوام بدونم چی بهت گفته تابقیه اش رو خودم برات اضافه کنم ...

قدمی عقب رفتم ودست به سینه شدم،کمی گردنم رو کج کردم وباتمسخرگفتم:

– اِع؟چه جالب!صب که ازت پرسیدم زبونت تو حلقت گیرکرده بود ...

خیزبرداشت سمتم وتابه خودم بیام بینِ دیوارپشتم وتنش گیرکرده بودم،دستهاش رو دوطرفم روی دیوار گذاشته بود،توصورتم غرید:

– من دیوونه هستم..بدترش نکن که به ضرر خودت تموم میشه ... بگو ... بگو ترانه!

توصورتش نگاه کردم،به چشمهاش خیره شدم وگفتم:

– همون چیزی که باید میگفت،دلیل رفتار مادرت!پدرت!خواهروبرادرات!

بهم خیره شد،درمونده بهم خیره شد،نگاهش رو روی لبم سر داد وباصدایی که می لرزید گفت:

– چی بهت گفته؟کلمه به کلمه اش رو بهم بگو ... تورو خدا ترانه ...

سرم رو به دیوار تکیه زدم وگفتم ... تک به تکِ حرفهای کیمیا رو ... خوب تو ذهنم حک شده بود چون تاخونه صدبار دوره اش کرده بودم ... هرکلمه که میگفتم بیشتر درد روی صورتش می نشست ... هر واوی که میگفتم،صورتش بیشتر تو هم میرفت ... حرفم که تموم شد،کمی نگاهم کرد،نالید:

– همین بود؟

سرم رو تکون دادم،لب زدم:

– به خدا همین بود ...

نمیدونم چرا باورش برام مهم بود..برام مهم بود باور کنه همه ی ماجرا این بوده ...

باعجز توصورتم نگاه کرد،نگاهش توی صورتم می چرخید،آهسته صورتش جلو اومد وسرش رو روی شونه ام گذاشت،زمزمه کرد:

– خدا روشکر ...

رمان بازار
romanbazar.ir

ومن درعجبِ شکرش موندم ... تکون نخوردم..حتی یک سانت ... جرات نداشتم تکون بخورم ... آهسته گونه اش رو روی شونه ام میکشید،چشمهام رو بستم ... خدا ... چه کنم من بااین مرد؟
کمی که گذشت عقب کشید،نفسِ عمیقی کشید.بهم پشت کرد ورفت ...
ولی من موندم وگرمی سرش روی شونه ام ...

کیانمهر:
آهسته با انگشتم روی بخارپنجره شکل می کشیدم ... داشت بارون می بارید ومن گوش سپرده بودم به قشنگ ترین آهنگِ عالم ... خداروشکرمی کنم کیمیا همه چی رو نگفت.
همه چیز رو نگفت،بیشترش رو گفت ولی ... بازم خدا روشکر ... می دونستم ترانه اگر این رو هم بدونه، هیچ شانسی برای نگه داشتنش پیشِ خودم ندارم ...
پیشونی ام رو رویِ شیشه ی خیس کشیدم ... سرم داغ بود..تب نداشتم،فکروخیال زیاد داشت دیوونه ام می کرد ... حضور کسی رو کنارم احساس کردم ... عطرش رو میشناختم،بی بی بود ... دست گذاشت رو شونه ام وگفت:
– مادر برگرد ببینمت ...
برگشتم،دست کشید رویِ برآمدگیِ سمتِ راستِ صورتم ... لب گزید وگفت:
– ببین باخودش چی کارمی کنه ...
لبخندی زدم وبی حس وحال بهش خیره شدم،دستش رو بالاآورد وپیراهنم رو کنار زد،لبش رو بیشترگاز زد،بابغض گفت:
– چه کبودی هم شده ... الهی دستش ...
پریدم بین حرفش وگفتم:
– بی بی؟نفرین نداشتیما ...
پیرزن یقه ام رو پایین کشید وخودش هم روی پاش بلندشد تابتونه هم قدم بشه،آروم جایِ کبودی ای رو که دخترش،مادرِ من،روی تنم یادگاری گذاشته بود رو بوسید ... سرش رو روی سینه ام گذاشت وگفت:
– بی بی فدات بشه ... چرا تواین اتاق دخیل بستی وبیرون نمیای؟هان؟ناهار که نخوردی ... عصرونه ام هرچی صدات زدم نیومدی ... بیا بیرون رنگت رو ببینم مادر ... یکی دوروز دیگه باید برگردما ...
دستم رو روی موهاش کشیدم وگفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– شما هیچ جا نمیری ... بری که دوباره سربه سرشون بذاری و بعدش بیام بیمارستان تحویلت بگیرم؟

دستهاش رو که دورم حلقه نمی شد روی پهلوهام گذاشت وگفت:

– میرم مادر ... باید برم ... خونه زندگیِ من اونجاست ...

لبهام رو به موهاش رسوندم،آهسته گفتم:

– اونجا که نمیری زندگی کنی ... میری بجنگی ... این همه سال سعی کردی،چیزی تغییرکرد؟

صداش لرزید،دستهاش آروم روی پهلوهام حرکت میکرد:

– بالاخره باید تغییرکنه ... توبچه شونی ...

صدای منم لرزید،به این سادگی ها نبود بی بی:

– خودشون که اینو نمیگن ...

نفس عمیقی کشیدم وازش جداشدم،دوتادستهام رو محکم رویِ صورتم فشردم ...

بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم:

– قربونت برم بی بی ... خسته ام میخوام بخوابم ...

چنددقیقه ای توی سکوت نگاهم کرد ... بعد رفت ودراتاق رو هم بست.پوفی کردم وبازهم به سمتِ پنجره رفتم ... خیره شدم به بیرون ... بقیه تو این موارد چی کارمی کردن؟برای آروم کردن ذهنِ آشفته شون چی کارمی کردن؟می رفتن بیرون؟قرصِ خواب می خوردن؟حرف می زدن؟یانه ... مشروب می خوردن وسیگارمی کشیدن؟ من مردِ هیچ کدوم نبودم ... فقط خیره میشدم ... سالها بود ساکت مونده بودم وخیره شده بودم ...

مثل همون روزی که ساکت موندم وبعدش کاردستِ خودم دادم ...

شونزده سالم بود ... شونزده سال بی محبتی کشیده بودم ... شونزده سال طعمِ محبت رو نچشیده بودم..اون روز زدم به سیمِ آخر ... رفته بودم عمارت ... میرانِ سیزده ساله داشت با غرور ازحضورِ بابا تو مدرسه اش وصحبتش با معلماش وتقدیر اونها ازش صحبت میکرد ... میگفت که به پدر گفتن که میران فوق العاده اس ... دانش آموزپرشور ودرسخونیِ ... باعث افتخارشون که میران تومدرسه شون باشه ... نگاهم رو دادم به بابام که داشت با لبخند نگاهش میکرد ... نگاهش میکرد وچشمهاش برق میزد.من یک گوشه ایستادم،دور ازچشم همه وخیره شدم به دستهای پدرم که روی پای پسرش می کوبید،دست پسرش رو میگرفت وبلندبلند به شوخی های پسرش می خندید ... ومتوجه نبود منِ شونزده ساله خیره ی دستهایی هستم که تمامِ عمر منتظر بودم فقط یک بار روی سرم کشیده بشه ... خیره شدم وآروم اشک ریختم ... بی صدا ... قلبم تیرکشید دم نزدم

رمان بازار
romanbazar.ir

کرخت وسست شد، دم نزدم ... تحقیرشدم ودم نزدم ... مُردم ودم نزدم ... مادرم،نازی میخندید ومدام قربون صدقه ی پسرش می رفت،ومن ... منی که پسرِ بزرگشون بودم ... پسرِ ارشدشون بودم،داشتم میمردم یک بار ازم تعریف کنن،یک باربهم بگن آفرین ... حتی یک نگاه پرمحبت بهم بندازن ... خیره شدم وساکت موندم ...

پدرم با ذوق، میرانِ خندون رو بغل کرد وبه خودش فشرد وتک تکِ سلولهای بدنم فریادِ تمنایِ گرمایِ پدر رو سردادن ... به جنون رسیدم وقتی نازی بلندشد وگونه ی میران رو بوسید ... باسرتاپایی که می لرزید برگشتم به خونه ای که با بی بی زندگی میکردم..دیوانه وار همه چیز رو کوبیدم وشکستم ... حسرتهام فوران کرده بود ... تمام غم وغصه وخشم هام فوران کرده بود ... گلدون رو که تو آینه کوبیدم،یک تیکه ی تیز آینه که مثلثی شکسته بود بهم چشمک میزد ... نفهمیدم چی کارکردم ... دستِ خودم نبود..هیچ چیزدستِ خودم نبود،خسته شده بودم اززندگی ام،ازپس زده شدن ... دستم رو دور آینه ی شکسته گره کردم وباتمام توانم توی شکمم کوبیدم ... ناله ام از درد به فریاد تبدیل شد ... روی دو تاپام که زمین خوردم فقط نگاهم به در بود که ببینم باصدای فریادم میان که بغلم کنن؟که پیشونی ام روببوسن وازم با گریه بخوان که بمونم؟ولی آخرین تصویری که قبل از بیهوشی به یادم بود مش باقر پیربود که با رنگ ورویی پریده ازترس توی خونه پرید وباتمام وجود فریاد میزد ...

دستم رو روی شکمم کشیدم ... جایی که ردّ سی تابخیه یادگارمونده بود برام ... بی بی همیشه می گفت خدا بهت رحم کرد که ضربه کاری نبود ... می گفت خدا تورو برای من زنده نگه داشته تا یک پسرداشته باشم ... یک پسر که تو پیریم دستم رو بگیره ... مردایی که باید بهشون می گفتم دایی،سالی سه یا چهار بار به مادرشون سرمیزدن وبی بی برای جبران قصور پسرهاش منو پسرِ خودش بارآورده بود ... تلخ بود،سخت بود اینطور زندگی ... من پدرداشتم،مادرداشتم،خانواد ه ای پرجمعیت داشتم ودرعین حال هیچکس رو نداشتم ...

صدایِ زنگِ تلفن همراهم منو ازفکربیرون کشید،آهسته به سمتش رفتم،اسم حسین روش چشمک میزد،آهسته پاسخ دادم:

– الو؟

شاد وسرحال گفت:

– خوبی داداش؟

داداش؟برادر؟حسین برادرم بود؟بود ... ولی خونی نبود ... من برادر خونی داشتم ولی برام هیچ وقت مثل حسین نبود ... هیچ وقت!

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی زدم ازانرژی اش وگفتم:

– خوشحالی؟

– نباشم؟داداش امرتون انجام شد ...

سکوت کردم..به ذهنم فشارآوردم تایادم بیاد که چی رو به حسین سپرده بودم ... که خودش گفت:

– بابا دکتره رو پیدا کردم!برای برادرِ ترانه ...

گوشه ی لبم رو خاروندم وگفتم:

– آهان ... خب چی شد؟

کلافه گفت:

– چی شد به نظرت؟رفتم عقدش کردم!... خب وقت گرفتم دیگه!یه هفته دیگه ...

– کارش خوبه؟

به درِ بسته ی اتاقم نگاه کردم،جواب داد:

– بیستِ بیستِ ... چطور میخوای سام رو راضی کنی؟

لبخندی زدم،یک چیزی پیدا شد که ذهنم رو منحرف کنه:

– اول خودم با دکتر صحبت میکنم بعد سام رو یه کاریش میکنم ... فردا تو شرکت بیشتردرباره اش حرف می زنیم ...

وقتی تماسم رو باحسین قطع کردم،یک رویایِ شیرین همه ی تلخی ها رو پس زد ... شیرینیِ اینکه ترانه،یک روزی رویِ همه ی زخمهای روحم دست می کشید ومرهم می گذاشت.

روبروی مردی نشسته بودم همسن وسالِ پدرم ... من اینجابودم ... خودم رو سرپا کردم چون امید داشتم برای دوباره بلندشدن ...

نگاهم رو به دهنش دوخته بودم،سری تکون داد وگفت:

– ببینید ... من نمیتونم باچنین چیزی بگم کامل خوب میشه یانه ... من باید هرچی آزمایش وعکس ازگذشته داره ببینم وهمچنین دوباره معاینه اش کنم ... انتظارندارین که ازراه دورحدس بزنم؟

لبخندی زدم وگفتم:

– خب مسلّمِ دکتر ... ولی میخوام مطمئن بشم،چون ... یک مقدارسِرتِقِ!

خندید ودستهاش رو رویِ میزگره کرد وگفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– ببین پسرجون ... من دکترم،خدا نیستم ... منم تااونجایی که توان داشته باشم،توحوزه ی درمانی وتواناییم باشه،مطمئن باش کم نمیذارم ... ولی همونطور که گفتم بدون معاینه کاری نمیتونم بکنم ...

سری تکون دادم وبلند شدم،دکتر کاملی هم بلند شد،به سمتِ میزش رفتم ودستم رو به سمتش درازکردم،دستم رو فشرد وگفت:

– پس من منتظرم که با اون سِرتِقِ بیاین!

خندیدم وسرتکون دادم ... ازاتاقِ دکتر که بیرون اومدم نفسِ عمیقی کشیدم،من این کارو میکردم ... سام نمیتونست مخالفت کنه ... من ازپسِ این مردِ بداخلاق برمیام ...

به سمت منشی رفتم ووقتی گرفتم برای هفته ی بعد ...

باحالی بهتر ازمطب بیرون اومدم ... تازه اولِ راهم ...

ترانه:

سام اخم کرد وگفت:

– چه عجیب!

شونه بالا انداختم ونزدیکش رفتم ودستم رو به سمتش دراز کردم،دستم رو گرفت،به زحمت تونستم راضی اش کنم که بهم افتخار! بده و یک نیم روز رو بامن سپری کنه ...

کمی خودم رو جمع کردم وگفتم:

– از عجیب هم بدتر..باورت نمیشه صد بار باخودم مرور کردم ولی حتی یک درصد برام قابل قبول نیست ... آخه ... آخه تو مخِ این مردم چی میگذره؟!

دستم رو فشرد وگفت:

– ماکه جای اونا نیستیم ... شاید توهم اگه تو شرایط اونا بودی همچین رفتاری با بچه ات می کردی..

پوزخندی زدم وبه روبروم خیره شدم،اول صبح وهوایِ خوبِ پارک باعث شده بود جمعیت زیادی برای نرمش صبحگاهی وقدم زدن خودشون رو به اینجا برسونن ...

باتمسخرگفتم:

– این یه سال ... این دوسال ... نه بیست وهفت سال سام!

خندید وگفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– حالا چرا منو میزنی تو؟!مگه من بچه پس انداختم وبعدش حتی نگاهشم نکردم؟!

ایستادم،باچشمهای گردشده گفتم:

– سام؟!

خندون برگشت سمتِ من،چشمکی زد وگفت:

– چته تو بابا؟اِع!هی میخواد اسم منو صدا کنه؟بابا میدونم داداشت رو دوست داری دختر!این همه ابراز علاقه نداره که!

سرتکون دادم وباز پاهام رو حرکت دادم،سکوت کردیم،به برگایِ زیرپامون خیره شدیم،آخرین برگهای پاییزی!

بالاخره سام سکوت رو شکست وباتردید پرسید:

– پسره که ... که ... باهات ... یعنی ... کاری که ...

سرش رو بالا گرفت وچشمهاش روبست وباکلافگی گفت:

– بهت دست نزده که؟یعنی ... وای خدا!

نگاهش کردم،سرخ شده بود ... خنده هاش مصنوعی نبود اما از ته دلم نبود.از درون داشت خودش رو میخورد،خبرش رو داشتم که تانیمه های شب بیدار بود وصبح اول وقت هم بیرون می زد.

لب گزیدم وباصدایی ضعیف گفتم:

– نه ... یعنی ... خب ...

خودم هم لال شدم ... بازهم سکوت کردیم،وبازهم این سام بود که بعد ازمدتی سکوت رو شکست:

– قول میدم،قول میدم قبل ازاینکه اتفاق بدی بیُفته همه چیز رو درست کنم خانم خواهری ... باشه خواهرکوچولو؟توفقط مراقبِ خودت باش عروسک سرامیکی ... باشه؟

خندیدم ... خنده ای کمرنگ وضعیف،یادی از گذشته ها!گذشته های نه چندان دور ... ترمه برای خریدن یک عروسکِ سرامیکیِ هفتاد سانتی خونه رو رویِ سرش گذاشته بود ... چه قدر اون روزا سام سربه سر همه مون میذاشت ... همه اش به ترمه می گفت این ترانه خودش سرامیکیِ،عروسک میخوای چیکار!اینو شبا بغل کن وبخواب ...

برگشتم وبه نیم رخِ سام خیره شدم ... توفکر بود وبهم نگاه میکرد،چشمکی زدم وگفتم:

– باشه تانک جونم!

رمان بازار
romanbazar.ir

خندید ... بلند خندید ... این بار ازته دل بود،من عاشق خنده های برادرم بودم ... برادرِ موخرمایی وچشم قهوه ایم ... باپوستی گندمگون ... چهره ی زیبایی داشت ولی پاش؛باعث شده بود حتی ازعاشق شدن بترسه ...

سام کمی چهره اش رو درهم کشید وگفت:

– بریم بشینیم؟خسته شدم ...

سرتکون دادم وروی نیمکتی همون نزدیکی نشستیم ... دادوفریاد نمی کرد،دست بلندنمی کرد ولی می تونستم اوجِ خشمِ توی دلش رو حس کنم ... سرخوردگیش رو حس کنم ... حق داشت ... خواهرش اسیرِ دستِ اجبار بود واون ... هیچ کاری نمی تونست بکنه ...

دستهاش رو دوطرفِ نیمکت دراز کرد وپشتم گذاشت،به دستهام نگاه کردم که توی دستکشی که به اسم چرم می فروختن پنهون شده بودن ... آهسته گفتم:

– کامی هنوزم میره تعمیرگاه؟

کمی سرش رو به سمتم چرخوند وگفت:

– نه ...

سرم رو همونطور که پایین بود کمی به سمتش گردوندم وباتعجب گفتم:

– چی کارش کردی مگه؟

نیشخندی زد،معلوم بود بلایی به سرِ کامیار آورده ... باخنده گفت:

– هیچی ... دوروز تواتاق حبسش کردم!... معلومه مامان همه چی رو بهت نگفته ها!

چی کارکرد ه بود؟کامیار رو حبس کرده بود؟امان ازسام ونقشه ها وکارهاش!باصدای بلندگفتم:

– چی کار کردی؟!

خندید،دست کشید به زانوش ... دلم خون شد ... زانوش درد میکرد ... برادرِ من درد میک شید وبه کسی نمی گفت ... فکرمی کرد من نمی فهمم ... مگه می شد من سامی رو نفهمَم که هم خونِ خودم بود،که هم نفسِ من بود ... من وسام بالاترازخواهر وبرادر،دوست ورفیق بودیم ... همیشه هراتفاقی که می افتاد یک پایه اش سام بودویک پایه اش من ... چه شکستنِ شیشه ی خونه خودمون و همسایه ها با توپ فوتبال بود وچه خاله بازی با عروسک هایِ من ...

سرم رو بلند کردم که روبروم ... دو تا دختر خیره به پایِ درازشده ی سام وعصایِ کنارش بودن وچیزی زیر زیر زمزمه می کردن ... چی داشتن می گفتن؟درباره ی برادرم بود؟درباره ی پایِ آسیب دیده اش؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم کردم ... سام ردِ نگاهم رو گرفت وبه دخترا رسید ... لبخندتلخی زد وگفت:

– خیلی وقته نگاهشون خیره اس ... عادت کردم ...

نفسِ عمیقی گرفتم ... اگه سام میگفت عادت کردم من حتی یک درصد هم قبول نمی کردم ... وگرنه چرا لبخندش تلخ بود؟چرا ناراحت بود؟بلندشدم که سام گفت:

– ترانه!

بی توجه بهش رفتم سمتشون،سینه سپر کرده وبااخم کنارشون ایستادم،دست به سینه شدم وباابروهای بالا رفته گفتم:

– خانما؟امری باشه؟

خیره خیره بهم نگاه کردن،یکی جلف،یکی متناسب ومعمولی ...

دخترکِ شال قرمزِ جلف*،لبخندی زد وگفت:

– جونم عزیزم؟

لبخندی مثلِ خودش زدم،من برایِ دفاع ازخانواده ام ازهرگرگی گرگ تر بودم!کمی گردنم رو کج کردم وگفتم:

– میشه بپرسم به چی نگاه می کردین؟

دستی کشید به موهاش وگفت:

– اون آقا شوهرتونن؟

شوهر؟نه مسلّما!دستی به گوشه ی ابروم کشیدم وگفتم:

– نخیر ... برادرمِ ... امرتون؟

نیشخندی زد وگفت:

– آخـــی!دلم به حالِ زنش میسوزه!

اِع؟که دلت به حالِ زنش میسوزه؟

خودم رو خونسرد نشون دادم ... قدمی جلو گذاشتم وبازمزمه گفتم:

– محض اطلاعت زن نداره ... خب؟اگه میخوای مخش رو بزنی،یه راه دیگه پیدا کن ... داداشِ من به شماها پا نمیده!

بعد هم پشت کردم وبه سمت برادرم رفتم ... دختر که مات شده بود اول سکوت کرد ولی بعد شروع به سروصدا کرد ... اما من آروم دستم رو تو دستِ برادرم داده بودم وداشتیم ازاونجا دورمی شدیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سام خنده کنان گفت:

– چی گفتی بهش دختر؟

راضی ازحرکت خودم،براش توضیح دادم که چی به دخترگفتم..من همین بودم..درعین سکوت،وقتی کسی باعث می شد اخم به چهره ی خانواده ام بیاد،تبدیل می شدم به جنجال!به راحتی نمی گذشتم ازکسی که پاره های تنِ من رو ناراحت کنه.سام ناراحت شده بود ... من این برادر رو خوب می شناختم ... بهش برخورده بود وسکوت کرده بود ... معلوم نبود ازکِی چشم دخترها به پاش بود وسام حرف نمیزد ...

بعدازیک پُرس خندیدن بالبخندی گفت:

– بازم قاطی کردیا ...

صدام رو بلند کردم وباحرص گفتم:

– سام!این مردم باید یادبگیرن وقتی یه فردِ غیرعادی رو میبینن البته به نظرخودشون غیر عادی بهش زل نزن..اون فرد خودش هزار تا مشکل داره ... غمِ نگاه های مردم رو کجای دلش بذاره؟!

بعد غر غر کنان گفتم:

– حالا توبه خودت نگیری که ترانه به من گفت غیرعادی!

دستم رو گرفت وفشرد ... لبخندی زد وگفت:

– شرمنده اتم ترانه..خیلی ... درستش میکنم ... قول میدم!

لبخندی زدم،دستم تو دستِ برادرم بود ... هرچی بشه ... دنیا به هم بریزه ... بازهم سام هست که پشتم باشه ... اینو من همیشه میدونستم ... همیشه!

کیانمهر:

نگاهی به ساعتم کردم ... فکر نمیکردم تااین حد سرسخت باشه ... این مرد دیگه کی بود؟یک ساعتِ تمام باهاش بحث کردم وداد وبیداد تا رضایت داد که ساعتی همدیگه رو ببینم ... کپی برابر اصل ترانه بود، برادرش سام!

از دور دیدمش که با عصاش می اومد ... حتی راه رفتنش هم غرور داشت!

بلندشدم وبه سمتش رفتم ... بادیدنم اخم کرد ... از چشم هاش آتیش می بارید ... من میتونستم راضی اش کنم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

من برای قولم ... برای خوشحالیِ ترانه..برای خوشحالیِ یک مادر هرکاری می کردم!

دستم رو درازکردم ولی بدون توجه به دستم،سرش رو به سمتِ چپ چرخوند وگفت:

– گفتی کارت مهمِ ...

ابرو بالا انداختم ... عجیب اخلاقش شبیه خواهرش بود!عجیب!

شونه بالا انداختم وگفتم:

– قدم بزنیم؟

پوزخند زد وجلوترازمن راه افتاد ... نگاهش رو به مردمی می داد که باعجله ازسمتی به سمتِ دیگه ای میرفتن ... زیرلب گفت:

– اون ازاون یکی که دیروز منو کشید پارک،این ازاین یکی!

عمدا طوری گفت که بشنوم یافکرمیکرد که من کَرَم؟!اصلا منظورش باکی بود؟!باپوزخند گفتم:

– شنیدم!

بازهم باپوزخند جواب داد:

– به درک!

چشمهام رو لحظه ای بازوبسته کردم وسری تکون دادم..مطمئنا کارم سخت ترازاون چیزی بود که فکر میکردم ... کمی به سکوت گذشت ... داشتم سروسامون میدادم به افکارم که چطور بهش بگم؟چطور راضی اش کنم؟!این مرد اصلا راضی می شد؟!

بابدخلقی گفت:

– میخوای حرف بزنی یانه؟!

نگاهی بهش کردم وگفتم:

– پات اذیتت میکنه؟!

تیزنگاهم کرد،ایستاد وگفت:

– به تو ربطی داره؟!

دقیقا تصویر بی بی جلوم نقش بست که چنین مواقعی میگفت: بسم الله!جنی شد!

خنده ام گرفت وخنده ام جری ترش کرد،سینه به سینه ام ایستاد،توی صورتم غرّید:

– زهرمار میدونی چیه؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

باتعجب بهش نگاه کردم ... شمشیر ازروبسته بود!دستهام رو به نشونه ی تسلیم بالا بردم وگفتم:

– آرومتر مرد!وسطِ پارکیم!آروم تر!

پوفی کشید وعقب رفت ... اگرمیخواستم کِش بدم،مطمئنا اوضاع بدترمیشد،نفسی گرفتم وگفتم:

– تاحالا فکر کردی که دوباره عمل کنی؟ ... پات رو میگم ...

کلافه دست به موهاش کشید وگفت:

– اصلا من نمیفهمم تو چرا امروز چسبیدی به پاهای من؟حاجی برو یه جا دیگه دخیل ببند!... حرف اصلیت رو بزن!

پیچیدم جلوش وروبروش ایستاد،توچشمهاش خیره شدم وگفتم:

– حرفِ اصلیِ من همینه!پات!

باتعجب ابرو بالا برد وگفت:

– پام؟توبه پای من چی کار داری؟!

خنده ام گرفته بود ... این پسر چرا انقدر مصِر بود که هرچیزی رو دوباره تکرار کنه؟!لبخندی زدم به جای خنده ای که توی دلم گیرکرده بود وگفتم:

– اصلا من برای پات زنگ زدم!باید باهات دراین مورد صحبت کنم ... ببین من بایه دکتر خوب صحبت کردم..میگه احتمالش هست که کامل خوب بشی ولی باید یه دور معاینه ات کنه ... منم ازت میخو ...

نذاشت حرفم منعقد بشه،بااخم گفت:

– وایستا وایستا!یعنی چی این حرف؟تو چه کاره ی منی که دنبال دکتر برای من میگردی؟اصن توچه حقی داری؟!

هوای توی ریه هام رو به شدت بیرون دادم ... به معنای تمام کینه داشت ازم که هر حرفی میزدم موضع میگرفت ... چه میکردم باهاش؟!میشد باهاش حرف زد؟من چطور باید راضی اش میکردم؟!

شمرده شمرده گفتم:

– سام!بذار من حرفم روبزنم ... کامل،بعد لطف کن جفت پا بپّر وسطش!

عصبی شد،سرخ شد،عصاش رو بلند کرد ونشونم داد وگفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– ببین پسرجون،اگه میخوای همین عصا توسرت نشینه،لطف کن زودتر ازجلو چشمم دورشو ... خب؟!چون به اندازه ی کافی ازدستت دلخور هستم که نفله ات کنم..دفعه ی پیش هم جلوم رو گرفتن که کار دستت ندادم ... مطمئن باش خواهرم رو هم زودتر ازدستت نجات میدم!

تنه ای بهم زد ولنگ لنگان ازم دور شد ... خواهرش رو ازدستم نجات میده؟به همین راحتی ترانه ازم دور نمیشه سامِ گلپسند!

به دور شدنش خیره شدم وبه این فکرکردم که من باسامیار،جنگی داشتیم برای راضی کردنش!

ترانه:

باناخن سرم رو خاروندم،بیشترخیره شدم به مانیتور ... نمیشد ... خسته شده بودم وکلافه بودم ...

بی بی با لیوانِ آب پرتقالی کنارم نشست وگفت:

– چی کار میکنی عزیزکم؟!

لبخند زدم،میتونستم چیزی ازش بفهمم؟

گفتم:

– کار بی بی جون ...

ریز خندید،خنده هاش بامزه ودوست داشتنی بود،گفت:

– خب ننه منظورم این بود که چی کار؟میبینم داری کارمیکنی قربونِ چشمهات برم ...

چه قدر دلنشین بود ... دلم نمی اومد باپرسیدن ازگذشته دلخورش کنم،ولی کنجکاوی امونم رو بریده بود ...

به پشتیِ صندلی تکیه زدم وگفتم:

– یه کارنیمه وقتِ،برای اینکه حوصله ام سرنره ...

ابروهاش بالاپرید،بادست به آرومی به گونه اش کوبید وگفت:

– وا!مگه کیان بهت خرجی نمیده ننه؟

بلندخندیدم،دستِ خودم نبود،آروم لپّش رو کشیدم وگفتم:

– قربونت برم بی بی!واسه این کارمیکنم که ...

تازه فهمیدم چی کارکردم،بی بی بلند بلند می خندید ومن سرخ شده بودم..من لپ این پیرزن رو کشیده بودم؟!

دستش رو زیرِ چونه ام گذاشت وگفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– چته مادر لبو شدی؟!قربونِ مهربونیت برم ... بی خود نیست که ...

حرفش رو خورد وخیره ام شد ... لبخند هنوز روی لبش بود،سری تکون داد ودست رو برداشت وبهم نگاه کرد وپرسید:

– درس خوندی دیگه مادر؟!

ابروهام بالا پرید،باتعجب گفتم:

– بله ... ولی چرا میپرسین؟!

پیرزن داشت چی کارمیکرد؟موشکافانه خیره ام شده بود،هرازچندگاهی سرش رو تکون می داد،منم به فکر فرورفتم..چطور باید ازش بپرسم که ناراحت نشه وفکر نکنه دارم فضولی میکنم؟اصلا ازاین زنِ سن گذشته ی مقتدر،که معلوم بود دخترش شباهتِ عجیبی ازنظر اخلاقی باهاش داره،میشد حرف کشید؟!

دستی به موهاش کشید وگفت:

– خواهر،برادر داری؟!

پیشونی ام رو خاروندم ... داشتم گیج میشدم:

– بله ... دوتابرادر ویه خواهر ...

سرش رو پایین انداخت وباغصه گفت:

– باهات خوبن مادر؟!

متعجب گفتم:

– آره ... جونمون به همه بسته اس ... بی بی خوبی؟!

سرش روبلند کرد وبادیدن حلقه ی اشک توچشمهاش یکه خوردم،بابغض گفت:

– کیانمهرم همیشه حسرتِ خواهر وبرادر داره..خوش به حالت عزیزکم.

ماتِ بی بی شدم ... که پیرزن چطور چشمهاش اشک افتاد،دست کشید به پلکهاش ...

چه قدر مگه به دلِ این زن خون کرده بودن که اینطور بایک حرف ساده اشک ریخت؟

خودم رو بهش نزدیک کردم و با هول گفتم:

– بی بی؟بی بی جونم؟چی شدی قربونت برم من؟ببخشید ... ببخشید بی بی ...

دستش رو توی دستم گرفتم وبوسیدم ... برام مهم نبود که مادربزرگِ مردیِ که منو به اسیری آورده،برام مهم این بود که این زن،یک شیرزنِ که به خاطر غمِ نوه اش داره اشک میریزه ...

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم رو که دستش رو گرفته بود،باانگشتهای دستِ آزادش نوازش کرد وباصدایِ لرزونش گفت:

– خدا نکنه مادر ... توچرا عذرمیخوای گلکم؟خدابرات نگهشون داره ... چندسالته مادر؟!

جواب ندادم ... هنوز ازگنگی درنیومده بودم ... هر روز توی ِ این خونه وخونواده چیزهای عجیب وغریب می دیدم ... نگاهش کردم،من میخواستم ازاین زن بپرسم که دلیل رفتارِ دخترش با نوه اش چیه؟ازاین زن؟دلت میاد که دوباره به چشمهاش اشک بندازی؟

حواسم پرت بود،دستم رو تکون داد وگفت:

– چی شده مادر؟چرا توفکری؟نمیخوای جواب بدی عزیز؟

به خودم اومدم و باز باهول گفتم:

– نه،نه بی بی!یعنی آره ... یعن چیزه ... ای بابا ...

نفسی گرفتم وبالبخندگفتم:

– بیست و چهار سالمِ بی بی ...

چشمهاش رو گرد کرد وگفت:

– ماشاءالله ... ماشاءالله مادر ... فکرمیکردم یکی دوسال کمترداشته باشی ... مثه این دختر محصل تازه هایی!

خندیدم ازاین تعریفش، دستی به صورتش کشیدم وگفتم:

– بی بی ما باید جلو شما لُنگ بندازیم ... شما که ماشاءالله اصن تکون نخوردین ... مثه دخترای چهارده ساله ...

صورتِ چروکش گل انداخت وبامزه خندید،انگار نه انگار همین الان داشت گریه می کرد ... مثل ابربهار بود!لطیف ودرعین حال پربار ...

لبش رو گزید وگفت:

– اینو جلویِ این پسره ی بی حیا نگی ها!فقط منتظرِ یه چیزی بشه بهم تیکه بپرونه!

بینی ام رو چین دادم وخندیدم ... پیرزن چه قدر بانوه اش جور بود که کیانمهر سربه سرش می ذاشت ... خیره به خنده هام دستم رو با دستهایِ پیرش که با بهانه وبی بهانه محبت نثارِ آدم می کردن،نوازش کرد وگفت:

– خواهر برادرات بزرگترن یاکوچیکتر؟

سوالهاش رو به پایِ کنجکاوی درباره ی کسی گذاشتم که نامزدِ نوه اش بود ... نامزدی که حتی این مادربزرگ خواستگاریش نیومده بود ونمی دونست چند تا خواهر وبرادر داره ... وحالا اینا رو داشت تو خونه ی نوه اش از من می پرسید ...

رمان بازار
romanbazar.ir

یعنی کیانمهر بهش گفته بود منو صیغه کرده؟شک داشتم!

ازفکر بچه های هم خونِ خونه ی پدریم آهی کشیدم وگفتم:

– سامیار،برادرِ بزرگم هم سنِ کیانمهرِ ... کامیار برادرکوچیکترم هیفده سالشه ... ترمه هم ...

نگاهش کردم وبا لبخند ادامه دادم:

– یازده سالشه ... خیلی هم شیطون وزبون درازِ ...

سری بامهربونی تکون داد ... خدایا شکرت که یک همزبون برام فرستادی ...

ترمه ... ترمه!یعنی میتونستم به بهونه ی ترمه ازش اطلاعات بگیرم؟

فکری به ذهنم خطورکرد ... بااحتیاط گفتم:

– احتمالا زبون درازیش واسه ته تغاری ویهویی بودنشِ!... میدونین آخه بی بی؟مامان بابام بعدازکامیار دیگه نمیخواستن بچه داربشن ولی خب ... خدا خواست ومامان بابام نخواسته بودن ...

حرفهام بی سروته بود انگار! خودم هم درست نتونستم ذهنم رو متمرکز کنم.نمیدونم تونستم بهش برسونم منظورم رو یانه؟کمی نگاهم کرد و زمزمه کنان پرسید:

– یعنی ناخواسته بوده؟

فهمیده بود ... منظورم رو متوجه شده بود ... ازحرفهایِ بی شروع وپایانم فهمیده بود چی گفتم!

سری تکون دادم،لبخند زد وگفت:

– من که میدونم کیمیا بهت گفته مادر ... که اونروز کیانمهرم اونطور جلز و ولز می کرد.خب انقدر لقمه رو دور سرت نپیچون عزیزِ مادر ... بگو میخوام بدونم ...

فهمید؟فهمید برای چی همچین چیزی گفتم؟

متعجب نگاهش کردم که بلندبلند خندید،دستم رو فشرد وگفت:

– مادر ... داستانِ ما سرِ دراز دارد ... مالِ یکی دو روز نیست ... یه دنیا حرف وغصه خوابیده پشتش ... ولی آره عزیز ... کیانمهرم ناخواسته بود ... من وعزیز،خواهرم فهمیده بودیم دختروپسرمون یه نظری به هم دارن،گفتیم باهم عقد کنن وما هم خیالمون راحت بشه ولی ... چه میدونستیم وقتی دم خور هم بشن باهم نمیسازن ... زمانی فهمیدیم که علیرضا عصبانی شده بود وکاردستِ جفتشون داده بود ... یه شب که نبودیم ... یه شب که نبودیم دختره رو برده بود تو اتاق و ... چی بگم مادر که وقتی فهمیدیم که نازی حامله بود ... عزیز ناخواسته شنیده بود که میخوان برن بچه رو بندازن ... دادوبیداد کردیم ... گفتیم نفرینتون میکنیم ... نمیگذ

رمان بازار
romanbazar.ir

بالاخره بچه چهار ماهه شد ... دیگه هیشکی نمینداختش ... زودی یه عروسی گرفتیم وفرستادیمشون سرخونه زندگیشون ... مادر دلم کباب میشه هروقت به قد وبالای کیانمهرم نگاه میکنم ویادم می افته مادرش میخواست بندازتش ... وقتی یادم می افته چطور مشت می کوبید روی شکمش ومیگفت نمیخوادش ... مادرجیگرم میسوزه ...

سر به زیرانداخت،غصه داشت،یعنی حقیقت داشت؟آخه مگه میشه که یک مادر به خاطرناخواسته بودنِ بچه اش این همه سال بهش بی محبتی کنه؟مگه میشه؟مگه ترمه ی منم همونی نیست که وقتِ اومدنش یهویی یک صبح مادر وپدرم رفتن دکتر وظهر باچهره ای گرفته اومدن ... مادرم رفت توآشپزخونه وبابام نشست گوشه ی خونه ... بعد ازناهار دوساعتی باهم حرف زدن وحالشون عوض شد وبهمون گفتن که توراهِ؟ مگه همونی نیست که مامان وبابام اصلا منتظرش نبودن؟پس چه فرقیِ بین پدر ومادر من وکیان؟

گیرم اصلا مادرش نمی خواستش، بعدش که با علیرضا ساخت ... نساخت؟عاشق شد،نشد؟!بازم بچه دار شدن،نشدن؟پس چطور کیانمهر رو پس زدن؟دلم براش سوخت ... خیلی هم سوخت!دردِ بی مهریِ بامهر ترین آدمهای رویِ زمین خیلی سنگینِ!خیلی!دست به روی پام زد وازفکربیرونم کشید.بهش نگاه کردم،لبخندغمگینی زد وگفت:

– ازخودت برام بگو مادر ... حالا که گذشته ها گذشته ... کاری نمیشه کرد ننه ... توبگو ببینم تو چی شده تو زندگیت ...

بگم؟چی بگم بهت بی بی؟که نوه ات بابتِ پول ازم خواست صیغه اش بشم؟

چی باید میگفتم که بی بی ناراحت نشه؟پس باتردید پرسیدم:

– بی بی جون،کیان چی درموردِ من بهتون گفته؟کیانمهر بهتون گفته که من ...

پرید بین حرفم، باآرامش پلک زد وگفت:

– آره مادر ... گفته چه خبطی کرده؛چه ظلمی درحَقِّت کرده ... توببخشِش ... وقتی بهم گفت که کار ازکار گذشته بود ونتونستم جلوش رو بگیرم ... من شرمنده ام که نتونستم جلوش رو بگیرم ... ببخشم مادر ...

چی می گفت این زن؟ببخشمش؟مگه چیزی دیدم ازش؟چرا این زنِ بزرگ ازمن عذر می خواست؟سرم رو تکون دادم وگفتم:

– نه بی بی ... شما چرا ... من ... من ... من خودم انتخاب کردم ... گله ای نیست ...

لبخندی زد وسر جلو آورد وگونه ام رو بوسید ومهربون گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– درسته مجبور بودی ... ولی پسرِ منم میتونست اینطوری پیش نیاد فدات شم ... میتونست عاقلانه تررفتار کنه عزیزکم ...

دستهام رو به هم فشردم، دوست داشتم باهاش درد ودل کنم ... دوست داشتم باهاش حرف بزنم؛انگار مامانبزرگِ خودم بود ... بی هوا و بدون فکر گفتم:

– همه چیمون خوب بود ... نمیگم مشکل نداشتیم ... چرا،داشتیم.ولی می ساختیم ... من بودم ویه خونواده ... همه ی زندگیم پدر ومادرم بودن ... نمیگم همیشه خوب بودیم،همیشه خوش بودیم،نه ... غم داشتیم،دعوا داشتیم ولی میگذشت ... تااینکه ... کارم رسید به اینجا ...

آهی ازته دل کشیدم.دستم رو گرفت،بهش نگاه کردم.مادرانه لبخندی بهم زد وگفت:

– میدونی؟ازاین همه سال زندگی اینو یاد گرفتم ... این نیز بگذرد!

آره ... این نیز بگذرد ... ولی چطور؟چه جوری؟چطوری گذشتنش هم مهم بود بی بی ... خیلی هم مهم بود!

خواستم بهش بگم تا باحرفاش،فکرِ سخت گذشتن روزهام رو ازذهنم بیرون کنه که دیدمش لب می گزید،انگار چیزی میخواست بگه، مدام بهم نگاه می کرد وفوری نگاهش رو ازم می دزدید،آهسته گفت:

– خب ... خب ترانه جون ... مادر ... من ... کیان ... کیان ... خب یه چیزی باید بگم ... راستش یعنی نباید ها ... ولی ...

کمی ابروهام رو به هم نزدیک کردم و بهش خیره شدم، لب گزید، تشویش داشت، عجیب بود برام این حالاتش، نیم نگاهی به درکرد، گفت:

– میدونی؟ دو تا راز هست ... یعنی ... یعنی یه راز کیان داره ... یه راز مربوط به کیانِ ... یعنی ... خب ... بهت بگم نباید بهش بگیا ... میدونی ... کیان ... خب ... مادر، نگیا؟!

چرا اینطوری شد؟ این زن که آروم بود! چی شد اینطوری به هم ریخت؟!

بازوش رو نوازش کردم و با اطمینان گفتم:

– چشم بی بی ... مطمئن باشین هیچی بهش نمیگم ...

مردمکش می لرزید، چشمهاش دو دو می زد، نفسی گرفت و بالاخره گفت:

– میدونی ننه؟ کیانمهر یه ...

صدای غرّش موتور ماشینی باعث شد حرفش ناتموم بمونه ... کیانمهر بود که عادت داشت همیشه قبل ازخاموش کردنِ ماشینش جیغِ موتور رو با گاز دادن در بیاره ... بی بی بلند شد و لب گزید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– من میرم براش چایی دم کنم ...

رفت و من رو تو فکر گذاشت که چی می خواست بگه؟

کیانمهر:

بی بی لیوان چای رو روبروم گذاشت،اما حالش عجیب بود،عین مرغِ سر کنده بال بال می زد،لب هاش رو به هم می فشرد ... این بی بی؛ همون بی بیِ آرومِ چند ساعت قبل نبود ...

مدام سرش رو آهسته تکون می داد وزیرلب چیزی می گفت،اخم کردم،دستش رو گرفتم وگفتم:

– بی بی جونم؟چیزی شده؟

باترس نگاهم کرد،چشمهاش فریاد می زد که نگرانِ،گفت:

– نه..نه مادر ... چی باید شده باشه؟

ولی چیزی شده بود،من بی بی رو می شناختم،این زنِ ناآروم مادربزرگ من بود که یک کاری کرده بود که نباید انجامش می داد ...

نگاهش کردم،خیره خیره ... زیرنگاهم تاب نیاورد،آهسته گفت:

– می دونی مادر ... من ... من خب باترانه صحبت کردم ...

چیزِ عجیبی نبود،با ترانه صحبت کرده بود!نه جای نگرانی داشت نه این همه تشویش،دستش رو کمی فشردم وگفتم:

– خب،چی شده که اینطوری هراسون شدی؟

با دست به لبش کشید،بهم نگاه کرد وبا صدایِ لرزونی گفت:

– من یه چیزایی گفتم ... میدونی؟ازتو ... یه چیزایی بهش گفتم ...

شاخک هام فعال شد ... گوشهام تیزشد ... نکنه بی بی گفته باشه وبند رو آب داده باشه؟

کمی به سمتش خم شدم وگفتم:

– چی گفتی بی بی؟چی کارکردی؟بهش که نگفتی؟هان؟نگفتی اون چه رو که نباید بگی،هان بی بی؟

مظلوم نگاهم کرد وسرش رو تند تند تکون داد؛ بابغض گفت:

– نه مادر ... نه قربونت برم، هیچی بیشترازاون چیزی که کیمیا گفته بهش،نگفتم ... نگفتم عزیزکم ... ولی باید یه روزی بگی ...

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسی آسوده کشیدم،نگاهش کردم ... نباید میذاشتم بی بی بگه،بی بی چیزی رو نباید میگفت.اگرهم کسی باید می گفت که بزرگترین رازِ زندگی ام چیه،اون بی بی نبود ... خودم بودم ...

دستش رو روی قلبم گذاشتم وفشردم، با التماس گفتم:

– بی بی،به جون خودم قَسَمِت میدم ... به همه ی مقدسات قَسَمِت میدم ... نگی بهش ... هیچی بهش نگو ... هیچی!هرچی که من میدونم ونمیدونم،هرچی که اون میدونه ونمیدونه رو بهش نگو بی بی ... بذار خودم بگم ... خودم میگم بی بی ...

اشک روی گونه اش چکید،بلندشدم واشکش رو بوسیدم،جلوی پاش زانو زدم و گفتم:

– گریه نکن بی بی ... من پشتم به تو گرمِ ... همه ی امیدم به توئـه ... نکن با من اینطوری ... باشه عزیزم؟باشه فدات؟

سرتکون داد،بلندشدم ... باید می جنبیدم،همه چیز داشت ازدستم در می رفت،باید دوباره عنانِ اسبِ چموشِ زندگیم رو به دست می گرفتم ونمیذاشتم ازجاده منحرف بشه ... من سوارکارِ قهاری بودم ... به این راحتی کم نمی آوردم ...

دستی به صورتم کشیدم؛لبخندی محو زدم وگفتم:

– بی بی جونم، شام چی پختی؟

برگشتم ونگاهش کردم،لبهاش رو بهم فشرد،باغرغر گفت:

– پسره ی شیکمو ... من اینجا دارم واسه اش گریه میکنم میگه چی پختی ...

همونطور نگاهم بهش موند که چشم غره ای بهم رفت وگفت:

– من درست نکردم ... عروسم پخته ... ندیدم..خودت ببین ...

نگاهی نکردم،حتی دلم قنج نرفت ازاینکه به ترانه گفت عروسم ... فکرم تو اون اتاق بود،اتاقی که ترانه باز توش سنگر گرفته بود ...

به سمتِ اتاقِ ترانه قدم برداشتم که بینِ راه چشمم به درِ قفل شده ی اتاقِ چهارم افتاد ... دری که همیشه قفل بود ... به رویِ همه به غیرِ من ... به غیرِ منی که هروقت دلم می سوخت از بی رحمیِ روزگار بهش پناه می بردم ولی فعلا وقتِ پناه بردن به اونجانبود، چون هنوز میتونستم بایستم..هنوز!

فعلا باید به وجودِ یکی دیگه پناه می بردم ... درزدم،صداش بلندشد:

– بله؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دررو بازکردم،لبه ی تخت نشسته بود،دستهاش رو رویِ زانوش گذاشته بود وخیره به کتابی بود که جلویِ پاش رویِ زمین بود،سرش رو بلند کرد وابرویی بالا انداخت:

– کاری داری؟

یک لحظه دلم خواست دهن بازکنم وبهش بگم من اگه کاری باهات نداشتم چرا از اول آوردمت تو این خونه؟چرا ازت خواستم با من باشی؟

ولی به جاش به چهارچوب در تکیه زدم وگفتم:

– باهات حرف دارم ...

***

خندید،بلند خندید،بعد باحرص به من خیره شد وگفت:

– بااین کارات میخوای چی رو ثابت کنی؟هان؟چی رو؟دنبالِ یه جراح وارتوپد خوب گشتی برای برادرِ من که چی؟

بهش گفته بودم که چه خوابی برای برادرش دیدم،بهش گفته بودم که می خوام برای برادرش چی کار کنم ... واین واکنشِ این دختر بود ... این دخترِ سرکش!

دستی به دورِ لبهام کشید وگفتم:

– من که بهت گفتم چرا ... فک کن میخوام کمکتون کنم.

عصبی به سمتم خیز برداشت وتویِ صورتم گفت:

– ما صدقه نمیخوایم!

کمی عقب کشیدم،یه ماده ببرِ به تمام معنا بود،چشمهام رو گرد کردم وگفتم:

– چته تو دختر!چرا هی میان تو شکمم!

لحظه ای چشمهاش رنگ تعجب گرفت وبعد خنده ولی خودش رو کنترل کرد،عقب گرد کرد وبه تاجِ تخت تکیه زد،کمی باخودش فکر کرد وبعد بااخم گفت:

– سام که هیچ، این منم که قبول نمیکنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کلافه دست به موهام کشیدم،یکی ازیکی بدتر ... یکی ازیکی سمج تر وسرتق تر ... خدایا،هرچی آدمِ بدخلق رو باید تویه خانواده خلق می کردی؟!

بهش نگاه کردم،بااون بلوزِبافتِ فسفری رنگ برام زیباترازهرچیزی بود،داشت بهم نگاه می کرد،آهسته گفتم:

– چرا قبول نمیکنی؟هان؟راضیش کن!اصن تو راضیش نمیخواد بکنی ... من خودم راضیش میکنم ولی تو سنگ ننداز بین کارمون ... مگه برادرِ تو جوون نیس؟دل نداره؟خوشتیپ وخوشچهره اس ... چرا نباید زندگیِ عادی داشته باشه؟

حرفم رو برید؛ صداش رو بالا برد وبابغض گفت:

– برادرِ من زندگیِ عادی داره!

مات شدم!من که چیزی نگفتم که اینطوری بغض کنه،خودم رو جلو کشیدم وگفتم:

– هی ... ترانه،دختر چت شد؟!

سرش رو پایین انداخت،جوابی نداد،منم بااستفاده از سکوتش ادامه دادم:

– تو دلت نمیخواد مادرت شاد باشه؟میدونم خودت هم قبول داری که مادرت هر روز بادیدنِ مشکلِ سام خون به جگر میشه ... نمیشه؟توخودت هر بار که می بینیش یادِ اون روزایِ بدی نمیُفتی که برادرت تو بیمارستان بود؟میُفتی یانه؟

شروع کرد به لرزیدن،دستهام رو دورش حلقه کردم وتوآغوش کشیدمش،اما حتی سرش به سینه ام نرسید که عقب کشید، کلافه غریدّم:

– بس کن ترانه!یه بار غرور رو بی خیال شو!یه بار خودت رو بی خیال شو!به فکر مادرت باش،پدرت،کامیار وترمه ... بیشترازهمه به فکرِ خودِ سام!

گارد گرفت،چه قدر این حالتش رو دوست داشتم ... چشمهاش رو درشت کرده بود وباصورتِ خیسش توی صورتم خیره شده بود ومنتظر بود تا حرفی بزنم تا بهم بپّره ... باخشم گفت:

– یه بار؟یه بار بی خیال شم؟فکر کردی من الان اینجا چی کار میکنم؟هان؟من بی خیال جوونی وآرزوهام شدم که الان اینجام ... توی این خونه ...

بااخم بهش خیره موندم ... میدونستم راضی نیست ولی اینکه هربار بهم بگه وبه روم بیاره اذیتم می کرد ...

بازبون،لبم رو خیس کردم وگفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– یه بار دیگه هم بی خیال شو!این بار به خاطرِ سام!اگه ازت خواست حرفی بزنی،نظری بِدی درموردِ این عمل ... بگو راضی ام!اصلا ... اصلا بگو ... بگو ...

دستی به موهام کشیدم وباسردرگمی ادامه دادم:

– بگو که پولِ این عمل،پولِ خودتِ ...

پوزخندی صدا دار زد وگفت:

– چطوری؟ اگه پول برای این عمل داشتم که دیگه برایِ آزادیِ پدرم صیغه ی تو نمی شدم ...

دستهام رو به یقه اش رسوندم وچنگ زدم به لباسش،به خودم نزدیکش کردم،صورتم با صورتش فقط۱سانت فاصله داشت،خیره توچشمهاش گفتم:

– انقدر به روم نیار ... فهمیدی؟

باهمون پوزخند گفت:

– پس خودت میدونی چه کثافتی هستی؟

غمگین بهش نگاه کردم..می دونستم ... خیلی خوب می دونستم چه کثافتی هستم ... تواین فاصله بی قرار بودم ... بی قرارِ حضورش ... بی قرارِ نفسش ... این بی قراری باز کار دستم داد!

بی اراده لبم روی چونه اش نشست،آهسته گفتم:

– آره ... میدونم ...

سکوت کرد،آهی کشیدم عقب نشستم ... به چشمهایِ وحشت زده اش خیره شدم وگفتم:

– بگو پولِ این عمل ازوامیِ که مدتها قبل باضمانتِ شرکت،هرکدوم ازکارمندهادرخواستش رودادن ... بگو تازه نوبتت شده ... اگرم پرسید چرا منتظرِ این وام برای آزادی پدرت نبودی دقیقا همین دو دلیل رو بهش بگو،یک اینکه کافی نبود،دو اینکه نمیدونستی کی نوبتت میشه..فهمیدی؟ ... اصلا بگو من گروکشی کرده بودم ... فقط راضیش کن عمل کنه!فهمیدی؟

با صدای لرزونی گفت:

– داداشِ منم انقدر خر که بگه عر عر باور کردم!

باورم نمی شد!این دختر حتی وقتی که می ترسید هم دست از کل کل بامن برنمیداشت!

خنده ی کوتاهی کردم ورهاش کردم،دستی به چونه اش کشیدم که لحظاتی پیش بدون اراده بوسیده بودمش..باتموم محبتی که داشتم نگاهش کردم وگفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– نه ... ساده نیست،خرنیست..اتفاقا خیلی با هوش وذکاوتِ ... ولی تو قدرتش رو داری که راضیش کنی ... من میشناسمت ...

***

ترسیده بودم..خیلی ترسیده بودم،هیچکس نبود،کسی نبود که بغلم کنه ... سردم بود،سرم رو زیرپتو کردم وتنها ازبِینش چشمهام رو بیرون دادم تا بتونم ببینم چه خبره؟

سروصدایِ بادوبورانی که لایِ شاخه ها میپیچید وبه هم خوردنِ درِ خرابِ گلخونه،باعث می شد بیشتر بترسم،سرم رو تو بالش فرو کردم وآروم هق زدم ... آهسته ناله زدم:

– مامان ... مامانی ... مامانی میترسم ...

ولی هیچکس نبود،به خودم جرات دادم ازتخت پایین اومدم،نگاهم مدام تو اتاق می چرخید،برمیگشت سمتِ پنجره که هوای قیرگونِ بیرون رو نشونم می داد ... لبم رو باتمام قوا گزیدم که جیغ نزنم،مزه ی خون توی دهنم پیچید ... بادستم پشتِ سرم دنبالِ دستگیره می گشتم،پیداش کردم،کشیدمش پایین وهمین که دربازشد،هق زدم ... پاهام رو رویِ زمینِ سردِ راهرو گذاشتم وبه سمتِ اتاقشون رفتم ...

لبهام رو به هم فشردم ... در زدم،صدایی نیومد ... بیشتر درزدم ... بازم خبری نشد ... باکفِ دو دستم کوبیدم رویِ در وباصدایِ ضعیفی باز هق هق کردم ... آهسته زمزمه کردم:

– مامانی ... بابایی ... میترسم ... با بایی ...

این بارمحکم تر وباتمام قوام کوبیدم ... بالاخره دربازشد ... علیرضا بود،پدرم ... چشمهاش نیمه بازبود،همین که متوجه من شد بااخم گفت:

– چته؟

آروم دستم رو به شلوارش بند کردم وباصدایِ ضعیفِ بچه گانه ام گفتم:

– می ترسم بابایی ... خوابِ بد دیدم ... می ترسم ...

دستهام رو دورِ پاش حلقه کردم وگونه ام رو به پاش فشردم،احساسِ امنیت می کردم،پدرم بود ... همین که حتی کنارش بایستم برام امنیت بود ولی بازوم رو گرفت ومنو عقب کشید،بغض کردم..دستهایِ کوچیکم رو به سمتِ پاش دراز کردم ولی بازم عقبم زد ... نالیدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– بابایی ... بغلم کن بابایی ... می ترسم ...

باخشم گفت:

– به من چه می ترسی؟چرا به من می گی بابا؟صد باربهت نگفتم بهم نگو بابا؟با توام؟

از در بیرون اومد،پشتِ سرش نازی پیدا شد ... خوشحال شدم،اگه پدرم منو قبول نمی کرد،مادرم که قبولم می کرد ... نه؟

باذوق و سکسکه ای که از گریه ی خاموشم بود گفتم:

– مامان ... مامان جون ... مامانی ... می شه ... می شه ... پیشِ شما بخوابم ... خوابِ بد دیدم ...

پوزخندی بهم زد وبازوی علیرضا رو گرفت،باناز پرسید:

– چی شده علی جون؟

علیرضا باپوزخند وتمسخر گفت:

– اومده میگه خوابِ بد دیدم! می خواد بغلش کنم!

نازی گوشه ی لبش رو کج کرد وگفت:

– حتما میخواد پیشِ ما بخوابه ...

بهم نگاه کرد که همونطور سکسکه می کردم،جلو اومد که منم جلورفتم،مثل علیرضا ... دستم رو دورِ پاش حلقه کردم،ولی بانفرت گفت:

– دستت رو ازم بکش نجس!

بغض کردم ... هفت سالم بود،این چیزها رو خوب میفهمیدم وخوب به یاد داشتم ... نازی خم شد ودستِ علیرضا دورِ کمرش حلقه شد،توی صورتم غرید:

– برو گمشو تو اتاقت!

بابغض وهق هق گفتم:

– مامانی..مامانی ... مامان جونم ... یه امشب ... یه امشب اصن رویِ تخت نه..رو زمین میخوابم ... ولی تو اتاقِ خودم نه ... رو زمین می خوابم ...

پوزخند زد وازبازوم نیشگون گرفت وگفت:

– من هزار بار به تو نگفتم به من نگو مامان؟گفتم چی به من بگو؟هان؟

سکسکه ای کردم وبه زحمت گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– چشم ... چشم ... نازی جون،میشه ... میشه تواتاقتون بخوابم؟

ابروهاش رو بالا داد وگفت:

– نه!

دیگه نمیتونستم بغض وترسِ توی گلوم رو نگه دارم،گریه ام بلند شد که نازیِ دستش رومحکم روی دهنم گذاشت وباچشمهایی که ازخشم بیش از حد درشت شده بود توی صورتم گفت:

– صدات دربیاد من می دونم وتو!

داشتم خفه می شدم،اشک ازچشمهام جاری بود ... ترسیده بودم!من فقط یک پسربچه ی هفت ساله بودم که خوابِ بد دیده بود ومیخواست پیشِ پدرومادرش باشه ...

نازی کمر راست کرد وتشرزد:

– برو تو اتاقت!زود!

ازترسِ نازی عقب رفتم،برای ترسوندنم یک پاش رو به زمین کوبید که به سمتِ اتاقم دویدم،در رو بازکردم وخودم رو رویِ زمین انداختم وازتهِ دل برای تنهایی خودم گریه کردم ... زار زدم ... هرلحظه می ترسیدم نازی بیاد وسرم داد بزنه وخفه ام کنه ... ولی نمیتونستم این غم رو که روی قلبِ هفت ساله ام سنگینی می کرد تحمل کنم ... نمیدونستم چند ساعت گریه کردم،حتی ترسیدن یادم رفت که صدایِ گریه ی یک بچه تو راهرو باعث شد سرم رو ازدربیرون ببرم ... میرانِ چهار ساله اتاقش کنارِ اتاقِ نازی وعلیرضا بود ... بازبونِ بچه گونه اش گفت که ترسیده ... باچشمهایِ خودم دیدم که نازی بغلش کرد ... بوسیدش،بابغض ازش پرسید که خوابِ بد دیده؟ ومیران سرش رو تکون داد وبعدش صورتش رو توی گردنِ مادرم فرو کرد ... هق میزدم ... نفسم باهق هق از گلوم بیرون می اومد ... من بدبخت ترازهرچیزی بودم ... ازهرچیزی!

به دیوار تکیه زدم،آخرین امیدم رو به کارگرفتم وقبل ازاینکه برن داخلِ اتاق،صدام رو بلند کردم وگفتم:

– علیرضا خان،منم بیام؟رو زمین میخوابم به خدا ...

عصبی گفت:

– برو بتمرگ تو اتاقت!

لبهام رو به هم فشردم ... وقتی درپشتِ سرشون بسته شد ... قلبم ازترس توی دهنم می زد ... پاورچین پاورچین به سمتِ درِ اتاقشون رفتم ... صدایِ مهربونِ نازی بود که داشت برای میران لالایی میخوند وخوابش میکرد،باتمام آرزویِ بچه گانه ام زمزمه کردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– میشه منم یه روزاینطوری بغل کنی وبرام لالایی بخونی؟
همونجا،جلویِ در درازکشیدم وگوش سپردم به صدایِ لالایی مادری که مادری نکرد برام ...
زمین سرد بود،خیلی هم سرد بود ولی صدایِ نازی گرمم میکرد ... لبخند زدم،تصور کردم که نازی داره دست می کشه روی سرم وموهام رو می بوسه ... چشمهام رو بستم وبه خواب رفتم ...
باهول ازخواب بیدارشدم ... دست کشیدم به صورتِ عرق کرده ام ... بازم خواب!
بازم کابوس!
کابوس روزهایی که تنها بودم،یه پسربچه ی تنها ... کابوسِ اولین باری که کابوس دیدم وازخواب پریدم ودنبالِ پناه گشتم ... ولی نبود ... من هیچ وقت پناهی نداشتم ... اون شب رو خوب به خاطردارم ... تاصبح رویِ زمین سرد درازکشیده بودم وبی بی،منو با صدایِ جیغ نازی پیدا کرد ...
نازی ای که صبح،میران به بغل ازاتاق بیرون میاد،بی بی ای هم که برای بیدار کردن من ازخواب به اتاقم رفته بود وهمین که فهمید تویِ اتاق نیستم با صدایِ جیغ نازی به راهرو دوید ...
چون نازی صورتِ کبودِ پسربچه ی هفت ساله ای رو دیده بود که جلویِ در ازسرما تویِ خودش جمع شده بود وصورتش خیس از اشک بود ... بی بی رومجبورکردم همه چیز رو برام تعریف کنه وبی بی هم روزهایِ تلخ مون رو خوب به یاد داشت ...
سه روزِ تمام بیمارستان بستری بودم ودقیقا ازهمون سال شد که کوچکترین سرمایی به بدترین وجه ممکن منو ازپا میندازه ... چون روحمم اون موقع سرمازده شد ...
بعدازاون هروقت کابوس دیدم ازاتاقم نرفتم بیرون ... به درِ اتاقم چسبیدم وتاصبح خیره موندم به تاریکی اتاق ... وچه شب های عذاب آوری بود اون شب ها که بقیه ی بچه ها کابوس میدیدن ومستقیم راهشون رو به سمتِ اتاقِ پدرومادرشون می گرفتن ومن بیدار بودم اون شب رو ... هیچ کس متوجه نمی شد پشتِ درِ یکی ازهمون اتاق ها پسربچه ای داره دق می کنه از بی کسی ...
دو،سه سال بعد،بی بی که عاصی شده بود ازبی توجهی شون،با من وعزیز به سمتِ خونه ی دیگه ی باغ رفتن که درمقابلِ عمارت هیچی نبود ولی حداقل کمی گرماش برایِ من بیشتربود ... ولی من بازهم هروقت که کابوس می دیدم،مثل یک دیوونه می رفتم سمتِ عمارت ... اون موقع ترس برام معنی نداشت ... پدرومادرم رو می خواستم ... اولِ راهرو می ایستادم وچشم می دوختم به اتاقشون که ببینم متوجه من میشن ... آره ... من دیوونه بودم ... من یک عقده ایِ دیوونه بودم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمهام می سوخت ... نمیخواستم باورکنم دوباره دارم گریه میکنم ... ولی واقعا اشک بود که رویِ گونه هام می ریخت ...

گیج ودرمونده بلند شدم ... کجا رو داشتم برم؟کی بود که آغوشش رو به روم باز کنه؟

وقتی به خودم اومدم که جلویِ درِ اتاقِ ترانه بودم وبه در خیره ...

می ترسیدم ترانه هم پَسَم بزنه ... تحمل پس زده شدن رو نداشتم ...

دستگیره ی در رو پایین کشیدم ... باخیالِ راحت خوابیده بود ... رفتم سمتش ... کنارِ تخت زانو زدم ... هق هق می کردم ... من یک پسربچه ی بیست و هفت ساله بودم ... نیازمندِ یک آغوش ...

دستش رو توی دستم گرفتم که چشمهاش بازشد ... برق می زد تو تاریکی ... باهول گفت:

- چی شده؟تو اینجا چی کارمیکنی؟

هق زدم:

- ترانه ای؟بلوطم ... میذاری امشب اینجا بخوابم؟فقط امشب رو ...

وبه یادِ همون شبِ تلخ گفتم:

- اصلا رویِ زمین می خوابم ... ولی بذار تو اتاقت بخوابم ...

هیچ چیز دستِ خودم نبود ... هیچ چیز،مبهوت بهم نگاه می کرد،رویِ زمین دراز کشیدم وگفتم:

- بیرونم نکن ... همینجا میخوابم ... همینجا ...

با تردید نگاهم کرد،کلافه گفت:

- یخ میزنی که اونطوری ... پاشو برو تو اتاقت بخواب ...

به زمین چنگ زدم،من نمیخواستم ازاین اتاق بیرون برم ... می خواستم کنارِ ترانه باشم ... عاجزانه گفتم:

- بذار بمونم تران ... قول میدم کاری به کارت نداشته باشم ... من می ترسم ... خوابِ بد دیدم ... بذار بخوابم ...

نگاهم کرد ... گیج شده بود،شاید هم ترسیده بود!

نمیدونم خدا چی تودلش انداخت که بعدازچنددقیقه گفت:

- پاشو برو تو اتاقت!

کمی مکث کرد وگفت:

- منم باهات میام ...

باذوق نگاهش کردم،عین یک بچه گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– راست میگی؟

سرش رو تکون داد وباصدای گرفته ای گفت:

– بلندشو بریم ...

به سرعت ازجام بلندشدم،جلوترازمن حرکت کرد،وقتی به اتاقم رسیدیم،رفت وروی تخت دراز کشید،دورازمن ... دورترین نقطه ی تخت ... ولی من تنش رو میخواستم،گرماش رو.حضورش رو!

خودم رو سمتش کشیدم وآهسته گفتم:

– ازم نترس ترانه ... من ازیه بچه هم، بی آزار ترم ... من نمیتونم اذیتت کنم ...

وبعد دستهام رو دورش حلقه کردم،آرامش داشتم ... سرم رو تویِ گودیِ گردنش فرو کردم ...

گلایه هام سرباز کرد ... من گوش شنوا میخواستم برای دردهام ...:

– مامانم هیچ وقت بغلم نکرد ترانه ... هیچ وقت ... شب هایی که بی خواب می شدم ومی ترسیدم،همیشه منتظربودم مامانم بیاد وبغلم کنه ... برام همونطور که برای میران لالایی می خوند،لالایی بخونه ... ولی همیشه منو فراموش کرد ... همیشه ... ترانه،اذیتت می کنم،عذابت میدم ... ازم متنفری ... همه قبول،ولی امشب رو،مادرم شو ترانه ... مادرم شو ... برام لالایی بخون ...

کمی سکوت کرد،دلم میخواست صداش رو بشنوم..بشنوم که حرفی میزنه،شعری میخونه،لالایی میگه برای آروم شدنم ...

بالاخره بعداز سکوتی که ترس انداخت به جونم که نکنه نخونه،نکنه ولم کنه،آروم برام خوند ومن،چشم بستم به رویِ هرچی درد وسختی بود که کشیده بودم حداقل برای چند ساعت:

– لالا لالا گل ریحون دوتا فال و دوتا فنجون

توی فنجون، تو لیلی تو خط فال، من مجنون

لالا لالا گل خشخاش چه نازی داره تو چشماش

پر از نقاشیه خوابت تو تنها فکر اونا باش

لالا لالا گل پونه گل خوش رنگ بابونه

دیگه هیچکس تو این دنیا سر قولش نمیمونه

لالا لالا شبه دیره ببین ماهو داره میره

هزارتا قصه هم گفتم چرا خوابت نمیگیره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لالا لالا گل لاله نبینم رویاهات کاله
فرشته مثل تو پاکه فقط فرقش دوتا باله
لالا لالا گل رعنا میخواد بارون بیاد اینجا
کی گفته تو ازم دوری؟ ببین نزدیکتم حالا
لالا لالا گل پسته نشی از این روزا خسته
چقد خوابی که میشینه تو چشمای تو خوشبخته
لالا لالا گل مریم نشینه تو چشات شبنم
یه عمره من فقط هرشب واسه تو آرزو کردم
لالا لالا گل پونه کلاغ آخر رسید خونه
یکی پیدا میشه یه شب سر هر قولی میمونه
لالا لالا گل زردم چراغارم خاموش کردم
بخواب که مثل پروانه خودم دور تو میگردم ...

***

سرم رو آروم رویِ موهاش کشیدم ... خوابیده بود ... برام ناشناخته بود این دختر؛دختری که می فهمیدم ازم متنفرِ ولی بازم منو پذیرفت ... پس چرا پدر ومادرم هیچ وقت منو نپذیرفتن؟
برام لالایی خوند ومن ترس دیده رو خوابوند ... آرومم ... خیلی آروم!دیگه اون تشویش دیشب رو نداشتم ... دیگه اون روحیه ی ضعیفِ دیشب خبری ازش نبود ... حالم خوب بود ... خوبِ خوب!
به پیشونیِ بلندش وموهایی که روش ریخته بود نگاه کردم،به پلکهای بسته اش ...
قلبِ بی جنبه ی من بازم سمفونی به راه انداخته بود!چنان بامب و بومب می کرد که حتی از روی لباس هم کوبیدنش مشخص بود ... خم شدم ولب هام رو به پیشونی اش رسوندم،آروم موهاش رو کنار زدم،لبم که به پوستِ صورتش رسید،آروم گرفت قلبم ... آهسته زمزمه کردم:
– تونبودی،کی این دلِ بی صاحابم رو آروم می کرد؟
گونه ام رو ازشقیقه اش آهسته ونرم کشیدم وبه گونه اش رسوندم ... لبخندزدم ... خوشی ازاین بیشتر؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چه خوابِ سنگینی هم داشت!

سرم رو ازش دور کردم،خیره نگاهش کردم ... کمی خودم رو ازش دور کردم که خودش صورتش رو به سمتِ سینه ام کشید ... لبخندم عریض تر شد، کارش غیر ارادی بود ... ولی همین کارِ غیرارادی برای منی که هیچ کس وابستگیم رو حس نکرد و وابسته ام نشد؛ بیش ازحد لذت بخش بود ...

نگاهم،خواسته وناخواسته،لبش رو نشونه گرفت ... دستِ من نبود!این روزها خیلی ازکارهام دستِ من نبود ... سرم بی اراده پایین رفت که فقط یک لحظه ... یک لحظه یک چیزی توی وجودم بهم نهیب زد که مگه تو قول ندادی دست دراز نکنی بهش؟مگه قول ندادی خلافِ خواسته اش بهش نزدیک نشی ... پس چی کار داری میکنی؟

سرم رو عقب کشیدم ... گُر گرفته بودم ... گرمم بود ... آروم ترانه رو رویِ تخت خوابوندم و پتو رو تاشونه هاش بالا کشیدم ... دیگه نگاهش نکردم که اگه چشمم بهش می افتاد طاقت ازکف میدادم وکاری می کردم که شاید نتیجه ی خوبی نداشت ... به سرعت ازاتاق بیرون زدم که بی بی توی سالن نشسته بود وچشم به برنامه های صبحگاهی تلویزیون داشت باتعجب گفت:

– چته مادر ... چرا هولی؟

سرتکون دادم وبه سمت در رفتم،فقط هوای تازه می تونست این احساساتِ مردونه ی نورسته رو آروم کنه ...

بادِ سردِ پاییزی که بهم خورد،نفسِ راحتی کشیدم ... داشتم خطرناک می شدم!

بادو دست رویِ صورتم کشیدم وپوفی کردم ...

خدایا؛چه کنم با این عشق،بااین دل؟

پالتوم که رو شونه ام قرار گرفت ازجا پریدم،بی بی با ترس گفت:

– چیه آخه بچه؟چرا انقدر پریشون می زنی جونِ دلم؟!

چشمهام رو بستم ونفسِ راحتی کشیدم ... زمزمه کردم:

– بی بی، دلم آروم نمیگیره ... طاقت نمیارم کنارش باشم وازش دور باشم ...

روبروم ایستاد ولبه های پالتو رو به هم نزدیک کرد،دستی به موهام کشید وگفت:

– دیشب پیشِ ترانه خوابیدی مادر؟

سرتکون دادم ودرمونده گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– حسم دستِ خودم نیست بی بی ... عقل وفکر ودلم رو ازهر طرف بگیری،سر وته اش رو بزنی،تهش میرسه به ترانه!... دیشب ... دیشب کابوس دیدم بی بی ...

براش گفتم،گفتم چرا پناهنده شدم به اتاقِ ترانه ... بهش گفتم برام لالایی خوند ودلم رو آروم کرد ... بهش گفتم که داشت دست ودلم به خطا می رفت ...

نالیدم:

– بی بی،بی بی دارم دیوونه می شم ... صبر سخته،خیلی سخته!

دستم رو تویِ دستهاش گرفت وآروم نوازش کرد،چشم بستم ازلذتِ این نوازشهای خالصانه وبی منت ... آهسته وآروم گفت:

– میدونم ... میدونم چی می کشی مادر ... پسری،اندازه ی سی سال ازسنت گذشته ... تا حالا آتیشِ زیر خاکستر بودی عزیزکم ... ولی کم کم داری شعله ور میشی ... داره بیدار میشه همه ی اون حسایی که خفه شون کردی تو خودت،که فرصت نداشتی بهشون فکر کنی ... دیگه کم کم دلت می خواد آروم بشی،خنک بشی، وحالا که یه پنبه ی تروتازه،خوشگل وخوش بر ورو؛ کنارته ... تازه دوسش هم داری،دارِ کم کم این آتیش اراده ات رو می گیره ... ولی خوشگلِ مامان؛یادت نره،تو مردبشی،هرجا بری،بازم بخوای ازدواج کنی،هیچکس نمیفهمه بودی باکسی،ولی اون دخترِ مادر ... زن که بشه،بدون اسم شوهر تو شناسنامه اش،هزار جور حرف پشت سرش درمیارن ... زندگی به کامش تلخ میشه مادر ... می فهممت عزیزِ دلم ... ولی صبرکن ... صبر کن قربونِ قد وبالات ... می ترسم ... ترس دارم ننه،می ترسم ماجرای پدرت ومادرت تکرار بشه ... آروم بگیر پسرکم ...

چشم بستم،راست میگی بی بی ... خوب میشناسیم مادرم ... آه کشیدم،که دست کشید پشتِ پلکهام وباناراحتی گفت:

– آه نکش قربونت برم ... آه نکش ... اگه دیشب،دوباره کابوس نمی اومد سراغت که چه کردن بادلت،الان اینطوری نبودی ... آخه چرا انقدر بهشون فکر میکنی که تهش اینطور پریشون بشی؟

دستهایِ بی بی رو توی دستهام گرفتم وبوسیدم،گونه ام رو چسبوندم به کفِ دستش وگفتم:

– بی بی،چی کار کنم ترانه بهم نزدیک بشه؟چی کار کنم بهم دل ببنده؟

چشمم رو ملتمس بهش دوختم که لبخند زد،آروم گفت:

– چی کار کنی؟مادر به دست آوردن دلِ دخترِ مهربونی مثه ترانه کارِ سختی نیست ... بهش خوبی کن ... محبت کن ... باهاش تندی نکن ... اصلا ... اصلا امروز دستش رو بگیر وببر بیرون ... ببر وبچرخ

رمان بازار
romanbazar.ir

تنهایی می پوسه ... تو هم که قربونت برم، یا سرِ کاری،یا میری دختره رو یه گوشه خفت میکنی و هی به تیپ وتاپ هم می زنین ...

خدایا؛چطوری شکرت کنم که اگه خیلی چیزها نداشتم،یک بی بی دارم که هر وقت حالم بدِ،مثل قرصِ مسکن آرومم می کنه؟

محکم توی آغوشم گرفتمش،سرش رو بوسیدم وگفتم:

– حسین می کشتم بی بی!کلا نصف ونیمه میرم سرِ کار ...

غرغر کرد:

– توکه باز منو اینطوری بغل کردی ... مادر من استخونام همه پوک!اینطور که تو منو می چلونی،پودر میشم بچه!

رهاش کردم،نفسِ آسوده ای کشیدم ... همین بود،بی بی مثل آبِ رویِ آتیش بود ... باحرفاش ساکتم کرد،دستش رو باز بوسیدم وگفتم:

– بی بی،به نظرت اگه امروز ترانه رو ببرم پیش بچه مطربا،خوشش میاد؟

چشمهایِ بی بی برق زد،لبش به خنده وا شد وگفت:

– آره ننه،ولی فقط پیشِ مطربا کِیف نمیده!ببرش تو شهر بگردونش! ببرش جاهایی که خودت تنهایی میری،بذار بشناسدت عزیزکم ...

بااین فکر،که شاید بتونم یک روزِ خوب برای ترانه بسازم،لبخند زدم،تو تمامِ مدتی که بی بی میزصبحانه رو چید ولقمه لقمه داد دستم ومن ذره ذره محبت چشیدم وغذا خوردم،به این فکر میکردم که میشه ترانه امروز کنارم باشه ومن باعث خنده هاش بشم؟!

پیشونی به پنجره تکیه زدم وگوشم پیشِ ترانه بود که تازه بیدارشده بود وتویِ آشپزخونه داشت با بی بی درموردِ بافتنی حرف میزد!من هنوزم نمیتونم متوجه بشم،کاموا چه جذبه ای برای زنها داره!

حسین که عصبانی جواب داد تازه نگاهم به ساعت خورد، نُه صبح بود:

– الان میشه دقیقا برام تشریح کنی که کدوم گوری تشریف داری اخوی؟!

خندیدم وگفتم:

– خونه!

غرید:

رمان بازار
romanbazar.ir

– خونه و! لا اله الا الله!تو الان مگه نباید سرِ کارت باشی؟

میخواستم زبون بازکنم وبگم کار وزندگیِ من فعلا ترانه اس،ولی به جاش گفتم:

– حسین میتونی تا غروب بچه های گروه رو جمع کنی؟!

باتمسخرگفت:

– گروه؟کدوم گروه؟گروه سرودِ اول دبستان رو؟نه!نمیتونم ... بیست سال گذشته اخوی!

برگشتم وشونه ام رو تکیه زدم به پنجره وخیره شدم به درِ آشپزخونه،گفتم:

– حسین ... لودگی نکن خواهشا ... جمع میکنی؟!

سکوت کرد،قدم برداشتم سمتِ آشپزخونه،بالاخره گفت:

– باشه..زنگ میزنم ببینم چندنفر رو میتونم جمع کنم ... فقط امروز نمیای دیگه؟!

به چهارچوبِ در تکیه زدم ونگاه دوختم به ترانه ای که تمام وجودش گوش شده بود وبه بی بی خیره بود،آهسته گفتم:

– نه ...

وهمه تن چشم شدم خیره ی ترانه ...

***

راضی نبود به هم پا شدن با من،ولی باید می اومد ... بی بی رو فرستادم سراغش وراضی اش کردم ...

مسیرم رو مشخص کرده بودم،می خواستم جایی ببرمش که مطمئن بودم تعجب می کنه وعصر،غافلگیرش کنم با کمک حسین ...

برای عوض کردن جو،باکفِ دستم آروم رویِ فرمون کوبیدم وگفتم:

– خب ترانه خانم ... کجا بریم؟!

پوزخندی زد وگفت:

– کجا بریم؟شما خواستی بیایم بیرون ... خودت هم جاش رو انتخاب کن!

لبخندی زدم،این ترانه،ترانه ی دیشبی نبود..باز هم برگشته بود به اصلِ خودش ... دنده رو عوض کردم وکمی سرعتم رو زیاد کردم وگفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– ای به رویِ چشم! جایی می برمت که تا حالا نرفتی!

با ابروهایی بالا رفته نگاهم کرد ... بازم قلبم شروع کرد ... جنبه هم خوب چیزی بود که من ودلم نداشتیم!

باید بهش یک چیزی میگفتم..باید حرف می زدیم ... باسکوت هیچ چیز درست نمی شد،صدام رو صاف کردم وگفتم:

– من یه تشکر بهت بدهکارم ...

به درچسبید وکمی خودش رو به سمتِ من چرخوند وگفت:

– اِع؟فقط یه دونه؟

خندیدم ومیدون رو دور زدم،نیم نگاهی بهش کردم وگفتم:

– زیادِ؟میخوای اونم طلبکار می شم!

ابرو در هم کشید وزیر لب گفت:

– مسخره ...

لبخندم رو حفظ کردم وبدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم:

– یه تشکر بابتِ دیشب بهت بدهکارم ... میدونی؟دیشب هیچی دستِ خودم نبود ... رفتارهام،حرفهام ... دلم پر بود ... ببخشید که زا به راهت کردم ... وممنون ازاینکه قبولم کردی ...

سکوت کرد،منم چیزی نگفتم،میخواستم این بار اون شروع کننده باشه ... میدونستم که خیلی چیزها میخواد ازم بپرسه ... ازتلاشش برای حرف کشیدن ازبی بی وکیمیا مشخص بود ...

سعی می کرد چیزی بگه، من ومن کردناش باعث شد بهش نگاه کنم،با دستهاش بازی می کرد وبالاخره بعد ازاینکه با خودش کنار اومد گفت:

– دیشب ... دیشب خوابِ چی رو دیدی که اونطوری به هم ریختی؟!

فرمون رو توی دستم فشردم،چشمهام رو تنگ کرد وگفتم:

– خوابِ اولین باری که خوابِ بد دیدم ... درواقع یادآوری گذشته ام بود توی خواب ...

منتظربود که ادامه بدم،فکر کنم حقش بود که بدونه ... باید می دونست ... بنابراین براش مختصرا توضیح دادم،بهش گفتم از رفتار نازی وعلیرضا ...

حرفم که تموم شد باتعجب گفت:

– واقعا توی راهرو خوابیدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم رو تکون دادم وبه تلخی گفتم:

– دلم توی اون اتاق بود ... فقط می خواستم کنارشون باشم ... چیزِ زیادی نبود ولی ازم دریغ کرده بودن ... وقتی میران رو بردن پیشِ خودشون،شکستم ... سنی نداشتم وقبول کردنِ این همه فرق قائل شدن،عذابم می داد ...

آه کشیدم وپرسیدم:

– تو چرا قبولم کردی؟چرا قبول کردی که پیشم بخوابی؟توکه ازم فرار می کردی ...

خیلی ساده وصادقانه گفت:

– دلم برات سوخت!

خندیدم،چیزی غیر ازاین ازش انتظار نداشتم ... انتظار نداشتم بهم بگه چون دوستت داشتم،آینه بودنش،یک رنگ بودنش برام لذت بخش بود ...

توی خیابونِ آشنا که پیچیدم،هیجان داشتم برای دیدنِ واکنش ترانه،آروم گوشه ای نگه داشتم وگفتم:

– رسیدیم!

باتعجب به روبرو نگاه کرد وگفت:

– کو؟

تمام شوق وعلاقه ام رو توی نگاهم ریختم وگفتم:

– پیاده شو ... بریم تا بهت نشون بدم ...

وخودم زودتر پیاده شدم،به کاپوت تکیه زدم وبه سردرش خیره شدم،پرورشگاهِ " ... "!

فصل سوم: نمی دانم!

ترانه:

بعضی وقتها چیزهایی رو به چشم می بینی که برات باور پذیر نیستن وبرای من،دیدنِ مردی مثل کیانمهرِ مجد،بین بچه هایِ پرورشگاه،انقدر پرجنب وجوش، باور کردنی نبود!

این کیانمهر،اون مردی نبود که من می شناختم.تاحالا چند بارشده،بایستی وببینی که کم کم همه ی باورهات درباره ی یک آدم تغییرمیکنه وتو،خودِ خودت هیچ کاری ازدستت برنمیاد برایِ حفظِ این باورها ... من باورهام

رمان بازار
romanbazar.ir

داره درباره ی مجد تغییر میکنه ولی حسم نه! من هنوز همون دختری ام که منتظرم یک روز،یک جایی،به کیانمهرمجد بفهمونم،داشتن پول همه چیز نیست،وهیچ وقت ازضعف دیگران به نفع خودت استفاده نکن ...
دیشب که بااون حال سر ازاتاقم در آورد،ترس برم داشت که چی تو خیالش می گذره که ناغافل سرم نازل شده،ولی وقتی چهره ی درهم شکسته والتماس هاش رو دیدم دست وپام سست شد!تنفرم،انتقامم یادم رفت ... من سنگ نبودم،من آدم آهنی نبودم که بتونم چشم ببندم رویِ دردِ یک انسان ... دلم سوخت برایِ پسربچه ی عظیم جثه ای که می لرزید ومی خواست کنارم باشه ... ازم خواست براش لالایی بخونم ومن ... لالایی ای رو که برای خواهرکم،ترمه میخوندم،برای مردی خوندم که چندین وچند سال بزرگتر ازترمه بود ...
باکشیده شدن پالتوم ازفکر دراومدم وبه پسربچه ای نگاه کردم که ملتمس گفت:
- میشه بغلم کنی؟!
نمیدونم چرا کیانمهر جلوی چشمم اومد ... اونم همین رو می خواست،گرچه غیرِمستقیم ... اخم کردم وگفتم:
- واسه چی؟
چشمهایِ سیاه رنگش، رو غم گرفت،بغ کرده گفت:
- آخه شما خانمی،خانما مامان میشن،مامانم وقت نکرد بغلم کنه ... مُرد ... دوست دارم بغلم کنی!
دلم لرزید،پشیمون ازرفتارم،خم شدم ودست زیرِ بازوهاش محکم کردم وبالا کشیدمش،چشمهاش که برق زد،انگار خدا هم خندید ...
گونه ی استخونی اش رو بوسیدم وگفتم:
- اسمت چیه پسرکوچولو؟
لباش رو غنچه کرد وکمی سرش روکج کرد وگفت:
- هووووم؟اسمم کیانمهر ...
باتعجب بهش نگاه کردم وبعد به کیانمهری که کمی دورترازمن بالبخند ایستاده بود،باحرکت سر ازم پرسید که چیه؟
بچه به بغل به سمتِ کیانمهر رفتم،کنارش ایستادم وگفتم:
- اسمِ این کوچولو کیانمهرِ؟!مثه تو؟
کیان خندید،خم شد وپسربچه ی هم اسمش رو بوسید،دستی به سرش کشید وگفت:
- آره ... هم اسمِ منِ ...

رمان بازار
romanbazar.ir

ابروهای بالا رفته ام رو که دید،دستی به گونه ام کشید که متعجب ترم کرد،آهسته گفت:

– آخه اسمش رو من انتخاب کردم ... دوست داشتم یکی مثه خودم باشه ولی خوشبخت تر ...

سری تکون دادم،کیانمهری که تویِ آغوشم بود،خمیازه ای کشید،غرغر کنان گفت:

– باز این کیان گوشِ مفت گیرآورد شروع کرد ... من نمیدونم این چه روده ی درازی داره!

کیانمهر خندید ومنو که کیانِ کوچیک رو توآغوش داشتم بین بازوهاش گرفت،بوسه ای به شقیقه ی پسربچه زد وگفت:

– بازشما غرغر کردن رو شروع کردی پیرمرد؟

ومن متعجب ازفشاری که دستِ مردونه ی کیان به بازوم می آورد،همقدمش شدم که به سمتِ بقیه ی بچه ها می رفت ... این مرد بی شک امروز صبح اتفاقی براش می افتاد!

نزدیکِ پسربچه ها ودختربچه هایی که بالا وپایین می پریدن وحیاط رو رویِ سرشون گذاشته بودن ایستاد،کیانمهر هم نامِ کوچیکش رو ازآغوشم رویِ زمین گذاشت وگفت:

– برو پیشِ بقیه ... من که میدونم کک افتاده تو تمبونت که بری آتیش بسوزونی!

پسرک شیطون خندید وبه سمتِ بقیه دوید،کیانمهر دست انداخت دورشونه ام ومنوبه خودش فشرد.خیره به بچه ها،آهسته گفت:

– این بچه ها مثلِ خودَمَن وشاید ازمن خوشبخت تر ...

نگاهش کردم،برخلافِ صورتش که می خندید،چشمهاش غم داشت،تقلایی نکردم برای آزادی ازحصار بازوهایی که دورِشونه ام قفل شده بود،نمیخواستم جلویِ چشمِ این بچه ها بهش بی احترامی کنم ...

همونطور که بهش نگاه می کردم؛ زمزمه کنان پرسیدم:

– چرا اینطوری فکرمیکنی؟خیلی ازاین بچه ها،حتی نمیدونن پدرومادرشون کی ان؟حتی نمیدونن حلال ان یا حروم؟میدونی وقتی بزرگ بشن چه قدر عذابشون میده این فکر!

آهی کشید،سرش رو تکون داد وگفت:

– مهم نیست این بچه ها حلال ان یا حروم ... مگه دستِ این بچه ها بوده که به دنیا بیان؟اگرهم،به فرض،پدرومادرشون گناهی کرده باشن،این بچه ها پاکن،معصوم ان،کسی حق نداره بهشون ستم کنه،درشت بارشون کنه ...

نگاهم کرد،لبخندی زد وشقیقه ام رو بوسید ... بیدار بودم یا خواب؟این مرد چرا اینطور می کرد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش رو از دورِ شونه ام باز کرد ورفت سمتِ بچه ها،منم دور ایستادم وتماشاشون کردم،می دیدم که بامحبت دخترها رو به آغوش می کشه ومی بوسدشون ... می دیدم که باعشق جلویِ پایِ پسرها زانو می زنه ومیشینه ... این مرد،بااین همه محبت،چرا بامن چنین کرد؟چرا من رو اینطور گرفتارکرد؟برای چی؟

هنوز ازش کینه داشتم ولی نمیتونستم درکش کنم ... درکِ مردِ مرموز،برای من سخته!

دختری رو دیدم که زمین خورد،کمی جلوترازمن،زودترازهرکسی به سمتش شتافتم،گریه می کرد،اشکهاش مثل مروارید رویِ گونه ی گل انداخته اش می ریخت ... دلم خون شد،محکم تویِ آغوشم گرفتمش وبه سینه ام فشردمش،رویِ موهایِ بیرون زده از روسری اش رو بوسیدم،کیان کنارمون زانو زد ونگران گفت:

– چیزی اش شده؟

تاخواستم حرفی بزنم زنی دستپاچه کنارمون اومد،روبه کیانمهر گفت:

– چی شد آقایِ مجد؟

کیانمهر دست کشید به زانوهای دخترک وگفت:

– نمیدونم ... مه گل خانم،چیزیت شد خواهری؟

دخترک که مه گل خونده شد،دست درازکرد سمتِ کیان وخودش رو لوس کرد:

– نه داداشی ... بغلم میکنی؟!

کیان خندید وآروم توآغوشش کشید،سرش رو بوسید وگفت:

– شیطون خانم خوشت میاد دم به دقیقه تو بغلم بیای؟!

مه گل سرش رو تند تند تکون داد وگفت:

– بویِ خوب میدی!

خندیدم،این بچه ها همه شون به یک آغوش بامحبت نیاز داشتن،وچه مردمی بودیم که بودنِ این بچه ها رو نادیده می گرفتیم ... وچه مردمی بودیم که به خودمون جرات می دادیم به راحتی به هرکسی،به هربچه ای که سرپرستی نداشت تهمت بزنیم،بدون توجه به اینکه اون فقط یک بچه اس،یک فرشته! فرشته ها که گناهی ندارن!

کیان که با مه گل تویِ آغوشش به سمتِ باقیِ بچه ها رفت،قد راست کردم وکنارِ زن ایستادم،آروم پرسید:

– همسرِ جناب مجد هستین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چی باید می گفتم؟می گفتم نه؟نمیتونستم بگم ... نه برای خودم خوب بود ونه برای مجد ... لبخندزنان پاسخ دادم:

– نامزدشم ...

زن هم خندید ودست به سمتم درازکرد،دستش رو فشردم:

– جعفری هستم،مدیرپرورشگاه ...

زن باصدای کسی که اونو می خوند به داخل ساختمون برگشت ومن،به سمت بچه ها رفتم ...

باهاشون خندیدم،بازی کردم وحتی اشک ریختم برای بی پناهی شون ...

درآغوش گرفتمشون،بوسیدمشون،صورتشو ن رو پاک کردم ...

وصف ناشدنیِ که باعث بشی این بچه ها ازته دل بخندن،وقتی می خندیدن،انگار غمی نبود ... این دنیا حریفمون نبود!خیلی چیزها رو می شد باهمین خنده ها فهمید ... باخنده هایِ بچه هایی که کسی رو نداشتن،ولی کسِ بی کسان،خداست ... وخدا چه خوب یاوری می کرد ازاین بچه ها ...

نهار که شد توشلوغی سالنِ غذاخوری،بین بچه ها گم شدیم،یک عالمه بچه ی کوچیک وسروصدا ... می خندیدن وغذا میخوردن ... انقدر صدا بود که انگار واردِ کندویِ زنبورِ عسل شده باشی ... ولی خیلی صداشون لذت بخش تراز صدای زنبورِ عسل بود ... خنده هاشون چاشنیِ غذایی شد که کنارشون خوردیم ... بعضی هاشون شرارت ازشون می بارید،سربه سر همه می ذاشتن،همه رو می خندوندن ولی درعین حال معصوم ودوست داشتنی بودن ...

کیانمهر هم می خندید ... پابه پایِ این بچه ها شرارت می کرد ومی خندید؛ولی با همه ی اینها،چشمهاش نمیدونم چرا حس میکردم نمناکِ ... چرا حس می کردم هروقت دست می کشه به سرِ یکی ازاون بچه ها،چهره اش تو هم میره نه از انزجار،از درد وغصه ...

لبِ یکی ازدخترها رو که غذا گرفته بود رو بادستمال کاغذی پاک کردم ونگاهم رو دوختم به کیانمهری که پسربچه ی۵ساله ای رو رویِ پاش نشونده بود وهمونطور که می بوسیدش،موهاش رو نوازش می کرد قاشق قاشق غذا به خوردش می داد ... وفراموش نمیکرد که به همه ی بچه ها توجه کنه ...

پرورشگاه کوچیکی بود،معروف نبود،ولی پرازمهربونی بود ...

بعدازناهار،بعضی بچه ها برای خواب رفتن،بعضی ها هم که هنوز جونی تو بدن داشتن برای بازی،بزرگترها هم به کلاسهایِ آموزشیِ خاص خودشون ...

رمان بازار
romanbazar.ir

مدتی بود که کیانمهر وچندنفرازمسئولین پرورشگاه باهم صحبت می کردن،مشکوک بود ... کیانمهر عصبی دست می کشید به موهاش وگه گاه به بچه ها نگاه می کرد ...

طاقت ایستادن، ونگاه کردن نداشتم ... من نمیتونستم کنارباایستم وبدون اطلاع بمونم.نگران قدم برداشتم سمتشون وگفتم:

– مشکلی پیش اومده؟

کیانمهر نگاهی به من کرد ولبخندی زد،آروم گفت:

– نه ... یعنی ... راستش آره ...

مستقیم بهش نگاه کردم که جوابی بهم بده،گفت:

– کیانمهر ... همون پسرکوچولویی که صبح دیدیم ... به فرزندی قبولش کردن ولی ... راستش ...

کلافه هوفی کرد وباعجز گفت:

– نمیخواد بره ... الانم توی اتاقشِ وداره گریه میکنه ...

ابروهام بالا پرید،باتعجب گفتم:

– مگه میشه نخواد پدرومادری داشته باشه؟

کیانمهربامشت به پیشونی اش کوبید وعصبی گفت:

– همه اش تقصیرِ منِ احمقِ،به خودم عادتش دادم ...

بعد روبه خانم جعفری ادامه داد:

– راضی اش میکنم ... قول میدم ... اجازه هست برم پیشش؟

خانم جعفری سری تکون داد وگفت:

– البته ... بفرمایید!

ومن هم،باهمه ی کنجکاوی ونگرانی ام دنبالشون روان شدم،جلوی درِ اتاقی ایستاد،صدای هق هق گریه حتی ازپشتِ در هم شنیده می شد،کیانمهر نفسی گرفت وداخل رفت ودر رو بست ...

نیم ساعتی طول کشید ... نگران به دیوار تکیه زده بودم،چه معجزه ای داشتن این بچه ها که یه نیم روز بودن کنارشون اینطور آدم رو وابسته می کنه ...

توهمین زمان کوتاه دلبسته ی بچه هایی شده بودم که دنیاشون،خیلی بزرگترازدنیایِ ما بود و روحشون خیلی بخشنده ترازما،مایی که نمیتونم کوچکترین اشتباهات دیگران رو ببخشیم،ولی این بچه ها پدرومادر

رمان بازار
romanbazar.ir

بخشیدن که رهاشون کرده بودن ... خانواده ای رو می بخشیدن که سرپرستی شون رو نپذیرفته بودن واونها رو گوشه ی خیابون گذاشته بودن ... بدترازاین مگه میشه درحقِ یک بچه رفتارکرد؟

بغضم رو خوردم وبه درخیره شدم که بازشد ... چشمهایِ سرخ کیانمهر،نگرانم کرد،ولی لبخندی که زد باعث شد برم سمتش،خانم جعفری هم باتشویش اومد وگفت:

- چی شد جناب مجد؟

بغض تو صدایِ کیانمهر بی داد می کرد،آهسته گفت:

- داره وسایلش رو جمع میکنه ...

لب های جعفری لرزید،معلوم بود ازرفتنش ناراحتن ...،ولی ازطرفِ دیگه ای،دلشون می خواست این بچه خانواده ای داشته باشه ... کیانمهر دستی به پیشونی اش کشید وگفت:

- امیدوارم اجازه بدن گه گاه ببینمش ... دلم می پوکه اگه دیگه چشمم بهش نیفته ...

لبش رو گزید وبهمون پشت کرد،خواستم حرفی بزنم که کیانمهرِ کوچیک با ساکی که تودستش بود وباصورتی سرخ وخیس بیرون اومد،هق هق می کرد،آروم به سمتِ کیان رفت وشلوارش رو گرفت وکمی کشید،کیانمهر برگشت وبادیدنش خم شد ومحکم توآغوشش کشیدش،آهسته گفت:

- قول میدی خوشبخت بشی؟بزرگ وبامعرفت بشی؟

کیانمهرِ کوچیک،دستهاش رو دورِگردنش انداخت وباصدایی پرازبغض وغم گفت:

- قول میدی بیای دیدنم؟

وبوسه ی کیانمهر رویِ گونه اش پاسخِ مثبتی بود به درخواستِ کیانمهر ...

لحظاتِ تلخ وشیرینی بود وقتی کیانمهر بابدرقه ی همه ی هم خونه ای هاش،همه ی خواهر وبرادرهاش وکارمندهای پرورشگاه به سویِ زندگیِ جدیدش گام برداشت،بعضی ها گریه می کردن،وبعضی ها بابغض خیره شده بودن به گامهایِ کیانمهرِ کوچک که دست دردستِ کیانمهرِ بزرگ ازخونه ی اولش دور می شد ... چشمم به زن ومردی خورد که خوشحال بهش نگاه می کردن،زن دیگه طاقت نیاورد ودوید وکیانمهرکوچک رو بغل کرد وسروصورتش رو بوسید ... صدایِ شکستنِ بغضی باعث شد سربرگردونم،خانمِ جعفری،پسربچه ی دیگه ای رو توآغوش گرفته بود وگریه می کرد ...

لبم رو گزیدم ... لحظاتِ آخر،کیانمهر مجد،زانو زد وکیانمهرِ کوچک رو جوری تویِ آغوشش فشرد که صدای ناله ی بچه بلندشد ولی لرزشِ شونه های مجد بهم اجازه نداد که اخم کنم بابتِ دردِ پسربچه،

رمان بازار
romanbazar.ir

شدم که بینِ این همه آدم برای رفتنِ بچه ای به خونه ای گرم وپرازمحبت اینطور گریه می کرد،ازکیانمهر جدا شد وبه صورتش دست کشید،پیشونی اش رو بوسید وچیزهایی زمزمه کرد،بعد دستش رو گرفت وبه سمتِ پدرِ جدیدش رفت،روبروش ایستاد،صداش رو واضح شنیدم که گفت:

– میشه آدرس خونه تون رو داشته باشم که به کیانمهر سربزنم؟

مرد لبخندی زد وآدرس رو به کیانمهر داد،اما من فقط به کیانِ کوچیک نگاه می کردم که داشت با ناراحتی به باقیِ بچه ها نگاه می کرد،چهره اش رو به خاطرسپردم،پسری استخونی،باچشمهایِ مشکی رنگ،موهایی پرکلاغی،صورتی سفید ... دوست داشتنی وبامزه ...

ووقتی سوارِ ماشین شد ورفت،منم طاقت نیاوردم ... گریه کردم وچشم به پسری دوختم که برگشته بود وبه دوستانش نگاه می کرد،به افرادی که مدتها باهاشون زندگی کرده بود.

***

کیانمهر ساکت بود،گه گاهی دستی به صورتش می کشید،سکوتش رو دوست نداشتم ... سنگین بود این سکوت!پر ازغم بود ...

آروم گفتم:

– کیانمهر برمیگرده تا دوستاش رو ببینه؟

نگاهم کردوگرفته گفت:

– آره ... پدرومادرش قول دادن ... آدمایِ خوبی هستن ... میدونم که کیانمهر بازم برمیگرده پیش دوستاش ...

آهی کشیدم،بااینکه همه خوشحال بودیم ازرفتنِ کیانمهر،ازاینکه به خونه ی جدیدی رفته بود،جایی که پدرداشت،مادر داشت،خانواده داشت،ولی دلتنگی حتی برایِ منی که چند ساعت باهاش بودم، بارزترین حس بود ...

همونطور که به خیابون وماشین ها ومردمی که درحال گذر بودن نگاه می کردم گفتم:

– گفتی تو اسمِ کیانمهررو براش انتخاب کردی ... چطوری؟!

آهی کشید،دستی به پیشونش زد وگفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– دقیقا یادمِ!هفت سال پیش،داشتم ازدانشگاه می اومدم ... بارون بود ... منم که اصلا فکرنمیکردم بارون بیاد،چترنبرده بودم وخیسِ آب شدم ... رفتم زیرِ سایبون یه خونه وایستادم تا بارون بند بیاد ... نمیدونم چطور کسی میتونه این کارو بکنه ...

برگشتم وبهش نگاه کردم که باپوزخند به روبروش خیره شده بود،کمی سرش رو تکون داد وگفت:

– اونجابود که کیانمهر رو دیدم ... هیچی نبود ... فقط یه تیکه کاغذ که خیس شده بود وبه زحمت می شد خوند که نوشته پدرش نیست ومن نمیتونم ازش نگهداری کنم،زنده نمیمونم!... نمیدونم،شاید یه توجیه بود واسه کارش،شایدم واقعا ... ولی پیداش کردم ... بردمش خونه ... نمیدونی چه قدر لاغربود ... بی بی که مدام گریه می کرد براش ... ولی ... هیچی ... نمیتونستیم نگهش داریم..بردمش پرورشگاه ... مدیرِ قبلی هم گفت،حالا که پیداش کردی،خودت هم اسمش رو بذار ... اینطور شد که اونم شد کیانمهر!

سری به معنای درک تکون دادم وسکوت کردم، به بیرون خیره شدم که بعد ازکمی مکث؛ حرفش باعث شد برگردم سمتش:

– ببخشید ...

اخم کردم سمتش وگفتم:

– بابتِ چی؟!

انگشتهاش رویِ فرمون ریتم گرفت وگفت:

– واسه اینکه ناراحتت کردم ... میخواستم یه جایی ببرمت که حالت خوب بشه ولی ...

لبخندزدم وگفتم:

– نه اتفاقا ... خیلی خوب بود ...

لبخندی زد،آهسته گفت:

– امیدوارم ازآخریش هم خوشت بیاد!

حرفی نزدم،خیابون به خیابون پایین تراومدیم،ومن فقط به تفاوتِ مردمی نگاه می کردم که توکوچه های مجاور هم ولی با دودنیایِ متفاوت زندگی می کردن ...

بالاخره جلویِ ساختمونی با دربزرگ نگه داشت،پیاده شد ومنم به دنبالش ... جلوی ساختمون ایستاد ومن به فاصله ی یک قدم عقب تر توقف کردم،آروم گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– خیلی وقت پیش،شاید چهل سال پیش،اینجاسالن تئاتربود،یه سالن تئاترمعروف وبه خاطرنمایشایی که توش اجرا میشد فوق العاده پرطرفدار ... اتفاقاتی افتاد،وگروهِ تئاترش ازهم پاشید وازسالی چندتا نمایش رسید به یکی دوتا وبعد ... بستنش ...

برگشت وبادست اشاره کرد نزدیک بشم،کنارش ایستادم،دستهاش رو توی جیبش فرو کرد وگفت:

– بعدازاون،صاحبِ اینجا سالها درش رو بست تااینکه،چندسال پیش،چندتا جوون که دنبالِ یه جا بودن که هرچند وقت یه بار دورهم جمع شن وبه قولِ بی بی مطربی کنن،اینجا جمع می شن ...

بادست اشاره به درکرد وگفت:

– اول شما!

باتردید قدم برداشتم ودر رو هُل دادم،باصدای قیژی باز شد،نگاهش کردم،لبخنداطمینان بخشی زد وباسراشاره کرد که برم،آهسته گام برداشتم،هوای بیرون روبه تاریکی بود، ولی داخل کامل روشن بود،چراغ های دیوارکوب روشن بود،دیوارها همگی کاغذ دیواری شده بود،دستش رو دورِ کمرم انداخت.

دیگه داشتم کلافه می شدم ازصمیمیتِ بیش ازحدش!اخم کنان گفتم:

– میشه انقدر دستمالیم نکنی؟

لب گزید،چشمهایِ سرخش توی چشمهام برّاق شد،ولی حرفی نزد وبادندونهایی که به هم می فشرد گفت:

– قصدم این نیست!

وبعدآهسته باسرانگشتاش به جلو حرکتم داد،نفسی کشیدم وازراهرو خارج شدیم،دری چوبی بانقش ونگارهای گلی که به نظر بابونه می رسید،تنها جایی بود که راهرو به اون ختم می شد،بی توجه به کیانمهر دستگیره اش رو پایین کشیدم وهمین که در باز شد سروصدا وخنده پخش شد ...

صدای آشنایی گفت:

– بزن به افتخار عروس ودوماد!

تابه خودم بیام صدای سوت ودست ازمون استقبال کرد،کیانمهر به سختی لبخند زد وگفت:

– بسّ بچه ها ...

به افرادی نگاه کردم که توی سالن بودن،سرجمع۶نفر می شدن،که کیمیا وحسین بینشون آشنا بودن ...

حسین که گیتاری به دست داشت از رویِ سن پایین پرید وبه سمتِ کیانمهر اومد..

ولی من نگاهم خیره ی سالن بود ...

رمان بازار
romanbazar.ir

قدیمی بود،قدیمی بودن از سروروش می بارید ولی فوق العاده زیبا ...

پرده هایِ بزرگِ سبزوآبی ...

صندلی هایی با روکش های مخملیِ آبیِ تیره ...

انگار دنیایِ دیگه ای بود!

زمانی به خودم اومد که کیانهرِ مغموم ازکنارم گذشت،وکیمیا کنارم جا گرفت ... دستم رو گرفت وکشید وبه سمتِ ردیف اول صندلی ها رفت ...

چشمم به کیانمهر بود،توپالتویِ مشکیِ بلندش،باسری افکنده به حرفهایِ مردی گوش می داد وگاهی سر تکون می داد ...

کیمیا دستم رو گرفت وسرم رو به سمتِ خودش چرخوند ... چشمهاش برق می زد،برقِ خوشی ... حسودیم شد!حسودی به خوشیِ این زن ... من چرا نباید خوش باشم؟چرا هروقت می خوام احساسِ آرامش کنم،یک چیزی مثل عقرب بهم نیش می زنه؟!

سری تکون داد وبالبخند گفت:

- چیه؟تو هپروتی؟!

لبخندی زدم،خسته ... خسته بودم!خیلی وقت بود ازجنگیدن با خودم ودنیایِ خودم خسته بودم ...

آهسته گفتم:

- هیچی ... اینجا چه خبره راستی؟!

خندید،چه خوش خنده وخوشحال!باسر اشاره ای به سن کرد وگفت:

- میخوان مطربی کنن!

ابروهایِ بالا جهیده ام رو که دید،شونه بالاانداخت وگفت:

- چته؟

کمی به سمتش متمایل شدم وگفتم:

- قضیه ی این مطربی چیه؟!

کمی به سمتم متمایل شد،به چشمهای شیطونش خیره شدم وبه این فکر کردم که حسین خیام،چطور جلوی این شیطنت مقاومت میکنه؟

ازفکرِ خودم خنده ام گرفته بود،باتعجب نگاهم کرد،شیطنتم گل کرد،آهسته گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– اینطوری نگاه نکن ... یه بار دیدی مجبور شدی زود تند سریع بری خونه ها!

باتعجب گفت:

– چرا؟!

باسراشاره ای به سن زدم که حسین وکیان سرگرم حرف زدن بودن،موذی وار گفتم:

– آخه یه بار نگاهت بیفته تو نگاه آقات می ترسم گُر بگیره بچه مون!

چشمهاش رو درشت کرد،خوب می فهمید ... مشتی به بازوم زد وباخنده گفت:

– بی تربیت!

سری باخنده براش تکون دادم وگفتم:

– خب قضیه این مطربی چیه؟!

نگاهی به همسرش کرد،تونگاهش شوق بود،ذوق بود ... چیزی که من نمیتونستم داشته باشم ... گفت:

– بی بی به بچه ها میگه مطرب..

– چرا؟!

دستم رو فشرد وگفت:

– تا چند دقیقه دیگه می بینی ...

به سن نگاه کردم،کیمیا آهسته گفت:

– اون مردِ رو می بینی؟

ردِ اشاره اش رو گرفتم،همون مردی بود که با کیانمهر صحبت می کرد،حدود۳۵ساله،سرتکون دادم گفت:

– اسمش طاهاست ... اون یکی که پیراهنِ آبی پوشیده،رحمانِ ...

نگاهی به رحمان کردم،تقریبا همسنِ کیانمهر بود ... به دو دختری نگاه کردم که کنارهم بودن وبه ما نگاه می کردن،کیمیا دستی براشون تکون داد وگفت:

– اون چادریِ،آزیتاست ... همسرِ رحمان ...

آزیتا،دختری به پوست گندمگون،چهره ای گرد وبامزه ... به دخترکناریش نگاه کردم،از زیرِ شالِ طوسی رنگش،موهای مش کرده اش مشخص بود ... کیمیا بااشاره بهش گفت:

– واین گلِ گلاب هم،سرکار خانم،نرگس بانو،همسرآقاطاها!

سری براشون تکون دادم،لبخند زدم ... گرچه،خنده ی تلخِ من ازگریه غم انگیز تراست!

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیدونستم سرِ این سالن چی بود،که همه رو با خودم مقایسه می کردم..شاید منم دوست داشتم،باانتخابِ خودم همسری داشته باشم وکنارِ این جمع باشم ... هرچند،کیانمهر هم خواسته وناخواسته انتخاب خودم بود ...

بی ربط پرسیدم:

– خب الان میخوان چی کار کنن؟!

کیمیا باتعجب گفت:

– تا الان داشتم برات لیلی ومجنون می گفتم؟خب میخوان بخونن،بزنن!

ابروهام بالا پرید ... چه چیزها!

دقیق شدم بهشون که بادیدن کیانمهر،خشک شدم ...

بادیدنش بدون پالتو وگیتاری به دست،که آویزون بود ازش،وباسربه زیری بازهم گوش میداد به حسین ... دیده بودم گیتار داره ولی حتی تصور هم نمیکردم که بخواد بنوازه ...

وقتی هرکدوم گوشه ای،روی زمین نشستن،مضحک به نظرم رسید ... این جماعت می خواستن چی کار کنن؟!موسیقی؟بااین حالت؟!

ولی وقتی شروع شد،متعجب شدم ازهماهنگی وقدرتِ خارق العاده شون تو نواختن ...

آزیتایی که باتموم احساسش،ویالون می زد،ازکیانی که بامهارت،باهماهنگیِ بی نظیری،باحسین گیتار میزد ... ازطاهایی که باسازدهنی فوق العاده متن می داد به آهنگ ...

رحمانی که باویالونی دیگه منتظربود ونرگسی که کنارپرکاشن نشسته بود ...

وقتی حسین آروم شروع به خوندن کرد،مسخ شدم ...

امکان نداشت که معمایِ معین درحالِ اجرا باشه ...

تنِ رود همهمه آب، من پر از وسوسه خواب

واسه رویای رسیدن، منِ بی حوصله بی تاب

میونِ باور و تردید، میونِ عشق و معما

با تو هر نفس غنیمت، با تو هر لحظه یه دنیا

حسین که خیره شد توچشمهای کیانمهر وبالبخند خوند وکیانمهر هماهنگِ دستش،گیتار زد،باورم نمی شد این دونفر،همون دو مردی باشن که فقط ازخط وخطوط سردرمی آوردن!

رمان بازار
romanbazar.ir

با تو پر شور و نشاطم، تو هیاهوی نگاتم
تو یه آوازه قشنگی، من تو آهنگِ صداتم
مثله خنده رو لباتم، مثلِ اشک رو گونه هاتم
تو رو میبوسم و انگار شاعرِ شعره چشاتم
دو دوست،دو رفیق،هماهنگ وهم صدا اوج گرفتن ... ومن ... ماتِ صداشون ...
دشت پونه های وحشی، رنگ التماس و خواهش
موج خاکستری باد، شعله ی گرم نوازش
بیا گلواژه ی عشقو با تو همصدا بخونم
تو رو دوست دارم و ای کاش تا ابد
با تو بمونم
این بار این کیانمهر بود که تک می خوند،نگاهش خیره ی زمین ... خدایا؛این همه تفاوت؟!
تنِ رود همهمه آب،من پر از وسوسه خواب
واسه رویای رسیدن، من بی حوصله بیتاب
میونِ باور و تردید، میونِ عشقو معما
با هر نفس غنیمت، با تو هر لحظه یه دنیا
با تو پر شورو نشاطم، تو هیاهوی نگاتم
تو یه آوازه قشنگی، من تو آهنگه صداتم
مثه خنده رو لباتم، مثلِ اشک رو گونه هاتم
تو رو میبوسم و انگار شاعرِ شعره چشاتم
این بار،کسی هم صدایِ کیانمهرمجد نشد،سربلند کرد وباچشمهایِ طوسی رنگش جلوی پام رو نگاه کرد.لب گزیدم ... نگاه نکن!سمتِ من نگاه نکن ... چی میخوای بگی؟باورت کنم؟من؟
دشت پونه های وحشی، رنگ التماس و خواهش
موج خاکستری باد، شعله گرم نوازش
بیا گلواژه عشقو با تو همصدا بخونم
تو رو دوست دارم و ای کاش تا ابد

رمان بازار
romanbazar.ir

با تو بمونم

سکوت وسکوت وسکوت ...

من ماتِ روبرو،بقیه هم ساکت ... انگارهرکسی به چیزی فکر میکرد ...

ومن ... به چی فکرمیکردم؟به کی؟به کیانمهرمجد؟!

شاید ...

شاید هم به سرنوشت خودم ...

که ناگهان ...

کسی صدای تارزان رو ازخودش تقلید کرد ...

چشم همه به سمتِ رحمان چرخید،مظلومانه،ویالون رو رویِ زمین گذاشت،دستهاش رو بالا گرفت وگفت:

– من نبودم!

اولین کسی که خندید کیمیا بود ... صدای خنده ها پیچید،ولی تنها کسی که نمی خندید،کیان بود ...

خیره بود ... به من،به کسی که حسِ خوبی نداشت ... آهسته لب زد:

– دوستِ دارم ...

***

هنوز تویِ فکربودم،اون جمع،اون سالن،انگاریک دنیایِ دیگه بود ... باآهنگ زدناشون،باشوخی ها شون،دنیایِ دیگه ای برام ساخته بودن ...

جمعی بود که سالها به واسطه ی آشنایی تو یک کلاس موسیقی،دورِ هم جمع می شدن وباهم خوش بودن ...

حواسم پرت بود،خیره ی بیرون بودم،کسی نبود تویِ این ماشین که باهاش حرف بزنم؛نزدیکِ یازده شب بود وبالاخره تو راه برگشت به خونه بودیم ...

دستم که تویِ دستِ کیانمهرجای گرفت،سرم رو به شدت به سمتش چرخوندم،دستم رو که رویِ دنده گذاشت باعصبانیت گفتم:

– میشه بهم بگی دقیقا منظورت چیه ازاین کارا؟!

سعی کردم دست ازدستش بکشم بیرون که محکم تر گرفت،باخشم غرید:

رمان بازار
romanbazar.ir

– دقیقا میشه بگی کدوم کارها؟

نمیدونم این عصبانیت ازکجاسردرآورد،که فریادزدم:

– همین ها!دستم رو میگیری،جلوی جمع بغلم می کنی،هی دست میندازی دورِ کمرم،یه کلام؛بفهم دوست ندارم دستت بهم بخوره!

دستم روفشردوازبین دندون هاش باخونسردی ساختگی گفت:

– ببین،به نفعته که روی روح وروان من راه نری ... به اندازه ی کافی با بی توجهی هات دیوونه ام کردی!

بی توجهی ... درسته،امشب تانونستم بهش بی توجهی کردم،وقتی همه کنارهمسرانشون نشستن،من عقب کشیدم وکنار آزیتا نشستم وخودم رو مشغول صحبت بااون نشون دادم ... وقتی برای عکس همه کنارجفتشون ایستادن،من باکمال خونسردی سمتِ دیگه ی کیمیا ایستادم ودست تو بازوش انداختم ...

پوزخندزدم،سرم رو جلو کشیدم وگفتم:

– مثلا چی کار میکنی؟هان؟

باکمالِ خونسری ماشین رو به کنار روند،هردودستش رو رویِ فرمون گذاشت وبالبخندی نیم رخ بهم نگاه کرد وگفت:

– باارزش ترین چیزت رو می گیرم.

ابروی راستم رو بالا بردم وبانهایت تمسخرم گفتم:

– آهان ... ترسیدم!... اونوقت چی رو؟!

نیم تنه اش رو به سمتِ من کشید،وگفت:

– چطوره یه شب رو با من باشی ... فقط یه عواقبی داره!

لبهام رو به هم فشردم..عوضی،عوضی،عوضی ... بدترین حرفی رو که می تونستم بهش زدم:

– میدونی؟من یه چیزِ باارزش تر دارم که حاضرم براش ازجونم بگذرم ... چه برسه به دختربودن!حاضرم هرروز،هرساعت مجبور باشم نر بودنت رو تحمل کنم؛ ولی باارزش ترین چیزِ زندگیم همیشه مقاوم وپایدار بمونه ... میدونی چیه؟باارزش ترین چیزِ زندگیِ من خانواده امِ ... همون چیزی که تو نداری!

بهت زده نگاهم کرد،مردمکِ چشمهاش لرزید،سعی می کرد لبخند بزنه ولی فقط گونه هاش کمی لرزید،آب دهنش رو فروخورد ونگاهِ من خیره ی سیبک گلوش شد ...

رمان بازار
romanbazar.ir

ظرفِ چند ثانیه پشیمون شدم ازحرفی که بهش زدم،نه اینکه بترسم ازش، برای اینکه حالِ این مرد رو دیده بودم وقتی اسم ازخانواده میاد،خودم دیدم چطور دیشب می لرزید ازتنهایی وترس ...

چشمهایِ به خون نشسته اش رو تنگ کرد،زمزمه کرد:

– پس ازهمه چیزت می گذری ... یعنی اگه توهمین ماشین شروع کنم،مشکلی نداری؟!

وتابه خودم بیام دست انداخت به روسری وازسرم کشید،چنگ زد به موهام وسرم رو جلو کشید ... تامغز واستخونم سوخت ازسوزشِ ریشه های موهام ... نالیدم:

– نکن!

عصبی خندید،بیشترکشید وگفت:

– توکه گفتی حاضری هرساعت تحملم کنی پس باید به جایگاهت بری،فقط من یه کم خشن بودن رو دوست دارم!

باموهام منو ازصندلیِ سمت خودم کشید وبه سمتِ خودش برد، زانوهاش شدن میله هایی آهنی برای اسارتِ تنم ... تقصیرِ خودم بود،خودت بهش یادآوری کردی،خودت جری اش کردی ...

به سرم فشارآورد،منو پایین فرستاد و من شدم اسیرِ سختیِ زانوهاش که میشدن خنجر توی پهلوهام، از درد ناله زدم:

– آی ...

بلند بلند خندید وگفت:

– هـــان ... این اون چیزیِ که باید تحمل کنـــی! خوشت میاد؟

دیوونه شده بود،عصبی سرم رو چسبوند به زیرِ سینه اش وگفت:

– بو کن!بو کن ... ببین چه خوشبو ام!

وبازعصبی خندید، چنگ زدم به پاش،داشتم خفه می شدم،پاهاش رو آزاد کرد وبا موهام منو بالا کشید ... پوسته ی سرم داشت جدا می شد ... صورتم رو روبرویِ صورتش گرفت،چشمهاش نم داشت،باصدایی لرزون گفت:

– داری دیوونه ام می کنی!

لبش رو به چونه ام چسبوند وزمزمه کرد:

– ببخشید ... ببخشید ... ببخشید ... عصبانی ام کردی

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش رو تو گودیِ گردنم فرو کرد،دستش شد پیچکیِ دورِ کمرم،انگار آروم شد ... برام مهم نبود چطور،چه جوری،چرا؛فقط این مهم بود که دیگه حصارِ زانوهاش احاطه نکرده بودن تنم رو، موهام رو نمیکشه، لب هاش مهری زدن رویِ پوستی که زیرش بغضی نشسته بود تویِ گلوم و نالید:

– چرا سربه سرم می ذاری؟چرا آروم نمی گیری؟چرا سَگَم می کنی آخه دختر؟

سرش رو روی سینه ام گذاشت،لبهام رو فشردم،هم عصبانی شدن ناگهانی اش ترسناک بود وهم آروم شدنش ... آروم دست کشید روی موهام که نالیدم:

– آیییییی!

سرش رو تند بلند کرد،باصورتی سرخ گفت:

– جونم؟جونم عشقم؟چیه خانم؟درد میکنه؟کارِ منِ؟

هق زدم:

– نکن ...

چنگ زدم به پیراهنش،سعی کردم خودم رو ازش دور کنم،دوباره هق زدم:

– نکن ... می ترسونیم ...

چونه اش لرزید،لبهاش رنگ پریده بود،باصدایی بم گفت:

– چشم ... چشم بلوطم ...

دستهاش رو از دورم باز کرد،ازش دورشدم وروی صندلی ام نشستم،دستهای لرزونم رو جلو بردم وروسری ام رو برداشتم وسرم کردم،سرش رو رویِ فرمون گذاشت وباصدای لرزونی گفت:

– به رخم نکش ... به روم نیار ... انقدر بانگاهت،بارفتارت بهم نگو بی خانواده ... نگو ...

اشتباه کرده بودم ... بداشتباهی کرده بودم.بدترین راهِ ضربه زدن به یک آدم؛ ازطریقِ خونواده اش و من به رخِ این شکست خورده کشیدم که ارزشی برای خانواده اش نداره ... چه بد جایی هم به رخ کشیدم!

تمام توانم رو جمع کردم وبابغض گفتم:

– ببخشید ...

سرش رو بلند کرد،خسته بود،امروز می تونست روزِ خوبی باشه،بدون این اتفاقات ... آه کشید وکمرراست کرد،لب گزید وگفت:

– تو چرا بلوط کوچولو؟تقصیرِ من ... تو که به من تعهدی نداری ... نباید ازت انتظارداشته باشم کنا

رمان بازار
romanbazar.ir

متعجب نگاهش کردم،سکسکه ای کردم وخواستم حرفی بزنم که سریع به سمتم چرخید،به در چسبیدم که انگشت رو رویِ لبم گذاشت وگفت:
- حرفی نزن که بدتربشه ... هیچی نگو ... سکوت!

کیانمهر:
در رو بازکردم وخودم کنار ایستادم،بی بی که جلویِ تلویزیون لم داده بود باخنده به استقبالمون اومد که بادیدن قیافه هامون باترس گفت:
- چی شده مادر؟!
چهره ی ترانه،باسیاهی زیرچشمها وصورتی آشفته،نشان گرهرچیزی بود جز یک روز خوب ...
وقتی توی سالن بهم بی اعتنایی کرد با وجود اینکه همه ی توانایی ام رو گذاشتم که بهش خوش بگذره،باوجود اینکه خوب بود تاقبل ازرسیدنمون به سالن،اعصابم به هم ریخت ...
دوست داشتم کنارم باشه،حضورش رو حس کنم ولی نمیدونم چرا هرلحظه بیشتر ازم دوری می کرد ...
من همه ی تلاشم رو کردم ... سعی کردم غافلگیرش کنم،سعی کردم محبت کنم ... ولی فایده ای نداشت ...
وقتی بهم گفت خانواده ای نداری یادم رفت،یادم رفت که اینی که کنارم نشسته کسیِ که من عاشقانه دوستش دارم،کسیِ که تمام تلاشم رو برای خوش گذشتن بهش کردم،خون جلوی چشمم رو گرفت؛بدترین رفتار رو باهاش کردم.دستِ خودم نبود کارهایی که می کردم ... می خواستم تلافی کنم ولی وقتی چنگ زد به پام انگار به خودم اومدم،اون ترانه بود،ترانه ی زندگیم!
کلافه چنگ زدم به موهام،بی بی مدام سوال پیچ می کرد وترانه یک لنگه پا وسطِ سالن ایستاده بود،آروم گفتم:
- چیزی نشده بی بی ... یه تصادفِ بد دیدیم،حالمون گرفته شد ...
بااینکه خودِ بی بی هم فهمید که دروغ میگم،ولی دیگه چیزی نپرسید،فوری به آشپزخونه رفت،ترانه برگشت وپوزخندی بهم زد که آتیش زد به جونم!این دختر چرا همچین میکنه؟چرا عذاب میده منِ مرد رو؟!
پشتش رو بهم کرد وبه سمتِ اتاق رفت ... بلاتکلیف وسطِ سالن ایستاده بودم،گیج وخسته ... هیچ فکرنمیکردم امروز همچین روزی دربیاد ... بردمش پرورشگاه چون می خواستم جاهایی رو که من میرم ببینه،فقط دوست داشتم اونم سهیم بشه تو حسِ خوبِ شاد کردن بچه ها ...

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی موضوعِ رفتنِ کیانمهر تلخش کرد ... تو سالن هم مدام مورد بی توجهی اش بودم ... دلم داشت می ترکید برای اینکه کنارم باشه ودست بندازم دورِ کمرش،وخندون زل بزنم به دوربین ...

پوفی کردم،دستم رو به گردنم کشیدم وهمونجانگهش داشتم،خیره موندم به اتاق خوابها،دیگه باید چی کار میکردم؟چی کار؟

کتم رو رویِ پام مرتب کردم ودستی به پیشونی ام کشیدم،خسته گفتم:

– دستِ خودم نبود بی بی ... وقتی بهم گفت بی خانواده دیوونه شدم ...

کمر خم کردم وپیشونی ام رو به زانوم چسبوندم،چشمهام ازشدتِ خستگی می سوخت ولی خواب به چشم هام نمی اومد ... آرامش من ترانه بود وامشب ناآرومم کرده بود ...

حرفاش،درد داشت،زخم داشت ... سوختن داشت!

بی بی دستی به بازوم کشید وآروم گفت:

– الان برو بگیر بخواب ... اشتباه کردی عزیزکم ... ولی بااین فکر وتن خسته هیچ نمیتونی بکنی ... برو سرجات وبخواب ...

بلندشد ورفت ... می خوابیدم؟کجا؟توی اتاقِ سردِ خودم؟

من دیگه نمی تونستم ازترانه دور باشم!

بی اراده بلند شدم وبه سمتِ اتاقِ ترانه رفتم.درنیمه باز رو هل دادم وآروم داخل اتاق قدم گذاشتم.

مثل جنین توی خودش جمع شده بود.

آهسته وبی صدا کنار تختش خم شدم وشقیقه اش رو بوسیدم ...

شاید یک چند مدت راحت گذاشتنش برای آروم کردنش کافی باشه ...

ترانه:

دو دستم رو به صورتم کشیدم،هق هق کردم،صدای مهربونِ مامان اومد:

– گریه نکن ترانه ای ... خب دخترمامان،یه مدت که بگذره میرم راضی اش میکنم ...

پام رو به زمین کوبیدم وبالجبازی گفتم:

– اما من میخوام بیام!

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان ساکت شد،می خواستم برم ملاقات بابا،ولی پیغام داده بود که تا مدتی نمیخواد منو ببینه،برام سنگین بود ... برای چی؟چون صیغه ی مجد شده بودم؟خودش که رضایت داده بود ...

سرم به مبل تکیه زدم وآهسته گفتم:

– حالش خوبه مامان؟

آهسته جواب داد:

– خوبه ...

لبهام رو گزیدم وبه زحمت گفتم:

– خداروشکر ...

نفسم رو با هق زدن بیرون دادم وگفتم:

– خب کاری نداری؟

– نه مادر ... مراقبِ خودت باش ... باباتم یه مقدار ناراحتِ ... یه کم که بگذره می ذاره که بری دیدنش ...

خداحافظیِ کوتاهی کردم وباآه کشیدن بلند شدم،پیراهنم رو بین پنجه هام کشیدم ومچِ دستم رو زیربینی ام،خسته وکم رمق به بیرون نگاه کردم که بارون می بارید ... نم نم وآهسته ...

پدرم نخواست منو ببینه ... پدرم نخواست منو ببینه ...

مدام تویِ سرم تکرار می شد ودیوونه ام می کرد..دلم براش تنگ شده بود..حق نداشت منو محروم کنه ازخودش ...

پدرم نمی خواست منو ببینه ...

ازحرص،مجسمه ای که دم دستم بود رو برداشتم وپرت کردم ... جیغ زدم:

– ازت متنفرم!متنفرم!متنفرم!

درمونده روی زمین نشستم، پاهام رو مثل یک بچه ی لجباز پشت هم روی زمین کوبیدم وباصدای بلند گریه کردم ...

بی بی رفته بود،یک هفته ای می شد که برگشته بود وحالا اونم نبود که با حرفاش آرومم کنه ...

انقدر دست وپا زدم که خسته رویِ زمین دراز کشیدم وبه روبروم خیره شدم ...

نیم ساعتی دراز کشیده بودم که صدای آیفون بلند شد ... حوصله اش رو نداشتم،هرکس هست،برام مهم نیست ... اصلا مهم نیست!

رمان بازار
romanbazar.ir

خیره موندم به پایه ی مبل که باز مدام وپشتِ هم زنگ زد ...

باحرص گفتم:

– اَه!خفه شو دیگه!

ولی بازهم زنگ زد واعصابم رو خط خطی کرد،باعصبانیت بلند شدم وبادیدنِ تصویرِ فردِ روبروم توی مانیتور،چشمهام گشاد شد ... اون اینجا چی کار می کرد؟!

کیانمهر:

کمی چشمهام رو تنگ کردم ودقیق شدم ... خبری نبود ازش ... آهسته گفتم:

– می خوام خِفتِش کنم ...

حسین خندید وگفت:

– مگه زورگیری آخه؟

گوشی رو زیر گوشم جابه جا کردم وباته خنده توی صدام گفتم:

– دیگه مجبورم زورگیربشم!کاری نداری؟می ترسم حواسم پرت شه،بره!

وباخداحافظیِ کوتاهی تماس رو قطع کردم ...

سه هفته بود که دیگه سربه سرترانه نمیذاشتم،دیگه اذیتش نمی کردم،چیزی ازش نمی خواستم ...

ولی الان منتظرِ سام بودم ... سامیار!

نشد که بشه که راضی بشه به رفتن پیشِ دکترکاملی؛وحالا بازهم نوبتِ دیگه ای گرفتم و منتظرش بودم که بازهم باهاش حرف بزنم وراضی اش کنم ...

یک ماه اززندگیِ من بااین دختر می گذشت وتنها چیزی متوجه شدم اینه که سِرتِق تر ازاین جماعت وجود نداره!

لبم رو گزیدم ... توی این سه هفته،قلبم باتمام قوا می کوبید برای حسِ ترانه ولی دستم رو کنترل می کردم که ترانه بازهم به هم نریزه ... هنوز ازکاری که باهاش کردم شرمنده ام ...

آه کشیدم وسرم رو به صندلی تکیه زدم، چی کار باید می کردم برای رضایتِ سام؟

چیزی تو وجودم گفت مگه تو می تونی خواهرش رو راضی کنی که اون راضی بشه؟

خنده ام گرفت ... خواهری که همه ی زندگیم بود وبرادری که بهانه ی خواهر!

رمان بازار
romanbazar.ir

دیدمش ... بادستپاچگی سرم رو بالا آوردم که گردنم گرفت،آخی گفتم وسریع ازماشین پیاده شدم.

به سرعت به سمتِ دیگه ی خیابون رفتم،صداش کردم:

- سام؟سام!سامیار!

ایستاد ولی برنگشت،دیدم که دستش رو رویِ عصا مشت کرد.

کنارش ایستادم وبالبخندی مصنوعی گفتم:

- پسر صبر کن!چه قدر تند میری!

باخشم نگاهم کرد وغرید:

- بازم تویی که!حتما باید یه بارکتکت بزنم دست ازسرم برداری؟!

دستی به شونه اش زدم، اگه می فهمید من موهایِ خواهرش رو کشیدم وبه تجاوز تهدیدش کردم با من چی کار می کرد؟!

باهمون لبخند ادامه دادم:

- می تونیم باهم حرف بزنیم؟

پوفی کرد ودستی به موهاش کشید،کلافه گفت:

- من اگه نخوام باتو حرف بزنم باید چه کسی رو ببینم؟!

دست به سینه شدم وباابروهای بالا رفته گفتم:

- خودم!

پوزخند زد،عصبی شده بود،غرید:

- من،نمیخوام،باتو،حرف،بزنم!افتاد احیانا؟!

خنده ای کردم وبادست به اطرافم اشاره کردم،کمی سرم رو کج کردم وگفتم:

- میشه بریم یه جایِ خلوت تر؟فک کنم بشه راحت ترصحبت کرد.

باسراشاره کرد که دنبالش برم،توی فرعی ای پیچید وروبروم ایستاد،گفت:

- حرفت رو بزن وبرو!

یقه های پالتوم رو به هم نزدیک کردم وگفتم:

- دو روز دیگه وقتِ دکتر داری ...

همونطورنگاهم کرد،بنابراین گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– من بیام دنبالت یا خودت می ری؟

بادست به پیشونی اش کوبید وگفت:

– چرا نمی فهمی؟من صدقه نمی خوام،من پولِ تورو نمی خوام،من دکتری رو که تو انتخاب کنی برام نمیخوام..!

دیگه بس بود نرمش به خرج دادن،به سمتش جهیدم ویقه اش رو به چنگ کشیدم،هلش دادم وبه دیوار چسبوندمش،عصبی توی صورتش گفتم:

– توبفهم!توبفهم،نفهم!چرا لج میکنی؟بیست و هفت سال سنت می گذره عینِ بچه های دو ساله لج می کنی ... آدم زبون نفهم..پس کی می خوای بفهمی اصلا برایِ من مهم نیست تو خوب بشی یانشی!برای من مهم ترانه اس،مهم مادرت،مهم قولیِ که دادم..بفهم بیشعور!

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

بادستاش مچِ دستم رو گرفت وباهمون عصبانیت گفت:

– اصلا مادروخواهرِ من به تو چه ربطی دارن؟هان؟دوست ندارم!ای امان دوست ندارم برم دکتر!می فهمی؟

کمی ازدیوار دورش کردم ودوباره کوبیدمش ... من هرطور شده امروز راضی اش می کردم ... از پسش بر می اومدم ...

تندخو گفتم:

– الاغ!اگه تا الان نفهمیدی برات تشریح میکنم،ترانه زنِ منِ،توخونه ی منِ،شبا پیشِ منِ!جور دیگه ای برات بگم؟

سرخ شد،یک لحظه ازش غافل شدم که با پیشونی اش به صورتم کوبید،از درد چشمهام جمع شد وعقب رفتم،داد زد:

– درموردِ خواهرِ من حرف نزن!

بادست به شونه اش کوبیدم وبه عقب هلش دادم،بینی ام درد میکرد..باصدایِ گرفته ای غریدم:

– خواهرت زنِ منِ!بفهم اینو!انقدر لج نکن!لج نکن!

متقابلا بادست به شونه هام کوبید،این بارمن عقب رفتم،باچشمهایی ازحدقه دراومده توی صورتم ؛

رمان بازار
romanbazar.ir

– دست از سرِ خونواده ی من بردار!میفهمی؟نمی خوام کاری برام بکنی ... چرا؟چرا ول نمی کنی مارو؟

لبهام رو به هم فشردم،باید چی می گفتم؟می گفتم چون عاشقِ خواهرتم؟چون دوست ندارم مادرت ناراحت بشه یابه خاطرقولیِ که دادم ...

یادم می اومد،شاید یک ماه ونیم پیش،روبرویِ مردی نشستم وبهش قول دادم ازخونواده اش مثل خونواده ی خودم حمایت کنم،که مثل چشمهام مواظبشون باشم ... که وقتی دوباره دیدشون،یک خانواده ی شادباشن ... نه این خونواده ی درمونده ...

بلندتردادزد:

– باتوام!چرا دست برنمیداری از سر زندگی مون؟

منم مثل خودش داد زدم:

– برای اینکه نمی تونم!دِ الاغ تو چرا مادرت رو نمی بینی که همیشه ناراحتِ به خاطرت؟چرا برادرت رو نمی بینی که همیشه به جایِ تویی که باید خرجِ خونه رو دربیاری میره سرِ کار؟چرا خواهرِ کوچیکت رو نمیبنی که عذاب می کشه؟فقط خودت واون غرورِ کوفتی ات رو می بینی؟احمقِ نفهم،پولش پولِ من نیست!پولِ وامیِ که خواهرت درخواست داده بود ... من فقط وقتِ دکتر برات گرفتم ... یه کم آدم باش!

نفس نفس زنان بهش نگاه کردم که بهت زده نگاهم می کرد،من چیزایی رو گفتم که می دونستم حقیقت نداره،می دونستم سام با وجودِ مشکل پاش بازم سعی میکنه درآمدی داشته باشه،ولی میدونستم یک مادر نمیتونه درد بچه اش رو ببینه ... وحالا هرکدوم ازاون بچه ها یک مشکلی دارن،یک دردسری دارن ...

به مردمی که تک وتوک اطرافمون بودن نگاهی کردم وعصبی دست به موهام کشیدم وگفتم:

– بفرمایید خواهشا ... بفرمایید ... چیزی نیست ...

رفتم سمتِ سامِ مسکوت،بازوش رو گرفتم ودنبالِ خودم کشیدم،سربه زیر همراهم می اومد ...

من مردونگی اش رو زیرِ سوال بردم وخودم پشیمونم ... ولی ...

در ماشین رو بازکردم وهلش دادم تویِ ماشین ...

خودم هم کنارش نشستم،لبم رو گزیدم وگفتم:

– همیشه باید صدای آدم رو دربیاری تو؟

وبعد به سرعت حرکت کردم ...

دندون هام رو بهم هم فشار می دادم..بد کردم ولی مجبور بودم برایِ راضی کردنش این کارو بکنم

رمان بازار
romanbazar.ir

پشتِ چراغ قرمز که ایستادم،نیم نگاهی به سام کردم که سربه زیرشده بود،آهسته صداش کردم:

– سام؟هی ... یارو ... سامیار!

سرش رو بلند کرد،چشمهایِ سرخ شده اش روح وروانم رو به هم ریخت ... لعنت به تو کیانمهر!

بابغض گفت:

– واقعا من انقدر بی خاصیتم؟انقدر؟که تویِ غریبه بکوبی تو سرم که کاری نمیتونم برای خونواده ام بکنم؟

آهی کشیدم،سر تکون دادم وگفتم:

– متاسفم سام ... ولی آدم رو مجبور می کنی ... هرچرت وپرتی گفتم فراموش کن ... خب؟!من فقط بهت میگم اگه تو خوب بشی،مادرت دیگه ناراحت نیست ... یعنی واقعا خودت متوجه نمیشی؟

سرتکون داد،آروم شد!حداقل دیگه نمی خواست سرم رو ازتنم جدا کنه ... آهسته گفت:

– می فهمم ... ولی نمیتونم تن به عملی بدم که تو داری شرایطش رو جور میکنی ... برم دکتری که تو انتخابش کردی ...

بازم رسیدیم به نقطه ی اول،کلافه باکفِ دست روی فرمون کوبیدم وگفتم:

– سامیار،اصن منو فراموش کن تو!من پولی نمی دم برای این عمل ... همه اش پولِ خواهرتِ که با ضمانت شرکت برای وام درخواست داده بود ...

مشکوک نگاهم کرد وگفت:

– پس برای چی ازاین پول برای دادن قرضای بابا استفاده نکرد؟!

دقیقا همون حرفی که انتظار داشتم بزنه ... لبخند زدم وباتمسخرگفتم:

– اون خواهرِ توئه ... می دونی که باکُتَک هم نمیشه ازش حرف کشید ... خودت ازش بپرس!

وحرکت کردم ...

هنوز داشت نگاهم می کرد،بعدازمدتی سکوت گفت:

– چرا تو میری دنبالِ دکتر؟مگه خودش نمی تونه؟

همونطور که چشم به خیابون داشتم گفتم:

– وقت گرفتن از دکترهای خوب به همین راحتی نیس ...

بازهم عصبی شد وبادست به درکوبید وگفت:

– ولی من نمیخوام!

رمان بازار
romanbazar.ir

کنترلم رو ازدست دادم وعربده زدم:

– تو غلط میکنی نمیخوای!من دوروز دیگه میام دنبالت،جرات داری بگو نمیام،جلو درخونه اتون سرت رومیبرم!وقت داری فک کنی وعین آدمیزاد بیای،وگرنه من می دونم وتو!

باتعجب بهم نگاه می کرد،بالاخره داشت این فریادزدن هایی که تازگی ها به خصلت هام اضافه شده بود مفید واقع می شد ...

وقتی جلویِ خونه اشون نگه داشتم آروم گفتم:

– ببین سام،مردونه بشین وفکر کن ... مطمئن باش همه چیزبه نفع تو وخونواده ات تموم میشه ...

وبعد بدونِ حرف به سمتِ خونه ی خودم حرکت کردم ...

فقط دعا می کردم که سامیار راضی بشه ... وقتی سام عمل کنه وخوب بشه،ترانه هم خوشحال میشه ... من همه ی آرزوم اینه که ترانه رو خوشحال کنم ...

جلویِ خونه کسی پارک کرده ونمیتونستم ماشین رو داخل ببرم ... عصبی پوفی کردم ودلم میخواست باتمام قوا بکوبم به چرخش ولی خودم رو کنترل کردم وداخل شدم ...

سربه زیر رفتم وبادیدن کفش های مردونه ای اخم هام درهم شد ... کی یعنی اومده بود؟

مسلما خانواده ی من نبود،سام هم که بامن بود ... کامیار هم که ... پس کی بود؟

آهسته در رو باز کردم،باقدم هایی بی صدا داخل شدم ... صدایِ خنده های بلند ترانه روی اعصاب بود،نبضِ شقیقه ام می کوبید ... کی بود این مرد که صدایِ خنده ی ترانه رو انقدر بالا برده بود ...

باجیغ گفت:

– نکن نامرد!دردم میاد!

چشمهام ازحدقه بیرون زد،به سرعت جلو رفتم تا تو دیدرس باشن ...

بادیدن مردی که دستِ ترانه رو پیچونده بود وهردو می خندیدن مات شدم ... این مرد کی بود؟

این مردی که اینطور نزدیکِ زنِ من بود،کی بود؟

صورتم سرخ شده بود ... نفس نفس می زدم ...

باصدایی گرفته غریدم:

– ولش کن عوضی!توخونه ی من چی کار میکنی تو؟!

ترانه رنگ از رخش پرید،مرد دستِ ترانه رو رها کرد ومن ... دوست داشتم باتمام قوا توی صورتِ

رمان بازار
romanbazar.ir

نفهمیدم چطور چند قدم روطی کردم،دست انداختم تو یقه ی مردِ غریبه وبلندش کردم،محکم تکونش دادم وگفتم:

– تو خونه ی من چه غلطی می کنی؟!

ترانه بلندشد،حرف نمی زد،فقط باچشم هایی گرد شده نگاهم می کرد،فریاد زدم:

– تو خونه ی من چی کار می کنی بی شرف؟

مچ دستم رو گرفت وعصبانی گفت:

– دستت رو بنداز!

دستم رو مشت کردم وتو شکمش کوبیدم ... اون کی بود که کنارِ ترانه نشسته بود؟اون کی بود که ترانه ای که بامن تلخ بود،براش می خندید؟

مشت دوم رو که کوبیدم ترانه جیغ زد وبازوم رو گرفت،هلش دادم وباخشم نگاهش کردم،دستم برای بارسوم بالا رفت که مشتم رو گرفت وباترس گفت:

– بس کن!بس کن کیان!این پیمانِ ... پیمان!پسردایی ام ...

پسردایی؟خب پسردایی باشه!پسردایی بودن چه مجوزیِ برای پیچوندنِ دستِ زنِ من حتی به شوخی؟پسردایی بودن چه مجوزیِ برای اینکه زنِ من براش بخنده؟!

تابه خودم بیام ضربه ای روی چونه ام نشست،ناله زدم:

– آخ!

به سمتم هجوم آورد که زودترازاینکه بهم برسه سرخم کردم وتوی شکمش کوبیدم.

ترانه گریه می کرد ولی برام مهم نبود!

برام مهم این بود که وقتی مردِ خونه نبود،مردِ دیگه ای رو راه داده بود ...

اینکه وقتی برای من نمی خندید وفقط نیش می زد،برایِ مردِ دیگه ای می خندید ... حتی اگه اون مرد فامیلش،پسردایی اش باشه!

اینا خونِ منو به جوش می آورد ... اون حق نداشت ازسهم من به کسی بده!

ترانه بازهم جیغ زد:

– بس کنین دیوونه ها!کیانمهر،اون پسردایی امِ ... بس کن!به قرآن پسردایی امِ فقط!تمومش کنین!

رمان بازار
romanbazar.ir

لگدی نثارِ مچ پای پیمان کردم که قبل ازاینکه به خودم بیام،چیزی به کمرم خورد وروی زمین زانو زدم ... چنگ زدم به زمین وعربده زدم:

– اون تو خونه ی من چی کار می کنه؟

مغزم به هیچ چی فرمان نمی داد ... فقط اون چیزی رو می دید که جلوی چشمش بود و الان فقط یک چیز رو تفسیر می کرد!

ترانه بازوی پیمان رو گرفت ومُصِر بود که صورتش رو ببینه ... حق نداشت!حق نداشت این کارو بکنه وقتی من اینجام!

بلند شدم وباخشونت به سمتش رفتم،بازوش رو گرفتم وتوی آغوشم کشیدمش،تویک سانتیِ صورتش غریدم:

– می فهمی من اینجا چی هستم یا نه؟ می فهمی؟

ولی تو یک ثانیه،بادیدن چشمهای خیسش وصورتش ازاین فاصله همه چیز دود شد،مژه هایی که خیس ازاشک بود،صورتِ سرخش ... بی صبرانه لبهام روبه پیشونی اش چسبوندم وزمزمه کردم:

– اون اینجا چی کار می کنه ترانه؟هان؟

صدایِ عصبی پیمان باعث شد کمی ازترانه فاصله بگیرم ... من همین بودم!یک لحظه شعله می کشیدم ولحظه ی بعد فروکش می کردم ... تنها عامل فروکش کردن من هم ترانه بود ... فقط اون بود که من کم می آورم جلوش ...:

– داری چه غلطی میکنی؟

نگاهم رو بهش دادم که سرخ شده داشت نگاهمون می کرد ... غیرت داشت؟برای چی؟برای چی اینطور چشم هاش به خون نشسته بود.ترانه رو به خودم فشردم وبااخم وخشونت گفتم:

– به تو ربطی داره؟

چشمهاش رو بست،نفسش رو به شدت بیرون داد،ترانه آروم وباصدای گرفته ای گفت:

– ولم کن توروخدا ... تورو خدا ... دوباره شر میشه ... به خدا هیچ سروسرّی نیست ... به خدا،به جون بابام پیمان برام مثه سامِ!

بی توجه به حرفش دستم رو رویِ کمرش گذاشتم،باحرص گفتم:

– سریع بهم بگین اینجاچه خبره،قبل ازاینکه دوباره دیوونه بشم!

ترانه سعی کرد کمی ازم دور بشه ولی محکم تر گرفتمش:

رمان بازار
romanbazar.ir

– پیمان اومده بود یه سر بهم بزنه ...

باپوزخندی که سعی می کردم عصبانیتم رو پشتش مخفی کنم گفتم:

– اونوقت به چه مناسبت؟

ترانه عصبی وباحرص گفت:

– پسردایی امِ!ان شاءالله که می فهمی یعنی چی؟!پسردایی ام!اومده به دخترعمه اش که اتفاقا باهاش صمیمی هم هست سر بزنه!

باابروهای بالا رفته نگاهش کردم،فقط جمله های آخرش توی سرم می چرخید وزنگ می زد"اتفاقا باهاش صمیمی هم هست" ... سرم رو جلو بردم وگفتم:

– شما چرا باهم باید صمیمی باشین؟!

پیمان عصبی فریاد زد وباعث شد بهش نگاه کنم:

– میشه عقب بکشی؟!

تیز بهش نگاه کردم،قبل ازاینکه دوباره خیز بردارم سمتِ پیمان، ترانه بازوم رو گرفت وگفت:

– پیمان ومن ازبچگی باهم بودیم ... مثه من وسام!... امروز هم اومده بود چندتاازکارایی که باید انجام می دادم رو بهم بده هم حالی ازم بپرسِ!

باتمسخرگفتم:

– ازکجا مطمئن بشم؟

ترانه حرصی دستم رو ازکمرش برداشت وبه سمتِ مبلی رفت که کاپشنِ چرمِ مردونه ای روش بود،چنگ زد وازتوش کیفِ مدارک وموبایل رو بیرون آورد ... هردو رو تخت سینه ام کوبید وگفت:

– یکی یکی شماره ها رو نگاه کن!ببین اسمِ مادر من چی ذخیره شده؟کارتِ ملی اش رو ببین!میخوای زنگ بزنم از مامانم بپرسی؟میخوای عکسِ بچگی هام رو بهت نشون بدم؟می خوای دست رو قرآن بذارم؟!

ابروهام ازاین همه تندیِ شیرینش بالا رفت ... چه قدر خواستنی می شد وقتی عصبانی می شد!

انگار اصلا حالم خوب نبود!

پوفی کردم ودست ترانه رو گرفتم وسمتِ خودم کشیدم ... کیفِ مدارک وموبایل رو هر دو کفِ دستش گذاشتم وآهسته گفتم:

– من بهت اعتماد دارم!

رمان بازار
romanbazar.ir

بعددست دورِ کمرش انداختم،هنوزمشکوک وبدبینانه به ترانه نگاه می کردم، نه به خاطرهویتِ مردِ غریبه ... برام مهم نبود پیمان کیه،برام مهم نبود برای چی اومده،نمیتونستم بپذیرم ترانه براش بخنده!به ترانه اعتماد داشتم وقتی می گفت پسردایی امِ،وقتی می گفت برام مثلِ سامِ ... من مردِ شک کردن به زنِ زندگی ام نبودم!من مردِ شک کردن به کسی که همه ی وجودمِ نبودم ... من مردِ شک کردن به زنم نبودم وقتی داشت با پیمان شوخی می کرد وسربه سر هم می ذاشتن ...

فقط لحظه ی اول همه چیز یادم رفته بود، فقط ذهنم تصاویر رو تحلیل می کرد و هشدار می داد بابتِ مردی که کنارِ ترانه نشسته بود ...

نفس عمیقی گرفتم وهمونطور که کینه توزانه به پیمان نگاه می کردم؛ روبه ترانه گفتم:

– من میرم تو اتاق استراحت کنم ... از مهمونت پذیرایی کن!

وبعدبازهم همونطور که نگاهم به پیمان بود،شقیقه ی ترانه رو بوسیدم وبه اتاقم رفتم ...

در رو که بستم،دست به کمر زدم وچندین وچند نفس عمیق کشیدم ... زود عصبانی شدم ... شاید کارم درست نبود ... نه!کارم درست بود ... من حسودم،من نسبت به محبتِ ترانه به هرمردِ غریبه ای حسودم!

تازه متوجه شدم بعد ازسه هفته ترانه رو توآغوش گرفتم ... حس خوبی زیرپوستم دوید،لبخند زدم،به خودم توآینه نگاه کردم وبالبخندی گفتم:

– دیوونه شدی رفت!

لباسم رو عوض کردم وتوی تخت لمیدم ... چشمهام رو بستم برای استراحتی هرچند کوتاه ...

هنوزچنددقیقه نگذشته بود که دربه شدت بازشد،می دونستم ترانه اس ...

صدای خشمگینش ازبالای سرم،چشمهام رو بازکرد:

– تو به چه حقی با پیمان اونطور حرف زدی؟

بالذت چشم دوختم به ماده ببری که چنگ نشونم می داد، سکوتم رو که دید با حرص گفت:

– عینِ لاتِ بی سروپا افتادی به جونش که چی؟

نگاهم رو پایین آوردم وبه دستش نگاه کردم ... دلم باز داشت تند تند می کوبید ... به درودیوار می زد برای لمسِ ترانه ... برای گرمایِ ترانه ...

دستش رو گرفتم وبا یک حرکت به سمتِ خودم کشیدمش که جیغی کشید،روی تخت پرتش کردم وسرم رو روی شکمش گذاشتم و نفس گرفتم ... دستش رو بوسیدم و زمزمه کردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– واسه اینکه یه مرد غریبه تو خونه ام بود،واسه اینکه من نمی دونستم پسردایی اتِ،واسه اینکه حتی اگه پسردایی ات هم بود،نباید زمانی که من نیستم می ذاشتی بیاد تو ... وازهمه مهم تر ...

سربلند کردم ونگاهش کردم ... چشمهاش ازترس گشاد شده بود،خودم رو بالا کشیدم وصورتم رو به صورتش نزدیک کردم که پلکهاش رو بست،پشتِ پلک هاش رو بوسیدم وگفتم:

– واسه اینکه بهش می خندیدی، باهاش شوخی می کردی ... اینا فقط سهمِ من ... می فهمی؟فقط سهم من!

دیگه کنترلم دستِ خودم نبود، باز هم مرد بودنم داشت خودش رو نشون می داد،چونه ها و گردنش شدن کاغذی برایِ نشستنِ مدادرنگیِ بوسه هام،دستِ لرزونم رو بالا آوردم و پس کشیدم بلوزش را، مُهرِ محبتم را نشوندم رویِ شونه هاش ... تمام بدنش منقبض شد.

ته دلم خالی شد..داشتم دیوونه می شدم ... من چرا اینطور می شدم؟من که سالها بود انقدر مشکلات داشتم که یادم رفته بود مرد بودن یعنی چی؟این چه حسی بود که هرچه قدر دورتر ازترانه می شدم منو بیشتربه سمتش می کشید؟

بابغض صدام کرد:

– کیانمهر ... تورو خدا کیانمهر ...

بغضش آتیش میزد به جونم ... ولی کاش صدام نمی کرد،اونوقت بدونِ عذاب وجدان از بودنش جون می گرفتم ...

بازهم صدام زد،سرم رو توی گردنش فرو کردم وآهسته خوندم:

– توروخدا صدام نکن،خوابتو داشتم می دیدم،اطلسی های عاشقو ازروی لبهات می چیدم

چشم بستم وقتی که دوباره صدام کرد.

سرم رو بلند کردم وبا دیدن چشمهایِ نمناکش لبخند زدم،ازش دور شدم،باپشتِ دست رویِ گونه اش کشیدم وگفتم:

– نترس بلوط کوچولو ... نترس ... انقدر ازمن نترس!

بلندشدم وبرای جلوگیری ازاینکه کاردستِ خودم بدم بیرون رفتم ... سردرگم وسط سالن ایستادم ... چه عطری داشت حضورش!چه گرمایی داشت وجودش ... لبخندم عریض شد ...

بارون شدیدتر شده بود،بارونی که فقط نم نمِ شبنمی بود،حالا شده بود شرشرِ هر دَمی!

بیرون رفتم،جلویِ درِ ورودی به دیوار تکیه زدم،هوایِ ابریِ بالای سرم نگاه کردم،ازته دل گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– شکرت خدا!

***

حواسم بهش بود که مدام با ظرفِ غذاش بازی می کرد،گونه اش رو به کفِ دستِ راستش تکیه زده بود و با چنگالش مدام غذاش رو زیر و رو می کرد ...

مقداری دوغ برای خودم ریختم وگفتم:

– چرا نمی خوری؟!

بدون اینکه بهم نگاه کنه گفت:

– اون واقعا پسردایی ام بود ...

فقط نگاهش کردم.نیم نگاهی بهم کرد وگفت:

– و میشه گفت یه جورایی صمیمیتِ برادرانه ... فقط همین!چیزی بینِ ما نیست ...

لبخند زدم وگفتم:

– میدونم!

بهم خیره شد وبا بهت گفت:

– می دونی؟

سر تکون دادم ودرحالی که مقداری از ماکارونی رو داخل دهنم می ذاشتم گفتم:

– آره!می دونم ...

دستش رو برداشت وبااخم بهم نگاه کرد ... بعد با حرص گفت:

– نکنه در موردِ همه ی اعضایِ خانواده ام تحقیق کردی؟

سری تکون دادم وبهش نگاه کردم،دقیق به چشمهاش نگاه کردم وگفتم:

– نه ... ولی من به تو اعتماد دارم ...

پوزخند زد،دست به سینه نشست وگفت:

– بابا اعتماد!پس چرا اول داشتی می کشتیش؟!

منم دست به سینه نشستم،باید بهش توضیح می دادم؟شاید:

رمان بازار
romanbazar.ir

– چون اول چیزی نگفتی ... اول وارد شدم ودیدم زنم،که تو باشی ...

باانگشتم نشونش دادم وادامه دادم:

– کنارِ یه مرد نشسته ودارن با هم شوخی می کنن!که اون مرد دستِ تورو داره می پیچونه ... مغزم کار نکرد تا اول ازت بپرسم!

با کفِ دست به میز کوبید وگفت:

– بعد اونوقت بهت گفتم باور کردی؟یعنی انقدر خر وساده ای؟ممکن بود هر کسی باشه!

لبخندی زدم،سر کج کردم وآهسته گفتم:

– تو همچین کسی نیستی ... تو حتی تو گذشته ات کسی نبوده!

کلافه موهاش رو پشت گوشش زد وگفت:

– از کجا می دونی؟

بلند شدم،به اندازه ی کافی خورده بودم،صندلی رو سرجاش برگردوندم وگفتم:

– چون درباره ات تحقیق کردم ... چون می شناسمت ... اگرم رفتارِ بدی با پیمان داشتم،به موقع عذرخواهی می کنم ... ولی توهم بدون رفتارتون درست نبود ... همه مثه من انقدر خونسردانه رفتار نمی کنن!

بدون توجه به چهره ی سرخ شده اش به سمتِ در رفتم که یک لحظه ایستادم ... فکر کنم فرصت دادن بس بود ... باید از درِ دیگه ای وارد می شدم برای ثابت کردنِ خودم بهش ... باخنده ای که سعی میکردم کنترلش کنم گفتم:

– راستی ترانه خانم ... از امشب دوباره بر می گردین سرِ جاتون ... تو اتاقِ من!می گن دوری بین زن ومرد خوب نیست!

ابروهام رو بالا بردم وبهش نگاه کردم،لبهاش رو به هم می فشرد،مدتی بهم خیره موند وبعد گفت:

– مشکلی ندارم ...

***

سام بالاخره پذیرفت که به دکتر کاملی مراجعه کنه ... این بهترین اتفاق ممکن بین این همه مشکل بود ...

انقدر تلاش می کردم برا جلبِ رضایت ترانه که یادم رفته بود خودم هم کم مشکل ندارم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

دکتر کاملی عینکش رو از رویِ چشم برداشت وروبه من گفت:

– خب با این عکسایی که دوباره گرفتین وبا معاینه می تونم بهتون بگم که به احتمالِ خیلی زیاد مشکلشون حل میشه ... فقط پروسه ی زمانیِ طولانی ای رو می طلبه ...

به سام نیم نگاهی کردم که سرش پایین بود،بنابراین خودم پرسیدم:

– خب ... پس مشکلی برای عمل نداره؟!

سرش رو تکون داد وبااشاره به سام گفت:

– من مشکلی ندارم ... اگر جناب گلپسند مشکلی نداشته باشن ...

دوباره به سام نگاه کردم،انگارسنگینیِ نگاه من ودکتر رو حس کرد که سر بلند کرد، آهسته گفت:

– ولی دکتر من ... من ...

بین حرفش پریدم وگفتم:

– ایشون هم مشکلی ندارن!

وبااخم بهش نگاه کردم ... دیگه بس بود هر چه قدر بهشون راه دادم برای خودنمایی ... باید کم کم خودم واردِ عمل می شدم ... سام نگاهی بهم کرد وسری تکون داد.

دکترکاملی نگاهی به تقویمِ روی میزش کرد وگفت:

– میتونم وقتِ عمل رو برای چهار روزِ دیگه بذارم ...

لبخندی از رضایت زدم،سری تکون دادم وگفتم:

– خیلی خوبه ...

سام بازهم سعی کرد چیزی بگه:

– ولی جناب دکتر ...

بازهم پریدم بین حرفش وبا حرص گفتم:

– مشکلی نداری سام!نکنه بازهم مجبورم برات دلایلمون رو توضیح بدم؟

نگاهم کرد،هردو بلند شدیم وبعد ازمدتی که تاریخِ عمل وکارهایی که باید برایِ عمل انجام می شد؛مشخص شد،مطب رو ترک کردیم ...

سام ساکت بود،مثلِ ترانه ... مثلِ ترانه سکوت می کرد وخدا داند که پسِ این سکوت چه انفجاری در پیش بود ...

رمان بازار
romanbazar.ir

بالاخره به حرف اومد:

– فک میکنی کارِ خوبی می کنی؟

متعجب از حرفش گفتم:

– چی؟

نگاهم کرد،اخم داشت،آهسته پرسید:

– اینکه خواهرم رو ... خواهرم رو به خاطرِ پول صیغه کردی و حالا داری لطف می کنی به خونواده اش ... فکر می کنی خوبه؟یکی با خونواده وخواهر خودت این کارو بکنه چه حسی بهت دست می ده؟خودت رو جایِ من بذار!

آهی کشیدم ... به روبرو وماشین هایی که جلوتر بودن خیره شدم وگفتم:

– من نمیتونم جایِ تو باشم ... مسلما هرکسی هم که این کارو با خواهرم می کرد گردنش رو میشکستم ... ولی شرایط فرق می کنه..

پوزخندِ صدا داری زد،صداش رو بالا برد وگفت:

– چه فرقی می کنه؟میشه توضیح بدی؟به نظرت خوبه؟خوبه که یه مرد به خاطر قدرتش،ثروتش یه دخترِ مظلوم رو صیغه کنه؟دختری که حاضرِ جونش رو بده تا مشکلات خونواده اش رو حل کنه؟تو میدونستی موقعیتِ ترانه چیه ... می دونستی وسوء استفاده کردی ... غیرِ اینه؟

راست می گفت ... من خودم هم می دونستم که سوء استفاده کردم ... ولی کاش یکی جایِ من بود!

سکوت که کردم ادامه داد:

– چرا جواب نمی دی؟یالا بگو!دفاع کن از خودت!چرا تو وامثال تو فک میکنین زنایِ بدبخت ونیازمند پول،زنایِ شوهرمرده ومطلقه ای که نیازمندِ پولن رو باید صیغه کنین؟چرا فکر میکنین زنی که سرپناهی نداره رو باید صیغه کرد و بعد سرش منت گذاشت که من تورو از بد بختی نجات دادم!

عصبی رویِ فرمون کوبیدم ... این زیاد بود،من هیچ وقت به سر ترانه منت نمیذاشتم،با خشم گفتم:

– من منتی نذاشتم ... من مثه اون مردای هوسباز وعوضی ای نیستم که این کارو می کنن!

سامیار عربده زد:

– ولی داری این کارو می کنی!

منم بی توجه به شرایط،بی توجه به همه چی مثلِ خودش عربده کشیدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– من این کارو نمیکنم!من از ترانه سوءاستفاده نکردم!من ترانه رو دوست دارم لعنتی!دوستش دارم!

سام مبهوت بهم خیره شد،بعدازمدتی لب زد:

– چی؟

با حرص گفتم:

– من خودم میدونم صیغه کردنِ یه زن درست نیست!من خودم می دونم این حقِ ما مردا نیست که از زنا به عنوان کالا استفاده کنیم ... منِ بیشعور همه ی اینا رو میدونم ... به والله قسم اگه شرایطِ بهتری داشتم پاپیش می ذاشتم برای خواستگاری ولی منِ از سگ پست تر هزار جور دردسر دارم ... هزار جور دردِ بی درمون دارم ... دِ لامصب تو ازچی خبر داری که رگت رو قلمبه کردی و سرم داد میزنی؟!

دستی به پیشونی اش کشید وگفت:

– خودِ ترانه هم می دونه؟

چشمهام رو لحظه ای بستم وبعد باپوفی گفتم:

– از علاقه ام؟فکر کنم یه چیزایی فهمیده باشه ... ولی ازاینکه چرا صیغه اش کردم،چرا بهش همچین پیشنهادی دادم ... نه!

بهم خیره شد وباسماجت پرسید:

– به من بگو چرا بهش این پیشنهاد رو دادی ... من حق دارم بدونم!

سرم رو تکون دادم،هنوز هیشکس حق نداشت بدونه ... هنوز ترانه نباید می فهمید ... سام نباید می فهمید ...

تخس ادامه داد:

– باید بگی!تو باید بهم بگی چرا این کارو کردی ... تو که میگی بهش علاقه داری چرا اینطور خردش کردی؟چرا همه ی رویاهاش رو به هم زدی ... چرا؟!

لبم رو گزیدم وآهسته گفتم:

– سامیار ... من ترانه رو دوست دارم،من میدونم ازدواجِ موقت وصیغه پدیده ی پسندیده ای نیست ... چون هیچ احدی حق نداره ارزش زن رو پایین بیاره ... ولی من ... من ... من نمیتونم فعلا حرفی بزنم ...

وبعد سرعتِ ماشین رو زیاد کردم ... سام هم سکوت کرد ...

آره ... من می دونستم،می دونستم ازدواجِ موقت خوب نیست ... صیغه کردن خوب نیست ... من می دونستم چه اتفاق ها وچه جنایت هایی سرِ همین مساله رخ داده ... من می دونستم چه زندگی هایی خراب

رمان بازار
romanbazar.ir

مساله ... من می دونستم که چه دختر ها وزن هایی آسیب دیدن بابتِ این مساله ... این پدیده برای خودم هم ناپسند بود ولی اگر راهی بود،اگر روزنه ای بود ... می مُردم هم راضی نمی شدم به اینکه خاطرِ ترانه آزرده بشه بابتش ...

***

– من نمیفهمم حسین!این کار باید انجام بشه!اصلا برام مهم نیس چی به چیه،کی به کیه،تنهاچیزی که می فهمم اینه که نمیخوام دیگه بیشترازاین پدرِ ترانه تو زندان باشه ... بیفت دنبال طلبکاراش ... ببین هرکدوم چه قدر طلب دارن ... آدرس اونی رو هم که گلپسند زدتش رو هم برام دربیار!دوروز دیگه پسرش رو عمل می کنن،من می خوام همه چیزحداقل تااون روز مشخص شده باشه!

حسین دستی به موهاش کشید،لبش رو گزید وگفت:

– من حرفی ندارم ... فقط یه چندتا ...

پوشه ی نارنجی رنگ رو روبروش گرفتم وگفتم:

– هر چی بخوای این تو هست.

ابروهاش رو بالا برد وبالبخند پوشه رو گرفت،صدای در که اومد حسین پوشه رو سریع زیرِ کتش گذاشت وگفت:

– زود بهت میگم چی به چیه!

لبخند زدم،ترانه که کلافه ودرحالی که داشت شال گردنش رو باز می کرد وارد سالن شد،متعجب ایستاد.

حسین به احترامش بلندشد وترانه با لبخندی خسته جوابش رو داد ... وبعد راهش رو به سمتِ اتاق کج کرد،حسین به کتش چنگ زد وگفت:

– من برم که انگار خانمت اعصاب نداره ها!

لبخند زدم وسرتکون دادم.تا دم در بدرقه اش کردم،وبعد برگشتم ...

سروصدایی ازاتاق به گوش نمی رسید،چندروزی بود زیادی ساکت شده بود ... دقیقا از روزی که سام رو دکتر برده بودم ومی ترسیدم که سام چیزی بهش گفته باشه ...

رمان بازار
romanbazar.ir

آروم درِ اتاق رو باز کردم،به دیوارتکیه زده بود وازپنجره بیرون رو تماشامی کرد ... بهش نزدیک شدم ودست هام رو دورِ شکمش حلقه کردم،تکونِ سختی خورد وباپوف نفسش رو بیرون داد،چونه ام رو رویِ شونه اش گذاشتم وآهسته گفتم:

– مظلوم بودن بهت نمیاد ...

آهسته مثل خودم جواب داد:

– اتفاقا تنها چیزی که هستم،مظلومِ!

خندیدم وبالایِ گوشواره اش رو بوسیدم ... تواین دوروز،سعی نمی کرد خودش رو ازمن دور کنه ... می دونستم دوست نداره هیچ کدوم از این کارها رو بکنم،ولی سکوت می کرد!

به خودم فشردمش وگفتم:

– کی بهت گفته مظلومی؟توکه به سروصورتِ همه چنگ می زنی!

تکونی به خودش داد،دستم رو شل کردم.توآغوشم برگشت وروبروم ایستاد،بااخم گفت:

– یعنی گربه ام؟

صورتم رو به صورتش نزدیک کردم وبا لبخندی که هرکاری می کردم نمی تونستم کنترلش کنم گفتم:

– مگه فقط گربه های پنجه می کشن؟!

بادودستش روی شونه هام کوبید وگفت:

– پس چی ام؟سگ؟

خندیدم وپیشونی اش رو بوسیدم،شنیدم که زیر لب غر غر کرد:

– اینم هی فرت وفرت ماچ وموچ راه میندازه!

وقتی غر غر می کرد چه قدر بیشتر دوست داشتنی می شد!

لبم رو رویِ چشمش گذاشتم وآهسته زیرِ لب گفتم:

– دور ازجونت ... تو ماده ببر خودمی ... تووقتی عصبانی میشی مثه یه ببر غرش می کنی وپنجه می کشی ...

کمی ازش دور شدم،دستی به موهاش کشیدم وگفتم:

– حالا بهم بگو چی شده که به هم ریختی ... چی شده که چند روزه باچشمات خنجر نمی زنی وبازبونت نیش؟

لب هاش رو به هم فشرد،صورتش رو برگردوند ومن به نیم رخش خیره شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ترانه؛ترانه ی همیشگی نبود ... آروم بود ... من این آروم بودن رو دوست نداشتم!این آروم بودن پر ازغم رو دوست نداشتم!

تکونش دادم وگفتم:

- بگو دختر!چی شده که اعصابت رو به هم ریخته ...

چندلحظه چیزی نگفت،بعد با صدای گرفته ای گفت:

- احساس می کنم به دردِ هیچی نمی خورم ... احساس می کنم هر کاری کردم برای حفظِ خونواده ام بی ثمر بودم ... احساس می کنم من فقط یه دخترکوچولوی دماغوام که بلدم زر زر کنم ... که فقط بلدم حرفِ مفت بزنم!

برگشت وتو چشمهام نگاه کرد،بابغض گفت:

- من از تو متنفر شدم بابتِ اینکه مجبورم کردی صیغه ات بشم تا پول آزادیِ پدرم رو بدی،تا خونواده ام از هم نپاشه ... حتی نمی تونم تنفرم رو بهت نشون بدم ... حتی اون پول هم باعث نشده خونواده ام خوشحال بشن ... حسِ دخترِ کثافتی رو دارم که به خاطر پول داره همه ی آبروحیثیتش رو به با ...

دستم رو گذاشتم رویِ لبش ... چه دلِ پری داشت این دختر!بااخم گفتم:

- این حرفا چیه؟یعنی چی کثافت؟ تو شرعا زنِ منی!منم که کاری باهات نکردم ... تو خیلی بزرگی دختر ... خیلی!نمیتونی تصور کنی ... فکر کردی چند تا دختر مثه تو هستن که به آب وآتیش می زنن برای خونواده شون؟ ... تو نمی تونی تنفرت رو بهم نشون بدی؟دختر تو که پیرِ منو درآوردی!

تک خنده ای کردم وشقیقه اش رو بوسیدم وبعد ادامه دادم:

- چی شده که اینطوری فکر می کنی؟چی دیدی؟کی بهت چی گفته؟هان؟

بغضش ترکید ... من مبهوت دختری بودم که گلوله گلوله اشک ازچشم هاش می ریخت،دستهام رو دور شونه اش حلقه کردم وبه سینه ام فشردمش،صدایِ خفه اش رو شنیدم:

- من به دردِ هیچی نمیخورم ... من این زندگی رو نمی خوام ... من نمیخوام ... نمی خوام از کسی متنفر باشم ... اصن ... اصن چرا سعی می کنی خوب باشی؟چرا سعی می کنی به من خوبی کنی وقتی دارم تو روت می گم ازت متنفرم ... چرا سعی می کنی بهمون کمک کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

موهاش رو بوسیدم ... من چه کرده بودم بااین دختر؟من چرا فکر نکردم این دختر اونقدر که نشون می ده قوی نیست؟من چرا فکر نکردم این دختر باهمه ی قَدَر قدرت بودنش باز هم یک دخترِ!یک روحِ لطیف داره ... یک پروانه ی کوچیکِ که تازه از پیله در اومده؟

دست کشیدم به شونه هاش وآروم گفتم:

– خیلی چیزها برات روشن می شه،فقط الان اینو بدون ... تو خیلی خوبی!خیلی بیشتر ازاونکه فکر کنی ... منم تنفرت رو جدی نمی گیرم برای اینکه میدونم آدمِ متنفر بودن نیستی ... تو ... تو ...

غم هجوم آورد بهم با فکری که می کردم ... اگه اینطوربشه؟نمی ذارم ... نمی ذارم ... باصدایِ لرزونی گفتم:

– تو زنِ هر کسی بشی خوشبخت می شی ... می دونم الانم که باهام می جنگی برای اینه که عالم وآدم بهت زور گفتن ... هی دختر ... من مشکل ندارم بااینکه ازم بدت میاد ... اصلا مشکل ندارم ... خودت رو اذیت نکن ...

سرش رو بالا گرفتم ومطمئن گفتم:

– سامیار دو روز دیگه عمل می شه.می فهمی؟تو باید سرپا باشی ... می فهمی؟باتوام!

سرش رو تکون داد وازم دور شد ... پشتش رو بهم کرد وگفت:

– میذاری بخوابم؟

خندیدم وگفتم:

– مگه جلوت رو گرفتم؟خب بگیر بخواب!

وبعد به سمتِ در رفتم،قبل ازاینکه بیرون برم گفتم:

– ترانه؛ من تو رو به هیچ چی مجبور نمی کنم ... به هیچ چی!

در رو بستم وبهش تکیه زدم.ترانه با من حرف زده بود؛ برای من!

***

کامیار مدام از سمتی به سمتِ دیگه ای می رفت ... کلافه وعصبی بود ... ترمه آروم تو آغوشِ مادرش جمع شده بود وترانه ... ترانه ی من کنارم مچاله شده بود ... دستم رو دورِ شونه اش حلقه کردم وگفتم:

– چرا انقدر نگرانی؟چیزی نیست دختر!

لبش رو می جوید،دست انداختم زیرچونه اش ولبش رو پایین کشیدم،بااخم گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– نکن!البت شده جگر زلیخا!

دستِ کوچیکی که رویِ بازوم قرار گرفت باعث شد نگاه از ترانه بگیرم،ترمه بود ... با ابروهایی که از شدتِ اخم به هم چسبیده بودن،آهسته گفت:

– تو چرا هی خواهرم رو بغل میکنی؟!

اخلاقش دقیقا مثلِ ترانه بود ... انگارترانه ی کوچیک بود!

سرچرخوندم وکامیار رو دیدم که با اخم بهم نگاه می کرد،صورتش سرخ شده بود،قبل ازاینکه به ترمه چیزی بگم آروم به ترانه گفتم:

– این آقا داداشت زیادی عصبانیِ،برو یه کم آرومش کن ... شده مثه لبو!

ترانه سربلند کرد و ردِ نگاهم رو گرفت وبه کامیار رسید، بلند شد وبه سمت برادرش رفت،منم با لبخند دست انداختم دور کمر ترمه وگفتم:

– خب چرا نداره که!

سرش رو با تخسی به دور طرف تکون داد وگفت:

– چرا داره!برای چی انقدر بغلش می کنی؟هان؟

به چشمهای براقِّش نگاه کردم ... باخشم بهم نگاه می کرد،آهسته گفتم:

– چون خواهرت نگرانِ سامِ ...

چونه اش لرزید وگفت:

– پس چرا هیچکی منو بغل نمی کنه؟منم نگرانِ سامم!

دست کشیدم به گونه اش؛ زمزمه وار گفتم:

– می خوای من بغلت کنم؟

بابغض گفت:

– می تونی؟

بالبخند توآغوشم گرفتمش،سرش رو رویِ شونه ام گذاشت وگفت:

– الان اگه بابام بود، بغلم می کرد ومی بوسید ... ولی نیسِّش!

باگونه ام رویِ سرش کشیدم وگفتم:

– بابات هم میاد ...

رمان بازار
romanbazar.ir

چنگ زد به پیراهنم وگفت:

- قول می دی؟

گونه اش رو بوسیدم وگفتم:

- قول!

تو آغوشم آروم گرفته بود ... حسِ خوبی بود یک دختر بچه رو تو آغوش گرفتن ... حسِ خوبی بود خواهر داشتن!

من هیچ وقت نتونستم سارا یا سوگل رو بغل کنم ... همیشه حسرت به دلم مونده بود ... همیشه!

باصدای بازشدن در واز جا پریدن مادرِ ترانه،منم ترمه به بغل بلند شدم ... مادر زودتر به سمتِ تختی دوید که پسرش رو بیرون می آوردن،کامیار وترانه هم دست تو دست ازسمتِ دیگه ای اومدن ...

ترمه دست تو گردنم انداخته بود، با نگرانی گفت:

- داداشی چرا خوابیده؟

همونطور که نگاهم پیِ دستی بود که مادر به سرِ پسرش می کشید آروم گفتم:

- آره ... وقتی بیدار بشه ... دیگه پاهاش خوب میشه!

گوشم رو کشید وگفت:

- منو نگاه!

نگاهش کردم،مشتش رو جلو آورد وگفت:

- قول؟

خندیدم ومشتم رو آروم بهش کوبیدم وگفتم:

- قول!

***

سام گیج بود ... منگ بود ... دردش تازه داشت شروع می شد.ترانه ومادرش دو طرفِ تختش ایستاده بودن و مدام نازش رو می کشیدن ... دست می کشیدن به موهاش،به دستش ... منم گوشه ای ایستاده بودم وبه صحنه ی روبروم نگاه می کردم ... ترمه توآغوش کامیار به خواب رفته بود ...

رمان بازار
romanbazar.ir

سام ناله ای کرد وگفت:

– آب!

مادرش به من نگاه کرد وگفت:

– میتونه بخوره؟

سرتکون دادم،پالتوم رو رویِ صندلی انداختم وگفتم:

– نه ... ولی میشه یه کم لبش رو خیس کرد ...

دستمال کاغذی ای از تویِ جعبه ی رویِ یخچالِ کوچیکِ اتاق برداشتم و با کمی آبِ معدنی خیسش کردم،خم شدم بالای تختش وآروم رویِ لبش کشیدم.

چشمهاش رو به چشم هام دوخت و گفت:

– درد دارم ...

دستش رو محکم توی دستم گرفتم وفشردم ... آروم گفتم:

– تموم میشه زودی ...

روبه ترانه گفتم:

– مادر وخواهربرادرت رو ببر خونه ... خسته شدین انقدر منتظرموندین ...

خواست مخالفت کنه که صدام رو بالا بردم وگفتم:

– گفتم برو!فهمیدی؟

کامیار با خشم گفت:

– تو چی کاره اشی که اینطور باهاش حرف می زنی؟

چرا همه ی این خونواده انقدر با من مشکل دارن؟!

با آرامش بهش گفتم:

– الان وقتِ غیرتی شدن نیست پسر!من نباید بگم که ببریشون،تو مگه مرد این خونه نیستی؟ببرشون ... یه نگاه به مادر وخواهرت بنداز ... رنگ به رو ندارن..اون بچه ام که ازخستگی غش کرده ... نکنه تا صبح می خواین همه تون اینجا بمونین؟

مادرِ ترانه بالاخره لب باز کرد،صداش بهشتی بود ... صدایِ یک مادر همیشه برای من بهشتی بود:

– نه ... من ... من نمیرم ... اگه من برم پس کی پیشِ سام بمونه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند زنان بهش نگاه کردم وگفتم:

– من هستم ... خیالتون تخت ...

قبل ازاینکه هرکس دیگه ای مخالفت بکنه روبه ترانه گفتم:

– سوییچ ماشین تو جیبِ کت امِ!

آهسته سر تکون داد،مادرش راضی به رفتن نبود ولی بالاخره راضی شد ... کامیار هنوز باکینه نگاهم می کرد،منم خونسردانه جواب نگاه هایی که بهم پرت می کرد رو می دادم ... وقتی در پشتِ سرشون بسته شد نگاه به سام کردم که خمار بود ... هنوز بیهوشی ازسرش نپریده بود ...

نمیدونم چرا،بی اراده خم شدم وپیشونی اش رو بوسیدم ... انگار برادرِ خودم بود،بااینکه خیلی مخالفم بود ... ولی نمی تونستم جلویِ دلم رو بگیرم که برادرانه دوستش نداشته باشه ...

دست کشیدم به موهاش وگفتم:

– خیلی درد داری؟

لبهاش رو با زبونش خیس کرد وزمزمه کرد:

– خیلی ...

سرتکون دادم،ازاتاق بیرون رفتم و پرستار رو صدا کردم وبهش توضیح دادم که سام درد داره ...

چنددقیقه بعد با مسکن برگشت وتو سِرُمِش تزریق کرد ...

رویِ مبلِ تختخواب شو نشستم وبه سام خیره شدم ... خدا روشکر ... اینم درست شد!

***

تهمینه خانم، مادرترانه، قاشق قاشق سوپ رو به زحمت به خوردِ سامی می داد که چهره اش درهم بود وهرچندلحظه از شدت درد لبش رو گاز می گرفت،خسته بودم ... بیشتراز بیست و چهار ساعت بود که نخوابیده بودم ... ولی دلم نمی اومد چشم ازتصویر روبروم بگیرم ... من عمری حسرتِ همین چیزها رو خورده بودم وحالا چشمهایِ حسرت زده ام بی اراده خیره می شدن به این خانواده ...

دلم گرفته بود ... منم کم کارم به بیمارستان نکشید ولی مادرم یک بار هم راضی نشد قاشقی غذا به خوردم بده ...

رمان بازار
romanbazar.ir

آه کشیدم ... سرم رو به دیوار تکیه زدم وچشم بستم ... هنوزچندلحظه نگذشته بود که صدای ترانه چشمهام رو باز کرد:

– خسته ای؟

لبخند زدم وآهسته گفتم:

– اوهوم ...

به مادرش نگاه کرد وگفت:

– برو خونه بخواب ...

ترانه که نمی دونست چیزی که نمی ذاره برم،مادرشِ!

دوست داشتم تصور کنم که اون مادرِ من بود واون پسرِ روی تخت من ...

خیره شون بودم،ترانه هم که دید حرفی نمی زنم رویِ صندلی نشست وباترمه سرگرم شد ...

لبهام رو به هم فشردم تا ازدهنم نپره وبگم: مامان تهمینه!

همیشه دوست داشتم یکی رو مامان صدا کنم ... نازنین،هروقت مامان صداش می کردم سرم داد می زد،ومن جرات نداشتم بگم مامان..هیچ وقت!حتی وقتی که بزرگ شده بودم هم می ترسیدم،چون هر بار مامان گفتنِ من برابر بود با عصبی شدنِ بیش از حد نازی ...

همونطور به سام نگاه می کردم،انگار امروز دنیا قصد داشت تمام حسرت هام رو به رخم بکشه،چون سام لب باز کرد وگفت:

– مامان؟

مادرش دست کشید به موهاش وگفت:

– جونِ مامان؟

سام هم لبخندی ازته دل زد وگفت:

– بسِ قربونت برم ... به خدا بیشترنمیتونم بخورم ...

یک چیزی انگار به گلوم فشار می آورد ... چرا چشم هام می سوخت؟

واسه اینکه من هیچ وقت ازدهن نازی نشنیدم که بهم بگه جونِ مامان ...

کم طاقت کتم رو چنگ زدم وباصدای گرفته ای گفتم:

– ببخشید ... من باید برم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

به ترانه نگاه کردم که باچشمهایِ گردشده نگاهم می کرد،به سختی گفتم:

– ماشین پیشِ خودت باشه ... من با آژانس می رم..

باید هرچه زودتر ازاونجا می رفتم،قبل از اینکه همه بفهمن من چه قدر باعقده بزرگ شدم ... چه قدر!

ترانه:

جلویِ خونه نگه داشتم وبه مامان گفتم:

– انقدر حرص نخور قربونت برم ... کامیار پیشِش دیگه!

دستِ ترمه رو گرفت وباغصه گفت:

– ولی من می خواستم پیشِش بمونم ... می ترسم کامی برنیاد از پسش!

خندیدم،مادرِ ساده ی من نمی دونست کامیار دیگه مردی شده برای خودش ...

به ترمه ای نگاه کردم که این چند روز از بس اینور واونورکشیده بودیمش کلافه شده بود،آروم گفتم:

– مادرِ من ... کامی رو دستِ کم نگیر ... تازه،سام فردا مرخص میشه ... دیگه انقدر غصه نخور ...

سر تکون داد،سرش رو خم کرد وگفت:

– می ری پیشِ مجد؟

– آره ...

آروم گفت:

– بنده خدا خیلی زحمت کشید..امروزم که به زور رو پاهاش وایستاده بود ... فقط ...

مشکوک نگاهم کرد وپرسید:

– چرا اونطوری رفت؟انگاری پریشون بود!

به علامتِ ندونستن سرم رو تکون دادم وگفتم:

– نمیدونم ...

بعدازخداحافظی با مادرم به سمتِ خونه ی کیانمهر حرکت کردم ... منم متوجه شده بودم که کیانمهر پریشون شده بود ... مردمک هاش می لرزید وقتی به مامان نگاه می کرد ...

نمی دونستم حسم بهش چی باید باشه؟بازم ازش متنفرباشم؟سردرگم بودم ... خیلی!

رمان بازار
romanbazar.ir

اصلا نمی دونستم چه حسی باید داشته باشم؟چی؟باید ممنون باشم ازش که برادرم رو مجبور به عمل کرد؟که خرجِ عملش رو داد؟که تمامِ دیروز ودیشب رو بالایِ سر سام موند؟باید به خاطر این موضوع باهاش خوب باشم؟ جلویِ درخونه پارک کردم،حوصله ی داخل بردن ماشین رو نداشتم..

پیاده شدم وبافکری که درگیرِ یک دنیا سوال بود به سمت خونه رفتم ...

در رو که باز کردم سکوت تو ذوق می زد ... خونه زیادی ساکت بود!زیادی!

تو سالن چشمم به کیانمهر خورد که رویِ مبل نشسته بود وسرش رو توی دستهایی که به زانو تکیه زده بود گرفته بود ...

تلویزیون هم صفحه ی مشکیِ ویدئو رو نشون می داد ... آروم سلام کردم که سرش رو بالا گرفت،بادیدن چشمهای به خون نشسته اش یکه خوردم ...

آهسته پرسید:

- مامانت اینا پس کو؟

کیفم رو رویِ مبل پرت کردم وگفتم:

- مگه باید اینجا می اومدن؟

سرش رو بالا وپایین کرد وگفت:

- یادم نبود ...

بازم به تلویزیون نگاه کردم،داشت فیلم می دید؟!

نگاهم رو که دید آروم گفت:

- تو هم باید ببینی ... توهم باید ببینی ... حسودیم شد به برادرت ... به مادرت ... حسودی کردم ... می دونی؟ یه دختر خاله دارم،پنج - شش سالی ازم بزرگتره ... یه بابایِ خرپول داره که هرچی بهش بگه براش فراهم می کنه ...

کنترل رو برداشت وسیستم رو روشن کرد،چندلحظه ای طول کشید تا فیلمی پخش بشه،کیانهر آروم ادامه داد:

- اون موقع من سه سالم بود ... بی بی میگه دخترخاله ام از باباش دوربین فیلم برداری می خواست وپدرش خرید ... فک کن!یه بچه ی نُه ساله!

آه کشید وخیره به تلویزیون گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– مادرم هیچ وقت بچه ی گرسنه اش رو سیرنکرد ... هیچ وقت بهم شیر نداد!هیچ وقت به بچه اش قاشق قاشق غذا نداد ...

نگاهم کرد وپوزخندی زد ... خیلی تلخ بود پوزخندش،خیلی:

– مادرت رو که دیدم که نازپسرش رو می کشه وبهش غذا می ده یادِ خودم افتادم ... نتونستم بمونم ... زدم بیرون اومدم خونه ... این فیلم دستِ نازی بود که بی بی ازش گرفت ... می دونستم نازی فقط برای عذابِ من اونو نگه می داره وبی بی برایِ همین با کلی جروبحث ازش گرفت ... دخترخاله ی من ... برایِ جشن شش ماهگیِ میران همه جمع شده بودن ... من بچه ی بزرگشون بودم ولی حتی یه بار برام تولد نگرفته بودن اونوقت ... جشنِ شش ماهگی گرفته بودن برای پسرشون ... دخترخاله ی خودشیرینِ من هم مدام رویِ مادرم زوم بود ... مثلا می خواست بگه من خاله ام رو دوست دارم!

سرش رو به مبل تکیه زد وچشمهاش رو بست،صداش لرزید:

– بی بی می گفت من گشنه ام بوده ... بهانه ی غذا خوردن رو می گرفتم ... بی بی هم که سرش شلوغ بوده به من گفته برم به مادرم بگم ... من ... من ...

بغض گلوش رو گرفت،آروم رفتم وکنارش نشستم،بهم نگاه کرد وآروم گفت:

– چرا مادرِ تو به پسر بیست و هفت ساله اش انقدر محبت می کنه ومادر من باپسر سه ساله اش اینطوری رفتار کرد؟هان؟ ... این فیلم رو به زور از بی بی گرفتم ... تا همیشه ببینم ... تا همیشه ببینم ویادم باشه که من هیشکس رو ندارم!نگاه کن ... نگاه کن ... من فقط یه کم دورِ لبم خیس بود ... واقعا حقم بود؟!

نگاهم رو با تردید ازش گرفتم وبه تلویزیون دادم ... اول فقط نازی معلوم بود ... نازی ای که بیست و چهار سال جوون تر بود ... بقچه ای تو آغوشش بود ... احتمالا میران!

اما ... یک پسرچه ی سفید وبالپ های آویزون ولبی قرمز که یک مقدار چونه اش خیس بود یهو پرید وسطِ فیلم ... انگار داشت ازدختری که فیلم می گرفت چیزی می پرسید ... دستی اومد که انگشت اشاره اش به نازی بود ...

کیانمهر هم مثل همه ی بچه ها گیج وتلو تلو خوران جلو رفت ... آدمایی که هی از اینور به اونور میرفتن اصلا انگار نمی دیدنش ... مدام بهش تنه می زدن ... دلم گرفت ... چرا کسی نمی گرفتش؟!

دوربین جلو تر رفت ... صدایِ نازک دختربچه ای رو شنیدم:

– خاله واسه ام دست تکون بده!

رمان بازار
romanbazar.ir

نازی برگشت ودستی تکون داد،ولی بادیدنِ کیانمهر که بهش نزدیک می شد اخم کرد ...
کیان دامن مادرش روگرفت ویک مقدارکشید،صدای ضعیف وزیرش می اومد: ماما ... گُسنمه ...
دلم ضعف رفت براش ... ولی ...
بهت زده ی تصویرجلوم شدم که چطوریک مادربازانو بچه ی کوچکش روبه عقب هل داد ... نفسم گرفت!
مادرش،پاش رو حرکت داد وکوبیدبه کیان..کیان خورد زمین ... صدای عصبی مادرش: بروگمشو اونوربچه،آب دهنت گندزد به لباسم ...
صدای خنده ی دختر اومد ... چرا می خندید؟این صحنه خندیدن داشت؟ظلم به یک بچه خندیدن داشت؟
کیانمهرِ بزرگ جلو ازکمر خم شد وپیشونی اش رو به زانوش تکیه زد ...
نازی؛انگارنه انگارکیان بچه ی خودش بود ... همخون خودش ...
صدای گریه ی بچه بلندشد،کسی بچگی کیان رو ساکت نمیکرد ... هیچ کس ... تااینکه مادرش عصبی شد،بچه رو داد دست زنی که بغلش نشسته بود ... بلندشد ودست سفیدکیان رو گرفت،کیان تقریبا ازبازوش آویزون بود..پاهاش اززمین فاصله داشت.
کیانِ بزرگ لرزید ... داشت گریه می کرد؟چرا کسی این دختر بچه ی لوسِ خودنما رو نمی گرفت تا دیگه فیلم نگیره؟
ولی دوربین جلو تررفت،صدای مادرش واضح ترازهرچیزی بود: گمشو برو نکبت ... صدات حالم رو بهم میزنه ... کاش زودتربمیری ازدستت راحت بشم ...
صدای ناله ی کیانِ بزرگ بلندشد:
– آخ خـــدا ...
بغض کردم ... خدا چطور این فیلم بیست و چهار سال سالم موند؟چرا بی بی این فیلم رو داغون نکرد؟چرا نازی این فیلم رو نگه داشت؟فرشته ی عذابش بود؟
به بقیه ی فیلم نگاه نکردم ... خیره ی کیانمهری بودم که شونه هایِ پهنش می لرزید ... دستِ خودم نبود که دستم رویِ شونه اش قرار گرفت،سرش رو بلند کرد وباچشم هایی که مردمک هایِ طوسی رنگش بینِ دریایی از خون غرق شده بود نگاهم کرد ... آهسته لب زدم:
– گریه نکن ...
تابه خودم بیام بینِ بازوهاش بودم وفشرده می شدم،سرش روی شونه ام بود،زمزمه وار گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– برام مهم نیست که بی بی هیچ وقت دخترخاله ام رو نبخشید،که همیشه وهمیشه دعوا داره با نازی ... برام مهم نیست که ... که هروقت سارا می خواد عذابم بده به رخم می کشید که نازی هیچ وقت دوستم نداشت ... برام همین مهمِ که تو هستی ... بمون ترانه ... همیشه بمون!

دست های لرزونم رو بلند کردم و رویِ موهاش کشیدم ... برای منم مهم نبود چه حسی بهش دارم ... برایِ من فقط این مردِ بزرگسالی مهم بود که مادرش یک عمر بهش ظلم کرده بود!

***

سام با چشم های به خون نشسته نگاهم می کرد ... پا نداشت ... سام پا نداشت ... هردو پاش قطع بودن ... خون زمینِ زیرپامون روخیس کرده بود ... باتنفرنگاهم می کرد ... می خواستم عقب برم ولی نمی تونستم ... نمی تونستم ...

جیغ زدم وازخواب پریدم ... ولی بادیدن چشمهایِ به خون نشسته ای درست چندسانتی چشم هام نفسم تو سینه ام حبس شد و فقط دهنم باز موند ... ولی باشناختنِ رنگ مردمک ها،مردمک هایِ طوسیِ کیانمهر نفسم رو باصدا بیرون دادم ... دستم رو گرفت وگفت:

– خواب دیدی؟

سر تکون دادم،دستش رو زیرِ بدنم برد وتوآغوشم کشید،آهسته زیرگوشم گفت:

– چرا انقدر می لرزی بلوط کوچولو؟هیچی نبود ... فقط یه خوابِ ساده بود ...

خوابِ ساده!هه!هنوز که هنوزِ یادِ پاهایِ سام می افتم تنم به لرزه می افته،چشمهام رو بستم ...

چندساعت بود که خوابیده بودم؟دقیق یادم نیست ... بعد ازحالِ خرابِ کیانمهر که برای آروم شدنش مجبور شدم تو اتاق ببرمش و وادارش کنم که بخوابه،خودم هم به خواب رفتم ... درست کنارش رویِ تخت ...

دستی به موهام کشید وآروم گفت:

– خیسِ عرقی که ...

منو کمی ازخودش دور کرد ودست کشید به صورتم وخیسی اش رو گرفت،چشم هام رو بستم ... هنوزترس تو تنم بود،لب گزیدم وبابغض گفتم:

– اگه خوب نشه؟اگه پاش بدتر بشه؟وای اگه مجبور بشن پاش رو قطع کنن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبش که رویِ گونه ام نشست چشم باز کردم،لبخند می زد،آروم ومطمئن ... آهسته گفت:

– چرا چرت می گی دختر؟چرا توهم زدی؟سام چیزی اش نمی شه ... دکتر بهم اطمینان داده که عمل خوب بوده وسام هم به زودی می تونه رویِ هردوپاش بایسته ... خوابت درموردِ همین بود؟

سرتکون دادم،دراز کشید ومجبورم کرد سر رویِ بازوش بذارم ...

آروم باانگشتِ اشاره اش دست می کشید به رستنگاهِ موهام رویِ پیشونی ام ... تو خودم جمع شدم ... مثل یک جنین ... ترسیده بودم،خیلی بد ترسیده بودم ... تازه می فهمم وقتی کیانمهر کابوس می دیده وکسی پناهش نمی داده چه دردی بود ... اونم وقتی که یک پسربچه بیشترنبود ...

ناخودآگاه بیشترتویِ آغوشش فرو رفتم ... به پهلو چرخید وروبروم قرار گرفت،پیشونی ام رو بوسید وگفت:

– آرومی؟

سر تکون دادم،این مرد که خودش ناآروم بود داشت منو آروم می کرد ... یادِ لگد مادرش که افتادم چنگ زدم به پیراهنش وباصدایِ لرزونی پرسیدم:

– یعنی درد داشت؟

دستش رو گذاشت رویِ دستم که به لباسش چنگ زده بود ومهربون پرسید:

– چی خانمی؟

بغض کردم،چرا؟مگه می شه یک مادر اینطوری کنه با بچه اش؟بابچه ای که چند ماه تو بطنش پرورش پیدا کرده بود؟آخه این چه مادری بود؟خدایا بهشتت زیرِ پای این مادران هم هست؟!

بابغضم نالیدم:

– لگدِ مامانت ... چطوری دلش اومد کیانمهر؟

دستم رو ازپیراهنش جدا کرد وبه لبش رسوند ... لبِ مرطوب ونرمش که پوستم رو لمس کرد سربلند کردم،تا حالا انقدر نزدیک نگاهش نکرده بودم ... یک خطِ محو روی گونه اش بود ... انگار جایِ بخیه بود ... دست کشیدم به جایِ بخیه که گفت:

– نمیدونم ... حتما داشته که گریه ام گرفته بود ...

زمزمه وار همونطور که انگشتم رو رویِ جایِ محوِ بخیه می کشیدم گفتم:

– این جایِ چیه؟

چشمهاش می خندید،دستم رو گرفت ونوک انگشتهام رو بوسید،آهسته گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– هیچی ...

خیره شدم تو چشمهایِ به خون نشسته اش،خستگی ودرد ازسروروش می بارید ... اخم کردم،پرسیدم:

– هیچی یعنی چی؟جایِ بخیه اس؟!

سرتکون داد،سرش رو تویِ گردنم فرو کرد وگفت:

– هیفده هیجده سالم بود که خوردم به یه موتوری ... من بادوچرخه بودم اون باموتور ... دسته یِ فرمونِ موتور گرفت به صورتم ...

کمی سرش رو عقب کشید وگفت:

– دکتر کارش رو بلد بود،یه جوری بخیه کرد تا زیاد معلوم نشه ...

لبخندی زد و بلند شد،سرم رو آروم رویِ بالشت گذاشت وگفت:

– دلم یه چاییِ تازه دم می خواد ...

خواست بلند بشه که مچِ پهنِ دستش رو گرفتم،ناخودآگاه رگِ دستش زیرِ انگشتم اومد،آروم نوازش کردم رگش رو وگفتم:

– ممنون ...

دستم رو گرفت وبوسید ... چرا غرور نداشت؟چرا انقدرکه عذابش می دادم باز به همین راحتی دستم رو می گرفت ومی بوسید؟انقدر راحت دستِ یک زن رو می بوسید؟!

بالبخندی گفت:

– واسه چی؟

زبونم نچرخید که بگم برای همه چی،دستم رو عقب کشیدم وگفتم:

– واسه خاطر سام ...

سرتکون داد،رفت ومن نگاهم به جایِ قدمِ هایِ برهنه اش موند ... جورابش رو خودم بیرون کشیدم!

ابروهام بالا پرید،من به جورابش چی کار داشتم؟

خندیدم،داشتم دیوونه می شدم ... اصلا عجیب نبود ... تو این دنیایِ پر ازعجایب وغرایب دیوونه شدن من عجیب نبود ... من هیچ وقت دوست نداشتم کسی با جورابی که تویِ کفش کرده روی تخت بره وحتی اگه اون آدم کیانمهر باشه واون تخت،تخت کیانمهر!

رمان بازار
romanbazar.ir

پتو رو بیشتر رویِ خودم کشیدم،نفس عمیقی گرفتم وبه بالا سرم نگاه کردم ... خدا،داری بهم چشمک می زنی؟واسه چی؟چی رو داری بهم نشون می دی؟چی رو؟!

کیانمهر:

خوشحال بودم ... آره من خوشحال بودم چون دیروز ترانه بود که آرومم کرد ... با میلِ خودش توآغوشم موند،دست کشید به موهام،مجبورم کرد برای آروم شدن بخوابم ... برام چای ریخت،باهام حرف زد،برام شام درست کرد ... مگه خوشیِ زندگی به همین چیزهای کوچیک نیست؟

پلاستیکِ حاویِ پاکت هایِ آبمیوه رو به کامیار دادم وسوییچِ ماشین رو تو دستِ دیگه اش گذاشتم،هنوز باهام سرسنگین بود ... این ازهمه شون بدتربود!

بااخم گفت:

- چی کارش کنم؟

لبخند زدم به صدایِ دورگه ی ناشی از بلوغش وگفتم:

- رانندگی بلدی؟

سرتکون داد،بازهم پرسیدم:

- گواهینامه که نداری؟

آهسته گفت:

- نه ...

دستِ ترمه رو محکم تر گرفتم وگفتم:

- خب اشکال نداره ... ببین،بامراقبِ کامل؛ماشین رو ازپارک دربیار وبیارش جلویِ دربیمارستان ... خب؟

وقبل ازاینکه دهن باز کنه ادامه دادم:

- ماشین به درک،فقط بلایی سرخودت وکسِ دیگه ای نیار ... اخمت رو هم باز کن!اصلا بهت نمیاد ...

باتعجب بهم نگاه کرد،هنوزهمونجا ایستاده بود،گفت:

- برم؟

خندیدم ودستی به شونه اش زدم،گفتم:

- پس محضِ خنده بهت سوییچ رو دادم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ترمه دستم رو کشیدم،بالا وپایین پرید وگفت:

– بریم دیگه کیان جون،میخوام داداش سامی رو ببینم!

به همین زودی شدم کیان جون، واین کیان جون گفتنش برام شیرین ترازهرچیزی بودم!سری براش تکون دادم وبه کامیار گفتم:

– برو دیگه!فقط مراقب باش نه به کسی بزنی نه بلایی سرخودت بیاری ...

کمی با تردید نگاهم کرد وبعد رفت،دست ترمه رو کمی فشردم وگفتم:

– این داداشت چرا انقدر اخموئه؟

پشت چشمی نازک کرد ومنو به خنده واداشت،بالحنِ خاله زنکی گفت:

– ایش!داداش به این خوبی!نمی دونی که چطوری دخترا خودشون رو براش هلاک می کنن!تو خودت رو توآینه دیدی؟عینِ اصغر آقا قصابی!

اگه بیمارستان نبود قهقهه می زدم!لپش رو کشیدم وبه زحمت ازبین خنده هام گفتم:

– پدرِ اونی که می خواد تو رو بگیره درمیاری!

لبخندِ عریضی زد وگفت:

– هر کی خربزه می خوره پای لرزش هم می شینه!

سری تکون دادم وبا صورتی سرخ شده از خنده به سمتِ اتاقِ سام رفتم ... تقه ای زدم ودر رو باز کردم،سام باچهره ای درهم رویِ تخت نشسته بود وترانه سعی می کرد دکمه های پیراهنش رو ببنده،تهمینه خانم هم مدام مثل فرفره ازسمتی به سمتِ دیگه ای می چرخید ووسیله ها رو جمع می کرد وهرچندلحظه یه باردست می کشید به سرِ سام ...

ترمه با ذوق گفت:

– داداشی!میای خونه؟

سام لبخندی دردآلود به ترمه زد وگفت:

– آره ... میام ...

ترانه کلافه بود،نگاهش رو از سام وپاش می دزدید،دستهاش می لرزید،در رو بستم ودستِ ترمه رو ول کردم، سمت تخت رفتم ودستم رو رویِ شونه ی ترانه گذاشتم،نگاهم کرد،دستِ سردش رو گرفتم وگفتم:

– چته؟اون فقط یه خواب بود!انقدر نترس!

رمان بازار
romanbazar.ir

باچشمهایی گشاد شده نگاهم کرد،چونه اش لرزید وخواست حرفی بزنه که سام پرسید:

– کدوم خواب؟

ترانه دستش رو پایین انداخت ومن دست بردم وکمه های سام رو بستم،آهسته گفتم:

– چیزی نیست، خواهرت یه خواب دیده ترسیده ... همین!

دکمه ها رو که بستم، نگاهش کردم، اخم داشت،گفت:

– تو از کجا می دونی که خواهرِ من خواب دیده؟

چیزی نگفتم، عقب گرد کردم که در باز شد ودکترکاملی با لبخندی عریض وارد شد،کنارِ تخت سام ایستاد ودستی به شونه اش زد وگفت:

– پات هنوز درد داره؟

سام آهسته سری تکون داد وگفت:

– خیلی!

دکتر شونه اش رو فشرد وگفت:

– چیزی نیست ... تازه عمل کردی ... طبیعیه ...

مادرش سمتِ دیگه ایستاد وگفت:

– دکتر کی می تونه راه بره؟

دکتر نگاهی به سامیار کرد وگفت:

– فعلا که مدتی باید کار کشیدن ازپاش رو کلا کنار بذاره ... بعد با دو عصا شروع می کنه،بعد یه عصا رو کنار میذاره وآخرسر بدون عصا ... ولی فیزیوتراپی نباید فراموش بشه وهمچنین به شدت ازخودش وپاش مراقبت کنه ...

پرستاری به در کوبید وگفت:

– دکتر ... سرپرستار باهاتون کار دارن ...

دکتر کاملی لبخندی زد وروبه من گفت:

– مراقب این بچه سرتِق باش!

خندیدم وسری تکون دادم،دکتر رفت وترانه کنارم ایستاد،باابروهای بالارفته ای گفت:

– سرتق؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دستی به موهام کشیدم وشرمزده نگاهی به سام کردم که می خندید، عجیب بود!سام وخنده؟
آهسته به ترانه گفتم:
– یه کم زیرآب داداشت رو پیشِ دکتر زدم!
سری تکون داد ... برای فرار ازنگاه های سرزنش کننده ی ترانه بیرون رفتم وباویلچری برگشتم،به سام کمک کردم که روی ویلچر بشینه،به تهمینه خانم گفتم:
– خانم گلپسند،خوب نگاه کردین؟چیزی جا نمونه ...
سری تکون داد ونگاهی به اطراف انداخت،گفت:
– نه مادر ... همه چی رو برداشتم ... ترانه گوشیت رو برداشتی؟!
توجهی نکردم به جوابِ ترانه،ویلچر رو حرکت دادم وتو ذهنم به جوابِ مادر ترانه فکر میکردم ... مادر!شیرین بود ... لذت بخش!

***

سینیِ چای که جلوم قرار گرفت سربلند کردم،کامیار بود،نگاهم پیِ ترانه رفت که به موهای سام دست می کشید ومرتبش می کرد،فنجون چای رو برداشتم ...
ترمه با ذوق وشوق به سامیار نگاه می کرد، چه قدر برادرش رو دوست داشت!پس چرا خواهرهایِ من هیچ وقت برایِ دیدنِ من ذوق نداشتن؟
آهی کشیدم وسرم رو تکون دادم تا افکار منفی بپره از سرم ...
ترانه با لبخند به سام گفت:
– الان دیگه پات درد نداره؟
سرش رو به بالشت تکیه زد و گفت:
– نه ... دردش کمتر شده، مسکّنا اثر کردن ...
به ساعتم نگاه کردم،نزدیکِ۵بود ... دیگه باید می رفتم اما دلم نمی یومد ازاین جمع دوست داشتنی دور بشم ...
ولی ناچارا بلند شدم وروبه ترانه گفتم:
– خب بریم دیگه ...

رمان بازار
romanbazar.ir

ترانه نگاهم کرد ... هیچ از نگاهش خوشم نیومد، آروم گفت:

– میشه من نیام؟

نیاد؟نیاد یعنی چی؟یعنی اینجا بمونه؟ یعنی دور ازمن؟یعنی من شب تنها باشم؟ بدون ترانه؟شب بدون ترانه شب نیست ... جهنمِ!

خواستم مخالفت کنم که تهمینه خانم هم گفت:

– آره مادر ... اگه اجازه بدی ترانه یه امشب رو اینجا بمونه ... یه کم به درسای این ترمه وکامی برسه ... عقب موندن بچه هام این چند روزه ...

لبم به مخالفت دوخته شد ... مگه می تونستم رویِ حرفِ این مادرِ مهربون حرفی بزنم؟اصلا امکانش نبود ... کلافه دستی به موهام کشیدم وگفتم:

– این حرفا چیه مادر جون؟اجازه ی ما هم دستِ شماست ... ترانه دخترتونِ ... تا ...

نفسی کشیدم وگفتم:

– تا هر وقت بخواد می تونه اینجا بمونه ...

کامیار از بالایِ کتابش نگاهم کرد وگفت:

– اینکه مسلمٌ!

تهمینه خانم برگشت وبه پسرش توپید:

– کامیار!کی گفت تو حرف بزنی؟!

کامیار ناراحت شد،دوست نداشتم غرورش جلویِ من بشکنه، می دونستم چه حسِ تلخیِ، بنابراین گفتم:

– نه تهمینه خانم ... کامی راست می گه ...

بعد به ترانه گفتم:

– پس من محضِ احتیاط سوییچ رو برات می ذارم،شاید احتیاجت شد ...

خواست مخالفت کنه که ابرو در هم کشیدم وگفتم:

– نه و نو نداریم!

سوییچ رو رویِ میزِ عسلی گذاشتم وگفتم:

– کاری بود زنگ بزنین ...

وبعد نگاهی به ترانه کردم، لبخند به لب داشت ... لبخندی که دنیا رو روشن کرد ...

رمان بازار
romanbazar.ir

ترانه:

دستم رو دورِ زانوهام حلقه کردم وگفتم:

– منم همین رو می گم ... می گم شاید دلیل دیگه ای داشته باشه که پدر ومادرش اینطوری می کنن ...

سام خمیازه ای کشید و گفت:

– شاید ... ولی آخه چه دلیلی داره با پسرِ۳ساله اینطور رفتار کنن ... بچه ی ۳ساله که نمیتونه کاری کرده باشه ...

سام متفکر نگاهم کرد، منم بهش خیره شدم ... بهش گفتم از بچگی کیانمهر ... از روزهای بدی که بهش گذشته بود ...

آهسته گفت:

– خب حالا چی؟چیزی رو عوض می کنه؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

– نمی دونم ...

پوزخندی زد وگفت:

– یعنی چی نمی دونی؟مثلا تنفرت نسبت بهش کم شده؟

بهش نگاه کردم ولبم رو جلو دادم،آروم گفتم:

– اصلا نمی دونم چی بگم سام ... گیجم ... می فهمی؟ تو فکرم همه چی باهم قاطی شده ...

کمی سرش رو بلند کرد وگفت:

– دوسش داری؟!

ابروهام بالا پرید، چی گفت؟متعجب وبهت زده گفتم:

– چی؟

نیشخندی زد وگفت:

– دوسش داری؟ کیانمهرِ مجد رو دوست داری؟

خندیدم، دستی به موهام کشیدم وگفتم:

– تو دیوونه ای!دیوونه سام!

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره سر رویِ بالشت گذاشت وبه سقف خیره شد:

– دیوونه نیستم ... ناسلامتی داری باهاش زندگی می کنی،یعنی هیچ حسی بهش نداری؟!

چشمهام رو تنگ کردم ومشکوک بهش نگاه کردم، آهسته پرسیدم:

– چی می خوای بگی سام؟!

بادست من رو نشون داد و بازجویانه گفت:

– می خوام بدونم خواهرم، چه احساسی به یه مرد داره؟!

هوفی کردم و پاهام رو دراز کردم وگفتم:

– نمیدونم ... الان بارزترین حسی که می تونم تشخیص بدم تو وجودم نسبت به کیانمهرمجد،دلسوزیِ ...

نگاهش رو ازم دزدید وگفت:

– اون چی؟!

چهاردست وپا رفتم سمتش، صورتم رو به صورتش نزدیک کردم و گفتم:

– اون چی؟!

توچشم هام خیره شد وگفت:

– اون دوست داره؟!

کیانمهر مجد دوستم داشت؟بهم علاقه داشت؟رفتارش ... حرفهاش ... صبوری اش ... همه نشونه ی این بود که دوستم داره ... تو سالنِ تئاتر ... بعد ازخوندنِ آهنگ ... زیر لب گفت دوستم داره..

یعنی حسش واقعی بود؟بود یا نبود؟

گیج به سام نگاه کردم وبا تردید گفتم:

– نمیدونم ... شاید!

سام لبخندی زد وگفت:

– از رفتارش معلومِ دوست داره ...

پوزخند زدم وگفتم:

– از کِی تاحالا رفتارشناس شدی؟

چشم بست و گفت:

– می خوام بخوابم!

رمان بازار
romanbazar.ir

بهش خیره شدم ... سام چی می دونست؟مشکوک بود ... من سام رو بهتر ازخودش می شناختم ... یک چیزی می دونست!

کیانمهر:

روزها می گذشت ... سومین ماهی بود که از ازدواجِ موقت من وترانه می گذشت ...

روزها بود همه چیز تغییرکرده بود ... ترانه ای که صبح تا شب فقط زخم زبون می زد این روزها ساکت بود وبه حرفهام گوش می داد ... درسته مثل یک عاشق قربونِ قد و بالام نمی رفت، ولی دیگه هر روز جنگِ اعصاب نداشتیم ... همه چیز به نظر آروم می رسید ... اما برایِ من نه ... من دیر یا زود باید بزرگترین رازِ زندگیم رو فاش می کردم ... سام چند روزی بود با یک عصا راه می رفت ... پاش بهتر شده بود وترانه با ذوق از پایِ برادرش حرف می زد وبرای من همین ذوق زدگی های ترانه بس بود ...

آذرماه بود که ترانه پا گذاشت تو زندگیم والان کمی مونده بود به سالِ نو ...

به ساعت نگاه کردم، نزدیک ۴ونیم عصربود ... باید می رفتم دنبالِ ترانه ای که به خونه ی مادرش رفته بود ...

شال گردنی رو که ترمه با کمکِ مادرش برام بافته بود دورِ گردنم پیچیدم ... درواقع بیشترکارش رو تهمینه خانم کرده بود ... ولی همین که ترمه با چشمهایی که برق می زد مجبورم کرد کمر خم کنم وشال رو با دست های خودش دورِ گردنم انداخت دنیایی ارزش داشت ...

زندگیم آروم شده بود ... نه اونطور که می خواستم ... من ترس داشتم بابتِ از دست دادن بلوطی که زندگیم بود! بهش می گفتم بلوط چون عاشق بلوطِ وحشی بودم ... شکلِ زیبا ودوست داشتنی شون ... بااینکه خوردنی نبودن ولی چشم ودلت رو از زیبایی سیر می کردن اون بلوط های کشیده ...

موزیک آرومی پخش می شد وآهسته باهاش لب می زدم ... تلفنِ همراهم زنگ خورد، یک نگاه به جاده، یک نگاه به اسمِ حک شده انداختم ... بی بی جون ... لبخند زدم ... پیرزن این روزها خیلی خوشحال بود که می شنید زندگیم کمی سرو سامون گرفته ... این روزها انگار زندگی رویِ خوشش رو بهم نشون می داد ... انگاری عروس به کوچه ی ما هم رسیده بود ...

دکمه ی تماس رو زدم وگفتم:

– جونم بی بی؟!

صدایِ شادش پیچید:

رمان بازار
romanbazar.ir

– خوبی بی بی؟!

خندیدم ... این روزها راحت می خندیدم ...:

– خوبم بی بی؟امری باشه خانمِ جوان؟

بی بی هم خندید ... تا حالا شده با صدایِ خنده ی مادرت حس کنی دنیا تو دستته؟ بی بی کم از مادرم نداشت ... انگار دنیا تو دستم بود وقتی می خندید:

– خوبم بی حیا ... کجایی ننه؟ میخوام بیام یه چن روزی پیشِ تو وعروسِ گلم بمونم ... نازی اینا میخوان دو–سه روزی برن کیش ... دل ندارم تنها تو این خونه ی دراندشت بمونم ...

بالای لبم رو خاروندم وعذرخواهانه گفتم:

– عزیز من دارم میرم خونه ی ترانه اینا ... راستش خیلی دورم ... می تونی منتظربمونی شب بیام دنبالت؟

به مهربونی گفت:

– نه ننه ... نمیخواد بیای دنبالم ... خسته می شی ... من خودم ماشین می گیرم میرم ... کلید هم که دارم ...

دستی به پیشونی ام کشیدم وگفتم:

– شرمنده بی بی ... قربونت برم ببخشید ...

خندید وگفت:

– نه مادر ... من براتون شام درست می کنم ... چیزی نگیری ها ...

دستپاچه گفتم:

– نه بی بی!به خودت زحمت ...

قبل ازاینکه حرفم رو کامل کنم توپید:

– واسه من قر و قمیش نیا!می گم شام درست می کنم تو هم بگو چشم!

تسلیم شدم در برابرِ بی بی وبعد ازخداحافظیِ مفصلی که همراه با توصیه های ایمنی مبنی براینکه خودم رو خوب بپوشونم، تند نرم، عصبی نشم و غیره رضایت داد که تماس رو قطع کنم ...

بی بی همین بود، مادر همین بود، همیشه نگران!نازی هم مادر بود وهمیشه نگران ... گرچه نه برایِ من ... ولی همیشه نگران بود!

ازدور انگار جلوی درِ خونه ی گلپسند،شلوغ بود ... دلم ریخت ... چی شده بود که این جمعیت جمع شده بودن؟

دستپاچه ونگران ترمز درستی رو کشیدم وچندمتری شون پارک کردم،کسی داد وبیداد می کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

– آقا من پولم رو می خوام ... فهمیدی؟پولم رو!

جمعیت رو کنار زدم، ترانه گوشه ای ایستاده بود وباترس به روبرو نگاه می کرد، کامیار جلوترایستاده بود وسام پشتش ...

مرد دوباره تو صورتِ کامیار داد زد:

– می فهمی؟آره جغله بچه؟فک کردی دستمون به بابات نمیرسه پولمون رو بی خیال می شیم؟

قبل از اینکه کامیار جوابش رو بده خودم رو بهش رسوندم وبادست کوبیدم روی شونه ی مردک و با صدای بلند گفتم:

– هی آقا ... اینجا چاله میدون نیست صدات رو انداختی تو سرت ها!

مرد بهم نگاهی کرد،کنار کامیار ایستادم وگفتم:

– امری باشه؟

پوزخندی زد، سر تا پام رو برانداز کرد وگفت:

– شوما کی باشی؟!رفتن بزرگترشون رو آوردن؟ تو کی هستی؟ توام پسرشی؟

سام عصا زنان جلو اومد که دستم رو جلوش گرفتم وبا اخم گفتم:

– آره آقا ... من پسرشم ... دامادشم ... شما مشکلی داری؟

قدمی جلو گذاشتم وسینه به سینه ی مرد ایستادم،دستی به سبیلش کشید و گفت:

– نه بابا ... به قیافه ی یارو نمی اومد همچین دومادی داشته باشه ...

دستی روی بازوم نشست، سرم رو برگردوندم؛ ترانه بود ... با صورتی رنگ پریده، لب زد:

– کیان ... تو رو خدا تمومش کنین ... مامان وترمه خیلی ترسیده ان ...

صدای کلفت وخشن مردی باعث شد نگاه از ترانه بگیرم:

– جووووون ... چه حرصی هم می خوره این خانم خوش ...

قبل از اینکه حرفش تموم بشه مشتم رویِ صورتش نشست، یک نفر ازکنارم پرید و حمله برد طرفِ نوچه ی مرد که تمام این مدت ساکت پشتش ایستاده بود ...

برام مهم نبود که ممکنِ کارمون به دادگاه وپاسگاه بکشه ... این عوضی حق نداشت توهین کنه به زنِ من ...

عصایی ازکنار پام رد شد که یک لحظه سرم رو بلند کردم وسام رو دیدم که باصورتی سرخ شده داره جلو می آد،داد زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– تو برو ترانه رو ببر تو!

وهمون یک لحظه غفلت کافی بود برای اینکه مرد هلم بده ومن پخش زمین بشم ... مشتی توی شکمم زد که جمع شدم،قصد کرد مشتِ دوم رو بزنه که عصایِ سام رویِ کمرش نشست ... عربده زد وسام رو عقب هل داد،تعادلش رو از دست داد که ترانه ازپشت برادرش رو گرفت وبا گریه گفت:

– تو رو خدا!تورو خدا تمومش کنین ...

کسی بازوم رو گرفت وسعی کرد عقبم بکشه ... کامیار عربده می زد ولگد می پروند ... مردم داشتن جلومون رو می گرفتن ولی من نمی ذاشتم به همین راحتی کسی به تمومِ زندگیم توهین کنه ... خواستم خودم رو از دستِ افرادی که چنگ انداخته بودن تو بازوهام وسعی می کردن آرومم کنن بیرون بکشم ... دست هام رو بالا بردم و گفتم:

– من آرومم ... آرومم ... میگم آرومـم!

جمله ی آخر رو عربده زدم ... همین که کمی دستشون شل شد حمله بردم به مردک که بینِ بازوهای بقیه گیر افتاده بود ... بالگد بین پاهاش کوبیدم ... کمی عقب کشیدم که فقط یک لحظه برقی رو دیدم که داشت به کامیار نزدیک می شد،یک قدم بلند برداشتم وکامی رو عقب روندم،نوچه ی مرد چاقو رو عقب برد وقبل از اینکه فرود بیاد دستم رو جلوش گرفتم؛ سوزشِ شدیدی توی دستم پیچید که صدایِ جیغ ها بلند شد ... یکی بلند داد زد:

– چاقو!چاقو ... زدنش!

به سرعتِ برق مرد ونوچه اش از ترس فرار کردن ... بادستِ چپم دستِ راستم رو محکم گرفتم ... خون از لابلای انگشت هام رویِ زمین می ریخت ...

کسی بازوم رو گرفت ومنو به داخل خونه هل داد ... نفهمیدم چطور شد که جمعیت متفرق شدن ... نفهمیدم چی شد که همه چی آروم شد ... توی حیاط نشسته بودم وسرم رو به دیوار تکیه زده بودم ...

کامیار کنارم نشسته بود وسرش رو رویِ شونه هام گذاشته بود ... چشم هاش رو بسته بود وبلند بلند نفس می کشید ...

تهمینه خانم جلوم زانو زد وبا صدایی مرتعش گفت:

– خدا مرگم بده ... ببین دستِ بچه رو چی کار کردن ... ببین تورو خدا ... بیا ... بیا مادربااین ببندش ...

نگاهش کردم، لبخندِ کم رمقی زدم وگفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– چیزی نیست ...

در حالی که بود، زخمش عمیق بود ... دستم رو گرفت وپارچه ی سفیدِ گلداری رو دورش پیچید ... چشم هام رو محکم بستم ولی صدایِ بلند ترانه باعث شد چشم باز کنم:

– کیان ... کیان، سامیار!

ازجا پریدم،زودتر از مادروکامیار داخل خونه دویدم ... ترمه کنارِ سامیاری نشسته بود که دستش رو مدام رویِ پاش می کشید و چهره اش تو هم بود ... با هول پرسیدم:

– چی شده؟

آهسته گفت:

– هیچی نیست!

اما ترانه با ترس وبغض گفت:

– پاش ... پاش درد می کنه ... پاش درد می کنه کیان ...

جلوش زانو زدم وبا خشم گفتم:

– دکتر واسه من نوحه می خوند که به پات فشار نیار؟پریدی وسطِ ماجرا که چی؟!

متقابلا باخشم جوابم رو داد:

– انتظار داری وقتی به ناموسم تیکه می پرونه وایستم نگاهش کنم؟

صدام رو بالا بردم وبه خودم وکامیاراشاره کردم،گفتم:

– پس من و این داداشت اونجا برگِ چغندر بودیم؟ داشتیم چه غلطی می کردیم اون وسط؟نوازششون می دادیم؟!

ترمه بازوم رو گرفت وبا گریه گفت:

– تورو خدا کیان جون ... کیان جونم پایِ داداشم درد می کنه ...

کلافه بودم ... ترمه هم مثلِ ابربهار گریه می کرد،دست کشیدم رویِ موهاش و پیشونی اش رو بوسیدم ... آروم گفتم:

– باشه ... باشه خوشگله ... باشه ... می برمش دکتر ...

روبه سام گفتم:

– پاشو بریم پات رو نشون بده ...

رمان بازار
romanbazar.ir

آهسته گفت:

– نه ... نمی خواد ... خوب میشه ...

با تمامِ وجودم عربده زدم:

– ببند دهنت رو!میگم پاشو بگو چشم!

ترانه با چشم هایِ گرد شده نگاهم می کرد، دستی به پیشونی ام کشیدم وگفتم:

– معذرت میخوام ... پاشو سام ... پاشو داداش ... این همه زحمت و دردی رو که کشیدی الکی الکی هدر نده ...

کنارش رفتم ودست به بازوش انداختم وکمکش کردم بلند بشه، مادر ترانه با هول و ولا گفت:

– وایستا ... وایستا مادر منم آماده بشم بیام ...

سری تکون دادم وگفتم:

– نه مادر ... شما بمون پیشِ بچه ها ... فقط من وسام میریم وبرمیگردیم ...

حواسم به دستم نبود که ظرف همین مدتِ کوتاه پارچه رو خونی کرده بود ... حواسم به این نبود که رمق داشت از تنم می رفت ...

قبل از اینکه کسی چیزِ دیگه ای بگه، سامیار رو به خودم تکیه زدم وبیرون رفتیم ... قبل از بیرون رفتن از درِ ورودیِ خونه برگشتم وبه کامیار گفتم:

– حواست به مادر وخواهرات باشه ... بدجور ترسیدن ...

سری تکون داد وبا اطمینان گفت:

– چشم ...

لبخند محوی زدم وگفتم:

– بی بلا ...

سام رو به آرومی تو ماشین نشوندم، به پایِ جراحی شده اش نگاه کردم که هرازگاهی به آرامی روش دست می کشید ... بانگرانی گفتم:

– دردش زیادِ؟

سر تکون داد واشاره ای به دستم کرد:

– دستت داره خیلی خون میره ها ... خوبی؟

نبودم ... اصلا خوب نبودم ... دست وپام سست می شد،ولی شروع به حرکت کردم وگفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- خوبم!

***

میدون رو دور زدم و گفتم:

- خوب شد حالا دوروز تو خونه حق تکون خوردن نداری؟!

خمیازه ای کشید وسرش رو به صندلی تکیه زد وگفت:

- یه درصد هم از من انتظار نداشته باش که وقتی یکی به خواهرم تیکه می پرونه ساکت بشینم!

بحث کردن با این خونواده فایده ای نداشت ... همه شون همین بودن!هرچی که بیشتر بحث می کردی کمتر به نتیجه می رسیدی ...

نیم نگاهی به من کرد وگفت:

- ولی کاش دستت رو نشون می دادیا ...

اصلا فراموشم شده بود که دستم زخم خورده، تمام فکر وذهنم، تمام زمانی که بیمارستان بودیم پیشِ ترانه ورنگ پریده اش بود ... اصلا به فکرِ خودم نبودم ...

آروم گفتم:

- بی خیال بابا ... چیزی نیست!

چیزی نگفت وکمی نگاهم کرد وبعد دوباره به روبروش خیره شد.

روبروی در پارک کردم و گفتم:

- می تونی بیای پایین یا بیام کمکت؟

خنده ای کرد وگفت:

- قطع نخاع نشدم که!یه ذره پام درد می کرد که خدا رو شکر رفع شد ...

جلوتر ازش وهمونطورکه بانگاهم مراقبش بودم حرکت کردم وزنگ رو فشردم،صدایِ جیغ ترمه زودتر از هر چیزی به گوش رسید:

- آخ جووون!داداشم اینا اومدن!

رمان بازار
romanbazar.ir

وچندثانیه بعدش در بازشد وتوده ای پر مو تو بغلم پرید.خودم رو محکم نگه داشتم که زمین نخورم، موهای بلندش رو از رویِ صورتم کنار زدم وبا خنده گفتم:

– یواش تر دختر!کم مونده بود عین خربزه بخورم زمین دو تیکه بشم!

خندید ولبش رو به گونه ام چسبوند وگفت:

– حواسم بود!

سام غر غر کنان گفت:

– میشه تشریف ببرین کنار ...

کنار ایستادم تا جلوتر بره،در رو پشت سرمون بستم وترمه به بغل به زحمت کفشم رو از پا بیرون کشیدم ... صدای خنده از توی خونه می اومد ... به ترمه گفتم:

– کی خونه اس؟!

موهاش رو با ژست خاصِ خودش پشتِ گوش زد وباعشوه گفت:

– مامانی و کامی وآجیم وپیمان!

درکثری از ثانیه اخمهام به هم گره خورد ... پیمان؟بازم پیمان؟!باعجله داخل شدم، پیمان کنارِ سام وترانه نشسته بود وسربه سرشون می گذاشت ... نمی دونم چرا خوشم نمی اومد حتی سایه اش ازکنارِ ترانه بگذره چه برسه کنارش بشینه!

ترمه رو زمین گذاشتم وبا بدخلقی گفتم:

– ترانه؟آماده شو بریم ...

قبل از هرکسی پیمان باپوزخند گفت:

– از کِی تا حالا تو، تواین خونه دستور می دی؟

ترانه هشدار دهنده اسمش رو صدا کرد:

– پیمان!

اما من تند وتیز به سمتش گام برداشتم، بلند شد وگارد گرفت، تویک قدمی هم تهمینه خانم خودش رو بینمون انداخت وبا یک دست رویِ سینه ی من ویک دست رویِ سینه ی برادر زاده اش گفت:

– تورو خدا شما دوتا آروم بگیرین!به اندازه ی کافی امروز جنگ ودعوا داشتیم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

دندونهام رو به هم ساییدم ... دستِ خودم نبود ... دستِ خودم نبود حساس بودن به این مردِ غریبه!این مرد برای من غریبه بود حتی اگه پسردایی ترانه بود ...

نفسی عمیق کشیدم و همونطور که نگاهم خیره ی پیمان بود دستِ تهمینه خانم رو گرفتم وبوسیدم ... نگاه ازپیمان گرفتم وبه ترانه نگاه دادم،سعی کردم خونسرد باشم که چه سخت بود خونسرد بودن تو این شرایط:

– ترانه ... زودتر آماده شو بریم ...

ترانه سری تکون داد وزود به اتاق پناه برد ... تهمینه خانم دستم رو گرفت وگفت:

– مادر ... توکه رفته بودی بیمارستان ... این دستت رو هم نشون می دادی دیگه!

لبخندی به نگرانیِ مادرانه اش زدم وگفتم:

– آخه چیزی نیست، میرم خونه شست وشوش می دم، با گاز وباند می بندمش ... خوب میشه ...

پیمان نگاهی به دستم کرد وگفت:

– چی شده مگه عمه جون؟

تهمینه خانم محضِ احتیاط هنوز بین ما ایستاده بود،آروم گفت:

– امروز که طلبکارا اومدن دمِ در، دعوا که شد یکی شون داشت چاقو می زد به کامی که کیانمهر جلوش رو گرفت ...

پیمان پوزخندی زد وزیر لب آهسته گفت:

– خودشیرین!

لب هام رو به هم فشردم ... دلیلِ این همه خشمش رو نمی فهمیدم ... دلیلِ اینکه مدام سعی داشت با من بجنگه رو درک نمی کردم ... بهش پشت کردم وبه سام که مشکوک به پیمان نگاه می کرد گفتم:

– تو که خوبی؟!

قبل ازاینکه سام جواب بده صدای پیمان از پشتِ سرم اومد:

– اگرم نباشه فکر نمیکنم به تو ربطی داشته باشه،خودم هستم ...

چشم هام رو بستم وپلک هام رو محکم به هم فشردم تا چیزی نگم ... تا چیزی نگم واین زن وخونواده اش رو آشفته تر ازاین نکنم ... به اجبار لبخندی زدم وروبه تهمینه خانم گفتم:

– خب ما دیگه میریم ... اگه مشکلی بود زنگ بزنین بهم ... به ترانه هم بگین تو ماشین منتظرشم!

رمان بازار
romanbazar.ir

وقبل از هر حرفِ دیگه ای بیرون زدم ... توی کوچه ایستادم وسربه آسمون بلند کردم،حسِ خفگی داشتم ... فکری توی ذهنم جوانه می زد واین داشت دیوونه ام می کرد ... اینکه پیمان علاقه ای به ترانه داشته باشه ... بادستِ زخمی ام محکم رویِ کاپوت زدم وغریدم:

- لعنتی!

تک تکِ نگاه هاش رو، حرف هاش رو برای خودم تفسیر می کردم به علاقه واشتیاقش به ترانه ...

داشتم دیوونه می شدم به فکر اینکه یکی دیگه هم باشه که علاقه داشته باشه وخدا نکنه که ترانه هم گوشه ی چشمی بهش داشته باشه ...

دستم رو مشت کردم ومحکم به پیشونی ام کوبیدم و با حرص گفتم:

- خفه شو الاغ!خفه شو!داری شک می کنی؟خفه شو!خفه شو!

صدای ترانه منو ازجا پروند:

- داری چی کار می کنی؟

نگاهم رو طواف دادم رویِ صورتش،روی چشم هاش ... بی اختیار،بدون توجه به اینکه توی کوچه ایم دستهام رو دورِ شونه هاش حلقه کردم وبین بازوهام گرفتمش ... آروم گفتم:

- خوبی قربونت برم؟نترسیدی که؟

باهول گفت:

- کیان!وسط کوچه ایم ها!

سرسری بوسه ای به گونه اش زدم و ازش جدا شدم، دستی به موهاش کشید وبا تشویش به دور واطرافش نگاه کرد؛ لبخندی زدم وگفتم:

- بریم!

قبل ازاینکه بچرخم، دستم رو گرفت وگفت:

- اول باید یه جایِ دیگه بریم ...

برگشتم ونگاهش کردم، باتردید پرسیدم:

- کجا؟

دستِ زخمی ام رو گرفت وگفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– بیمارستان ... دستت خیلی خونریزی داره ... خودت متوجه نشدی؟کل پارچه قرمز شده ... کم مونده خون بچکه از انگشتات ... رنگ به روت نمونده ...

شیرین ترین حسِ دنیاست که اونی که دوستش داری برات نگران بشه ... لبخند زدم وآهسته گفتم:

– نمی خواد ...

اخم کرد ودستم رو کشید وگفت:

– نمیخواد نداریم ... باید بریم!

ترانه:

از وقتی از بیمارستان برگشتیم،کیانمهر رفته توی اتاقش وبه بیرون زل زده ... بی بی هم نگرانِ ... سعی می کنه نگرانی اش رو پنهان کنه ولی نمی تونه ... مدام چشمش به درِ اتاقِ ...

بالاخره طاقت نیاورد ودستم رو گرفت وگوشه ای کشید،آروم گفت:

– چند تا بخیه خورده؟

شونه بالا انداختم، مثل خودش آروم گفتم:

– نمیدونم ... نذاشت برم تو اتاق ... بعدش هم هر چی ازش پرسیدم به شوخی وخنده رد کرد!

بی بی سری تکون داد و نشست، کنار خودش کوبید وگفت:

– اینجا بشین مادر باهات حرف دارم ...

کنارش نشستم ونگاهش کردم، نگاهش پر آب بود، گفت:

– بی بی، تو از کیانِ من بدت میاد؟

باتعجب نگاهش کردم، دستم رو نوازش کرد وگفت:

– آره بی بی؟

بدم می اومد؟نمیدونم ... جوابی نداشتم براش ... اگرم همچین حسی داشتم مسلما به مادربزرگش نمی گفتم،بنابراین زبون باز کردم وگفتم:

– منظورت چیه بی بی؟

سر به زیر انداخت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– هرچی بهت امشب میگم نذار به حسابِ این که من مثه مادر بودم برای کیان، بذار به حسابِ نصیحتای یه پیرزن ... یکی که چندتا پیرهن بیشتر از تو پاره کرده وچند تا چارقد بیشتر سرش کرده ...

سری تکون دادم،منتظر موندم، آهی کشید وگفت:

– درسته مادر ... کیانمهرم اشتباه کرد ... حق نداشت اینطوری تو رو تو منگنه بذاره ... ولی عزیزکم ... تو دلت رو بزرگ کن ... زندگی همیشه خوش نیست ... همیشه خوب نیست ... مادر میدونم بهت سخت گذشت ... می دونم سخت بود برات فروختنِ بختت ... ولی مادر به فدات بشه، عاقلانه تر فکر کن ... کیان اشتباه کرد ولی تو اشتباه نکن ... منی که می بینی جلوت نشستم به زور شوهرم دادن ... بایکی که هیفده سال ازم بزرگتر بود ... ولی مادر من سرباز نزدم از زندگیم ... نه اینکه بی سرو زبون باشم ... نه مادر، زبون داشتم از آتیش تند تر،سرکش بودم جوری که با شلاقم نمی تونستن ساکتم کنن ... ولی همیشه این حرف آویزه ی گوشم بود که این زنِ که می تونه مرد رو بسازه ... من پونزده سالم بود شوهر رفتم ... شوهرم سی و دو سال سن داشت ... مردِ خوش بر و رویی بود ... ولی می ترسیدم ازش مادر ... می ترسیدم از تنهایی باهاش ... ازش بدم می اومد ... دوستش نداشتم ... ولی شمشیر از رو نبستم ... مادر شمشیرت رو از رو نبند برای بچه ام ... خودم گوشش رو می کشم ولی تو گوشش رو نکش ... اشتباه بوده کارش ... ولی سعی کن بشناسیش ... کیانمهرِ من بچه ی بدی نیست ... تو وقتی اومدی تو زندگیش بهش جرات دادی مادر ... کیانمهرِ من جرات عصبانی شدن نداشت ... صداش رو بالا نمی برد چون ازبس کوبیدنش وصداش رو خفه کردن می ترسید از ابراز وجود ... مادر بچه ام تازه داره زندگی می کنه ... سعی کن بشناسیش ... منصفانه بشناسش مادر ... اگه ازش بدت میاد ... دلچرکینی ازش، قبول ... حقته ... ولی به فکر آینده ات باش ... اگه کیان برات مردِ خوبی بود ... پسش نزن ... بذار زندگی کنین کنار هم گلم ...

نفسی گرفت وبه من فرصت داد که از شوکِ حرفهاش بیام بیرون ... ناگهانی منو به رگبارِ نصیحت هاش بست ... تته پته کنان گفتم:

– یع ... یعنی چی بی ... بی بی؟

خنده ی کوتاهی کرد و گفت:

– هیچی مادر ... چرا ترس برت داشته ... دارم چهار تا کلوم باهات درد ودل می کنم ... نمیخوای بگم ساکت میشم ...

تند تند گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– نه بی بی ... این حرفا چیه ولی خب ... یه دفعه ...

سرش رو تکون داد، غمگین گفت:

– باید زودتر از اینا دست به کار می شدم ننه ... کم کاری ازمن بود ... تمام این مدت خواستم با شوخی وخنده و اخم وتخم مشکلاتِ کیانم رو رتق وفتق کنم ولی دیگه نمیشه ... دیگه نمی تونم بزنم به بی خیالی ... مادر پایِ زندگیِ مشترکتون وسطِ ... میدونم هنوز قبول نداری ... میدونم به اجبارِ که هستی پایِ این زندگی ولی به خودتون فرصت بده ... مادر نمیذارم کیانم ازت چیزی بخواد ... خودش هم عاقلِ مردِ ... میفهمه که از تو نباید انتظار زنیت داشته باشه ...

لب گزیدم وسر پایین انداختم ... بی بی آروم ادامه داد:

– کیانمهرم درد کشیده اس ... بفهمش ... من فقط از تو انتظار ندارم ... اون پسر هم باید بفهمتت،درکت کنه ولی تو بیشتر سعی کن ... همیشه زن ها باید بیشتر صبر کنن، چون جنسِ زن از صبرِ ... ازوقتی که به دنیا میاد باید صبر کنه ... چه وقتی بچه اس وخونه ی پدر وچه وقتی میره خونه ی شوهر ... وقتی خونه ی پدرِ باید صبر کنه ورعایت کنه پدرانه هایِ خونه ی پدری رو ... وقتی هم شوهر میره باید صبر کنه ودرد هاش رو به جون بخره تا خوشی براش بیاد ... باید دردِ زن شدن رو تحمل کنه وقتی شوهرش داره لذت می بره ... باید دردِ حاملگی رو تحمل کنه وقتی شوهرش از بودنِ یه بچه لذت می بره ... باید دردِ درد های بچه اش رو تحمل کنه،باید دردِ دردهای شوهرش رو تحمل کنه تا زندگیش پا بگیره ... مادر،من به فدات بشم ... سعی کن کیانم رو بشناسی ... مادر مثلا همین امشب ... مرهمش شو مادر ... نمی دونی نازی چه کرده با دلِ بچه ام ... وقتی بچه هم بود ... یه بار دستش اینطوری شد ...

بهش نگاه کردم وکه با دستش اشکِ گوشه ی چشمش رو گرفت وگفت:

– بچه ام فقط هشت سالش بود ... چند روزی می دیدم هی دور وبرِ مادرش می پلکه ... هی دامنِ مادرش رو می کشید ودستش رو نشون می داد ... هی ریز ریز وزمزمه کنون یه چی به مامانش می گفت ... من که نمی دونستم دردِ بچه ام چیه ... همیشه می دیدمش که دستِ چپش رو تویِ جیبش می ذاره ... رنگش پریده بود ... غذا کم می خورد ... به من حرفی نمی زد ولی همه اش دنبالِ نازی بود ... آخ دخترِ بی انصافِ من ... آخ دخترِ بی انصافِ من ...

دستم رو دورِ شونه اش حلقه کردم وگونه اش رو بوسیدم وگفتم:

– بی بی جونم ... خودت رو ناراحت نکن عزیز ...

رمان بازار
romanbazar.ir

به موهام دست کشید وگفت:

– آخه نمی تونم ... وقتی یادِ دردای کیانمهرم می افتم خون به جیگر می شم مادر ... پسرکم خورده بود زمین ... یه تیکه سنگ اندازه نصفِ بندِ انگشت رفته بود کفِ دستش ... این دخترِ من عادت داشت هر وقت دست وصورت وبدنِ بچه هاش زخم می شد می بوسید ... آخ خدا که حسرت مونده بود به دلِ بچه ام مادرش یه بار گونه اش رو ببوسه ... باهمون بچگی اش رفته بود به مادرش التماس کرده بود فقط یه بار ... فقط یه بار دستش رو ببوسه ... فقط یه بار ... اینا رو خودش بهم گفت، وقتی بیمارستان به هوش اومد ...

لب هام رو به هم فشردم تا گریه نکنم ... می دونستم تهِ این ماجرا بازم بی توجهیِ نازیِ به کیانمهر ... بی بی دستی به گونه ام کشید وبابغض گفت:

– یه شب رفتم سر بزنم به بچه ام دیدم تو خون وچرکِ دستش؛ دست وپا میزنه ... از بس این نازیِ بی رحم بی توجهی کرده بود به بچه و اینم لجبازی کرده بود برای گرفتن بوسه از مادرش،دستش چرک کرده بود ... فقط ناله می کرد ومامانش رو صدا می زد ولی دخترِ سنگدلِ من حتی حاضر نشد یه بار بیاد بالایِ سر این بچه ... هول هولکی بردمش بیمارستان ... مادر چی بگم که چی به روزم اومد ... اون روزایی که می دیدم میره پیشِ مادرش وهی دامن وشلوارش رو می کشید واسه این بود که بهش می گفت نگاه کفِ دستم زخمِ ... خوردم زمینا مامان!... مامانی بوسم نمی کنی؟ ... بچه ام به مادرش التماس می کرد که دستش رو ببوسه ... آخه من به کی بگم از بی رحمیِ این بچه ها ... مادر ازبس به این بچه بی توجهی کرد ... از بس بچه گفت واین پشتِ گوش انداخت زخمش چرک کرد ... می خواستن دستش رو قطع کنن که خدا رحم کرد ویه دکتری که خدا تا عمر داره بهش سلامتی بده گفت من خودم بدون قطع کردن خوبش می کنم ... مادر، بچه ام درد کشید ... رو تختِ بیمارستان مدام بهم می گفت پس مامان کو؟مامان نمیاد؟بوسم کنه خوب میشم ها ... هر چی به این نازی گفتم پاشو بیا بیمارستان یه بار پیشونیِ بچه ات رو ببوس ... اصن حرف به گوشش نرفت ... دو روز بود بچه تو بیمارستان بود که اینم باروبندیلش رو جمع کرد وبا شوهر وبچه هاش رفت مسافرت!

اشک رویِ گونه ام غلطید ... درد داشت حرف هایِ بی بی ... بد درد داشت!یک بچه ی هشت ساله باید التماس می کرد مادرش رو برای بوسیدن؟کجایِ قانون خلقت اینو نوشته بودن؟

بی بی هق هق کنان گفت:

– چی بگم بهت از حالِ بچه ام وقتی اومد خونه ودید مامانش نیست؟چی بگم؟

بی بی رو درآغوش گرفتم وسرم رو رویِ شونه اش گذاشتم ... خیلی سخت بود!خیلی!

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد ازچند دقیقه بی بی ازم جدا شد،دست کشید رویِ گونه ی خیسم وگفت:

– اینا رو نگفتم که دلت بسوزه براش ... اینا رو گفتم که بدونی پسرم سختی کشیده اس ... قدرِ آسایش و آرامش رو می دونه ... نمی گم ترحم کنی بهش ... میگم که دوستش داشته باشی ... فکر کن..به خودت فکر کن ... به کیانمهر فکر کن ...

بلند شد، دست کشید رویِ چشم هاش وگفت:

– من تا میرم غذا رو گرم کنم، برو پیشِ بچه ام ... باهاش حرف بزن ... نذار تولاکِ خودش بمونه ...

سر تکون دادم ... آهی کشیدم ... شاید الان مردِ تو اتاق حالِ همون پسربچه ی هشت ساله رو داشته باشه ...

بلند شدم ... خسته بودم ازاین همه فشار عصبی تو یک روز ... از وقتی که شرخرهایی که چکِ بابا رو ازیکی دونفر خریده بودن ریختن جلویِ در ... تاوقتی که دستِ کیان زخمی شد..تاوقتی که سام رفت دکتر ... تاوقتی که پیمان زنگ زد واز صدایِ ترسیده ی من شک کرد واومد خونه ... از وقتی که تمام نقشه های من برای روبرو نشدن کیان و پیمان چه تو بیمارستان وچه تو خونه نقش برآب شد ... تا الان که حرفهای بی بی رو شنیدم ... خسته بودم به خدا!خیلی خسته بودم ...

درِ اتاق رو آهسته باز کردم ... هنوز به بیرون خیره بود ... نگاه به دستش کردم ... دلم بد گرفت!

بی اراده پا کشیدم سمتش ودستش رو به دست گرفتم ولبم رو به دستش رسوندم بوسیدم ... دستِ خودم نبود،فکر می کردم شاید بوسه ی من رویِ دستش آروم کننده ی دردش باشه ... حیرت زده دستش رو بیرون کشید ازپنجه هام وگفت:

– چی کار می کنی دختر؟

بغضم شکست وهق هق کنان گفتم:

– چرا مامانِ تو انقدر بدِ؟چرا انقدر اذیتت می کنه؟

مهربون لبخند زد و دست انداخت دورِ کمرم ... سرم روی سینه اش که رسید آهسته گفت:

– چی میگی آخه بلوط کوچولو؟

آروم گفتم:

– بی بی بهم گفت ... بی بی بهم گفت که مامانت نمی بوسیدت ... چرا کیان؟راستش رو بگو ... چی کار کردی که مامانت اینطور می کنه باهات؟

دستش رویِ کمرم فشار آورد ... موهام رو بوسید وگفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– به والله کاری نکردم ... گناهی نداشتم جز اینکه زنده به دنیا اومدم ... کاش می مُردم ... کاش!
زبونم نچرخید بگم خدا نکنه ... فقط دست هام رو دورِ کمرش حلقه کردم، وزمزمه وار پرسیدم:
– دستت دیگه درد نمی کنه؟
گونه اش رو رویِ موهام کشید وگفت:
– دیگه نه!

***

موهام رو پشتِ گوش فرستادم و سبزی ها رو از آب گرفتم و توی سبد ریختم ... مامان کنارم،کنارِ گاز ایستاده بود وبه دقت مواظب آبگوشتی بود که بار گذاشته بود.
کیانمهر نبود ... همراه با حسین برای سرکشی به یکی از پروژه هاشون به شهرستان رفته بود ومن مثل همیشه پناه آورده بودم به خونه ی پدری ام ... بی بی هم صبح امروز، بعد از دو روز با بازگشت نازی وعلیرضا به خونه اش برگشت بر خلافِ همه ی اصرارهایی که برای موندنش کردیم ... هنوز حرفهاش تو گوشم بود ...
می دونی وقتی وسطِ یک هزار تو وایستی، تک وتنها ... هیچ کسی هم نباشه که حتی یک کوره راه رو نشونت بده وبگه از این سمت برو؛ چه قدر تلخِ؟
من وسطِ هزارتویِ زندگیم موندم ... هزار تا حرف ونصحیت تو گوشم زنگ می زنه ومن مظلومانه با چشم های کورم که فقط می بینن ودرک نمی کنن خیره می شم به تاریکی ...
با تکونِ دستی از فکر در اومدم ... مامان بود،نگاهی به درِ بسته ی آشپزخونه کرد وآروم گفت:
– کیانمهر کجاست؟
پوفی کردم و دست به سینه به سینک تکیه زدم،گفتم:
– با دوستش رفتن شهرستان برای کار ... مامان تک وپهلوم سوراخ شد ازبس کوبیدی بهش!
چشم غره ای برام رفت و باغر غر گفت:
– خوبه حالا با تک انگشتم زدم به بازوش ... من تک وپهلوی تو رو چی کار دارم؟!
بعد رویِ زمین نشست و مشغول پاک کردن باقیِ سبزی ها شد ... روبروش نشستم ودست به سمتِ جعفری ها بردم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– این همه سبزی واسه چیه مامان؟

بهم نگاه نکرد، سبزی هایِ پاک شده ی توی دستش رو داخل تشتِ پلاستیکیِ نارنجی رنگ ریخت وگفت:

– یه مقدار که خوردنی ... یه مقدارخورشتی ... یه مقدارم برای آش نذری ... بابتِ سلامتیِ سام و ...

لب گزید و نیم نگاهی بهم کرد وگفت:

– سالم موندنِ تو!

سالم موندنِ من؟

مگه من تو کدوم جنگ شرکت می کنم که مادرم نذر می کنه برای سلامتی ام؟یا وسطِ کدوم اتوبان بی حال افتادم که هرآن امکان داره ماشین از روم رد بشه؟!

با چشم هایی گرد شده مامان رو نگاه کردم و گفتم:

– سالم موندنِ من؟

سری تکون داد و زمزمه وار گفت:

– تا حالا بهت دست نزده که؟

خنده ام گرفت ... دست نزده؟ من که هر شب تو آغوشش بودم ... من که تازگی ها حتی دیگه برای خودم هم مهم نبود تو آغوشم می گیره ... نه اینکه عاشقش باشم ... نه اینکه خوشم بیاد ... نه ... فقط دیگه برام مهم نیست!بی حسم ... بی تفاوت!

مامان تند شد، سبزی های توی دستش رو کوبید رویِ کپه ی سبزی ها وگفت:

– کوفت!داره می خنده برای من ... میگم زنت کرده یا نه می خندی؟!

کُپ کردم،حالت صورتم همون حالتِ خنده بود ولی صدایی ازم در نمی یومد،بهت زده بودم ... بعد ازچند لحظه نفسم رو رها کردم و دستم رو رویِ سینه ام گذاشتم، آهسته گفتم:

– مامان ... خوبه من همه چی رو بهت میگم ... خودت که میدونی من از کیانمهر خوشم نمیاد ... اونوقت تو میگی زنت کرده یا نه؟!

مامان تند وتیز جواب داد:

– ازش خوشت نمیاد که دم به دقیقه فرتی می افتی تو بغلش؟!

عصبی بودنِ مامان برام قابل درک نبود! مگه خودش نمی گفت کیانمهر پسرِ خوبیه؟!پس چی شد گفته هاش؟!

کمی ابرویِ راستم رو خاروندم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– مامان!تو که میگی پسرِ خوبیه!

ابروهاش بیشتر تو هم گره خورد ... این مامان رو نمی شناختم ... این مامان رو که اینطور آماده ی غریدن بود نمی شناختم ... زانویِ راستش رو بالا آورد وبازوش رو بهش تکیه زد ... مدل قهوه خونه ای!با تهدید گفت:

– مگه قرارِ هر کی خوب بود بری تو بغلش و تو جاش؟ این همه پسرِ خوب تو جامعه ... باید بری تو بغلشون؟ ... نگفتی ... توک ه ازش بدت می اومد؟خوشت نمی یومد ازش ... چی شد شدی عروس ننه اش؟!

بعید بود اینطور حرف زدن از مادرِ من ... چشم هام گرد شد ... من این مادر رو نمی شناختم!

بابهت گفتم:

– مامان؟

لب گزید،چشم بست ... چی شده مادرم که اینطور بی پروبالی؟بی یال وکوپال؟چی شده که می غری وبعدش لب می گزی تا بغض فرو بخوری؟!

چشم باز کرد وکمی جلو اومد ... بادستهایی که کمی گلِ سبزی روش بود دستم رو گرفت وگفت:

– به من گوش بده ترانه ... میگمت ... اون پسره باهات کاری کرد؟دِ مادر اگه چیزی بینتون نیست چرا انقدر راحت می ذاری دست بندازه دورت وهی بغلت کنه؟

وبرای اولین بار با خودم فکر می کنم کاش هیچ چیز رو به مامان نگفته بودم!

کاش از سیر تا پیاز ماجرا رو براش نگفته بودم!

کاش نگفته بودم این روزها راحت میرم تو آغوش کیانمهر!

کاش نگفته بودم از زندگیِ کیانمهر که بعدش ازش بخوام لب نزنه و به روی کیان نیاره!

وخیلی کاش هایِ دیگه!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

– نمیدونم مامان ... شاید چون دیگه برام مهم نیست ... شایدم چون دلم براش می سوزه ... نمیدونم ... خودم هم نمی دونم ...

مامان کمی گردنش رو کشید تا لب به گونه ام برسونه ... بوسه ای زد وآروم گفت:

– نمی دونم نشد جواب مادر ... دیر یا زود این نُه ماه تموم میشه ... خدا می دونه که دلم خونِ ... فکر کن ... فکر کن مادر به اینکه این چند ماه تموم بشه، اگه خدای نکرده بلایی سرت بیاره بعدش می خوای چی کار کنی؟هان؟حالا راستش رو بگو ... آره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کلافه کمی تو جام جابه جا شدم، وگفتم:

– نه ... نه مامان، نه ... اگه می شد؛ فکر کردی بهت نمیگفتم؟ فکر کردی انقدر راحت می ذاشتم زندگی کنه؟ مادرم نگران بود ... نگرانِ آینده ای که انگار من فراموش کرده بودم هست ... آینده ای که بخوام ونخوام بالاخره روزی می رسه ...

بازوم رو کمی فشرد وبا صدایی که می لرزید گفت:

– خانم نیلچی هست ... خب؟همونی که چهار تا دختردارہ؟خب ...

سری تکون دادم، دستی به لبش کشید وبی قرار گفت:

– دختر وسطی اش که یه سال پیش ازدواج کرده، مثه اینکه مادر زادی مشکل داشت.

باابروهای بالا رفته نگاهش کردم،مشکل چی داشت؟

انگار فهمید که نفهمیدم که گفت:

– ای بابا!دختر تو چه قدر خنگی!بیست وچهار سال سن داری بازم نمی فهمی چی بهت می گم؟

پوفی کرد وسر تکون داد، با لحنی متاسف ادامه داد:

– بیچاره دختره ... شوهرش بهش شک می کنه ... میگه قبل از من با کسی بودی، میگه زن خوبی نیستی ... خلاصه جونم برات بگه که بردنش دکتر، اینور اونور معلوم شد دختره بی گناهِ ولی اون زندگی، زندگی نشد که مادر ... می دونی چه قدر بحث ودعوا داشتن؟ می دونی هر روز بزن بزن بود بین پسره وباباش، وبرادرا وبابای دختره؟ اووووووووف ... تازگیا خودِ دختره گفته من شوهرم رو دوست دارم ... رفته خونه ی شوهر ...

مبهوت به مادرم نگاه کردم ... مگه هستن همچین زندگی هایی؟ مگه اتفاق می افته همچین واقعه هایی؟با صدایی که به زور در می اومد گفتم:

– مگه میشه؟

اخم کرد،لب هاش رو به هم فشرد وبا تشر گفت:

– چرا نمی شه؟مثه کبک سرت رو کردی زیرِ برف و فکر می کنی همه مثه خودتن. حواست به خودت باشه ... تو که همیشه صیغه ی کیانمهر نمی مونی ... می مونی؟ دو فردای دیگه خواستی شوهر کنی فکر می کنی تو کله اش میره که تو قبلِ اون زنِ یکی دیگه بودی؟ اصلا اون هیچ!خودت چی؟ می تونی یه عمر با عذابِ خاطراتِ کیانمهر زندگی کنی؟ می دونی چه قدر روح و روانِ آدم رو به هم می ریزه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ساکت وصامت به حرف هایِ مامان گوش می دادم ... انگار داشت بیدارم می کرد، به یادم می آورد که زندگیِ من ادامه داره که حواسم باشه ومراقبِ خودم باشم ... واقعا انگار فراموش کرده بودم در آینده ممکنِ زندگیِ جدیدی داشته باشم ... انگار به خوابِ زمستونی رفته بودم ... چرا رعایت نمی کردم؟ چرا یک لحظه فکر نمی کردم که خودم رو ازش دور کنم؟ من داشتم چی کار می کردم؟

مامان می گفت ومن گوش می دادم ... می گفت باهاش بد نباش ولی خودت رو وا نده ... می گفت باهاش نجنگ ولی تسلیمش نشو ... می گفت و می گفت و من هر لحظه بیشتر به خودم می لرزیدم ... می لرزیدم از بلایی که ممکن بود به سرم بیاد ... من چم شده بود؟ منی که روزهای اول با تمام ادعایِ اینکه نمی ترسم وقتی دستهاش رو برای در آغوش گرفتنم باز می کرد می ترسیدم و حتی گریه می کردم چه بلایی سرم اومده بود که نسبت به اون آغوش بی تفاوت شده بودم؟ چی شده بود که برام مهم نبود که حتی بعضی اوقات دیوونگی می زد به سرم و دستم رو دورِ کمرش حلقه می کردم؟

من داشتم چی کار می کردم؟

***

شالم رو از سرم باز کردم وخمیازه ای کشیدم ... صدای خندونِ کیانمهر رو از پشتِ سرم شنیدم:

– اووووو!چه دست وبالش رو هم باز می کنه!چته خانم؟بیگاری کشیدن مگه ازت؟

لبخندی زدم ودست به صورتم کشیدم، همونطور که زیپ کاشپنم رو پایین می کشیدم گفتم:

– وقتی یه نفر چهار و نیم صب بیدارم کنه و مجبورم کنه خودم رو مثه یه نوزاد بپیچم و برم خونه ی مامانم، بعدش هم باز روز بعد دوباره زوری آدم رو برگردونه خونه، همین میشه!

دستاش رو از پشت دورم حلقه کرد و گفت:

– اِ؟ اون یه نفر کارِ خوبی کرد!

باز هم خمیازه ای کشیدم ودست هاش رو باز کردم که برم سمتِ اتاق که دستم رو گرفت وگفت:

– کجا خانم؟یه چایی نمی دی به این مردِ خسته ی از سفر اومده؟

خسته بودم..خیلی خسته ... یک ساعتِ پیش تازه از سفر برگشته بود و با اصرار دنبالم اومده بود و منو از رختخوابم بیرون کشیده بود ... نالیدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– ساعت دو شبِ ها! تورو خدا ول کن ...

سرش رو رویِ شونه ام گذاشت وگونه اش رو به گردنم کشید وگفت:

– نمی دونی چه قدر دلم برات تنگ شده بود ...

حرف هایِ مامان تو گوشم زنگ خورد ... ترسیدم ... با حرف های مامان ترس تو دلم ریشه کرده بود ... مامان منو از اتفاقی که ممکن بود بیفته ترسونده بود ... خودم رو عقب کشیدم و گفتم:

– تو رو خدا کیان ... می خوام بخوابم ...

دست هاش تو هوا مونده بود، با تعجب بهم نگاه می کرد ... شونه بالا انداختم ونگاه ازش گرفتم ... بدون توجه بهش رفتم به سمتِ اتاق در حالی که در واقع تمام حواسم بهش بود ... فکرِ اینکه باید شب کنارش باشم لرز به تنم انداخت ... چه مرگم شده بود؟مگه اجازه می داد که ازش دور باشم؟

سریع تر ازهمیشه لباسم رو عوض کردم وپلیور به تن کردم ... صدا از آشپزخونه می اومد ... تند وسریع، پاورچین پاورچین، رویِ پنجه های پا رفتم تو اتاقی که قبلا برام ساخته بود ...

خزیدم زیرِ پتو وچشم بستم ... تمامِ توانم رو به کار بستم تا بتونم خوب نقش بازی کنم که خوابیدم ... می ترسیدم ازش!

چند دقیقه که گذشت حضورش رو احساس کردم ... خودم رو کشتم تا نلرزم از سایه اش که روم افتاده بود ... خم شد ودست به موهام کشید ... آروم گفت:

– خوابیدی بلوط کوچولو؟ ...

جوابی بهش ندادم که چند لحظه بعد لب هاش رویِ شقیقه ام نشست ... دستم رو که زیرِ پتو بود مشت کردم ... بعد از چند لحظه صدایِ پاش نشونه ی رفتنش بود ومن نفسِ راحتی کشیدم ... مادرم بد جور منو از این مرد ترسونده بود!

کیانمهر:

حسین چندتا رسید دریافت رو روی میز گذاشت وبا لبخندی ناشی از رضایت گفت:

– خب؟حرفی باشه؟!

سری تکون دادم وبه مبالغ رسید ها نگاه کردم، رسید هایی که در قبال پرداختِ چک های پدرِ ترانه دریافت می کردیم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

گرفته بودم ... چهار- پنج روزی بود که ترانه از من دوری می کرد ومن دلیل این دوری اش رو نمی فهمیدم ... دیگه مثلِ گذشته راحت تویِ آغوشم جا نمی شد ... دیگه حتی همدلی نمی کرد بامن ... پوفی کردم و آهسته گفتم:

- مرسی داداش ... چند تا دیگه مونده؟

جوابم رو نداد ... موشکافانه نگاهم کرد و گفت:

- چته؟خوب نیستی.

سر تکون دادم ورسیدها رو توی پوشه گذاشتم، دستی به پیشونی ام کشیدم وگفتم:

- نه ... خوبم ...

نشست روی صندلی طرفِ دیگه ی میز وگفت:

- منم باور کردم ... چه مرگته باز؟!

کلافه نگاهش کردم ... دست هام رو رویِ میز گذاشتم و گفتم:

- هیچی ... با ترانه به مشکل خوردم ...

حسین پوزخند زد و گفت:

- خیلی هم جدید نیست!

فقط نگاهش کردم ... حوصله ی جر وبحث نداشتم ... نمی کشیدم که بحث کنم وسر سختی به خرج بدم ...

سکوتم رو که دید گفت:

- خب سعی کن روابطتون رو درست کنی ...

این بار من بودم که پوزخند زدم، با تمسخر گفتم:

- نه اینکه تا حالا داشتم کُتَکِش می زدم!واسه همون ...

حسین چه می فهمید من تمام توانم رو گذاشتم برای راضی کردنِ ترانه ... حسین چه می فهمید پریشونی ترانه از نزدیک شدن من بهش؛ منم پریشون کرده ... خواب و خوراک رو ازم گرفته ... چی کار باید می کردم؟

دست هام رو رویِ هم،رویِ میز گذاشتم وپیشونی ام رو به دست هام تکیه دادم ... ترانه ازم می ترسید ... چرا؟مگه قبلا پیشِ من نبود؟چی شده که هر شب به یک بهانه ای، به یک ترفندی ازم دوری می کرد؟

من که دست از پا خطا نکردم، من که از حدم تجاوز نکردم ... پس چی شده که من شدم لولو و اون بچه ای که تو تاریکی پناه می گیره؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

دستی شونه ام رو فشرد وبعد صدای حسین رو شنیدم:

– اینطوری نمی شه ... باید چند روز از این شهر، از این مردم دور باشین ... می گم ... می گم چطوری برین مسافرت؟!

به خوش خیالی اش لبخند زدم ... مسافرت؟با ترانه؟

چطور راضی اش می کردم با من چند روز رو دور از شهری که خانواده اش هستن سر کنه؟

پیمان کم بود، دوریِ ترانه هم اضافه شد ...

حسین کمی تکونم داد وگفت:

– فکر کن کیان ... با ترانه و خانواده اش؛ باهمدیگه یه برنامه بچینین برین شمال ... خونه ی پدربزرگِ کیمیا ... خالیِ ... پیرمرد وپیرزن چند ماهی میشه که رفتن مشهد ساکن شدن پیشِ نوه اشون که اونجا درس می خونه ... تحویلِ سال رو هم اونجا باشین ...

سرم رو بلند کردم وکلافه صدام رو بالا بردم:

– حسین ... ترانه ازم دوری می کنه!چطوری ببرمشون شمال؟چی میگی تو آخه!

لبخند زد و برادرانه سرم رو بوسید وگفت:

– حرص نخور پسر!به حرفِ من گوش کن ... باور کن برای همه تون خوبِ ... هم تو، هم ترانه، هم خانواده اش ... تو برو خیالت از بابتِ شرکت راحت ... چندروز بعدش که به طور رسمی کارِ شرکت تموم شد من وکیمیا هم میایم پیشتون ...

بد فکری نبود اگر می شد ترانه رو راضی کرد ... ترانه ای که پدرش زندان بود راضی نمی شد که قبل ازعید برن یه شهرِ دیگه ...

آروم به شونه ام کوبید وگفت:

– از من گفتن بود ... باور کن فایده داره ... یه مسافرت می تونه خیلی چیز ها رو عوض کنه ... دوری کردن از شَهرِت و آدم هاش که شاید هر کدوم یه جور بهت زخم زده باشن، خودش یه مرهمِ ...

اینو گفت و رفت ومنو تو فکر گذاشت ...

***

رمان بازار
romanbazar.ir

ترانه باز هم دور از من نشسته بود، روبروم کتاب به دست نشسته بود وسرش رو تو کتابش فرو کرده بود ...
به گفته های حسین فکر کرده بودم ... می خواستم ترانه رو راضی کنم ... هر طور شده ... راهِ حل خوبی بود برای کم کردنِ فاصله ی بین من و بلوط کوچولوم ...
خیلی دلم می خواست تو آغوشم بگیرمش وپیشونی اش رو ببوسم وازش بپرسم چشه که دوری می کنه؟چی کار کردم که دوری می کنه؟
دستی رویِ پام کشیدم و گفتم:
- چه خبر؟
نگاهم نکرد، همونطور که مردمک هاش رویِ نوشته های کتاب می چرخید گفت:
- خبر خاصی نیست.
همین!کوتاه ومفید ... تا چند روز پیش حرف هاش به چند خط می رسید ولی الان فقط چند کلمه ... این چند کلمه ها روی اعصابم بود ...
دیگه بس بود نرمش به خرج دادن، عصبی گفتم:
- میشه بگی چته؟
این بار با کمی مکث سرش رو بلند کرد وآمرانه پرسید:
- چِم باید باشه؟!
پیشونی ام رو خاروندم و گفتم:
- چته که من اینورِ مرزم تو اونورِ مرز؟چته که ...
لب گزیدم وبعد آه کشیدم ... سرم رو عقب بردم وبه مبل تکیه زدم ... همونطور که به سقف نگاه می کردم گفتم:
- من چند روز دیگه میخوام برم مسافرت ...
چند لحظه ای طول کشید تا جواب بده:
- به سلامتی
تو دلم به خودم پوزخند زدم ... چه قدر سرد ... چت شده دختر؟چت شده؟بگو!دلم ترکید ... بگو چته؟
منم به سردی خودش جواب دادم:
- خوبه ... لوازمت رو جمع کن ... بهت خبر میدم کِی باید بریم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

منتظرِ واکنشش بودم ... می خواستم بزنم به بی تفاوتی که عاصی اش کنم!
همونطور گوش به زنگ بودم که ببینم کِی صداش در میاد که بلند گفت:
- چی؟
از جام پریدم وبهش نگاه کردم ... از چشم هاش ناباوری رو می شد خوند ... ابروهام رو بالا بردم وبا کمال خونسردی گفتم:
- چی چی؟!
نگاهم می کرد، انگار به شنیده هایِ گوشش اعتماد نداشت ... با دست منو نشون داد و گفت:
- ت ... تو چی گفتی؟
خوبه ... داره میره به همون سمتی که می خواستم!مستاصلش می کردم ... این بهترین راه بود برای خلع سلاح کردنش، برای جلوگیری از مقاومت اش ... لبخند کجی زدم و گفتم:
- چی رو چی گفتم؟
چه قدر لذت داشت حتی به اجباز از زبونش حرف کشیدن و مجبورش کردن که صداش رو بهم هدیه کنه ... دوست داشتم صداش رو!
با حرص پاش رو به زمین کوبید ... دوست داشتم بگم نزن، درد می گیره پات ولی زبون به دهن گرفتم تا بیشتر صداش رو بشنوم، عصبی غرید:
- یعنی چی منم باید باهات بیام؟ من کجا بیام دیگه؟
کمی به جلو خم شدم و دست هام رو رویِ زانوهام گذاشتم وپنجه هاشون رو به هم گره زدم ... پنجه هایی که بد جوری بی تابیِ ترانه رو می کردن.
با همون لبخندی که می دونستم تا چه حد حرص درآره گفتم:
- یعنی همین ... باید بیای ... نه تنها تو، بلکه خانواده ات هم باید بیان!
خنده ای پر از تمسخر تحویلم داد و گفت:
- اونام حتما میان!
بلند شدم و قدم به سمتش برداشتم که عقب رفت ... خنده ام گرفته بود ... چه قدر بد می ترسید وسطِ غرش هاش ... این ماده ببرِ کوچولویِ من، بعضی اوقات شباهتِ عجیبی به یک دخترکوچولو با دامنِ چین دار داشت!
دست هام رو تو جیبِ شلوار گرمکنم فرو کردم وگفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– آره ... حتما میان.

لب هاش رو به هم فشرد وگفت:

– امکان نداره!

***

– والا مادر من چی بگم؟مردِ خونه ی من الان سامِ، هر حرفی اون بزنه من چیزی ندارم بگم ... منم قبول می کنم ...

دیشب من چیزی درپاسخ به ترانه نگفتم، همه چیز رو به امروز موکول کردم ... به اینکه وقتی با خانواده اش صحبت کردیم ...

می دونستم راضی کردنِ خانواده ی ترانه راحت تر از راضی کردنِ خودِ ترانه اس ...

نگاهم رو به سام دوختم ... سام مشکوک بهم نگاه می کرد ... سام از رازِ دلم خبر داشت ... می دونستم خواهرش هم می دونه ولی خودش رو به ندونستن می زنه ... ولی من این ماده ببر رو رامِ خودم می کنم ...

سام خنده ای رو که می اومد تا خودش رو رویِ لبش نشون بده، جمع کرد و گفت:

– حرفی نیست ... منم بدم نمیاد چند روزی از اینجا دور باشیم!

موافقتِ سام هم برای ترانه خیلی سنگین بود!با اعتراض گفت:

– سام؟!یعنی چی؟!یعنی بریم؟!

ترمه که کنارم نشسته بود و با عروسکش ور می رفت غر غر کرد:

– نه پس!بیایم!

خنده ام گرفت وسرم رو پایین گرفتم ... سام هم کاملا خنده تو صداش بی داد می کرد:

– فکر کنم حرفم همین معنی رو داشت!

انگار همه دست به دست داده بودن تا ترانه رو عصبی کنن ... ازترمه تا سام!همه می دونستن ترانه راضی نیست وعصبی می شه ولی انگار براشون تفریح شده بود حرص خوردنِ ترانه!

ترانه بلند شد، با حرص نفس می کشید، روبه مادرش گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– یعنی مامان خونه زندگیمون رو ول کنیم وبریم مسافرت؟پس بابا چی؟ مدرسه ی کامی وترمه چی؟ اصن شما چطور راضی می شین با این ...

با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم، پوفی کرد و دستی به موهاش کشید ... کمی فکر کرد ولب گزید ... بالاخره بعد از کمی مکث درمونده به من نگاه کرد وگفت:

– ولی بابام اینجاست ... دلم راضی نیست ...

لبخند زدم، همین دلرحمی هاش، همین محبت ها وعشق به خانواده اشِ که منو پایبند خودش کرده بود ... آهسته گفتم:

– مطمئن باش که بابات هم راضی به این هست که شماها خوش باشین ... اصن فردا، برای عید هر چی می خواین برای پدرتون بگیرین ... برید بهش بگین وازش اجازه بگیرین ... اگه راضی نبود منم حرفی ندارم ...

ترانه ساکت شد ... حرفی نزد ... سکوتِ سالن رو ترمه با ذوقش شکوند:

– آخ جـــون!یعنی می ریم شمال؟!

کامیار با بدخلقی گفت:

– یه طوری رفتار نکن انگاری تو عمرت نرفتی شمال!

ترمه بازوم رو چسبید، سرش رو کمی کج کرد وبا همون زبونش که مار رو از تو لونه بیرون می کشید گفت:

– ولی با کیان جونم یه مزه دیگه میده ... نمی دونی که چه کِیف میده کنارِ کسی راه بری که چشمِ همه دخترا دنبالشِ!

سام بلند بلند خندید، ترانه چشم هاش رو گشاد کرد وزل زد به خواهرش ... کامیار بهت زده به خواهرش نگاه می کرد،تهمینه خانم هم صورتش رو پشتِ پرِ روسری اش پنهان کرده بود ولرزش شونه هاش نشون از خنده اش داشت ... با سختی خنده ام رو کنترل کردم و گفتم:

– ولی تو قبلا یه چیز دیگه می گفتیا!

پشتِ چشمی نازک کرد و با قری که به گردنش داد گفت:

– چی می گفتم؟

صورتم رو به صورتش نزدیک کردم وبا چشم های باریک شده گفتم:

– شما می گفتی داداش کامیارت از بس خوشتیپِ دخترا براش می میرن!می گفتی من شبیه اصغر آقا قصابم!

شلیکِ خنده ی کامیار با صدایِ خنده ی ترانه قاطی شد ... ترمه خودش هم می خندید ...

رمان بازار
romanbazar.ir

خدایا؛ میشه همیشه این خنده ها برایِ من بمونه؟
خدایا میشه منم جزیی از این خونواده بشم؟
چیزی زیادی ازت نمی خوام خدا ...

***

ترانه باهام تلخ بود ... حرف نمی زد باهام ... تمامِ طولِ راه رو سکوت کرده بود ...
از وقتی که از زندان برگشته بود، بعد ازاینکه پدرش بعد از چند ماه اجازه داد که ببینتش، باهام حرف نمی زد ... می گفت پدرش رضایت داده به این سفر ولی نمی دونم چرا خودِ ترانه راضی نبود ...
جلوتر ازمن یکوری شده داشت چمدونش رو می کشید ... سر تکون دادم از لجبازی این دختر!
دسته ی چمدون رو گرفتم ولی سرتق بازی در آورد ودسته رو کشید ... کلافه گفتم:
- آخه وزن این چمدون از خودت بیشترِ!واسه چی لجبازی می کنی؟!
چشم غره ای برام رفت و دسته ی چمدون رو ناگهانی ول کرد که تلو تلو خوردم ... خیره بهش شدم که از راهِ پر از بوته هایِ شمشادِ مرتب شده عبور کرد وبه سمتِ خونه رفت ... نگاهم رو رویِ سر تا پاش چرخوندم، با اون کاپشنِ چرمِ قهوه ای که بالایِ زانوش بود و شالِ قهوه ای رنگش بیش از حد دوست داشتنی شده بود!خوشحالم که لباسهایی که براش خریدم رو هر چند به زور به تنش کرد ... سری تکون دادم وبه سمتِ خونه رفتم ...
با پام در رو بستم و کفش هام رو به زحمت با کمک از پاشنه ها در آوردم ... ترمه وسطِ سالن رویِ مبل دونفره ای خوابش برده بود ... تهمینه خانم داخل آشپزخونه داشت چای دم می کرد ... سام هم رویِ زمین نشسته بود وپاش رو ماساژ می داد، خسته شده بود ... نگاهم رو دورِ سالن چرخوندم شاید نشونی از برادرِ کوچکتر پیدا کنم ولی نبود ... با تعجب وآهسته پرسیدم:
- پس کامی کو؟!
سامیار نگاهی به من کرد، چیزی تهِ نگاهش آزارم می داد، نگاهی بود که وعده ی خوبی برای روز های آینده به من نمی داد، آهسته مثلِ خودم جواب داد:
- رفت ساحل ... یه کم قدم بزنه ...

رمان بازار
romanbazar.ir

سری تکون دادم، چمدون به دست گرفتم و به سمتِ راه پله ی کوتاهی رفتم که به سالنِ دیگه ای منتهی می شد که ارتفاعی بلندتر داشت واتاق خواب ها اونجا قرار داشتن ...

چشم هام رو بین سه اتاق خواب چرخوندم ... درِ نیمه باز یکی رو به عقب هل دادم وترانه رو که موهاش رو بالای سرش جمع می کرد رو غافلگیر کردم ... دست هاش بالای سرش خشک شده بود ... دلم قنج رفت برای کنارش بودن ... چمدون رو کنارِ در گذاشتم وبه سمتش رفتم، کتم رو از تن بیرون کشیدم ... تن تبدارم رو بهش نزدیک کردم وگفتم:

– بهت میاد!

دست های خشک شده اش رو حرکت داد وجمع کرد اون تارِ موهایِ قهوه ای که دستم بی صبرانه انتظار نوازششون رو می کشید.حرفی نزد ...

دستِ لرزونم رو بالا بردم وآروم رویِ گونه اش کشیدم که خودش رو عقب کشید ... امان از عقب کشیدن های این دختر که داشت دمار از روزگارم در می آورد ... کاش می فهمید که هر چه قدر از من دوری کنه من بیشتر ترغیب می شم برای نزدیک شدن بهش ...

مچ دستش رو گرفتم و آروم گفتم:

– قرارِ اینجا هم ازم دوری کنی؟!

تکه ای از اون ابریشم هایِ قهوه ای رنگ رو که چشمم دنبالشون بود، پشتِ گوشش فرستاد ... دلم می خواست بگم چرا یک سنجاق بهشون نمی زنی که اینطوری دلم رو زیر و رو نکنی؟!

آهسته گفت:

– من هیچ وقت بهت نزدیک نشدم که الان دور بشم ...

لبخندی زدم ... روزگار با من همیشه بازی داشت ولی این بازیِ شطرنجی که راه انداخته بود بین من و ترانه رو اصلا نمی باختم؛ من برنده ی این بازی بودم ... دستش رو بالا آوردم وروی مچش رو بوسیدم ... چشم هام رو بستم، لبم که روی مچش بود رو حرکت دادم و زمزمه کردم:

– چرا ... نزدیک بودی بهم ... خیلی ... ولی نمیدونم چرا الان دور شدی ...

صدای تقه ای که به در خورد هر دومون رو از جا پروند ... سامیار با ابروهای بالا رفته وصورتی سرخ داشت نگاهمون می کرد ... این بلایِ آسمونی از کجا نازل شد؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

ترانه دستپاچه چنگ زد به سوییشرتش و از اتاق بیرون زد ... سام عصا زنان داخل اومد، به زحمت از بین دندونهای به هم فشرده اش گفت:

– می تونم بپرسم تو اتاقِ خواهرِ من چی کار می کنی؟!

به این مردِ خشمگین چی باید می گفتم؟می گفتم که دلم برای خواهر تو، زنِ خودم تنگ شده؟دلم برای اون ماده ببر خشمگینی که توی صورتم غرش می کرد تنگ شده؟

سکوت کردم که گفت:

– نمی خوام زیاد دور و برش ببینمت!

این بار ابروهایِ من بود که صعود پیدا می کرد، دست هام رو تویِ جیبم فرو کردم وحق به جانب گفتم:

– ولی اون زنِ منِ!

پوزخند زد، قدمی جلو گذاشت وگفت:

– حرفِ من یه کلامِ!می تونی با خواهرم شوخی کنی، می تونی سر به سرش بذاری ولی نبینم دستت به دستش بخوره!

چرا تغییر کرد؟اگر قرار نبود من کنارِ ترانه ام باشه، اگر قرار نبود این روحِ طالبِ محبت رو با بودن کنارِ ترانه سیراب کنم پس چرا قبول کرد که بیان؟

لب گزیدم ونفس عمیقی کشیدم و با خونسردی گفتم:

– می شه بگی چرا؟می شه بگی الان چرا قبول کردی اینجا باشی وقتی چشم نداری منو ببینی؟!

لب هاش رو به هم ساید و شمرده گفت:

– می خواستم به همه یه فرصت بدم..به خودم، تو، ترانه ... می خواستم بهت فرصت بدم بهم بگی ...

عقب گرد کردم و رویِ تخت نشستم، به سقف نگاهی کردم و گفتم:

– چی رو بهت بگم؟!

عصا زنان کنارم نشست و گفت:

– اینکه اگه علاقه ای به خواهرم داری چرا ازش درخواست ازدواج نکردی؟چرا گفتی بیا صیغه ام شو؟!

نیم نگاهی بهش کردم که خیره ام بود ... چی باید می گفتم؟مگه به همین راحتی بود افشایِ رازی که تمام سعی ام رو کردم کسی نفهمه؟

دستی به چشم هام کشیدم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– نمی تونم ...

صدای پوزخندش به حدی بلند بود که کامل به سمتش بچرخم، سرم رو به معنیِ چیه تکون دادم که در حالی که تمامِ سعی اش رو می کرد صداش پایین باشه، غرید:

– پس علاقه ات همه اش کشکِ!پس واقعا دوستش نداری ...

به من وعلاقه ام شک کرده بود؟چرا؟مگه چی کار کردم که اینطور نشون می داد؟

عصبی شدم، احدی حق نداشت به این قلبِ بی قرار که بی تاب می کوبید برایِ ترانه شک کنه، تو صورتش غریدم:

– تو حق نداری به علاقه ی من شک کنی ... من نعره زدم وگفتم دوستش دارم ... حق نداری به این دوست داشتن شک کنی!

با انگشتِ اشاره اش به سینه ام کوبید و گفت:

– آره ... شک دارم ... شک دارم که راضی شدم که اینجا بیایم که بفهمم چیه که تو میگی خواهرم رو دوست داری ولی غرورش رو به بازی می گیری؟!فکر نکن من احمقم یا سیب زمینی که با یه کلمه که بهم گفتی دوستش دارم خر بشم و دو دستی خواهرِ برگِ گلم رو بدم دستت ... نه ... من با همین پایِ نصفه ونیمه می تونم صد تا مثه تو رو به بازی بگیرم!پس سعی نکن با دوتا دوست دارم وعاشقتم خواهرم رو گول بزنی که حتی اگه اون گول بخوره من اهلِ گول خوردن نیستم ... من نمی ذارم کوچک ترین آسیبی به خواهرم برسه ... فهمیدی؟!

بلند شد ومقابل چشم هایِ مبهوتِ من عصا زنان از اتاق بیرون رفت ... من چرا فکر کردم که سام کوتاه اومده؟ من چرا فکر کردم که سام قبول کرده که من به خواهرش علاقه دارم؟!

از پشت خودم رو رویِ تخت پرت کردم ... هر روز یک سد برای رسیدن من به ترانه ... من چی کار کنم با این همه مشکل؟ که یکی یکی خودش رو نشون می ده؟

اینطور که معلومه روزگارِ خوشی نخواهد بود.

***

رمان بازار
romanbazar.ir

ساعت ها بود که توی سالن نشسته بودم وتو تاریکی به در ودیوار زل زده بودم ... من ساعت ها بود با خودم طی کرده بودم که دیگه به حرفِ هیچ کس از ترانه دوری نمی کنم ... مهم نیست که سام بهم تذکر داد، مهم نیست که خودِ ترانه کنار می کشه، برام این مهمِ که خودم چی می خوام ... دیگه هیچ چی برام مهم نیست!

پاورچین پاورچین به سمتِ اتاقِ ترانه رفتم ... در باز بود، نگاهی بهش کردم که تا رویِ چونه اش پتو رو بالا کشیده بود ... لبخند زنان کنارِ تخت زانو زدم وخیره شدم به صورتش ... دستی رو که از پتو بیرون زده بود به آرومی توی دستم گرفتم و کف اش رو بوسیدم ... گونه ام رو به کفِ دستش کشیدم که چشم هاش باز شد، هُل کرده بود که تند و آهسته گفتم:

– نترس!کیانم!

همونطور بهم خیره بود، دستش رو فشردم و گفتم:

– خوبی؟!

لب هاش رو به زحمت از هم فاصله داد و گفت:

– اینجا چی کار می کنی؟!

دستش رو نوازش کردم و گفتم:

– دلم برات تنگ شده بود ... عیبی داره به زنم سر بزنم؟

قبل از اینکه جواب بده بلند شدم وبه سمتِ در رفتم وبه آهستگی به چهارچوبِ در چسبوندمش وبستمش.

برگشتم به سمتش که توی تخت نشسته بود و با اخم هایی در هم نگاهم می کرد ... سعی می کرد صداش بالا نره،گفت:

– مگه نمی دونی نباید بیای سراغم؟!

نباید برم سراغش یعنی چی؟ یعنی همون دوری کردن؟نه ... من مردِ دوری کردن نیستم!

باپوزخند گفتم:

– فکرش رو هم نکن!هیچ کسی نمی تونه منو وادار کنه که بهت نزدیک نشم!لطف کن سرو صدا راه نینداز!

بهش نزدیک شدم ولبه ی تخت نشستم که خودش رو عقب کشید و گفت:

– داری چی کار می کنی؟!

بدون اینکه بهش نگاه کنم وهمینطور که پلیورم رو ازتن بیرون می کشیدم گفتم:

– میخوام پیشِ زنم بخوابم ... مساله ایِ؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

بازویِ دستی رو که می خواست پلیور رو رویِ زمین بندازه گرفت و ملتمسانه گفت:

– آخه سام ...

پریدم بین حرفش و با خشم گفتم:

– سام چی؟ می خواد چی کار کنه؟تو زنِ منی ... می فهمی؟زنِ من!هیچ کس حق نداره برام تعیین کنه که ازت دور باشم یا بهت نزدیک بشم!

درمونده نگاهم کرد، دست کشیدم به موهاش و گفتم:

– آروم باش ... کاری به کارت ندارم که ...

لبش رو گاز گرفت ... دلم می خواست بهش بگم گاز نگیر اون لامصب رو!چرا دل منو خون می کنی؟ ولی سکوت کردم ونگاهم رو به زحمت به چشم هاش دادم.

مردمک هاش توی نور می درخشید ... انگار می لرزید!من این لرزش رو نمی خواستم ... من اعتماد میخواستم!با صدای لرزونی گفت:

– من ازت می ترسم..

این دیگه زیادی بود ... ترس از من زیادی بود ... من هیچ وقت از حدم تجاور نکردم که ازم بترسه ... خشمگین دست انداختم تو یقه ی سوییشرتش و تکونش دادم:

– از چی می ترسی؟مگه چی کارت کردم که می ترسی؟دِ تو چه مرگته دختر؟!

واین بار محکم تر تکونش دادم که صدایِ باز شدنِ زیبش با گشاد شدنِ چشمهاش یکی شد ... تو همون نورِ کم چراغ خواب می تونستم پوستِ تنش رو ببینم ... باترس صدام زد:

– کیانمهر ...

ولی نگاهِ من خیره ی گردنبندی بود که رویِ پوستِ گلوش وبالاتر از سینه اش خودنمایی می کرد ... خم شدم وگردنبند رو بوسیدم ... کمی اونوتر رویِ قلبش رو بوسیدم وآهسته گفتم:

– نمی گی سردِ دیوونه؟فقط سوییشرت پوشیدی؟

مچ دستم رو گرفت وبا تضرع گفت:

– کیان ... تو رو خدا ...

رمان بازار
romanbazar.ir

از من ترسیده بود؟فکر می کرد با دیدنِ تنش از خود بی خود می شم؟ خندیدم، آهسته خندیدم وزیپِ سوییشرتش رو بالا کشیدم ... به چهره ی ترسیده اش نگاه کردم و نوک بینی اش رو گرفتم وکمی کشیدم ... باخنده گفتم:

– چته؟چرا چشات داره می زنه بیرون؟

وبعد دستم رو دورشونه اش حلقه کردم و تو آغوشم کشیدمش ... چه قدر خوب بود بعد از این همه مدت دوباره ترانه رو بینِ بازوهام داشتن ... شقیقه اش رو بوسیدم وگفتم:

– بگیربخواب دیوونه ی من ... فقط به خوابیدن فک کن!

دراز کشیدم، چنگ زده بود به پیراهنم، توی اون تختِ دونفره حتی نمی ذاشتم یک سانت ازم دور بشه ... من به تاریکی خیره موندم واون دستش رو هر چه بیشتر روی تنم می فشرد.

بعداز چند دقیقه ازش پرسیدم:

– چرا زیرش چیزی نپوشیدی؟سردت مگه نیست؟!

کمی مکث کرد و فشارِ دستش رو رویِ سینه ام زیاد کرد، با صدایِ ضعیفی گفت:

– دوش گرفتم ... گرمم بود ...

خندیدم، این ترانه ی ضعیف هم دوست داشتنی بود!

بیشتر به خودم فشردمش که گفت:

– قول میدی کاری بهم نداشته باشی؟

ازم قول می خواست؟ازم قول می خواست که چی کار نکنم؟که دست درازی نکنم بهش؟مگه دیوونه بودم که دست بندازم تو دخترانگی های دختری که تمام آرزویِ من بود؟!بازوش رو فشردم و گفتم:

– به روح عزیز قسم می خورم کاری بهت نداشته باشم ... فقط بهم قول بده منو از خودت محروم نکنی ... من به بودنت نیاز دارم!

سکوت کرد ... جوابی بهم نداد، شاید سکوتش علامتِ رضایت بود ومن به این فکر کردم که شاید شمارشِ معکوس شروع شده باشه ... شاید بعد از این سفر، شاید یک ماه بعدش ... بالاخره باید می گفتم ... باید می گفتم که چرا در حقش جفا کردم ...

می ترسیدم، می ترسیدم از واکنشِ ترانه، می ترسیدم به نظرش معقولانه نباشه ولی امیدوار بودم تا اون روز انقدر بهم وابسته وعلاقمند شده باشه که کنارم بمونه ...

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس هایِ عمیقش نشون دهنده ی خوابش بود ... آروم موهاش رو بوسیدم وزمزمه کردم:
- خوبه حالا می ترسید وانقدر راحت خوابیده!

ترانه:
چشم که باز کردم نگاهم به دو تاپلک بسته خورد ... لحظاتی بهش نگاه کردم تا ازگیجی خواب در بیام ... یادم اومد که دیشب کیانمهر به اتاقم اومد ... مجبورم کرد کنارش باشم ... لب گزیدم ... اگه الان سام بی هوا واردِ اتاق می شد من چه می کردم؟
سعی کردم خودم رو از بازوهایِ پرقدرتش خلاص کنم که اون دوتا گویِ طوسی رنگ خودش رو نشون داد ... آروم گفت:
- بخواب بلوط کوچولو ... هنوز زودِ ...
نفسی گرفتم ... کاش این مرد می فهمید دیر وزود برام مهم نیست ... کاش این مرد می فهمید من الان فقط می خوام از احتمالِ اینکه برادرم منو تو آغوشش ببینه فرار کنم ... من می دونستم سام با وجودِ نرمشی که برابر کیان به خرج می ده دلش هنوز باهاش صاف نشد ...
از تقلاهام خندید ومن ماتِ چالی شدم که رویِ گونه ی سمت راستش پدید اومد ... چرا من تا حالا ندیده بودمش؟!مگه می شه این همه بی دقتی؟این مرد ماه ها کنار من زندگی می کرد ومن ندیده بودم وقتِ خنده گونه اش چال میندازه؟!
دستی جلوی صورتم تکون داد و گفت:
- میخِ چی شدی؟!
از بهت در اومدم ... در حالی که سعی می کردم نگاه بگیرم از گونه اش،آهسته گفتم:
- می خوام پا شم ...
لبخندی زد ... دستش رو که پشت سرم گذاشت حس از تمام وجودم رفت ... قول داده بود!بهم قول داده بود که اذیتم نکنه ... صورتش که جلو اومد چشم هام رو بستم..قول داده بود..نترس!روحِ عزیزش رو قسم خورده بود ... نترس!
وقتی پیشونی ام رو بوسید راحت نفس کشیدم ... دستی به موهام کشید وبعد دست هاش رو از دورم باز کرد ... ولی قبل از من خودش بلند شد ورفت ...

رمان بازار
romanbazar.ir

چه سخت بود بودن کنارش ... نه به خاطر آزار و اذیت هاش ... به خاطر اینکه اون مرد بود ومن یک زن!
من مونث بودم و اون مذکر ... من پنبه بودم و اون آتیش!من از چیزهایی می ترسیدم که از گوشه وکنار شنیده بودم.
نفس عمیقی کشیدم و بلند شدم ...
دستی به موهام کشیدم و قبل از هر کاری بلوزی به تن کردم و بعد سوییشرت رو روش تنپوش کردم ...
به ساعت مچیم نگاه کردم که روی میزِپایه کوتاهِ کنارِ تخت بود ... نزدیکِ نُه بود ...
مامان حتما بیدار بود ... سلانه سلانه از اتاق بیرون رفتم ... کیانمهر روی مبل لم داده بود و سر به پشتیِ مبل تکیه زده بود ... لحظاتی نگاهش کردم و یک لحظه دلم تنگ شد برای چشم هاش ... ولی زود به خودم اومدم و لبم رو گزیدم و با خشم زیر لب برای خودم غر غر کردم:
- دختره ی خر!چشم قشنگ تر از این آدم نبود که دلت براش تنگ بشه؟!
سری با افسوس برای خودم تکون دادم و به سمتِ آشپزخونه رفتم ... مامان همیشه اول صبح تو مقر فرماندهی اش بود ... حدسم درست بود حتی تو مسافرت هم دست از کارهاش بر نمی داشت ... باحرارت داشت کارهای صبحانه رو انجام می داد ... بالبخند گفتم:
- سلام مامان جـــونم!
سرش رو کمی بالا گرفت و با اخم گفت:
- سلام.
و بعد تیکه ای پنیر رو توی ظرف مخصوصش ریخت.
بد خلق بود ... مگه چی کار کرده بودم که با اخم و تخم نگاهم می کرد؟
متعجب پرسیدم:
- چیزی شده مامان؟!
نگاهم نکرد ... ولی من چشمم دنبالش بود ... آروم گفت:
- اول در رو ببند ...
در رو بستم وبهش نزدیک شدم.دوباره پرسیدم:
- چی شده مامان؟
با حرص چاقو رو توی ظرف پنیر پرت کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– پسره دیشب تو اتاقت چی کار می کرد؟

ابروهام بالا پرید ... مامان از کجا می دونست؟انگار سوالم رو از نگاهم خوند که با سرزنش گفت:

– دیشب سر زدم بهت دیدم یه جوری تو رو تو بغلش گرفته انگار قرارِ در بری!نمی دونی چه قدر حرص خوردم تا نیام همون لحظه بیدارتون کنم! صبم که دیدم شازده داره خوشحال از اتاق میاد بیرون!

کلافه بودم ... به سازِ کی برقصم؟خدا چی کار کنم بین این همه بِکِش بِکِش؟!

به حرفِ کی دل بدم؟

به حرفِ مادر وبرادرِ نگرانم یا به حرفِ کیانمهرِ محق؟!

خودم هم می دونستم کیانمهر حق داره از من بخواد که کنارش باشم، من زنش بودم هر چند موقت واین موقت بود که منو می ترسوند ... ترس از آینده ام ...

بی حوصله گفتم:

– چی کار کنم مامان؟ سرش جیغ بزنم نیاد طرفم؟!

خواست چیزی بگه که سریع گفتم:

– وایستا مامان!بذار منم بگم!آره ... تو حق داری ... کاملا حرفت درست!کلامِ شما طلا، متین!ولی من که نمی تونم از کسی که شرعا شوهرمِ حالا چه به جبر و چه به اختیار دوری کنم!پس برای چی منو صیغه کرده؟ که منو بذاره یه طرف خودش بشینه یه طرف دیگه نگاهم کنه؟

مامان سرخ شده لب گزید، مچ دستم رو گرفت و فشار داد، عصبی گفت:

– ترانه ... من می گم یه کاری کرده تو بگو نه!

تو دلم به این همه یک بعدی فکر کردنِ مادرِ مهربونم خندیدم ... خنده ای که نشونه هاش رویِ لبم هم پدیدار شد ... آروم گفتم:

– نه مادرِ من!چرا من هر چی میگم فوری فکرت میره سمتِ اینکه یه بلایی سرِ من آورده؟ به روحِ عزیزش قسم خورد که کاری به کارم نداره ... فقط ازم خواست پیشِش باشم!

مامان پوزخند زد و گفت:

– تو هم باور کردی!وقتی بخواد کاری کنه که اصن مخش کار نمی کنه که عزیزش یادش بیاد!چه برسه قسم به روحش!

رمان بازار
romanbazar.ir

خندیدم و دستم رو که هنوز تو حصارِ پنجه هایِ مامان بود بالا آوردم وپشتِ دستِ مامان رو بوسیدم ... آروم گفتم:

– مادرِ من ... من هر چی تو این مدت از کیان نفهمیده باشم ... اینو فهمیدم که عزیز وبی بی اش براش از هر چیزی مهم ترن ... اگه قرار بود بلایی به سرم بیاره اون موقع می آورد که کسی نبود نه تو این ویلا باوجودِ سام وکامی وتو!خواهش می کنم مامان ... من خودم می تونم از پسش بربیام ...

مامان چشم هاش رو بست و نفسش رو با پوفی از ریه هاش خارج کرد و گفت:

– نمیدونم والا ... ولی مراقبِ خودت باش ... نگرانتم!

سری تکون دادم وبه سمتِ در رفتم، قبل از اینکه بازش کنم گفتم:

– نباش ... من از پسِ کیان بر میام!خیالت تخت!

***

صبحانه تو سکوت خورده شد ... حواسم پیشِ کیانمهری بود که سر به زیر نشسته بود وبا لیوانِ چایی اش بازی می کرد ... ترمه هم که مثلِ همیشه خواب آلود بود مدام چرت می زد وسرش یا رو بازوی کیان می افتاد یا کامی!

هوا خوب بود ... بادِ گرم می زد واین منو متعجب می کرد ... هوا نزدیکِ ظهر به حدی گرم شد که مجبور شدیم کمی از حجم لباس هامون کم کنیم ... وهوایِ خوب همه مون رو برای خوردنِ نهار کنارِ ساحل متفق القول کرد ...

همونطور که داشتیم وسایل رو برایِ رفتن به ساحل جمع می کردیم، برایِ شکستنِ سکوتِ آزاردهنده ی کیانمهر، گفتم:

– هوا خیلی گرم شده ها!

انگار فهمید مخاطبمِ که سرش رو بالا گرفت وآهسته گفت:

– آره ...

چش شد؟اینکه صبح خوب بود؟دوباره چی باعث شد از این رو به اون رو بشه؟

زبونم رو رویِ لبم کشیدم و همونطور نگاهش کردم که لبخندِ محوی زد وگفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– همیشه نزدیکِ بهار شمال اینطوریِ ... یه بار می بینی انقدر گرمِ که مجبوری تی شرت بپوشی ... یه بار انقدرِ سرد که باید بغلِ بخاری شال وکلاه کنی ... بعضی اوقات انقدر دمِ عید هوا خوب می شه که فکر می کنی دیگه سرما تموم شده وکلِ عید هوا آفتابی ولی هنوز یه ساعت از سال تحویل نمی گذره که بارون شروع میشه!

لبخند زدم ... نه به حرفهاش ... بلکه به حرف زدنش ... خوشحال بودم که به ساکت وصامت بودنش پایان داده بود ...

حصیر و بالشتک ها رو برداشت و گفت:

– من میرم جامون رو پهن می کنم..شمام یواش یواش بیاین ...

هنوز قدمی بر نداشته بود که سام از پله ها پایین اومد و گفت:

– صبر کن کیان ... می خوام باهات حرف بزنم ...

صداش رو بلند کرد و کامی رو صدا کرد ... حصیر ووسایل کیان رو به کامی سپرد وبعد همه مون رو راهی کرد ... دستِ ترمه رو تو دستم فشردم و نگران بهشون نگاه می کردم ...

کیان لبخندی زد و تا دمِ در همراهی ام کرد ... آهسته گفت:

– چته؟

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

– دعوا نکنین ها!

چشم هاش رو آروم باز وبسته کرد وگفت:

– چشم!

وبعد آهسته هلم داد و گفت:

– تا شما بساطِ نهار رو آماده کنین ما اومدیم ...

در که بسته شد انگار نفسِ منم حبس شد ... با این حال به دنبالِ ترمه ای که دستم رو می کشید روانه شدم ...

کیانمهر:

سام عصبی دستی به صورتش کشید و گفت:

– مگه نگفته بودم به خواهرم انقدر نزدیک نشو؟

این بار ساکت نمی موندم ... این بار مثلِ خنگ ها نگاهش نمی کردم ... این بار از حقِ خودم دفاع می کردم ...

دست به سینه نگاهش کردم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– چرا ... ولی یادم نمیاد بهت گفته باشم چشم!

پوزخند زد و رویِ مبل نشست، دستی به موهاش کشید و گفت:

– ولی فکر کنم انقدر حرفم قطعیت داشت که نیازی به چشم گفتنِ تو نداشت ... باید اجراش می کردی ...

خونسرد روبروش نشستم.نگرانی اش رو درک می کردم ... ترانه؛ خواهرش بود ... ناموسش بود ... ولی منم شوهرش بودم!

پای راستم رو تکیه گاهِ پایِ چپم کردم و گفتم:

– برای من نداشت ... هر چی که تو بگی قرار نیست من بگم چشم!تو نظرِ خودت رو گفتی ... منم نظر خودم رو دارم!

عصبی داد زد:

– حق نداری شب تو تخت خواهر من باشی!می فهمی؟

خنده ای کردم ... غیرتش داشت خنده دار می شد!

از خنده ام آتیشی تر شد، مثلِ فنر پرید ودلِ من ریخت برایِ پاِ عمل کرده اش وتو دلم به سرتقی این خونواده فحش دادم!

عصبی گفتم:

– بتمرگ سرِجات!انقدر گاردِ حمله نگیر!بذار اون پایِ بی صاحابت خوب شه بعد هی سمتم حمله کن!

سرخ شده بود ... رگِ گردنش ورم کرده بود!غیرت بود؟ولی چرا؟!

امروز من عقب نمی کشیدم!امروز من مردِ عقب کشیدن نبودم!

دست هاش رو مشت کرد و گفت:

– دوست ندارم به خواهرم نزدیک باشی!دوست ندارم انقدر نزدیکش باشی!

نفس گرفتم ... بس بود صبر پیشه کردن وصدا رو بالا نبردن!غریدم:

– انقدر خواهرم خواهرم نکن!خواهرتو زنِ من!اینو بفهم نفهم!

سام هم مثل من غرید:

– کدوم زن؟ زن چیه؟کشک چیه؟!اون فقط صیغه ی موقتِ توئه!

صدام رو از تارهای صوتی ام با تمام قدرت آزاد کردم وانداختم تو سرم وعربده زدم:

– ولی من دوستش دارم!قبلا هم بهت گفتم!دوستش دارم!

رمان بازار
romanbazar.ir

روی سینه ام با مشت کوبیدم ... درست جایی که قلبی برای ترانه می کوبید ونعره کشیدم:

– اینجا رو میبنی؟ توی این سینه ی لعنتی قلبِ!قلبِ من!قلبِ منِ الاغ!قلبِ منی که خواهرت رو میبینم دست وپام رو گم میکنم!

نفس عمیقی کشیدم ... زبونم رو رویِ لبم کشیدم وآرومترادامه دادم:

– من بدون خواهر تو نمیتونم ادامه بدم ... می فهمی؟ تو حق نداری در موردِ زندگیِ من تصمیم بگیری ... نگرانی ات رو درک میکنم ولی نمیتونم قبول کنم!

سام دستش رو محکم روی چشمهاش کشید و گفت:

– لعنت به دوست داشتنِ تو که روحیه ی خواهرم روبه گند کشیده ... لعنت به تو مرد!

پوفی کرد وبهم خیره شد ... آهسته گفت:

– آخه این چه دوست داشتنیِ؟!آخه این چه عشقیِ؟! اصلا متوجهی با ترانه چی کار کردی؟!می گی دلیل داری ... پس کو دلیلت؟ نمیخواد به ترانه بگی ... به من بگو که مثه دیوونه ها هزار تا فکر جور واجور نکنم هرثانیه از شبانه روز و نگرانی مثه خوره وجودم رو بخوره!

چی باید می گفتم؟چی داشتم بگم؟به کی؟به سام؟!

درمونده روی مبل نشستم ... سرم روبین دستهام گرفتم و گفتم:

– بعضی حرف ها رو نمی شه جار زد ... بعضی چیز ها رو نمی شه فریاد کرد ... بعضی درد ها رو نمیشه به همه گفت ... بابا بفهم منم آدمم!منم دل دارم ... این دلِ بی صاحابِ من گیر کرده پیشِ خواهر توئه خشک مغز متعصب که نمی ذاری من پیشِ زنم باشم!دِ بفهم!

روبروم نشست ... باز هم مثل دقایقی قبل ولی هر دو خمیده ... سام آهسته وآروم گفت:

– می دونی؟ بعضی وقت ها انقدر ازت متنفر میشم که میخوام سر به تنت نباشه ... از روزی هم که اونطور عربده کشیدی وگفتی خواهرم رو دوست داری ... چی بگم که ازصداقتت خوشم میاد!

پوزخند زدم که ادامه داد:

– ولی هر چی باشه نمیخوام با احساساتِ خواهرم بازی بشه ... نمی خوام عذاب بکشه ...

کلافه از این دورِ باطل دست کشیدم به پیشونی ام وگفتم:

– داری چرت میگی ... به خدا داری چرت می گی ... من که گلوم رو پاره می کنم و میگم دوستش دارم بعد میام عذابش بدم؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوت کرد، به موهاش چنگ زد ... دست کشید به لبش ... چشم هاش رو باز وبسته کرد وبعد از مکث طولانی گفت:

– پاشو بریم بیرون ... تا برسیم به بچه ها حرف می زنیم ...

بلند شد ومنم به پاش بلند شدم ... آهی کشیدم از این همه دردسر!

بی حرف کنار هم قدم می زدیم که سام سکوت رو شکست:

– ترانه رو خیلی دوست دارم ... نه فقط به خاطر اینکه خواهرمِ،واسه خاطر اینکه دوستم هم حساب میشه ... من با ترانه شیطنت کردم!یادمِ هر وقت خواستم فوتبال بازی کنم ترانه هم کنارم بود ...

لبخند تلخی زدم ... خیلی خوب بود که خواهرِ آدم دوستش هم باشه ... ولی خواهرایِ من حتی همون خواهرانه هم باهام رفتار نمی کردن ...

نیم نگاهی بهش کردم و گفتم:

– خواهر داشتن خیلی خوبه ... نه؟

نگاهش به جلو بود ... به دریایی که از دور معلوم بود ... به خانواده ای که جلویِ دریا اتراق کرده بودن و دختربچه ای که مدام ورجه وورجه می کرد ... سر تکون داد وزمزمه کرد:

– خیلی!

حسرت زده گفتم:

– خوش به حالت!

منم به روبرو خیره شدم و گفتم:

– خوش به حالت که خونواده داری!که مادر وپدر داری ... که خواهر وبرادر داری! حسش چیه وقتی پدر و مادرت برات اسباب بازی می خرن؟می دونی سام؟من همیشه چشمم به دستِ پدر ومادرم بود ... پدر ومادری که از جونشون می گذشتن برایِ بچه هاشون ... ولی من به چشمشون نمی اومدم ...

سام ایستاد، نگاهم کرد و گفت:

– ترانه یه چیزایی بهم گفته ...

سرم رو تکون دادم وجهتِ مخالفش رو نگاه کردم وگفتم:

– سام من آدمی نیستم که بتونم ظلم کنم ... که کسی رو اذیت کنم ... من آدمی نیستم که کسی رو که دوست دارم اذیت کنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

حرکت کردم ودر همون حال پرسیدم:

– از کجا میدونی که من پیشِ ترانه بودم؟شاید نبودم!

پوزخند زد ودکمه هایِ پیراهنش رو بیشتر، تا رویِ سینه اش باز کرد و گفت:

– مامان حالش گرفته بود ... نمی خواست بهم بگه ... پا پیچش شدم بهم گفت که دیشب به ترانه سر زده که تو رو دیده تو اتاقش ... صبم که با نیشِ باز زدی از اتاقش بیرون!

لب گزیدم ... یعنی مادرِ ترانه منو تو چه حالی دیده؟احساس کردم گرمم شد ... بعضی اوقات، شرم بدترین دردِ آدم می شه!

سام که عصا زنان پا به پای من می اومد، بی ربط پرسید:

– چه جوری که این فامیلتون ساحل رو هم حصار کشی کرده؟

نیم نگاهی به بلوک هایی کردم که تا ساحل رو تو محاصره ی ملکِ شخصی گرفته بودن وبعد سر به پایین جواب دادم:

– اون موقع که این خونه رو می ساختن زیاد در بند این چیزها نبودن ... ولی الان حتی اگه خودِ شهرداری چیزی بهشون نگه، خودشون باید عقب نشینی کنن ... یه مدت دیگه که دریا جلو بیاد خطرناک میشه ...

سرم رو بالا گرفتم ... دوست داشتم باهاش حرف بزنم ... با یک مرد مثل خودم ... مثل خودم که نه!

سام خیلی با من تفاوت داشت ... سامیار چیزهایی رو داشت که من یک عمر حسرتشون رو خوردم ...

بغض کردم ... دستِ خودم نبود ... این روزها بغضم هم مثل اشکم دمِ مشکم بود!

با صدایی که از سعی ام برای مخفی کردنِ بغضم گرفته بود، گفتم:

– سام ... قدر خونواده ات رو بدون ... قدرِ مادرت ... پدرت ... خواهرا وبرادرت ... قدرشون رو بدون حتی اگه گاهی سرت داد میزنن ... سرت غر میزنن ... ولی حداقلش اینه که وقتی یه نوزاد نارس بودی رهات نکردن ...

آب دهنم رو فرو خوردم ونگاهش کردم ... با غصه گفتم:

– قبول دارم ... ترانه رو دوست داری ... نگرانی ... ولی به والله قسم ...

انگشتِ اشاره ی دستِ راستم رو به سمتِ آسمون گرفتم و گفتم:

– به همون خدایی که اون بالاست قسم ... ترانه رو از جونم بیشتر دوست دارم ولی نپرس چرا!تو رو به همون ترانه قسم نپرس چرا!چون الان نمیتونم بگم، قبل از اینکه خودِ ترانه بفهمه ازم نخواه!

روبروم ایستاد ... دقیق نگاهم کرد ... موشکافانه ... آهسته گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– امیدوارم دلیلت قانع کننده باشه ...

نفس عمیقی کشیدم ... منم امیدوار بودم ... منم امیدوارم بودم که به چشم ترانه قانع کننده بیاد ... سر تکون دادم و گفتم:

– منم ...

دوباره قدم برداشتیم ... نیم نگاهی به زانوی سام انداختم که این روزها به چشم می دیدم راحت خم وراست می شد ... درد داشت گاهی ولی یه پایِ سالم بود!

چند متریِ اتراق که رسیدیم روبه سام گفتم:

– فقط ازم نخواه که از ترانه دور باشم ... که نمی تونم..

قبل از اینکه سام چیزی بگه ترمه با ذوق و شوق روبرومون ظاهر شد وگفت:

– کیان جون ... میگما ... اینجا جون میده واسه برنزه کردن!پایه ای؟!

چشمهایِ درشت شده ام رو به سمتِ سام چرخوندم که می خندید، با خنده گفتم:

– به جای اینکه هی به جونِ من غر بزنی یه کم جلو اینو بگیر!

دست انداختم زیرِ بازوهایِ ترمه که این روزها نمی دونم چرا زیاد بودنِ وزنش بیشتر به چشمم می اومد!

دست هاش رو دورِ گردنم حلقه کرد و گفت:

– واسه چی جلو منو بگیره؟مگه بدِ آدم اطلاعات داشته باشه؟!

گونه ی گل انداخته اش رو بوسیدم و پرسیدم:

– شما در موردِ چیز دیگه ای اطلاعات ندارین؟!

خندید و با دست هایِ سفیدش شروع کرد به شمردن و گفت:

– چرا ندارم؟در موردِ سیستم های بانکداریِ نوین، در موردِ روش هایِ جدید درمانِ سرطان، در موردِ ابر رایانه ها، در موردِ روش های مالیات تو کشور هایِ مختلف، در موردِ اقوامِ ایرانی، در موردِ مدِ آمریکا، در موردِ راک، در موردِ شیوه های جدید بنداندازیِ بانوان ...

خندیدم ... ترمه برایِ هر خونواده ای نویدِ شادی و نشاط بود ...

نفسی گرفت و گفت:

– بقیه اش رو هم بگم؟!

بینی ام رو به گونه اش کشیدم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– نخیر ... همون چند تا بس بود ... می ری بازی؟!

سر تکون داد و چند لحظه بعد زمین گذاشتمش ...

کنارِ ترانه رویِ حصیر نشستم ... نگاهی بهم کرد وبا نگرانی پرسید:

– سام چی کارت داشت؟!دعوا که نکردین؟!

دستش رو گرفتم و گفتم:

– نه ... واسه چی؟ یه کم حرفِ مردونه بود که زدیم ... تو چرا انقدر نگرانی؟!

سری تکون داد و گفت:

– هیچی ...

دستش رو رها کردم وبه آسمونِ صافِ بالایِ سرم خیره شدم، کِی این همه تلاطم تموم می شه؟!

***

با لبخند لیوان چای رو از دستِ تهمینه خانم گرفتم وزیرِ لب تشکر کردم.

ترمه آروم رویِ پام خوابیده بود ... خدا رو شکر می کردم از این صمیمیتِ ترمه با خودم ... حداقل تو این خانواده از همه بهتر بود باهام ... طعمِ وجودِ یک خواهر کوچکتر رو بهم می چشوند ... دست کشیدم به موهاش و کاپشنم رو بالاتر کشیدم رویِ تنش ...

مقداری چای نوشیدم که انگار هوا گرفته تر شد ... سرم رو بلند کردم وبا دیدنِ ابرهای تیره که به هم نزدیک می شدن گفتم:

– بهتره کم کم جمع کنیم بریم تو ... هوا داره ابری میشه ... ممکن بارون بیاد ...

تهمینه خانم هم حرفِ من رو تایید کرد وظرفِ چند دقیقه آماده ی برگشتن به خونه شدیم ... سبد رو تو دستم گرفتم و روبه ترانه که آروم کنارِ دریا قدم می زد گفتم:

– بریم دیگه ...

برگشت، لبخندِ نادری زد وگفت:

– شما برین منم نیم ساعت دیگه میام ... می خوام یه خرده اینورا بگردم.

ذوق زده از لبخندِ شیرینش، منم لبخند زدم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– باشه ... پس فقط زود بیا ... فک کنم بارون بگیره ... این هوا، هوایِ بارشِ.

سر تکون داد و من پر از شورِ عشق با سری افتاده دنبالِ بقیه روانه شدم و از بین شمشاد ها عبور کردم.

سبد رو رویِ کابینت گذاشتم و از تهمینه خانم پرسیدم:

– خب خانم کاری ندارین؟من برم؟

همونطور سرگرمِ چای دم کردن گفت:

– نه مادر ... برو ...

هنوز از درآشپزخونه خارج نشده بودم که صدایِ زنگِ موبایلم بلند شد ... دست کردم و از جیبم بیرون کشیدمش ...

با دیدنِ اسم حسین، فوری جواب دادم:

– جانم داداش؟!

– سلام بر رییسِ فراری ... کویان کویان دَری آداش؟!(کجاها هستی داداش؟)

خندیدم ... پدرسوخته ای زیر لب نثارش کردم و گفتم:

– کارت رو بگو بابا ...

چند لحظه ای خندید وبعد گفت:

– آقا ما تا دو ساعت دیگه می رسیم.

تعجب کردم ... قرار نبود حسین وکیمیا به این زودی ملحق بشن به ما ... هنوز زود بود!باتعجب گفتم:

– امروز؟مگه تو اون شرکت کار نداری؟!

بازهم خندید وباز این خصیصه ی خوش خنده بودنش داشت رو اعصابم راه می رفت!

با خنده گفت:

– تعطیلش کردم رفت!فکر کردی من میذارم تو تنهایی اونجا خوش بگذرونی؟خیال خام است برادرا!

گوشه ی ابروم رو خاروندم و با تاسف گفتم:

– حالا می فهمم چرا اصرار کردی بیایم ... نگو آقا دلِ خودش رو صابون زده بود!

باز هم خندید واین بار من حرصی گفتم:

– ای کوفت!چته؟مگه جوک دارم برات تعریف می کنم مَرد؟!

خندید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– حرص نخور شیرت خشک میشه!داریم میایم ... دو ساعت دیگه می بینمت ... فرش قرمز یادت نره اخوی!

وقطع کرد ... پوفی کردم ... شاید اومدنِ حسین جو رو بهتر می کرد ولی قرارمون این نبود ... روی مبل نشستم و رو به سام گفتم:

– زلزله داره میاد!

باتعجب نگاهم کرد و گفت:

– از کجا فهمیدی؟چند ریشتری؟

خندیدم و سرم رو به پشتی مبل تکیه زدم و گفتم:

– بابا زلزله ی واقعی که نه ... حسین رو می گم ... دوستم ... که قرار بود بعد خودش روبهمون برسونه ... ناکِس شرکت رو پیچونده ...

تک خنده ای کرد وبا اشاره ی ابرو گفت:

– شباهتِ عجیبی به تو داره!

چیزی نگفتم و چشم بستم تا لحظه ای آروم بگیرم ...

نمیدونم این چشم بستن، چای خوردن، حرف زدن چه قدر طول کشید که ترانه نیومد ...

زمانی به خودم اومدم که یک ساعتِ تمام بود ترانه بیرون بود و بارون گرفته بود ...

شاید ترانه اومده بود ومن حواسم نبود ... شاید ندیدمش که رفت به اتاقش ... اخم کرده به سام گفتم:

– ترانه اومد داخل؟!

سام که خمارِ خواب بود با خواب آلودگی گفت:

– هان؟کی ... تری؟نمیدونم ... ندیدمش ...

به سمتِ پنجره رفتم وچشم چرخوندم ... دیدمش ... همون جسمِ مچاله شده ای که کنار ساحل نشسته ... بی معطلی بیرون زدم وبا عجله به سمتش رفتم..با صدای بلند گفتم:

– ترانه؟تران!

تکونی خورد که از همین فاصله دیدم ولی از جاش بلند نشد ... سرعت پاهام رو زیاد کردم وبهش نزدیک شدم ... کنارش زانو زدم، رنگ پریده بود..تمامِ وجودش زیر شلاقِ بارون خیس بود..دست انداختم دورِ شونه اش و با هول گفتم:

– ترانه؟عزیزم چرا نیومدی تو؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

بی رمق سرش رو به سینه ام تکیه زد و آهسته گفت:

– چرا انقدر زندگی سخته؟

دست زدم به پیشونی اش شاید تب داشته باشه ولی تنش سرد بود به جای داغ بودن ... شقیقه اش رو بوسیدم و گفتم:

– دیوونه ی من ... سختی زندگی رو ولش کن ... تو چرا به خودت سخت می گیری؟!

دست انداختم زیر زانوهاش وبا کمی سختی بلندش کردم ... با قدم هایی سنگین به سمتِ خونه رفتم ... تهمینه خانم که از دور تماشامون می کرد با ترس در رو باز کرد وبه گونه اش کوبید و گفت:

– چی شده؟

ترانه رو بیشتر به خودم چسبوندم؛ خواستم جوابی بدم که چنگ زد به پیراهنم و نگاهم رو متوجه خودش کرد، آروم گفتم:

– جونم؟

گونه اش رو به سینه ام کشید و گفت:

– میخوام برم حموم.

به تهمینه خانم نگاه کردم که گفت:

– تو ببرش، من لباس هاش رو میارم ...

زیرِ نگاه های نگرانِ برادرهاش ترانه رو به حموم رسوندم ... خواستم داخل برم که گفت:

– بذارم زمین ... خودم میرم ...

مخالفتی باهاش نکردم ... کمی خم شدم و آروم پاهاش رو به زمین رسوندم ... قبل از اینکه بره داخل حموم با نگرانی پرسیدم:

– چی شده ترانه؟خوبی؟می تونی خودت بری؟

نگاهم کرد ... باز هم لبخندی زد که نفسم رو تو سینه حبس کرد و گفت:

– آره ...

ورفت!

کلافه جلویِ حموم رو زمین نشستم وسرم رو بین دست هام گرفتم تا اینکه تهمینه خانم هول ودستپاچه ونفس نفس زنان رسید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– اِ مادر چرا اینجا نشستی؟پاشو برو تو سالن شاید بچه ام کاری داشته باشه بتونه راحت بهم بگه ...

درمونده نگاهش کردم ... یعنی تقصیر من بود؟من تو زندگی اش اضافه بودم که به این روز انداخته بودتش؟!چرا وقتی بارون گرفت نیومد داخل؟ اصلا چرا انقدر بیرون موند؟به چی داشت فکر می کرد که متوجه گذر زمان و خیسیِ زمین نشد؟!

آهسته گفتم:

– برم؟!

انگار درک کرد چه قدر پریشونم که لبخند زد و گفت:

– آره مادر ... برو ... این دختر من همیشه همینطوری سر به هوا بود ... برو تو سالن خودت هم کم خیس نشدیا ...

من کم خیس شده بودم ... در برابرِ خیسی ترانه اصلا خیس نشده بودم ...

زار و سنگین بلند شدم و خودم رو کشان کشان به سالن رسوندم ... سام به عصاش تکیه زده بود و لب می گزید ... کامی هم روی مبل نشسته بود وسر به زانوهاش چسبونده بود ... با شنیدنِ صدای قدم هام هر دو هوشیار شده نگاهم کردن ...

سام با نگرانی پرسید:

– چشِ؟!

شونه بالا انداختم ... بی رمق نالیدم:

– نمیدونم ...

تنِ خسته ام رو به سمتِ بخاری کشوندم ... به دیوار تکیه زدم و به پایین سریدم ... کامیار با عصبانیت گفت:

– اصن چرا گذاشتی بیرون بمونه؟ تو که خوب بلدی زورِ بازوت رو به رخ بکشی؟خب می خواستی دستش رو بگیری وبیاری تو خونه دیگه!

هیچی نگفتم ... سام هم پاسخی نداشت ... ولی من که نمی دونستم ترانه می خواد زیرِ بارون بمونه ...

ترانه ی من چش شد که بی توجه به بارش آسمون همونطور دمِ ساحل نشست؟!

***

رمان بازار
romanbazar.ir

بالای سرِ ترانه ای نشسته بودم که پیچیده تو شال وکاپشن و پتو به خواب رفته بود ... آروم موهایِ روی پیشونی اش رو کنار زدم و نگاهش کردم ... دماغش سرخ شده بود ... کمی شال رو بیشتر سمتِ صورتش کشیدم ... مادرش که سمتِ دیگه نشسته بود گفت:

– دیگه خوابیده ... بریم که نکنه یه وقت خوابش به هم بخوره ...

سرتکون دادم ... مادرش که پاشد، از فرصت استفاده کردم و بوسه ای کوتاه رو پیشونی اش زدم ...

بعد برخلافِ میلِ سرکشم که بی نهایت دوست داشت بشینه و زل بزنه به ترانه بلند شدم وبه دنبالِ تهمینه خانم اتاق رو ترک کردم ... در حالی که نگاهم پشتِ پلک هایِ بسته ی ترانه گیر کرده بود ...

حسین کنارِ بخاری زانو زده بود ودست هاش رو به هم می مالید ... تقریبا نیم ساعتی بود که رسیده بودن ... همون زمانی که من نگران به دیوارِ اتاق تکیه زده بودم و تهمینه خانم با غر غر ترانه رو مثل پیله می پیچید بین لباس هایِ گرمش ...

کیمیا که کنارِ ترمه نشسته بود با نگرانی پرسید:

– خوبه؟

سر تکون دادم و کنارِ حسین نشستم ... تهمینه خانم به جایِ من جوابِ مفصلی به کیمیا داد ...

حسین نگاهی به من کرد و آهسته گفت:

– چرا زیرِ بارون موند؟

نگاهش کردم ... خوب می شد اگر خودم هم می دونستم ولی دریغ از یک کلمه که بتونم از زیرِ زبونِ ترانه بیرون بکشم ... سر تکون دادم ... مثل چند ثانیه پیش ...

زانوهام رو بالا کشیدم، دستم رو دورِ زانوهام قفل کردم و پیشونی ام رو بهشون چسبوندم ...

برام مهم نبود بقیه چی می گن، صداشون رو نامفهوم می شنیدم که باهم صحبت می کردن..برای من ترانه ای مهم بود که اونطور زیرِ بارون مثل یک گنجشک خیس وبی پناه شده بود ... گنجشکی که تازه پرواز رو یاد گرفته بود وهنوز بالِ پریدنش خوب نبود ... مونده بود زیرِ بارونی که بی رحمانه و بدون توجه بهش دنیا رو خیس می کرد ...

آه کشیدم ... شاید تقصیر من بود..شاید نباید انقدر بهش استرس وارد می کردم ... شاید نباید به زور می خواستم که کنارم بمونه ... ولی اگه اعتراض داشت که بهم می گفت ...

یک کسی تو وجودم بهم نهیب زد که مگه تو میذاشتی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کسی به مخالفت باهاش بلند شد و گفت که بهش فرصت داد!

نمی خواستم جنگ و جدل وجدانم رو بشنوم ... سر بلند کردم و به سقف خیره شدم ...

حسین دستی به شونه ام زد و گفت:

– پاشو برو یه چرت بزن ... حالت جا میاد ... حداقل انقدر فکر نمی کنی که مثه مرغِ سر کنده بال بال بزنی ...

لبخند محوی به نشانه ی تشکر زدم و بلند شدم ... نگاهی به بقیه کردم که هر کدوم سرگرم بودن ... بی هیچ حرفی خودم رو به اتاقی که سام استراحت می کرد رسوندم ...

زیر پتو خزیدم و چشم بستم به امیدِ اینکه شاید چند ساعتِ دیگه ترانه برام حرف بزنه ...

***

نه تنها چند ساعت بعد بلکه روز بعد هم ترانه کلمه ای بهم نگفت ...

روبروش نشستم وبه چشمهایِ خمارش نگاه کردم که به بخار چای خیره شده بود ...

کیمیا دست در دست ترمه کنارِ ما ایستاد و گفت:

– حالا جدی نمیاین؟

به ترانه نگاه کردم که با دلخوری سری به نشانه ی نه تکون داد ... لبخندی به کیمیا زدم و گفتم:

– نه ... ترانه دیروز به اندازه ی کافی تو بارون وسرما مونده ... یکی دو روز داخلِ خونه بمونه براش بهتره ... بعدش همه جا می برمش ...

ترانه دستی به پیشونی اش کشید و گفت:

– بابا من که چیزی ام نیست ... تب که ندارم ...

پریدم بین حرفش وبا غیظ گفتم:

– آره ارواح شکمت!پس من بودم که نیم ساعت پیش تموم استخونام درد می کرد؟

چشم غره ای بهم رفت و شالش رو محکم تر دورِ خودش پیچید ... تمام تلاشم رو کردم که خنده ام رو کنترل کنم ... به کیمیا که با لبخند به جر وبحث ما گوش می داد گفتم:

– برین خوش بگذره بهتون ...

ترمه برای دلجویی دست انداخت دورِ گردنِ ترانه و گونه اش رو بوسید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– آجی قول میدم برات یه ماهیِ سه دمِ خوشگل بخرم ...

ترانه لبخندی زد ودستِ ترمه رو بوسید ... دوست داشت برای خریدِ لوزامِ هفت سین و تماشایِ شهر بره ولی من نذاشتم ... دوست نداشتم سرماخوردگی اش بدتر بشه ... هرچند حالش چندان هم خوب نبود که بخواد بدتر بشه ولی خودش قبول نداشت وپهلوان وار می گفت من خوبم!

یک به یک آماده و لبخند به لب خداحافظی کردن و رفتن ... ترانه هم هر لحظه غمگین تر نگاهم می کرد به امیدِ اینکه اجازه بدم بره ... بدشانسی اش هم این بود که تهمینه خانم به طور کاملا خودجوش با من موافق بود!

ترانه رو به مادرش که کیف به دست داشت چادرش رو رویِ سرش مرتب می کرد گفت:

– مامان قول میدم خوب خودم رو بپوشونم ...

اما تهمینه خانم نچ نچ کنان بهش نزدیک شد وگفت:

– نه مادر ... تو حتی بری داخلِ بخاری هم نمی ذارم بیای!همین الانم داغی ... یه چند ساعت بخواب ... چایی دارچین بخور ... اگه خوب نشدی کیان می بردت دکتر ... بدخلقی هم نکن ... مادر در نمیریم که ... مثه بچه های دوساله هی اینور اونور می شینی دست وپات رو جمع می کنی ... فردا که بهتر شدی می ریم ...

ترانه نا امید پوفی کرد و گونه ی مادرش رو بوسید که تهمینه خانم غر غر کرد:

– حالا بیا ببین می تونی دمِ تحویلِ سال ما رو هم سرما بدی؟!

ترانه گرفته خندید و مادرش رو تا دمِ در بدرقه کرد ... اما دیگه بهم نگاه نکرد ... همین که صدایِ موتور ماشین اومد که از حیاط خارج شد به سمتِ پنجره رفت و به بیرون زل زد ...

خندان از این همه سرتقی اش بهش نزدیک شدم و آروم دمِ گوشش گفتم:

– این باشه تنبیه شما تا یه ساعت زیر بارون نشینی ...

صدای بغض دارش رو که شنیدم متعجب ومبهوت نگاهش کردم:

– دوست داشتم برم ... میخواستم برم سبزه بخرم ... همه اش تقصیر توئه!

سرم رو از رویِ شونه هاش رد کردم و مماسِ نیم رخش بهش نگاه کردم و متعجب گفتم:

– ترانه؟بچه شدی؟!

چونه بالا انداخت ... دست انداختم دورِ کمرش و از پشت در آغوشش گرفتم ... آهسته گفتم:

– آخه بلوط کوچولویِ من ... بری بیرون بدتر سرما می خوری ... چرا الکی بهونه می گیری؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی نگفت و منو متعجب از رفتارش گذاشت ... ترانه ای که ظرفِ همین چند ساعت شناختم با ترانه ی دیروز وروز های قبل فرق می کرد ... انگار دختر ها هر چند سال که بزرگ بشن، باز هم روزهایی هست که بشن همون دختر کوچولوهایی که دمِ عید با ذوق و شوق آماده می شدن ودستِ مادر وپدرشون رو می گرفتن و برای جمع کردن هفت سینِ سفره ی تحویلِ سالشون سر به بازار می زدن ...

تو فکربودم که با شنیدنِ صدایِ گرفته ی هیجان زده اش تکونی خوردم:

- کیـان!اونجا رو!

ردّ انگشت اشاره اش رو گرفتم ... چشم هام رو تنگ کردم و موجودِ سفیدِ کوچیکی رو دیدم که زیرِ یکی از شمشادها پر پر می زد ... ترانه با دلسوزی گفت:

- گنجشکِ؟!

عاقل اندر سفیه نگاهش کردم ... گنجشکِ سفید؟اونم به این سفیدی؟!

قبل از اینکه جوابش رو بدم مثل تیری که از چله رها می شه از آغوشم بیرون اومد وبه سمتِ در رفت که سراسیمه به دنبالش رفتم وبازوش رو گرفتم و گفتم:

- کجا؟خیلی حالِ خوبی داری که اینطوری میری بیرون؟وایستا من میرم ببینم چیه؟!

ناراضی نگاهم کرد ولی من راضی از این آرامش بازگشته ی ترانه که ازم دوری نمی کرد و حتی باهام به ملایمت رفتار می کرد تن به بارونی سپرم که نم می زد ...

به سمتِ شمشاد ها رفتم وکمی گشتم تا مکانِ موردِ نظر رو پیدا کنم ... بالاخره دیدمش ... رویِ دو زانو نشستم و نگاهم رو دادم به فنجی که که زیرِ بارون مونده بود ... دست دراز کردم و پرنده رو که سعی می کرد ازم فرار کنه بینِ پنجه هام اسیرش کردم ... تو همون نگاهِ اول بالِ زخمی اش توجه ام رو جلب کرد ... برگشتم و چشمم به ترانه ای خورد که جلویِ در ایستاده بود.

سرزنش وار صدام رو بلند کردم و گفتم:

- برو تو ترانه!نمی میرم که!میام داخل دیگه!

قدم تند کردم وبه سمتش رفتم که با ذوق گفت:

- کو؟ببینمش!

ابروهام بالا پرید از این همه تغییر!این ترانه بود؟چرا این همه متفاوت؟این دختر که این همه ذوق توی کلمه هاش به کار می برد ترانه بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به کله ی فنج که از لابلای انگشت هام بیرون زده بود و آروم نق نق می کرد نگاه کرد و گفت:

– اوخی ... چیه؟

خندیدم ... ترانه برام جالب شده بود ... این ترانه که امروز تبدیل به دختربچه ای هفت ساله شده بود برام جدید بود!

نگاهی به پرنده ی اسیر بین دست هام کردم و گفتم:

– فنج!میشه بری یه سبد بیاری با یه مقدار کاغذ یا روزنامه که زیرش بذاریم؟!

سرتکون داد وبینی اش رو بالا کشید ... پرسید:

– برای چی؟!

به سمتِ بخاری رفتم و گفتم:

– واسه اینکه این بی خانمان رو صاحبِ خونه کنیم ... همینطوری که نمیتونیم تو دستمون نگهش داریم!

آهانی گفت وبه سمتِ آشپزخونه رفت ... چنددقیقه بعد برگشت وکنارم زانو زد وگفت:

– اینا رو از توی کابینت آخریِ کشیدم بیرون ... سبدِ انگاری کهنه اس ... این گوشه هاش یه مقدار ترک خورده ...

وبعد با دستمال کاغذی بینی اش رو گرفت ... چشم هاش تب دار بود ولی به روی خودش نمی آورد ... سبدِ در دار رو روبرویِ من گذاشت و مقداری روزنامه ی چروک رو داخلش مرتب کرد وگفت:

– خوبه؟

سرتکون دادم وپرنده ی بیچاره رو که بلند بلند اعتراض می کرد به اسارتش بین دست هام، رها کردم ... حالا بالِش بهتر مشخص بود ... کمی از پرهاش ریخته بود و زخمی بود ... ترانه با دلسوزی گفت:

– شکسته؟

دست گذاشتم زیر پرش وکمی تکونش دادم که فنجِ سفید که عجیب موردِ علاقه ی ترانه شده بود بالِش رو راحت جمع کرد ... کمی اخم کردم وهمونطور که داشتم به زخمش نگاه می کردم گفتم:

– فک نکنم ... احتمالا وقتی داشته از قفس فرار می کرده به جایی خورده اینطوری شده ... شایدم صاحبش دیده بالِش اینطوریِ خودش آزادش کرده ...

ترانه متعجب با نوکِ انگشتش رویِ سر فنج کشید و گفت:

– مگه تو قفس بوده؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

این بار من بودم که باتعجب بهش نگاه می کردم، با چشم های گشاد شده گفتم:

– تو واقعا نمی دونی که فنج پرنده ی قفسیِ؟ اصلا هیچی در موردش نمی دونی؟!

سری به معنی نه تکون داد وآهسته پرنده رو نوازش کرد ... روبه ترانه گفتم:

– اول پاشو دستت رو بشور ... دوم با گوشی ام به حسین اس ام اس بده اگه تونست اَرزَن بخره ...

این بار چیزی نپرسید و بلند شد ... درِ سبد رو بستم و خودم هم بلند شدم ... چندلحظه بعد ترانه با صورتی خیس ودست هایی که با دستمال کاغذی خشک می کرد پیداش شد و گفت:

– موبایلت کو؟

میزِ عسلی رو نشون دادم وگفتم:

– اونجا ... راستی چرا صورتت خیسِ؟!

شونه ای بالا انداخت و ازکنارم عبور کرد ... درهمین حین گفت:

– هیچی ... صورتمم یه آبی زدم ...

بعد از اینکه دستم رو شستم،به سالن برگشتم ... ترانه رویِ مبل توی خودش جمع شده بود،کنارش زانو زدم و گفتم:

– خوبی ترانه؟

گرفته نگاهم کرد ... آروم گفت:

– خوبم.

خواست بلند بشه که دست گذاشتم رویِ شونه اش و گفتم:

– بخواب من برم برات یه قرص بیارم..بهترنشدی میریم دکتر ... کاش با بقیه می رفتیم که ببرمت دکتر ... عجب کاری کردم.

پاشدم و با پوفی که به شدت از سینه ام خارج شد به سمتِ آشپزخونه رفتم ... لیوانِ آبِ ولرمی رو همراه با قرصِ سرماخوردگی براش بردم ... بازم کنارش زانو زدم ودست گذاشتم زیرِ شونه هاش وبلندش کردم ... قرص رو از پوشش در آوردم وبه دستش دادم ... لیوانِ آب رو به لبش نزدیک کردم و آهسته گفتم:

– کله شقِ لج بازِ دیوونه!هی بهش می گفتم تو تختت بمون گوش نمیده!تب داری دختر!تنت داغِ!

چیزی نگفت ... واین مظلوم شدنش دلم رو به درد می آورد ... کمی خودم رو بالا کشیدم وبین ابروهاش رو بوسیدم ... همونطور بهش گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– بهتره بری تو اتاقت ...

باصدایی که بیش از پیش گرفته بود گفت:

– پس گوگولی چی؟!

با تعجب گفتم:

– گوگولی چیه؟!

کم رمق خندید و گفت:

– فنجِ دیگه ...

خندیدم وکمکش کردم که بلند شه ... همونطور که با قدم هایِ کوتاهش،هماهنگ کنارش راه می رفتم گفتم:

– بابا شما دخترا چرا اینطوری این؟بذار یه روز بمونه کنارت بعد اسم بذار براش!

حرفی نزد ... تمامِ مدتی که تو تخت دراز کشید، بالشت رو زیرِ سرش مرتب کردم و پتو رو تا زیرِ چونه اش کشیدم کلمه ای حرف نزد ... بلند شدم که بیرون برم که گفت:

– کیان؟

برگشتم وبهش نگاه کردم ... به پهلو شد و آهسته زمزمه کرد:

– ممنون ...

***

دستی به گردنم کشیدم و به ساعتِ مچی ام نگاه کردم ... یک ساعتی بود که پشتِ درِاتاق ترانه خوابم برده بود. کش و قوسی به تن خشک شده ام دادم و بلند شدم ...

خمیازه ی کوتاهی کشیدم و در رو آهسته باز کردم ... خوابیده بود ... لبخندی زدم و خواستم در رو ببندم که صدایِ ضعیفِ خس خس سینه اش باعث شد بیشتربهش دقیق بشم ... نزدیکش شدم و واضح تونستم ببینم که صورتش عرق کرده و گونه هاش گل انداخته بود.دست گذاشتم رو پیشونی اش ... تب داشت و من مثل احمق ها خوابیده بودم ... دستِ دیگه ام رو مشت کردم وبه پیشونی ام کوبیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

باعجله از اتاق بیرون زدم وچشم چرخوندم دنبالِ تلفنِ همراهم ... پیداش کردم، کنارِ همون مبلی بود که ترانه دراز کشیده بود ... پنجه هام رو دورش قفل کردم ... فکرم پیشِ ترانه ای بود که تب داشت، ترانه که امروز عجیـــب داشت نا خواسته دلبری می کرد از دلِ شکسته ی من ...

بی اختیار ذهنم کشید سمتِ حسین ... بعد از چند بوق جواب داد:

– جونم داداش؟

پس زمینه ی صداش شلوغ بود..هنوز مشغول گشت و گذار بودن ... دستم رو مشت کردم وجلوی دهنم گرفتم ... با دندونهام گازی از دستم زدم و گفتم:

– کِی میاین؟!

کمی سکوت کرد و بعد گفت:

– میایم دیگه!

دستی به موهام کشیدم و گفتم:

– حسین ... ترانه تب داره من چی کار کنم؟!

باز هم چند لحظه ای مکث کرد، بعد انگار به کسی اونطرفِ خط گفت:

– منم میام الان..شما یه کم اینا رو ببینین من میام ...

کمی طول کشید تا مخاطبش قرار بگیرم ولی بالاخره گفت:

– چی گفتی؟یه بار دیگه بگو؟

نشستم روی مبل و باز با مشتِ دستِ آزادم رویِ پیشونی ام کوبیدم و گفتم:

– ترانه تب داره!چی کار کنم؟کِی میاین؟!

باز هم مکث و سکوت ... این سکوت دیوانه ام می کرد!غریدم:

– حسین چه مرگته؟ حرف بزن دیگه!

من ومن می کرد ... چیزی رو می خواست بگه که براش سخت بود ... بالاخره گفت:

– راستش ... راستش کیان فکر نکنم امشب بتونیم بیایم ...

این بار من بودم که کمی سکوت کردم وبعد با صدای بلند گفتم:

– چی؟میخواین چه غلطی کنین اونجا که شب نمی تونین بیاین؟!

حسین هم دستپاچه بود و هم عصبی، پرید بین حرفم و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– جفنگ نباف کیان!خرید چیه؟بابا راه باز نیست که بیایم!

سکوت می کنم وسکوتِ خونه آوار می شه رویِ سرم که ادامه می ده:

– مثه اینکه جاده ی اصلی بسته اس ... چه میدونم چی شده؟یکی میگه سیل زده ... یکی میگه زمین رانش کرده ... یکی میگه قلوه سنگ افتاده ... منم تو بازار بودم شنیدم ... نذاشتم به گوشِ بقیه برسه که پریشون بشن و گردششون کوفت بشه ... موقع برگشت بهشون می گم. فقط به سام گفتم که اونم موافق بود باهام ... منم یه تماسی با پلیس راه گرفتم ... خلاصه بِشِت بگم کاکو که راه بسته اس!

یعنی کسی نبود که کمک دستم بشه؟یعنی کسی نبود که بهم بگه چی کار کنم؟می ترسیدم از اینکه نتونم تبش رو پایین بیارم ... زیرِ لب آهسته نالیدم:

– ای خدا ...

من چی کار می کردم با ترانه ی مریضِ تب دار؟

بلند شدم و قدم رو به سمتِ پنجره رفتم، بارون شدت گرفته بود ... باید چی کار می کردم ... اگه تبش بالا می رفت؟

پیشونی ام رو به پنجره تکیه زدم و گفتم:

– خودم بیارمش دکتر چی؟!

حسین عصبی جواب داد:

– بهت می گم راه بسته اس!می فهمی؟می خوای کولِش کنی بیاریش؟!

مشتی به دیوار کوبیدم و غریدم:

– اگه لازم باشه آره!

صدای شکستنی که از اتاق اومد باعث شد همونطور که با عجله به سمتِ اتاق می رفتم به حسین بگم:

– ببین پس به مامانش اینا نگو ... نگران می شن ... من خودم یه کاری می کنم!

و بعد تماس رو قطع کردم ... در رو با شتاب باز کردم ... ترانه به سختی تویِ تخت نیم خیز شده بود و بطریِ آبِ کوچیک پایِ تخت خرد شده بود ... قبل از اینکه پاش رو زمین بذاره گفتم:

– از جات پایین نیا!

رمان بازار
romanbazar.ir

با عجله به سمتِ آشپزخونه رفتم و بعد از کمی گشتن جارو و خاک انداز رو پیدا کردم ... به اتاق که برگشتم ترانه تویِ تخت مچاله شده بود، به پیشونی اش دست کشیدم ... صورتش عرق کرده بود ... آهسته صداش کردم:

– ترانه؟خوبی خانم؟

چشم هاش رو به سختی باز کرد ونالید:

– خوبم ...

خنده ام گرفت ... با این حال باز هم می گفت خوبم!جلو رفتم و پیشونیِ داغ از تبش رو بوسیدم و گفتم:

– قربونِ سرتقی ات برم!

خرده شیشه ها رو جمع کردم وباز به آشپزخونه برگشتم ... گیج بین اون همه وسایل ایستادم ... اول باید چی کار می کردم؟

چشم بستم و شقیقه هام رو فشردم ... فکر کن ... فکر کن!

کمی که فکرم سر وسامون گرفت چشم باز کردم ...

مقداری مرغ از فریزر بیرون کشیدم ...

لب گزیدم ودورِ خودم گشتم برای پیدا کردن تشت ...

کابینت ها رو یک به یک باز کردم و چشم هام با دیدنِ تشتِ پلاستیکیِ سفید رنگ برق زد!

چند دقیقه بعد با تشتی پر از آب ولرم و پارچه ای تمیز به اتاق برگشتم ... صندلیِ چهارپایه ایِ میزِ آرایش رو کنارِ تخت گذاشتم و تشت رو هم رویِ چهارپایه.

لبه ی تخت نشستم و دست کشیدم به موهایِ ترانه ... چشم های بسته اش رو نیمه باز کرد.

لبخند زدم و پارچه رو خیس کردم و رویِ پیشونی اش گذاشتم ...

با پشتِ دست رویِ گونه اش کشیدم ... شاید تقصیر من بود که اینطور تب کرده تویِ تخت افتاده بود.

بارها و بارها پارچه رو خیس کردم و رویِ پیشونی اش گذاشتم ... پارچه ی نمدار رو رویِ صورتش کشیدم ... انقدر تکرار کردم تا کمی دمایِ بدنش پایین اومد اما هنوز تب داشت ... تشت و پارچه رو برداشتم و با اینکه می دونستم شاید نفهمِ، گفتم:

– ترانه؟من میرم این تشت رو آب کنم دوباره میام ... باشه؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

جوابی نشنیدم ... نگاهم به صورتِ گر گرفته اش مونده بود ... زبونم رو رویِ لبم کشیدم و دوباره به آشپزخونه برگشتم ...

این بار لیوانی آب وقرص هم همراهم به اتاق بردم ...

دوباره تکرار کردم ... دوباره با پارچه پیشونیِ داغش رو نمدار کردم و بعد از هر بار بوسه ای به شقیقه اش زدم ... به سختی دست انداختم زیرِ شونه اش و بالا کشیدمش ... قرص رو به لبش نزدیک کردم و گفتم:

– اینو بخور خانم کوچولو ... اینو بخور خوب می شی ... ترانه؟

کمی تکونش دادم ... دلم ریش می شد با دیدنِ ترانه ی ضعیف و رنجور ... گونه اش رو بوسیدم و گفتم:

– بلوط؟خانمی چشمات روباز کن ... منو نگاه کن ...

خنده ام گرفت و با خنده گفتم:

– اوی خانم!بیا این قرص رو بخور!

پلک هاش تکونی خوردن ولی چشم باز نکرد به جاش لب هاش رو از هم فاصله داد ... قرص رو به آرامی به داخلِ دهنش سُر دادم ... پنجه هام رو دورِ لیوان قفل کردم و مقداری آب به خوردش دادم که چشم باز کرد ... پشت چشمهاش رو بوسیدم و دوباره سرش رو رویِ بالشت گذاشتم ...

چندین وچند بار پیشونی اش رو خیس کردم ... صورتش رو خیس کردم ...

بعد از یک ساعت با پشتِ دست به گونه اش کشیدم ... دمایِ بدنش پایین اومده بود ... راضی از کارم لبخند خسته ای زدم و کنارش دراز کشیدم ... دست گذاشتم روی پهلوش وتو آغوش کشیدمش ...

فقط نیم ساعت استراحت می خواستم ... نیم ساعت آرامش از تنها دختری که تو این دنیا این قلبِ محبت ندیده من رو وابسته ی خودش کرده ...

پیشونی ام رو به گونه اش چسبوندم ... با دست هایِ بی رمقش که به سینه ام کوبید کمی ازش فاصله گرفتم، چشم هاش باز بود ... آروم گفت:

– نمی تونم بخوابم اینطوری ...

لبخند زدم و دوباره سرش رو تو گودیِ گردنم فرو کردم ... برام مهم نبود که خودم هم سرما بخورم ... برام اصلا مهم نبود!

آهسته گفتم:

– تو آروم باش ... یه کاری میکنم خوابت ببره ...

رمان بازار
romanbazar.ir

دست کشیدم به بازوش و زمزمه وار زیر گوشش خوندم:
- کی اشکاتو پام می کنه، شبا که غصه داری
دست رو موهات کی می کشه، وقتی منو نداری
شونه ی کی مرهمِ هق هقت می شه دوباره
ازکی بهونه می گیری شبای بی ستاره
برگ ریزونای پاییز،کی چشم به رات نشسته
از جلو پات جمع می کنه برگای زرد وخسته
کی منتظر میمونه، حتی شبای یلدا
تا خنده رو لبات بیاد،شب برسه به فردا ...

***

نمیدونم چند دقیقه گذشت که چشم باز کردم ... ترانه آروم خوابیده بود و فقط با کمی خس خس نفس می کشید.پیشونی اش رو بوسیدم و آروم سرش رو رویِ بالشت گذاشتم ...
شاید یک ساعتی طول کشید تا بتونم سوپی براش درست کنم ... نمی دونم خوب شده بود یانه!
ناچارا کمی چشیدم ... لب گزیدم ... بد نشده بود ... از هیچی بهتر بود ...
همراه با کمی نون و آب با ظرفِ سوپ راهیِ اتاق شدم ... ترانه هنوز خواب بود ...
پشتِ دستم رو رویِ پیشونی اش گذاشتم ... دیگه تب نداشت ...
چند بار صداش کردم تا چشم باز کرد و صادقانه اعتراف کنم دلم برای چشم های به خون نشسته اش ضعف رفت ... دستش رو گرفتم و با انگشتِ شست آهسته پشتش رو نوازش کردم و گفتم:
- خوبی؟!
سرش رو آروم تکون داد، خواست چشم هاش رو دوباره ببنده که گفتم:
- پاشو اینو بخور بعد بخواب ...
نیم نگاهی به سینی کرد که رویِ چهارپایه بود وبا صدایی که خروسک گرفته شده بود گفت:
- نه ... خوابم میاد ...

رمان بازار
romanbazar.ir

سر تکون دادم و گفتم:

– نه نداریم..اینو بخور بعد هر چه قدر خواستی بخواب ...

به زحمت و ظرفِ نیم ساعت تونستم چند قاشق به خوردش بدم.بلافاصله خوابید و من نشستم وبه پلک های بسته اش خیره شدم ...

انگار ذخیره می کردم برای ثانیه هایی که نیست!

برای لحظه هایی که شاید جسمش کنارم نباشه ولی یادش همیشه توی ذهنم بود!

خودم هم می دونستم بعد از این چند ماه، ممکنِ نداشته باشمش ... هر چند این دونستن لرزه میانداخت به تنم ...

آهی کشیدم وچنگ زدم به موهام ... چربی اش بهم یاد آوری کرد که نیاز به حموم داره ...

نگاهی به ترانه کردم که خواب بود ... با تردید دست به لباس هام بردم ... لحظه های آخرنگاهی بهش کردم ... فکر نمی کردم بیدار بشه ...

تن به آب سپردم وسعی کردم فکر های عذاب آور رو از خودم دور کنم ...

فکرهایی که تمامِ تارهایِ عصبی مغزم رو کِش می آورد ... ازاینکه ترانه بره!ترانه بفهمه وبره ...

از اینکه ترانه علاقمند به من نشده باشه و ازم بِبُره ...

نتونستم زیاد طاقت بیارم ...

بعد از یک ربع از حمومِ پر بخار بیرون زدم وباز نشستم پایِ تختِ ترانه ...

دستش رو تو دست گرفتم و آروم نوازش کردم ...

چشم هام خیره به دستش بود که صدایِ گرفته اش باعث شد سر بلند کنم:

– عافیت ...

وبعد بینی اش رو بالا کشید ... لبخندِ خسته ای زدم وگفتم:

– خوبی؟!تنت درد نمی کنه ...

آروم سرش رو بالا وپایین کرد و گفت:

– نه ... مامان اینا نیومدن؟

خمیازه ی کوتاهی کشیدم و گفتم:

– نه ... فکر هم نکنم امشب بیان ... جاده بسته شده ...

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم کرد ... نیم خیز شد وگفت:

– اتفاقی افتاده؟

دست گذاشتم رویِ شونه هاش و گفتم:

– ای بابا ... همین الان گفتم که ... نمیدونم چی شده که جاده بسته شده ... راه ندارن که امشب بیان ...

مشکوک نگاهم می کرد ... بینی اش رو بالا کشید و گفت:

– مطمئن؟حالشون خوبه؟

پوفی کردم وسرم رو لبه ی تخت گذاشتم و گفتم:

– مطمئن ... بگیر بخواب تا منم یه چرتی بزنم!

ودیگه چیزی نگفت ولی خواب به چشمِ من نمی اومد ... حواسم پیشِ ترانه ای بود که گه گاه سرفه ای می کرد ...

***

دما دم صبح بود که دیگه ترانه راحت خوابید ... نه خس خس می کرد و نه دیگه تنش داغ بود ...

ومن با وجود اینکه سر به زیر وچشم بسته حواسم بهش بود حتی یک لحظه هم چشم بر هم نگذاشتم ... یک لحظه هم خواب به چشم هام نیومد ...

دستی به گردنم کشیدم و بلند شدم ... به ساعتم نگاه کردم ... نزدیکِ اذان بود ...

وضویی گرفتم و سر به سجده گذاشتم ...

با همه ی بد بودنم ... با همه ی گناهکار بودنم باید از خدا تشکر می کردم برایِ تک تک ثانیه هایی که ترانه نفس تو نفسم، کنارم بود ...

برای تک تک ثانیه هایی که شاید به جبرانِ این همه سال بی خانواده بودن، کنار خانواده ای بودم که سرشون می رفت هم، از هم دست نمی کشیدن.

حمد وستایش می کردم خدایی رو که بهم اجازه می داد کنارِ ترانه باشم..کنارِ خانواده اش ...

خدا رو شکر می کردم بابتِ سلامتِ وجودم ...

نفسی گرفتم و سجاده رو جمع کردم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

سری به اتاقِ ترانه زدم ... خوابیده بود ... لبخند زدم از آرامشش ... از حضورش ...
همونجا کنارِ در به دیوار تکیه زدم و رویِ زمین نشستم.چشم دوخته به ترانه و کم کم پلک هام رویِ هم اومد ...

***

پاهام رو رویِ شن ها دراز کردم، دستهام رو عمود تنم کردم و سر به سمتِ آسمون بلند کردم.
دو روز از تبِ ترانه می گذشت ... دو روزی بود که انگار همه چیز آروم بود واین آروم بودن چه قدر خوب بود!
صبح روزِ بعدش که بالاخره بعد از بازگشایی راه ها همگی برگشتن، ترانه به شدت مورد توجه مراقبت های مادرانه ی تهمینه خانم قرار گرفت ودقیقا به همین دلیل بود که روبرویِ من پوشیده بین انبوهی از شال وکلاه قرار داشت!
خنده ای به وضعیتِ ترانه کردم و کاملا تن به شن ها سپردم ودراز کشیدم ... حسین کنارم دو زانو نشست و گفت:
– کِی بر می گردیم؟
نگاهش کردم و گفتم:
– یکی دو روز بعد ازتحویلِ سال ... شایدم یه کم بیشتربمونیم.
سری به نشونه ی درک نشون داد وکنارم دراز کشید و گفت:
– آفتاب سوخته می شیم ها!
نچی کردم و چشم بستم وزیرِ لب گفتم:
– نه ... آفتابش تند نیس ...
تند نبود این تابش های نوازش گر ... توی احوالاتِ خودم بودم که چیزی توی جیبم لرزید ... پوفی کردم ... این روزها هم ازدستِ این تکنولوژی گاهی اعصاب خرد کن خلاصی ندارم!
بی حوصله و بدون نگاه کردن به شماره پاسخ دادم:
– الو؟!
صدایِ زن اون سویِ خط باعث شد مثل فنر از جام بپّرم و باعث بشم که همه نگاهشون به من خیره بشه:

رمان بازار
romanbazar.ir

– کیانمهر؟!

قلبم بی امان می تپید ... محکم می کوبید ... جوری که احساس کردم نفس کم میارم ... یعنی ممکن بود اون با من تماس داشته باشه؟یعنی نازنین به من زنگ بزنه؟

به سختی از بین لب های خشک شده ام که ظرفِ همین چند ثانیه تبدیل به کویر شده بودن نالیدم:

– مامان؟

دستِ خودم نبود!

همیشه وهمیشه تو رویاهام نازی رو مامان صدا می کردم و گاهی بی هوا این کلمه ی مقدس از زبونم فرار می کرد و آوا وار، آوار می شد رو سرِ نازی ...

صدای نفس های بلندش رو می شنیدم ... داشت سعی می کرد آروم بشه ... بعد از سکوتی طولانی گفت:

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

– زنگ زدم قبل از اینکه خبرش بهت برسه بگم که ... که اگه بی بی زنگ زد بهت و خواست که عید برای عید دیدنی پیشِ ما بیای ... یا چه می دونم ما رو دعوت کنی یا هر چیزِ دیگه ای که باعث برخوردِ ما باهم بشه ... قبول نکنی و ردّش کنی چون هیچ دوست ندارم چشمم بهت بیفته!

وبعد ... صدای بوقِ آزاد پیچید ... منم ماتِ روبروم شده بودم ... که باز مادرم بینِ خوشی ها، نا خوشی شد ...

باورم نمی شد ... تنها برای همین زنگ زده بود؟

زنگ زده بود که بگه نمی خواد منو ببینه؟

زنگ زده بود که بگه مهم نیستم براش؟!

بازهم؟

چند بار؟

چند بار می تونستم تحمل کنم؟چند بار می تونستم بشنوم و دم نزنم؟!

انگار نفس کشیدن یادم رفته بود که با شنیدنِ اسمم از زبونِ حسین یادم اومد!بلند و عمیق وبه سختی نفس گرفتم ...

پلک هام رو محکم بستم ... شاید بتونم آروم بگیرم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

حسین دست روی بازوم گذاشت و تکونم داد، گفت:

– کیان؟ کی بود؟ چی شده؟اتفاقی افتاده؟

سرد و مبهوت نگاهش کردم ... اتفاق؟

اتفاق خاصی نیفتاده، همون دردِ همیشگی!

بدون هیچ حرفی بلند شدم ... نگاهِ همه به من بود و نگاهِ من به ترانه ای که به من نگاه می کرد ...

بی حرف به سمتِ خونه رفتم.

بی روح به جای جای خونه نگاه کردم ... خونه ای که کیمیا توش بزرگ شده بود ... کیمیا طعمِ خوشبختی رو چشیده بود؟طعمِ محبت رو؟!پس چرا من هیچ وقت خانواده رو حس نکردم؟!

– کی بود؟!

باشنیدنِ صدای ترانه برگشتم سمتش ... جلوی در ایستاده بود ونگاهم می کرد ... لبخند کم رمقی زدم و گفتم:

– نازی!

یکه خورد ... اونم باورش نمی شد مادرم به من زنگ بزنه!اونم باورش نمی شد که نازی زنگ بزنه و با من حرف بزنه!

– نگرانت شده بود؟مگه بهشون نگفتی میای شمال؟

نگران؟نازی نگرانِ من بشه؟شاید نازی از اون تعداد آدمایی باشه که دوست دارن من، یک روز از خونه برم بیرون و دیگه برنگردم ... خیلی خوبه که وقتی پات رو از خونه بیرون می ذاری یکی به اسم مادر ... پدر ... نگرانت بشه!

پوزخندی زدم به ترانه و نگاه ازش گرفتم، گفتم:

– نازی نگرانِ من بشه؟جوکِ سال بود!

جلوتر اومد و شال گردنش رو کمی شل کرد و نفسِ عمیقی گرفت ... گفت:

– پس برای چی زنگ زده بود؟!

سری تکون دادم ... به نشونه ی تاسف ... به نشونه ی ناراحتی ... به نشونه ی بدبختی ... به نشونه ی همه ی نداشتن های عالم ... گفتم:

– که بگه اگه بی بی خواست رو در رومون کنه، به هر طریقی ... من قبول نکنم!

اخم کرد و رویِ مبل نشست ... آهسته گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– چرا بی بی باید همچین کاری بکنه؟

بازهم پوزخند زدم که پوزخند داشت این فکرهایِ بی بی ... دستی به ابروم کشیدم و گفتم:

– شاید برای درست کردنِ روابطِ بینِ من و به اصطلاح والدینم!

بغض گلوم رو گرفت ... بد دردی بود لامصب!

همه اش سعی کنی که به روی خودت نیاری که جایی نداری بین خونواده ات ولی نمیشه ... هرکاری کنی نمی شه ...

سعی کنی مرد باشی و بغض نکنی ... مرد باشی وگریه نکنی ولی نمی شه ... به والله نمیشه ...

نشستم و سرم رو به مبل تکیه زدم وچشم بستم ...

کنارم نشست ... عطرش رو ... گرمایِ حضورش رو ... حس بودنش رو می تونستم بفهمم ...

صدای آرومش شد آرومِ جونم:

– همه چی همینطوری نمی مونه ...

چشم باز کردم ونگاهش کردم ... لبخند زد وبا صدایِ گرفته اش گفت:

– هر کسی باشی، بالاخره تاوانِ اشتباه وظلمت رو می دی ... اونام بالاخره روزی باید جواب بدن ...

سرم بی اراده به سمتِ شونه اش کج شد ... دوباره پلک هام رویِ هم اومد.

آهسته گفتم:

– ولی من دوست ندارم اتفاقی براشون بیفته ... من دوست ندارم عذاب بکشن ... اونا پدر ومادرمن.

– ولی اونا بهت محبت نکردن ... همیشه پَسِت زدن ... برات پدر ومادری نکردن ... یعنی هیچ وقت ازشون متنفرنشدی؟!

سرم رو از رویِ شونه اش برداشتم و بین دست هام گرفتم ...

من هیچ وقت ازشون متنفر نشدم ... هیچ وقت بدشون رو نخواستم ... دستِ خودم نبود، نمی تونستم ازشون متنفرباشم ... هر چی بودن، هر چی هستن اسم پدر و مادر منو یدک می کشن ... درسته که یک بار هم رویِ خوش ندیدم ازشون ولی کارِ دلم دستِ من نبود!

نفس عمیق و کوتاهی گرفتم و گفتم:

– نه ... هیچ وقت ... می دونی؟بحثِ خواستن و نخواستنِ من نیست که من بخوام ازشون بدم بیاد ... بخوام کینه به دل بگیرم ... بحثِ اینه که من نمیتونم ازشون تنفر به دل داشته باشم!نمیتونم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

بلند شدم و گفتم:

– تو برای چی اومدی دنبالم؟

می خواستم بحث رو عوض کنم ... می خواستم فکر نکنم، می خواستم یادم نیاد که داشتیم درباره ی چی حرف می زدیم.

بلند شد و گفت:

– حسین گفت بهتره تنهات بذاریم ولی من دلم طاقت نیاورد.

برگشتم و نگاهش کردم. دوست داشتم بدونم حسّش چیه به من؟چی باعث شده طاقت نیاره؟

خیره ی چشم های قهوه ایش شدم و گفتم:

– برای چی؟نگرانم شدی؟

لبخند زد ... قشنگ لبخند می زد ... گفت:

– نه!چون بهت مدیونم ...

مدیون؟ اون به من مدیون بود؟من این مدیون بودن رو نمی خواستم!

من دوست نداشتم به من مدیون باشه و به خاطر دِینِش نگرانم باشه!

اخم کردم و رو ازش گرفتم، به سمتِ پله ها حرکت کردم و گفتم:

– من میرم یه ساعتی چرت بزنم ...

منتظر جوابش نموندم ... پاهام رو سریع کردم و پناه بردم به اتاقِ ترانه ... در رو بستم وتکیه زدم بهش ... چرا همیشه باید یکی باشه که گند بزنه به خوشی هام؟

یک چیزی باشه که بهم یاد آوری کنه من خیلی چیزها ندارم؟!

کلافه از حملاتِ این فکرهایِ مزخرف، توی تختِ وزیر پتو جبهه گرفتم ... سعی می کردم بخوابم!

***

صورتم رو توی بالشت فرو کردم ... واقعا صدای خنده ها داشت اعصابم رو به هم می ریخت ...

کی بود که انقدر بلند می خندید؟

عاصی شده توی تخت نشستم و دستی به موهای پریشونم کشیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خمیازه ای کوتاه کشیدم و پتو رو گوشه ی تخت مچاله کردم و بلند شدم ...
کش و قوسی به تنم دادم و از اتاق بیرون رفتم..
هر چه قدر که به سالن نزدیک می شدم صدای خنده ها و شوخی ها بیشتر می شد.
روی پله های متوقف شدم ... چشم هام اون چیزی رو که می دید باور نداشت ...
اون؟
اینجا؟
برای چی اینجا بود؟اون دیگه از جونم چی می خواست؟
سکوت ناگهانی جمع آزاردهنده بود ولی بیشتر از سکوت، حضور این فرد بود که آزارم میداد!
به زحمت پاهایِ سنگینم رو حرکت دادم و جلو رفتم ... ازپله ها همانطور که خیره اش بودم پایین رفتم ...
این انسان، این شخص، این مرد دیگه از جونم چی می خواست؟
اخم کردم ... برای چی این آدم باید اینجا باشه؟
برای چی؟
بی توجه به همه بلند رو به پیمان گفتم:
– تو اینجا چی کار می کنی؟
جوابم رو نداد ... با پوزخند بهم نگاه می کرد ... بلند تر پرسیدم:
– با توام یارو!تواینجا چی کار می کنی؟
به جایِ پیمان، ترانه ای جواب داد که رویِ مبلِ کناری اش نشسته بود:
– من بهش گفتم ...
ترانه بهش گفت؟ترانه بهش چی گفت؟چرا؟گفت بیاد اینجا؟برای چی؟
چه دلیلی داره دعوت از پیمان توسط ترانه، برای حضور توی خونه ای که ما قراره چند روزی که مسافرتیم رو توش ساکن باشیم؟
اصلا چه دلیلی داره که پیمان با ترانه حرف بزنه؟
همونطور به ترانه نگاه کردم و این نگاهِ مداومم مجبورش کرد بیشتر توضیح بده:
– زنگ زدم بهش احوال خودش و دایی اینا رو بپرسم، گفت با دوستاش اومده شمال چند روزی ... منم بهش گفتم شمالیم ... گفتم یه سر بیاد ببینیمش ...

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد رو به کیمیا کرد و گفت:

– ببخشید عزیزم ... ما خودمون مهمونی ام، نباید مهمون دعوت می کردیم ...

کیمیا نیم نگاهی به من کرد وبعد روبه ترانه با لبخند گفت:

– این حرفا چیه دیوونه؟شما خودتون صاحب اختیارین.

تعارفاتشون برام مهم نبود ... اصلا اهمیتی نداشت که کی مهمون و کی صاحبخونه اس، اصلا اهمیتی نداشت که کیمیا راضیِ یا نه ... مهم این بود که چرا ترانه به پیمان گفت بیاد تا ببیندش؟!

قدمی به سمتِ ترانه برداشتم وبا تحکم گفتم:

– تو چرا بهش گفتی بیاد؟!

لبش رو گزید و بلند شد،برام مهم نبود مادر وبرادرهایِ ترانه حضور دارن، برام مهم نبود حسین وکیمیا یا حتی اون پیمانِ لعنتی حضور دارن ... برام دلیلِ ترانه مهم بود!

سعی کرد خونسرد باشه و گفت:

– گفتم که ... می خواستیم ببینیمش.

چشم تنگ کردم وبیشتر نزدیکش شدم:

– می خواستین یا می خواستی؟

اخم کرد ... ابروهاش به هم نزدیک شد و گفت:

– یعنی چی این حرف؟

قدمی دیگه برداشتم وکاملا روبروش ایستادم، خشمگین بودم وعصبی ... اون از چند ساعتِ پیش که نازی با تلفنش اعصابم رو به هم ریخت این هم از حضورِ مردی که خیلی نسبت بهش حساس بودم!

با خشم بهش توپیدم:

– یعنی اینکه تو غلط کردی به این یارو گفتی بیاد اینجا!

قبل از هر کسی پیمان واکنش نشون داد و گفت:

– هی مرتیکه، حرف دهنت رو بفهم ... بکش عقب یابو!

منتظر همین بودم ... منتظر همین بودم که حرفی بزنه و دق ودلیِ هر چیزی رو که تو سرم بود، روی سرش آوار کنم!

تو یک چشم بر هم زدن ترانه رو پس زدم و حمله بردم سمتِ پیمان،دست انداختم تو یقه اش وعر

رمان بازار
romanbazar.ir

– تو حق نداری به زنِ من نزدیک بشی!
قبل از اینکه فرصت کنم مشتی رویِ تنش فرود بیارم دستی منو عقب کشید، اما مثل یک گاو خشمگین نفس نفس می زدم ...
تهمینه خانم بهت زده داشت نگاهمون می کرد ... ترمه کنارِ کیمیای وحشت زده ایستاده بود و کامیار دست تو بازوهایِ پسردایی اش انداخته بود تا نگهش داره، پس این آدمی که دستش رو دورِ کمرم حلقه کرده بود کی بود؟
سام؟سام که وسطِ ایستاده بود وسعی می کرد ما رو از هم دور نگه داره ...
صدایِ حسین که از بیخِ گوشم اومد، فهمیدم کلا حضورش رو فراموش کرده بودم:
– چته تو؟جنی شدی؟
جن؟جن معنی نداشت برام وقتی دشمنی به بزرگی پیمان روبروم بود ... دشمنی که می ترسیدم علاقه ای به ترانه داشته باشه و احیانا ترانه هم میلی به اون ...
نفسم گیر کرد جایی بین ریه ونای ام ... خس خس کنان گفتم:
– ولم کن حسین ... ولم کن این مرتیکه پاش رو از گلیمش درازتر کرده ...
بی توجه به دست هایی که محکم نگهم داشته بودن تقلا می کردم برای آزادی و غریدم:
– برای چی هی فرت وفرت جلوی چشمم سبز میشی؟باتوام الاغ!
پیمان سعی کرد کامیار رو از جلوش کنار بزنه و در همون حال غرید:
– به توچه؟ببینم تو اصن چه کاره ای؟هان؟دوست دارم ... اصن عشقم می کشه هر جا ترانه باشه منم باشم!
عشقش می کشه؟عشقش چی می کشه؟عشقش غلط می کنه به سمت ترانه می کشه!
با تمام قوام دست های حسین رو از دورِ کمرم باز کردم و خودم رو به پیمان رسوندم..
بعدازاون فقط صدایِ جیغ وفریاد بقیه رو می شنیدم و تقلاهاشون برای جدا کردنِ ما از همدیگه ...
من مشت می زدم واون مشت می زد ... من لگد می پروندم واون لگد می پروند ...
فقط خشمِ من از حضورِ پیمان نبود که منو به جنون رسونده بود ... ناراحتی حرف هایِ نازی هم رو دلم سنگینی می کرد ... هر حرکتی که می کردم تک تکِ کلماتی که از نازی شنیدم با آوایِ صداش تو سرم زنگ می زد ...
بالاخره دستی تونست بینمون فاصله بندازه ... سینه ام می سوخت از تقلا برای نفس کشیدن ولی من بی توجه به کمبودِ هوایِ ریه هام سعی می کردم بجنگم با پیمان.

رمان بازار
romanbazar.ir

تهمینه خانم که از بهت در اومده بود واز خشم سرخ شده بود نگاهی به هردومون کرد و توبیخ گرانه گفت:

– چتونه؟چتونه مثه سگ و گربه پاچه همو میگیرین؟!هان؟

با دست پیمان رو نشون داد وگفت:

– تو چته که هی روی اعصابش راه می ری؟چرا اینطوری حرف می زنی باهاش؟!

بعد هم روبه من کرد، قدمی بهم نزدیک شد و بلند گفت:

– پیمان برادرزاده ی من آقای مجد ... من حق دارم ببینمش ... می فهمی؟اگه راضی نیستی که اون اینجا باشه یعنی از حضور ما هم راضی نیستی ... این حرکات چیه؟

دستی به سینه ام کشیدم ... نفس نفس می زدم از بی نفسی ... خر خر کنان گفتم:

– اصلا ... اصلا وضعیتِ شما و این فرق می کنه ... این یارو ... این یارو فقط ... فقط داره ... داره عذابم می ده ... عصبی ام می کنه ... راضی نیستم ازبودنش چون چشمش بد می چرخه ... چون ...

دیگه هوایی نبود که بکشم ... چنگ زدم به پیراهنم و رویِ زانوهای سست شده ام سقوط کردم ... عرقِ سرد رویِ تیره ی کمرم حرکت می کرد ... کسی چیزی می گفت ... یکی وادارم می کرد حرف بزنم ... یکی جیغ می کشید ولی من فقط مثل ماهی دهنم رو برای بلعیدن هوا باز وبسته می کردم ...

سیلی ای که به صورتم خورد مثل یک شوک عمل کرد ... همه جا داشت روشن می شد و من داشتم نفس می کشیدم ... هوا ... هوا رو با تمام وجود به وجودم می کشیدم.

حسین نگران بالای سرم نشسته بود ... من کِی درازِ زمین شده بودم؟

بی حال وسست سعی کردم که بلند شم ولی صدایِ سام رو از سمتِ دیگه ام شنیدم:

– نه ... یه کم دراز بکش ... حالت جابیاد ...

از خدا خواسته تنِ لَختم رو رویِ زمین ول کردم ...

ترانه رنگ و رو پریده کنارِ پیمان ایستاده بود ... حتی پیمان هم نگران بود ولی چشمِ من فقط حضور اونها کنارِ هم رو می دید ... انگار قوت به تنم برگشت برای حفاظت از حریمِ زندگیم ... دستم رو ستون کردم وبلند شدم ... دیگه توجه به توصیه هایِ بقیه نداشتم که ازم می خواستن دراز بکشم یا استراحت کنم ... دیگه به صدایِ حسین توجه نداشتم که ازم می پرسید که چرا به این حال وروز دراومدم ...

من همین امروز باید تکلیفِ پیمان رو روشن می کردم ... به سختی گفتم:

– میخوام باهات حرف بزنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم به پیمان بود ... توجه ام به پیمان بود پس سخت نبود برای بقیه حدس زدنِ این که مخاطبم پیمانِ.

کیمیا ترسان گفت:

– کیان ... خواهش میکنم ... یه لحظه آروم بگیر ...

سرم رو تکون دادم و محکم تر گفتم:

– همین الان!

پیمان سخت شد ... سنگین شد ... اخمِ پررنگی کرد و گفت:

– منم خیلی مشتاقم باهات حرف بزنم!

ترانه پرید بین حرفش وگفت:

– اما ...

تند وتیز نگاهش کردم و گفتم:

– اما چی؟چیه که من نباید ازش خبر داشته باشم؟هان؟

لب گزید، غصه مهمونِ چشم هاش شده بود ... سر تکون داد و آروم گفت:

– هیچی.

به بقیه توجهی نکردم، این بلبشو رو باید جمع می کردم ... نیم نگاهی به پیمان کردم و گفتم:

– خوبه!پس دنبالم بیا ...

با قدم هایی بلند ولی لرزون به سمتِ در خروجی رفتم ... پیمان هم دنبالم اومد ... من امروز بهش ثابت می کردم که حق نداره دست بذاره رو کسی که من بهش علاقه دارم ...

انقدر رفتم ورفتم تا رسیدم به ساحل ... به دریایِ بی کران ... خیره شدم به موج هایی که می کوبیدن به ساحل وخودشون رو ثابت می کردن.

صداش رو از پشتِ سرم شنیدم:

– می شنوم.

برگشتم ونگاهی بهش کردم ... باید بهش چی می گفتم؟می گفتم به چه حقی به ترانه نزدیک می شی؟بهش می گفتم چرا با دخترعمه ات حرف می زنی؟بهش می گفتم چرا من همیشه باید شاهد صمیمیتِ تو وترانه باشم؟

به جایِ همه ی این ها آزاردهنده ترین سوالِ ممکن رو پرسیدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– دوستش داری؟!

چشم هاش باریک شد،قدمی بهم نزدیک شد و گفت:

– کیو؟!

آب دهنم رو به سختی فرو دادم وبی توجه به سوزشِ ریه هام گفتم:

– ترانه رو!

نگاهم کرد وبعد پوزخند زد ... ابرو بالا برد و گفت:

– آره ... دوستش دارم ...

دوستش داره؟یعنی بهش علاقمندِ؟

احساس می کردم یک چیزی داره تو سرم دام دام می کنه ... وجودم داشت می سوخت.من باید چی کار می کردم؟باید دندوناش رو توی دهنش خرد می کردم یا توی همین ماسه ها دفنش می کردم؟

نگاه به پنجره ی خونه کردم، از اینجا فقط معلوم بود که پرده اش کنار رفته، نمی تونستم جلویِ چندین چشم که خیره شدن به ما کاری بکنم ...

به زحمت لبخندی زدم و روبه پیمان گفتم:

– اینجا نمیشه حرف زد ... باید یه کم از اینجا دور شیم ...

پوزخند به لب سر تکون داد ... دندون هام رو رویِ هم فشردم و دست هام رو مشت کردم ... تو چشم من نگاه می کنه و می گه زنِ من رو دوست داره ...

دقیقا واکنشِ من باید چی باشه؟!

جلوتر به راه افتادم و پیمان هم با گام های بلند خودش رو به من رسوند.از حیاطِ خونه خارج شدیم، فقط می رفتم تا از خونه دورش کنم ... تا هر بلایی سرش آوردم کسی نباشه جلوم رو بگیره.

نمی دونم چند دقیقه پیاده رفتم تا ایستادم ... ایستادم ونفسی گرفتم وبعد ناگهان ...

برگشتم و مشتی تو شکمِ پیمان کوبیدم ... من به صورتش کاری نداشتم ... می خواستم انقدر تنش رو بکوبم تا هر شب موقع خواب یادش بیفته صدهزار بار توی دفترش بنویسه که غلط می کنم سمتِ ترانه برم!

هلش دادم و بعد روی پاهاش نشستم، باخشم می کوبیدمش ...

کسی حق نداره ترانه ی من رو دوست داشته باشه به غیر از من ...

کسی حق نداره اسمِ احساسش رویِ ترانه رو عشق بذاره به غیر ازمن ...

رمان بازار
romanbazar.ir

این منم که حق دارم که ترانه رو تمامِ زندگیِ خودم بدونم!

نمی دونم مشتِ چندمم بود که بالاخره کمی نفس گرفتم ... دستم درد می کرد، انگشت هاش رو نمی تونستم خم کنم،پیمان سرفه ای کرد ولی لعنتی هنوز پوزخند به لب داشت.

باخشم غریدم:

- هنوزم دوستش داری؟!

خندید ... پر درد خندید و گفت:

- آره!دوستش دارم ... من از همون اول دوستش داشتم ... از همیشه تا ابد دوستش داشتم ... من ترانه رو ازبچگی دوستش داشتم ... دارم و خواهم داشت ... همه ی این سالها دوستش داشتم ودارم..می فهمی؟

چشم هام رو محکم رویِ هم بستم..حق نداره اینطور حرف بزنه ... حق نداره اینطوری صحبت کنه درباره ی ترانه!درباره ی علاقه اش به ترانه!

هیچ حقی نداره که علاقمند بشه به ترانه!

پنجه به یقه اش انداختم و سرش رو بلند کردم و دوباره توی ماسه ها کوبیدم ...

باز هم بلند کردم و کوبیدمش.

صورت به صورتش نزدیک کردم و عربده کشیدم:

- تو غلط می کنی دوستش داشته باشی عوضی! تو گـ ____ می خوری بخوای دوستش داشته باشی ...

مشتم بالا رفت تا تویِ صورتش بشینه که گفت:

- فکر کردی ترانه بهت علاقمند می شه؟فکر کردی کنارت می مونه؟نه کیانمهرمجد ... من میشناسمت ... خیلی چیزها درباره ات می دونم ... چی فکر کردی؟فکر کردی می ذارم ترانه راحت تو خونه ی تو بمونه؟نخیر شازده پسر!نخیر کاکل به سر!جیک وپوک زندگیت رو درآوردم ... می دونم مامان بابات تفاله هم حسابت نمی کنن!

به چشم هاش خیره شدم ... داشت چی به من می گفت؟این پسر چی از زندگیِ من می دونه؟چی از زندگیم می دونه؟

دستِ ورم کرده ام رو مشت کردم و سعی کردم خونسرد باشم ... البته سعی کردم!

لبم رو گزیدم و گفتم:

- چی می دونی از من؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسی دردناک کشیدم و نعره زدم:

– چی می دونی عوضیِ بی پدر؟!

ناراحت نشد از فحشم ... با تمسخر بهم خندید و گفت:

– همه چی!چیه؟ترسیدی؟هه ... من راحتت نمی ذارم مجد ... من جیک و پوکِ زندگیت رو درآوردم ... حتی می دونم چند بارخواستگاری رفتی و می دونم که بهت جوابِ منفی دادن ... اما نمی دونم چرا ... حیف!خیلی دوست داشتم بدونم چه مرگته که هیشکس قبولت نمی کنه!

وبلندتر خندید ... بی شرف!بی شرف ... دست هام شل شد وعقب کشیدم ... عوضیِ رذل ...

مغزم قفل کرد، هیچ دستورِ فعالیتی ازش صادر نمی شد ... هیچی!

دست هام سست کنار قرار گرفت ... زانو زدم و به ماسه ها خیره شدم.

آروم و بی حال پرسیدم:

– دیگه چی می دونی؟!

به زحمت بلند شد وچهره در هم کشید، روبروم نشست و گفت:

– بهت که گفتم. همه چی رو می دونم!همه چیز!من میشناسمت کیانمهرمجد ... ولی با بد کسی درافتادی ... رو بد کسی دست گذاشتی؛ فکر کردی می ذارم به همین راحتی هر غلطی بکنی و به هر کسی ظلم بکنی و بعد در بری؟ نه ... نه پسر!مگه من مرده باشم که بخوای چمبره بزنی رو زندگیِ ترانه ...

چنگ زدم به ماسه ها ودستم رو مشت کردم ... با خشم نگاهش کردم، بلند شدم ... صورتم سرخ شده بود از خشم، گفتم:

– ترانه چی؟

سعی کرد بلند بشه و گفت:

– ترانه، چی؟!

دستی کشیدم به سینه ی دردمندم و گفتم:

– اونم بهت علاقه داره؟

خندید ... باز هم خندید ومن چه قدر دوست داشتم لب هاش رو به هم بدوزم ...

با خنده گفت:

– نمیدونم ... شاید!

رمان بازار
romanbazar.ir

شاید؟یعنی ممکنِ؟یعنی ممکنِ ترانه به این ... به این ...

حتی نمی تونستم کلمات رو کنار هم بذارم وجمله ام رو تکمیل کنم که تهش وابستگیِ ترانه باشه!

دستی به صورتم کشیدم ... اینطوری نمی شد ... نه ... نمی شد ...

با قدم هایی بلند از کنارِ پیمان رد شدم که ... یک لحظه ایستادم و لگد کوبیدم توی ساقِ پاش و غریدم:

- نمی ذارم جنازه اش هم برسه دستت!

پا زمین کوبان به سمتِ خونه رفتم ... ترانه ... ترانه رو باید می دیدم..باید باهاش حرف می زدم ... ترانه ...

ترانه برایِ من بود ... نمی ذاشتم به دستِ کسِ دیگه ای بیفته ...

خدایا؛ این که حق منِ، نیست؟

خدایا؛ بودنِ ترانه که حق من هست، نیست؟

نمی ذارم دستِ کسی بهش برسه ... نمی ذارم!

حیاطِ خونه رو با تمامِ توانم دویدم ... درِ ورودیِ خونه رو بازکردم ... چشمم دنبالِ یک نفر می گشت ... یکی که همه ی زندگیمِ ... فقط یک نفر!

کنارِ بخاری نشسته بود و نگران بهم نگاه می کرد ... سریع به سمتش رفتم و مچِ دستش رو گرفتم، با تمام قوا فشردم و گفتم:

- راست می گه؟!

بهت زده نگاهم کرد و تته پته کنان گفت:

- کی؟کی راست می گه؟چی می گی؟!

باید دورش می کردم..باید از بین این آدم هایی که نمی خواستن ترانه مالِ من باشه، پیشِ من باشه دورش می کردم ...

بدون توجه به پوششِ ترانه دستش رو گرفتم ودنبالِ خودم کشیدم، صدای سام رو شنیدم که گفت:

- کیان؟چی کار می کنی؟

بیشتر به در نزدیک شدم، چنگ زدم به سوییچِ ماشین که رویِ میز بود ... حسین بازوم رو گرفت وگفت:

- کیانمهر؟چته؟چی شده؟پیمان کو؟!

بازوم رو از دستش بیرون آوردم و بدون حرف بیرون زدم ... ترانه دنبالم کشیده می شد ... پنجه هاش رو تکون می داد وسعی می کرد از دستم خلاص بشه ولی این بار من پیروز بودم!

رمان بازار
romanbazar.ir

باید صد هزار بار برایِ خودم تکرارمی کردم که حتی یک لحظه هم وا ندم!

صدای دادِ کامی اومد:

- کجا می بریش؟!

دزدگیر رو غیر فعال کردم و ترانه رو داخل ماشین هل دادم، دوباره دزدگیر رو زدم تا راه فراری نداشته باشه ... دروازه رو کامل باز کردم و بعد خودم هم سوار شدم ...

مغزم فقط یک دستور می داد: فرار!

برام مهم نبود همه ی اون آدم هایی که سعی می کردن بفهمن من دارم چی کار می کنم، حتی برام پیمانی هم مهم نبود که دست به شکم گرفته تازه داخل حیاط شده بود و مبهوت نگاهمون می کرد ... مهم ترانه ای بود که باید برایِ من می بود.

به سرعت از خونه بیرون زدم که ترانه با ترس گفت:

- چته دیوونه؟

پوزخند زدم، داشتم می سوختم ... یک چیزی توی وجودم داشت مولکول به مولکولِ بدنم رو خاکستر می کرد ...

کمی که از خونه دور شدیم و وارد جاده ی اصلی شدیم، بلندتر گفت:

- باتوام!چه مرگته؟!

منفجر شدم ... همه ی خشمم یک دفعه توی صدام جا گرفت وبا تمام توان نعره کشیدم:

- خفه شو!فقط خفه شو!

ترانه با چشم هایی گشاد شده نگاهم کرد و سکوت کرد ... من هم بی توجه بهش به سرعت می روندم ... نمی دونم کجا فقط می خواستم دور بشم ... پیچیدم تو فرعی ... جلوتر رفتم ... باز هم پیچیدم ... نمی دونستم کجا میرم ولی هر چه قدر که جلوتر می رفتم درخت ها متراکم وفاصله ی خونه ها بیشتر می شد ...

حرف های پیمان برام تکرار می شد..انگار کسی صداش رو ضبط کرده بود وحالا داشت بازپخش می کرد ...

صدای زنگِ موبایل که بلند شد با چشم هایِ به خون نشسته ام نگاه تندی بهش کردم که لب گزید، ترسیده بود ... از این من، ترسیده بود ... منی که خودم هم ازش می ترسیدم!

آهسته و باصدای لرزون گفت:

- خب تو جیبِ سوییشرتم بود ...

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفی نزدم فقط دستم رو مشت کردم و رویِ فرمون کوبیدم ... تلفن همراه خودم خونه بود ولی چرا تلفنِ ترانه باید همیشه تو جیب اش باشه؟!برای چی؟منتظرِ تماسِ کیه که همیشه گوشی اش دمِ دستشِ؟!

پوزخند زدم و با صدایِ دورگه شده ای گفتم:

– منتظر تلفن و اس ام اس پیمان جونتی که همیشه گوشیت کنارته؟!

ترانه کلافه دست هاش رو تو هوا تکون داد وگفت:

– چرا چرت می گی؟مگه تو خودت گوشیت دم به دقیقه کنارت نیست؟!چرا این دیوونه بازی ها رو درمیاری؟کجا داریم میریم اصن؟!

به ترانه جوابی ندادم چون نگاهم مکانی رو که می خواستم پیدا کرد ... لبخندی از رضایت زدم و بینِ یک عالمه درخت که بینشون محوطه ی کوچکی بود به شدت ترمز کردم ... قفلِ مرکزی رو فعال کردم و به سمتِ ترانه چرخیدم ... با آرامشی ساختگی گفتم:

– خب؟می شنوم ...

ترانه با چشم هایی گشاد شده گفت:

– چی رو می شنوی؟این کارا چیه؟این حرکات چیه؟چرا منو اینجا آوردی؟

چشم بستم ولب گزیدم..آروم باش کیان!آروم باش ... کمی آروم باش ...

به سختی از بین لب های به هم چسبیدم گفتم:

– چرا به پیمان گفتی بیاد پیشِ ما؟

این زنِ چشم قهوه ای روبروم برام از همه ی زندگیم بیشتر ارزش داشت ... این زن که حتی برای یک فنج دل می سوزوند برام از همه ی زندگیم بیشتر ارزش داشت ... پس به این راحتی از دستش نمی دادم ... به هیچ وجه!

عصبی خندید و گفت:

– دیوونه شدی؟من که بهت گفتم!فقط خواستیم ببینیمش!

کمی خودم رو جلو کشیدم و تو اون گوی های قهوه ای رنگ خیره شدم و گفتم:

– خواستین؟یا خواستی؟ببینینِش یا ببینیش؟!

اخم هاش رویِ صورتش بهش جذابیت می داد، داشت همون زنِ مقتدری می شد که من بهش دلبستم!

صورت به صورتم نزدیک کرد و گفت:

– مطمئنی تب نداری؟مطمئنی مثه من سرمانخوردی؟!شاید تب کرده باشی!

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش رو به پیشونی ام چسبوند ... از تماسِ دستِ لطیفش با پیشونی ام حسِ خوبی بهم دست داد ... چشم بستم از این احساسِ ناب ... من همین رو می خواستم ... من این وجود، این انسان، این جنسِ مونث، این دختر رو برای پیدا کردنِ آرامش ازدست رفته ی زندگیم می خواستم.

ولی این احساس خوب فقط چند ثانیه طول کشید، ترانه با تمسخر دست از پیشونی ام جدا کرد و تو هوا تکونش داد و گفت:

– اوخ اوخ اوخ!چه داغی ... داری هذیون می گی جناب مجد ...

هذیون نبود ... به خدا نبود ... تو چشم هام نگاه کرد و گفت دوستِ داره ... گفت تو هم بهش علاقه داری ... بفهم منو!

چرا کسی درک نمی کرد این قلبِ من هر لحظه که کسی به ترانه نگاه می کنه به شدت می کوبه، می خواد بیرون بیاد از سینه؟

جدی بهم نگاه کرد و گفت:

– اون افکار مالیخولیایی رو از سرت بنداز بیرون!همه مثه تو کثیف نیستن!همه مثه تو دختر باز نیستن ... نه پیمان مثه توئه ... نه من مثه دخترایی که دور و بتم ...

لبخندِ کجی زدم ... این دختر فکر می کرد من خانم بازی می کنم؟این دختر فکر می کنه من هرزه ام؟منی که حتی از محبتِ محرم ترین زنان دنیا هم بی بهره بودم برم دنبالِ زن هایی که جسمشون آشنایی داره با چند مرد؟

تلخ خندیدم و زیر لب گفتم:

– دیوونه ی کوچولویِ من!

از خنده ام جری شد ... جیغ زد:

– زهر مار!مثه دیوونه ها افتادی به جون پیمان وزدیش، بعد بردیش بیرون از خونه ومعلوم نیست چه بلایی سرش آوردی بعد هم که منو اونطوری ازخونه بیرون کشیدی ... میشه بگی چه مرگته؟!

چه مرگم بود؟من می خواستمش!فقط برای خودم ... دردم همین بود ... مرگم هم همین بود!

دست انداختم به سوییشرتش ... تصاویر اون شب برام زنده شد که گرمش بود از بخارِ دوشی که گرفته بود و تنها همین رو به تن داشت ... نگاهم رفت پیِ جایِ فرضیِ گردنبندی که حدس می زدم زیرِ لباسش باشه ... دلم می تپید ... لعنت به این دل!

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمتِ خودم کشیدمش ... صورت به صورت، بینی در راستای بینی، چشم در چشم گفتم:

– پیمان می گه دوستِ داره ... تو چی؟!

خیره ام موند ... چشم هاش بین چشم هام نوسان داشت ... آهسته گفت:

– پیمان چی گفته؟

بی اراده لبم رو به چونه اش رسوندم و بوسه ای کوتاه زدم؛ فکرِ اینکه روزی ترانه کنارِ پیمان باشه دیوونه ام می کرد!

زمزمه کنان گفتم:

– گفت دوستِ داره!تو چی؟ توهم دوستش داری؟!

خندید و من نگاهم به لب هایی رفت که به خنده باز شد ... منم محو خندیدم با خنده هاش ... آهسته و آروم لب هام کش اومد ... داشتم دیوونه می شدم؟ ... احتمالا!

بین خنده هاش به زحمت گفت:

– واقعا دیوونه شدی!داری دیوونه می شی از بس فکر کردی ... برو خدا روزیت رو جای دیگه حواله کنه بابا ... داشت انکار می کرد ... می خواست من نفهمم وگرنه پیمان گفت که ممکنِ ترانه هم بهش میل داشته باشه که وای از اون روز!

دست هام رو دورِ کمرش پیچیدم و کامل به سمتِ خودم کشیدمش ... روی پاهام نشوندمش و باتحکم گفتم:

– یه کلام راستش رو بگو!توهم بهش علاقه داری؟!

کلافه مشتی به سینه ام زد و گفت:

– نه!

«نه»ای که گفت دلم رو آروم نکرد ... هنوز نگران بودم بابتِ پیمان..از جانبِ پیمان ... خواستم چیزی بگم که صدایِ زنگِ موبایل ترانه باز هم رو اعصاب رفت ... عصبی چنگ انداختم و موبایل رو از دستش بیرون کشیدم و روی داشبورد کوبیدم..هنوز زنگ می زد ...

با تمسخر گفتم:

– حتما پیمانِ!عاشقِ سینه چاکت!

لب هاش رو هم فشرد ودلِ من برای اون چشم هایِ عصبی اش لرزید ...

رمان بازار
romanbazar.ir

دوست داشتم آغوشش رو محکم با آغوشم آشنا کنم، انقدر که تو وجودم حل بشه و هیچ کس نتونه اونو ازم بگیره!

با بغض گفت:

– تو دیوونه ای!می فهمی؟دیوونه ... من اگه پیمان رو دوست داشتم حاضر می شدم که صیغه ات بشم؟!آره؟

ابروهام رو بالا انداختم و با وجودِ نوری که توی دلم روشن شد؛ گفتم:

– از کجا معلوم..تو برای آزادی پدرت از جونت هم می گذری!

چشم هاش پر از اشک شد، دوست داشتم سر جلو ببرم وپشتِ پلکش رو ببوسم وبگم آروم باش ... گریه نکن ... ولی فقط ایستادم و تماشاش کردم که با غصه گفت:

– می دونستی ... می دونم که می دونستی که اینطوری منو تو این هچل انداختی!

دیگه نتونستم جلوی دست هام رو بگیرم،سرش رو به سینه ام فشردم و گفتم:

– گریه نکن لعنتی ... گریه نکن ... فقط بهم اطمینان بده که علاقه ای بینتون نیست ... حداقل ازجانبِ تو!

چنگ زد به پیراهنم و گفت:

– نیست ... نیست ... به خدا نیست!

سرم رو به پشتیِ صندلی تکیه زدم و گفتم:

– ولی اون پسردایی عوضی ات می گه هست..می گه دوسِت داره ...

هق هق کرد، آروم گفت:

– منم دوستش دارم ... ولی نه اونطوری ... پیمان داداشمِ ... نمیدونم ... نمیدونم چرا اینطوری گفته ...

آهسته دست کشیدم رویِ سرش و موهاش رو بیشتر زیرشال فرستادم و گفتم:

– باشه ... باشه گریه نکن حالا ...

باز هم تلفنش زنگ خورد ... زیر لب گفتم:

– لعنتی ...

جلو کشیدم و موبایل رو برداشتم..اسم پیمان داشت روی اعصابم خنجر می کشید،عصبی جواب دادم:

– هان؟

صدای دادش تو گوشم پیچید:

– کدوم گوری رفتی؟دختره رو کجا بردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سعی کردم آروم باشم ... ترانه قسم خورد که نیست ... پس نبود این علاقه!

خونسرد دست کشیدم رویِ کمر ترانه و گفتم:

– به تو ربطی داره؟!

بازهم داد کشید ... دیگه داد زدن هاش برام اهمیتی نداشت..دلم آروم گرفته بود ... من ترانه رو باور می کردم..به همین راحتی آبِ روی آتیش شد ...

پیمان داد کشید وگفت:

– ربط داره!مرتیکه مامانش اینجا داره سکته می کنه ... چه غلطی داری می کنی باترانه؟

انقدر صدای گوشیش بلند بود که خودِ ترانه هم می شنید ... پیمان هم مدام داد می کشید ... نگاهی به ترانه کردم و کمی جابه جا شدم که ناله ای کرد که فکر کنم پیمان شنید که عربده کشید:

– چرا ناله کرد؟چی کارش کردی؟چی کار داری می کنی احمق؟!

خندیدم ... خندیدم وسرترانه رو بوسیدم ... سر بلند کردم،آهسته لب زدم:

– چی شده؟

انگشتش رو نشونم داد وبا صدای گرفته ای گفت:

– روش نشسته بودی!

خندیدم و انگشتش رو بوسیدم ... پیمان داشت حنجره اش رو پاره می کرد، با خنده گفتم:

– چته بابا؟ خودت رو کُشتی!

دوباره داد زد:

– احمق من دوستش دارم ... ولی بیشعور نه اونی که تو فکر میکنی ... من مثه یه خواهر دوستش دارم ... می خواستم اذیتت کنم ... لعنتی من یه جوری وانمود کردم که عذاب بکشی!

لبخند زدم ... مهم نبود که پیمان چرا اونطوری بهم گفت، مهم نبود که داره راست می گه یا نه،مهم ترانه بود که فقط مثل برادر دوستش داشت.

چیزی نگفتم که نالید:

– به قرآن مجید من ترانه رو مثه خواهر دوست دارم ... بابا غلط کردم ... دختره رو کجا بردی؟!

قسم خورد که مطمئن بشم؟یعنی واقعا همه ی اون حرف ها رو زد که منو عصبانی کنه؟در اون مورد بعدا باید حرف می زدم ولی فعلا مهم این بود که خیالِ بقیه رو راحت کنم ... گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– بزن رو بلندگو.

عصبی غرید:

– می خوای چی بگی؟!باتوام!

داشت منم عصبی می کرد ... شاه می بخشه وزیر نمی بخشه؟!

گفتم:

– میگمت بزن رو بلند گو!

پوفی کرد وباشه ای گفت ... چنددقیقه بعد گفت:

– همه می شنون ...

نگاهی به ترانه کردم که انگار تمامِ وجودش گوش شده بود ... منم گذاشتم رو بلند گو و گفتم:

– ببخشید که دیوونه بازی در آوردم ... ترانه خوبه ... می خواستم باهاش حرف بزنم ... شرمنده ناراحتتون کردم ... حالش کاملا خوبه ...

صدای توام با هق هق تهمینه خانم عذابم داد ... بد کردم ... ولی کنترل اعصابم دستِ خودم نبود:

– کیان ... کیانمهر جان،دخترم رو بیار ... اصن میریم از اینجا ... تو بیارش ...

لبم رو گزیدم و به ترانه ای نگاه کردم که با ناراحتی به من خیره شده بود،با لحنی شرمنده گفتم:

– ببخشید تهمینه خانم ... به خدا ترانه خوبه ... شرمنده تونم ... این حرفا چیه؟

لعنت به من!

لعنت به من که مثلا می خواستم این چند روز خوش بگذره وهمه با هم خوش باشیم ولی هر روز یک ماجرا و یک داستان داشتیم!

ترانه با صدایی که می لرزید گفت:

– مامانی خوبم ... کیانمهر عصبانی بود..به خدا کاری بهم نداشت ...

تهمینه خانم که انگار با شنیدنِ صدایِ ترانه نیرو گرفته بود باشوق گفت:

– خوبی مامان؟خوبی دخترکم؟چیزیت که نشده؟کجا رفتین؟!

دست کشیدم به گونه ی ترانه ... صورتش رو عقب کشید و گفت:

– هیچی مامان ... یه کم داریم قدم می زنیم ... زود میایم!به خدا هیچی نیست..قبل ازتاریکی میایم ...

زیاد به تاریکیِ هوا نمونده بود ... از صبح که نازی زنگ زد تا الان،تواین چند ساعت چه قدر تنش

رمان بازار
romanbazar.ir

ترانه کمی دیگه به مادرش دلداری و اطمینان داد و بعد تماس رو قطع کرد ... باخشم روبه من گفت:

– راحت شدی اشکِ مامانم رو درآوردی؟!همین رو می خواستی؟مثه آدم همونجا می گفتی چه دردتِ دیگه ... دیدی که،پیمان هم گفت برای اذیت کردنت اونا رو گفته ...

آره ... قصد داشت اذیتم کنه ولی چرا این همه درباره ام اطلاعات داشت؟

شاید ترانه بهش گفته باشه ... بنابراین با تردید از ترانه پرسیدم:

– تو چیزی درباره ی من و خانواده ام به پیمان گفتی؟!

دستی به صورتش کشید وتقلا کرد که از بین بازوهام بیرون بیاد و در همون حال گفت:

– نه ... اِاِاِاِ ... ولم کن!

خنده ام گرفت ... سرش رو تویِ گودیِ گردنم فرو بردم و صندلی رو با دستِ دیگه ام خوابوندم ... نیاز به کمی آرامش داشتم بعد از این روزِ پر ماجرا ... چشم بستم و گفتم:

– آروم بگیر، بذار منم آروم شم ...

باید آروم می شدم چون مسلما وقتی بر می گشتم باید جواب پس می دادم وشاید جنگی دیگه توراه بود!

***

دو روز گذشته بود ...

دو روز از روزی که مجبور شدم سر خم کنم جلویِ تهمینه خانم و ازش طلب بخشش کنم ... که مجبور شدم بهش اصرار کنم و ازش بخوام برخلافِ تصمیمی که گرفته بود؛ بمونه ...

تهمینه خانم می خواست بره،حتی وسایلش رو هم جمع کرده بود ولی اصرار کردم وپوزش خواستم.

حتی مجبور شدم از پیمانی که چشم دیدنش رو نداشتم، بخوام که بمونه تا تهمینه خانم هم راضی به موندن بشه.

هنوز هم که هنوزِ،مادرِترانه باهام سرسنگینِ و بااخم باهام صحبت می کنه ...

دو روز گذشته بود وحالا کنار ترانه ایستاده بودم و هردو به دریا خیره شده بودیم ...

فردا تحویلِ سال بود و من هرچه قدر که سعی می کردم خاطراتِ کهنه ام رو فراموش کنم نمی شد ...

آهسته به ترانه گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– حالا جدی بعد از ظهر با بچه ها می خوای بری خرید؟!

کمی جا به جا شد و گفت:

– مگه شوخی هم داریم؟ ... آره.میخوام برم..باید بریم عیدی بخرم برای بقیه.

لبخند تلخی زدم و گفتم:

– عیدی دادن خیلی خوبه،نه؟

باتعجب بهم نگاه کرد و گفت:

– معلومه ... هم عیدی دادن خوبه و هم عیدی گرفتن.

چشم هام رو بستم و گفتم:

– خب مثلا چی به هم عیدی می دین؟

می خواستم تصور کنم همه ی نداشته هام رو،همه ی حسرت هام رو ... من هیچ وقت از کسی عیدی نگرفتم ... تنها کسایی که بهم عیدی می دادن بی بی وعزیز بودن ... اونم زمانی که دیگه هیچ ذوقی نداشتم ...

صدای متعجبش رو شنیدم که گفت:

– خب ... والا ما از اون گرون هاش نمیخریم..معمولا چیزای کوچیک می خریم که نشون بدیم به یاد همیم ... مثلا چه میدونم یه عروسکی،یه تی شرتی،کیف پولی ... یا شایدم پول دادیم!چرا اینا رو می پرسی؟

چشم باز کردم و نگاهش کردم ... چی بهش می گفتم؟چی داشتم که بگم؟من همیشه داشتم براش می گفتم من اینو ندارم،من اونو ندارم ... من هیچ وقت محبت ندیدم ... نمیخواستم برام دلسوزی کنه ... من دلسوزی نمیخواستم ... دستی به گونه اش کشیدم و گفتم:

– هیچی ...

نفسی گرفتم وریه هام رو پر وخالی کردم، آروم گفتم:

– پول داری همرات که داری می ری خرید؟

ابروی راستش رو بالا انداخت و با لبخندی گوشه ی لبش گفت:

– من پول توجیبی هام رو از مامانم می گیرم.

مهربون شده بود ... مهربون شدن هاش رو دوست داشتم ... اینکه با من نمی جنگید رو دوست داشتم ...

لبخند خسته ای زدم و گفتم:

– به هر حال ...

رمان بازار
romanbazar.ir

رفتم سمتِ کتم و از جیبم کیفِ مدارکِ کوچیکم رو بیرون کشیدم.کارتِ اعتباری ای رو روبروش گرفتم و گفتم:
– رمزش ۱۲۳۶ ... هرچی خواستی بخر ... هرچی.
منتظرِ مخالفتش نموندم.از اتاق بیرون زدم وبه هیاهو و شورِ بقیه نگاه کردم که برای تحویل سال داشتن آماده می شدن.

***

ترمه مدام بالا وپایین می پرید، تهمینه خانم یک چشمش می خندید و یک چشم گریه می کرد ... دلش برای همسرش تنگ شده بود ...
کیمیا و ترانه ریز ریز با هم حرف می زدن ومی خندیدن ...
همه مشغول بودن ولی من ...
تک وتنها مثل همیشه با یک دلِ پر از غم یک گوشه ای چمبره زدم.حتی حسین که دوست و رفیق قدیمیِ من بود هم با سام و پیمان سرگرمِ بحث بود ...
کم کم با غر غر های تهمینه خانم همه کنار سفره جمع شدن ولی من هنوز نشسته بودم تا اینکه بالاخره چشمِ مادری که دوست داشتم مادر صداش کنم به من افتاد وگفت:
– اِ ... تو چرا اونجا نشستی؟پاشو ... پاشو بیا پیشِ بقیه که زیاد نمونده ...
اون هم دیگه فراموش کرده بود اخم وتخم کنه برام ... نگاه بقیه چرخید به سمتم ... بی حرف رفتم و خواستم کنارِ کسی بشینم ولی هیچ کس برای من نبود!
ترانه وخانواده اش کنارِ هم ... حتی پیمان هم ترمه در آغوش کنار ترانه نشسته بود وچشم من دنبالِ همون یک وجب جا بود ... حسین و کیمیا هم کنار هم ... همه تنگِ هم،جایی نبود برای من ...
گوشه ای تک و تنها نشستم،من این سمتِ سفره تنها،خانواده ی گلپسند روبروم،حسین و کیمیا بالایِ سفره ... سرم رو پایین انداختم..بغض نکن مرد!بغض نکن ... اولِ سالی بغض نکن ... همیشه همین بود ... مگه یادت نیست؟مگه یادت نیست که همیشه تحویل سال حتی بی بی وعزیز هم کنارت نبودن؟پس چته؟یادته وقتی بچه بودی هفت سین کاغذی درست می کردی؟یادته؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دست هام رو مشت کردم ... نفس بکش ... این نیز بگذرد ... حداقل تو خونه تنها نیستی ... حداقل افرادِ دیگه ای پای سفره کنارت نشستن!

نگاهم رو به تلویزیون دادم، نمی خواستم چشم تو چشم بقیه بشم که چشم هاشون برق می زد از خوشی!

تهمینه خانم گه گاهی زیر چشم هاش دستمال می کشید، دلش تنگ شده بود برای شوهرش!

کاش کسی بود دلش برای من تنگ بشه!

مجری با شوق وذوق صحبت می کرد،بغض گلوش رو گرفته بود وصداش می لرزید ... می گفت از تحویل سال، از بودن خانواده ها کنار هم، از مادر وپدرهایِ فراموش شده ی گوشه ی آسایشگاه، می گفت از اتفاقاتِ سال گذشته، ثانیه شمار تحویل سال شروع شد وقلب من مچاله ... زیرزیرکی نگاه کردم، کسی حواسش به من نبود ... همه تو حال خودشون بودن ... آهی کشیدم ...

سر به زیر انداختم و آروم دعای تحویل سال رو خوندم به امید تغییر تو زندگیم، تو حال و احوالم ... تو دنیایِ نیمه تاریکم ...

صدای توپی پخش شد وبعد صدای نقاره ... صدایِ مجری که با خوشی می گفت: آغاز سال یک هزار و سیصد و ...

همه به هم تبریک گفتن، همه لبخند زدن به هم،حسین با خوشی روبه پیمان داد زد:

– آقا تبریک!یادت نره چه قولی دادی ها!

پیمان هم خندید و ترمه رو بوسید و گفت:

– چشم بابا!چشم!من مثه شما نیستم داداش!

دلم طاقت نداشت ... آروم عقب کشیدم ... که صدای سام منو به خودم آورد:

– تبریک کیان خان!

سر بلند کردم، دلم می خواست از ته دل لبخند بزنم ولی به جاش تلخندی زدم وگفتم:

– ممنون ... سال نوی تو هم مبارک ...

هر کدوم با لبخندی کوتاه سال نو رو بهم تبریک گفتن،حتی حسین که نگاهش رو ازم می دزدید ... خودش می دونست تو دلم چی می گذره ... خودش می دونست این منِ غم دیده نیازمند بودن ها هستم ولی نبود!نه خودش، نه بقیه ...

رمان بازار
romanbazar.ir

موقع عیدی دادن بود ... تهمینه خانم با صدایی که می لرزید می خندید و از بین قرآنی که همراهش بود عیدی به دستِ بقیه می داد ... همه تحفه ای برای چشم روشنیِ سالِ جدید می دادن ... نگاهِ من به همون اسکناس تانخورده ی لایِ قرآن بود ... همونی که سالهای گذشته هم از دستِ بی بی می گرفتم منتها روزِ بعد از سال تحویل ... روزی که صبحش با چشم های پف کرده ام از خواب پا می شدم وبی بی منو توآغوشش می گرفت، عزیز هم دستم رو نوازش می کرد ولی دیگه برام مهم نبود ... سال هایِ بعد که عزیز رفت، کمبود محبت هایِ منم زیاد تر شد ... نه اینکه بی بی سعی نکرد،ولی نتونست ... نتونست جلوی همه چیز مقاومت کنه ...

صدای شادِ کامی که از ترانه تشکر می کرد باعث شد از فکر بیرون بیام:

– دستت درد نکنه تران!عجب چیزیه!

وبوسه ای به گونه ی ترانه زد ... نگاهم به کمربندِ چرمی رفت که توی دست های کامیار بود ... ترانه بلند شد وبه سمتِ حسین و کیمیا رفت ... نگاهم به دست های بقیه بود ... همه کاغذ کادویی یه رنگ جلوشون بود ... بعضی ها باز وبعضی ها دست نخورده ... معلوم بود که یه نفر خریده ... با دیدنِ کادویی که ترانه به کیمیا وحسین داد مطمئن شدم که فردِ کادو دهنده ترانه اس ...

دلم شروع کرد به تپیدن ... ذوق داشتم!منِ بیست و هفت ساله ذوق داشتم بابتِ گرفتنِ کادو از دستِ دختری که صاحبِ زندگیم بود ...

نگاهم به کادویِ پیمان بود، حافظ ... پیمان وحافظ؟

حتی نمی خواستم حساس باشم نسبت به اینکه چرا ترانه برای پیمان کادو خریده؟من نسبت به پیمان حساس بودم حتی اگه همه ی دنیا می گفتن پیمان برادرانه ترانه رو دوست داره ... ولی حتی نمی تونستم به حساس بودنم تو این لحظه اجازه ی خودنمایی بدم ...

ولی ... امان!

امان از لحظه ای که ترانه برگشت سر جاش و مشغول صحبت با مادرش شد ... دیگه گوش هام هیچ چیزی رو نمی شنیدن ... باورم نمی شد!یعنی این بار هم فراموش شدم؟اونم از طرفِ ترانه؟

بهش خیره موندم ... مات و مبهوت!

نگاهم به کادویِ پیمان چرخید ... به کادویِ حسین ... کیمیا ... برای اونها خرید وبرای من نخرید؟

تقصیر من نبود ... هیچ کس جایِ من نبود ... من تمام عمرم فراموش شده بودم و این بار دردش بیشتر بود ...

رمان بازار
romanbazar.ir

سنگینی نگاهم رو حس کرد، سرش رو به سمتِ من چرخوند ... چی تو نگاهم خوند که لب گزید نمی دونم ولی من آهسته هق زدم ... قبل از اینکه اشکم جلوی این جمعیت دربیاد بلند شدم ... منِ بیست و هفت ساله داشت گریه ام می گرفت از نگرفتن کادو!

با صدایی پر از لرزش گفتم:

– ببخشید ... من باید چند جایی زنگ بزنم ...

بعد با قدم هایی بلند پناه بردم به اتاق ... در رو که بستم هجوم خاطرات سرازیرشد.

به زحمت خودم رو به پنجره رسوندم وبازش کردم وسرم رو بیرون بردم ... باد سردی می وزید وبا خودش خاطرات رو می آورد ...

وقتی که من همیشه مجبور بودم یا توی عمارتِ اصلی یا تو خونه ای که بعد ها نقل مکان کردیم، تنها بمونم ...

موقع تحویل سال که می شد، نازی ازهمیشه بدتر با من دشمنی می کرد ... زمانی که تو عمارت بودم نمی ذاشت از اتاق بیرون بیام..گریه می کردم، ضجه می زدم، التماس می کردم برای اینکه بذاره از اتاق بیرون برم،حتی از دور سفره ی هفت سین رو ببینم ولی نمی ذاشت ... بی بی و عزیز،تاوقتی که عزیز بود، با نازی مخالفت می کردن، سعی می کردن نازی رو راضی کنن که من از اتاقم بیرون بیام ولی علیرضا هم پشتِ نازی در می اومد واجازه نمی داد ... بی بی و عزیز هم ناچار از اصرار های نازی برای حضور کنارِ سفره و بعدها گریه های بچه ها مجبور می شدن من رو بذارن و برن. بی بی همیشه سرم رو می بوسید و می گفت میرم ومیام ... ولی وقتی که می رفت منو یادش می رفت!

کوچیکتر که بودم دستم رو دورِ پای بی بی وعزیز حلقه می کردم، پاشون رو می بوسیدم که بذارن منم باهاشون باشم..منم برم ... یاحداقل منو تنها نذارن ولی اونا هم میرفتن ...

نمیدونم چرا بی بی وعزیز هیچ وقت با نازی مخالفت نکردن ولی من همیشه تحویلِ سال تنها بودم ...

همیشه!

کمی که بزرگتر شدم برای خودم سفره ی هفت سین می کشیدم ... با مداد رنگی ماهی می کشیدم ... چون نازی حتی نمی ذاشت من ماهی داشته باشم!

هیچ وقت دلیلِ این همه محرومیت رو نفهمیدم ... هیچ وقت!

رمان بازار
romanbazar.ir

عزیز اوایل تو رویِ نازی وعلیرضا در می اومد،دعوا وبحث داشتن ولی وقتی یک بار نازی از شدت عصبانیت حالش بد شد ... دیگه اوناهم اصراری نکردن ...

منم تنها کناری می نشستم تو تاریکی و با سفره ی هفت سینِ کاغذی ام وبا گریه سالَم رو تحویل می کردم ...

من همیشه لباسِ عیدم رو با بی بی و عزیز می خریدم اما همیشه چشمم به بیرون رفتن هایِ نازی وبچه ها بود ... که گاهی علیرضا هم همراهشون می شد ... که باشوق وذوق با کیسه های خرید برمی گشتن.ومن همیشه هق هق می زدم و زیر لب مامان و بابام رو صدا می کردم و هیچ جوابی نمی گرفتم ...

یادمِ دوسال بعد از اینکه عزیز رفت، ومن افسرده بودم و شب ها حتی کارم به جایی کشیده بود که با قرص خواب می خوابیدم، بی بی هم عاصی شده از رفتارها و سکوتِ من، صبحِ روز تحویل سال رفت ... بعد از یک دعوایِ اساسی با من رفت ...

منم آهسته وبی رمق دنبالش رفتم،ازپنجره ی بازعمارت بهشون نگاه کردم وغصه خوردم که چه جور مادر وپدری دارم که نمی دونن بچه اشون شب ها با قرصِ خواب می خوابه ... چطور پدر ومادری هستن که نمیدونن بچه اشون داره از غصه دق می کنه ... که همین که دستم رو بگیرن و کنارشون بشینم وسال تحویل رو کنارشون باشم حالم بهتر می شه ...

اون روزها بدترین روزهایِ عمرم بود ... عذاب آورترین ...

بی بی همیشه بعد از سال تحویل ها نازم می کرد،می بوسیدم، دست به صورتم می کشید وسعی می کرد خوشحالم کنه ولی من دلم همون چندساعتی رو می خواست که دورِ سفره می نشستیم ...

دستی به صورتِ خیسم کشیدم ولبم رو تاجایی که می تونستم گزیدم ... لعنتی گریه نکن ... گریه نکن لعنتی!

تو که همیشه با این خاطراتِ لعنتی بودی ... توکه همیشه درد کشیدی حالا به خاطر یک عیدی اینطور ضجه می زنی؟توئه مردِ گنده؟خجالت نمی کشی؟

هیچ کدوم از این حرفا نمی تونست تسکینِ دلِ من باشه ... همیشه وهمیشه این سوالم بود که چرا؟یک چرایِ گنده همیشه رو دلم سنگینی می کرد ... همیشه!

دستی که رویِ شونه ام نشست باعث شد ازجا بپرّم.

برگشتم، ترانه با صورتی متعجب گفت:

– کیان؟داری ... داری گریه می کنی؟به خدا ... به خدا من ... من ...

رمان بازار
romanbazar.ir

نذاشتم حرفش رو بزنه ... می دونستم که فهمیده احساسی بهش دارم ... می دونستم که می دونه دوستش دارم ... این بار می خواستم با صدای بلند اعتراف کنم ... درست اعتراف کنم ... دست هام رو دورش حلقه کردم وبا صدایی پر از بغض گفتم:

– دوست دارم ترانه ... خیلی دوست دارم ...

ترانه:

مسکوت بهش نگاه کردم که دوباره زیرگوشم گفت:

– دوست دارم ترانه، خیلی وقته صاحبِ دلمی.

می دونستم ... خودش بهم گفته بود، خودش گفته بود که دوستم داره ولی زیرلب که خودم رو زدم به نفهمیدن، که اشتباه فهمیدم ولی این که اشتباه نبود، بود؟!

روزی که زیر بارون موندم داشتم به خودم فکر می کردم، به زندگی ام، به خونواده ام، به کیانمهر مجد!

فکر می کردم که چی شد من رسیدم به اینجا، چرا زندگی ام اینطوری شد؟

به اینکه باید فرصت بدم، به خودم، به زندگی ام و شاید ... به کیانمهر مجد..!

دلم می سوخت برای این مرد، برای مردی که هر روز که بیشتر کنارش می گذروندم، بیشتر می فهمیدم که چه قدر زندگی سختی داشته و می خواستم باهاش خوب باشم حداقل برای مدتی که کنارشم، ولی بعضی اوقات کینه، مثل سربازِ در کمین، خودش رو نشون می داد ...

هنوز که هنوزِ نمی فهمم چرا مردِ ناشناخته ی زندگیم، چنین معامله ای با من کرد؟

وبعد مسافرت!

چرا اصرار کرد که من و خانواده ام همراهش باشیم؟من که هیچ ... خانواده ام چرا؟!

دیروز که برای خرید رفتم برای همه عیدی خریدم، یک چیز کوچیک و قابل استفاده برای یادگاری، قصد داشتم برای کیان هم چیزی بخرم ولی یادم رفت!

ووقتی امروز سر سفره نگاه ناباورش رو دیدم یادم اومد که مردی رو یادم رفته بود که باید با تمام حسِ بدی که نسبت بهش دارم قبول کنم که برای من و خانواده ام زحمت کشیده ...

همین که از سفره پا شد خواستم چیزی بگم که با دیدن حالش پشیمون شدم ... چند دقیقه بعد از رفتنش حسین خواست دنبالش بره که سام با تحکم گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– نه حسین خان!شما نه ...

نگاه سرگردون همه ی ما روی سام بود که لب می جوید، می خواست چیزی بگه و نمی تونست. وبالاخره بعد از رنگ به رنگ شدن گفت:

– ترانه ... تو برو.

متعجب نگاهش کردم که صداش رو کمی بلند کرد و گفت:

– برو دیگه!ببین چشه!

ومجبور شدم بیام دنبالش ... حالا من اینجا توی آغوشش بودم و اون با صدای بلند می گفت که دوستم داره؟! باید دوست داشتنش رو باور می کردم؟

کدوم مردی، دختری رو که دوستش داشت اینطور عذاب می داد؟

بیشتر بین آغوشش فشرده شدم؛ شالم از دورِ سرم باز شد، سر زیر گوشم فرو کرد و آهسته گفت:

– خیلی دوسِت دارم ترانه ...

کمی مکث کرد و من تو این مکث به این فکر کردم که چه قدر می شه راحت حرف زد ولی عمل کردن سخته ... کیانمهر تونست به حرفش عمل کنه؟این دوست داشتن بود که مجبورم کرد در قبال پول خودم رو بفروشم؟

صدای پر بغضش باعث شد از فکر بیرون بیام:

– همیشه تنها بودم ترانه ... هیچ وقت خانواده ای نداشتم ... داشتم و درعین حال نداشتم ... بد شرایطی بود ... بد!

دست هام رو رویِ سینه اش گذاشتم و سعی کردم ازش دور بشم ...

متوجه شد و عقب کشید، صورتش رو به سمت دیگه چرخوند ودست کشید به خیسی اش ...

می خواست نفهمم گریه کرده؟!

عمیق و کوتاه نفس کشیدم و کمی ازش دور شدم ...

نگاهم کرد و لبخندی کوتاه زد، بعد از کمی مکث بهم نزدیک شد ومن ازش دور شدم.

جلو اومد ومن عقب رفتم؛ تا جایی که به دیوار چسبیدم.

روبروم ایستاد و با چشم هایی پرآب و پر امید گفت:

– باورم می کنی ترانه؟آره؟دوست داشتنم رو، علاقه ام رو باور می کنی؟

به سختی زیر نفس های پر حرارتش گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– چرا اومدی تو اتاق؟چرا گریه می کردی؟

یکّه خورد ... انتظار داشت ازش نپرسم، به روش نیارم، آب دهنش رو قورت داد و چشم هاش رو کمی تنگ کرد و گفت:

– یاد گذشته ها افتادم ... وقتایی که تحویل سال تو خونه و اتاقم تنها بودم ... وقتایی که التماس می کردم منو هم با خودشون ببرن ...

آهی کشید و لبخند تلخی زد، دستم رو گرفت و نوازشش کرد وگفت:

– من هیچ وقت روی خوش زندگی رو ندیدم ... من همیشه عذاب کشیدم ... همیشه!

خواستم پوزخند بزنم ولی جلوی خودم رو گرفتم.

دستم رو کشید و دنبال خودش سمتِ تخت برد، عین یک عروسکِ کوکی دنبالش بودم ...

کنارِ خودش، روی تخت نشوندم، بامحبت نگاهم می کرد ولی من تابِ این محبت رو نداشتم، آهسته گفت:

– ترانه؟می فهمی وقتی بهت می گم خیلی وقته صاحب دلمی یعنی چی؟!

نتونستم جلوی تمسخر توی صدام رو بگیرم، به دستش نگاه کردم که روی دستم رو نوازش گونه کشیده می شد و گفتم:

– واسه همین پیشنهاد دادی که صیغه کنیم؟که گفتی پولِ آزادی بابات رو می دم ولی یه چند ماه معشوقه ام باش؟!

اخم کرد،چشم های طوسیِ به خون نشسته اش رو بهم دوخت و غرید:

– من نگفتم معشوقه ام باش!

دوست داشتم داد بکشم، خوی سرکش وجودم دوباره داشت خودش رو نشون می داد، با حرص گفتم:

– ولی حرفات دقیقا همین معنی رو می داد!

دستم رو محکم فشرد، سعی می کرد آروم باشه ...

انتظار داشت در قبال اینکه بهم می گفت دوست دارم، خوشحال باشم؟

بلند شم وخونه رو آذین ببندم وبزنم وبرقصم؟

چی انتظار داشت از منِ درمونده؟از منی که خودم هم نمی دونم کجایِ نقطه بازیِ زندگی هستم!

با صدایی که می لرزید از خشم گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– کدوم حرف؟دقیقا کدوم حرفم این معنی رو می داد؟من کِی یه جمله، یه کلمه رو به کار بردم که فکر کردی می خوام بهت بگم معشوقه ام باش؟هان؟!

بدون اینکه متوجه بشه هر لحظه بیشتر به دستم فشار می آورد..از درد لب گزیدم، دید که دندون بردم روی لب، به زحمت آبی که توی دهنش بود رو پایین برد و سیبک گلوش بالا پایین رفت ... آهسته لب زد:

– انقدر دلم رو خون نکن دختر ... انقدر عذابم نده ... چرا جگرم رو پاره پاره می کنی؟!

تا به خودم بیام صورتش جلو اومد و کل حجم دیده ام رو پر کرد و بست راه نفسم رو ...

ظرف چند ثانیه عقب کشید و بعد بین ابروهام رو بوسه زد ...

سر برد زیر گوشم و زمزمه وار گفت:

– باور کن دوستت دارم!خیلی هم دوستت دارم ... فکر نکن من یه هوس بازِ عوضی ام ... من حتی دست و دلم می لرزه وقتی به تو نگاه می کنم ... من تو عمرم دختر ندیدم ... من همیشه تنها بودم ... باورم کن دخترا!تو تمام زندگیِ منی ... اینو باور ... باور کن،نگامو باور کن!

ولی من مات و مبهوتِ اتفاق پیش اومده بودم ... این من بودم که دست و دلم می لرزید ... نه از عشق ... از ترس!

از ترسِ اتفاقی که کم کم داشت پا باز می کرد تو زندگیم ...

سر عقب کشید، باورم نمی شد که صورتش از خجالت سرخ شده باشه!

به خودم اومدم و نفسی عمیقِ عمیق کشیدم، انگار یادم رفته بود نفس کشیدن چیه ...

به صورت خجالت زده ی مردِ روبروم نگاه کردم ... مردی که نزدیکِ سی سال سن داشت و اینطور سرخ شده بود از شرم؟

من چی؟منم سرخ شده بود از خشم و خجالت؟حرف زدنم دچار مشکل شده بود، تته پته کنان گفتم:

– ت ... تو ... من ... این کارا یعنی چی؟!

دوباره نفس کشیدم ... گیج دستی کشیدم به موهام ... موهایی که پریشون شده بود انگار!

انگار برق گرفته شده بودم ...

نگاهش رو ازم گرفت و به سمتِ دیگه ای نگاه کرد، آروم گفت:

– نمیدونم ... دستِ خودم نبود ... شرمنده ... حالام.. حالام برو ... من حرفم رو زدم ... تو عمرِ منی..زندگیِ منی ... چه باور کنی و چه نکنی ... برو و بذار تنها باشم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش رو بین دست هاش گرفت ... دو تا آدم سرگردون ... دو تا درمونده ... کیانمهر از من درمونده تر، من از کیانمهر درمونده تر!

گیج بودم، هنوز انگار درک نمی کردم که چی به چیه؟!

خواستم بلند بشم که دوباره آروم گفت:

– لطفا به کسی نگو من چی کار کردم و چی گفتم ... بگو داشت با بی بی اش حرف می زد ... بگو دلتنگِ بی بی اش شده بود ...

سرتکون دادم و به سمتِ در رفتم ... خواستم در رو باز کنم که دست هاش دورِ کمرم حلقه شد، صداش می لرزید،وجودش می لرزید، با صدای گرفته ای گفت:

– نرو ... نمی ذارم بری ... آخه تو کجا بری وقتی من اینجام؟هان؟

زیر لب آهسته نالیدم:

– ای خدا!

تکلیفش با خودش هم مشخص نبود ... من وقت می خواستم تا فکر کنم که چی گفت و چی گفتم؟چی گفت ومن چی شنیدم؟چی به چیه؟ولی نمی ذاشت ... دست از سرم بر نمی داشت که یک لحظه آرامش داشته باشم!

سرشونه ام رو بوسید و گفت:

– درکم کن لامصب ... وقتی میگم برو یعنی نرو!حتما باید التماست کنم که نری؟که تنهام نذاری؟!

پوفی بلند بالا کشیدم ... ناچارا گفتم:

– می مونم ... باشه می مونم فقط ولم کن!

دست هاش با کمی مکث وتردیدی که تو رفتارش آشکار بود از دورم باز شد ... عقب رفت و من می ترسیدم سر بلند کنم وبه صورتش نگاه کنم ... به چشم های نقره ایش نگاه کنم و چی می دیدم؟اشتیاق؟عشق؟یا هوس؟!

مهم نبود من چی تو نگاهِ این مرد می دیدم، مهم این بود من می ترسیدم از تکرارِ اتفاق چند دقیقه قبل ...

فصل چهارم: جایی نرو!

ترانه:

رمان بازار
romanbazar.ir

با تکون خوردن های ماشین چشم هام رو باز کردم ... کیانمهر خیره به جاده بود ... برگشتم و نگاهی به پشتِ سرم کردم..ترمه و کامی خواب بودن ... مامان و سام وپیمان هم همسفرِ حسین وکیمیا شدن.

داشتیم بر می گشتیم ... بعدازچند روزِ پر اتفاق داشتیم برمی گشتیم ... هم خوش گذشت وهم نه!

من بودم و نگاه های سنگینِ کیانمهر که لحظه ای رهام نمی کرد ... هر جا می رفتم چشمش دنبالم بود ...

تا به خودم بیام دستم زیرِ دستش رویِ دنده بود ... لبخندی زد،لحظه ای نگاهم کرد وبعد گفت:

- خیلی خسته بودیا!

سعی کردم لبخندی بزنم ... این چند روز بیش از حد سعی می کرد مهربون باشه و این منو معذب می کرد ... آروم گفتم:

- آره ... دیروز کیمیا و مامان کلِ بازار رو گشتن ... پاهام داشتن می افتادن!

خنده ی کوتاهی کرد و چیزی نگفت ... همونطور که با انگشت هام بازی می کرد به رانندگی اش ادامه داد ... نفس عمیقی از نارضایتی کشیدم ... چیزی نمونده بود تا به خونه برسیم ... پنج فروردین بود و کیان اصرار داشت باقیِ تعطیلات رو برگردیم و تو خونه امون بگذرونیم تا گاهی هم به شرکت سر بزنن ...

دوباره نگاهش کردم ... به چشم هاش دست می کشید ... خسته بود ... چند روزی بود که می فهمیدم خواب راحتی نداره ... می فهمیدم تا صبح بالای سرم می شینه ونگاهم می کنه ...

خدایا؟من چی کار کنم؟با این مرد، با زندگی ام، با خانواده ام چی کار کنم؟

شاید کیان برام مهم نبود، جون خودمون که مهم بود!بنابراین آروم گفتم:

- کیان؟مـَ ...

نگذاشت باقیِ حرفم رو بزنم وسریع و مهربون گفت:

- جونِ دلِ کیان؟!

لب گزیدم، حرصی نفس کشیدم وبعد گفتم:

- می خوای بخوابی؟بزن کنار بخواب ... یا بذار من بشینم.

کمی نگاهم کرد وبعد دوباره به روبرو نگاه کرد وگفت:

- نه عزیزم ... چیزی نمونده ...

چرا ناگهان حرف زدنش تغییر کرد؟چرا انقدر با کلماتش سعی می کرد ناز ونوازشم کنه؟

دندون هام رو رویِ هم فشردم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– خسته ای!خودت مهم نیستی، به درک!من جونم رو دوست دارم ...

دلخور نگاهم کرد ... انتظار نداشت تند باهاش برخورد کنم..خودم هم انتظار نداشتم ... زبونم تند و تیز می شد وقتی چیزی رو نمی خواستم واین دستِ من نبود ... به خدا که نبود ... قصد آزارش رو نداشتم به خصوص با دیدنِ حالِ پریشونش ... ولی دستِ من نبود ونیست!

آروم و گرفته گفت:

– باشه ... بیا بشین ...

راهنما زد و گوشه ای پارک کرد ... پیاده شد ومنم به دنبالش ... حسین هم بعد از ما ایستاد وسرش رو از پنجره بیرون آورد وگفت:

– چرا وایستادین؟!

کیانمهر چیزی نگفت، آروم و ساکت رفت و جای من نشست ... دستی به روسری ام کشیدم و گفتم:

– کیان خسته اس ... یه کمم من می شینم ...

حسین سری تکون داد و گفت:

– اگه تو ترافیک گیر نکنیم یه، یه ساعت دیگه می رسیم.

لبخندی زدم و پشتِ فرمون نشستم ... قبل از اینکه حرکت کنم به کیانمهر نگاه کردم که به بیرون خیره شده بود ...

باید ازش عذرخواهی می کردم؟باید می گفتم ببخشید؟باید می گفتم قصدی نداشتم؟

شاید ... شاید باید از این مردی که در حالِ حاضر بیشتر براش دلسوزی می کردم تا تنفر،وتمام تلاشش رو برایِ زندگیِ ما می کرد معذرت می خواستم بابتِ رفتارم ...

دستِ لرزونم رو جلو بردم و رویِ بازوش گذاشتم، آروم گفتم:

– ببخشید کیان ... تو ... تو ...

کمی مکث کردم، لبم رو رویِ زبونم کشیدم و ادامه دادم:

– سلامتیِ تو هم مهمِ ... من ... می دونی؟آخه من کلا همیشه اینطوری ام ... یه چیزی بر خلافِ میلم باشه زبونم تند می شه ... قصدی نداشتم ...

نگاهم کرد ... لبخند خسته ای زد ... همیشه انقدر سریع می بخشید؟دستم رو گرفت و بوسید و گفت:

– باشه عزیز دلم ... عذرخواهی نمی خواد ...

رمان بازار
romanbazar.ir

لب گزیدم و آروم شروع به حرکت کردم ... صندلی اش رو خوابوند و گفت:

– هروقت خسته شدی بیدارم کن ... مهم نیست خوابیده باشم یانه ... بیدارم کن.

و بعد چشم بست ...

***

فنجون های چای رو مرتب توی سینی چیدم و به سالن برگشتم ...

حسین خسته روی زمین دراز کشیده بود بدون توجه به بقیه ... کیمیا لب می گزید و مدام می گفت:

– حسین زشته!

لبخندی زدم و گفتم:

– بابا چیه کیمیا؟این همه از شمال تا اینجا روندن خسته شدن ... بذاراستراحت کنه ...

حسین خنده ای کرد وبه پهلو دراز کشید و گفت:

– خدا رو شکر یکی فهمید!

چشم چرخوندم تا کیان رو پیدا کنم ولی نبود ... پیمان که انگار فهمید دنبالِ چی هستم؛ با تمسخر گفت:

– نگرد، نیست!

مامان چشم غره ای براش رفت و گفت:

– سرش درد می کرد رفت دراز بکشه ...

سری تکون دادم و چای رو به همه تعارف کردم ... خواسته ی کیانمهر بود که همه به خونه اش بیایم ... اما حالا خودش نبود.

سینی رو رویِ میز گذاشتم و به سمتِ اتاق رفتم ... در نزدم، آروم لایِ در رو باز کردم و داخل شدم ... پشت به در دراز کشیده بود، آهسته به سمتش رفتم ... بالا تنه رو روش خم کردم، لبش رو محکم گزیده بود و ملحفه ی تخت رو به چنگ کشیده بود.آروم صداش کردم:

– کیان؟!

فوری برگشت ولی دست رویِ پیشونی اش گذاشت و گفت:

– وای خدا!

رمان بازار
romanbazar.ir

لبه ی تخت نشستم و گفتم:

– چیه؟

خودش رو بالا کشید وبه پشتی تخت تکیه زد، دردآلود گفت:

– سرم داره می ترکه ترانه ...

نگرانش شدم ... حالش خوب نبود..رنگش پریده بود وچشم هاش پر خون ... آروم گفتم:

– حتما واسه خاطر بی خوابی و خستگی ... یه کم بخواب خوب میشی ...

ملتمس نگاهم کرد، این چند وقت فهمیده بودم وقتی می خواد حرفی بزنه و تردید داره تو گفتنش اینطور نگاهم می کنه ... بالاخره گفت:

– پیشونی ام رو ماساژ می دی؟خوب می شه اینطوری ...

چی؟ چی می خواست از من؟ من؟ پیشونیِ کیانمهر رو ماساژ بدم؟برای چی؟چی فکر می کرد پیشِ خودش؟

باچشم هایِ گشاد شده گفتم:

– چی؟

انگاری فهمید راضی نیستم ... انگاری فهمید شوکه شدم از حرفش که تلخندی زد و آهسته گفت:

– هیچی ... بخوابم خوب میشه ...

دلگیر شد ولی ازم چه انتظاری داشت؟

سری براش تکون دادم و به سمتِ در رفتم ... لحظه ای ایستادم و برگشتم سمتش ... نگاهم می کرد ولی بی توجه به نگاهش از اتاق خارج شدم ...

تمام مدتی که همراه کیمیا و مامان داشتم عصرونه رو آماده می کردم و تدارک شام می دیدم فکرم پیشِ کیان بود که حتی ثانیه ای از اتاقش خارج نشد ... کلافه کاردِ توی دستم رو تو سینیِ پر سیب زمینی گذاشتم و به مامان گفتم:

– مامان؟می شه بقیه اش رو تو پوست بگیری؟من برم یه سر به کیان بزنم ...

مامان سر تکون داد و من باز به اتاق رفتم ... هنوز دراز کشیده بود ... آهسته گفتم:

– خوب نشدی؟!

نگاهم نکرد،چشم هاش بسته بود، به آهستگی خودم گفت:

– مهم نیس ...

رمان بازار
romanbazar.ir

لب گزیدم و به سمتش رفتم ... تردید داشتم برای کاری که می خواستم بکنم.نگاهی به درِ بسته ی اتاق کردم و روی تخت کنارش نشستم ... با صدایی لرزون گفتم:

– سرت رو بذار ... بذار رو پام!

نگاهی به پای دراز شده ام کرد وبا تردید گفت:

– مطمئنی؟

با اینکه نبودم ولی آب دهنم رو به سختی فرو خوردم و گفتم:

– آره.

سرش رو آهسته رو پام گذاشت ... دست گذاشتم رویِ پیشونی اش و آروم از شقیقه هاش به سمتِ ابروهاش دست کشیدم ... آهی کشید وآروم گفت:

– آخیش ... داشت می ترکید ...

لبخندی زدم به آسودگی ای که آهسته و آروم به چهره اش تزریق می شد ...

کمی بعد قفسه ی سینه اش آروم بالا وپایین رفت ...

خوابیده بود!به همین راحتی!

بالش رو به سمتش کشیدم و آهسته سرش رو رویِ بالش گذاشتم، نگاهم به پلک های بسته اش بود ...

نفسی عمیق کشیدم ... شاید همه ی این ها به جبرانِ تندی ای بود که باهاش کردم ...

***

به بیرون خیره شده بودم ...

همین امروز همه برگشتن سر خونه و زندگی شون ... بعد از مدت ها با هم بودن، این یکهو خالی شدن دور وبرم، داشت اذیتم می کرد ...

بعد از کلی سر وصدا و بگو و بخند؛ حالا که من بودم و کیانمهر؛ احساس خلاء می کردم.

کیانمهر که کنارم قرار گرفت تغییری تو موقعیتم ندادم، آروم گفت:

– سخته، نه؟

نیم نگاهی بهش کردم و با ابروهایی به هم نزدیک شده گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– چی؟

لبخندی زد و به حیاطِ بارونی خیره شد و گفت:

– تنهایی ... تنها شدی، نه؟این چند روزه سرت شلوغ بود از دستم راحت بودی ...

کاملا به سمتش چرخیدم، اون هم چرخید و سینه به سینه ام ایستاد ... نگاهم رو که دید گفت:

– مگه اینطوری نیست؟ ... فکر نکن نمی فهممت ... می تونم درک کنم دلِ خوشی ازم نداری ... می دونم دوست نداری کنارم باشی ... ولی چرا سعی نمی کنی منو بیشتر بشناسی؟

دست به سینه شدم، نفس گرفتم ... چطوری بشناسمت مرد؟چطوری؟من که همیشه از حرکات ورفتارت، از زندگی و سرنوشتت دارم تعجب می کنم و موندم تو دلایلِ سختیِ زندگیت ... چطوری بشناسمت؟!

خیره به چشم هایِ طوسی رنگش گفتم:

– چطوری بشناسمت؟هان؟چطوری؟من چی ازت می دونم که بشناسمت؟منی که به زور پا تو زندگیت گذاشتم چطوری بشناسمت؟با رفتار پدر ومادرت یا خودت؟ ...

مکثی کردم، دستی به موهام کشیدم و گفتم:

– چطوری بشناسمت وقتی می گی به من علاقه داری و من نشونه ای از علاقه نمی بینم؟!

اخم کرد، بازوهام رو تو دستش گرفت و آهسته ونرم تکونم داد وگفت:

– نشونه ای از علاقه نمی بینی؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

– نه ... چون اگه به من علاقه داشتی می اومدی و رسمی ازم خواستگاری می کردی ... می اومدی و می گفتی دوست دارم..زنم شو!نه اینکه منی رو که می دونستی از همه جا رونده ام رو مجبور کنی برای راحتی خونواده ام همسرموقتت بشم.

اخم کرد و با تحکم گفت:

– اگه می اومدم، نمی گفتی نمی تونم ازدواج کنم؟چون پدرم زندانِ؟چون خونواده ام نابه سامونِ؟!اگه اول قرضِ پدرت رو می دادم و می اومدم خواستگاریت، نمی گفتی مدیونم کرده که بهش جواب مثبت بدم؟اگه بعد از ازدواج قرضِ پدرت رو می دادم نمی گفتی می خواد پولش رو به رخم بکشه؟هان؟هر طوری امتحان کنی می بینی که بازم راهی جز این نبود ... اصلا ... اصلا از کجا معلوم که من می اومدم وتو قبول می کردی؟

عصبی خندیدم و بازوهام رو از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– من حق انتخاب داشتم جناب ... من حق داشتم کسی رو که خودم می خوام انتخاب کنم ... اصلا از کجا معلوم شما می اومدی ومن این حرفا رو می زدم..اصلا ازکجا معلوم شما انتخابم نبودی؟!

چشم هاش بین چشم هام در نوسان بود، کمی سکوت کرد وبعد گفت:

– یعنی ... یعنی تو قبلا ... قبلا ممکنِ که ...

نمیخواستم بفهمه ... نمی خواستم بفهمه که کیانمهر مجد تو چشمِ همه بود!حتی تو چشم من ... مردِ مقبولی بود ... برای همه ... حتی برای من ...

اما همه چی تغییر کرد ... من خیلی وقت بود که فراموش کرده بود این مرد جاش رو نه تنها تو دلِ من بلکه همه باز کرده بود ... من روزها تنفر رو تو دلم پرورش داده بودم ... محکم و قاطع گفتم:

– نه!هیچ چی ممکن نیست ... هیچ چی!

با انگشتم به سینه ی عضلانی اش کوبیدم و گفتم:

– می خوام بدونم تویی که می گی دوستم داری، چرا چنین معامله ای با من کردی؟چرا خواستگاریم نیومدی؟ تویی که میگی دوستم داری هزار راه بود تا علاقه ات رو ثابت کنی ولی نه اینطوری ... دلیل دیگه ای داری ... مطمئنم!مطمئنم که دلیلِ دیگه ای داری ... ولی اون دلیل چیه لعنتی؟اون چیه؟

فقط نگاهم کرد ... هیچی نگفت ... سکوت کرد!

سکوتش داشت عذابم می داد!عذابم می داد لعنتی!

کیانمهر:

فکر می کردم همه چی آروم شده ولی با صحبت های شبِ قبل ترانه و اتفاقِ روزِ بعد ثابت کرد، همه چیز اونجور که فکر می کنیم نیست ...

نزدیکِ ساعت یازده بود که مادر ترانه سری بهمون زد ... من ومن می کرد ... چیزی می خواست بگه که نمی تونست ... حداقل جلوی من نمی تونست و این باعث می شد شک کنم ... شک کنم که چی شده که این مادر اینطور دستپاچه اس ...

وقتی بعد از اصرار زیاد ترانه گفت ... گفت که چی اینطوری مثلِ اسپندِ رو آتیشش کرده ... خونم به جوش اومد! خواستگار برای ترانه!

رمان بازار
romanbazar.ir

باورم نمی شد، با چشم هایی گشاد شده داشتم نگاهش می کردم که سر به زیر انداخته بود ... خواستگار برای ترانه؟مگه من توی کوچه اشون با تمامِ توان داد نزدم که شوهرشم؟که شوهرِ این دخترم؟پس این خواستگار کی بود؟

من که عربده کشیدم ترانه برای منِ!

بهت زده پرسیدم:

– کی هست؟!

لب گزید و گفت:

– یکی از فامیلامون ... نمی دونم از کجا شنیده که نامزدی تون وعقد وازدواجتون فقط برای پولِ ... که چند ماه دیگه تموم میشه ...

خندیدم ... عصبی خندیدم ... کی همچین غلطی کرده؟کی به خودش همچین اجازه ای داده؟

دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

– میشه شماره اشون رو بدین؟

نگاهی به ترانه کرد و آهسته گفت:

– مادر من خودم ردشون کردم ... گفتم ... گفتم بهت که بعدا شنیدی گلایه نکنی ...

دستم رو مشت کردم که فریاد نزنم ... این زن چه تقصیری داشت؟

به سختی گفتم:

– تهمینه خانم ... خواهش میکنم ... اگه شماره اشون رو دارین لطف کنین بهم بدین ... میخوام یه بار برای همیشه تو نطفه خفه شون کنم ...

ترانه پوزخندی زد و روبه من گفت:

– مگه غیرِ اینه کیان جون؟مگه شما به خاطر پول منو صیغه نکردی؟

با حرص کمی به جلو خم شدم و گفتم:

– ما قبلا در این باره حرف زدیم ترانه ... من مثه بمبِ ساعتی ام ... نذار منفجر بشم و ترکش هاش به تو بگیره ...

رو به تهمینه خانم گفتم:

– خواهش می کنم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

دستِ لرزونش رو توی کیفش برد و گفت:

– فقط ... فقط مادر تندی نکنی باهاشون ها ... من ... من جوابشون رو دادم ... گفتم که اشتباهِ ... گفتم که ترانه ... ترانه واسه خاطر این موضوع زنت نشده ... واسه خاطر این بهت گفتم که یه ذره ... یه ذره بی حیان ... می ترسیدم بیان به خودت بگن ...

گُر گرفتم ... می دونستم صورتم سرخ شده ... وای به حال کسی که بخواد همچین حرفی به من بزنه ... سرش رو سینه اشِ!

بالاخره از توی گوشیِ موبایلش شماره رو برام خوند ... با دست هایی که می لرزید از خشم کلید تماس رو فشردم، چند بوقی خورد وبعد صدای زنی پیچید،سعی کردم آروم باشم ... آروم باش کیان!آروم باش ... سلامی نبود..علیکی نبود ... با عصبانیتی که سعی داشتم کنترلش کنم گفتم:

– خانم محترم، دفعه ی دیگه شما برای برادرتون، پسرتون، باباتون، شوهرتون، نوه تون یا هر خرِ دیگه ای از ترانه ی گلپسند خواستگاری کنید من می دونم شما!ترانه شوهر داره و من شوهرشم!هر کسی هم گفته موقّتیِ غلط کرده!به گورخودش وهفت جد وآبادش خندیده!

نمی تونستم جلوی زبونم رو بگیرم که محترمانه صحبت کنم ... نمی تونستم خودم رو کنترل کنم که سرخ نشم ... تمام تلاشم رو گذاشته بودم که فریاد نکشم!

زن که معلوم بود شوکه شده، سکوت کرده بود ... تهمینه خانم با حیرت و ترانه با چشم هایی گرد داشتن نگاهم می کردن ... چشم بستم ودستی به گردنم کشیدم ... زن که معلوم بود از شوک در اومده با لحنی تند جوابم رو داد:

– یعنی چی آقا؟اصن شما کی هستی؟چه حقی داری زنگ بزنی واینطوری حرف بزنی؟!

دستم رویِ رگِ گردنِ برجسته شده ام مشت شد، صدام رو بالا بردم و گفتم:

– من شوهرشم خانم!شوهرش!کاری نکنید به جرم مزاحمت ازتون شکایت کنم!

وبعد تماس رو قطع کردم و موبایلم رو رویِ مبل انداختم ... نفس نفس می زدم ... ریه هام به شدت پر وخالی می شدن ...

برام هیـچ اهمیتی نداشت که بعد ممکن چه اتفاقی بیفته ... فعلا برام مهم بود که از موجودیتم تو زندگیِ ترانه دفاع کنم ...

تنِ گُر گرفته ام رو رویِ مبل خراب کردم و دستی به پیشونی ام کشیدم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

ترانه قدمی جلو برداشت و با صدایی که گرفته بود گفت:

– کارت درست نبود ... نباید تند حرف می زدی ... اگه دو فردای دیگه بیان طلبکار شن که چرا زنگ زدی به مادرمون،خواهرمون یا هرکی و بد وبیراه گفتی چی می خوای جواب بدی؟!

لحظاتی خیره اش شدم ... باورم نمی شد که این حرف رو بزنه!کنترلم رو از دست دادم و داد کشیدم:

– انتظار داری چی کار کنم؟بشینم ببینم اومدن خواستگاری زنم؟بعد پا رو پا بندازم و خنده ی ملیح هم تحویلشون بدم؟مگه غیرت ندارم؟ها؟سیب زمینی ام؟مگه بی رگم که بشینم ببینم اومدن جلوی چشمم زنم رو خواستگاری کنن؟!

اخم کرد و گفت:

– میشه انقدر صدات رو تو سرت نندازی وفریاد نکشی؟من کِی گفتم بشین و دست رو دست بذار!ولی اولش یه کم فکر کن بعد هی داد وبیداد کن ... اینطوری هم خودت رو اذیت می کنی وهم بقیه رو!

تهمینه خانم دستپاچه بین حرفمون پرید و گفت:

– خب دیگه حالا!تو هم بس کن ترانه ... درسته که کیان تند رفت ولی تو هم رو اعصابش نرو ...

ترانه بغ کرده از دفاع مادرش از من رویِ مبل نشست و دست به سینه شد ...

تهمینه خانم رو کرد به من و گفت:

– مادر من به تو گفتم تندی نکن بهشون ... این بود؟

سرم رو بین دست هام گرفتم و گفتم:

– مامان تهمینه، نمی تونم ببینم کسی به خودش اجـ ...

حرفم رو خوردم ... من چی گفتم؟مامان تهمینه؟چرا؟برای چی؟

نتونستم جلوی زبونم رو بگیرم وآرزوم روبه زبون آوردم ... مامان!بین این عصبانیت وجنگ وجدل این کلمه ی مقدس از بین فکرهام بیرون پرید ...

ترانه ومادرش هر دو با تعجب بهم نگاه می کردن، لب گزیدم، بلند شدم و گفتم:

– شرمنده ... نمی خواستم بگم ... من ... من ... آخه ...

تهمینه خانم لبخند زد و آروم گفت:

– اشکال نداره ... اینطوری بهتره ...

این بار من بودم که شگفت زده نگاهش می کردم..یعنی می تونستم بگم؟اجازه داشتم بگم که ماه

رمان بازار
romanbazar.ir

می تونستم؟ایرادی نداشت؟کسی عصبانی نمی شد؟

یادم رفت تا چند لحظه پیش داشتم فریاد می کشیدم، لبخندی زدم و گفتم:

– اشکالی نداره که بگم؟

سری تکون داد و گفت:

– نه مادر ... چه اشکالی؟

به ترانه نگاه کردم که تمام تلاشش رو به کار می برد که لبخند نزنه ... یعنی اونم راضی بود؟

***

صدای ویبره ی تلفن همراهم که زیرِ تخت بود باعث شد چشم باز کنم، به ترانه نگاه کردم که خوابیده بود وپتو از روش کنار رفته بود ... پتو رو تا زیر چونه اش بالا کشیدم و خم شدم و چنگ زدم به موبایلم ...

چشم تنگ کردم ... سام بود ... به ساعت دیواری نگاه کردم، هشت ونیم بود ... صدام رو صاف کردم و گفتم:

– الو؟سام؟

بلند شدم و همونطور که از اتاق خواب بیرون می رفتم،صدای گرفته و لرزونش باعث شد هوشیار بشم:

– کیان؟ترانه بیداره؟

دستی به موهام کشیدم و گفتم:

– نه ... خوابیده ... چیزی شده؟

کمی مکث کرد تا جواب بده ... نگران لب گزیدم ... چی شده بود که این وقت صبح تلفنم زنگ خورده بود وپشتِ خط سامیار بود؟!

بالاخره گفت:

– نتونستم به گوشیِ خودش زنگ بزنم ... نمی دونستم چی باید بهش بگم ... راستش ... راستش ... بابام ... بابام بیمارستانِ!

یخ کردم ... حسِ بدی سرتاپام رو گرفت ... کیومرث؟کیومرثِ گلپسند؟بیمارستانِ؟برای چی؟!

بی حس وحال روی مبل نشستم و گفتم:

– چرا؟چی شده مگه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سخت بود براش گفتن ... می تونستم درکش کنم ... درسته من هیچ وقت حتی حق نگران شدن برای پدر ومادرم رو نداشتم ولی بی بی وعزیز کم از پدر ومادر نبودن برام ... می تونستم بفهمم چه حالی داره ... باصدایی که گرفته تر وبغض دار تر از چندلحظه قبل بود گفت:

– نمی دونم ... به خدا خودمم نمی دونم ... یکی دوساعت پیش زنگ زدن خونه، نمی دونم از زندان بود،وکیل بود، بیمارستان بود ... چه می دونم کی بود انقدر هول شدم اصلا نفهمیدم کی بود ... گفت بابات حالش به هم خورده بیمارستانِ ... منم اومدم ... نمی دونم چی کار کنم ... نمی تونم مامان رو کنترل کنم، اصلا نمیدونم دارم چی کار میکنم ... بیاین ... بیا ... بگو بیاد ... بیمارستانِ" ... "هستیم ...

آهی کشیدم ... من باید به ترانه می گفتم؟چی باید بهش می گفتم؟

بهش می گفتم که چی شده؟

که بابات چی شده؟که کجاست؟

تماس که قطع شد من جلویِ در اتاق خواب بودم وخیره به ترانه ای که تو خوابِ ناز بود بدون خبر از اتفاقی که برای باباش افتاده بود ...

آخه چی باید بهش می گفتم؟الان باید می گفتم؟

باید می رفتم وبیدارش می کردم و می گفتم آماده شو که بریم که پدری رو ببین که آرزوی آزادی اش رو داشتی الان بیمارستان رو تخت خوابیده ومعلوم نیست چش شده؟!

قدم برداشتم سمتِ تخت ... ترانه ای که انقدر پدرش رو دوست داشت که حاضر شد برای پرداخت چک هایِ پدرش زنِ صیغه ای من بشه ... این دختر وقتی می فهمید حالِ پدرش بد شده چی کار می کرد؟!

قدم دوم رو که برداشتم یادم اومد ترانه هر وقت می گفت بابا چشم هاش برق می زد ... باید بهش می گفتم اون بابایی که تو با بردنِ اسمش چشم هات چراغونی میشه الان مریض شده؟

قدم سوم رو که برداشتم یادم اومد دخترها بابایی هستن، من به این دخترِ بابایی چی بگم؟

خدایا کیومرثِ گلپسند چی شد که الان رویِ تختِ بیمارستانِ؟

که پسرش پریشون زنگ می زنه و میگه به خواهرم بگو بیاد؟!

کنارِ تخت زانو زدم و دستم رو به دستش رسوندم که از زیرِ پتو بیرون زده بود ... کمی فشردمش ... آهسته صداش زدم:

– ترانه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی پلکش لرزید ولی بیدار نشد ...
بیدار بشه که چی بگم؟چه جوری بگم؟
بلند تر صداش زدم که بیدار شد، خمار وبا چشم هایِ پف کرده گفت:
– چی شده؟!

***

این دختر که ازآغوش مادرش دِل نمی کَند ترانه بود؟
دست انداخته بود دورِ کمرِ مادرش و آغوش گرمش رو رها نمی کرد.
ترمه ی خواب رو به آغوش کامیار سپردم وسوییچ رو به دستش دادم و گفتم:
– تو برو، من ترانه و سام رو میارم.
مامان تهمینه راضی نمی شد به اینکه شوهرش رو رها کنه و بره و اجازه نمی داد کسِ دیگه ای کنارش بمونه.
با اینکه کیومرث گلپسند بیهوش بود و سربازی برای محافظت مامور شده بود ولی این زن راضی نبود از شوهرش دل بِکَنه.
به سمتشون رفتم، سام کلافه به دیوار تکیه زده بود.
هنوز تو بهت بود از حمله ی قلبیِ پدرش.
بازوش رو گرفتم و کمی فشردم، آروم گفتم:
– برو پایین تا من این خواهرت رو بیارم ... تو برو تا اونم راضی بشه وبیاد.
سام نگاهی به مادرش کرد که همونطور که دست می کشید روی کمر ترانه، سرش رو به معنای تایید تکون داد.
سامیار سر به زیر انداخت و با تکیه به عصایی که هرروز کمتر از دیروز بهش نیاز پیدا می کرد، دور شد.
به سمتِ ترانه ای رفتم که آروم هق هق می زد و مادرش رو رها نمی کرد.
دست گذاشتم رویِ شونه های لرزونش و گفتم:
– بیا بریم دخترِ خوب ... دیدی که دکتر هم گفت بخیر گذشته ...
سربلند کرد و با چشم هایی پر اشک نگاهم کرد و مثل یک دختربچه ی چهار ساله لج کنان گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– نمی خوام ...

درمونده به مادرش نگاه کردم،شاید اون راضی اش کنه ...

مامان تهمینه، دخترش رو از خودش دور کرد و گفت:

– برو مامان ... برو فردا بیا ...

ترانه سر بالا انداخت:

– نه..نمی رم ... می خوام پیشِ بابام باشم..

دستم رو دورِ بازویِ این دخترِ موقهوه ایِ بینی سرخ شده حلقه کردم و به خودم نزدیکش کردم:

– بابات که فعلا به هوش نیست ... هوش بیاد هر ساعت از شبانه روز که باشه میارمت.

چونه اش لرزید ... چشم هاش پر آب شد ... دست کشیدم زیرِ پلک های خیسش و گفتم:

– گریه نکن قربونت برم ... آخه چته تو؟!

مامان تهمینه دست کشید به سرِ دخترش و گفت:

– برو گلی جون ... برو عزیزِدل مادر ... برو خواهر وبرادرات خسته ان ... فردا بیا عزیزکم ...

ترانه راضی نبود ...

دلش رضا به همراه شدن نبود ولی بازوش رو کشیدم و دنبالِ خودم روانه اش کردم ...

دست های ظریف با ناخن های کبودش که دورِ مچم نشست؛ ایستادم و نگاهش کردم.

با لب های لرزون گفت:

– بابام خوب می شه دیگه؟

نگاه انداختم به موهایِ پریشونِ ریخته روی پیشونی اش، دست بردم و اون ابریشم های دل ربا رو بردم زیرِ روسری اش و گفتم:

– آره ...

بغض کرد:

– قول؟!

مگه من کی بودم که قول بدم؟

من که استغفرالله خدا نبودم ...

من که دمِ مسیحایی نداشتم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

من که کاره ای نبودم!

نزدیک تر شد و کفِ دست هاش رو رویِ سینه ام گذاشت و کمی فشار آورد:

– قول کیانمهر؟!

لبخندی زدم بهش، آهسته لب زدم:

– قول!

لبخند زد، محو و لرزون.

دست های سردش رو گرفتم ... من برای چی قول دادم؟

خودم هم نمی دونم ... ولی شاید این قول برای آروم کردن این دختر پریشون کافی بود ...

***

کلافه کابینت به کابینت رو گشتم ... خونه ی من که نبود!

صاحبخونه هم نبود ...

صبح بود ... صبحِ زود!

همه به اصطلاح خواب بودن و این منِ نگران حتی همون خوابِ ظاهری رو هم نداشتم ... خواب به چشمم نمی اومد ...

نگرانِ ترانه ای که تا صبح چشم رویِ هم نگذاشته بود و آشفته خیره بود به تلفن همراهش ...

نگرانِ کیومرثِ گلپسندی که قول دادم بهش مراقب خانواده اش باشم ...

بالاخره چای خشک رو پیدا کردم، سه پیمانه داخل قوری ریختم و آب جوش بهش اضافه کردم و رویِ کتری گذاشتم تا دم بیاد.

آستین هام رو بالا زدم و ظرف های تویِ سینک رو شستم ... زیاد نبود!

چند تا قاشق، دو سه تا کاسه ی کوچک و یکی دو تا لیوان ... باقی مانده ی شامِ دیشب ... ماست و نون!

که به زحمت به خوردِ این ایلِ شکست خورده دادم ...

ظرف ها رو که شستم دست تکیه زدم به لبه ی سینک و سرپایین انداختم ...

صدای خواب آلودِ ترمه باعث شد سربچرخونم سمتِ درگاهِ آشپزخونه:

رمان بازار
romanbazar.ir

– مامان زنگ نزد؟!

جلوش زانو زدم، دست هام رو دورِ کمرش پیچیدم و گفتم:

– نه هنوز ...

دستی به موهایِ آشفته اش کشیدم و گفتم:

– گشنه ات نیست؟!

سر تکون داد:

– چرا!برم آبجی ترانه رو بیدار کنم با هم بخوریم؟!

آه کشیدم ... ترمه که خبر نداشت خواهرش تا صبح نخوابیده ... لبخندِتلخی زدم و گفتم:

– برو.

بلند شدم ... دست به کمر زدم و چشم بستم ...

چی تو انتظارمون بود؟

سفره چیدم، توی سالن، رویِ زمین ...

شده بودم خانم خونه!منِ مرد شده بودم زنِ خونه!

صداشون کردم ... بهتر بود که بیدار باشن تا اینکه الکی چرخ بخورن تویِ تشک و فکر بکنن به اینکه چی قراره پیش بیاد ...

چشم بر هم زدنی همه کنارِ سفره جمع بودن با چهره هایی که معلوم بود فقط چشم بستن و خواب نبوده پشتِ پلک هایِ بسته شون.

ترانه نبود ... ترانه، جون به جون پدرش بسته داشت ...

کلافه پوفی کشیدم و به سام گفتم:

– ترانه کو پس؟!

خسته گفت:

– زل زده به موبایلش ... انقدر باهاش ور رفته که فک کنم ال سی دی اش سوخت!

رفتم سمتِ اتاقش ... رویِ زمین نشسته بود ... پاجمع کرده بود و چونه رویِ زانو گذاشته بود ...

کنارش نشستم:

– ترانه جان؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سر بلند کرد، مردمک هایِ قهوه ایِ به خون نشسته اش رو بهم دوخت:

– مامانم زنگ زد؟

دستش رو گرفتم ... کفِ دستش رو بوسیدم:

– نه.

لب هاش لرزید، تیله های قهوه ایش لرزیدن:

– یعنی بابام هوش نیومده؟

سر تکون دادم:

– نمی دونم ...

دستم رو محکم گرفت ... انگار ریسمانی بودم که تو این شرایط بهش چنگ می زد ... انگار وابسته ام بود:

– پس چرا بیدار نشد؟مگه تو قول ندادی؟

پریشون بود ... انگار منطق رخت بربسته بود از افکارش ...

به این فکر نمی کرد که پدرش حمله ی قلبی رو رد کرده ... پس ترانه ی من کو؟

ترانه ی مقاوم و سرکشِ من کو؟

انتظار زیادیِ که به روی خودش نیاره که چی شده ولی اینطوری پریشون حال باشه و همه ی بزرگی اش رو کنار بزنه و تو جلدِ یک دختر بچه فرو بره برام غیر قابل درک بود ...

دست هام رو قابِ صورتش کردم و گفتم:

– ترانه تو میدونی چی شده؟می دونی بابات چی شده؟

سرتکون داد ... بیشتر فشارآوردم به صورتش:

– مگه زبون نداری؟ آره یا نه؟

اشک حلقه زد تو چشم هاش ... با صدایِ ضعیفی گفت:

– آره ...

لب گزیدم:

– اگه می دونی پس چرا انقدر بی قراری؟مگه نشنیدی دکترش چی گفت؟چرا خودت رو گم کردی؟چرا مثه یه بچه نُنُر شدی؟چته؟چرا وا دادی؟این رفتار چیه؟تو مقاوم بودی ... تو ماده ببرخودمی ... تو با سر می رفتی تو شکمِ مشکلات ... چی شده که اینطوری پس نشستی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوت کرد و نگاهم کرد ... تو چشم هام دنبالِ یک چیزی می گشت ... مردمک هاش نوسان داشتن بین مردمک هام ...

بعد از سکوتِ چند دقیقه ای گفت:

– تو می دونی مامان و بابا یعنی چی؟تو می دونی عشق به پدر ومادر چیه؟می دونی دیگه؟درسته که پدر ومادرت تو رو دوست نداشتن ولی تو که دوستشون داری ... نداری؟ به والله داری ... می فهمی جونم داره در میره؟می فهمی دارم دیوونه می شم از فردایی که نباشه؟آره؟

این بار من خیره اش شدم ... با انگشتِ شستم هر دو دستم، گونه هش رو نوازش کردم و گفتم:

– آره ... می فهمم چی می گی ... ولی نمی فهمم که به هم بریزی ... که اینطوری سر به بیابون بذاری ... هنوز که چیزی نشده ... یه ساعت دیگه بابات به هوش میاد ... اصلا شاید به هوش اومده باشه و مادرت گذاشته صبح بهتون خبر بده ... تو اینطور بودی؟تو اینطوری ساکت ومظلوم نشستی یه گوشه که چی؟یه نگاه به اون ترمه کردی که تا صبح تو خواب ناله کرد و هی باباش رو صدا زد؟به جای اینکه خیره می شدی به موبایل، می رفتی بغلش می کردی و آرومش می کردی ...

اشک ریخت رویِ گونه اش ... با صدایِ لرزونی گفت:

– پس کی منو آروم می کنه؟پس کی به فکرِ منِ؟

آهسته و آروم گفتم:

– مگه من مُردَم؟درسته که تو چشم دیدنِ من رو نداری ... ولی من که چشمم همیشه دنبالته ...

لرزش همه ی وجودش رو گرفت ... لرزه هایِ تنِ نحیف اش رو بین بازوهام حل کردم ...

موهاش رو بوسیدم و گفتم:

– نیم ساعت وقت داری ... اومدی بیرون همون ترانه ای باش که هیچ چی حریفش نمی شد ... هیچ چی زمینش نمی زد ... نه به خاطر منِ بی ارزش ... به خاطر خانواده ات ...

بین ابروهاش رو بوسیدم وبعد اتاق رو ترک کردم ...

نگاهی به سفره کردم ... دستی بهش نخورده بود ...

روبه سام گفتم:

– خودت نمی خوری یه لقمه به اون خواهرت بده ... بچه ضعف کرد از دیشب!

سام نگاهی به ترمه کرد و دستی به موهاش کشید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– آره خواهری؟!

ترمه لب گزید و آهسته گفت:

– آره ... ولی تا شما ها نخورین من نمی خورم ...

دلم برای این پیوندِ خانوادگی ضعف رفت ... برای این جمع که دل به دلِ هم بسته بودن که اگه یکی لب به غذا نمی زد، بقیه هم لب می بستن به روی هر چی خوردنیِ!

لبخند زدم و گفتم:

– بخورین تا همه تون تلف نشدین از گشنگی!

خودم هم نشستم کنارِ کامی ولی چشمم و حواسم به درِ اتاق بود که کِی ترانه دست می کشه از اون گوشه ی عزلت!

به کامیار نگاه کردم که لقمه لقمه نون و پنیر می گرفت برایِ ترمه وبه خوردش می داد ...

به سام که چای شیرین می کرد برایِ خواهرش ...

لبخند زدم ...

صدایِ سلامِ ترانه که اومد نگاهش کردم:

– سلام ... صبح به خیر ...

بهم نگاه کرد ولبخندِ محوی زد ... آروم گفت:

– بخورین که بریم ... امروز بابا به هوش بیاد با این قیافه ها شما رو ببینه که دیگه هیچی!

راضی بودم ... شاید کمی حرف هام روش تاثیر داشت ... همین هم برام بس بود.

توراهرو نشسته بودیم ... بی حرف!

کنار هم ...

کیومرثِ گلپسند خواب بود!خوابِ خواب ... دکترش می گفت تغییری ایجاد نشده تو وضعیتش ... می گفت باید صبرکنیم!

پرستارا باتعجب نگاهمون می کردن ... به زحمت اجازه ی حضور همه ی این آدمها با هم اون هم خارج از وقتِ ملاقات صادرشده بود ... اتاق خصوصی گرفتیم ... بارها با دکترش صحبت کردم ولی حرفش یک چیز بود!صبر کنین ...

پوفی کردم و به ترانه نگاه کردم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

آروم شده بود ... یا حداقل اینکه خودش رو آروم نشون می داد ...
نشسته بود وبا انگشت هاش بازی می کرد ...
دستش رو محکم گرفتم ... نگاهم کرد ... با حرکت سر ازم پرسید که چیه؟
آهسته لب زدم:
- آروم باش ...
سر تکون داد ... صدای عصایِ سام که اومد سرچرخوندیم سمتش ...
درمونده کنارم نشست و رو به مادرش که نگران بالای سرمون ایستاده بود گفت:
- بازم حرفِ خودش رو میزنه!می گه باید صبرکنیم!
نگاهم رفت پیِ مامان تهمینه که دست هاش رو قفل هم کرد وزیر لبی گفت:
- تا کِی؟تا کِی صبرکنیم؟
ترمه مظلومانه گوشه ای ایستاده بود و با چشم های وحشت زده به مادر و برادرش نگاه می کرد ...
خواستم بلند بشم و به سمتش برم در باز شد و کامیاری که به زحمت تونسته بود اجازه بگیره برای رفتن بالایِ سرپدرش وحشت زده بیرون اومد وبلند دادزد:
- بابام!
مات و مبهوت نگاهش کردم ... در کسری از ثانیه پرستار ودکتر بود که سمتِ اتاق می رفت ... سام به زحمت مادرش رو کنترل می کرد که سمتِ اتاق نره ...
کامی،ترمه رو که گریه می کرد درآغوش گرفت وصورتِ گریانش رو پشتِ گردنش مخفی کرد ...
نگاهم چرخید سمتِ ترانه ای که بدون هیچ احساسی به درِ اتاق خیره شده بود ...
بازوش رو گرفتم ... سرد نگاهم کرد ... یخ!
لب زد:
- چی شد؟!
چشم هاش لرزید ... چونه اش لرزید ... صداش بلندترشد:
- چی شد؟!
تا به خودم بیام مشت هاش رویِ سینه ام نشست و گفت:
- چی شد؟چی شد؟مگه نگفتی مقاوم باشم و بابام به هوش میاد؟پس چی شد؟!بابام کو؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش رو به سینه ام چسبوندم ... چی می گفتم وقتی خودم هم نمی دونستم که چی شده؟!
اشک هاش پیراهنم رو خیس کرد ... چنگ زد به لباسم ... دست هام رو دورش محکم کردم ...
لب گزیدم ...
خدایا،رحم کن!
هق زد:
– من بی بابام هیچم ... من با بابام زنده ام ... بابام کیان!
نمی دونم چند دقیقه تو آغوشم بود ... چند دقیقه خیره به دری بودیم که بسته شده بود ...
که بالاخره در بازشد ...

***

خبر خوب بود ...
لبخندِ مامان تهمینه خوب بود ...
کیومرثِ گلپسند به هوش اومده بود ...
نمی تونستم برقِ چشم هاشون رو نادیده بگیرم ...
نمی تونستم ورجه وورجه های ترمه رو نادیده بگیرم ...
تکیه زدم به دیوارِ اتاق و به این خانواده نگاه کردم که می خندیدن ...
نگاهم به کیومرث گلپسند بود که با نگاهی بی رمق خوشحال به بچه هاش نگاه می کرد ...
نگاهش به من که افتاد،لبخندی زد و آهسته سر تکون داد ...
همین بس بود!
راضی بود از من ... از تلاشی که می کردم..شاید هم از حضورم!

***

آهسته به مامان تهمینه گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– می تونم یه چند دقیقه با آقای گلپسند صحبت کنم؟

نگاهی به ترمه کرد که خندون روبرویِ سام ایستاده بود و چیزی رو تعریف می کرد ...

سری تکون داد وبه آهستگی خودم گفت:

– باشه ... فقط زودتر بیا بیرون تا این پرستار بدعنقِ نیومده!

لبخند زدم ... داخل اتاقِ مردی شدم که چند ماه پیش تو صورتم سیلی زده بود ... فریاد کشیده بود و عربده زده بود ... در رو بستم وبهش تکیه زدم ...

نگاهم کرد ... با اینکه نگاهش کم فروغ وبی رمق بود ولی همون صلابتی رو داشت که تو خاطرم مونده بود ...

سلامی آهسته کردم ... به همون آهستگی جواب گرفتم ...

نزدیکش شدم و سعی کردم لبخند بزنم ... من به این مرد قول داده بودم و نمی دونم تا چه حد موفق بودم ... شاید در موردِ ترانه اصلا هیچ!

صدام رو صاف کردم و گفتم:

– خوشحالم حالتون خوبه.

چشم هاش رو باز وبسته کرد ... سکوت کرد به جای جواب دادن ... خب من چی می خواستم بگم؟!

زبونم رو رویِ لبم کشیدم و گفتم:

– بچه هاتون خیلی دوستون دارن!

چشم بسته غیب گفتی!

دستی به موهام کشیدم ... نفسی گرفتم و خواستم چیزی بگم که با صدای گرفته ای گفت:

– ممنون ...

با چشم هایی گرد شده نگاهش کردم ... لبخند زد!

اشاره زد که کنار تختش برم ... قدم های سنگینم رو بهش نزدیک کردم ... کنارِ تختش ایستادم که گفت:

– ممنونم بابتِ اینکه خیالم رو ازخونواده ام راحت کردی ... تهمینه برام می گفت که تمام تلاشت رو می کنی ... ممنونم برایِ سام ... ممنونم به خاطر ترمه ام که راحت می خنده ... ممنونم بابتِ تهمینه که نگرانی نداره ...

سر به زیر انداختم که ادامه داد:

– شنیدم داری چکام رو پاس می کنی؟

زمزمه کردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– آره ... به ترانه قول دادم ...

زمزمه اش رو شنیدم:

– سرت رو بلند کن وقتی داری بامن حرف می زنی!

سر بلند کردم ... ابروهاش به هم نزدیک شده بود ... اخم کرده بود!

دستی به صورتش کشید و گفت:

– یادته چه قولی بهم دادی؟!

سکوت کردم ...

– یادته در موردِ ترانه چه قولی بهم دادی یانه؟!

– یادمه ...

– یادته گفتی خوشبختش می کنی؟!

– یادمه ...

– یادته گفتی دست درازی نمی کنی بهش؟!یادته گفتی تو قاموست نیست؟

– یادمه ...

نفسی گرفت و گفت:

– یادته گفتی اگه این نُه ماه تموم شد وترانه بهت علاقه ای نداشت، می ذاری و میری؟

دلم لرزید:

– یادمه ...

– یادته قسم خوردی به خدا که اذیتش نمی کنی؟

– یادمه ...

سکوت کرد و تو سکوت خیره ی چشم های پدری شدم که ازم قول گرفته بود ... منم قول داده بودم ... ازم نخواست که چک هاش رو پرداخت کنم ... ازم نخواست که برم سراغِ طلبکارهاش ... بهم گفت اگه دخترم رو دوست داری خوشحالش کن!

بهم گفت اگه ادعا داری که دخترم رو دوست داری تو تمامِ مدتی که صیغه اتِ ازش زنیت نخواه ...

ومن قول دادم!

نه فقط یک قول ... قسم خوردم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

کیومرث گلپسند به همین راحتی به من اجازه نداد که دخترش رو عقد کنم ...
قسم خوردم ... دلیل آوردم..حرف زدم ... چک وسفته براش امضا کردم ... سفید امضا!
که اگه باعث بشم خاری به پای دخترش بره، به خاک سیاه بنشوندم ...
من بهش قول ندادم که به خودش کمک کنم ... ولی قول دادم خانواده اش رو سرپا نگه دارم ...
ترانه نمی دونست پدرش چه قولی از من گرفته بود که اجازه صادر کرده بود که نُه ماه بشه صیغه ی من و به عبارتِ خودش اسیرِ من ... نمی دونستم بفهمه چه واکنشی نشون میده ... این مهم نبود!
مهم این بود که اگه زمانم تموم بشه و پدرش آزاد بشه و تا اون موقع ترانه علاقه ای به من نداشته باشه من باید برم!
باید برم و حتی از دور هم نگاهم به ترانه نیفته ...
دوباره که صدام کرد نگاهش کردم، مصمم گفت:
– فعلا به خودم اجازه ندادم از ترانه بپرسم که چه حسی نسبت بهت داره ... چطور باهاش رفتار کردی چون رو مرد بودنت حساب کردم ... شاید نمک نشناسی باشه ولی همه ی این نگرانی هایِ پدرانه رو بذار جایِ نمک نشناسی که مطمئن باش وقتی بیام بیرون و اون نامرد رو پیدا کنم همه ی پول هایی که خرج کردی رو برمی گردونم ... ولی بحثِ من اینه ... امیدوارم روزی که از زندان آزاد میشم، نتیجه خوب باشه ... هر چی باشه ... فقط خوب باشه ...
آهی کشیدم ... حق داشت این پدر نگرانِ دخترش باشه ...
ولی کاش منم پدری داشتم که اینطور نگرانِ دلم باشه ...
یکی نباید پیدا می شد و می فهمید این دلِ وامونده بسته ی ثانیه به ثانیه ی حضورِ ترانه اس؟!
آروم گفتم:
– من سرِ همه ی قول هام هستم کیومرث خان ... من بهتون گفتم ترانه رو دوست دارم و پاش وایستادم ... من قول دادم دستم دراز نشه برای گرفتنِ دخترونه هاش ... قول دادم وپایِ این قول هستم ... دخترِ شما همه ی زندگیِ منِ ... من پای قولم هستم ... فقط ...
لب گزیدم، خیره اش شدم، با صدایی که می لرزید گفتم:
– تحریکش نکنین برای جدا شدن از من ... برای نفرت از من ...

رمان بازار
romanbazar.ir

***

تو تاریکی خیره بودم به روبروم ...

با پدرِ ترانه حرف زدم ... ولی از وقتی که از اون اتاق زدم بیرون ترس افتاده به جونم ...

ترسِ اینکه ترانه بره ...

که ترانه علاقمند نشه بهم ...

که تمام تلاش هام بی نتیجه بمونه ...

خیره شده بودم و فکر می کردم به اولین روزی که ترانه رو دیدم ...

کِی بود؟چه روزی بود؟

کِی فهمیدم دوستش دارم؟!

لبخند زدم ...

یادِ روزی افتادم که بالا سرِ سیستمی که باهاش کار می کرد ایستاده بود و غر می زد به جونِ رییسش که من باشم که چرا یک سیستم نو تر و قدرتمند تر ومجهزتر وبالاتر نگرفتم براشون؟!

که چرا تجهیزاتشون کمی قدیمیِ؟

که اینطور قالش بذاره وسط کار؟!

به دیوار تکیه داده بودم و به غرغرهای این دختر گوش می دادم ...

اون لحظه من نمی دونستم تو آینده چی میشه ...

اون پسری که اون روز از شدت سردرد زودتر کارش رو تعطیل کرد و سرراهش صدای نق زدن های دختر زیر دستش رو گوش می داد هیچ وقت فکر نمی کرد روزی برسه که همون دختر ازش درخواست مساعده کنه و پسر درحالی که دل به اون بسته، بی شرمانه تو چشم های دختر زل بزنه وازش بخواد صیغه اش بشه ...

شاید تلخ بود اعترافش ولی گاهی خودم از خودم بدم می اومد ...

چشم هام رو بستم ... چشم هایِ سرخِ ترانه پشت پلکم نقش بست ...

روزی که کلافه با یکی از همکاراش بحث می کرد ... وقتی سلام کردم هر دو دستپاچه شدن ولی نگاهِ من رفت پیِ ترانه ای که لبِ پایین اش رو کاملا توی دهن کشیده بود و چشم های قهوه ایش مثل یک توپ گرد شده بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده ای کردم وچشم گشودم ... تنها بودم! تو خونه ی خودم ...

دست دراز کردم و به سمتِ خودم کشیدمش ... صورتم رو تو پارچه ی نرم ولطیف فرو کردم ...

عطر ترانه بود ... پیراهنش رو جایِ حضورش قبول کرده بودم ... جای حضورِ دخترک موقهوه ایم ... که پیشِ خانواده اش بود ...

صدای پدرش توی گوشم زنگ می خورد، همون روز ... توی زندان ... ایستاده بود وبا خشم بهم نگاه می کرد ...

انگشتِ اشاره اش رو سمتم گرفت و گفت:

- اگر نخواستت می ری!

می رفتم؟

کجا می رفتم؟

کجا رو داشتم برم دور از ترانه؟!

مگه می تونستم فاصله بندازم بین خودم و خودش ...

دست کشیدم رویِ قلب بی تابم ... اضطراب از دست دادنش منو از پامی انداخت ...

دیر یا زود!

ولی ترانه عاشقم می شد ... مگه نه؟

بهم علاقمند می شد؟!

حتما!

صدای زنگِ موبایلم ذهن آشفته ام رو متوجه خودش کرد ... تن خسته ام رو کشیدم سمتش ...

اسم ترانه باعث شد سر جام سیخ بشینم ... کمر راست کردم و استوار نشستم ...

هول ودستپاچه مثل پسربچه های نوبلوغ جواب دادم:

- اَ ... اَلو؟!

انگار تا حالا با ترانه حرف نزدم! انگار تا حالا صداش رو نشنیدم ...

جوری هُل شده بودم که دستم می لرزید ...

صداش که تو گوشم پیچید، انگار جون گرفتم ...

لبم به خنده باز شد ... مثل دیوونه ها؛ بی دلیل:

- کیانمهر؟!کجایی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

گوش تیزکردم ... آروم گفتم:

- خونه ... سلام!

صداش آسوده شد ... خنده ی آرومی کرد:

- سلام ... خوبی؟!

نگرانم شده بود؟!

یعنی می شد که نگرانم شده باشه؟

یعنی امکانش بود که دل نگرانِ منِ نفرت انگیزش شده باشه؟!

چشم تنگ کردم وبه تاریکی روبروم زل زدم، آهسته گفتم:

- نگرانمی؟!

سکوت کرد ... صدای ترمه رو می شنیدم که غر می زد به جونِ سامیار ...

زمزمه کردم:

- ترانه؟می شنوی عزیزدلم؟!

صداش رو شنیدم که صاف کرد گلوش رو ... سعی می کرد خودش رو جمع و جور کنه ...

من این دختر رو خوب می شناختم:

- خب ... امممم ...

نفس عمیقی کشید و گفت:

- آره ... نگران ات شدم ... گفتم میای خونه ی ما ... ولی خب ...

مگه بهتر از این می شد؟

یعنی اصلا لحظه ای قشنگ تر از این بود برای من که ترانه اعتراف کنه نگرانمِ؟!

لبخندی زدم و گفتم:

- فکر کردم مزاحمم!

پاهام رو تو دلم جمع کردم وبه ناخن های پام خیره شدم ... صداش دلگیر شد ... یعنی واقعا به خاطر من بود؟:

- یعنی واقعا ما همچین اخلاقی داریم؟!هرچی باشی مزاحم نیستی ... کِی تا حالا دیدی باهات بد رفتارکنیم؟!

چشم هام گرد شد ...

این ترانه بود؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

زبونم رو رویِ لبم کشیدم و با تعجبی که نمی تونستم پنهانش کنم گفتم:

– ترانه؟بامنی؟!کیانمهر؟!

صدای اون متعجب تر بود:

– وا!مگه چی می گم؟!

سرخو شانه خندیدم و گفتم:

– هیچی ... به نظرت دیرِ که بیام اونجا؟!

می دونستم پررویی بود ... ولی امان از این دل!

***

– بهت گفتم ساکت شو!

پسربچه ساکت شد ... بیشتر تو خودش جمع شد ...

آروم ناله زد:

– مامانی به خدا من کاری نکردم ...

زن داد زد:

– لال شو!حتما باید پشتِ دستت رو داغ کنم تا یاد بگیری نباید بهم بگی مامان؟

بغض کرد ... سرخورده شد ...

چرا نمی تونست؟

اون خودش دیده بود که بقیه زن رو مامان صدا می کردن ...

پس چرا اون نمی تونست؟

لبش رو گزید ... اونقدر که خون از چونه اش جاری شد ... هق زد:

– ماما ...

قبل از اینکه «ن» از زبونش جاری بشه پشتِ دستِ زن با اون انگشترِ طلا رویِ لبش نشست ... صدای جیغ اش از درد بلند شد ...

دستی تکونم داد و چشم باز کردم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

سه تا سربالای سرم بود ... دو تا زن ... یکی جوون تر ویکی مسن تر و یک پسر ...

آنچنان نفسِ حبس شده ام رو رها کردم که زن مسن تر گفت:

– چیه مادر؟!چی شده؟خواب دیدی؟

گفت مادر؟

یعنی مامان؟

یعنی من بچه اش بودم؟

دستش رو گرفتم و همونطور که بلند می شدم به سمتِ خودم کشیدمش ...

مغزم کار نمی کرد ... تو بهت بودم ... محیط اطرافم رو نمی شناختم ...

سرم رو رویِ شونه اش گذاشتم و چشم بستم ...

حس خوبِ آرامش!

صدای متعجبِ پسر بلند شد:

– چی کار می کنه؟

نفس کشیدم ... بویِ خوب بهشت ...

زمزمه کردم:

– مامان ...

همون پسربچه ی شش ساله ی مو مشکی بودم که گوشه ی دیوار کز کرده بود ...

دستی رویِ موهام نشست:

– جون مامان؟

لبخند زدم ... لذت داشت شنیدن این کلمه ...

ترانه:

سام با چشم های گرد شده نگاهش می کرد ...

منم متحیر نگاه می کردم به کیانمهری که سر گذاشته بودی رویِ شونه ی مامان و مامان دست می کشید رویِ موهایِ پرپشتِ پریشونش!

دستِ خودم نبود که بهش زنگ زدم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

اعترافش سخت بود ولی به بودنش کنار خودمون عادت کرده بودم ...

انتظار نداشتم بیاد ولی اومد.

چند روزی که تو بیمارستان پابه پامون اومد، نخوابید، نگران شد باعث شد با تمام وجود نسبت بهش حس قدردانی داشته باشم ...

منی که وقتی امشب به خونه اومدم نگرانی ام برادرم بود که با وجود کمردردی که معلوم نبود به چه دلیل دچار شده، پیش بابا موند ...

وقتی رسیدم خونه و دست و صورتم رو شستم، چای خوردم، روی مبل لم دادم و به این فکر کردم که بابا به هوش اومده تازه حس کردم یک چیزی نیست!

جای یک چیز خالیه!

و در کمال ناباوریِ خودم فهمیدم جای دو تا چشم طوسی و صاحبشون واقعا خالیه!

دستم بی اختیار رفت سمتِ موبایل و شماره اش رو گرفت ...

انتظار داشتم همراهمون بیاد خونه، کنارمون باشه ولی نبود!

و حالا این مرد که همه مون رو با صدای ناله هاش از خواب بیدار کرده بود، دست انداخته بود گردنِ مادرم و مادرم چرا دست می کشید روی موهاش؟!

سام از شوک دراومد ... لب باز کرد که صداش رو بالا ببره که مامان دستِ دیگه اش رو به نشونه ی سکوت بالا آورد وبا حرکت لب هاش گفت:

- خوابیده!

سرگشته و حیران به مادرم نگاه کردم که خم شد و قصد کرد که کیانمهر رو سرِ جاش بخوابونه ...

سام هم جنبید و دست انداخت زیرِ شونه های کیان و هردو با کمک هم آروم سرش رو رویِ بالش فرود آوردن ...

خوابیده بود ... کیانمهر مجد مثل یک پسربچه خوابیده بود ... همون طور بی غم و عمیق ...

ولی اشک رد زده بود رو گونه اش ... لبخند محوی بود رویِ لب هاش ...

با صدایِ لرزونِ مامان سر بلند کردم:

- همیشه اینطوری کابوس می بینه؟همیشه اینطوری می شه؟آخه کدوم مادری اینطوری با بچه اش تا می کنه که تو بغل یه زنِ دیگه اینطور با حسرت بگه مامان ...

رمان بازار
romanbazar.ir

سام عصبی و خشن غرید:

– چرا بغلش کردی؟!

مامان دست رویِ بینی اش گذاشت و با غصه گفت:

– بریم بیرون بهت می گم ...

آهسته و آروم دنبالِ مادر روانه شدیم ...

سام سرخ شده بود و من ... شاید سردرگم بودم!

درِ اتاق رو که بستم، سام چرخید و با عصبانیت رو به من گفت:

– اصن همه اش تقصیر توئه که الان اینجاست و مامان رو بغل می کنه ... اصن تقصیر توئه که به مامان می گه مامان!

متعجب جوابش رو دادم:

– به من چه؟دیوونه شدی؟

مامان غم زده و عصبی گفت:

– بسِ!دم سحر حوصله ی دعوای شما رو ندارم ...

بدون نگاه کردن به ما به سمتِ مبلی رفت و نشست ...

آهسته و همونطور که به دستش خیره شده بود گفت:

– شوکه شدم وقتی بغلم کرد ولی ...

بغض گلوش رو گرفت وبه سختی ادامه داد:

– ولی وقتی اونطور مظلوم زیرگوشم گفت مامان، دلم نیومد پسش بزنم ... درسته سختم بود ولی محرمم که بود ... عین یه بچه بی پناه شده بود ...

سربلند کرد و با ابروهای گره خورده به سام گفت:

– چیه؟چرا اونطوری نگاه می کنی؟گناه نکردم که! ندیدی که ...

بغضش آهسته شکست و قطره ای اشک رویِ گونه اش ریخت، باصدای لرزونش گفت:

– منم مادرم ... دل دارم خب ... بچه اصلا تو حالِ خودش نبود ... داغ بود دست وصورتش ... خیس شده بود ازعرق ... خوابِ چی رو دیده بود که اینطوری زا به راه شده بود ... الله و اعلم!

وبعد دستش رو جلوی صورتش رو گرفت تا اشک هاش رو نبینیم!

رمان بازار
romanbazar.ir

مادرِ من، مادرِ دلرحمِ من داشت برای کیانمهر مجد گریه می کرد ...
من و سام تنها به مادرمون نگاه کردیم ...
منم دوست نداشتم کیانمهر رو تو چنین حالتی ببینم ...
حالِ منم بد شد با دیدنِ حال بد اون مرد ...
ولی هرچه باشه مادرِ من یک مادرِ ... حس اون فرق می کرد با حسِ من وقت دیدن کیانِ پریشون ...
چه بچه ی خودش باشه یا بچه ی زنِ دیگه، حتی اگه اون بچه کیانی باشه که داستانی داشت وارد شدنش به این خانواده، دلش می سوخت وقتی اون رو به این حال و روز می دید ...
مامان بلند شد و دستی به صورتش کشید با چشم های سرخ رو به سام گفت:
– پاشو برو تو اتاقش شاید بازم خواب دید ...
قبل از اینکه سام فرصت کنه چیزی بگه، از جا پریدم:
– من میرم!
دستِ خودم نبود این واکنش ...
دستِ خودم نبود این از جا پریدن ...
دستِ خودم نبود این هُل شدن ...
سام با چشم های گرد شده نگاهم می کرد ... مامان آهسته و متعجب نگاه ازم گرفت:
– باشه ... تو برو!
سرخ شدم ... سام عجیب نگاهم می کرد و خدا داند چی می گذشت تو فکرش!
برای فرار از نگاه های موشکافانه ی سام سریع به اتاقی رفتم که کیان خواب بود ...
کمی دورتر ازش روی زمین نشستم ...
نگاهش کردم ... خوابِ خواب بود ... پلک های بسته اش کمی تکون خورد ... فکر کردم بیدارِ ولی قفسه ی سینه اش که منظم بالا وپایین می رفت ثابت می کرد که خوابِ ...
چهار زانو رفتم سمتش ... به چهره اش خیره شدم ...
دوست داشتم چشم هاش باز بود و من باز نگاهِ مردمک هاش می کردم ...
دستم بی اراده بالا اومد ... می لرزید ... جلو رفت ...
یک چیزی تو وجودم می گفت جلوش رو بگیر ... نذار بره ...

رمان بازار
romanbazar.ir

اما اختیارش دستِ من نبود ...

اختیارش دستِ اون صدایِ ضعیفِ توی سرم نبود ...

نشست روی موهاش ...

لب گزیدم ...

آهسته نوازش کردم موهاش رو که بعد ...

مثل برق گرفته ها عقب کشیدم ... ناباورانه به دستم نگاه کردم و بعد به مردِ خوابیده ی روبروم ...

من داشتم چی کار می کردم؟!

عقب عقب رفتم وبه دیوار چسبیدم ...

من داشتم چی کار می کردم؟!

***

با احساس اینکه یکی داره جابه جام می کنه چشم باز کردم و نگاهم خورد به کیان ...

لبخندی زد، آهسته گفت:

- ببخشید ... بیدارت کردم؟!

اخم کردم ... بهش خیره شدم ... با صدای گرفته ای گفتم:

- چی کار داشتی می کردی؟!

آهسته خندید و دستی به موهاش کشید ... نگاهم خیره ی چالِ گونه اش شد ... تو دلم حرص خوردم که این مرد چرا باید گونه اش چال داشته باشه؟ ... بین خنده ی بی صداش گفت:

- دیدم رو زمین خوابیدی ... گفتم یه بالش بذارم زیر سرت ...

وبعد به نازبالشی اشاره کرد که زیر سرم بود ...

یکه خوردم ...

من کِی خوابیدم؟

لب گزیدم با یادآوری کارِ دیشبم ...

نگاه ازش دزدیدم و آروم گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– مرسی ...

دستم رو گرفت و بوسید وگفت:

– واسه کاری که وظیفه امِ تشکرنکن ...

لبِ بالاییم رو کشیدم زیرِ دندونم ... چرا انقدر راحت دستِ من رو می بوسید؟غرورت کو مرد؟!

بلند شدم و نشستم ... به دیوار تکیه زدم و دست پس کشیدم و معذب گفتم:

– نکن ...

متعجب نگاهم کرد:

– چی؟

آب دهن فرو خوردم ... زبونم روی لب کشیدم و گفتم:

– دستم رو نبوس ...

لبخند زد و دستم رو محکم گرفت ولبش رو پشتِ دستم گذاشت و عمیق بوسید ... چشم بست و زمزمه کرد:

– می بوسم ... من این دست رو می بوسم ... چون دستِ توئه ... دستِ تویی که دوستت دارم ...

چشم باز کرد ... معذب بودم، معذب تر شدم ... با نارضایتی گفتم:

– نه ... نکن این کارو ... دستم رو نبوس ... اذیت می شم ... نباید غرورت رو بشکنی ... برای هیچ کس ...

خواستم بلند شم که مچِ دستم رو گرفت وبه سمتِ خودش کشید ... چشم بستم ...

نمی تونستم این نزدیکی بهش رو تحمل کنم ... یادم می افتاد دیشب داشتم چی کار می کردم و ازخودم خجالت می کشیدم ...

دستِ خودم نبود ... خودم نمی دونستم چی کار می کنم.

منی که قبلا به راحتی توی آغوشش می رفتم حالا مشکل داشتم با این بازوها ... با این دست هایِ مردونه و رگ هایی که بهشون ابهت می بخشید ...

مچ دستم رو نوازش کرد و گفت:

– غرور معنی نداره جلوی معشوق ... می فهمی؟غرور برای کسی که دوستش داری معنا نداره ... من دوستِ دارم ...

چه به سر این مرد اومده بود که اینطور بی پروا ابراز علاقه می کرد؟

بهم گفته بود دوستم داره ...

رمان بازار
romanbazar.ir

ازاون روز، هر روز حداقل یک بار می گفت بهم علاقه داره ولی امروز عجیب شده بود ...
نگاه هاش عذابم می داد ... دست هاش که نوازش می کرد دست هام رو ...
چرا باید همین که بیدار می شدم با این موج های سهمگین روبرو می شدم که به منِ صخره ی ضعیف می کوبیدن؟
من تازه چشم باز کرده بودم از خواب، انصاف نبود اینطور غافلگیر بشم ...
چت شده مرد که اینطور منو لایِ منگه می ذاری؟!
چی رو می خوای ثابت کنی که چشم باز نکرده ابراز محبت می کنی به من؟!
خواستم بلند شم که دستش رو دورِ کمرم محکم کرد و انگار فهمید که چی تو ذهنم می گذره چون گفت:
– از همین امروز می خوام به خودم ثابت کنم می تونم از همه چیزم بگذرم برای تو ... برای کسی که دوستش دارم ... می خوام تو روت بزنم که دوستِ دارم ... می خوام عمل کنم که بهت علاقمندم ... از همین لحظه می خوام تموم محبتِ مونده رو دلم رو بریزم به پات ... اونوقت اگه می تونی عاشقم نشو!
متعجب نگاهش کردم که خندید وباز این چشم های افسارگسیخته ی من رفت پیِ چالِ گونه اش!
لعنت کردم به چشم هام وبه شیطون ...
بلند شدم و دستپاچه گفتم:
– مامان حتمی تا الان بیدار شده!
می خواستم فرار کنم از این حجم اتفاقات که هنوز بیدار نشده رو سرم آوار شده بود ...
از اتاق بیرون زدم و از عمقِ ریه ام دم کشیدم و باز دم بیرون دادم ...
دستی به پیشونی ام کشیدم ... پشیمون بودم از خودم و کارِ دیشبم ... همین نمی ذاشت آروم کنارش بشینم ...
چی گفت؟
می خواد چی کار کنه؟
منو عاشق خودش کنه؟
پوزخند زدم به این فکر ... می خوای محبت کنی و منو عاشق خودت کنی؟
مگه تا حالا محبت نمی کردی؟چی تغییر کرده با محبت هات؟
ویک صدایی ته دلم گفت خیلی چیزها ... خیلی چیزها ... خودت هم میدونی که دیگه تنفرت تو نقطه ی اوجش نیست ... خودت هم میدونی اگه نفرتی هست، خودش رو تو پستوها پنهان کرده ...

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای مامان منو از فکر بیرون کشید ... صدام می کرد ... جواب دادم:

– جونم مامان؟

با ابرویِ بالا رفته و حق به جانب نگاهم می کرد ... بادست اشاره کرد که دنبالش برم تو آشپزخونه ...

خمیازه کشان دنبالش رفتم ... به چهارچوبِ در تکیه زدم و گفتم:

– بله؟!

بدون اینکه بهم نگاه کنه وهمونطور که نون می چید توی سبد گفت:

– چی شده اولِ صبحی وایستادی جلو در اتاق و تو فکری و لبخند ژکوند می زنی؟!

باتعجب نگاهش کردم ... من لبخند زدم؟مـــن؟

با ابروهایی برافراشته گفتم:

– من؟من ژکوند زدم؟

خندید، سری تکون داد و گفت:

– ژکوند رو نزدی!... ولش کن ... برو بقیه رو صدا کن بیان صبحانه ... می خوام زودی بریم ملاقاتِ بابات ...

همونطور خیره اش شدم ... مشکوک بود!چی پیشِ خودش فکر می کرد ...

برای اینکه تلافی کنم تیکه ای رو که پشتِ حرف هاش بود و مطمئن بودم به رفتارِ دیشب من ربط داره، نیشخند زنان گفتم:

– خب پس بگو مامان خانم!می خوای بری ملاقاتِ آقاتون ... آره؟اگه قراره ما رو اونجا بفرستی دنبالِ نخود سیاه از همین الان بگو مجهزباشیم!

تندی بهم نگاه کرد و با چشم وابرو اشاره زد و گفت:

– برو بقیه رو صدا کن!

لبخندی زدم و سرک کشیدم به رختخواب ها وشیپور بیدار باش دمیدم..

سام غر غر کنان ترمه رو بیدار کرد ... ترمه چشم بسته از اتاق بیرون اومد ... ولی کیانمهر ... لبخند به لب به دیوار تکیه زده بود و نگاهم می کرد، لب زد:

– دوستِ دارم ...

عصبی شدم ... روی اعصابم بود دوستت دارم هاش!

دوست نداشتم که دوستم داشته باشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

دوست نداشتم که این وسط حسی باشه ...
دوست داشتم که فکر کنم برای هوا وهوس خودش منو صیغه کرد ولی ... ولی اگه هوا وهوس بود پس کو اون هوس؟!
پوفی کردم و کنارِ سفره ای که مامان پهن کرده بود نشستم با گریز از چشم هایِ طوسی رنگی که خیره بود به من!

***

چشم هام می سوخت ...
کم گریه نکردم از رفتنش ...
بابا رفت ... منم برگشتم خونه..خونه ی کیانمهر مجد ...
بابا خصوصی صحبت کرد با کیان ... نمی دونم چی گفت ولی نیم ساعت وقت گرفت ...
بعد برگشت زندان ... گریه کردم و به کیانمهر توپیدم که چرا زودتر چک های بابام رو پاس نمی کنه و اون فقط ساکت نگاهم کرد و هیچ نگفت!
دستم رو فشرد و لبخند زد در حالی که خودم می دونستم حتی اگه همه ی چک های بابا پرداخت می شد ضرب و شتم سرِ جاش بود که یا باید مدتِ حبسش رو می گذروند یا از شاکی رضایت می گرفتیم که بابا قسم داد کسی نره سمتش ... همون روزهای اول که براش زندان بریدن ...
آه کشیدم و تو ظرفِ مخصوص آب برای گوگولی مخلوطِ آب وماست رو گذاشتم ... کیان می خندید و می گفت اسمش رو عوض کن ... ولی دوست نداشتم!الج بازی می کردم سرِ اسم این موجودِ دوست داشتنی ...
این روزها بی حال بود ... کیانمهر می گفت سرماخورده ومن نمی فهمم از کجا فهمیده ...
دستی که روی پهلوم نشست نیم نگاهی به صاحبش کردم ... کیانمهر!
این روزها همه جا بود ... همه جا!
لبخند زد و گفت:
– خوب می شه ...
دوباره به پرنده ی تو قفس نگاه کردم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– از کجا فهمیدی سرماخورده؟!

کنارم و شونه به شونه ام ایستاد و گفت:

– نمی بینی چند روزِ که مدفوعش آبکیِ؟!

چپ چپ نگاهش کردم، خندید:

– خب من چی کار کنم؟خودت می پرسی!

به زحمت لبخندِ پشتِ لبم رو خوردم و دوباره به فنج نگاه کردم که ادامه داد:

– می بینی شل و ولِ؟می بینی که همه اش داره چرت می زنه؟اینا همه دلیلشِ ...

سر تکون دادم ... بی اختیار تکیه زدم به شونه اش و گفتم:

– قبلا فنج داشتی؟

نیم نگاهی به من کرد و با لبخندی وسیع گفت:

– آره ...

کامل به سمتش چرخیدم:

– چی شد؟!

لبخندش جمع شد ... اخم کرد و گرفته گفت:

– مُرد!

خیره شد به پرنده ی داخل قفس و ساکت شد ... چیزی نگفتم که آهسته ادامه داد:

– شوزده سالم بود ... دوتا فنج از علیرضا گرفتم ...

پوزخند زد، دستی به قفسِ پرنده زد و گفت:

– فکر نکنی دلش برام سوخت ... خواست بهم محبت کنه ... نه!... برای سارا خریده بود ... نازی دوست نداشت پرنده داشته باشن ... علیرضا هم داده بود به بی بی و گفته بود تو نگه دار ... نگفته بود بده به کیان!داده بود به بی بی ... بی بی هم مثلا می خواست گولم بزنه ...

مکث کرد، چشم بست، صداش لرزید:

– فکر کرده بود بچه ام ... گفت بابات بهت داده ...

تلخ خندید:

– فکر کرد نفهمیدم!...

رمان بازار
romanbazar.ir

آهی کشید و به من نگاه کرد ... دیدبان های طوسی اش رو توی چشم هام زوم کرد:

– به هرحال ... عاشق اون دوتا پرنده شدم ... نگه اشون داشتم و خب کم کم فهمیدم چی به چیه ... ولی ... ولی بعدش ...

دستی به گونه ام کشید و گفت:

– سارا ازم گرفتشون ... جیغ و داد که پرنده هام رو دزدیدی ... هه ... حتی علیرضا و نازی هم تاییدش کردن، انگار نه انگار خودِ علیرضا به بی بی گفت نگهشون داره ... خودشون رو زدن به ندونستن ... جیغ زد و فحش داد ... حتی کتکم زد و من ساکت نگاهش کردم ... بی بی برای ساکت کردنش پرنده ها رو بهش پس داد ... اما خیلی طول نکشید ... شاید یکی دو روز ... فنج هام مردن ...

صامت نگاهم کرد ... نگاهش کردم ... بالاخره بعد از یک دقیقه زمزمه کرد:

– دوستِ دارم ...

ارتباط رو من قطع کردم..نگاه ازش دزدیدم و به پرنده ی تو قفس نگاه کردم ... برای عوض کردن بحث گفتم:

– حالا این نرِ یا ماده؟

کمی نگاهم کرد و بعد گفت:

– مگه می خونه؟

با تعجب گفتم:

– هان؟!

خندید و باز گونه اش ...

سرم رو تکون دادم و گفتم:

– خب چرا می خندی؟!

به پرنده اشاره کرد و گفت:

– میگم مگه آواز می خونه؟ ... چون فنجِ نر آواز می خونه ... بعدش به نوکشون نگاه کن ... تفاوتِ رنگ دارن ... دیر یا زود یه جفت براش می خرم تنها نباشه ...

نگاهم کرد وبعد سرش رو آهسته جلو آورد ... پیشونی اش رو به شقیقه ام چسبوند ... تکون نخوردم ... لب گزیدم ... آهسته گفت:

– مثه من ... تو هم جفتِ منی ...

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم رو مشت کردم ... نگو!

نگو لعنتی!

مثل برق گرفته ها عقب پریدم ... به گردنم دست کشیدم ... با ابروهای بالا رفته نگاهم می کرد ... دهنم رو باز وبسته کردم که چیزی بهش بگم ولی خندید و گفت:

– دوست داشتم ببوسم!

دلم می خواست جیغ بکشم ... ولی چیزی نگفتم ...

به ساعتِ روی دیوار اشاره کرد و گفت:

– وقتِ ناهارِ!

بینی ام رو خاروندم ... من دیوانه نشم شانس آوردم!

***

نمی دونم ساعت چند بود ... که بیدار شدم ...

تشنه ام بود ... چشم هام رو مالش دادم و تنگ کردم تا به در و دیوار نخورم ...

جلوی در ایستادم و برگشتم ...

کیانمهر نبود؟ابروهام بالا پرید ... خودش مجبورم کرد کنارش بخوابم ... پس حالا کجا بود؟

اهمیتی ندادم و آهسته به آشپزخونه رفتم ... آبی خوردم و در حال برگشت بودم که زمزمه شنیدم ...

ایستادم ... ترسیدم ... چی بود که زمزمه می کرد نصفه شبی؟

لب گزیدم ... دست مشت کردم ... گوش تیز کردم ... صدا از اتاقِ سوم بود ...

چشم بستم و آهسته نفس گرفتم ... کیه؟ کیان؟!

آروم قدم برداشتم ... درنیمه باز بود ... سرم رو جلو بردم ...

چشم هام گرد شد ... نماز؟ کیان؟ این وقتِ شب؟

آروم تو اتاق قدم گذاشتم ... سر به سجده داشت ... زمزمه می کرد ... نمی دونستم چی ولی هر چی که بود شونه هاش رو می لرزوند ...

می خواستم عقب گرد کنم ... از اتاق بیرون برم ولی نمی شد!

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی تونستم ...

بر خلافِ خواسته ی عقلم جلو رفتم ... کنارِ پاش زانو زدم ...

متوجه حضورم شد ... هُل و دستپاچه سر بلند کرد ... صورتش خیس بود ...

پچ پچ کنان گفتم:

– داری چی کار می کنی؟

تند دست کشید به صورتش ... خندید ولی چشم هاش نمی خندیدن ...

با صدای گرفته ای گفت:

– هیچی ...

به سجاده اش نگاه کردم و گفتم:

– هیچی؟!... نماز می خوندی؟

نمی دونم چرا پوزخند زدم و ادامه دادم:

– نمازِ شب؟

دلگیر شد ... نگاه ازم گرفت و سجاده رو جمع کرد ... آهسته گفت:

– مسخره ام نکن ... من که کافر نیستم ...

دلخور نگاهم کرد:

– واسه کسی هم جانماز آب نمی کشم ...

خواست بلند بشه که مُچِش رو گرفتم ... نمی خواستم ... نمی خواستم ناراحتِش کنم ولی دستِ خودم نبود ...

قصد نداشتم اخم بندازم به ابروهاش ... به پاش بلند شدم ... گفتم:

– مـ ... من نمی خواستم ... واقعا نمی خواستم ... من ... من ... من دستِ خودم نبود ...

لبخندی زد ... غم آلود ... آهسته گفت:

– مهم نیست!

ولی بود ... برای من مهم بود که بفهمه قصدم اذیتش نبود ... روبروش ایستادم و گفتم:

– نه ... مهم!ببخشید من نمی خواستم بهت کنایه بزنم ... ولی ...

دست کشید به گونه ام و سر تکون داد:

– گفتم که مهم نیس ...

رمان بازار
romanbazar.ir

لب هام رو به هم فشردم ... به سختی گفتم:

– نمازِ شب که نبود؟!

خندید ... سر تکون داد و گفت:

– نه ... فک کن نماز شکر بود ...

ابروهام بالا پرید ... نمازشکر؟

این وقتِ شب؟

انگار فهمید که گیجم ... که باور نمی کنم ... لبخند زنان گفت:

– واسه خاطر تو ... بیدار که شدم ... فهمیدم که تنها نیستم ... شکر داشت ... نداشت؟!

چیزی نگفتم ... سر پایین انداختم ... قرارِ هر روز گیج تر از دیروز بشم؟

هر روز بیشتر فرو برم تو ندونسته هام؟

هر روز بیشتر شرمنده بشم؟

هر روز و هر لحظه بیشتر از خودم بپرسم که این آدم کیه؟!

***

خیلی با خودم کلنجار رفتم که چیزی ازش نپرسم ولی نمی شد ...

بی صدا داشت رانندگی می کرد ...

طاقت نیاوردم:

– کجا داریم می ریم؟

سرش رو کمی کج کرد به سمتم، آروم و با لبخند گفت:

– بذار برسیم می گم.

کامل تو جام مایل به سمتش شدم و گفتم:

– الان بگو!

خندید و گفت:

– خب مثلا برسیم بگم چی می شه؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

یک ساعتِ تمام همین رو می گفت و من سکوت اختیار کرده بودم ولی دیگه نمی تونستم ... اخم کردم و لب برچیدم ... رو ازش گرفتم و خیره به بیرون شدم ...

آهسته گفت:

– قهر کردی الان؟!

شونه بالا انداختم و گفتم:

– نه ...

خندید ... این روزها زیاد می خندید:

– تو که گفتی و منم باور کردم!پس چرا لبت رو کج و کوله کردی؟!

چیزی نگفتم ... کمی مکث کرد و بعد گفت:

– داریم می ریم برای بچه های پرورشگاه اسباب بازی بخریم ...

با یادآوری اون بچه های دوست داشتنی و مظلوم لبخندی به لب آوردم وبا ذوق گفتم:

– بعدش می ریم ببینیمشون؟!

سر تکون داد و زیر لب گفت:

– کاش واسه دیدنِ منم انقدر ذوق داشتی ...

شنیدم و خودم رو به نشنیدن زدم.

تا زمانی که نزدیکِ یکی از بزرگترین فروشگاه های کودکان نگه داشت حرفی نزد ... پیاده شد و منم به دنبالش ...

شونه به شونه گام برداشتن باهاش تو سکوت عذاب آور بود ... من به سکوتِ کیان عادت نداشتم ...

آروم گفتم:

– ناراحتت کردم؟!

به جای هر پاسخی دستم رو گرفت و فشرد ... جواب که نداد باز پرسیدم:

– کیانمهر؟!سوالم جواب نداشت؟!

خیره به زمین گفت:

– برای چی باید ناراحت بشم؟!

بی اراده دستش رو فشردم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– نمیدونم ... گفتم شاید چیزی گفته باشم که ناراحتت کرده باشه ...

دستش رو درِ ورودی گذاشت و به عقب هل داد، نگاهم کرد و در حالی که کنار می ایستاد تا من وارد بشم گفت:

– نه عزیزم ...

پشتِ سرم وارد شد ... بودن بین اون همه اسباب بازی من رو هم به شوق می آورد!

بین اون همه عروسک و ماشین!

لحظه ای لبخند از لبم نمی رفت ... با ذوق به عروسک هایی نگاه می کردم که شاید قدشون تا کمرم بود ... به ماشین های آتش نشانی ای نگاه می کردم که حرکت می کردن و آژیر می کشیدن ...

به خرس های عروسکی نگاه می کردم که هر کدوم قلب های کوچکی تو آغوش داشتن ... کیان بازوم رو گرفت و ماشین پلیس هایی رو نشون داد و گفت:

– به نظرت اونا برای پسرا خوبن؟

سری به رضایت تکون دادم ... با دیدنِ اسباب بازی هایی که برای بچه های سن پایین تر بود گفتم:

– یادت نره واسه کوچیکترا هم یه چیزی بخریم ... مثلا ...

نگاهش کردم و ادامه دادم:

– پرورشگاه زیرِ سه سال رو هم تحت پوشش داره دیگه؟!

با لبخند سر تکون داد ... پس گفتم:

– باید برای اونها هم بخری!

چیزی نگفت ... فقط آهسته لب زد:

– می دونی دیوونه اتم؟!

کلافه نگاه ازش گرفتم و باز غرق شدم تو دنیایِ کودکانه ...

وقتی به خودم اومدم که انبوهی از اسباب بازی رو خریده بودیم و کارگرها به زحمت سعی می کردن تو ماشین کیان جا بدن ...

لذت داشت خرید کردن این اسباب بازی هایی که می دونستی می رسن به دستِ لایق ترین بچه ها برای استفاده ازشون ...

رمان بازار
romanbazar.ir

این بار که کنارِ کیان نشستم دیگه ساکت نبودم ... با ذوق و شوق حرف می زدم از خنده هایی که می شد دید رویِ لب های اون بچه ها ...

کیان هم تنها لبخند به لب گوش می داد و سر تکون می داد ...

جلوی پرورشگاه که ایستاد، قبل از اینکه پیاده بشیم، بسته ای رو به سمتم گرفت ... سوالی نگاهش کردم ... جواب گرفتم:

– برای توئه ...

با تعجب بسته رو از دستش گرفتم وبا دیدنِ عروسکِ نوزادی که با فشار دادنِ دست وپاش می خندید و گریه می کرد با ذوق گفتم:

– دستت درد نکنه!

خندید و گفت:

– دیدم خیلی بهش نگاه می کنی ... گفتم حالا که داریم برای بچه ها می خریم یه دونه هم برای تو بگیرم ... خوشت اومد؟!

سر تکون دادم ... یک دختر هر چند سال هم که بگذره باز با دیدنِ یک کادو، یک عروسک ذوق می کنه!

شاید خاطره ای باشه از روزهایِ کودکی اش ...

***

راضی از خاطراتِ روزی که گذروندیم به تلویزیون خیره بودم ...

روی مبل چمباتمه زده بودم و بدون توجه به موضوعش فقط برنامه ی شبانگاهی رو نگاه می کردم ... بدون اینکه چیزی بفهمم ...

جلوی چشمم خنده های بچه ها بود ... شادی هایِ کودکانه اشون ...

چشم هایی که برق می زد با دیدن کادوهاشون ... عیدی هاشون ...

خنده هایِ بلندی که صداشون پرورشگاه رو برداشته بود و من چه قدر حسرت می خوردم به خاطر بی توجهی ام تا این روز بهشون ...

صدایِ در که اومد سر برگردوندم ... اخم کردم ... چشم تنگ کردم ... کیان تو اون اتاق چی کار می کرد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تا حالا ندیده بودم سر بزنه به اون اتاق ...

اتاقی که همیشه در بسته و قفل بود، امروز باز شده بود به رویِ کیان؟

چی بود تو اون اتاق؟

که حالا که بیرون اومده بود داشت قفلش می کرد؟!

از جا بلند شدم ... چشمش که به من افتاد گفت:

– میشه یه مسکّن برام بیاری؟!سرم درد می کنه ...

بی حرف، حتی بدون نشونه ای برای تایید حرفش راه گرفتم به سویِ آشپزخونه ... دنبالِ قرص می گشتم ... تنها مسکّنی که برام چشمک می زد ژلوفن بود ... یک لیوان آب ضمیمه اش کردم وبه سالن برگشتم ... روی مبل نشسته بود و هردو دستش رو رویِ پیشونی اش گذاشته بود ...

نگرانش شدم ... رنگش پریده بود،آهسته صداش زدم ... به همون آهستگی گفت:

– جونم؟!

دست برداشت و نگاهم کرد ... بی سخن قرص و لیوان رو به سمتش دراز کردم ... گرفت و خورد ...

کنارش نشستم ... نگاهش کردم ... نگاهم کرد ... چشم هاش به خون نشسته بود ... سعی کردم بی تفاوت باشم:

– خوبی؟!

لبخندِ کجی زد ... آروم جواب داد:

– خوبم.

آب دهن فرو خوردم ... مگه می تونستم کنترل کنم کنجکاوی ام رو؟:

– چی تو اون اتاقِ؟!

رک و پوست کنده پرسیدم!بدون هیچ حاشیه ای، مستقیم رفتم سرِ مطلب اصلی ... انگار ناراحت شد ... خم شد جلو و دست هاش رو تو هم گره زد و گفت:

– می فهمی ... ولی نه الان ...

چیزی نپرسیدم ... نمی خواستم پاپیچش بشم، ناراحت بود ... حالِ خوشی نداشت ... شاید عصبی بود شاید هم گرفته ... خواستم بلند شم که گفت:

– میشه سرم رو بذارم رو پات؟مثه اون روز؟

رمان بازار
romanbazar.ir

می دونستم کدوم روز رو می گفت ... سرم رو تکون دادم ... دراز کشید..به پهلو و سر گذاشت رویِ پام ...
دست هام رو مشت کردم ... خواستم حواسم رو پرت کنم:
- نمیخوای ماساژ بدم؟
مخالفت کرد:
- نه ... فقط می خوام بخوابم ...
بازهم این دستِ لعنتی از کنترلم خارج شد و نشست رویِ سرش و فاجعه اینجا بود که بیدار بود!
تکونی خورد ... چیزی ته دلم لرزید ... ترسیدم!چی فکر می کنه پیشِ خودش؟!
لبهام رو به داخل دهن کشیدم ... چشم بستم ... دستش که دستم رو گرفت نفس حبس شد!
لبش که کفِ دستم نشست نفس رها شد،چشم باز شد ... لب ها رها شد ونالیدم:
- گفتم نکن!گفتم دستم رو نبوس ... عذاب میکشم ... نکن اینطوری!
چرخید ... روبه بالا شد و چشم در چشم نگاهم کرد ... چشم بست و کفِ دستم رو محکم به لبش چسبوند و بعد با نگاه شیطونی گفت:
- منم بهت گفتم که کارِ خودم رو می کنم!

***

گوشی رو بینِ گوشم و کتفم نگه داشتم و گفتم:
- دیگه چی بیارم مامان؟
نفس نفس می زد ... معلوم بود که داره وسایل رو جمع می کنه:
- هیچی مادر ... همینم به اصرار خودته ...
لبخند زدم و میوه ها رو توی سبد چیدم و گفتم:
- خب منم دوست دارم یه کاری بکنم دیگه!
صدای داد مامان بلند شد:
- کامیار اون بچه رو بذار زمین!حتما باید گریه اش رو دربیاری؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشی رو ازگوشم فاصله دادم وبه کیانمهری نگاه کردم که غم زده رویِ صندلی پشتِ میز نشسته بود و دست زیرِ چونه زده نگاهم می کرد ...

دهنه ی گوشی رو جلویِ دهنم گرفتم و گفتم:

– خب مامان کاری نداری فعلا؟!

«مراقب خودت باشی» گفت و تماسمون قطع شد ...

درمونده رو به کیان گفتم:

– خب تو هم بیا!

سرتکون داد ... حالا می فهمم حالِ بد شبِ گذشته اش مربوط به چی بود ... فکرش به امروز بود ... سیزده به در!

عین یک بچه ی بهانه گیر گفت:

– خب نرو تو هم ...

روبروش نشستم:

– باید برم ... نمی خوام حرف بیفته تو دهنِ فامیل ... حداقل تو نمیای، من برم ... می دونی که همه می دونن من نامزد کردم به اصطلاح!

کنایه ام رو ندیده گرفت و گفت:

– باورکن امروز خونه بمونی خوش می گذره بهت ...

بلند شدم و پلاستیکِ تخمه ها رو کنارِ میوه ها گذاشتم و گفتم:

– نه ... ما همیشه سیزده به در کنارِ فامیلیم ... می ریم یه گوشه ای وباهم خوشیم ...

حس کردم ناراحت شد ... بلند شد و گرفته گفت:

– باشه ... پس آماده شو برسونمت ... بگو شرکتشون مشکل داشت نتونست بیاد ...

نگاهش کردم که رفت.دوست نداشتم تنهاش بذارم ولی نمی تونستم این روز رو تو خونه بمونم ... دلم می پوسید ...

به وسایل و خوراکی هایی که آماده کرده بودم نگاه کردم ... همه چی کامل بود ...

رفتم که آماده بشم ... کیان تو سالن نشسته بود و به تلویزیون خاموش خیره بود ...

بی توجه به اتاق رفتم و لباس پوشیدم ... سوییشرتِ بهاره ام رو برداشتم و دستی به صورتم کشید،

رمان بازار
romanbazar.ir

برای رهایی از این رنگ پریدگی باید متوسل به آرایش می شدم ...
به وسایلی نگاه کردم که کیانمهر مدتی قبل برام خریده بود ... با تردید دستی به سمتشون بردم ... کمی رژ گونه و ریمل و رژ لب ...
به خودم نگاه کردم ... رنگ به روم برگشته بود ... راضی بودم ...
از اتاق که بیرون زدم جیغی از ترس کشیدم ... کیانمهر رو بروم به دیوار تکیه زده بود ...
نگاهی به صورتِ آراسته ام کرد و گفت:
- پیمان هم میاد؟!
یکّه خوردم از سوالش!بهت زده گفتم:
- خب ... خب معلومه!
تلخندی زد و کتش رو از دستی به دستِ دیگه اش داد و گفت:
- بریم برسونمت ...
کمی تعلل کردم ... چی فکر می کرد؟هنوز توی ذهنش به من یا پیمان شک داشت؟!
سبد رو برداشتم و دنبالش رفتم ... تا وقتی منو برسونه هیچی نگفت ... خواستم که پیاده بشم دستم رو گرفت و بابغض گفت:
- امیدوارم بهت خوش بگذره ...
دستم رو بوسید و نگاه ازم گرفت ... خواستم چیزی بهش بگم که انگشتش رو رویِ لبش گذاشت و گفت:
- هیس!هیچی نگو ... فقط برو!
به سختی نگاه ازش گرفتم و پیاده شدم ... به سرعت دور شد ... نگاهم به ماشینش بود که از کوچه بیرون رفت ... آهی کشیدم ... می تونستم ماشینِ فامیل رو ببینم که کنارِ هم پارک بود ... پشیمون شدم ... کاش نمی اومدم!

***

خوش گذشت ...
اگه از کنایه های دخترخاله ی پیمان و چشم و ابروهای خاله پروین می شد گذشت، خوب بود..!

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم بستم و شقیقه ام رو تکیه زدم به شیشه ...
داشتم گوشت ها رو به سیخ می کشیدم با پروانه، خواهر پیمان ...
می خندیدم و با پسرها که والیبال بازی می کردن سر به سر می گذاشتیم ...
صداش رو از کنار گوشم شنیدم، لب بستم و نگاهش کردم ...
با لبخندی موذی وار و بلند گفت:
– خب ترانه جون ... این آقاتون کجاست؟ قابل ندید کنارِ ما باشه؟
نگاهم رفت پیِ زندایی که ملتمسانه نگاهم می کرد ... اون هم دلِ خوشی نداشت از خواهرزاده اش ...
سعی کردم خونسرد باشم ... لبخندی زدم وگفتم:
– این حرفا چیه ساغر جون؟اتفاقا دوست داشت بیاد ولی خب کاری پیش اومد مجبور شد بره شرکت.
ابرو بالا انداخت و با تمسخر گفت:
– روزِ سیزده به در؟!
ومن چه قدر دوست داشتم اون لحظه یکی از همون سیخ ها رو توی چشمش فرو کنم ...
قبل از اینکه چیزی بگم پیمان نفس نفس زنان کنارم نشست و دفاع کرد:
– خب شرکت برای خودشِ ... سیزده به در و شب یلدا نمی شناسه ...
لبخندی به پیمان زدم ... اما امان از این خواهرِ مادر:
– وا!چه حرفا می زنی عمه جون!یعنی نباید یه احترامی به خانواده ی زنش بذاره؟یعنی کسِ دیگه ای نبود؟
به خاله ام نگاه کردم ... خاله ای که خودم هم نمی دونستم چه پدرکشتگی ای با من داشت ... مغرورانه لبخند زدم ... جاش بود که باید خودم می شدم:
– خاله جون ... احترام که جایِ خود ... کیانمهر آدم با شعور وبا شخصیتیِ ... مطمئن باشید که اگه کاری نداشت و مشکلی براش پیش نیومده بود حتما حضور به هم می رسوند!
پوزخند زدم و به ساغر نگاه کردم:
– ولی چه کنه که سرش شلوغِ!نتونست بیاد و ساغر جون رو مفتخر کنه!
ساغر برزخی شد ... خواست چیزی بگه که پروانه درحالی که دست هاش رو با آبی که سهراب، پسرخاله ام رویِ دستش می ریخت؛ می شست گفت:
– خب حالا!دلمون آب شد ... عکس شازده پسر رو داری؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

لعنت به این شانس!

حس کردم سرخ شدم ... من عکسی از کیانمهر نداشتم ...

نمی دونستم چی بگم که ترمه ورجه وورجه کنان بهم نزدیک شد و گفت:

– بله که داره!

متحیر نگاه اش کردم ... چشم هاش رو درشت کرد ... چی می گفت این خواهر من؟

پیمان خنده کنان گوشی رو از کنارم برداشت:

– بده ببینم این گوشت کوب رو!همچین تو هفت سوراخ موش قائمش کرده که انگاری می خوایم عکس شوهرش رو بخوریم!

لب گزیدم و خندیدم ... از اینکه حداقل کسی هست که وقتی ساکت می شم و دست وپام رو گم می کنم جورم رو بکشه.

ترمه گوشی رو به دست گرفت و حتی به من فرصت فکر کردن نداد ... گوشی رو برابرِ صورتِ پروانه گرفت و گفت:

– نگاه کیان جونم چه خوشگلِ!

پروانه با لبخند و شیطنت نگاهی به من کرد وبعد به گوشی ... ساغر سرک می کشید تا ببینه عکسش رو ...

صدای پروانه بلند شد:

– اووو ... بابا خوش تیپ!بابا خوشگل!

گوشی دست به دست شد و دل من هر لحظه بیشتر فشرده شد ...

از اینکه روزش سر برسه که صیغه تموم بشه، اونوقت من جوابِ این جماعت رو چی بدم؟

خاله توران با لبخندی که نشان از رضایتش بود گفت:

– دختر بلا این تیکه رو از کجا پیدا کردی؟!

خندیدم ... خاله توران هم بله!

سهراب کنار مادرش نشست و گفت:

– مامان؟تیکه چیه آخه؟زشتِ مادرِ من!

پروانه با شونه اش ضربه ای به شونه ی ساغر که اخم در هم کشیده بود و بغ کرده بود زد و گفت:

– خب راست می گه!بد تیکه ایِ لا مصب!

رمان بازار
romanbazar.ir

پیمان به شوخی دست بلند کرد برای زدنش ولی من بین این جمعیت ترمه رو آهسته کنار کشیدم ... کِی عکس کیانمهر تویِ گوشی من رفت؟

ترمه شیطنت داشت:

– هان؟چیه؟حال کردی چطور پوزشون رو زدم؟

متفکر نگاهش کردم و پرسیدم:

– چطور عکسِ کیانمهر تو گوشیِ منِ؟!

چشم هاش برق زد ... سر جلو آورد:

– یادته اون روز رفته بودیم پیک نیک؟جنگل؟شمال؟

سر تکون دادم ... نخودی خندید:

– یادته گوشیت رو گرفتم؟همون جا چند تا عکس گرفتیم!من و کامی و کیان!

با تکون دستِ پیمان از فکر بیرون اومدم ... نگاهی به چراغ قرمز کرد و گفت:

– هپروت خوش گذشت؟!چی شده؟

درست نشستم و نگاهی به نیم رخ جذابش کردم:

– چیزی نیست.

پوزخند زد:

– برو خودت رو رنگ کن بچه!به چی فکر می کنی؟ها؟

دستی به صورتم کشیدم ... کلافه بودم:

– کاش امروزنیومده بودم ...

دنده رو جا زد و راه افتاد ... اخم کرد:

– چرا؟امروز که خوش گذشت!

سرم رو بالا وپایین کردم:

– آره ... اما تیکه های خاله پروین و اون دخترخاله ی نچسبت یه سره رو اعصاب بود!

خندید ... مشتِ آرومی به بازوم زد و گفت:

– نه که توهم جواب ندادی!

لبخندِ کمرنگی زدم ... کمی مکث کرد و ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

– این شوهرت ببینه من تو رو رسوندم دمار از روزگارمون در میاره!

منم فکر کرده بودم بهش ... ولی قبلا براش روشن شده بود ...

دیگه نگرانی ای نداشتم در این مورد ... واقعا نداشتم؟!

چشم بستم ... خسته بودم ...

ماشین که روبروی خونه ی کیانمهر ایستاد نگاهم رفت پیِ ماشینی که جلویِ در پارک بود ...

ماشین کیانمهر ... چرا تو حیاط نبرده بودتش؟!

به پیمان نگاه کردم و لبخند زنان گفتم:

– مرسی بابت اینکه تا اینجا اومدی ...

چشمکی زد وگفت:

– برو فتنه ... برو واسه من تعارف تیکه پاره نکن!

در رو باز کردم:

– بفرما تو!

آرنج به لبه ی شیشه تکیه زد و چرخید سمتم، ابرو بالا برد و با تمسخر گفت:

– واقعا؟بیام؟ یعنی این تحفه تون پاچه نمی گیره؟!

خندیدم و در عین حال اخم کردم:

– پیمان؟!

خرناسی کشید:

– زهرمار!برو تو تا منم برم ...

سبد به دست پیاده شدم ... کلید از کیفم بیرون کشیدم ... دستی برایِ پیمان منتظر تکون دادم و راه به سمتِ خونه ی تاریک گرفتم ...

دلم شور می زد ... چرا چراغ ها خاموش بود؟!

پاتند کردم ... با اضطراب در رو باز کردم ... حجم تاریکی خورد تو صورتم ...

نمی دونم چرا صدام لرزید وقتی صداش کردم:

– کیانمهر؟!

صداش که ناگهانی بلند شد از جا پریدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– اومدی بالاخره؟!

دستم روی دیوار چرخید و بعد از پیدا کردن کلید، سالن روشن شد ...

همون لباس صبح تنش بود ... ولی صورتش گرفته و رنگ پریده بود ...

با صدای گرفته ای گفت:

– خوش گذشت؟!

نفس راحتی کشیدم و گفتم:

– آره ... جات خالی!

همونطور که سمتِ آشپزخونه می رفتم پرسیدم:

– تو چی کار کردی؟

صداش رو کمی بلند کرد تا به گوشم برسه:

– هیچی ...

سبد رو رویِ میز گذاشتم و همزمان نگاهی به آشپزخونه کردم ... همه چی سرجایِ خودش بود و دست نخورده ...

یعنی چیزی نخورده بود؟

نگاهی به در کردم که پشت سرم نیومده باشه ...

نگاهی به سطل آشغال کردم ... خبری از جعبه ی پیتزا یا قوطی کنسرو و یا ظرفِ غذایِ رستوران نبود ... یعنی گشنه بود؟!

روسری از سر باز کردم و به سالن برگشتم ...

روی مبل دراز کشیده بود و ساعدش رو رویِ چشم هاش گذاشته ...

سعی کردم سرد وبی تفاوت باشم ولی خدا می دونست که نبودم ... نگرانِ این مرد بودم که همیشه نگرانِ ما می شد:

– چیزی نخوردی؟!

دست برداشت و نگاهم کرد ... بلند شد و نشست ... آهسته گفت:

– نه.

ابروهام بالا پرید:

رمان بازار
romanbazar.ir

– هیچی؟ازصبح؟!

تلخندی زد و دستی به صورتش کشید:

– از صبح ... خوشحالی؟!

نزدیکش شدم ... دست به سینه نگاهش کردم:

– چرا باید خوشحال باشم؟

ایستاد، قدمی به سمتم برداشت و سینه به سینه ام متوقف شد:

– واسه اینکه امروز رفتی پیش فامیلات ... واسه اینکه از صبح من گشنه و تنها تو این خونه موندم و روح و روانم درب و داغون شد ... خوشحالی دیگه!

مات و متحیر بهش خیره موندم ...

چی داشت می گفت؟

چرا پرت و پلا می گفت؟

اخم کردم:

– چی می گی واسه خودت؟خب می خواستی یه چیز بخوری ... مگه من جلوت رو گرفته بودم؟خب می خواستی با من بیای ... جلوت رو گرفته بودم؟اصن من نه ... فامیلام نه ... دوست نداشتی با ما باشی؟خب می رفتی پیش خونواده ات!

همین که گفتم لب گزیدم ...

لعنت به من و زبونِ بی افسارم ...

خانواده اش؟!

چونه اش لرزید ... آهسته لب زد:

– خونواده؟کدوم خونواده ترانه؟!

دست هاش رو رویِ بازوهام گذاشت و فشرد ...

صورتش رو به صورتم نزدیک کرد و نالید:

– کل روز رو نشستی وفکر کردی که چطور حالِ من رو بدتر کنی؟که خونواده ات رو بکوبی تو سرم؟به روم بیاری که بی خونواده ام؟که اضافی ام واسه خونواده ام؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

دست هام بی اراده چسبید به سینه اش ... هراسون از چشم های به خون نشسته اش که مردمک های طوسی اش رو ترسناک کرده بود گفتم:

– نه به خدا ... کیان ... کیانمهر از دهنم پرید ... باور کن قصدی نداشتم ...

نگاهش خیره شد روی لب های متحرکم ... آهسته گفت:

– می خوام آروم بشم ... می خوام تموم سختی هایِ امروز رو فراموش کنم ... می خوام فراموش کنم امروز چه جهنمی بود ...

تا به خودم بیام صورتش به صورتم چسبید ... دوست داشتم جیغ بزنم از ته دل بابتِ این اتفاق ...

ولی نفسم گیر کرد تو ریه هام ... دست هام چنگ زد پیراهنش رو ... مشت شد ... کوبید رویِ عضله هاش ...

عقب که کشید سست شدم ... بغض کرده بودم ...

دست گذاشت رویِ گودیِ کمرم و تکیه ام زد به خودش ... پیشونی اش رو چسبوند به پیشونی ام ...

زمزمه کرد:

– معذرت می خوام ... ببخشید ... داشتم دیوونه می شدم از فکر وخیال ... از اینکه اونجا کنارِ یکی دیگه باشی ...

رهام که کرد زانوهام لرزید ... چنگ زدم به بازوش که زمین نخورم ... ضعیف شده بودم و نمی دونستم چرا؟

با صدای مرتعش گفتم:

– تو ... تو ...

فهمید که توان ندارم برای سرپا موندن ... مچم رو گرفت و کشید ... پرت شدم تو آغوشش:

– من چی؟ عوضی ام؟ بی شرفم؟ بی آبروام؟ آره؟ کثیفم؟ هرچی هستم اینو بدون که عاشقتم هستم ... می فهمی؟ مجبوری تحملم کنی!

خواستم عقب بکشم که زودتر خودش رهام کرد ... دست رویِ معده اش گذاشت و ناله زد:

– آی خدا ...

مات شده نگاهش کردم ... شوکه بودم از این بوسه!

خمیده که رفت سمتِ مبل به خودم اومد ... به زحمت گفتم:

– چـ ... چته؟!

نگاهم نکرد و جواب داد:

– معده ام درد می کنه ...

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی نخورده بود ... صبح هم سرمیزِ صبحانه فقط با چایی اش بازی کرد ...

لب هام رو رویِ هم فشار دادم ... دستی به کمر زدم و دستی به پیشونی ... چشم بستم ...

باید خودم رو جمع می کردم ... نفسی عمیق کشیدم و گفتم:

– احتمالا واسه خاطرِ گشنگی اتِ ... الان یه چیزی میارم بخوری..

منتظر نموندم که چیزی بگه ... پناه گرفتم تو آشپزخونه ... با دست های لرزون شعله ی سماوری که همیشه رو شمعک بود، رو روشن کردم ...

با بغضی که نمی دونم چرا چسبیده بود بیخِ گلوم و دل نمی کند نیمرویی درست کردم ...

من باید عصبانی می بودم و داد می زدم، پس چرا به جاش ناراحت بودم و بغض داشتم؟!

دستی که رو شونه ام نشست باعث شد تکون سختی بخورم ... برگشتم ... کیانمهر بود ...

غمگین لبخند می زد:

– ببخشید ... اذیتت می کنم ... نمیخواد ... برو بخواب، خسته ای ...

نگاه از چشم هایِ نقره ایش دزدیدم و گفتم:

– نه ... خسته نیستم!

چیزی نگفت و صندلی رو عقب کشید و نشست ... بدون اینکه نگاهش کنم براش لیوانی چای ریختم و نیمرو رو جلوش گذاشتم ...

آهسته گفتم:

– اول چایی بخور ... بعد نیمرو ...

سرتکون داد و آهسته آهسته چای اش رو مزه مزه کرد ...

لقمه ای از نیمرو گرفت و جلوم تکون داد:

– بخور ...

سر پایین انداختم و با انگشتم روی میز شکل کشیدم و گفتم:

– نمی خورم ... سیرم ...

دستش رو زیری چونه ام گذاشت و سرم رو بالا آورد ... زمزمه کرد:

– می دونم از دستم ناراحتی ... می دونم دوست نداشتی ببوسمت ... می دونم که ضد حال زدم بهت ... گند زدم تو روزِ خوشت ... ولی نگاه ازم نگیر ... دلخوشیِ من نگاهِ توئه ... حالام اینو بخور ...

رمان بازار
romanbazar.ir

بالاجبار لقمه رو گرفتم و خوردم ... لبخند زد و آهسته چند لقمه ای خورد ...

بلند شدم و گفتم:

– من خسته ام ... میرم بخوابم ...

چند قدمی که ازش دور شدم با تمسخر گفت:

– الان که گفتی خسته نیستی!

گوشه ی لبم رو زیرِ دندون گرفتم ... آهی کشید و گفت:

– می دونم دوست نداری ریختم رو ببینی ... باشه ... برو ...

با بیشترین سرعتی که داشتم ازش دور شدم ... با حرص و غیظی که دلیلش رو نمی دونستم لباس هام رو از تن در آوردم و گوشه ای پرت کردم ... با خشم لباس به تن کردم ... پریدم روی تخت که فنر هاش به اعتراض در اومدن ... سرم رو به بالش کوبیدم و زیر لب غریدم:

– مرده شور این سوتی دادنت رو ببرن!

چشم بستم و چرخی زدم و به در خیره شدم ... می خواستم ببینم کِی میاد؟

انقدر به در خیره شدم که کم کم چشم هام گرم شد اما با صدای باز شدنش چشم هام رو کمی از هم فاصله دادم ...

خم شد رویِ زمین ولباس هام رو جمع کرد ... وقتی که بوسه زد به هرکدومشون لبم رو گاز زدم ... دلم داشت می ترکید ... از تحملم خارج بود کارهاش!

بعد از جمع کردن اتاق، به تخت خیره شد و بعد آهسته گام برداشت سمتش ...

قلبم شروع به تپیدن کرد ... چشم بستم ... تخت تکون خورد ... پتو بالا رفت و دستش رویِ پهلوم نشست ... خودش رو جلو کشید و آهسته سرم رو رویِ بازوش گذاشت ... می تونستم حس کنم که خیره شده بهم ...

آرومتر قلبِ من!

آرومتر ... چته ارکستر سمفونی راه انداختی؟

می فهمه ... الان می فهمه که بیدارم!

صورتم که به سینه اش چسبید و تویِ آغوشش گم شدم قلبم هم آروم گرفت ...

***

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی به پوشه ای کردم که رویِ میز بود ... رسیدهای دریافت ...
دریافت هایی که اسم دریافت کننده ها برام آشنا بود ...
طلبکارهایِ بابا ... کیانمهر داشت پرداخت می کرد؟همه رو؟
چه بی سر وصدا!
ولی اسمِ اون لعنتی نبود ... همون کسی که بیشترین طلب رو داشت ... همونی که بابام رو عاصی کرده بود ...
نگاه بهش کردم که خوابیده بود ... سرش رو تویِ بالشش فرو کرده بود ... نگاهم گیر کرد به تارهایِ موی مشکی اش که پخش وپلا بود ... لب گزیدم ... لبخند زدم ... بی دلیل!
سری به آشپزخونه زدم و میزصبحانه رو چیدم ...
یک هفته ای می گذشت از سیزده بدری که من نفهمیدم چرا کیانمهر رو اینطور به هم ریخته بود ...
یک هفته ای که روز به روز بیشتر محبت می کرد ومن روز به روز گیج تر و کلافه تر می شدم ...
نماز خوندن هاش ... وتازگی گیتار زدن هاش!
وقت و بی وقت می خوند و محبت می کرد ...
کادو می خرید و سعی می کرد با بیرون بردن های مکرر، چه با خانواده و چی بی خانواده خاطره ی خوبی برام رقم بزنه ...
برگشتم که برم بیدارش کنم که دیدم خودش بیدار شده ...
صورتش نم داشت ... چشم هاش پف ...
با صدای گرفته ی ناشی از خواب گفت:
– سلام ... صبح به خیر ...
نتونستم جلوی لبخندم رو بگیرم ... این روزها خیلی کارها می کردم که دستِ خودم نبود:
– سلام ... صبح توام به خیر ... میزصبونه رو چیدم ... می خوری دیگه؟
نزدیکم که ایستاد چشم پایین انداختم ... نمی خواستم تو مردمک هاش خیره بشم ... دستم رو گرفت و گفت:
– اگه تو هم بخوری!
دنبالش که کشیده شدم فقط به یک چیز فکر می کردم، که گاهی همه چیز اونطور که می خوایم پیش نمیره!

رمان بازار
romanbazar.ir

کیانمهر:

نگاهم رو بین اون همه حلقه و انگشتر چرخوندم ...

وقتش بود که حلقه ای برای ترانه بخرم ...

حلقه ای که بشه نشونه ی تعلق اون به من ... بین این همه درگیری فراموشم شده بود که انگشتِ حلقه ی ترانه باید پرباشه ...

امروز می خواستم ثابت کنم ترانه برای منِ ...

وجودش و حضورش ...

خودم هم باید حلقه ای می داشتم ... خودم هم باید تعهدم رو ثابت می کردم..

فکرش زمانی پا به ذهنم گذاشت که ترانه برام تعریف کرد که خاله اش به نبودن نشون توی انگشتش ایراد گرفت و ترانه به بهانه ی اینکه براش بزرگ بوده و خونه گذاشته خاله اش رو متقاعد کرده بود ...

تو این هفته که بهترین هفته ی عمرم بود،ترانه حتی بهم اخم نکرد و این برام غیرقابل باور بود ... وتوی همین اخم نکردن هاش برام از خاطرات سیزده به در نحسش تعریف کرد ... برام گفت و منو خندوند ... برام از بدخلقی هایِ ساغرنامی گفت و من حرص خوردنش رو دوست داشتم ...

نفسی گرفتم و دقیق شدم ...

چیزی از خریدِ طلا سردرنمی آوردم ... باید از کسی کمک می گرفتم و اون شخص کیمیا بود ...

به ساعتم نگاه کردم و بلند کردنِ سرم همزمان با نزدیک شدنِ کیمیا بود ... لبخند به لب ...

کنارم که ایستاد به ساعتم اشاره کردم و گفتم:

- این نیم ساعته دیگه؟!

دستی به شالش کشید وگفت:

- شرمنده ... تو ترافیک گیر کردم ...

قدم زدم و به سمتِ طلافروشیِ دیگه ای رفتم و گفتم:

- ترافیکِ مصلحتی دیگه؟!

خندید و شونه به شونه ام قدم برداشت و گفت:

- حالا!خب برای چی زنگ زدی به خدمت برسم؟چی قراره بخریم؟!

بهش نگفته بودم ... فقط گفته بودم می خوام کادویی بخرم و به کمکت نیاز دارم ... لبم رو گزیدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– خب گفتم که ... یه کادویِ کوچیک ...

ایستاد و چشم غره ای رفت:

– مگه قبلا براش کادو خریدی از من کمک گرفتی؟راستش رو بگو!چی تو فکرته؟!

نفسی گرفتم و دستی به موهام کشیدم:

– می خوام برای ترانه حلقه بخرم.

ناگهانی ایستاد ... بابهت چرخیدم سمتم، صداش بلند بود:

– چی؟!می خوای چی کار کنی؟!

توجه چند نفری بهمون جلب شد ... دستم رو رویِ بینی ام گذاشتم و گفتم:

– هیس!چته؟!مگه چی گفتم اینطوری می کنی؟!

آستین کتم رو گرفت وتکون داد:

– دقیقا می خوای چی کار کنی؟چی بخری؟برای کی؟!

چشم هام رو توی حدقه چرخوندم:

– مشکل شنوایی داری مگه؟!می گم می خوام حلقه بخرم برای ترانه!کجاش این همه تعجب داره؟!

برّاق شد تو صورتم:

– می فهمی چی می گی؟دو روزه ترانه بهت روی خوش نشون داده می خوای گند بزنی به همه چی؟

اخم کردم، انگشتِ اشاره ام رو به سمتش گرفتم:

– اگه من یه چیزایی رو به تو و اون شوهرت می گم قرار نیست سوءاستفاده کنین ازش!ازت یه کمکِ ساده خواستم ... نخواستم آپولو هوا کنی که!

ابرو بالا انداخت و با تمسخر گفت:

– که اینطور!پس من میرم ... نیاز به کمکِ من نداری دیگه!

قدم که برداشت چنگ زدم به بندِ کیفش:

– کیمیا ... اذیتم نکن!

ایستاد و پوفی کرد ... نگاهم کرد و با تردید گفت:

– کیان ... خودت می دونی مثه برادر برام عزیزی ... نمی خوام اذیت بشی ... چی تو فکرت می گذره؟می خوای چی کار کنی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی بهش نزدیک شدم:

– می خوام ازش بخوام زنم بشه ... همه کسم بشه..برای همیشه!

تک خنده ای کرد و دستش رو تو هوا حرکت داد:

– وای کیان!نشستی پیشِ خودت چی فکر کردی؟می دونی که ترانه ضد توئه؟جبهه گرفته علیه تو!الآن که می بینی آروم شده و هی به تیپ و تاپت نمیزنه واسه اینه که داره کم کم می شناسدت ... خرابش نکن!الآن بهش پیشنهاد بدی حلقه ات رو بندازه دستش، دوباره آتیشِ زیرخاکسترش گُر می گیره!صبرکن خب یه کم!

زبونم رو رویِ لبم کشیدم و گفتم:

– تا کِی کیمیا؟!تاکِی؟من آذر ماه ترانه رو عقد کردم ... الان فروردینِ!پنج ماه گذشته ... پنج ماه!فقط چهار ماه از اون نُه ماه مونده ... باید پا پیش بذارم ... پا پیش بذارم که تو این مدت باقی مونده انقدر وابسته ام بشه که نتونه از پیشم بره ... حالا می فهمی چی می گذره تو سرم؟!

کمی نگاهم کرد و آهسته وبا تردید گفت:

– ولی تو هنوز بهش نگفتی ... اون باید انتخاب کنه!

آب دهن فرو بردم و نگاه ازش گرفتم ... آهسته مثلِ خودش گفتم:

– می دونم ... دیر یا زود باید بهش بگم ...

آهی کشیدم و سرم رو به سمتِ دیگه ای چرخوندم ... جای دیگه ای رو نگاه کردم ... تحملش سخت بود برام..! اگه به رویِ خودم نمی آوردم به خاطر این بود که به حدِ کافی مشکل داشتم ... به حدِ کافی درگیری داشتم و ذهنم رو معطوفشون می کردم ولی الان ... در حالِ حاضر باز آوار رو سرم ریخته بود و داشتم نفس کم می آوردم ...

زمزمه وار که صدام کرد برگشتم سمتش ... محو و کمرنگ لبخند زد:

– بریم انتخاب کنیم ... بهت اعتماد می کنم، تو صلاحِ زندگی ات رو بهتر از من می دونی ...

بعد از کمی مکث جلوتر از من راه افتاد و به ویترین ها خیره شد ...

لبخندی زدم و شونه به شونه اش ایستادم و گفتم:

– می دونی خیلی خانمی؟!

نیم نگاهی کرد و بالبخندی گفت:

– زبون نریز!من خودم همه ی اینا رو می دونم!

رمان بازار
romanbazar.ir

خندیدم و به ویترین نگاه کردم ... گیج شده بودم بین اون همه زرق و برق ...

سرم رو خاروندم:

– کیمیا؟من هیچی سرم نمی شه!

چشم غره ای رفت:

– کاش یه ذره از اون حسین یاد می گرفتی!سلیقه اش تو طلا از من بهتره!

زیرلبی گفتم:

– از بس خاله زنکِ!

شنید ... چشم درشت کرد وگفت:

– شما عمه داری دیگه؟!

خندیدم وبا سر به طلاها اشاره کردم و گفتم:

– تو رو خدا انتخاب کن!

همونطور که داشت نگاه می کرد گفت:

– نچ ... چیزقشنگی نداره، بریم بعدی ...

دو ساعتِ تمام پا به پایِ کیمیا چرخیدم تا شاید حلقه ای به چشمش بیاد ...

کلافه پنجه توی موهام فرو کردم و گفتم:

– پسند واقع نشد؟تو چی آوردی سرِ اون حسینِ بدبخت وقتِ خریدِ حلقه؟!

پشتِ چشمی نازک کرد و گفت:

– یه دقیقه دیگه هم زبون به دهن می گرفتی بهت نشون می دادم!

وبعد اشاره زد که دنبالش برم ...

کیمیا گفت کدوم حلقه ... کدوم ست ...

حلقه های طلا سفید با سه نگین مورّبِ احاطه شده بینِ دو خطِ شکریِ باریک ... روی یک لایه ی آیینه ای ...

زیبا بود وشیک ...

لبخندی به رضایت زدم ...

***

رمان بازار
romanbazar.ir

همه چیز خوب بود ...

تو آرامش روز رو گذروندیم ...

حلقه رو خریدم و تو اتاق تو جیبِ کتم جا خوش کرده بود ...

منتظرِ یک فرصت مناسب بودم ... و این فرصت به نظرم بعد از شام بود ...

کنارِ ترانه ای نشستم که حواسش به اخبار بود ... آروم با انگشتِ اشاره ام گونه اش رو نوازش کردم ... عقب کشید ... کمی!

لبخند زدم ... می تونستم بهش بگم؟ ... شاید!

می تونستم حلقه به دستش کنم؟ ... شاید!

باید حرف می زدم ... باید راضی اش می کردم ... چون ترانه تمام و کمال متعلق به من بود واین حسِ خواستن و بودن به هیچ وجه قابلِ تغییر نبود ...

دو دل بودم ... تردید داشتم ... ممکن بود مجبور بشم چیزهایی رو بگم که ازش پنهون کردم ...

آهسته به بینی اش زدم و گفتم:

– می خوام باهات حرف بزنم ...

نیم نگاهی به من کرد و گفت:

– الان داری چی کار میکنی پس؟!

خنده ی کوتاهی کردم و بهش نزدیک تر شدم ... شقیقه ام رو به گونه اش چسبوندم و چشم بستم ... گفتم:

– خیلی مهمِ!باید تمام حواست رو بدی به من!

با دست به سینه ام فشار آورد و گفت:

– خب باشه ... یه کم عقب بکش تا من تلویزیون رو خاموش کنم.

عقب کشیدم ... بلند شدم و گفتم:

– باشه ... پس ... پس من الان میام ...

سری تکون داد ... به اتاق پناه بردم ... اضطراب داشتم ... دستم می لرزید ... همه ی وجودم می لرزید ...

کوتاه نفس گرفتم و حلقه رو از جیبِ کتم بیرون آوردم ... آیت الکرسی خوندم ... تا آروم بشه این قلبِ بی قرار که محکم می کوبید ...

رمان بازار
romanbazar.ir

دست هام رو چند بار باز و بسته کردم ... مثل ورزشکاری بودم که تو فینال المپیک قدم می گذاشت ...
چشم هام رو باز و بسته کردم و با لبخندی که به سختی می تونستم رو لبم حفظ کنم از اتاق بیرون رفتم ...
منتظر نشسته بود ... آب دهن فرو خوردم و گفتم:
– ترانه ... تو ... تو دیگه الآن می دونی که بهت علاقه دارم، می دونی دوستِ دارم ... می دونی هر کاری کردم از روی عشق بود ... تو منو ... تو منو می شناسی ... تو همه چیز رو درباره ی زندگی ام می دونی ...
نفسی گرفتم و کمی مکث کردم تا جمله هام سر وسامون بگیره ...
ترانه جا به جا شد و با ابروهای بالا رفته گفت:
– این حرفا برای چیه؟!
برای چیه؟
برای چیه کیانمهر؟
می خوای چی کار کنی؟
اصلا کارت درسته؟
اعتقاد داری به کاری که می خوای بکنی؟واقعا چی قصدتِ؟!
جعبه ای رو که تو دستم بود رو رویِ میز گذاشتم و گفتم:
– برای این ...
درِ جعبه ی سبزِ مخملی رو باز کردم و کمی به سمتی جلو هُلِش دادم ... دو تا حلقه ... ستِ هم ... مردونه و زنونه ...
گیج بود ... گنگ بود ... نمی دونست چی داره اتفاق می افته ... چشم هاش بین حلقه ها و من نوسان داشت ...
بی صدا لب زد:
– یعنی چی؟!
دستی به لبم کشیدم و گفتم:
– می خوام تا همیشه ...
نفسِ عمیقی کشیدم و ادامه دادم:
– می خوام تا همیشه برای من باشی، می خوام مالِ من باشی ... برای همیشه!
کمی نگاهم کرد ... سرش رو کج کرد ... لبش به لبخند آراسته شد و بعد شلیکِ خنده اش تو سالن

رمان بازار
romanbazar.ir

بین خنده هاش گفت:

– شوخی جالبی بود!مرسی!

می خندید؟به چی؟به من؟ به کاری که داشتم می کردم یا به احساسم؟

عصبی شدم ... دست مشت کردم:

– نخند ترانه!نخند ... حرف های من خنده نداشت!

خنده اش جمع شد ... اخم کرد ... از جا بلند شد و گفت:

– پس باید چی کار کنم؟هان؟ذوق کنم و غش کنم؟حرفات برام معنی نداره ... می فهمی؟روشنم کن قصدت چیه؟!

پوفی کردم ... سخت تر ازاون چیزی بود که فکر می کردم:

– یعنی اینکه دارم بهت می گم این حلقه رو بنداز دستت!برای همیشه زنم شو ... اسمت بره تو شناسنامه ام.

کمی نگاهم کرد ... داشت تجزیه و تحلیل می کرد گفته هام رو ... بلند شد و نیم قدمی به سمتم برداشت، آهسته پرسید:

– چرا؟!

دست هام رو پشتِ کمرم گرفتم و مشت کردم که لرزشش معلوم نشه:

– چی چرا؟!

صداش رو بلند تر کرد:

– چرا بهم همچین پیشنهادی می دی؟چرا فکر می کنی باید قبول کنم؟!

پنجه هام رو تو هم قفل کردم:

– چون بهت علاقه دارم!چون دوستِ دارم!

کم کم صورتش به سرخی زد ... صداش رو بلند کرد ... با پوزخند گفت:

– فکر می کنی احمقم؟هیچی حالی ام نیست؟اینا رو می گی که چی؟دردت چیه؟اونو بگو!

خواستم حرفی بزنم که کفِ دستش رو به نشونه ی سکوت برابرم گرفت:

– هان؟بازم می خوای بگی دوستم داری؟ فقط دوست داشتن؟ باید باور کنم؟ این کارا رو می کنی که چی؟ که چی ثابت بشه؟ می گی دوستم داری دیگه؟ خب ... قبول!

صداش رو بلند تر کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

– دِ لا مروت کی با کسی که دوستش داره همچین کاری می کنه؟ کی شخصیت و غرور کسی که دوستش داره رو خرد می کنه؟کی با معشوقه اش، کسی که بهش علاقمندِ جوری رفتار می کنه که حسِ دختر خیابونی بهش دست بده؟کدوم حرفات رو قبول کنم؟چی رو باور کنم؟به نظرت اون دلایلی که آوردی عاقلانه بود؟قابل باور بود؟که من باور کردم؟نه جـــونم!

نفسی گرفت ... من ماتِ خروشِ ناگهانی اش بودم:

– نه!باور نمی کنم ... تو داری بهم دروغ میگی ... یه چیزی رو مخفی می کنی ... فک نکن نفهمیدم ... حرفات با هم نمی خونه ... دلیلت اون چیزایی که قبلا گفتی نیست ... من باورت نکردم!می گی دوستم داری ولی هر چی حسِ بدِ تو من نسبت به خودت به وجود آوردی ... حالا این حلقه ها رو گذاشتی جلوم که چی؟که چی بشه؟

نفس نفس زنان بهم خیره شد ... صورتش سرخِ سرخ بود ... خواستم چیزی بگم ولی نتونستم ... ترانه ناگهان هر چی تو دلش جمع کرده بود رو گفت ... همه رو!

می خواستم باورم کنه ولی نمی کرد!

شاید حق داشت ...

سعی کردم محکم باشم ... خونسرد:

– ولی من دوستت دارم ... الآن دارم ازت تقاضای ازدواج می کنم ... دائم!

ناباورانه لبخند زد ... لبخندی که از صد تا پوزخند بدتر بود ... دست هاش رو باز کرد و گفت:

– اینجوری؟!

بلندتر گفت:

– اینجوری؟چرا همون اول ازم تقاضای ازدواج نکردی؟الان چی عوض شده که داری این کارو می کنی؟چرا به جای این حرف تو دفترت بهم گفتی صیغه ات بشم؟چرا مثه بچه ی آدم نیومدی خواستگاریم؟هان؟

نمی خواستم این طور بشه ... تو فکرم این حرفا نبود ... این اتفاقات نبود ...

نفس هام به شماره افتاد ... شاید وقتش بود!

شاید کم کم داشت ثانیه شمار صفر می شد ... دست هام رو آزاد کردم:

– قبلا بهت گفتم..چون ...

عاصی شده جیغ کشید:

رمان بازار
romanbazar.ir

– دروغ نگو!دروغ نگو لعنتی!راستش رو بگو ... برای چی آخه؟

دستی به پیشونی ام کشیده بود ... عرق نشسته بود روش ...

انگار جونم رو داشتن می گرفتن ... خدایا این چه دردی بود؟خدایا این چی بود که به جونم انداختی؟!

به سختی لب باز کردم:

– چون شاید ... شاید توهم دلت نمی خواست با من باشی ... چون شاید توهم قبولم نمی کردی ...

درمونده نالید:

– آخه چرا از جانب من تصمیم گرفتی؟چرا از من نپرسیدی؟چی پیشِ خودت فکر کردی؟چی باعث میشه اینطوری فک کنی؟دِ بگو لعنتی!

وقتش بود ... ناخواسته وقتش بود مثلِ خودم!

ولی باید می گفتم ... زمانش رسیده بود ...

دلیلی که سعی داشتم ازش فرار کنم..فراموش کنم!

که سعی کردم زمانِ گفتنش عقب بیفته ...

من دوست نداشتم امروز، اینجا، اینجوری زبون باز کنم ...

ولی دیگه چاره ای نبود ...

یک جایی تو سینه ام درد می کرد ... قلبم ... قلبِ لعنتی ام درد داشت!

عرقِ مرگ بود که ازتیره ی کمرم می گذشت ... با صدایی که می لرزید گفتم:

– چون هیچ زنی حاضر نیست بدون بچه سر کنه ... چون تمام دخترا دوست دارن مادر بشن و من ...

خدا این چه عذابی بود؟انگار قطار سوت می کشید توی سرم ... به زحمت گفتم:

– من نمیتونم پدر بشم ... من عقیمم ترانه!

چیزی بود شبیه جون کندن ... شبیه مردن ... شبیه شکنجه ...

چشم بستم به دردم..سخت بود ... سخت بود پذیرفتن اینکه منی که آرزوی پدر شدن داشتم هیچ وقت پدر نمی شدم.

ترانه:

ضربه سهمگین بود و کاری!

با چشم هایی که حتی پلک هم نمی زدن، شده بودم خیره ی مرد رنگ پریده ی روبروم!

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار جون از پاهام رفت ... لبخندی احمقانه زدم، با صدای ضعیفی گفتم:

– تو ... تو ... چـ ...

مغزم از کار افتاده بود ... نمی تونستم کلمات رو کنار هم ردیف کنم و جمله بسازم تا منظورم رو برسونم ... این مرد چی گفت؟

عقیمِ؟

عقیم یعنی چی؟

یعنی کسی که توانایی باروری نداره؟!

نه ... نه ... باروری یعنی حامله شدن؟مرد ها که حامله نمی شن!

عقیم یعنی ... یعنی نداشتن مردونگی؟!

نه ... اینم نیست ...

پس چیه؟

معنی اش چیه که این مرد اونو دلیلِ خودش میدونه؟

عقیم بودن یعنی عدم توانایی بارورکردنِ همسر ... یعنی عدم توانایی مادر کردنِ همسر ... آره ... آره ... معنی اش همینِ ... معنی اش اینه ... به خاطر همچین چیزی؟

ناگهان نفس کشیدم ... انگار از نوک انگشتم داشتم نفس رو داخل ریه هام می کشیدم ...

دستم چنگ زد به سینه ام ... واسه خاطرِاین اینطوری باهام رفتار کرد؟

این بود دلیلش؟!

قدم به سمتم برداشت:

– ترانه جان ...

دستم رو جلوش گرفتم ... نباید می اومد ... نباید بهم نزدیک می شد ... با صدایی که به زحمت از بین لب هام خارج می شد گفتم:

– نیا ... نه ... نیا ...

ایستاد ... درمونده چنگ زد به موهاش ... خیره ی سیاهی موهاش شدم ... سیاه شد روزگارم بابتِ عقیم بودنش؟ باهام خوب بود ... با خانواده ام خوب بود ... باعث شد پایِ سام خوب شه ... چک های پدرم رو پرداخت می کرد ولی ... ولی تمام آرزوهایِ دخترونه ام رو کشت!

رمان بازار
romanbazar.ir

یکی می گفت بی انصاف نباش ... برات کم کار کرد؟کم پشتوانه ات بود؟!

یکی فریاد می زد سرش که هر کاری که کرد حق نداشت اینطور حق انتخاب رو ازم بگیره ...

زبونم رو رویِ لبِ خشکم کشیدم ... چند پار پشتِ هم پلک زدم ... ترانه ... به خودت بیا دختر ... ترانه!

کف دست هام رو محکم به هم کشیدم ... کمی عقب رفتم ...

لب زدم:

- داری ... داری شوخی می کنی؟!

عصبی نگاهم کرد ... چشم های طوسی اش به غم نشسته بود:

- به نظرت انقدر احمقم که بابتِ چنین چیزی شوخی کنم؟!

هـه ... هـه ... هه هه!

خندیدم!

بلند!دیوانه وار ... مگه می شه این دلیلش باشه؟

مگه این دلیل می شه؟!

مگه خودش تنها آدمِ عقیمِ رویِ زمینِ؟!

خنده ام برید ... اخم کردم ... تند وتیز نگاهش کردم و گفتم:

- فکر نمی کنی مسخره ای؟!بی شعوری؟با من از این شوخی ها نکن ... سرطان داری؟!هان؟یا دوزنه ای؟چی باعث شد اینطوری کنی ... می گی دوستم داری ... پسرا می رن خواستگاری دختری که دوستش دارن ... پس چرا تو نیومدی؟!

با دست رویِ سینه اش کوبید:

- منِ بی شرف ترسیدم پَسَم بزنی ... می فهمی؟تو هم پسم بزنی!

مغزم به کار افتاد ... من هم؟

مگه قبل از منم کسی بوده؟!

پوزخند زدم ... ترانه ی سرکش برگشت:

- من هم؟هان ... قبل از من هم عاشق شدی؟!

با دست به پیشونی اش کوبید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– نه ... من ... من..باور کن من فقط عاشقِ تو شدم ... تو اولین کسی بودی که ... که بهش دل بستم ولی قبل از تو ... قبل از اینکه اصلا تورو بشناسم رفتم خواستگاری چند تا دختر تا از این تنهایی دربیام..دخترای خوب وخانواده دار ... نه پولدار..من ...

پوفی کشید و به سختی ادامه داد:

– من بهشون گفتم..تو همون جلسه ی اول ...

لبخند تلخی زد:

– حتی فکر نکردن!از اتاق که بیرون رفتن گفتن نه ... می بینی؟حتی یه روز مهلت نخواستن برای فکر کردن ... که شاید من محسنات دیگه ای داشته باشم ... که ...

صداش ضعیف شد ... نگاه به زمین انداخت:

– ندارم ...

چونه ام می لرزید ... حق نداشت..حق نداشت تلافیِ بقیه رو سرِ من دربیاره ... حق نداشت چون اونا بهش گفتن نه، نذاره من برای خودم تصمیم بگیرم ... این منصفانه نبود:

– حق نداشتی حق انتخاب رو ازم بگیری ... حق نداشتی با این دلیلِ مسخره ات عذابم بدی!

عصبی شد ... صورتش سرخ شد،داد زد:

– دلیلِ من مسخره نیست!

جیغ زدم:

– هست ... هست!مسخره اس ... تو به جای من فکرکردی،به جای من تصمیم گرفتی ... دلیلت مسخره اس!

عقب عقب رفتم و اون جلو اومد ... من پس می کشیدم و اون پیش می کشید ... بغض کرده بودم ... حق نداشت با من چنین معامله ای بکنه:

– نباید با من این کارو می کردی ... باید می ذاشتی من فکرکنم ...

صداش لرزید:

– تو هم می گفتی نه ... تو هم قبول نمی کردی ...

دست هام مشت شد:

– ازکجا می دونی؟هان؟از کجا می دونی؟شاید ... شاید قبول می کردم ... تو مگه جای من فکر می کنی؟ مگه تو فکرِ منی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

دست هاش رو جلو آورد که پس زدم ... به دیوار چسبیدم ... سخت بود برام قبولِ اینکه من قربانی خودخواهی اش شدم ... بابغض گفتم:

– چرا واسه اونایی که میگی بهشون علاقه نداشتی ارزش قائل شدی و من نه؟منم حق داشتم ... منم باید می دونستم.اونوقت ... اونوقت ازم می خوای عقدِ دائمت بشم؟ اسمم بره تو شناسنامه ات؟ باید قبول کنم؟

خشک شد ... چشم هاش درشت شد ... آهسته گفت:

– باید قبول کنی ... می فهمی؟باید!

دیوانه شدم..عاصی شدم ... زنجیر پاره کردم ... فریاد کشیدم:

– نه!نمی فهمم ... من نمی فهمم!من قبول نمی کنم ... نمی خوام قبول کنم ... دو روز باهات خوب بودم فک کردی عاشق چشم و ابروت شدم؟نه آقا!نخیر ... باهات خوب بودم چون می خواستم مدتی که اینجام رو تحمل کنم!تا تحملش برای خودم آسون بشه..می فهمی؟نمیتونم قبول کنم که این چند ماه بشه یه عمر!

دست هاش مشت شد ... فرود اومد رودیواری که بهش تکیه زده بودم ... عربده زد:

– حق نداری حرف از رفتن بزنی ... می فهمی؟حق نداری!تواسیری ... باید تو این خونه بمونی!

پرده ی گوش هام لرزید از نعره هاش ... دیدم حلقه ی اشک رو تو چشم هاش ...

پلک بست و سر کج کرد ... با درد گفت:

– نمی خوام از دستت بدم ... اشتباه کردم ... می دونم ولی دستِ خودم نبود ... من ترسیده بودم!کم مشکلی نیست مشکلِ من ... پدر نشدن برای بعضی ها حتی حکم ... حکم نا مرد بودن رو داره ... نداشتن مردونگی ... خواجه بودن ... می دونی اینطوری صدام زدن و من محکوم بودم به دم نزدن؟

اشک چکید روی گونه اش ... بغض منم بیشتر شد ... یک چیزی، تهِ تهِ تهِ دلم براش می زد ... مثل دلسوزی!

به زحمت و با صدای گرفته ای گفتم:

– پس من چی؟من یعنی نباید می دونستم؟از کجا می دونی انتخابت نمی کردم؟هان؟برای چی اینطوری رفتار کردی؟برای چی جایِ من فکر کردی ... اصن چرا من؟این همه دختر ... دختر خوب و پاک و نجیب ... چرا من؟خیلی ها هستن که قبولت می کردن با وجودِ عقیم بودن ...

نگاهم کرد ... با گلایه ... با دلِ پر ... طوسی هاش غمگین بودن ... مثه سربازی که آخرین باقی مونده ی یک لشکرِ که باید پلاک همرزم هاش رو برگردونه ... به تنهاییِ همون سرباز ... به دلخونیِ همون سرباز:

رمان بازار
romanbazar.ir

– کی؟واقعا کدوم دختر حاضر می شد؟کدوم دخترِ عاقلی؟من چی داشتم؟خانواده ی خوب؟روحیه ی بانشاط؟توانایی زاد و ولد؟!به چی دلش رو خوش می کرد؟ ... مگه کسی به خاطر پولم یا چهره ام بهم بله می گفت ... که دراین صورت باید تا آخرعمر باج می دادم وعذاب می کشیدم ... من یکی رو می خواستم که برای خودم بخوادم ... واسه خاطرِ خودِ خودم!فکر کردی اونی که واسه پول منو بخواد وقتی استفاده اش رو کرد نمیره؟یا اونی که واسه خاطر زیبایی ... وقتی از ریخت افتادم نمیره؟!

دست مشت شده ام نشست رویِ سینه اش ... جایی که قلبش بود ... بوم بوم ... بوم بوم ... می کوبید:

– ولی ... ولی پیدا می شد کسی که دوستت داشته باشه ... چرا من آخه؟

صورتش رو به صورتم نزدیک کرد ... بی قرار بود ... پلک هاش می لرزید ... چشم بست و گفت:

– شاید ... ولی مهم منم ... که تورو دوست دارم ... می فهمی؟!

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

نه ... نمی فهمیدم ... من نمی فهمیدم ... من نمی تونستم خودخواهی اش رو بپذیرم ... بازم داشت خودخواهی می کرد ... بازم می خواست مجبورم کنه ...

بازهم داد زدم..هلش دادم ... مشت زدم!

با تمام قدرتم روی سینه اش کوبیدم که هوای خودش رو نداشت و خورد زمین ... بهت زده نگاهم کرد ... جیغ کشیدم:

– من نمیخوام! من نمیخوام اینطوری زندگی کنم ... من نمیخوام طبقِ خواسته ی تو باشم!من نمی خوام چون تو دوستم داری مجبور بشم کنارت بمونم ... منم می خوام مثه همه ی دخترها زندگی کنم ... منم آرزو دارم لعنتی!

هق هق گریه ام تو خونه پیچید ... خاطرات جلوی چشمم جون گرفت ... صدا ها زنگ خورد ... از همون روز تو دفتر تا همین لحظه ... هق زدم و پام سست شد ... هق زدم و زانوم تا خورد ... هق زدم و رو زمین افتادم ... دست هام رو به زمین تکیه زدم و سرخم کردم ... نفسم یکی در میون بود..سکسکه می کردم ... داشتم ازحال می رفتم از این همه درد..از این همه مشکل ...

رمان بازار
romanbazar.ir

داشتم کم کم عادت می کردم به آروم بودن کنارِ این مرد که اینطور شد ... من حق آرامش ندارم؟حق نفس کشیدن؟!

دستی بازوم رو کشید و بی حال سرم رو از پشت تکیه زد به سینه اش ... کیانمهر بود ... دستهاش می لرزید ... لیوانِ آب رو به لبم نزدیک کرد و با بغض گفت:

– اینو بخور قربونت برم ... اینو بخور بذار نفست جا بیاد ... باشه ... باشه ... هرچی تو بگی ... اینو بخور ...

آب که از لبم گذشت و به زبونم رسید و از گلوم پایین رفت رخوت تو تنم بیشتر شد ... نفسم سرجاش اومد ولی خسته بودم ... کیان فهمید ... دست انداخت دورِ کمرم ... به خودش تکیه ام داد و بلند شد ... تنش می لرزید..دستش که دستم رو گرفت، از سردی اش تعجب کردم ... نگاهِ بی رمقم رو به صورتش دوختم ... لبش رو با تمام قوا می گزید ... چشم هاش رو به زمین دوخته بود ...

آهسته آهسته گام برداشت سمتِ اتاق ... کمکم کرد رویِ تخت دراز بکشم ... خواست بره ... که دستم بی اراده پیچید دورِ مُچِش ...

نگاهم کرد ... غصه دار ... آهسته لب زدم:

– باید حرف بزنیم!

***

بی صدا نشسته بود پایین تخت ... سرش رو رویِ زانوهاش گذاشته بود ...

یک ساعتِ تمام حالتش همین بود ... منم خیره به اون ... من حق تصمیم گیری داشتم ... نداشتم؟!

دستم رو رویِ چشم های دردناکم گذاشتم ... باید می دونستم ... اگر قرار بود تصمیم بگیرم باید می دونستم ...

اصلا تصمیمِ چی؟

مگه تصمیمِ من چیزی غیر از رفتن بود بعد از تموم شدن صیغه؟

ولی ... باید می دونستم ...

صدام رو صاف کردم و گفتم:

– مادرزادیِ؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

سربلند کرد و سوالی نگاهم کرد ... چشم بستم ... برای من سخت بود حرف زدن ازش ... اون چطور تحمل می کرد ...

چشم باز کردم و به صورتِ خسته اش نگاه کردم و گفتم:

– عقیم بودنت رو میگم ... مادرزادیِ؟

لبخندتلخی زد:

– نه ...

کمی جابه جا شدم:

– پس چی؟!

آب دهنش رو پایین داد و من خیره ی سیبک گلوش شدم ... آهسته شروع کرد:

– پونزده سالم که بود، یه روز داشتم از مدرسه بر می گشتم که دیدم ریختن سرِ میران ... میران عادت داشت واسه لات و لوتای بزرگترازخودش کری بخونه ... سه سال ازم کوچیکتر بود و کله اش بو قورمه سبزی می داد ... می خواستم ولش کنم وبرم پسر عزیزدردونه ی مامان و بابا رو ... ولی ...

نگاهم کرد ... لب هاش رو به هم فشرد ... بلند شد ولبه ی تخت نشست ... نزدیکِ من ... دستم رو تو دست هاش سردش گرفت ... شروع به نوازش دستم کرد و گفت:

– ولی هر چی بود برادرم بود ... من نمی تونستم مثه اونا باشم به خصوص اینکه میران با همه ی دشمنی کردن هاش علیه من، وقتی بزرگتر شد باهام کناراومد ... نه اینکه خیلی خوب بشه ... نه ... ولی هوام رو داشت ...

نفسی گرفت و ادامه داد:

– طاقت نیاوردم ... کیفم رو پرت کردم یه گوشه و یقه ی یکی شون رو گرفتم و عقب کشیدم ... میران در رفت ... بچه بود خب ... یه پسر دوازده سالِ ... ولی من پا پس نکشیدم به خصوص وقتی دیدم صورتِ میران خونی بود ... هر چی بودم حتی اگه اونا نمی خواستن قبول کنن، من برادرِ بزرگ بودم ... خونم به جوش اومد و دست ولگد پروندم ... دوتاشون منو رو زمین خوابوندن ... سه نفر بودن ومن زورم به همه شون نمی رسید ... پام رو باز کردن و ...

گفتنش براش سخت شد ... دستم رو رها کرد وبه گلوش دست کشید ... سر بالا گرفت و چشم هاش رو محکم بست:

رمان بازار
romanbazar.ir

– چندین بار کوبید بین پام ... داشتم می مردم از درد ... نامردِ عوضی انقدر زد که از درد بی حال شدم ... بعد هم تف کرد روم و رفت ... میران شاخ و شونه کشید و من چوب خوردم ... اون پسرا مدرسه ای بودن ولی از منم بزرگتر ... من این وسط خیلی چیزها از دست دادم ... میران به بی بی گفت و بی بی اومد دنبالم و منو برد دکتر ... نمی تونستم حتی راه برم ... دکتر عصبانی شد ... سرزنشم کرد ولی دیگه فایده ای نداشت ... یه شب بی بی منو نشوند کنارِ خودش ویه چیزایی بهم گفت ... توجه نکردم ... خندیدم ... برام مهم نبود ... آخه یه پسر پونزده ساله براش مگه مهم بود که پدرنشه؟دوسال که گذشت کم کم حرفای بی بی برام معنا پیدا کرد ... اوایل با خودش رفتم دکتر ... نشد ... گذشت وگذشت ... می دونی چند تا دکتر رفتم؟می دونی چقدر به در و دیوار زدم و تلاش کردم تا معالجه بشم؟!... آخری آب پاکی رو ریخت رو دستم ...

غمگین نگاهم کرد و گفت:

– زل زد تو صورتم و گفت که عقیم شدم ... گفت که انقدر شانسِ پدرشدنم پایینِ که در واقع عقیمم ... راهی هم برای معالجه نیست ...

دستی به صورتش کشید ... رگِ گردنش بیرون زده بود ... سرخ شده بود ...

موهاش رو گرفت وکشید ... خم شد ... نالید:

– آخه چرا من؟!

درسته که قرار نبود کنارش بمونم ... درسته که ازش زخم خورده بودم ولی نمی تونستم جلوی دست های لرزونم رو بگیرم که پیش رفتن و رویِ شونه اش نشستن ... سر بلند کرد ... چشم هاش نم داشت:

– حالا می فهمی چرا می گم باید؟آره؟من حتی نمی تونم یه بچه از پوست و گوشت و خون خودم داشته باشم ... فقط میمونه عشقم ... کسی که دوستش دارم! ... من هیچی ندارم ... چنگ می زنم به تنها چیزی که میتونم داشته باشم ... اونم تو!

لب هام رو به هم فشردم ... وقتش نبود ... وقتِ بحث کردن نبود ... نه من حال درستی داشتم و نه اون ...

چشم بستم و رویِ تخت دراز کشیدم ... بهش پشت کردم و گفتم:

– می خوام بخوابم ... خسته ام ...

چنددقیقه فقط صدای نفس زدنش رو شنیدم ولی بعد ... دست هاش رو پهلوهام نشست و درآغوشم گرفت ... سرش رو تو موهام فرو کرد و گفت:

– منم می خوام بخوابم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند تلخی زدم از لجبازی های این پسر ...
بیشتر منو توآغوشش کشید ... انگار تنم با تنش یکی شده بود ... شده بودیم یک جسم ... ولی خبری نبود از یگانگی روح!
بوسه زد میونِ موهام و گفت:
- تو نباید بری ... می فهمی؟نباید ... جات همین جاست!حتی اگه تمامِ دنیا بخوان ازم جدات کنن ... من نمیذارم!
چشم هام گرم می شد ... لبم باز نمی شد که جوابی بهش بدم ... پشتِ پلک هام سیاه شد ... خوابیدم.

***

نمی دونم ساعت چند بود، چه وقت از شبانه روز بود که یکی دستش رو گذاشته بود رو زنگِ خونه و رها نمی کرد ...
باچشم های نیمه بسته سرم رو از روی بالش بلند کردم ... نگاهم به کیانمهر خورد که لبه ی تخت نشسته بود ... صداش زدم:
- کیان؟خب برو ببین کیه؟!
تکونی خورد ... برگشت ونگاهم کرد ... سری تکون داد ورفت ... بلند شدم و بین تخت نشستم ... دستی به موهای پریشونم کشیدم ... سه روز بود داستان همین بود ... خواب نداشت ... لبه ی تخت می نشست و سرش رو بین دست هاش می گرفت ...
صدای متعجب کیان که اومد از جا بلند شدم:
- تو اینجا چی کار میکنی؟
وصدای دختری که برام آشنا بود با اینکه یک بار بیشتر ندیده بودمش:
- من ... من مجبور شدم!
وبعد صدای گریه!
باعجله خودم رو به سالن رسوندم و با دیدن سوگل که به درِورودی چسبیده بود وهق می زد خشک شدم ...
کیان برگشت و نگاهم کرد ... اونم باور نداشت حضور خواهرش رو ...

رمان بازار
romanbazar.ir

سوگل با دیدن من بیشتر گریه کرد و گفت:

– به خدا چاره ای نداشتم ... مجبور شدم بیام ...

کیان قدمی به سمتش برداشت و گفت:

– ساعت رو نگاه کردی؟چطوری تا اینجا اومدی؟!

صدای گریه ی سوگل اوج گرفت و تو یک غافلگیری خودش رو تو آغوش کیان انداخت و دست دورِ کمرش حلقه کرد ... کیان که هیچ، منم باورم نمی شد تصاویر روبروم!

دست های کیانمهر با تاخیر و لرزش روی کمر و شونه ی سوگل نشست و بعد آهسته بوسه ای روی سرش زد و گفت:

– هیـــش!دیگه جات امنِ ... گریه نکن ...

چندین بار پلک زدم تا باورم بشه دارم سوگل رو تو آغوش کیانمهر می بینم ...

دستی به پیشونی ام کشیدم و به سمتِ آشپزخونه رفتم ... آبی به دست و صورتم زدم ولیوانی هم از آب پر کردم و به سالن برگشتم ...

کیان روی مبل نشسته بود و بازوش دورِ شونه ی سوگل حلقه بود ... روبروشون زانو زدم و لیوان رو به لب های سوگل نزدیک کردم و گفتم:

– اینو بخور نفست جا بیاد ...

لب رنگ پریده اش رو باز کرد و کمی از آب نوشید ...

لیوان رو که پس زد کیان آروم ازش پرسید:

– خب ... حالا میگی چی شد اومدی اینجا؟اونم این وقتِ شب؟

سوگل نفسی گرفت و دست هاش رو به هم کشید و گفت:

– بابا ازم عصبانی بود ... این چند روزه خیلی اذیتم می کردن ... مجبور شدم بزنم بیرون ... دیگه سختم بود اونجا بودن ...

کیان دست های خواهرش رو که عصبی مدام به هم می کشید رو بین دست هاش گرفت و گفت:

– چطوری اومدی؟!

سوگل بغض کرد ... چشم های خیسش رو به من دوخت و گفت:

– آژانس بانوان ... یه نیم ساعت پیاده رفتم تا رسیدم بهش ... خیلی ... خیلی ...

رمان بازار
romanbazar.ir

هق زد و با گریه ادامه:

– خیلی ترسیدم!

دستم رو آروم رویِ زانوش گذاشتم، کیان صورتش رو به صورت سوگل نزدیک کرد ... لحظه ای ایستاد و انگار تردید داشت ... بعد آهسته لب هاش رو رویِ پیشونی سوگل گذاشت و آروم گفت:

– باشه ... باشه خانم کوچولو ... دیگه گریه نکن ...

سوگل چنگ زد به پیراهن کیان و با گریه گفت:

– داداش ... داداشی از ترس داشتم می مردم ... همه اش ... همه اش فکر می کردم یکی دنبالمِ ... همه جا ... همه جا تاریک بود ...

کیانمهر غرقِ لذت شده بود ... سوگل اونو برادر خودش خطاب کرد و این براش دوست داشتنی بود ... آروم دست کشید رویِ شونه ی سوگل و گفت:

– حالا که همه چی تموم شد..خوا ... خواهری ...

سوگل با صدای بلندتری گریه کرد و خودش رو بیشتر تویِ آغوش کیانمهر پنهان کرد.

بلند شدم و سمتِ دیگه ی سوگل نشستم ... منتظر بودم بدونم چی شده که این دختر، این موقع از خونه بیرون زده؟

چند دقیقه ای کیانمهر خواهرش رو نوازش کرد و زمزمه وار براش حرف زد تا اینکه دخترک آروم گرفت ...

زیبا بود دیدنِ آروم شدنِ سوگل تو آغوش برادری که سی سال برادر بودن به دلش مونده بود ...

بالاخره سوگل کمی از کیان دور شد ... به زمین خیره شد که کیان پرسید:

– حالا چرا علیرضا از دستت عصبانی بود؟

سوگل حرفی نزد ... لب هاش رو به هم فشرد و سرش رو بیشتر پایین گرفت ... دستِ سوگل رو گرفتم و نوازش کردم.

نگاهی به من کرد ... کمی خودش رو به من نزدیک کرد ... انگار از کیان می ترسید ... چی باعث می شه که یک دختر از پدر و برادرش بترسه؟مگه چیزی غیر از این که غیرتشون رو تحریک کنه؟

دستش رو فشردم و بی صدا لب زدم:

– بگو ... من هستم ...

دستم رو فشرد و آروم گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– یه کاری کردم که بابا علیرضا عصبانی شده ...

کیانمهر کمی به سمتِ سوگل خم شد و گفت:

– چی؟چی کار کردی؟!

صدای سوگل لرزید:

– سا ... سارا من و با یه نفر دیده و ... به بابا گفت ... بابا هم ...

سوگل نامحسوس از کیان دور می شد و به من نزدیک ... کیان اخم کرد:

– با کی دیده بود؟می دونم که علیرضا خیلی دوست داره و به این راحتی از دستت عصبانی نمیشه ... چی کار کردی سوگل؟!

سوگل هق زد و گفت:

– من ... من ... من و با ... با هومن دیده بود ...

و کامل تو آغوشم جا خوش کرد ... چشم های کیان گشاد شد ... با بهت به خواهرش نگاه کرد ... بعد از چند ثانیه گفت:

– و این هومن کیه؟!

سوگل حرفی نزد، می لرزید ... دستم رو دورش حلقه کردم..کیان صداش رو بالا برد و گفت:

– گفتم هومن کیه سوگل؟

سوگل باز هم سکوت کرد ... جرات نداشتم به کیان نگاه کنم ... این بار تقریبا فریاد کشید:

– با توام!میگم این هومن کدوم خریِ؟!

سوگل با گریه گفت:

– تو کلاس کامپیوتر دیدمش ... بهم گفت ازم خوشش اومده ... گفت شماره ی هم رو داشته باشیم ...

کیانمهر از جا پرید ... به خودم جرات دادم و نگاهش کردم ... سرخ شده بود ... دست هاش مشت شده بود ... نگاهم به رگِ شقیقه اش افتاد که ورم کرده بود و وحشت زده شدم ... آروم صداش زدم:

– کیانمهر؟

جوابی نداد ... خیره ی سوگل بود ... کمی بعد عصبی خندید و گفت:

– دوست پسرتِ؟آره؟

سوگل سرش رو تکون داد ... دست کیانمهر بالا رفت که بشینه رو صورتش که بلند صداش زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– کیان!

نگاهم کرد ... دستش رو محکم به پیشونی اش کوبید و از بین دندون های به هم چسبیده اش غرید:

– بعد اون سارای احمق رفته گذاشته کفِ دستِ علیرضا؟حتما به میعاد و میران هم گفته؟دختره ی الدنگ!

دست هاش رو رویِ چشم هاش کشید و آروم گفت:

– کجا دیدتتون؟!

سوگل که معلوم بود از کیان به شدت ترسیده لباسم رو توی چنگ کشید و سرش رو توی سینه ام پنهان کرد و گفت:

– تو ... تو کافی شاپ ... هومن ... هومن دستم رو گر ... گرفت ...

کیان داد زد:

– بسه!

سوگل ترسیده جیغِ کوتاهی کشید ... معلوم نبود سارا دیگه چی دیده بود ولی اینکه همین ها رو به پدرش بگه ... فقط بی فکری اش رو می رسوند ... می تونست به نازی بگه ...

کیان قدم رو ازمون دور شد و بعد دوباره به سمتمون اومد ... آروم و قرار نداشت ... سعی کرد خونسرد باشه ... نفس های عمیق و پشتِ هم کشید و گفت:

– چرا به نازی نگفت ... یا ... یا به هدیه ... مستقیم رفت گذاشت کفِ دستِ بابات؟!

سوگل عصبی شالش رو از سر کند و گفت:

– مگه تو اون دختره ی لوس رو نمی شناسی؟انقدر بابا بهش پر وبال داده فک میکنه بزرگ خاندانِ مجدِ ... مچِ دستم رو چسبید و با فضاحت از رستوران بیرونم کشید ... خودم ... خودمم می دونم کارم اشتباه بود ولی ... ولی گند زد به شخصیتم ... برد دفترِ بابا و نه گذاشت و نه برداشت به بابا گفت دخترت رو با دوست پسرش دیدم داشتن دل و قلوه می گرفتن ...

بلند بلند گریه کرد ... کیان روی مبل نشست و آهسته گفت:

– دختره ی دیوانه ... همیشه دوست داره همه رو به جون هم بندازه ... همیشه بی فکر کار می کنه ... فک کرده داره بهت خوبی می کنه ...

به تندی سر چرخوند سمتِ سوگل که دخترک انقدر بهم نزدیک شد انگار رویِ پام نشسته بود و با تهدید گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– تو هم کارت خوب نبود ... شونزده سالت بیشتر نیست واسه من بلند شدی با پسر رفتی کافی شاپ؟کجا تو خونواده ی ما انقدر راحت بودن که روابط دوست دختر و دوست پسری رِله باشه؟!هان؟

سوگل هق زد:

– ببخشید داداش ... غلط کردم ... غلط کردم ... بچگی کردم ... می دونم اشتباه بود ... خواستم ... خواستم تجربه اش کنم ...

کیان دلسوزانه نگاه اش کرد.سری تکون داد و گفت:

– دختره ی دیوونه ... بیا اینجا ببینم ...

بازوش رو گرفت و به سمتِ خودش کشید ... سوگل بی هیچ مقاومتی سر رویِ سینه اش گذاشت ... انقدر گریه کرده بود که حس می کردم هر آن ممکنِ از حال بره ...

برای تنها گذاشتن اشون گفتم:

– من میرم یه چیزی بیارم بخوری ...

قبل از اینکه پا بذارم داخل آشپزخونه نیم نگاهی به پشت سرم کردم که کیان آروم موهای سوگل رو نوازش می کرد و سعی می کرد آرومش کنه ...

باورم نمی شد!

سارا انقدر آدم بی فکری بود؟

خودش باید می دونست که پدرش واکنش خوبی نشون نمی ده ولی ...

پوفی کشیدم و از کابینت بیسکوییت رو بیرون کشیدم ... همزمان شیر رو از هم یخچال بیرون آوردم تا گرم کنم ...

در تمام مدتی که تو آشپزخونه بودم پچ پچ های کیانمهر رو می شنیدم ...

شیر که گرم شد داخل لیوانی ریختم وبه همراه بیسکوییت توی سینی گذاشتم وبه سالن برگشتم ...

سوگل آروم شده بود و سر به پایین انداخته بود ... کیانمهر هم سر بین دست هاش گرفته بود وبه فکر فرو رفته بود ...

سینی رو رویِ میز گذاشتم و گفتم:

– بخور ... رنگ و روت پریده ...

نیم نگاهی به من کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– ممنون..

لبخندی زدم:

– بخور بابا ... تعارف می کنه واسه من ...

لبخندِ نیم بندی زد و آهسته شروع به خوردن کرد ... سنگینی نگاه کیانمهر رو حس می کردم ولی مصر بودم که چشم بهش ندوزم ...

بعد از اینکه سوگل لیوانِ خالی شیر رو رویِ میز گذاشت، کیان پرسید:

– خب حالا بهم بگو چرا این موقع زدی بیرون ...

سوگل لبه ی مانتواش رو مرتب کرد و گفت:

– بابا علیرضا از دستم عصبانی بود ... تو اتاق حبس ام کرده بود ... یعنی ... یعنی نازی یه کاری کرد که از زیرِ دستش در برم و برم تو اتاق ... وگرنه خونم حلال بود ... بعد هم علیرضا در رو قفل کرد و گفتش که بعدا به حسابم می رسه ... از حرف های مامان و میعاد فهمیدم که فردا قراره سارا بیاد خونه امون ... تو که می دونی چی کار می کنه؟می ترسیدم ... می ترسیدم بابا رو تحریک کنه و اونوقت من ... من رو بزنه ... طاقت ندارم بابا روم دست بلند کنه ... تنها جایی که فک کردم امنیت دارم ... اینجا بود ...

بغض داشت ولی دیگه گریه نمی کرد ... کیان به پشتیِ مبل تکیه زد و گفت:

– اینجا رو از کجا بلدی؟

لبخندی زد و گفت:

– یه بار با میعاد اومده بودیم ... ولی نیومدیم تو ...

کیانمهر با ابروهای بالا رفته گفت:

– با میعاد؟کِی؟

سوگل سری کج کرد وگفت:

– یکی دو سال پیش ... همون موقع که از بی بی شنیدیم تصادف کردی ...

تندی به کیان نگاه کردم که تماما حواسش به سوگل بود ... تصادف کرده بود؟کِی؟چرا؟

سوگل ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

– با اینکه بی بی گفت حالت خوبه ولی دلمون نیومد تنها باشی ... هرچی بود بازم نیاز به مراقبت داشتی ... خب ... خب فکر بچه گانه کردیم ... گفتیم اگه مارو ببینی حالت بهتر میشه ... اومدیم تا جلویِ در خونه ات ولی ترسیدیم بیایم تو ...

کیان لبخندِ کجی زد:

– چرا؟فک ... فکر کردین لولوام؟!

سوگل غمگین گفت:

– می ترسیدیم مارو ببینی و واکنشِ خوبی نشون ندی ... هر چی باشه ما بچه های همون زن و مردی هستیم که اذیتت می کردن ...

کیان سری تکون داد و گفت:

– من خودمم بچه ی اونام ... یادت رفته؟

سوگل خمیازه ای کشید وبعد با خجالت نگاهی به ما کرد ... چشم هاش سرخ بود ... دست رویِ بازوش گذاشتم و گفتم:

– پاشو ببرمت تو اتاق تا بخوابی ...

قبل از اینکه سوگل چیزی بگه کیان گفت:

– زنگ می زنم به علیرضا می گم اینجای ...

سوگل ترسید ... چنگ زد به بازوی کیان و ملتمسانه گفت:

– نه ... نه ... تو رو خدا نه ... نه ... نگو ... می ترسم ...

کیان دستش رو گرفت ... اخم کرد و با تحکم گفت:

– باید بگم سوگل!تو الان از خونه فرار کردی ... هیچ متوجهی؟حتی اگه خونه ی من که برادرت باشم اومده باشی ... نگرانت می شن ... می فهمی؟

سوگل با بغضی که تو صداش بیداد می کرد گفت:

– ولی اگه بفهمه اومدم اینجا دمار از روزگارم در میاره ...

کیان دستی به گونه ی سوگل کشید و گفت:

– نترس ... تا من هستم نمیذارم اذیتت کنه ... بری خونه هم بی بی و نازی هستن ...

سوگل سکسکه کنان گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– بابا منو می کشه!

بعد نفس عمیقی گرفت و لب بست تا سکسکه اش آروم بگیره ... کیان به قیافه ی سوگل خندید و گفت:

– ببین تو رو خدا!عین ماهی بادکنکی شده!

سوگل چشم هاش رو گشاد کرد و نفسش رو به شدت رها کرد و گفت:

– اِ!کیـــــان!

کیان لبخندش رو حفظ کرد و گفت:

– پاشو برو بخواب ... الان زنگ نمی زنم به علیرضا ... دو سه ساعت دیگه ... اینطوری بهتره ...

دستِ سوگل رو گرفتم و بلند شدیم ... به سمتِ اتاق که رفتیم سوگل لحظه ای ایستاد ... با تردید نگاهی به من کرد و بعد ناگهان برگشت وبه سمتِ کیانمهر دوید ... محکم بغلش کرد و گفت:

– خیلی دوستت دارم داداش کیان ... خیلی ...

و بعد رویِ پنجه ی پا خودش رو بالا کشید و گونه اش رو بوسید ... کیان لب گزید و پیشونی اش رو رو موهایِ سوگل گذاشت ...

لبخند زدم ... شاید خیلی چیزها داشت تغییر می کرد.

***

دستی بازوم رو تکون داد ... نمی خواستم بیدار بشم ... تازه خواب باهام آشتی کرده بود ولی باز هم تکرار شد و ناچارا چشم گشودم ...

کیانمهر بود ...

چشم های بازم رو که دید لبخندی زد وگفت:

– صبح به خیر ...

خمیازه ای کشیدم و گفتم:

– صبح توام بخیر ...

نگاهی به سوگل کردم که با لباس های قرضیِ من کنارم خوابیده بود ...

صدای کیان باعث شد بهش نگاه کنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– بهتره پاشین ویه چیزی بخورین ... زنگ زدم به علیرضا و گفتم سوگل اینجاست ... فک کنم تا نیم ساعت دیگه بیان ... یه جنگ درست و حسابی داریم!

سر تکون دادم ... دستم رو، رو شونه ی سوگل گذاشتم و گفتم:

– سوگلی؟خانم کوچولو؟بیدار نمی شی؟

پلک هاش رو باز کرد وبا چشم هایی که خمارِ خواب بود گفت:

– چی شده؟

لبخند زدم و گفتم:

– پاشو یه چیز بخور ... بعد بخواب ...

نگفتم که پدرش قراره بیاد ... دخترک می ترسید!

بلند شدیم و آبی به دست وصورتمون زدیم ... هنوز به آشپزخونه نرسیده بودیم که صدایِ ممتدِ زنگِ در بلند شد ...

سوگل ترسیده به من نگاه کرد ... گفت:

– کیه؟

کیان ازآشپزخونه بیرون اومد و همینطور که به سمتِ آیفون می رفت گفت:

– برین تو اتاق ... هر چی هم شد تا من نگفتم بیرون نیاین ... باشه؟!

دستش رو رویِ گوشی نگه داشت و بلند گفت:

– نشنیدم!

آب دهن فرو بردم و گفتم:

– باشه ...

منم دچار اضطراب شده بودم ... دستِ سوگل رو گرفتم و به سمتِ اتاق رفتم که کیان گفت:

– درو قفل کن!

چیزی نگفتم ... در رو بستم و کلید رو چرخوندم ... چند لحظه صدایِ فریادِ علیرضا پیچید:

– کو؟کجاس؟!

سوگل بازوم رو چسبید و چشم بست ... لب گزیدم ...

علیرضا بلندتر فریاد کشید:

رمان بازار
romanbazar.ir

– میگم دخترم کجاست لعنتی؟!چرا اومده اینجا؟!

کیانمهر آروم جوابش رو می داد:

– کجا باید باشه؟همین جاست ... تو همین خونه ... آروم باش لطفا ...

اما صدای سارا رو که شنیدیم؛ سوگل عصبی گفت:

– باورم نمی شه که اونم دنبالِ بابا اومده باشه!

سارا بلند گفت:

– چرا باید تو خونه ی تو باشه؟!مگه تو چه کاره اشی؟

صدای عصبی مردِ دیگه ای هم بلند شد:

– بس کن سارا!

سوگل لب گزید و گفت:

– بدبخت شدم!میرانِ!

سارا با صدای بلندتری گفت:

– بس نمی کنم!چرا سوگل باید تو خونه ی این باشه؟اصلا چرا باید فرار کنه؟تویادش دادی لعنتی!تو!

کیانمهر بلندترگفت:

– خواهشا تو یکی دخالت نکن!فکر نکنم به تو ربطی داشته باشه!

علیرضا بلندتر از بچه هاش گفت:

– به اونی که ربط نداره تویی!تویی که بی ربطی این وسط!دخترِ من چرا باید اینجا باشه؟!

کیانمهر باز هم سعی می کرد جلوی پدرش که پدر نبود براش، آروم و خونسرد باشه:

– برای اینکه جایی جز اینجا نداشت که بره ... می رفت خونه ی سارا؟یا میران؟

علیرضا فریاد کشید و باعث شد سوگل صورتش رو توی سینه ام فشار بده:

– اصلا چرا باید از خونه بیاد بیرون؟چرا باید فرار کنه!

این بار کیان عصبی صداش رو بلند کرد:

– برای اینکه ترسیده بود!می ترسید!برای اینکه دختر احمقِ شما فکر نکرد که نباید این خبر رو اینطوری بذاره کفِ دست شما وهی کر کری تون بده که این دختربچه رو جوری بترسونید که از خونه ی پدرش اونم اون وقتِ شب بزنه بیرون!اینجا خونه ی برادرشِ!حق داشت بیاد!

رمان بازار
romanbazar.ir

علیرضا عربده کشید ومن سوگل به بغل چشم بستم:

– تو برادرش نیستی!

وبعد صدای برخوردی و به دنبال اون افتادن چیزی وبعد ... صدای ناله ی کیان ...

با هُل سوگل رو از خودم جدا کردم،چنگ زدم به شالِ سوگل که رویِ زمین افتاده بود وبه سرم انداختم ... قفل در رو باز کردم و بیرون رفتم ... کیان روی زمین افتاده بود و دستش رو رویِ پیشونی اش فشار می داد ...

علیرضا با دیدنِ ما به سمتمون خیز برداشت که کیان زودتر جنبید و بلند شد و جلومون قرار گرفت و دستی که قرار بود رویِ صورتِ من یا سوگل بشینه محکم رویِ صورتش نشست ...

از شدت ترس قدمی عقب گذاشتم ... میران به سمتِ پدرش اومد و بازوش رو گرفت و کشید ...

کیان به سمتمون برگشت وبا دیدنِ پیشونیِ خونی اش نفس کشیدن از یادم رفت ... سوگل جیغ کشید و با گریه گفت:

– تقصیرِ منِ ... تقصیرِ من ...

کیان دستش رو گرفت و کشید و بین بازوهاش نگهش داشت، آروم گفت:

– تو که باز فین فینت شروع شد ...

بعد نگاهی به من کرد و گفت:

– مگه نگفتم بیرون نیاین؟

لب های بی حسم رو به زحمت از هم فاصله دادم و گفتم:

– چی شد؟!

قبل از اینکه کیان جواب بده، میران گفت:

– چیزی نیست ... نترسین ... بابا بهش سیلی زد ... افتاد زمین، پیشونی اش گرفت به لبه ی میز ...

سارا با پوزخند گفت:

– حَقِّشِ!

عصبی اخم در هم کشیدم و گفتم:

– مواظبِ حرف زدنت باش خانم!اینجا خونه ی تو یا پدرت نیست که شاخ و شونه می کشی!

کیان که هیچ، حتی علیرضا هم با چشم های درشت شده داشت نگاهم می کرد ...

رمان بازار
romanbazar.ir

پیشونیِ خونیِ کیان، رفتار سارا و علیرضا برام سنگین بود ... هر چی بود، هر کی بود، هر شرایطی بود کیانمهر خواسته یا ناخواسته شوهرم بود ... دلم می خواست یا نه، دوست داشتم یا نه، اجبار بود یا اختیار کیانمهر شوهرم بود ... چه موقت چه دائم ... و من چه خوشم می اومد و چه خوشم نمی اومد کیانمهر جزء خانواده ام محسوب می شد و من به کسی اجازه نمی دادم که به خانواده ام توهین کنه حتی اگه اون عضو خونواده رفتارِ خوبی با من نداشته باشه ...

سارا که انتظار این رفتار رو نداشت تته پته کنان گفت:

– تو ... تو چی گفتی؟!

برگشت وبه پدرش گفت:

– دیدی؟دیدی بابا؟

قبل از اینکه علیرضا چیزی بگه، من نگاه بهش دوختم و گفتم:

– جنابِ مجد، بی احترامی به شما نباشه ولی دختر خانمتون حق نداره اینطور صحبت کنه ... تا وقتی شما هستین به عنوان بزرگتر سوگل،اون حق نداره دخالت کنه ...

مجدِ بزرگ کمی خیره نگاهم کرد ... چشم تو چشمش دوختم ...

علیرضا سری تکون داد و آهسته به سارا گفت:

– تو حرف نزن ...

سارا با بهت گفت:

– بابا؟!

علیرضا صداش رو بالا برد و گفت:

– چی بهت گفتم؟!

سارا با اخم نگاهی به من کرد و کمی عقب رفت ... به کیان نگاه کردم که در سکوت خیره ی من بود ...

آهسته گفتم:

– خوبی؟!

سر تکون داد ... به سمتِ جعبه ی دستمال کاغذی رفت و چند تایی بیرون کشید و رویِ زخمش گذاشت و خون ها رو پاک کرد ... خونریزیِ زیادی نداشت ولی همون هم باعث شده بود اخم کنم ...

حواسم به سوگل بود که عقب کشیده بود و بین در باز اتاق ایستاده بود ...

رمان بازار
romanbazar.ir

علیرضا نگاهی به سوگل انداخت و با خشونت گفت:

– سوگل!بیا اینجا ببینم!

به پهلو ایستادم و نگاهم رو به سوگل دادم ... چونه بالا انداخت و گفت:

– نه ...

پدرش اخم کرد، قدمی جلو گذاشت و گفت:

– بیا اینجا ببینم!

سوگل با چشم های گریون گفت:

– نمیام ... می زنی ...

احساس کردم به چهره ی مجد خنده ای نشست که فورا فرو خورد و گفت:

– من کِی تو رو زدم که این بارِ دومم باشه؟بیا می خوام ببینم که به چه جراتی اومدی اینجا؟کی بهت اجازه داد؟!هان؟

کیانمهر بی حوصله گفت:

– اجازه ای لازم نبود ... من، برادرشم!می تونست بیاد ...

علیرضا تند وتیزنگاهش کرد ... از بین دندون هایی که به هم می سایید گفت:

– چرا هی خودت رو به اینا نسبت می دی؟هان؟ بهت گفتم تو برادرش نیستی!

سوگل جلو کشید و کنار من ایستاد ... با صدای گرفته ای گفت:

– چرا نیست؟اون برادرمونِ!تو شناسنامه ات اسمش هست!... فقط تو و مامان واین سارا ومیران باهاش خوب نیستین ... وگرنه کِی من و میعاد باهاش بد بودیم؟!

علیرضا با چشم هایی به خون نشسته نگاهش کرد و بعد با گام های بلند به سمتش اومد که این بار هم میران بازوی پدرش رو گرفت و گفت:

– بابا!اون بچه اس ... یه حرفی زده دیگه ...

سوگل پا به زمین کوبید ... لجباز بود مثلِ مادرش:

– یه حرفی نزدم ... حرف حق رو زدم ... من دوست دارم پیشِ برادرم باشم ... می خوام بمونم ...

صدام رو صاف کردم ... من بین این جمعیت چی کار می کردم؟:

– آقای مجد ... خب ... خب سوگل یه چند روز اینجا بمونه ... من خودم تضمینش می کنم ... مراقـ

رمان بازار
romanbazar.ir

علیرضا مجد موشکافانه نگاه ام می کرد ... انگار یک چیزی رو تو وجودم جست و جو می کرد و چه قدر سنگین بود نگاهش ...

میران هم نیم نگاهی با تردید به من کرد و روبه پدرش گفت:

– راست می گه بابا ... یه چند روز بذار اینجا باشه تا جو آروم باشه ...

نگاهِ خشمگینی به سوگل کرد و با غیظ گفت:

– هر چند من خودم هم باهاش کار دارم!

کیانمهر سکوت کرده بود و در سکوت به حرفهامون گوش می داد ... کمی بهش نزدیک شدم و گفتم:

– کیان؟ تو نظری نداری؟!

سر بلند کرد و آهسته گفت:

– سوگل رو چشمِ من جا داره و خیلی هم خوشحال می شم اینجا بمونه ... ولی بحثِ من یه چیز دیگه اس ...

روبه سارا گفت:

– حرفِ من اینه که سارا چرا هنوز یه ذره بزرگ نشده و مثل همون بچگی هاش همه اش دوست داره بچه محبوبِ باشه؟یه لحظه پیشِ خودش فکر نکرد که این مرد پدرِ؟غیرت داره؟ممکنِ بدتر از این رفتار کنه؟

سارا پوزخند زد ... بلند شد و با کینه گفت:

– من بزرگ شدم جناب ... این شمایی که مثه اینکه هنوز تو توهمات کودکی ات موندی که می تونی یه جوری خودت رو بین ما جا بدی!نخیر پسرجون ... البته ...

نیشخندی زد، کمی سرش رو کج کرد و با چشم هایی تنگ کرد وبا لحنی دلسوزانه که ساختگی بود گفت:

– اوخی ... می خوای حس کنی که پدر بودن و بزرگ بودن چه حسی داره؟!

بعد برگشت و روبه من با پوزخند گفت:

– دختر جون ... این پسری که ازش دفاع می کنی می دونی چه عیبی داره؟!نقصش رو می دونی؟!می دونی که عقیمِ؟!

لب هام رو به هم فشردم ... خدا رو شکر کردم که کیانمهر گفته بود و من جلوی این جمعیت رنگ پریده نشدم و عرق نکردم!

سارا بلند خندید ... میران و علیرضا سکوت کرده بودن ... علیرضا با رضایت و میران با اخم ... سوگل بازوم رو چسبید ...

رمان بازار
romanbazar.ir

سارا قدمی به سمتِ کیان برداشت و گفت:

– آخه خواجه جون، تو چی از پدر بودن می فهمی که اولدورم بولدورم می کنی؟!اصلا چرا باید بفهمی؟توکه هیچ وقت پدر نمی شی!

کیانمهر سرش رو پایین انداخته بود ... دندون هام رو رویِ هم فشردم..حالا می فهمیدم کی به کیان طعنه می زد ... کی به خودش جرات می داد به راحتی شخصیت یک مرد رو خراب کنه ... صدام رو بالا بردم و گفتم:

– هی خانم ... اینی که بهش میگی خواجه اگه به خاطر داداش جونت نبود اینطوری نمی شد ... پس بفهم چی داری میگی! واقعا از جنابِ مجد بعید بود همچین بچه ای تربیت کردن!

روبه میران کردم ... بس بود تحقیر ... نبود؟!

اخم کردم:

– آقا میران، شمایی که هارت و پورت کردی وبعد در رفتی، نتیجه ی کارت رو ببین ... برادرت به خاطر تو از چیزی که هر مردی آرزوشِ محروم شده ... اونوقت نشستی وبه چرت وپرتای خواهرت گوش می دی؟!

میران دستش رو بین موهاش فرو کرد و به سختی گفت:

– من ... خب ... من ...

وقتی از جواب دادن به من عاجز شد رو به سارا کرد و کلافه فریاد زد:

– تو نمی تونی دهنت رو ببندی؟!

علیرضا باز هم سکوت کرده بود و به من نگاه می کرد ... کاش می تونستم از نگاه هاش فرار کنم ...

با تاخیر سر به سمتِ میران کج کرد و گفت:

– صدات رو بلند نکن پسر!

به سمتِ سوگل اومد و گفت:

– برو وسایلت رو جمع کن تا بریم!

بعد سری به آهستگی برام خم کرد و روبه کیان کرد:

– نمی خوام دیگه دور وبرِ بچه هام ببینمت ... می فهمی؟اگه هر طورِ دیگه سوگل یا اون برادرِ احمق تر از خودش،میعاد اینجا اومدن حق نداری راهشون بدی داخل ... فهمیدی؟!

کیان سر بلند کرد ... چشم هاش غمگین بود ... با صدای گرفته ای گفت:

– درِ خونه ی من به رویِ خواهر و برادرم بازِ ... من نمی تونم مثه تو باشم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

مجدِ بزرگ کمی نگاه اش کرد وبعد گفت:

– سوگل ... ده دقیقه دیگه بیا بیرون!

رو به میران و سارا گفت:

– بریم ...

میران قدم تند کرد و به دنبال پدرش خونه رو ترک کرد ... سارا با لب های به هم فشرده به من نگاهی کرد و بعد آهسته گفت:

– همین تو به دردش می خوری ...

ابرو بالا بردم و پوزخند زدم:

– نه پس ... می خواستی یه عفریته ای مثه تو زنش بشه؟!

خواست چیزی بگه که منصرف شد و اون هم رفت ...

سوگل کمی من من کرد ... شال رو از سرم باز کردم و به دستش دادم ... نگاهی به بلوزم کردم ... خدا رو شکر که مسلح خوابیده بودم!

لبخندِ کمرنگی زدم ... لبخند هم نمی شد زد ...

سوگل با سری پایین به اتاق رفت و چند دقیقه بعد آماده بیرون اومد ...

دستم رو گرفت و مهربون گفت:

– خیلی خوبی ترانه جون ...

گونه ام رو بوسید و آهسته به سمت کیانمهر رفت که نگاه به زمین دوخته بود ... کم نبود حرفِ سارا بین این همه آدم ... حتی اگه همه ازش خبرداشته باشن ... روبروش ایستاد و گفت:

– کیان ... من ... من نمی خواستم اینطوری بشه ... همه اش تقصیر من شد ... اگه ... اگه دیشب خونه می موندم اینطوری نمی شد ... فکر نکنم هم بابا کاری بهم داشت ... خودم ترسیده بودم ... همه اش تقصیر من شد که سارا ...

کمی سکوت کرد و بعد بغض آلود ادامه داد:

– به خدا نمی خواستم سارا اینطوری بهت بگه ... من ... من ومیعاد هیچ وقت مثه اونا نیستیم ... دوستِ داریم داداشی ... باور کن ... ما حرف هاشون رو قبول نداریم ... فکر هاشون رو قبول نداریم ... تو همیشه برادرمونی ...

رمان بازار
romanbazar.ir

وبعد دست دورِ کمر کیان حلقه کرد و سر رویِ سینه اش گذاشت ... کیان با کمی مکث دستِ راستش رو رویِ کمر خواهرش کشید و گفت:

– مهم نیست ... برو تا دوباره صداش درنیومده ... فقط ...

دست هاش رو دورِ صورتِ سوگل قاب کرد:

– اگه اذیتت کردن بهم بگو ... منو ببخش که بیشتر از این نتونستم برات کاری کنم ...

سوگل لبخندی با بغض زد و سرش رو تکون داد و گفت:

– مهم نیس ... کاری به کارم ندارن ... دیشب هم خودم الکی ترسیدم ...

وبعد دستِ کیان رو بوسید و به سرعت ازش دور شد و بیرون رفت ...

سرجام ایستاده بودم و به مردی نگاه می کردم که رویِ مبل آوار شد.

نگاه ازش گرفتم و سعی کردم بهش توجه نکنم که محکم موهاش رو می کشید.

دستی به صورتم کشیدم ... داغ کرده بودم ... صورتم می سوخت از عصبانیت ...

امان از این به اصطلاح خواهر ... چه زخمی زد به این مرد!

سلانه سلانه سمتِ آشپزخونه رفتم ... لیوانی آب ریختم و ذره ذره نوشیدم ... چشم بستم وسعی کردم عمیق و پشتِ هم نفس بکشم تا مسلط بشم به خودم.

لیوان رو رویِ سینک گذاشتم و برگشتم که کیانمهر رو دیدم که به چهارچوبِ در تکیه زده بود،هینی کشیدم و چشم بستم ... با حرص گفتم:

– یه صدایی..بوقی ... دادی ... یهو میای تو؟!

با صدای قدم هاش چشم باز کردم ... مردمک هاش تو دریایی از خون غرق بودن ... نزدیکم ایستاد و زمزمه کرد:

– معذرت می خوام ...

دست هاش رو رویِ پهلوهام گذاشت و سرش رو خم کرد که رویِ شونه ام بذاره ... می دونستم چی می خواست. یک آغوش برای آروم شدن ولی بس بود!

هرچی که از من سواستفاده کرده بود به خاطر خودخواهی اش، بس بود!

بلند گفتم:

– نه کیان ... نه!تمومش کن!

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش چند سانتیِ شونه ام متوقف شد ... می تونستم سنگینی نگاهش رو رویِ گردنم حس کنم.
آهسته گفت:
– چی نه؟چی رو تموم کنم؟
صداش غمگین و پر از درد بود ولی نمی تونستم کوتاه بیام برابرش:
– همینو!این آغوش گرفتن ها رو!
دست هاش پهلوهام رو فشرد ... سرش رو بیشتر به شونه ام نزدیک کرد و گفت:
– ولی من با همینا آروم می شم ...
دست هام رو رویِ سینه اش گذاشتم و فشردم و گفتم:
– من مادرت نیستم!که با آغوشم آرومت کنم ... من حتی زنت نیستم!من فقط چند ماه صیغه اتم ... می فهمی؟به این آغوش ... به بودنِ من عادت نکن.
تمام قوام رو توی دست هام جمع کردم وبه عقب هلش دادم. با چشم هایی دلگیر نگاهم می کرد ... دست هاش رو مشت کرد وگفت:
– ولی اون آغوش حقِ منِ!تو نمیتونی جلوم رو بگیری!
قدمی جلو اومد که صدام رو بالا بردم و گفتم:
– حق دارم!چون این شونه، شونه ی منِ و نمی خوام سرِ تو روش باشه!
بغض داشت ... مردِ به این بزرگی بغض داشت و این بغض نمی گذاشت حرف بزنه!
دستی به پیشونی اش کشید، سرش رو به سمتِ دیگه ای چرخوند و گفت:
– ولی من می خوام!این شونه، این آغوش سهمِ من از زندگیِ ...
پوفی کردم ... حرف زدن فایده ای نداشت ... مخالفت فایده ای نداشت ... خواستم از کنارش رد شم که مچ دستم رو گرفت ... عصبی غریدم:
– بس کن!خسته ام کردی هی عینِ یه بچه چسبیدی بهم ...
چشماش نم داشت ولی صورتش اخم ...
دستش رو دورِ کمرم حلقه کرد و وزنش رو انداخت روم ... خم شدم ... کمرم تابید و رویِ میزِ آشپزخونه ستون زدم با دستهام ... صورتش رو به صورتم نزدیک کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– من بچه ام ... یه بچه ی لجباز ... ولی این بچه ی لجباز سهمش رو از زندگی میگیره ... حتی بیشتر از سهمش!

قبل از اینکه به خودم بیام لب هاش روی صورتم نشست ... می خواستم از دستش خلاص شم ولی زورم نمی رسید ... اون یک مرد بود و من یک زن!

ابروهام، پیشونی ام،بینی ام،گونه هامو تمام اجزایِ سر و گردنم زیرِ آماجِ بوسه هاش بود ... سعی می کردم از دستش خلاص شم ولی مهرِ بوسه اش شد موم و چسبوند لبه ی پاکت نامه رو!

پاپیونِ یقه ی بلوزم شد نوارِ جعبه ی کادو و کیانمهر شد بازکننده ی پر ذوقش!

با تمام توانم جیغ کشیدم:

– ولم کن!ولم کن حیوون!

ایستاد ... سرش رویِ نبضِ پرکوبشِ قلبم آروم گرفته بود ... دست هاش یکی کمرم و یکی گوشه ی لباسم رو چنگ زده بود ...

نفس نفس می زد، بی حرکت ایستاده بود و من می لرزیدم ... بس بود مدارا کردن!

دست هام می لرزید، نایی نداشتم برای هل دادنش ... خودش عقب کشید ... سرش پایین بود ... با تمام عصبانیتم گفتم:

– تو یه حیوونی!یه بدبختِ عقده ای ... داشتی چه غلطی می کردی؟هان؟سهمِ تو همینِ؟نه؟آره ... از اول هم دنبال همون بودی ... کثافت!

سرش رو بلند کرد، آروم گفت:

– من ... من ... ببخشید!

پوزخند زدم ... قفسه ی سینه ام پیستون وار بالا وپایین می رفت ... بغض گلوم رو می فشرد ... داشت چی کار می کرد با من؟

نگاهم کرد و گفت:

– نکن..اینطوری پوزخند نزن ... به خدا دستِ خودم نبود ...

داد زدم:

– دستِ خودت نبود؟خفه بابا!تو از اول هم همین رو می خواستی ... یه شب بودن با من و بعد دِ برو که رفتیم ... از اول هم می دونستم ... مطمئن بودم همینی ... یه حیوونِ دختربازِ!

رمان بازار
romanbazar.ir

جلو اومد ... صداش می لرزید:

– نه به خدا ... ترانه، باور کن..عصبی شدم ... من ...

دستم بالا رفت و رویِ صورتش نشست ... سیلی زدم بهش ... من؟

من بهش سیلی زدم ...

بهت زده نگاهم می کرد ... دستش رفت رویِ ردِ انگشت هام ...

محکم زده بودم، انقدر محکم که انگشت هام قرمز شده بود و زق زق می کرد.

انگشتِ اشاره ی دستِ راستم رو جلوش تکون دادم و با بغض گفتم:

– دروغ میگی ... توئه عوضی دروغ میگی ... من کمرم داشت خرد می شد و تو داشتی منو می بوسیدی.. کِیفِت کوک بود! ازت متنفرم کیانمهرِ مجد!متنفر ... منِ بیشعور رو بگو به خاطر تو، تو رویِ سارا دراومدم ... حقتِ هرچی بهت بگه!حقتِ ... تو نمی تونی با من اینطوری رفتار کنی!یادت نره هیچ وقت نگفتم بخشیدمت بابتِ کاری که با من کردی ... چطور به خودت جرات می دی که دستت بخونه خطِ تنم رو؟!

از کنارش رد شدم ... بغضِ تو گلوم لحظه به لحظه بزرگ تر می شد و من لحظه به لحظه ناتوان تر ...

قوی ترین دخترِ دنیا هم که باشی، یک جایی می رسه که بخوای زانو بزنی و دست هات رو بالا بگیری و بگی تسلیم ...

وقتی در رو بستم و رویِ تخت دراز کشیدم و سرم رو زیرِ بالش فرو بردم، دست هام بالا رفت و تسلیم شدم ...

صدای گریه ام تو گوشِ خودم پیچید ...

جای بوسه هاش می سوخت، دستی که سیلی زد به صورتش می سوخت، کمرم می سوخت، صورتم می سوخت، چشم هام می سوخت ... قلبم می سوخت!

***

نیمه خواب و نیمه بیدار بودم ... چشم هام دوست نداشتن باز بشن ...

پشتِ دستش رو حس می کردم که رو گونه ام کشیده می شه ... موهایِ نرم دستش صورتم رو قلقک می داد ...

دستم مشت شد زیرِ پتو ...

صداش رو که زمزمه وار بود؛ شنیدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– ببخشید ... ببخشید خانم گل ... ببخشید بلوط کوچولو ...

بلوط کوچولو ... بغض کردم..بلوط کوچولوش یک دنیا حسرت داشت ... من بهش گفتم عقده ای؟ گفتم حیوون؟ چرا؟!

سعی کردم تکون نخورم، سعی کردم این بغض که رو سینه ام سنگینی می کرد، نفس هام رو سنگین و کش دار نکنه ...

می تونستم حس کنم که نزدیکم شده ... صداش از کنارِ گوشم بود:

– من حیوون ... من عقده ای ... ولی همین منِ عقده ایِ حیوون بدجور عاشقتم ...

دوباره لب هاش نشست رو پیشونی ام ... جای تک تک بوسه هاش درد داشت!

دردِ تنهایی ... این مرد تنها بود ولی من ... من که قاصدِ خوش خبرش نبودم ... من که مرغِ هماش نبودم ... من که قرار نبود بشم همدم تنهایی اش؟!

دستش دورِ کمرم حلقه شد ... تکونی به خودم دادم تا فکر نکنه کاملا خوابم و چیزی رو احساس نمی کنم ...

از حرکت ایستاد ... نفس هاش بلند بود وعمیق ... هوا رو با خس خس می کشید توی ریه هاش ...

دست هاش سرد بود و تنش گرم ... انقدر گرم که حرارتش رو احساس می کردم ...

پتو بالا رفت و کنارم دراز کشید ... زیرِ گوشم گفت:

– بیداری؟!

فهمیده بود که بیدارم و داشت نوازشم می کرد؟با وجود اینکه داد زده بودم سرش؟!

سرم رو آهسته تکون دادم، منو چرخوند سمتِ خودش، سرم چسبید به سینه اش، آهی کشید و گفت:

– حق داشتی ... حق داشتی سرم فریاد بکشی ... ولی حق نداری چشم هات رو به این روز بندازی ...

دست کشید رویِ پلک هام، درد می کرد ... پلک هام از گریه درد می کرد ...

لب های نرمش نشست روی پلک های و زمزمه وار با بغض گفت:

– چشم ... بهت نزدیک نمی شم ولی خودت رو اذیت نکن ... این دفعه من میرم تو اون اتاق ... تو فقط خودت رو عذاب نده ... چرا نمی فهمی وقتی تو عذاب می کشی من صد برابرش رو تحمل می کنم؟!

دست هام بی اراده لباسش رو به چنگ کشید.پلک هام باز شد ... صورتش بی رنگ بود ... نگاهم رو که دید لبخندی زد، کمرنگ و کم رمق ... آهسته گفت:

– می بخشی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

حرف نزدم ... پلک زدم ... سری تکون داد و بلند شد ... پتو رو تا زیر چونه ام کشید و گفت:

– دستِ خودم نبود.من دوستت دارم، این دوست داشتن کِشِش به وجود میاره ... نخواستم بهت دست دراز کنم ولی ... ولی نتونستم جلوی وسوسه ی وجودم رو بگیرم برای بوسیدنِ وجودت ... ببخش اگه زیاده روی کردم ... بذار پای ... پای عقده ای بودنم ...

بلند شد و تازه دیدم که لباسِ بیرون پوشیده بود..جینِ مشکی و پیراهن مردانه ی سفید ... دست برد سمتِ کتِ کتانش و گفت:

– من یه چند روزی نیستم ... میرم سفر تا از شَرَّم راحت شی ... می تونی بری خونه ی مامانت اینا یا اونا بیان پیش ات ... کارتِ اعتباری ات رو شارژ کردم ... همونی که تو شمال بهت دادم ... و ...

نگاهم کرد، لبخند خسته ای زد:

– برای گوگولی ات هم جفت خریدم ... امیدوارم خوش ات بیاد ...

ورفت!

تا صدای در که بیاد تو تخت بودم و تو بهت!

چی شد؟

چی گفت؟

چی کار کرد؟

من چرا حرف نزدم؟!

چرا بازم موش شدم؟چرا نشون ندادم که از نظر شخصیتی سرم ازش؟

چرا نشون ندادم که می تونم له اش کنم زیرِ پام؟

چرا نشون ندادم که من سرکشم؟!

که وقتی پَرَم به پَرِش بگیره بد می سوزونتش؟!

بلند شدم و مثه تیری که از چله رها می شه دویدم تو سالن، چنگ زدم به پرده و کنارش زدم ... ماشینش تو حیاط نبود ... رفته بود!

چرخیدم وبه سالن نگاه کردم ... همه چی مرتب بود ... نگاهم به قفسِ پرنده ای خوردکه رویِ میزعسلی بود ... زانو زدم کنارِ میز ... دست کشیدم به قفس ... پرنده ی کوچیکِ من، حالا کنارِ جفتش بود ... کنارِ هم گوشه ی قفس نشسته بودن و پرنده ی جدید داشت با نوکش پرِ فنچِ سفیدم رو تمیزمی کرد ...

رمان بازار
romanbazar.ir

بغضم بزرگ تر شد ... من سرکش بودم، من شجاع بودم،من اعتراض می کردم به هر کسی که حقم رو می گرفت ولی ... دلم می سوخت برای مردی که گذاشت ورفت ... که تو روش خروش کردم ...
سرم رو رویِ میز گذاشتم و های های گریه ام با صدای آواز خونیِ فنجِ نری که ترسیده بود از صدام قاطی شد ...

***

دستی به گردنم کشیدم ... نه من رفتم خونه ی پدری ام و نه اونا اومدن..
تنها بودم و خیره به حیاط ... خونه تاریک بود ... حوصله ی روشن کردن چراغ ها رو نداشتم ...
بیرون هم تاریک بود ... شب شده بود ...
دو روز بود که ازش خبر نداشتم ... نه اینکه خبر نداشته باشم، هر روز چهار بار پیامک می زد که خوبی؟!
و وقتی جوابش رو می دادم که آره دیگه خبری ازش نمی شد ...
زنگ نمی زد بهم و یک چیزی تو وجودم سروصدا می کرد ... یک چیزی زنگ می زد ... یک چیزی اخطار می داد ... یک چیزی که انگار گم شده بود!
سرم رو به خنکی شیشه تکیه زدم ... زیر لب آهسته خوندم:
– کاش تو هم حالِ مرا داشتی
سینه ای از کینه جدا داشتی
کجا میری فلونی؟
ترسم بری و بمونی ...
آهی کشیدم وپوزخند زدم به خودم ... ترانه هایی گاه وبی گاه وبی اراده رویِ زبونم جاری می شد برای پر کردنِ سکوت خونه ...
بلند تر خوندم:
– من هنوز چیزی نگفتم که تو طاقتت تموم شد
باقیشو بگم می بینی گریه هات کلی حروم شد
من که آسمون نبودم اما عشق تو یه ماهِ

رمان بازار
romanbazar.ir

سرزنش نکن دلم رو به خدا اون بی گناهِ ...

چشم باز کردم و خیره به حیاط که مهتاب روشنش کرده بودم با بغض خوندم:

– دنیا که اینجوری نمی مونه همیشه

یه روز میای، میگم نمی خوامو نمیشه

خیال نکن همیشه دلم برات میمیره

یه روزی برمیگردی که دیگه خیلی دیره ...

اشک راه باز کرد روی گونه ام ... ترانه ها تیکه تیکه تو ذهنم راه باز می کردن، پریشون بودم:

– بیابنویسیم که خدا ته قلبِ آینه اس

مثه شورِ فریاد یا نفس تو حصارِ سینه اس

با همیشه موندن وقتی که هیچی موندنی نیست

اوجِ هر صدایِ عاشقِ که شکستنی نیست ...

صدای گریه ام خونه رو پر کرد ... خودم هم نمی دونستم چه مرگمِ ... دلم تنگ بود و پر!

سر ریز شده بود غصه هام ...

روی زمین نشستم و سرم رو رویِ زانوم گذاشتم و بلند بلند گریه کردم..

به خاطرِ خودم، به خاطرِ خانواده ام، به خاطر پرنده های کوچیکم، به خاطر کیانمهر!

بین گریه هام صدایی شنیدم ... مثه برخوردِ محکمِ کفشی به زمین ...

هراسون بلند شدم ... کیانمهر نبود..کیانمهر منو اینطوری نمی ترسوند ...

از گوشه ی پرده ی بالا رفته به حیاط نگاه کردم ... یخ زدم ... قلبم تند تند شروع کرد به کوبیدن ... لب هام می لرزید ... این مردِ سیاه پوش کی بود؟

حتی توانِ جیغ زدن هم نداشتم ... زیر لب آروم زمزمه کردم:

– دزد!

عقب عقب رفتم ... در قفل بود ولی مگه چه قدر طول می کشید تا در رو باز کنه؟

دستم رفت رو جیبِ شلوارم ... موبایل!کیان!

مغزم سریع شروع به فعالیت کرد ... فقط یک نفر تو فکرم بود ... کیانمهرِ مجد!

بی اراده دستم لغزید رو شماره اش ... یک بوق، دو بوق ...

رمان بازار
romanbazar.ir

پشتِ در بود مردِ سیاهپوش..؟

عقب عقب رفتم سمتِ درِ اتاق ... هق می زدم ... بی اشک، بی صدا ...

چشم هام می سوخت ...

پنج بوق، شش بوق ...

لعنتی بردار!

کجایی مرد؟

کجایی؟

بغض کنان زمزمه کردم:

- بردار!

ده بوق ... یازد ...

- الو؟!

صداش گم شده بود بینِ صدایِ خنده و موزیک ... نالیدم:

- کیان؟

نشنید ... نشنید و بلندتر گفت:

- ترانه؟نمی شنوم ... بلندتر بگو!

توانش رو نداشتم ... امکانش نبود ... هق زدم:

- کیانمهر!

درِ اتاق رو قفل کردم و سر خوردم پایین ... صدا ور رفتن یکی با قفلِ در می اومد ... لبم رو گزیدم ... اگه منو می کشت؟اگه سرم رو می برید؟درد داشت؟

اگه ... اگه بهم تجاوز می کرد؟

فقط تونستم کمی به صدام نیرو بدم:

- کیان؟کجایی؟

انگار شنید که گفت:

- مهمِ؟!

معلومِ ... معلومِ که مهمِ ... من دارم میمیرم!

رمان بازار
romanbazar.ir

زندگی ام، آبروم ... همه چی داره به فنا میره!

گریه ام بیشتر شد:

- کیان ... بیا!

سکوت کرد ... سرد گفت:

- چرا؟!

داشت تنبیه ام می کرد؟برای چی؟

صدای باز شدن در که اومد نفس کشیدن یادم رفت ... چشم هام گشاد شد ... تته پته کنان گفتم:

- کیان ... بیا ... دز ... دزد او ... اومده!کیا ... کیانمهر!... د زد!

صدای زنی فرصت زدن هر حرفی رو ازش گرفت:

- کیانمهر؟بیا بریم وسط!

اون زن کی بود؟اون زنی که کیانمهر منو رها کرده بود و رفته بود کنارش کی بود؟

لعنتی ... همه اش دروغ بود ... همه اش دروغ بود ...

هق زدم:

- ازت متنفرم کیانمهر مجد ... هر بلایی سرم بیاد مقصرش تویی ...

بی توجه به الو الو کردن هاش تماس رو قطع کردم ...

چی کار باید می کردم؟چرا اومدم تو این اتاق که پنجره اش حفاظ داشت؟

لعنتی دستی دستی اسیر کردم خودم رو!

چرا به اون زنگ زدم؟

چرا با سام تماس نگرفتم؟با کامیار؟

یا اصلا با پلیس؟!

صدای شکستن که از تو سالن اومد از ته دل جیغ کشیدم ...

قلبم می کوبید، با تمامِ توان ... انگار می فهمید ضربه های آخرشِ ...

تقه ای که به در خورد باعث شد بازم جیغ بکشم ... صدای خنده اومد وبعد صدایِ مردی:

- ای جون!چی نصیبم شده امشب؟!

تقه ی دیگری زد به در:

رمان بازار
romanbazar.ir

– کوچولو؟هی خوشگله ... باز کن ببینم چند سالته!

هق زدم:

– عوضی ...

صدای خنده اش بلندتر شد و من عقب تر رفتم ... چسبیدم به تخت ... ضربه ها به در بیشتر شد:

– آره کوچولو ... عوضی ام..بیا ببین این عوضی چه قدر مشتاقِ ببینتت!

دست هام رو رو گوشم گرفتم ... صدای دستکاریِ قفل می اومد ... دست وپام سست شده بود ... چی کار باید می کردم؟

دنبالِ یک چیزی گشتم که دستم رو بند کنم بهش ...

نگاهم به لیوانِ آبِ رویِ میزِ کنار تخت افتاد ...

بی رمق رفتم سمتش و دستم رو دورش حلقه کردم که در بازشد ...

باز هم جیغ کشیدم و لیوان رو پرت کردم سمتش که به دیوار خورد ... مرد خندید، این مردِ سیاهپوش خندید ...

قرار بود دنیایِ منم سیاه بشه ... سیاه مثهِ لباس تنش ...

قبل از اینکه به خودم بیام اسیر دست هاش شدم ... یک دستش رو جلویِ دهنم گرفت و گفت:

– جیک نزن!اومدم دزدی یه لعبت نصیبم شد!ای جووووون!چه دست و پایی هم می زنه!

سعی کردم خودم رو رها کنم ... مشت زدم ... لگد زدم ولی نشد..نمی تونستم رها کنم خودم رو از دستش ...

دهنش بوی گند می داد ...

اشک هام بی وقفه جاری بود ...

دست هاش گشت می زد تنِ زنانه ام رو، تقلا که می کردم سیلی می زد بهم ...

لباس رو فراری داد از من و من تو دلم خدا رو می خوندم ... جون از تنم می رفت زیرِ ضربه هاش که انگار وزنش از روم کنار رفت ...

نفس کشیدم و از ته دل شروع کردم به جیغ زدن ... یکسره وبی وقفه ... گلوم می سوخت ...

صدایی نمی شنیدم فقط جیغ می کشیدم ...

دستی محکم کوبید به صورتم ... نفس کشیدم ... این زن کی بود؟پشت هم پلک می زدم ... سکسکه می کردم ...

کیمیا بود ... این زن کیمیا بود ... هق زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- کیمیا؟

دستاش دورم حلقه شد:

- جونم؟جونم ترانه جون؟جونم عزیزم؟!

سرم رو به سینه اش چسبوندم و زار زدم ... زار زدم از اتفاقی که داشت برام می افتاد ... اون مرد داشت بهم تجاوز می کرد!

کیمیا چیزی رو دورِ بالا تنه ام پوشوند ولی من بی وقفه گریه می کردم تا صدای فریاد کسی اومد:

- ولش کن!کشتیش کیان!

به پشتِ سر کیمیا نگاه کردم ... این مرد ... این مرد کیانمهر بود که رویِ سینه ی مردِ سیاهپوش نشسته بود و مشت هاش بی وقفه رو سر و صورتش می نشست؟

حسین دستش رو گرفت وعقب کشید ولی کیان دوباره خودش رو رها کرد وشروع کرد به کوبیدن به سرو صورتِ دزدی که داشت عفتم رو به باد می داد ...

فریاد نمی کشید ... عربده نمی زد ... حتی کلمه ای حرف نمی زد فقط مشت هاش رو بالا و پایین می برد!

از ته دل صداش زدم:

- کیـــان!

دستش ایستاد ... تو هوا دستِ مشت شده ی خونی اش ایستاد ... برگشت و نگاهم کرد ... لب زد:

- جونِ کیان؟!

مرد رو ول کرد، اومد سمتم، دست هاش رو باز کرد و منو از آغوش کیمیا بیرون کشید ... حسین مرد رو از اتاق بیرون کشید ... بلند بلند حرف می زد..با کی؟

نمی دونم ...

اما من تو آغوش کیانمهر بودم ... کیانمهرِ مجد ... مردی که دو روز بود ندیده بودمش ... دو روز بود ازش بی خبر بودم ... مردی که اون زن صداش زد ...

هق زدم:

- کجا بودی؟اون زن کی بود؟چرا رفتی؟

دست هاش دورم محکم شد ... سرم رو بوسید، گونه هام رو ... بوسه می زد جایِ سیلی های مرد رویِ صورتم ... صداش می لرزید:

رمان بازار
romanbazar.ir

– هیشکی ... هیشکی نبود..یه عوضی بود ... من همین جا بودم ... چهارتا خیابون پایین تر ...

بغضش شکست:

– مهمونی بود ... ای لعنت به من ... لعنت به من ...

دست کشید رویِ کمرم ... آهسته زیر گوشم گفت:

– هیش ... هیچی نشد..تموم شد خانمی ... تموم شد ...

تموم شده بود ... می تونستم راحت نفس بکشم ... حالا اون مردی که داشت تنم رو می فشرد کیانمهر بود ... با همه ی بدی هاش باز هم کیانمهری بود که همیشه خوب بود!

چنگ زدم به لباسش ... نمی خواستم بره ... می ترسیدم ...

صدای حسین باعث شد سرِ کیانمهر بچرخه و من خیره ی گردنش و اون رگِ ورم کرده اش بشم:

– پلیسا اومدن ...

سری تکون داد ... سرم رو فرو کردم تو گودیِ گردنش ... بی اراده ... سرم رو بوسید ... آهسته گفت:

– دیگه دستش بهت نمیرسه ... آروم باش ... نلرز لامصب!نلرز اینطوری ...

محکم تر پیچید دورم ... صدای همهمه می اومد ... به اون همهمه ها فکر نمی کردم..به صدای اون زن فکر نمی کردم حتی به این فکر نمی کردم که چی شد که کیانمهر انقدر زود رسید اونم با کیمیا و حسین ... فقط آرامش می خواستم ... چشم بستم و آروم گرفتم توآغوشِ مردی که بهش گفتم عقده ای و حیوون!

***

کیان بالشم رو پشتم مرتب کرد و روبه کیمیا که با نگرانی بالای سرم ایستاده بود گفت:

– خدا رو شکر که چیزیش نیست ... دکترش گفت فقط کمی کوفتگیِ ... خوب میشه با چند روز استراحت ...

کیمیا لبخند زد و دستی به سرم کشید و گفت:

– پس من میرم براش یه چیزی درست کنم ...

کیان کنارم لبه ی تخت نشست و به من که در سکوت نگاهم بینشون رد و بدل می شد نگاه کرد و گفت:

– نه عزیز ... تو برو..خسته ای ... خودم بهش میرسم ...

کیمیا خواست مخالفت کنه که کیان گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– برو ... امشب مادرت اینا میان ... درست نیست تنهاشون بذاری ...

کیمیا کمی با تردید نگاهم کرد و آهسته گفت:

– اما ...

لبخندی زدم و با صدای گرفته ام که ناشی از جیغ زدن های متداوم بود گفتم:

– برو عزیزم ... من حالم خوبه.

دستم رو گرفت و محکم فشرد،گفت:

– مطمئن؟

چشم هام رو باز و بسته کردم و گفتم:

– مطمئن ...

اما نبودم!

مطمئن نبودم که حالم خوب باشه.

کیمیا که رفت من موندم و کیانمهر ...

خیلی چیزها بود که باید می گفت و می شنید!

پایین تخت نشست و گفت:

– خوبی؟!

نگاهش نکردم ... به روبروم خیره شدم و گفتم:

– اون یارو چی شد؟!

می تونستم از گوشه ی چشم ببینم که به موهاش دست کشید و گفت:

– گرفتنش دیگه ...

پوزخند زدم:

– شکایت کردی؟

بلند شد ولبه ی تخت نشست،کمی به سمتِ من خم شد و گفت:

– نباید می کردم؟

سرکج کردم و نگاه بهش دوختم:

– برای چی اومده بود اینجا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شونه بالا انداخت و گفت:

– برای دزدی.

اخم کردم:

– پس چرا می خواست ...

نذاشت حرفم تموم بشه وگفت:

– سابقه دار بوده ... پلیس دنبالش بوده ... هم تجاوز بوده تو پرونده اش هم سرقت و قتل ... خیلی وقت بود که دنبالش بودن ... فک کنم برات روشن شده ...

چشم تنگ کردم و گفتم:

– اصلا چرا اومده اینجا دزدی؟

کلافه گفت:

– خب من چه می دونم!اومده دزدی دیگه ...

خواستم بلند بشم که دست گذاشت رو شونه هام وگفت:

– دراز بکش ...

دستش رو کنار زدم و تو تخت نشستم،با حرص گفتم:

– زخم شمشیر که نخوردم ...

هنوز باورم نمی شد که چی داشت اتفاق می افتاد ... هنوز تو شوک بودم..دست هام می لرزید ... پاهام نیرو نداشت برای قدم برداشتن ولی نمی خواستم ضعف نشون بدم اونم جلوی مردی که نمی دونم سرش تو کدوم آخور گرم بود ...

پاهام رو از تخت آویزون کردم که بازوم رو گرفت وبه خودش نزدیکم کرد، صورتش رو جلو آورد و گفت:

– لجبازی نکن ترانه!روزِ پرتنشی روپشت سرگذاشتی ... بگیراستراحت کن!فردا هم باید ببرمت پیشِ روانشناس ...

تند بهش نگاه کردم که به تندیِ نگاهم جواب داد:

– هان؟چیه؟چرا اینطوری می کنی؟می خوای بگی هیچی ات نیست؟می خوای بگی که نترسیدی؟که زَهره ات نترکیده؟هر دختری وقتی با چنین چیزی روبرو بشه مسلما نیاز به کمک داره!

برّاق شدم تو صورتش:

رمان بازار
romanbazar.ir

– کدوم موضوع؟مگه چی شده؟

خودم می دونستم چی شده!

خودم می دونستم حالِ درستی ندارم ولی نمی خواستم برابرش کوتاه بیام ...

از بین دندون های به هم چسبیده اش گفت:

– ترانه من خودم دارم دیوونه می شم ... دیوونه ترم نکن!هروقت یادم میاد تو چه وضعیتی دیدمت خونم قل قل می کنه ...

به چشم های به خون نشسته اش خیره شدم و گفتم:

– اِ؟!راست میگی؟مثلا غیرتی شدی؟ببینم اون موقع که بهت زنگ زدم کجا بودی؟کی بود اون زنی که بهت گفت بیا بریم وسط؟رفتی باهاش رقصیدی، حال کردی؟!ببینم مگه تو نگفتی میری مسافرت؟مسافرتت این بود؟بری وسط قر بدی وقر دادن دخترا رو تماشا کنی؟

صورتش سرخ شده بود ... رگ گردنش متورم ...

آهسته لب زد:

– دیوونه ام نکن!

دست هام رو مشت کردم وصدام رو بالا بردم:

– دیوونه ات کنم چی کار می خوای بکنی؟چه جوابی داری واسه من؟

بازوهام رو تو دست هاش گرفت و محکم روی تخت کوبیدم ... با غیظ گفت:

– منِ بیشعور هیچ جا نرفته بودم!می فهمی؟تو همین شهر بیرون همین در بودم!تمام این دو روز ... می فهمی؟منِ لعنتی مجبور شدم برم اون مهمونیِ کوفتی ... مجبور شدم چون مجتهدی یکی از بزرگترین شرکتهای ساختمان سازی رو داره و برای امضاء قراردادِ کاریمون مهمونی داده بود ... اون زنی هم که صداش رو شنیدی یکی از مهندسینش بود ... که خواهرش بود ...

پوزخند زدم و گفتم:

– بله ... منم که باور کردم ... ببین ...

انگشتِ اشاره ام رو برابرش گرفتم و گفتم:

– اصلا برام مهم نیست که با کی می گردی و روابطت سالم هست یا نه ... مشروع هست یانه ... اصلا با زن دمخوری یا با مرد ... برام این مهمِ که تویی که این همه ادعای عاشقی داری کسی رو که دوسش

رمان بازار
romanbazar.ir

کردی ورفتی مهمونی و عشق وحال!بهت زنگ زدم و میگم کجایی ... خیلی خونسرد میگی مهمِ؟!خب اگه مهم نبود که باهات تماس نمیگرفتم!تو نبودِ تو که ادعا داری مردِ این خونه ای، تو خونه ات داشتن به کسی که حتی صیغه ای همسرتِ تجاوز می کردن!می فهمی؟!

روی پیشونی اش عرق نشسته بود ... چونه اش منقبض بود ... این مرد ترسناک شده بود!

آهسته وبا حرص گفت:

- بس کن!داری ناراحتم می کنی ...

با دو دستم به سینه اش کوبیدم و داد زدم:

- به درک!برام مهم نیس.

دست هاش رو قفل کرد دورِ مچ دو دستم ... سعی کرد آروم باشه ... چشم بست و گفت:

- ترانه ... انقدر جیغ وداد نکن!

جیغ و داد نکنم؟

این مرد چه می فهمه که میگه جیغ و داد نکن؟

چه می فهمه وقتی همه چیزِ من داشت به باد می رفت؟

چه می فهمه که با همه ی وجودم جیغ می زدم و کمک می خواستم و هیچکس نبود؟

اونوقت خودش تو آغوش زنی که معلوم نبود کی بود و چی بود داشت جولون می داد..!

با حرص و بغض گفتم:

- آره ... تو چرا باید ناراحت بشی؟تو چرا باید بهت بربخوره؟!این منم که عذاب کشیدم.این منم که داشتم زیرِ وزنِ اون عوضی له می شدم..اونوقت تو ... تو ... توی لعنتی داشتی خوش می گذروندی!اون ...

نذاشت حرف بزنم، محکم سرم رو به سینه اش چسبوند..صداش می لرزید:

- قبول دارم ... قبول دارم کوتاهی کردم ولی تو چرا نرفتی خونه پیش خونواده ات؟مگه نگفتم برو؟هان؟نگفتم؟تو چرا حرف منو گوش نکردی ... من که گفتم تنها نمون ... چرا بهشون نگفتی بیان؟!

جوابی نداشتم وقتی جوابم رو نمی دونستم ... من هیچی نمی دونستم..

دست کشید به شونه هام و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– من تنهات نذاشتم ترانه ... همین جا بودم ... تو خونه روبرویی ... همون خونه کلنگیِ ... من حواسم بهت بود ... فقط ... فقط یه چند ساعت مجبور شدم برم ... کاش نمی رفتم که الان اینطوری ببینمت ... اینطوری ترسون و لرزون که هی سعی می کنی نشون بدی هیچی نشده ...

سرم رو از سینه اش جدا کرد، دستی به گونه هام کشید که نفهمیدم کی خیس شدن و گفت:

– باور می کنی؟من تمام این دوروز رو همین جا بودم ... خواستم تنهات بذارم یه کم ... که کاش نمی ذاشتم.باور کن بین من و اون زن هیچی نیس ... اون خودش با همه یهویی احساس راحتی میکنه ... باور کن حتی تو چشمش نگاه نکردم ... بعد برم باهاش برقصم؟

با گلویی که درد می کرد از بغض و صدایی که گرفته بود از گریه ی بی وقت و بی صدا گفتم:

– برام مهم نیس.

لبخندی کج وبا تمسخر زد و گفت:

– باورم شد ...

کمی بهم خیره شد و بعد آهسته ادامه داد:

– شرمنده اتم ترانه ... باید مراقبت می بودم و نبودم ... ببخش منو!

دستش رو پشتِ گردنم فرستاد و پیشونی به پیشونی ام تکیه زد و گفت:

– دارم میمیرم از غیرت ... وقتی فکر میکنم تا مرزِ دریدنِ حریمت رفته ... اذیتت کرده ... میمیرم ترانه ... شاید من برای تو مهم نباشم ولی تو برای من از جونم مهم تر و عزیزتری ... می فهمی اینو؟

هیچی نگفتم ... چیزی نداشتم بگم ... ترس و اضطراب منو از پا درآورده بود ... سرم رو رویِ بالشت گذاشت و گفت:

– مطمئنی نمی خوای به مامانت بگم؟!یا به سام؟

با صدای ضعیفی گفتم:

– آره ... نمی خوام چیزی بدونن ...

سر تکون داد ... دستی به موهام کشید و گفت:

– بگیربخواب ... شاید وقتی بیدار شدی حالت بهتر شد ... باشه؟!بعدا بازم وقت هست که صحبت کنیم ...

سرتکون ندادم ... حرفی برای تاییدش نزدم ... فقط چشم بستم ... پتو رو روم کشید و کنارم نشست ...

رمان بازار
romanbazar.ir

کیانمهر:

لیوان چای رو به لبم نزدیک کردم و سعی کردم آروم بشم ... سعی کردم به تصاویری که پشتِ پلکم رژه می رفتن توجه نکنم ... داشتم دیوونه می شدم ...

من ترانه رو تنها نذاشتم ... فقط چند روز ازش دوری کردم ... دوری که نه!

دور موندم ... ولی نه دور!

تو خونه ی کلنگیِ روبرو بودم که برای ساخت وساز به شرکتمون واگذار شده بود ... من هیچ جا نرفته بودم ... دورا دور مراقبش بودم ... ولی فقط چند ساعت غفلت کردم.

مجبور شدم برم به مهمونی ... ولی تنها نبودم!

من بودم و حسین و کیمیا ...

من تنها نرفتم ...

من با هیچ زنی نرقصیدم ...

لعنت به من و بی فکری ام ...

وقتی بهم زنگ زد خواستم سردی نشون بدم ... مثل پسرای تازه به بلوغ رسیده، پسرای تازه پشتِ لب سبز شده واکنشش رو ببینم به یخ بودنم ... به بی توجهی ام ... ولی نتیجه اش عکس شد.

نتیجه اش بد شد ... فکر نمی کردم این می شه تَهِش ... فکر نمی کردم وقتی بهم بگه هرچی پیش بیاد تو مقصرشی و من سراسیمه خودم رو برسونم خونه بابدترین تصویرِ ممکن روبرو بشم ...

خدا رو شکر می کردم که مهمونی فقط چند تا خیابون فاصله داشت با خونه ام ... خواسته ی خدا بود ...

دستی به پیشونیِ دردمندم کشیدم ... سرم نبض داشت ولی این نبض نمی تونست وادارم کنه که مسکن بخورم و استراحت کنم ... فکرم پیشِ ترانه بود ...

چی به روزِ ترانه ام اومد؟

چی کشید وقتی اون مرد بهش حمله کرد؟!

با مشت کوبیدم به سرم ... سری که داشت می ترکید!

ناله ای کردم و پیشونی ام رو به میز چسبوندم ...

خدا اون مرد تنش رو دید؟!

ای وای ... وای خدا ...

رمان بازار
romanbazar.ir

موهام رو کشیدم ...

نوکِ انگشت هاش رسیدن به پوستِ ترانه؟

وایِ من ...

من باید چی کار کنم؟

کم نبود اون حادثه ای که داشت پیش می اومد ... من چی کار کردم؟

چرا قبل از اینکه کاری بکنم فکر نمی کنم؟

چرا فکر نکردم که ممکنِ یک درصد،فقط یک درصد ترانه نخواد بره پیشِ خانواده اش ...

لعنت به منِ لعنتی!

غیرت داشت خفه ام می کرد ... تصورش دیوونه ام می کرد ... حتی همون چند لحظه،چند دقیقه نتیجه ی حماقت من بود..

من اون مرد رو رها نمی کردم ... هر چند تا همین جاش هم حکمش اعدام بود ولی این آتشِ دلِ من رو خاموش نمی کرد ...

من که نمی دونم چی به ترانه گذشته ... من که نمیدونم اثراتش چیه؟

ترانه چطور برخورد می کنه باهاش؟

باهاش کنار میاد؟

یا واکنش نشون می ده؟!

صدایِ جیغ ترانه باعث شد از جا بپرّم ...

لحظه ای سرم گیج رفت، چشم بستم و با جیغ بعدی به سمتِ اتاق دویدم ...

ترانه توی خواب جیغ می زد، لبه ی تخت نشستم و تو آغوش کشیدم ... صداش زدم ... چند بار!

بالاخره با جیغ بلندی بیدار شد ... بهم خیره شد ... چند لحظه بعد باز شروع به جیغ زدن کرد ... سرش رو تو سینه ام فرو کردم ... لعنت به من!

همه اش تقصیر منِ ... این پریشونی ها تقصیرِ منِ.

محکم به خودم فشردمش، دست کشیدم تو موهاش ... آروم صداش کردم ... نوازشش کردم ... زمزمه کردم زیرِ گوشش ... معاشقه کردم باهاش،معاشقه ای تلخ و دردناک ... تلخیِ زهرِ یک تجاوزِ نیمه کاره که داشت بند بندِ وجودم رو از هم باز می کرد ...

رمان بازار
romanbazar.ir

بوسه کاشتم رویِ گوشش و گفتم:

– هیششششش ... آروم باش ترانه ... هیچی نیست ... هیچی نیست ترانه ... من اینجام ... نمیرم ... هیچ جا نمیرم ...

هق هق می کرد ... خدایا، من چی کار کنم باهاش؟!

من چی کار کردم باهاش؟!

باید آرومش می کردم ... باید این پریشونی رو یک جور از بین می بردم ... دستش رو نوازش کردم و آهسته براش زمزمه کردم:

– سرتو بذار رو شونه هام خوابت بگیره

بذار تا آروم دلِ بی تابت بگیره

بهم نگو از ما گذشته دیگه دیره

حتی من از شنیدنش گریه ام میگیره

بذار رو سینه ام سرتو،چشمای خیس وترتو

بذار تا سیر نگات کنم،بو بکشم پیرهنتو

بغل کنو بچسب بهم،بکش دوباره دست بهم

جز تو کسی رو ندارم،نزدیک تر از نفس بهم

سرتو بذار روشونه هام خوابت بگیره

بذار تاآروم دلِ بی تابت بگیره ...

***

تاصبح براش خوندم و دست کشیدم به موهاش ...

هر وقت که از خواب پرید بالا سرش بودم و آرومش کردم ... این دختر که اینطور مثلِ گنجشک می لرزید، ترانه ی من نبود ... ترانه ای بود که من باعث به وجود اومدنش شدم ...

پیشونی اش رو بوسیدم و با گلویی که می سوخت براش زمزمه کردم:

– چه کردی؟که به دلِ من نشستی

رمان بازار
romanbazar.ir

که با عشق واحترام، هنوز پیش تو میام

هنوزم تورو میخوام

به پنجره نگاه کردم، هوا تاریک بود ... تو تاریک ترین لحظه های زندگی خودش، کمی مونده بود به روشنی روز ...

کنارش دراز کشیدم و سرم رو، به بالشتِ نرم رسوندم ...

خسته بودم ...

سردرد داشتم ...

گلوم می سوخت ...

چشم هام می سوخت ...

روزِ بدی رو گذرونده بودم، شبی بدتر از اون رو پشتِ سر گذاشته بودم ... شاید چند ساعت خوابیدن آرومم می کرد ...

چشم بستم که صدای اذان بلند شد ... اذان صبح همیشه خوب بود ...

همیشه دوست داشتنی بود ...

اذان صبح یک چیزِ دیگه بود!

یک حس خاص، یک حس نرم ... یک لطافتِ بی نظیر که روحت رو جلا می داد ...

نمی تونستم خدایی رو بیخیال شم که داشت صدام می زد، خدایی که همین که ترانه تنها با کمی کوفتگی وهرچند با روحی آشفته کنارم بود رو از اون داشتم، خدایی که سالم بودنِ ترانه رو از صدقه سرش داشتم، از لطفش، از مرحمت و بزرگی اش ...

بلند شدم و کش و قوسی به تنم دادم ... خمیازه ای کشیدم و پتو رو رویِ ترانه مرتب کردم ...

با آب سرد وضو گرفتم که خواب از سرم بپره ...

قامت بستم و بسم ا ... گفتم، می خواستم شکر کنمش برای بزرگی اش، برای خدایی اش، برای دست نکشیدنش ازمون ...

گاهی وقتا فراموش می کردم که حتی نفس کشیدنم بابت لطف خداست که اگه اون نباشه، اون نخواد همین نفس قطع می شه!

که اگه خدا دستش رو از پشتم برداره با سر زمین می خورم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سلامِ نماز رو که دادم چشم بستم و شکر کردمش ...
بابتِ سالم بودنِ ترانه ...
کنارِ جانماز دراز کشیدم، پاهام رو جمع کردم ...
حالا راحت می تونستم بخوابم!

***

ترانه باهام سرسنگین بود که حقم بود ... من بد کردم،کوتاهی کردم و داشتم تقاصش رو پس می دادم ...
موعد دادگاه که رسید ترانه مثل مرغ سرکنده بود..بال بال می زد و درعین حال سعی می کرد به روم نیاره که ترسیده ... باوجودِ مشاوره و مراجعه های منظمش به روانشناس که با اصرارهای کیمیا صورت گرفت بازهم ترس داشت ...
بازهم شب ها گاه وبی گاه از خواب می پرید هرچند بهتر شده بود ...
همون چند دقیقه ی کوتاه اثر طولانی ای رو روحیه اش گذاشته بود ... شکننده اش کرده بود و دوباره ساختنش سخت بود ولی با همه ی اینها انگار داشت سرپا می شد ... می خواست که سرپا بشه ومن ازش دوری می کردم که با دیدنم اعصاب اش به هم نریزه، عصبی نشه ...
کنارش بودم و در سکوت حمایتش می کردم که وظیفه ام بود ...
من عاشقش بودم و وظیفه ام بود حتی به جاش جونم رو براش بدم ...
همون مدت کوتاهی که داشت برای دادگاه حرف می زد و شهادت می داد، انگار یکی داشت قلبم رو محکم بین پنجه هاش می فشرد ... برام حرف نزده بود از پیش اومده ها و من داشتم ماوقع رو تو دادگاه می شنیدم و چه قدر سخت بود!
ترانه آروم آروم به مادرش و سام چیزهایی گفته بود ... که باعث شد به شدت موردِ شماتت قرار بگیرم..
فشار زیادی روم بود و دم نمی زدم که نباید می زدم!
اشتباه کرده بودم وباید پاش می ایستادم..
نفسی گرفتم و دستی به موهام کشیدم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا که روزهای سخت گذشته بود، حالا که ترانه با کمک مشاوره بهتر شده بود، حالا که حکم اعدام دزدِ خونه ام به دلیل جرمهای متعدد و سه مورد تجاوز به عنف و یک مورد قتل اومده بود، حضورِ پیمان رو نمی تونستم تحمل کنم ...

حضور پیمانی رو که این روزها تو خونه ام بیشتر شده بود و من مجبور بودم تحملش کنم ...

چون هر مخالفتی، هر اخم کردنی و هر اعتراضی با واکنش ترانه روبرو می شد ...

با اینکه هر لحظه بیشتر به این واقعیت پی می بردم که با وجود تمام جرایم و جرم های اون مرد خدا بهمون رحم کرد که همه چیز ختم به خیر شد ولی نمی تونستم با این فکر مقابله کنم که نجاتِ ترانه باعث شده پای پیمان به خونه ام باز بشه ومن فقط عذاب بکشم!

سخت بود دیدن خنده هاشون با هم وقتی دلم از همه ی دنیا پر بود و فقط به ترانه نیاز داشتم واسه قرار گرفتن ...

دوباره صدای خنده اشون بلند شد، نگاه از روزنامه گرفتم و به اونا دادم که سرشون رو تو لب تاپ فرو کرده بودن و چیزی رو به هم نشون می دادن ...

چرا ترانه درک نمی کرد که من مَردم؟

حساسم؟

غرور دارم؟

غیرت دارم؟

اشتباه کرده بودم که تنهاش گذاشته بودم ولی این تاوانِ من نبود ...

چرا پیمان فکر نمی کرد که این دختری که باهاش می خنده زنِ منِ؟!

دلگیر نگاهم رو به ترانه دادم که لحظه ای بهم چشم دوخت ... آهسته لب زدم:

– حالم خوب نیس ...

چشم غره ای بهم رفت و دوباره حواسش رو به پیمان داد ...

دلم گرفت ...

حقم نبود اینطور بی توجهی در حضورِ پیمان!

بلند شدم و روزنامه رو رویِ مبل پرت کردم..

امان از این بی توجهی ها و بی رحمی ها ...

رمان بازار
romanbazar.ir

سلانه سلانه سمتِ اتاقم رفتم که دوباره شلیک خنده هاشون به هوا رفت ...

بی توجه به اونها پناه گرفتم تو اتاقی که مجبور شدم بهش نقلِ مکان کنم چون ترانه دلِ خوشی ازم نداشت ...

گوشه ای نشستم و چشم بستم ... قشنگ می خندید ولی نه برای من ... برای پسردایی اش!

برای پیمان!

پیمان پسردایی اش بود؟درست ...

پیمان مثلِ برادرش بود؟درست ...

ولی برادرش که نبود!

محرمش که نبود!

حق نداشت اونطور بهش بخنده ...

من حسود بودم به لبخند ها و مهربونی هاش برای دیگران ...

سرم رو رویِ زانوهام گذاشتم ...

صدای تلفن همراهم از جایی توی سالن اومد ...

حوصله نداشتم بهش سربزنم ... حوصله نداشتم ببینم کیه؟

اما چند لحظه بعد که در باز شد سربلند کردم، ترانه بود، آهسته گفت:

- بی بیِ!

وبعد دست دراز کرد سمتم و موبایل رو جلوم گرفت ...

بی حرف دست دراز کردم و بدون اینکه نگاه از ترانه بگیرم جواب دادم:

- جانم بی بی؟!

ترانه هم نگاهم می کرد، ایستاده بود مستقیم زل زده بود تو چشم هام ...

- کیان؟مادر کجایی؟

حواسم رفت پیِ سروصدایی که از اون سمتِ خط می اومد ... جیغ و گریه ...

اخم کردم:

- چی شده بی بی؟!

بی بی بغض داشت:

- کیانمهر، مادر خودت رو زودتر برسون ...

رمان بازار
romanbazar.ir

از جا پریدم ... دلم به شور افتاد ... چی شده بود؟

ترانه بهم نزدیک شد و با سر پرسید که چی شده؟

ازش دلگیر بودم ... من بهش گفتم حالم خوب نیست وبهم چشم غره رفت ... میخواستم به تلافی جوابش رو ندم ولی دلِ تلافی نداشتم ...

شونه بالا انداختم و لب زدم:

– نمی دونم ...

خطاب به بی بی گفتم:

– چی شده بی بی؟چه خبره؟کجایی؟

بی بی با هق هق گفت:

– فقط ... فقط بیا عمارت!

وقطع کرد ... مبهوت به تلفن زل زدم ... چی شد؟چرا اینطوری کرد؟

با صدای ترانه نگاهم چرخید سمتش:

– چی شده؟بی بی چی گفت؟

آهسته گفتم:

– نمیدونم ... گفت برم عمارت ...

به خودم اومدم، ذهنم هوشیار شد ... صدای گریه، صدای نازنین بود..نازی ... مادرم!

چنگ زدم به شلوارم و بدون توجه به حضور ترانه پوشیدمش ...

سوییچ و کیفِ پولم رو از روی میز برداشتم و از اتاق بیرون زدم.باید زودترخودم رو می رسوندم ...

ولی ترانه رو نمی تونستم تنها بذارم..

ایستادم و برگشتم به ترانه چیزی بگم که محکم به سینه ام برخورد کرد ... دنبالم اومده بود و وقتی برگشتم با صورت چسبیده بود به سینه ام ...

بازوش رو گرفتم و عقب کشیدمش، با نگرانی گفتم:

– خوبی ترانه؟

با دست بینی اش رو ماساژ داد و گفت:

– خوبم ... چته؟بی بی چی گفت که هُل کردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سر تکون دادم و گفتم:

– چیزِ درست و حسابی که نگفت ... باید برم ... فقط ...

به پیمان نگاه کردم ... چاره ای نداشتم، باید ازش می خواستم که ترانه رو به خونه ی مادرش ببره یا همینجا پیشش بمونه ... سابقه ی خوبی از تنها گذاشتنِ ترانه تو خونه نداشتیم ...

با اخم گفتم:

– میبریش خونه ی عمه ات؟

پیمان که تا اون موقع روی مبل نشسته بود، بلند شد و گفت:

– خودش بخواد، آره.

کلافه به ترانه نگاه کردم و گفتم:

– نمی تونم بذارم تنها بمونی..با پیمان برو خونه مامانت ... خودم میام دنبالت ...

خواستم برم که بازوم رو گرفت وگفت:

– من هیچ جا نمیرم!اصن چرا باید برم؟

دستم رو دورِ کمرش انداختم و بدون توجه به حضور پیمان شقیقه اش رو بوسیدم و گفتم:

– چون آخرین باری که تنهات گذاشتم بدترین اتفاق ها افتاد ...

لج کرد:

– من جایی نمیرم!

پوفی کردم ... پیمان که دید اوضاع خوب نیست به من گفت:

– تو برو ... یا می برمش یا همین جا پیشش می مونم ...

چاره ای نداشتم ... منی که حتی دوست نداشتم ترانه به پیمان بخنده حالا مجبور بودم برای امنیتِ ترانه، به بودنش کنارِ اون رضایت بدم ... فعلا پیمان مطمئن ترین فردِ دمِ دست بود ...

سری تکون دادم و سریع از خونه بیرون زدم ... دلم مثلِ سیر وسرکه می جوشید ... چی شده بود که بی بی اون همه مضطرب بود؟

چی شده بود که نازی جیغ می زد؟!

***

رمان بازار
romanbazar.ir

موهام رو بیشتر کشیدم ...

هنوز نازی هق می زد ...

علیرضا رژه می رفت و مدام با تلفن همراهش شماره می گرفت ...

میعاد هرچند دقیقه یک بار داد وبیداد می کرد وبعد خاموش می شد ...

باورش سخت بود!

سوگل نبود ... نیست شده بود!

سوگلی که آخرین بار منو برادرِ خودش خطاب کرده بود ...

سوگلی که یک عالمه حس خوب به وجودم تزریق کرده بود ...

بی بی دستی به بازوم کشید و گفت:

– آروم باش مادر ... صورتت سرخ شده ... سکته می کنیا خدای نکرده ...

سکته می کردم بهتر بود از این که از خواهرم بی خبر باشم ... از پاره ی تنم بی خبرباشم..

صدام رو باز بلند کردم و روبه علیرضا گفتم:

– انقدر مسخره بازی در نیارین!زنگ بزنین پلیس ... اونا بهتر می تونن پیداش کنن!

علیرضا با چشم های به خون نشسته بهم نگاه کرد، دونه های عرق که از شقیقه اش به سمتِ گونه و گردنش راه پیدا می کرد رو از همین فاصله هم می تونستم ببینم ... با خشم گفت:

– تو می فهمی آبرو چیه؟می فهمی یا نه؟!زنگ بزنم به پلیس همه می فهمن!

پوزخند زدم و گفتم:

– برای تو آبروت مهمِ یا سوگل؟اگه بلایی سرِ سوگل بیاد چی؟!مثلا چی می خواد بشه؟مگه سوگل آدم کشته؟مگه تو پارتی گرفتنش؟صبح از درِ خونه زده بیرون و هنوز نیومده ... اونوقت نگرانِ آبروتی؟!

از وقتی که پا توخونه گذاشتم و فهمیدم که خبری از سوگل نیست و به پلیس خبر ندادن داشتم دیوونه می شدم ... این دختر ممکن بود هر جایی باشه، هرجای این شهر و با اتفاقی که برای ترانه افتاده بود ترس بیشتر به دلم راه پیدا کرده بود ...

این بی بی بود که اجازه نداد علیرضا خشمگین بیاد خونه ام؛ چون فکر می کرد سوگل پیشِ منِ ... حتی تلفنی ازم نپرسید که سوگل خونه ی منِ یانه ... می ترسید که هُل کنم..ازم خواست که به عمارت برم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی الان حالم بدتر بود ... بدتر از هروقتی ...

علیرضا خودخوری می کرد،جوابم رو نداد و باز شماره گرفت ...

شماره ی چه کسی رو نمی دونم ...

خواستم چیزی بگم که در باز شد و سارا سراسیمه وارد شد ... به سمتِ نازی رفت و درآغوشش کشید و گفت:

- چی شده؟

نازی با چشم هایی که پف کرده بود و صورتِ خیس گفت:

- سوگلم ... سوگلم نیست!خبری ازش نیست ... هیچ جا نیست!

سارا روبه میران که پرسید:

- به پلیس زنگ زدین؟

علیرضا رو به سارا با خشم فریاد زد:

- بس کنین دیگه!هی پلیس پلیس!می فهمی میگم آبروم میره؟!

نازی ضجه زد:

- آبرو بخوره تو سرم ... بچه ام ... بچه ام نیس!

من خیره ی نازی شدم ... نازی ای که خودکشان و خود زنان روبروم نشسته بود ... این نازی همون زنی بود که وقتی منِ دوازده ساله برای جلبِ محبتشون از مدرسه فرار کردم و مسئولین مدرسه بهشون خبردادن، بی تفاوت گفت:

- به درک!

این نازی همون نازیِ!

فقط با این تفاوت که خودش رو به مادریِ سوگل قبول داشت ...

نگاهم چرخید سمتِ بی بی، با بغض نگاهم می کرد، از چشم هاش می خوندم که به چی فکر می کنه، که چی تو فکرش می گذره، لبخندی تلخ زدم که با صدای عصبانی سارا از رو لبم پاک شد، میران رو مخاطبِ خودش قرار داده بود:

- تو چرا اینجا نشستی؟آقای خوش غیرت خواهرت اون بیرون معلوم نیست کجاست!

میران سرخ شده دست کشید به موهاش و گفت:

- دهنت رو ببند سارا!فکر کردی تا الان داشتیم چه غلطی می کردیم؟هان؟تمام شهر رو زیر و رو

رمان بازار
romanbazar.ir

کلافه از تفکر غیر منطقیِ پدرم به سمتِ پنجره قدم برداشتم، سوگل کجا بود؟

خواهر کوچولوم کجا بود؟

همونطور که به بیرون خیره بودم،صدای میعاد رو شنیدم که گرفته گفت:

– زنگ زدم آموزشگاه کامپیوتر ... اونجام نیست ...

کامپیوتر؟

جرقه ای تو ذهنم خورد ...

کامپیوتر ... کلاس کامپیوتر ... هومن!

سریع به سمتِ میعاد رفتم و گفتم:

– آموزشگاهش کجاست؟!

همه با تعجب به من نگاه می کردین ...

شاید این یک کورسویِ امید بود ...

شاید یک حدس پوچ وبیخود بود ولی یک امید بود..یک سرنخ!

میعاد با بهت گفت:

– آموزشگاهش رو می خوای چی کار؟

عصبی گفتم:

– سوال وجوابم نکن!آدرس رو بده ...

میران کنارم ایستاد و گفت:

– آدرس اونجا رو می خوای چی کار؟

نگاهش کردم ... اونم نگران بود، نگران خواهرش ... آروم گفتم:

– ممکنِ پیشِ هومن باشه ... یا هومن ازش خبری داشته باشه ...

میران چشم تنگ کرد ... زیر لب چند باری اسم رو تکرار کرد و ناگهان بلند گفت:

– آره ... راست میگی!... بریم ... من بلدم کجاست!

باعجله به سمتِ کتش رفت و اون رو به تن کرد، منم دنبالش رفتم که علیرضا برابرِ میران ایستاد وگفت:

– کجا میرین؟

میران نگاهی به من کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– میریم خونه ی اون پسره که باهاش دوست شده بود ...

نازی بلند شد و کمی جلو اومد، با هق هق گفت:

– مگ ... مگه بلدی خونه اش رو؟

من به جای میران جواب دادم:

– از آموزشگاه میگیریم ...

علیرضا خواست همراهمون بشه که میران با نیم نگاهی به من گفت:

– شما بهتره بمونین ... شاید خبری شد ... ما دونفر از پسش برمیایم ...

نگاهی به بی بی کردم که با آرامش پلک رویِ هم گذاشت و به دنبال میران روانه شدم ...

***

میران نگاهی به کاغذ کرد و گفت:

– بپیچ راست ...

سری تکون دادم، کمی سرعت رو کم کردم و راهنما زدم ...

آدرس رو با کلی دردسر از آموزشگاه گرفتیم ... سخت بود!

سخت بود سر و کله زدن با مدیر آموزشگاه.

پام رو بیشتر روی پدال فشردم ... دلم جای دیگه ای می زد ... پی خواهرکم ... پیش دخترِ شونزده ساله ای که معلوم نبود از صبح چه به سرش اومده بود ...

میران دستش رو رویِ داشبرد گذاشت و گفت:

– آرومتر مرد!می خوای بکشیمون؟!

عصبی گفتم:

– هرثانیه که دیر کنیم ممکنِ اتفاقِ بدی بیفته!

میران به روبرو نگاه کرد و گفت:

– جلوی اون ویلای سفید نگه دار!همونجاست!

به شدت ترمز کردم ... قبل از میران از ماشین پایین پریدم ... قلبم می کوبید!محکم ... دنبالِ یک نشونه بود..!

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم رو رویِ زنگ گذاشتم، میران کنارم ایستاد ... نگاهی به دور وبر کرد و گفت:

– نه ... زنگ نزن!

دستم از فشردن شاسی بازموند ... با اخم نگاهی به میران کردم که گفت:

– خلوتِ ... قلاب بگیریم بریم تو!

و بعد دست هاش رو تو هم قفل کرد و پشت به در ایستاد، به در نگاه کردم که ارتفاع زیادی نداشت.

نگاهی به میران کردم، مطمئن به نظر می رسید.

با ابرو اشاره ای به دستش کرد و گفت:

– یالا!

سر تکون دادم، پام رو رویِ دست هاش گذاشتم و خودم رو بالاکشیدم ...

از در بالا رفتم و تو حیاط پریدم ... نگاهی به خونه کردم ... پرده ها کشیده بود ...

حسی به من می گفت خواهرکم همین جاست!

در رو برای میران باز کردم ... کنارم ایستاد ... گفت:

– انگاری سوگل اینجاست!

متعجب نگاهش کردم که گفت:

– حسم بهم میگه!

وچه عجیب بود که هر دو همین حس رو داشتیم ... شاید حسِ برادرانه ...

کنارهم به سمتِ درِ ورودی رفتیم..دستم رو رویِ دستگیره گذاشتم و گفتم:

– وای به حالِ اون پسره اگه اینجا باشه!

در رو با هُل دادن باز کردم ... اول میران داخل شد و بعد من ...

اولین چیزی که تو صورتمون خورد دود بود ... دود و بوی سیگار خونه رو پر کرده بود ...

دستم رو جلویِ صورتم تکون دادم، میران کمی جلوتر رفت و با صدای آهسته ای گفت:

– تنِ لش رو نگاه!حیف شد اون دفعه حقش رو کفِ دستش نذاشتم ...

باتعجب نگاهم رو از پسری که رویِ مبل تقریبا بیهوش شده بود به میران دادم که همونطور که جلو می رفت و من رو وادار می کرد که کنارش گام بردارم زمزمه کنان گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– اون دفعه که سوگل اومد خونه ی تو، رفتم جلو آموزشگاه پسره رو خفت کردم، دوتا زدم تو گوشش و تهدیدش کردم ... واسه همین وقتی گفتی هومن، منم شک کردم اینجا باشه ... من میگم سوگل فرار نکرده..هرچی هست زیرِ سرِ این یابوئه!

حالا کنارپسرِ جوون ایستاده بودیم ... آنچنان تو عالم هپروت بود که متوجه ی ما نشده بود ...

پوزخندی زدم و زیرِ لب گفتم:

– آینده سازِ مملکت!هه ...

و با لگد به ساق پاش کوبیدم که ازجا پرید و با وحشت به ما نگاه کرد ...

میران ابرو بالا انداخت و گفت:

– به به!هومن خان!حال شما!

هومن که حالا بهتر چهره اش رو می شد دید، کمی به میران خیره شد و بعد با صدای گرفته ای گفت:

– تو ... تو اینجا چه غلطی می کنی؟!

بلند شد، تعادل نداشت ... با دست به سینه اش کوبیدم که دوباره روی مبل افتاد.

با پوزخند گفتم:

– چی زدی که حتی نمیتونی رو پات وایستی؟!

شیر شد، اخم کرد و با صدای بلندی گفت:

– شما تو خونه ی من چه غلطی می کنین؟کی به شما اجازه داده پاتون رو بذارین اینجا؟!

میران خم شد و یقه اش رو تو دستش گرفت و گفت:

– زرِ زیادی نزن!مشتاق دیدنِ روی تو نبودیم ایکبیری!

هومن پوزخند زد و گفت:

– ببینم وقتی به پلیس زنگ زدم هم اینطوری شجاع و زبون درازی!

دستم رو تو جیبم فرو کردم و گفتم:

– زنگ بزن ... فک کنم پلیس خیلی مشتاق باشه بدونه چرا یه دختر نوجوون تو خونه ی توئه ...

می خواستم یک دستی بزنم ... من نشونه ای از حضور سوگل ندیدم ولی واکنش هومن از هرنشونه ای روشن تر بود!

رنگش پرید، با چشم های گرد شده نگاهی به من کرد و بعد با تته پته گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– ک ... کدوم دختر؟چی ... چی میگی؟!

دست میران رو کنار زدم و با خشونت یقه اش رو گرفتم و بلندش کردم، صورتم رو به صورتش نزدیک کردم و گفتم:

– من چیزِ خاصی نمی گم ... ولی رفتار تو میگه ریگی تو کفشتِ!بگو خواهرم کجاست!

هومن سعی کرد باز هم پوزخند بزنه ولی ترس نمی ذاشت لب هاش حالت بگیرن:

– خواهرت؟من به خواهر تو چی کار دارم؟!

داشتم کفری می شدم ... صبر اندازه ای داشت ...

محکم روی مبل پرتش کردم وفریاد زدم:

– یعنی تو سوگل نمی شناسی توله سگ؟

هومن بلند شد و گفت:

– توله سگ خودتی مرتیکه ی ...

مشتی که به صورتش کوبیدم نذاشت جمله اش کامل بشه، دوباره یقه اش رو گرفتم و تکونش دادم و گفتم:

– بنال ببینم خواهرم کجاست؟!یالا!

میران نگاهی به اطراف کرد، نگاهش به گوشه ای گیر کرد، آهسته سمتش گام برداشت، حواسم رفت پیِ میران، دست دراز کرد و چیزی رو بالا گرفت ... یک کوله ...

میران با حرص گفت:

– این کوله پشتیِ سوگلِ ... بگو کجاست وگرنه خونت رو ... کیان بپّا!

جمله ی آخر رو فریاد زد، سرم رو به سمت هومن چرخوندم که لحظه ای برق چاقوش رو دیدم که به سمتِ گردنم میاد ... عقب کشیدم ولی نوکش به گردنم گرفت و سوزش باعث شد دستم رو به گردنم بکشم، خون بود که دستم رو سرخ کرد ...

به هومن نگاهی کردم که با پوزخند چاقو رو از دستی به دستِ دیگه اش می داد، این بار من پوزخند زدم و گفتم:

– مامان بابات کجان کوچولو؟هان؟رفتن بیرون؟مسافرت؟به نظرت وقتی بیان و جنازه ی بوگندوت رو ببین چه حالی می شن؟

قبل از اینکه من کاری بکنم میران به سمتش حمله ور شد ...

رمان بازار
romanbazar.ir

مشت بود که از طرف ما روی بدنش می نشست ...
در این گیر و دار بود که صدای شکستن چیزی باعث شد نگاهم بچرخه به سمتِ راست ...
هومن رو زیرِ دست میران رها کردم و به اون سمت رفتم ...
ایستادم و صدا زدم:
- سوگل؟سوگل اینجایی؟
چند لحظه سکوت وبعد ...
دوباره صدای شکستن ...
با عجله به سمتِ دری رفتم که صدا می اومد ...
دستگیره رو پایین کشیدم ولی قفل بود، کمی عقب کشیدم وبی توجه به درگیریِ که پشت سرم بود محکم به در کوبیدم ...
باز نشد ...
عقب کشیدم و این بار محکم تر خودم رو کوبیدم که با صدای بدی باز شد..
نفسم گرفت با دیدن صحنه ی روبروم، این دومین بار بود که یکی از عزیزترین هام رو به این حال می دیدم ...
ناله زدم:
- سوگل؟!
خواهرکِ من، با تاپ و موهای پریشون رویِ تخت بود ... با صورتی خیس و سرخ و دهنی بسته ...
به سمتش رفتم ... نگاهم به خرده های شیشه ی روی زمین افتاد ... انگاربازمانده های پارچ و لیوان بود ...
کنارش نشستم و با دست های لرزونم پارچه رو پایین کشیدم که صدای گریه اش بلند شد، هق زد:
- داداش.
دست هام رو دورش حلقه کردم و سرش رو به سینه ام چسبوندم:
- جونِ داداش ...
با دست های بسته اش چنگ زد به لباسم و ضجه زد:
- داداشی، کجا بودی؟!داداشی اذیتم کرد ...
نگاهی به بازوهاش کردم، جای دندون ها مشخص بود، کمی عقبش کشیدم و به بازیِ یقه اش نگاه کردم، جای چنگ بود که تو چشم می خورد ...

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدایی که می لرزید گفتم:

– چی ... چی کار کرد باهات؟

سرش رو تکون داد و گفت:

– هیچی ... هیچی داداش ... فقط ... فقط ... داداش به خدا کاری نکرد..به خدا من ... من ... من هنوز ...

نذاشتم چیزی بگه، دوباره تو آغوشم گرفتمش، سرش رو بوسیدم و گفتم:

– آروم باش ... وقت هست بازم حرف بزنی ...

صدام رو بلند کردم و گفتم:

– میران، سوگل اینجاست!

به چند لحظه نکشید که چهره ی سرخ میران تو چهارچوب در پیدا بشه، گونه اش ورم کرده بود، ولی سالم ...

با بهت نگاهی به سوگل کرد و زمزمه کرد:

– گلی؟

جلو اومد، سوگل خودش رو از آغوشم بیرون کشید و این بار میران بود که اون رو بین بازوهاش گرفت، دیگه تموم شده بود ... سوگل رو پیدا کرده بودیم ...

بلند شدم و به سالن رفتم، هومن روی زمین دراز کشیده بود، برام مهم نبود چی به سرش بیاد ... صدای قدم هایی که از پشتِ سرم می اومد نشونه ی این بود که میران و سوگل هم دنبالم میان.

برگشتم ونیم نگاهی بهشون کردم، کتِ میران دورِ سوگل پیچیده شده بود ... کوله ی خواهرم رو برداشتم و بلند رو به هومن گفتم:

– یه بار دیگه ببینم دور و بر خواهرم و خونواده ام میگردی من می دونم و تو!افتاد؟!

***

– صبح ... صبح که داشتم می رفتم مدرسه، جلوم رو گرفت ... نخواستم سوار ماشینش بشم ولی گفت می خوام باهات حرف بزنم، اگه نیای بچه ها یه بلایی سر داداشت میارن ... خب..خب منم ترسیدم ... رفتم ... به زور منو برد تو خونه اش و ...

باقی حرفش بین هق هق های گم شد..

رمان بازار
romanbazar.ir

همین بود!یک پسر از سادگیِ یک دختر استفاده کرده بود.

سارا خواهرش رو به آغوش گرفت و گفت:

– تموم شد خواهری ... تموم شد ...

کامران رو به میران کرد و گفت:

– چرا زنگ نزدین پلیس؟!چرا شکایت نکردین؟

میران سعی کرد صورتش رو از نازی دور کنه و گفت:

– خودمونم جرم مرتکب شده بودیم، ورود به حریم شخصی و کتک زدنش خودش جرمِ!هرچند اون خواهرمون رو به اصطلاح دزدیده بود ... درضمن، انقدر زدیمش که دیگه فکر نکنم از این غلطا بکنه ...

نازی کیسه ی یخ رو رویِ صورتش گذاشت و گفت:

– ولی نباید به همین راحتی ولش می کردین..بعدا دوباره برامون دردسر میشه ...

میران که از دردِ صورتش اخم کرده بود گفت:

– نه ... ولش که نکردم ... دوباره میرم سراغش ... یه کم باید روشنش کنم!هنوز تموم نشده ... مگه میشه کسی ناموس من رو بدزده و راحتش بذارم؟

گردنم می سوخت ولی دم نمی زدم ... بی بی گاز رو رویِ زخمم کشیدو گفت:

– چی کار کردی با خودت مادر ... اگه شاهرگت رو می گرفت چی؟!

لبخند تلخی زدم و چیزی نگفتم، نازی آروم دست کشید رویِ کبودیِ صورتِ میران ...

بلند شدم و گفتم:

– من دیگه میرم بی بی، اگه کاری پیش اومد بهم زنگ بزن.

نیم نگاهی به نازی کردم، لباسم خونی شده بود ولی نگاهِ اون به میران بود ...

آهی کشیدم و آهسته گفتم:

– خداحافظ ...

خواستم قدم بردارم که بی بی بازوم رو گرفت و گفت:

– کجا؟وایستا زخمت رو تمیز کنم بعد ...

پیشونی اش رو بوسیدم و گفتم:

– نمی خواد بی بی، میرم خونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

باز هم به نازی نگاه کردم، هنوز توجه اش به میران و سوگل بود ...
باید زودتر می رفتم ... باید می رفتم وگرنه باز کاری دستِ خودم می دادم ...
از خونه که بیرون اومدم به تلفن همراهم نگاه کردم، فقط دو تا تماس از دست رفته، از ترانه ...
لبخندِ کمرنگی زدم و شماره اش رو گرفتم، بعد از چند بوق جواب داد:
– کیانمهر؟کجایی تو؟!
زمزمه کردم:
– دارم میام ... خونه ای؟!
کمی مکث کرد و گفت:
– آره ...
پشتِ فرمون نشستم و گفتم:
– تنهایی؟
– نه، پیمان هست، ولی خب کم کم داره میره، زندایی زنگ زده، باید بره ...
ماشین رو روشن کردم و گفتم:
– باشه، من زود میام ...
تماس رو قطع کردم، می رفتم خونه به امیدِ اینکه کسی باشه که زخمم رو درمون کنه، یخ بذاره رویِ صورتم و نگرانم باشه ... شاید!
ماشین رو که تو حیاط خاموش کردم سرم رو رویِ فرمون گذاشتم ... کاملا خیسیِ گردنم رو حس می کردم ... زخمِ عمیقی نبود ولی از اون زخم هایی بود که خونریزی اش از قطع عضو بیشتر بود!
خسته بودم ... خیلی!
دلم یک خوابِ راحت می خواست تو آغوشِ کسی که می دونستم فقط برایِ منِ ... ولی چه قدر سخت بود ببینی اون فرد هر روز کنارتِ و تو حتی به سختی می تونی دستش رو بگیری ... اینکه بدونی راضی نیست از اینکه تنت، تنش رو لمس کنه ...
همه اش جلوی چشمم تصویرِ نازی بود که زخمِ گردنم رو نادیده گرفت و یخ می ذاشت رو گونه ی میران ...
آه کشیدم..همین بود، چی انتظار داشتم؟
که بعد از این همه سال مادرِ نا مادرم برام بشه دلسوز؟بشه نگران؟

رمان بازار
romanbazar.ir

من که چیزی ندیدم از عشق مادری!

پس حسرت بی حسرت، که چه آسون بود گفتنش!

کسی نبود جای من وقتی حتی به نوزادِ تو آغوش مادر هم حسادت می کردم..

که حتی مسخره و شاید خجالت آور باشه ولی همه اش فکر میکردم بچه ها چه حسی بهشون دست می ده وقتی مادرشون بهشون شیر می ده؟

وقتی بزرگ می شن و می فهمن که شیرِ مادر خوردن، با شیر مادر بزرگ شدن، مادرشون اجازه نداده شیر خشک بهشون بدن، چه حالی می شن؟!

اینکه یک نوزاد چطور مک می زنه به سینه ی مادرش؟!

چطور سیر میشه از شیره ی وجود مادرش؟!

سعی کردم فکر نکنم، چشم بستم و ذهنم رو متمرکز کردم رو اشکالی که تو تاریکی پلکم برام شکل می گرفت ... خط ها و دایره ها!

همون تصاویرِ خیالی که تو تاریکیِ پشتِ پلک که به قرمزی می زد گاهی وقت ها باعث می شد تا عمق دیوونگی بری از بس سعی می کردی دنبالشون کنی!

صدای در که اومد سرم رو بلند کردم، ترانه بود.

جلوی درِ ورودی ایستاده بود، پیاده شدم، سعی کردم آروم باشم ... باید آروم می بودم ... بس بود عاجز بودن، بس بود التماس کردن ... چرا نباید عاشقم بشه؟

چی کم دارم؟

چرا!

یک چیز کم دارم ... من عقیمم!

مثل پتک عقیم بودنم روی سرم فرود اومد و چه دردی داشت این ضربه!

ایستادم ... بغض کردم ...

این حقِ من نبود ...

حق من نبود که بدیهی ترین لذت یک مرد رو هم نتونم داشته باشم ... پدرشدن!

نگاه ازش دزدیدم و بهش پشت کردم. به چشم هام دست کشیدم.

پوفی کردم و به آسمون خیره شدم که صداش رو از چند قدمی ام شنیدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– کیان؟خوبی؟!چی شد؟!

برنگشتم، آهسته گفتم:

– آره ... خوبم.هیچی، سوگل گم شده بود که پیداش کردیم.

وقتی بازوم رو گرفت و به سمتِ خودش چرخوند دیگه نتونستم از چشم هاش فرار کنم، وحشت زده به گردنم خیره شد و گفت:

– این چیه؟!میگی خوبی؟!پس این چیه؟!

یقه ی پیراهنم رو عقب کشید و ناباورانه گفت:

– چه بلایی سر خودت آوردی؟!رفتین باعملیات مسلحانه سوگل رو نجات دادین؟!

دست هام رو دورِکمرش حلقه کردم و گفتم:

– یه کم زد و خورد داشتیم.

خودش رو عقب کشید، مچ دستم رو گرفت و گفت:

– بریم تو تمیزش کنیم ... شاید بخیه بخواد اونوقت باید بریم بیمارستان ...

منو دنبال خودش کشید و غرغر کنان گفت:

– تو هم مثه چهل تیکه میمونی!هی بخیه خوردی ... سوزن سوزنت کردن!والا!

خندیدم به حرص خوردنش ...

داخل خونه که شدیم در رو محکم به هم کوبید و منو به سمت مبل هل داد و گفت:

– برو بشین تا من بیام.

نشستم و به سقف خیره شدم.

می خواستم ساکت باشم، حرف نزنم ... می خواستم واکنشش رو ببینم.

چنددقیقه بعد با باند و گاز وبتادین کنارم نشست و گفت:

– سرت رو عقب بکش ...

سر تکیه زدم به پشتیِ مبل و چشم بستم، زمزمه کرد:

– ممکنِ یه کم بسوزه ...

وچند لحظه بعد زخم دیوانه وار می سوخت، لب گزیدم و پلک هام رو بیشتر روی هم فشردم، آهسته گفت:

– پیمان تا همین نیم ساعت پیش اینجا بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

وبعد بیشتر روی زخم فشار آورد که آخ آهسته ای گفتم، زیرلب گفت:

– چیزی نیست ...

کمی سرش رو جلو کشید و گفت:

– بخیه نمی خواد ... ولی باید ببندیمش ...

به وسایلی که آورده بود نگاه کرد، لب پایینش رو به دندون گرفت و بعد گازاستریل رو برداشت و پاکتش رو پاره کرد، وگاز رو رویِ زخم گذاشت، بعد باند رو برداشت و کمی دورِ گردنم پیچید، و درآخر هم چسب رو چسبوند و گفت:

– تمـــوم!

با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم که گفت:

– هان؟نگاه داره!خب زخمت رو بانداژ کردم!

بلند شد، و وسایل رو هم جمع کرد، من قدم هاش رو نگاه می کردم، باعشوه راه نمی رفت، قدم هاش رو مرتب و با یک فاصله برنمی داشت، توی یک خط راست راه نمی رفت!

ترانه، دختری که من عاشقش شدم تو راه رفتن گیج می زد، یک قدم بلند و اون یکی رو کوتاه برمی داشت و من شک داشتم که بدونه غمزه و عشوه چیه!

لبخندی زدم و باز هم سرم رو به پشتی مبل تکیه زدم ...

نمی خواستم بهش بگم که بهش نیاز دارم، می خواستم ببینم تاثیر داشته محبت هام؟

می خواستم ببینم منو می فهمه؟

می فهمه که بهش نیاز دارم؟

نیاز دارم که کنارم بشینه و دستم رو بگیره؟

دستم رو بگیره وبه حرف هام گوش بده؟

گوش بده و مرهم زخمم بشه؟

مرهم زخمم بشه و آرومم کنه؟!

رفت تو آشپزخونه و برنگشت و من چشمم خشک شد به در ...

کج شدم و رویِ مبل دراز کشیدم، پاهام رو تویِ شکمم جمع کردم و خیره موندم به درِ آشپزخونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

کم کم چشم هام گرم می شد که حضورش رو احساس کردم، چشم های نیمه بسته ام رو کاملا باز کردم، روبروم نشسته بود، پرسید:

– چیزی شده؟چیزی هست که بخوای بهم بگی؟!

متعجب بودم ازرفتارش ... نه به چشم غره اش و نه به این پی جویی اش برای حالم.

می خواستم دهن باز کنم و بگم چمه، بگم چه حالی دارم ولی لب بستم و تمام حرف هام رو پشتش نگه داشتم.

وقتی چیزی نگفتم بلند شد و روبروم نشست و تلویزیون رو روشن کرد.

یعنی نمی فهمید چه قدر بهش نیاز دارم؟!

نمی فهمید دلم پرِ؟!

لبخند کجی زدم، کی تو رو می فهمید که ترانه بفهمه؟

پشت کردم وسرم رو تو تکیه گاهِ مبل فرو بردم، سخت بود نگفتن از درد هات!

ولی بس بود عز وجز کردن برای محبت، برای مهربون بودن ...

یعنی ترانه حتی یک ذره تو این مدت دلبسته ام نشده؟

حتی یک ذره که بفهمه به یک همدم نیاز دارم؟!

دستم رو مشت کردم ... بس کن کیان!

بس کن بدبخت بودن رو.

الان اونِ که باید بیاد طرفت ...

کم سعی کردم که بفهمه من دوستش دارم؟

که کسی که دوستش داره بی کسِ؟

دیگه چه قدر باید التماسش می کردم که حداقل کنارم بشینه و بی حرف دستم رو بگیره؟!

کلافه بلند شدم، دستی به موهام کشیدم، داشتم دیوونه می شدم!

خواستم به سمت اتاق برم که صداش رو شنیدم:

– نازی باهات بد برخورد کرد؟!

سرکج کردم و نگاهش کردم، خیره ی من بود.

ابرو بالا برد و گفت:

– هان؟بهت توهین کرده که حالت بدِ؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

حالم بد بود؟

شاید!

بلند شد و به سمتم قدم برداشت و گفت:

– درسته این چند روز نمی خواستم باهات حرف بزنم، می خواستم ازت دوری کنم چون تورو مقصر می دونستم ولی هرچی باشه ... من بهت مدیونم ... گربه کوره نیستم که هر کاری برام بکنی بی چشم و رو بازی دربیارم.

زمزمه کردم:

– فقط دِین؟!

سر تکون داد، پوزخند تلخی زدم ... دِین!

لعنت به هر چی دِین و مدیون بودنِ!

سربرگردوندم که بازوم رو گرفت و گفت:

– می دونم حالت بدِ، از چشم هات معلومه که قرار نداره، که حرف می زنه با آدم و می گه یه چیزی ام هست!کیانمهر، من شمر نیستم، ولی قبول کن مادرت هم نیستم!ولی ... ولی می تونم برات یه دوست باشم ... ببخشید اگه جلوت با پیمانی که می دونم بهش حساسی گرم می گرفتم ... فک کنم این عذرخواهی رو بهت بدهکارم.

بازوم رو کشید و به سمتِ اتاق خواب برد، هُلَم داد داخل اتاق و گفت:

– لباست رو عوض کن تا برات یه لیوان شیرِ گرم بیارم، حالت رو بهتر می کنه ... الان تنها چیزی که سرحالت میاره، خوابِ!

لبخند زدم ... می فهمید!

حرف چشم هام رو می فهمید!

لباسم رو عوض کردم و لبه ی تخت نشستم.

برگشت، با یک لیوان شیر برگشت، کنارم نشست و لیوان رو به دستم داد، گفت:

– بخور تا سرد نشده.

نگاهم رو بهش دوختم و لیوان رو بالا بردم.

محتویاتش که تموم شد لیوان رو گرفت و رویِ میزِ کنارِ تخت گذاشت و گفت:

– بگیر بخواب.

رمان بازار
romanbazar.ir

شده بودم یک آدم آهنی که هر چی ترانه می گفت گوش می دادم ... این رویِ نگرانِ ترانه رو دوست داشتم!
خواست بلند شه که مچِ دستش رو گرفتم ... باید حرف می زدم!
دیگه نمی تونستم تو دلم نگه اش دارم، آهسته گفتم:
– نرو، پیشم بمون ...
با تردید نگاهم کرد، عقب کشیدم، وگفتم:
– تا وقتی خوابم ببره ... بمون.
لب گزید و سر تکون داد، کنارم دراز کشید و به سقف خیره شد، گفت:
– نگفتی ... نازی باز چی کار کرده؟
مثلِ خودش به سقف خیره شدم، آروم لب زدم:
– مثلِ همیشه ... به چشمش نیومدم ...
هر دو در سکوت به سقف خیره شدیم ...
دستش که روی دستم نشست با تعجب نگاهش کردم، داشت نگاهم می کرد، آهسته گفت:
– خیلی ها هستن که پدر ومادر ندارن ... تو چرا نمی تونی قبول کنی که مثه اونا باشی؟
تلخ گفتم:
– چون دارم!دارم و وانمود می کنن من بچه اشون نیستم ... هر چه قدر بخوام بگم پدر ومادر ندارم نمی تونم این واقعیت رو منکر بشم که دارم!من هم پدر دارم، هم مادر، هم خواهر وبرادر ...
لبخند کجی زد و گفت:
– یه دشمنِ خونی مثه سارا!
تلخندی زدم و گفتم:
– تحت تاثیرِ مامانِ ... سارا بیشتر از همه حرف های مامان رو قبول داره ... حتی بیشتر از میرانی که تا همین چند سال پیش دشمنم بود ... میران هم کم اذیتم نکرد، کم تحقیرم نکرد ولی سارا ... انگار حقش رو خوردم!
به پهلو شد و گفت:
– سارا چند سالشه؟!
به پهلو شدم و چشم در چشمش گفتم:
– بیست وسه ...

رمان بازار
romanbazar.ir

باتعجب گفت:

– از من کوچیکتره؟

سر تکون دادم و دستش رو نوازش کردم:

– آره ... میران هم سنِ توئه ... میعاد هم نوزده سالشه ...

تو سکوت نگاهم کرد و من راضی از این سکوت چشم بستم، حضورش بس بود ... نبود؟!بود!

گرمای دستش بهم آرامش می داد ... همونی که طالبش بودم ...

چشم هام گرم شد و سنگین ... می خواستم بخوابم!

ترانه:

دستی به صورتِ نم دارم کشیدم ... نم داشت از خیسی ... خیسی آب!

آبی که زدم به صورتم برای پریدن حسی بود که داشت بیدار می شد!

حسی که چند هفته ای سعی کرده بودم کنترلش کنم ... حسی که منو می کشید سمتِ کیان ...

ازش دوری می کردم،باهاش بدرفتار می کردم چون اون رو مقصر می دونستم برای اینکه تنهام گذاشته بود ...

برای اینکه نبود وقتی بهش احتیاج داشتم ...

وحالا این حس با دیدن چشم های سرخ و ناراحتش دوباره بروز کرد.

نمی دونم چی بود، دلسوزی؟ دِین؟

هرچی بود می دونم طاقت ناراحتیش رو نداشتم..

پیمان کنارم بود، مثلِ برادرم ولی می دونستم کیانمهر راضی نیست، نگاه هاش راضی نبود و با وجود این به رفتارم ادامه می دادم ... گیج بودم، گیج تر شدم ...

دوباره به اتاق برگشتم، نصفِ صورتش رو توی بالشم فرو کرده بود و چشم بسته بود.

قدم برداشتم و کنارتخت نشستم، تقصیرِ من نبود که دلم گرفته بود بابت نبودنش وقتی داشتم زیر دست و پای اون مرد دست و پا می زدم برای نفس کشیدن و رها شدن ...

آهی کشیدم، کیانمهر خیلی بچه بود ... از یک بچه هم بچه تر ... این مرد، مرد نبود!

شخصیتِ شکل نگرفته ای داشت، من می ترسیدم ازش، از رفتار نامتعادلش ...

اما با همه ی اینها، نمی تونستم محبت هاش رو به خودم و خانواده ام انکار کنم..

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی تونستم علاقه ای رو که می گفت به من داره رو انکار کنم چون چشم هاش برق می زد وقتی حرف از دوست داشتن می زد ...

من روزها پیشِ مشاور و روانشناس رفتم، حرف زدم، نه فقط از ماجرای دزدی، از روز اولی که مجبور شدم پا بذارم به این خونه ...

از ترسم گفتم، از ترس بودنم کنارِ کیانمهر ...

آهی کشیدم، من نمی تونستم مثلِ بقیه ی دخترها باشم، شاید تقصیر سام و پیمان بود ... تقصیر اون دوتا بود که من بیشتر از شخصیتِ دخترونه و لطافت هاش، شخصیت پسرونه، سختی ها و سرکشی هاش رو داشتم ...

منم ناز داشتم،عشوه داشتم، محبت داشتم، می تونستم عشق و علاقه رو بریزم به پای کسی که دوستش دارم ولی یک سد بود!

یک سد که نمی ذاشت همه ی این شخصیتِ دخترونه بروز پیدا کنه و شاید دلیلش این بود که تنها حسِ من به کیان، شاید دلسوزی بود..

نگاهم چرخید رویِ موهاش، موهایی که اولین بار شبی نوازشش کردم که رفته بودیم خونه ی پدری اش ... چه شبی بود اون شب!

فریادهای نازی و علیرضا، کینه ی سارا ... حالِ بدِ کیانمهر جلوی چشمم رژه می رفت ...

دستم کش اومد سمتِ موهاش، نشست روشون ... آروم نوازشش کرد ... نوازش کرد مردی رو که نیازمند نوازش بود ...

دستم رو برداشتم و کمی عقب کشیدم ... نفسی رو که گیر کرده بود تو ریه ام، به سختی از لب هام بیرون فرستادم ...

دستی به چشم هام کشیدم ... زندگی سخت بود، داشت سخت تر هم می شد، گیج و سردرگم بلند شدم ...

راهی نداشتم برای نجات و کمک گرفتن، حتی مشاورم هم می گفت خودت باید تصمیم بگیری که چی تو دل و قلبت می گذره، من فقط می تونم راه رو برات روشن کنم، برگزیدنش به عهده ی توئه ...

قبل از بیرون رفتن از اتاق نگاهی بهش کردم، لبخند به لب داشت ...

من بهش معذرت خواهی بدهکار بودم، می دونستم خوب اداش نکردم، می دونم مصنوعی بود و از ته دل نبود ولی واقعا بهش مدیون بودم، به خاطر همه ی کارهایی که کرده بود، به خاطر اینکه به خاطرِ اشتباه من بود که

رمان بازار
romanbazar.ir

تا پایِ تجاوز رفتم و برگشتم،اون بهم گفته بود که برو و من نرفته بودم ... من خودم مقصر بودم و می خواستم با بی توجهی به کیان اون رو متهم جلوه بدم ...

من جلوی چشمش با پیمان گفتم و خندیدم در صورتی که می دونستم بهش حساسِ، باهاش مشکل داره..من به خاطر همه ی اینها بهش بدهکار بودم و شاید می شد این بدهی رو با کمی خوشرویی صاف کرد ...

پوزخندی زدم ... من به کیان می گفتم تعادل نداشت؟

این منم با این افکار؟

من که بیشتر نامتعادلم ...

ولی من فقط پای حرف هام وفکر هام ایستادم ... من دمدمی مزاج نبودم! همین!

پوفی کردم ... خدا می دونست تهِ این جاده به کجا می رسید ...

***

لیوان چای رو روبروش گذاشتم، نه اون حرف می زد نه من ...

شاید کیانمهر هم از من دلخور بود ولی حرفی نمی زد ... این توداری از مردی مثل کیان بعید بود!

بالیوانی که روبروم بود بازی کردم ... شاید برای حرف زدن من باید شروع می کردم، سکوت سنگین بود و من این سنگینی رو دوست نداشتم ...

چطور می شد وقتی ازش سوالاتی رو می پرسیدم که تو ذهنم پر رنگ شده بود ... سوالاتی که جوابی براش نداشتم ...

هرچند دیگه جواباشون مهم نبود ولی برام سوال بود که چرا کیانمهر می گفت من حواسم بهت هست وقتی می گفت من فکر کردم تو رفتی پیشِ خانواده ات؟

آهسته پرسیدم:

– تو واقعا اون دو– سه روز تو خونه روبرویی بودی؟!

نیم نگاهی به من کرد و به آهستگی خودم گفت:

– آره.

اخم کرده گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– مگه تو نگفتی من برم خونه ی پدریم ... هان؟پس چرا اینجا بودی؟!

جوابی نداد ... فقط نگاهم کرد، مصر ادامه دادم:

– تو گفتی حواست به من بود، نه؟مگه تو می دونستی من نمیرم؟یا مامانم اینا نمیان؟

باز هم سکوت کرد ... سکوتش کلافه ام می کرد ... کیانمهر سکوت کردنش هم گاهی آزار دهنده می شد ... با حرص گفتم:

– کیان!

لبخندی کمرنگ زد:

– جونِ کیان؟

چیزی ته دلم تکون خورد ... مثل خالی شدنِ پات وقتِ پایین اومدن از پله ها!وقتی یک پله رو جا میذاری ...

نفسم رو به شدت بیرون دادم و گفتم:

– بگو ... می خوام بدونم.

آروم گفت:

– ولی دکترت گفته بهتره زیاد باهات در اون مورد صحبت نکنم.

به پشتیِ صندلی تکیه زدم:

– منم دارم در اون مورد باهات حرف نمی زنم،دارم درباره ی لوازم جانبی اش حرف می زنم!

لبخندش پررنگ تر شد، مقداری چای نوشید و گفت:

– چی می خوای بدونی؟!

دستم رو دورِ لیوانم حلقه کردم:

– همین دیگه ... چرا حرفات تناقض داره؟

سرش رو به چای خوردن گرم کرد و آروم گفت:

– نمیدونستم نرفتی ...

پوزخند زدم:

– پس چرا اینجامونده بودی؟!هان؟

پوفی کشید، سرش رو به عقب کِش داد:

– نتونستم برم ... جایی رو نداشتم برم،آخه این موقع سال با این همه گرفتاری سفرم کجابود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

قندی برداشتم و گفتم:

– ولی تو گفتی حواست به من هست ... اگه نمی دونستی من اینجام چطوری حواست به من بود؟!

نگاهم کرد و گفت:

– دنبالِ چی هستی؟!

نگاهش کردم و گفتم:

– دنبالِ حقیقت ... دنبالِ یه توضیحِ بی نقص ... حرف های تو نقص داره!

موشکافانه خیره شد و گفت:

– چه فرقی به حالت می کنه؟

لبخند زدم، مثل بازپرس و متهم شده بودیم، لبخندم رو که دید لبخند زد و زیر لب گفت:

– قربونِ خنده هات برم ...

لب گزیدم ... امان از این مرد!وسط یک بحثِ جدی قربون صدقه رفتنت چی بود؟!

سعی کردم به خودم مسلط بشم:

– فرق می کنه کیانمهر ... می خوام راستش رو بدونم..مگه قرار نبود مسافرت بری؟!

لیوان رو به لبش نزدیک کرد و گفت:

– نه.می خواستم بهت کمی فرصت بدم تا از من دور باشی، تا کمی بهم فکر کنی، ولی ... ولی ...

لب هاش رو به هم فشرد، با پشیمونی گفت:

– فکر نمی کردم نری پیشِ خانواده ات ... صد بار با خودم تکرار کردم فکر نمی کردم نری پیشِ خانواده ات ... حتی وقتی همه چی به خیر گذشت ... نمی تونستم بفهممت..چرا نرفتی؟!

این بار اون از من پرسیده بود و من جوابی نداشتم ... چی می گفتم؟اینکه خودمم نمی دونم چه دردی به جونم افتاده؟

به جای جواب دادن، سوال کردم:

– نگفتی، چرا می گی حواست به من بود وقتی حرف دیگه ات اینه که فکر می کردی من ورِ دلِ مامانمم؟!

لب گزید و درمونده گفت:

– قول می دی بدتر از این نشی؟

دلم سوخت براش!

رمان بازار
romanbazar.ir

انقدر جمله اش درد داشت که چشمم سوخت ... من بد بودم باهاش؟انقـــدر؟انقدر که ازم تقاضا می کرد وقتی حقیقت رو شنیدم بدتر نشم؟

سرم رو آهسته تکون دادم که گفت:

– نمی دونستم نرفتی ... چون شبِ اول انقدر حالم بد بود که اصلا حواسم به خونه نبود ... ولی صبحش که دیدمت نون به دست داری برمیگردی خونه تازه فهمیدم کله شق تر از این حرفایی ... دلم شور افتاد ... چهار چشمم رو دوختم به خونه تا مشکلی برات پیش نیاد ... ولی فقط ... فقط یه لحظه غفلت کردم ... من همه ی نقشه ام رو ریخته بودم رو این که تو میری پیش مامانت، پیشِ سام ... جات پیشِ اونا امن و راحتِ ... آرامش داری و آسایش ... خیالم راحت بود ولی وقتی اونجا دیدمت پریشون شدم ... ذهنم درگیر این بود که برگردم و بیام..حتی اگه تو راضی نبودی که کنارت باشم!نمی خواستم برم به اون مهمونی ولی مجبور شدم ... مجبور بودم برم..مجتهدی شخصی بود که باهاش رودربایستی داشتیم..مجبور شدم ولی فکر نمیکردم ... فکر نمیکردم این بشه نتیجه اش ... من شرمنده ام ترانه!

جوابی ندادم بهش، سرم رو پایین انداختم و به لیوانِ چای ام خیره شدم ... هردو اشتباه کرده بودیم ... هردو!

دستش که رو دستم نشست، نگاهم رفت پیِ نگاهش،بلند شده بود و کنارم ایستاده بود، دستم رو فشرد و گفت:

– منو می بخشی؟

باید می بخشیدم؟

من اشتباه کرده بودم یا کیانمهر؟

نمی دونم ... بازهم جوابِ سوالهام نمیدونم بود!

بی اراده دستِ دیگرم رو رویِ دستش گذاشتم و آروم گفتم:

– بهتره بهش فکر نکنیم ... تموم شد ...

نمیتونستم به چشم هایی نگاه کنم که برقشون بد جور چشم آدم رو کور می کرد!

***

یکی از سیب زمینی های تو خالی رو برداشتم و مواد رو داخلش ریختم ...

سعی می کردم حواسم رو پرت کنم از اینکه کیانمهرپشتِ میزنشسته بود و خیره نگاهم می کرد ...

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش حرارت داشت و من حتی اگه احساسی بهش نداشتم، این حرارت ذوبم می کرد!
دلمه ی آماده رو کنار بقیه گذاشتم،دست هام می لرزید، از بودنش!
سخت بود یکی یک ساعت بشینه و نگاهش رو به تو بدوزه و تو حتی خم به ابرو نیاری!
دستِ لرزونم رو که سمتِ ظرفِ حاویِ دلمه ها بردم، دستش مچم رو گرفت ...
لبخند می زد، آروم گفت:
– شام چی داریم؟
سعی کردم لبخند بزنم ولی سخت بود!سخت بود لبخند زدن، منی که سخت می گرفتم برای کنارش ایستادن
حالا روبروش ایستاده بودم و بهش لبخند می زدم ...
دستی به لب هام کشید ... دست هاش مثل گزنه بود ... لبم می سوخت، گز گز می کرد ...
چشم بستم و سر عقب کشیدم ...
لبش روی پیشونی ام نشست و سوخت جای لب هاش!
آروم زیر گوشم گفت:
– هنوز ترست نریخته؟وقتی می دونی من توانایی نزدیک شدن بهت رو ندارم، این عقب کشیدن ها چیه؟
دست هاش بازوم رو فشرد، باتحکم گفت:
– چشم هات رو بازکن..
پلک هام رو محکم تر رویِ هم فشردم، دست هاش پلکم رو گرفت و بالا کشید ...
مجبور شدم همراه با دست هاش چشمهام رو باز کنم ...
لبخند زد وقتی چشم های بازم رو دید، ازم فاصله گرفت و گفت:
– خب حالا بهم بگو داری چی درست می کنی؟
آب دهنم رو فرو بردم و گفتم:
– دلمه ی سیب زمینی ...
ابروی راستش رو بالا برد:
– دلمه ی سیب زمینی؟مگه سیب زمینی هم دلمه داره؟!
سرتکون دادم، آروم گفتم:
– اوهوم ... سوگل می گفت خیلی دوست داره، چطور میشه تو نخورده باشی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

چند روزی بود بیشتر با سوگل مراوده داشتم ... کیانمهر ازم خواسته بود چون سوگل هم شرایطی مشابه من پشت سرگذاشته بود ... سوگل از هرچیزی حرف می زد برای من، از خودش،علائقش، خانواده اش ...

کیانمهر غمگین لبخند زد و گفت:

– شاید نازی براشون درست کرده باشه ... همیشه خودش غذای بچه هاش رو درست می کرد..فقط وقتی مهمون داشت کمک می گرفت ... احتمالا اون براشون درست کرده وگرنه من ... من هیچ وقت نخوردم!

دیگه متعجب نمی شدم ... برام عادی شده بود مادری هایی که نازی در حق کیان نکرده بود ...

این بار واقعی لبخند زدم:

– بی خیال ... فقط لطف کن زنگ بزن اورژانس!

با چشم های گشاد شده نگاهم کرد ... باتعجب پرسید:

– چرا؟

سرم رو به سمتِ ظرفِ دلمه ها برگردوندم و گفتم:

– واسه اینکه مسموم شدیم یکی باشه به دادمون برسه!آخه اولین بارِ خودم تنها دارم درستش میکنم ...

چندلحظه ای صدایی نیومد و بعد ... صدای بلند خنده اش باعث شد ازجا بپرم و این بار من بودم که با چشم های گرد نگاهش می کردم ... کجای حرفم خنده داشت؟!

دستم رو گرفت و فشرد و با خنده گفت:

– نگران نباش!من یکی ضدضربه ام!

کمرنگ لبم به خنده باز شد..از خنده اش داشت خنده ام می گرفت!هنوزم نمی دونستم چرا داره می خنده ...

سرش رو جلو آورد وسریع گونه ام رو بوسیدو زیرگوشم گفت:

– شما زهرم بذاری جلوم، من میخورم ... فقط بخند وباهام حرف بزن..

بازم اون جا گذاشتن پله ها!

نفسی گرفتم و گفتم:

– شما بذار من این دلمه رو بپزم، اونوقت ببینم بازم پای حرفت هستی؟

سرش رو عقب کشید و چشم های نقره ای رنگش رو دوخت به قهوه ای هایِ نگرانم وگفت:

– من همیشه پای حرفم هستم ...

نگاهش کردم که رفت و من رو با دست های لرزون جا گذاشت ...

رمان بازار
romanbazar.ir

برگشتم و دست تکیه زدم به لبه های کابینت ... چشم بستم ... چند روزی می گذشت که سعی می کردم منطقی رفتار کنم ولی چه قدر سخت بود!

پوفی کشیدم ... باید کنار می اومدم ...

سعی کردم بی توجه باشم و به کارم برسم ...

آروم آروم کار می کردم و سعی می کردم تا ذهنم رو منحرف کنم از دنیایی حرف و گفته که از این و اون می شنیدم ... آدم هایی که سعی می کردن باگفته هاشون من رو هدایت کنن ولی نمی دونستن بیشترگیجم می کنن ...

کارم که تموم شد، ازآشپزخونه بیرون زدم ... نگاهم چرخید دنبالِ کیانمهر ... نبود ...

درنیمه باز ورودی توجه ام رو جلب کرد ...

کامل بازش کردم، رویِ پله ها نشسته بود ...

قدم برداشتم وکنارش نشستم..

نیم نگاهی به من کرد و دوباره به روبرو خیره شد ... آهسته گفتم:

– یه کم طول می کشه تا آماده بشه ...

سری تکون داد و گفت:

– من که حرفی ندارم ... برو تو، سردِ ...

به آسمون بالای سرم چشم دوختم..به ستاره هایی که داشتن خودنمایی می کردن ... دستش دورِ کمرم نشست، تمام تلاشم این بود که برنگردم و نگاهش نکنم ...

منو به سمتِ خودش کشید، مجبور شدم چشم بدوزم بهش، لبخند داشت، لبخندی که باز باعث شده بود گونه اش فرو بره ...

با صدایی آروم گفت:

– دستپخت خوبی داری!

لبخند زدم و جوابی ندادم بهش که ادامه داد:

– ممنونم که هستی ...

نگاهش کردم و پلک زدم.آروم دستی به چونه ام نوازش گونه کشید و گفت:

– نمی خوای حرف بزنی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

خمیازه ی کوتاهی کشیدم، گفتم:

– از چی؟!

وادارم کرد کاملا بهش تکیه بزنم و گفت:

– از همه چی ... مثلا از بچگی ات ... دوران مدرسه ات ...

خنده ام گرفت ... با یاآوری خودم تو لباس مدرسه و مقنعه ای که همیشه کج می شد خنده ام گرفت ... بین خنده هام گفتم:

– یادم نیار تو رو خدا ... داستانی داشتیم اصن!

خنده ی کوتاهی کرد و گفت:

– چرا؟!

دست هام رو به هم گره زدم و گفتم:

– به خاطر اینکه دوران خنده داری بود!

کاملا سرچرخوند سمتِ من، چشم های طوسی رنگش رو دوخت به صورتم و گفت:

– می خوام بدونم ...

مثلِ خودش سرکج کردم و بهش خیره شدم:

– ببینم تو هم مدرسه میرفتی یه بچه ی زشتِ شلخته بودی؟!

خندید و گفت:

– نه!

سرتکون دادم و گفتم:

– خوبه!چه شانسی ... ولی من همیشه بودم!خودم نمی خواستم ها ... ول همیشه شلخته بودم..اصن انگاری با مقنعه مشکل داشتم ... همیشه ی خدا کج بود و درزش دمِ گوشم!

بلندتر خندید،لبم کش اومد.

و من هیچ وقت فکرش رو نمی کردم که کنار مردی بنشینم که روزی نفرت انگیزترین مردِ زندگی ام بود، و از خاطرات دوران مدرسه ام بگم.

گاهی بعضی چیزها هیچ وقت قابل پیش بینی نیست..

دستم رو گرفت و بوسه ای زد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– ولی من مطمئنم اگه اون روزها رو میدیدم هم به همین اندازه یا شاید بیشترعاشقت می شدم ...

تنم لرزید ... مگه اظهار عشق الکی بود؟

بی حس ترین آدم دنیا هم که باشی، وقتی کسی بهت ابراز علاقه کنه حداقل پوزخند می زنی!

سرم رو پایین انداختم که بلافاصله دستش زیرچونه ام نشست و گفت:

– تو نمی خوای بشنوی من چطور بودم؟

نگاهش کردم که ادامه داد:

– یه پسرگوشه گیرِ موذی!اگه کسی اذیتم می کرد شاید اون لحظه کاری به کارش نداشتم، چون پشتوانه ای نداشتم ولی بعدا جوری ازش انتقام می گرفتم که به غلط کردن می افتاد!

تک خنده ای کرد و گفت:

– سوم ابتدایی که بودم، یکی از همکلاسی هام عمدا پاش رو رویِ مدادم که روی زمین افتاده بود گذاشت و شکستش، اون موقع فقط تونستم مثه بچه های بی دست و پا فین فین کنم، ولی بعدش ...

ابروهاش رو بالا برد وبا شیطنتی که کمتر ازش دیده بودم گفت:

– تو زنگ تفریح جامدادی اش رو برداشتم و نصفش رو تو سطل آشغال و نصفِ دیگه اش رو تو دستشویی ریختم!

باتعجب و ناباوری گفتم:

– نه!

با رضایت گفت:

– آره!

ناباورانه خندیدم و گفتم:

– چه قدر کینه ای!

حق به جانب گفت:

– کینه ای نبودم ... هرعملی عکس العملی داره!

دستی تکون دادم و گفتم:

– برو بابا ... این کینه اس دیگه!

سرش رو تکون داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

– نه..نیست ...

تخس شدم:

– هست!

خندید:

– خب بابا ... هست!

بلند شدم ... فکر کنم دیگه دلمه ها آماده شده بود ... دستم رو گرفت، نگاهش کردم، آروم گفت:

– میشه همیشه همینطوری باشی؟

ابروهام بالا پرید، باتعجب و پرسشی نگاهش کردم، لبخندِ بی رمقی زد:

– همینطوری ... خوب، باهام حرف بزن ... حتی اگه از من بدت میاد ... قابل تحمل که هستم، نیستم؟

سکوت کردم ... بعضی اوقات واقعا غیرقابل تحمل می شد ... زمانی که اصرار می کرد برای کنارش موندنم،ولی سکوت کردم و نگفتم بعضی اوقات واقعا دوست ندارم کنارت باشم..شاید، اگه اینو می گفتم بی چشم و رویی خودم رو می رسوندم ...

بلند شد و روبروم ایستاد.دستم رو محکم ترفشرد و گفت:

– هوم؟باور کن اونقدرهام بد نیستم.فقط بعضی وقتا از یه بچه هم بچه تر می شم..قبول دارم ... ولی ...

حرفش روبریدم:

– می دونی کیان؟من هیچ وقت نخواستم با کسی بد باشم ... ولی بعضی رفتارهام دستِ خودم نیست ...

لبخندی زد، و من طاقت نگاه های نقره ایش رو نداشتم ... سرخم کرد و بوسه ای به گونه ام زد و آهسته زیر گوشم زمزمه کرد:

– حتی بد خلقی هات رو هم به جون می خرم ...

فوری عقب کشید و سرخوش گفت:

– بریم شام بخریم؟فک کنم دلمه هات آماده شد ...

تا چند روز دیگه پنجمین ماهی که صیغه ی کیانمهر بودم به پایان می رسید و ما شاید به تازگی داشتیم با همدیگه کنار می اومدیم ... وبیشتر این من بودم که تلاش می کردم برای آرامش ... برای درک کردن کیانمهر و برای زندگیِ مسالمت آمیزکنارهم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

کیانمهر:

خمیازه ای کشیدم و با انگشت شست واشاره ام چشم هام رو ماساژ دادم و روبه حسین گفتم:

– این درست بشو نیست ...

حسین جوابی نداد ... سکوت کرد و می دونستم از چی ناراضیِ ... ولی من نمیتونستم به خواسته اش عمل کنم ... کلافه دست به موهام کشیدم و گفتم:

– حسین، بچه بازی رو بذار کنار ... خب؟من نمیتونم!

عصبی پوزخند زد و گفت:

– همیشه همینطوری بودی!

قلم نقشه کشی رو رویِ میزانداختم و باحرص گفتم:

– مثلا چه جوری؟!

تند و برّنده نگاهم کرد و گفت:

– یه بچه ننه ی بی دست و پا!ولی این بار فرق می کنه، این بار پای شرکت وسطِ!

برّاق شدم:

– من بچه ننه ام؟من بی دست وپام؟ببینم جناب این شرکتی که معاونتش به نامت خورده از آسمون که نازل نشده ... همین منِ بی دست و پا سروسامونش دادم ...

خنده ای با تمسخر کرد و گفت:

– برو بابا ... تو حتی نمی تونی از حق خودت دفاع کنی.

صدام رو بالا بردم:

– کدوم حق؟تو اینجا حقی می بینی که من نمیتونم ازش دفاع کنم؟چی میگی واسه خودت؟

بلند شد وبه سمتم اومد،روبروم ایستاد و من تا حالا حسین رو انقدر خشمگین ندیده بودم..

دست هاش رو رویِ میزکوبید و گفت:

– کیانمهر!تو نباید انصراف بدی ...

دندون هام رو رویِ هم ساییدم ... حسین چه می فهمید که من توانایی روبرو شدن با اون رو ندارم؟!

این مرد انگار می خواست آرامشی رو که تازه چند روز بود تو زندگی ام به دست آورده بودم به هم بریزه ... خوشیِ چند روزه ام از بهتر شدن روابطم با ترانه رو حسین با اصرارهاش داشت زهر می کرد ...

رمان بازار
romanbazar.ir

به سختی گفتم:

– حسین!بس کن ... ما باهم صحبت کردیم ...

داد زد:

– در موردِ چی صحبت کردیم؟این جا فقط بحث تو نیست، فقط خواسته ی تو نیست..خواسته ی کل بچه های شرکتِ!می فهمی؟اونا می خوان تو این مناقصه شرکت کنن، اونا می خوان خودشون رو نشون بدن ... به همه بفهمونن چه قدر توانایی دارن ... ولی تو داری این حق رو ازشون میگیری!

سعی کردم صدام بلند نشه:

– به اندازه ی کافی همه جا بحث از توانایی بچه های این شرکت هست ... ولی از من نخواه تو رویِ علیرضا مجد دربیام..ازم نخواه تو اون مناقصه شرکت کنم که پدرم و شرکتش صد در صد برنده اش هستن ... می فهمی اینو؟من نمیتونم به عنوان رقیبش تو اون مناقصه شرکت کنم!

عصبی خندید، دستی به موهاش کشید و گفت:

– رقیب؟بس کن پسر!تو از این چیزا نمی ترسی، من که میدونم اون چیزی که تو نمی خوای باهاش روبرو بشی، مناقصه و شرکت نیست ... اون پدرتِ!علیرضا ... تو می ترسی با علیرضا روبرو بشی ... کیان کم کم دارم شک می کنم تو مرد باشی!

با اخم و کینه نگاهش کردم، با دست به سینه اش کوبیدم و گفتم:

– حسین ... داری رو اعصابم راه میری ...

مچ دستم رو گرفت، محکم فشرد:

– رو اعصابت راه برم چی کار می کنی؟چی کار می تونی بکنی؟ببینم، تو اصن می دونی مرد بودن یعنی چی؟می دونی تکیه گاه بودن یعنی چی؟هر چی تاحالا ازت دیدم ضعف بوده ... تو ضعیفی کیان!ضعیف ...

چشم هام سوخت ... حق نداشت به روم بیاره ... قبل از اینکه چیزی بگم کلافه گفت:

– دیدی ... دیدی؟همین الان هم بهت برخورده!همین الانم کم مونده گریه ات بگیره ... چرا انقدر حساسی؟چرا انقدر زود همه چیز بهت برمی خورده؟چرا با کوچک ترین حرفی بغض می کنی؟دِ لعنتی خودت رو جمع کن ...

عقب عقب رفتم و خودم رو رویِ صندلی پرت کردم ...

سرم رو بین دست هام گرفتم ... انگار حسین کمر بسته بود به شکستنم ... به اینکه بهم بقبولونه من هیچ شباهتی به مرد های دور وبرم ندارم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

باصدایی که می لرزید گفتم:

– تمومش کن حسین..ما بحث کردیم، صحبت کردیم، تو قانع شدی ...

باگامهای بلند رفت سمتِ در، در رو باز کرد و رو به منشی با صدای بلند گفت:

– خانم، شرکت تعطیلِ ... خودتون هم لطفا برین!

در رو بست و قفل کرد، برگشت سمتِ من، عصبانی بود و با چهره ای سرخ شده:

– من کی قانع شدم؟من به گور هفت جدم خندیدم اگر قانع شدم ...

بلند شدم و روبروش ایستادم، منم عصبانی شده بودم،منم می تونستم فریاد بکشم، ولی جلوی خودم رو گرفتم:

– بس کن حسین!نمی خوام دراین مورد صحبت کنم ... نمی خوام چیزی بشنوم..من یه بار گفتم دوست ندارم تو اون مناقصه شرکت کنم..از اولش هم اشتباه بود که شرکت کردم و حالا می خوام انصراف بدم ...

با دودست به سینه ام کوبید و داد زد:

– اونی که باید بس کنه تویی نه من!چرا اشتباه بود؟چون طرفِ دیگه علیرضا مجد و پسرش میرانن؟!از اونا می ترسی؟

قدمی جلو گذاشت و رخ به رخم ایستاد، روی سگک کمربندم کوبید و گفت:

– مردونگی به این نیست!می دونی مردونگی به چیه؟به تکیه گاه بودن، به پناه بودن، به سنگ صبوربودن،به اینکه جلوسختی ها سینه سپرکنی و نذاری آسیب برسه به خونواده ات ...

بازوهام رو گرفت و محکم فشرد:

– ترانه باید به چیه تو دل خوش کنه؟خونواده ی عزیزت؟اخلاق خوبت؟جسم سالمت؟بچه هایی که در آینده مادرشون میشه؟هان؟

تکونم داد و فریاد کشید:

– به چی؟!

لب هام رو به هم فشردم تا دردی که بیخِ گلوم چسبیده بود رو باهق هق بیرون نفرستم ... راست می گفت حسین!

من هیچی نداشتم..هیچی ...

با چشم های به خون نشسته اش خیره ام شد و بعد کمی به عقل هلم داد و کلافه گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– دِ هـــه!بیا ... بعد میگم ضعیفی میگی نه!نگاه کن ... تو مردی مثلا؟چرا الان چونه ات داره می لرزه؟چرا بغض داری لامصب؟!

آب دهنم رو به سختی فرو بردم، چشم بستم، چندین و چند نفس عمیق کشیدم تا فرو ببرم بغضی رو که باعث تمسخر وتقبیحم از سمتِ حسین می شد ...

به سختی گفتم:

– لعنتی طرفِ مقابل من علیرضا مجدِ!مجدِ بزرگ ... می فهمی؟توان مقابله باهاش رو ندارم، نداریم!

عربده زد:

– چرا نداریم؟برای چی نداریم؟مگه بابات و اون شرکت کوفتی اش چی دارن که ما نداریم؟!هان؟شهرت؟مهندسای خوب؟سابقه ی کاریِ عالی؟دِ داریم همه اشون رو ... داریم!

نفس نفس زنان بهم خیره شد ... این حسین رو تاحالا ندیده بودم،این حسین رو که اینطور سرم عربده بکشه رو تاحالا ندیده بودم ...

پشت به من کرد و سر به بالا گرفت و عمیق نفس کشید ...

بعد از کمی مکث و سکوت برگشت و آهسته و با نفس های کوتاه گفت:

– ولی نه ... درسته ... تو راست میگی ... می دونی؟اونا یه چیزی دارن که ما نداریم ... یه مدیریت قوی وعالی ... یه مرد!ولی ما ... هه ...

دستم رو کلافه رویِ صورتم کشیدم ... لبم رو گزیدم ... دستِ حسین که رو بازوم نشست نگاهش کردم، منو کشید و کنارِ خودش روی مبل نشوند ...

اخم داشت، عصبانی بود، جرات نگاه کردن به چشم های مردی رو نداشتم که داشت واقعیات زندگی ام رو به رخم می کشید.

دستش رو رویِ پام گذاشت و کمی فشرد، آهسته گفت:

– من می دونم مشکل داری ... این ترس، این رفتارهای غیرعادی ... کیانمهر من چند بارگفتم بریم پیشِ دکترمهری؟!هان؟کیان تو روانت به هم ریخته، تو ... تو تعادل نداری ... یه دفعه مثه شیرعصبانی می شی و بعد مثه یه بچه مظلوم ... کیان تو ... تو وقتی حرف از بچگی ات می شه به هم میریزی ... قاطی می کنی، رفتاری از خودت بروز می دی که آدم شک می کنه تو یه مرد بیست و چند ساله باشی ... تو یه ترس عجیب غریب از اون زن و مرد داری ... ترسی که داره داغونت می کنه ... کیان رفتارت مثه یه مرد معقول نیست .

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش رو زیرچونه ام گذاشت و سرم رو بالا آورد، مستقیم نگاهم کرد و گفت:

– یه روزی بالاخره باید خودی نشون بدی ... کیانمهر تو همیشه حسرت اونا رو خوردی، جمعشون، زندگی اشون، خانواده اشون ... حالا یه کاری کن اونا حسرتت رو بخورن ... می فهمی؟بهشون نشون بده اون بچه ی هفت ماهه ای که ولش کردن، الان یه مرد بیست و هفت ساله اس ... یه مردی که توان مقابله با هر آدمی رو داره ... از کسی نمی ترسه ... حتی ... حتی اگه ترسی تو زندگیت داری نباید به اونا نشون بدی ... کیان به خودت بیا ... این اخلاقای بچه مانندت رو بذار کنار ... مردونگیت رو نشون بده ... بزرگیت رو نشون بده ... موفقیتت رو نشون بده ... به رخشون بکش ... می فهمی؟

فقط بهش چشم دوختم، فقط نگاه کردم به مردی که این همه سال کنارِ من بود و انگار من رو بیشتر از خودم می شناخت ...

چونه ام رو رها کرد و به پشتی مبل تکیه زد، به سقف نگاه دوخت و گفت:

– خودت خوب می دونی شرکت پدرت یه شرکت قَدَر تو مهندسی وساخت وسازِ ... و می دونی تو این مناقصه بی رقیبِ ... ولی اگه ما هم وارد بشیم، اونوقت شانس داریم که مناقصه رو برنده بشیم ... فقط باید باهوش بشیم ... فقط باید یه ذره رییسمون خودش رو تکون بده!

نیشخند زد، هرچند هنوز عصبانی بود، با آرنج به پهلوم کوبید و گفت:

– حرف بزن دیگه!من دو ساعتِ رفتم بالای منبر انگار نه انگار ...

آب دهنم رو فرو بردم و با صدایی که گرفته بود گفتم:

– حسین، من از رودر رو شدن باهاش می ترسم..طاقت نگاه هاش رو ندارم..حسین تو که دیدی اون مثه ... مثه دشمن بهم نگاه می کنه ...

ابروهاش رو به هم نزدیک کرد و گفت:

– تا کِی؟تاکِی باید ازش بترسی؟یه سال دیگه؟ده سال دیگه؟سی سال دیگه؟تا کی باید از پدرت بترسی؟از وجود و حضورش ... مگه تو نمی خوای ترانه کنارت بمونه؟اسمش بره تو شناسنامه ات؟یه سوال ازت دارم ... می شه دقیقا به من بگی ترانه باید عاشق چی بشه؟چهره ات؟تومگه از همین بدت نمی یومد؟پولت؟ مگه متنفر نبودی از عشق پولکی؟یا نه ... قربون صدقه هات؟ ...

بازوم رو گرفت و تکونی داد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– کیان!زندگی فقط قربونت برم، فدات بشم نیست ... زن باید از مردش مردونگی ببینه ... می فهمی؟نه فقط نر بودن!زن باید بفهمه می تونه به مردش تکیه کنه..باید قدرتش رو ببینه..حتی تو حیوونا اون نری بیشتر طرفدار داره که با قدرتش تک تک رقبا رو کنار بزنه ... کیانمهر تو که ترحم نمی خوای؟تو عشق می خوای، محبت می خوای،نه ترحم!ترحم اون چیزی نیست که تو بهش نیاز داری، قربون صدقه و ضعف هم اون چیزی نیست که ترانه بهش نیاز داره ... من وسطِ زندگیِ مشترکم ... منم زن دارم، منم عاشقشم ... ولی هر وقت زیادی قربون صدقه اش رفتم به شوخی حالی ام کرده که دوست نداره اینطور باهاش حرف بزنم..اون از من جذبه می خواد، قدرت!ولی ... ولی تو ... تو حتی از شرکت تو مناقصه ای که پدرت رقیبتِ می ترسی!پس ترانه چطور باید تو رو مردِ زندگی اش انتخاب کنه؟هان؟تو این مناقصه شرکت کن کیانمهر،بهشون ثابت کن اونان که باید حسرت داشتنت رو بخورن ... منم هستم، تا آخرش کنارتم ... هرچی باشه تو برادرِ منی ...

فقط نگاهش می کردم، حرف هاش مثل پتک می خورد توی سرم ... تک تک حرف هاش حقیقت داشت و من همیشه خودم رو می زدم به ندونستن و نفهمیدن ... ولی انگار حسین فرشته ی مرگ خیالات من بود ... داشت به رخم می کشید، داشت بهم یادآوری می کرد مدت هاست پشتِ کمبود هام پنهان شدم و ضعف هام رو مخفی کردم ... باید چی کار می کردم؟!

***

با غذام بازی می کردم و سعی می کردم حرف هام رو پشتِ هم ردیف کنم ... اگه ترانه می خواست، حاضر بودم با سر برم وسطِ ماجرا ... وسطِ جنگِ سختی که می دونستم با پدرم دارم ...

آهسته صداش زدم، نگاهم کرد، زبونم رو رویِ لبم کشیدم و گفتم:

– به نظرت ... به نظرت من ... من ضعیفم؟

با ابروهای بالا رفته نگاهم می کرد، تک خنده ای کرد و نگاهش رو رویِ تنم چرخوند و گفت:

– ضعیف؟تو؟با این هیکل؟!

سرم رو تکون دادم و گفتم:

– نه ... نه منظورم ... منظورم هیکل و بدنی نیست ...

خیره ی تیله های قهوه ای رنگش شدم و به سختی پرسیدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– شخصیتی ... منظورم اینه که به نظرت من، مرد نیستم، مردِ ضعیفی هستم؟یعنی نمی تونم پشتوانه ی کسی بشم؟!

دست از غذا خوردن کشید و چشم هاش رو زوم کرد روم، گوشه های پلک هاش رو جمع کرد و گفت:

– نمی فهمم چی میگی؟!

دست هام رو زیرِ میز به هم گره زدم و گفتم:

– منظورم اینه که، به نظرت من مرد بار نیومدم؟به نظرت نمی تونم جلو سختی ها بایستم؟نمی تونم تکیه گاه یه زن بشم؟!

کمی سرش رو کج کرد و گفت:

– چی شده که اینو می پرسی؟!

پوفی کشیدم و گفتم:

– راستش با حسین بحثمون شد ... من ... من می خوام از مناقصه ای که پدرم هم توش شرکت کرده انصراف بدم ... حسین، حسین میگه که نباید این کارو ...

سخت بود گفتن از چیزی که مثل سوهان روحم شده بود، سری تکون داد و گفت:

– می فهمم ...

کمی خودش رو جلو کشید و ادامه داد:

– من روزی که پام رو توخونه ات گذاشتم، یه شخصیت دیگه ازت دیده بودم، اصلا نمی شناختمت، ولی اون روز که ... که رفتیم خونه ی پدری ات، اون شب وقتی اونطوری به هم ریختی ... تازه فهمیدم تو چه ضعف بزرگی داری ...

مبهوت بهش نگاه کردم ... یعنی از نظر اونم من ضعیف بودم؟ناتوان؟یک بچه ی به درد نخور؟!

نفسِ کوتاهی گرفت و گفت:

– کیان می خوام باهات صادق باشم ... آره، تو ضعف داری..یه ضعف بزرگ ... تو حتی از خودت هم می ترسی، ولی واقعیتت این نیست ... تو نشون دادی که می تونی قدرتمند باشی، مثه پدرت ... فقط اینو بدون که اون چیزی که نمی ذاره خود اصلی ات رو نشون بدی فقط یه تلقینِ ... یه تلقین که هی میگی نمی تونی، هی خاطرات بچگی ات رو مرور می کنی و میگی نمی تونی، نمی تونی جلوی اون مرد و زن بایستی و بگی منم هستم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش رو پیوند داد به نگاه من و گفت:

– می خوای تو رویِ علیرضا در بیای؟رقیبش بشی؟اظهار وجود کنی؟حسین بهت میگه برو جلو؟بهت میگه کم نیار؟راست می گه ... به حرفهاش گوش بده ... اون بهترین رفیقتِ ... اون همیشه هوات رو داشته ... مگه نه؟

لب هام رو به هم فشردم، همه می گفتن برو جلو، قد علم کن جلوش ولی کی می دونست من چی می کشم؟کی می دونست من چی می کشم وقتی نگاه های تیز علیرضا رو می بینم؟وقتی چشم های برندّه اش رو تو چشم هام می دوزه؟

آهی کشیدم ... آرنج هام رو به میز تکیه زدم و سرم رو بین دست هام گرفتم، آهسته گفتم:

– ولی من بی پشتوانه ام، من کسی رو ندارم که حمایتم کنه ...

صداش رو از بالای سرم شنیدم، سر بلند کردم و نگاهش کردم:

– می دونی؟کاری به این ندارم که ازت خوشم نمیاد ...

ابروهام بالا پرید، نیشخندی زد و ادامه داد:

– بدجور دلم از اون به اصطلاح پدر ومادر پُرِ ... نه واسه اینکه پدر ومادر تو هستن، نه ... فقط واسه اینکه تو یه زمانی یه بچه ی بی گناه بودی و اونا حق نداشتن اونطور رفتار کنن ... فک کنم خوشم بیاد سرشاخ بشم باهاشون ...

بلند شدم و روبروش ایستادم، چشم غره ای رفت و گفت:

– اگه نیازبه یه زبون تند وتیز داشتی، خبرم کن!

از کنارم گذشت و درحالی که آشپزخونه رو ترک می کرد گفت:

– من به عنوان یه دوست ویا شاید یه همخونه، پشتت هستم ... فقط به خاطر اینکه باید حسابم رو با اون خواهرت هم تسویه کنم!

لبخندی زدم ولی هنوز ته دلم خالی بود ... خالی بود از روبرو شدن با پدری که هیچ وقت پدر نبود ... با برادری که برام برادری نکرد ...

نگاهم رو به چهارچوب خالی دادم ... چی کار می کردم؟

با سر می رفتم وسطِ این طوفان و رو برو شدن باهاشون؟

یا کنار می کشیدم و به همین زندگی ادامه می دادم؟

من باید چی کار می کردم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ترانه:

– نمیخواستم قبول کنم ... نمی خواستم کمکش کنم..ولی ... دستِ خودم نیست ... می خوام آروم باشم، آروم باشه ... دیگه نمی کشم ... روحم سوهان کشی شده اس ... خسته اس ... نمی کشم ... می خوام آرامش داشته باشیم ... می دونم زندگیِ سختی داشته، نمی خوام این چند ماه که کنارش هستم هم براش سخت باشه ...

برگشتم وبه دکتر مهری نگاه کردم که دست زیرچونه گذاشته بود و خیره ام بود ...

پرده رو رها کردم و روبروش نشستم.

داشتم براش از حرف هام می گفتم، از خواسته هام ... مدت ها بود آرامشم رو مدیون این زن بودم ... این زنی که سرپا بودنم رو وام دارش بودم ...

لبخندی زد، لبخندی آرامش بخش:

– می فهممت ترانه جان ... اما دختری، قبول داری که شاید در حقش بد کرده باشی؟!

لبم رو گزیدم ... می دونستم بد کردم، می دونستم اگر کیان برابر پدرش دووم نیاره و پیروز نشه، شکست سختی می خوره ولی دلم می خواست بایسته جلوی علیرضا و بگه منم هستم..بگه منم حضور دارم ...

دستی به پیشونی ام کشیدم:

– می دونی خانم دکتر؟راستش وقتی بهم گفت که حسین ازش چی خواسته، اصلا فکر نکردم!فقط رفتارهای اون خانواده جلوی چشمم اومد و اصلا به این فکر نکردم که کسی که اینطور باهاش رفتار کردن کیانمهرِ، و کیانمهر اون آدمیِ که من یه روزی به شدت ازش بدم می یومد ... فقط بی رحمی اشون جلوی چشمم بود ...

صداش باعث شد سربلند کنم:

– ترانه، من نمی گم کارت اشتباه بوده، من اصلا کیانمهر رو ندیدم ولی با گفته های تو، حدس می زنم براش سخت باشه..وانگار منتظر تایید تو بوده، می دونی باید پشتش وایستی؟می دونی باید کمکش کنی؟می تونی؟

می تونستم؟

می تونستم همراه و هم قدم کیانمهر بشم؟

کیانمهر مجد ... اسم این مرد این روزها خنثی شده بود برام ...

نه ازش متنفر بودم و نه دشمنی داشتم باهاش ...

علاقه ای هم نبود ... فقط خنثی بودم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی دونستم که می تونم کنارش بایستم؟

دکتر مهری آروم تر ادامه داد:

– ببین ترانه، تو کیانمهر رو هل دادی وسطِ ماجرا ... اگر کم آورد این تویی که باید کنارش باشی، اگر یک لحظه پات بلرزه و کنارش نباشی ضربه ی بزرگی بهش می زنی ... واین ضربه ممکنِ رو زندگیِ تو هم تاثیربذاره ... من الان نه به عنوان یه دکتر، نه به عنوان یه مشاور فقط و فقط دارم به عنوان یه دوست باهات صحبت می کنم ... اگر اون مرد می خواد مقاوم باشه، باید کمکش کنی ... می تونی؟

خیره شدم به دکتر ... باید می تونستم ... باید کنارش می موندم چون خودم باعثش شده بودم و این باعث شدن، همپا بودن رو به دنبال داشت ...

سری تکون دادم و گفتم:

– می تونم..باید بتونم ...

شالم رو از دور گردنم شل تر کردم دستی به چونه ام کشیدم ...

دکترمهری لبخندی زد و گفت:

– روابطتون چطوره؟!بازم بحث دارین باهم؟!

سری بالا انداختم و گفتم:

– نه ... یه رابطه ی معمولی ... حرف می زنیم،شام می خوریم،تلویزیون می بینیم،می خندیم ... مثه دوتا آدم معمولی ... فقط زندگی می کنیم کنارهم ... هم من و هم اون سعی می کنیم جلوی هرچیزی رو که می خواد تنش به وجود بیاره بگیریم ... شاید هردو می خوایم آرامش داشته باشیم بدون هیچ کلنجاری ...

سری تکون داد و گفت:

– خوبه ... ولی ترانه، فکرکن ... اگرنمی خوای پیشش بمونی، به خودت وابسته اش نکن ... کم نداشتم بیمارهایی که داشتن از وابستگی رنج می بردن ... از خاطرات افرادی که خواسته و ناخواسته وابسته اشون کردن و بعد ترکشون کردن ... ترانه جان، من اینجا نمیخوام بهت بگم چی خوبِ و چی بد ... فقط سعی میکنم باهات همفکری کنم عزیزم ... وعلاوه براین، سعی کن بشناسیش ... خودت رو هم بشناس ... می دونم دخترعاقلی هستی ولی بیشترفکر کن..روی همه چیز ...

لبخندی کم رمق زدم و آهسته گفتم:

– چشم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

بلند شدم، شالم رو مرتب کردم و گفتم:

– حتما به گفته هاتون فکر می کنم ...

بلند شد، دست دراز کرد، دستش رو فشردم، با همون لبخند مهربون و امید بخشش گفت:

– مراقب خودت، روحت و زندگی ات باش ... مراقب اون مردِ کودک مونده ی کنارت هم باش ... حداقل به عنوان یه دوستِ ساده ... برای آرامش زندگیِ خودت ...

***

مداد رنگی های ترمه رو داخل جعبه گذاشتم، با اخم گفتم:

– انقدر اینا رو اینور اونور نریز ... می دونی الان چه قدر قیمتشونِ؟یه ذره مراقب وسایلت باش ... اگه این زیرپای من می شکست چی؟!

بغ کرده سرتکون داد و دفتر زیر بغل زد ... جعبه رو از دستم گرفت و قصد کرد که بره، دستش رو گرفتم و به خودم نزدیکش کردم، مهربون تر گفتم:

– واسه خاطر خودت می گم، بعدش هی باید حرص بخوری چرا یه مدادت کمِ، یکی اش شکسته ... منم که میدونم مامان به همین راحتی وقتی چیزی رو داری، یکی دیگه اش رو برات نمی خره ... پس دختر خوبی باش و مراقب اون چیزی که داری باش ... خب خواهری؟!

لبخندی بی رنگ زد، گونه اش رو بوسیدم ... دلم پر می کشید برای درآغوش گرفتنش ... برای بازی کردن باهاش..برای خوابیدن کنارش ... کیانمهر باعث دوری من از خیلی چیزها شده بود ... خیلی چیزها!

یک راست ازمطب دکتر اومده بودم خونه ی پدری ام ... دلم پر بود!بدجور پر بود ... بی دلیل ... از همه چی!

ترمه که رفت بلند شدم و کنارمامان نشستم که قند خورد می کرد، دلم برای مادرم هم تنگ شده بود ... دلم برای آغوشش، غرغر هاش، دعوا کردن هاش، بد وبیراه هاش، محبت هاش، وحتی دستپختش تنگ شده بود ...

لبخندی به من زد که دلم رو شاد کرد، گفت:

– یه چیزی می خوام بگم بین من و خودت بمونه ...

ابروهام بالا رفت؛ ادامه داد:

– می دونی که سام میره سرکار..

رمان بازار
romanbazar.ir

می دونستم، می دونستم مدتیِ که پیشِ یکی از استادهاش مشغول به کارِ ... زندگی سام روی غلتک افتاده بود ...

مامان با شیطنت خندید و گفت:

– دلش پیشِ یه دختر گیرکرده ...

ذوق زده بهش خیره شدم و گفتم:

– دروغ؟!

مامان با خنده اخم کرد و گفت:

– دروغ و کوفت!

بلندترخندید و گفت:

– آخ الهی قربون پسرم برم ... همچین با شرم بهم گفت که یکی رو دوست داره که می خواد من برم و از دختره درباره اش بپرسم..

به مادر نزدیک تر شدم، و کنجکاو گفتم:

– خب؟!

سرش رو به سرم نزدیک کرد، چشم هاش نم داشت، مادرم خوشحال بود از سروسامون گرفتن پسرش:

– دختره هم دل به دل سام داشت ... باهزارسرخ وسفید شدن فهمیدم که میل داره به برادرت ... مزه ی دهنش شیرین بود ... قرارگذاشتم واسه آخرهفته ی دیگه بریم خونه اشون!

بهت زده به مادرم نگاه کردم ... یعنی سام داشت ازدواج می کرد؟به این زودی؟به همین راحتی؟

وچه بد که من تو این لحظه های خوب کنارشون نبودم ...

لبخندی بی رمق زدم و گفتم:

– به سلامتی ... مبارک باشه ...

مامان سری تکون داد و به کارش مشغول شد و گفت:

– حتی مادر دختره می دونست که پدرتون واسه خاطر بدهی افتاده زندون ... خیلی معقولانه و محترمانه برخورد کردن ...

بابغض لبخند زدم ... نمی دونم چرا دلم گرفته بود با فکر ازدواج برادرم ... آروم پرسیدم:

– اسمش چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

قند ها رو داخل ظرف مخصوص ریخت و گفت:

– عروسم رو میگی؟اسمش فرشته اس ... خداییش فرشته ای هم هست ...

بغضم بیشتر شد ... روزی فکرش رو می کردم سام عاشق بشه و به من نگه؟ممکن بود؟!

مادر بلند شد و وسایل رو جمع کرد و رفت تو آشپزخونه ومن ... همونجا نشسته بودم و سرم پایین بود ...

صدای در باعث شد سربالا بگیرم ... نگاهم خیره شد به قامت برادرم ... چشمم گیرکرد به پای سالمش ... پایی که کیانمهر باعث خوب شدنش شده بود ...

بلند شدم، لبخند می زد بهم، باخوشی سلام کرد:

– چطوری آجی خانم؟

کشیده شدم سمتش، دوست داشتم خودش رو، صداش رو،حضورش رو ... بیشتر از برادر،دوستم بود!رفیقم بود ...

دست هام رو دورِ کمرش حلقه کردم و محکم به خودم فشردمش ... سام داشت ازدواج میکرد؟

قرار بود دخترِ دیگه ای رو تو آغوش بگیره؟!

دختری که اسم زنش رو به یدک می کشید؟

اونوقت جایگاه من چی بود؟

من کجا بودم؟

من بازم خواهرش می موندم؟

بازم می تونستم مثه گذشته ها سربه سرش بذارم؟

می تونستم وقت وبی وقت بهش زنگ بزنم؟

می تونستم راحت برم تو آغوشش؟

دستی روی بازوم کشیدو گفت:

– تران؟چی شده؟

سرم رو به سینه اش فشردم، چشم هام داشت خیس می شد ... چی می گفتم؟

می گفتم دلم گرفته از خبر زن گرفتنت؟

موهام رو بوسیدوگفت:

– تری؟بابا دختر چی شدی تو؟در نمیرم که!

آهسته صداش زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– سام؟

آهسته و مهربون جواب گرفتم:

– جون سام؟چیه دختری؟!

بغضم شکست وبا گریه گفتم:

– داری میری؟داری زن میگیری؟بی معرفت داری میری؟!کدوم دختری چشمت رو گرفته؟کدوم بی شرفی به خودش حق داده زنت بشه؟هان؟انقدر خواهربدی بودم برات که بهم نگفتی؟

می خندید ... سام می خندید و تنی که تو آغوش داشتم می لرزید ... صدای مامان رو شنیدم:

– اِع اِع اِع ... دختر؟!خوبه من بهت گفتم بین خودمون بمونه ... چت شد حالا؟

محکم تر کمر سام رو فشردم ... دست هاش رو دور شونه ام حلقه کرد، سرش نزدیکِ گوشم متوقف شد، صداش پیچید:

– کجا برم؟مگه قراره کجا برم؟هرچی بشه تو جای خودت رو داری ... چته ترانه؟

نمی دونستم ... فقط می دونستم خبر با اینکه خوب بود ولی دلم تنگ بود!

دلم گرفته بود ...

حسادت می کردم به دختری که قرار بود زنِ سام بشه ...

دوست نداشتم برادرم ازدواج کنه!بااینکه دوست داشتم ... حسم متضاد بود و قاطی پاطی ...

سام برادر من بود و هیچ کس حق نداشت با من تو سام شریک بشه ... هیچ کس!

***

بعضی وقت ها همیشه حس می کنی یک چیزی تا ابد برای تو می مونه ... برای توئه و کسی بهش دست نمی ندازه!

ولی وقتی از دستش می دی یا حس می کنی که دارن از دستت درش میارن انگاری دنیا برات کوچیک می شه و دنیا داشت برام کوچیک می شد با فکر اینکه زنی قراره بشه همسر سام!

با انگشت روی فرش خط می کشیدم..

روبروم نشسته بود ... حرفی نمی زد ... حرفی نمی زدم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان با دلخوری گفت:

– خبر به این خوبی دادم بهت، بعد اونوقت باید گریه کنی؟شگون نداره ... اینم یاد نگرفتی؟!

اصلا دلخوری مامان برام مهم نبود ... دلم گرفته بود ... دست خودم که نبود!

سام رو به مادر گفت:

– مامان جان!... می شه یه چایی برامون بیاری؟!

مامان چند لحظه ای تو سکوت نگاهش کرد و کمی بعد با غرغر ترکمون کرد ...

من بودم و رفیقم!

رفیق روزهای کودکی ام ...

لحظه لحظه ی روزهای زندگی ام داشت از جلوی چشمم رد می شد وبغض من بزرگتر!

حتی برای خودم هم واکنشم عجیب بود ... ولی هر طور که با خودم طی می کردم باز هم می رسیدم به این نقطه که سام برادرم بود و حضور یک زنِ دیگه، باعث می شد از چشمش بیفتم ...

صدای مهربونش باعث شد بهش نگاه کنم:

– عوض تبریکت بود؟!چرا گریه می کنی کوچولو؟

لب گزیدم ... تو چه می دونستی سام که من تو این دنیا همین یک رفیقِ شفیق رو دارم؟

که داشتی ازم دریغش می کردی؟برادرم بودی!

سخت نیست برادرت رو دو دستی پیشکش زنِ دیگه ای کنی؟!

لبخند زد،ابروهاش بالا رفت:

– کیان زبونت رو خورده؟!

چشم هام گشاد شد،با صدای گرفته ی پر بغضی گفتم:

– بی ادبِ سیب زمینی!

خندید ... و خنده هاش رو ذخیره کردم برای خودم ... برای وقتی که دلم براش تنگ می شد وسام نبود ... کنار زنش بود..کنار بچه اش بود و شاید جایی برایِ من نبود ...

بعد از خنده اش زبون باز کرد:

– حیف حالت درست نیس!وگرنه بهت می فهموندم سیب زمینی گفتن به من چه تاوانی داره!

لبم به لبخند هم کش نمی اومد ... چه برسه به خنده!

رمان بازار
romanbazar.ir

دقیق نگاهم کرد، آروم پرسید:

– حالا بگو چت شد که تا پا داخل خونه گذاشتم زدی زیر گریه؟!

تو سکوت نگاهش کردم ... گوشه ی چشم هام سوخت ... می خواستم بگم؟چی رو بگم؟اصلا بهش می گفتم مسخره ام نمی کرد؟

لبش کج شد، بالا رفت، مهربون و شیطون لبخند زد ... سامِ من جذاب بود و زیبا ... مگه می شد دلِ دختری رو نبره؟

مگه می شد دختری سام رو بشناسه،اخلاقش رو بدونه، باهاش آشنا بشه و با این همه صفت خوب دل نبنده و سعی نکنه واسه به دست آوردنش؟

که پیشنهادش رو قبول نکنه؟!

دستم رو گرفت، کمی فشرد و گفت:

– حسودیت شد،نه؟!

لب هام رو به هم فشردم..لب باز کرد:

– چیه؟چرا جواب نمی دی؟!

به سختی گفتم:

– نه ...

نه ای که گفتم بیشتر از صد آره،پاسخ مثبت داشت برای سام!

دستم رو کشید و مجبورم کرد برم سمتش ... هردو دستم رو بین دست های مردونه اش گرفت ... نگاهم خیره شد به دست هاش ... و پیش خودم فکر کردم حلقه چه قدر به دست هاش می اومد ...

آروم گفت:

– ترانه، من بزرگت کردم ... می شناسمت ... برادرتم،دوستتم، شاید حتی یه بخشی از روحت باشم ... خط به خط وجودت رو، روحت رو از بَرَم ... برام رو نگیر،چشم نگیر ... من که می دونم تو دلت چه خبره!همین که دهن باز کردی و گلایه کردی فهمیدم ... همین که مامان گفت بهت گفته فهمیدم ... از همین واکنش می ترسیدم که بهت نگفتم ... به من نگاه کن ... خوب!

چشم دوختم به چشم هاش ... کمی اخم کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

– فکرت رو خوب می تونم بخونم..ولی اینو خوب تو گوشت فرو کن ... تو ... خواهرِ منی ... خب؟!خواهرِ من!هیچ زنی تو دنیا نمی تونه باعث بشه از خواهرم دوری کنم!حسادت لازم نیست ... تو هم خونِ منی،می فهمی؟هیچ زنی باعث نمی شه من دست ازهم خونم بکشم ... هیچ زنی!

با صدایی لرزون گفتم:

– ولی ... ولی شاید اون زن نخواد تو بامن ...

پرید بین حرف هام:

– زنی که بخواد رابطه ی یه برادروخواهر رو،رابطه ی خوب ومسالمت آمیزشون رو،رابطه ی بامحبتشون رو که هیچ آزاری به زندگی اش نمی زنه رو خراب کنه، زنِ زندگی نیست!یه زن،وقتی می دونه خواهرهمسرش،نه باهاش بدِ، نه قصد داره تو زندگی اش دخالت کنه، نه آسیبی به آرامشش بزنه، دلیلی نداره باهاش بد باشه، زیر آبش رو بزنه ... نه تو از اون خواهرشوهرایی نه فرشته از اون زنا!توجایگاه خودت رو داری و اون جایگاه خودش رو ... نه تو می تونی باعث بشی من دل از زنم بکنم نه اون می تونه باعث بشه من دل از خواهرم بکنم ... خواهری که بیست و چهار سال پیشِ خودم بوده، ورِ دلِ خودم ... بزرگش کردم!خواهری که خودم پستونک می ذاشتم تو دهنش که گریه نکنه، که گریه هاش باعث نشه چشم های خوشگلش پف کنه ...

صداش لرزید:

– ترانه ... همیشه دوست دارم ... نبینم حسودی کنی ... نبینم خودت رو ناراحت کنی ... تو همیشه سرجاتی،جایگاه یه خواهر ورفیق رو داری برام ... ببخش منو اگه کم کاریم باعث شده فکرای بد بکنی پیشِ خودت ... خب؟!

دست هاش رو دورِ شونه ام حلقه کرد و سرم چسبید به سینه اش،سینه ای که بوی پدر می داد ... بوی امنیت!

سام برادرم بود و برادرم می موند ...

سام همیشه جاش،سرجاش بود!

دستِ خودم نبود ... هم خوشحال بودم و هم ناراحت ...

عین لحظه ی تحویل سال!

که هم خوشحالی که سال جدید میاد و هم ناراحت بابت رفتنِ سال گذشته ...

من بین خنده هام بغض داشتم و بغض هام خنده داشت.

یک حس عجیب، یک حس ناب!

رمان بازار
romanbazar.ir

حس خوشی و غم، تنگِ هم ... کنارِ هم ...

دست کشید رویِ سرم و آروم گفت:

– بعضی وقت ها به خودم میگم اشتباه کردم انقدر تو رو به خودم عادت دادم که حالا اینطور به هم بریزی با فکر ازدواج من ... ترانه؛ من همیشه ی همیشه برادرت می مونم ... اینو یادت باشه ...

سرم رو از سینه اش جدا کرد،خندید و گفت:

– درضمن به زنم فحش نده!

بغض کردم ... ولی پسش زدم،شوخی بود تو حرفش:

– چه زنم زنم هم می کنه ... انگاری ده سالِ ازدواج کردن،چهار شیکمم براش زاییده!

پرصدا خندید و گفت:

– نگران نباش!سر شیش ماه عمه ات میکنم ...

دستم مشت شد و نشست روی بازوش،بی حیایی نثارش کردم، با اینکه هنوز دلم گرفته بود ولی خندیدم بابت خوشیِ برادرم ... وقت داشتم تو تنهایی هام که فکر کنم بابت ازدواجش، غصه بخورم و بعد خودم رو قانع کنم!

***

در رو که باز کردم کیانمهر رو دیدم که روی مبل دراز کشیده بود، دست زیر سر برده بود و به سقف خیره بود ... صدای پام رو که شنید،سرکج کرد سمتِ من،چشم هاش پر خون بود ... آهسته صدام زد:

– ترانه؟

آهسته جواب دادم:

– بله؟!

معلوم بود حالِ خرابی داره ... منم حالِ خرابی داشتم ...

بلند شد و نشست، کنارش نشستم، بی اراده سرم کج شد و چسبید به شونه اش،خسته بودم ... خیلی!

آروم گفت:

– کجا بودی؟

آروم جواب دادم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– خونه بابام ...

دستم رو گرفت، دستش سرد بود:

– من امروز دوباره عمو شدم!

دلیل خرابیِ حالش هم مشخص شد،پوزخندی زدم:

– منم شاید کم کم عمه بشم!

نگاهش رو حس کردم، نگاه دادم بهش:

– سام می خواد ازدواج کنه ... قول داده تا شیش ماه دیگه عمه ام کنه ...

لبخندی زد، تلخ بود ولی!

دستم رو نوازش کرد:

– خوب توکه باید خوشحال باشی ...

با صدای لرزش داری گفتم:

– می خوام ... هستم ... ولی تهش،غم دارم!دستِ خودم نیست ... دلتنگم ... نمی دونم چرا!

دستش که دستم رو رها کرد و بعد دورشونه ام حلقه شد چشم بستم ... حتی به این فکر نکردم که این مرد کیانمهرِ،کیانمهری که روزی مرد منفورم بود!

زمزمه وارگفت:

– منم وقتی بار اول شنیدم که میران پدر شده حالم مثه تو بود ... هم خوشحال بودم و هم ناراحت ... میران هرچی بود برادرم بود..خوشحال بودم که بچه دار شده ولی ... یه چیزی ته دلم، اون ته تهاش؛انگاری نمی ذاشت از عمق وجودم خوشحال باشم ... یه حس غریب بود ...

خوب میفهمید انگار حسم رو ... چشم باز کردم و نگاهم رو خیره کردم به گردنش، صداش کمی قوت گرفت و ادامه داد:

– انگاری زایمان زودرس توخانواده ی ما معمولِ!... هدیه هم زودترازموعد زایمان کرده ... این یکی دختره!

چشم هام بالا رفت و چسبید به چشم هاش، پرسیدم:

– اولی پسر بود؟!

سرتکون داد:

– اسمش محمدعلیِ ... خیلی دوسش دارم ... یکی دوبار دیدمش ... این یکی رو گذاشتن هیوا ...

رمان بازار
romanbazar.ir

– کی بهت گفت؟

– سوگل ...

– حالش خوبه؟!

دوباره سری تکون داد، چشم بست و آروم گفت:

– میای بریم بیرون یه حال و هوایی عوض کنیم؟

کمی فکر کردم ... خوب بود اینکه بزنیم بیرون و فکرنکنیم به اینکه دور وبرمون چی می گذره ...

زبونم رو رویِ لبم کشیدم:

– آره ... بریم!

***

بی حرف می روند ... به روبرو خیره بودم و موزیک پخش بود تو فضای کوچیکِ اتومبیل ...

((دلِ من حالش خوشه

اصلا بلد نیست بگیره

ولی خیلی تنگ میشه

گاهی میترسم بمیره

امابازم به خودش میاد و سوسو میزنه

باز حیاط خلوت سینه ام رو جارو میزنه

میگمش تا کی میخوای عاشق بشی و بشکنی

به روی خودش نمیاره و می پرسه با منی؟

باکی ام

با توئه عاشق پیشه ی سربه هوا

باتوئه دیوونه ی دربه در بی سروپا

باتوکه هرچی که دارم میکشم

ازدست توئه

رمان بازار
romanbazar.ir

با تو که تو هرجا میرم

اسیردربستِ توئه

کی میخوای دست از سرِ آبروی من برداری؟

کی میخوای عقلی که دزدیدی

سرجاش بذاری

کی میخوای بزرگ بشی

سنگین بشینی سرجات

سربه راه بشیو

دنیا رو نذاری زیرپات))

باابروهای بالا رفته و لحنی شوخ گفتم:

– این آهنگ رو که نذاشتی که حرف دلت رو به من بزنی؟!

بلند خندید ... خسته و بلند:

– نه بابا ... این سوسول بازیا چیه آخه؟همینطوری داشت پخش می شد ... بزن بعدی!جدی بزن بعدی تا ببینی راست میگم یانه!

مشکوک نگاهش کردم ... این مرد امشب فرق می کرد!عجیب بود ... بدجور!

با آهنگ بعدی که پخش شد خنده ام بلند شد ... خودش هم می خندید ... خنده هایی که می دونستیم از ته دل نیست ...

یک آهنگ شادِ قدیمی ...

((یارِ بالابلند

ناز وابرو کمند

خوشگل و موبلند

شیرینی مثل قند

تو یکی یه دونه، عزیزو دردونه،این دل دیوونه عاشقت میمونه

تو که توی دنیا ازهمه سری

مهربون و پاک و نازودلبری

رمان بازار
romanbazar.ir

دلربایی مثل ماه آسمون

تاکه دنیا دنیاست عاشقم بمون))

ولی وسط خنده هام، گریه هام سرازیر شد!

گریه های بی دلیل و سزاوار شماتتم!

مگه کسی از اینکه برادرش قرار بود داماد بشه گریه می کرد؟

آخه من دلم از چی پرِ که خالی نمی شه؟!

ماشین که گوشه ای ایستاد،وقتی که تو آغوش کیان فرو رفتم گریه هام شدت گرفت!

مثل یک دختربچه که عروسکش رو ازش گرفتن!

دست کشید از زیر شالم روی گردنم، بوسه ای به پیشونی ام زد، آهسته زیرگوشم زمزمه کرد:

– غصه ات شده؟ از اینکه نشه که یه روز زنش بشه سد بین تو و برادرت؟!از اینکه یه روزبشه که سام واسه خاطر زنش تو روت وایسته؟

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

سر تکون دادم و هق زدم، سرم رو به سینه اش فشرد، دست کشید روی کمرم ...:

– ولی نیست ... نمی شه ... سامی که من دیدم، دنیا به هم بریزه از تو دست نمی کشه ...

عجیب بود حرف هاش، چه قدر شباهت داشت به حرف های سام!

زمزمه وار زیر گوشم حرف می زد، آهنگ ها عوض می شد، شاد و غمگین می شد، گرمای تنِ کیانمهر داشت گرمم می کرد..داشت چشم های خسته ام رو می بست، صدای خودش هم غصه داشت، خودش هم ناراحت بود ولی به روم نمی آورد ...

داشت منو آروم می کرد و چه عجیب بود که آروم می شدم ... چه عجیب بود که صداش آرامش بخشم بود ...

هق زدنم که تموم شد، گریه هام که قطع شد، کمکم کرد بشینم سرجام، به چشم هاش که نگاه کردم، تنها می تونستم مردمک های طوسی اش رو ببینم بین خون!

ترسناک شده بود چشم هاش ... نگران شدم براش، باصدای گرفته ای گفتم:

– خوبی؟چرا چشات اینطوریِ؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند زد، ماشین رو به حرکت درآورد:

– چیزیم نیست ... یه کم سرم درد می کنه ...

ومن می دونستم سردرد هاش چیزی بیشتر از یک دردِ معمولیِ ...

دردهایی بود که اونو از پا می انداخت و عجیب بود که کیانمهر حالا کنارم نشسته بود و رانندگی می کرد ...

پنجره ها رو پایین داد، باد خنک حالم رو جا می آورد ...

صداش رو آروم می شنیدم:

– ازت بعید بود اینطور واکنش نشون دادن ... باید خوشحال می شدی!

کوتاه جواب دادم:

– هستم!

– ولی الان داشتی گریه می کردی ...

سرچرخوندم سمتش،نیم نگاهی به من کرد و راهنما زد،جواب دادم:

– نمی دونم ... بعضی چیزها تو اختیار خودِ آدم نیست ... یهویی اینطوری شدم ...

لبخند زد، لبخند زدم، گوشه ای نگه داشت، با دیدنِ پرورشگاه لبخندم کش پیدا کرد ... سرو تهش رو می زدی می اومد اینجا ...

نگاهی به پرورشگاه کرد و گفت:

– دوست دارم خنده هاشون رو ببینم ... خنده هاشون رو که می بینم انگاری یادم میره دنیا چه قدر نامردِ!چه قدر زندگی سختِ ... وچه قدر مشکلات رو سرم ریخته ...

پیاده شد،پیاده شدم، کنارم هم قدم بر می داشتیم، شونه به شونه،قدم به قدم ... صدای آهسته اش رو شنیدم:

– تصمـ ... تصمیم گرفتم تو مناقصه بمونم ...

سرم رو تکون داد، دستم رو گرفت و گفت:

– به نظرت راهمون میدن؟!ساعت نزدیکِ هشتِ ...

شونه بالا انداختم:

– نمیدونم ... ولی امیدوارم راه بدن ... منم سرم درد می کنه برای بازی کردن با این بچه ها ...

دستم رو فشرد ... شاید می شد یک شبِ دیگه رو بین فرشته های مختارِ خدا خوب سر کرد ...

رمان بازار
romanbazar.ir

***

این کیانمهر بود که سربه سر بچه ها می ذاشت و می خندوند همه رو ...

صدای خنده ها که توی سالن می پیچید نمی تونستی نخندی ... نمی تونستی شاد نشی!

کتش روی دستِ من بود و خودش با آستین های بالا زده دنبال بچه ها می دوید و وقتی کسی به دستش می افتاد از قلقلک پنجه هاش در امان نمی موند!

خانم جعفری کنار من ایستاده بود و گاهی با حرص پا می کوبید و بلند می گفت:

– آقای مجـد!

با وجود اینکه ته صداش معلوم بود خودش هم راضیِ از شادیِ بچه هاش ...

بچه هایی که لازم نبود دنیا دنیا پول داشته باشی تا خوشحالشون کنی،فقط کافی بود که کمی بچه شد، قد به اندازه شون خم کرد و پابه پاشون دوید!

خانم جعفری با صدایی که خنده توش موج می زد، سری تکون داد و گفت:

– من می دونم بالاخره اخراج می شم! نباید این وقت شب راهتون می دادم!

صدای غش غش خنده ی بچه ها که باز پیچید، خانم جعفری بلند گفت:

– جناب مجد!از وقتِ خوابِ بچه ها گذشته..!

کیانمهر با صورتِ سرخ شده ای گفت:

– ای بابا خانم جعفری ... این بچه ها یه شب تا ده بیدار بمونن هیچی نمی شه به خدا ...

نیم نگاهی به من کرد و من ناخواسته دلواپس چشم های به خون نشسته اش بودم، لبخندی به من زد و دوباره مشغول بازی با بچه ها شد ...

نگاهم پی قدم هاش بود که گاهی روبروی بچه ها زانو می زد و سر زیرگلوشون فرو می کرد و ته ریشش قلقک می دادشون و صدای خنده هاشون می پیچید!

لبخند می زدم از این شیرینی های خواستنی ...

دخترکی موخرگوشی نفس نفس زنان روبروم ایستاد، سنی نداشت، شاید شش سال ... نفس نفس زنان گفت:

– خاله؟شمام بیا بازی دیگه!بیا خاله!

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی تونستم درخواستش رو رد کنم ... مگه می شد دختربچه ای تا این حد خواستنی ازت درخواست کنه و تو بگی نه؟

کت کیان رو رویِ صندلیِ کنارم گذاشتم و همقدم شدم باهاش ...

جیغ بچه ها و بالا و پریدن هاشون نشان از ذوق داشت ... کنارکیانمهر ایستادم، حتی می تونستم چروکِ ناشی از خنده ی کنار صورتش رو ببینم!

دنیای آدم ها همین بود ... یک لحظه غمگین و یک لحظه شاد ...

دستم رو گرفت و فشرد ... آهسته لب زد:

– ممنونم ...

ومن دقیق نفهمیدم چرا از من تشکر کرد؟

مگه من چه کار کردم؟

چه کردم که لایق تشکر بود؟!

من هم شروع کردم به نوازش بچه ها و همبازی شدنشون ...

جلوی بچه های دو – سه ساله می نشستم و دست هام رو جلوی صورتم می گرفتم و بعد ناگهان کنار می بردم و با چشم هایی گرد شده و لبخند می گفتم:

– دالی!

وصدای قهقهه ی خنده هاشون وجودم رو گرم می کرد ...

به ژست های بزرگانه ی بچه ها نگاه می کردم و لذت می بردم از دنیای ساده اشون ...

کم کم خواب چشم هاشون رو خمار کرد ...

یکی پس از دیگری گوشه ای لمیدن و کم کم به خواب رفتن ...

خانم جعفری هنوز هم کمی غرغر می کرد ... می گفت نباید می گذاشت این موقع شب اینجا بیایم ...

قصد رفتن که کردیم، کیانمهر خسته و آهسته گفت:

– ممنونم خانم جعفری ... نمی دونید چه لطف بزرگی درحق ما کردید ...

و واقعا لطف بود ... حس می کردم دیگه قلبم سنگین نیست ... دیگه خسته نیستم ...

کنارکیانمهر که جا گرفتم، لبخند از لبم محو نمی شد ... حتی وقتی دستم زیرِ دستِ کیانمهر رویِ دنده قفل شد اعتراضی نکردم، هرچه بود من این حال خوش رو از بابتِ کیانمهر وحضورش داشتم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

کنارپارکی نگه داشت، نفسش رو آه وار از سینه خارج کرد و گفت:

– بریم قدم بزنیم؟هوا خیلی خوبه ...

بی حرف همراهش شدم ... آهسته گفت:

– بهتری؟!

نیم نگاهی بهش کردم:

– آره ... ممنون..

لبخند زد:

– من باید ازت ممنون باشم ...

– برای چی؟!

سکوت کرد و کمی بعد با سری افتاده گفت:

– واسه اینکه حتی واسه چندساعت هم شده فکرمیکنم خانواده دارم ...

چیزی نداشتم که بگم،فقط با قلبی که انگار جایی توش درد داشت نگاهش کردم ... نمی خواستم سکوتمون طولانی بشه،بنابراین پرسیدم:

– توچرا بهم ریختی وقتی شنیدی بچه ی دوم میران به دنیا اومده؟

ایستاد، بهت زده نگاهم کرد، چشم هاش لرزید و من انگار یادم رفته بود این مرد حسرت پدرشدن داره ...

لبخند تلخی زد،نگاه ازم گرفت وراه افتاد، دنبالش راه افتادم، آروم گفت:

– بی خیال ... نمی خوام درموردش حرف بزنم ...

اولین باربود که نمی خواست درباره ی تلخکامی هاش حرف بزنه و این برام جای تعجب داشت ...

نگاهم رو دور وبرم چرخوندم، آخرشب کم بودن افرادی که برای قدم زدن اومده بودن،هواهنوز کمی سرد بود ...

باد که وزید این سرما بیشترخودش رو نشون داد ... لرزیدم ... کیان که دید گفت:

– سردته؟!

خواستم بگم نه که دوباره با بادی که پیچید به لرزش افتادم، کتش رو ازتن بیرون کشید و روی شونه هام انداخت، لبه های کت رو به هم نزدیک کردم و پرسیدم:

– پس خودت چی؟!

دستش رو دور کمرم انداخت و به خودش نزدیک تر کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– تو مهم تری ... وقتی تو گرمت باشه، انگاری من گرمم!

باابروهای بالا رفته نگاهش کردم و ناخواسته ازدهنم پرید:

– استدلالت تو حلقم واقعا!

باچشم های گرد شده نگاهم کرد و کمی بعد با صدای بلند شروع به خندیدن کرد ...

منو به خودش فشرد و گفت:

– موافقی من خودم یه سری به حلقت بزنم؟!

اخم کردم و با مشت به بازوش کوبیدم و با حرص گفتم:

– بی حیا!شما سرجات وایستا!حلق من خودش صاحاب داره!

چشمکی زد و گفت:

– صاحابش که خودمم!

جلوی زبونش کم آوردم ... لب هام رو به هم فشردم،خندید ولی بین ابروهاش اخم درهم کشید و آهسته گفت:

– بریم خونه؟

به آهستگی خودش پرسیدم:

– چرا؟حالت خوب نیست؟!

مردمک هاش رو به مردمک هام دوخت و من باز هم ترسیدم از خونی که موج می زد تو چشم هاش، آروم گفت:

– نه ... خوبم ... فقط دیگه داره دیرمیشه ... تابرسیم خونه نیمه شب هم رد کرده ...

سری تکون دادم و همقدمش شدم ... شب خوبی بود!

شاید تازه یادگرفته بودیم مسالمت آمیززندگی کردن یعنی چی!

***

غلتی زدم و سرم رو بیشترتوی بالشت فرو کردم که حس کردم صدای ناله می شنوم ... چشم هام رو کمی باز کردم ... همه چیز تار و تاریک بود ...

خمیازه کشیدم که دوباره صدای ناله بلند شد،چشم هام کاملا باز شد ...

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم خورد به مردِ کنارم ... کیانمهر ... لب می گزید و ناله می کرد هر از چند گاهی ...
دستم رو ستون زدم و خودم رو بالا کشیدم ... تو نور کمی که ازپنجره می تابید می تونستم دونه های درشت عرق رو روی صورتش ببینم ...
دوباره لبش رو باتمام توان گزید که صداش زدم:
– کیانمهر؟چته؟
چشم هاش رو باز کرد، کمی نگاهم کرد و بعد با لبخند پر دردی گفت:
– هیچی ... خوبم عزیزم ... بیدارت کردم؟ببخشید ... الان تنه لشم رو می برم تو سالن ...
سعی کرد بلند بشه که بازوش رو گرفتم،اخم کردم، با توبیخ گفتم:
– کسی بهت گفت بری تو سالن؟چیه؟چرا ناله می کنی؟!
گردن کشید و سرش رو به بازوم تکیه داد، با بغض گفت:
– از سرشب دارم می میرم از سردرد ...
ومن موندم این جمله که بغض نداشت؟این حرف کجاش جای بغض کردن بود؟
گونه اش رو به بازوم کشید و ناله کرد ...
کاملا نشستم و فشاری به شونه هاش آوردم و گفتم:
– بگیربخواب تا برات یه مسکّن بیارم ... اینطوری که نمی شه ... چرا دکترنمی ری؟!
ازتخت که پایین اومدم به پهلو چرخید و از گوشه ی چشم متوجه شدم که مسیر رفتنم رو دنبال می کنه ...
سریع قرص آکساری رو که می دونستم قاتلِ سردردِ برداشتم و با لیوانی آب به اتاق برگشتم، می تونستم دستش رو ببینم که مشت کرده بود ...
کنارتخت زانو زدم، منو که دید خودش رو بالا کشید، قرص رو کف دستش گذاشتم، آروم پایینش داد و لیوان آب رو به لبش نزدیک کردم ...
سرش رو رویِ بالشت گذاشت و با لب های خشکیده اش زمزمه کرد:
– ممنون ...
نتونستم جلوی دستم رو بگیرم که می رفت برای نوازش موهای ریخته رو پیشونی اش، دست کشیدم به موهاش وگفتم:
– یه کم دیگه سردردت کاملا خوب می شه ... چرا دکتر نمی ری؟شاید ... شاید ... خب ...

رمان بازار
romanbazar.ir

تلخندی زد:

– دوست داری تومور داشته باشم، بمیرم، ازدستم راحت بشی، نه؟همه اتون از این آدم اضافه راحت بشین؟

چشم هام سوخت، یک چیزی تو دلم تکون خورد ... من هرچی باشم، راضی به کم شدن تارِ مویی از سرش نبودم ... دستش رو گرفتم و محکم فشردم، سرم رو بهش نزدیک کردم و گفتم:

– تو چته؟چرا چرت و پرت می گی؟هان؟من کِی همچین حرفی زدم؟

سرش رو بالا کشید و روبروی صورتم نگه داشت، آروم زمزمه کرد:

– پس چرا من همیشه فکر می کنم که دوست داری سربه تنم نباشه؟!

خودم رو عقب کشیدم و گفتم:

– چون فکرت خرابِ!

لیوان رو روی پاتختی گذاشتم و سمتِ دیگه ی تخت دراز کشیدم ...

هردو به سقف خیره شده بودیم ... بی حرف و فکر ...

دستش که روی دستم خزید بهش نگاه کردم ... آروم پرسیدم:

– حالت بهتره؟!

نیم نگاهی به من کرد:

– آره ... داره بهتر میشه ...

به پهلو چرخیدم سمتش:

– عصبیِ،نه؟!

به پهلو شد،صورتش روبروی صورتم بود:

– آره فکر میکنم ...

خواستم چشم ببندم که حس کردم بهم نزدیک شد، دست هاش دورم پیچید و سرم به سینه اش چسبید ... پچ پچ کنان گفت:

– فکر نمی کردم برام کاری بکنی.

مثل خودش جواب دادم:

– چرا؟!

پیشونی اش رو می تونستم روی موهام حس کنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– چون ... چون ازم متنفری ... نیستی؟!

عمیق بو می کشید بین موهام ... تمام موهای تنم خیزش کردن ... لرزیدم، بیشتر فشرده شدم بین بازوهاش، صورتم گُرگرفته بود ...

به سختی گفتم:

– نه ...

نبودم؟

نمی دونم ... خودم هم نمی دونستم..!

انگار کمرم شده بود میدون و دستش، دورش می چرخید؛ زیرگوشم زمزمه وار گفت:

– نمی دونی چه قدر بهت نیاز دارم ...

اخم کردم ... نیاز به چی داشت؟برای چی به من نیاز داشت؟

زبریِ گونه اش که نشست به گلوم، دست هام رو مشت کردم ... یک چیزی ته دلم فریاد می زد: عجب غلطی کردی خوب رفتار کردی!

نفس عمیقی کشید و گفت:

– نترس ... نلرز ... چیزی نیست ... آروم می شم الان ... آروم می شم ...

نمی تونستم این نزدیکی رو تحمل کنم، با صدایی لرزان صداش کردم:

– کیانمهر؟تورو خدا ... تو رو خدا برو عقب ... دارم ...

دستش پوشش تی شرتم رو که رد کرد یک غده ای توی گلوم بزرگ تر شد ...

چه غلطی کردم دلم براش سوخت!

چه غلطی کردم دست کشیدم به موهاش!

چه غلطی کردم باهاش خوب رفتار کردم!

چرا حس می کردم جلوی چشمش دیگه ترانه نیستم؟!

ترانه ای که می گفت عاشقشِ؟!

چرا حس یک دختر خیابونی بهم دست داده بود؟

یک دختری که یک مرد فقط برای یک شب می خوادش؟!

که بهش می گه بهت نیاز دارم؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم مشت شد روی سینه اش:

– کیان ... تورو خدا ... داری اذیتم می کنی ...

دستش مشت شد بین کتف هام:

– چرا؟چرا؟مگه تو نمی دونی من دوستِ دارم؟عاشقتم؟

مشتِ بی رمقی زدم به سینه اش:

– برام مهم نیست ... می فهمی؟مهم نیست ... داری یه عالمه حس بد رو به دلم می دی ... بس کن!

سرش رو بالا گرفت، خیره شد به چشم هام:

– حس بد؟چه حسی ترانه؟دارم چی کارت می کنم مگه؟

لب هام رو رویِ هم فشردم، چشم بست،عمیق نفس کشید، دستش آروم آروم ترکِ موضع کرد،نشست روی بازوم، لب هاش پیشونی ام رو بوسید و گفت:

– باشه عزیزم ... هرچند من ... بعضی چیزا دستِ خودم نیست ... ببخشید اگه اذیتت کردم ...

بلند شد و چنگ زد به بالشتش؛ بیشتر توی خودم مچاله شدم، آهسته گفتم:

– دروغ گفتی که سردرد داری ... دروغ گفتی! فقط ... فقط می خواستی ...

قبل از اینکه حرفم کامل بشه، برگشت ... همه چیز تو چند ثانیه اتفاق افتاد ... خمیه زد روم ... صورتش رو به صورتم چسبوند ... تنها تونستم دست و پا بزنم، پنجه هاش رو قفل کرد تو پنجه هام ... صورتم خیس شد ... دوست نداشتم این بوسه ها رو ... دوست نداشتم این حس رو ...

تمام حرف هاش دروغ بود ...

رهام که کرد، صورتش رو که کنارِصورتم توی بالشت فرو برد هق زدم ... دست هاش گره ای شد برای طنابی که بسته بود دورِ من ... چرخی زد و من شدم وزنه ای برای تنش ...

سرم رو چسبوند به شونه اش و با صدایی لرزون و پربغض گفت:

– چرا امشب تموم نمی شه؟چرا انقدر این شب طولانیِ؟چرا من دارم دیوونه می شم؟دارم چی کار می کنم خدا؟!

هق زدم و بیشترصورتم رو به گردنش چسبوندم ... راست می گفت ... شب عجیبی بود این شب ... تموم نمی شد ... انگار داشت به اندازه ی یک سال طول می کشید ...

دست کشید به موهام، آروم صدام زد، نمی خواستم ببینمش ...

رمان بازار
romanbazar.ir

کی گفته من ازش متنفر نیستم؟هستم ... خیلی هم متنفرم..از این مرد که داشت فاصله ها رو به میل خودش از بین می برد متنفر بودم ...

سرم رو به جبر بالا گرفت، نمی خواستم تو چشم هاش خیره بشم و به حرف هاش گوش بدم..ملتمس گفت:

– ترانه؟نگاهم نمی کنی؟!

با درد گفتم:

– نه ... نگاهت کنم که چی؟که ببینم تاوان دلسوزی برات به کجا می رسه؟

نیم خیز تو تخت شد و دستش رو پشتِ کمرم محکم کرد که نیفتم،آهی کشید و با صدایی گرفته گفت:

– ببخشید ... ببخشید ترانه،به خدا ... به خدا باور کن قصد بدی نداشتم..باور کن بعضی چیزا دستِ خودم نیست ... ببخشید ... ببخشید ... دستت درد نکنه کمکم کردی ... ولی نگاهم کن ... تورو خدا ... ببخشید دیگه خانمم ...

صدای گریه ام که بلند شد رو تخت خوابوندم، می لرزیدم، مثل یک جوجه ی زیر بارون مونده، سریع بهش پشت کردم، نمی خواستم ببینمش، لبم درد می کرد، قلبم درد می کرد،وجودم درد می کرد، از پشت درآغوشم کشید، دستش رو رسوند به دستم و نوازشش کرد، گونه اش رو رویِ شونه ام گذاشت و گفت:

– ببخشید ترانه ... ببخش دیگه ... باور کن نمی خواستم اینطوری بشه ... من ... من ...

نفسی کوتاه گرفت و با بغض گفت:

– نکنه از فردا دوباره باهام اعلان جنگ کنی ... معذرت می خوام ... اشتباه کردم، تو بهم کمک کردی ومن ... من اذیتت کردم ... ببخشید ...

چیزی نگفتم، صورتش رو جلو کشید و به چشم هام خیره شد، زمزمه کرد:

– می بخشی؟

می بخشیدم؟

طوفان بود که سرمون آوار شد دمِ صبح؟!

نمی دونم ...

فقط می خواستم بخوابم ... همه چیز که آروم بود ... چی شد ناگهان که پیچ در پیچ شد؟!

پلک هام رو محکم روی هم فشردم که بوسه اش روی گونه ام نشست:

– می دونم اشتباه کردم، از سرشب داشتم با خودم می جنگیدم که نزدیکت نشم، باور کن، دروغ نگفتم؛ سرم درد می کرد ولی ... ولی دست خودم نبود ... کنترلم رو ازدست دادم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

کی فکر می کرد این شب تهش به اینجا ختم بشه؟!گریه ام از بوسه هاش نبود ... کی از بوسیده شدن بدش میاد؟ کیه که دلش نخواد مورد محبت قرار بگیره؟!ولی این بوسه های بوی عشق نمی داد ... بوی خواستن های گذری بود که پیچیده بود تو وجودم ... منم که عاشقش نبودم ... من فقط همسر صیغه ایش بودم ... من فقط می خواستم آروم کنار هم زندگی کنیم ... فکر نمی کردم تهش به این جنگ عاشقانه ی دم صبح ختم بشه!

کیانمهر:

برگه ی قرارداد رو بالا گرفتم و به برگه ی زیری اش نگاه کردم، بابی حوصلگی حسین رو مخاطب قراردادم:

– نقشه های ساختمونای رایا و نوین پرداز رو چی کار کردین؟!

حسین همونطور که درحال تکمیل نقشه بود گفت:

– واحدی و گلستانی دارن انجامش می دن..

دستی به پیشونی ام کشیدم و کاغذ رو روی میزانداختم ...

گند زده بودم ... خراب کرده بودم ... ترانه رو بدجور آزرده بودم ... ولی دست خودم نبود!

پوفی کردم و دست هام رو پشتِ سرم گره کردم ... همونطورکه به سقف خیره بودم به این فکر می کردم که ترانه دو روز بود نگاهی به من نمی انداخت و مقصرش خودم بودم ...

دست هام رو برداشتم وبه صورتم کشیدم، خمیازه ای کشیدم و گفتم:

– دارم دیوونه می شم!

حسین کش و وقوسی به خودش داد و با نیشخند گفت:

– تازه داری می شی؟توکه دیوونه بودی عزیزم!

تک خنده ای کردم و گفتم:

– زهرمار ... پاشو برو گمشو تو اتاقت، مگه تو خودت اتاق کار نداری اینجا تلپی؟!

انگشت هاش رو نرمش داد و گفت:

– اومدم حواسم به رییسمون باشه که این دو سه روزه حالش خرابِ!

پوزخندی زدم و پیشونی ام رو به کف دستم تکیه زدم، کاش می شد به یکی گفت ... کاش!

صدای باز شدن در که اومد با تعجب و اخم به در نگاه کردم که کیه که بدون اجازه وارد اتاق شده ولی با دیدن مردِ مغرورِ روبروم ... کاری نمی تونستم بکنم جز سکوت..!

رمان بازار
romanbazar.ir

می دونستم، من می دونستم علیرضا مجد راحتم نمی ذاره ...

منشی با اضطراب گفت:

– آقای مجد من به ایشو ...

دستی تکون دادم و با لحنی سست گفتم:

– مشکلی نیست ... شما بفرمایید ...

پوزخند لب علیرضا گویای همه چیز بود ...

حسین زودتر به خودش اومد:

– سلام جنابِ مجد!از اینورا؟!

نگاهی به حسین کردم، بلند شده بود و خیره به علیرضا بود ... علیرضا هم نگاهی به حسین کرد و گفت:

– سلام جناب خیّام ... راستش یه حرفایی با شما و ... دوستتون داشتم!

سعی کردم تکونی به خودم بدم ولی انگار دیدن پدری که هیچ وقت پدر نبود مثل بی حسی عمل کرده بود، حتی دستم هم سست و بی رمق بود، آب دهنم رو فرو بردم و سعی کردم به خودم بیام ...

نفسی عمیق کشیدم و گفتم:

– پس ... پس بفرمایید بشینید ...

جون کندم تا حرف بزنم!

تا بگم منم هستم!

تا اعلام حضور کنم ...

این مرد مگه چی داشت که من حتی نمی تونستم به چشم هاش نگاه کنم؟!

بلند شدم، دست های لرزونم رو مشت کردم، علیرضا تیزوبرنده نگاهم کرد و گفت:

– من بخوام بشینم نیازی به اجازه ی تو ندارم ...

دستی به پیشونی ام کشیدم،تخریب شروع شد!

من نباید حرف حسین رو گوش می دادم ... نباید شرایطی رو درست می کردم که اینطوری با این مرد روبرو بشم ...

حسین لبخندش رو حفظ کرد و گفت:

– خب جناب مجد ... مشتاقیم بشنویم چه امری با ما داشتین.

رمان بازار
romanbazar.ir

علیرضا دست هاش رو توی جیب شلوارش فرو برد، کتش عقب رفت و من خیره ی پدرم شدم ... چی شد که مادرم به ازدواج با علیرضا مایل نبود؟

که دوران نامزدی اشون علاقه ای بهش نداشت؟!

مسلما علیرضا که در دهه ی ششم عمرش، درپنجاه و اند سالگی اش تا این حد خوش فرم و خوش تیپِ، تو اوج جوانی اش چیزی صد برابر این جذابیت رو داشت ... پس چی شد که نازنین راضی نشد با این مرد ازدواج کنه؟

اخلاقش مشکل داشت؟

چی شد که علیرضا مجبور شد نازی رو به جبر پایبند زندگی اش کنه؟

که نتیجه اش بشه من؟!

حسین صدام زد و من تازه فهمیدم مدتیِ خیره ی مردِ روبروم هستم ... صدام رو صاف کردم و زیرلب گفتم:

– ببخشید ...

علیرضا اخم کرد و نگاه ازم گرفت، با لبخند رو به حسین گفت:

– خب داشتم می گفتم، شنیدم که تو مناقصه ی خونه های سازمانی شرکت کردین؟

حسین نیم نگاهی به من کرد، منتظر بود من حرف بزنم ولی انگار زبونم سنگین بود ...

بنابراین خودش سعی کرد با حفظ لبخند جواب بده:

– خب ... درست شنیدید ... شما مشکلی دارین با این مساله؟!

علیرضا دندان قروچه ای کرد، لبخند از لبش پر کشید، دست به سینه ایستاد:

– بله ... من مشکل دارم ... اصلا دوست ندارم تواین مناقصه دو تا اسم مجد باشه ...

لب هام رو روی هم کشیدم..بهونه بود، همه اش بهونه بود ... حس کمال طلبی علیرضا بود که دوست نداشت رقیب داشته باشه ... خودم هم می دونستم شرکت آتی سازه انقدر قوی هست که بتونه رقیبی بشه برای کهن سازه ... خودم هم می دونستم اگر کمی درایت به خرج بدم شانس برنده شدن مناقصه کم نبود برای من و شرکتم ولی من ترس داشتم از سینه سپرکردن برابرعلیرضا ...

حسین که باز سکوتم رو دید گفت:

– جناب مجد ... اسم شرکت ها مهمِ، نه اسم مدیرانشون ... درضمن، فکرکنم انقدر شرکت شما قوی باشه که بتونه هر رقیبی رو کنار بزنه ...

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه علیرضا به سمت من چرخید، می دونست که می تونه به راحتی من و روحیه ام رو با خاک یکسان کنه ولی حسین نه ... حسین قوی بود، حسین سرسختانه می جنگید برای زندگی اش، برای کارش ولی من عقب کشیده بودم ...

علیرضا پوزخند زد و این پوزخند خاری شد تو چشمم، قدمی به سمت من برداشت و گفت:

– تو نمی خوای حرف بزنی؟یا زبونت رو موش خورده؟!

چی می خواست این مرد؟

می خواست بیاد اینجا و ثابت کنه من هیچی نیستم؟

حضورش رو اینجا درک نمی کردم ... برای چی باید می اومد؟!

برای چی باید گلایه می داشت از ما؟

مگه نه اینکه هرکسی حق داره تو این مناقصه شرکت کنه؟!

پس چی می خواست؟!

لب های خشکیده ام رو به زحمت از هم فاصله دادم:

– من چی باید بگم؟!

خودم هم فهمیدم که گند زدم..!

پوزخند علیرضا پررنگ تر شد و اخم حسین بیشتر ...

کاش کسی پیدا می شد منو از این میدون جنگ بیرون می کشید.

حسین صداش رو صاف کرد و علیرضا رو مخاطب قرار داد:

– ببینید آقای مجد، ما تو این مناقصه شرکت کردیم چون خواسته ی همه ی بچه ها و همکارامونِ ... چون می خوان که تو این مناقصه باشن، که به رخ بکشن که هستن..فکر کنم این حق این جوونا باشه که بخوان اعلام حضور کنن ...

علیرضا به کندی نگاه ازم گرفت، چه قدر درد داشت نگاه هاش!

انگار داشت شکنجه ام می کرد ... چشم هاش منو یاد گذشته می انداخت، یاد نگاه های توبیخ گر و تخریب کننده اش ...

دستی به کتش زد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– صد البته!ولی من اصرار شما رو درک نمی کنم برای حضور تو بهتره بگم مسابقه ای که ازالان می دونید بازنده اید ... شرکت های کله گنده تر از شما هم شرکت می کنن ولی هیچ کدومشون توانایی مقابله با کهن سازه رو ندارن ... اینو خودتون هم خوب می دونید!چه برسه به شرکت نوپای شما ...

چه قدر لفظ قلم صحبت می کرد ولی تهِ همه ی حرف ها و کلمه هاش تهدید بود ... علیرضا اهل خلاف نبود ... غیرقانونی کاری رو پیش نمی برد ولی از راه قانونی جوری زمینت می زد که نمی تونستی کمر صاف کنی وبلند بشی ... من پدرم رو خوب می شناختم!خـــوب!

حسین بازهم به من نگاه کرد، کلافه و عصبی دست کشید به موهاش، سعی کرد آروم باشه:

– خب علیرضا خان،اگه خودتون هم می دونید که رقیبی نیستیم براتون، پس میشه بگید چه اصراری دارید رو اینکه ما انصراف بدیم؟!

علیرضا لبخند کجی زد:

– کی گفت انصراف بدین؟من کلمه ای در این مورد گفتم؟!

حسین هم پوزخند زد:

– نه ... ولی تک تک حرف هاتون همین معنی رو می ده ... وگرنه چه دلیلی داره شما، تو این ساعت اینجا باشین؟!چون واقعا برای من روشن نیست!

جنگ بود!جنگ حرف و کلمه و قدرت سخنوری!

عجیب بود که من خفه شده بودم ... ذهنم خالی شده بود از حروف ... نمی تونستم کلمات رو کنار هم بچینم و جمله ای درست کنم و تحویل علیرضا بدم ... جمله ای که مثل جمله های حسین هم غرور داشته باشه، هم توبیخ و هم ستیزه جویی ...

علیرضا کمی به حسین نزدیک شد و گفت:

– آخه برام جالب بود که شما چطور با خودتون فکر کردین که تو این مناقصه شرکت کنین ... چون فکر نکنم انقدر ساده باشین که بی گدار به آب بزنید ... می دونید که؟کم حرف پشت شرکتتون نیست ... شنیدم به پشتوانه ی مجتهدی تا همینجا پیش اومدین ...

این بار حسین حتی نگاهی به من نکرد،خودش جواب داد:

– خب دقیقا قصد ما همین بود!می خواستیم ثابت کنیم چه بی مجتهدی، چه با مجتهدی شرکتِ ما یه غولِ ... یه غول تازه پا گرفته که خیلی ها رو به مبارزه می طلبه و توانایی پیروز شدن هم داره!

رمان بازار
romanbazar.ir

پیام روشن بود ... علیرضا فهمیده بود، باهوش تر از این حرف ها!
خوب می دونست چه پیامی پشت حرف های حسین نهفته اس!
اگر حسین نبود و علیرضا من رو تنها گیر می آورد، خیلی زودتر می تونست راه نفوذ و زمین زدن من رو پیدا کنه ... چون می دونست من دژ محکم این شرکت نیستم ...
علیرضا سرش رو عقب برد و بلند خندید ... خنده هاش لرزه می انداخت به جونم ...
دست هام رو مشت کردم، می خواستم بگم برای چی میخندی که خنده هاش متوقف شد و شروع کرد به دست زدن، عقب عقب رفت ...
لبخند به لب داشت ... با تمسخر وتحقیرنگاهی به من کرد ولی نگاهش به حسین سراسر تحسین بود ...:
– خب جناب خیّام ... که اینطور ... قصدم از اومدن به اینجا یه گپ و گفت دوستانه بود و همینطور شناختن موضع شما ویه جورایی بگی نگی ...
چشمکی زد وادامه داد:
– سرک کشیدن به کارهای شرکتتون ... حالا خوب می دونم باید چی کارکنم ... می بینمتون آقا!
باتحقیرسرتاپام رو برانداز کرد ودر رو پشت سرش بست ...
حسین نفسش رو به شدت بیرون داد و دستی به موهاش کشید ...
چشم بست و دست هاش رو مشت کرد و بعد باز ...
کمی بعد نگاه اش رو به من دوخت، دهانش رو باز وبسته کرد که چیزی بگه ولی بالاخره سکوت پیشه کرد ...
به سمت در رفت، لحظه ی آخر ایستاد و برگشت سمتم:
– تو ... تو ... می شه به من بگی که تو ...
حرفش رو نیمه کاره رها کرد ولب هاش رو به هم فشرد ... معلوم بود خشمگینِ ... از بی عرضگیِ من..ازسکوت مسخره و خنده آورم ... سری به تاسف تکون داد و بیرون رفت و در رو محکم به هم کوبید ... آوار شدم روی صندلی ام و سرم رو بین دست هام گرفتم ... می دونستم این نبرد بیش از هرکسی به خودم صدمه می زنه!

***

خسته و خراب کیفم رو از دستی به دستِ دیگه ام دادم و در رو باز کردم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

می خواستم کنار ترانه بشینم و نگاهش کنم تا خستگی از تنم دربره ...

تا فکرم آروم بگیره از این دور و چرخش ... این همه تشویش و سرو صدا ... به حضور ترانه نیاز داشتم واسه آروم گرفتن ...

درکه باز شد هجوم سرو صدا باعث شد کمی شوکه بشم ... خونه ی همیشه آروم و ساکت من شلوغ بود و پر از صدا!

این ترمه بود که ورجه وورجه کنان به سمتم اومد و گفت:

– سلام کیان جون!خسته نباشی عزیزم!

متحیر از حضور ترمه و لحن پر عشوه ی صحبتش، لبخند زدم و گفتم:

– سلام جیگر کیان ... چه عجب از اینورا!

من که تمام توجهم به ترمه بود با صدای سام سربلند کردم:

– سلام کیان خان.

هنوز چهره اش وقتی به من نگاه می کرد ترکیبی از غرور و خشم و بی اعتمادی داشت ... ولی رفتارش بهترشده بود ...

دستش رو فشردم، ترمه باز هم با لحنی پر از ناز و قمزه گفت:

– کیان خان؟یه نگاه هم به ما بنداز!

خنده ام گرفته بود..خود سام هم به زحمت سعی می کرد جلوی خنده اش رو بگیره، اخمی به ظاهر کرد و روبه ترمه گفت:

– این چه طرزِ حرف زدنته؟!این همه ناز میای تو حرفت که چی؟!درست حرف بزن!

ترمه لب ورچید و با صدای معمولی خودش گفت:

– خب من چی کارکنم ... اون زنِ اینطوری حرف می زنه!راننده سرویسمون!

سام دیگه نتونست جلوی خودش رو بگیره و باخنده گفت:

– بیا تو کیان ... بیا که این یه الف بچه همه مون رو مچل خودش کرده!

وارد که شدم می تونستم کامیار و تهمینه خانم رو ببینم که بلند شده بودن، لبخند خسته ای زدم و سلام کردم ... خبری از ترانه نبود ...

چشم های بی قرارم رو چرخوندم تا نشونی از قرار دلم پیدا کنم ولی نبود ... ترمه که انگار فهمید "

رمان بازار
romanbazar.ir

– تو آشپزخونه اس!

با ابروهای بالا رفته به چشم های شیطونش خیره شدم، نزدیک تر اومد و کیف و کتم رو از دستم گرفت و گفت:

– شما برو دنبال اون چیزی که می گردی، منم اینا رو می برم تو اتاق!

سام زیر لب ((زبون دراز))ی نصیب خواهرش کرد و نشست ... با اجازه ای گفتم وبه سمت آشپزخونه رفتم ...

قامتِ ترانه رو که دیدم دلم آروم شد ...

صداش زدم، برگشت ونگاهم کرد، نگاهش بی تفاوت بود ...

بی تفاوتی اش عذابم می داد ... در رو بستم، قفلش رو بی سروصدا چرخوندم و به ترانه ای نزدیک شدم که دوباره بهم پشت کرده بود و آروم شیرینی ها رو توی ظرف می چید ...

دست های لرزونم رو بالا آوردم و روی پهلوهاش گذاشتم ...

لبخندی کج زدم از حس حضورش ... ترانه لرزیدو ازحرکت ایستاد ...

سرم رو رویِ شونه اش گذاشتم و عطر حضورش رو با همه ی وجودم فرو خوردم ...

صدای ضعیفش به گوشم رسید:

– کیان؟چی کار میکنی ... دوباره چت شده؟ ... کیان مامانم اینا هستن!

خمار شده بودم ... از بودنش، از گرمای حضورش، دستام رو رویِ شکمش قفل کردم و با تمام وجود به آغوش کشیدمش، آرامش زمینی بالاتر از این هم هست؟!

که کسی که دوستش داری انقدر نزدیک بهت باشه، که بشین تیکه هایی پازل برای تکمیلِ یه آغوش؟

با لحنی کشیده گفتم:

– درو قفل کردم ... می بخشی منو عزیزدلم؟!

سکوت جوابم بود ... سرم رو کمی فاصله دادم، چشم هاش رو بسته بود، دستش که روی دستم نشست متعجب شدم ... ترانه واکنش نشون داد؟

به من؟

به بودنم؟

به آغوشم واکنش مثبت نشون داد؟

آهسته جواب داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

– واسه چی؟!

صورتم رو به صورتش کشیدم:

– واسه خاطر اون شب؟!باور کن حالم خراب بود ... اشتباه کردم جونم ...

دستم رو فشرد و گفت:

– سعی میکنم فراموش کنم!

بوسه ای به گونه اش زدم:

– بخشش چی؟!

چشم باز کرد و نگاهم کرد، یه حس گرم تو چشم هاش بود ... یه حس خواستنی!

ابروهاش رو بالا فرستاد وگفت:

– بهتره به همون فراموشی راضی بشی!

لحنش نشونی از علاقه و محبت نداشت ... ساده بود، سرد نبود ... عادی بود!عادیِ عادی ...

ولی حس دست هاش گرم تر از هرعلاقه ای بود برام ...

چرخوندمش، بین خودم و کابینت حبسش کردم، خم شدم روش که کمرش تابید به عقب، دست هام رو دو طرف تکیه زدم به کابینت و پیشونی اش رو بوسیدم، آهسته گفتم:

– توکه راضی باشی وخوشحال، منم راضی ام!

گوشه های چشم هاش چین خورده بود ولی صورتش نشونی از خنده نداشت، اما همینم کافی بود!

دستم رو فرستادم پشتِ کمرش و با خودم بالا کشیدمش، دستی نوازش گونه کشیدم بهش و گفتم:

– اینطوری خمش نکن، درد می گیره!

رهاش کردم و عقب عقب رفتم ... شاید اگر کمی، فقط کمی از جدیت و اصراری که تو رفتارم با ترانه داشتم رو برای رویارویی با علیرضا به کار می برم اینطور مورد تمسخرش قرار نمی گرفتم ... شاید باید بیشتر روی خودم کار می کردم ... شاید ...

***

ترمه ای رو که تو آغوشم به خواب رفته بود بیشتر بین بازوهام کشیدم و پیشونی اش رو بوسیدم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

حواسم به صحبت های بقیه نبود، فقط و فقط جمع دختربچه ای بود که انگار بیشترازهرکسی تو دنیا، منو دوست داشت ...

دستی به موهای پریشونِ روی پیشونی اش کشیدم ... آروم بلند شدم که ترانه گفت:

– کجا؟

سرترمه رو رویِ شونه ام جابه جا کردم:

– می برمش تو اتاق ... اینطوری بدخواب می شه..

تهمینه خانم لبخندی زد و گفت:

– نمی خواد عزیز ... ما هم کم کم باید بریم ...

لبخند متقابل زدم:

– باشه مادر جان، ولی تا وقتی که هستین بذارین راحت باشه ...

آروم رفتم سمتِ اتاق، روی تخت گذاشتمش و کنارش نشستم ...

نگاهِ چهره اش کردم ... یک فرشته ... یک فرشته که خدا برای خونواده اش فرستاده ...

دستی آهسته به ابروهاش کشیدم ...

کمی لب ورچید و پاهاش رو به سمتِ شکمش جمع کرد ...

زمزمه کنان براش خوندم:

– ((می دونم که یه روز

به وقت نوجوونی

می رسه وقت دلباختن و همزبونی

می گی به عشق اسیری،اجازه اتُ میگیری

می خوای عروس بشی، قشنگ ترین عروسِ دنیا

می ذاری همه ی عروسکاتو واسه ی ما

این آخرِ کارِ، رسمِ روزگارِ ...))

لبخندی زدم و کنارش دراز کشیدم، همیشه دوست داشتم اگه روزی دختر دار شدم، براش این شعر رو بخونم ...

هیچ وقت نمی شد!

پس چه عیبی داشت برای ترمه ای می خوندم که یک جورایی هم خواهرم بود و هم دخترم..!

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم رو رویِ پهلوش گذاشتم و سرش رو رویِ سینه ام، دستش رو دورم حلقه کرد ...

زیر لب زمزمه کرد:

- بابایی ...

بهت زده نگاهش کردم ... یک قطره اشک از گوشه ی چشمش پایین چکید، اشکش رو بوسیدم ...

این دختردلش برای باباش تنگ شده بود؟

برای کیومرث گلپسند؟!

که با نوازش دست های من حس کرد پدرشم؟!

پیشونی اش رو دوباره بوسیدم، چشم هاش رو نیمه باز کرد، پچ پچ کرد:

- کیان جون؟!

لبخند زدم:

- جون کیان جون؟

لبخند زد، آهسته گفت:

- برام شعرخوندی؟!

سرتکون دادم، همونطور که دوباره اسیر خواب می شد گفت:

- بازم بخون ... بابایی برام می خوند ...

بازهم زمزمه وار براش خوندم، انگار قرار بود تمام کمبودهایی که تجربه کرده بودیم رو امشب برای هم جبران کنیم..چشم هام که سنگین شد احساس کردم کسی چیزی رو رومون انداخت ...

چشم هام رو کمی باز کردم، ترانه بود ... لبخند به لب ...

لبخند زدم ...

***

چشم هام رو باز کردم و با دیدن دو تا دختر که شبیه هم بودن متعجب سرم رو کمی از بالشت بلند کردم ...

خنده ام گرفت ... ترانه که چونه اش رو رویِ سر ترمه گذاشته بود آروم پلک هاش رو از هم فاصله داد، آهسته لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

– سلام..!

جوابش رو دادم و به ترمه اشاره کردم، آروم دست هاش رو از دور ترمه باز کرد و زمزمه کنان گفت:

– دیشب مامان اینا رفتن، دیگه گفتم ترمه رو بیدار نکنن ...

سرتکون دادم و آهسته بلند شدم، ترانه پتو رو تا زیرچونه ی ترمه بالا کشید، بوسه ای خواهرانه به پیشونی اش نشوند و دنبالم اومد ...

در اتاق رو بست و گفت:

– امروز مدرسه نمیره دیگه!خوش به حالش شد!

خندیدم و دستی به موهام کشیدم:

– خب تو چرا حسودی می کنی؟!

بینی اش رو برچید:

– آخه موقع ما که بود، با بیل و کلنگ هم مجبورمون می کردن بریم!حالا ته تغاری اشون دو هفته درمیون غیبت می کنه!

بازوش رو گرفتم و نوازش کردم، آهسته گفت:

– ممنون ...

چشم تو چشمش دوختم:

– واسه چی؟!

لبخندش شیرین بود:

– واسه اینکه با ترمه خوبی ... بهش محبت می کنی ... راستش از موقعی که بابا ...

لب گزید و چشم هاش رو مالید و ادامه داد:

– نه اینکه سام و کامی و من و مامان بهش محبت نمی کنیم ولی انقدر مشکلات هست که بعضی اوقات یادمون میره ترمه کوچیکِ و چه قدر به بابا وابسته، حتی بعضی اوقات سرش داد می زنیم و اذیتش می کنیم ولی تو ... یه جورایی انگار ...

آهی کشید و دست هاش رو رو سینه ام گذاشت، عجیب شده بود، با تردید روی پنجه های پا ایستاد ... لب گزید و سریع لب هاش رو به گونه ام رسید و بعد عقب کشید ...

چشم هام اگه جایی داشت گشاد تر می شد، سرخ شده بود، پوفی کرد و زمزمه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

– حداقل واسه محبت هایی که به ترمه می کنی، حقت بود!

این از ترانه بعید بود ... به شدت بعید بود ... مگه من چی کار کردم که ترانه راضی شد گونه ام رو ببوسه؟

تته پته کنان گفتم:

– ترا ... ترانه؟!... چی ... چی شد؟!

لب گزید، نیم نگاهی به چشم هام کرد و گفت:

– خب ... آخه ... ای خدا!

خنده ام گرفت از درموندگی اش، سری تکون دادم و ترجیح دادم برای مدتی هردو از هم دور بشیم بنابراین گفتم:

– من میرم دست و وصورتم رو بشورم!

جلوی آینه ی روشویی ایستادم، ابروهام بالا گیرکرده بود ... دستی به گونه ام کشیدم ... یعنی واقعا این ترانه بود؟!

خنده ای کردم وبه پیشونی ام کوبیدم!

واقعا ترانه بود؟!

***

همه چیزانگار آروم بود ... آرومِ آروم!

داشتیم برای مناقصه آماده می شدیم، همه سخت مشغول بودن، حتی از الان داشتیم روی نقشه هایی فکر می کردیم که باید اجرا کنیم ...

ولی من مدام تشویش داشتم ... مدام نگرانی داشتم ... انگار می دونستم علیرضا مجد به همین راحتی ها دست از سرمون بر نمی داره..به خصوص باسروصدایی که موندن شرکت تو مناقصه راه انداخت ...

منتظر بودم ... منتظربودم تا دوباره بحث و جنگی داشته باشیم و من می دونستم این بارساکت نخواهم موند ... حداقل به خاطرترانه ای که می دونستم خوشحال می شه اگه بایستم و سربلند کنم برابرپدری که اسما پدرم بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

***

هنوز ریموت رو نزده بودم که صدای کسی باعث شد دست هام بی حرکت بمونه ...

آروم برگشتم ... میران!

می دونستم ...

می دونستم دیریا زود یکی از این پدر و پسر رو می بینم ...

لبخند کجی زد:

- سلام!

دندان قروچه ای کردم:

- سلام!کاری داشتی؟!

این سرد بودن از من بعید بود ... ولی من فقط جلوی علیرضا یک بچه ام ... میران کسی نیست که جلوش ساکت باشم ... نمی خواستم ساکت باشم ...

نزدیکم شد، دست دراز کرد و من نگاهم کشیده شد به دست هایی که یک روزی صندلی یک پسربچه ی گشنه رو هل دادن، به دست هایی که صاحبشون باعث شد من هیچ وقت نتونم پدر بشم ... به دست هایی که روزهایی که بیمارستان بودم و از درد زخم و تنهایی ملحفه رو چنگ می زدم، دست هام رو درکمال ناباوری گرفته بودن و فشرده بودن ...

با کمی تعلل دستم رو جلو بردم ... دستم روفشرد!

گرم بود دست هاش، برخلاف دست های یخ زده ی من ...

- بریم تو؟!

سری تکون دادم، ترجیح می دادم اگر قراره داد بزنم توی شرکت باشه!

شونه به شونه ی هم به سمت شرکت رفتیم ... همین که وارد شدیم می تونستم تعجب رو تو نگاه کارمند ها ببینم ... کم شباهت نداشتیم!

شباهتمون بیشترازدوتا برادر بود، انگار سیبی بودیم که از وسط نصف شده بود ولی سرنوشتمون مثل سیبی بود که سمتی اش له شده بود و سمتی اش سالم بود ...

من له شده و میران سالم!

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخندی زدم و گفتم:

- از اینطرف!

وبا دستم مسیر دفترم رو نشون دادم ... دنبالم اومد ... پاسخ سلام هاشون رو با سر می دادم ...

حسین با ابروهای بالا رفته نگاهم می کرد، با سراشاره کردم که دنبالم بیاد..وجود حسین یک دلگرمی بود!

کنار ایستادم، اول میران وارد شد و به دنبالش حسین، نفرآخر بودم ...

در رو بستم و بهش تکیه زدم، کیفم رو روی مبل پرت کردم و گفتم:

- می شنوم!

دست به سینه شد،نگاهش خیره ی چشم هام:

- بکش کنار!

تک خنده ای کردم و دست به سینه شدم،مثل خودش:

- توکه تازه اومدی ... کجا می خوای بری که بکشم کنار؟!

پوزخند زد:

- می دونم که می دونی که چی میگم!

ساکت موندم تا خودش به حرف بیاد!

قدمی جلو گذاشت و گفت:

- از مناقصه بکش کنار!

اخم کردم:

- چرا؟به چه دلیل؟!

این بار اون ساکت موند ... انگار دوتا شاه شطرنج روی صفحه، سیاه و سفید ... من می دونستم علیرضا با همه ی توانایی اش توی مهندسی و مدیریت، بازهم مهره ی تاثیرگذاری مثل میران رو داره که تونسته همه ی رقبا رو کنار بزنه ... ولی این منم! کیانمهر ... منم به اندازه ی میران مهارت داشتم ... فقط پشتوانه ی علیرضا رو نداشتم ...

این بار من بودم که قدمی جلو گذاشتم و گفتم:

- چرا ساکتی؟بهم بگو چرا باید از مناقصه کنار بکشم!

هوفی کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– از مناقصه بکش کنار ... همین!

صدام رو کمی بالا بردم:

– می شه بگی چرا؟!تو اون مناقصه همه می تونن شرکت کنن!دقت کن اخوی!همه!

دستی به موهاش کشید:

– شرکتتون رقیب شده برامون.

خندیدم، بلند خندیدم، احساس خطرکرده بودن و چه قدر لذت داشت این احساس خطر!

این یعنی دیده می شدم ... این خوب بود!

خوب بود که دیده می شدم به چشم آدم هایی که یک عمر منو ندیده بودن!

دستی تو هوا تکون دادم و گفتم:

– جک نگو پسر!به جز ما بیست و سه تا شرکت دیگه هم هستن ... حالا ما شدیم رقیب؟!

موشکافانه نگاهم کرد، آهسته گفت:

– خودت خوب می دونی رقیب ما شمایین نه اونا ... بابا می خواد این مناقصه رو برنده باشه ... بودن شما براش خطرِ!می فهمی؟!

عصبی شدم ... بس بود!

بس بود که علیرضا حتی نذاره تو کاری که تمام توانم رو روش گذاشتم پیشرفت کنم.

خشمگین غریدم:

– به من چه که علیرضایِ مجد دوست داره تو مناقصه برنده بشه ... هان؟منم حق دارم باعنوان حقیقی و حقوقی تو اون مناقصه ی لعنتی شرکت کنم!این حق من وتک تک کارمندای این شرکتِ!

نیم نگاهی به حسین کردم که درسکوت فقط نگاهم می کرد ... حسین ازم خواسته بود سکوت نکنم، ازم خواسته حرف بزنم، ازم خواسته بود از خودم و موجودیتم دفاع کنم ... وقتش نبود؟!

انقدر جلو رفتم که سینه به سینه ی میران شدم، با انگشت به سینه اش کوبیدم:

– نمی دونم چی شده که تو و پدرت هر روز میاین اینجا ... اگه انقدر به خودتون و شرکتتون مطمئنین پس لازم نیست نگران باشین و هرروز اینجا پیداتون بشه ... فهمیدی؟!من ... از ... این ... مناقصه ... کنار ... نمی کشم!

میران عصبی گفت:

– اما ...

رمان بازار
romanbazar.ir

بلندتر گفتم:

– اما و کوفت!وحی منزل نیست که شما تو این مناقصه شرکت کنین وبرنده بشین ... من به هیچ وجه کنار نمی کشم ... روزایی بود که به چشمتون نمی اومدم،حتی وقتی تو اون بیمارستان لعنتی بودم و مجبورشدن دوبار عملم کنن علیرضا به عنوان پدر نیومد رضایت بده یا حتی بهم سربزنه ... اونوقت واسه یه مناقصه ی لعنتی هر روز یا خودش اینجاست یا پسرش!اینو خوب تو گوشت فرو کن میرانِ مجد!من به هیچ وجه از این مناقصه کنار نمی کشم ... نه تو، نه پدرت هیچ حرفی ندارین ... فقط می تونین بیاین اینجا و اعصاب منو خراب تر از اینی که هست بکنین!می شه بگین این کاراتون چه معنی می ده؟یعنی شما شرکت های دیگه هم رفتین و گفتین از مناقصه کنار بکشن؟یا نه ... فقط زورتون به من رسیده ... چرا؟چون یه موقعی یه بچه ی لالِ به درد نخور بودم که حتی نمی تونست وقتی به خاطر تو با تمام قوا مردونگی اش رو می کوبیدن از خودش دفاع کنه!خوب چشمات رو باز کن میران!این منم!کیانمهر ... می بینی؟!به اینجام رسیده!

زیرچونه ام رو نشون دادم و با حرص و بلند ادامه دادم:

– خسته ام کردین ... هر روز تو و پدرت اینجایین و می گین بکش کنار ... یه دلیل،فقط یه دلیل منطقی برام بیارین بعد غلط می کنم کنار نکشم، ولی تا زمانی که تنها دلیلتون اینه که منو رقیب می بینین دوست ندارم اینجا ببینمتون!

نفس نفس می زدم، ریه ام می سوخت، حسین کنارم ایستاد،نگران نگاهم می کرد ... این فوران خشم از من بعید بود!

این انفجارناگهانی،این جبهه گرفتن در برابر کسی که می دونستم واو به واو حرف هام رو به علیرضا می رسوند بعید بود!

نه اینکه ساکت بمونم، نه!

ولی این حرف ها رو قرار نبود بزنم ...

دستی به سینه ام کشیدم، حسین بازوم رو گرفت و روبه میران گفت:

– جناب مجد، ما این حرف ها رو به پدرتون هم زدیم، فکر نمی کردیم دوباره یه قاصد برامون بفرستن ... این رفتارها از شما بعیدِ ... ما هم مثل همه ی شرکت ها ... یعنی شما به تک تک اونها هم سر می زنین و بهشون می گین کنار بکشن؟ این حق قانونیِ ماست ... هوم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

میران حواسش به حرف های حسین نبود، نگران بود و این نگرانی عجیب بود برام ... نگاهم رو بهش خیره کردم، انگار این من بودم ... این من بودم که تو صورتِ میران پیدا شده بودم ... این همه شباهت و این همه تفاوت؟

آهسته لب زد:

- خوبی؟!

پوزخند زدم و با خس خس گفتم:

- به مرحمت شما!

روی مبل نشستم و سرم رو بین دست هام گرفتم ... حسین شونه هام رو ماساژ می داد ... خنده دار بود!

انگار از رینگ بوکس بیرون اومده بودم!

میران صداش رو صاف کرد و با کمی من من گفت:

- خب ... امم ... من قرار بود فقط پیغام رو بهتون برسونم وباهاتون حرف بزنم ... واینکه علیرضا گفته اگه ... اگه تو این مناقصه بمونین و احیانا برنده نشین، باید منتظر یه جنگِ بزرگتر باشین!

پوزخند زدم، خداحافظی کرد و رفت ...

این چه وضعی بود؟

این چه رسمی بود؟

جنگ بزرگتر از این همه بی رحمی؟!

از این همه تنهایی؟!

می خواست چی کار کنه؟!

از این به بعد هرجنگی می شد، مطمئنا من بازنده نبودم ...

***

هنوز برق رضایت چشم های حسین جلوی چشمم بود ...

ولی ته دلم ترس داشت از واکنش علیرضا!

این مرد سیاستمدار تر ازاون چیزی بود که میشد تصورش رو کرد..

رمان بازار
romanbazar.ir

علیرضا پدرِ من بود،چه خودش می خواست و چه خودش نمی خواست!
و خواه ناخواه آشنا بودم با ویژگی های این نا پدر، می دونستم به زودی جوابم رو می گیرم ...
فقط اصرارش رو درک نمی کردم، درک نمی کردم چرا دوست نداره من شرکت کنم؟
مگه ببازه چی می شه؟
مگه من ببرم چه اتفاقی می افته؟!
پوفی کردم ویقه ی کتم رو مرتب کردم ... سعی کردم لب هام به لبخند وابشه ...
می تونستم سرو صدای ترانه رو بشنوم ... اضطراب امانش رو بریده بود ...
لبخندم عریض تر شد ...
می خواست بره خواستگاری برای برادرش!
و خوش به حال سام با داشتن خواهری مثل ترانه ...
خواهری که پشتت وایسته،خواهری که همه جا باهات باشه ...
سرم رو تکون دادم،نه ... الان وقتش نبود!
وقتش نبود تلخ کام کنم خودم رو..
ادکلن رو برداشتم و کمی به گردنم زدم ... مچ دستم ...
ساعت رو به دست انداختم، دست تو جیب کت کردم و کمی عقب رفتم ... خوب بود!
لبخندی از رضایت زدم و از اتاق بیرون رفتم..
ترانه با هل و ولا از سمتی به سمتِ دیگه می رفت ... آماده بود، آماده ی آماده ولی استرس باعث می شد هرلحظه به آینه پناه ببره ...
بالبخند گفتم:
– ای بابا ... خوبه برای خودت داری نمیری خواستگاری!تو اینی،سام باید چه حالی داشته باشه؟!

ترانه:
پریشون دور خودم چرخیدم، دوباره که صدام زد برگشتم وبا دیدنش تو بهت رفتم ...
حاضروآماده با کت و شلوار مشکی و پیراهن سرمه ای، به معنای واقعی جذاب شده بود ... ولی مگه قرار بود کجا بره؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی تو دلم فرو ریخت ... نکنه ... نکنه که فکر کرده ...

بی اراده قدمی عقب گذاشتم،لبخند لرزونی زدم، سعی کردم آروم باشم ولی امان از آتشی که توی دلم با دیدن لباس های رسمی اش روشن شده بود ... گفتم:

– کیان؟کـ ... کجا می خوای بری که آماده شدی؟!

لبخند زد و کمی جلو اومد، با ابروهای بالا رفته گفت:

– خوبه؟!

خوب بود!

خوب بود به معنای تمام ولی برای کجا؟

نکنه فکر کرده باید تو خواستگاری حضور داشته باشه؟!

حتی فکرش رو هم نمی کردم!

لبم رو تر کردم:

– خوبه ... ولی می شه بپرسم ... بپرسم که کجا می خوای بری؟!

کم اخم هاش رو به هم نزدیک کرد،من براش میز شام آماده کردم چون فکر نمی کردم که فکر کنه که باید همراهم بیاد یا اصلا میل داشته باشه که بیاد ...

دست هاش رو تو جیبش فرو کرد:

– تو کجا داری میری؟خواستگاری برای سام!

حدسم درست بود ... کاملا درست بود!

کیانمهر می خواست به این مراسم بیاد ولی ...

ولی داشت!

ولی من حضورش رو به چی معنی کنم؟!

نامزد؟!

وقتی صیغه مون تموم شد، چی بگم به خانواده ای که به احتمال زیاد دخترشون قرار بود همسربرادرم بشه ...

من که باهاش زندگی می کردم، من با کیان زندگی می کردم اگر این ازدواج سرمی گرفت چی باید بهشون می گفتم از نبود نامزدی که ماه ها کنارش زندگی کردم ...

من قصد نداشتم کیانمهر رو با خودم همراه کنم ... من حتی بهش نگفتم با من بیاد!

رمان بازار
romanbazar.ir

من فقط گفتم دارم آماده می شم برای خواستگاری سام ...

آب دهن فرو بردم و گفتم:

– مگه تو باید بیای؟!

ناباور نگاهم کرد، تک خنده ای کرد و گفت:

– یعنی چی؟!خب معلومه من شوهرتم..فک کنم باید باشم ...

دست هام رو تو هم گره کردم و به هم فشردمشون:

– ولی تو موقتی هستی کیان ... من نمیتونم تورو با خودم ببرم ...

دست هاش رو از جیبش بیرون کشید، بی حس کنار بدنش افتادن،انگار باور نمی کرد ... دلم براش سوخت!

سوختنی که هیچ جور درمان نمی شد!

سرم رو پایین انداختم، آروم رفتم سمتِ آشپزخونه، نگاهی به میز کردم،همه چی کامل بود ...

بیرون اومدم و همونطور که سربه زیر به سمتِ مبل می رفتم تا کیفم رو بردارم گفتم:

– میز شام رو برات چیدم، ما شام دعوتیم اونجا ... فقط، کیان من ...

پاهاش رو دیدم ... جلوم ایستاده بود، نگاهم رو تو راستای خط اتوی شلوارش بالا آوردم ... دلم ریخت از دیدن چشم های پر غمش، آروم گفت:

– صبر کن پس ...

رفت سمتِ اتاق و دل من رو هم با خودش برد ... دل من پیش چشم های پربغضش موند..

کیانمهر حساس تر ازاون چیزی بود که فکر می کردم ... می تونستم تو نگاهش شوقش رو برای اومدن بخونم..ولی می دونستم مامان و سام هم راضی نیستن به اومدن کیانمهر ... شاید برای اینکه آینده ی من و کیان جدایی بود ...

با جعبه ای توی دست بیرون اومد،روبروم ایستاد ... جعبه رو می شناختم ...

درش رو باز کرد و حلقه ای رو بیرون کشید که مدتی پیش ازم خواست بندازمش ...

حلقه ی خودش رو به دست کرد و زمزمه کرد:

– من موقت ... ولی من حلقه ات رو میندازم ... حلقه ای که توباید می انداختی ...

حلقه ی ظریف تر رو برداشت، دستم رو گرفت ...

می خواست چی کارکنه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

من نمیخواستم اون حضورداشته باشه چون تهِ داستان ما ترک همدیگه بود، اونوقت می خواست حلقه دستم کنه؟!

دستم رو مشت کردم،مشتم رو گرفت و بوسید،صداش می لرزید:

– اصرارت نمی کنم چون می دونم نباید همراهت بشم، من ساده فکر کردم دوست دارین من حضور داشته باشم ولی ... خب ... کی دوست داره یکی مثه من باهاش تو مراسم مبارکی مثل خواستگاری باشه ... قبول ... ولی..اینو بنداز دستت ... حداقل برای امشب ...

آب دهنم رو فرو بردم،خواستم چیزی بگم که لب هاش رو روی دستم گذاشت و عمیق بوسید!

عمیق و طولانی!

انقدر طولانی که دستم سست شد، باز شد و اون با دست های لرزون حلقه رو توی انگشتم انداخت ...

فکر نمی کردم انقدر راحت بپذیره ولی من ...

پشیمون شدم ...

کاش می اومد!

آهی کشیدم،آهی کشید ...

دست هاش رو مشت کرد و کمی عقب رفت ...

نگاهم کرد!

زبونی اصرار نمی کرد ولی چشم هاش داشت فریاد می زد و خواهش می کرد که بهش بگم بیا ... ولی ...

امان از این ولی ها!

عقب عقب رفت،عقب عقب رفتم ... کیفم رو چنگ زدم ... یک فکری برای حلقه می کردم ... ولی برای دلِ گرفته ی این مرد چی کار می کردم؟!

لبخندی زد و پر بغض گفت:

– خوش بگذره بهت عزیزم ... امیدوارم امشب شب خوبی باشه برای خانواده اتون ...

دیگه طاقت نداشتم ... دلم محکم خودش رو به در دیوار می کوبید، باتمام قوا!

ازشکستن دلِ مردِ روبروم ...

بیرون زدم..

رمان بازار
romanbazar.ir

حیاط رو طی کردم ... قبل از بیرون رفتن از در برگشتم و نگاهی به خونه کردم، حضورش رو پشتِ پرده احساس کردم ... دستش روی شیشه بود، دستم لرزید!

نگاه ازش گرفتم ... پاهام ایستاد ... دلم می گفت برگرد و بگو بیا!

دوباره نگاه کردم،پرده افتاد ...

لب هام رو به هم فشردم وبیرون زدم!

درحالی که دلم جا موند تو خونه ...

***

بغض بود وبغض بود وبغض!

من اشتباه کردم ... اشتباهم بزرگ بود!

کاش می ذاشتم بیاد ... کاش می ذاشتم بیاد و اینطور بغ کرده یک گوشه نمی نشستم ...

همه اش فکر می کردم تو مراسم خواستگاریِ برادرم،شادوشنگولم!

خوشحال وراضی!ولی الان فقط یک حس داشتم!

بغض!

بغضی که چسبیده بود بیخ گلوم و ول نمی کرد!که با دست هاش فشار می آورد به راه تنفسی ام!

بی انصاف مراعاتِ این رو هم نمی کرد که امشب شاید یکی از شاد ترین شب های زندگیِ برادرم باشه!

کف دست هام رو به هم کشیدم و نگاهم رو بین جمعیت چرخوندم!

نگاهم روی میز و ظرف شیرینی گیرکرد،هیچ شیرینی ای نمی تونست تلخیِ نگاهِ غمگین کیان رو از وجودم بشوره!

تلخ مثل زهر هلاهل!

با صدای مادرِ فرشته از فکرچشم های نقره ای رنگِ کیان بیرون اومدم..لبخند بی رمق زدم و سعی کردم خودم رو جمع و جور کنم و چه سخت بود این تلاش..!

مادرم می خندید، برادرم می خندید اما مگه می شد خندید با به یادآوردن چشم های غمگین یک مرد؟

آهی کشیدم که دوراز چشم سام نموند، کمی خودش رو به سمتم خم کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

– چیه؟چته؟

برای آسودگی خیالش لبخندی زدم مصنوعی:

– هیچی عزیزم ... چیزی نیست ...

با تردید نگاهم کرد و کمی بعد دوباره حواسش رو به مجلس داد ... ولی امان از حواس من که مدام پرواز می کرد به چهل و پنج دقیقه دور تر!

خونه ی کیان ... پی مردی که امشب باز هم اشتباه کردم تو رفتارم باهاش ...

حتی حواسم به لبخندهای فرشته و سام نبود وقتی از اتاق بیرون اومدن ... حتی به خنده های مادرعروس و داماد ...

وقتِ رفتن که شد، سریع و هُل خداحافظی کردم، به طوری که همه فهمیدن یک چیزی ام هست!

تو ماشین که نشستم دست هام رو مشت کردم، نگاهم رودادم به حلقه ای که امشب با تمام توانم سعی کردم مخفی اش کنم، دوست نداشتم کسی این حلقه رو ببینه و عجیب بود که دوست هم نداشتم که از دستم خارجش کنم!

سرم روبه شیشه تکیه زدم که مامان گفت:

– ترانه؟!چته تو امشب؟چرا انقدر پریشونی؟!

لب گزیدم و گفتم:

– چیزی نیس ...

سام اخم کرد:

– چیزی نیست و اونطوری تند تند دست دادی با فرشته و مادر وخواهرش و دِ برو که رفتیم؟!

تند شدم:

– چیه؟ترسیدی که نکنه به دوست دخترت و خانواده اش بربخوره؟!نه جونم!انقدر هل هستن از اینکه دارن دخترشون رو شوهر می دن که تو رو، رو هوا می زنن!

تمام حرص و عصبانیتم از خودم رو سرِ سام خالی کردم ...

ماشین که ترمز کرد نگاهم خورد به چشم های خشمگین سام:

– هیچ می فهمی چی می گی؟اصلا متوجهی داری چی بلغور می کنی؟!

بغض کردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– بله که متوجه ام ... بفرما!هنوز اسمش نرفته تو شناسنامه اش واسه خاطرش تو روم درمیاد ...

در رو بازکردم وپیاده شدم و با سریع ترین قدم هایی که می تونستم بردارم ازشون دور شدم ...

مگه دیوونگی شاخ و دم داشت؟!

دیوونه شده بودم ... دلم از خودم پر بود ... از خودم که زندگی ام رو هوا بود..از خودم که تکلیفم با خودم مشخص نبود..

ترانه ترانه گفتن های سام رو بی جواب گذاشتم، می تونستم بفهمم که داره دنبالم میاد، دستم رو دراز کردم و با حرص تکون دادم تا ماشینی بایسته، بوق ماشین رو اعصابم بود،ماشینی که برادرم تازه با گرفتن وامی که مدت ها توی نوبتش بود و لیزینگ خریده بود ... حتی انقدر حالم خوب نبود که بهش تبریک بگم بابت خریدش ...

بازهم بوق ... بوق ... بوق ... وصدای فریاد سام ...

برگشتم و با تمام قوا جیغ زدم:

– کوفت!

ماشینی ایستاد، مادرم پیاده شده بود و داشت قدم برمی داشت سمتم که در تاکسی رو باز کردم و خودم رو پرت کردم داخل تاکسی ...

ازعمق وجودم نفس گرفتم تا اشک هام سرازیر نشه ... به سختی آدرس خونه ی کیان رو گفتم ...

از اون روزها و لحظه هایی بود که یک حسِ بغضِ بی دلیل تو وجودم بود ... شاید هم با دلیل!

یک تیکه از وجودم خالی بود و نگران!

با صدای راننده به خودم اومد:

– خانم این ماشین هی چراغ می ده، چی کارکنم؟!

بغضم رو پس زدم:

– برو آقا ... برو ... بهش توجه نکن ...

قبل از اینکه مرد فرصت کنه سرعتش رو زیاد کنه، سام پیچید جلوی تاکسی، نفسم از ترس گرفت!

پیاده شد ... حرکاتش خشن بود، صدای برخورد در ماشینش توی خیابون پیچید ... راننده تاکسی صداش رو بالا برد:

– اوی یارو!دیوونه ای؟!

سام توجهی نکرد، قدم های بلندش سمتِ من بود ... سمتِ منی که دست هام می لرزید از ترس!

رمان بازار
romanbazar.ir

در عقب رو باز کرد وچنگ انداخت به بازوم ... درد گرفت!

اشک هایی که سعی می کردم جلوشون رو بگیرم بی صدا روی صورتم جاری شد ... دلم یک نفرو می خواست، یک صورت، یک مرد، دوتا چشم طوسی ...

برای آروم شدن به صدایِ آرومِش احتیاج داشتم نه این خشم برادرانه!

سام توی صورتم نعره زد:

– چه غلطی داری می کنی؟!

صدای گریه ام بلند که شد، بهت زده نگاهم کرد وزمزمه کرد:

– ترانه؟!

پناه بردم به سینه اش، دستش دور کمرم حلقه شد، دست های مادرم دور بازم نشست و منو از سام دور کرد ... هق می زدم ... چه مرگم بود واقعا؟!

سام کرایه رو حساب کرد، گوشه ای پارک کرد، هرسه روی جدول نشستم ... بین مادر و برادرم نشسته بودم، خدا رو شکر می کردم که امشب خبری از ترمه و کامیار نبود تا ببینن چطور خواهرشون دیوونه شده ... زده به سرش از بدخلقی اش با مردی چشم طوسی!

سام دستی به صورت خیسم کشید و گفت:

– آخه خواهری من که چیزی نگفتم..چرا اینطوری می کنی؟چته از سرشب؟!مگه من از فرشته جلوی تو دفاع کردم؟من که چیزی نگفتم دختر!

هق زدم:

– به ... به تو ... ربـ ... ربطی نداره!

مادرم بغض کرده بود، از گریه ی به اصطلاح بی دلیل من بغض کرده بود:

– پس چته دخترم؟!چیه جونم؟آخه چی شده اینطوری می کنی؟چیه که تو مراسم همه اش تو خودت بودی؟!

سام چونه ام رو تو دست هاش گرفت و با تردید گفت:

– کیان ... کیان اذیتت کرده؟!

اسم کیان که اومد گریه ام بلند تر شد!بلندتر وبلندتر!

خدا رو شکر که آخر شب بود و جمعیت کم که گریه ام رو ببینن!

سام بلند شد، می لرزید، کمی عقب رفت،به چنگ کشید موهاش رو:

رمان بازار
romanbazar.ir

– کیان چی کارت کرده؟حرف بزن!چی کارت کرده ترانه؟!

با سکسکه بین گریه هام گفتم:

– من ... کیان ... کیان بهم ... من ... نخواستم ... اون خواست ... اذیت ... دستم ... گفتم نه ... من ...

نمی دونم سام چه برداشتی کرد از حرف هام که عربده کشید:

– می کشمش بی ناموسو!

بهت زده نگاهش کردم ... با صدای عربده اش اصلا گریه یادم رفت!

سرخ شده بود، مادرم به صورت زد:

– چی کارت کرده ترانه؟ تـ ... تجـ ... تجاوز؟

چشم هام گرد شد، مگه من چی گفتم که فکرشون رفت به این سمت؟!

حرف هام رو مرور کردم، هرچه بیشتر مرور می کردم کمتر به نتیجه می رسیدم!

سام جلوی پام زانو زد، نگران کت و شلوارش شدم!

دست هام رو با دست های لرزونش گرفت، چونه ام رو انقدر بالا گرفت که بتونه گردنم رو ببینه، گره روسری ام رو باز کرد، به سختی گفتم:

– چی کار می کنی آخه؟!

باکلافگی وصورتی برافروخته دست هاش رو محکم دورِ صورتم قاب کرد:

– کِی؟کِی این بلا رو سرت آورد؟!

خنده ام گرفت!

با صدایی پربغض خندیدم و گفتم:

– تو دیوونه ای ...

داد زد:

– نخند ... زده بدبختت کردی می خندی؟!

مچ دست هاش رو گرفتم، آب دهن فرو بردم تا بیشتر از این به این مرد بی گناه تهمت نزنه:

– چرا چرت می گی سام ...

می تونستم حس کنم که دندون هاش رو رویِ هم می سابید:

– ترانه ... راستش رو بگو تا برم خونِش رو بریزم!

رمان بازار
romanbazar.ir

قطره ای اشک چکید روی گونه ام:

– کیان کاری به کارم نداشته ...

مادرم با حرص گفت:

– دِ بگو دیگه!پس چرا می گی اذیتت کرده؟!

هق زدم:

– من اذیتش کردم، نه اون ... مامان ... مامان لباس پوشیده بود بیاد، منِ احمق، منِ بی شعور، بهش گفتم نیاد ... مامان،ناراحتش کردم!

سام مات نگاهم کرد، پناه بردم به آغوش مادرم، صدای متعجب سام رو شنیدم:

– یعنی چی؟!

سرم رو رویِ شونه ی مادرم جابه جا کردم و گفتم:

– می خواست بیاد ... گفتم نیاد ... گفتم نه!... چون نمی خواستم اونو ببینن، اگه می دیدن، سه چهار ماه دیگه که صیغه تموم می شد من چی کار می کردم؟!چی جواب می دادم؟!گفتم نیاد ... می دونستم شمام ... شمام نمی خواستین ... گفتم نیاد ... ناراحتش کردم ...

مامان دلگیرگفت:

– کی گفته ما نمی خواستیم؟!

شونه هام رو گرفت و منو از خودش دور کرد، لبم رو بازبونم خیس کردم:

– شما نمی خواستین ... می خواستین؟پس چرا گفتین ازش بپرسم؟چرا ناراضی گفتین؟!

چشم های مادرم گرد شد:

– من کِی ناراضی گفتم؟چرا حرف تو دهنم می ذاری دختر؟!

بینی ام رو بالا کشیدم:

– پس چرا نگفتی که بهش بگم؟!چرا نگفتی که ازش بخوام باهامون بیاد!

مادرم کمی نگاهم کرد..عاقل اندر سفیه!

بعد از مکثی نسبتا طولانی گفت:

– دختر تو عقلت نمی رسه؟ الان کل خونواده ی ما می دونن تو نامزد داری..حالا موقت یا دائم! فقط باید از خونواده ی فرشته قائم می کردی؟بقیه می فهمیدن مهم نبود؟!چی واسه خودت فکر کردی؟هان؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بغض کردم، چونه ام لرزید، نالیدم:

– من فکر می کردم ...

سام عصبی پرید بین حرفم:

– بیخود فکر کردی!حالا چته؟چرا عزا گرفتی؟مگه حرفی زد بهت؟مگه زدِت؟!اصن نخواستی بیاد ... تو چته الان؟!هان؟

هق هق کنان زار زدم:

– نمیدونم!

سام کلافه بود، کلافه تر شد، منو بین بازوهاش گرفت و زمزمه کرد:

– نمی دونی؟نمی دونی شد حرف؟

چنگ زدم پیراهنش رو:

– دلش رو شکستم سام!

حرف نزد، جواب نداد، فقط دستش رو رویِ شونه هام کشید تا آروم بشم ... تا حداقل گریه هام بی صدا بشه ...

بالاخره به حرف اومد، روبه مامان گفت:

– پاشو بریم ... اینم ازخواستگاریِ ما ... داستان داریم همه اش!

هدایتم کرد سمتِ ماشین، دلم گرفت ... اگه امشب بابا کنارمون بود هیچ کدوم از این اتفاقا نمی افتاد ... هیچ کدوم!

اشتباه کرده بودم، انقدر اشتباه که نمی شد با هیچ غلط گیری تصحیحش کرد ...

دستی به صورتم کشیدم، چی کار کردم من؟

چرا کج فهمی کردم؟

چه کردم با روح ترک خورده اش؟

می دونستم بهش برخورده، می دونستم اونی که همیشه پس زده شده از جانب خانواده اش تحمل پس زده شدن از جانب من رو نداشته ... می دونستم که خودش رو عضوی از این خونواده می دونست وحالا دوباره یک خونواده پسِش زده بود..

تا برسیم خونه آه کشیدم وخودم رو سرزنش کردم، نمی دونم چرا مثل گذشته سنگ نشدم؟

چرا مثل گذشته بی خیال رد نشدم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار یک چیز نمی ذاشت بی خیال باشم!

جلوی خونه ی کیان که توقف کردیم، سام نگاهم کرد، آروم گفت:

– می خوای باهات بیام؟!

سربه معنیِ نه تکون دادم، دستی به چشم هاش کشید و گفت:

– باشه ... برو، فقط زنگ می زنم بعدا باهم حرف بزنیم ... باشه؟!

باصدایی گرفته گفتم:

– باشه ... فقط خودم بهت زنگ می زنم ...

سری تکون داد، نفسی کوتاه گرفتم و گفتم:

– سام؟

خیره ام شد:

– جونِ سام؟!

لبخندی زدم کمرنگ! به کمرنگیِ نورِ ماه دربرابرخورشید:

– مبارکت باشه ... هم ماشین، هم خانمت!

خندید، از ته دل خندید!

در رو بستم و باصدای بلند غرغرکردم:

– چه خوشش هم اومد!زن ذلیل!

صدای خنده اش بلندتر شد، سری تکون دادم، امشب حداقل یکی از مرد های مهم زندگیم رو ازناراحتی درآوردم!

در خونه رو باز کردم و برابرنگاه های نگران مادرم و نگاه پرامید برادرم داخل شدم، نمی دونستم باهاش روبرو بشم چی می شه؟

چی کار می خواستم بکنم؟چی داشتم بگم؟!

ناراحتش کرده بودم ... بی حرف پس وپیش!

یک احساس گناه، یک احساس درد داشت وجدانم رو قلقلک می داد!

وبدتراز همه اینکه چرا امشب؟

مگه من دفعات قبل بدترباهاش برخورد نکردم پس چرا امروز اینطوری شدم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چرا امروز داشت یادم می اومد که باید بهتر با کیان برخورد کنم؟!

لعنت ... لعنت به همه چی!

لعنت به این وجدان بی صاحب که وقت نمی شناخت!هیچ وقت ...

پریشونی می دونی یعنی چی؟!

یک حس بد، یک حس سنگین، یک حس ثقیل!

یک فریاد که دوستش نداری؛ که رو دلت مونده!

داره اذیتت می کنه!

به خودم که اومدم وسط سالن ایستاده بودم ... خونه ی نیمه روشن!

با قدم هایی سست رفتم سمت آشپزخونه ... میزشام دست نخورده بود..دلم بیشتر گرفت!

بیشتر آشفته شدم..بیشترگیج شدم..

چـرا؟!

چرا این حس الان گریبان گیرم شده؟!

آروم رفتم سمتِ اتاق، حدس می زدم خونه باشه، چون ماشینش بود، کفشش بود ...

خونه بود!

ودر کمال ناباوریِ من، با کت وشلواری که تنش بود به خواب رفته بود ... شاید هم وانمود می کرد به خواب رفته ...

بیشتربهش نزدیک شدم، بالای سرش ایستادم، چهاردکمه ی بالای پیراهنش باز بود و سینه ی صاف وعضلانی اش رو به نمایش می ذاشت، کتش کج و کوله تو تنش بود، چشم هاش بسته بود، موهاش پریشون ...

شده حس کنی یک چیزی دستت رو گرفته و می کشتت سمتِ فردی، کاری؟!

اون حس دستم رو گرفت ... دستم رو که نه!

هُلَم داد ... هل داد به جلو، سمتِ دیگه ی تخت نشستم ... لب هام رو به هم فشردم تا بغضم با صدای بلند نترکه ...

دستم رو به بازوش رسوندم و گرفتم ... فشردمش ... پلک هاش رو به هم فشرد!

بیدار بود ... صداش زدم:

- کیان؟

رمان بازار
romanbazar.ir

جوابی نگرفتم..سکوت بود وسکوت!

مثل سکوت سالن شطرنج!

منتها دو تا سربازشکست خورده ی سیاه و سپید کنار هم ... داشتن آروم از صفحه محو می شدن!

شاید کنار هم ایستادن باعث می شد دوباره راهشون کج بشه به سمت صفحه!

دوباره صداش زدم:

- کیانمهر؟!

جواب داد:

- جون دل کیانمهر؟!

به زحمت زبونم رو تکون دادم:

- چرا ... چرا شام نخوردی؟!

پوزخند زد، چشم هاش رو باز کرد و گفت:

- مهم نیس ...

صدام لرزید:

- چرا ... هست!

روسری ام رو از سرم درآوردم و پای تخت انداختم،باهمون لباس دراز کشیدم، صداش بیشترازبغض گلایه داشت:

- نیست ترانه ... نیست ... اگه بود اینطور باهام رفتار نمی کردی ... ترانه من چی ندارم که به چشمت نمیام؟چیم کمِ؟!ترانه انقدر برات مایه ی آبروریزی ام که ...

نذاشتم حرف بزنه، تو یک حرکت جنون آمیز، دستم رو رویِ پهلوش گذاشتم و سرش رو تو آغوشم گرفتم وصورتم رو تو موهاش پنهان کردم، دست هام می لرزید،وجودم می لرزید!

کیانمهر حتی انگار نفس کشیدن هم یادش رفته بود چه برسه به حرف زدن!

سرش روی سینه ام بود، فقط نفس هاش که توی گردنم می پیچید بهم ثابت می کرد زنده اس!

از خودم، حرکتم، این موجودی که منو وادار کرد به این حرکت ترسیدم و خواستم عقب بکشم که دستش دورم حلقه شد و زمزمه کرد:

- می دونی داری چه به روزم میاری؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیدونستم ... ومن هم می خواستم ازش بپرسم تو می دونی؟!

تو می دونی چه به روزم آوردی که حتی دیگه خودم هم نمی دونم این چه دردیِ که از سرشب با دیدن چشم های غمگینت امانم رو بریده؟!

لبم رو گزیدم ... خدایا؛دارم دیوونه می شم؟

باحرص چنگ زد به کمرِ مانتوم ... سرش رو بالاتر کشید، تو گردنم ... لرزیدم!

دست هام محکم شد دورِ کمرش!

انگار این مرد قصد کشتن من رو داشت.

هردوسکوت کردیم انگار قصد داشتیم با این سکوت یک دنیا حرف بزنیم ... سکوتی پر از حرف!

ضربان قلبش رو می شنیدم که می کوبید،تند و تند می کوبید!

بالاخره لب هام خشکیده ام رو از هم باز کردم:

- کیانمهر؟من خیلی بدم؟!

من بد بودم ... بد بودم که با همه ی محبت هاش بی چشم و رویی می کردم ...

بد بودم که با همه ی خوبی هاش سرکشی می کردم ...

بد بودم که با همه ی ازخودگذشتگی هاش باز بهش تنفر می ورزیدم ...

من بد بودم!

خودم می دونستم درجه ی بد بودنم تا چه حد زیادِ!

من بد بودم و خودم قبول داشتم و این قبول داشتن چه دردی داشت!

مثل فردی بود که سرطان داشت و روزشماری می کرد برای فرارسیدن زمان مرگش!

هق زدم و سرش رو بیشتر فرو کردم تو گودی گردنم،دستش محکم تر دورم پیچید و چه حس خوبی بود بودن این مردِ شکست خورده!

آهسته گفت:

- کی گفته تو بدی؟هان؟

باز هق زدم و گفتم:

- لازم نیست کسی بگه ... خودم می دونم ... من بدم!من نمک نشناسم!

سرش رو عقب کشید، چشم های نقره ایِ دیوانه کننده اش دوباره به چشم هام دوخته شد:

رمان بازار
romanbazar.ir

– کی گفته؟چرا همچین فکر می کنی؟

مچاله شدم، پاهام رو بالا کشیدم و توی شکمم جمع کردم، این بار اون بود که منو تو آغوش کشید، مثل یک بچه فرو رفتم توی آغوشش، سرش رو روی سرم گذاشت ...

زمزمه کردم:

– من بدم ... من بدم که وقتی تو این همه خوبی می کنی بازم باهات راه نمیام..من بدم که وقتی می خوای خوش باشی نمیذارم..من بدم که ...

صدام رو قطع کرد با صدا خفه کنِ گوشتی اش!

دست هاش توی موهام فرو رفت، تنم گرم شد، سرد شد، سست شد، تلخ شدم!

ولی این تلخی زود پرید، خیلی زود ... چشم هام رو بستم، همین!

ازم جدا شد و پیشونی ام رو بوسید، آهسته گفت:

– تو بد نیستی ... خیلی هم خوبی ... خیلی!کی حاضر می شه یکی مثه من رو تحمل کنه؟حتی فرض بگیر واسه اینکه بدهی های پدرش رو بده..هیشکس منو با این شرایط قبول نمی کنه ... حتی پدر ومادرمم قبولم نکردن اونوقت تو ...

دست هام رو ضربدری روی لبش می ذارم، چشم هام به اشک نشسته، سختِ باور این همه خوبی!

خدایا، من باید متنفر باشم؟ازاین مرد؟

چرا؟

خدایا چرا سرنوشت ما اینطوریه که این بشه؟!که من روزی باید جلوی این مرد بایستم به عنوان اینکه زندگی ام رو خراب کرد، باهاش بدی کنم واونوقت اون انقدر راحت ازم بگذره؟

خدایا، کدوم یکی از فرشته هات رو دمخور این مرد کردی که صفاتش رو کسب کرده؟!

بهت زده شدم!

این منم؟!

منم که از این مرد تعریف می کنم؟حتی توی ذهنم؟!اونم با این غلظت؟

واقعا از خودم می ترسم ... ترس داره که از خودت بترسی!

واین یعنی ته ندوستن!

کف دست هام رو بوسید و سرم رو به سینه اش تکیه زد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– میای هیچی نگیم؟!

دست های بدون اینکه بخوام، از زیرکتش رد شد و تنِ پیراهن پوشش رو به آغوش کشید ...

همین بس بود برای اثبات بی ثباتی ام؟!

آهسته گفتم:

– می خوام حرف بزنم ... می خوام بهت بگم پشیمونم ... پشیمونم از اینکه امشب با خودم نبردمت..پشیمونم از اینکه اینطور تو ذوق ات زدم..پشیمونم از اینکه نذاشتم بیای ... ببخشم کیانمهر!ببخش ... دارم بد می کنم باهات ...

دستی کشید به موهام و گفت:

– می خوام حرف بزنم ... وقتی گفتی نیا، وقتی گفتی موقتی ای، تموم تنم سست شد ... ترانه من کم نشنیدم که نیا ... نبینمت، نمی خوامت ... ولی وقتی تو چشم هام نگاه کردی و گفتی نیا دنیا رو سرم آوار شد ... ترانه نخواستم التماست کنم واسه اومدن ولی وقتی فک کردم دیدم حق داری ... حق داری نخوای یکی مثل من رو همراه خودت کنی ... یکی مثل من با این همه نقص،بااین همه ضعف!

نه ... نمی خواستم بشنوم ... نمی خواستم این ها رو بشنوم!

من آمادگی اش رو نداشتم این حرف ها رو بشنوم و سعی کنم تحلیل کنم و شاید آرومش کنم!

سرم رو به سینه اش فشردم:

– نمی خوام حرف بزنم ... می خوام بخوابم!

سرم رو از سینه اش جدا کرد:

– با این لباسا؟!

مهربون بود و برام عجیب بود مگه ممکنِ یک آدم محبت ندیده خودش انقدر با محبت باشه؟!

آه کشیدم و گفتم:

– فقط می خوام بخوابیم! بخوابیم؟!

تردید موج می زد تو چشم هاش ... منم بودم تردید داشتم ... منم بودم دست و پا می زدم بین اینکه شک کنم به عقل فرد روبروم یا نه؟با این همه رفتار متضادی که داره!

یک بار سرد بودم یک بار گرم، یک بار سخت بودم یک بار نرم!

کسی با من روبرو می شد به سلامت عقل من شک نمی کرد؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

چم شده بود امشب که درست نمی تونستم فکر کنم؟

منطقی نمیتونستم فکر کنم؟این حرفا چی بود؟این کارها چی بود؟این فکرها چی بود؟!

نیازداشتم ... به خواب نیازداشتم برای عاقل شدن ... برای دوباره بلند شدن!

من ترانه ام، ترانه ای که زمین خوردن رو پابه پای برادرش یاد گرفت و بلند شدن رو هم ...

من بلند می شم ... ولی وقتی بلند بشم بازهم همون ترانه ام؟!

دستی کشید به موهام و سرم رو روی بازوش گذاشت، ملحفه ی سفید روبالا کشید و روی تنم رو پوشوند، عجیب آروم بود امشب!

کیانمهری که می شناختم انقدر آروم نبود در برابر موقعیت های عاطفی ای که براش پیش می اومد ولی انگار اون هم امشب عجیب شده بود!

چشم هام سنگین شد ... سنگین از فشار خواب!

و لحظه ی آخر به این فکر کردم که اون بیمارسرطانی تا آخرین لحظه ی زندگی اش هم به این امید داره که خدا براش معجزه کنه، که خدا دوباره سلامتی اش رو برگردونه ... پس هنوز امیدی به من هم بود ...

***

کیانمهر نبود ...

صبح زود رفته بود ...

واین من بودم!

ترانه ... سردرگم ترین روزهای زندگی ام رو می گذروندم ...

دستم رو دورِ لیوان چای حلقه کردم، به حیاط خیره شدم که بارون می بارید!

شدید و بهارانه!

آه کشیدم، لبم رو گزیدم، چشم بستم و با خودم مرور کردم کارهای گذشته ام رو، از نوازش های بی اراده ام،بوسه ای که روی گونه اش کاشتم و رفتاردیشبم ...

خودم از خودم کلافه شدم، این ندونستن ها داشت عذابم می داد ...

این گیج بودن، این بی هدف بودن ... من می خواستم چی کار کنم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

باخودم چند چند بودم؟قرار بود چی بشه؟!

لیوان رو به لبهام رسوندم، چای گرم تو وجودم جاری شد، چشم بستم از لذتش!

پشت پلک هام داشت خودم جون می گرفت، خودِ خودم، دختری که می دونست داره چی کار می کنه، حتی اگه کارش غلط بود می دونست این غلط بودن رو چطوراجرا کنه!

ولی الان حتی نمیدونم ازکدوم راه برم، رفتارم نشونه ی چیه؟!

یک دستم رو از دورلیوان آزاد کردم و به پیشونی ام کشید، این سردرگمی باید تموم می شد، باید حسابم رو با خودم مشخص می کردم،باید بدهی ها و دارایی های ترازنامه ام با هم می خوند، من بدجور حسابِ زندگی ام ازدستم دررفته بود ... چِم شده بود؟!

این رفتار چی بود که ازخودم بروز می دادم؟

وقتی به یاد بوسه ای که به گونه ی کیانمهر زدم می افتم از دست خودم عصبانی می شم!

راه دیگه ای برای اظهارتشکر نبود؟!

ویا وقتی به رفتارهای بی منطق گذشته ی خودم فکر میکنم، چیزی ته ذهنم بهم می گه به نظرت وقتِ بزرگ شدن نیست؟!

چشم هام رو تنگ می کنم، باید عاقلانه رفتار کنم، باید راه خودم رو بشناسم، بسِ این همه رفتارهای روانپریشانه!

نگاهم پی گنجشک هایی بود که سروصدایی به راه انداخته بودن برای به پرواز درآوردن بچه گنجشکی که روی زمین نشسته بود ...

لبخندی زدم و خیره شدم به تلاششون ...

جیک جیکشون سرسام آور بود و درعین حال دوست داشتنی!

پرنده ی کوچیک چند بار سعی کرد و نتونست و صدای گنجشک ها بالاتر رفت!

تا اینکه بالاخره باعث و بانی این سمفونی پرندگان، بالهاش رو کامل باز کرد وپرید و رویِ شاخه ی درخت نشست!

خنده ام گرفت ... این همه تلاش فقط برای یکی دو متر پریدن؟!

ولی بعد خنده ام کم کم جمع شد ...

یکی دو متر پریدن برای اون تازه پرواز خیلی زیاد بود!خیلی زیـــاد!

رمان بازار
romanbazar.ir

پرده رو انداختم و چای رو سرکشیدم ...
داخل آشپزخونه شدم و لیوان رو رویِ میزگذاشتم وهمینطور که دستکش ها رو دستم می کردم تا ظرف ها رو بشورم به این فکر می کردم که من باید خودم رو جمع وجور کنم ... هرطور که شده!
چه به تنهایی و چه با کمک سام و دکتر و پیمان و کیمیا ...
باید دوباره بلند می شدم، باید سروسامون می دادم به خودم،افکارم و احساساتم!
شاید باید دوباره شروع می کردم ...

کیانمهر:
خسته و با چشم هایی که می سوخت داشتم نقشه ها رو آماده می کردم ...
صدای بلند حسین به گوش می رسید که داشت برای بچه های تازه کار روال رو توضیح می داد..
خمیازه ای کشیدم، کش و قوسی به تنِ خسته ام دادم ...
به صندلی تکیه زدم و به در خیره شدم ... نگاهی سرسری به میزم کردم، چشمم به قاب عکسی خورد که تازه اضافه شده بود، قاب عکس ترانه!
بایادآوری ترانه لبخندی زدم که با محکم باز شدن در از روی لبم پرید.
با ابروهای بالا رفته با حسینِ خشمگین نگاه کردم و گفتم:
- هان؟چیه؟!تازه کارا مخت رو جویدن؟!
در رو محکم به هم کوبید و گفت:
- مجتهدی!
- مجتهدی مخت رو جویده؟!
پوزخندی زد و دستش رو بالا گرفت، تازه تونستم کاغذِ توی دستش رو ببینم ... به سمتم اومد و محکم برگه رو رویِ میز کوبید و با خشم گفت:
- مجتهدی!
همونطور که نگاهم رو به کاغذ می دوختم گفتم:
- ای بـابـا ... تو قرص مجتهدی خورد ...
حرفم با دیدنِ نوشته هاش نیمه تموم موند ...

رمان بازار
romanbazar.ir

کلمات جلوی چشمم رژه می رفتن، دهنم نیمه باز شدم و بلند گفتم:

– نـه!

پوزخندش بلند بود:

– آره پسرم!آره!فسخ قرارداد!

دوباره خوندم ... دوباره و دوباره و باورم نمی شد اتفاقی که افتاده بود.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

– این امکان نداره!

دستی به موهاش کشید و گفت:

– امکان داره..امکان داره ...

روی مبل کنارمیز نشست وبهم خیره شد، ولی من هنوز خیره ی کاغذ روبروم بود ...

پوزخند زدم وگفتم:

– مطمئنم کارعلیرضاس!

حسین دستی توی هوا تکون داد و عصبی گفت:

– چرت و پرت نگو بابا!چه ربطی به علیرضا داره آخه؟

به لبم دست کشیدم و گفتم:

– من پدرم رو خوب می شناسم، الکی اسم مجتهدی رو نیاورده بود، می دونستم یه کاری می کنه ...

حسین خیره ام بود، سری به معنی چیه تکون دادم که بهم توپید:

– می دونی چی شده؟می دونی یا نه؟!مجتهدی قراردادش رو با ما فسخ کرده لعنتی..!خودش هم رفته تا شنبه ی دیگه ... حالا حالاها پیداش نمی شه عوضی!

کف دست هام رو به هم کشیدم و سری تکون دادم:

– می دونم ... خوبم می دونم ...

می دونستم که چه اتفاقی افتاده، می دونستم این یک قدم از جانبِ پدرمِ ... درستِ هیچ مدرکی نبود دال بر اینکه پایِ علیرضا درمیونِ ولی شک نداشتم کاراونِ ... می دونستم یک کاری می کنه برای ضربه زدن به من ...

پوزخندی زدم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– کورخوندی آقای پدر!

چشم های حسین گرد شد، باتعجب گفت:

– چی گفتی؟!

پوزخندم وسیع تر شد:

– خوب شنیدی که چی گفتم.

نیشخند زد:

– پسرم خر مغزت رو گاز نگرفته؟!تو و کری خوندن برای علیرضا مجد؟!

دستی به چشم هام کشیدم و گفتم:

– آره ... من کری می خونم براش چون قصد ندارم به هیچ وجه کوتاه بیام ولی ...

نیم نگاهی به کاغذ کردم، لحنم کمی تند شد:

– ولی خیلی بد شد که این قرارداد پرید،ضرری که کردیم به کنار،هرچند آنچنان ضرر مالی نکردیم ولی بد ضربه ای خوردیم از نظراعتبار ... حالا همه فک می کنن شرکتمون کارش خوب نبوده که مجتهدی ... می دونست چی کار کنه ... خوب می دونست ... لعنت به من!

مشتم رو محکم کردم و به پیشونی ام کوبیدم ... چی می خواست این مرد از من؟

چی می خواست؟!

حسین صورتش رو به سمتِ سقف گرفت وگفت:

– اگه کارِ علیرضا باشه، زودتر شروع کرده ... خیلی زودتر جنگ رو شروع کرده ...

جنگ رو شروع کرده بود ولی حواسش نبود هر چه بیشتر به من ضربه بزنه من بیشترتلاش می کنم برای بردن، هرچه قدر بیشتر سعی کنه برای خالی کردن دور و برم من بیشتر پر می شم از قدرت برای بردن، پدرم منو اینطوری نشناخته بود، حتی خودم هم اینطوری خودم رو نشناخته بودم!

نیشخند زدم:

– ولی این بار رو اشتباه کرده، من این بار به خاطرتو، به خاطر بچه های شرکت، به خاطرترانه هم که شده کوتاه نمیام ... حتی اگه به قیمت زمین خوردن خودم هم شده باشه ...

حسین نگاهی بهم کرد و آهسته گفت:

– به خاطر خودت ...

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند زدم:

– شاید به خاطرخودم ...

شاید به خاطر خودم داشتم قدم بر می داشتم، به خاطر خودم و سالها خاطرات بد و کمبودی که داشتم..به خاطر اینکه یک نقطه ضعفِ بزرگ تو زندگی ام داشتم که همه اش تقصیر این مرد و زن بود ... مرد و زنی که با همه ی بدی هاشون پدر ومادرم بود و من عاشق این پدر ومادر ...

وچه عجیب بود که باید تو رویِ این آدمهایی که عاشقشون بودم می ایستادم!

بچرخ تا بچرخیم آقای پدر!

***

بالاخره شنبه رسید ... شنبه ای که بی صبرانه چندین روز رو گذروندم برای اینکه بهش برسم!

می خواستم مجتهدی رو ببینم..نه برای از سرگیری دوباره ی کارهامون، فقط می خواستم خودی نشون بدم ویا شاید به حدسیات توی ذهنم جامه ی یقین بپوشونم ...

نگاهی به خودم تو آینه کردم، با اون تی شرت طوسی و گرمکن مشکی شبیه پسربچه های دبیرستانی شده بودم!

خنده ای کردم، درکمدم رو باز کردم وبا نگاهم چرخی زدم بین کت وشلوارهام ...

امروز روزش بود!

روزی که باید به همه ازجمله خودم ثابت می کردم به راحتی ازحقم نمی گذرم ...

امروز برای گرفتن حقم نمی رفتم، بلکه برای بازی کردن قدم پیش می ذاشتم ... برای اینکه درمقابل حرکت علیرضا حرکتی انجام داده باشم ... شطرنج دو طرفه اس ... بی حرکتِ من بازی بی معنا می شه!

نمی تونستم انتخاب کنم ... دهن باز کردم ولی بعد فوری لب هام رو به هم رسوندم ...

تردید داشتم تو صدا زدن ترانه، لبم رو جویدم و بعد بالاخره با دنیایی از دودلی صداش زدم:

– ترانه؟!می شه یه لحظه بیای؟!

می ترسیدم دوباره تندی کنه، دوباره پسم بزنه ... تنها چند روز بود که باهام نمی جنگید و حتی گاهی بهم محبت می کرد!

رمان بازار
romanbazar.ir

با اخم هایی درهم تو چهارچوب در ظاهر شد!یک صدایی ته دلم نالید: یاابوالفضل!الان منهدم می شی!
از فکرم خنده ام گرفته بود، لب هام رو به هم فشردم و سعی کردم صدای خنده ام از نرمه های لبم بیرون نره ...
با غرغر گفت:
– هان؟!
غرغرهاش هم دوست داشتنی بود!
مرد که باشی، وقتی عاشق بشی، حتی زخم هایی که معشوقت بهت می زنه هم دوست داشتنیِ!
دستم رو به سمتش گرفتم و گفتم:
– یه لحظه میای؟!
خمیازه ای کشید و نزدیکم شد، دستی به موهای پریشونش کشید و دلِ من موند پیش گره های موهاش ... به هوس اینکه با دست هام بازشون کنم ...
اشاره ای به کت و شلوارها کردم و گفتم:
– به نظرت کدوم رو بپوشم؟!
بی حوصله بود ... بی حوصله که بود دلم تاپ وتاپ می کرد برای اینکه بین بازوهام بگیرمش و به خودم بفشارمش ...
لبخند زدم!
امروز انگار شیطنت وجودم به حد اعلاء رسیده بود!
بازخمیازه ای کشید و کلافه چنگ زد تو موهاش ... برام عجیب بود!
این وقت صبح حتی اگر زود هم بود برای بیدارشدنش انقدر کلافه و بی حوصله و خواب آلود نبود ...
با چشم هایی که زیرش پف کرده بود نگاهم کرد و گفت:
– خب مگه دامادیتِ؟!یکی رو بردار تنت کن دیگه!ازبس تحفه ای همه چی هم بهت میاد!
ناباور و با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم ... دلم ضعف رفت از تعریفش!
مسخره نکرد ... صداش نشونی از تمسخر نداشت ...
خیره ی کت هام شده بود و چشم هاش گرد!

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار خودش هم فهمیده بود چی گفته، آب دهن فرو برد، نیم نگاهی به من کرد و کمی عقب رفت و با من و من گفت:

– خب ... خب به نظرم ... به نظرم اون سرمه ای رو بپوش ... با ... با ... با پیراهن طوسی ... هان؟خوب نمی شه؟!اصن ... اصن طوسیِ رو بپوش با پیراهنِ سرمه ای ... هوم؟!

کمی خیره اش شدم که کاملا به در چسبید وبعد ... صدای قهقه ام پیچید!

تا حالا ترانه رو انقدر بانمک ندیده بودم!چشم هایی که تو حدقه می چرخوند و گونه هایی که سرخ شده بود!چه از خشم بود یا از خجالت زیباترین صحنه ی عمرم رو داشت رقم می زد!

اخم هاش رو درهم کشید و با غیظ گفت:

– هان!چته؟پوکیدی که!کجاش خنده داشت؟!

از تخسی اش به شدت خنده ام اضافه شد ... امروز انگار خدا دنیا رو بابِ میلم بیدار کرده بود ... امروز انگار خدا به خورشیدش دستور داده بود مهربونتر روی زندگی ام بتابِ!

خنده ام که فروکش کرد گفتم:

– چشم خانم ... حالا چی رو با چی بپوشم؟!این بار بدون هل شدن جوابم رو بده!سوتی هم دادی زیرسیبیلی رد می کنم!

کمی با حرص نگاهم کرد و بعد به سمتم قدم برداشت و کمی نگاهم کرد، دوباره به داخل کمد نگاهی کرد و گفت:

– خب ... خب ببین مشکیِ رو بپوش،اون براقِ، با پیراهن طوسیِ سیر، به ... به ... به رنگ چشمات میاد!

و بعد با جسارت و سماجت زل زد تو چشم هام!

که بگه من خجالت نکشیدم!

لبخندی زدم و گفتم:

– چشم ...

بازهم خمیازه ای کوتاه کشید و گفت:

– برم؟!

سر تکون دادم، قدمی که دور شد عنان دلم از دستم در رفت، مچش رو چسبیدم وبه سمتِ خودم برگردوندم، چشم هاش تنیسی شد، قبل از هرگونه اظهار نظری پیشونی اش رو بوسیدم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– دستت درد نکنه عزیزدلم ...

چونه اش رو بالا گرفتم و به چشم های قهوه ایش که آروم دلم بود زل زدم و گفتم:

– غروب چه کاره ای؟!

نگاه ازم دزدید:

– خب با کیمیا قراردارم ... اول بریم پیش دکتر بعد هم بریم خرید ...

دوباره سرخم کردم واین بار گونه اش رو بوسیدم و گفتم:

– باشه ... خوش بگذره ... کارتت هم شارژ شده ... کم آوردی بهم بگو ...

وبعد رهاش کردم که قلبم بی امان می کوبید!

انگار پر پر می زد برای بیرون اومدن از سینه ام ... چه بی جنبه بود دلِ من!

ترانه که بیرون رفت، لباس عوض کردم ... نگاهی به خودم تو آینه کردم ... چشم هام عجیب برق می زد!

لبخندی زدم..به خودم، به زندگی ام وبه یک روزِ خوب!

ترانه:

لب گزیدم وبا کفِ دست به پیشونی ام کوبیدم!

امان از دهانی که بی موقع باز شود!

یاد خنده هاش واون چالِ روی گونه اش که می افتم دوست دارم خودم رو حلق آویزکنم!

لب گزیدم و به تصویرِ خودم توی سینیِ نقره ای زل زدم و غرغرکردم:

– باز گند زدی؟!شد یه روز سوتی ندی؟!اَه!

دستِ خودم نبود، خواب آلودگی وحس کسالت ناشی از کم خوابی باعث شده بود هر چیزی که به ذهنم می رسه بگم حتی چیزهایی که تو پستوش مخفی کرده بودم!

این بار از حرص پام رو به زمین کوبیدم و بلند بلند گفتم:

– دِ آخه نس ناس!دیگه بعدش اون مزه پرونی چی بود؟!

لبم رو کج کردم و گفتم:

– پوکیدی!

بلندتروباخشم گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– زهرمار!

کلافه دستی کشیدم به صورتم، لحظاتی بعد خندیدم و با افسوس سری تکون دادم، همونطور که برای خودم چای می ریختم گفتم:

– از دست رفتی!

پشتِ میزنشستم و دستم رو دورِ لیوان حلقه کردم ... همیشه این کار رو دوست داشتم..یک حس خوب داشت! یک حسِ آرامش!

خیره شدم به بخارهایی که پیچ و تاب خوران به سمت بالا حرکت می کردن و یادِ نگاه نقره ایش افتادم ... وقتی منو تو آغوشش گرفت، وقتی به پیشونی ام بوسه زد ... دست کشیدم به محل بوسه اش ...

پوفی کردم و زیرلب گفتم:

– تقصیرِ خودمِ ... خنگ بازی درآوردم ... فک کرد دارم براش عشوه میام!

با انگشت شست و اشاره ام چشم هام رو ماساژدادم ... دیشب نخوابیدم ... نتونستم بخوابم ... فکر می کردم ... به خودم، به دیروزم و به امروزم ... وناگاه خیره می شدم به کیانمهر!

خواب بهم فشارمی آورد ولی پلک هام قصد بسته شدن نداشتند ...

به ساعت روی دیوار نگاه کردم، هفت وچهل و پنج ... برای چند ساعتی خواب وقت داشتم ...

چای رو نوشیدم و خمیازه کشان به سمتِ اتاق رفتم ... دست هام رو بالای سرم گرفتم وکشیدم ...

روی تخت دراز کشیدم و به سمتی چرخیدم که جایگاه کیانمهر بود ...

چی داشت اتفاق می افتاد؟!

چشم بستم ... من قرار نبود تردید به خودم راه بدم ... قرار بود عاقلانه تصمیم بگیرم ... روشن وبراساس شواهد وواقعیات!

دست کشیدم به گودیِ بالشت ... جایِ سرکیان ...

این مرد رو می شد دوست داشت؟!

کیانمهر:

دستی به پیشونی ام کشیدم و قدم های حسین رو شمردم که طول وعرض اتاق رو متر می کرد و با تلفن همراهش صحبت می کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

– بله جناب ... نه ... آخه این حرفا چیه؟!

سری به نشونه ی تاسف برام تکون داد و پوفی کشید، وگفت:

– آخه جناب صادقی، کی اینو گفته؟چه مشکلی؟چه تقلبی؟چه کم کاری ای؟!خوبه برجِ خورشیدتون هم کارِ دست همین بچه هاس!

چشم هاش رو با دستِ چپش مالید، عصبی بود ... از صبح چندین و چند شرکتی که باهاشون همکاری داشتیم مدام یا با من یا باحسین تماس می گرفتن ... واین شده بود سوهان اعصابمون..!

چنگی به موهاش زد و گفت:

– قربان شما خیالتون راحت، کارتون آماده اس تاآخر این هفته ... بله!بله!... خداحافظِ شما!

تماس رو قطع کرد و کلافه وبلند گفت:

– خدا لعنتت کنه مجتهدی!لعنت!

خودش رو رویِ مبل روبروم پرت کرد وسرش روبه پشتی اش تکیه داد ... بیش از حد خسته نشون می داد ... آهسته گفت:

– به خدا یکی دیگه اشون زنگ بزنه هفت جدش رو فحش میگیرم ... عجب آدمایی هستن ها ... این همه مدت براشون کار کردیم، ازش سود بردن عین خیالشون نبود ... حالا یه الاغی یه غلطی کرده همه اشون جفتک می پرونن!

سری تکون دادم و گفتم:

– فحش نده حسین ...

سربلند کرد و روبه من برّاق شد:

– میزنم دک و دهنت رو پرخون می کنما ... اعصابم به حد کافی خرد هست ... فحش ندم پس چی کار کنم؟پاشم برم خودشون و فک وفامیلشون رو بوسه فرانسوی بدم؟!

خنده ام گرفت، بادیدن خنده ام بیشترگرگرفت:

– زهرمار!نخند کیان ... نخند که از صبح هی چپ و راست به اعصابم تجاوز شده ... میام اعصابت رو بی عفت می کنما!

خنده ام رو قورت دادم و دست هام رو به نشونه ی تسلیم بالا بردم و گفتم:

– خب بابا ... چرا می زنی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

پوفی کشید و دوباره خودش رو رویِ مبل پرت کرد وگفت:

– ای لعنت بر تو مجتهدی ... از صب تا حالا به صد نفرجواب دادم ... اون بابایِ ...

لبش رو جوید و گفت:

– بابات می دونست چی کار کنه که جو رو متشنج کنه ... مطمئن برای انتخاب شرکت برای واگذاری مناقصه صد در صد به شرایط حال حاضر شرکت و وجهه اش بین بقیه ی شرکت ها وعموم توجه می شه ... بد ضربه خوردیم ... تو هم که اصن عین خیالت نیست!

نفسی گرفتم وگفتم:

– درسته ... عین خیالم نیست چون می تونم درستش کنم ... چون یکی گنده تر ازمجتهدی رو زیرنظر دارم ... درضمن، یادت نره امروز باهام بیای بریم شرکت مجتهدی ...

عصبی گفت:

– نه تورو حضرت عباس ... میام اونجا خودش و اون خواهرش رو به فنا می دم ... آخه آدم انقدر ... انقدر ... انقدر ... چیز!

هرچه قدر دنبال توهین مناسب گشت پیدا نکرد!

خنده ای کردم، بلند شدم و به سمتش رفتم، روی مبل کنارش جای گرفتم و گفتم:

– نگران نباش رفیق ... درستش می کنم!

با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد ... می دونم براش عجیب شده بودم، حتی برای خودم هم عجیب بودم ولی با وجود همه ی ترس ها وضعف هام می خواستم تا وقتی که دوباره با علیرضا روبرو نشدم حداقل چند تا ازمهره هاش رو بیرون فرستاده باشم یا خودم جلوتررفته باشم ...

موشکافانه گفت:

– کیان،مگه ازمجتهدی هم قلدرتر داریم؟!چت شده مرد ... چی تو سرت می گذره؟!

پوزخندی زدم:

– آره ... داریم، اسم شرکت های ساختمانی آریا به گوشت نخورده؟!

با دهن باز نگاهم کرد، می دونستم باور نمی کنه، مشتی به بازوش کوبیدم و گفتم:

– مگسا رفتنا! ببند ...

دهنش رو بست و بعد ازچند بار پلک زدن گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– امکان نداره!

پوزخندم دوباره تکرار شد:

– چرا، داره ... یکی از مهندسین ارشدشون رو ازقدیم می شناسم ... یادته کارآموزی هایی که می رفتم و جنابعالی نمی اومدی؟!

سری تکون داد، ادامه دادم:

– اونجاباهاش آشنا شدم ... تو تمام این سالها باهم درارتباط بودیم ولی خب ... کم وبیش ... می خوام یه تماسی باهاش داشته باشم ... بچه خوبیِ ... ولی قبل ازهرچیز امروز می خوام مطمئن بشم پای علیرضا درمیونِ ... هرچند،همین الان هم هستم!

حسین باتردید نگاهم کرد، کمی جابه جا شد و گفت:

– کیان ... می دونی داری چی کار می کنی؟!تو ... تو مطمئنی می تونی؟!آخه تو از روبرو شدن با علیرضا ...

حرفش رو بریدم:

– می دونم چی می خوای بگی ... ولی ... می خوام یه بارم شده خودم و فکرم رو امتحان کنم ... منم یکی هستم مثلِ خودش ... یه کم، کم تجربه تر ... ولی به روز تر ... ویکی مثه تو کنارمِ ...

نگاهش کردم، لبخند زدم، حسین برام ازهربرادری،برادرتر بود ... بازوش رو فشردم و گفتم:

– که هروقت کم آوردم و درجا زدم هوام رو داشته ... این بار هم خدا و تو و ترانه واین بچه ها پشتوانه ام هستین ... امیدوارم از پسش بربیام ...

لبخندزد ... لبخندی پر امید ... شاید آغازی دیگر!

ترانه:

خمیازه ای کشیدم ... حتی توی مطب هم از این اثرات بی خوابیِ دیشب درامان نبودم..

چشم بستم ... حرف هاش تیکه تیکه مثلِ پازل تو ذهنم کنار هم جای می گرفت ...

((به خودت مطمئن باش ... همیشه اون چیزی که فکر می کنیم اشتباهِ اشتباه نیست ... عاقلانه تصمیم بگیر ... من دوستتم ... بهش فرصت بده ... بی طرفانه به قضیه نگاه کن و تصمیم بگیر ... ازبزرگترهات کمک بگیر ... باهاش حرف بزن ... سعی کن محبت کنی ... خودت رو دوست داشته باش ...))

با ضربه ای که کیمیا به بازوم زد از فکر بیرون اومدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– کجایی خانم؟

نگاهش کردم:

– همینجا ...

پشتِ چراغ قرمز ایستاد:

– توفکری ...

بی توجه روسری ام رو مرتب کردم:

– هووم؟

پشت چشمکی نازک کرد و گفت:

– میگم تو فکری!

صاف نشستم:

– آهان ... آره ... داشتم فکر می کردم ...

دنده رو جا زد و دوباره شروع به حرکت کرد:

– به چی؟!

کمی چرخیدم و نگاهم رو روش میخ کردم:

– به همه چی ... به خودم، به کیان، به تو، به دکتر، به مامانم، بابام ... خواهروبرادرام!

دستی تو هوا تکون داد و گفت:

– اووو!چه خبره بابا ... مخت رو ترکوندی که!

چیزی نگفتم که با من و من گفت:

– ترانه ... میگم ... میگما ... تو ... ببین چی شده کیان انقدرخوشحالِ؟آخه ... آخه حسین می گه که این چند روزه بیشترازهمه ی عمرش خوشحالِ!

لبخندی زدم و باز سکوت کردم ... ادامه داد:

– هان؟چی شده؟

آروم گفتم:

– شاید چون من دارم عاقلانه رفتار می کنم..

با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد، سری تکون دادم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– چیه؟

– یعنی من کشته مرده ی این جواب دادنتم ... خب درست و حسابی بگو داری چی کار می کنی دیگه!

خندیدم و گفتم:

– هیچی به خدا ... واقعا دارم سعی میکنم عاقلانه رفتارکنم ... کاری نمی کنم که اعصابِ خودم و کیان خرد بشه ... سربه سرش نمی ذارم، سربه سرم نمی ذاره ... سعی می کنم درست رفتار کنم!

باخودم قرارگذاشتم که عاقل باشم ... که فکرکنم ... که سنجیده عمل کنم ... منم دارم همین کارو می کنم،شرایط رو می سنجم و تصمیم میگیرم ...

ماشین رو گوشه ای پارک کرد و کاملا به سمتم چرخید، با تردید گفت:

– خب ترانه میگم ... میگم بیشتر رویِ کیان فکر کن ... آخه خب تو صیغه ی کیانی ... بعد از این اگه بخوای ...

حرفش رو قطع کردم:

– می دونم چی می خوای بگی ... درسته، من شاید بعد از کیان شانسی برای ازدواج نداشته باشم،خودم می دونم شاید بعدازکیان شانسم کم باشه برای ازدواج ...

خواست چیزی بگه که گفتم:

– میدونم ... میدونم،منظورت این نبوده!ولی من خودم میدونم ... چون هیچ وقت دلم نمی خواد اگه کسی وارد زندگیم شد بهش نگم یه روزی همچین اتفاقی افتاده ... واسه همین ...

کمی مکث کردم و نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

– دارم روی کیان فکر می کنم ... همین!... فقط دارم روش فکر می کنم!

خوشحال شد!لبخند شیرینی زد و دستم رو گرفت و گفت:

– یعنی ... یعنی بهش حسی داری؟!علاقه داری؟!

چشم هام رو کمی تنگ کردم ... من به کیان علاقه داشتم؟دوستش داشتم؟

لب هام رو ازهم باز کردم تا جوابی بدم ولی جوابی نداشتم، زبونم رو رویِ لبم کشیدم و آهسته گفتم:

– نه ... نه کیمیا،من به کیان علاقه ندارم ... می دونی؟درواقع حس خاصی ندارم ولی ... نه ... حسی بهش ندارم ...

دستم رو فشرد:

– یعنی ممکن نیست هم به وجود بیاد؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی زدم، سرم رو کمی تکون دادم:

– نمی دونم کیمیا ... فکر نکنم ... ولی من که ازفردای خودم خبرندارم ... دارم؟!

لبخندی زد، دستم رو رویِ پام گذاشت، ماشین رو روشن کرد و گفت:

– می دونی رفیق؟هر چی بشه، من مثه یه دوست، یه خواهر باهاتم!

لبخند زدم ... شاید فردای من اون چیزی که من فکر می کنم نباشه ...

کیانمهر:

حسین عصبی پاش رو تکون می داد و من نگاهم به برخورد کفشش به زمین بود ...

یک ساعت و نیم معطل شدن پشتِ دراتاق مجتهدی نشونه ی چی بود؟!

چشم هام رو که درد گرفته بود از حرکت پاندول وارِ پاش لحظه ای بستم و عصبی گفتم:

– محض رضای خدا اون بی صاحاب رو یه جا نگه دار!

پاش ایستاد ... بلندشدم و با قدم هایی محکم سمتِ میزمنشی رفتم، نیم نگاهی به من کرد، سعی کردم محترمانه برخورد کنم، البته سعی کردم:

– خانم، میشه بگین جناب مجتهدی با کی جلسه دارن؟شخص وزیر هم انقدر حرف نمیزنن!

منشی پشتِ چشمی برام نازک کرد که تمام توانم رو به کار بستم که بهش نشون ندم برای یک مردِ خشمگین پشتِ چشم نازک کردن چه عواقبی ممکنِ داشته باشه:

– بهتون که گفتم ... هروقت تموم شد می تونین تشریف ببرین ...

کفِ دست هام رو محکم رویِ میزکوبیدم و توصورتِ منشی غریدم:

– ببین دخترکوچولو، دیگه صبرم داره سرمیاد!زنگ بزن به اون رییست و بگو بهتره حرفهامون رو بشنوه وگرنه هرچی دیده از چشم خودش دیده!

منشی با چشم های گرد شده نگاهم می کرد،گوشیِ تلفن رو برداشتم و جلوی صورتش تکون دادم:

– دِ یالا!

گوشی رو که از دستم گرفت، نفس عمیقی کشیدم و برگشتم، می تونستم صدای منشی رو بشنوم که با رییسش صحبت می کرد ... حسین قدمی عقب تر ایستاده بود، با ابروهایی بالا رفته:

– تازگیا خشن شدی!

رمان بازار
romanbazar.ir

جوابی بهش ندادم که صدای منشی باعث شد برگردم سمتش:

– بفرمایید تو جناب!

بااخم سرتاپاش رو برانداز کردم و به سمتِ اتاق مردی رفتم که اگر تا همین یک ساعت پیش حتم داشتم مردِ باشرفیِ الان به طور کامل حرفم رو پس گرفتم!

در رو باز کردم، مغرور و آسوده نشسته بود ...

بعد از حرف های من هم انقدر آسوده می بود؟!

صدای بسته شدن در که اومد مطمئن شدم حسین هم دنبالم اومده، مجتهدی با دست هایی که نوک انگشت هاشون رو به هم تکیه زده بود نگاهم می کرد ...

با ابروهای بالا رفته گفت:

– آقایون!شرمنده ... جلسه داشتم ...

با نیشخند گفتم:

– پس کجان؟!

با تعجب گفت:

– چی؟!

نیم نگاهی به حسین کردم که پوزخند روی لبش نقش بسته بود و بعد روبه مجتهدی گفتم:

– چی نه!کی؟ ... کسایی که باهاشون جلسه داشتین ... احیانا ازپنجره که پایین نپریدن؟!

ناباورانه نگاهم کرد ... انگار فکر نمی کرد انقدر راحت دروغش رو به رخش بکشم ... قصدم نشستن نبود پس منتظرتعارفش نشدم، دست توی جیب شلوارم کردم و گفتم:

– جناب مجتهدی می تونم بپرسم دلیل فسخ قراردمون چی بود؟!

انگار اونم دوست نداشت که من بشینم برای همون بدون اینکه تعارف بزنه گفت:

– فک نکنم لازم باشه بهتون توضیح بدم!

پوزخندی زدم و گفتم:

– ولی فک کنم باشه!

پوزخند زد:

– ازنظر من نیست!

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای حسین رو ازکنارم شنیدم:

– جناب مجتهدی، نظر شما مهم نیست ... نظر ما ارجعیت داره!

مجتهدی نگاهش رو بین من و حسین چرخوند ... چی می خواست این مرد؟!

می خواست کشف کنه که به قصد جنگ اومدیم یا صلح؟!

ولی نمی دونست که قصد من نه جنگ و نه صلح، بلکه فقط یک پاتک کوچک!

مجتهدی لبخندی استهزا آمیز زد و گفت:

– خب فکر کردم کار کردن با شما به صرفه نیست!آخه انقدر قدرتِ مانور ندارین که بشه رویِ به ثمر نشستنِ کارتون اطمینان داشت ... ترسیدم سرمایه ام به هدر بره!

وچه قدر به من برخورد حرفِ این مرد ... من هرچه قدر ضعیف بودم تو شخصیت و مدیریت، کارمندام و حسین تمام تلاششون رو می کردن، انقدر تلاش می کردن که همه رو به تحسین وا داشته بودن ... این مرد داشت به انسان هایی توهین می کرد که همه چیز رو کنارگذاشته بودن و فقط و فقط به خودشون متکی بودن ... این توهین بود ... نبود؟!

اخم کردم:

– آقای مجتهدی، کار کردن با ما براتون به صرفه نیست چون پروژه هایی که طرح می زنیم خیلی برای شرکتتون گنده اس! انقدر گنده که باعث شده جلوی پای خودتون رو نبینین ... اون جوونایی که صبح تا شب توی اون شرکت طرح می زنن و میرن سرساختمون و جوونیشون رو هدر میدن، همونایی هستن که برجِ خورشید، پاساژ دماوند و ده تا طرحِ بزرگ و بی مثالِ دیگه رو به وجود آوردن که شرکت شما باید حالا حالاها خوابش رو ببینه!

اخم کرد ... خوب شد!

خیلی خوب شد ... من آتش زیرِ خاکستر بودم انگار که توش دمیده بودن ... دیگه قابل کنترل نبودم ... حرف هایی رو میزدم که از من بعید بود!

وقتِ حرفِ اصلی بود ... من نیومده بودم برای کری خوندن ... اومده بودم برای تکون دادن ... هوشیار کردن که بدونن من سعی می کنم بی عرضه نباشم..سعی می کنم اثبات کنم که هستم!

قدمی جلو گذاشتم و گفتم:

– ببینم ... این فکری که توذهنتون پرورش پیدا کرده احتمالا علیرضا مجد باعث پاگیری اش نشد ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خیره نگاهم کرد و سکوت کرد ... سکوتش عجیب بود، نگاهش عجیب بود ... سکوت و نگاهی که بهتر از هر جوابی برام روشن کننده بود ...

پوزخند زدم و گفتم:

– خب پس ... همون!... لطفا!پیغام من رو به اون کسی که شما رو منصرف کرده برسونین ... بهش بگین من و شرکتم، زمین به آسمون بیاد، آسمون به زمین بیاد این مناقصه رو، مزایده رو، اصن هر چی که شما اسمش رو میذارین برنده می شیم ... برنده می شیم و اونوقت منتظرم ببینم کی خیلی دوست داره با آتی سازه کار کنه ... خیلی مشتاقم ببینم!درضمن ... جناب مجتهدی، می دونید که انصراف از این قرارداد، از طرف هر کدوم از شرکت ها یه حق فسخ و جریمه ای داره ... منتظرم پرداخت بشه ... نشد یه سری به دادگستری میزنم!

منتظرش نموندم که حرفی بزنه، سری برای حسین تکون دادم و شونه به شونه اش اتاق رو ترک کردم و در رو هم نبستم ... شاید کمی بی ادبی لازم بود ... شاید!

توی آسانسور که کنار حسین ایستادم و دکمه ی پارکینگ رو فشردم یک لحظه با خودم فکر کردم که می دونم دارم چی کار می کنم؟

و یک صدایی ته ذهنم فریاد زد: شاید!

حسین صدام زد، نگاهش کردم، آروم و با تردید گفت:

– یه کم تند نرفتی؟!

سری به معنی نه تکون دادم وگفتم:

– باید جایِ پایِ یه چیزایی رو محکم می کردم ... باید یه تهدیدایی رو می کردم و شاید حتی به طور غیرمستقیم توهین می کردم ... باید بازی ورق بخوره سمتِ ما ... وقتِ زیادی نداریم ... پایِ آبرو و اعتبار و ثمره ی چندین سال زحمت و تلاش بچه ها وسطِ ... باید خیلی زود همه ی حرف و حدیث ها رو از بین ببریم و دوباره اسممون رو سرزبون ها بندازیم ... البته خوب و مثبت ... باید جو رو تغییربدیم ... تنها راهش اینه که تند برخورد کنی و انبری ...

حسین تک خنده ای کرد و دستی به شونه ام زد:

– تا حالا اینطوری ندیده بودمت ها!

خندیدم و گفتم:

– چطوری؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

ابرویی با شیطنت بالا انداخت و گفت:

– انقدر جدی وباصلابت ودرعین حال ...

بلند خندید وادامه داد:

– پاچه گیر!

مشتی که به بازوش زدم جوابش شد ... لبخند زدم و به دیواره ی آسانسور تکیه زدم وبه این فکر کردم که آیا من وقتی با علیرضا روبرو بشم هم همینم؟!

یا اصلا اگه خبرا به گوش رییس بزرگ برسه چی کار می کنه؟!چیزی ته دلش تکون می خوره یا بلند بلند به کارهام می خنده؟!

این مناقصه بیشتر تبدیل شده بود به جنگ بین پدر و پسر!

پدری که پسرش رو به پسری نپذیرفت و پسری که تمام وجودش تمنای پدر بود!

من می دونستم روزهای آینده به همین راحتی نمی گذره ... می دونستم و تمام تلاشم رو می کردم که زمانِ ملاقاتِ دوبارم با مجدِ بزرگ تجدید قوا کنم ... کمی برنامه ی ناقصم رو پیش ببرم تا وقتی من اگرضربه خوردم و کنار رفتم بقیه بتونن من و نقشه رو جمع کنن ... من با همه ی اولدورم بولدورم هام، با همه ی اعتماد به نفسی که به خودم می دادم، با همه ی تلقینی که به خودم می کردم جلوی علیرضا هنوز همون پسربچه ی هشت ساله ای می شدم که از ترس جرات نداشت سرش رو بلند کنه و بگه: بابا!

من همون بودم با تفاوت سن و عقل!

شاید داشتم خودم رو و اطرافیانم رو قانع می کردم، شاید سعی می کردم ضعفم رو پنهان کنم ولی هرچی که بود تا اینجا خوب پیش رفته بود ... می دونستم دیر یا زود دوباره باهاش رو در رو می شدم و چی بهتر از اینکه کمی به اوضاع سامون داده باشم؟!

این میدون جنگ انگار داشت برام بزرگ می شد و من تنها از پسش برنمی اومدم ...

باید به دوستام تکیه می کردم ... به نزدیک ترین کسانی که داشتم ...

گوشی ام رو از جیبم بیرون کشیدم ... وقتش بود؟

وقتِ برداشتن قدمِ دوم؟!

یعنی کارم درست بود؟!

از پسش برمی اومدم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

منی که تا دیروز از حرف زدن جلوی علیرضا قاصر بودم می تونستم جلوش بایستم؟!
دستم رویِ شماره اش توقف کرد ... لحظه ای به این فکر کردم که بالاخره جایی من باید ابراز وجود می کردم ... وقتش بود؟!
بی تردید اسمش رو انتخاب کردم و حسین رو مخاطبم قرار دادم:
– امشب شام بیرونیم ... به دخترا هم زنگ بزن ... یه شام خانوادگی – کاری داریم ...

ترانه:
کیفم رو دست به دست کردم و منتظرکیمیا موندم..کنارهم به سمتِ رستورانی که محل قرارمون بود قدم برداشتیم ...
کیمیا آهسته گفت:
– بگرد ببین می تونی پیداشون کنی؟!گفت میزِ چهل ...
چشم چرخوندم ... به شماره ی میزها توجه نکردم بیشتر دنبال یک چهره ی آشنا بودم ...
کیمیا بازوم رو گرفت:
– اوناهاش ... اونجان!
رّد نگاهش رو گرفتم، دستم رو که کشید باهاش همگام شدم ...
کنار میزشون ایستادیم، به احترامون از جا بلند شدن ...
علاوه بر حسین و کیان، مردی هم سن و سالشون به همراه یک زن ودختر بچه افرادِ دورِ میز رو تشکیل می دادن ...
سلامی کردیم و پاسخ گرفتیم ... کیان نزدیکم شد و رو به مرد گفت:
– ایشون نامزدم ترانه خانم و ایشون هم کیمیا خانم همسرِ حسین جان ...
لبخندی به من زد و گفت:
– ایشون هم داریوش فرهمند و خانمشون گلاره و دخترنازشون فاطمه خانم ...
نگاهم پیِ دخترک رفت، زیادی ناز بود!
لبخندی بهش زدم که لبخندم رو جواب داد ... شیرین مثلِ عسل!
کنارشون که جای گرفتم نگاه نگرانِ کیانمهر رو می تونستم حس کنم ... نیم نگاهی بهش کردم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی به بقیه کرد که سخت مشغول آشنایی با هم بودن، سرش رو کمی به سمتم خم کرد و گفت:

– چطور بود؟

منظورش رو می دونستم، تلگرافی جوابش رو دادم:

– خوب.

موشکافانه نگاهم کرد و لب زد:

– خدا لعنتم کنه، اگه تنهات نمی ذاشتم هیچ وقت اینطوری نمی شد!

بهت زده نگاهش کردم، لبش رو گزید و کلافه نگاه ازم گرفت و حواسش رو به صحبت های حسین و داریوش داد ...

دلم لرزید ... گفت خدا لعنتش کنه؟

برای چی؟!

من که دیگه شکایتی ندارم بابتِ اون اتفاق!

چرا باید همچین چیزی می گفت ...

سرم رو کمی تکون دادم ... نگاهم رو به گلاره ای دادم که با لبخند نگاهم می کرد، گفت:

– عزیزم چند وقتِ آقا کیان رو می شناسی؟!

فکر کردم ... چند وقت بود می شناختمش؟!

تا شناختن چی بود؟!

شناخت؟من از کیان شناخت داشتم؟!کیانمهری که زمانی رییسم بود و می شناختمش خیلی تفاوت داشت با این کیانی که مدت ها بود باهاش زندگی می کردم ...

حس کردم سکوتم طولانی شده بنابراین گفتم:

– راستش درست یادم نیست ... خب من کارمند شرکتش بودم ...

سری به معنی درک تکون داد ... واقعا یادم نبود!

چون حس می کردم خیلی ناشناخته اس برام این مردِ چشم نقره ای ...

شام رو سفارش دادیم ... مردِ کنارم حواسش بهم بود ... گاه و بی گاه لبخند تحویلم می داد ... حسین هم سرگرم بود با فاطمه ...

داریوش لبخندی به خنده های دخترش زد و رو به کیان گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– کیان تو هم زودتر دست بجنبون!دیگه سِنِّت داره زیادی بالا میره ها ... دیگه وقتشِ یه بچه اسمش بره تو شناسنامه ات ...

کیان لرزید، لبخندش پرید ... دستش مشت شد، کیمیا سرش رو پایین انداخت و حسین مبهوت به فاطمه خیره شد ... گلاره که تغییرات رو حس کرده بود آهسته گفت:

– چیزی شده؟!

چیزی شده بود؟!

شاید!

شاید خیلی چیز ها شده بود، یکی اش اینکه کیان هیچ وقت بچه دار نمی شد ...

برای رهایی کیان از شرایطی که توش گرفتار اومده بود لبخندی زدم، لبخندی مضحک:

– نه عزیزم ... چی باید می شد؟!

گلاره مشکوک نگاهمون کرد وبا تردید گفت:

– آخه همه تون ... یه جوری شدین ...

حسین رو به داریوش گفت:

– خب داریوش جان، اوضاع کار چطوره؟!

بدجور به کوچه ی علی چپ پیچید!انقدر بد پیچید که نزدیک بود چپ کنیم ولی هیچکس به روی خودش نیاورد ... جز گلاره که با ابروهای بالا رفته نگاهش رو بین من و کیان می چرخوند ...

زیر زیرکی کیان رو زیر نظر گرفتم، می تونستم حس کنم بغض داره، کی فکرش رو می کرد اینطوری بشه و این حرف زده بشه؟!

دستم رو پیش بردم که دستش رو بگیرم ولی ... تردید کردم ... برای چی باید دستش رو می گرفتم؟!

یکی جواب داد: واسه اینکه اونم آدمِ ... این همه بهت محبت کرد ... یه بار دستش رو بگیری چی میشه مگه؟!

دستِ لرزونم رو جلوتر بردم و رویِ دستِ مردونه اش که رویِ پاش مشت شده بود گذاشتم ...

نگاهم کرد با بهت و آشفتگی ... لبخند زدم، آروم گفتم:

– آروم باش ...

لبخندی زد، هرچند ضعیف و کم رمق ...

رمان بازار
romanbazar.ir

شام که رویِ میز چیده شد سرو صدای فاطمه هم بلند شد ... مدام می گفت این رو دوست ندارم و اون رو دوست ندارم و گلاره با صبری مادرانه قاشق قاشق غذا به خورد کودکش می داد ...

نگاه های حسرت زده ی کیان رو به فاطمه می دیدم ... به رابطه ی اون و مادرش ...

حسین مدام برای کیان چشم و ابرو می اومد ولی انگار اون تو این دنیا نبود ...

تا اینکه بالاخره حسین خودش به حرف اومد، دوغش رو نوشید و گفت:

– خب جناب داریوش خان، غرض از این قرار ملاقات این بود که یه باب آشنایی بشه بین ما و اینکه ...

دوباره نگاهش رو به کیان داد، لبم رو تر کردم و آهسته صداش زدم:

– کیان؟!

گنگ نگاهم کرد، با سربه حسین اشاره زدم، اخم کرد و به حسین نگاه کرد، حسین نفسی از رویِ آسودگی کشید و گفت:

– بله ... داشتم می گفتم، اینکه امشب اینجا جمع شدیم و مزاحم شما و خونواده شدیم، هم قصدمون آشنایی بود و هم اینکه بتونیم یه همکاری ای بین دوتا شرکت به وجود بیاریم ...

کیان دستی به صورتش کشید، پوفی کرد و صداش رو صاف کرد و گفت:

– بله ... راستش داریوش جان ... فک ... فک کنم ...

انگاری ذهنش مغشوش تر از اون چیزی بود که می شد تصور کرد، نفس عمیقی گرفت و سعی کرد به خودش مسلط بشه:

– راستش داریوش جان فک کنم خودت شنیدی که مجتهدی از کار مشترکش با ما کنارکشیده ...

داریوش سری تکون داد، کیان به سختی سعی می کرد تمرکزش رو به دست بیاره ... این رو می شد از تنگ کردن چشم هاش فهمید:

– خب من بهت خیلی اعتماد دارم ... می دونی که تو مناقصه ای شرکت می کنم که رقیب اصلی پدرم و شرکتشِ ...

داریوش لبخندی زد و گفت:

– البته ... و اینم بگم خبر بدجور پیچیده ... هیچ کس فکر نمی کرد وقتی پایِ یکی از مجد ها وسط باشه به خصوص مجدِ بزرگ، دومی هم باقی بمونه ... ولی شما این بار همه رو متعجب کردین..

کیان لبخند نیم بندی زد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– خب راستش درخواستِ بچه ها بود ... می دونی که با کارِ مجتهدی یه کم به اعتبارمون خدشه وارد شده ...

داریوش کمی خودش رو جلو کشید..بحث داشت جدی می شد، حسین نیم نگاهی به ما خانمها کرد و گفت:

– ببخشید ها ... بحث های کاری رو کشیدیم اینجا، شما هم حوصله اتون سر میره ...

چشم داریوش و کیان هم به سمتِ ما چرخید، گلاره لبخندی زد وگفت:

– نه اتفاقا ... مساله ای نیست ... بفرمایید ...

حسین سری تکون داد و کیان ادامه داد:

– می خوایم با یه قرارداد خوب، این مشکل رو رفع کنیم ...

داریوش ابرو درهم کشید و گفت:

– و احتمالا دعوت من ربطی به این قرداد نداره؟!

کیان سری تکون داد و گفت:

– چرا ... داره ... ازت می خوام یه قرار ملاقات برام جور کنی با رییس شرکتتون ... می تونی؟!

داریوش با ابروهای بالا رفته گفت:

– برای چی؟!

کیان عقب کشید و به صندلی تکیه زد و گفت:

– برای اینکه پروژه ی مهتاب رو بسپرم به شرکت شما ...

حسین با ناباوری گفت:

– نـــه!

من هم باورم نمی شد ... انگار داریوش هم باور نمی کرد ...

گلاره و کیمیا گیج و سرگردان بین قیافه های بهت زده ی ما دنبالِ جوابشون می گشتن، تا اینکه بالاخره کیمیا پرسید:

– این پروژه ی مهتاب چیه که شما اینطوری تعجب کردین؟!

این بار من زودتر از همه پیش دستی کردم و همونطور که نگاهم به کیان بود گفتم:

– می تونم بگم یکی از بهترین برج های تجاری میشه ... با یه نقشه ی فوق العاده و طراحی عالی ... که کارِ خودِ کیانمهرِ ... اولین بار شرکت مجتهدی دو سال پیش پیش قدم شد برای خرید طرح و یا حتی شریک شدن تو ساختش ولی کیان نخواست ...

رمان بازار
romanbazar.ir

کیان متعجب نگاهم می کرد، حتی حسین و داریوش ... انگار همه امشب قصد داشتن همدیگه رو شگفت زده کنن!

داریوش نیم نگاهی به کیان کرد و گفت:

– خانمت هم مهندسِ؟!

کیان تک خنده ای کرد و گفت:

– آره ... ولی هم رشته امون نیست ... نمی دونم از کجا اینا رو می دونه!

نگاهِ همه که سمتم چرخید ناچارا لب باز کردم و گفتم:

– آخه خیلی تو شرکت حرفش می شد ... منم خب ... کنجکاویِ دیگه!

خنده ی کوتاهی از جانبِ جمع سر داده شد ولی باز جو جدی حاکم شد ...

بعد از مدتی سکوت داریوش سرتکون داد و روبه کیان گفت:

– مطمئنی؟!

لب های کیان به هم فشرده شد ... مطمئن نبود ... می دونم که مطمئن نبود ... ولی انگار برای پیروزی تو این نبرد خانوادگی داشت همه ی داشته هاش رو رو می کرد ...

بالاخره لب بازکرد و آهسته گفت:

– آره ... کاملا مطمئنم ...

حسین رنگ پریده گفت:

– اما کیان ...

کیانمهر دستش رو بالا آورد وبه داریوش خیره شد، آروم گفت:

– من رو این پروژه همه ی وجودم رو گذاشتم ... همه چیزم رو!تو بدترین شرایط زندگی ام تمام وقت و انرژی ام رو گذاشتم روش تا شکل بگیره ... ولی الان خیلی چیز های مهم تر هم هست که بخوام براشون بجنگم ... خیلی چیز ها که پروژه ی مهتاب برابرشون هیچِ ... یکی اش ...

نگاهم کرد و آهسته لب زد:

– ترانه ام ...

به حسین نگاه کرد و با لبخندی کم رنگ گفت:

– رفیقم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

پوفی کرد و دستی به موهاش کشید و گفت:

– بچه های اون شرکت وشاید ... شاید غرورم ... داریوش این کارو برام می کنی؟!

داریوش دقیق نگاهش کرد ... انگار با نگاهش داشت آنالیزش می کرد ...

چشم هاش تنگ شد، دست هاش رو توی هم گره زد، کیانمهر سر بالا گرفت ...

حتی فاطمه هم سکوت کرد و چشم های درشتش رو بین جمعیت می چرخوند..

تا اینکه داریوش لبخندِ وسیعی زد و گفت:

– فک کنم تا اسم پروژه رو بیارم رییس رو هوا می زندش!

کیان لبخند زد و آروم گفت:

– یه دنیا ممنونتم رفیق ...

لبخند نزدم ... نمی دونم چرا ولی لبخند نزدم از اینکه کیان حاضر شد بهترین پروژه ی دوران کاریش رو واگذار کنه به شرکتِ دیگه ای برای پیشی گرفتن از پدرش ...

نگاهم کرد، ته نگاهش انگار امید برق می زد ...

به امیدِ چشم هاش لبخند زدم ...

ترانه:

دستم رو خشک کردم و گوشه ی ملحفه رو آروم بالا گرفتم و تن به تخت سپردم ...

کیان دست زیر سر، رو به سقف خوابیده بود ...

نگاهم رو به سقف دوختم و بسم ا.. گفتم ... زیر لب آیت الکرسی خوندم و چشم بستم ...

ولی از اون شبا بود که خواب به چشم هام نمی اومد ...

انگار فرار کرده بود از مردمک هام ...

به پهلو شدم، چشمم رو باز کردم و به روبرو خیره شدم ... هیچی نبود جز دیوار ... صدای باد که بین شاخه ها می پیچید و می خندید به گوش می رسید ... خودم رو جمع کردم و ملحفه رو بالاتر کشیدم ...

چشمم می خارید، آروم با دست خاروندم ... خمیازه ای کشیدم ... بچه که بودم فکر می کردم سه بار خمیازه بکشم خوابم می بره..!

هروقت یک بار خمیازه می کشیدم منتظر می موندم تا دوتای دیگه هم برسن و به خواب برم ...

بازم خمیازه کشیدم ... چشم هام می سوخت و از شدت خواب نمِ اشک داشت ولی خبری از اصلِ

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم رو رویِ چشمم گذاشتم که صدای کیانمهرباعث شد هین بکشم:

– خوابت نمی بره؟!

برگشتم سمتش و با چشم های گرد شده زل زدم به چشم هاش که مثل فانوس دریایی تو تاریکی می درخشید ... دستش خزید سمتِ دستم، آروم با سرانگشت هاش پشتِ دستم رو نوازش می کرد، دوباره پرسید:

– خوابت نمی بره؟!

سرم رو به بالشم کشیدم و گفتم:

– نه ...

لبخند زد، سرحال نبود ... با اینکه موفقیت بزرگی بود ولی بازهم سرحال نبود ...

زبونم رو رویِ لبم کشیدم و گفتم:

– چرا خوشحال نیستی؟!

نگاهش رو به چشم هام دوخت:

– از کجا می دونی خوشحال نیستم؟!

سعی کردم خوابیده شونه بالا بندازم:

– مثه همیشه نیستی.

پوزخند زد:

– مگه من همیشه خوشحالم؟!

جوابی نداشتم بدم بهش ... دستم رو گذاشت رویِ سینه اش، قلبش محکم می کوبید!

پچ پچ کنان گفت:

– امشب وقتی درباره ی مهتاب صحبت کردی، خیلی خوشحال شدم..ته دلم قنج رفت، گفتم شاید برات مهمم که درباره ی کارم اطلاعات داری ... گفتم شاید یه وقتی، یه زمانی به چشمت اومده باشم ...

دستم رو مشت کردم رویِ قلبش و گفتم:

– لازم نبود که برام مهم بوده باشی که بخوام درباره ی تو و کارت اطلاعات به دست بیارم ... درباره ی مهتاب خیلی تو شرکت صحبت می شد..به خصوص بین بچه های بخش رایانه ...

ولی دروغ می گفتم..!

رمان بازار
romanbazar.ir

برام مهم بود که کنجکاوی کرده بودم درباره اش ... حرکاتش، حرف های امشبش منو یادِ مدت ها پیش انداخت ... وقتی تازه مشغول به کار شده بودم.. منش، رفتار، اخلاق و حرکاتش برام جالب بود ... برای همین کنجکاو بودم روی کارهاش ... طرح هاش ...

چه قدر این خاطرات دور به نظر می رسید! خیلی دور ... به دوریِ من از اقیانوس آرام!

وقتی به خودم اومد که داشت تک تک سرانگشت هام رو می بوسید، متحیر نگاهش کردم ... چی کار داشت می کرد، چشم هاش رو بسته بود و با لذت می بوسید ... لبخند به لب داشت ...

دلم لرزید ... می دونی وقتی می گم دلم لرزید یعنی چی؟!یعنی رعشه ای که از اعصابِ نوکِ پام و عمق مغزم شروع شد و به قلبم رسید ...

لرزیدن های دلم از ترس نبود، از وحشت نبود، از غصه و دلسوزی و ترحم نبود..از حس گرمی بود که از نوک انگشت هام تزریق می کرد به قلبم ...

مبهوت و آروم صداش زدم:

- کیان؟

بی قرار لب هاش رو کفِ دستم کشید و گفت:

- جونِ کیان؟نفسِ کیان ... زندگیِ کیان ... همه چیزِ کیان ...

دستم رو که پس کشیدم سرش رو جلو کشید ... باز لب گذاشت کفِ دستم و عمیـق بوسید!

با بغض گفتم:

- چی کار می کنی؟ چرا اینطوری می کنی؟!

بغضم از خشم و ناراحتی نبود، از محبت این مرد بود ... از اینکه برای ثابت کردن محبتش حتی دستم رو می بوسید ...

کلافه نگاهم کرد و سر عقب کشید و به سقف خیره شد ... قفسه ی سینه اش مثل پیستون بالا و پایین می رفت ...

عمیق و پشتِ هم نفس کشیدم، نفس کشیدم تا خفه نشم از جو سنگینِ اتاق ...

چند دقیقه ای سکوت کرد، بیدار بود، ولی من می خواستم بخوابم، بخوابم تا تمومش کنم داستانِ بی پایانِ امشب رو ... که دیگه چهره ی کلافه اش رو نبینم ولی خواب انگار دوپا داشت دو پای دیگه قرض کرده بود و از لونه ی چشم هام فرار کرده بود ...

رمان بازار
romanbazar.ir

پاهام رو تو سینه ام جمع کردم و دستم رو بینِ پاهام گذاشتم، چشم هام رو رویِ هم گذاشتم و سعی کردم بخوابم ... ولی نمی شد..!

با شنیدن اسمم از زبون کیان دوباره چشم باز کرد، بازوش رو دراز کرد و آروم لب زد:

– بیا قربونت برم ... بیا تو بغلم ... اینطوری راحت تر خوابت می بره ... بیا نفسم ...

حرف هاش داشت منو می ترسوند ... قربون صدقه هاش داشت ته دلم رو می سوزوند ... چرا انقدر محبت می کرد و همه اون رو از محبت محروم می کردن؟!چرا؟

بی حرکت که موندم پنجه هاش موهای ریخته ام رویِ بالش رو لمس کردن، خودش رو به سمتم متمایل کرد و گفت:

– سرت رو بذار رو سینه ام، خوابت می کنم عزیزم ... نترس ازمن ...

لب هام رو رویِ هم کشیدم، مردد خودم رو به سمتش کشیدم که حرکتم رو رویِ هوا زد،دست هاش دورم پیله شدن، نبضِ شقیقه ام نشست رویِ نبضِ گردنش، چشم هام گرد شد از ترسِ حرکتِ سریعش!

نفس نفس می زد، آروم گفت:

– چرا هر چی میگم بیا، نمیای ... نمیبینی قلبم طاقت نداره ازت دور باشه بلوط کوچولو؟!

چنگ زدم به پهلوش، انگار فهمید وحشت کردم از این همه عجله اش!

پچ پچ کرد:

– جونم؟ ترسیدی؟ آخ ببخشید ... آخه داشتی جون به سرم می کردی ... چشم هات رو ببند عزیزم ... ببند ...

به گفته اش عمل کردم ... چشم هام رو بستم، زیرگوشم زمزمه وار خوند:

– قصه گو قصه نگو، واسه خوابوندن من

سعی بیهوده نکن، واسه ی موندن من

قصه گوی خوب من، حرفاش برام ترانه بود

قصه هایی که میگفت قصه ی عاشقانه بود

قصه گو قصه نگو، قصه گو قصه نگو

صحبت خلقت آدم که می شد

قصه ی آدمُ حوا رو می گفت

می دونست که تشنه ی محبتم

رمان بازار
romanbazar.ir

قصه ی مجنون و لیلا رو می گفت

قدرت عشقُ اگه می خواست بگه

قصه شیرین و فرهادُ می گفت

صحبت از بازی تقدیر اگه بود

قصه ی شیرین شهرزادُ می گفت

قصه گو قصه نگو، قصه گو قصه نگو

لحظه ی فاجعه وقتی می رسید

اشک توی چشمای من حلقه می بست

وقتی که اشکارو تو چشمام می دید

میومد کنار تختم می نشست

خم می شد روی سرم

بوسه بر لبام می زد

یادمه خوب یادمه، زیر لب صدام میزد

این کاراش هم واسه من یه قصه بود

رفتنش برام یه دنیا غصه بود

قصه گو قصه نگو، واسه خوابوندن من

سعی بیهوده نکن، واسه ی موندن من

چشم هام گرم می شد از گرمای صداش ... گرمای نفس هاش ...

دستش رو رویِ موهام می کشید و می خوند ... لبخند زدم ...

چشم هام دیگه قصدِ باز شدن نداشت که حس می کردم نشستنِ عاشقانه اش رو رویِ صورتم که یک به یکِ اجزاء ش کوتاه مهر شد زیر لب هاش ...

خواستم مخالفت کنم ولی انقدر سنگین و غرق خواب بودم که نتونستم این مهر و لذت چند دقیقه ای رو ازش دریغ کنم ...

***

رمان بازار
romanbazar.ir

کیفم رو رویِ دوشم انداختم و بلند صداش زدم:

– کیان؟!

سرش رو از اتاق بیرون آورد و گفت:

– اومدم ... اومدم فقط یه شونه به موهام بزنم ...

سری تکون دادم و بیرون رفتم، قرار بود سری به مادرم بزنیم ...

لبخندی زدم و به دستم خیره شدم ... وقت نشد حلقه ام رو از دستم بیرون بیارم ... ویا شاید نخواستم!

یک حسِ شیرینی ته دلم بود ... یک حس خوب!

یک حسی که انگار می خواست منو وصل کنه به مردِ مظلومِ کنارم ...

عشق نبود، دوست داشتن نبود ... یک حسِ خوبِ عادت! شاید ... شاید هم ترحم ...

اسم ترحم که اومد لبم بسته شد، حرصی چشم هام رو باز وبسته کردم و بلندتر صداش زدم:

– کیـان؟بیا دیگه ... خوبه عروسیت نیست!

خنده کنان از خونه بیرون اومد و در رو بست و درحال قفل کردنش گفت:

– ان شاء الله اونم به زودی ... با شما!

چپ چپ نگاهش کردم که بلندتر خندید، قدمی برداشتم ونگاهی به پله های بارون خورده کردم که صدام زد و گفت:

– ترانه، راستی برای فنجات دونه ریختی؟!

آخ که یادم رفت!

پرنده های بیچاره ام گشنه می موندن ... تند برگشتم و گفتم:

– وای ... یا ...

اما پام پیچ خورد و فقط یک لحظه آسمون بالای سرم رو دیدم و فریادِ بلندِ کیان رو ... جیغ کوتاهی کشیدم و چشم بستم ...

کیانمهر:

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط یک لحظه دیدم که کسی که همه ی وجودمِ تلو خورد ... پاهاش از زمین بلند شدن، فقط مغزم فرمان داد که خیزبردارم سمتش، دست هام رو دراز کردم سمتش و دورش پیچیدم،تعادلم رو ازدست دادم..نمی دونم چی شد که پیچیدم، پیچیدیم ... پای هر دو مون از رویِ زمین بلند شد..فقط صورتش رو به سینه ام فشردم، وزنِ من و ترانه هر دو رویِ شونه ی راستم فرود اومد ... چشم هام رو بستم و آخ بلندی گفتم ... دردش نفس گیر بود ... خیلی نفس گیر ...

روی گلدون ها فرود اومده بودیم ... گلدون های گِلی شکسته بودن و شکسته هاشون داشت اذیتم می کرد ... ترانه هق زد:

- کیـــان؟!

سعی کردم بلند بشم ولی کمرم تیر کشید، پیراهنم رو به چنگ کشید:

- کیان ... کیان خوبی؟!

ناله زدم:

- ترانه ...

با هل گفت:

- هان ... چیه؟

بین درد خندیدم و گفتم:

- پاشو دختر.

دستپاچه بلند شد ... به سختی تونستم بشینم ... ولی نگاهم فقط صورتِ ترانه رو می کاوید که ببینم اثری از زخم هست یا نه ...

ولی نه، سالم بود، لبخندی دردآلود زدم و گفتم:

- خوبی جونِ دلم؟!آره؟

لب هاش رو به هم فشرد، سعی می کرد اشک هاش رو تو حدقه ی چشمش نگه داره ولی نتونست، صورتش خیس شد و بالاخره هق هق کنان گفت:

- بب ... ببخش ... ببخشید ... کیانمهر ... ببخش ... کیان ...

رمان بازار
romanbazar.ir

اشک هاش دونه دونه روی گونه اش می نشست و دلِ من رو خون می کرد، دستِ چپم رو دورِ شونه اش حلقه کردم و به خودم نزدیکش کردم، شونه ی راستم می سوخت ولی مهم نبود ... مهم این دختر کوچولویی بود که مثلِ ابربهار می بارید ...

رویِ اشک هاش رو بوسیدم:

– چته دختر؟!چیزیمون نیس که ... چیزیت شده؟!

تکونش دادم و گفتم:

– هان؟!

با پشتِ دست اشک هاش رو پاک کرد و گفت:

– نه ... نه ... تو خوبی؟!

حس خوبی دوید زیر پوستم ... یک حس شیرین ... اینکه کسی بهت توجه می کنه ... اینکه یکی نگرانت می شه ...

دستم دورش محکم شد:

– نگرانمی؟!

بلند زد زیر گریه و با پشتِ دست محکم رویِ صورتش کشید و گفت:

– خب معلومه ... زهر مار ... دارم سکته می کنم ...

صورتش رو توی سینه ام فرو کردم و رویِ موهاش رو بوسیدم ... صورتم رو توی موهایی که شال از روشون کنار رفته بود فرو کردم ... درد امانم رو بریده بود ...

نفس نفس زنان گفتم:

– خوبم عزیزکم ...

ولی نبودم ...

بلند شد، پاش می لنگید، دستِ چپم رو آروم رویِ بازویِ راستم گذاشتم، لب به دندون گرفتم و ایستادم ... نگران نگاهم می کرد و من چه قدر نگرانی چشم هاش رو دوست داشتم ...

به سختی قدم بر می داشتم، هنوز دو گام دور نشده بودم که بلند گفت:

– واااای!کیان تو واقعا سالمی؟!

چیزی نگفتم و فقط لبخند زدم که پشتم ایستاد، صدای لرزونش رو می شنیدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– همه ی کتت تیکه پاره شده ... کیان مطمئنی زخم و زیلی نشدی؟!

چرخیدم سمتش، قهوه ای های دوست داشتنی اش دوخته شده بود به طوسی های بی قرارم:

– آره بلوط کوچولو ... احتمالا واسه خاطر گلدوناس ... چیزی نیس ...

سخت بود کنار اومدن با دردِ کتف، داخل خونه که شدیم کیفش رو رویِ مبل انداخت و تلفن همراهش رو از کیف بیرون کشید، آهسته گفت:

– یه زنگ بزنم به مامان اینا ... بگم نمیریم ... با این حال و روز نمیشه رفت ...

پلکی به معنی تایید باز و بسته کردم، سرم رو تکیه زدم به پشتیِ مبل ... گرما که کم کم از تنم می رفت درد رخنه می کرد بهش ...

به دستِ راستم نگاه کردم ... رگ های پشتِ دستم ورم کرده بود ... سعی کردم انگشت هام رو تکون بدم که صدای وحشت زده ی ترانه رو شنیدم:

– دستت چی شده؟!

سعی کردم لبخند بزنم:

– هیچی ... فک کنم یه کم ضربه خورده ... همین.

اخم کرد، دستش رو جلو آورد و به صورتم کشید، پنجه های دستش رو نشونم داد ... خیس بود!خیس از عرق صورتم!

مواخذه گر گفت:

– واقعا؟!پس این همه عرق واسه چیه؟!

آهسته گفتم:

– بس کن ترانه ... خوبم ...

با بغض گفت:

– تقصیرِ من ... منِ دست وپا چلفتی ... پاشو ... پاشو بریم دکتر ... دستت قرمز شده ...

نگاهی بهش کردم، چشم هاش به دستم دوخته شده بود، آروم گفتم:

– واسه چی اینطوری می کنی؟!میگم خوبم؟!

با حرص نگاهم کرد و گفت:

– که خوبی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

سر تکون دادم، قبل از اینکه به خودم بیام بازوی راستم رو گرفت و فشرد و فریاد درد آلودم تو خونه پیچید ...
دستش رو دوباره رویِ صورتم کشید و نگران گفت:
– ببخشید ... ببخشید کیان، ولی وقتی حرف گوش نمی کنی چی کار کنم؟! پاشو بریم ... تو رو خدا ... شاید شکسته باشه ...
لبم رو گزیدم، بهم مهلت نداد تصمیم بگیرم، بازویِ سالمم رو گرفت وکشید ... نه اینکه قدرتِ بیشتری داشته باشه، نه اینکه من زیادی ضعیف باشم، نه!
چه کنم که کارِ دلِ که به فرمانِ یار می چرخه و می گرده ...
همراهش شدم ... چاره ای نبود انگار!

***

دکتر سری تکون داد و گفت:
– دستت رو دو روز کاملا بی کار و ثابت نگه می داری، می تونی حرکت های خیلی خیلی کوچیک و محدود انجام بدی مثلِ همین پوشیدن پیراهن ... اونم خیلی با دقت و به طوری که به دستت فشار نیاد ...، برات دارو نوشتم برای جلوگیری از التهاب ... مسلما درد شدیدی خواهی داشت ... بعد ازاون هم باید مراعات کنی و حتی در صورت لرزوم از گردنت آویزونش کنی!
نگاهم رو بهش دوختم، مردی نزدیکِ پنجاه، کلافه با یک دست دکمه های پیراهنم رو می بستم، سخت بود برام ... چی کار باید می کردم؟ چطور باید به کارهام رسیدگی می کردم؟!منی که مهم ترین عضو بدنم برای کارم دستم بود ...
پوفی کردم که گفت:
– چته جوون؟ اون از اینکه خانمت رو به زور بیرون فرستادی اینم از این قیافه ات ... پسر جان برو خدا رو شکر کن فقط ضرب دیدگیِ ...
سرم رو تکون دادم و آهسته گفتم:
– ممنونم دکتر ...
بلند شدم، با احتیاط عمل می کردم.. بین این همه در گیری تنها درگیرِ این درد بودن رو کم داشتم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

ترانه با کت من روی دستش به دیوار تکیه زده بود، نگاهش که بهم افتاد دلخور گفت:

– چی شد؟!

لبخند زدم، عجیب بود که لب هام این روزها راحت کِش می اومد:

– هیچی ... ضرب دیده ... یه مدت باید بهش استراحت بدم..

انگار دلخوری اش از یادش رفت، نزدیکم شد، نگران گفت:

– درد می کنه ... نه؟ بعد چطوری باید به کارات برسی ... هان؟ اذیت می شی که!

این نگرانی ترانه برام عجیب بود ... هیچ وقت تو عمرم یک آدم برام این همه حجم نگرانی به خرج نداده بود!

آهسته پرسیدم:

– چته ترانه؟ چرا انقدر پریشونی؟!

دستی کشید به شالش و گفت:

– آخه واسه خاطر من اینطوری شدی ... واسه خاطر اینکه من آسیب نبینم ...

چیزی نگفتم، فقط در سکوت نگاهش کردم ... یعنی احساس دِین می کرد به خاطر اینکه نجاتش دادم ...

همین؟!

جز این چیزی نبود؟

واسه خاطر همین نگرانم بود؟!

راهم رو به سمت خروجی بیمارستان گرفتم که دنبالم راه افتاد و غرغر کنان گفت:

– کجا؟ وایستا ... اینو بنداز رو شونه هات ...

ایستادم، من که نمی تونستم ازش دوری کنم ... می تونستم؟

بلوف بود اگه می گفتم ازش دلخورم ... من که از همه زندگی ام نمی تونستم دلخور بشم ... می تونستم؟

باید دلخور می بودم، شاید چون حقم بود حداقل حسش بعد از این مدت دیگه ترحم و تنفر و دلسوزی و دین نباشه ... حقم نبود؟ بود ...

ولی من که می دونستم از اول علاقه ای نیست.. من که می دونستم ترانه سخت ممکنِ بهم علاقمند بشه ...

پس چرا لحظاتی رو که می تونم کنارم داشته باشمش زهر کنم؟

من زهرِ شیرینی که حقمِ رو کنار می زنم و عسلِ تلخِ حضورِ بی علاقه اش رو مزه مزه می کنم ...

کتم رو که تو دستش بود رویِ شونه هام انداخت و زیر لب گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– عین بچه ها قهر نکن کیان ... خب؟!... بذار آروم کنار هم باشیم ...

نگاهم رو به مردمک هاش دوختم ... دنیایِ من همین چشم ها و صاحبشون بود ... لبخند زدم ... لبخند زد، دستش رو پشتِ کمرم گذاشت و کمی هلم داد و گفت:

– برو ... منو بازم می تونی ببینی!

دستِ سالمم رو دورِ مچش قفل کردم، گرم شد کلِ وجودم از گرمایِ وجودش:

– کنارم باش ... نه گذشته ام باش، نه آینده ام، حالم باش ...

کمی چشم هاش رو تنگ کرد و زیر لب گفت:

– سرت به جایی خورده؟!

خندیدم و گفتم:

– یعنی اینکه نه دنبالم بیا، نه جلوتر از من راه برو ... بابا شونه به شونه راه بیا!

خندید و سری تکون داد و گفت:

– خب عین بچه آدمیزاد بگو!والا!

شونه به شونه ام ایستاد و گفت:

– خوبه آقا؟!

پر از لذت شدم از آقا گفتنش، گام برداشتم و هم قدمم شد ...

شاید همه دردی که کشیدم به این گفت و گوی دوستانه می ارزید ...

کیانمهر:

از دفتر که بیرون اومدیم حسین نفسی راحت از ریه بیرون داد و دل من خوش شد با نفسِ عمیقش، لبخندی زد و گفت:

– عالی بود کیان ... هنوز باورم نمی شه!

خواست با دست به شونه ام بکوبه که پشیمون شد، خودم هم خوشحال بودم.

البته اگه می شد اسمِ حسِ منو خوشحالی گذاشت ...

رمان بازار
romanbazar.ir

یک جایی ته ته های دلم، راضی نبود از واگذار کردن ثمره ی چندین سال تلاشم ... ولی وقتی می دیدم همه ی بچه ها خوشحالن از اینکه اسمِ گروه مهندسیِ آتی سازه زیر قرارداد اومده، خودم رو راضی می کردم به رضایت همکارام ...

حسین در رو برام باز کرد و گفت:

– مراقب دستت باش ...

چهار روز گذشته بود و حتی ذره ای از دردِ کتفِ ضرب دیده ام کم نشده بود ...

سرم رو به پشتی صندلی تکیه زدم و سعی کردم به زق زق کردن هاش بی توجه باشم ...

ماشین که راه افتاد، حسین گفت:

– فقط منتظرم ببینم بابات چی کار می کنه ... بابات که هیچ ... آخ دوست دارم قیافه ی اون مجتهدی رو ببینم!

خنده ای کرد و رویِ فرمون کوبید و با صدای بلند گفت:

– خدا عاشقتـــم!

لبخند زدم به ذوق بچه گانه ی مردِ کنارم ...

صدای تلفن همراهم منو به سمتِ خودش می خوند، نگاهم به اسم ترانه خورد:

– جونم عزیزدلم؟

مضطرب گفت:

– چی شد؟!

نیمه ی خبیث وجودم دلش می خواست سر به سر ترانه بذاره، شیطنت کنه ...

ولی مگه می تونستم سر به سرش بذارم؟!مگه این دلِ لعنتی طاقت داشت که اذیتش کنم؟

آروم گفتم:

– قرار داد بستیم..

صدای جیغی که اومد از جا پریدم ... ترانه نبود، من اون صدا رو می شناختم، سوگل بود!

صدای خنده های بلند کیمیا هم می اومد که ناشیانه سعی می کرد سوت بزنه ...

امان از دست این زن ها!

با لبخند پرسیدم:

– گذاشتی رو اسپیکر؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

صداش روحم رو نوازش کرد:

– آره ... باور کن مجبورم کردن این خواهرای تو!

نفسی عمیق کشیدم و چشم بستم ... خسته بودم، بی دلیل خسته بودم ... شاید این خستگی ناشی از برداشتن یک بار بزرگ از روی شونه ام بود، باری به اسم بی اعتباری ...

بی اعتباری واسه منِ بی کس وکار بد باری بود!

ترانه خداحافظی کرد، خیالش راحت شده بود، خیالشون راحت شده بود، آهی کشیدم که حسین سرخوش گفت:

– چی شده رفیق؟!

ساعدم رو رویِ چشم هام گذاشتم ... تو چه می دونی رفیق؟ چی بگم که بفهمی چی شده؟!

لب زدم:

– هیچی ...

***

خبرها زودتر از اون چه که انتظار داشتیم پیچید ...

حالا برگِ برنده دستِ ما بود ... فقط سه روز مونده بود به مناقصه و مدام اضطراب داشتم برای روز موعود ...

لبم رو گزیدم، حسین مدام تکرار می کرد:

– همه چی مرتبِ، همه چی آماده اس ... خیالت راحت!

ولی نمی تونستم آروم بگیرم، آروم گرفتنی نبودم ... یک چیزی ته دلم می دونست به همین راحتی همه چیز به خیر نمی گذره، یک اتفاقی می افته که دلخوشی زهرمارم بشه ...

پیشونی ام رو ماساژ دادم و لب گزیدم تا از دردِ سرم کم بشه ولی نمی شد، سرم رو رویِ میزگذاشتم که حسین گفت:

– پاشو ببرمت خونه بابا ... اینطوری تلف می شی تا پایانِ وقت ...

چیزی نگفتم، نمی خواستم حرف بزنم، هر کلمه ای که از لب هام عبور می کرد و تو فضا پخش می شد باعث می شد مغزم تکونی سخت بخوره ...

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش رویِ شونه ی ضرب دیده ام که نشست ناله ای کردم، کمرم رو گرفت و سرم رو از رویِ میز بلند کرد و گفت:

– ببخش ... یادم نبود ... خیلی دردت اومد؟

بی رمق گفتم:

– نه ...

نگران بود:

– میای بریم دکتر؟ کیان این سردردا طبیعی نیستا ...

تلخ لبخند زدم:

– چیزی ام نیست ... واسه من طبیعیِ ...

دستش رو آروم رویِ موهای شقیقه ام کشید و گفت:

– داداش پاشو بیا ببرمت خونه، حالت هیچ خوب نیس، رنگت پریده ... پاشو بریم قربونت ... پاشو..

بازوی سالمم رو گرفت و کشید، بی هیچ نیرویی دنبالش کشیده شدم، کتم رو برداشت و کمکم کرد برای به تن کشیدنش ...

رو به خانم کریمی کرد و گفت:

– ما میریم ... لطفا هر کسی تماس گرفت با من یا آقای مجد کار داشت بهشون اطلاع بدین که با تلفن همراه من تماس بگیرن ... البته شماره ی دومم ...

خانم کریمی لبخندی زد و روبه من پرسید:

– حالتون خوبه؟

سعی کردم لبخند بزنم:

– بله ... شمام زودتر کارات رو انجام بده و برو ... سر ظهری سخت ماشین واسه ات پیدا می شه..

محجوبانه سر به زیر انداخت:

– چشم قربان ...

***

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ چیز عجیب تر از حضورِ علیرضا و نازی کنارِ هم توی خونه ی من نمی تونست باشه ...
وقتی حسین رو دعوت کردم که داخل خونه بشه حتی لحظه ای به ذهنم خطور نمی کرد که ممکنِ داخل خونه با کسایی روبرو بشم که عمری آرزو داشتم کنارشون باشم ...
نگاهِ بهت زده ام رو چرخوندم و بی بی و ترانه رو کنارهم دیدم ...
انگار حسین زودتر از من به خودش اومد:
– سلام بر همه ...
سقلمه ای به کمرم زد ولی لب های من به هم چسبیده بود، حالی بر من نبود تا سلام کنم، ترانه بلند شد، دستی به روسری اش کشید، رنگ به رخ نداشت، بهم نزدیک شد، کنارم ایستاد و به بازوم دست کشید، سعی می کرد نقش بازی کنه، از چشم هاش می تونستم بخونم ... می تونستم بخونم که داره نقش بازی می کنه واسه خاطرِ من، واسه خاطرِ آبروم یا حتی به خاطر خودش ...
آروم لب زد:
– سلام ...
آب دهن فرو بردم و به علیرضا نگاه کردم، پوزخند زد:
– سلام کردن هم یادت رفته؟!
یادم رفته بود ... واقعا یادم رفته بود، تمام دلگرمی هایی که به خودم می دادم با دیدنشون دود شده بود ... دوباره داشتم کم می آوردم، دوباره زبونم قفل کرده بود ... کی گفته من می تونم تو چشم های علیرضا نگاه کنم و سرکشی کنم؟!
به زحمت تونستم لب باز کنم:
– سلام ... خو ... خوش اومدین ...
ترانه، حسین رو به نشستن دعوت کرد، تمامِ مدت کنارِ راهروی ورودی ایستاده بودم و دست دادنِ حسین و علیرضا و احوالپرسی بهترین دوستم با نا مادرم رو می دیدم..
بی بی صدام کرد، چه قدر چشم های نگرانش درد آور بود برای من ...
چرا هیچ وقت نتونستم اونی باشم که بی بی می خواد، چرا نتونستم اون پسری باشم که هیچ وقت ترس نداشته باشه از زندگی اش؟!
لبخندی زدم کمرنگ:

رمان بازار
romanbazar.ir

– سلام بی بی جونم ...

بلند شد، قدمی به سمتش برداشتم، سریع به سمتم اومد و دستش رو دورِ کمرم حلقه کرد، با بغض حرف می زد:

– کجایی قربونت برم؟!چرا یه احوالی از من نمی گیری؟!درد می کنه بازوت؟!

کمی ازم جدا شد و بهم نگاه کرد، حلقه ی اشک توی چشم های دلم رو به درد آورد:

– همون روزی که سوگل گفت چی شده می خواستم بیام پیشت ولی ... ولی نشد ... دلم داشت در می اومد عزیز دلم، حالا خوبی؟!

پیشونی اش رو بوسیدم:

– آره قربونت برم، آره عزیزم، خوبم ... خوبِ خوب ...

دستش رو رویِ بازوی راستم کشید، کمی درد گرفت ولی به روی خودم نیاوردم، شقیقه اش رو بوسیدم، هدایتش کردم سمتِ مبل و نشوندمش، ترانه که به آشپزخونه رفت دنبالش راه افتادم، در رو بستم و بهش تکیه زدم، بهم نزدیک شد، آهسته گفت:

– خوبی؟!

آب دهن فرو بردم:

– کِی اومدن؟!

پوفی کرد:

– یه نیم ساعتی می شه ... بهونه ی رسوندن بی بی رو گرفتن ... به نظرت برای چی اومدن؟!

دستی به پیشونی ام کشیدم:

– فک می کنی واسه چی اومدن؟واسه کوبیدن من! مگه چیزِ دیگه ای هست که بخوان به خاطرش پا تو خونه ام بذارن؟!

لبخندی دلگرم کننده زد و گفت:

– نگران نباش ... جلو بی بی چیزی بهت نمی تونن بگن ... حالام برو بیرون تا من یه چایی بیارم ...

نفسی عمیق گرفتم، در رو باز کردم و قبل از خروج نگاهی به ترانه انداختم، با اشاره ی ابرو منو وادار به حرکت کرد ...

جو سنگینی حاکم بود، نه علیرضا حرفی می زد نه نازی ...

مدام خودخوری می کردم و از خودم می پرسیدم برای چی اومدن؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

مگه این آدم ها نقطه ی مشترکی با من داشتن؟

مگه هیچ وقت منو پذیرفتن؟

پس الان چی کار می کنن تو خونه ی من؟!

چشم بستم تا کمی دردِ سرم آروم بگیره که صدای علیرضا باعث شد بهش نگاه کنم:

– شنیدم مهتاب رو واگذار کردی ...

چه قدر سخت بود زیر نگاهشون تاب آوردن ... کی گفته بود من قوی ام؟

کی گفته بود من می تونم؟

حالا که علیرضا رو از نزدیک می دیدم می فهمیدم نمی تونم ... من نمیتونستم جلوش با اون چشم های نافذ و توبیخ گر بایستم ...

من مغلوبه ی این جنگ بودم انگار!

دستِ گرم ترانه رو که رویِ دستم احساس کردم نگاه چرخوندم سمتش، ته نگاهش مثلِ دلش قرص بود ... محکم!

با پشتوانه ی حضورِ ترانه، نگاه به علیرضا دادم و لب هام رو به زحمت از هم جدا کردم:

– آره ... تقریبا میشه گفت ...

لبش کج شد به پوزخند:

– مثلا این کار برای چی بود؟! رو دست زدن به ما؟!

انگار این مرد فکرخونی داشت!

سعی کردم مسلط باشم ... مجبور بودم:

– برا ... برای چی باید بهتون رو دست بزنم؟!

لعنت به این لکنت عصبی!

علیرضا کمی به جلو خم شد:

– شنیدم پیغومت رو ...

اخم های حسین در هم شد، می خواست حرف بزنه ولی جلوی خودش رو می گرفت، از فشار لب هاش به روی هم معلوم بود ...

رمان بازار
romanbazar.ir

دهنم مثل کویر خشک بود ... کاش چای ام رو نمی نوشیدم ... آب دهن نداشته ام رو سعی کردم فرو بدم که چیزی جز دردِ گلو نصیبم نشد:

– خب؟!

نازی خندید و گفت:

– علی جون چرا این پسره اینطوریِ؟!

این پسره؟!من این پسره نیستم خانم، من پسرتم!

خیلی دلم می خواست زبونِ لعنتی ام رو به کار بگیرم و عین این جمله رو بگم ولی ...

ولی زودتر از من این ترانه بود که دست به کار شد:

– نازی جون، با همه احترامی که براتون قائلم ولی این پسره، اسم داره.. اسمش هم کیانمهرِ ... عزیزم شما جای مادر من هستین، من نباید باشما اینطوری صحبت کنم ولی ازتون خواهش می کنم حداقل حرمت مهمون بودن خودتون رو نگه دارید!

نازی مات شده خیره ی ترانه بود، علیرضا موشکافانه، حسین راضی و بی بی با نیمچه لبخندی گوشه ی لب ...

نازیِ نا مادر سعی کرد خودش رو جمع کنه، سعی کرد از تک و تا نیفته:

– خب ... خب من ... من ... من دوست ندارم اسمش رو ببرم!

ابروهای ترانه با ناز بالا رفت ... حسرت می خوردم به اعتماد به نفسش ... به این قدرت مقابله اش ... به این حریف طلبی اش.. به این حق خواهی اش ...

حقم بود عاشقش بشم ... نبود؟!

لبخندی زد، لبخندی که غرور و تمسخر توش موج می زد:

– دوست ندارید؟! عزیزم، کیانمهر صاحبِ این خونه اس ... فک کنم حداقل حقش این باشه که بهش احترام بذارین ... خب اگه دوست ندارین اسمِ کوچیکش رو صدا بزنین، می تونین که فامیلی اش رو صدا کنین ...

ترانه بد جور شمشیر از رو بسته بود! جوری بد که برق شمشیرش چشم رو می گرفت!

نازی سرخ شد، علیرضا باز هم از همون نگاه های خیره اش رو به سمتِ ترانه نشونه گرفته بود، ولی ترانه مصمم زل زده بود به نازی ...

خدایا، پدر ومادرم بهم می تازن و دختری که ادعا می کنه هیچ حسی بهم نداره ازم دفاع می کنه؟

کرمت رو شکر!

رمان بازار
romanbazar.ir

نازی با حرص گفت:

– ترانه جون، لطفا خودت رو وارد بحث من و این نکن ... خودت می دونی من ازش دلِ خوشی ندارم ...

ترانه شونه اش رو به شونه ام تکیه زد:

– این؟ نازی جون شما که باز گفتی این!... ایشون اسم داره ... کیـان! من خودم رو وارد بحثتون نمی کنم چون به من ربطی نداره ولی فک کنم این حقم باشه که ازتون بخوام جلوی من با همسرم درست صحبت کنید ...

نازی عمیق نفس کشید، قبل از اینکه چیزی بگه، علیرضا با لبخندی گفت:

– عزیزم، ترانه جان درست می گن ... بهتره اینجا کمی رعایت کنیم..

نازی نگاه تندی به علیرضا کرد، ولی وقتی این نگاه تبدیل شد به خیره شدن توی چشم هاش، انگار نازی هم آروم شد ... آرومِ آروم!

علیرضا رو به من گفت:

– این همه دعوا سرِ توئه ... می تونی حرف بزنی که؟!

لبم رو گزیدم ... حرف بزنم؟ حرف بزنم که چی بشه ... چی می خواد بشه؟!

حسین به جای من به حرف اومد:

– ما به شما پیغامی ندادیم ... ما پیغاممون رو برای کسی فرستادیم که باعث فسخ قرارداد شد ... مگه شما هستین؟!

به علیرضا خیره خیره نگاه کردم، لبخندی زد از روی رضایت:

– من کاری نکردم، فقط یه خرده بهش آگاهی دادم ... همین!

با اینکه می دونستم، با اینکه حدس می زدم و اطمینان پیدا کرده بودم از اینکه مردی به نام پدرم تو این ماجرا نقش داشت ولی شنیدنش به طور مستقیم از زبونش وقتی خیره به چشم هاش بودم دلم رو به درد آورد، به خودم جرات دادم و بالاخره زبون باز کردم:

– چطور تونستی؟!

اخم کرد و روبه من گفت:

– من کاری رو که باید می کردم، انجام دادم ... الانم اینجام.. چون خودت به مجتهدی پیغام دادی!

دست هام مشت شد، یک چیزی مثل صدای طبل توی مغزم بود، خیلی ضعیف:

– چی کار باید می کردی؟!آبروی پسرت رو به حراج می ذاشتی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

صورتش سرخ شد و این سرخ شدن به پدرِ من نمی اومد!
از جاش بلند شد و نگاهِ من پیِ قامتِ رشیدش بود ...
صداش بالا رفت:
– بس کن این مسخره بازی رو!کی گفته تو پسرِ منی؟ تو فقط تفاله ی یه اشتباهی ... یه اشتباه! اگه منِ احمق فقط یه مقدار شعور و درک داشتم تو به وجود نمی اومدی ... تویی که از یه بچه ی حروم هم کمتری که شرف داره به تو ... بذار یه چیزی رو هم بهت بگم ... تو شاید حرومزاده هم باشی! می دونستی؟!
بی بی با هشدار گفت:
– علی!
چشم هام دو دو می زد ... چی داشت می گفت؟ این مرد چی می گفت؟!
ته دلم آرزو کردم کاش حسین اینجا نبود، کاش حسینی که از ضعیف بودنم ایراد می گرفت اینجا نبود و خرد شدنم رو نمی دید ... خرد شدنِ دوباره ام رو!
علیرضا تند گفت:
– آهان ... بی بی هیچ وقت بهت نگفت ... نه؟ نه!نگفت! می دونی چیه؟!تو حلال بودنت شکِ!می فهمی؟ منِ احمق وقتی که اون حماقت رو کردم، ساعتای آخرِ صیغه مون بود ... احتمالش هست که تو حروم باشی ... هیچ کسی یه بچه ی نامشروع رو دوست نداره!
سرم بی معطلی چرخید سمتِ ترانه ... می خواستم واکنشش رو ببینم ... اونم شنید؟ یعنی ترانه هم شنید؟ ترانه ای که دنبالِ راه فراری بود از من هم شنید که ممکنِ من حرومزاده باشم؟!
دست جلوی دهن گرفته بود و با چشم های گرد شده نگاهم می کرد ...
حسین چی؟ اونم شنید؟
آرزو می کردم کاش گوشِ هردو مشکل داشت و نمی شنیدن ... نمی شنیدن حرف های پدرم رو ... پدرم؟!
بی بی با صدای بلند گفت:
– می فهمی چی میگی علیرضا؟ شرم و حیا رو قِی کردی؟ داری چی میگی جلوشون؟ هان؟
حسین سر پایین انداخت و عقب عقب رفت اما علیرضا بلند تر گفت:
– چرا نباید بدونن؟ هان؟
حسین رو مخاطب قرار داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

– جناب خیام ... خوب گوش کن! گوش کن و بفهم دوستت چیه؟ کیه؟ حلالِ یا حرومِ؟ واقعیت زندگی اش رو بفهم ...

چشم هام می سوخت ... بی رحمی تا چه حد؟!تا کجا؟!

نازی تند و بلند گفت:

– بسِ علیرضا!ما برای این حرفا نیومدیم ...

نگاهم رو دوختم به صورتِ مادرم.. حق داشت ازم متنفر باشه؟ ... نه نداشت ... حق نداشت!

پس چرا من شدم سیبل حملات و نفرتش؟!

مگه من مقصر بودم؟ این علیرضا بود که مجبورش کرد به رابطه ی ناخواسته که حاصلش شد منِ نا خواسته ... پس چرا من باید تاوان می دادم؟

همچنان مسخ و مسکوت نگاهشون می کردم ... چرا وزنِ زبونم برام زیاد بود؟ چرا فضا انقدر خفه کننده بود؟!

علیرضا نفس نفس زنان دست به صورت کشید، سکوتِ جمع سنگین بود ... خیلی سنگین ... والبته تلخ برای من ...

به تلخی جامِ زهر ... که ای کاش بود دمِ دستم تا خودم رو خلاص می کردم ... خاری تا کجا؟!تا کِی؟!

علیرضا قدم جلو گذاشت، روبروم:

– نیومدم اینا رو بهت بگم ... از اولش اومدم بهت هشدار بدم ... بهت بگم عقب بکش ... خواستم بهت بگم داری بد بازی ای رو شروع می کنی، مهتاب رو به آریا واگذار کردی که چی؟ می خوای چی کار کنی؟ با من بجنگی؟ تـــو!

با دست به طرز تحقیرآمیزی سرتاپام رو نشون داد و گفت:

– هنوز خیلی کوچیک تر از اون هستی که بخوای جلوی من قد علم کنی ... به خاطر اینکه اسم من تو شناسنامه ات به عنوانِ پدر و همه من رو به عنوان پدرت می شناسن، خواستم جلوت رو بگیرم تا از این بیشتر تحقیر و شکست خورده نشی، چون همه می گن پسرِ علیرضا مجدِ که شکست خورده!فقط اونا نمی دونن که من اصلا تو رو به فرزندی قبول ندارم، که در اصل دوتا پسر دارم، یکی میرانِ که با افتخار می گم از پوست و گوشت و خونِ منِ یکی هم میعاد که هنوز براش زودِ ... نمی خوام اسمم رو به گند بکشی ... می فهمی؟!اینطور انتحاری عمل نکن ... خودت رو نابود می کنی ... بهتره پات رو از گلیمت درازتر نکنی!

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار شده بودم شاخه ی خشک درخت، شاخه ی خشکی که با کوچکترین نیرویی می شکست و حالا من برای چندمین بار شکستم!

نازی راضی از وضعیتِ من بلند شد، کیفش رو رویِ دوشش انداخت، لبخند دندون نمایی زد:

– در ضمن، اومده بودیم دعوتتون کنیم به جشنِ تولدِ هیوا ... باید زودتر از اینا می گرفتیم ولی یه مقدار حالِ هدیه خوب نبود.. اینطوری شد که یه کم دیر شد ... یک شنبه ی دیگه منتظریم ... هرچند خیلی مونده تا یکشنبه ولی گفتیم زودتر بگیم تا خیالمون راحت باشه از اومدنتون!

نزدیکم شد، کنار علیرضا ایستاد و دستش رو دورِ بازوش حلقه کرد:

– بیشتر هم رو دعوتِ تو مُصِر بودم ... می دونی که ... پدر نمی شی، گفتم حداقل از دیدن چنین مراسمی بی بهره نمونی یه عقده اضافه بشه به عقده های دلت ...

خدایا، کجایی؟ هستی؟

خدایا واقعا اینا پدر ومادر منن؟

بغض کردم، چونه ام می لرزید ...

این زن، منو به دنیا آورده؟ پس چرا اینطور می کنه با من؟

گناهِ من چیه؟

خدایا یک بار لب باز کن و بگو چه گناهی به درگاهت مرتکب شدم که مستحق این عقوبتم ...

ترانه صداش رو صاف کرد و گفت:

– نازی جون ... ما ... ما حتما ... حتما میایم ...

انگار اونم دیگه تسلط نداشت رو گفته هاش ... تو چرا عشقِ من؟

تو چرا تته پته می کنی؟ تو چرا حرف هات رو فراموش کردی ... تو که باید خوشحال باشی!

خوشحال باشی از شکستِ من ... از خرد شدنِ من ...

با صدای به هم خوردن در به خودم اومدم ...

از جام بلند شدم ...

چی شد؟

برای چی اومدن؟ اومدن خردم کنن و برن؟

انقـــدر بیکارن؟ انقدر؟

رمان بازار
romanbazar.ir

که فقط واسه کوبیدن من این همه راه رو بیان ...

گیج و گنگ راه کج کردم سمتِ در که حسین با صدای گرفته گفت:

- کجا کیان؟

بی حواس گفتم:

- برم ... برم جوابشون رو بدم ... من ... من مثه ... مثه یه بی دست و پا نشستم هر ... هر چی خواست بهم گفت ... اینطوری که نمی شه ... می شه؟!

نگاهش کردم، اخم هاش همدیگه رو در آغوش گرفته بودن، صدام لرزید:

- ازم ناامید شدی ... نه؟ نا امید شدی که مثه مترسک وایستادم و تحقیرم کردن؟ ناامید شدی که بازم بی دست و پا بازی در آوردم؟!

قدمی به سمتم برداشت:

- کیان یه لحظه آروم باش ...

دردِ سرم زیاد شده بود، انگار چند نفر با هم می کوبیدن روی طبل ...

صداش اکو می شد ...

آروم باشم؟ ... مگه می شد آروم بود؟ می شد این همه تحقیر رو چشید و باز آروم بود؟ کی می تونست که من هم بتونم؟

پوزخند زدم:

- آروم باشم ... نمی تونم آروم باشم ... من بدبختم ... بدبختم حسین ... یه عقده ایِ بد بخت ... یه بی عرضه ی بدبخت ... بدبخت ... بدبخت ...

حرصم گرفت ... چرا من؟ خدا چرا من؟!

دستم رو مشت کردم و کوبیدم به دیوار، صدای عربده ام تو خونه پیچید:

- بدبختِ فلک زده!

بی بی با جیغ اسمم رو صدا زد، ترسیده بود ... از چی می ترسی بی بی؟ از دیوانگیِ این مردِ دیوانه؟

حسین سمتم گام برداشت که داد زدم:

- سرجات وایستا!

صداهای سرم بیشتر وبیشتر می شد، درد سرم طاقت فرساتر!

رمان بازار
romanbazar.ir

دست هام رو دو طرفِ سرم گذاشتم، صداهاشون رو درهم می شنیدم، صدای ترانه و حسین و گریه ی بی بی قاطیِ هم ... چه خبر بود دور وبرم؟

به نفس نفس زدن افتادم، صدای علیرضا تو سرم می پیچید، صدای خنده ی نازی ...

بهم چی گفت؟ مادرم بهم چی گفت؟

گفت من پدر نمی شم؟ چرا انقدر بلند گفت؟ می خواست غرورم رو نشونه بگیره برای کوبیدن؟!

همه چی درهم و برهم تو سرم بود، صدا ها، طبل ها، دردِ سرم..

همه داشتن تو سرم پچ پچ می کردن و زمزمه وار حرف می زدن ...

صدای هیس هیس می شنیدم ...

نمی کشیدم، دیگه نمی کشیدم ... کم آورده بودم!

چنگ زدم به موهای کناره ی سرم و با تمام قوا فریاد کشیدم:

– بسه!بسه!بسه!

دستی بازوم رو گرفت، حسین بود؟ چرا انقدر نگران؟ لب هاش تکون می خورد ولی انگار گوش های من دیگه نمی شنیدن ... خوب بود..؟ نه؟ خوب بود اگه دیگه این همه تحقیر رو نمی شنیدن ...

بازوم رو ازدستش بیرون کشیدم، تلو تلو خوران مثلِ یک مست رفتم سمتِ اتاقم ...

چی داشت به سرِ من می اومد؟

نگاهم چرخید پیِ گلدون ها، ظرف ها، فنجون های رویِ میز ...

خشم زبونه کشید تو هیزم وجودم، با قدم های بلند به سمتشون رفتم، درد سرم زیاد می شد و خشم من بیشتر!

تک تکِ فنجونا رو به زمین کوبیدم و خرد شدنشون رو تماشا کردم، می تونستم حس کنم آدمای اطرافم دارن کاری می کنن ولی خشمگین تر از اون بودم که توجه کنم بهشون ...

ولی این ظروف شکسته؛ غرور شکسته ام رو التیام نداد.

صبرم لبریز شده بود، با تمامِ قوا و بی توجه با بازویِ ضرب دیده ام میزِ شیشه ای رو برگردوندم و عربده کشیدم، تنم داغ بود، انگار می سوختم از درون ...

کیانمهرِ خشمگینِ وجودم تازه رخ نمایان کرده بود!

چشمم رفت دنبالِ گلدون بزرگ با طرح هایِ چینی، مردی بهم نزدیک شد، چه قدر چهره اش آشنا بود، بلند صدام می زد، می شنیدم؟ نمی دونم!

رمان بازار
romanbazar.ir

شاید!

شاید نمی خواستم بشنوم..

سرم به دوران افتاده بود، شقیقه های با تمام قوا می کوبیدن، انگار سیخ فرو کرده بودن توشون ...

کسی داشت تارهای عصبی ام رو می گرفت و می کشید ...

دردش زیاد بود ... خیلی زیاد!

بیشتر از طاقتِ منِ بی طاقت!

مثل رودخونه ای بودم که بالاخره بارش بیش از حد بارون کار دستش داد و طغیان کرد، شاید بارون آروم بود، شاید مثل همیشه بود، ولی ظرفیتِ رودخونه پر شده بود ...

قدم های سستم رو به سمت گلدون هدایت کردم، دست هام رو دورش حلقه کردم و با تمامِ ته مانده ی نیروم به زمین کوبیدمش و نعره زدم:

- خـــــدا!

عصیان زده شده بودم، دردم یکی دوتا نبود ... اینکه ممکن بود حرومزاده باشم یک گوشه اش بود..

دردِ من بی پدر ومادری بود ...

دردِ من کینه ی والدینم از من بود، بی دلیل!

دردِ من بی پناهی بود ...

بی زبونی بود ...

ساکت بودنم بود، تو سری خور بودنم ...

بریده بودم!

زانوهام خم شدن، رو زمین فرو اومدم، کمرم هم خم شد، موهام رو به چنگ گرفتم و با تمام قوا کشیدم و عربده زدم:

- خـــــدا!

سرم درد می کرد ... چشم هام سیاه بود ... خدا تموم شد؟!

زندگی ام داشت تموم می شد؟

سرم که خورد به زمین تازه صداها رو می شنیدم، گریه، جیغ، داد وفریاد ...

انگار پشتِ لبم خیس شده بود ...

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

بدنم سست و لَخت شده بود و در عین حال عضلاتم سفت و سخت، سرم می سوخت، نفس کشیدن سخت بود برام ...

چشم هام بسته شد و این پایان بود ...

تمـــام!

***

انگار کسی اسمی رو صدا می زد:

– کیان؟ آقا کیان؟ کیان خان؟

صداش غریبه بود ... خیلی غریبه ... اسم هم غریبه بود ...

جلوی چشمم تیره بود، گم شده بودم ... ذهنم خالی بود ...

باز صدا گفت:

– کیانمهر؟!

با کی بود؟

با هر کی بود می تونست راه خروج از تاریکی رو بهم نشون بده ...

انگار یک روزنه ی نور منو به سمتِ خودش می کشید، سعی کردم دستم رو تکون بدم ولی سنگین بود ...

پلک هام رو سعی کردم از هم فاصله بدم ...

صداش مشتاق تر شد:

– آهان ... آفرین ... صدام رو می شنوی؟

تمام توانم رو به کار گرفتم و باز کردم این پلک ها رو که انگار چسب خورده بودن ...

نورِ شدیدی چشمم رو زد، جمعشون کردم، مردی بالای سرم ایستاده بود، لبخند به لب داشت:

– خوبی؟!

باید حرف می زدم؟

نالیدم:

– خو ... آ ...

رمان بازار
romanbazar.ir

آروم پلک زد:

– باشه ... به خودت فشار نیار ... آروم باش ...

آب دهنم رو به سختی فرو خوردم، سعی کردم حرف بزنم، زبونِ کوچیکم انگاری حلقم رو بسته بود، خر خر کنان گفتم:

– من کجـ ... ـا ... م؟

مرد سرش رو به سمتِ زنی که تازه متوجه شدم کنارشِ چرخوند و گفت:

– رفلکس داره ...

با لبخند بهم نگاه کرد و گفت:

– بیمارستان ... یادته چی شد؟!

یادم بود؟ چی یادم بود؟ چی باید یادم باشه؟

گنگ نگاهش کردم، اخم کرد:

– اسمت رو می دونی؟ اسمت چیه؟!

اسمم چی بود؟ اصلا اون مرد کی بود؟ چرا انقدر دمِ گوش من یکی رو صدا می زد؟

جدی تر پرسید:

– اسم خودت رو می دونی؟!می دونی چند سالته؟!

ذهنم خالی بود، سرم خالی بود، هیچی نمی دونستم!

گنگِ گنگ!

مرد دقیق نگاهم می کرد، انگار دنبال چیزی می گشت ... ولی هیچ چی توی ذهنم نبود!

هیچ چی!

آه از نهادم برخواست ... چی شده بود؟

چرا هیچی یادم نمی اومد؟!

مرد سری تکون داد و گفت:

– که اینطور ... سرت درد نمی کنه؟ احساس ضعف، تهوع یا درد نداری؟!

سرم درد می کرد، ولی نامفهوم، کم ...

به سختی گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– یه کم ... سرم درد می کنه ...

باز با زن پچ پچ کرد، زن بله ای گفت و اتاق رو ترک کرد، مرد خم شد، دستش رو بالای سرم تکیه زد و گفت:

– آروم باش، زیاد به خودت فشار نیار.. خب؟!

سرم رو تکون دادم، پلک هام انگار سنگین شده بود، خمار بهش زل زدم که گفت:

– بخوابی برات بهتره ...

وبعد اتاق رو ترک کرد ... خمیازه ای کشیدم و تو ذهنم دنبال این جواب بودم که من کی ام؟!

ترانه:

چشم هام رو محکم تر روی هم فشردم ...

داد وفریادش، صورتِ سرخ شده اش، عربده هاش، حرکاتِ دیوانه وارش، گریه های بی بی، التماسای حسین و تلاشش برای آروم نگه داشتنِ کیان، هق هق های خودم، شکسته های ظروف، و درآخر ... بیهوشی اش و خون دماغ شدنش مدام جلوی چشمم تکرار می شد ...

بالا رفتن ناگهانی فشار خون کم چیزی نبود ... بود؟!

تنم می لرزید از به یادآوردن گفته های دکتر ... یعنی چی که احتمال داشت سکته ی مغزی کنه؟

مگه سکته ی مغزی به همین راحتیِ؟!

صدای دکتر توی گوشم میپیچید:

– فشارش به نحو خطرناکی بالا رفته بود، در چنین شرایطی حتی احتمال سکته ی مغزی هم هست ... هیجان بیش از حد و فشار عصبی ای که بهش وارد شده باعثِ ...

دیگه نمی خواستم بشنوم، دیگه نمی خواستم به یاد بیارم، دستم رو رویِ گوشم گذاشتم ...

خدایا، مگه چی شد که این مرد اینطور طغیان کرد؟ اینطور عاصی شد؟ اینطور مجنون وار دنیاش رو ویران کرد و خودش زیرِ آوار موند؟!

بغض کردم از نگاه های بغض دار و درمونده اش ... عجب دردی داشت کینه ی این پدر ومادر ...

مگه چی کار کرده بود؟

چرا انقدر حرف های نازی بویِ کینه داشت؟ مگه ناخواسته بودن این همه دشمنی داره؟!

خدایا چه سرّیِ؟ چه رازیِ؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

چه ربطی داشت پدر نشدنِ کیان به نازی و مراسم تولدِ هیوا؟!

آهی کشیدم، حضور کسی رو کنارم احساس کردم، چشم گشودم، حسین بود ...

گرفته و داغون!

لب زد:

– خوبی؟

به جای جواب، پرسیدم:

– به کیمیا زنگ زدی؟!

سرتکون داد:

– آره ... می گه حالِ بی بی بهتره، ولی همه اش بی تابی می کنه کیان رو ببینه ...

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

صدای جیغ بی بی، بیهوش شدنش ... وای از اون ساعت ها! جهنم بود انگاری در سایز کوچیک!

سرم رو به دیوار تکیه زدم:

– به نظرت کیان حالش خوبه؟

سر به دیوار تکیه زد:

– آره ... امیدوارم خوب باشه! چند ساعت شده؟!

نگاهی به ساعتم کردم ... چند ساعت شده بود که کیان چشم بست و خون دماغ شد و به دنبالش بی بی از دیدن نوه اش زمین خورد؟!

کمی چشم تنگ کردم و تو ذهنم ساعت ها رو کنار هم چیدم.. نیم ساعت اینور، نیم ساعت اونور، یه ساعت میشه ...

پوفی کردم و گفتم:

– اووووم ... یه بیست ساعتی می شه ...

حسین با تعجب نگاهم کرد، انگار این مرد متوجه نشد یک دور هوا تاریک شد و دوباره روشن شد!

آره ... بیست ساعت شده بود که کیان تو بی خبری بود و ما هم ... انگار ما هم توبی خبری!

رمان بازار
romanbazar.ir

حسین دستی به صورتش کشید و گفت:

– پس واسه همین بود خانم کریمی زنگ زد؟ بیچاره نگران شده بود ... می گفت چی شده که نه شما و نه رییس شرکت نیومدین ...

سرش رو رویِ زانوهاش گذاشت:

– این دیگه چه مصیبتی بود!

چشم هام سوخت ... من دلم می خواست کیانمهر رو سالم ببینم ... هرچند غمگین اما سالم!

هیچ فکرش رو نمی کردم کیانمهر به این حال و روز بیفته ...

بی هدف به روبرو خیره شده بودم از دور اومدن دکتر رو تشخیص دادم، با هل گفتم:

– دکتر تاجبخش!

حسین هم از جا پرید، رد نگاهم رو گرفت و هر دو با هم به سمتش رفتیم ...

با دیدنمون ایستاد، چهره اش گرفته بود، حسین زودتر پرسید:

– چی شد دکتر؟!

نگاهش رو بینمون چرخوند و گفت:

– به هوش اومد..

نفس آسوده بود که از ریه ی هر دو خارج شد ...

– اما ...

اما یی که گفت نفسِ تازه رها شده رو دوباره تو سینه مون حبس کرد:

– اما مثه اینکه هیچی یادش نمیاد!

هر دو بهت زده و گیج بهش زل زدیم ... هیچی یادش نمیاد؟ مگه می شه؟!

حسین سوالم رو پرسید:

– مگه می شه دکتر؟ سرش به جایی نخورده که!

دکتر لبخندی خسته زد:

– درسته ... سرش به جایی نخورده، ولی ... بگذارید چند ساعتی بگذره، اونوقت باهاتون صحبت می کنم ...

حسین عجول پرسید:

– دکتر اما ...

رمان بازار
romanbazar.ir

دکتر دستی به شونه اش زد و گفت:

– نگران نباش، فقط صبر کن! ... باید یه کم بگذره تا بتونم به قطع بگم که ...

ادامه ی حرفش با صدای پرستار که دکتر رو مخاطب قرار داده بود قطع شد ... ببخشید ی گفت ورفت!

من مبهوت زل زدم به حسینِ مات!

یعنی چی؟!

یعنی چی که یادش رفته؟

یعنی فراموشی؟!

خدایا چه خبر بود؟!

اول سکته ی مغزی و حالا این شبه فراموشی؟!

یعنی ممکن بود فراموشی گرفته باشه؟!

قطره ای اشک روی گونه ام چکید ... چی باید گفت به اون پدر ومادر؟ چی؟!

***

نگران نگاهم رو به صورت رنگ پریده اش انداختم ... تازه از سی تی اسکن برگشته بود!

خسته و زار به خواب رفته بود ...

نگران بودم نگرانِ مردِ بیمارِ روبروم ...

چشمم رو به دستش خیره کردم، دستی که کبود شده بود از اثرات آنژیوکت ...

دستم رو به دستش رسوندم و آروم نوازشش کردم، بغض آزارم می داد، چرا اینطور باهاش رفتار می کردن؟

حقش بود؟! حقش بود اینطور غرورش رو، روحش رو زخم بزنن؟!

چرا بهش گفتن حرومزاده؟ اگر هم بود چرا بیشتر آزردنش؟!

مگه کم اذیتش کردن؟

چرا عقیم بودنش رو به روش آوردن؟!

چرا دست از سرش برنمی داشتن؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

تو این لحظه، تو این ثانیه، تو این روزها هیچی از گذشته یادم نمی اومد، انگار یکی فیلترش کرده بود، و فقط و فقط مردی رو می دیدم که نیاز داره یکی کنارش باشه، پیشش باشه.. همین!

پلک هاش که تکون خورد کمی ازش فاصله گرفتم، ولی بیدار نشد ...

نفسم رو با آه بیرون دادم و از اتاق خارج شدم، دستی به پیشونی ام کشیدم، کلافه بودم و خسته ...

حسین خسته نگاهی به من کرد و گفت:

– بیدار نشد؟

چونه بالا انداختم:

– نه.

دوباره کنار هم رویِ نیمکتِ چسبیده به دیوار نشستیم، حسین سر خم کرد و پیشونی به کفِ دست تکیه زد و گفت:

– می خوای برات بگم؟!

سوالی نگاهش کردم:

– از چی؟!

آهی کشید:

– از اینکه چی شد که کیان از اون خونه بیرون اومد ...

دوست داشتم بشنوم؟ دوست داشتم بدونی چی شد که کیانمهر برید از اون خونه ی بی مهر؟!

یقینا! هرچند می دونستم هیچ چیز نیست جز بی مهری و درد ولی ...

شاید باید می دونستم.

هر چی بود بهتر از این انتظار کشنده بود!

بنابراین زمزمه وار گفتم:

– می گی؟!

پلک هاش رو باز و بسته کرد و بی هیچ مقدمه ای شروع کرد:

– نُه سال پیش بود که کیان از خونه بیرون زد ... یعنی بیرونش کردن، نازی دیگه تحمل نداشت کیان تو اون خونه باشه ... شده بود جنگِ بین نازی و بی بی ... بی بی راضی نبود کیانِ یکّه و تنها با این همه ساده دلی اش

رمان بازار
romanbazar.ir

و کمبود محبتش تنها زندگی کنه، ولی نازی اصرار داشت دیگه وقتشِ که کیان پاش رو از زندگی اشون بکشه بیرون ...

نیم نگاهی به من کرد و گفت:

– واقعا کیانمهر هیچ حرفی نزده بهت درباره اش؟!

چی باید می گفت؟ مگه چیزِ خوب وشیرینی بود که بخواد درباره اش حرف بزنه؟

اینکه مادرش نخواد اون تو خونه ی پدری بمونه چیزِ دلپذیری نبود ...

ولی به جواب کوتاهی اکتفا کردم:

– نه ...

پوفی کرد و چشم بست:

– نه جاشِ که بهت بگم، نه من کسی هستم که باید از زبونش بشنوی ... ولی خب ...

لب گزید، دستی به موهاش کشید و ادامه داد:

– بی بی راضی نمی شد ... به هیچ وجه! تو طولِ همه ی اون دعوا ها و جر و بحثا کیان مظلوم و بی پناه یه گوشه می ایستاد و سکوت می کرد ... بغض می کرد و دم نمی زد ... یادمِ بعضی وقت ها که بهش سر می زدم هم مادر و دختر دست از جدل برنمی داشتن.. وقتی بهت می گم تمام وقت با هم درگیر بودن یعنی حتی دمِ صبح هم می شد!نازی همه اش می گفت دیگه کیان از آب و گِل دراومده ... چرا باید همه اش اینجا باشه؟ ... بهونه اش این بود که کیان یه بار، فقط یه بار تو اوج عصبانیت و حرص و بغضش و تو اوج درمانِ عقیم بودنش سارا رو هل داده بود که نه افتاده بود و نه حتی ترسیده بود!.. ولی همون شد بهونه ی نازی ... بعد از اینکه به طور کامل کیان رو تحقیر کرد گفت که بچه هاش امنیت جانی ندارن!که کیان ممکنِ بهشون آسیب بزنه ...

کمی سکوت کرد و انگار تو سکوتش سعی می کرد جمله پشتِ هم ردیف کنه، پوفی کرد و گفت:

– کیان داغون بود ... بهش سر می زدم، منو که می دید مثه بچه ها می زد زیر گریه ... میگفت تو این دوره زمونه مادرا حاضرن جونشون رو بدن ولی بچه هاش نرن خونه مجردی، بچه هاشون رو از خودشون دور نکنن ولی مادرِ من داره بیرونم می کنه ... بعضی اوقات می دیدمش که مثه یه بچه یه گوشه مچاله شده بود و مات زده ی روبروش بود ... بیش از حد بهش فشار می اومد، داشت ذره ذره آب می شد، بی بی همه اش میگفت اون که دیگه تو عمارت زندگی نمی کنه، چرا دست از سرش برنمیداری؟!ولی حرفِ نازی یکی بود!تا اینکه وقتی بی بی دید که کیان داره میمیره از غصه رضایت داد ... ولی به یه شرط!اینکه علیرضا یه پوا

رمان بازار
romanbazar.ir

حسابش بریزه علی الحساب و هر ماه هم براش ماهیانه در نظر بگیره ... فکر آینده اش رو می کرد!اینکه ممکنِ کیان بی پشتوانه زیاد دووم نیاره ... با اینکه بی بی زنِ قدیمی ایِ ولی فکرش خوب کار می کنه.. اینطوری حداقل یک دهم درصد از بی محبتی هاشون رو می تونستن جبران کنن ... علیرضا هم اوایل مخالفت کرد ولی وقتی سرسختیِ بی بی رو دید چاره ای نداشت ... البته کیان بعد از یکی دو سال اون حساب رو بست ... نمی خواست به قول خودش بیشتر از این زیر دِینش بره ... خیلی سختی کشید.. خیلی!... ولی من همه اش دلم خوش بود که از اون خونه که بیرون اومده دیگه انقدر بهش کنایه نمی زنن، انقدر اذیتش نمی کنن ولی ... ولی خیال خام بود!

سرش رو به دیوار تکیه زد و ادامه داد:

– وقتی این خونه رو خرید، وقتی اولین بار وسایلی رو فراهم کردیم برای خونه اش ... دیوونه شد!نه مثه امروز ولی ... ولی کنترل اعصابش رو از دست داد، همه چیز رو به هم ریخت ... کم مونده بود منو هم بزنه!

نگاهم کرد:

– نمی دونم چرا اینطوری شد ... سابقه ی فشار خون نداشت ... سردرداش اذیتش می کرد اما اصلا فکر نمی کردم یه روز اینطوری بشه ...

با تردید نگاهم کرد، چیزی می خواست بگه ... کمی جا به جا شد و من و من کنان گفت:

– خب ... اون ... اون خیلی حساسِ!به قد و هیکلش نگاه نکن ... می دونی چی میگم؟ من بهت گفتم تا گذشته اش رو بفهمی، بفهمی کجا بوده و به کجا رسیده ... خودش زحمت کشیده، دانشگاه، شرکت، این همه اعتبار و اسم ورسم ... کم نیست. اونم با وضعیت خونوادگی ای که داره ... بهش ... بهش بیشترتوجه کن ... خب؟!

ملتمس نگاهم کرد ولی من فکرم پیشِ گفته هاش بود.. چطور طاقت آورد با این همه سختی؟ با این همه بی رحمی؟ مگه یک آدم چه قدر صبر داره؟!

فکرم پیشِ کیان هجده نوزده ساله بود، نوجوونی با یک دنیای پر از تلاطم!

چی کشید این مرد؟

این مردی که من راحت از ضعفش صحبت می کردم مگه راهی داشت برای قوی بودن؟

مگه مجالش رو داشت برای روی پا ایستادن ...

هر وقت سعی کرد زانوهای لرزونش رو قوی کنه، محکم تر کوبیدنش ...

حسین دوباره صدام زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

– ترانه خانم؟

غصه دار نگاهش کردم، غصه دار از حالِ امروزِ کیان، از حالِ دیروزش ...

حسین لبخند کمرنگی زد:

– یه کم ... فقط یه کم بیشتر درکش کن و بهش توجه کن ... من میدونم، توهم می دونی که چه قدر دوستِ داره ... دیوانه وار خاطرت رو می خواد..

بهت زده نگاهش کردم.. اینکه حسین بدونه عجیب نبود، اینکه اینطور بی پروا به روم بیاره عجیب بود!

لب گزیدم که مهربون گفت:

– منم مثه برادرت ... باشه؟ اون اگه یه مقدار ازت محبت ببینه باور کن دنیاش زیر و رو می شه ... برادرانه بهت میگم، اگه یه کم باهاش خوب باشی دنیا رو به پات میریزه ...

نمی خواستم جواب بدم، حوصله ی بحث کردن و یا دلیل شنیدن برای قانع شدن رو نداشتم.. تو این شرایط واقعا چی باید می گفتم؟ چی؟!

بنابراین چیزی نگفتم و تنها به تکون داد سر اکتفا کردم، حسین آرومتر گفت:

– نمی خوام الان فکر کنی و جواب بدی، جوابِ من رو بدی ... با خودت، پیش خودت فکر کن.. ببین می تونی؟ با خودت کنار بیا ترانه ... فک کنم کیان ارزشش رو داره ... هرچند الان فقط باید منتظر روشن شدنِ وضعش باشیم ولی ... ولی تو رو خدا فکر کن ... می دونم جاش نیست، وقتش نیست، شرایطش نیست و اصلا بی ربطِ به حال و روزمون، ولی پشتوانه اش شو ... پناهش شو ... بهش فکر کن ترانه ...

با دست چشم هام رو ماساژ دادم ... چه سرگذشتی داشت این مرد!

تلخ تر از زهر بود انگاری!

برای فرار از نگاه های گاه و بی گاه حسین؛ بلند شدم و قدم زنان سمتِ دیگه رفتم و دو دستِ تو گودیِ کمر گذاشتم و به دیوار تکیه زدم..

پس کِی این انتظار تموم میشد؟

کیانمهر:

نگاهم رو تو اتاق چرخوندم، بیدار شده بودم.. نیم ساعتی بود!

سعی کردم کمی خودم رو بالاتر بکشم که نتونستم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

کلافه بودم، کسی نبود که به دادم برسه؟

انگار خدا صدام رو شنید که در باز شد و زنی با روپوش سفید داخل شد، لبخندی به روم پاشید:

– بیدار شدین شما؟!

تلخ شدم:

– نباید می شدم؟

ابروهاش بالا پرید:

– پس من برم دکتر رو صدا کنم ...

دکتر؟ دکتر دیگه کی بود؟ آهان!

همونِ مردی که کسی رو صدا می زد ... همون مردِ ناشناس!

چشم بستم، خسته بودم انگاری ... کوه کنده بودم مگه؟!

باز صدای گشوده شدن در و باز نگاهِ ناراضیِ من، به مرد و زنی نگاه کردم که کنارِ دکتر بودن.. لبخند زدم بهشون ... برخلافِ غمِ سنگینِ تو قلبم ...

دوباره شروع کرد به سوال پرسیدن:

– اسم خودت رو می دونی؟ می دونی چی شد؟

و من تنها نگاهش می کردم. به رگبار بسته بود منِ خسته رو!

با وجودِ این همه خواب، باز هم خسته بودم، روحم خسته بود ... بدجور خسته بود، مثلِ خستگیِ بی نتیجه ی فرهاد از کندن بیستون ...

دکتر شونه ام رو کمی فشرد و گفت:

– می دونی چند سالته؟ مجردی یا متاهل؟!

جوابش رو که ندادم کمی عقب رفت و رو به پرستاری که انگار حواسم به داخل شدنش نبود، کرد و گفت:

– سی تی که چیزی نشون نداد ... فقط همون رو بهت گفت؟!

نگاه به دو نفرِ دیگه کرد و گفت:

– همراهم بیا ...

پریدم بین حرفش:

– اسمم کیانمهر مجدِ، بیست و هفت سالمه، متاهلم، و میدونم چی شد!یعنی فکر کنم که بدونم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

با سر به حسین و ترانه ی مبهوت و مشعوف اشاره زدم:

– یکی اشون همسرمِ، اون یکی دوست و برادرم ...

آره!

یادم بود ... مگه می شد یادم بره نفرتِ تو صورت و نگاه مادرم رو ... مگه می شد یادم بره چی به روزم آوردن؟

مگه می شد یادم بره چطور منو به مرز جنون رسوندن؟

نه!

از یاد رفتنی نبود.. وشاید این از یاد نرفتن جرقه ای بود برای من ... برای خیلی تغییرها در من!

دکتر لبخندی زد، بهم نزدیک شد و گفت:

– یعنی الان همه چیز یادته؟

سرتکون دادم، بازم ازم سوال پرسید و کلافه جواب دادم ... معاینه ام کرد و من هر ثانیه بی حوصله تر می شدم از حضورش!

بالاخره رضایت داد و رو به حسین گفت:

– حالش خوبه! سی تی هم چیزی نشون نداده ... بیشتر بر اثر شوک و فشار خون و فشار عصبی یه جور خلاء ذهنی براش پیش اومده بود که رفع شد ... مثه حالتِ فردی که بیهوشی داره از سرش می پره!

رو به من ادامه داد:

– تا فردا صبح اینجایی، برای اینکه فشار خونت تحتِ کنترل باشه ... بعدش مرخصی! ولی مراقب خودت باش ...

چیزی نگفتم در جوابش یا برای تشکر ...

وقتی که رفت حسین بهم نزدیک شد، اخم داشت:

– نصفه جون شدیم از دستت ...

حق داشت..!

نمی دونم چه مدت بود که به این حال و روز افتاده بودم، اصلا چی به روزم اومده بود ولی هر چی که بود می دونستم حسین نگرانم شده ...

این همه نگرانی و سختی رو به خاطر من تحمل کرده بود ...

آهسته گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– نمی دونم چی بگم ... شرمنده ام ...

قبل از اینکه جوابی بهم بده، ترانه با بغض پرسید:

– خوبی؟!

چشم هاش سرخ بود و به خون نشسته ... خسته بود!

عزیز دلم خسته بود ...

زبونم رو رویِ لبم کشیدم:

– آره ... خوبم ...

نزدیکِ تخت شد ولی باز هنوز دور بود، نگاهش رو تو صورتم چرخوند و زمزمه کرد:

– خدا رو شکر ...

حسین هم لبخند زد، شاید نگرانیِ ترانه برام شیرین بود، شاید لبخند های حسین شیرین بود ولی من فراموش نکرده بودم که چی بهم گذشته ...

وهیچ وقت فراموش نمی کردم ...

حسین زیر زیرکی نگاهی به من و ترانه کرد و گفت:

– من میرم به کیمیا زنگ بزنم و بگم که خوبی ...

فهمیده بود دل تنگم؟

فهمیده بود چه قدر داغونم؟

فهمیده بود که هر ثانیه که از بیدار شدنم می گذشت، بیشتر وبیشتر تصاویر جلوی چشمم جون می گرفتن و داغونم میکردن؟

ترانه هنوز دور ازمن ایستاده بود، زمزمه وار صداش زدم:

– ترانه؟

با گرفتگی نگاهم کرد، دستم رو به سمتش دراز کردم:

– بیا جلو ...

بی حرف، بی مخالفت، بی تردید جلو اومد و دستش رو تویِ دستم گذاشت، آروم گفتم:

– چند روز گذشته؟

می دونست از چی حرف می زنم بنابراین چیزی نپرسید و جوابم رو داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

– یه یه روزی می شه ...

دستم رو فشرد و گفت:

– ترسوندیم.

بی رمق لبخند زدم:

– ترسیدی؟ چرا؟

نگاهش رو به بالا دوخت تا اشک جمع شده توی چشم هاش رویِ گونه اش نریزه:

– هیچی ... فقط ترسیدم!

کمی سر بالا گرفتم و دستش رو به لبم رسوندم و بوسیدم و آهسته گفتم:

– قربونت برم ...

دستش رو پس کشید و با خشم گفت:

– صد بار گفتم نکن اینطوری!

به صورتِ خشمگینش نگاه کردم، لبخند زدم بهش!

ماده ببرِ من، هیچ تغییری نکرده بود ...

یادم بود چطور دفاع کرد از من جلوی مادرم!

مادر!

مادرِ من بودن برای نازی درست بود؟

مگه اصلا برام مادری کرد؟

بغض گلوم رو فشرد، لبخندم رفت، چی کار کردین با من؟ چی به روزم آوردین که سرانجامم شد تختِ بیمارستان؟

واقعا لایقِ این همه بدی بودم؟

چشم بستم تا نمِ اشکش رسوام نکنه، ولی صدای ترانه رو که از بالای سرم شنیدم پلک هام رو باز کردم:

– می دونم چی تو فکرتِ ... از تویی که اونطوری تو خونه بهم ریختی با حرف هاشون انتظار ندارم زود آروم بگیری و به خودت بیای، ولی الان بهش فک نکن ... باشه؟!

چونه ام لرزید ... هر لحظه داشت بیشتر یادم می اومد، تک به تک کلمه هاشون!

چونه ام رو توی دستش گرفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– باشه کیان؟!

نگاهش بدجور دلسوزانه بود ... آهسته لب زدم:

– باشه ...

لبخندی زد، عقب کشید، نگاهش رو ازم دزدید و گفت:

– آفرین پسر خوب!

تلخندی زدم، گفت فعلا بهش فکر نکنم ... می شد؟ می شد فکر نکرد؟!

اگه ترانه از من می خواست، سعی می کردم که بشه!

باید می شد ... چون ترانه ازم خواست!

ترانه:

به ساعت نگاه کردم، سه بعد از ظهر ...

یکی دو ساعتی بود که به خونه اومده بودیم ...

خوابیده بود..

یک چیزی ته دلم برگشته بود، آروم بودم!

درسته به روی خودم نیاوردم و اصلا بهش فکر نکردم، ولی یک حسی وقتی تو بیمارستان بود، چشم هاش بسته بود و صداش رو نمی شنیدم، ازم سلب شده بود ...

وشاید حس امنیت بود!

شماره ی کیمیا رو گرفتم و حوله رو از رویِ موهام برداشتم، بعد از چند بوق جواب داد:

– جونم ترانه؟

حوله رو رویِ مبل گذاشتم و آهسته گفتم:

– چه خبر؟ بی بی خوبه؟!

انگار اونم معذوریت داشت چون آهسته داشت صحبت می کرد:

– آره ... فقط یه خرده بی تابی می کنه ... شب بیارمش دیگه؟

به سمتِ آشپزخونه رفتم و برای خودم لیوانی چای ریختم و در همون حال گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– آره ... الان می یومد کیان رو با این قیافه ی نزار می دید بدتر می شد ... کیان یکی دو ساعت بخوابِ حالش سر جاش میاد ...

آروم پرسید:

– خودت خوبی؟ چی کار می کنی؟!

خمیازه ای کشیدم و پشتِ میز نشستم:

– تازه دوش گرفتم ... خوابم میاد ... آقا حسین چطوره؟

خندید، آهسته خندید:

– اونم خوابیده ...

خنده ام گرفت:

– حالا چرا می خندی؟

صدای خنده اش بالا تر رفت:

– آخه بی بی تو بد صحنه ای گرفتمون!

با لبی خندون و ابروهایی بالا رفته منتظر بقیه اش موندم، با لحنی همراه با خنده ادامه داد:

– اومد خونه نه گذاشت نه برداشت پرید تو اتاقم.. دیگه گلاب به روت وسطِ صحنه بودیم که ... دیگه دیگه!... بی بی اهم اهم کنان مچمون رو گرفت!

خنده ام شدید تر شد و دستم رو جلوی دهنم گرفتم، کمی بعد خنده ام فروکش کرد، کیمیا هم انگار دیگه نمی خندید، فقط صدای نفس هاش می اومد، بالاخره به حرف اومد:

– حالا می تونم یه نفس راحت بکشم ترانه ... انگاری خندیدن راحت تر شده ...

لبخندی زدم از ته دل، آره ... انگار خندیدن راحت تر شده بود!

دیروز وقتی این موقع تو بیمارستان کیانمهر بیهوش بود و خبری از وضعیت و حالش نداشتیم، سخت می شد لب ها رو کِش داد ...

با کیمیا خداحافظی کردم و چای ام رو کم کم نوشیدم ...

دوباره خمیازه کشیدم، چشم هام می سوخت از بی خوابی، بلند شدم و به اتاق رفتم ...

هیچ تغییری توی موقعیتش تو تخت نداشت، آروم سمتِ دیگه نشستم و به چهره اش خیره شدم ...

اگر واقعا سکته ی مغزی می کرد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اگر واقعا فراموشی می گرفت؟

اگر دوباره بر نمی گشت به خونه؟

به دست هاش نگاه کردم که رویِ شکمش بود ... اگر دوباره این دست ها به کار نمی افتاد؟

بغض گلوم رو گرفت.. بغضی که دلیلش رو نمی دونستم ...

مگه من یک زمانی ازش نفرت نداشتم؟

مگه من نبودم که با هر جمله ام بهش حمله می کردم و نیش می زدم؟

پس چه ام شده بود؟ این چه دردی بود که اینطور به گلوم فشار می آورد؟ بغض برای چی؟!

نگاهم به حلقه اش، حلقه شد ...

کِی این رو دوباره توی دستش انداخت؟

آروم با انگشتم رویِ حلقه اش کشیدم، خدایا یعنی واقعا کیانمهر حالش خوب بود؟!

زیر لب گفتم:

– شکرت خدا ...

و خودم هم نمی دونستم دلیل این همه شکرگذاری چی بود!

دوباره چشم چرخوندم رویِ صورتش، کمی خم شدم، نگاهم روی اجزاء صورتش چرخید، پشتِ پلک های بسته اش چشم های نقره ایش بود ...

چشم های پر از غمش ...

دلم دوباره لرزید!

سست بنیاد شده بود انگار، منار جنبون شده بود انگار!

دستم رو بالا آوردم، تردید داشتم برای کاری که می خواستم بکنم ...

اما تردیدم رو خاک کردم، فکر کنم حقش بود که حداقل به پاس این همه محبتی که بهمون کرده بود، بهش محبت کنم ...

کسی تو وجودم پوزخند زد:

– واقعا واسه تشکرِ؟!

و با تمام وجود سرش فریاد زدم که خفه شو!چی می تونه باشه جز تشکر؟

ولی خودم هم می دونستم که فقط تشکر نیست!

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم آروم رویِ موهاش نشست، آهسته بین موهاش چرخید، لبش به لبخند باز شد ...
بچه که نبود بگم فرشته ها نازش می کردن، حس کرده بود دستم رو رویِ موهاش ...
دوباره خمیازه کشیدم، سرم بی اراده، بی اجازه به عادت دیرینِ این روزهام، قرار گرفت رویِ سینه اش، روی قلبِ کوبانش ...
و با خودم فکر کردم اگر این قلب می ایستاد؟!
چی می شد جواب این اگر هام؟
چشم هام بسته شد بدون خواستِ من؛ از گرمایِ تنش ...
خوابم می اومد ... بدجور خوابم می اومد!

کیانمهر:
با احساس سنگینی رویِ قلبم چشم باز کردم، اذیتم نمی کرد ولی خیالم تو خواب آسوده نبود که این چی بود که بار شده بود رویِ سینه ام، حتی کم وزن؟!
با دیدن موهایِ خیس ترانه، ابروهام جایی بین موهام گیر کرد!
این واقعا ترانه بود؟
نکنه اون حسِ توی خواب؟!یعنی امکان داشت؟
ترانه بود که سر گذاشته بود رویِ سینه ام؟ نم موهایِ ترانه بود که تر کرده بود پیراهنم رو؟
پلک هام رو باز و بسته کردم ... واقعا ترانه بود؟
نمی تونستم جلویِ لب هام رو بگیرم، خوب می دونستم اگر روبروی آینه می ایستادم، مطمئنا تمام دندون هام قابلِ دیدن بود!
گردن بالا کشیدم و رویِ موهاش رو بوسیدم ...
عطرِ خوبش توی بینی ام پیچید ...
به قولِ فردی، من و این همه خوشبختی محالِ!
ولی ...
خوشبختی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خوشبختی بود که من تازه از بیمارستان اومده بودم به دلیل افزایشِ فشار ناشی از شنیدن حرف های مادرم و دم نزدن برابرش؟!

خُلقم تنگ شد، ابروهام به هم چسبید و اخم شد ...

چرا؟ برای چی؟

برای چی این همه تحقیر؟

برای یک مناقصه؟ یا به خاطر ناخواسته بودن؟

تقصیر من چی بود این وسط؟!

مگه من بودم که ... که باعث شکل گیری نطفه ی یک بچه ی بی گناه شدم..؟

یک بچه ی ناخواسته ی بی گناه ...

اگه واقعا به حروم شکل گرفته باشم تو بطنِ نازنین؟!

سیب گلوم بزرگ شد ...

ولی یک حس تازه رشد کرده فریاد زد:

– قورتش بده!بسِ بیچاره بودن ...

برای آروم شدن دوباره بینی ام رو آروم فرو کردم بین موهای ترانه، چشم بستم و این بار لبم کمرنگ نقشِ لبخند زد!

عقب اومدم و آهسته تن از زیرِ ترانه بیرون کشیدم و سرش رو رویِ بالشت گذاشتم، خمارِ خواب کمی لایِ پلک هاش رو باز کرد ولی به ثانیه نکشید که بسته شد، دست کشیدم رویِ موهای خیسش ...

با چشم دنبالِ حوله گشتم ...

نبود ...

از تخت پایین اومدم و ملحفه رو تا رویِ شونه هاش کشیدم، خم شدم وآهسته گونه اش رو بوسیدم، تو نیم سانتی صورتش آهسته زمزمه کردم:

– قربونت برم ...

مگه امیدِ دیگه ای جز این دختر داشتم؟

کمر راست کردم و به سمتِ کمد رفتم.. حوله ای برداشتم و آهسته رویِ موهایِ ترانه گذاشتم و اضافه اش رو فرستادم زیرِ موهاش و پشتِ گردنش ...

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره بهش نگاه کردم، تو خواب مظلوم بود.. برخلاف بیداری اش!
باورم نمی شد این ترانه، با این چهره ی آروم و مظلوم توی خواب، همون ترانه ای باشه که تو روی نازی ایستاد ...
پوفی کردم و چنگ زدم به موهام..
نازی، نازی، نازی، مادر!
هر طرف می رفتم و سعی می کردم فکر لامذهبم رو منصرف کنم ازش، باز می چرخید به سمتش ...
از اتاق بیرون زدم، پناه گرفتم پشتِ پنجره، مامن همیشگیِ فکرهام!
چی کار می خواستم بکنم؟
بس نبود این همه ساکت بودن؟
این همه ضعیف بودن؟
تا کِی باید حرف می شنیدم و دم نمی زدم؟
چهره ی خشمگین علیرضا جلوی چشمم رژه می رفت ... مگه چی گفته بودم که برّاق شد تو صورتم؟
حتی درست بلد نبودم برابر این مرد از حقِ خودم دفاع کنم ...
فردا ... فردا روزِ مهمی بود..
شاید آغاز همه چیز، همه ی چیز هایی که مدت ها ازش فرار کردم ... از مقاومت کردن..
چشم بستم، حس می کردم گرمم شده ...
دست هام رو چند بار مشت کردم و دوباره باز کردم ... خیره شدم به حلقه ی توی دستم، کمی چرخیده بود، درستش کردم و بوسه ای بهش زدم ...
باید یک کاری می کردم ... باید!

ترانه:
پلک که باز کردم تاریکی اتاق بهم نشون داد که خیلی خوابیدم ...
رویِ تخت بودم ... ولی من که ...
چشم هام گرد شد، من سر رویِ سینه ی کیان گذاشتم؟
خیره شدم به بالشت ...

رمان بازار
romanbazar.ir

چی کار می کنم من؟

اخم کردم ... پس خودِ کیان کو؟

بلند شدم و دستی به موهام کشیدم که بودنِ حوله هر چند شل و ول رویِ موهام بیشتر باعث تعجبم شد، حوله به دست گرفتم و دوباره پنجه توی موهام فرو کردم، از اتاق بیرون رفتم، رویِ مبل نشسته بود و سر بین دست هاش گرفته بود، نگران شدم ...

صداش زدم، سر بلند کرد، بی رمق لبخند زد، کنارش ایستادم:

– چی شده؟ سرت درد می کنه؟ هان؟ فشارت بالا رفته؟ حالت بدِ دوباره؟ ببرمت بیمارستان؟

پرید بین حرفم، دست بالا گرفت و گفت:

– چه خبرته دختر!آرومتر ... چیزی ام نیست ...

کنارش رویِ مبل نشستم:

– پس چته؟ چرا سرت رو گرفتی ...

سکوت کرد، دستِ لرزونم رو بالا آوردم و رویِ بازوش گذاشتم و کمی تکونش دادم:

– کیان؟

سرش رو با مکث بلند کرد و بهم نگاه کرد، آهسته گفت:

– چرا موهات رو خشک نکرده بودی خانمی؟ اگه سرما می خوردی چی؟!

پس کارِ خودش بود ...

می خواست بحث عوض کنه بنابراین اخم کردم و سرم رو از دست هاش که به سمتِ موهام می اومد دور کردم و گفتم:

– تو جوابم رو بده ... چته؟

مصرانه دست جلو آورد و کشید رویِ موهام، همونطور که باهاشون بازی می کرد، گفت:

– هیچی ...

به چشم هاش خیره شدم که زوم شده بود رویِ موهام، آهسته گفتم:

– هیچی که نمی شه ... چی شده؟ تو فکری انگار ...

پروژکتور های نقره ای رنگش که قفل شد تو نگاهم، حس کردم یک چیزی از جاش تکون خورد و سقوط کرد! آب دهن فرو دادم، قدرت نداشتم نگاه ازش بگیرم ... کم کم لبش به لبخند باز شد و آهسته لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

– خیلی دوست دارم ... می دونی که؟

سقوطِ بعدی!

نگاه ازش گرفتم و با صدایی که بی اراده بلند شده بود گفتم:

– نگفتی، چت شده؟

ابروهاش کمی بالا رفت، بعد از چند لحظه ای سکوت گفت:

– داشتم فکر می کردم ...

سعی کردم نیشخند بزنم:

– خب منم همینو گفتم که!

سرش رو به پشتیِ مبل تکیه داد و منو به سمتِ خودش کشید، تن لعنتی ام انگار فلز بود برابرِ آهن ربا، می کشید سمتش بی هیچ مقاومتی!

چه مرگم شده بود؟!

بازوش رو دورم پیچید:

– داشتم به فردا فکر می کردم ...

فردا؟ فردا چه خبر بود؟ روزِ مناقصه؟

چیزی نگفتم که ادامه داد:

– یعنی می بریم؟

جوابی نداشتم بدم.. چی قرار بود بشه؟

خودش دوباره به حرف اومد:

– اگه نبریم، علیرضا با حرفاش و کاراش دق مرگم می کنه..

دستم به چنگ کشید لباسش رو ...

نگاهم کرد، لب زد:

– چیه؟

لب های بی حسم بدون اجازه باز شدن، زبونم بدون فرمان از مغزم کار کرد:

– خدا نکنه!

لبخند زد کمرنگ:

رمان بازار
romanbazar.ir

– خودت می دونی دست از سرم بر نمیداره ...

آب دهن فرو بردم:

– خب جوابش رو بده ...

آهی کشید:

– کاش می شد!

جدی شدم، خودم رو از بین بازوهاش بیرون کشیدم و دقیق بهش نگاه کردم:

– می شه!

پریشون دست کشید به موهاش:

– چطوری می شه؟ چطوری؟ کم میارم انگاری جلوش ... زبونم قفل می شه!

دستم رو رویِ بازوش گذاشتم، این بار به خواستِ خودم، کمی فشار آوردم به بازوش:

– می شه ... مگه تو چی کم داری؟ کیان از چی می ترسی؟ کاری ات نمی تونن بکنن ... گذشته ات روبه یادت میارن؟ تحقیرت می کنن؟ جلوشون بایست.. جوابشون رو بده ... احترام پدر ومادر واجبِ، ولی الان ... نمیگم بی احترامی کن ولی ساکت نمون ... به ... به ...

نمی تونستم بگم، سخت بود گفتنش، سری تکون دادم وتند تند گفتم:

– به نظرت اگه یه بار دیگه این اتفاق بیفته، تحمل می کنی؟ اگه یه بار دیگه فشار خونت اینطور شدید بره بالا، تنت طاقت میاره؟!

نفس نفس می زدم، انگار گفتن این جمله نیروم رو ازم گرفت و من هنوز در شگفت بودم از این حسِ ناشناخته ...

کمی خودش رو جلو کشید:

– به نظرت می تونم؟

با اطمینان سر تکون دادم:

– می تونی ...

مهربون لبخند زد ودوباره چالِ صورتش خار شد تو چشم هام:

– مطمئن؟

سعی کردم نگاه از اون فرورفتگیِ ناشی از خنده بگیرم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– مطمئن!

پلک زد و دوباره منو بین آغوشش کشید، نفسم رو با فشار از بینی ام بیرون فرستادم.. داشت سخت می شد انگار!

تنم انگار داشت واکنش نشون می داد ... به چی؟!

چرا گرمش می شد؟

دست رو موهام کشید و من، بدون فکر پرسیدم:

– متنفر شدی ازشون؟

دستش ایستاد:

– از کی؟

جواب که ندادم، خودش گفت:

– مامان و بابام؟

سرتکون دادم، این بار آهی که کشید خیلی درد داشت، با صدایی گرفته گفت:

– نه ... شاید باورت نشه ولی نه ... نمی دونم این دلِ لامصبِ من چشِ که با همه ی این بدی ها باز ازشون کینه به دل نمیگیره ... بعضی اوقات به خودم میگم شاید هر چی سرم میاد حقمِ که ازشون نفرت ندارم ... نمی دونم ...

بغض کردم از غصه ی صداش و با صدایی لرزون گفتم:

– حقت نیست.. هیشکس حقش نیست!

گونه اش رو رویِ موهام گذاشت:

– می دونم ... می دونی از وقتی که بیدار شدم و تو رو تو خواب دیدم دارم به چی فکر می کنم؟

آهسته پرسیدم:

– به چی؟

لحظاتی مکث کرد و بعد گفت:

– به اینکه دیگه بَسَّمِ ... دیگه بَسَّمِ بشنوم و دم نزنم ... دیگه بَسَّمِ که بهم بتازونن و من حتی دفاع نکنم ... می دونم سختِ برام ... ولی دیگه نمی خوام ساکت بمونم.. میخوام انتقام بگیرم ... ولی شک داشتم که می تونم، که تو ...

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم رو بالا گرفت و دست هاش رو دو طرفِ صورتم گذاشت:

– حرفات هر چند ساده، بهم دلگرمی می ده ... مطمئنم کردی ترانه ...

با تردید پرسیدم:

– می خوای چی کار کنی؟

چشم هاش رو کمی تنگ کرد:

– می دونی بدترین تنبیه و انتقام برای اونا چیه؟

چی بود؟ چی می تونست بدترین شکل انتقام باشه ازشون؟

نمی دونستم!

سرم رو به معنی نه بالا پایین کردم، لبخندی زد و با انگشت شَستش گونه ام رو نوازش کرد:

– اونا همیشه می گن پسرشون نیستم، همیشه سعی می کنن منو به خودشون نسبت ندن ... همیشه ازم دوری می کنن ... بدترین انتقام ازشون چیه؟ اینکه تا جایی که می تونم اسمم رو بهشون بچسبونم ... نمی خوام خون و خونریزی راه بندازم ... به روش خودم انتقام میگیرم ... مثه کودتای نرم!.. آهسته و آروم ... من مردِ دعوا و سر وصدا نیستم ... اگه قرار باشه به توهین ها و تیکه هاش جواب بدم، میدم ... ولی با صدای بلند نمی تونم حقم رو بگیرم، اما یه شکلی هست که می شه بهشون فهموند چه قدر اشتباه می کنن ... این بار نوبتِ اوناست حسرت بخورن ... می فهمی؟ می خوام پسرِ علیرضا مجد و همسرش نازنین باشم ... پسرِ اونا، فوق العاده اس!... می خوام کیانمهر، پسر علیرضا و نازی باشم ...

به دقت بهش نگاه کردم.. چی می گفت ... یعنی چی؟

می خواست چی کار کنه؟

انگار فهمید درکش نکردم، چون با لبخندی وسیع تر گفت:

– برای اون زن و مرد، تنبیه بالاتر از این نیست که من، هرجا بشینم بگم پسرشونم ... شاید بگی اینطوری که براشون خوب می شه ... ولی من میدونم، نمیخوان من خودم رو بهشون نسبت بدم، واگه این کارو بکنم، براشون سنگین تموم می شه ... دوره ساکت بودن هم گذشته، قراره این بار من اشتباهاتشون رو به رخ بکشم ...

کم کم انگار داشتم متوجه می شدم، لبخند زدم ... همین بود، با سلاح خودشون بهشون ضربه می زد ... دیده بودم واکنششون رو وقتی کیان اونا رو پدر و مادر و خودش رو فرزند اونا می خوند ...

لبخندم پهن تر شد ...

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی چرا هی صورتِ کیان نزدیک تر می شد؟

فهمیدم می خواد چی کار کنه ولی قدرتی نداشتم که عقب بکشم، بینی اش که به بینی ام خورد، صدایِ زنگ در هم بلند شد، کیان با شتاب عقب کشید و منم هینی کشیدم ...

تازه متوجه شدم تو خلسه فرو رفته بودم ... محو چشم هاش شده بودم ...

کیان گیج و شرمگین لبخند زد:

- فک کنم زنگ زدن!

چشم بستم، ازش دور شدم، بلند شد و به سراغِ آیفون رفت، نمی شنیدم چی می گه ...

گیج بودم!

من چه ام شده بود امروز؟

چه دردی بود که اینطور ملنگم کرده بود؟

صداش رو که از بالا سرم شنیدم دوباره هینی کردم و دست روی قلب گذاشتم، سرزنش وار گفت:

- چته؟ چرا هی می ترسی؟

کمی به جلو خم شد و من باز هین کنان چشم گشاد کردم، خنده اش گرفت:

- ای بابا ... چرا اینطوری می کنی ...

بیشتر خندید و گفت:

- پاشو برو یه چیز مناسب بپوش ... حسین اینان!

مثل فنر ازجا پریدم و با خوردنِ شونه ام به شونه ی کیان دوباره ... هیـــن!

قهقهه ی کیان که پیچید سعی کردم تا می تونم ازش دور بشم ...

تو اتاق که به صورتم نگاه کردم سرخ شده بودم ...

زیر لب آهسته گفتم:

- من چه امِ؟

***

تا صبح نه من خواب به چشمم اومد، نه کیانمهر و نه بی بی ...

رمان بازار
romanbazar.ir

بی بی ای که هنوز وقتی کیان رو می دید چشم هاش نم می گرفت ...

هنوز نگران بود!

وقتی کیان رو بعد از دو روز دید، چنان گریه سر داد که تهش اشک من و کیمیا هم سرازیر شد ...

با موافقت همگی، قرار شد کیان خونه بمونه و حسین به نمایندگی از شرکت به مناقصه بره ...

برای کیان خوب نبود این فشار و استرس و دیدارِ دوباره با علیرضا ...

بی بی می گفت بهشون چیزی نگفته، نگفته تا تو جهل خودشون بسوزن ... دهن باز می کرد که نفرین کنه، کیانمهر با محبت ذاتی اش جلوش رو می گرفت ... می گفت دعا کن اسمم همه جا بپیچه، همه جا اسمم به عنوان پسرِ ارشدِ موفقِ علیرضا مجد بپیچه و من می دونستم این بیشتر از هر نفرینی دردآورِ برای اون زن و مرد ...

کلافه به ساعت نگاه کردم ... نُه صبح ...

چشم هام رو ماساژ دادم، بلند شدم و به اتاق رفتم.. کیان رویِ تخت نشسته بود و بی هدف به روبرو خیره بود ...

صداش زدم، نگاهم کرد، زمزمه کردم:

– نگران نباش ...

پر از تشویش گفت:

– اگه نشه!

سعی کردم با اطمینان حرف بزنم:

– میشه ...

دستی به صورتش کشید و بلند بلند گفت:

– همه کارا رو کردیم، حتی طرح هم زدیم، حتی فکر کردیم کی شروع کنیم و کی تموم کنیم ... حتی ... حتی ...

درمونده نگاهم کرد:

– همه چیز آماده اس ... فقط ... فقط ...

لبخند زدم، این روزها مثل نقل و نبات لبخند نثار کیانمهر می کردم:

– به روشِ قدیمیا میگم توکل به خدا، به روشِ جدیدیا میگم، بیخیال، خدا خودش هوات رو داره .

رمان بازار
romanbazar.ir

لبش کمی کج شد، چه قدر مونده بود تا جواب رو بشنویم؟

***

ساعت نزدیکِ یک بود، بی بی بیقرار رویِ مبل نشسته بود و تسبیح می زد و ذکر می گفت ...
کیان انگار پناه برده بود به نماز ...
چه قدر بد بود بی خبری!
کنار اجاق گاز ایستاده بودم و بی هدف قاشق رو تو ماهیتابه ی واویشکای مرغ* می چرخوندم ...
لبم رو می گزیدم و به این فکر می کردم که چی شد؟
این چه شرطی بود که حسین گذاشته بود؟
که در هر صورت خودش تماس می گیره ...
کلافه قاشق رو توی سینک گذاشتم و با مایع و سیم ظرفشویی به جونش افتادم ...
چی شده بود؟
چرا زنگ نمی زد؟
با حرص غریدم:
- یکی از یکی دیوونه تر!
شیر آب رو بستم و دستی به پیشونی ام کشیدم ...
صدای زنگِ موبایل کیان که بلند شد تکونِ سختی خوردم ...
هُل کرده بودم ...
با قدم های لرزون به سالن رفتم، بی بی که نگاهش به درِ اتاق بود، با ورودِ من بهم چشم دوخت و با سر اشاره زد که پیشِ کیان برم ...
لب هام رو رویِ هم کشیدم و به سمتِ اتاق رفتم، بهت زده به تلفن خیره بود ...
صورتش هیچ حسی رو منعکس نمی کرد، یعنی ... یعنی نشد؟
داخل اتاق شدم و آهسته صداش زدم:
- کیانمهر ...

رمان بازار
romanbazar.ir

با چشم های گشاد شده نگاهم کرد ...

لب زد:

– نشد!

همه چیز خراب شد! یعنی واقعا نشد؟ نشد که کیانمهر ببره؟

اما با صدای بلند خنده اش رشته ی افکارم پاره شد، بین خنده هاش گفت:

– وای خدا نشد که جلوی علیرضا سرشکسته بشم ... ترانه، بردیـــــم!

چند لحظه ی اول تنها نگاهش کردم و بعد دست هام رو به هم کوبیدم و با ذوق گفتم:

– خدا مخلصتم!

کیان با سرعت بهم نزدیک شد، تا به خودم بیام صورتم چسبیده بود به صورتش ...

با اشتیاق بوسه می زد، دستش کمرم رو محکم گرفت و شدم جزیی از وجودش با شدتِ قدرتِ حکومتِ آغوشش، گرمیِ خاصی زیر پوستم دوید، همراهی اش نکردم ولی مخالفت هم نکردم ... یک حسِ بی حیا، تو وجودم انگار خوش داشت این حال رو!

نمی دونم چند لحظه گذشت که صدای بی بی باعث شد رهام کنه:

– ماشاء الله انقدر خوشحال شدی داری بچه رو خفه می کنی! یه ذره نفس بکش خب!

سرم رو پایین انداختم ... یعنی ممکن بود گونه هام سرخ شده باشه؟

شک داشتم ... مطمئن بودم کلِ صورتم سرخ شده!

کیان سرخوش گفت:

– بردیم بی بی ... مناقصه رو بردیم!

صدای پر از خنده ی بی بی رو شنیدم:

– خب خدا رو شکر ... ولی از وجناتِ ملچ مولوچت مشخص بود بردین! نمی گفتی هم می فهمیدم!

اگه جایی داشت سرم رو بیشتر پایین می بردم ...

وانگار بی بی مهارت داشت تو مچ گرفتن! و چه قدر این بی بی فرق داشت با بی بی ای که شناخته بودم ...

صدای بسته شدن در که اومد به زحمت کمی سرم رو بلند کردم، کیان خندون بود.. حتی چشم هاش می خندید ...

بهم نزدیک شد، پیشونی ام رو بوسید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– خجالت کشیدنت رو هم دوست دارم ...

بازوم رو گرفت و ملایم فشرد:

– از دیشب سرِ دلم مونده بود ...

چشمکی زد و ادامه داد:

– حسین گفت نتیجه رو نیم ساعتی می شه که اعلام کردن، داشت می رفت خونه ... خوش به حالش یه بی بی نداره که حالش رو بگیره ...

می خواستم بهش اعتراض کنم ولی ته دلم راضی نبود به به هم زدن خوشی اش ...

بنابراین زبون به دهن گرفتم، هنوز حس می کردم حرارت دارم ...

کمی تکونم داد و گفت:

– یه حرفی بزن خب ...

لب های چسبیده ام رو به زور از هم باز کردم:

– یعنی ... یعنی واقعا بردیم؟!

سرم رو به سینه اش چسبوند:

– آره ... واقعا بردیم!

دست هام رو دورِ کمرش حلقه کردم، هیچ حسی نبود جز دوستی و خوشحالی از موفقیت ...

چشم هام نم گرفته بود، اشک شوق!

نه برای اینکه همسر صیغه ایِ من بالاخره یک بار موفق شد از پدرش پیشی بگیره، برای اینکه مردی که همیشه زمینش زدن، این بار محکم و قاطع بلند شده بود ... واین سرآغاز نبرد بود!

*واویشکای مرغ: یه نوع غذای گیلانی، تشکیل شده از مرغ های تکه تکه شده به ابعاد کوچیک، گوجه فرنگی، پیاز، ربِ انار یا آلوچه، به دلخواه ربِ گوجه و دانه های انار ... هم می شه با نون صرفش کرد و هم با برنج ...

کیانمهر:

به جعبه های شیرینیِ توی دستم نگاه کردم، تموم شد!

علیرضا نتونست منو شکست بده و این برام از هر چیزی مهم تر بود، دیگه حتی خاطراتِ آخرین دیدارمون هم نمی تونست باعث بشه خم به ابروم بیاد ...

رمان بازار
romanbazar.ir

تکیه ام رو از دیواره ی آسانسور برداشتم و کمی به درش نزدیک تر شدم، صدای زنی پیچید و در باز شد، صدای شوخی و خنده از همین جا هم به گوش می رسید ...

دستم سنگین بود، چهار تا جعبه ی دو کیلویی کم نبود!

درِ پیش شده رو که با پا به عقب فرستادم گوشم تنها صدای جیغ و داد و سوت و دست رو شنید!

خوشحال بودم که خوشحال بودن!

چهره ی تک تک شون خندون بود، علیرضایِ همکار رویِ صندلی ایستاده بود و یک نفس سوتِ بلبلی می زد، چهره اش سرخ شده و چشم هاش برق می زد ولی دست برنمی داشت!

چه قدر فرق بود بین علیرضا تا علیرضا!

ماهان با صدای بلند از بین جمعیتِ خوشحال گفت:

– بزن به افتخارِ رییس یکی یه دونه مون!

و باز صدای کف و دست پیچید ...

بین اون همه نگاه، نگاه پر از شادیِ حسین برام خیلی ارزش داشت!

اگر حسین نبود من هیچ وقت حتی جرات نمی کردم بایستم برابر پدرم.. پدر؟ چه نقشه ها داشتم برای این پدر!

جعبه ی شیرینی رو به دستِ آبدارچی سپردم و رو به جمعیت گفتم:

– پاشین برین سر کارتون.. از الان تا دو هفته وقت داریم نقشه های فاز اول رو بهشون برسونیم تا تایید بشه ... پس دست بجنبونین ...

دیگه منتظر نموندم تیکه ها و شوخی ها و سربه سر گذاشتن هاشون رو ببینم.. انگار این پیروزی روحِ تازه ای تو همه دمیده بود ...

در رو نبستم چون می دونستم حسین پشتِ سرم میاد، کمی جلو رفتم و برگشتم، در رو بست و در فاصله ی دو قدمی ام ایستاد، طرح لبخندش رو می دونستم که تا ابد تو ذهنم حک می شد!

سری تکون داد و زیر لب گفت:

– تموم شد!

و خودش رو بهم رسوند و منو تو آغوشش گرفت، دست دورش حلقه کردم، آروم گفتم:

– تازه شروع شده!

وتازه شروع شده بود ... هنوز مونده بود تا پایان راه.. تا ثابت کنم من پسر علیرضا مجد هستم!

رمان بازار
romanbazar.ir

مونده بود تا علیرضا بفهمه، بازی کردن با احساسِ یک مردِ زخم خورده تاوانی بیش از باخت تو یک مناقصه داره ...

قرار بود همه جا ثبت بشه که من پسر علیرضا مجد هستم!

از هم جدا شدیم، حسین ابروهاش رو بالا برد وگفت:

– می دونی امشب مهمونیِ؟!

کیفم رو رویِ مبل گذاشتم:

– مهمونی؟ مهمونیِ چی؟!

نیشخندی زد:

– مهمونیِ شرکت آریا به مناسبت پیروزیِ ما تو مناقصه!

با تعجب بهش نگاه کردم که خندید و گفت:

– آخ قربون دستِ اون جنابِ آریا برم! مجتهدی رو هم دعوت کرده ...

وبلندتر شروع به خندیدن کرد، لبم رو جویدم و گفتم:

– علیرضا رو چی؟!

ناگهان خنده اش قطع شد، اخم کرد و دست به سینه شد:

– علیرضا، چی؟!

نفسی عمیق کشیدم:

– اونم دعوتِ؟!

سری تکون داد:

– به فرض که باشه ... به تو چه؟

این بار من نیشخند زدم:

– به هر حال باید از پدرم به خاطر تربیتِ همچین پسرِ باهوشی تشکر بشه یا نه؟!

این بار اون بود که متعجب نگاهم می کرد:

– چی می گی؟!

کتم رو از تنم بیرون کشیدم و پشتِ صندلی ام انداختم:

– چیز خاصی نمی گم! باید تصویری ببینی تا متوجه بشی ...

رمان بازار
romanbazar.ir

موشکافانه نگاهم می کرد، می دونستم دنبالِ چی می گرده ولی وقتش نبود که بهش بگم ... باید به چشم می دید!

سری تکون داد و به سمت در رفت که پرسیدم:

– مهمونی ساعت چندِ؟!

شونه بالا انداخت و گفت:

– مهمونیِ شامِ! پس معقولا باید از هفت ونیم اینا باشه ... می دونی که ما هم حتما باید باشیم! چون به افتخار ما و شرکتمون گرفته، بچه ها رو هم دعوت کرده ... دستش هم درد نکنه!

سری برای گفته هاش تکون دادم و دستم رو به سمتِ پوشه ها بردم، گفتم:

– باشه؛ پس من امروز یه کم زودتر میرم که برای ترانه یه چیزی بگیرم، میایم دنبالتون ...

***

ماشین رو که خاموش کردم نگاهی به ساعتِ روی مچم انداختم، حدودا نزدیکِ پنج، وقت زیادی نمونده بود ...

طولِ راه تا خونه رو فکرم پیشِ مانتویِ مجلسی ای بود که برای ترانه خریده بودم ...

مانتویی با طرح های اسلیمی و سنتی با ترکیبِ رنگیِ آبی فیروزه ای و طوسی و سبزِ خوشرنگ ...

در رو باز کردم، خونه ساکت بود ...

مطمئن بودم جایی نرفته، چون اگر قرار بود از خونه بیرون بره بهم می گفت ...

سرکی به آشپزخونه کشیدم، به اتاق نگاهی انداختم ... نبود ...

اتاق بعدی رو که سرکشی کردم، انگار قلبم یادش رفت باید بتپه ...

ترانه ی من بود که با صورتِ خیس بینِ یک مشتِ کاغذ نشسته بود ...

از همین جا هم می تونستم تشخیص بدم که برگه های آزمایش ان ...

با هُل صداش زدم، نگاهم کرد، با بغض صدام زد:

– کیانمهر؟

دلم درد گرفت از بغض صداش، ساک لباس رو رها کردم، انگاری پرواز کردم سمتش، روبروش نشستم و دست هام رو دورش حلقه کردم، بدون ذره ای مقاومت پناه گرفت بین بازوهام، پیشونی اش رو بوسیدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– جونِ دلِ کیانمهر ...

هق زد:

– اینا ... اینا مال تو ... مال تو ... مال تو هستن؟

نگاهی سر سری به برگه ها انداختم ... مال من بودن، برگه های آزمایش و عکس و هزار برگه ی دیگه که مالِ دورانی بود که سرسختانه دنبالِ مداوایِ خودم بودم ...

به خودم فشردمش:

– آره عزیز دلم ...

با گریه گفت:

– چن ... چند سال؟

چند سال؟

چند سال چی؟

چند سال دنبالِ این بودم که درمونی برای دردم پیدا کنم؟

سرم رو رویِ سرش گذاشتم و آهسته گفتم:

– نمی دونم ...

دستش که دورم پیچید باز اون حسِ خوبِ دیروز بهم منتقل شد، وقتی دست دور کمرم تابید و سر به سینه ام فشرد ... یعنی ممکن بود ترانه تغییر کنه؟ ممکن بود برقِ محبت رو تویِ چشم هاش ببینم؟

موهاش رو بوسیدم و گفتم:

– واسه چی گریه می کنی حالا؟

با فین فین گفت:

– داشتم ... داشتم بالای کمد دنبالِ چیزی می گشتم که ... که اینا رو پیدا کردم ... باورم نمی شد این همه دوا درمون کرده باشی و بازم ... بازم هیچی ...

دوباره گریه هاش شروع شد و این بار رویِ اشک هاش رو بوسیدم ... حتی نخواستم بپرسم دنبالِ چی می گشتی؟

دست هام رو دورِ صورتش قاب گرفتم، زل زد به صورتم، لبخند زدم، برام مهم نبود که الان ترانه سندِ بدترین روزهای زندگی ام رو دیده بود، نمی خواستم اونو اینطوری ببینم، این مهم بود:

رمان بازار
romanbazar.ir

– دیگه گریه نکن دختر خوب ... باشه؟ برات یه مانتو خریدم ... قرارِ بریم مهمونی ... خب؟

چونه اش لرزید و دلِ بی جنبه ی من بدتر!

لب هام رو به چونه اش رسوندم وعمیـــق بوسیدم ...

دوباره سر عقب کشیدم و باورم نمی شد ترانه خجالت کشیده باشه ...

مگه قبل از این بوسه هام رو صورتش نمی نشست ... پس شرم الانش چی بود؟

کمی تکونش دادم و گفتم:

– برو زود آماده شو ... بهتره دیگه درباره اش حرف نزنیم ... خودت رو هم ناراحت نکن.. باید بریم دنبالِ حسین و کیمیا ... تا یه ساعت دیگه آماده ای؟

دستش رو رویِ صورتش کشید و عجیب شبیه دختر بچه های تخس شده بود:

– اووو ... یه ساعت؟ مگه می خوام خودم رو عروس درست کنم؟ زودی آماده می شم ...

بلند شد وهمراهش بلند شدم، دستم رو دورِ کمرش حلقه و پا به پاش حرکت کردم، ساک رو به دستش دادم و گفتم:

– امیدوارم ازش خوشت بیاد ...

لبخند مهربونی زد، آروم ازم جدا شد ...

درِ اتاق رو که پشتِ سرش بستم برگشتم وبه سمتِ کاغذها رفتم..

با نفرت، شاید با بغض و کینه بهشون نگاه کردم و بعد لگدی به سمتشون پروندم که چند تایی از جا تکون خوردن ...

پوفی کردم و به لبخندِ لحظه های آخر ترانه فکر کردم، برام شیرین تر از این تلخی ها بود ...

***

حسین دستِ کیمیا رو گرفت و رو به من گفت:

– یارو خیلی خرش میره ...

کیمیا سری با تاسف تکون داد و رو به ترانه گفت:

– مهندس مملکت رو باش تو رو خدا! خب خرِ همه میره!

رمان بازار
romanbazar.ir

حسین نیشخندی زد و گفت:

– اون خر نه ... این خر!

کیمیا ابرو بالا انداخت و گفت:

– کدوم خر؟ خرِش دو هزار سی سیِ با صد و ده اسبِ بخار؟

نگاه از کل کل این زن و شوهرِ پر شور گرفتم و به ترانه دوختم، آروم بود ... خیلی آروم!

دستم رو به سمتش گرفتم، با تردید نگاهِ دستم و دستش کرد ... انگار داشت با خودش کلنجار می رفت، کمی دستش رو جلو آورد و بعد بلافاصله عقب برد، باز بعد از کمی مکث جلو آورد و قبل از اینکه فرصت کنه عقب بکشه دستش رو گرفتم و محکم فشردم، دلم جورِ عجیبی قرص و محکم بود ... انگار روزهایِ جدیدی تو راه بود ...

شونه به شونه ی زوجِ همراهمون که مدام با هم کل کل می کردن راهیِ ساختمون شدیم، بدون اینکه خبر داشته باشیم چی قراره پیش بیاد..

ترانه:

مهمونیِ آریا برای موفقیت آتی سازه کمی به نظرم عجیب اومد ولی چیزی نگفتم و همراهشون شدم ...

روبروی عمارتی بزرگ ایستاده بودیم که معماریِ فوق العاده ای داشت ...

دستی به مانتویی که کیان خریده بود کشیدم، خوش دوخت و خوش طرح ... زیبا و سنگین ... خوشم اومده بود و لبخند از لبم نرفته بود وقتی به تن دیده بودمش ...

اما هنوز ته دلم دلشوره داشتم که مهمونی چطور خواهد بود ... که این لباس مناسب این مهمونی هست؟!

که اصلا من امشب اینجا چی کار می کنم؟ به چه عنوان؟

کیان دستم رو محکم تر فشرد و یادم آورد چند ساعت پیش رو ...

که از سر بیکاری خواستم رازِ اتاق دربسته رو بفهمم ولی قفل بود و من به دنبال کلیدش خونه رو زیر و رو کردم و به جاش، برگه های بیمارستان و آزمایش رو پیدا کردم ...

دلم به درد اومد با دیدن اون همه آزمایش با تاریخ های متفاوت ...

یک بازه ی زمانیِ چند ساله و چه قدر بد بود که هیچ نتیجه ای نداشت ...

نمی دونم چرا دلنازک شدم و زدم زیر گریه ...

رمان بازار
romanbazar.ir

سری تکون دادم تا یادم بره ... که اگه یادم نمی رفت نمی شد تضمین کرد که باز زیر گریه نزنم!

داخل که شدیم، با دیدن جمعیت؛ مبهوت نگاهم رو به سمتِ کیمیا چرخوندم، انگار اونم انتظار همچین خیل عظیمی رو نداشت ...

مگه چه اتفاقی افتاده بود؟

بردن یک مناقصه این همه خوشحالی داشت؟ اونم برایِ دیگران؟

مردی بهمون نزدیک شد و با خوش رویی شروع به احوالپرسی با کیان و حسین کرد ...

و بعد سری برامون تکون داد و رو به حسین گفت:

– جناب خیام، خانم ها رومعرفی نمی کنی؟

حسین لبخند زد و دست پشتِ کمر کیمیا گذاشت و گفت:

– همسرم و ...

نگاهی به من کرد، کیان هم بهم نزدیک تر شد و گفت:

– همسرِ من!

حسی زیر پوستم دوید، یک حسِ خوب ... لبخند زدم به لبخندش ...

مرد خندید و سری تکون داد و گفت:

– منم اقبالِ آریا ...

پس رییسِ شرکتِ آریا این مرد بود ...

از دور داریوش و گلاره و دختر شیطونشون فاطمه قابل دیدن بودن ... گلاره با کتِ خوش دوختِ بلندِ بنفش رنگ و شالیِ همرنگش زیبا شده بود، سری برامون تکون داد و متقابلا جواب گرفت ... هر سه با لبخند!

سرم رو به کیان نزدیک تر کردم و پرسیدم:

– یه ذره زیادی نیست؟

با استفهام نگاهم کرد، سری نامحسوس به سمتِ جمعیت تکون دادم و گفتم:

– برای بردنِ شما زیادی مایه نذاشته؟

خندید و سرش رو بهم نزدیک کرد و گفت:

– اونم مطئنا هدفِ خودش رو داشته ... اونم منافعی داره!

هدایت شدیم سمتِ میزی شش نفره، کنارِ کیمیا نشستم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره اون آزمایش ها جلوی چشمم جون گرفتن، چشم هام رو محکم باز و بسته کردم که از ذهنم دور شن، بد جور عذابم می داد، کسِ دیگه ای شیطنت کنه و یکی دیگه یک عمر حسرت بخوره!

چند دقیقه بی هدف نگاهم رو بین جمعیت چرخوندم تا اینکه صدایِ هیجان زده ی حسین باعث شد بهش نگاه کنم، مثل کیمیا و کیان:

– ای جانم ... کیان، قیافه ی مجتهدی رو ...

ردِ نگاهش رو گرفتم و با دیدن قیافه ی درهمِ مردی که در تیر رس نگاهِ حسین بود خنده ام گرفت ... معلوم بود اصلا راضی نیست از حضور در جمعیت ...

اقبالِ آریا با لبخند سر میزمون اومد و به احترامش برخاستیم که با دست دعوت به نشستن کرد و گفت:

– بفرمایین خواهش می کنم ...

صندلی ای بیرون کشید و نشست، کمی به اطرافش نگاه کرد و سر به جلو خم کرد و گفت:

– دیدینش؟

و با سر آهسته به محلی که مجتهدی ایستاده بود اشاره کرد، کیان لبخندی زد و گفت:

– بله ... و واقعا مشعوف شدیم!

حسین خندید و گفت:

– دستتون درد نکنه جناب آریا.. بدجور دوست داشتم چهره ی ایشون رو ببینم ...

آریا هم خندید و من در عجب بودم از راحتی شون!

آریا نیم نگاهی دوباره به کیان کرد و گفت:

– امشب ... امشب مجدِ بزرگ هم میاد ...

کیان ابرو هاش کمی به هم نزدیک شدن ولی اخم نکرد، چه واکنشی باید نشون می داد بعد از اون روز؟ اون شب؟ اون اتفاق؟

این بار اقبالِ آریا جدی شد و گفت:

– می دونم بینتون مشکلی هست.. انکار نکن چون من مدت هاست علیرضا رو می شناسم و دورا دور از تو هم خبر دارم ... نمی خواستم ناراحتت کنم یا با دیدنش ازم دلخور بشی ولی ...

کیان سعی کرد لبخند بزنه:

– نه آقای آریا، مهم نیست ... هرچی باشه ایشون پدرم هستن ... من پسرشم، مشکلی با حضورشو

رمان بازار
romanbazar.ir

آریا کمی با دقت نگاهی به کیان کرد و بعد باز لبخند زد و گفت:

– امیدوارم از ته دلت گفته باشی ...

بلند شد که کیان هم به پاش بلند شد و گفت:

– واقعا ممنونم جنابِ آریا اصلا انتظار این مهمونی رو از شما نداشتم..

آریا دستی به شونه اش زد و گفت:

– حقتون بود، بهت بدهکار بودم بابتِ مهتاب و هم اینکه واقعا خوشحال شدم بابتِ پیروزی تون ... پس حرفش رو هم نزن ... تازه!این شروع شراکت و همکاریِ ماست ... نگران نباش!جبران می کنی ...

جمع که باز چهار نفره شد دوباره سر به سر گذاشتن های حسین و کیمیا شروع شد ...

سنگینیِ نگاه کیان باعث شد به سمتش برگردم، لبخند به لب نگاهم می کرد، قبل از اینکه چیزی بگه، گفتم:

– نگرانی؟

آروم پلک زد:

– بابتِ چی؟

لب هام رو کمی به هم کشیدم که طعمِ رژ رو داخلِ دهنم حس کردم:

– حضورِ پدرت ...

آهسته هوای درونِ ریه هاش رو از طریقِ بینی اش بیرون داد و گفت:

– گفته بودم دیگه نمیخوام جلوش کم بیارم.. شاید این اولین قدم باشه ...

دستم که این روزها انگار هرز شده بود و عادت کرده بود به گرمایِ کیان رویِ بازوش گذاشتم:

– فکر نمی کنی بعد از اون روز یه کم زود باشه؟ هنوز رو به راه نشدی ...

لبخندی زد وسیع:

– چرا انقدر نگرانِ منی؟

چی باید می گفتم؟

چرا نگرانش بودم؟

شونه بالا انداختم و طفره رفتم:

– به هر حال ... هر کاری می کنی بپا دوباره آمپر نچسبونی!

بهم نزدیک شد و با ابروهای بالا رفته گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– حیف جاش نیست، وگرنه یه چیز دیگه رو می چسبوندم!

چشم هام گشاد شد، متوجه حرفش نشده بودم که با چشم و ابرو به لبم اشاره کرد ... حرص ام گرفت، مشتی نثار بازوش کردم و به دنبالش:

– بی حیا!

چشم غره ای بهش رفتم که آهسته، به طوری که فقط خودم بشنوم گفت:

– اینطوری دلبری نکن دختر ... به اندازه ی کافی دلم گیرتِ!

و نمیدونم چرا این روزها دلم هی سقوط آزاد می کرد!

نگاهم رو برای خلاصی از حرارتِ نگاهِ کیان بین جمعیت چرخوندم ...

مرد ها اکثرا کت و شلواری و زن ها ... بعضی با مانتو، بعضی با کت و دامن یا شلوار، بعضی هم گرچه شال به سر گذاشته بودن و لی نود ونه و نه دهم درصد موهاشون بیرون ریخته بود..

پوفی کردم و رو به کیمیا گفتم:

– تا کی باید اینجا بشینیم و جوجو قوقو همدیگه رو نگاه کنیم؟

کیمیا شونه بالا انداخت:

– می خوای بریم پیشِ گلاره؟

راضی از اینکه بالاخره از یک جا نشینی راحت می شیم گفتم:

– صد در صد!

همراه کیمیا که بلند شدم، کیان دستِ چپ ام رو گرفت و به سمتِ خودش کشید، با پرسش نگاهش کردم ولی نگاهش به حلقه ای بود که انگار اصلا قرار نبود از دستم بیرون بیاد ... چند روز بود توی دستم بود و دستم عادت کرده بود بهش؟

لبخندی از رضایت زد، زیر لب زمزمه کرد:

– می دونی فدایی داری؟

نگاهم رو ازش فراری دادم و دنبالِ کیمیا روانه شدم.. در حالی که حس می کردم این بار فشار خونِ منِ که غیر طبیعی بالارفته ... چون بد جور گرمم بود!

کیانمهر:

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره نگاهی به ترانه کردم که بینِ کیمیا و گلاره ایستاده بود و به گفته های همسرِ آریا می خندید ...

دلم براش ضعف می رفت، بی دلیل!

مجددا حواس ام رو به گفته های مهندس کاظمی دادم، برای اینکه فکر کنه حرف هاش رو فهمیدم لبخندی زدم که با شنیدنِ صدایِ مردی لبخندم محو شد ...

برگشتم، پدرم، علیرضا مجد ...

ترانه راست می گفت انگار، زود بود برای این ملاقاتِ دوباره، چون صداش دوباره تو سرم اکو می شد ...

نامشروع ... پس مونده ...

حدس می زدم میاد، برای حفظ وجهه خودش هم شده می اومد، وگرنه می دونست کم افرادی نیستن که منتظرن تا پشتِ سرش صفحه بذارن ...

دست هاش که به ترتیب با دستِ بقیه ی مرد های کنارم قفل شد و سرانجام جلوم ایستاد، باعث شد تعجب کنم ...

با ابروهای بالا رفته به دستش نگاه کردم، قرار بود قوی باشم؟ قرار بود جلوش بایستم؟

پس چطور بود اگه از امشب شروع می کردم؟

درسته هنوز ته دلم از دیدنِ برق نگاهش می ترسیدم ولی ترس بس نبود؟

دستم رو جلو بردم و محکم دستش رو فشردم، لبخندِ کجی زدم:

– سلام پدر جون ...

خیلی سعی کرد اخم نکنه، حسین مشکوک نگاهم می کرد ولی مهم نبود.. مهم اخمی بود که ناخواسته نشست بین ابروهاش ...

نگاه ازم گرفت و مشغول صحبت با مهندس کمالی شد ...

کمی بعد آریا هم به جمعمون پیوست و رو به علیرضاپرسید:

– پس خانمت کو؟

قبل از اینکه علیرضا جواب بده مهره ی بعدی رو حرکت دادم:

– راست می گه بابا، چی شد مامان رو نیاوردی؟

برام مهم نبود چند نفر غریبه اونجان، برام مهم بود بفهمِ این بار منم که قراره برقِ سپرم چشمشون رو بگیره ...

ابروهاش به موهاش چسبید، کمی نگاهم کرد و برای اینکه ازشوک دربیاد سرفه ای کرد و رو به آ

رمان بازار
romanbazar.ir

– راستش خیلی دوست داشت بیاد ولی نشد ... یه مشکلی پیش اومد که نتونست بیاد ...

لبخند زدم ... راضی بودم.. همین هم برای شروع بس بود ... نبود؟

ولی انگار بقیه نمی خواستن من امشب رو ساکت بمونم ...

چند دقیقه ای نه من حرفی زدم و نه علیرضا و هردو به حرف های رد و بدل شده بین کاظمی و احمدی گوش دادیم ... داریوش هم به جمعمون پیوست، یکی از خدمتکارها رو صدا زد و برای همه سفارش آبمیوه داد ...

حسین هنوز گاه و بی گاه نگاهم می کرد، ولی از همه بیشتر برق نگاه های علیرضا بود که اذیت ام می کرد ...

نمی تونستم منکر بشم که هنوز که هنوزِ، چشم هاش بد جور روم تاثیر می گذاشت ...

آب دهن فرو دادم و با تعارف داریوش یکی از جام های آبمیوه رو برداشتم و به لب های خشک شده ام رسوندم که احمدی گفت:

– واقعا جایِ تعجب داره چطور جوونی مثه کیانمهر به این زودی انقدر پیشرفت کرده ...

لبخندی کمرنگ زدم وگفتم:

– اولا که من هنوز شاگرد شمام قربان.. دوما من که تنها نیستم، یه گروهِ قوی باهام همکاری می کنن ... مهندس خیام هم یکی از بهترین هاشونن ...

حسین با تواضع لبخندی به نگاهِ احمدی زد، ولی این بین کاظمی حرفی رو زد که اصلا به مزاق علیرضا خوش نیومد:

– اینم باید در نظر بگیرین که کیانمهر پسرِ علیرضا خانِ مجدِ، از چنین پدری، چنین پسری بعید نیست ...

دلم می خواست پوزخند بزنم، پدر؟ علیرضا کی برام پدری کرد؟

علیرضا با لبخندی مصنوعی گفت:

– نه جناب کاظمی، این حرفا نیست ...

نگاهش رو به سمتِ من سوق داد، خیره خیره:

– من اصلا براش کاری نکردم!

نگاهش حرفش رو برام ادامه داد که اصلا برام مهم نبوده که کاری کنم ...

دوباره دستم لرزید ولی وقتِ لرزش نبود، لبخندِ کجی زدم:

– شکسته نفسی می کنین پدر جان، شما همیشه در خفا پشتوانه ام بودین، اگه پدری مثلِ شما نبود و بهم کمک نمی کرد امکان نداشت به اینجا برسم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

به احسنت احسنت گفتن های بقیه توجه نکردم، حسین مات و مبهوت نگاهمون می کرد، داریوش با تعجب و آریا با شک ...

علیرضا بهم خیره شده بود، لب هاش رو به هم می فشرد ... ولی این تازه شروعش بود ...

پوزخندی زدم و کمی از جمع عقب کشیدم، زیر لب گفتم:

– دو – هیچ!

وعقب گرد کردم، بر خلافِ ظاهرِ خونسردم قلبم محکم می کوبید ... کم نبود ایستادن برابر مردی که همیشه ضعف داشتم برابرش ...

دستی به صورتم کشیدم که حسین روبروم ایستاد و گفت:

– داری چی کار می کنی؟ این خزئبلات چیه می گفتی؟

کلافه گفتم:

– حقیقت ... مگه پدرم نیست؟

دهن باز کرد که چیزی بگه که یکی از خدمتکارها اعلام کرد که زمانِ شام رسیده ...

ترانه:

شام که صرف شد با نگاهم دنبالِ کیانمهر گشتم، کیمیا زیر گوشم گفت:

– من میرم دستم رو بشورم ...

سری به معنای درک تکون دادم و باز دنبالش گشتم ... پیداش کردم، ولی با دیدنِ دو دختر که نزدیکش می شدن اخم هام بی دلیل به هم چسبید ...

نمی دونم چرا ولی اصلا دوست نداشتم به این فکر کنم که چشمشون کیانمهر رو گرفته!

قدم تند کردم، مصمم!

درسته کیانمهر فقط تا چند ماه دیگه همسرم بود، ولی دلیل نمی شد که تا وقتی من همسرش هستم کسی بخواد بهش نزدیک بشه ...

وبا این فکر نیمه ی وجودم رو که مسخره ام می کرد و می گفت دلیلِ دیگه ای داری ساکت می کردم ...

قدمی از دخترها جلو افتادم و با لبخندی گفتم:

– کیانمهر؟ اینجایی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

متعجب نگاهم کرد و بعد نگاهش به پشتِ سرم افتاد، نیشخندی زد، کنارش نشستم، دخترها سرجاشون ایستادن و پشتِ چشمکی نازک کردن، با ابروهایی بالا رفته نگاهشون کردم، انقدر خیره که از رو برن ...

وقتی پشت کردن قبل از کیانمهر، حسین خندید و گفت:

– ای ول آبجی ترانه ی خودم ... بابا من می دونستم اینا امشب می خوان دوتا مهندس خوشتیپ مملکت رو تور کنن ... مرسی نجاتمون دادی!

صدای کیمیا با سرزنش باعث شد حسین خنده اش رو قورت بده:

– که مهندسِ خوشتیپ!

خنده ام گرفت ...

کیانمهر با محبتِ ذاتی اش نگاهم می کرد، آهسته گفت:

– واسه چی انقدر تند تند اومدی؟ کاری نداشتن که بنده خدا ها ...

با حرصی که نمی دونم از کجا توی صدام خودنمایی می کرد گفتم:

– کاری نداشتن بنده خدا ها؟ اصلا دوست ندارم بهم خیانت کنی!

وبعد بلافاصله چشم هام گرد شد و لب هام محکم به هم چسبید، کیانمهر هم متعجب بهم نگاه می کرد ... چی بود که من گفتم؟

کمی بعد خندید، شیطون خندید و گفت:

– به چی خیانت کنم؟

سعی کردم به خودم مسلط بشم:

– به احساسی که به من داری!

وباز دهن بستم ... چرا انقدر چرت می گفتم؟

ریز ریز می خندید و باز چالِ گونه اش و باز سقوط آزادِ دلِ من!

حرص ام گرفته بود، از خودم و از زبونی که نمی دونم چرا امشب حرف های عجیب غریب می زد!

کیان سر بهم نزدیک کرد و گفت:

– کوچولویِ دیوونه ی من ...

حسین بلند گفت:

– دلم برات هلاکِ!

رمان بازار
romanbazar.ir

متعجب بهش نگاه کردیم که شونه بالا انداخت و با بی خیالی گفت:

– ادامه ی جمله ات بود ...

کیمیا با خنده به من نگاه کرد ... و امشب چرا انقدر همه می خندیدن؟

بین خنده و چشم غره ام برای کیان نگاهم به علیرضا مجد خورد که با آریا خداحافظی می کرد و خنده از یادم رفت ... یعنی کیان باهاش برخورد داشت؟

نگاهش کردم، اونم داشت به پدرش نگاه می کرد، آهسته گفتم:

– حرف زدی باهاش؟

باز حسین بود که گفت:

– حرف زد؟ کتکش می زد سنگین تر بود!

با تعجب به کیان نگاه کردم، گرفته بود انگاری، لبخندی زد و گفت:

– برات توضیح میدم ... ولی نه الان!

سری به معنای درک تکون دادم ولی قبل از اینکه دوباره گوش بدم به حسین و تیکه هاش گفتم:

– خواهشا فکر وخیال نکن ... تازه از بیمارستان مرخص شدی!

و یکی نبود بگه چه ربطی داشت!

دیگه منتظر نموندم تا احیانا باز نگاه های متعجبش رو ببینم، سربرگردونم سمتِ حسین ...

***

مهمونی که تموم شد کیمیا و حسین رو رسوندیم، کیانمهر حرفی نزد، ساکت بود و تو فکر ...

روبروی آینه ایستاده بودم وبه خودم نگاه می کردم و به چند ساعتِ پیش فکر می کردم ... واقعا من بودم که کنار کیان ایستاده بودم؟ اونم با رضایت؟

صدا بسته شدن در که اومد به سالن رفتم، کیان کتش رو رویِ مبل پرت کرد و روش نشست، آهسته گفتم:

– الان می گی؟

می خواستم بدونم چی کار کرده؟ چی گفته به علیرضا؟

می دونست به چی اشاره می کنم، خسته دست کشید به صورتش و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– چیز خاصی نگفتم، فقط مدام اشاره کردم پسرشم ... همین!

بهش نزدیک شدم:

– فقط همین؟

نگاهم کرد:

– فقط همین!

بلند شد و کتش رو چنگ زد، از کنارم که عبور کرد بازوش رو گرفتم و گفتم:

– پس چرا حالت خوب نیست؟ مگه همین رو نمی خواستی؟

نیم رخش رو به سمتم چرخوند:

– چرا، همین رو می خواستم ... ولی ... ولی هنوز دست و دلم می لرزه وقتی می بینمش ...

روبروش ایستادم:

– تازه اولشِ ... تازه، امشب که چیزی نگفتی، مطمئن باش بیشتر از این هم باهاش روبرو می شی ... بیا شبِ خوبمون رو خراب نکنیم ...

نگاهش رو تو صورتم چرخوند:

– واقعا شبِ خوبی بود برات؟

لبخند زدم:

– آره ...

لبخند زد، بازوهام رو گرفت و پیشونی ام رو بوسید، جای بوسه اش گرم بود ... نسوزوند، داغ نزد، فقط گرم بود!

ازم جدا شد و گفت:

– واسه منم شبِ خوبی بود ...

مسیرِ رفتنش رو نگاه کردم ... خمیازه ای کشیدم و به این فکر کردم که امشب چه شبِ عجیبی بود ...

***

صدای ناله که اومد، چشم باز کردم، هنوز خوابم سنگین نشده بود، تازه چند دقیقه بود که بعد از ساعت ها بی خوابی و زل زدن به سقف چشمم گرم شده بود ...

رمان بازار
romanbazar.ir

به کیان نگاه کردم که تو خواب دست و پا می زد و صورتش خیس بود، قبل از اینکه وقت کنم حرکتی بکنم، با دادی از خواب پرید، نفس نفس می زد، ترسیده گفتم:

– کیان؟ خوبی؟

مات نگاهم می کرد، روش خم شدم، مردمکِ چشم هاش گشاد شده بود، دستم رو رویِ سینه اش گذاشتم و از شدتِ ضربانِ قلبش به وحشت افتادم، بلند تر صداش زدم:

– کیانمهر؟

تکونی خورد با صدای بلندم، زمزمه کرد:

– ترانه؟

سرم رو تکون دادم، آسوده نفسش رو با شدت بیرون داد، دستش رو دورِ کمرم پیچید و قبل از اینکه به خودم بیام سرم تویِ گردنِ خیس از عرقش بود، نفس نفس زنان گفت:

– وحشتناک بود ... خیلی بد بود ... بازم علیرضا.. بازم نازی ... لعنت به من!

کمی ازش دور شدم، دستی کشیدم به گونه ی خیسش، رنگ پریدگی صورتش رو می تونستم تو نورِ کم اتاق هم تشخیص بدم، زمزمه کردم:

– خواب بد دیدی؟

بغض کرد:

– خیلی بد ... بازم شده بودم همون پسربچه ی بی پناه.. بازم تحقیرم کردن، بازم..

دستم رو رویِ لبش گذاشتم، باید حدس می زدم روبرو شدنِ امشبش و تلاش برای دوئل کردن با پدرش اثراتِ خودش رو می گذاره ...

بازم برام بی اهمیت شده بود که این مرد کیانمهرِ، فقط آروم گرفتنِ این مردِ پریشون برام مهم بود ... سرش رو تو آغوش کشیدم و گفتم:

– هیشش!تموم شد.. خواب بود، تموم شد ... آروم ...

چنگ زد به لباسم، هنوز بغض داشت:

– برام لالایی بخون ... تو خوابم برای سارا لالایی می خوند، وقتی گفتم برای منم بخونه ... مسخره ام کرد ... منو ... منو ... من ...

سرش رو محکم تر به خودم فشردم و بلند گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– باشه ... باشه.. تموم شد دیگه ... برات می خونم ...

آروم گرفت و تو ذهنِ مشوش ام دنبالِ یک لالایی گشتم.. چه قدر سخت بود برای یک مردِ بیست و هفت ساله لالایی خوندن!

منم بغض کردم ... چه سرنوشتی بود!

آهسته خوندم:

_لالا لالا همه در خواب نازن

دیگه چیزی ندارن تا ببازن

بخواب آروم،نه اینکه وقت خوابه

بخواب ای گل که بیداری عذابه وُ عذابه

نترس از دست بی قانون فردا

بخواب جونم که قانون داره دنیا

بخواب آروم گلِ گلدونِ خونه

که بیرون تا بخوای نامهربونه

لالا لالا که قلبم زیرو روُ شد

که دست عاشقم پیش تو روُ شد

که بازم این دلم دیوونگی کرد

که این دیوونه با عشق زندگی کرد

بخواب ای گل الهی دَر نموُنی

نگیره بغضت از نامهرَبونی

بخواب جُونم که درهارو ببندم

نخوای از من که با گریه بخندم

لالا لالا که قلبم زیرو روُ شد

که دست عاشقم پیش تو روُ شد

که بازم این دلم دیوونگی کرد

که این دیوونه با عشق زندگی کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

بخواب ای گل الهی دَر نمُونی
نگیره بغضت از نامهرَبونی
بخواب جُونم که درهارو ببندم
نخوای از من که با گریه بخندم

کیانمهر:
از آینه نگاهی بهش کردم، خوابِ خواب بود!
لبخندی زدم، حس خوبِ اهمیت داشتن رو توی زندگیم داشتم برای اولین بار حس می کردم ...
انگار هنوز باورم نمی شد که این ترانه بود که آرومم کرد ... خودِ ترانه بود که سرم رو به آغوش کشید ... و کی می دونست برای منِ ترسیده از کابوسِ همیشگی این بهترین آرامبخش بود؟!
خوابم یک کابوسِ کهنه بود، یکی از همونایی که یادگاری شده بود برای من از بچگیِ تیره و تارم ...
ولی شیرینیِ حضورِ ترانه و آرامشی که بهم داد تلخی اش رو به صفر می رسوند در حالِ حاضر ...
یقه ی پیراهنم رو صاف کردم و به تصویرِ خودم تو آینه لبخند زدم ... چشم هام انگار برق می زد!
ساعتم رو به مچ بستم، وول خوردنِ ترانه رویِ تخت باعث شد نگاهی بهش کنم، چشم هاش رو نیمه باز کرده بود و به اطراف نگاه می کرد، کنارِ تخت زانو زدم و دستی به موهای پریشونش کشیدم:
– سلام خانم گلِ من ... صبحت بخیر ...
خمیازه ای کشید و جویده جویده گفت:
– سلا ... م ... صب ... خیر ...
و بعد دوباره چشم هاش بسته بود، لبخندی زدم و پشتِ پلک هاش رو بوسیدم، بلند شدم و کت به تن کردم و قبل از ترک اتاق نگاهی دوباره بهش انداختم ... خوابیده بود!

***

با صدای ضر به هایی به در سرم رو بلند کردم و دستی به گردنِ دردناکم کشیدم:
– بفرمایید ...

رمان بازار
romanbazar.ir

حسین با قیافه ای درهم وارد شد، نگاهش کردم که روبروم نشست و گفت:

– نشد ...

سوالی نگاهش کردم که چکی رو رویِ میز گذاشت و گفت:

– طلبکارِ پدر ترانه، طبق لیست نوبتِ اینِ، می شه گفت بیشترین طلب رو هم داره ... طرف خیلی آدم ناجنسیِ ...

نگاهی به چک و مبلغش انداختم، اخم کردم و گفتم:

– این که اونقدر ها زیاد نیست که نتونیم پرداخت کنیم ... پس چرا انقدر پکری؟

شونه بالا انداخت و دستی به صورتش کشید:

– لعنتی همونیه که پدر ترانه زدتش ... هیچ جوره رضایت نمی ده ...

به پشتیِ صندلی تکیه زدم:

– باهاش صحبت کردی؟

سر تکون داد و کلافه گفت:

– هیچ رقمِ راه نمیاد.. بهش میگم آقا، پدرِ من، دیه ات رو هم می دیم، یه چیزی زیادی پرداخت می کنیم ولی اصلا قبول نمی کنه!

دست هام رو تو هم گره زدم ... کاش می شد پدرِ ترانه رو زودتر از موعد آزاد کرد ... آهسته گفتم:

– یعنی هیچ راهی نیست؟

سرش رو تکون داد:

– نه، منم عصبی شدم حتی مبلغ چک رو هم پرداخت نکردم ...

هوفی کشیدم و گفتم:

– باشه.. یه مدت بهتره نری سراغش.. بازم مونده از طلبکاراش؟!

خمیازه ای کشید و گفت:

– آره ... یه سه چهار نفری موندن، دو نفرشون فعلا در دسترس نیستن ...

چک رو توی کشوی میزم گذاشتم و گفتم:

– خب تو با همونا تسویه کن، اینو بذار به عهده ی من ... خب؟

بلند شد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– باشه، ولی اون دو نفر یه کم طول می کشه، چون خودت گفتی پول رو به خودشون بدم و رسید دریافت کنم ...

لبخندی زدم به این همه لطفی که همیشه در حقم کرد و گفتم:

– باشه، ممنونم ... اِ ... راستی، کارا چطور پیش میره؟

لبخندی زد که معلوم بود از رضایتِ و گفت:

– عـــالی! بچه ها با چنان شوقی کار می کنن که تا حالا ندیده بودم ...

ترانه:

سرم رو بیشتر به لب تاپ نزدیک کردم و دوباره برنامه رو مرور کردم، کد هاش تماما درست بود، دستور اجرا رو دادم و ...

ارور داد ...

پوفی کردم و غر غر کنان گفتم:

– خدا بگم چی کارت کنه پیمان با این پروژه هات!

دوباره شروع به مرور برنامه کردم، چشم هام انگاری قصد داشتن فرار کنن از حدقه شون!

لبم رو جویدم، چشم هام رو ریز کردم، دقت بیشتری به خرج دادم و بالاخره ...

دست هام رو به هم کوبیدم و بلند گفتم:

– یافتم!

و با خوشحالیِ ناشی از یافتنِ مشکلی که یک ساعت و نیم بود ذهنم رو به خودش مشغول کرده بود حرفِ a رو به e تغییر دادم.. فقط یک حرف مدتِ مدیدی بود که با اعصاب و روانم در حال خاله بازی بود ...

دوباره برنامه رو اجرا کردم و این بار با موفقیت اجرا شد ...

آسوده از اتمام این برنامه هم، کار رو ذخیره کردم و سیستم رو خاموش و تکیه زدم به پشتیِ مبل و خمیازه ای کشیدم..

به ساعت نگاه کردم، نزدیکِ دو بود ... نزدیکِ زمانی که کیانمهر باید از شرکت بر می گشت..

لبخند زدم، از اینکه دوباره می دیدمش ...

تنهایی خسته کننده بود تو این خونه..

رمان بازار
romanbazar.ir

بی بی هم که رفت ... بعد از بردن مناقصه، خیالش که از حالِ کیانمهر راحت شد ما رو تنها گذاشت ...
هر چند توصیه های اکیدی به من کرد مبنی بر اینکه مراقبِ خودم و کیان باشم ...
صدای زنگِ تلفن همراهم که اومد با چشم دنبالش گشتم ...
نبود، ولی صداش از نزدیکی هام بود ...
کمی خودم رو جلوتر کشیدم و با دیدنش زیر میز خم شدم و برداشتمش، شماره ی خونه بود ...
با ذوق جواب دادم:
- سلام مامانی جون!
مادر هم با انرژی جوابم رو داد:
- سلام خوشگل مامان ... خوبی؟
جابه جا شدم و گفتم:
- خوبِ خوب ... چه خبر؟ کامی خوبه؟ ترمه چطوره؟ سام چی کار می کنه؟ از بابا خبر داری؟
مادرم خندید و گفت:
- اوو وَه! دختر نفس بکش خب ... یکی یکی بپرس ... بله، همه خوبن ... همه هستن ... از پدرت هم خبر دارم، خوبه اونم خدا رو شکر ... دلش هوات رو کرده بود ... بهم گفت بهت بگم هفته ی دیگه بری ملاقاتش ...
آب دهن فرو بردم تا بغضی که می خواست راه گلوم رو ببنده پایین بدم، سکوت که کردم مامان گفت:
- هستی تران؟
آهی کشیدم و گفتم:
- آره مامان ... چه خبر؟
ریز خندید و گوشِ من تیز شد برای خبری که در پیِ این خنده هاش بود، ولی انگار خنده هاش تمومی نداشت، منم خنده ام گرفت:
- اِ، مامان؟ چیه خب؟ چرا می خندی؟
بلند تر خندید و بعد با ذوق گفت:
- ترانه، بدو برو سراغ لباس!
ابروهام بالا پرید:
- لباس؟ لباس واسه چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدایی که از خوشی می لرزید گفت:

– هفته ی دیگه، جمعه، عقد کنونِ سامِ!

انگار حرف زدن یادم رفت، با دهن باز خیره شدم به روبروم.. به این زودی؟ به این زودی برادرم داماد می شد؟ سام ازدواج می کرد؟

سعی کردم حرفی بزنم ولی جز چند بار باز و بسته کردنِ لب هام کاری نتونستم بکنم ...

مادرم دوباره صدام زد، تمامِ فکرم رو متمرکز کردم تا حرف بزنم و بالاخره به زحمت گفتم:

– خب ... خب ... به ... به مبارکی!

مامان با تعجب گفت:

– وا! مادر این چه وضعِ تبریک گفتنِ! چرا انقدر سرد ... شل و ول!

نفسم رو فوت کردم و دستی به موهام کشیدم:

– خب مادرِ من این چه طرزِ خبر دادنِ؟ کُپ می کنه آدم!

خندید و دلِ من شاد شد با صدای خنده هاش، اگر کیانمهر نبود هیچ وقت قرض های پدرم داده نمی شد، هیچ وقت پایِ سام عمل نمی شد و شاید هیچ وقت این روز نمی رسید و مادرم انقدر شاد نمی شد!

با شوق گفت:

– خب چی کار کنم دختر؟ پسرِ اولمِ!

خندیدم و سرم رو دوباره به پشتی مبل تکیه زدم و گفتم:

– چی شد یهویی شد؟ بله برونی آخه، یه دیدارِ دوباره ای ...

تند تند گفت:

– زنگ زدم به مادرش که ببینم جوابشون چیه، مادرفرشته می گفت اینا که خاطرِ همدیگه رو می خوان، آقا پسرِ شمام که از تحقیقات بر میاد مشکلی نداره، پس جواب هم مثبتِ ... گفتم بیایم برای بله برون پس ان شاء الله؟ زن بیچاره با کلی من و من گفت که بهتره زودتر عقد بگیریم براشون.. گفتم چرا؟ گفت مادربزرگِ پدریِ فرشته خیلی مریضِ، بیچاره آرزو داره عروسیِ نوه اش رو ببینه، حالا بخوایم تا بله برون بگیریم و اینا خیلی طول می کشه، گفت یه مراسم میگیرم هم بله برون و کادویی و تعیین مهریه و اینا وهم عقد کنون ... چون دکترا زیاد امید ندارن واسه بیچاره ... هرچند ته دلم میگه خب عقد و بیماری، هل هلکی، خب خوب نیست ولی

رمان بازار
romanbazar.ir

از اون ور میگم خب اون بیچاره دل داره ... اینطور شد که با سام و بابات صحبت کردم هر دو راضی بودن.. سام که کم مونده بود بال دربیاره!

عمیق نفس کشید تا جبران کنه نفس هایی رو که گذاشت پایِ یک سره گفتنِ ماجرا، خندیدم و گفتم:

– خب به سلامتی ... ان شاء الله خوشبخت بشن ...

الان راحت تر می تونستم باهاش کنار بیام، انگار تو پنهان و بدون اینکه بخوام کم کم پذیرفته بودمش ... بدون اینکه حتی بهش فکر کنم!

تبریکم رو پاسخ داد ... فکری به ذهنم خطور کرد:

– مامان؟ بابا هم بهش مرخصی می دن که بیاد؟

فکر کنم اونم داشت بهش فکر می کرد که جوابم رو نداد و بعد از کمی مکث گفت:

– فک کنم اگه اقدام کنیم بشه ... هان؟

انگشت به دهن گرفتم و گفتم:

– نمیدونم ... می خوای من با کیان صحبت کنم با وکیلشون حرف بزنه؟

کمی من و من کرد:

– آخه ... آخه مادر، من ...

پریدم بین حرفش:

– بی خیال مامان، بهش میگم ببینم چی می گه ... باشه؟

با تردید گفت:

– سام؟!

ناراضی گفتم:

– ای بابا ... ول کن مامان تورو خدا، می خواد چی کار کنه؟ نگران نباش، باهاش حرف بزن، باور کن از من و توهم راضی ترِ!بعد بهش بگو واسه ام، اس ام اس کنه که بگم یا نه؟

باز هم کمی مکث کرد وسر انجام گفت:

– باشه عزیز، پس من بهت خبر میدم ...

لبخند زدم:

– باشه مامان ...

رمان بازار
romanbazar.ir

مهربون گفت:

– قربونت برم عزیزِ مامان، پس صبر کن ببین چی می شه؟ اگه شد که پدرت برای عقد سام بیاد ...

کمی سکوت کرد و بعد با بغض گفت:

– اگه شد که بیاد، دیگه نمی خواد بری ملاقات ولی اگه نشد ... بعدا برو ...

وبعد ناگهان صدای گریه اش پیچید، با وجودِ غصه ای که دوباره حمله ور شد به گلوم گفتم:

– اِ اِ اِ! مامان؟ گریه؟ بس کن بابا ... پسرت داره دوماد می شه ها!

طول کشید تا مادرِ دلتنگم رو آروم کنم، سخت بود براش از جفتش دور باشه، مادر و پدرم عاشق و معشوق افسانه ای نبودن ولی هر چی که بودن جفتِ هم، نیمه ی هم بودن ... سخت بود یکی اینور میله ها آزاد و اون یکی اونور میله ها اسیر!

آرومش که کردم، دوباره براش از خوشی ها گفتم و سر به سرش گذاشتم و وقتی از ته دل خندید، راضی به قطع تماس شدم و خداحافظی کردم با تبریکی دوباره کنارش!

با لبخندی گوشه ی لب و یک غمِ کمرنگ توی دلم به روبرو خیره شدم ... انگاری برادرم هم داشت عاقبت به خیر می شد!

***

آخرین تکه ی سیب زمینی رو هم داخل ماهیتابه ریختم و عقب کشیدم، دست هام رو کِشِش دادم و بلند گفتم:

– کیان، شام تا نیم ساعت دیگه حاضرِ!

صداش رو از تو سالن شنیدم:

– باشه عزیزم.. شما اصن شام نده.. کیه که اعتراض کنه؟

راضی بودم، از لحن شاد و سرحالش راضی بودم ... کیانی که من تو این چند ماه دیدم همیشه مشکل داشت، همیشه چشم هاش غم داشت ...

اما حالا برق چشم هاش نشونه ی شادی بود ...

صدای اس ام اس گوشیم که اومد سرم رو به سمتش کشیدم، اسم سام باعث شد به سرعت به سمتش برم، پیام رو باز کردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– سلام خواهری، من خودم راضی نیستم ولی چون مامان می خواد، مامان دوست داره که بابا باشه حرفی نیست ...

لبخند زدم، شماره اش رو گرفتم، حتی بوق اول کامل نشد:

– جونم ترانه؟

لبخندم وسیع تر شد:

– جونت بی بلا ... چطوری آقا داداشِ دوماد؟

خندید:

– من خوبم ... شما چطوری؟

به کابینت تکیه زدم و گفتم:

– منم خوبم ... داداش تبریک.. ان شاءالله خوشبخت بشین ...

شاد بود، خیلی:

– ان شاءالله!با یه عالمه بچه ی تپل مپل!

لبم رو گزیدم:

– بی حیا!

با سرخوشی گفت:

– اِ!چرا بی حیا؟ چیزی نگفتم که!

سری تکون دادم و گفتم:

– بذار اول عقد کنین بعد فکر بچه باش!فکرت رو منحرف نکن!

خندید و گفت:

– آهان، از اون لحاظ!

چشم غره ای رفتم و گفتم:

– پر رو!

انگاری برادرم کنارم ایستاده بود و براش چشم غره می رفتم!

دلم تنگ شد برای روزایی که تو خونه سر به سر هم می ذاشتم ... انگار خیلی دور می رسید، شاید به دوری سالهایِ سال!

رمان بازار
romanbazar.ir

مثل اینکه این خاصیت عمر و روزهاش بود ... دور که باشی، روزهات هم طولانی تر می شن ...

آهی کشیدم و گفتم:

– خب حالا بگو چرا راضی نیستی؟

سکوت کرد و جوابی نداد بهم، کمی به جلو خم شدم و گفتم:

– سـام؟

گرفته جواب داد:

– دوست ندارم مدیونِ کیان باشیم.. بیشتر از این.. مگه من دیوونه ام که دوست نداشته باشم پدرم سرِ مراسمم باشه ...

لبخندتلخی زدم:

– آب که از سر گذشت، چه یک وجب، چه صد وجب! به اندازه ی کافی مدیونش هستیم، تازه مطمئن باش اگه ازش بخوایم با جون و دل انجام می ده، همچین آدمی نیست ...

صدای متعجبش رو شنیدم:

– ترانه؟ تویی که این حرفا رو می زنی؟

این بار من تعجب کردم:

– مگه من چه امِ؟!

خندید و گفت:

– هیچی! آخه یه زمانی بود چشم دیدنش رو نداشتی..

سکوت کردم ... راست می گفت ... من اگر خودم هم می دونستم چه امِ خیلی خوب می شد!

آروم گفتم:

– بی خیال سام ... مهم نیست ... خودت رو ناراحت نکن، اصلا هم بهش فک نکن ... خب؟ مطمئن باش نه غرورت، نه مردونگی ات، نه شخصیتت زیر سوال نمیره ...

مهربون گفت:

– قربونِ خواهرِ گلم بشم ... با اینکه بازم ته دلم راضی نیست، ولی چون تو و مامان می خواین، به روی چشم ... باشه ... بهش بگو ...

لبخند زدم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– خدا نکنه ... سام، امیدوارم خوشبخت بشی ... از ته دل ...

آروم گفت:

– تو هم همینطور عزیزم!

بعد از تبریکِ دوباره، خداحافظی کردم و چشم بستم، پلک هام رو محکم به هم فشار دادم.. یعنی منم قرار بود خوشبخت بشم؟ می شد؟ نمی دونم چرا به خوشبختی که فکر می کردم چهره ی کیان با لبخندهای مهربونش پیشِ چشمم نقش می بست ...

چشم باز کردم و سرم رو تکون دادم و آروم آروم میزِ شام رو آماده کردم، ترشی بندری رو تو ظرف های کوچیک ریختم، دوتا ظرفِ جدا!

سبزی های تازه رو توی سبدِ حصیری ...

نون تازه رو با قیچی به تکه های مساوی تقسیم کردم و داخل سبد نون گذاشتم..

دوتا بشقاب، ظرفِ سیب زمینی های سرخ شده، سسِ کچاپ، فلفل قرمز و نمک و نعنا خشک آخرین تیکه های پازلِ میز شامم بود ...

دستم رو به دیوار گرفتم و سرم رو از درِ آشپزخونه بیرون فرستادم، روی زمین نشسته بود و دستِ چپش رو پشتِ گردنش گذاشته بود و با دستِ راستش خودکار به دست گرفته بود و به کاغذهایِ رویِ زمین خیره بود ...

لبخند زنان گفتم:

– رو میزِ کارت راحت تر نبودی؟

سربلند کرد و گفت:

– نه، نمیتونستم پشتِ میز بشینم.. گردنم ناله می زنه ...

تنم رو کامل از درگاه بیرون کشیدم:

– اینطوری که بیشتر خم می کنی اش ...

شونه هاش رو عقب کشید و خودکار رو رویِ کاغذها انداخت:

– ولی دردش کمتر میشه خدایی اش ...

نزدیکش رویِ زمین نشستم و نگاهم رو سَر سَری رویِ کاغذها چرخوندم، یا نقشه هایی بودن که باید تاییدشون می کرد یا قراردادها و فرم استخدام ...

دستش رویِ بازوم نشست و تا به خودم بیام منو به خودش نزدیک کرد، آهسته گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– وقتی نگرانمی انگاری دنیا رو بهم دادن ...

نگاه ازش دزدیدم و گفتم:

– گردنت چرا هی درد میگیره؟

خندید و بینی اش رو به گونه ام کشید و گفت:

– بلوط کوچولو ... بحث عوض کردنت رو هم دوست دارم ...

دستش رو رویِ پهلوم محکم کرد و گفت:

– اثرات کار کردنِ زیادِ، یادگارِ دورانِ دانشجوییِ ... وقتی زیادی مینوشتم یا ازش کار می کشیدم ...

دستش چونه ام رو گرفت و به سمتِ خودش چرخوند، نقره ایِ چشم هاش بدجور برق می زد:

– انقدر خانمی نکن ... دلم بیشتر اسیرت می شه.

بـــوم!

یک چیزی از سمتِ چپِ سینه ام کنده شد و محکم به زمین خورد ... انگاری بازم دلم سقوط آزاد کرد!

نفس نفس زنان از این حسِ عجیب گفتم:

– شام آماده اس!

خندید و گرم گونه ام رو بوسید و گفت:

– توکه باز بحث عوض کردی ... چشم! ماهم یه سرو دو گوش از نوع درازش ... بریم که خیلی گشنمِ!

نفسی عمیق گرفتم تا مسلط بشم به خودم، بلند شد و دستش رو به سمتم دراز کرد.

دست تویِ دستِ گرمش گذاشتم، منوِ سمت آشپزخونه هل داد و گفت:

– برم دستم رو بشورم، الان میام ...

بدون اینکه نگاهش کنم سربه زیر داخل آشپزخونه شدم و پشتِ میز نشستم، چند لحظه بعد روبروم نشست و بسم ا ... گفت و با تعارف به من مشغول شد، باشه ای زیر لب گفتم، ولی دستم به سمتِ غذا نرفت، خیره به گل های رومیزی موندم که صدام زد، نگاهش کردم، لب زد:

– بخور دیگه!

سرتکون دادم و شروع به خوردن کردم ... حواسم بهش بود که به جای اینکه غذا رو با سس و فلفل بخوره، با سس و فلفل غذا می خورد!

رمان بازار
romanbazar.ir

مقداری نعنا خشک تهِ لیوان ریختم و بعد پارچ دوغ به دست گرفتم و به ضربه های مایع سفید رنگ خیره شدم که نعنا ها رو با فشار به اطراف پرت می کرد ...

مقداری از دوغ رو نوشیدم، باید می گفتم بهش؟ الان؟ وقتِ شام؟

لبم رو کمی جویدم و باز کمی دوغ نوشیدم که گفت:

– چته امشب؟ چیزی میخوای بگی؟ انقدر دوغ نخور، شکمت پر می شه ...

باز هم لب جویدم که این بار کمی لحنِ صداش عصبی شد:

– ترانه؟ چته؟

بهش خیره شدم و گفتم:

– عقد کنون!

ابروهاش بالا پرید، چشم هاش گرد شد و گفت:

– چی؟

هیچی بهش نگفته بودم ... و حالا یک راست رفته بودم سرِ اصلِ مطلب ...

سری تکون دادم و مختصر براش از مراسم جمعه توضیح دادم که لبخند زد و گفت:

– مبارک باشه ... ان شاء الله برای تو!

وچشمکی زد و با انگشت به خودش اشاره کرد ... نگاهم رو به لیوان دوختم و گفتم:

– می تونی کاری کنی که بابام برای مراسم بیاد؟

سرم رو بلند نکردم که نگاهش رو ببینم، نمی دونم چرا، ولی دوست نداشتم تو نگاهش ترحم و دلسوزی ببینم، آروم که صدام زد هم حتی سر بلند نکردم، بیشتر مصِّر شدم واسه خیره بودن به لیوان، ولی از گوشه ی چشم حواسم بهش بود، تهِ چنگالش رو محکم به میز کوبید که تکونِ سختی خوردم و نگاهش کردم، لبخند به لب داشت، زمزمه وار گفت:

– سعی می کنم ... ولی قول نمی دم ...

لبِ پایینم رو جلو دادم.. نمی دونم چرا مثلِ همیشه دوست داشتم بگه حتما!

انگار عادت داشتم هر چی بگم، کیان بی منت بگه چشم!

گرفتگی ام رو که دید لبخندش وسیع تر شد، گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– ای جونم.. نگاهش کن عزیزم رو ... چشم خانم ... من همه ی توانم رو می ذارم ... ولی بقیه اش دیگه به من ربطی نداره، قانونِ که باید قبول کنه ...

همه ی توانِ کیان یعنی می شه و من به شدنش اعتماد داشتم.. یعنی امیدوار بودم!

چنگال رو لابلای سیب زمینی هاش فرو کرد و روبروی دهنم گرفت و لب زد:

– بخور قربونت برم ... هیچی نخوردی که ...

به حجمِ زیادِ سیب زمینیِ رویِ چنگال نگاه کردم، دهن باز کردم که حرفی بزنم که چنگال رو داخل دهنم هل داد ...

آهسته خندید و پچ پچ کرد:

– نوشِ جونت ...

پوفی کردم، انگار همه ی محبتِ مونده رویِ دلش رو از اول زندگی اش تا الان داشت بهم ابراز می کرد ... و برایِ یک زنِ درگیرِ احساس چه قدر سخت بود دم به دقیقه پذیرفتن این کلمات!

کیان عادی نبود، کیان محبت ندیده بود و این همه ابراز محبت ازش عجیب بود!

بازم لیوانی دوغ برای خودم ریختم که گفت:

– همیشه بهت دقت کردما، خیلی دوغ می خوری ... ولی دختر خانم، واسه فشار خیلی خوب نیست ها!تازه شکمت کاذب پر می کنه!

چشم هام رو درشت کردم از توصیه های رنگارنگش، که خندید و گفت:

– باشه بابا ... دیگه چیزی نمیگم!

خنده ام گرفت، کیانِ سرحال انگار چیزدیگه ای بود، آدم دیگه ای بود!

این کیان فرق داشت با کیانِ گرفته ی چند روز پیش ...

بلند شد و میزِ شام رو آروم جمع کرد و گفت:

– تا تو بخوری منم بساط چایی رو آماده می کنم ... سماور که روشنِ؟

سرتکون دادم؛ چند لقمه ای خوردم، بشقاب و لیوانِ خودم رو برداشتم که درحالی که چای خشک رو داخل قوری می ریخت گفت:

– بچه ها دارن عالی کار میکنن، خیلی امید دارم که زودتر از موعود نقشه های فاز اول رو واسه تایید بفرستم ...

نگاهش کردم که نگاهش بهم بود، لبخندی داشت به روی لب هاش، پر از امید!

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی زدم مثلِ خودش امید دار، امیدوار!

بیرون که رفت آروم آروم ظرف ها رو شستم و چایِ دم اومده رو داخل استکان های کمر باریک ریختم و با نبات داخل سینی گذاشتم ...

نگاهی دوباره به آشپزخونه کردم که همه چیز سرجاش باشه، به سالن برگشتم و کنارش رویِ زمین نشستم.. داشت وسایلش رو جمع می کرد، با سر به میز اشاره زد و گفت:

– اونجا بشین.

با صدای ضعیفی گفتم:

– نه.. همینجا خوبه..

باز هم لبخندی تحویلم داد و به کارش مشغول شد.. بعد از چند دقیقه وسایل جمع شده رو کنار گذاشت و به دیوار تکیه زد، با دست به کنارش کوبید و گفت:

– بیا اینجا بلوط خانم ...

کنارش که جای گرفتم سینیِ چای رو روبروش گذاشتم، چای رو برداشت و نبات رو داخلش انداخت، با سکوت به روبروش خیره شد، یادِ مهمونیِ یکشنبه افتادم ناگهانی!

تنم لرز افتاد از فکرِ دیدارِ دوباره ی کیان با پدرش بعد از مهمونیِ آریا ...

زبونم رو رویِ لبم کشیدم و با احتیاط پرسیدم:

– کیان؟ تو یکشنبه کارِ خاصی نداری؟

تکونِ محسوسی خورد ولی آهسته گفت:

– نه ... چطور مگه؟

لب هام رو رویِ هم فشردم ... حیف نبود با پرسیدنِ همچین چیزی شبِ آروممون رو ناآروم می کردم؟

چیزی نگفتم که نگاهم کرد، سرش رو کمی به سمتم خم کرد و گفت:

– واسه تولد هیوا میگی؟

متعجب از اینکه فکرم رو خونده بهش چشم دوختم که گفت:

– تو هم باهام میای دیگه؟

چشم هام گرد شد ... چی می گفت این مرد؟ به فکر خودش نبود؟ علیرضایی که من شناخته بودم اگه از شکست در مناقصه می گذشت از حرف های کیان به این راحتی گذشت نمی کرد ...

رمان بازار
romanbazar.ir

خندید و رویِ بینی ام کوبید:

– گرد نکن اون چشاتُ! لامصبا سگ دارن!

این بار واقعاکم مونده بود چشم هام کفِ سالن غلت بخورن ... شنیدنِ حرف های جدید از کیان تعجب هم داشت!

زمزمه کردم:

– تو خوبی امشب؟

خندید، مستانه، بلند:

– خیـــــلی!

ترسیدم ازش! کیانِ خوشحال خوب بود ولی این کیان ترسناک بود!

خواستم عقب بکشم که دستِ آزاد از استکانش دورِ کمرم پیچید و رویِ پهلوم محکم شد، آروم گفت:

– زندگی داره رویِ جدیدش رو بهم نشون می ده.. چرا خوب نباشم؟ وقتی از شرکتم صدایِ خنده بیرون میاد، چرا خوشحال نباشم؟ وقتی می بینم دوستام، هم دانشگاهی هام، همکارام انقدر با نشاط ان، چرا خوشحال نباشم؟ وقتی تویی که زندگی امی، عشقمی، همه کسمی کنارمی و حتی شده به اندازه ی یه اتم بهم محبت می کنی، چرا خوشحال نباشم؟ آخه منِ بی کس و کار چی میخوام جز این، که خوشحال نباشم؟

چشم هاش مدام می چرخید بین چشم هام، فانوس دریایی اش داشت علامت می داد ولی انگارکشتی هایِ نشسته تو چشم های من نمی گرفتن!

آب دهن فرو بردم و استکانم رو برداشتم که استکانش رو گذاشت تویِ سینی و سر به دیوار تکیه زد ولی هنوز دستش رویِ پهلوم بود، کمی از چایِ شیرین شده ام با نبات نوشیدم که آهسته گفت:

– می خوام برم مهمونیِ تولدِ هیوا که همه شون کیانمهرِ جدید رو ببینن ... خیلی با خودم فک کردم ترانه ... بسِ کنار کشیدن ... یه ذره خودی نشون دادن منو نمی کشه، نمی خوام بزنم تو گوششون که، میخوام فقط بهشون بگم که پسرشونم!تازه.. من عمویِ بزرگِ هیوام.. حق دارم تو مراسم باشم!

دستم دورِ استکان محکم شد، نگران گفتم:

– ولی علیرضا، نازی، سارا ... فک میکنی راحتت می ذارن؟

مردمک هایِ قهوه ایِ نگرانم رو به مردمک هایِ طوسیِ پر از آرامشش دوختم، و برای اولین بار گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– نگرانتم کیان!دفعه ی پیش خطر از بیخِ گوشت گذشت.. می ترسم این بار به این راحتی ها جون به در نبری ...

لبخندی زد پر از مهربونی، برای فرار از نگاهش استکان رو توی سینی گذاشتم و پاهام رو تو سینه ام جمع کردم، صدام زد:

– ترانه؟

دلم لرزید از صدا زدنش، چشم هام انگاری می سوختن، نگاهش کردم، صورتش پر از آرامش بود، زمزمه کرد:

– توکه باشی، توکه خوب باشی و آروم، دنیا هم جهنم بشه حسش نمی کنم ... باش، همه دشمنم باشن ...

صورتش رو نزدیک کرد، دستش رو فرستاد پشتِ گردنم و فاصله رو هیچ کرد ... یه بوسه، آروم و پر از محبت ... چیزی نگفتم وقتی دست هاش هدایتم کردن برایِ انتخابِ پاش به عنوانِ محل نشستن ... چشم هام بسته شد ...

برای اولین بار به خودم اعتراف کردم بوسه اش لذیذ بود، لذتِ حضورِ مردی مثلِ کیان ... بوسه ی همسرم، هرچند موقتی!بوسه ای با طعم چایی نبات!

***

سکوت، سکوت، سکوت ...

صدای گنجشک، نورِ آفتاب، جایِ گرم و نرم و بالشتی که زیرِ سرم بود رخوتِ تنم رو بیشتر می کرد، ملحفه رو تا زیرِ گردنم کشیدم و سرم رو بیشتر توی بالشت فرو کردم، عطرِ کیانمهر توی بینی ام پیچید..

لبخندی زدم، دستم رو آروم رویِ بالشت کشیدم.. نبود، صبح زود رفته بود ... ولی تا خودِ صبح منو بینِ بازوهاش زندانی کرده بود.. همه چیز خوب بود.. حتی بیشتر از خوب!

روزهامون به آرومی می گذشت، به شیرینی، کنار هم غذا می خوردیم، باهم خرید می رفتیم و حتی درباره ی پوشش هم نظر می دادیم ...

نگاهم به کمد گیر کرد، کمدی که لباسی توش بود که با کیانمهر خریده بودم برای عقد کنانِ سام ...

رو به سقف خوابیدم و بهش خیره شدم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

گنجشک ها با شدت بیشتری زیر آواز زدن که صدای فنج های دوست داشتنی مون هم در اومد و با گنجشک ها گروه کُر تشکیل دادن ...

شنبه آغاز هفته بود.. آغاز هفته ای پر از نگرانی ... فردا روزِ تولد هیوا بود و آخرِ این هفته ختم می شد به دامادیِ برادرم ...

نگران بودم، نگرانِ مردی که دیشب مدام زیر گوشم پچ پچ می کرد و من انگار تازه یاد گرفته بودم خجالت یعنی چی و رنگ به رنگ می شدم!

می ترسیدم از اون به اصطلاح پدر ومادر ... یک بار تا سرحد نابودی پیش بردنش، ازکجا معلوم دوباره تکرار نکنن ظلمشون رو؟

به پهلو شدم و دست دراز کردم و چنگ زدم به بالشتم و به آغوش کشیدمش ...

نگرانِ کیان بودم چون بهش مدیون بودم، چون دلم براش می سوخت ... من به اون مرد مدیون بودم چون از هیچ چیز برام کم نذاشت.. حتی عشق!

باز صدایِ ظالمِ وجودم که انگار وظیفه ی عذاب دادنِ من رو به عهده گرفته بود بلند شد.. پوزخند زد، واقعا به خاطر دِینِتِ؟ و من باز تو خودم داد زدم که به خاطر دِینَمِ!

کلافه از این فکر و خیال های سرِ صبح سرم رو توی بالشت کیان فرو کردم، بوی عطرش، بوی شامپوش، بوی افترشیو و بویِ تنش همه با هم قاطی شده بود!

خنده ام گرفت، حتی بویِ حنا هم توی تخت پیچیده بود ... حنایی که برای تَرَکِ پاش استفاده کرد و خنده ی من رو به جون خرید ...

دوباره یادِ دو روز پیش افتادم که با بسته ای به خونه اومد ... رویِ مبل نشست و جورابش رو درآورد و مقابلِ چهره ی متعجبِ من پاش رو بلند کرد و خیره شد به پاشنه اش ...

من من کنان پرسیدم:

– چی کار می کنی؟

و ناراضی جواب داد:

– نمی دونم از کفشمِ، از جورابمِ، از سرپاوایستادنِ زیادِ، چیه که پاشنه ام ترک خورده ... اذیتم می کنه، گاهی اوقات می سوزه، بیشتر وقت ها هم پوستِ خشک شده اش گیر می کنه به جورابم، یا بعضی اوقات حس می کنم تو پام میخِ ... ناآروم بودم که حسین دید، بهش گفتم، گفت کیمیا راهش رو بلدِ ...

رمان بازار
romanbazar.ir

پاش رو رویِ زمین گذاشت و با تردید نگاهم کرد و گفت:

– امروز اومد شرکت این دستش بود ...

وبا چشم و ابرو به بسته اشاره کرد:

– گفت کیمیا گفته راه حلش حنا گذاشتنِ!اگه این نشد که برم دکتر پوست ... من نمیدونم این زن و شوهر چه خوابی برام دیدن!

کنارش نشستم و نگاهی به بسته کردم، حناش انگاری فرق داشت با حناهایی که قبلا دیده بودم، آهسته زیر گوشم گفت:

– کیمیا میگه حناش از این صنعتیا نیست ...

سرم رو تکون دادم ...

یکی دو ساعت بعد بود که کیانمهر طبقِ دستور کیمیا حنا رو آماده کرد وروی زمین نشست و به پاش مالید، پاش رو داخل پلاستیک فریزر کرد و بعد جوراب پوشید!

در تمامِ این مراحل سعی می کردم خنده ام رو کنترل کنم ... چهره ی کیانمهر با دستکش به دست و قیافه ی ناراضی و پاهای حنا بسته شده واقعا هم خنده دار بود!

صدای خنده ام فضایِ خونه رو پر کرد وقتی چهره ی درهم و ناراضی کیان جلوی چشمم نقش بست، زمانی که پایِ رنگ گرفته اش رو دید!

سرم رو تویِ بالشت فرو کردم ... انقدر حناش قوی بود که هنوز عطرش تویِ تخت بود ... دوباره خندیدم و ملحفه رو رویِ سرم کشیدم ...

صدایِ زنگ تلفن همراهم باعث شد سرم رو بیرون بیارم از پوشش، غلت بزنم و سرجام برم و دست دراز کنم زیر تخت تا گوشی ام رو بردارم ...

با دیدنِ اسمِ مامان لبخندی زدم، بلند شدم و رویِ تخت نشستم، لبخند زدم و دکمه ی پاسخ رو فشردم ...

کیانمهر:

آخرین خط رو هم رسم کردم و قلم رو رویِ میز نقشه کشی گذاشتم..

راضی از کارم لبخند زدم و پشتِ میزِ کارم برگشتم که تقه ای به در زده شد و بلافاصله در باز شد، به پشتی صندلی ام تکیه زدم و حق به جانب به حسین نگاه کردم، سری تکون داد و طلبکار گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– هان؟ چیه؟ امری باشه؟

سری تکون دادم و گفتم

– رو رو برم! بذار اول اجازه بدم بعد سرت رو بنداز بیا تو!

خندید و بی خیال گفت:

– من وتو نداریم که ...

با افسوس سری براش تکون دادم و گفتم:

– خب.. چیه؟ چی کارم داری؟

چکی رو جلوم گذاشت و گفت:

– امضا بزن!

با چشم های گرد شده نگاهش کردم که گفت:

– چته؟ چرا اینطوری نگاه می کن؟ چکِ پاداشِ بچه هاس ... ای بابا ...

نگاهی به چک کردم و دست به سمتِ روان نویس بردم و در همون حال پرسیدم:

– به وکیل گفتی؟

صداش رو از بالایِ سرم می شنیدم:

– آره ... یکی دو روزِ پی گیرِ ... نمی دونم شاید لازم باشه وثیقه بذاریم..

چک رو امضاء کردم و به دستش دادم، زیر لب گفت:

– دستت درد نکنه ...

لبخندی زدم براش، سمتِ در می رفت که ایستاد، روش رو به سمتم چرخوند و گفت:

– راستی ... حنا رو استفاده کردی؟

با به یادآوردن حنا ورنگیِ شدنِ کف پام اخم در هم کشیدم و گفتم:

– من یک حنایی نشونِ تو بدم که ندونی از کدوم سمت بری خونه تون!

خندید و گفت:

– پس اثر کرد!

نیم خیز شدم و گفتم:

– چه جورم اثر کرد!رنگش خیلی خوبه ها.. می خوای برای موهات امتحانش کنم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده اش قطع نمی شد، بلند شدم که به سمتش برم، ولی قبل از اینکه بهش برسم اتاق رو ترک کرد ...
خندیدم و باز هم سری براش تکون دادم، هرچند نمی دید!
حسین همین بود، همیشه همینطور بود و هیچ وقت تغییر نمی کرد! سرزنده و در عین حال جدی، مدیر و مدبّر ...
به سمتِ پنجره رفتم و شونه ام رو به دیوارِ کنارش تکیه زدم، به شهرِ زیر پام نگاه کردم ... طبقه ی سی و دو ...
یک روزی از همین جا پایین رو نگاه می کردم و گله می کردم از زندگی ام ... ولی حالا روزهام روشن بود، گرم بود، خوب بود!
زندگی بهم لبخند می زد ...
یادِ ترانه و نگاهش، عطرِ بودنش، چشیدنِ طعم شیرینِ حضورش، حتی لحظه ای راحتم نمی ذاشت..
من تشنه بودم، تشنه ی حضورِ کسی تو زندگی ام، اینکه بهم محبت کنه، توجه نشون بده و من براش مهم باشم، اینکه اسمم رو با مهر صدا کنه، و حالا بودنِ ترانه همه ی این ها رو داشت جبران می کرد ...
این روزها حتی به بوسه های وقت و بی وقتم ایرادی نمی گرفت ... وقتی نصفِ های شب دلم تنگ می شد و آتش خواستنش وجودم رو می سوزوند، با هراسی شیرین پاتک می زدم به سرزمینِ خوابش و سخنگوهایِ نیمه خوابش رو اسیر می کردم ... چی از این ناب تر؟!
این روزها حتی وقتی سرزده؛ زمانی که حواسش بهم نبود، نزدیکش می شدم و اسیرش می کردم بین بازوهام و محکم حبسِ آغوشم می کردمش؛ هم ایرادی نمی گرفت ... گاهی وقت ها شاید وقتی سرش رویِ سینه ام بود دستش دورِ کمرم حلقه می شد و چی از این بهتر؟
این روزها وقتی گوشه ای می نشستم و تو فکر و خیال فرو می رفتم، وقتی به خودم می اومدم که داشتم با صدای بلند می خوندم هم بهم خرده نمی گرفت، بلکه جلوم نشسته بود و گوش به خوندنم می داد ... چی از این شیرین تر؟
انگار مثلِ نود و نه درصد فیلم های ایرانی شده بود ... که پایان فیلم همه اش یک چیز بود!... و زندگی شیرین می شود!
زندگی ام شیرین شده بود با حضور ترانه ...
ولی ته دلم، یک ترس بود، یک ترسِ بد ... که انگار با تمامِ قوا داد می زد مواظب باش، چپ و راستت رو نگاه کن که یک چیزی می خواد خونه ات رو رویِ سرت خراب کنه ...

رمان بازار
romanbazar.ir

پلک هام رو رویِ هم گذاشتم، ترجیح می دادم به جایِ فکر کردن به ندایِ نگرانِ درونم به مهمونیِ فردا فکر کنم.. انگار ترسش کمتر بود!

ترس؟

آره، ترس ...

حقا که ترس داشت با مردی روبرو بشی که می دونستی هر لحظه می تونه زمینت بزنه ...

ولی دیگه نمی خواستم بترسم.. روزی صد بار از سرمشقِ تویِ ذهنم رونویسی می کردم تا یادم نره!

دستی به صورتم کشیدم و به ساعتم نگاه کردم، نزدیکِ یک ...

بهتر بود کارهام رو انجام میدادم ... و کم کم برای رفتن آماده می شدم ...

***

دستی به کتم کشیدم و دوباره تو آینه به خودم نگاه کردم. حتی مخالفت های حسین، وقتی امروز فهمید می خوام به مهمونیِ تولد برم هم باعث نشد از تصمیمم صرفِ نظر کنم ...

دستم رو که می لرزید سمتِ شیشه ی ادکلن بردم، پنجه هام دورِش قفل شد، عمیـق نفس کشیدم..

بعد از یک هفته می خواستم ببینمشون، اونم نه بعد از یک دیدار معمولی، بعد از یک ویرانیِ اساسی برای من ...

که هنوزم سعی می کنم ذهنم رو منحرف کنم از بخشی که می گفت ممکنِ حرومزاده باشی ...

پوفی کردم و شیشه ی ادکلن رو به گردنم نزدیک کردم و چند بار اهرمش رو فشردم ... بعد رویِ لباسم چرخوندم ...

انگار استرسم رو با زدنِ ادکلن کم می کردم.

دست هام رو به گردنم کشیدم و کمی عقب رفتم ... خوب بود، کت و شلوار سرمه ای تیره و پیراهنِ طوسی ...

صدایِ ترانه باعث شد از تصویرِ خودم دستِ بکشم و نگاهش کنم ... خواستنی تر از همیشه شده بود با تک کتِ مشکیِ بلند و براق با شلوار لیِ سفید ... با اون روسریِ سفید با طرح های مشکی ...

نزدیکش شدم و لب هایِ بی طاقتم رو به پیشونی اش رسوندم وبوسیدم ...

غر غر کرد:

– نکن! روسری ام خراب شه دیگه نمیتونم درستش کنم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند زدم از حسِ داشتنِ صداش، دست هام رو دورش حلقه کردم و محکم به خودم فشردمش، ساکت و آروم بینِ آغوشم موند ...

چه قدر خوب بود که تقلا نمی کرد برای رهایی ...

بعد از چند دقیقه بالاخره به حرف اومد:

– دیر میشه ها!

با نارضایتی دست هام رو از دورش باز کردم وعقب کشیدم، آب دهن فرو بردم و نگاهم رو رویِ صورتش چرخوندم ... دوست داشتم غیرتی بشم و بگم رژ لبت رو کمرنگ کن، یا سایه ی چشم هات رو.. ولی ترانه حواسش بیشتر ازمن جمع بود!

خنده ام گرفت از افکار بچه گانه ام، ترانه چشم هاش رو گشاد کرد و گفت:

– دیوونه شدی؟ چرا الکی می خندی؟

پشت کرد و به سمتِ تخت رفت تا مانتوش رو برداره و به تن کنه، صداش رو می شنیدم:

– یه ذره عقل داشت که اونم از دست داد.. هیچی دیگه!فک نکنم دیگه امنیت جانی داشته باشم ...

چیزی نگفتم، عادت کرده بودم به اینکه گاهی با خودش صحبت کنه!

مانتو پوشید و آماده شد، روبروم ایستاد، قدِ کوتاهترش باعث می شد کمی سر بلند کنه تا بتونه زل بزنه توی چشم هام، بازوهام رو گرفت و با آرامش گفت:

– مهم نیست اونا چی بگن، مهم اینه که هر کس، هر چیزی بگه، خیلی ها هستن که برای تو، شخصیتت و وجودت احترام و اهمیت قائل ان ... آروم باش و سعی کن عمویِ خوبی باشی!

پلک هام رو آروم باز و بسته کردم که لبخند زد، دست هاش رو از رویِ بازوم برداشتم و توی دستم گرفتم، بوسه ای بهشون زدم و گفتم:

– کادوشون رو برداشتی؟

سر تکون داد و به کیفش اشاره کرد:

– هم گردنبندِ هیوا خانم، هم گردنبندِ آقا محمدعلی ...

فکرم رفت پیشِ گردنی های طلا و نقره ای که برای برادرزاده هام گرفته بودم، هر دو به اسمِ خودشون ... نمی خواستم به چشم کسی بیام، نمی خواستم همه به به و چه چه بزنن که چه هدیه ای گرفته، فقط قصدم این بود که از من یادگاری ای داشته باشن برای همیشه ...

رمان بازار
romanbazar.ir

زبونم رو رویِ لبم کشیدم و تویِ چشم های قهوه ای رنگِ روبروم خیره شدم:

– میشه امشب پشت و پناهم باشی؟

چشم هاش رنگِ دلسوزی گرفت:

– خدا پشت و پناهت باشه ...

دستش رو محکم گرفتم و رویِ قلبم گذاشتم:

– بعد از خدا چی؟

دستش رو رویِ قلبم مشت کرد:

– هستم ...

***

خونه شلوغ بود، دایی و خاله هام، عموها و عمه هام ...

این آدمایی که انگار دنیایی ازشون فاصله داشتم ...

چه قدر بد بود غریبه بودن با نزدیک ترین اقوامت ...

گوشه ای نشسته بودم و ترانه هم کنارم ...

نازی صدرِ مجلس نشسته بود کنارِ هدیه ای که مثل اینکه هنوز بعد از زایمان سختش رو به راه نیومده بود و رنگش کمی پریده بود ...

از دور می تونستم نگاه های گرم سوگل، میعاد و بی بی رو حس کنم ولی سردیِ نگاهِ بقیه و تیزی نگاهِ علیرضا و نازی به همراه دخترشون سارا، بدجور داشت عذابم می داد ...

نگاهم به نوزادِ بین دست های میران بود، نوزادِ کوچکی تویِ پتویِ آسمونی رنگش ...

لبخندِ تلخی زدم، اگه منم مشکلی نداشتم، شاید اولین نوه ی خانواده، هر چند پدربزرگ و مادربزرگش نپذیرنش، بچه ی من می بود ... حسرت همیشه حسرتِ! حتی اگه قوی ترین انسانِ رویِ زمین هم باشی، بازم حسرت داری ...

آهی کشیدم که دستِ ترانه نشست رویِ دستم و در کمال تعجبم شروع کرد به نوازش موهایِ کمِ پشتِ دستم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش کردم، لبخندش پر از اطمینان بود ...

دلم گرم شد اما ...

با ابروهاش نامحسوس به روبرو اشاره کرد و زمزمه وار گفت:

– عمه ات داره می خوره ما رو!

دلگرمی ام فوری تبدیل شد به یخبندان.. پس از رویِ حسش نبود.. می خواست جلویِ عمه ام سرشکسته نشم ...

دوست داشتم دستم رو از زیرِ دستش بیرون بکشم، ولی نمی تونستم دل بکنم از گرمیِ دست هاش ... پس این نوازش عاریه ای رو قبول کردم، حتی اگه به بهانه های عمه ی هرگز نداشته ام بود!

دوباره نگاه به جمع دادم، نازی خیره ام بود، چشم هام رو که به سمتِ خودش دید پوزخند زد و اشاره زد به نوزادِ تویِ دست هایِ میران ...

دلگیرنگاهش کردم و سر به پایین انداختم، هر چند اصلا براش مهم نبود!

کیک بریدن، دست زدن، تبریک گفتن و من ... من تنها کنارِ همسرم نشسته بود و نگاهشون می کردم ...

و برام عجیب بود این تولد چی بود برای بچه ی چند روزه؟ خوشی زده بود زیرِ دلشون؟

اما طبق گفته ها رسم بود ... رسم قدیمیِ خانواده ... اما برای من صدق نکرد ... نه زمانِ نوزادی ام و نه حتی سالهای بعد!

قرار بود کادوها رو زمانی بدن که برادرِ هدیه هم برسه، که توی راه بازگشت از عسلویه بود ... حتما باید می بود چون برادرِ بزرگش بود و هدیه بهش علاقه ی زیادی داشت ... کاش سارا هم کمی از اون علاقه رو به من داشت!

بنابراین همه متفرق شدن حداقل برای ساعتی، هر کس به سمتی رفت، میران رو به نازی و هدیه گفت:

– میرم هیوا رو بذارم تو تختش ...

دلم می خواست اون موجود کوچیک رو تویِ آغوش بگیرم و ببوسمش ... دلم پر می زد برای عطرِ تنش!که هنوز بویِ بهشتِ خدا رو می داد ...

ترانه از کنارم بلند شد و گفت:

– می خوام برم تو حیاط یه کمی قدم بزنم یه بادی به کله ام بخوره ... تو نمیای؟

سری تکون دادم، لبخندی زدم بهش و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– نه، تو برو ... یه ذره خسته ام!

و چه بهانه ی بی ربطی بود!ترانه کمی مشکوک نگاهم کرد و بعد مانتو به دست گرفت و رفت ...

بعد از چند دقیقه بلند شدم، میران برگشته بود و داشت با عمویِ بزرگم صحبت می کرد ...

باید می رفتم پیشِ اون بچه ... انگار عقل از سرم پریده بود، دست و پام سست شده بود برای لمس کردنش ...

من نوزاد کم ندیده بودم ولی نمی دونم چه حسی بود که داشت دیوونه ام می کرد برای دیدنِ نوزادِ برادرم!

هنوز چند قدمی برنداشته بودم که سارا جلوم سبزشد، انگار فهمیده بود چند دقیقه پیش داشتم درباره اش فکر می کردم:

– بَه!کیان خان ... منور فرمودین جمع رو ...

همین کم بود برایِ من!

پوفی کردم و آهسته گفتم:

– سارا حوصله ندارم.. اذیت نکن!

موذی خندید وگفت:

– چرا؟ چون بچه ی میران رو دیدی؟ چون دیدی ازش عقب افتادی؟ ولی تو که باید به این عقب افتادن عادت کنی ... تو که کلا هیچ وقت نمی تونی به پاش برسی ...

عصبی نگاهش کردم، طاقت حرف شنیدن از اون رو نداشتم.. دهن باز کردم که چیزی بگم که ادامه داد:

– خیلی تلخِ ... نه؟ آخ چه بد می شه هزار بار با زنت رابطه داشته باشی اما یه بار نتیجه اش نشه یه بچه ... تازه مشکل از تو هم باشه!

چه اش بود این دختر که آبرو رو خورده بود و حیا رو قِی کرده بود؟

دندون هام رو رویِ هم فشردم، با بدجنسی خندید و گفت:

– چند بار جون کندی شاید یه بار زد و ترانه حامله شد، هان؟.. نتونستی، نه؟ می دونم انقدر مردونگی نداری ... اصلا تونستی به ترانه بفهمونی زنانگی چیه؟

حس می کردم صورتم سرخ شده، از بین دندون هام غریدم:

– سارا!ببند دهنت رو دختره ی بی آبرو!

خنده اش از بین رفت، کمی بیشتر بهم نزدیک شد و من به چشم های آشناش نگاه کردم ... چی می شد سارا کمی با من خوب می بود؟ ، با خشم گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– خوشحالم می بینم که داری درد می کشی کیان؛ به اندازه ی تک تک روزهایی که مامان درد کشید، تو هم باید درد بکشی! به اندازه ی دردی که برای زایمانِ تو کشیده باید درد بکشی، حتی بدترش رو؛ فهمیدی؟

لبم رو گزیدم، خواستم جوابش رو بدم که تند عقب کشید و ازم دور شد..

دستی به صورتم کشیدم ... آروم باش! آروم باش کیان ولی ... نشد!

سعی کردم بغض نکنم ولی مگه می شد؟ مگه می شد انقدر ناجوانمردانه بهت بتازن و توئه تازه سرِ پا شده ترک برنداری؟

عمیق نفس کشیدم تا بغضم رو پایین بدم، از پله ها بالا رفتم، شاید با دیدنِ هیوا آروم می شدم..

اما با دیدنِ سوگل که از اتاقی بیرون اومد کُپ کردم.. نباید من رو می دید ... اون اینجا چی کار می کرد؟

برای سوگل هم حضورِ من عجیب بود، با تردید به سمتم قدم گذاشت و گفت:

– تو ... تو اینجا چی کار می کنی؟

موندم چی بهش جواب بدم ... چی باید می گفتم؟ می گفتم نمی دونم چرا انقدر دوست دارم بچه ی میران رو بغل کنم و ببوسم؟

ذهنم رفت پیشِ اتاقِ دربسته ام تو خونه.. شاید اونجا هم می تونستم آروم بشم.. فقط باید تا شب صبر می کردم.. اصلا تو آغوشِ ترانه هم می شد آروم شد ... آره، باید می رفتم ... باید عقب می رفتم..

خواستم پس بکشم که گفت:

– می خوای ... می خوای هیوا رو ببینی؟

شوکه نگاهش کردم که مهربانانه لبخند زد، نزدیکم شد و با سر به اتاق اشاره زد:

– برو ... من رو گذاشتن مراقبِ بچه ها باشم، همینجا می مونم، می دونم دوست داری بچه های برادرت رو ببینی ... برو ...

حرف هاش تو باورم نمی گنجید، حرکتی نکردم که تشر زد:

– برو دیگه کیان!حرفی هم نمی خواد بزنی ...

با صدایِ کمی بلندش به خودم اومدم، سوگلِ کوچیکِ من انگار از همه ی آدم های این خونه روحِ بزرگتری داشت ... خواستم از کنارش بگذرم که نشد، مچش رو گرفتم و محکم به آغوش گرفتم، بوسه ای به پیشونی اش زدم و آهسته و با صدای گرفته گفتم:

– یه دنیا ممنونتم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش رو ازم گرفت و با بغض گفت:

– در سبزِ ... برو ... زود باش ...

ترانه:

سخت بود بین آدم هایی بشینی که سردترین رفتار ممکن رو باهات داشتن و باز لبخند بزنی!

چه قدر وانمود کردن،نقش بازی کردن سخت بود!

نفسم تنگ شده بود از جوِ سردِ خونه ...

دلم برای کیان می سوخت که تنها کنارم نشسته بود و مشتاقانه به خانواده اش نگاه می کرد ... انگار نه انگار که پسرِ بزرگ بود!

دیگه توانایی نداشتم که توی اون سالن بشینم و به روی خودم نیارم، کم مونده بود بلند بشم و جیغ بزنم سرشون ...

از سالن بیرون زدم، کاش کیان هم با من می اومد، کاش نمی موند ... ولی می گفت خسته اس!

که خنده دار بود حرفش ... خسته بود؟ از چی خسته بود؟ دیگه پاپیچش نشدم و بیرون زدم ...

نگاهی به دور و برم کردم و مانتوم رو بیشتر دورِ خودم پیچیدم، خواستم قدمِ دیگه ای بردارم که زنی صدام زد:

– تو ترانه ای دیگه، نه؟

برگشتم وبا دیدنِ شباهتش با نازی جا خوردم، بهم نزدیک شد و گفت:

– نادیام ... خاله ی کیانمهر ...

ابروهام بالا پرید، خاله ی کیانمهر؟ مگه اینا کیانمهر رو قبول داشتن؟

نگاه متعجبم رو که دید آهسته گفت:

– حق داری.. رفتارِ نازی باعث شده ما حتی عروسِ خواهرزاده مون رو هم نبینیم ...

نگاهش پر از دلتنگی بود، پر از غصه، آهسته گفت:

– می تونم باهات حرف بزنم؟

آهسته گفتم:

– البته ... بفرمایید ...

کنارم قدم برداشت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– اولین بارِ که می بینمت ...

هومی کردم و گفتم:

– آره ... متاسفانه سعادت نداشتیم ملاقاتتون کنیم!

کنایه ام رو کاملا فهمید، ایستاد وگفت:

– من همیشه کیان رو دوست داشتم، و هرچیزی که بهش مربوط می شد..

پوزخند زدم، داشتم تلافی رفتار آدم های اون خونه رو سر یکی ازشون در می آوردم، روبروش ایستادم:

– جدی؟ یعنی باید باور کنم؟ شما بیست و هفت سال کاری براش نکردین.. شما خاله اش بودین.. می تونستین براش مادری کنین ...

لبش رو گزید و آهسته گفت:

– می دونستم که می دونی ... ولی فک نمی کردم به رومون بیاری ...

پوزخندم تلخ تر شد:

– واقعا؟ اما اینو بدونین ... من به رویِ هر کسی که بخواد کیان رو عذاب بده میارم که..

پرید بین حرفم:

– من نیومدم این حرفا رو بزنم ...

سکوت کردم و با اخم نگاهش کردم که جلو تر راه افتاد و گفت:

– نازی هیچ وقت برای کیان مادری نکرد ...

سکوت کردم، گوشه ای ایستاد و گفت:

– بهش خیلی بد کرد..

نگفتم همه ی این ها رو می دونم، به جاش بازم فقط سکوت کردم،آهی کشید، آروم گفت:

– من همیشه کیان رو دوست داشتم ... شاید باور نکنی، حق داری، ولی ما هم دستمون بسته بود.. نازی بیمار بود.. اگر می شنید که به کیان نزدیک شدیم بدتر می شد ...

دست هام رو مشت کردم و حق به جناب گفتم:

– نازی خانم یه سال مریض بود، دو سال مریض بود ... بقیه اش رو کجا بودین؟

بینی اش سرخ شد، معلوم بود داره خودش رو کنترل می کنه تا اشک نریزه، آروم گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– کوتاهی کردم.. قبول دارم ... ولی حق نداری نسبت به علاقه ی من به کیان شک کنی ... من خاله شم! حتی اگه همیشه ازش دور باشم نمی تونم ازش دل بکنم ... من ... من هیچ وقت خودم رو نمی بخشم.. نمی تونم ببخشم ... من عذاب وجدان دارم ... من، من اگه جلوی نازی رو می گرفتم کیان هیچ وقت از نوزادی اش این همه سختی نمی کشید ...

چشم هام رو تنگ کردم، این زن چی می گفت؟

دست هاش رو در هم گره کرد، این بار با بغض گفت:

– هیچ وقت، هیچ وقت براش مادری نکرد ... حتی وقتی یه نوزادِ دو ماهه ی مریض بود که ضجه می زد برای قطره ای شیر هیچی بهش نمی داد.. حتی نمی ذاشت کسی به بچه شیرِ خشک بده، کیان ضجه می زد و گریه می کرد، صداش دلِ همه رو آب می کرد ولی نمی ذاشت کسی بهش نزدیک بشه، اگه کسی قدم بر می داشت نازی روانی می شد، جیغ می زد ...

چونه اش لرزید، توی چشم هاش اشک حلقه زد:

– دلم برای کیان می سوخت، من که شیری نداشتم بهش بدم، وقتی گریه می کرد و به هق هق می افتاد، انگشتم رو می شستم و می ذاشتم تو دهنش، جوری مک می زد که دلِ سنگ هم آب می شد، با چشم های درشتش خیره می شد تو چشمات، انگاری التماس می کرد واسه یه قطره شیر ... مک می زد و مک می زد ... ولی وقتی چیزی عایدش نمی شد چونه ی کوچیکش می لرزید و آهسته هق هق می زد ... دیگه رقمی براش نمی موند که جیغ بزنه ... کاش جلوی نازی می ایستادم، کاش ... کاش باهاش مخالفت می کردم تا یه تصویر نشه شکنجه گر تمام زندگی ام ... یه بار ... یه بار دیدم که نازی، نازی ...

بغضش شکست، دستش رو جلوی صورتش گرفت:

– نازی رفت تو اتاقِ کیان، کیان رویِ تخت بود ... تازه کهنه اش رو عوض کرده بودن، بچه هیچی تنش نبود ... حضور مادرش رو حس کرد، مادری که هیچ وقت حتی ثانیه ای بهش محبت نکرد ولی نمی دونم چیه این حسِ مادری،مهر مادری که بچه رو آگاه می کنه از مامانش ... شروع کرد به دست وپا زدن ... ذوق کرده بود، نازی نشست کنارش، دکمه های لباسش رو باز کرد و بچه با دیدنِ سینه ی مادرش یه جوری دست و پا می زد انگاری داشتن جونش رو می گرفتن ... یعنی می فهمید؟

می لرزید، نادیا می لرزید و من تو شوکِ حرف هاش بودم ... چه ربطی داشت حرف هاش به من؟ به این لحظه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کنارِ درختی نشست، بی اراده کنارش نشستم:

– حتی ... حتی بچه لبش رسیده بود به سینه ی مادرش ولی خواهرِ بی رحمِ من، سنگدلِ من عقب کشید ... ندیدی کیان چطوری ضجه می زد ... ندیدی بچه ام چطور داشت می مرد واسه شیرِ مادر، واسه گرمایِ مادر ... خواهرم واسه ساکت کردنش انگشت کرد تو دهنش، با دوتا دستِ کوچیک و لاغرش دستِ نازی رو گرفت، صدای ملچ مولوچش اتاق رو برداشته بود ... منِ خر، منِ بیشعور بیرون اتاق وایستاده بودم و میخ شده بودم.. به خدا ... به خدا ...

هق هق کرد و دستم رو گرفت:

– به خدا خشک شده بودم ... نمی تونستم باور کنم ... کیان گریه می کرد و دستِ مادرش رو مک می زد.. انگاری می دونست از مادرش همین نصیبش می شه ... خدا ... خدا پشیمونم چرا اون روز واینستادم تو رویِ نازی ... تا کابوسم بشه خاطره ی اون روزِ کیان ... چرا؟

سرش رو رویِ سینه ام گذاشت و من مسخ شده بودم!

دست کشیدم رویِ کمرش و با اولین هقی که تو آغوشم زد، اولین قطره ی اشک چکید رویِ گونه ام ...

سعی می کردم گریه ام رو ساکت کنم، اشک نریزم، نمی خواستم کسی از حال و روزم بفهمه گریه کردم!

دوست نداشتم ضعفم رو ببینن ... ضعف من می شد ضعفِ کیان!

گریه کرد و گریه کرد و گریه کرد ...

تا بالاخره آروم شد، سرش رو بلند کرد، دستم رو بین دستای لرزونش گرفت و با صدایی گرفته گفت:

– باید می گفتم تا سبک بشم ... باید به یکی می گفتم.. به بی بی و عزیز نمی تونستم ... کیان هم جز اونا کسی رو نداشت، ولی سوگل بهم گفت که تو از همه چیز خبر داری ... باید می گفتم تا بارِ گناهم کم بشه ... ترانه جان، به کیان بگو منو ببخشه ... بگو ... بگو من نتونستم اون روز نذارم نازی بهش ظلم نکنه ... خشکم زده بود ... شاید کیان یادش نباشه ولی من که یادم هست!عذاب وجدان داره خفه ام می کنه ... ترانه، نازی هم بیمار بود ... کاری که علیرضا باهاش کرد، حالش رو خیلی خراب کرده بود ... می دونم الان با هم هستن، خوشبختن، ولی اون دوره برای نازی سنگین بود، نمی خوام گناهش رو توجیح کنم که بیست و هفت سال طول کشیده ... ولی ... ولی ...

دستم رو محکم تر فشرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

– برای کیان یاور باش ... کاری نداشته باش ما چرا بهش نزدیک نمی شیم، تو براش همه کس باش ... باشه؟ باشه ترانه؟ می دونم شاید درک نکنی چرا دارم اینو بهت می گم، ولی باید می گفتم، وگرنه خفه می شدم ...

حتی مهلت نداد جوابش رو بدم، بلند شد وبا سرعت به سمتِ خونه رفت ... بهت زده ی رفتارش بودم، مثل برق و باد اومد و روحم رو زجر داد و بعد رفت!

حتی نفهمیدم برای چی اومد و برای چی رفت!

انگار اصلا نبوده!

حتی گریه کردن هم یادم رفت از شدت بُهت ...

دست هام رو محکم به هم گره زدم ... لبم رو محکم رویِ هم فشردم و خودم رو به عقب و جلو تاب می دادم ... چی قرار بود بشه امروز؟!

***

شده زمان رو گم کنی؟

من زمان رو گم کردم!

وقتی نادیا من رو ترک کرد، من زمان رو گم کردم!

نازی چی کار کرده بود با کیان؟ چطور دلش اومد با یک بچه این کارو بکنه؟ با یک بچه ی مریض؟ با یک بچه ی نارس!

باد سردی وزید و با لرزشی که به تنم افتاد به خودم اومدم ...

دستِ سردم رو به سمتِ جیبم بردم و آینه ی کوچیکِ جیبی ام رو بیرون کشیدم، خیلی آهسته!

می دونستم دارم چی کار می کنم، می دونستم کجام ولی مغزم درست فرمان نمی داد، هنوز بخشی اش درگیرِ کیان بود ... درگیرِ مادرش!

شاید عجیب بود ولی حتی دلم برای نازی هم می سوخت! نازی ای که تو اوجِ جوونی مورد تجاوز قرار گرفت، اونم از جانبِ شوهرش ولی ... ولی کیان چه گناهی داشت که باهاش اینطور رفتار می کرد؟

مگه چیزی بود غیر از یک عروسکِ زنده؟

یک عروسکِ زنده ی ناتوان!

رمان بازار
romanbazar.ir

هوفی کشیدم و به چهره ی خودم تو آینه نگاه کردم، سرخی بینی، چشم هام و سیاهیِ زیرشون نشون می داد که گریه کردم ... اما کِی؟ کِی که خودم نفهمیدم؟

دستمال کاغذی رو از جیبم بیرون کشیدم و سیاهی رو پاک کردم، چهره ام قابلِ قبول تر بود حالا!

بلند شدم و لباسم رو تِکوندم ...

سلانه سلانه به سمتِ خونه رفتم، هنوز پام رو داخلِ نذاشته بودم که سوگل با تشویش به سمتم اومد، آهسته گفت:

– تو رو خدا برو بگو کیان بیاد.. تو رو خدا ...

نگاهم رو توی سالن چرخوندم، خبری از کیان نبود، آهسته پرسیدم:

– کیان مگه کجاست؟

لبش رو گزید و با صدایی که می لرزید گفت:

– داداشِ هدیه اومده.. کیان رفته هیوا رو ببینه ... میخوان کادوها رو بدن، صدام کردن یه دقیقه اومدم پایین ... الان ... الان خودِ میران می خواد بره بالا هیوا رو بیاره ... تو رو خدا برو کیان رو صدا کن ... فقط الان میعاد به حرفش گرفته.. بالا، در سبزِ!من باید برم ...

چه قدر تند حرف می زد و پر از ترس!

خواست دور بشه ولی قبل از رفتن، لحظه ای مکث کرد و با تردید گفت:

– چرا ... چرا بینی ات قرمزه ... چرا چشمات قر ...

بین حرفش پریدم و گفتم:

– باد سرد می زد!

کمی گنگ نگاهم کرد و بعد انگار چیزی یادش اومد که دوباره با استرس گفت:

– برو ... تو رو خدا زود برو به کیان بگو بیاد پایین ... زود!

وچنان با سرعت از من دور شد که چند لحظه فقط گیج به جای خالی اش زل زدم و بعد که حرف هاش رو دوره کردم پاهام رو سرعت دادم و به سمتِ طبقه بالا رفتم ...

با نگاهم دنبالِ درِ سبز رنگ گشتم، با دیدن اش گام هام رو بلند کردم و دستم رو به دستگیره اش گرفتم، در رو به آهستگی باز کردم، کیان هیوا رو به بغل گرفته بود، آهسته با نوکِ انگشتِ اشاره اش گونه ی لطیفش رو نوازش می کرد، آروم صداش زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– کیان؟

سرش رو به تندی بالا گرفت، با دیدنِ چشم های پر از اشکش آه از نهادم بلند شد، نالید:

– چرا یکی از اینا حقِ من نیست؟ چرا؟

پاهام لرزید، وجودم می لرزید، به سختی تونستم لرزشِ صدام رو مخفی کنم:

– کیان.. پاشو بریم ... میران داره میاد هیوا رو ببره ...

هیوا رو به سینه اش چسبوند، عجیب بود که بچه آروم بود، بی هیچ سر و صدا و نق و نوقی! حتی محمد علی هم آروم خوابیده بود ...

زمزمه کنان گفت:

– نمی تونم ازش دل بِکَنَم ...

پاهایِ بی رمقم رو به زحمت تکون دادم، نزدیکش شدم، دست هاش جوری هیوا رو به آغوش کشیده بودن انگار جزیی از وجودش شده بود، دست دراز کردم و دستِ مشت شده ی هیوا رو آهسته گرفتم و گفتم:

– کیان، میران اینجا ببینَتِت بد میشه ها ... پاشو بریم ...

لب هاش رو به هم فشرد و سرش رو تکون داد، بوسه ای به پیشونیِ هیوا زد و آهسته رویِ تخت خوابوندش ... بلند شد، از ته دلش آه کشید، خواست قدمی برداره که بازوش رو گرفتم، نگاهم کرد، لب زدم:

– خوبی کیان؟ می خوای اصلا بریم خونه؟

لبخندِ لرزونی زد، سر جلو آورد و پیشونی ام رو محکم بوسید و با صدایی گرفته زمزمه وار گفت:

– خوبم ... یه ذره دلم گرفته بود ... بریم؟

دستم رو محکم گرفت و از اتاق بیرونم کشید ...

تمامِ حواسم به این بود که کسی ما رو نبینه ... نمی دونم چرا انقدر از دیده شدن می ترسیدم!

اما سوگل و میعاد طوری همه رو سرگرم کرده بودن که کسی نگاهش به ما نبود ...

آروم سرِ جای قبلی مون نشستیم.. کیان سر پایین انداخت، نمی تونستم این حالش رو ببینم ... بی انصافی بود!

دستِ راستش رو بین دست هام گرفتم، آهسته صداش زدم، سرش رو به سمتم چرخوند، با صدایی پایین گفتم:

– غصه نخور کیان ... همه چی درست می شه.. باشه؟ به خاطر من ...

لبخندی زد که انگار صورتش کِش اومد! دستِ چپش رو رویِ دست هام گذاشت و تکیه زد به پشتیِ مبل ...

رمان بازار
romanbazar.ir

همه چیز سریع مهیا شد ... همه دوباره جمع شدن، مردی تازه به جمع اضافه شده بود و شواهد امر نشون می داد برادرِ هدیه اس ...
کادوها اعلام می شد و جمع دست می زد ... نازی لبخند می زد، برق رضایت از چشم های علیرضا پیدا بود ... حتی بی بی از ته دل می خندید ولی کیان ... خیلی تنها بود! خیلی!
نوبت به جعبه های کادوی کیان رسید که اولِ ورودمون به دستِ سوگل داده بودم ...
سوگل با صدای بلند گفت:
– گردنبد طلا با اسم هیوا و گردنبد نقره با اسم محمد علی از ...
نگاهش رو به سمتمون سوق داد، لبخند زد و گفت:
– از طرف کیان ...
نازی ناراضی بود، علیرضا هم همینطور، ولی لبخندهایی مصنوعی به لب روندن ... چه قدر دلم می خواست بلند شم و از ته دل فریاد بکشم، که ته دلم می خواستم چشم هایِ بی رحمِ نازی رو کفِ دستش بذارم!
دست ها بی رمق به هم دیگه کوبیده می شدن ... ولی مابین صداهای نامرتب دست ها، صدای کف زدن های میعاد و سوگل، بی بی و نادیا و برادرِ هدیه از همه بیشتر مشخص بود ... با شوق می کوبیدن!
ناهماهنگی و سست و قوی بودنِ صدایِ دست ها، سر و صدایِ بازار مسگر ها رو برات تداعی می کرد!
پوزخندی زدم به فکرم ... اشتباه بود پا گذاشتن تو این مراسم!

***

مهمون ها یکی یکی رفتن، کیان هم قصد داشت زودتر مراسم رو ترک کنه، ابروهاش به هم گره خورده بود و سرخیِ چشم هاش حکایت از سردرد داشت ...
ولی بی بی خواست که تا کمی بعد از رفتن بقیه صبر کنیم ... انگاری کسی خبر نداشت که کیان مثلِ فردِ اضافه ایِ برای این خونواده!
آخرین نفر برادرِ هدیه بود که پیشونیِ خواهرش رو بوسید و در برابر اصرارها برای بیشتر موندنش گفت که قصد داره سری به برادرِ دیگه شون بزنه ...
بالاخره ما موندیم و خانواده ی مجد و بی بی ...

رمان بازار
romanbazar.ir

کیان به جلو خم شده بود و به پیشونی اش دست می کشید ... کلافه و خسته بود ...
نمی دونم کِی صدام انقدر مهربون شد، ولی حتی خودم هم متوجه شدم که وقتی کیان رو صدا زدم، صدام پر از محبت بود:
– کیان؟ خوبی؟ سرت درد می کنه؟ می خوای بریم؟
سرش رو کمی بلند کرد، لبخندِ خسته ای زد:
– آره ... بریم ما هم ...
بلند شدم و دست به مانتوم بردم که صدایِ سرد علیرضا باعث شد به همون حالت بمونم:
– این کارات چه معنی ای می ده پسر؟
معلوم بود مخاطبش کیه! دیگه چه کسی رو بین این جمع پسر صدا می زد؟
کیان قد راست کرد و صاف نشست، اخم هاش بیشتر توی هم فرو رفتن:
– کدوم کارا؟
علیرضا بلند شد، قدمی به کیان نزدیک تر شد، کاملا معلوم بود عصبانیِ:
– کدوم کارا؟ این که هر جا نشستی گفتی پسرِ منی! من مگه بهت نگفتم پسری مثلِ تو ندارم؟
بی اراده دندون هام رویِ هم قفل شد.. یک بار با این حرف هاش کیان رو تا مرزِ سکته برد، این بار اجازه نمی دادم ... به هیچ وجه!
خواستم برگردم و تویِ صورتش صدام رو بالا ببرم که کیان قبل از اینکه تکونی بخورم با صدایِ محکمی گفت:
– مگه غیرِ اینه؟
این همه صلابت تو صدایِ کیان بعید بود!
برگشتم و با تعجب نگاهش کردم، لحظه ای بهم چشم دوخت، برقِ نگاهش رو تا حالا ندیده بودم.. به طرزِ بدی مبارزه جویانه بود!
علیرضا پوزخند زد:
– آره ... غیرِ اینه!
کیان بلند شد و من ناخواسته کمی بهش نزدیک شدم، ترس داشتم، چی کار می کردم؟ دستِ خودم نبود!
قفسه ی سینه اش به سرعت بالا و پایین می رفت، بلند گفت:
– آره! غیر از اینه!

رمان بازار
romanbazar.ir

خونه کاملا ساکت شد! حتی هیوایی که تو آغوش مادرش داشت نق نق می کرد هم سکوت کرد ...

کیان کمی جلوتر رفت و باز من کمی بهش نزدیک شدم:

– غیر از اینه جنابِ مجد.. غیر از اون چیزیِ که تو سعی داری انکارش کنی.. بخوای نخوای، آسمون به زمین بیاد، من پسرتم!

نازی با حرص گفت:

– تو پسرِ ما نیستی!

کیان ابرو بالا برد، مغرور بود انگار:

– جدی؟ آزمایش دی ان ای زیاد کارِ سختی نیست!

پره های بینیِ علیرضا باز و بسته می شد، میران صدایی صاف کرد و آهسته گفت:

– بابا ... می شه بس کنیـ ...

اما هنوز حرفش منعقد نشده بود که صدایِ فریادِ علیرضا تو خونه پیچید:

– یک بار برای همیشه میگم کیان! تو پسرِ من نیستی ... حتی صد هزار تا دی ان ای هم نمی تونن من رو وادار کنن که قبول کنم تو پسرمی!

کیان پوزخند زد، خونسرد بود ولی این خونسردی تنها آرامشِ قبل از طوفان بود!

به سمتِ کتش رفت و اون رو رویِ دست هاش انداخت، آروم و با طمانینه گفت:

– ولی من پسرتم! قبول نداری؟ بیست و هفت ... نه صبر کن! داره بیست و هشت سال می شه ... بیست و هشت سال قبل رو مرور کن ...

بی بی هشدار دهنده گفت:

– کیان!

اما دیر شده بود، علیرضا عربده زد:

– می کشمت کثافت!

ولی قبل از اینکه هجوم بیاره سمتِ کیان، میران و میعاد پدرشون رو به آغوش کشیدن و سعی کردن دورش کنن..

نازی بهت زده به کیان نگاه می کرد، اما کیان ... عجیب آروم بود!

با آرامش گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– عربده نکش مرد.. پای اشتباهت وایستا ... خودت میگی من اشتباه اتم.. پس باید پایِ من وایستی!

وبعد پوزخند زد ... چشم هاش داشت ناآروم می شد ... می دونستم بر خلافِ ظاهر پر آرامشش، درونش داره متلاطم می شه ...

سارا که مادرش رو بدونِ هیچ عکس العملی دید رو به کیان داد زد:

– خفه شو لعنتی ... خفه شو ... گورت رو گم ...

ناگهان صدای نعره ی کیان توی خونه پیچید:

– ببند دهنت رو سارا تا خودم خفه ات نکردم!

حتی علیرضا هم متعجب به کیان نگاه می کرد ...

با صدایِ بلندِ کیان، نازی از بهت در اومد و شروع به جیغ زدن کرد، جو متشنج تر از اونی بود که بشه تصور کرد ... هدیه و بی بی سعی داشتن آرومش کنن ولی نمی شد..

علیرضا که وضع همسرش رو وخیم دید، با قدم های بلند به سمتش رفت و بدون توجه به کسی، حتی دامادش، نازی رو محکم به آغوش کشید و سرش رو به سینه فشرد، صورتش رو تویِ گردنش فرو برد و شروع به زمزمه کرد ...

نازی هم چنان جیغ می زد ...

نگران به کیان نگاه کردم، دست هاش رو دو طرفِ شقیقه اش گذاشته بود و صورتش سرخ شده بود، با هُل صداش کردم:

– کیان؟

دردمند نگاهم کرد، نمی دونم چطور خودم رو بهش رسوندم و دست هام رو رویِ دست هایِ موضع گرفته رویِ شقیقه اش گذاشتم ...

چشم بست و لب زد:

– کِی تموم می شه این کابوس؟

زمزمه کردم:

– دیگه داره تموم می شه ... یه کم دیگه صبر کن!

صدای عصبی میران باعث شد سربچرخونم سمتش:

– این مسخره بازیا چیه؟ این حرفا چیه می زنی کیان؟ جشنِ تولدِ دخترم رو داری به گند می کشی

رمان بازار
romanbazar.ir

تازه متوجه شدم صدایِ نازی قطع شده و دست هاش دورِ کمر علیرضا بود..

ابروهام بالا پرید! اینا دیگه کی بودن!

کیان بی حوصله جواب داد:

– تو یکی بس کن میران ... لازم نمی بینم به تو جواب بدم ...

سارا پوزخند زد، نگاه از مادرش گرفت و تند گفت:

– آره.. از اون نپرس میران، از من بپرس ... از حسادتشِ! خودش که نمی تونه همچین مراسمی برای بچه اش بگیره، به خاطر همینِ که می خواد مراسم تو رو به هم بزنه ...

قبل از اینکه من یا حتی کسِ دیگه ای به خودش بیاد، کیان با قدم های بلند خودش رو به سارا رسوند و دستش رو رویِ صورتش فرود آورد!

باز هم بهت و تعجب ...

اولین کسی که به حرف اومد کامران بود، با صدایِ خشمگین:

– تو ... تو به چه حقی دست رویِ زن من بلند می کنی؟

ولی کیان زل زده بود تو چشم های ناباورِ سارا، که دست رویِ گونه اش گذاشته بود ...

چه خبر بود این جا؟

این کیان واقعا همون کیانِ چند روز پیش بود؟

این همه جرات و جسارت رو از کجا آورده بود؟

علیرضا عصبی نازی رو رویِ مبل نشوند و با صدای بلندی گفت:

– هوی یارو ... ازتو پرسیدا ... به چه حقی دست رویِ دخترِ من بلند می کنی؟!

کیان با صدایی که ته لرزشی داشت بلند گفت:

– با این حق که برادرِ بزرگشم! حرفیِ؟

علیرضا خیره به کیان فریاد کشید:

– بس کن! انقدر خودت رو به من و خانواده ام نسبت نده حرومی!

رنگ از رخِ کیان پرید ... لعنت به تو مرد ... لعنت! نکن با پسرت این کارو، با دلِ شکسته اش اینطور تا نکن ...

بی بی ضعیف نالید:

– بس کنین بچه ها ... تو رو خدا ... تو رو روحِ عزیز بس کنین ...

رمان بازار
romanbazar.ir

اما انگار گوشِ کسی بدهکار نبود، این بار لرزش صدای کیان کاملا محسوس بود:

– حرفت قبول ... من حروم ... سر تاپام حروم ... ولی باعث و بانیِ به دنیا اومدنِ من تویی ... می فهمی؟ تو!

علیرضا می لرزید، فریاد کشید:

– بس کن.. پات رو از زندگی ام بیرون بکش ... بس نیست این همه سال جورت رو کشیدم؟ این سیرکی که راه انداختی چه معنی ای می ده؟ تو اون مهمونی، جلوی جمعیت پدر پدر کردی که چی؟ من پدر تو اَم؟ من؟ هان؟ برام زیر لب میگی دو هیچ؟ که چی؟ میخوای با من مبارزه کنی؟ تو یه الف بچه؟

قدمی جلو گذاشت و با تهدید اما این بار با صدایِ آروم گفت:

– کیانمهر ... می دونی متنفرم از اینکه خودت رو به من و همسرم نسبت بدی، پس دست از این بازیِ احمقانه ات بردار ... امروز برای چی برای بچه های میران کادو خریدی؟ به چه حقی؟

کیان کم آورده بود، از لرزش دست هاش مشخص بود ولی عقب نشینی نمی کرد:

– برای اینکه من عموشونم ... تو نمی تونی تعیین کنی من چی کار کنم و چی کار نکنم!

علیرضا لحظاتی به کیان خیره موند و بعد با صدایِ بلند خندید ... بین خنده هاش گفت:

– داری حالم رو به هم می زنی!

کیان بلند فریاد زد:

– توهم حال منو به هم می زنی!

دست هاش رو انقدر محکم فشرده بود که انگشت هاش سفید شده بودن ...

علیرضا زمزمه کرد:

– چی؟

کیان با بغض گفت:

– تو هم حالم رو به هم می زنی ... تویی که تاوانِ حماقتت رو من دارم پس می دم.. حالم رو به هم می زنی.. اسم مرد رو به گند کشیدی و من جور کشِ تاوانت شدم ...

علیرضا چشم هاش رو تنگ کرد، قدمی جلو گذاشت، نفس ها تو سینه حبس شده بود، بی بیِ نگران هم با چشم های گرد شده داشت به نوه اش و خواهرزاده اش نگاه می کرد ...

علیرضا زبونش رو رویِ لبش کشید وگفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– کیانمهر ... فکر کردی یه پروژه رو بردی چی شده؟ هان؟ تونستی شرکتم رو ورشکسته کنی؟ یا به خانواده ام گشنگی بدی؟ چی باعث شده انقدر زبونت دراز بشه که تو رویِ من وایستی و بگی حالت از من به هم می خوره؟ داری گنده تر از دهنت حرف می زنی!

کیان خواست جوابی بده که علیرضا دست روی بینی گذاشت و با حرص گفت:

– هیـش!نشنوم صدات رو ... کیان، کاری می کنم که پشیمون بشی از این کارات ... فک کردی با این کارا می تونی من رو شکست بدی؟ نه بچه جون ... هنوز خامی ... منتظر باش جوابت رو به موقع بهت می دم ... منتظر باش!

قبل از اینکه کیان حرفی بزنه، بی بی با التماس رو به من گفت:

– ترانه ... برو ... برو و کیان رو هم ببر قبل از اینکه شر بشه ... برو!

مات زده از اطرافم سر تکون دادم، مسخ شده به سمتِ کیان رفتم و بازوش رو کشیدم..

حرکت نمی کرد وبه پدرش زل زده بود ... دوباره کشیدمش که با صدایِ آرومی گفت:

– من دیگه اون کیان نیستم علیرضا خان ... فکر نکن ازت می ترسم ... نه، این بار عقب نمی کشم، پس نمی کشم، مطمئن باش هر کاری کنی، جلوت می ایستم ...

و بعد بدونِ هیچ حرفِ دیگه ای دستم رو گرفت و دنبالِ خودش کشید ...

***

بیشتر تویِ خودم جمع شدم ...

تنم خسته بود، روحم خسته بود ... من امروز نجنگیده بودم ولی روحم طاقتِ این همه بی مهری رو نداشت ...

بغض کرده بودم ... کیان خیلی مظلوم بود ... خیـــلی!

ساکت و آروم کنارم دراز کشیده بود و به سقف خیره بود، دستم رو به سمتِ بازوش کشیدم، آهسته عضله های بازوش رو لمس کردم، نگاهم کرد، نقره ای چشم هاش بد جور دلگیر بود!

لب زد:

– جونِ دلم.. چرا نخوابیدی خانم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چطور می تونستم این آرامشِ ساختگی رو درک کنم و دم نزنم؟ مگه می تونستم سوختنش رو ببینم و ساکت بشینم؟

با بغض گفتم:

– حرف بزن ... نریز تو خودت!

لبخند زد، فوق العاده مصنوعی:

– از چی حرف بزنم؟ روزِ خوبی بود که!

بازوش رو بیشتر فشردم و صورت به سمتش کشیدم، به پهلو شد و دستِ دیگه اش رو دورم پیچید، سرم رو تو سینه اش فرو کردم و زمزمه کردم:

– از این همه اتفاقِ بد ... از این همه بی رحمی ... از این همه سنگدلی ... نریز تو خودت کیانمهر ... تو تنِ سالمی نداری ... نکن این کارو با خودت ...

انگشت هاش قدم زدن رویِ مهره های کمرم، تنم فریاد زد از این نزدیکی ... چنگ زدم به لباسش ... پیشونی ام رو بوسید و گفت:

– من خوبم!

ولی نبود ... کیان خوب نبود!

عجیب سعی می کرد خودش رو قوی نشون بده، خودش رو صبور نشون بده و من از این نمایشِ کمدیِ تلخ بیزار بودم!

بغض باز شدت گرفت تو گلوم، ولی نمی خواستم تا وقتی کیان خودش رو خالی نکرده، گلوم رو خالی کنم از این بغض، برای همین آب دهن فرو دادم و به سختی گفتم:

– نیستی کیان.. داری می پوکی!

خندید ... تلخِ تلخ!

آهسته گفت:

– خوبم دیوونه ... چیزی ام نیست که ... بگیر بخواب بلوط کوچولو!

وسرش رو تویِ موهام فرو کرد ...

دستش رو این بار و آهسته رویِ بازوم کشید و زمزمه وار گفت:

– بخواب دختر خوب ... برای تو هم خسته کننده بود امروز ... بخواب!

رمان بازار
romanbazar.ir

و من نمی دونستم صداش چه شرابی داشت که مستِ خواب شدم و دست کشیدم برای منصرف کردنش از نقش بازی کردن ...
چشم هام که بسته شد، بی خبر شدم از اطرافم ...

***

زبونم رو دوباره روی لب های خشکم کشیدم، اما فایده ای نداشت ...
چشم هایِ خسته ام رو کمی از هم باز کردم، دوست نداشتم از جام بلند بشم ولی تشنگی به شدت اذیتم می کرد..
بلند شدم و توی تخت نشستم، سرم رو خاروندم و خمیازه ای کشیدم که جایِ خالیِ کیان بهم دهن کجی کرد ...
چشم هام رو چند بار باز و بسته کردم ...
اخم کردم، کجا رفته بود؟
از تخت پایین اومدم و سرد و گرم شدنِ محیط اطرافم باعث شد به خودم بلرزم ...
پام رو که از درگاهِ اتاق بیرون گذاشتم، باریکه ی نوری که از لایِ در نیمه بازِ اتاقی که همیشه قفل بود، نگاهم رو به خودش جلب کرد ...
پاهام بدونِ اجازه مسیرِ نور رو دنبال کردن، شونه به دیوار تکیه زدم و از لایِ در به داخل اتاق نگاه کردم که ...
انگار قلب نداشتم!
امکان نداشت ... این به هیچ وجه امکان نداشت ...
کیانمهر لباسِ نوزادی رو تو دست داشت و آروم نوازشش می کرد، نگاهش خیره ی لباس بود ...
تنم لرزید ... خدایا، این یعنی چی؟
بینی اش رو توی لباس فرو کرد و آهسته زمزمه کرد:
- جونم بابایی ... جونم!
دستِ لرزونم رو رویِ دستگیره ی در گذاشتم تا سقوط نکنم ... خواب بودم، می دونستم که خوابم.. این امکان نداشت ... ممکن نبود!

رمان بازار
romanbazar.ir

مگه می شد کیانمهر یک اتاق از خونه اش رو پر از وسایل بچه کنه؟
مگه می شد لباسِ نوزاد به دست بگیره و باهاش حرف بزنه؟
در برابرِ نگاهِ مبهوتِ من، صورتش رو به لباس کشید، بویید ... انگاربوی نوزادی رو حس می کرد که هیچ وقت نداشت ونخواهد داشت ... بینی اش رو فرو کرد تولباس وچشم هاش بسته شد ... انگارآرامشی پیدا کرده بود که سالها به دنبالش بود ...
دوباره صورتش رو به لباس کشید، لب باز کرد و صدای لرزونش؛ چهارستون بدنم رو لرزوند:
– عزیزِ دلِ بابا ... نفسِ بابا ... عمرِ بابا ...
کمر خم کرد و لباس نوزاد رو گذاشت رو زمین وسرش رو روی قسمت شکم لباس جای داد ... آهسته بادستاش، سرآستین های لباس رو نوازش میکرد ... خدایا، چی تو کیان دیدی که به همین راحتی حقِ پدر شدن رو ازش سلب کردی؟ خدایا مگه کیانمهرت صبرِ ایوب داره که اینطور ازش امتحان می گیری؟
می بینی خدا؟ تو همه ی این ها رو می بینی و باز؟
با دیدنِ دست های لرزونش، چونه ام می لرزید ...
آه و فغان از عذابِ این مرد ...
همه بهش توهین می کردن، همه تحقیرش می کردن، می کوبیدنش و اون ... اون چرا سکوت می کرد؟ از ضعفش بود؟ نه ... کیان نمی تونست ضعیف باشه ... کی می تونست این همه سختی رو تاب بیاره و از پا نیفته؟
ولی چرا سکوت می کرد؟
چرا صداش در نمی اومد؟
چرا سر مردم فریاد نمیکشید که انقدرمشکلش رو توی سرش نکوبن؟
چرا نعره نمیزد که دست ازسر اون و زندگیش بردارن؟!
من چی؟ من هم یکی از اون مردم بودم!
منم کم زخم نزدم بهش ...
من از این مرد متنفر بودم؟ چطوری؟ چطوری از این مرد تنفر داشتم؟
بوسه ای که رویِ سمتِ چپِ لباس زد، باعث شد طاقت نیارم، نمی تونستم بایستم و تماشا کنم که چطور ذره ذره مثل شمع آب می شه و دم نمی زنه ...
کیان اینطوری دوام نمی آورد ...

رمان بازار
romanbazar.ir

در رو هُل دادم وداخل شدم، انقدرتودنیای خودش غرق بود که اومدنم رو متوجه نشد ...
کنارش زانو زدم، دستم رو رویِ بازوش گذاشتم ... یک توده ی بزرگ توی گلوم نمی ذاشت حرف بزنم، یک توده ی آشنا؛ بغض!
برق گرفته از جا پرید و نگاهم کرد، صورتِ سرخش دلم رو به نیزه می کشید ...
لب گزید، نگاهش رو هراسون تویِ اتاق چرخوند ... اما بعد ...
پلک هاش رو محکم رویِ هم فشرد و صورت ازم گرفت، به سمتِ مخالف صورت چرخوند و با صدایی گرفته گفت:
– برو بیرون ترانه ... برو بیرون ...
نمی تونستم برم بیرون ... دلم، دستم، پام یاری نمی داد ترکش کنم، تنهاش بذارم ... نمی شد!
بیشتر بهش نزدیک شدم که بازوم رو گرفت وبا چشم هایی پر خون بهم خیره شد:
– مگه بهت نمی گم برو بیرون؟ به چه حقی اومدی اینجا؟
صورتش هر لحظه سرخ تر می شد و آژیر خطر توی سرم هر لحظه بلند تر ...
سعی کردم حرف بزنم، سعی کردم دردِ گلوم رو نادیده بگیرم:
– می خوام ... می خوام ببینم که ... که ... که ...
نذاشت حرفم رو کامل کنم، محکم تکونم داد ولی نرم تر گفت:
– برو ترانه، برو نذار بیشتر از این جلوت بشکنم، برو ... مگه تو خوابـ ...
جمله اش رو ناتموم گذاشت، دست هاش سست شد و نالید:
– آخ خدا ...
هراسون بازو هام رو از بینِ دست هاش خارج کردم و چنگ زدم به آستینش و گفتم:
– کیان ... چی شد؟
با نگاهی پر از غصه لبخند زد بهم، زمزمه کرد:
– هیچی نیست ...
ولی دستِ راستش رویِ شقیقه اش نشست، عرق از کناره ی ابروش شره کرد رویِ گونه اش ...
چشم هاش رو بست و سکوت کرد..
حرف نمی زد!

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی می دونستم که کیان شکسته بود، مقاومتش برای امروز ته کشیده بود.. می دونستم دیدارمون با اون خانواده و در همچین شرایط و مراسمی به، به هم ریختن کیان منتهی شده بود ... برای کیانِ تازه قوی شده، امروز زیادی سخت بود ...

اما عجیب بود که دم نمی زد که چی کشیده، چی شده ... حرف نمی زد!

چشمهاش رو محکمتر بست و وقتی رگِ گردنش هم ورم کرد با تته پته گفتم:

– کیان.. حر ... حرف بزن! کیان خودت ... رو خالی کن!کیـان!

اما هیچی نگفت، کفِ دست هاش رو به زمین گذاشت و بیشتر خم شد، دستم رو رویِ شونه هاش گذاشتم ... تکونش دادم، و جیغ زدم:

– حرف بزن لعنتی ... نریز تو خودت ... داری سکته می کنی ...

سرش رو بلند کرد، چهره اش پر از درد بود ...

دست هام رو قابِ صورتش کردم:

– عزیزدلم ... عزیزم، حرف بزن ... حرف بزن.. طاقت نمیاری ها ...

چند لحظه بعد از خارج شدنِ این کلمات از دهنم تازه متوجه شدم چی گفتم ولی مهم نبود!

مهم این کیانی بود که روبروم زانو زده بود و صورتش به سرخیِ خون شده بود ...

فقط چند لحظه، چند لحظه طول کشید تا برابر چشم های وحشت زده ی من، دستش راه گرفت سمتِ سینه اش و سمتِ چپِ بدنش رو به چنگ کشید، خفه نالید:

– قلبم ...

دست هام رو گذاشتم رویِ سینه اش ... تمامِ بغضم از حرف های نادیا و رفتارِ علیرضا و خانواده اش، با هم شکست، سینه اش رو ماساژ دادم و با هق هق به صورتِ پر بغضش نگاه کردم، به سختی گفتم:

– داری سکته می کنی لعنتی ... حرف بزن ... چرا خفه خون گرفتی؟ تو که ... توکه همه اش می گفتی چته ... چرا اینطوری می کنی؟

اما باز ساکت موند، چشم هاش پر از اشک شده بود، لبش رو گزید و دستش رو بیشتر رویِ قلبش فشرد ...

دیگه طاقتم تموم شد، نتونستم صدام رو پایین نگه دارم، ضجه زدم:

– کیان ... تو رو خدا ... تورو خدا ... حرف بزن ببینم چه مرگته ...

رمان بازار
romanbazar.ir

وبعد گونه ام رو به گونه ی سرخش چسبوندم ... داشت سکته می کرد! می دونستم اگه همینطور ادامه پیدا کنه قلبش طاقت نمیاره ... طاقتِ تلمبار کردنِ این همه درد رو نداشت ...

بوسه ام نشست رویِ شاهرگش، با گریه گفتم:

– تو رو خدا ... ساکت نمون ... حرف بزن، به خودت فشار نیار ... تو رو جونِ من ...

فقط چند ثانیه طول کشید تا دست هاش دورم حلقه شد و محکم بهش چسبیدم ...

نفسِ آسوده ای پر از هق هق کشیدم، صداش رو از زیرِ گوشم شنیدم، گرفته:

– چرا جونت رو قسم می دی؟ که چی بگم؟ چی رو بهت بگم؟ چی می خوای بگم؟ چی بگم تا دردم آروم بگیره؟ از دردی بگم که بیست وهفت ساله داره ذره ذره می کشتم؟ از زخمی بگم که هر روز بیشتر از دیروز چرک می کنه؟ از چی بگم خانم گلِ من؟

دستم رو مشت کردم و تویِ بازوش کوبیدم:

– از هیچی نگو ... گریه کن ... گریه کن کیان، داری خفه می شی ...

صداش انگار از ته چاه بیرون می اومد:

– نمی تونم.. اگه گریه کنم، اگه ناله کنم ... ضعیفم ترانه ... اگه چیزی بگم ضعیفم!

خودم رو از آغوشش بیرون کشیدم، دست هام رو دو طرفِ صورتش گذاشتم و هق هق کنان گفتم:

– نیستی ... نیستی کیانمهر، هیچکسی با گریه کردن ضعیف نمی شی ... هیچکس!

چونه اش لرزید، لب زد:

– ضعیف نیستم؟

چونه بالا انداختم، انگار منتظرِ تایید من بود که قطره اشکی چکید رویِ گونه اش، و بلافاصله دومی ... سومی ... وبعد چشم هاش به شدت شروع به باریدن کردن ...

سرش رو رویِ شونه ام گذاشت و صورتش رو تویِ گردنم مخفی کرد، بالاخره این سکوت، این مخفی کردن و پنهون کاری که از سرشب شروع کرده بود بهش پایان پیدا کرد ... داشت گریه می کرد!

مرد که باشی، گاهی هیچ حرفی، هیچ حرکتی، هیچ داد وفریادی نمی تونه اوج دردت رو نشون بده؛ گاهی مرد بودن و گریه کردن شجاعت می خواد!

وقتی یه مرد گریه می کنه یعنی بریده ...

رمان بازار
romanbazar.ir

و کیان امشب داشت گریه می کرد ... نه مثلِ گذشته با صدا و ناله، فقط گریه می کرد و شونه هاش می لرزید ...

کیانی که امشب می دیدم، انگار بزرگ شده بود، از روزِ اولی که واردِ خونه اش شدم، از اون مهمونیِ شام کذایی و آشناییِ من با خانواده ی مجد تا امروز ... کیان خیلی تغییر کرده بود، حتی گریه کردن ها و اشک ریختن هاش!

پا به پاش منم اشک ریختم، اما کیان، با حالِ بدی که داشت، آروم گلوم رو می بوسید و با صدایی پر از بغض و درد می خواست آروم باشم.

نمی دونم چه قدر گذشت و من هق زدم و کیان بی صدا اشک ریخت ...

ولی بالاخره هر دو آروم گرفتیم، حتی نفهمیدم چطور رویِ زمین دراز کِش شدیم، و این کیان بود هر چند لحظه یک بار موهام رو می بوسید ...

آهسته و با صدایی زخمی از بغض گفتم:

– خوبی؟

پیشونی ام رو بوسید:

– خوبم عزیزم ... الان خوبم ...

دستم رو رویِ قلبش کشیدم:

– دیگه درد نمی کنه ...

دستم رو گرفت و کفش رو بوسید:

– نه عزیزم، الان دیگه نه ...

سرم رو بلند کردم، رنگِ چهره اش هنوز عادی نشده بود، دست کشیدم رویِ صورتش، صورتی که مرتبش کرده بود برای امروز، برای روبرو شدن با خانواده اش!

خانواده ... هه!

دستم رو رویِ نرمیِ گونه اش کشیدم و گفتم:

– ترسیدم ...

بیشتر بهش فشرده شدم:

– چرا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هق هق کردم:

– داشتی سکته می کردی ... صورتت سرخ شده بود.. شده بودی مثه همون روز که ...

دستش رو رویِ لبم گذاشت و آروم گفت:

– داشتم خفه می شدم ... همه چیز امروز کمر بسته بود به شکستنم، از حرف های علیرضا، نگاه های نازی، سردیِ نگاه فامیل هام، کارهای سارا ... داشتم دیوونه می شدم ...

سر از سینه اش بلند کردم و نشستم، به سختی بلند شد و شونه به شونه ام تکیه زد، دستِ بزرگ و مردونه اش رو گرفتم و این بار از رویِ رضایت، نه برای نقش بازی کردن جلویِ کسی، موهای دستش رو نوازش کردم:

– پس چرا حرف نزدی؟ نه سرِ شب، نه الان ... چرا ریختی تو خودت که به این حال و روز بیفتی؟

سرش رو خم کرد و دقیق جلویِ چشم هام نگه داشت، چشم هاش برق می زد:

– می خواستم ازم راضی باشی ... می خواستم بهت نشون بدم منم می تونم تحمل کنم ... اگه ... اگه گاهی گلایه می کنم ...

بغض کرد، پلک هاش رو محکم باز و بسته کرد، بینی اش رو بالا کشید و ادامه داد:

– اگه هی از گذشته ام و از دردهام حرف می زنم، واسه این نیست که خودم رو لوس کنم، که دلت به حالم بسوزه ... واسه اینه که بعضی وقت ها نمی تونم طاقت بیارم.. بعضی وقت ها باید حرف بزنم وگرنه خفه می شم ...

صورتِ نیمه سرخش رو بهم نزدیک کرد و آهسته گفت:

– آخه فقط تو می تونی آرومم کنی..

وبعد آهسته لب هاش رو رویِ گونه ام گذاشت و نرم بوسید و زمزمه کرد:

– قربونِ دلِ پاکت برم ترانه ... قربونِ وجودت برم که اگه نباشی، منم نیستم ... وقتی در رو باز کردی و دیدمت، ترسیدم، ترسیدم از اینکه تحقیرم کنی، از اینکه بهم بخندی ... از اینکه اگه برات حرف بزنم بازم بگی ضعیفِ، بگی بچه ننه ... بگی ... بگی عقده ای ... طاقت نداشتم از تو هم حرف بشنوم ...

من چه قدر بد بودم خدا ... چه قدر؟ من چی کار کردم با این مرد؟

لب گزیدم که سر به دیوار تکیه زد و دستش رو دورم حلقه کرد و گفت:

– بچه که بودم فکر می کردم همه ی پدر و مادرا مثه پدر مادر منن ... ولی وقتی مدرسه رفتم، وقتی مامان باباهای همکلاسی هام می اومد دنبالشون، همه اش از خودم می پرسیدم چرا مامان، بابایِ من

رمان بازار
romanbazar.ir

بعضی وقت ها انقدر خسته بودم که جلوی مدرسه می نشستم و منتظر می موندم که شاید علی و نازی وقتی ببینن دیر کردم، بیان دنبالم ... ولی همیشه همونجا خوابم می برد و یکی دو ساعت بعد بابایِ مدرسه پیدام می کرد ... می دونی ترانه؟ من اگه بی بی و عزیز رو نداشتم دیوونه می شم ... می شدم یه جانیِ بالفطره که از هر کسی انتقام می گرفت ...

نگاهش کردم، تلخندی روی لب هاش بود:

– اگه بی بی و عزیز بهم محبت نمی کردن، مطمئن باش اینی که الان هستم نمی شدم، من کاملا مستعد این بودم که یه روانی بشم ... کسی که از پدر ومادرش محبت نبینه، امکانِ اینکه خوی انسانی اش رو فراموش کنه هست ... ولی من، بی بی و عزیز رو داشتم که با تمامِ توانایی شون سعی می کردن بهم محبت کنن ... می دونی؟ اون اوایل لج می کردم، غذا نمی خوردم، نمی خوابیدم، می گفتم به مامان بگین بیاد با دستش بهم غذا بده، یا بیاد برام لالایی بخونه، یا بابا بیاد برام لقمه بگیره ولی ...

آهی کشید و پیشونی اش رو به سرم تکیه زد:

– ولی هیچ وقت نشونه ای از مهر و محبت ندیدم ... اما همینطور به لج بازی ام ادامه می دادم تا اینکه یه روز عزیز از دستم عاصی شد، لقمه برام می گرفت اما من نمی خوردم، بالاخره عصبی شد و لقمه رو جلویِ پام پرت کرد و گفت یا می خورم یا میرم می کپم چون اگه حتی بمیرم و جسدم بپوسه هم آدمای اون عمارت راضی نیستن بیان ببرن دفنم کنن!

بغض گلوم رو گرفت و سرم رو رویِ سینه اش فشردم، حرف های نادیا داشت برام تکرار می شد ...

دست کشید رویِ کمرم و گفت:

– همون روزا بود که با خودم عهد کردم اگه یه روز پدر شدم، هیچی واسه بچه ام کم نذارم ... هه ... فک کن! اما ... اما نشد که بشه ... نشد که بتونم پدر بشم ... بابا!...

صداش لرزید:

– عاقبت این اتاق شد مامنِ من ... آروم کننده ی من ... من دیوونه نیستم ترانه، اما دلخوشی ام همین اتاقِ!

سرم رو بلند کردم، صورتش دوباره داشت سرخ می شد، دست هام رو محکم کردم دو طرفِ صورتش و گفتم:

– هیش ... آروم باش ... آروم ... تا هر وقت بخوای حرف بزنی من بهت گوش میدم ولی تو آروم باش ...

سر تکون داد و آب دهن فرو برد، به سیبکِ گلوش نگاه کردم که بالا و پایین می شد:

رمان بازار
romanbazar.ir

– امروز، تو مهمونی، وقتی رفتم هیوا رو ببینم ... سارا جلوم سبز شد ... می دونی؟ سارا خیلی به نازی وابسته اس ... خیلی! یادمِ هر وقت نازی حالش بد می شد، سارا حتی اون زمان که دبستانی بود هم منو مقصر می دونست ... خیلی تحتِ تاثیرِ مامان و روحیاتشِ ... بدترین حرف ها رو بهم زد ... طاقت آوردم.. صبر کردم تا شب بیایم خونه، بغلت کنم و ببوسمت و ذره ذره آروم بشم ... ولی وقتی هیوا رو دیدم ... نمی دونم چرا اما خیلی دوست داشتم ببینمش ... وقتی دیدمش، دوباره حقیقت مثه پتک خورد تو سرم ... تو سالن وقتی با علیرضا حرف می زدم، می خواستم مقاوم باشم جلوش، می خواستم کم نیارم ولی وقتی بهم جلوی اون همه آدم گفت حرومزاده ... شکستم ترانه، شکستم ... من بچه ی خودشم ... ازخون خودش ... چطور بهم می گه حرومزاده؟ ... دوست نداشتم دست رویِ سارا بلند کنم ولی وقتی دوباره توی جمع داشت حرف هاش رو تکرار می کرد دیگه طاقتم تموم شد ... دیگه نتونستم تحمل کنم ... زدم تو صورتش.. پشیمون نیستم ... به هیچ وجه ولی ... دلم سوخت، صورتش قرمز شده بود ... سارا خواهرمِ ... دوسش دارم با همه ی بدی هاش ...

نفسی گرفت و دست کشید رویِ موهام و ادامه داد:

– وقتی مهمونی رو ترک کردیم، یه دلم می گفت باهات حرف بزنم تا آروم بگیرم و یه دلم می گفت خفه خون بگیرم ... بس بود هر چه قدر بهت زجر دادم، عذابت دادم ... وقتی خوابیدی، پناه گرفتم تو این اتاق ... اتاقی که مدت هاست پناهگاهم شده ...

زبونم رو رویِ لبم کشیدم و آهسته سوالی رو که ناگهان به ذهنم اومده بود و می دونستم بی ربطِ به حالش، پرسیدم:

– تو.. تو می دونی علیرضا ممکنِ چی کار کنه علیه ات؟

کمی مکث کرد، اما بعد پوزخند زد و آهسته گفت:

– می خواد چی کار کنه؟ اون که تمومِ روزهایِ بچگی ام رو خراب کرد، اون که منو یه پسربچه ی ترسو بار آورد ... دیگه می خواد چی کار کنه؟

دستم رو مشت کردم:

– ولی اون کارات رو بی جواب نمی ذاره ...

لبخندِ بی رمقی زد و آروم پیشونی ام رو بوسید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– می دونم؛ منتظر جوابش هستم ولی نه این یکی دو روزه.. یا به همین زودی ها ... چون خوب می دونه هوشیارم و بی گدار به آب نمی زنه.. ولی مطمئنم به همین سادگی از من نمی گذره.. می دونم به همین راحتی دست از سرم برنمیداره ...

یادِ چشم های خشمگینِ علیرضا افتادم و به خودم لرزیدم، دستش رو دورم محکم تر کرد، آهسته پرسیدم:

– یعنی ممکنِ بهت صدمه بزنه؟یا ... یا بکشتت؟

و دلم لرزید از جمله ی آخر!اما کیان آهسته گفت:

– نه ... علیرضا اینطوری نیست.. نه اهلِ کارای غیرقانونیِ، نه خون و خونریزی ... ولی می دونم اگه کاری علیه ام بکنه، صدمه اش از صد تا جراحت هم بدتره ... ولی من به کارم ادامه می دم!

ترسیدم، انگار فهمید، چونه ام رو بالا گرفت و دقیق شد تو چشم هام، سرخیِ داخلِ چشم هاش با سرخیِ صورتش هماهنگ بود:

– مگه براتِ مهمِ که اینطوری می لرزی و می ترسی؟

لب گزیدم، بی انصاف شده بود، مگه من نبودم که از ترسِ بد حال شدنش ضجه می زدم؟ با بغض گفتم:

– اگه مهم نبود که ... که الان اینجا نبودم ...

لبش کج شد به شکلِ لبخند و گفت:

– چرا برات مهمم؟

سکوت کردم، جوابی تو آستین نداشتم بهش بدم، سرم رو پایین انداختم، حرفی نزد و پوفی کشید، سرم رو کمی بالا آوردم، گردنش هنوز سرخ بود، آهسته از آغوشش بیرون اومدم که پرسید:

– کجا؟

این بار به صورتش نگاه کردم که برافروخته بود و گفتم:

– مثه اینکه هنوز حالت خوب نشده ... میرم یه لیوان آب برات بیارم ...

زودتر از اتاق بیرون زدم و پناه بردم به آشپزخونه، با دست هایی لرزون لیوان رو از آب پر کردم وتکیه زدم به پیشونی ام تا سرماش آرامشی بشه برای روحیه ی متلاطمم ... چند لحظه بعد لیوان رو از خودم دور کردم، نفس عمیقی گرفتم و به اتاق برگشتم اما با دیدنِ کیان که سر خم کرده بود و می لرزید دستپاچه شدم:

– کیان؟ چی شدی؟ چرا می لرزی؟

روبروش نشستم، دست هاش رو دورِ خودش حلقه کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– سردمِ!

لیوان رو روبرویِ لبش گرفتم و گفتم:

– اینو بخور تا بریم تو اتاق، دراز بکش روت پتو می ندازم ...

به زحمت کمی از آب رو خورد و نالید:

– نه ... اتاق نه، همین جا!

و با چشم های ملتمسش خیره شد تو چشم هام ...

ناچارا سر تکون دادم و بی توجه به فریاد های تنم که انگار اعتراض می کرد به این همه استرس به اتاق رفتم و پتویی از کمد بیرون کشیدم ...

وقتی به اتاقِ نوزاد برگشتم، کیان رویِ زمین دراز کشیده بود و تو خودش مچاله شده بود، پتو رو روش انداختم که آهسته گفت:

– میشه کنارم بخوابی؟

به زمینِ موکت شده نگاه کردم، بازوش رو دراز کرد و گفت:

– سرت رو بذار اینجا ...

نتونستم مقاومت کنم در برابرِ خواسته ی دلِ لعنتی ام که تاپ و تاپش شروع شد با دیدنِ بازوهای باز شده اش، کنارش دراز کشیدم و سر رویِ عضله های بازوش گذاشتم که پیشونی ام رو بوسید و پچ پچ وار گفت:

– از فردا درِ این اتاق رو بازم قفل می کنم ولی یه کلید برات می ذارم ... دیگه چیزی ازت پنهون ندارم ...

دوباره به صورتش نگاه کردم، باز هم سرخ بود ... چرا آروم نمی گرفت؟

زمزمه وار گفتم:

– چته که آروم نمی شی؟

درمونده نگاهم کرد:

– تشویش دارم ... قلبم نا آرومِ ... سرم درد می کنه ... آروم نمیگیرم ...

به پیشونیِ بلندش نگاه کردم که زیرِ موهایِ ریخته توی صورتش پنهون شده بود ... پریشونی شده بود کیانمهر! موهای رویِ پیشونی اش رو کنار زدم و کمی خودم رو بالا کشیدم، و همین باعث شد تا راحت سر رویِ سینه ام بذاره ... تکونِ سختی خوردم که گفت:

– کاریت ندارم به خدا ... فقط می خوام صدایِ قلبت رو گوش کنم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم هام رو باز و بسته کردم تا آروم بگیرم، شبِ نا آروم ها بود انگار!
آهسته ماساژ دادم شقیقه هاش رو، ابروهاش رو، حتی پشتِ پلک هاش رو ...
نیم ساعتی طول کشید تا نفس های گرم و منظم کیان توی گردنم پیچید ...
کیانمهرِ نا آروم بالاخره آروم گرفت، رنگِ صورتش به حالت عادی برگشته بود ولی من تازه سر آغازِ غم هام بود..
به صورتِ مهربون و معصومش خیره شدم ...
کیانمهر زیادی مظلوم بود برای این همه ظلم و بدی!
برای اینکه برای سیر کردنش انگشت بذارن توی دهنش و اون مظلومانه انگشت رو به جای سینه ی پر شیرِ مادر مک بزنه ...
این کیانمهر که صورتش برابرم بود، فرق چندانی با نوزادِ بیست و هفت سال پیش نداشت ...
فقط چند سالی بزرگ شده بود و صورتش زبر شده بود از نشونه های افزایش سن ...
وگرنه روحش و چشم هاش هنوز همونقدر مظلوم بود که نادیا ازش تعریف می کرد ...
حرف هاش رو مرور کردم، دوباره توی ذهنم گشتم دنبالِ تصویرش وقتی برای اولین بار درِ باز اتاق رو دیدم، نگاهم رو توی اتاق چرخوندم ...
به عروسک هایی نگاه کردم که از سقف آویزون بودن، به عکس بچه هایی که به دیوار زده شده بودن ...
به تختِ نوزادی که گوشه ی اتاق بود.. به کمدِ لباس بچه ای که یکی از کشوهاش بیرون بود ...
و در آخر به لباسِ نوزادی که گوشه ای افتاده بود، دستم رو دراز کردم و سعی کردم با کمترین حرکت بهش برسم، سرپنجه هام که بهش رسید، چنگ زدم و به خودم نزدیکش کردم، خیره شدم به طرحِ رویِ لباس ... خرس های مهربون!
بغض کردم و قطره ای اشک از لایِ پلک هام چکید و لابلایِ موهای شقیقه ام پنهون شد ...
لباس رو بالاآوردم و بوسه ای بهش زدم ...
چه تراژدی سوزناکی شد، کمدی تلخمون!
کیانمهر:
به شیطنت های ترمه توی حیاط نگاه می کردم و به این فکر می کردم که دیگه چیزِ پنهونی از ترانه ندارم ...
ترانه فهمید بالاخره رازِ اتاقِ در بسته رو..

رمان بازار
romanbazar.ir

دوست نداشتم بفهمه، ولی فهمید!

اون شب، انگار یکی پاش رو گذاشته بود رویِ قلبم و بهش فشار می آورد ... ولی زبون به کام گرفتم و حرف نزدم!

حتی وقتی قلبم درد گرفت، تیر کشید و باعث شد چهره تو هم بکشم ... ولی وقتی ترانه قسمم داد به جونش ... مگه می شد ساکت بمونم؟

جونش برام عزیزتر از این چیزها بود ...

زندگی ام شده بود یک کشتی رویِ دریا.. یک روز آروم، یک روز طوفانی!

گوشی ام توی جیبم لرزید و من نگاه گرفتم از شیطنت های دخترِ توی حیاط که خواهرش دنبالش گذاشته بود ... حسین بود:

– جونم حسین؟

خسته گفت:

– داداش کجایی؟

دستی به پیشونی ام کشیدم:

– خونه ...

هوفی کرد و گفت:

– چرا نیومدی؟

به ترانه نگاه کردم که با خنده موهاش رو باز کرد، دستی توشون کشید، تکونشون داد و دوباره بالایِ سرش دم اسبی شون کرد.. دلم خودش رو به در و دیوار کوبید!

لبخندی زدم و گفتم:

– ترانه گفت امروز رو خونه بمونم ...

پر حرص گفت:

– دو روز قبل رو ترانه گفت حالت خوب نیست و نمیای شرکت.. امروز رو چرا اجازه نمی فرمایَن؟ زاییدی مگه تو؟ یا ختنه کردی؟ بگو با گل و شیرینی بیایم خدمتتون!

لبخندم به خنده ای کم رق تبدیل شد و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– امروزم به خاطر همون حالِ نا مناسب گفت خونه بمونم ... گفت یه دوست خوب مثلِ حسین داری که کارات رو انجام می ده!

می تونستم حتی از پشتِ گوشی هم تصورش کنم که دهنش رو کج کرده بود:

– منم دور از جونم تو طویله دارم ماو ماو می کنم! کیان تو رو خدا بیا ... کارا زیادِ، نباشی از پسش بر نمیام ...

سری تکون دادم، در تایید حرفش و گفتم:

– باشه.. فردا حتما میام!

خرناس کشید:

– خسته نباشی! فشار نیاری به خودت یه وقت!

از پنجره دور شدم و به سمتِ آشپزخونه رفتم:

– سلامت باشی! چه خبر از کارا؟

نفسش رو به شدت بیرون داد و گفت:

– خوبه ... یه ذره سخت شده برامون ولی خوبه ... راستی!

شعله ی سماور رو پایین کشیدم و دست بردم سمتِ فنجون ها و گفتم:

– هوم؟

صدای نیشخندش پیچید تو گوشی:

– مژدگونی بده!

قوری رو که کج کرده بودم برای ریختن چای توی فنجون در همون حال نگه داشتم و گفتم:

– چی شده مگه؟ شرکت بابام ورشکست شده؟

خندید و گفت:

– چه خیالات خامی! نخیر آقا ... فردا باید بری دنبالِ بابای ترانه ...

ابروهام بالا پرید، یادم رفته بود انگار!

با تعجب پرسیدم:

– چرا؟

– چرا داره به نظرت؟ مرخصی داره واسه سه روز ...

لبم به لبخندی واقعی باز شد:

رمان بازار
romanbazar.ir

– خدایی؟

راضی گفت:

– خدایی! فردا فک کنم ساعت دوازده و نیم، یک میری دنبالش ... پس دلم رو نباید صابون بزنم واسه اینکه کمکی بهم بکنی!

فنجون ها رو پر کردم و تمام دلم پر شد از حسِ شیرینِ مفید بودن!

از حسین تشکر کردم، کمی هم از دلش در آوردم به خاطر غیبت هام و تماس رو قطع کردم، بیسکوییت ها رو از تو کابینت بیرون کشیدم و برای ترمه ویفر نادی و برای خودم و ترانه ساقه طلایی رو داخلِ ظرف چیدم و در همون حال فکر می کردم چی کار کنم که ترانه رو غافلگیر کنم؟

این چند روز انگار اونم یادش رفته بود چه درخواستی از من داشته در رابطه با پدرش ...

فنجون ها و ظرف بیسکوییت ها کنار هم تویِ سینی جای گرفتن و رویِ دست های من به سالن رفتن!

سینی رو رویِ میز گذاشتم، و به سمتِ درِ باز رفتم و بلند صدا زدم:

– ترانه؟ ترمه؟ بیاین چایی بیسکوییت ...

هوا خوب بود و این بهونه ای شده بود برای باز گذاشتنِ در..

روحیه ی من هم مثلِ هوا خوب شده بود، تقریبا خوب شده بود!

مثلِ ابر بهار بودم، یک روز ابری و گرفته، یک روز پر از صاعقه و یک روز نیمه ابری و کم پیش می اومد که آفتابی باشم!

نیمه ابری بودم.. تنم خسته بود، کوفته بود ... انگار کوبیده بودنش ... ولی سعی می کردم فکر نکنم به گذشته، به روزهای نزدیکی که پشتِ سر گذاشته بودم ... من یاد گرفته بودم خودم رو بزنم به فراموشی!

کمی عقب کشیدم و خیره شدم به ترمه ای که ورجه وورجه کنان جلوتر از خواهرش داشت به سمتم می اومد ... از دیشب مهمونمون شده بود برای اینکه مادر و برادر هاش راحت تر به کارهای عقد کنان برسن ...

ترمه از کنارم عبور کرد و با ذوق گفت:

– ویفر گذاشتی برام؟

با دیدنِ صورتِ پر از خنده اش، من هم خندیدم و گفتم:

– آره شیکمو جون!

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندش وسیع تر شد و لپ های گُل انداخته اش بالا رفت و چشم هاش تنگ شد، لِی لِی کنان سمتِ میز رفت و موهای گیس شده اش تاب خوران همراهی اش کرد ...

خواهرش، ترانه، با طمانینه خواست از کنارم بگذره که یادِ موهایِ باز شده اش افتادم و شیطنت تو وجودم شعله کشید ... حتی اگه دمِ مرگ هم باشم، شورِ حضورِ ترانه زنده ام می کنه!

مچ دستش رو گرفتم و پچ پچ کردم:

– موهات رو واسه کی افشون می کنی خانمی؟

با چشم هایی گرد نگاهم کرد، لبخند زدم و بی اختیار صورت جلو بردم که سرفه کرد و عقب کشید:

– ترمه اینجاس!

نگاهی به ترمه کردم که با لذت مشغول خوردنِ ویفرش شده بود ...

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

راست می گفت، تو این مدت به این موضوع پی برده بودم که شاخک های ترمه بیش از حد فعال بودن! پس مچ ترانه رو کمی محکم تر فشردم و دنبالِ خودم به سمتِ آشپزخونه کشوندم و درش رو بستم ...

مبهوت نگاهم می کرد، آهسته گفت:

– چته تو؟

زبونم رو رویِ لبم کشیدم ... چه ام بود؟

هیچی.. جز اینکه داشتم دیوونه می شدم برای لمسش!

تو هر حالتی باشم، نمی تونم دل بِکَنَم از حضورش ...

دستم رو حلقه کردم دور کمرش و تکیه زدم به درِ بسته ...

صورتم رو به صورتش نزدیک کردم و زمزمه کردم:

– هیچی ... گرسنه ام شده ...

بدون اینکه بهش فرصت بدم و قبل از اینکه حرفی بزنه صورتم پِرِس شد به صورتش!

گرمای تنش عنان از کفم می برد و منِ نیمهِ غمگین رو، روان شاد می کرد!

دستش رو مشت کرد رویِ بازوم که نفس نفس زنان عقب کشیدم، اخم کنان گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– خوب از فرصت استفاده می کنیا! یه دو روز خونه نگهت داشتم صورت واسه ام نذاشتی!

خندیدم، برام عادی شده بود که ناراحت نمی شد از بوسه هام، ترانه هم انگار تغییراتی کرده بود ... خیره به لب هاش، دوباره بهش نزدیک شدم:

– اشکال نداره ... بعدا که نیستم خودش خوب می شه!

سرش رو کمی کج کرد و عقب کشید، غر غر کرد:

– بابا ترمه تو سالن نشسته ... بی حیا؛ نَکُن!

صورتم رو یک سانتی صورتش نگه داشتم:

– من که هنوز کاری نکردم!

دندون هاش رو به هم فشرد و گفت:

– خوبه حالت خوب نیست و انقدر دَله بازی درمیاری ... خوب باشی چی کار می کنی؟

آنی از لحظه شوقم از بین رفت برای نزدیک شدن بهش، درست بود که دو سه روزی سر حال نبودم و کمی گرفته و کِسِل بودم ولی ... ولی حق نداشت به شوری که تنم رو در برمی گرفت بگه دله بازی ...

کمی عقب کشیدم که پشیمون شد، لب هایِ سرخ شده اش آویزون شد و گفت:

– ببخشید ... خب حرص می دی آدم رو ...

تازه داشتم به اینکه اعتراض نمی کنه امیدوارم می شدم که امیدم نقشِ بر آب شد..

حرف نزدم، دست هام رو مشت کردم، پوفی کرد و گفت:

– کیان، ازم انتظارای بیجا نداشته باش!

انتظارِ بیجا بود چند تا بوسه برایِ آروم کردنِ دلِ بی قرارم؟

سکوت که کردم، حرصی شد و دست هاش رو کوبید رویِ سینه ام و گفت:

– دمغ نشو دیگه ... جونِ من!

تیز و برّنده بهش خیره شدم که بدون اینکه به رویِ خودش بیاره، ابرو بالا برد و گفت:

– بریم چایی مون رو بخوریم؟ ترمه الان غارت می کنه هر چی بیسکوییت و ویفرِ ها!

این دختر چرا بعضی اوقات انقدر حرص درآر می شد؟ چرا بعضی اوقات ناخواسته با اعصابم بازی می کرد؟

بازوش رو محکم بینِ انگشت هام فشردم و گفتم:

– الکی جونت رو قسم نخور!

رمان بازار
romanbazar.ir

صورت در هم پیچید و گفت:

– فشار نده دستم رو ... کیـان!

دستم رو کمی سست کردم و گفتم:

– دیگه جونت رو قسم نخور ... خب؟

معصوم نگاهم کرد و گفت:

– باشه ...

از خود بی خودم می کرد نگاه های بی ریاش!

سرم رو جلو بردم و عمیـق پیشونی اش رو بوسیدم:

– باشه و قند و عسل که انقدر خواستنی می شی ...

دوباره عقب کشید و نگاه ازم دزدید، گونه هاش کمی رنگ گرفته بود، کنار رفتم چون می دونستم برای امروز بس بود این نزدیکی، آهسته گفت:

– چایی سرد شد!

دستم رو پشتِ کمرش گذاشتم و گفتم:

– چایی سرد هم با تو از هر چیزی بیشتر می چسبه بهم ...

این دو سه روز تیمار ترانه و محبت هاش کمی روبه راهم بود که اگه اون شب ترانه منو نمی دید، معلوم نبود چی می شد؟ چی به سرم می اومد؟

سعی می کردم اون روز رو، اون شب رو هم فراموش کنم ... به قولِ یکی، این نیز بگذرد!

***

کیومرث گلپسند کنارم نشسته بود و با اخم ازم درباره ی خانواده اش می پرسید..

می دونستم دلش باهام صاف نیست و هیچ گله ای ازش نداشتم..

آهسته از من پرسید:

– ترانه چی کار می کنه؟

نیم نگاهی بهش کردم و لبخندی زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– خوبه ... سرش گرمِ آماده شدن برایِ مراسمِ ...

دست هاش رو تو هم گره کرد که از دیدم دور نموند:

– غیر از اون؟

پشتِ چراغ قرمز ایستادم و برگشتم سمتش:

– خب پیمان ...

نفسی عمیق گرفتم، هنوزم بهش حساسیتش داشتم، ادامه دادم:

– پیمان براش کارایی رو میاره تا تو خونه انجام بده ... گاهی اوقات با اونا سرگرم می شه ...

لب هاش رو رویِ هم فشرد و گفت:

– حا ... حالش خوبه؟

چه قدر سخت بود برای این مرد صحبت درباره ی دخترش با من!

نگاه ازش دزدیدم و خیره شدم به ثانیه شمار ها:

– خوبه ...

نفسی گرفت از عمق وجودش و آهسته گفت:

– کاریش که نداشتی؟

انقدر خنگ نبودم که نفهمم منظورش چیه ... عرق از تیره ی کمرم گذشت ... شرم زده لب گزیدم ... کاریش نداشتم؟ یادِ بوسه هام افتادم، شیطنت های یواشکی ام ... گاهی دست هام هرز می رفت ... لعنت به من ... آهسته و به سختی گفتم:

– نـ ... نه!برام ... برام عزیزتر از این حرف هاست!

مثلِ جون کندن بود زدنِ این حرف!

نگاهش سنگینی می کرد رو هیکلم، چراغ که سبز شد پام رو رویِ گاز فشردم ...

نگاهی به ساعتِ روی مچم کردم، نزدیکِ یک و نیم بود ... به کسی خبر نداده بودم که کیومرث امروز مرخص می شه، از قبل به ترانه گفته بودم که برای نهار خونه ی مادرش باشه..

بهترین راه رو برای غافلگیری اش همین دیدم ...

بالاخره لحظاتِ سختِ حضور با کیومرث تو یک محیط بسته تموم شد و من جلویِ خونه اش پارک کردم، قبل از اینکه دستش به سمتِ دستگیره بره گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– می شه یه چند لحظه صبر کنین؟

تلفن همراهم رو از جیبم بیرون کشیدم، نیم نگاهی به کیومرث کردم که زیر چشمی حواسش بهم بود، شماره ی ترانه رو گرفتم، به یک بوق نرسید که جواب داد:

– کجایی تو؟ این ترمه مخمون رو خورد به جای ناهارش!

لبخند زدم و گفتم:

– می شه بیای دمِ در؟

می تونستم تعجب رو از توی صداش بخونم:

– چرا؟

صدام رو پایین آوردم و با شرمندگی نگاهی به کیومرث کردم و زمزمه کردم:

– تو بیا عزیز دلم ...

– باشه!

تماس رو قطع کردم و رو به کیومرث گفتم:

– بفرمایید ...

نمی دونم واقعی بود یا تنها یک حس که فکر کردم لبش لبخند داشت!

کیومرث پیاده شد و به سمتِ در رفت، چند لحظه بیشتر نگذشت که ترانه در رو باز کرد، و به محض دیدنِ پدرش ...

خشک شد!

کمی طول کشید تا بالاخره پچ پچ کنان گفت:

– بابا؟

کیومرث لبخند زد، پر از شوق:

– جونِ بابا؟

ترانه نگاهِ ناباورش رو به سمتم چرخوند، بهت زده گفت:

– راستکیِ؟

خندیدم:

– راستکیِ راستکی!

رمان بازار
romanbazar.ir

لب گزید و دوباره به پدرش نگاه کرد، قدمی بیرون گذاشت و با بغض گفت:

– بابا جونم!

کیومرث دست هاش رو از هم باز کرد ولب زد:

– جونم دخترکم؟

وقتی ترانه جای گرفت تو آغوش پدر، انگار دلِ منم آروم گرفت.. بالاخره تونستم خوشحالش کنم ... هر چند خوشحالی اش با اشک بود، ولی خوشحال بود!

این برام بیشتر از هر چیزی ارزش داشت که بانویِ کوچیکِ من، اینطور اشکِ شوق بریزه ...

از آغوشِ پدرش بیرون اومد ولی بازوش رو سفت چسبید، رو به سمتِ خونه کرد:

– مامان ... سام ... بچه ها! بابا ... بابا اومده!

در کثری از ثانیه بقیه ی اعضاء خونه هم تو حیاط با مردِ خونه شون روبرو شدن ولی معلوم بود اونها هم باور ندارن ... کاش یکی هم بود اینطور از اومدنِ من خوشحال بشه!

بینابینِ سر و صدایِ برخواسته از شوقِ جمعِ گرمِ گلپسندی ها، ترانه نگاهِ تَرِش رو به سمتم چرخوند، قهوه ای هاش جونم رو به ذبح گاه می کشوندن از بس خواستنی بودن ...

حرفی نزد، فقط نگاهم کرد، نگاهی که لبخند می زد به چشم هام!

عقب عقب رفتم، فکر کنم جایی برای من نبود بینشون، حداقل برای یک نصفِ روز!

نمی خواستم دوباره داستانِ پس زده شدنم پیش بیاد.. گاهی باید ترانه رو آزاد می ذاشتم ...

ساکِ کیومرث رو از صندلیِ عقب برداشتم، نزدیکِ ترانه شدم و آهسته دستم رو به سمتش دراز کردم، نگاهی به دستم و نگاهی به صورتم کرد، نهیب زدم:

– بگیر دیگه!

زمزمه کرد:

– باورم نمی شه ... بابام بود؟ یعنی اومد؟

دستم رو رویِ بازوش گذاشتم و نیم نگاهی به جمعِ داخلِ حیاط کردم که سرگرم بودن:

– آره عزیزم ... اومد ... بگیر دیگه..

رمان بازار
romanbazar.ir

وساک رو تکون دادم، دست جلو کشید و ساک رو گرفت، لبخندی زدم، با غم، خدا می دونست که دلم طاقتِ دور شدن رو نداشت ... ولی چه کنم که خودم هم فهمیده بودم بینِ این جمع وصله ی ناجورم! هر چند دیر رسیدم بهش!

صدام زد، نگاهش کردم، آروم گفت:

– نمیای تو؟

درِ ماشین رو باز کردم و گفتم:

– نمی خوام بابات با دیدنم ناراحت بشه ...

لب گزید و سر چرخوند و نگاهی به داخل خونه کرد، دوباره چشم هاش رو قفل کرد تو چشم هام:

– خونه که ناهار نداریم ... گشنه ات می شه!

دلم قنج رفت برای نگرانی اش:

– نترس، گشنه نمی مونم..

بیشتر از این بهش مهلت حرف زدن ندادم و پشتِ رُل نشستم، استارت زدم و قبل از حرکت دوباره نیم نگاهی بهش کردم ... باید زودتر می رفتم وگرنه یک کاری دستِ خودم و خودش می دادم..

بوق زدم و باز پام رو رویِ پدال گاز فشردم ... ولی دلم موند جاییِ بین درِ نیمه بسته ی خونه ی کیومرثِ گلپسند!

***

نگاهم رو رویِ عقربه های ساعت چرخوندم ... از هشتِ شب گذشته بود ...

چونه ام رو رویِ زانوم گذاشتم و به این فکر کردم که ترانه دیر نکرده؟

بس نبود شش هفت ساعت برای صحبت با پدر؟ برای دیدنش؟

مگه نمی دونست یک آدمِ تنها تو کنجِ این خونه نشسته و تنها دلخوشی اش دیدن و داشتنشِ؟

گهواره وار تکونی به خودم دادم و خیره شدم به جعبه ی دست نخورده ی پیتزا ...

بی ترانه حتی غذا هم از گلوم پایین نمی رفت!

چه بد عادت شده بودم به حضورش، چه معتادی شده بودم به صدای پاهاش!

رمان بازار
romanbazar.ir

زمزمه کردم:

– یعنی یادش رفت؟

یعنی یادش رفته بود منم هستم؟

یعنی یادش رفته بود که شوهر داره؟

مگه می شد؟ امکان نداشت ...

ولی ... ولی انگار امکان داشت.. انگار ترانه هم فراموشم کرد ... تمامِ خوبی هاش فقط تا زمانی بود که پدرش تو زندان و دور از خونه به سر می برد ... وگرنه وقتی پدر باشه، دیگه شوهرِ موقتی به چه دردی می خوره؟

دلم لرزید ... واژه ی موقتی چرخ خورد و چرخ خورد و چرخ خورد توی ذهنم و مستقیم چسبید جلوی چشمم ...

حرکتِ گهواره ایم تند تر شده بود، اخم کردم ... ترانه فقط سه چهار ماه دیگه پیشم بود.. بعدش چی؟ اگر می رفت ... وایِ من اگه ترانه می رفت ...

دست هام چنگ شد به موهام که صدایِ درِ حیاط بلند شد، چشم هام رو قفل کردم رویِ درِ ورودی که بعد از دو سه دقیقه باز شد و قامتِ ترانه نقش بست تویِ چهار چوب ...

همه چیز پر کشید از ذهنم.. ترانه بود، در لحظه حضور داشت ...

لبخند نشست رویِ لبم، نگاهم کرد، نگران، پرسید:

– چرا اونجا نشستی؟

دست هام رو باز کردم، تنم لَه لَه می زد برایِ لمسش، نگاهی کرد به آغوشم و داخلِ خونه شد و در رو بست ...

تکیه زد به در و چشمش رو چرخوند رویِ صورتم و دوباره توقف کرد رویِ دست های بازم ...

لب زدم:

– بیا عزیزکم ...

قدمی جلو گذاشت، ایستاد، ولی بعد از چند لحظه تندتر اومد و سر به سینه ام تکیه زد..

حریص چنگ زدم به شالش و بوسه هام رو بی اجازه رسوندم به گلوش ...

حصار آغوشم رو تنگ تر کردم ... کمی سر عقب کشیدم و ناله زدم:

– چرا زودتر نیومدی؟

این بار بوسه گذاشتم رویِ شونه اش و دوباره سر بلند کردم، لبش رو گزیده بود و چشم بسته بود، دست گذاشتم زیرِ لبش و آهسته پایین کشیدمش تا آزاد بشه از حصارِ دندون هایِ نامردش ...

رمان بازار
romanbazar.ir

بی قرار خیره شدم توی چشم های باز شده اش:

– چرا زودتر نیومدی؟

آب دهن فرو داد:

– نشد ... ببخشید ...

لبم کِش اومد و طرحش شد لبخند، آروم گونه اش رو نوازش کردم و گفتم:

– عیبی نداره ... مهم اینه الان هستی!

وسیری ناپذیر شروع کردم به حسِ حضورش و نوازشش ...

چند دقیقه ای که گذشت انگار از کنترل خارج شدم ... تمامِ مردانگی ام جمع شده بود علیه تمامِ زنانگی اش ...

عجیب بود این شوقِ سرکش که داشت فریاد می زد برای به مقصود رسیدن ...

دست هام لغزید رویِ دکمه های مانتوش بی اذن و اجازه ...

مچِ دستم رو گرفت ولی خمار زل زدم بهش و زمزمه کردم:

– جونم نفسم؟

قبل از اینکه جواب بده دوباره مسئول جواب دادن هاش رو اسیر کردم بینِ بازجوهایِ خودم و عجیب حریص شده بودم!

انگار همه ی مشکلاتِ خودم رو فراموش کرده بودم و اون ترسِ چند ساعتِ باعث شده بود به خودم بیام که نکنه یک وقت ...

از حرصِ نبودنش محکم تر به چنگِ انگشت هام کشیدم پهلوهاش رو ...

نمی دونستم چی کار دارم می کنم، وقتی به خودم اومدم که مانتویِ ترانه زیرِ پام بود و خودِ ترانه تویِ دست هام اسیر ... تقلا می کرد برای رهایی از دستم!

مشتِ بی رمقش که نشست رویِ سینه ام انگاری عقل هم برگشت سر جاش ... مبهوت خیره شدم به گردنش ... این من بودم؟ من بودم که گنجشکِ کوچیکم رو اسیر کرده بودم بین مردونگی های سرکشم؟

لرزون و به سختی صدام زد:

– کیـان؟ اذیتم می کنی!

آهسته زمزمه کردم:

– هیش ... هیش خانم ... تموم شد.. تموم شد!

رمان بازار
romanbazar.ir

وبعد دست هایی که داشتن متجاوز می شدن، پیچیدن دورش و مدافع شدن ...
سرش رو گذاشت رویِ سینه ام، می لرزید و من تازه پی بردم به لرزش های تنِ عزیزش، بی رمق گفت:
– چی کار داشتی می کردی کیان؟
و خودم هم نمی دونستم داشتم چه غلطی می کردم!
دست می کشیدم بینِ شونه هاش و در همون حال با عجز می نالیدم:
– ببخشید ... ببخشید ترانه ... ببخشید عزیزکم.. غلط کردم ... ببخشید!
می ترسیدم که باز ازم دور بشه، باز ازم سرد بشه، باز بهانه گیر بشه و باز تخس زل بزنه توی صورتم و بگه: دیدی؟ واسه همین فقط منو می خواستی!
انقدر دست کشیدم و گفتم که آروم گرفت.. نفس هاش آروم شد ... آرومِ آروم!
سرش رو کمی بلند کردم، بلوطکم خوابیده بود!
به همین راحتی ...
ولی صورتش عرق داشت، آهسته دست کشیدم و عرق صورتش رو پاک کردم ...
نمی دونم از خستگیِ امروز بود یا از این چند دقیقه که من آزارش دادم که اینطور با وجودِ اخمِ بین ابروهاش و ترسی که رویِ صورتش بود به خواب رفته بود.. هر چی که بود، انگاری بازوهایِ من مامن شده بود براش ...

***

از صبح که از تو آغوشم از تخت بیرون اومد و مشغول اینو اونور رفتن هاش شد، نگاه ازم می دزدید ...
دست هاش رو از زیرِ دست هام بیرون نمی کشید، توهین و تندی نمی کرد، ولی توی چشم هام هم خیره نمی شد!
ساعت که به نه و نیم رسید، بدون اینکه بهم نگاه کنه گفت:
– می شه منو برسونی آرایشگاه؟
سر تکون دادم، پشیمون بودم از کارِ دیشبم، امان از این هیجاناتِ تازه نمود یافته!
پیراهن به تن کردم وبه این فکر کردم که مثلِ مراسم خواستگاری، یعنی امشب هم اجازه ی همراهی اش رو ندارم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

و دلم گرفت!

مطمئنا نداشتم با کارِ دیشبم.. با اون حمله ی احمقانه ام!

پوفی کشیدم و دستم رو با شدت رویِ پوستِ پیشونی ام ساییدم ... لعنت به من و این وجودِ پر از هیجان!

مثلِ همیشه جلویِ آینه ایستادم و ساعت به دست بستم، شونه به مو کشیدم، عطر به گردن و تن زدم ...

یقه ام رو صاف کردم که تو آستانه ی در ایستاد و گفت:

– بریم؟

نگاهش کردم، کاورِ لباسی هم به دست داشت ... زمزمه کردم:

– پس نمیای خونه؟

باز نگاه ازم دزدید:

– نه ... دلیلی نداره ...

سرم رو پایین انداختم ... راست می گفت، دلیلی نبودم براش!

حلقه ام رو تویِ دستم چرخوندم و لب زدم:

– بریم ...

از کنارش خواستم عبور کنم که بازوم رو گرفت و گفت:

– چیزی شده؟

سرم رو بالا گرفتم، این بار بهم چشم دوخته بود، لبخندی زدم بی رنگ و لعاب:

– نه عزیزدلم ... نه بلوطِ من، هیچی نشده..

زبونش رو رویِ لبش کشید و گفت:

– ولی ناراحتی!

دستم مشت شد و گفتم:

– تو باید ناراحت باشی ...

لب گزید:

– چرا؟

پوفی کردم و نگاهم رو به سقفِ بالای سرم دادم:

– بابتِ ... بابتِ حماقتِ دیشبم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

حس کردم لرزید وکمی دور شد، آهسته گفت:

– مهم نیست ...

لب باز کردم که بگم مهمِ که گفت:

– بریم ... دیر شد ...

و به سمتِ در رفت ... نتونستم جلویِ زبونم رو بگیرم:

– من ... من نیام؟

چی کار کنم که دلم کوچیک بود! سایز قلب و هیکل به هم نمی خورد!

دلِ کوچیکم طاقتِ بی محلی و بی خبری رو نداشت ...

چشم هاش گرد شد:

– داری میای که ...

این بار خیره شدم به گل های فرش و گفتم:

– نه ... منظورم ... منظورم جشنِ عقد کنان سام بود ...

نفسِ راحتی کشیدم که اگه نمی گفتم می دونستم مدام باید خودخوری می کردم ...

چند لحظه ای گذشت و جواب نداد، نگاهش که کردم، نگاهش به زمین دوخته شده بود ...

عجیـب هر دو شبیه خجالت زده ها رفتار می کردیم!

وقتی جواب نداد مطمئن شدم که جوابش نه بود.. همونی که می دونستم ... پرسیدن نداشت!

آهسته گفتم:

– باشه.. فهمیدم ... نمیام ...

قدم از قدم برنداشته بودم که گفت:

– هر چی نباشه خونواده ام تو رو به عنوان نامزدم می شناسن، و تازه، خونواده ی فرشته هم مشتاقن نامزدم رو ببینن ... پس ... پس فک کنم باید بیای ...

نگاهِ مبهوتم رو که دوختم به چشم هاش، با نگاهی فراری دوباره خیره شد به زمین و آروم گفت:

– تازه ... وقتی باشی، خیالم راحت تره!

مهلت نداد که حتی خوشحال بشم، تند و سریع در رو باز کرد و بیرون رفت ...

اما من مثلِ نو پرنده ای بودم که تازه پرواز یاد گرفته بود ...

رمان بازار
romanbazar.ir

بال هام انگار بد جور ذوقِ پرواز داشتن..

تو آسمون ها سِیر می کردم!

دیگه حتی یادم نمی اومد دیشب داشتم چه حماقتی می کردم ... مهم این بود که ترانه گفت با حضورِ من خیالش راحتِ ...

چی بهتر از این؟

با لبخندی که انتهاش از دو طرف به زیرِ گوشم می رسید، خونه رو ترک کردم..

انگار آسمون هم بهم لبخند می زد!

ترانه:

دوباره نگاهی به خودم تو آینه کردم و مطمئن شدم از اینکه رنگ هایِ نشسته شده پشتِ چشم هام زیادِ از حد نیست..

پوفی کردم ودوباره به ساعتِ رویِ دیوار خیره شدم ...

چند دقیقه ای دیر کرده بود ...

کیانمهر!

این اسم چند روزی بود بدجوری توی ذهنم خودنمایی می کرد، بیشتر از همیـشه!

اون شبِ تلخ که گذشت، سعی کردم باهاش مهربون تر باشم ... کمی مهربون تر بودن با مردی که تمامِ محبتش رو خرج می کرد برام، چیزی ازم کم نمی کرد ...

سعی می کردم بخندم و بخندونمش مردی رو که وقتی غمگین بودم، تمامِ وجودش رو می ذاشت برای از بین بردنِ غم هام ...

مگه چی می شد من کمی از موضعم عقب نشینی کنم؟

حتی اگه علاقه ای به نوازش ها و بوسه هاش نداشتم هم، سعی می کردم سکوت کنم و بعد برای عوض کردن جو، بخندم و شوخی کنم!

می زدم به درِ بی خیالی که انگار برای هر دومون بهتر بود ... به خصوص برای من که اون صدایِ مزاحمِ تویِ سرم رو هل بدم عقب که مدام نقض نکنه افکار و تفکرات و حرف هام رو که هی نگه، مطمئنی به خاطر این بود؟ به خاطر اون بود؟ که بد جور داشت باورهام رو لِه می کرد زیر پاهاش!

رمان بازار
romanbazar.ir

کیانمهر مردِ عجیبی بود!
زود فراموش می کرد، یا انگار می خواست فراموش کنه!
لبخندهایی که می زد از ته دل نبود، غمگینانه بود، ولی همون لبخندهاش نشون از طاقتِ زیادش بود، کی توانایی داشت این همه بدبیاری و سختی رو؟ مگه به همین راحتی بود؟
با کیان راحت بودم، دیگه حتی از آغوش کشیدن هاش فرار نمی کردم که پیشِ خودم اعتراف کرده بودم آغوشش برام امنیت بود ... حتی بعد از حادثه ی دیشب ...
وقتی دست باز کرد و خواست منو تو آغوش بگیره، وقتی التماس چشم هاش رو دیدم، منم دلم تنگ شد برای دست های گرم و بخشنده اش؛ تردید داشتم ولی این تردید در برابرِ مهرِ چشم هاش، بی قراری چشم هاش هیچ بود ...
ولی وقتی از خود بی خود شد، وقتی شدت گرفت هیجانش و دست هاش شدن وجب که سانت به سانتِ اندازه ام رو گرفتن، ترسیدم، از خودم، از کیانمهر و از اتفاقی که داشت می افتاد!
و انقدر این اتفاق سریع رخ داد که نفهمیدم کیان برای چی افسار گسیخته شد؟
توانی نداشتم برای مقابله، اما اشک هام هم مثلِ اینکه دلیلی نداشتن برای باریدن!
تنها ضعف کردم، از ترس، از شوک ...
دست که کشید، زمزمه که کرد، پناه برم به آغوشش از خودش! گفته بودم آغوشش امنیت داشت؟
درد او بود و درمان نیز هم!
زمزمه هاش آرومم کرد ... نمی فهمیدم چی می گفت، ولی صداش آرامش بخش بود ...
سنگینی دستش بین کتف هام، پلک هام رو سنگین کرد و تو آغوشِ مردی خوابیدم که تا چند لحظه قبلش داشت می تاخت به حریمم!
و این عجیب بود برای منی که حتی یک روزی وقتی گونه ام رو می بوسید، ناراضی بودم از اینکه بهم نزدیک شده بود ...
روزِ بعد که تو آغوشش چشم باز کردم، نخواستم پرخاش کنم، چون اصلا انگار دلیلی برای پرخاش کردن نمی دیدم!
عجیب بود که دلگیر نبودم ازش، مثلِ اینکه دلم دچار مشکلاتِ عدیده ی روانی شده بود که نه گیر بود از دستِ کیان و نه خورده شده بود از زیاده روی هاش!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه ازش می دزدیدم که نبینه که بی تفاوتم به کارهای دیشبش ... که همون فکر کنه ازش دلگیرم بهتر بود!
درست بود که ترسیده بودم، ولی دیگه طبعِ جنگجوم سرش درد نمی کرد برای تحقیر کردنِ کیان، برای کوبیدنش!
بودنش خیالم رو راحت می کرد، شاید برایِ اینکه شده بود حامی ام ... مشکل که داشتم، کیان سر می رسید ... انگار رستمِ دستانِ قصه ی من بود کیانمهر ...
با تکونِ دستی به خودم اومدم، شاگردِ آرایشگر بود، لبخند زنان گفت:
– خانمی، گوشی ات زنگ می خوره ...
از فکر که بیرون اومدم تازه صدایِ زنگِ گوشی به گوشم خورد ...
دست کردم و از توی کیف بیرونش کشیدم، با دیدنِ اسمش ناخودآگاه لب گزیدم، آهسته جواب دادم:
– بله؟
مهربون گفت:
– کجایی بانو؟ بیا دمِ در منتظرتم ...
دوباره نگاهی به خودم کردم، لباسِ ساتنِ آبیِ رنگم، کمی از زیر مانتو مشخص بود، پوفی کردم و کیفم رو برداشتم، خداحافظی ای کردم و از آرایشگاه بیرون زدم، هنوز در رو نبسته بودم که صداش رو از بیخِ گوشم شنیدم:
– سلـام!
هینی کشیدم و ناگهان برگشتم، لبخند به لب داشت واین چهره ...
چه تغییراتی کرده بود این کیانمهر!
مردِ روبروم با صورتِ شش تیغه، چشم های برّاق، موهایِ مرتب تر از همیشه، کت و شلوارِ مشکی و پیراهنِ سفید ... با اون کراواتِ مشکیِ شل ... و اون گونه ی فرو رفته، امکان نداشت کیانمهر باشه!
چشم هایِ گرد شده ام رو که دید خندید و گفت:
– چیه؟
نه اینکه هیچ وقت مرتب و خوش پوش ندیده بودمش، ولی برقِ چشم ها و شادیِ صورتش انکار ناپذیر بود، انگار این شادی به تک تک اجزاء صورتش سرایت کرده بود ...
کمی صورتش رو جلو تر کشید، آروم انگشتِ اشاره اش رو رویِ گونه ام سُر داد و آهسته گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– تو هم خوشگل شدی خانم!

اخم کردم و کمی عقب کشیدم، غر غر کردم:

– از خود راضی!

خندید و همراهم شد، در رو برام باز کرد و چند لحظه بعد کنارم جای گرفت ... قبل از اینکه به خودم بیام، دست چپم رو بینِ دست هایِ گرمش گرفت، حلقه ای رو که جا باز کرده بود تویِ انگشتم بوسید و بعد رویِ مچم رو ...

سر بلند کرد و زمزمه کرد:

– خیلی دوستِ دارم ... خیلی!

***

نگاه ها رو رویِ خودمون حس می کردم ...

برای اولین بار بود شونه به شونه اش در مکانی حضور پیدا می کردم که کلِ فامیل جمع بودن..

پدرم لبخند می زد، نمی دونم از شادیِ جشنِ سامیار بود یا از حضورِ کیانمهر کنارم!

هر چی که بود، چهره اش جوون تر شده بود انگار!

کیانمهر دستم رو بینِ دست هاش گرفت و گفت:

– یه کم نزدیک تر بهم راه برو ...

بهش نگاه کردم، لبخند به لب داشت؛ صداش رو به حدی پایین آورد که فقط به گوشِ خودم برسه:

– نزدیکم که باشی، حسِ غرور می کنم ...

لبم رو رویِ هم فشردم تا بگیرم جلویِ اون لبخندِ نا به جا رو!

ناخودآگاه نزدیک شدم بهش، دستش رو دورِ کمرم انداخت، حس مالکیت می کرد این پسر!

از نگاه هاش مشخص بود ...

پدرِ فرشته که بهمون رسید، لبخند زد، چشم های اون هم برق می زد، خوشحال بود از عروس شدنِ دخترش ...

کدوم پدریِ که همچین شبی غم تو دلش راه پیدا کنه؟

تبریکی گفتم، جواب گرفتم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

کیانمهر مردانه دست داد با پدرِ عروس و تبریک گفت، نگاهِ منتظرِ مردِ روبروم رو دیدم ...
مطمئنا حدسش سخت نبود براشون، ولی انگار باید زبون باز می کردم و می گفتم تا مطمئن بشن!
فشارِ دست کیان رو که حس کردم، زبونم رو رویِ لبم کشیدم و مزه ی رژ توی دهنم پیچید.
فکر کردن نداشت، تردید نداشت، تا اینجا که اومده بودم، راهِ پس و پیش نداشتم، بنابراین لب باز کردم و با لبخندی لرزون گفتم:
– مهندس کیانمهر مجد، نامزدم ...

کیانمهر:
خوشحال بودم و سرخوش ...
ترانه من رو نامزدِ خودش معرفی کرد ... چی از این بهتر؟ کلکسیون خوشی هام داشت تکمیل می شد!
نگاهی به اطرافم کردم، کسی نبود که باهام گرم بگیره و هم صحبتم بشه ولی مهم نبود!
این بی توجهی ها در برابرِ توجهی که ترانه بهم نشون داده بود مهم نبود..
ترانه که بود چیزی از دنیا نمی خواستم..
مگه برایِ منِ تنها مونده، چیزی بیشتر از توجه و محبت ترانه اهمیت داشت؟
چه چیز بیشتر از این؟
بی دلیل لبخندی زدم و به جمعیتِ روبروم خیره شدم..
خونه ی پدری عروس رو برای عقد آماده کرده بودن ... آذین بسته بودن و صندلی چیده بودن..
مردها رو تو حیاط سامان داده بودن و زن ها رو داخلِ خونه ...
قشنگ بود!
می شد مراسم من و ترانه رو هم اینطور گرفت؟
برای خودم تصور می کردم روزی رو که کیومرثِ گلپسند آزادی اش دائمی بشه و ترانه رو ازش خواستگاری کنم با احتمال اینکه علاقه ی ترانه پشتوانه ام باشه برای پا پیش گذاشتن ...
حتی تصورِ داشتنِ همیشگیِ ترانه، پیوند خوردن باهاش، به قدری شیرین و خواستنی بود که دست و دلم رو سست می کرد!
با حسِ قرار گرفتنِ دست های لطیفش رویِ بازوم، سر چرخوندم سمتش ...

رمان بازار
romanbazar.ir

مگه می شد ترانه حضور پیدا کنه و دست بذاره رویِ تنم و من نشناسم لطافت و گرمایِ دست هاش رو؟

این دلِ من اهلیِ ترانه بود ...

آروم گفت:

– نمیای برای عقد؟

ابروهام تا جایی که می شد بالا رفتن:

– منم باید باشم؟

اخمِ با نمکی کرد و گفت:

– پس من واسه چی اومدم دنبالت؟ باید همراهم باشی ...

دل از دستم داشت سُر می خورد رویِ زمین ...

مگه می شد این قلبِ بی قرار رو آروم کرد با دیدنِ چشم هایِ قهوه ایِ آرایش شده اش که خیره بهم بود و ازم می خواست همراهش باشم برایِ عقدِ برادرش؟

می گفت باید همراهش باشم و نمی دونست که چه آتیشی می زنه به تنِ گرما ندیده ی من.. با این همه هیزم خشک!

دستش رو گرفتم و گفتم:

– حرفی نیست ...

شروع به حرکت که کردیم دستم رو کمی فشرد، دوباره بهش نگاه کردم، کمی رنگش پریده بود، شاید با آرایشِ ملیحی که رویِ صورتِ دوست داشتنی اش شده بود مشخص نبود، ولی برایِ من که خط به خطِ صورتش رو حفظ بودم، هیچ چیز بدیهی تر از این نبود که استرس داشت ...

آهسته صداش زدم، مردمک هایِ کیان کُشِش که به مردمکِ های ترانه دوستِ من افتاد، لبخند زدم..

آروم گفتم:

– استرس داری؟

با صدایی ضعیف گفت:

– خیلی معلومِ؟

دستش رو نرم فشردم و گفتم:

– واسه من آره ...

رمان بازار
romanbazar.ir

لب گزید:

– کاش زودتر عقد کنن.. دلم اومد تو دهنم!

آروم با انگشتِ شستم پشتِ دستش رو نوازش کردم:

– نگرانِ هیچی نباش ... خب؟

دوباره بهم خیره شد و زمزمه وار گفت:

– پیشم هستی؟

متعجب نگاهش کردم، حرف زدن از یادم رفت انگار!

ترانه چی گفت؟ چی ازم خواست؟ خواست چی کار کنم؟

فهمید که تو شوکم، دوباره و به همون آهستگی گفت:

– پیشم هستی؟

چشم هام داشت به سوزش می افتاد از این حس خوب!

روحم داشت بغض می کرد از حسِ اینکه یکی هست که به بودنم کنارش نیاز داشته باشه ...

آب دهن فرو دادم و با صدایِ مرتعشی گفتم:

– آره عزیزِدلم ... هستم نفسم ...

لبخندی زد لرزون و نفهمیدم کِی رسیدیم جلویِ اتاقِ عقد!

خدایا؛ عروس به کوچه ی ما می رسه همینِ؟ مصداقِ بارزِش همین حسِ خوبیِ که من دارم؟

فقط افرادِ نزدیک به عروس و داماد تویِ اتاق تزئین شده، کنارِ هم جمع شده بودن ... و این یعنی منم نزدیک بودم بهشون؟ به ترانه؟

پیرزنی نشسته بود و انگار این همون مادربزرگ بود، رضایت از چشم هاش می بارید ...

کیومرث نگاهی به من و ترانه و دست های هم آغوشمون انداخت و در همون حال که به سختی نگاه از دست هامون می گرفت رو به عاقد گفت:

– بخونین صیغه رو حاج آقا ...

وترانه ازم جدا شد و رفت بالایِ سرِ عروس و داماد ایستاد و شروع کرد به قند سابیدن ...

مردِ روحانی شروع کرد به خوندنِ خطبه ی مقدسِ عقد و محرم کردنِ ابدیِ سامیار و فرشته ...

دستی به سینه ام کشیدم تا از بودنِ کادویی که براشون تهیه کرده بودم، تویِ جیبِ داخلی کتم مط

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره حواسم رو به عاقد دادم، و نگاهم رو به ترانه ...

مرد از فرشته می پرسید و من توی ذهنم ترانه رو تصور می کردم که کنارِ خودم نشسته بود و در حالِ خوندنِ عقد برایِ پیوندمون هستن ... آخ که چه می شد اون روز!

می شد برایِ من هم پیش بیاد؟ که یک روز برسه که از ته دل شاد باشم؟

صدایِ ترانه پیچید که عروس رو به دنبالِ گل چیدن فرستاد!

به سام نگاه کردم، صورتش گُر گرفته بود و عرق کرده بود.. چه قدر خجالتی به نظر می رسید!

می شد منم همچین حالی داشته باشم؟

می شد من هم عرق کنم از استرس و شرم؟ برای عقد با ترانه؟

باز هم مرد پرسید و این بار زنِ کنارِ ترانه با خنده فرشته رو فرستاد دنبالِ گلاب آوردن!

بار سوم خطبه رو خوند و سکوت بود که حاکم شده بود تو فضا ...

زنی با لبخند گفت:

– عروس زیر لفظی می خواد ...

و این مامان تهمینه بود که خم شد و صورتِ فرشته رو بوسید و جعبه یِ جواهری رو بهش داد و دلِ من ... دلِ من فرو ریخت!

انگار سدِ باورهام شکست ...

کی می خواست روزِ عقدِ من به عروسم زیر لفظی بده؟

مادرم؟ کدوم مادر؟ زیرِ زبونم تلخ شد ...

نگاهم ناخواسته چرخید رویِ چهره ی کیومرث ... اون فرد کیومرث بود که اشک نشسته بود تو چشم هاش؟

انگار چشم هایِ بی کسِ من دنبال تک تکِ اعضاء خانواده گلپسند می گشت تا بهم بقبولونه که من هیچ وقت این مراسم رو به این شادی و خوبی برای عقدِ خودم نخواهم داشت ...

کامیار و ترمه و پیمان که کنار هم ایستاده بودن ...

ترمه ای که از خوشحالی بغض کرده بود و کامیاری که لبخندی پر از امید بر لب و چشمی پر از اشکِ شوق داشت..

و پیمان که با لبخندی از ته دل و با صلابت شاهدِ عقد بود ...

دست هام سست شدن!

رمان بازار
romanbazar.ir

کدوم خواهر و برادر می خوان خوشحال باشن از خوشحالی ام؟ کی رو داشتم جز بی بی؟ کی؟
لب گزیدم ... سرم رفت که خم بشه که صدایِ بله گفتنِ عروس پیچید و رشته ی افکارِ غمگینم پاره شد ...
ترانه محکم کف می زد، قطره اشکی غلطید رویِ گونه اش که از همینجا هم می تونستم ببینم ...
و خوش به حالِ سام!
سامی که با فراغ بال بله رو داد!
با پشتوانه ی خانواده اش قدم جلو گذاشت و عروسِ آرزوهاش رو به خونه برد ...
عروس و داماد که دفتر رو امضاء کردن، سیل تبریکات و عکس گرفتن ها شروع شد ...
کادوهایی بود که داده می شد و تبریکاتی که با لبخند هدیه می شد به تازه عروس و داماد ...
قدم جلو گذاشتم هر چند دلم دیگه انگار خوش نبود.. کنارِ ترانه ای ایستادم که کادویِ خودش رو که دستبندی ظریف برای عروس و گردنبدی منقش به اسم الله بود، به دستِ صاحبانشون سپرده بود.. فکر کرد نفهمیدم که النگوهای خودش رو فروخت تا برایِ عقدِ برادرش کادو بخره.. این دختر زیادِ از حد مغرور بود، نبود؟
دست کردم تویِ جیبم و پاکت رو بیرون کشیدم ...
لبخندی زدم به سام:
– تبریک می گم ...
به فرشته نگاهی کردم و ادامه دادم:
– به شمام تبریک می گم، ان شاء الله به خوبی و خوشی سالها کنار هم باشین ...
وبعد پاکت رو به دستِ سام دادم ... با تعجب نگاهش رو چرخوند بین من و پاکت ...
ترانه هم متعجب بود، زمزمه کرد:
– این چیه؟
دستم رو دورِ کمرش انداختم ... سعی کردم این باور رو به خودم برگردونم که وقتی ترانه باشه چیزِ دیگه ای اهمیت نداره، ولی مگه می شد غم به این سنگینی رو فراموش کرد:
– هدیه ی من ...
سام پاکت رو باز کرد و چند لحظه ای داخلش رو از نظر گذروند و بعد آهسته گفت:
– نه ...
لبخند زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– بله.. فردا صبح، ساعت یازده و نیم ... هتلتون هم رزروِ ... ماشین هم خواستین، یکی بهتون تحویل داده می شه ... تنها کاری بود که می تونستم براتون بکنم ...

سام سر بلند کرد، ناباورانه گفت:

– واقعا تو این کار رو کردی؟

دستم محکم تر پهلویِ ترانه رو فشرد:

– هدیه اتِ ... یه سفر به مشهد تنها هدیه ای بود که می تونستم به یه عروس و داماد بدم ... خیلی خوبه اولین روزهایِ ازدواجتون پیشِ ضامنِ آهو باشین، ازش بخواین زندگی تون رو ضمانت کنه ...

دستی به شونه اش زدم و ازش دور شدم، ترانه رو هم با خودم بُردم، آهسته گفت:

– من ... من نمیدونم چطوری ...

پریدم بینِ حرفش:

– وظیفه ام بود ...

نیم نگاهی بهش کردم که لبخند می زد و به روبرو نگاه می کرد.. یک لبخند ترانه می ارزید به همه چیز؟ نمی ارزید ... داشتنش می ارزید به همه چیز، نمی ارزید؟ حتی به فکرِ نبودنِ عزیز ترین افرادِ زندگی ات تو مهم ترین روزِ زندگی ات!

***

هنوز توی سرم صدایِ موزیک و دست و سوت زنگ می زد ...

مراسم تموم شد با دوریِ من از ترانه ...

ترانه کلِ مراسم رو قسمتِ زنانه بود و منِ بی قرار، حبسِ قسمتِ مردانه!

شبِ خوبی بود اگر فاکتور می گرفتم گرفتگیِ حالم حین عقد و دوری ام از ترانه و بعد هم.. ماجرایِ شام!

کتم رو رویِ تخت پرت کردم و گردنم رو مالیدم..

ترانه داشت دوش می گرفت تا خلاص بشه از شرِ تافت و ژل و کرم و چسبِ مو!

با صدایِ زنگِ تلفن همراهم دنبالش گشتم ... رویِ میز آرایش بود، دست دراز کردم وبه چنگ کشیدمش، در حالِ نگاه کردن به اسمِ رویِ صفحه غرغر کردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– صدایِ گوسفند می ده ویبره اش!

چشم هایِ خسته ام رو تنگ کردم و با دیدنِ اسمِ بی بی لبخندی زدم و بی درنگ جواب دادم:

– جونم بی بی جون؟

شاد جواب داد:

– جونت بی بلا عزیزِ مادر! خوبی پسرکم؟

لبخندی زدم به لحنِ مهربونش، از اتاق به قصدِ آشپزخونه بیرون رفتم و گفتم:

– خوبم عزیزم ... شما خوبی؟

تصور لبخند و چهره ی مادرانه اش چندان کارِ سختی برای من نبود:

– خوبم، منم خوبم.. نفسی میاد و میره ... چی کار می کنی مادر؟ سرت شلوغِ که سری به من نمی زنی؟

دستم که به سمتِ لیوان رفته بود بینِ راه متوقف شد و پوفی کردم، بی بی نمی دونست از اون خونه دوری می کنم برای چشم تو چشم نشدن با علیرضا؟

حالا که سعی می کرد به رویِ خودش نیاره، منم متقابلا رفتار کردم:

– آره بی بی جون، سرم خیلی شلوغِ، مناقصه رو که بردیم، کارامون زیاد شده.. شرمنده ام!

راضی جوابم رو داد:

– دشمنت شرمنده پسرم ... صدات خسته می زنه، بیرون بودی؟

دستم دورِ لیوان حلقه شد و به سمتِ یخچال رفتم:

– آره، عقد کنونِ برادرِ ترانه بود ... جاتون خالی!

از پارچ برای خودم آب ریختم و به صدایِ خندون و پر از ذوقش گوش سپردم:

– ان شاء الله مبارکش باشه ... خوشبخت بشن ... ان شاءالله به این زودیِ برای تو باشه پسرم ...

لیوان پر آب رو به لبم نزدیک کردم و از ته دل گفتم:

– ان شاء الله ...

بی بی هم از ته دل خندید ... چه قدر خوب بود که بی بی بود، بود و نفس می کشید و نمی ذاشت حسِ بی کسی بیشتر از این بهم فشار بیاره ...

بعد از کمی مکث گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– داشتم نماز می خوندم، تسبیحی که برام آورده بودی رو توی جانماز دیدم، دلم هوات روکرد گفتم بهت یه زنگ بزنم ... ولی بعدش رفتم عمارت، نشد ... الان که دورو برم خلوت شد، زنگ زدم ببینم چی کار می کنی ... مادر وقتت رو نمیگیرم، خسته ای ... کاری نداری؟

گوشی رو بینِ کتف و گوشم نگه داشتم و شیرِ آب رو باز کردم و لیوان رو آب کشیدم:

– نه بی بی. مراقب خودت باش. دستت درد نکنه زنگ زدی عزیز. ببخش اگه بی معرفتی می کنم. قول میدم جبرانش کنم ناز خانم!

باز هم خندید، لیوان رو سرجاش گذاشتم و گوشی رو به دست گرفتم و با خنده هاش خندیدم، دنیایِ من همین بود!

همینقدر ساده ... با خنده های عزیزترین کسانی که برام مونده بودن شاد می شدم!

از بی بی خداحافظی کردم و کش و قوسی به تنم دادم ...

راهِ اتاق رو در پیش گرفتم، اما همین که پا به داخلِ اتاق گذاشتم میخکوب شدم ...

ترانه هم انگار حتی نفس کشیدن یادش رفت ...

دست های ترانه دو طرفِ حوله اش رو از هم دور کرده بود و من شده بودم مسخ شده اش!

مات نگاهش کردم ... احساس گرما می کردم، از نوکِ پا تا فرقِ سر.. عرق سر خورد رویِ مهره های کمرم ...

لعنت فرستادم به خودم که چرا در نزدم قبل از ورود؟ که اینطور تنم به فریاد نیفته!

بی اراده، قدم به جلو گذاشتم که ترانه به خودش اومد و هینی کشید ولی قبل از اینکه حتی فرصت کنه دوباره حوله رو به هم نزدیک کنه، خیز برداشتم سمتش و دو طرفِ حوله رو چنگ زدم ...

با مردمک هایی لرزون نگاهم کرد، گونه ام نشست رویِ شونه اش، چسبیده به گلوش ... عجیب بود این بی قراری که ناگهان شعله کشید تو وجودم ...

این من بودم؟

این من بودم که انقدر خواستنِ ترانه وجودم رو به ولوله انداخته بود؟

این من، همون کیانی بودم که هیپی از مرد بودن سرش نمی شد؟ همون کیانی که نمی دونست خواستن و خواسته شدن یعنی چی، نمی دونست مرد و زن چیه؟

من همون آدم بودم!

رمان بازار
romanbazar.ir

همون آدم، ولی یک چیزی توی من تغییر کرده بود که باعث شده بود خیلی چیزها یادم بیاد! که بی قرار بشم، که وقت و بی وقت آرامشِ ترانه رو از بین ببرم ... وجودِ ترانه باعث شده بود یادم بیاد آدم بودن یعنی چی؟
ترانه من رو تغییر داده بود، ترانه زندگی رو بهم برگردونه بود ...
کفِ حولِ محورِ کمرش می چرخید، سرم رو بالا نگرفتم تا چشمم به چشمِ ترانه بیفته و این هیجانِ بی موقع بیشترتویِ وجودم سرکشی کنه و دخترکم بیشتر از این از من بترسه، آهسته نفس می کشیدم تا به خودم مسلط بشم ...
لبم بوسه ای شد رویِ شونه ام، که تته پته کنان گفت:
- کیـ ... کیـان!
نفسی گرفتم از عمقِ وجودم و پچ پچ کنان گفتم:
- جـون کیان، نفـس کیان، چیه عزیـزم؟
تنش لرزید و از لرزشش، منم لرزیدم!
می ترسید ازم!
ترانه از من می ترسید!
یکی پوزخند زد تویِ سرم و گفت: هر کی بود می ترسید وقتی اینطوری بهش حمله می کنی!
لبخندی زدم با وجودِ حسِ سرکشی که داشت جولون می داد تویِ ذهن و فکر و تنم، درست کردم پوشش رو، دست به طرفِ گره حوله برم و محکمش کردم، بازوهاش رو بینِ پنجه هام گرفتم و صورتم رو بهش نزدیک کردم، پیشونی اش رو بوسیدم و بعد به نرمی، سخت به آغوشش کشیدم ... نفس نفس می زدم!
دوباره پیشونی اش رو بوسیدم، دوباره و دوباره ... انقدر که یادم بره چی دیدم و چه بلایی داشت سرم می اومد ...
عقب کشیدم، چشم هاش به اشک نشسته بود و اشکِ چشم هاش دیوونه کننده ی من بود!
پشتِ پلک هاش رو بوسیدم و با صدایی که گرفته بود از هیجان گفتم:
- جونم عزیزم؟ نبینم خیس باشه چشم هات عزیزم ...
آروم هق زد و بیشتر به سینه ام فشردمش، در طولِ دو سه روز، چند بار انقدر ازم ترسیده بود؟
دست کشیدم رویِ موهایِ خیسش، سرش رو رویِ سینه ام جا به جا کرد و با صدایی پر لرز گفت:
- داری منو می ترسونی کیان!

رمان بازار
romanbazar.ir

می دونستم! خیلی خوب می دونستم ...

زمزمه کردم:

– شرمنده ام ترانه ... خیلی شرمنده ام ... ببخش اگه می ترسونمت.. ترانه ولی دستِ خودم نیست که تنم، روحم، خواسته ام، همه ی وجودم تو رو می خواد، که همه چیز منو می کشه سمتِ تو.. ببخش عزیزم ...

سرم رو رویِ شونه اش گذاشتم و آروم بوسه گذاشتم رویِ گونه اش.. لب هام عادت کرده بودن به نوازش پوستِ لطیفِ صورتش ...

***

ترانه رویِ زمین نشسته بود و پا جمع کرده بود، من هم شرمنده و سر به زیر ور می رفتم با لیوانِ شیر کاکائوم ... شاید یک ساعتی گذشته بود از اون اتفاق، از خود بی خود شدنِ دوباره ی من!

نیم نگاهی به لیوانِ دست نخورده اش کردم:

– بخور ... گرمت می کنه ...

سردش بود، ترانه ی من سردش بود و شاید دلیلش اون هجومِ ناگهانیِ من بهش بود ...

دست پایین آورد و انگشت هاش رو دورِ لیوان حلقه کرد، دوباره سر پایین انداختم.. شرمگین بودم، من به خودم، به ترانه، به کیومرث قول داده بودم پا کج نذارم ولی چپ و راست ترانه می ترسید از حضورم و کارهام!

آهسته گفتم:

– ترانه، من واقعا ...

پرید بینِ حرفم:

– نمی خوام درباره اش حرف بزنیم ...

خواستم چیزی بگم که با صدایِ گرفته اش گفت:

– چرا شام نخوردی؟

شام؟

دوباره قصه ی شام تکرار شد تویِ ذهنم و کامم رو تلخ تر کرد، مگه من می تونستم لب بزنم به جوجه کباب؟ به کوبیده؟ به چیزهایی که عطرشون یادآورِ خاطراتِ بدم بود ...

رمان بازار
romanbazar.ir

دستی به پیشونی ام کشیدم و زمزمه وار گفتم:

– دوست نداشتم ...

کمی از شیرکاکائوش رو لب زد و سرش رو به دیوار تکیه زد:

– خب جوجه دوست نداشتی، کوبیده می خوردی ...

شیرکاکائو رو سر کشیدم و با صدایی که می لرزید گفتم:

– اونم دوست نداشتم ...

نیم نگاهی بهم کرد و آهسته گفت:

– الان گشنه اتِ؟

گشنه ام بود؟ شاید!

ولی با دیدنِ اون کباب ها دیگه لقمه ای از گلوم پایین نمی رفت!

آروم گفتم:

– نه ...

لیوان رو رویِ زمین گذاشت و گفت:

– ولی قبلِ خواب یه لقمه بخور، از ظهر هیچی نخوردی، فشارت بالا پایین می شه از گشنگی.

لبخندی زدم از نگرانی اش، هر چند کمرنگ!

بلند که شد، نگاهم رفت پیِ قامتش، ترانه ی من قد داشت به اندازه یک متر و هفتاد و اندی، دلم پر می زد برایِ زدنِ داغِ محبت به سانت به سانتِ قدش!

سرم رو به دیوار تکیه زدم و با مهر نگاهش کردم که گفت:

– راستی ... مامان و بابا ازت تشکر کردن بابتِ کادویی که به سام و فرشته دادی ...

زیر لب گفتم:

– جایِ تشکر نداشت، وظیفه ام بود ...

مردّد نگاهم کرد و آهسته گفت:

– شب به خیر!

نشستم و ردّ پاهاش به اتاق رو دنبال کردم و منتظر موندم تا بخوابه و بعد من کنارش جای بگیرم ... می دونم ترسیده از من، می دونم به این راحتی فراموش نمی کنه اینطور تاختن به حریمش رو ...

رمان بازار
romanbazar.ir

پس بهتر بود کمی راحتش می ذاشتم، بیرون می نشستم تا با امنیت بخوابه ...
نیم ساعتی گذشت و من به فکرِ ترانه و زندگی ام بودم ...
من ترانه رو حفظ می کردم، به هر ترتیب!
حتی به قیمتِ دادنِ جونم ...
حتی اگه با مرگم ترانه به یادم می موند، اگه با مرگم گوشه ای از قلبش رو می گرفتم، حاضر بودم بمیرم!
من که چیزِ دیگه ای برای از دست دادن نداشتم!
همه ی هدفم، امیدم و زندگی ام شده بود ترانه!
از جام بلند شدم و آهسته قدم برداشتم سمتِ اتاق، کنارِ تخت زانو زدم و خیره شدم به چهره ی خوابیده اش!
آروم پشتِ دستم رو رویِ گونه اش کشیدم و لبخند زدم به چشم هایِ بسته اش که دنیایِ من پشتِ پلک هاش بود!
کمی خودم رو بالا کشیدم و آهسته، بینِ ابروهاش رو بوسیدم ...
می شد روزی برسه که ترس نداشته باشم برای از دست دادنش؟
می شد خدا؟

***

ریموت رو فشردم و درِ ماشین رو قفل کردم که صدایِ کسی باعث شد پلک هام رو محکم رویِ هم فشار بدم:
– می تونم باهات حرف بزنم؟
زیر لب غر زدم:
– ای خدا!
میران! انگار قرار نبود من روزِ راحتی داشته باشم از دستِ این خانواده!
این خانواده؟
خانواده ی خودم!
چرا دست از سرم بر نمی داشتن؟ پدر می رفت پسر می اومد، پسر می رفت پدر می اومد!
چشم باز کردم، برگشتم و نگاهش کردم، با ابرو به ساختمونِ پشتِ سرم اشاره زد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– خیلی دوست دارم تو دفترت با هم صحبت کنیم!

دستی به پیشونی ام کشیدم:

– اما من دوست ندارم! می شه دست از سرِ من بردارین؟

کلافه دستی بینِ موهاش کشید:

– کیان، باید باهات حرف بزنم ... خب؟

اخم هام رو توی هم کشیدم:

– ولی من دلیلی نمی بینم!

صداش کمی بالا رفت:

– ولی من می بینم و دلیلش علیرضا ست! پدرمون! خودمون!

پوزخندی زدم:

– پدر مون؟

خنده ی کوتاهی کردم و با تمسخر ادامه دادم:

– وای خدا! چه جوکِ باحالی! پدرمون!

فوری جدی شدم و قدمی به جلو برداشتم:

– اون مردی که تو بهش نسبتِ جمع می بندی، هیچ وقت منو بچه ی خودش حساب نکرد!

سینه به سینه ام ایستاد:

– واسه خاطرِ همینه که داره جلزو ولز می کنه که هر طور شده زمینت بزنه!

متعجب بهش نگاه کردم که آروم تر گفت:

– بریم بالا؟

کمی نگاهش کردم ولی بعد کنار کشیدم و با سر اشاره زدم که به دنبالم بیاد ...

چی بود که باعث شده بود باز میران سراغم بیاد و بخواد همصحبتم بشه؟

چی شده بود که میران اومده بود و می گفت " پدرمون "؟

زیرِ نگاهِ سنگین حسین به سمتِ دفترم رفتیم و کنار کشیدم تا میران وارد بشه، قبل از داخل شدن نگاهی به حسین کردم که با حرکت سرش ازم پرسید: چی شده؟

لب زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– نمی دونم!

وبعد داخل شدم و در رو بستم ...

به در تکیه زدم و بی مقدمه گفتم:

– می شنوم.

رویِ مبل نشست و سرش رو بین دست هاش گرفت، خیره به زمین گفت:

– جو خونه خیلی متشنجِ.

شونه بالا انداختم:

– به من ربطی نداره!

سرش رو بلند کرد و با نگاهِ عجیبی به من گفت:

– اتفاقا به تو ربط داره! همه ی بحث سرِ توئه!

تکیه ی شونه هام رو از در گرفتم و قدمی به سمتش برداشتم:

– من؟ چه ربطی به من داره؟ شما که هر دفعه با غلتک از روم رد می شین، دیگه چه بحثی می مونه؟

پوفی کرد و سر تکیه زد به پشتیِ مبل و نالید:

– خسته شدم به خدا ... خسته شدم از این جنگِ سی ساله، از اون همه حماقتی که کردم ...

ابروهام بالا پرید، بی اختیار پاهام من رو هدایت کردن به روبروش، روی مبل نشستم و خیره نگاهش کردم ...

چی می گفت این مرد؟

نگاهم رو که دید آهسته گفت:

– منو می بخشی؟

باورم نمی شد!

چی می گفت؟ چی می خواست؟ چرا حرف هاش سر و ته نداشت؟ باز چه نقشه ای کشیده بودن برایِ من؟

به زحمت لب هام رو از هم دور کردم و صدام رو به ارتعاش در آوردم:

– چی میگی میران؟

لب گزید، شرمنده نگاهم کرد و خسته گفت:

– ببخش منو ... الان که خودم پدر شدم، پدرِ بچه هایی که دومی اش، ناخواسته بود، نمی تونم بابا رو درک کنم ... تا پونزده، شونزده سالگی ام، حق رو به بابا و مامان می دادم که از تو دلِ خوشی نداشته باش

رمان بازار
romanbazar.ir

چرا، ولی وقتی پدر ومادرم که تا اون موقع فکر می کردم همیشه بهترین کار رو انجام میدن از تو دلِ خوشی نداشتن، منم نباید دوستت داشته باشم! ولی نمیدونم چرا همیشه، حتی وقتی اذیتت می کردم، وقتی حتی اون روز که دیده بودم تا صبح بالا می آوردی و درد می کشیدی، توی لیوانِ چای ات فلفل ریختم و بعدش کارت کشید به بیمارستان، حتی وقتی گشنه از مدرسه اومدی و صندلی رو برگردوندم و تنِ لاغرت گیر کرد زیرِ صندلی، حتی وقتی که تنها چیزی رو که تا اون موقع علیرضا بهت داده بود، اون دفترِ صد برگِ کهنه و پاره رو آتیش زدم، یه چیزی عذابم می داد! یه چیزی می گفت این پسر با اون چشمای معصومش واقعا مستحقِ این همه بدی نیست ...

سکوت کرد و انگار هردو برگشتیم به گذشته ها، وقتی یک پسر بچه ی یازده ساله بودم، وقتی مریض شده بودم و تنِ نحیفم طاقتِ اون درجه تب رو نداشت و مدام مجبور بودم برای تخلیه ی معده ی دردناکم هجوم ببرم به توالت، تا صبح خواب و آروم نداشتم و وقتی کمی آروم گرفتم، بی بی برام چای آورد و من نمی دونم که کِی میران وقت کرد فلفل رو داخلِ چایی دارچینم بریزه و من با سرکشیدنِ لیوان تا پایِ مرگ رفتم و برگشتم ...

یا وقتی علیرضا برای تحقیرم، دفترِ کهنه ای رو به سمتم پرت کرد و من با ذوقِ اینکه دست هایِ پدرم اون رو به سمتم انداختن برداشتم و بوسیدمش که حتی نمِ اشک رو برایِ اولین و آخرین بار توی چشم های علیرضا دیدم، و میران، در کمالِ بی رحمی، صبحِ روزِ بعد جلوی چشم هام دفتر رو به آتش کشید ...

لبخندِ تلخی زدم و آهسته گفتم:

– چه قدرِ خاطره ی خوب با هم داریم ما دوتا!

سرش رو پایین انداخت و با صدایی لرزون گفت:

– می دونم یه ببخشیدِ من هیچ وقت دردِ دلت رو آروم نمی کنه، می دونم هنوز که هنوزِ گاهی بهت زخم می زنم و آزارت می دم ولی کیان ...

نگاهم کرد وبا چشم هایی خیس گفت:

– به همون خدایی که می پرستیم، هیچ وقت نتونستم ازت متنفر بشم از ته دلم ... همیشه! و هیچ وقت خودم رو نمی بخشم که حماقتِ من، تو رو از بزرگترین لذتِ زندگی ات محروم کرد..

چشم هاش پایین رفت و خیره شد به سگک کمربندم و آهسته زمزمه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

– وقتی اون شب بی بی تو رو خونه آورد، وقتی برهنه شدی و نگاهم به تنِ کبودت افتاد، وقتی رونِ خونمرده ات رو دیدم، از خودم بدم اومد ... من اون شب از لایِ در دیدم، وقتی بی بی رو بیرون فرستادی و خودت با چه زجری پماد مالیدی رو کبودی هایِ تنت ... دلم می خواست بیام تو اتاق و ببوسمت و بگم غلط کردم! بگم ببخش! بگم بذار من پماد بزنم برات! وقتی از درد گریه ات گرفته بود، دوست داشتم بمیرم کیان.. من سنگ نبودم و نیستم! نمی دونی چه حالی شدم وقتی فهمیدم ... فهمیدم ... فهمیدم عقیم شدی!

سرش انگار تویِ یقه اش داشت فرو می رفت، دستم چنگ شد رویِ موهام، میران می خواست چی کار کنه؟ مرور خاطرات؟ شکنجه ی من؟

برای چی دوباره اومده بود؟ چرا؟

صدایِ بغض دارش روح و روانم رو به هم ریخت:

– کیان، من پشیمونم مثه سگ! انقدر پشیمون که حد نداره، که منِ احمق باعث شدم سارا تقی به توقی می خوره بکوبه تو سرت که نمی تونی پدر بشی ... که عذابت بده! که یه عالمه خاطره ی بد ازم داری ... کیان، من روببخش! من خیلی خرم ... خیلی!

چشم هام رو بستم و تنِ سستم رو تکیه زدم به پشتیِ مبل، ناله کنان گفت:

– وقتی فهمیدم که همه چی دیر شده بود، که دیگه وقتی برایِ جبران نبود، فاصله ای به اندازه ی هیفده سال بینِ ما بود.. هیفده سال خواستی برام برادری کنی و من برادری نکردم برات ... هیفده سال خواستی کنارم باشی و کنارت نبودم ... دیگه رویِ جلو اومدن رو نداشتم ... تازه داشتم می فهمیدم بابا و مامان چه اشتباهی کردن! ولی بدخلقی هام نسبت به تو جزیی از رفتارم شده بود و هر بار که باهات تندی می کردم تا چند روز وجدانم خفه ام می کرد ... خیلی سعی کردم مامان و بابا رو راضی کنم که اگه نمی خوان برات پدر ومادری کنن، دست از سرت بردارن؛ ولی نشد ...

دست هام رو مشت کردم و از بین دندون هام غریدم:

– بس کن! تمومش کن! حرف اصلی ات رو بزن لعنتی!

یکّه خورد، با دستِ چشم هاش رو پاک کرد و آهسته گفت:

– بهت خیلی بدهکارم کیان، خیلی!

خودم رو جلو کشیدم و عصبی گفتم:

– حرفت رو بزن!

رمان بازار
romanbazar.ir

پوفی کرد، چشم هایِ سرخ شده اش رو بهم دوخت:

– حواست به خودت و زندگی ات باشه! علیرضا این چند روزه بدجور عصبیِ، نازی بدتر از اون ... بردنت تو مناقصه و بعدش هم رفتاری که از خودت نشون دادی، دیوونه شون کرده ... می ترسم بهت آسیب بزنن ... نه جسمی، روحی! به اندازه کافی ازشون زخم خوردی، نمی خوام بدتر بشی!

چشم هام رو تنگ کردم و آهسته گفتم:

– یعنی چی؟!

لب هاش رو با زبونش تر کرد:

– نمی دونم، نمی دونم علیرضا داره چی کار می کنه، ولی هر چی هست، روح و روانت رو نشونه رفته، صد بار بهش گفتم پدرِ من، تو که نماز می خونی، تو که خدا رو می پرستی، همون خدایی که تو طولِ روز جلوش دولا راست می شی، نگفته فرزندان هم حقی دارن بر گردنِ پدر و مادر؟ نکن اینطوری ... عذابش نده! ولی به گوشش نمی ره، صد بار به نازی گفتم، علیرضا بهت بد کرده، به کیان چه مربوط آخه؟ ولی حرف گوش نمیده!کیان، از من به تو نصحیت، از علیرضا دوری کن، پا رویِ دمش نذار ... پیرشده و بی حوصله.. خوشش نمیاد کسی اذیتش کنه، بد بهت می تازه ...

تلخندی زدم و گفتم:

– بدترا از این؟ مگه علیرضا و نازی کم بهم تاختن؟ کم اذیتم کردن؟ دیگه می خوان چی کار کنن؟

سکوت کرد و در سکوت نگاهم کرد، خدایا، چه خبر بود دور وبرم؟ چی داشت به سرم می اومد؟

یک روز آرامش به من نیومده؟

بعد از کمی سکوت گفت:

– می دونی چرا دوست نداشت تو مناقصه شرکت کنی و برنده بشی؟

گوش هام تیز شد ... بالاخره یکی پیدا می شد که به من بگه که چرا انقدر این پدرِ شناسنامه ای مشتاق بود من رو به زمین بزنه؟ انقدر سعی می کرد رای ام رو بزنه؟

سرم رو به معنی نه تکون دادم که کلافه گفت:

– علیرضا می ترسه! می فهمی؟ ازشکست ... ازشکست از تو می ترسه!ازشکست از موجودی که حاصل اشتباهشِ می ترسه! ازشکست از تویی که همه ی عمرسعی کرد بکوبتت تا کمی بارگناه و عذاب وجدانش کم بشه می ترسه!به خاطرهمینِ که به هُل و ولا افتاده بود، به خاطر همین دم به دقیقه می اومد سر

رمان بازار
romanbazar.ir

همین بود که سعی کرد بزرگترین پشتوانه ات رو از سرِ راه برداره ... برای همین رایِ مجتهدی رو زد ... می فهمی؟ علیرضا عذاب وجدان داره! عجیبِ نه؟ ولی اون عذاب وجدان داره که چرا تو به وجود اومدی؟ چرا با نازی اون کار رو کرد؟ و وقتی تو جلوش قد عَلَم کردی باورش نمی شد تو باشی که شدی رقیبش! وقتی مناقصه رو بردی؛ نمی خواست باور کنه این تویی!تو هستی که این مناقصه رو بردی!نمی خواست باور کنه بچه ای که حتی دوست نداشت به دنیا بیاد حالا رو دستش بلند شده!اینا رو می تونی درک کنی یانه؟!

ناباورانه نگاهش کردم، امکان نداشت!

این چیزهایی که میران می گفت امکان نداشت!

نفس کشیدن یادم رفت، دوباره شده بودم همون کیانِ پریشون، سینه ام خس خس می کرد، یادم رفت که باید دم رو بگیرم و بازدم رو بدم بیرون ...

چشم هایِ میران نگران شد، بلند شد وبه سمتم اومد ولی من فقط حرف های میران تویِ گوشم چرخ می زد، بازوهام رو گرفت و تکونم داد:

– کیان؟ چت شد ... کیان؟

به سختی و با صدایی که خش داشت از کمیِ هوا گفتم:

– چی داری می گی؟

کنارم نشست، دست کشید به سینه ام و آروم گفت:

– پس راست بود؟

سعی می کردم نفس بکشم و درهمون حال با چشم هایی تنگ شده پرسیدم:

– چی؟

با بغض گفت:

– چه به سرت آوردیم ما؟ چی کارت کردیم؟ برای چی حتی نمی تونی راحت نفس بکشی آخه؟ وقتی بی بی بهم گفت باورم نشد ولی الان ... وایِ من کیان، وایِ من ...

این همه اتفاقاتِ غیرمنتظره خارج از تحمل من بود!

مگه می شد میران جلویِ من بشینه و بغض کنه؟

مگه می شد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم بازوش رو لمس کرد و کمی تکونش دادم، تنفسم عادی شده بود چون یادم رفته بود از شدت شوک که تنگیِ نفس چیه:

– میران؟ میران چی شد؟

شونه هاش لرزید، چشم هام انگار قصد داشت رویِ زمین جا بگیره!

سرش رو به سینه ام تکیه زد و با گریه گفت:

– ببخشید کیان.. ببخش منو به خاطرِ همه ی بدی هام ... ببخش!

دستم نشست رویِ شونه اش، بهت زده اسمش رو صدا زدم:

– میران؟

دست هاش دورِ کمرم حلقه شد:

– جونِ میران؟ جونم داداش؟ جونم؟ ببخشید!ببخشید که برات برادری نکردم.. ببخشید کیان ...

چشم هایِ من هم به اشک نشست، دستم رو دورش حلقه کردم ... سخت بود برام باورِ اینکه من و میران، بعد از بیست و چهار سال از به دنیا اومدنش، داریم هم رو بغل می کنیم!

منی که وقتیِ میرانِ سه سال رو می خواستم بغل کنم، دستم کبود شد از ضربه ی نازی!

دست کشیدم رویِ کتف هاش و آهسته زمزمه کردم:

– آروم باش مرد، آروم باش ... همه چی گذشته ... همه چی!

سر بلند کرد و آهسته پیشونی ام رو بوسید، آه کشید و زمزمه کرد:

– بازم منو ببخش که از این به بعد هم نمی تونم کاری برات بکنم.. من نیروش رو ندارم که جلوشون بایستم ... حتی نمی تونم جلوشون از تو دفاع کنم ...

برام مهم نبود، برام مهم نبود اگه میران از این دفتر بره بیرون، باز بشه همون میرانِ گذشته، برام این لحظه ها مهم بود و ثبت می شد تویِ ذهنم تا ابد، که من و میران مثلِ دوتا برادر همدیگه رو تو آغوش گرفتیم!

متقابلا پیشونی اش رو بوسیدم، بعد شقیقه اش و بعد خطِ ریشش رو ... میران، برادرم بود!

نمی دونم چند دقیقه گذشت تا هردو آروم بشیم، تا باز روبرویِ هم بشینیم و باز بشیم دوتا مردِ بیست و چهار ساله و بیست و هفت ساله!

دستی به موهاش کشید و آروم گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– فقط اومدم این حرف ها رو بزنم و دلم رو آروم کنم ... اومدم بهت بگم تا حواست رو جمع کنی، تا حداقل یه کارِ کوچیک برات کرده باشم ...

بلندشد و همراهش بلند شدم، لبخند زد، لبخند زدم:

– شاید مسخره باشه کیان، ولی باور کن اگه این کارو نمی کردم، دق می کردم ... به اندازه ی کافی اهمال کرده بودم تو برادر بودن، به اندازه ی کافی جلدِ بد بودنم رو حفظ کرده بودم، به اندازه ی کافی صبر کرده بودم و همونی بودم که مامان و بابا می خوان، ولی بس بود، عذاب وجدان داشت خفه ام می کرد، هدیه هم مدام سرزنشم می کرد بابتِ رفتارم ... شده بود وجدانِ دومم! اگه این بار هم ساکت می موندم، واقعا لایقِ حتی اسمِ آدم هم نبودم ...

هنوز گیج بودم، هنوز حرف ها و دقایق پشتِ سر گذاشته رو باور نداشتم ولی برام لمسِ حقیقت حرف هاش زیاد کارِ سختی نبود.

به سمتِ در رفت ولی قبل از اینکه خارج بشه برگشت و گفت:

– بابت اون کادوهات ممنون، هدیه خیلی خوشش اومد ... انداخت گردنشون، نازی هم نمی تونه حرفی بزنه، چون دلش نمیاد هدیه رو ناراحت کنه!

هر دو لبخندِ تلخی زدیم، دستش رو دراز کرد به سمتم، دستش رو فشردم، آروم گفت:

– برادریم؟

نگاهم رو به چشم هایِ آشنا و شبیه اش دادم:

– برادریم!

زمزمه کرد:

– حتی پنهونی؟ حتی بدون داشتنِ رابطه ی برادری؟ حتی با وجودِ اینکه من ممکنِ خنثی رفتار کنم تو دعوایِ بین شما؟

طاقت نداشتم از این در بره بیرون و رویِ دلم بمونه که یک بار محکم بغلش نکرده باشم، دستش رو رها کردم و محکم بینِ بازوهام فشردمش، سرشونه اش رو بوسیدم:

– حتی اگه باز بشی همون میرانِ گذشته که هر کاری می کرد که دشمنی اش رو بهم ثابت کنه، بازم برادرِ منی!

رمان بازار
romanbazar.ir

چند دقیقه ی بعد که میران رفت، که حسین اومد و تو اتاق نگران ازم پرسید چی شده؟ ، من به این فکر می کردم که اومدن و رفتنِ میران خیلی عجیب بود، به این که تویِ ذهنم ثبت بشه، که حک بشه رویِ بافت های مغزی ام که میران سعی کرد برادرم باشه!

***

دو روزی گذشته بود، دو روزی که من سکوت می کردم و به رفتارِ میران فکر می کردم، به حرف هاش ...
به علیرضا و به دلایلش!
عجب خانواده ای داشتم من!
یکی از یکی عجیب تر، یک دلیل از اون یکی غریب تر!
موتور ماشین رو که داخلِ حیاط خاموش کردم، صدایِ هشدارِ اس ام اسِ گوشی ام بلند شد، حسین بود.. قرار بود آدرسِ صولتی رو برام بفرسته.. صولتی، فردی که رضایت نمی داد تا پدرِ ترانه آزاد بشه!
لبخندِ خسته ای زدم، اس ام اس رو باز کردم، آدرس بود و پیامی به دنبالش داخلِ گیومه:
– فقط طبقِ آخرین اخباری که گرفتم، تا اواسطِ ماه بعد پیداش نمی شه ...
خمیازه ای کوتاه کشیدم و پیاده شدم و به سمتِ خونه رفتم ...
در رو که باز کردم، صدای هق هقِ ترانه باعث شد لحظاتی مکث کنم و بعد با عجله داخلِ خونه بشم ...
وسطِ سالن نشسته بود، مانتو و شلوار به تن داشت و روسری اش رو به چنگ کشیده بود ...
هُل کنارش نشستم و گفتم:
– ترانه؟ ترانه چی شده؟
سر بلند کرد و با گریه گفت:
– بابام کیان ... بابام!
دست هام بازوهاش رو گرفت:
– بابات چی؟
به زحمت بینِ گریه هاش گفت:
– بابام رفت ... برگشت زندان!

رمان بازار
romanbazar.ir

و بعد سرش رو توی سینه ام فرو کرد و دست هام بی اراده دورش حلقه شدن!
نوازش گونه دست کشیدم روی موهاش، چیزی نداشتم بگم، بگم من اینجام؟ بودنِ من باهاش چه دردی دوا می کرد ازش؟ ترانه پدرش رو می خواست!
بگم درکت میکنم؟ که درکش نمی کردم!
پس بهتر بود ساکت می بودم و تنها نوازشش می کردم ...
گریه کرد و اشک هاش خیس کرد پیراهنم رو، گونه ام رو روی موهاش کشیدم که با بغض گفت:
– رفتیم ... رفتیم برسونیمش.. ترمه نمی ذاشت بابا بره.. کاش ... کاش منم می تونستم بچه بشم و پام رو بکوبم زمین ... من ... من بابام رو می خوام!
دست زیرِ بازوش انداختم و بدنش رو بالاتر کشیدم، صورتش روبروی صورتم قرار گرفت، دیگه نمی تونستم اینطوری ساکت بمونم؛ نمی تونستم ساکت بمونم که اینطور نفس نفس بزنه و گریه کنه ... زمزمه کردم:
– جونم عزیزم؟ چیه جونم که هق می زنی اینطوری دلم رو خون می کنی؟
سرش رو گذاشت روی شونه ام و مثل یک دختربچه ی چهار ساله ی لوس گفت:
– بابام رو می خوام!
دست هام کمرش رو به سینه ام فشرد، زانوهاش روی پام بود، ولی مهم نبود دردی که استخون های پام رو به ناله انداخته بود ...
آروم گوشش رو بوسیدم و زمزمه کردم:
– خیلی دوسش داری؟
بینی اش رو روی کتم کشید و برای من مهم نبود که کتم ممکن کثیف بشه، هقی زد وگفت:
– کی رو؟
دستم رو روی شونه ی دختربچه ی بیست و چهار ساله ی توی آغوشم کشیدم و گفتم:
– بابات رو ...
کمی سکوت کرد و بعد با صدای بلند زیر گریه زد!
بین گریه هاش، بریده بریده گفت:
– خیـ ... خیلی! کا ... کاش می شـ ... شد نره!
کسی که اون وسط شرمنده بود من بودم!

رمان بازار
romanbazar.ir

منی که قول داده بودم کیومرث رو آزاد کنم، حتی هنوز نتونسته بودم همه ی چک هاش رو پاس کنم ...
می دونستم دلش از کجا پرِ، ترانه دختر بود و دختر ها بی نهایت وابسته به پدر!
مشتِ بی جونش رویِ شونه ام نشست و با بغضی شدید که بغض انداخت تو گلوم گفت:
– همه اش تقصیرِ توئه ... همه اش تقصیرِ توئه ... چرا بابام رو آزاد نکردی؟ چرا براش بیشتر مرخصی نگرفتی؟ همه اش تقصیر توئه ...
دستم رو رویِ گونه ی خیسش کشیدم و آهسته با صدای گرفته ای گفتم:
– شرمنده ام عزیزم ... شرمنده اتم ...
دست هاش صورتش رو پوشوند و با گریه گفت:
– من شرمندگی ات رو نمی خوام، من بابام رو می خوام ...
دوباره سرش رو به سینه ام فشردم، و دست کشیدم رویِ موهاش، ترانه ی من باید آروم می شد ...
دلِ من طاقتِ اشک هاش رو نداشت!
زیر گوشش زمزمه کردم:
– می خوای منو دق بدی؟ آره؟ قول دادم بابات رو آزاد کنم ... قول دادم بدهی هاش رو پرداخت کنم ... پای قولم هستم ... گریه نکن خانمم ... گریه نکن ...
سکسکه کنان گفت:
– نمی ... نمی ... نمی خواست دوبا ... ره بره ... او ... اون تو ... ولی ... ولی مجبور بود!
چنگ زد به پیراهنم و زار زد:
– اگه ... اگه می.. می دیدی چشماش رو ... دوست ... نـَ ... داشت بره ...
می تونستم دردش رو حس کنم، چون ترانه هم دردِ پدرش رو حس کرده بود ...
دیده بود که پدرش نمی خواد دوباره به زندان بره، امید چشم هاش رو دیده بود، تقاضایِ چشم هاش رو؛ ولی نتونسته بود کاری براش بکنه و این آزارش می داد!
بلندش کردم، تکیه اش زدم به خودم، ترانه با کمی استراحت رو به راه می اومد، ترانه ی من کسی نبود که به همین راحتی ها بشکنه ...
ولی در حالِ حاضر کمی خم شده بود، گریه می کرد و هق هق می زد و دلِ من رو خون می کرد، خونابه هاش به سوزش انداخته بود وجودم رو ولی دم نمی زدم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

لبه ی تخت که نشست، به پاش زانو زدم و جوراب از پاش در آوردم که آهسته و بی رمق گفت:

– نکن، نمی خواد ...

نگاهش کردم، چشم هاش سرخ و پف کرده بود، ولی دیگه اشک نمی ریخت ...

لبخند زدم بهش:

– خوبی؟

چونه اش لرزید، ولی آروم گفت:

– آره، خوبم ...

پاهاش رو تو دستم گرفتم که کمی تکونشون داد و گفت:

– نکن ... چی کار می کنی؟

کمی رویِ پاهام بلند شدم، دست رویِ شونه اش گذاشتم و گفتم:

– بخوابی بهتر می شی.

پاهاش رو رویِ تخت گذاشتم و سرش رو به بالشت رسوندم که خسته گفت:

– خودم می تونستم ...

ملحفه رو روش کشیدم و گفتم:

– گشنه ات نیست؟

به پهلو چرخید:

– نه ...

ابروهام بالا پرید:

– مطمئنی؟

عقب کشید و سر رویِ بالشت خودش گذاشت، چشم هاش نیمه باز بودن:

– آره ...

معلوم بود رمقی براش نمونده، کنارش رویِ تخت نشستم و گفتم:

– باشه ... پس تا بخوابی، من پیشت می مونم ...

حس کردم لب هاش به لبخند کِش اومد، لبِ منم خندید و زدم رویِ بینی اش:

– می خندی موشِ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای خنده ی بی رمقش بلند شد و گفت:

– آخه شبیه بابا ها شدی ... بابای خوبی می شی!

بـوم!

مات نگاهش کردم که فوری چشم هاش رو گرد کرد و با تته پته گفت:

– کیان ... کیان ببخشید.. من، من اصلا ... من..

دستم رو رویِ لبش گذاشتم و زمزمه کردم:

– مهم نیست ...

و واقعا مهم نبود!

توهین نکرده بود بهم، تحقیرم نکرده بود، تنها یک جمله گفت، خبری!

سرم رو فرو کردم تویِ بالشت و صورتم رو روبرویِ صورتش گذاشتم، چشم هاش دوباره به اشک نشست:

– ببخشید، کیان می بخشی منو؟ باور کن نمی خواستم ناراحتت کنم ...

لبخندِ کمرنگی زدم و زمزمه کردم:

– ناراحت نشدم ...

لب گزید:

– دروغ میگی ... شدی!

دستم رو رویِ پهلوش گذاشتم:

– نشدم ... فقط ... فقط یه کم شوکه شدم ... همین. حالا واقعا بابایِ خوبی می شدم؟

آه کشیدم که ترانه هم صورتش رو جلو کشید، چشم بست و با بغض گفت:

– آره، می شدی ... خیلی خوب!

دوباره اشک شرّه کشید از گوشه ی چشمش که نالیدم:

– گریه نکن ترانه ... گریه نکن ... چته آخه؟

صورتش جلو تر اومد و فرو رفت زیرِ چونه ام، توی گردنم، با صدایی که می لرزید گفت:

– بابام رو می خوام!

کمی سرعقب کشیدم و پیشونی اش رو بوسیدم، گفتم:

– بابات رو هم میارم ... غصه نخور. باشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

عمیق آه کشید، دست گذاشتم پشتِ سرش و دوباره صورتش رو به گلوم چسبوندم، فکرم بی دلیل رفت سمتِ شعری که همیشه جلویِ چشمم بود، شعری که اولین بار از زبونِ علیرضا شنیدم برایِ نازی، وقتی سرک کشیده بودم به خلوتشون، با بی حیایی تمام! سرِ نازی رویِ پایِ علیرضا بود و علیرضا نوازش می کرد موهایِ زنی رو که به حریمش تجاوز کرده بود و من شده بودم نتیجه اش!

عاشقانه براش می خوند و این عاشقانه حک شده بود تویِ ذهنم، آروم براش زمزمه کردم:

– تو را به جای همه کسانی که نشناخته ام دوست می دارم

تو را به خاطر عطر نان گرم

برای برفی که آب می شود دوست می دارم

تو را برای دوست داشتن دوست می دارم

تو را به جای همه کسانی که دوست نداشته ام دوست می دارم

تو را به خاطر دوست داشتن دوست می دارم

برای اشکی که خشک شد و هیچ وقت نریخت

لبخندی که محو شد و هیچ گاه نشکفت دوست می دارم

تو را به خاطر خاطره ها دوست می دارم

برای پشت کردن به آرزوهای محال

به خاطر نابودی توهم و خیال دوست می دارم

تو را برای دوست داشتن دوست می دارم

تو را به خاطربوی لاله های وحشی

به خاطر گونه ی زرین آفتاب گردان

برای بنفشیِ بنفشه ها دوست می دارم

تو را به خاطر دوست داشتن دوست می دارم

تو را به جای همه کسانی که ندیده ام دوست می دارم

تورا برای لبخند تلخ لحظه ها

پرواز شیرین خاطره ها دوست می دارم

تورا به اندازه ی همه ی کسانی که نخواهم دید دوست می دارم

رمان بازار
romanbazar.ir

اندازه قطرات باران، اندازه ی ستاره های آسمان دوست می دارم
تو را به اندازه خودت، اندازه آن قلب پاکت دوست می دارم
تو را برای دوست داشتن دوست می دارم
تو را به جای همه ی کسانی که نمی شناخته ام ... دوست می دارم
تو را به جای همه ی روزگارانی که نمی زیسته ام ... دوست می دارم
برای خاطر عطر نان گرم و برفی که آب می شود و برای نخستین گناه
تو را به خاطر دوست داشتن ... دوست می دارم
تو را به جای تمام کسانی که دوست نمی دارم ... دوست می دارم ...
نگاهی به چهره اش کردم، خوابیده بود، لبخندی زدم و دستی به موهاش کشیدم و پچ پچ کردم:
– تو را به خاطر دوست داشتن، دوست می دارم ... دوستت دارم بلوطکم!

ترانه:
موهام رو پشتِ گوشم زدم و رب رو داخلِ ظرف ریختم و مخلوط رو به هم زدم ...
کیانمهر خواب بود!
ساعت چهار و نیم بود که از شرکت برگشت و چه قدر خسته بود!
ولی با وجودِ خستگی اش بهم لبخند می زد و من چه قدر خوشحال بودم که کیانمهر پشتم بود ...
کیانمهر من رو در بدترین وضعیت دید ولی خودش رو کنترل کرد!
هنوز هم که هنوزِ حرص می خورم از دستِ خودم که چرا در رو قفل نکردم؟ چرا حواسم نبود که ممکنِ سر زده واردِ اتاق بشه؟
ولی کیان با رفتارش باعث شد از یادم بره، وگرنه از شدتِ شرم رو به مرگ می رفتم!
اما حتی با کیان هم درباره اش حرف نزدم، حرف بزنم که چی بشه؟
کیانمهر مرد بود و این ازش عجیب نبود که اینطور واکنش نشون بده ...
اما انقدر اتفاقات پشتِ هم اومدن که دیگه مهم نبود کیانمهر من رو چطور دیده! با حوله یا با لباس خواب!
رفتنِ سام به مسافرت، برگشتِ بابا به زندان که بدترین اتفاق بود ...

رمان بازار
romanbazar.ir

تهِ چشم هاش غم بود که فریاد می زد، که دوست نداشت دوباره برگرده به اون چهار دیواریِ محبوس ولی رفت و دلِ من خون شد بابتِ گرفتگیِ صداش!

چه قدر سخت بود، مثلِ رفتن جون از تن! و من به چشم خویشتن دیدم که جانم می رود ...

و حتی اومدنِ میران به شرکت کیان و حرف هایی که من از زبونِ کیمیا شنیدم که چی به برادرش گفته ...

و لبخندی نشسته بود گوشه ی لبِ من!

ماهیتابه رو آغشته به روغن کردم و زیرش رو روشن کردم تا داغ بشه ...

مایه ی کوکو رو داخلِ روغن داغ انداختم و مشغول سرخ کردنشون شدم، کمی سرم رو کج کردم و خیره شدم به جلز و ولز روغن که صدایِ زنگ موبایل کیانمهر باعث شد نگاه ازش بگیرم.

خواستم قدمی بردارم که صدا قطع شد، دوباره به کارم مشغول شدم، نمی دونم چه مدت گذشت که با صدایِ داد کیانمهر قاشق از دستم افتاد:

- یعنی چی؟ چی داری میگی؟

هُل شده زیرِ گاز رو خاموش کردم و به سمتِ اتاق دویدم، پریشون وسطِ اتاق ایستاده بود و چنگ زده بود به موهاش، ناباورانه خیره ی روبروش بود، حتی متوجه ی حضورِ من نبود ...

دوباره با صدایِ بلند گفت:

- یعنی چی که بالا نمی یاد؟ یعنی چی که خراب شده؟ مگه خوردنیِ که خراب بشه؟ که فاسد بشه؟ چی داری میگی؟ خودت می فهمی؟

نمی دونم شخصِ پشتِ خط چی گفت که کیانمهر سرخ شد و با دست به پیشونی اش کوبید:

- بدبخت شدیم حسین ... بدبخت! تو پس چه غلطی داشتی می کردی؟ مگه بکاپ نمی گیرین از فایلا؟!مگه می شه سیستم پریده باشه؟!خب هاردش که نترکیده!... یعنی چی؟!حسین من باید اونا رو تا دو روزِ دیگه تحویل بدم!... چی کار کردین شما ها!

با دهانی باز خیره شدم بهش ... حرف های کیان برام نامفهوم بود! نمی فهمیدم داره چی می گه و چه اتفاقی افتاده؟!

زانوهاش سست شد و رویِ زمین نشست، نالید:

- گند زدی ... گند زدیم!

رمان بازار
romanbazar.ir

و بعد تماس رو قطع کرد و موبایل رو به گوشه ای پرت کرد، با قدم هایی سست به سمتش رفتم، روبروش زانو زدم:

– کیان؟ چی شده؟ چی میگه؟

به سختی لب زد:

– نقشه ها، پر!

دست هام بازوش ها رو گرفت و تکونش داد مردی رو که داشت کبود می شد:

– کیان حرف بزن تا خفه نشدی!

دست هام رو پس زد و محکم چنگ زد به موهاش و گفت:

– حسین میگه سیستم ارور میده، میگه باز نمیکنه فایل ها رو، میگه ممکنِ پریده باشه ... می گه نشستن پاش اما هنوز نتونستن فایلا رو بازیابی کنن!از فایلا پلات هم نگرفته بودیم!گذاشته بودیم برای صبح، قبل از جلسه ... خدایا! آخه ... آخه مگه می شه؟

سرش رو بلند کرد و نفسِ عمیقی گرفت و به سختی گفت:

– بدبخت شدم ... وای ... وای خدا علیرضا رو چی کار کنم؟ جوابِ صاحبِ کار رو چی بدم؟

بلند شد، کمرش خم شده بود انگار!

دست به دیوار گرفت و قدم برداشت به سمتِ سالن:

– باید برم شرکت ... چی کار کنم؟ باید برم!

کم چیزی نبود، مناقصه ای که جنگ شده بود سرش رو برده بود و حالا که باید کار رو تحویل می داد، همه چیز دست به دستِ هم داده بود تا نتیجه ی کارش نابود بشه ...

بهش نزدیک شدم، نگرانِ حالش بودم، چشم هاش گشاد شده بود، دست رویِ کمرش گذاشتم:

– کیانمهر؟

صداش می لرزید:

– باید برم.

دستم پشتِ پیراهنش رو چنگ زد، روبروش قرار گرفتم و این بار یقه اش رو گرفتم:

– کجا باید بری؟ وایستا آروم بگیر ... کیانمهر!

رمان بازار
romanbazar.ir

تکونش دادم ولی به حالِ خودش نبود، دستم یقه اش رو رها کرد، بی اراده بالا رفت و رویِ صورتش نشست، از شوک بیرون اومد،کمی سکوت کرد و بعد ناامیدانه نگاهم کرد، نالید:

– ترانه؛ باختم!

و به دیوار تکیه زد و رویِ زمین سرید ...

روبروش نشستم، دست هام سرد شده بود، داشتم فکر می کردم به این که علیرضا چی کار می کنه؟ نازی چی کار می کنه؟

خوشحال می شن؟ حتما!

کیان بدجور زمین می خوره..

زمانی نبود که بشه دوباره نقشه ها رو سامون داد ... وقتش نبود!

دست هاش رو روبرویِ صورتش گرفت و خموده نالید:

– چی کار کنم؟ چی کار کنم ترانه؟

کاری می تونستم بکنم جز امید دادن بهش؟ جز بهتر کردنِ حالش؟

دستش رو گرفتم بین دست هام! خیلی وقت بود که برام این دست گرفتن ها عادی شده بود:

– دوباره شروع کن ... کیان هنوز وقت داری.می ریم شرکت. شاید راهی باشه تا فایلا رو دوباره برگردونیم!

پوزخندِ تلخی زد:

– وقت دارم؟ یعنی چی وقت دارم؟ ترانه اون ثمره ی نزدیکِ دو هفته تلاش بچه ها بود ... مگه می شه کارِ دو هفته رو تویِ دو روزانجام داد؟ نقشه های فازِ اول رو باید بدیم که قرارداد حتمی بشه ... فاز اول هفت تا ساختمونِ بیست واحدی بود، هر ساختمون برای خودش نقشه ی خاصِ خودش رو داشت، ظاهرا یکی بود ولی ... ولی باهم فرق داشتن! خدا من چی کار کنم؟ چی کار کنم ترانه؟

قبل از اینکه جوابی بهش بدم، از جا پرید و من ترسون از حرکتش عقب کشیدم، نفس نفس زنان گفت:

– باید برم ببینم چی شده ... باید برم ...

با این حالِ پریشون بعید می دونستم سالم به شرکت برسه، بنابراین به پاش بلند شدم:

– منم باهات میام!

گیج نگاهم کرد، هنوز به حالت عادی برنگشته بود، مثل اینکه هنوز ذهنش از خواب بیدار نشده بود ... معلوم بود ذهنش هم مثلِ فایل های نقشه ها ارور می داد!

رمان بازار
romanbazar.ir

***

خبر درست بود!

همه چیز پشتِ هم و مثلِ یک سناریویِ از پیش طرح شده اتفاق افتاد و فایل ها انگار به طرزِ عجیبی یا از بین رفته بودن یا باز نمی شدن!

سهل انگاری تو بکاپ گرفتن از فایل ها پیش آورده بود اتفاقی رو که نباید می افتاد و حالا همه کاسه ی چه کنم چه کنم دست گرفته بودن!

حسین، بهترین رفیق کیانمهر، شاید مقصر اصلی بود!

چون آخرین نفری بود که سری به سیستم و فایل ها زد و بعد ... همه چیز قفل شده بود انگاری، همه چیز نابود شده بود انگاری!

کیانمهر گیج و گنگ تمام تلاشش رو می کرد که شاید فرجی بشه و حداقل چند تا از فایل ها قابل دسترسی بشه ولی ...

خیره شدم به کیانمهری که رویِ زمین نشسته بود و زل زده بود به دست هاش ...

هنوز باورش نمی شد، حسین صدها بار معذرت خواهی کرد،صد ها بار از کیانمهر طلبِ بخشش کرد ولی فایده ای نداشت ...

نه اینکه کیانمهر توهین کنه به حسین، نه اینکه اون رو مقصر بدونه، فقط حرف نمی زد!

سربرگردونم و به حسین نگاه کردم که پشیمون و پریشون تو چهار چوبِ در ایستاده بود، به زحمت تونسته بودیم کیانمهر رو از شرکت به خونه بیاریم ...

می تونستم درکش کنم، من خانواده ی کیانمهر رو دیده بودم، من کینه شون از کیانمهر رو با گوشت و پوست و خونم حس کرده بودم، می تونستم بفهمم که چی می کشه!

می تونستم بفهمم چی تو فکرش می گذره ...

داشت دیوونه می شد!

حسین آهسته به سمتِ کیان اومد، کنارش نشست و گفت:

- کیانمهر؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی کیانمهر انگار اصلا توی این دنیا سیر نمی کرد!

دست گذاشت روی شونه ی مردِ مبهوتِ روبروم:

- کیانمهر؟ حرف بزن مرد! چت شده؟

باز هم سکوت!

این بار من قدم برداشتم، روبروش زانو خم کردم، دستش رو که مشت شده بود روی پاش رو گرفتم و آهسته گفتم:

- کیانمهر؟

دستش رو فشردم، بابغض صداش زدم، کیانمهر هر کاری می کرد برای آروم کردنِ من، چرا من کاری نکنم براش؟:

- کیانمهر؟ کیان، حرف بزن ... جونِ من! جونِ من حرف بزن ... چی شدی تو دوباره؟

سرش رو به تندی بالا گرفت و با چشم های به خون نشسته اش نگاهم کرد، صدایِ گرفته و زخمی اش به گوشم رسید:

- چرا جونت رو قسم خوردی؟

لبخندی نیم بند زدم:

- حرف بزن دیگه ... می بینی که داریم پر پر می زنیم!

دوباره چشم هاش رو دوخت به دست هاش و گفت:

- جونت رو قسم نخور ... هیچ وقت!

پلک زد و به سمتِ زمین خم شد، مشت هایِ سفید شده از فشاری که بهشون وارد می شد رو روی زمین گذاشت:

- چی کار باید بکنم؟ من چی کار باید بکنم؟ می شم مضحکه ی دستِ علیرضا ... نازی ... خدا من چی کار کنم؟

حسین پریشون گفت:

- ببخش منو کیان ... همه اش تقصیرِ من شد ... شرمنده ام!

کیانمهر پوزخند زد:

- همین؟ شرمنده ای؟

رمان بازار
romanbazar.ir

حسین سر پایین انداخت:

– من ... من ... چی بگم؟ شرمنده ی رویِ تو و همه ی بچه ها شدم ...

کیانمهر پوفی کشید، داشت می ترکید!

چشم هاش به سرخیِ خون بود و رگ های شقیقه اش می زد!

نگاهی به حسین کرد، دستش بالا اومد و چیزی تو دلم فرو ریخت که نکنه بخواد بزنه تو گوشش؟

ولی وقتی دستش نشست رویِ شونه اش، نفسِ راحتی کشیدم، آروم گفت:

– بی خیال رفیق ... یه کاری اش میکنم ...

حسین دوباره خواست حرفی بزنه که کیان دست بالا برد و گفت:

– خواهش میکنم حسین، هیچی نگو ... خب؟ هیچی نگو ... فقط یه چند ساعتی راحتم بذار ... باشه رفیق؟

حسین لب هاش رو رویِ هم فشرد، دست هاش رو ستونِ زمین کرد و آروم گفت:

– چشم ... من، من بازم ...

کیانمهر تلخندی زد، دستش رو محکم رویِ شونه ی حسین فشرد و گفت:

– دیگه حرفش رو نزن رفیق ...

***

دستی به چشم هام کشیدم و دنبالِ کیانمهر گشتم، خبری نبود ازش ...

لب گزیدم و سرک کشیدم به سالن ...

نبود ...

درِ همه ی اتاق ها رو باز کردم، نبود ...

چشمم درِ اتاقِ نوزاد رو گرفت ...

قدمی با تردید به سمتش برداشتم ... ولی بعد ... ایستادم.

کیانمهر اونجا بود؟

با یادآوری حالِ دیشبش دوباره قدم برداشتم و به سمت اتاق رفتم، در رو آروم باز کردم، با دیدنش روی زمین، جلوی لب تاپ روشن لب گزیدم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم پی برگه های اتدی بود که دورش پخش شده بود.
به سمتش رفتم و بالایِ سرش ایستادم ...
خوابیده بود، ولی دست راستش روی کیبورد لپ تاپ بود.
یعنی تمامِ شب رو بیداربود تا نقشه ها رو از نو طراحی کنه؟
کیانمهر با اون حالِ خراب، با پریشونی اش که حتی با آرامبخش هم درمون نشد، بیدار موند تا شکست نخوره؟
تا بتونه راهی پیدا کنه برای فرار؟ تا نقشه ها رو از نو سامون بده؟
پس یعنی عقب نکشید! یعنی دست برنداشت از تلاش!
کنارش نشستم، داشت از رویِ اتد اولیه ی نقشه ها توی کد چیزی رو طراحی می کرد!
قرار بود چند نقشه برای هر واحدِ سازمانی ارائه بدن ... چطور می خواست همه رو آماده کنه؟
نگاه به چهره ی خسته اش کردم ...
پلک های متورمش!
دستم علاقه ی زیادی داشت برای نشستن رویِ موهاش ...
نتونستم جلویِ علاقه اش رو بگیرم!
نوازش کرد موهایِ سیاهِ پریشونش رو ...
لبخند زدم از حسِ لطافتِ تارهایِ خسته اش ...
تکونی خورد که عقب کشیدم و لب گزیدم وباز ... با شیطنت لبخند زدم!
ولی وقتی نگاهم به کاغذ ها و لپ تاپ افتاد ...
دلم گرفت ... نتیجه ی تلاشِ کیانمهر و کارمند هاش، همه خراب شد ... علاوه بر نقشه ها گزارش کار هم بدون پرینت گرفته شدن توی همون کامپیوتر سیو شده و حالا در دسترس نبود!چی می شد؟
کیانمهر خم می شد زیرِ بارِ فشار!
علیرضا منتظرِ یک بهونه اس برای زمین زدنِ کیان.
بهونه از این بهتر؟
یکی تو وجودم داد زد: اصلا تو چرا نگرانش می شی؟
و بلافاصله یکی دیگه جواب داد: واسه اینکه کیان هم همیشه نگرانِ ترانه اس!

رمان بازار
romanbazar.ir

پوفی کشیدم، نگاهی به دست چپش کردم که تو وضعیتِ بدی زیر سرش بود، بلند شدم و به اتاق رفتم، بالشتی رو برداشتم و دوباره برگشتم به اتاقی که کیان خوابیده بود، آهسته صداش زدم، چشم هایِ خمارِ خوابش رو کمی باز کرد، گیج و منگِ خواب بود، زمزمه کردم:

– سرت رو بلند کن، بالش بذارم برات.

بی هیچ حرف و هیچ عملی، تنها سرش رو کمی از زمین فاصله داد، با یک دست بالشت رو سُر دادم زیرِ سرش و با دستِ دیگه بازوش رو بیرون کشیدم ...

دوباره نگاهم خورد به ورق پاره ها و البته لپ تاپ!

کاش می شد زمان رو به عقب برگردوند ...

کاش حسین کمی بیشتر دقت می کرد ...

کاش می شد دوباره همه ی فایل ها رو از اول تهیه کرد ...

کاش اونقدر زمان بود که بشه از نو طراحیشون کرد!...

کاش می شد ...

کاش؟!

فکری جرقه زد توی ذهنم ... اگه می شد؟

کم کم لبم کِش اومد به لبخند ... چی می شد به پاسِ همه ی محبت هاش، کمی بهش کمک می کردم؟

کیانمهر:

خسته، پریشون، کلافه، درمونده ...

حالِ من بود از دیروز تا امروز!

باورم نمی شد به همین راحتی زحماتمون بر باد رفت!

مثلِ یک جوک بود ولی جوکش اصلا خنده دار نبود، زیادی جدی بود!

حسین، بهترین رفیقم، عامل سرشکستگی ام شد جلویِ کسایی که منتظر بودن با سر بخورم زمین!

سرزنشش نکردم، برای چی؟ چی می شد؟ سیستم درست می شد؟ فایل ها بر می گشت؟ معجزه می شد و بکاپی از فایل های ناقص شده متولد می شد؟!

اون خودش به حدِ کافی پشیمون و ناراحت بود ...

رمان بازار
romanbazar.ir

به حدی که جلویِ همه ی بچه ها عذرخواهی کرد، حتی از آبدارچی شرکت!

همه ناراحت بودن و کلافه!

نمی شد دوباره کار رو انجام داد، وقتش نبود ...

مگه یک شبانه روز چند ساعت بود؟

مگه وقتِ اداری چند ساعت از این شبانه روز بود؟

بچه ها بیشتر از اون توانش رو نداشتن برای کارکردن پای سیستم!پشت میز ها و سرِ نقشه و اطلاعات ...

و امروز به این نتیجه رسیدیم که بهترین کار اینه که قبل از رسیدنِ روزِ موعود، انصراف از مناقصه رو اعلام کنیم ... سخت بود، مثلِ مرگ!

سخت بودن باختن، اونم بر اثر اشتباه خودی ...

شوکه شده بودم ساعت های اول، انگار باور نداشتم، فکر می کردم خواب دیدم ولی وقتی به خودم اومدم تازه به عمقِ فاجعه پی بردم ...

یکی دوتا نبود!

کارِ یکی دو نفر نبود!

شاید ساده به نظر می رسید، چند تا طرح، چند تا کد،چند تا خط ...

ولی وقتی می نشستی پشت سیستم و صفحه ی کد رو باز می کردی تازه می فهمیدی خیلی بیشتر از کشیدنِ چند خطِ! خیلی بیشتر از چند تا دستورِ رایانه ایِ!

اگر می شد بچه ها رو کنارِ هم جمع کرد شاید راهی بود برایِ دوباره سازی شون، اونم با کارِ شبانه روزی! تازه اگر از بقیه ی کارها و قراردادها می زدیم!

دستی به پیشونی ام کشیدم و درِ ماشین رو محکم کوبیدم ...

به سمتِ در حیاط رفتم و اون رو هم بستم و پیشونی تکیه زدم بهش ...

داشتم دیوونه می شدم از فکر و خیال!

تا صبح بیدار بودم و تلاش می کردم که جمع کنم خرابکاری رو ... ولی نمی شد!

هیچ راهی نبود ...

حتی بعد از ساعتِ کاری و رفتنِ بچه ها، هم تو شرکت موندم، راه رفتم، لب جویدم، آموخته هام رو مرور کردم، تجربه هام رو زیر و رو کردم،سعی کردم راهی پیدا کنم ولی ... هیچ!

رمان بازار
romanbazar.ir

سلانه سلانه قدم برداشتم سمتِ خونه که با دیدنِ چندین و چند جفت کفش ابروهام بالا پرید!

چه خبر بود؟

مهمونی؟

پوفی کشیدم، شاید خانواده ی ترانه بودن ...

ولی این همه؟

در رو که باز کردم سر و صدا توی صورتم خورد!

کمی جلو رفتم و مبهوت شدم از دیدنِ آدم های روبروم!

امکان نداشت!

با دهنِ باز نگاهشون کردم که با صدایِ کیمیا به دنبالش گشتم و تکیه زده به دیوار پیداش کردم:

– ببند مگس رفت توش!

لب هام فورا به هم چسبید و صدایِ خنده ی جمعیت پیچید توی خونه!

احتیاج داشتم یکی پیدا بشه تا منو از شوک دربیاره! چه خبر بود تو این خونه؟ این همه آدم، این همه آدمِ مهندس، این همه آدمِ مهندسِ آشنا تو خونه ی من چی کار می کردن؟

ماهان که لب تاپ رویِ پا داشت با خنده گفت:

– جناب مهندس، نگفته بودی خانم گلپسندِ همسرِ گرامتونِ!

نگاهی به بقیه کرد و گفت:

– دست هاتون رو چی کار کردین؟ بکوبین به هم تا یه صدایی ازش در بیاد!دِ هه!

و صدایِ دست و خنده در هم پیچید!

چی شده تو این خونه؟

چه خبر بود؟

دستی رویِ شونه ام نشست، سر چرخوندم، حسین با لبخندی گفت:

– باید از ترانه تشکر کنی، همه رو جمع کرده، همه ی بچه ها هم مشتاق بودن ... می شناسی شون که؟ چه قدر سمج ان! فوری ریختن اینجا!فقط دو سه تا از خانم ها نتونستن بیان چون بچه ی کوچیک داشتن ... که قرار شد کارای پلات گیری رو توی شرکت اونا انجام بدن به انضمامِ من و ماهان ...

رمان بازار
romanbazar.ir

علیرضا کمالی، عینک رویِ بینی جابه جا کرد و در حالی که نگاهش خیره به مانیتور لپ تاپ روبروش بود و نگاهِ من پیِ اون همه سیستم و برگه و دفتر و دستک گفت:

– دیگه شهرک سازیِ دیگه! گرفتاری داره.. باید تا فردا عصر تر و خشکمون کنین تا برسیم به روزِ تحویل، رییس!

سجاد خنده ای کرد و گفت:

– پسرم، مگه پوشکت نکردن که ما ترو خشکت کنیم؟

علیرضا کمالی نگاهی به سجاد کرد و بعد جعبه ی دستمال کاغذی بود که به سمتش پرت شد!

حسین که فهمید گیجم گفت:

– برو از خودش بپرس، تو آشپزخونه اس ...

سری تکون دادم و رد شدم از بین همکارهام، نگاهی به کیمیا کردم، لبخندی زد و با سر اشاره به آشپزخونه زد..

داخل شدم، ترانه داشت میوه میچید داخلِ میوه خوری.

در رو بستم، سربرگردوند، با دیدنم لبخند زد و گفت:

– سلام!

آهسته گفتم:

– چه خبره اینجا؟

لبخندش شیرین شد برام:

– راستش ... راستش سختم بود جلویِ علیرضا زمین بخوریم! یه خواهشی از بچه ها کردم که خارج از وقت اداری، حتی امشب رو، حتی شده تا صبح رو، حتی تا عصرِ فردا رو یه جا جمع بشن و با کمکِ هم و گذاشتنِ تمام وقت و نیروشون، کار رو برسونن ... خب به هر حال یه بار انجامش دادن، می شه دوباره جفت و جورش کرد ... خب منم که دیدم اینطوریِ، گفتم یه کار بکنم دیگه!

حرف هاش برام قابلِ هضم نبود، ترانه چی کار کرده بود؟ یعنی اون چیزی که می دیدم خواب نبود؟

دستی به موهام کشیدم، نفسم رو به شدت رها کردم:

– چی میگی ترانه؟ چی کار کردی؟

ترس نشست تویِ چشم هاش، کمی اخم کرد:

– دوست نداشتی؟ کارِ اشتباهی کردم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم رو تکون دادم، که قبل از اینکه کلامی از دهنم خارج بشه گفت:

– منع قانونی داره؟ خب یه ذره قانون رو دور زدن عیب نداره که ... داره؟ آخه.. آخه کارِ اشتباهی نمی کنیم که ... فایلامون پریده داریم دوباره طراحی می کنیم! خدا بخواد، نرم افزارِ کد که رو همه ی سیستم ها نصبه!کسی هم خبر نداره!

و خجولانه لبخند زد که عجیب بود برام!

مات و مبهوت نگاهش کردم، زمزمه کردم:

– تو دیوونه ای دختر!

شونه بالا انداخت و مشغولِ کارش شد:

– واسه خاطر تو نکردم که، واسه خاطرِ این بود که زورم می اومد نتیجه ی این همه تلاش دود بشه بره هوا!

بهش نزدیک شدم، کم کم لبخند نقش می بست رویِ لبم، فکر کنم کیمیا نمی ذاشت کسی وارد بشه!

دست هام پهلوهاش رو گرفت و لب های من تاخت به سخنگوهایِ شیرین زبونش!

نفس نفس زنان عقب کشیدم و گفتم:

– نمی دونم چی بگم ... چطوری تشکر کنم ازت ... خیلی خاطرت رو می خوام! خیلی!

دوباره خواستم بهش نزدیک بشم که دست گذاشت رویِ سینه ام و نگاه ازم دزدید، آروم گفت:

– خواهش می کنم ... یکی میاد تو ها!

سرم رو دور کردم ازش و گفتم:

– کیمیا نمیذاره ...

نیشخندی زد:

– اون خودش از همه بدتره!

به اندازه ی یک وجب ازش دور شدم که متوجه شدم کسی تویِ شرکت اطلاع نداشت من و ترانه ...

با تعجب پرسیدم:

– ولی ... ولی آخه بچه ها فهمیدن تو ... تو زنِ منی! تو.. آخه تو که ...

نذاشت حرفم رو کامل کنم؛ پوفی کرد، دستی به شالش کشید و آروم گفت:

– مهم نیست ... همه ی خونواده ام که مهم ترینن برام فهمیدن، دیگه بچه های شرکت بفهمن که مساله ای نیست ... زدم به بی خیالی!

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی خیره نگاهش کردم ولی باز نتونستم به حسِ وجودم غلبه کنم برای در آغوش کشیدنش، باز زندانی اش کردم بینِ بازوهام که در باز شد و سریع ازش دور شدم!

کیمیا با چشم هایی پر از شیطنت گفت:

– پس کجایین شما؟

لب جویدم و گفتم:

– میایم الان!

چشمکی به ترانه زد و دوباره در رو بست، ترانه با صورتی تغییر رنگ داده سر پایین انداخت و آهسته گفت:

– نگفتم کیمیا از همه بدترِ؟!

ترانه:

راضی بودم، از خودم و از فکرم!

کاری جز این برنمی اومد ازم برای تشکر از کیانمهر!

وجدانم این روزها خوب کار می کرد، شاید هم به نفع کیان کار می کرد!

قبول داشت که کیانمهر کم نذاشته برای خونواده ام!

و فکر کنم که حقش بود که حداقل در یکی از بدترین شرایطی که براش پیش اومده بود کمکش کنم!

کارِ سختی نبود جمع کردنِ بچه ها دورِ هم، انگار همه شون منتظرِ همچین پیشنهادی بودن منتهی از طرفِ کی؟ خودشون هم نمی دونستن!

دوباره فنجون ها رو از چای پر کردم، دوباره شکلات خوری رو از شکلات پر کردم و به سالن برگشتم، یکی چرت می زد، یکی با دقتِ تمام خیره شده به مانیتورِ لب تاپ، یکی داشت از رویِ کاغذ برایِ فردِ کناری اش می خوند و در صدرِ همه ی اینها کیانمهر بود که نگران نگاهش رو می چرخوند بینِ همکارانش ...

چای رو تعارف کردم، لبخندی زدم به چهره های خسته شون ...

همین چهره های خسته وقتی فهمیدن من چه نسبتی با کیان دارم، چیزی شبیه علامتِ تعجب شده بودن!

البته از موقتی بودن صرفِ نظر کردم ...

دیگه آب که از سر گذشت، چه یک وجب، چه صد وجب!

مهم تر از اعضاء خونواده ی من مگه برام وجود داشتن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پس چه اهمیتی داشت همکارهام هم بفهمن؟!

کنارِ کیمیا نشستم که انگار اون هم استرس داشت ... نگاهش مضطرب می چرخید بینِ افرادِ گرفتار، خسته، مشغول و متفکر اطرافش ...

آروم صداش زدم، خسته بود شدید!

دستش رو بینِ دست هام گرفتم و گفتم:

– چرا انقدر پریشونی؟

لب گزید و آروم گفت:

– اگه نشه!

لبخند زدم، هر چند خودم هم مطمئن نبودم به صحتِ گفته هام، لب زدم:

– ان شاء الله می شه.

چشم هاش رو به همسرش داد که کلافه چمباتمه زده بود و تمامِ وجودش گوش شده بود برای شنیدنِ حرف های احمدِ سارمی، یکی از بهترین مهندس هایِ شرکت ...، ناراحت گفت:

– اگه نشه حسین خودش رو نمی بخشه، نمی دونی تو همین چند ساعت چی به روزش اومده، من بهتر از همه می شناسمش، می تونم بفهمم چه تغییری کرده ... گوشه ی چشم هاش رو نگاه، خیلی چروک خورده، همیشه وقتی اینطوریِ یعنی عصبیِ به شدت، یعنی ناراحتِ افتضاح! شرمنده اس پیشِ کیان و بقیه ...

آروم گفتم:

– ولی کیان حرفی به حسین نزد ... هیچی! مطمئن باش همه چی درست میشه.

این بار نگاه کرد به من، چشم هاش نگرانی رو فریاد می زدن!

***

ساعت یازده ونیمِ شب ...

شام که خورده شد باز جمع برگشت سرِ ترمیمِ اشتباهِ حسین!

کیانمهر هم به جمعِ همکارهاش اضافه شده بود وبا دقت از رویِ اتد ها، نقشه خوانی می کرد و پیاده شون می کرد توی کد ...

رمان بازار
romanbazar.ir

عذاب آور بود دوباره کشیدنِ نقشه هایی که یک بار تا مرحله ی نهایی رفته بودن، و به اتمام رسیده بودن و قبل از جلسه ی آخر برای تایید نهایی همه چیز به هم ریخته بود ...

من کاری نداشتم، تو جریانِ کار نبودم و کمک چندانی نمی تونستم بهشون بکنم جز اینکه منتظر باشم که اگه چیزی خواستن براشون فراهم کنم ...

حسین خسته رویِ زمین نشسته بود و چشم هاش رو ماساژ می داد، آهسته کنارش نشستم و گفتم:

– می خوای بری تو اتاق یه استراحتی بکنی؟

آروم گفت:

– نه ... اونی که باید جایِ همه ی این بچه ها بیدار بمونه منم ...

دوباره نگاه کردم به انسان های مشغولِ اطرافم، یعنی هیچ راهی نبود که بشه اطلاعات رو برگردوند؟ از هیچ روشی؟

من و من کنان گفتم:

– آقا حسین؟

سر بلند کرد و لبخندِ نیم بندی زد:

– بله؟

کمی چهره در هم کشیدم و ناراحت گفتم:

– هیچ راهی نیست بشه اطلاعات رو برگردوند؟

آهی کشید، سر به دیوار تکیه زد و گفت:

– بچه ها سعی کردن، نشد ... تو می تونی؟

من؟ من که تازه کار بودم می تونستم؟ نه!

وقتی حرفه ای ترهایِ شرکت از پسش بر نیومدن من چی کار می تونستم بکنم؟

من هم آه کشیدم و بلند شدم، دوباره سری به آشپزخونه زدم، کیمیا هم غمبرک زده بود و آروم لیوان ها رو از شربت پر می کرد ...

شونه بالا انداختم و همراهش شدم ...

دستی به شونه اش زدم، غمگین لبخندی به من زد و گفت:

– خسته ای؟ میخوای تو برو بخواب ... من بیدارم، چیزی خواستن بهشون میدم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی اخم کردم و سعی کردم که من هم لبخندی بزنم:

– نه، امشب خواب به چشمم نمیاد ...

و من هم سرم رو به کاری گرم کردم تا یادم بره اون بیرون، مردی نشسته و به شدت در مرزِ خطرِ سقوطِ!

سقوط از اوج به قعر!

کیان تازه داشت اوج می گرفت ...

***

ساعت یک و چهل و پنج دقیقه ی بامداد ...

لیوان رو داخلِ پیش دستی و کنارِ خشابِ قرص گذاشتم و به سالن برگشتم ...

کیانمهر با رنگی پریده و چشم هایی سرخ و اخم هایی در هم گره خورده سر به پشتیِ مبل تکیه زده بود، کنارش نشستم و آروم گفتم:

– اینو بخور ... بهتر میشه ...

باز هم سردرد، باز هم از پا افتادنِ کیان ...

لبخندی مصنوعی تحویلم داد و قرص رو از پوشش خارج کرد و در حالی که داخلِ دهانش می ذاشت زمزمه کرد:

– دستِ گلت درد نکنه ...

ولیوانِ آب رو سر کشید ...

ماهان جعفری خسته رو به من گفت:

– خانم گلپسند، سیستمِ دیگه ای دارین به من بدین؟ یه لب تاپی، چیزی؟

نیم خیز شدم و گفتم:

– آره ... الان میارم ...

حسین با صدایی گرفته از خستگی گفت:

– می خوای چی کار؟

ماهان دستی به موهاش کشید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– این داره جوش میاره، می خوام قبل از اینکه کار دستمون بده اطلاعات رو منتقل کنم به یکی دیگه ... اتو کد داره دیگه؟

جمله ی آخر رو رو به من گفته بود، سری تکون داد و آهسته گفتم:

– آره ...

و به اتاق رفتم تا لب تاپی رو که پیمان برام تهیه کرده رو برای جعفری بیارم ...

پام تو آستانه ی درِ اتاق خشک شد ...

پیمان؟

چشم هام گرد شد، ابروهام بالا پرید و زیر لب گفتم:

– پیمان؟!

لبخندی واقعی نشست رویِ لب هام و کمی بلند تر گفتم:

– پیمان!

چرا زودتر به فکرم نرسید؟

پیمان، پسردایی من که کیانمهر به شدت باهاش مشکل داشت، هوشِ رایانه ایِ فوق العاده ای داشت!

به سرعت به داخلِ اتاق رفتم و تقریبا لب تاپ رو از رویِ میز چنگ زدم، با حداکثر سرعت به سالن برگشتم و با صدایی که درجه اش درکنترلِ من نبود گفتم:

– فهمیدم!

سرها همه با هم بالا اومد و با تعجب به من نگاه کردن، لبخندم عریض تر شد:

– فهمیدم چی کار کنیم!

کیانمهر با چشم هایِ سرخش که گرد شده بود نگاهم کرد و گفت:

– خوبی تو؟!

سری تکون دادم و گفتم:

– من فهمیدم کی می تونه کمکمون کنه ...

حسین کمی از جاش بلند شد، و آروم گفت:

– کی؟!

نفسی گرفتم و نیم نگاهی به کیان کردم ولی فورا دوباره نگاه به حسین دادم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– پیمان، پسردایی ام!

کیانمهر با تخسی گفت:

– کی؟ اون پسردایِی نچسبت؟!

اخم کردم و گفتم:

– پیمان نچسب نیست کیان!

لب هاش رو به هم فشرد، انگار جوابش رو پشتِ اون سد های گوشتی مخفی می کرد ...

شونه بالا انداختم و گفتم:

– پیمان می شه گفت مخِ کامپیوترِ، تا حالا ندیدم مشکلِ رایانه ای پیدا بشه و از پسش برنیاد ...

حسین انگار چشم هاش کمی امید گرفت، لبخندِ کمرنگی زد:

– واقعا؟

کیانمهر خرناس کشان گفت:

– لازم نکرده!

کیمیا که چرتش پریده بود اخم کرد و روبه کیان گفت:

– تو چه مشکلی با پسردایِی ترانه داری؟

در حالی که می دونست کیان چه مشکلی با پیمان داره و این تنها برای ساکت کردنش بود!

کیان حرفی نزد و سر پایین انداخت و دست به پیشونی اش کشید ...

حسین از جا بلند شد و گفت:

– می تونی پیداش کنی؟ دمِ دست هست؟

ماهان هم که خستگی از چهره اش پریده بود گفت:

– آره خانم گلپسند، می تونین پیداش کنین؟

سعی کردم به حرکاتِ عصبیِ کیان توجه نکنم، گفتم:

– آره ...

حسین به سمتِ کتش که رویِ مبل بود رفت و گفت:

– زنگ بزن بهش ... میرم دنبالش بریم شرکت!

رمان بازار
romanbazar.ir

***

ساعت دو و نیم بامداد ...

یک عده بیدار و یک عده خواب!

انگار پاس می دادن و تعویضِ شیفت می کردن.

کسی دست از کار نکشید، اما تلاش ها به دو گروه تقسیم شد!

حسین و احمدِ سارمی به همراهِ پیمانی که از خوابِ ناز بیدارش کردم به شرکت رفته بودن و باقی در حال تلاش برایِ دوباره ساماندهیِ نقشه ها ...

وقتی که به پیمان زنگ زدم تقریبا صداش به گوش نمی رسید، خوابِ خواب بود!

تا می تونست غر غر کرد و من فقط سکوت کردم، و بعد به زحمت تونستم راضی اش کنم که برایِ کمک به کیانمهر راهیِ شرکتش بشه ...

با سر به کیمیا اشاره زدم، دوباره نگاهی به تلفنِ همراهش کرد و بعد آهسته رو به من لب زد:

- هیچی!

کلافه پوفی کشیدم و دستی به چشم هام کشیدم که می سوختن ...

اما کسی که همچنان بیدار بود و لحظه ای خواب به چشم هایِ خسته اش نمی اومد، کیانمهر بود!

***

آب سرد رو به صورتم زدم و تو آینه نگاهی به خودم کردم ...

خمیازه ای کشیدم و چشم از چهره ی گیجم گرفتم ...

به سالن که برگشتم کیانمهر بود که با تلفن صحبت می کرد:

- هیچی؟ یعنی حتی امیدی نیست؟

کنارش ایستادم، ساعتِ رویِ دیوارِ پشتِ سرش، عدد سه و پنجاه و پنج دقیقه رو نشون می داد ...

ناامید صداش پایین کشیده شد و گفت:

- باشه، پس منتظرم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

تماس رو قطع کرد و رو به من شد، شونه بالا انداخت و گفت:

– خبری نیست ... میگه دارن تلاش می کنن ولی جز یکی از فایل ها هیچ نشونی از به راه راست اومدن نشون نمی دن!

تلخندی زد و دست به موهاش کشید:

– بهتره برگردم سرِ کارم ... حداقل ذهنم مشغولِ و دیوونه نمی شم.

خواست ازم دور بشه که دستش رو گرفتم، سرد بود، مثلِ یخ!

نگاهش رو از بالایِ سرم بینِ بقیه چرخوند و بعد چشم هایِ طوسیِ به خون نشسته اش رو به چشم هایِ قهوه ای رنگِ خسته ام داد و گفت:

– نمی خوابی؟

دستم رو فشرد و گفتم:

– فکر کنم تو بیشتر به خواب نیاز داری.

زبونش رو رویِ لبش کشید:

– نمی تونم، خواب به چشمم نمیاد ...

سرم رو تکون دادم، من هم نمی تونستم بخوابم، چه برسه به کیانمهر!

دستش رو آروم از دستم بیرون کشید و آهسته گفت:

– ولی تو یه استراحتی بکن ... خیلی سرپا بودی ...

و آروم برگشت سرِ کارش و مشغول شد به منتقل کردن اتد ها به سیستم ...

***

خواب بودم، خواب که نه ... خواب و بیدار بودم، مغزم هوشیار بود با وجودِ بسته بودنِ چشم هام، گوش هام صداها رو خوب می شنید ...

نمی دونم چند دقیقه بود که چشم هام ظاهرا به خواب رفته بودن و مغزم هوشیار تر از ساعت های گذشته شده بود که با صدایِ پر ذوقِ کیمیا از جا پریدم:

– جـون من؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم هام رو تنگ کردم و بهش دوختم، شخصِ پشتِ خط احتمالا کسی جز حسین نبود و ممکن بود که خبرِ خوبی داشته باشه؟

با این فکر نیم خیز شدم، کیمیا با صدایِ بلندی گفت:

– آخ خدا شکرت! باشه ... باشه می گم بهشون!

وبعد تماس رو قطع کرد، نگاهش رو به کیانی داد که هاج و واج لب تاپ به دست ایستاده بود و خیره اش بود، همه بیدار بودن، هرچند بعضی ها به زور پلک هاشون رو باز نگه داشته بودن، با صدایی که می لرزید گفت:

– اطلاعات رو بازیابی کردن، فایل ها همگی باز میشن، همه چیز برگشته!

لحظاتی انگار همه حتی نفس کشیدن هم یادشون رفت!

نمی دونم کی بود که بلند گفت:

– یو هـو!

اما هر کی که بود، انگار آتیش زده بود به باروت که صدایِ شادی خونه رو برداشت!

خندیدم، با بغض خندیدم، نمی دونم اون بغض از چی بود، ولی هر چی که بود کم مونده بود اشک رو از چشم هام سرازیر کنه بین خنده هام ...

شاید بغض از شادیِ بچه ها، گریه ی کیمیا، یا قیافه ی بهت زده و ناباورِ کیانمهر بود ...

اما هر چی که بود شیرین بود!

کیانمهر لب هایِ بی رنگش رو باز کرد و آروم گفت:

– شوخی می کنی کیمیا؟

کیمیا که دوقدمی اش ایستاده بود مطمئنا تونست صداش رو بشنوه که با صدایِ لرزونی جواب داد:

– نه به خدا ... مگه الان وقتِ شوخیِ؟ باور کن کیان ... الان هم دارن شروع می کنن به پلات گیری نقشه ها! گفت بهت بگم خیالت راحت، دیگه شرمنده ات نیست! عمرا بذاره بهش اخم کنی!

خندید و بینِ خنده هاش نگاهی به من کرد ... چشم هاش برق می زد!چه از اشکِ شوق و چه از امید و شادمانی!

کیانمهر لب تاپ رو رویِ میزِ وسط گذاشت، آروم به سمتِ آشپزخونه رفت، لحظه ای ایستاد و بعد ناگهان قدم تند کرد سمتِ من، هُل کرده عقب کشیدم از ترسِ هر حرکتِ غیرمعقولانه ای که ممکن بود از کیانمهر سر بزنه، یک وجبی ام ایستاد و لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

– مخلصتم ترانه ... مخلصتم!

وبعد گوشه ی شالم رو گرفت و بوسید!

اون لحظه به صدایِ هو کردن های همکارهام فکر نمی کردم، به حتی حسِ خجالتی که داشتم هم فکر نمی کردم، به این فکر می کردم که انگار گرمیِ لب هایِ سردش رو رویِ پرِ شالم حس می کردم!

کیانمهر:

تازه ترین حس های زندگی ام رو داشتم تجربه می کردم، روزهای خوبی رو برای اولین بار داشتم تویِ زندگی ام حس می کردم ...

اینکه کسی ازت حمایت کنه خیلی حسِ خوبیِ! خیلی!

برایِ منی که توی عمرم حامی ای نداشتم، حسِ حمایت ترانه بی نهایت دوست داشتنی بود ...

از حرکتی که برای جمع کردنِ بچه ها کرد، تا وقتی که برخلافِ میل باطنی ام پیمان رو همراه با حسین و احمد به شرکت فرستاد و نتیجه اش شد بازیابی دوباره ی فایل ها!

تمامِ وجودم انگار می خندید این روز ها!

تار تارِ موهام خوشحال بودن و این روزها حتی خیلی بهتر حالت می گرفتن!

لب هام این روزها بهتر می خندید، صورتم امروز بهتر صورتک خنده به خودش می زد ...

حتی انگار لباس ها بهتر رویِ تنم می نشست!

زندگی به روم لبخند می زد ...

و امروز ...

بالاخره همه چی قطعی شد، بعد از ساعت ها تلاشِ بچه ها برایِ کشیدنِ دوباره ی نقشه ها، بعد از ساعت ها حرص خوردن، بعد از ساعت ها تلاش و بیداری بالاخره همه چیز به اسم ما شد ...

نقشه ها مورد تایید قرار گرفت ...

هنوز خوشحالی بچه ها بابتِ تایید نقشه ها جلویِ چشمم بود ...

ظرفِ چند ثانیه کاغذ بود که تو هوا چرخ می خورد و رویِ زمین فرود می اومد ...

صدایِ خنده هاشون، سر به سر گذاشتن هاشون توی گوشم می پیچید، تصویرِ درآغوش گرفتن هاشون، دست کوبیدن هاشون جلوی چشمم رژه می رفت ...

رمان بازار
romanbazar.ir

با دیدنِ چراغِ زرد سرعتم رو کم کردم و پشتِ خطِ عابر توقف کردم ...

کمربند رو باز کردم و کمی به بدنم کش و قوس دادم ...

نگاهم رو به ثانیه شمار دادم، پنجاه ثانیه ای مونده بود..

کمربند رو دوباره بستم و هنوز سرِ جام مستقر نشده بودم که سر و صدایِ تلفنِ همراهم فضایِ ماشین رو پر کرد، سوگل بود، خواهرم!

دختری که این روزها نقشش توی زندگی ام پررنگ شده بود!

زنگ می زد، پیامک می داد و یک حسِ خوبِ دیگه رو یواش یواش بهم تزریق می کرد ...

بی معطلی جواب دادم:

– جانم؟

خوشحال جواب داد:

– داداش کیان، تبریک ... تبریک! تایید شد نقشه هاتون؟

دوباره به ثانیه شمار نگاه کردم، سی و پنج ثانیه ...، با لذتی که از شنیدنِ کلمه ی داداش به تنم نشسته بود،گفتم:

– آره ... تو از کجا می دونی گل خانم؟

با ذوق جواب داد:

– داداش میران داشت به هدیه می گفت شنیدم، خونه ی اونام آخه ... وای داداش خیلی خوشحال شدم ...

دنده رو جا زدم و با لبخندی گفتم:

– تو چرا؟ غیرعادی می زنیا، بابات که باخت!

خندید، بلند:

– مساله ای نیست! بزرگ می شه یادش میره!

خندیدم! عجیب این دختر شیطون بود، تند و با توجه به ثانیه شمار که میرفت به ده نزدیک بشه گفتم:

– مواظب باش، باد به گوشِ بابات برسونه تبعیدیا!

شیطنت موج می زد تو صداش:

– نگران نباش، یه جوری در میرم از زیر دستش!

ثانیه شمار نزدیکِ صفر می شد که گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– باید حرکت کنم، پشتِ چراغم، کاری نداری؟
عجله ام رو که متوجه شد، با لحنِ مهربون ولی تند تند گفت:
– نه داداش جونم، زنگ زدم بهت تبریک بگم، قربونت برم داداشِ خوشتیپم، خداحافظ!
وتماس رو قطع کرد، خندان گوشی رو کنار گذاشتم و پام رو رویِ پدال فشردم، حتی مهلت نداد من حرفی بزنم ... چه قدر خوب بود که این روزها به جمعِ افرادی که باهام خوب بودن داشت اضافه می شد!

***

ترانه خوابیده بود و نگاهِ من پیِ پلک هاش بود ... حق داشت!
دو روز خوابِ راحتی نداشت و بعد از شنیدنِ خبرِ تایید نقشه ها با خیال راحت پناه برده بود به دنیایِ خواب ...
چهره ی مظلومش تویِ خواب برام قشنگ ترین پرتره ای بود که به عمرم دیده بودم!
آروم با پشتِ دست، گونه اش رو نوازش کردم ...
خم شدم و نوکِ انگشت هایِ دستش رو بوسیدم که از زیرِ ملحفه بیرون زده بود ...
ترانه همه ی زندگی ام بود، تنِ خسته ام رو کنارش رویِ تخت دراز کردم و به سمتش چرخیدم.
این دختری که روبروم به خواب رفته بود عادی قدم به زندگی ام نذاشته بود، من ازش بی شرمانه خواستم صیغه ام بشه ...
ترانه ی من فقیر نبود، ولی مجبور شد برایِ پرداختِ بدهی هایِ پدرش تن بده به زندگی با منی که مادر و پدرش مثلِ تفاله از زندگی شون بیرونش انداختن ...
ترانه ی من انقدر مشکل مالی نداشت که مجبور بشه به خاطر پول زنِ کسی بشه ولی لعنت به اون کسی که کلاهبرداری کرد از مردِ شریفی مثلِ کیومرثِ گلپسند، ازا عتماد این مرد سوء استفاده کرد و ضربه زد به خونواده اش.
بدهی هایِ کلانی به بار آورد که از توانِ این خونواده خارج بود پرداختشون ...
واین بود که مجبور شد دخترِ این خونواده برای برداشتنِ این بار سنگین از دوشِ خونواده اش به صیغه با من تن بده ...

رمان بازار
romanbazar.ir

خانواده ی گلپسند وضعیت مالی بدی نداشت ولی اون بدهی ها خارج از این وضعیت بود برای سفید شدنِ حساب های پدرش! وضعیتِ پول های تو حسابِ این خونواده قرمز می شد وقتی در برابرِ چک های به حساب گذاشته قرار می گرفت ...

سام ازدواج کرد با همین شرایطِ مالی معمولی و ترانه شد همسرِ من با همین شرایط ...

اجحاف کردم در حقش؟

نامردی بود؟

بی مروتی؟

یعنی من واقعا بد کردم در حقِ ترانه؟ منی که عاشقش بودم نمی تونستم به شکلِ دیگه ای کمکش کنم؟

شاید می تونستم، ولی به هیچ شکلِ دیگه ای نمی توستم به خودم کمک کنم ...

صورتم رو به صورتش نزدیک کردم، سرم رو رویِ مرزِ دو بالشت گذاشتم و خیره شدم به پلک هاش ...

پلک هایی که پشتشون چشم هایِ قهوه ای رنگی بود که روزی با خشم به من نگاه می کردن، روزی تنفر نثارم می کردن و این روزها، کمی محبت!

چی شد؟

من و ترانه از کجا به کجا رسیدم؟

من روز به روز عاشق تر شدم و ترانه؟

ترانه چی؟

حسی به من داشت؟

این حس، علاقه بود؟

چند ماه مونده بود از شرطِ من برای ترانه؟

سه ماه؟ چهار ماه؟ تو این سه چهار ماه ترانه راضی می شد تن بده به موندنِ همیشگی پیشِ من؟

دلم می لرزید وقتی فکر می کردم به آینده!

چی می شد؟ می رفت یا می موند؟

اگر می رفت که دیگه چیزی از من نمی موند!

هنوز دستش حلقه ای رو که من به انگشتش فرو بردم زینت می بخشید، یعنی ترانه موندنی می شد پیشِ من و تو آغوشم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند زدم، آهسته پیشونی اش رو بوسیدم و دوباره عقب کشیدم، خیره به سقف شدم و به این فکر کردم که زندگی بی ترانه برایِ من یعنی هیچ!

ترانه:

دست هام رو تویِ هم حلقه کردم و به جعبه ی دستمال کاغذیِ رویِ میز خیره شدم ...

من اینجا چی کار می کردم؟ برای چی اینجا بودم؟ چرا ملاقات رو پذیرفتم؟

چرا اینجا؟

با این مرد چی کار داشتم که دعوتش رو به کافی شاپ پذیرفتم؟

پلک زدم و یادِ تلفنِ چند ساعتِ پیشش افتادم ... از من خواست که ساعتِ پنجِ عصر اینجا حاضر باشم تا حرف هاش رو بشنوم ... برای چی؟

چی می خواست بگه؟

با ایستادنِ مردی روبروم سر بلند کردم، این مرد، با موهایی که گردِ گذر سالها روش نشسته بود، کسی نبود جز علیرضا مجد!

نفسی گرفتم و به پاش ایستادم، لبخندی به لب داشت و چه قدر عجیـب شبیه کیانمهر بود!

حتی لبخندهاش!

با دست صندلی رو نشون داد:

– لطفا بشین ...

نشستم، لب هام رو رویِ هم فشردم، منو رو برداشت و نگاهی بهش کرد، دستی بالا برد و پیش خدمت به میز نزدیک شد، نیم نگاهی به من کرد و گفت:

– قهوه؟

نفسِ کوتاهی گرفتم و گفتم:

– چای با کیکِ شکلاتی!

ابروهاش بالا پرید و لبخندش دوام دار شد، سفارش داد، یک قهوه، یک چای و دو کیکِ شکلاتی!

بهش خیره شدم، بهم خیره شد، لب باز کرد و گفت:

– دوستِ دارم!

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسم گیر کرد توی ریه هام، بدنم سرد شد، چشم هام گرد شد و لب هام از هم فاصله گرفت!
خندید، و خنده هاش لرزه انداخت به تنم، به صندلی تکیه زد و دست توی هوا تکون داد:
– دخترِ رو باش! کم مونده سکته کنه!
به زحمت تونستم خودم رو جمع کنم، این مرد چی گفت؟ گفت من رو دوست داره؟
دوباره تنم لرزید، دست هاش رو تو هم گره کرد و به جلو خم شد:
– فوق العاده مبارزه طلبی، به همین راحتی جلویِ مشکلات خم نمی شی، شخصیتِ قوی ای داری ... پس دوست داشتنی هستی!
لب هام رو محکم رویِ هم فشردم، حالا می فهمیدم چرا کیانمهر نمی تونست جلویِ این مرد بایسته!
چشم هاش به شدت نفوذ داشت رویِ روحِ آدم و خیره بود رویِ من و روحم!
پلک هاش رو باز و بسته کرد و گفت:
– شبیه نازی، قبل از اینکه من اون حماقت رو بکنم..
پیش خدمت دوباره کنارِ میز ایستاد و سفارش ها رو برابرمون گذاشت، و کمی بعد دور شد ...
علیرضا دوباره ادامه داد:
– نازی دقیقا همینطور بود، و همین باعث شد من عاشقش بشم ... و وقتی با من نساخت، بدخلقی کرد، دیوونه شدم، زد به سرم و کاری کردم که هنوز که هنوزِ رویِ زندگی ام تاثیرگذاشته.. بعضی اوقات واقعا خسته می شم ولی خودم مقصرم!
سکوت کرد و کمی از قهوه اش نوشید، دستِ لرزونم رو دورِ فنجون حلقه کردم و سعی کردم صدام هم نلرزه که رسوا بشم برابرش:
– فکر نمیکنین نازی هنوز هم همونطور با صلابت باشه وبشه دوستش داشت؟
خندید، کمی از کیک رو خورد و گفت:
– هنوزم دوستش دارم.. هر روز، بیشتر از دیروز!
ابروهام بالا پرید، بهم دوباره خیره شد و گفت:
– و به خاطرِ همون نازی، تو رو هم دوست دارم ... تو بیشتر از هرکسی، حتی دخترهام شبیه نازی هستی ...
کمی مکث کرد و آروم گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– مثلِ دخترم دوستِ دارم ... فکرِ بد نکن، هیچ کس نمی تونه جایِ نازی رو برایِ من بگیره که هر ثانیه انگار جوون تر میشه ومن رو هم جوون تر می کنه، هر روز شگفت زده ام می کنه! تو انگار بیشتر دخترِ نازی هستی تا سارا و سوگل ... پس فهمیدی؟ تو رو مثلِ یه پدر دوست دارم.

پوزخند زدم، مثل یک پدر؟ ، اخم کرد:

– چته؟

خیره شدم توی چشم هاش:

– پدر؟ مثلِ یه پدر؟ شما برایِ پسرِ خودتون پدری نکردین!

دندون هاش رویِ هم قفل شد، به زحمت از بینشون گفت:

– کیانمهر پسر من نیست!

من هم اخم کردم:

– مطمئنین؟ همه چیز ثابت می کنه شما پدرشین، خون، دی ان ای و یه خاطره ی قدیمی که باعث شد نازی نطفه ی کیان رو باردار بشه و حالا اون نطفه یه مردِ بیست و هفت ساله اس که هر کاری کنید اون پسرتون محسوب میشه ... وقتی برایِ اون پدری نکردین، بعد می تونین زنش رو مثلِ یه دختر دوست داشته باشین؟ من که شک دارم!

با لحنی تند و صدایی پایین گفت:

– حرفِ من هیچ جایِ شک نداره، تو، مثلِ دخترمی! به خاطرِ شباهتِ عجیبت تو اخلاق به نازی! من هرچی باشم، چشم به زنِ بقیه ندارم، به خصوص به زنِ مردی که اسمش تو شناسنامه امِ و فقط به واسطه ی یه اشتباه پسرم شده! و به خاطرهمین خواستم امروز ببینمت ...

حرف هاش بویِ صداقت می داد، علیرضا مردی بود که اگه چیزی می خواست بگه از کسی نمی ترسید، پس می تونستم به حسش اعتماد کنم!

اعتماد کنم که اگه حسی هست، همونیِ که خودش می گه!

البته اگه راست بگه و نقشه ای پشتِ حرف هاش نباشه!

آروم تر و با افسوس گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– من نازی رو به این زن تبدیل کردم، نازی این زنِ عصبی نبود، این زنی که انقدر زود از کوره در بره، نازی زنی موفق و قوی بود، من بال و پرش رو چیدم ... پشیمونم!و عذاب وجدان دارم اما نمیخوام درباره ی تو هم داشته باشم ...

خونسرد تکیه زدم به پشتیِ مبل، انگار داشت کم کم ترانه ی واقعی ظهور می کرد، وقتش بود، صداش کرده بودم و داشت کم کم نزدیک می شد، با ابرویِ راستِ بالا رفته نگاهش کردم، جرعه ای دیگه از قهوه اش رو نوشید و به من اشاره کرد:

– چایی ات سرد شد ...

سری تکون دادم و تکه ای کیک رو با چای فرو بردم، صداش رو صاف کرد و گفت:

– ازکیانمهر دور باش! به خاطر خودت، برات پشتوانه نمی شه.

تک خنده ای کردم، اعتماد به نفس موج می زد تو وجودم:

– چرا باید حرفتون رو قبول کنم؟

کمی نگاهم کرد و آهسته گفت:

– نمی خوام یه نازیِ دیگه متولد بشه ...

نگاهم رنگِ سوال گرفت که گفت:

– می دونم کیان چه قدر بهت علاقه داره، از نگاه هاش، رفتارش مشخصِ ... می دونم پیشش نمی مونی، خوب شناختمت، می ترسم وقتی خواستی بری، کیان هم همون کاری رو بکنه که من کردم و تو بشی نازی!

پوزخند زدم:

– همون قضیه ی پسر کو ندارد نشان از پدر؟ آره! راست میگین ... ممکنِ! ولی کی گفته من می خوام کیان رو ترک کنم؟ من نامزدشم! همسرشم! چرا باید ترکش کنم؟

خندید، تکیه زد به عقب:

– چطور می خوای با کیان کنار بیای؟ با اون همه ضعفی که داره، با اخلاقش که مثلِ یه بچه ی دو ساله اس، و همینطور عقیم بودنش!

و با هوشیاری زل زد توی چشم هام که نتیجه ی حرف هاش رو ببینه!

نفسی عمیق گرفتم، من قرار بود با کیان بمونم؟

مهم نبود! مهم گرفتنِ حالِ خوشِ این مرد بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

شونه بالا انداختم:

– من با همه چیِ کیان کنار اومدم ... و توجه داشته باشین، ضعفِ کیان، اخلاقش و همینطور عقیم بودنش دلیلی نداره جز شما و کارهاتون جنابِ مجد! برام مهم نیست چی می خواین، می خواین چی کار کنین، ولی اینو بدونین که شما آدم اصلحی نیستین برایِ مشورت!

عصبی شده بود، دستش رو مشت کرد:

– بودن با کیان برات خوب نیست ترانه!

از جام بلند شدم، دست تویِ کیفم نکردم، مثلا یک مرد از من دعوت کرده بود!

کیفم رو رویِ شونه ام انداختم:

– شما نمیتونین به من بگین چی خوبه و چی بد جنابِ علیرضا خان! من اگه به قولِ شما قوی ام، به راحتی خم نمی شم جلویِ مشکلات، پس اینو بدونین انقدر هم عقل دارم که بدونم چی کار کنم!

خواستم ازش دور شم که اون هم بلند شد، گفت:

– باشه، هر کاری می خوای بکن، ولی شک نکن تو اینکه ...

مکث کرد و من برگشتم و نگاهی به چشم هایِ آشناش کردم:

– شک نکن تو اینکه تو رو مثلِ دخترم دوست دارم ... شک نکن!

سری تکون دادم و ازش دور شدم..

بیرون زدم از کافی شاپ و هوایِ مطبوعِ بهاری رو به ریه هام کشیدم ... واقعا فکر می کرد که می تونه من رو راضی کنه به کاری که می گه؟ که به کیان ضربه بزنه؟

چی تو سرِ علیرضا می گذشت؟

***

من گفتم و کیانمهر شنید ...

من حرف زدم و اون سکوت کرد ...

لحظه به لحظه اخم رویِ صورتش بیشتر و غمِ توی چشم هاش زیادتر می شد ...

سرخ تر می شد و من می دونستم کیانمهر کنار نمیاد با درخواستِ پدرش!

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفم که تموم شد، لحظه ای مات نگاهم کرد، زبون رویِ لب کشید و به سختی گفت:

– واقـ ... واقعا اون ... اون بهت گفت منو ... منو ترک کنی؟

لب هام رو رویِ هم فشردم، درسته سرانجام این رابطه جدایی بود، ولی کیان الان توانایی اش رو داشت از من هم بشنوه که امید زیادی به بودنِ من کنارش نیست؟

نه!

بنابراین آهسته گفتم:

– آره ...

لبش رو گزید و موهاش رو به چنگ کشید:

– خدایا، چرا این کارو با من می کنه؟

نگاهم رو دوختم به دیوار ...

من همه چیز رو به کیان گفتم چون دوست نداشتم علیرضا راهی پیدا کنه برای آسیب زدن به کیان ... نمی خواستم از این قرارِ ملاقاتِ پنهانی که حالا آشکار شده بود، دست آویزی بسازه برای کوبیدنِ کیان ...

من آدمِ پنهان کاری نبودم و نیستم!

صورتش سرخ شد، رگِ گردنش ورم کرد ولی دم نزد، بهش نزدیک تر شدم، دستم رو گذاشتم بینِ کتف هاش و آروم حرکتش دادم ...

من عادت کرده بودم به این نزدیکی!

آهسته صداش زدم:

– کیانمهر؟

خفه جوابم رو داد:

– جونِ دلِ کیانمهر؟

نفسی کوتاه گرفتم و گفتم:

– به خودت فشار نیار ... یه حرفی زد، جوابش رو هم گرفت ... خب؟

نگاهم کرد، چشم هاش بدجور دلگیر بود:

– چرا بهم نگفتی که خواسته ببینَتِت؟

نگاه ازش گرفتم و خیره شدم به زمینِ زیرِ پام:

رمان بازار
romanbazar.ir

– نمی دونم ... اصلا نمی دونم چرا قبول کردم و رفتم دیدنش ... زنگ زد و گفت میخوام ببینمت ... حتی نمیدونم شماره ام رو از کجا آورد ...

دستش نشست رویِ دستم، با صدایی لرزون گفت:

– تو که ... تو که نمیری از پیشم؟

لب هام رو محکم به هم فشار دادم، این بار دست هاش رویِ بازوهام نشست:

– هان ترانه؟ نمیری که؟

چی می گفتم؟ بهش میگفتم میرم چه واکنشی نشون می داد ...

ویک لحظه ... فقط یک لحظه حس کردم سینه ام عجیب سنگین شد ... واقعا من می خواستم برم؟ واقعا بعد از اتمامِ نُه ماه، من باید ترک می کردم مردی رو که کنارم ایستاد و بهم محبت کرد و پشتوانه ام بود؟

چونه اش هم لرزید، سرش رو رویِ شونه ام گذاشت:

– بری میمیرم ... همه کَسَمی ...

دست هاش دورم حلقه شد و من باز هم سکوت کردم!

انگار یکی محکم به صورتم سیلی زده بود، من باید می رفتم؟ باید؟ اصلا بایدی وجود داشت؟

چی می شد تو ماه های آینده ...

خدایا، چه خوابی دیدی برامون؟!

کیانمهر:

خرداد ماه ...

بدترین ماه برایِ من!

من، بیست و هشت سالِ پیش، خرداد ماه به دنیا اومدم ...

پنجِ خرداد ...

وقتی به دنیا اومدم هیچ کس فکر نمی کرد که پدر و مادرم، لحظه ای بهم محبت نکنن و حتی پدرم، سعی کنه تنها کسی رو که برام مونده ازم بگیره!

سخت بود، زیادی سخت بود تحملِ این همه بی عاطفگی ... مگه می شد اینطور باهام رفتار کنه؟

چی کار کردم مگهِ باهاش؟

رمان بازار
romanbazar.ir

که حتی می خواست ترانه رو هم از من بگیره؟

چشم هام رو محکم با دست هام ماساژ دادم، پوفی کردم و به شناسنامه ام نگاه کردم که روبرویِ من باز بود..

بیست و هفت ساله بودم با بیست و هشت؟

چند سال از آغاز بدبختی ام می گذشت؟

دست کشیدم رویِ اسم پدر و مادر ... تلخ لبخند زدم ...

بقیه ی پدر و مادرا چی کار می کردن این روز رو؟

کیک می گرفتن؟

تبریک می گفتن؟

برای بچه هاشون کادو می خریدن؟

من که حتی حسرتِ یک نگاهِ خشک و خالی رو داشتم.

هیچ وقت از رسیدنِ روزِ تولدم راضی نبودم.

که چی بشه؟ کسی بود که بهم تبریک بگه؟

حتی بی بی هم این روز حتی به تلفن های من جواب نمی داد، روزی بود که کسی تویِ عمارت حقِ بردنِ اسم من رو نداشت، نازی حالش بد می شد و علیرضا پریشون!

و بی بی بود که سعی می کرد آرومشون کنه ... ولی پس من چی؟

کی من رو آروم می کرد؟

حتی خبری از حسین هم نبود ... برای سر زدن به یکی از پروژه ها بیرون زد و بعد ازاون، تماس گرفت که حوصله ی برگشت به شرکت رو نداره و رفت!

به همین راحتی!

بهترین رفیقم هم یادش نبود امروز روزِ تولدِ منِ!

کیانمهر مجد، بیست و هشت ساله شد!

مرور کردم زندگی ام رو، به دنبالِ یک نقطه ی روشن، امید بخش!و شاید حضورِ ترانه یک نقطه ی روشن بود بینِ این همه سیاهی!

ولی تا کِی؟ ترانه تا کِی با من بود؟ می رفت؟ می موند؟ اگه می رفت من دووم می آوردم؟ بیست و نه سالگی رو می دیدم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آه کشیدم، بدترین و سخت ترین روزِ زندگی ام بود امروز ... جشن نداشت به دنیا اومدنِ من!

هر چند کی می خواست جشن بگیره؟

هیچ کس!

وخیلی سخت بود برسی به این نقطه که ببینی هیچ کس نیست که برایِ خودت، وجودت ارزش قائل بشه که برایِ سالروز به دنیا اومدنت، جشنی بگیره، تبریکی بگه یا حتی لبخند بزنه!

دست هام تو هم پیچید و قلبم.. قلبم هم درد گرفت از تنهایی!

ترانه هم درکم نمی کرد، من عشقِ ترانه رو می خواستم ولی شاید حضورِ آروم و کمی با محبتش کنارِ من، بابتِ عادتش بود یا شاید دِینش و من اینها رو نمی خواستم!

به دنیا اومدنِ من مثل یک سنگِ کوچیک بود توی دریا، شاید خیلی کوچیک بودم، ولی بدجور جوِ دریا رو متلاطم کردم که انگار هنوزم آروم نشده بود!

بلند شدم، بس بود نشستن توی دفتر و فکر کردن به گذشته ... دیوونه می شدم بی شک اگر سری می زدم به بیست و هفت پنجِ خردادی که از سر گذروندم.. راستی، بیست و هفت تا یا بیست و هشت تا؟

چند سالم شد؟ بیست و هشت؟

یعنی من بیست و هشت تا بهار رو دیدم؟ بهار رو دیدم ولی همیشه خزون بودم، با اومدنِ ترانه به زور شده بودم درختِ تازه جوونه زده ...

اتاقم رو ترک کردم، اطرافم شلوغ بود، همه درگیرِ کار و پروژه بودن ... کارهای مربوط به خونه های ساختمونی خوب انجام می شد، همکاریِ خوبی با شرکتِ آریا داشتیم، اسم و رسمِ شرکتمون بیش از پیش پیچیده بود، ولی امروز هیچ کدوم از اینها به چشمم نمی اومد ...

من پدری داشتم که سعی کرد زیر آبم رو بزنه پیشِ کسی که دل بهش بسته بودم و اگر ترانه، کمی فقط کمی سادگی به خرج می داد معلوم نبود الان من کجا بودم و ترانه کجا!

می دونستم اگر ترانه مقاومت نمی کرد در برابرِ علیرضا، اون مرد با حرف هاش، بدجور خامش می کرد!

خورد به مانعی سخت که نتونست ادامه بده وگرنه زبونِ علیرضا مار رو از تو لونه اش بیرون می کشه!

من مادری دارم، که حتی از دادنِ شیرِ خودش به بچه اش دریغ کرده ... فکر کردن من نمی دونستم؟ خوب هم می دونستم ... نازی کم به رخم نکشیده بود، تو خفا و آشکار!

رمان بازار
romanbazar.ir

من خواهری داشتم که دوست داشت سر به تنم نباشه انگاری و من هنوز که هنوزِ دوست داشتم برام بشه بهترین خواهرِ دنیا که ...

کلافه و غمگین دستی کشیدم به موهام و با اطلاع دادن به خانمِ کریمی شرکت رو ترک کردم ...

باید می رفتم یک جایی تا آروم بشم ... یک جایی دور از اینجا!

***

دستی رویِ اسمش کشیدم، آب رو پاشیدم رویِ سنگِ سرد و شستم جایگاهِ ابدیِ عزیزم رو ...

مادربزرگم!

عزیز!

گل ها رو پر پر کردم رویِ قبر، گلاب رو پاشیدم روشون و آهسته فاتحه خوندم ...

خوندنِ آیاتِ نورانی که تموم شد، آروم شروع کردم به حرف زدن:

– سلام عزیزم! خیلی وقتِ بهت سر نزدم ... چند وقته؟ یه سال؟ شیش ماه؟ نمیدونم ... اما دلم تنگِ! خیلی ... عزیز می دونی امروز چندمِ که؟ آره؟ عزیز داره سی سالم میشه ها! بزرگ شدم ... ولی با درد.. یادته وقتی گریه ام می گرفت، همیشه می گفتی گریه نکن که اشکِ یتیم خدا رو ناراحت می کنه؟ مگه یتیم بودم عزیز؟ شاید بودم! مگه یتیم بودن فقط به نداشتنِ پدر ومادرِ؟ من داشتم و نداشتم ... و ندارم! عزیز سخت می گذره بدونِ تو ... بی بی هم انگار کم کم حوصله اش داره سر میره ازم ... کلافه می شه از دستم ... عزیز، بدجور خسته شدم ... بدجور!یادته روزی که رفتی؟ بی معرفت، نگفتی برم، کی میخواد این بچه رو بزرگ کنه؟ منو سپردی دستِ کی؟ عزیزم، تو که می دونستی آرامشم تویی، چرا رفتی؟ چرا؟

سرم رو بلند کردم وبه آسمونِ بالایِ سرم خیره شدم ... خدایا، چرا؟

آهی کشیدم، خم شدم و سنگِ قبر رو بوسیدم، زمزمه کردم:

– دوسِش دارم عزیز، پسرت داره سعی می کنه اینو هم از من بگیره، عزیز پسرت چرا انقدر از من بدش میاد؟ چرا؟ ... بهش بگو دست از سرم برداره.. خیلی خاطرش رو میخوام، مامانبزرگ ... خیلی!نوه ات بدجور عاشق شده ... دعا می کنی؟ آره سوسن بانو؟

دوباره سنگ رو بوسیدم و لب زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– خداحافظت باشه بانو، بازم میام.. این بار سعی میکنم زود به زود بیام ...

بلند شدم، دستی کشیدم به لباسم و سعی کردم بی توجه باشم به بغضِ گلوم که دو دستی چسبیده بود به راهِ تنفسی ام ... چه قدر تلخ بود روزِ تولدت، بغض داشته باشی.. باید بخندی و نتونی ... باید شادی کنی ونتونی ... تلخ بود این روز، خیلی!

***

کتم رو با انگشتِ اشاره ام گرفتم و به پشتم انداختم و آویزون شد رویِ شونه های افتاده ام ...

به کفش هام خیره شدم و فکر کردم تو این بیست و هشت سال من چند تا کفش پوشیدم؟

چند تا کفش خراب کردم؟

چند تا کفش دوست داشتم و نخریدم؟

وچند بار دوست داشتم پام رو تو کفشِ بزرگترهام بکنم؟ به خصوص پدرم؟

پله ها رو بالا رفتم و جلویِ در ورودی کفش هام رو بی حوصله از پا خارج کردم و گوشه ای انداختم ...

دستگیره ی در رو پایین کشیدم، سلانه سلانه و سر به زیر داخل خونه شدم که ...

بـــوم!

با هُل سرم رو بالا گرفتم و بادیدنِ روبروم ...

خشک شدم؟

کم بود خشک شدن!

انگار مرده بودم ...

این آدم ها، این صورت های خندان، این کاغذهای رنگی ... چه خبر بود؟

نگاهم رو چهره ی تک تکشون چرخید ...

مامان تهمینه، سام، ترمه، حسین، کیمیا، فرشته،کامیار و درنهایت ترانه ...

این جمعیت چی کار می کردن با این سر و شکل؟

حسین با کلاهِ مخروطی شکلِ نقره ای با طرحِ پو می خواست چی کار کنه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایِ خوشحال ترمه باعث شد که مردمک هام قفل بشه رویِ دخترکی که طرحِ گربه نقاشی شده بود رویِ صورتش:

– کیان جونم، تولدت مبارک!

ابروهام گیر کرد زیرِ موهام!

تولد؟ تولدِ من؟ یعنی این جمع، کنارِ هم اومده بودن برایِ جشنِ تولدِ من؟

حسین کلاه از سربرداشت، خندید و گفت:

– رفیقِ من فعلا تو هنگ! آقا یکی اون بند و بساط آهنگ رو روشن کنه تا من ری استارتش کنم!

نزدیکم شد و بازوم رو گرفت، به سمتِ اتاق ها کشیده شدم توسطش، بی هیچ مقاومتی دنبالش رفتم، در اتاق رو باز کرد و هلم داد داخل، پشتِ سرم وارد شد و در رو بست و گفت:

– نفس می کشی که ان شاء الله؟

بهت زده زمزمه کردم:

– چه خبره؟

لبخندی زد، از کنارم گذشت و به سمتِ تخت رفت که تی شرت سفید و جینِ یخی رنگی روش بود:

– تولدِ تو!

به زحمت تونستم لب هام رو حرکت بدم:

– تولدِ من؟

برگشت، تی شرت به دست به سمتم اومد و گفت:

– آره، تو ... عجیبِ؟

تی شرت رویِ دوش گذاشت و کت رو از چنگم بیرون کشید، چنگی که از شدت حیرت زده بودم بهش ...

دست کشید رویِ دکمه های پیراهنم و گفت:

– رحمان و طاها و آزیتا و نرگس رو هم گفتم بیان، ولی نشد ... نتونستن بیان.

شروع به باز کردنِ دکمه هام کرد که گفتم:

– چی میگی حسین؟ تولدِ چی؟ حالت خوبه؟

پوزخند زد و در حالی که لبه های پیراهنم رو از شلوار بیرون می کشید گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– فک کنم بهتر از توام، حرف رو یه بار میزنن پسرم!گفتم تولدتِ، جشنِ تولدِ بیست و هشت سالگیِ تو! فهمیدی؟

و بعد پیراهن رو ازتنم بیرون کشید، تی شرت رو به سمتم گرفت و گفت:

– بپوش که بریم بیرون ...

آب دهن فرو دادم و تی شرت رو به تن کردم، حسین دست به سینه نگاهم کرد:

– هان؟ چیه؟ نکنه می خوای شلوارت رو هم من بهت بپوشونم؟

سر تکون دادم و کلافه گفتم:

– آخه کی تولد گرفته؟ تو؟

خندید:

– من؟ آخه من بی کارم واسه تو تولد بگیرم؟

صورت در هم کشیدم، راست می گفت، چرا باید برایِ من تولد می گرفت؟

گرفتگی ام رو که دید بهم نزدیک شد ودستی به شونه ام زد:

– ترانه نمیدونست، وقتی فهمید، خواست یه کاری برات بکنه تا خوشحال بشی، نتیجه اش شد این ... حالا ناراضی هستی؟

ترانه؟ یعنی ترانه تدارک دیده بود این جشن رو؟

این دورهمی رو؟

اگه کارِ ترانه بود که مگه می تونستم ناراضی باشم؟

مگه مغزم معیوب بود که ناراضی باشم؟ ترانه سعی کرده بود خوشحالم کنه!

از حس خوبی که بهم دست داد لبخندِ لرزونی زدم، بغض داشتم ولی این بار از شدتِ خوشی، تا چند ساعتِ پیش حس می کردم بی کَس ترین آدمِ رویِ زمینم و حالا اون بیرون آدم هایی بودن که چه راضی و چه ناراضی، به خاطرِ من دورِ هم جمع شده بودن ...

با صدایی خش دار از بغض گفتم:

– مگه دیوونه ام؟ هر چی نباشه اولین جشنِ تولدمِ!

رنگِ نگاهِ حسین شد غم، سرش رو جلو آورد و پیشونی ام رو بوسید و زمزمه کرد:

– تولدت مبارک داداش ... بی خیال گذشته، آینده ات رو بچسب!

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی دونم چی شد که سرم رو چسبوندم به شونه اش و گونه ام خیس شد!
شدم یک پسربچه ی چهار – پنج ساله که دلش پناه می خواست، دست هاش دورم حلقه شد و برادرانه در آغوش کشیده شدم توسطِ بهترین رفیقم ...
آهسته گفت:
– هیـــش ... بسِ کیان ... بسِ! چته مرد؟ الان که باید خوشحال باشی!
سرم رو عقب کشیدم و با دست ردِ اشک هام رو از صورتم گرفتم، بعد از بیست و هشت سال، برایِ اولین بار باید سالروزِ تولدم جشن گرفته می شد؟
لبخند زدم، دیگه چه اهمیتی داشت که هر سال والدینم، روزِ تولدم رو تو خونه عزای عمومی اعلام می کردن و کسی حق نداشت بخنده، کسی حق نداشت شاد باشه، کسی حق نداشت به خاطرِ وجودِ من شاد باش بگه و کادو بگیره ...
الان مهم این بود که ترانه حضور داشت و احتمالا براش مهم بودم که برای خوشحالی ام دست به تدارکِ این جشنِ هر چند کوچیک زده بود.
آروم لب زدم:
– خوشحالم ... خیلی! ولی هنوز باور نمی کنم.
قبل از اینکه جواب بده صدایِ موسیقی پخش شد تو خونه، آهنگِ تولدت مبارک!
خندید و با چشمکی به من گفت:
– تو رو خدا نگاه چه آهنگی گذاشتن ... انگار واسه بچه ی پنج ساله جشن گرفتن ... انگار نه انگار تنها دو سال از ماموت کوچیکتری ... آهنگ بهتر نبود؟
به سمت در رفت و بازش کرد، قبل از ترک اتاق برگشت ونگاهی بهم کرد، لبخند زد و گفت:
– لباست رو عوض کن و بیا، فکرش رو نکن که یه روزی، نخواستن حتی به دنیا بیای، فکرِ ساعتای خوبی رو بکن که می تونی امشب داشته باشی ... دنیا دو روزِ، این نیز بگذرد رفیق ...
در رو پشتِ سرش بست و من، خوشحال از اولینِ جشنِ تولد، چشم دوخته به درِ بسته، لبخند زدم ...

***

رمان بازار
romanbazar.ir

ترمه زیبا و نرم می رقصید و سام می خندید، فرشته دست می زد و حسین مدام نیشخند می زد و نشسته رویِ مبل شونه می لرزوند و قهقهه ی کیمیا رو به آسمون می فرستاد ...

نشسته بودم بینِ کامیار و مامان تهمینه، کیکی جلوم بود که روش نوشته شده بود: کیانمهر جان، تولدت مبارک!

دور تا دورِ سالن رو ریسته بسته بودن با نوارها و کاغذهای رنگی!

بادکنک بود که از در و دیوار آویزون بود ...

و من همه ی اینها رو تازه داشتم تجربه می کردم ...

اینکه همه خوشحال باشن بابتِ به دنیا اومدنت حسِ خیلی خوبی بود که تا حالا تجربه اش نکرده بودم ...

ولی کاش بی بی هم بود ... کاش اون هم می اومد و عیشِ من کامل می شد!

حضورش می تونست برام دنیایی از شادی باشه ...

ترانه روبرویِ من نشسته بود و می خندید، و همه ی وجودِ من ترانه رو می خواست!

هنوز باورم نمی شد، صبح چه حالی داشتم و الان چه حالی!

بالاخره ترمه خسته از حرکاتِ موزونی که از خودش ارائه می داد نشست رویِ زمین و گفت:

– ای بابا، اون کیک رو بِبُرین دیگه! بخورم یه انرژی ای بگیرم.. شما ها که فقط نشستین و می خندین!با شمام هستما عمو حسین! خب بیا وسط! چرا در جا می زنی؟

حسین بلند بلند خندید و ترانه با اخمی که سعی می کرد داشته باشه گفت:

– اِ! ترمه؟

ترمه شونه بالا انداخت و چشمکی به من زد و گفت:

– چیه خب؟ دروغ می گم مگه؟

و من هنوز نتونسته بودم دقیق وضعیتِ سنیِ ترمه رو تشخیص بدم!

حسین که امشب زیادی خوش خنده شده بود گفت:

– بی خیال ترانه خانم ... امشب، شبِ خوشیِ!این موش موشک خانم هم هر چی بگه، حق داره!

نگاهی به من کرد و گفت:

– خب راست میگه، بِبُر کیک رو دیگه!

همین؟

جشنِ تولد واقعی هم همینطور بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یعنی من الان باید کیک رو می بریدم و تمام؟
مامان تهمینه، بامهربونیِ ذاتی اش کاردی رو به دستم داد و گفت:
– راست میگه مادر، بُرِش بزن که ان شاء الله سالهای سال شاد و سلامت باشی ...
کارد رو از دستش گرفتم و نگاهم رو دادم به ترانه ... چی می شد الان کنارِ من می نشست؟
با لبخندی مهربانانه بهم چشم دوخته بود، بی حرکت که موندم، آهسته لب زد:
– بِبُرِش دیگه!
لبخند زدم و با دست هایی که می لرزید، کارد رو فرو آوردم رویِ کیک و بعد..
صدای دست بلند شد و حسین بود که سوت بلبلی می زد!
ترمه با ذوق تولدت مبارک رو می خوند و فرشته با وقار دست می زد ... کیمیا چشم هاش کمی نم داشت و خواهرانه بهم لبخند می زد و دست می کوبید ... و من هنوز نمی دونستم واقعا این آدمها راضی بودن از حضور تو این جا و به خاطر این مراسم؟
مامان تهمینه آروم گفت:
– تولدت مبارک پسرم، ان شاءالله خوشبخت بشی ...
شرمنده از بزرگواری اش، آهسته تشکر کردم، من بد کردم به این خونواده ... نکردم؟ و با وجودِ این، این زن، این مادر تولدم رو بهم تبریک می گفت!
کامیار هم آهسته تبریک گفت، هنوز هم کمی سرسنگین بود با من!
با لبخند تبریکش رو پاسخ گفتم ...
ترانه بلند شد و گفت:
– تا شماها کیک رو تقسیم کنین من میرم یه چایی بیارم!
کیمیا هم به دنبالش تکیه از مبل گرفت و رویِ پاهاش ایستاد ...
مامان تهمینه کارد رو برداشت و شروع به تقسیمِ کیک کرد ...
هنوز چند لحظه ای نگذشته بود که کیمیا با دستی پر به سالن برگشت و نگاهِ من ماتِ بسته های کادوپیچ شده موند ...
یعنی حتی برام کادو خریده بودن؟
این دیگه خارج از باورِ من بود ... کادویِ تولد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کیمیا رویِ زمین، نزدیکِ میز نشست و روبه من گفت:

– بازش کنم دیگه؟

و منتظر تایید من نموند.. جلویِ چشم هایِ مبهوت من کاغذها رو باز کرد و کادوها رو اعلام ...

کتابی رو رویِ میز گذاشت و گفت:

– هشت کتاب سهراب از ... مامان تهمینه!

دست ها کوبیده شد و من تنها تونستم به زحمت تشکر کنم ...

بسته ی دیگه ای رو باز کرد، جعبه ی پیراهنی رو بالا گرفت و گفت:

– از طرفِ کامیار خان و ترمه جونِ گلِ گلابم!

ترمه با ذوق گفت:

– من گفتم سرمه ای بگیریم.. بهت میاد کیان جون!

لبخندی زدم بهش، کاغذ کادویِ دیگه ای باز شد و کیمیا با تعجب و صورتی وا رفته به حسین نگاه کرد، حسین با صورتی که معلوم بود به زحمت می تونه خنده اش رو حفظ کنه، گفت:

– ستِ لباس زیر از طرف من و ... من و خانمم!

چشم هام گرد شد از این بی حیایی حسین تو جمع!

کیمیا سرخ شد و با اعتراض کاغذکادویی رو مچاله کرد و سمتش پرت کرد ...

سام بلند بلند خندید و حسین هم که دیگه علنا می خندید گفت:

– خب چیه؟ کادویِ مفید گرفتم براش!

کیمیا سرخ شده رو به مامان تهمینه گفت:

– شرمنده به خدا ... این شوهرِ من زیادی احساسِ خودمونی بودن داره!

مامان تهمینه که سربه پایین داشت و ریز ریز می خندید گفت:

– مهم نیست دخترجون، همه تون مثه بچه های من!

ولی من حس می کردم صورتم گُر گرفته!

اخمی به حسین کردم که لب هاش رو جمع کرد و گفت:

– اُه اُه! صاحابش اومد ... ترمه جون، عمو!از پشتِ میز تلویزیونی اون کادویِ ما رو بده قربونت!

رمان بازار
romanbazar.ir

ترمه بلند شد و جعبه ای رو بیرون کشید و به دستِ کیمیا داد ... کیمیا جعبه رو باز کرد و ساعتِ جیبی ای رو نشون داد و با خنده گفت:

– این یکی دیگه واقعا کادویِ ماست!

لبخندی زدم و تشکر کردم ازش!

واقعا نمی دونستم چه رفتاری باید بروز بدم از خودم ... بقیه چی کار می کردن تو چنین مواقعی؟

کادوی بعدی باز شد و از طرفِ سام و فرشته بود ... اُدکلنِ خوش بویی که کیمیا اهرمش رو فشرد و عطرش رو تو فضا پخش کرد ...

ومن نمی دونستم چرا تو تمامِ این مدت ترانه سری به سالن نزد؟

مگه چند تا چایی ریختن چه قدرطول می کشید؟

کیمیا بسته ی آخر رو برداشت و به من که حواسم پرت شده بود به درِ آشپزخونه با شیطنت گفت:

– و اما ... آخرین کادو ... کادویِ کی میتونه باشه؟

گیج و گنگ بهش زل زدم که به جای من، ترمه نیشخند زنان گفت:

– آبجی ترانه!

هوشیار شدم، کمی راست نشستم و سعی کردم به سامیار و کامیار و تهمینه خانم نگاه نکنم، کیمیا کاغذِ طوسی– آبی رو باز کرد و از بینش تی شرتِ کرم رنگی رو بیرون کشید که همراهش چیزِ براقی بیرون افتاد، دست برد و برداشتش که چشم هام با دیدنِ گردنبندِ الله برق زد!

ترانه برایِ من کادو خریده بود و چه کادویی برتر از اسمِ خدا؟

دستم رو دراز کردم و کیمیا متعجب از این رفتارم، پلاک و زنجیر رو کفِ دستم گذاشت ...

چشم بستم و آروم رویِ اسمِ مقدسِ خدا رو بوسیدم، آرامش داشتم ... تجربه ی بهترین ها خیلی شیرینِ!

برام مهم نبود که مادر و برادرهایِ دختری که با نقشه به صیغه ی خودم درآوردمش توی جمع حضور داشتن، برام قلبی مهم بود که دور از یار می کوبید با دیدنِ هدیه اش!

حرفم رو پس گرفتم، امسال از رسیدنِ روزِ تولدم خیلی هم راضی بودم با بودنِ ترانه و افرادی که به واسطه ی ترانه دورِ هم جمع شدن ...

چشم هام که باز شد، مردمک هام بی اراده چرخیدن سمتِ درِ آشپزخونه که ترانه با سینیِ چای در دست تو چهارچوبش ایستاده بود ...

رمان بازار
romanbazar.ir

این لحظات بی شک از بهترین لحظاتی بود که توی زندگی ام گذروندم!

ترانه:

دسته های سینی رو محکم تر فشردم ... قلبم تند می کوبید!

اولین بار بعد از تمامِ لحظه هایی که با کیانمهر گذروندم، قلبم با دیدنِ چشم هایِ نقره فامش کوبید! محکم هم کوبید ...

تو کلِ زمانی که کیمیا کادوها رو باز می کرد جرات نکردم بیرون برم و جلوش بشینم ... حسم رو درک نمی کردم و کلافه بودم از این حالت!

چرا خوشحال بودم از خوشحالی اش؟

چرا دوست داشتم کیانمهر بخنده؟

چرا ناراحت می شدم از ناراحتی اش؟

این جشنِ کوچیک برنامه ریزیِ من بود و حسین و کیمیا به همراه سام و ترمه و کامی و کمی هم مامان!

وقتی حسین خبر داد که پنجِ خرداد تولدِ کیان، لحظاتِ اول هیچ حسی نداشتم ... یک خبر بود!

تولدِ کیان ...

ولی هر چی بیشتر فکر کردم تازه فهمیدم تولدِ کیان تنها تولدِ کیان نیست!

تولدِ کیان یعنی شروع نفرت های نازی و علیرضا ازش، یعنی شروع رنج هاش، یعنی بی کسی هاش!

یعنی یک پسربچه ی سه ساله که مادرش آرزو می کنه که بمیره و مادر صداش رو نشنوه!

این بین، ترمه بود که اصرار می کرد برای گرفتنِ جشنی برایِ کیان، انقدر گفت و گفت و گفت که دلِ همه رو آب کرد!

حتی سام رو ... حتی کامی رو!

راضی نبودم اول! چرا جشن بگیریم؟ برای چی؟ به چه مناسبت؟ برای کی؟

ولی کم کم، با یادآوریِ محبت هاش، دلم نرم شد ... سنگ که نبودم! آدم بودم ...

و اونوقت بود که منم همراه شدم با جمع برای جشنِ تولدی برای کیان!

همه چیز تغییر کرده بود، بعد از اون شب که علیرضا رو دیدم و به کیان گفتم از ملاقاتم با پدرش، یک حسی تو وجودم ابراز وجود می کرد، شاید یک نوع ترس، که باید برم؟ که بالاخره من باید از این خونه برم؟ دوست دارم

رمان بازار
romanbazar.ir

یا ندارم که برم؟ اصلا چه حسی به کیان دارم و این شده بود سوالِ بزرگِ زندگی ام ... سعی می کردم پسش بزنم، نرم سراغش، بهش فکر نکنم که داشت خط خطی می کرد اعصابم رو ... ولی باز هم گاهی در می رفت از دستم و افکارم رو پریشون می کرد ...

ماشین ها مخفی شد اطرافِ خونه، کفش ها جا گرفت تو گوشه و کنار تا تو دید نباشه، تزیین ها جوری انجام شد که در ابتدا دیده نشه، شرایط طوری چیده شد که عادی به نظر برسه ...

ولی با همه ی اینها انگار یک جورایی برایِ همه گُنگ و سخت بود گرفتنِ جشنِ تولد برای مردی که به بیست و هشت سالگی قدم گذاشته بود و هیچ وقت توی زندگی اش روزِ ولادتِ خوبی نداشت ... حتی بقیه ی روزهای زندگی اش هم آرامش نداشت!

سعی کردم به واکنش های سام و کامی بی تفاوت باشم که معلوم بود از بوسه ی کیان به رویِ پلاک راضی نیستن! شاید اون رو به چیزِ دیگه ای تعبیر کرده باشن ... مامان هم معذب شده بود انگار با اون بوسه!

بوسیدنِ گردنبد رو توسطِ کیان دیدم، دیدم و گُر گرفتم!

نمیدونم چرا ولی حس می کردم این گردنبد بهش میاد و این شد که بینِ تی شرت قرار گرفت و شد کادوی تولد!

آروم خم شدم و چای رو جلویِ تک تکِ افراد گرفتم، بالاخره بعد از دورگردونی سرِ جای خودم نشستم، حسین که متوجه شده بود جو سنگین شده، کنترل رو برداشت و صدا رو زیاد کرد!

شاید راهی بود برایِ برگردوندنِ صمیمیتِ دوباره ی جمع!

***

باقی مونده های میزِ شام رو هم داخلِ سینک گذاشتم و بعد خسته دست کشیدم به گردنم..

جشنِ عجیبی بود!

غافلگیریِ کیان، گوش دادن به موسیقیِ شاد، حرکاتِ حسین و ترمه و شیطنت هاشون، سربه سرگذاشتن های جمع، کیک بریدن، چای و شام خوردن و تمام!

به همین سادگی!

واقعا جشنِ تولد بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

قدم به سالن گذاشتم و نگاهی به مبل هایی کردم که خالی شده بودن از افرادی که روشون نشسته بودن ...
من سعی ام رو کردم که به بهترین نحو برگزار بشه، تنها کاری بود که از دستم بر می اومد ...
ولی برقِ چشم های کیان نشان از رضایتش داشت ...
بعد از کادویِ من، حسین به زحمت تونست جو رو به حالتِ عادی برگردونه و دوباره همه رو سرِ حال بیاره ... اما به هر حال موفق بود!
خواستم برگردم و ظرف ها رو بشورم که صدایِ گیتار باعث شد بایستم و سر بچرخونم به سمتی که صدا ازشون می اومد ...
کیانمهر بود!
قدم هام بی توجه به داد وفریادهایِ عقلم راه گرفتن سمتِ اتاق، نشسته بود رویِ زمین و تارهای گیتارش رو می نواخت، نگاهش که به من افتاد دست کشید از کارش، لبخند زد بهم و آروم گفت:
– خسته شدی ...
شونه بالا انداختم:
– زیاد نه ...
با دست به کنارش کوبید و گفت:
– بیا بشین یه کم.
آروم به سمتش رفتم و نشستم، گیتار رو کناری گذاشت و گفت:
– مرسی خانمی ... خیلی زحمت کشیدی.
حس خوبی دوید زیرِ پوستم از خانمی گفتنش ... حسی که باعث شد کسی تویِ سرم فریاد بزنه: بی شرم!
سر پایین انداختم که آهسته گفت:
– نمی تونم هیچ جوری ازت تشکر کنم ... هیچ وقت فکرش رو نمی کردم روزی برسه که یکی به خودش زحمت بده برام تولد بگیره ...
سکوت که کردم، دستش نشست زیرِ چونه ام و سرم رو بلند کرد، لبخند زد و گفت:
– عاشقتم دختر ... خیلی!
وجودم خالی شد و دوباره پر شد!
لب گزیدم که گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– ولی کاش ... کاش بی بی هم بود!

بی بی ... بی بی ای که تماس گرفتم باهاش و باناراحتی رد کرد و ازم خواست که بهترین لحظات رو رقم بزنیم برای نوه اش!

که گفت نمیتونه خونه روترک کنه ...

آه کشیدم و آروم گفتم:

– زنگ زدم بهش ... ولی گفت نمی تونه بیاد، گفت حالِ نازی خوب نیست،می گفت حتی علیرضا هم زیاد نرمال نیست ...

کیانمهر پوفی کشید و گفت:

– می ذارم یکی دوروز دیگه میرم بهش سر میزنم ... دلم بدجور تنگ شده براش ...

سری در تایید حرفش تکون دادم ... باید می رفت! مسلما! ولی نه فردا و نه پس فردا! به این زودی ها نزدیک شدن به اون عمارت کارِ درستی نبود ...

صدام زد و سوالی نگاهش کردم، دستم رو گرفت و بوسه ای زد پشتِ دستم، ازاون بوسه ها که داغ می زد انگاری:

– چطوری تشکر کنم ازت؟ چطوری با زبون بهت بگم ممنون؛ وقتی که قلبم پر میشه از خوشی با فکر کردن به امشب و اون کادوت؟ تو داری چی کار می کنی با دلم دختر؟ چی کار؟

دوباره لب گزیدم، حرف هاش امشب عجیب می نشست به دلم!

اخمی کرد ساختگی، آروم گفت:

– عزیزِ دلم، لبت رو که گاز میگیری باعث میشی زخم بشه، ورم کنه و درد بگیره، خشکِ بزنه. اینطوری اذیت می شی.. نکن خانمی با لبت اینطوری خب!

وبعد با دست لبم رو از زیرِ دندونم بیرون کشید، لب زد:

– من فقط عاشقتم!

گرم شد وجودم! لبخند زد، کمی نزدیکم شد و آهسته زمزمه کرد:

– من فقط عاشقِ اینم روزایی که با تو تنهام، کار و بارِ زندگی امُ بذارم برای فردا

بوسه ای زد به شقیقه ام و طره ای از موهام رو به دست گرفت:

– من فقط عاشقِ اینم،

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی از همه کلافه ام بشینم یه گوشه ی دنج موهای تو رو ببافم
عاشق اون لحظه ام که
پشتِ پنجره بشینم، حواست به من نباشه، دزدکی تو رو ببینم ...
من فقط عاشقِ اینم عمری از خدا بگیرم، اونقَدَر زنده بمونم که به جای تو بمیرم
چشم هام رو بستم ... چی می خواستی مرد؟ چرا زدی زیرِ آواز و دلم رو به لرزش انداختی؟ می خوای چی رو ثابت کنی؟ چی رو به یاد بیاری؟ چی کار داری می کنی کیانمهر؟
سرش رو رویِ شونه ام گذاشت، صداش لرزید و زمزمه شد زیرِ گوشم:
– من فقط عاشقِ اینم حرفِ قلبتُ بدونم،
الکی بگم جدا شیم تو بگی که نمی تونم
من فقط عاشق اینم بگی از همه بی زاری
دو سه روز پیدام نشه تا ببینم چه حالی داری ...
و اگه کیانمهر بی خبر می رفت و خبری ازش نمی شد، چه حالی می شدم من؟
پچ پچ کرد:
– میدونی؟ انقدر شبِ خوبی رو برام درست کردی، که حتی اینکه بی بی نیومد هم نمی تونه خرابش کنه ... تا وقتی مهمونا رفتن تو شوک بودم، ولی الان که یادم میاد ...
آروم بوسه ای رویِ گونه ام زد و من لب هام رو محکم به هم فشردم، آرومتر ادامه داد:
– تازه می فهمم چه چیزایی رو تجربه کردم و چه لطفی در حقم کردی ... حق دارم دوست داشته باشم، ندارم؟ با این کارات داری عاشق ترم می کنی ترانه ...
بدون اینکه مهلت بده حرف بزنم، گهواره شد برام، آهسته تکون خورد و برام زمزمه کرد و من، خسته از روزی پر کار، با احاطه ی آغوشش بدون اینکه بخوام به خواب رفتم!

کیانمهر:
زیپ سوییشرتم رو بالا تر کشیدم و در عمارت رو بستم ...
تو یک هوایِ سردِ بهاری، بعد از چهار روز از جشنِ تولدم، برگشتم به خونه ای که سالها توش حسرت کشیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه کردم به ساختمونی که جلوم قد علم کرده بود، خونه ی پدری! خونه ی، پدری که هیچ وقت منو به فرزندی قبول نداشت ...

بهار داشت به پایان می رسید ولی انگار بارون و سرما موندنی بودن!

سر پایین انداختم و راه کج کردم به سمتِ خونه ی خودم، خونه ی خودم و بی بی ...

دستم رو توی جیبِ سوییشرت فرو کردم، گونه ام می سوخت از شدتِ سردیِ هوا، نم نم بارون موهام رو مرطوب کرده بود ولی نمی تونستم دِل بکنم از لذتی که این هوا به روحم می داد ...

به درِ خونه ی کوچیکمون که رسیدم، لبخند زدم ...

زنی توی این خونه بود که همه ی زندگیم رو مدیونش بودم ...

تقه ای به در زدم و وارد شدم، صداش زدم:

- بی بی؟ کجایی بی بی جونم؟

جوابی نیومد ... کفش هام رو درآوردم و داخل جاکفشی گذاشتم و باز هم صدا زدم:

- عزیزِ دلِ کیان؟ سرورِ کیان؟ کجایی جونِ کیان؟

خبری نشد ... متعجب کمر راست کردم، خودِ بی بی که در رو برام باز کرد، پس کجا می تونست باشه؟

قدم تند کردم و داخل شدم ... نبود، تو سالن نبود ... اخم کردم:

- بی بی؟ کجایی؟

به سمتِ سرویسِ بهداشتی رفتم، نبود!

خواستم راه بگیرم سمتِ آشپزخونه که صدام زد:

- کیان، تو اتاقم ...

به قدم هام سرعت بخشیدم که به سمتِ اتاقش رفتم، رویِ زمین نشسته بود و قابِ عکسی به دست داشت، روبروش زانو زدم و با نگرانی گفتم:

- چرا هر چی صدات می زنم جواب نمیدی قربونت برم؟

سرش رو بالا گرفت و با دیدنِ چشم های خیسش یکه خوردم، آهسته گفتم:

- چی شده بی بی؟

چونه اش لرزید و گفت:

- نازی بیمارستانِ!

رمان بازار
romanbazar.ir

با چشم هایی گرد شده نگاهش کردم، قبل از اینکه حرفی بزنم با بغض ادامه داد:

– حالش بد شد ... به خاطر تو ... به خاطر تولدِ تو ... چرا اومدی؟

قابِ عکس از دست اش به زمین افتاد و من نازیِ جوون رو دیدم کنارِ علیرضایی که جوون بود، خیلی جوون!

دو زنی که روبروشون رویِ صندلی نشسته بودن عجیب آشنا بودن برام ...

زبونم رو رویِ لبم کشیدم، دستش رو بینِ دست هام گرفتم و از سردی شون متعجب نالیدم:

– بی بی؟

هق هق کنان گفت:

– سرِ تو باهاش بحث کردم، حالش به هم خورد ... بابتِ تو ... چرا به دنیا اومدی؟

ناباور نگاهش کردم، صورتش خیس شد از اشک و نگاهم چرخید رویِ موهایِ سپیدش ... بی بی چی گفت؟

زار زنان گفت:

– واسه چی زنده موندی؟

نفسم رفت ... دم و بازدم یادم رفت ... بی بی چی گفت؟

به زحمت زمزمه کردم:

– بی بی ...

دستش رو از دستم بیرون کشید و گذاشت رویِ سینه ام، روی قلبم، نوازش گونه دست کشید بهش و گفت:

– نازی که هی می کوبید تو شکمش، هی غذا نمی خورد، ویار که می کرد جونش رو هم می گرفتی لب نمی زد ... پس چرا زنده موندی؟

چشم هام سوخت، بی بی چی می گفت؟ یعنی چی چرا زنده موندم؟ این بی بی رو نمی شناختم!

به زحمت تونستم حرف بزنم:

– چی ... چی میگی بی بی؟

ضجه زد:

– دخترم داشت سکته می کرد ... دخترم به حالِ مرگ افتاده ... خدا ا !!

بغض فشار می آورد به گلوم ... چی بی بیِ منو به این حال و روز انداخته بود؟ چی؟

دست هام رو رویِ بازوش گذاشتم که صدای عربده ای که به خونه نزدیک می شد باعث شد سر بچرخونم، بی بی تندی نگاه دوخت به پشتِ سرم و نالید:

رمان بازار
romanbazar.ir

– یا خدا ... علیرضا رو کجایِ دلم بذارم؟

در خونه به شدت باز شد و صدایِ فریادِ علیرضا خونه رو پر کرد:

– واسه چی اومدی؟

بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم، چهره ی سرخش، موهای پریشونش، لب های لرزونش، چشم های به خون نشسته اش دلم رو به درد آورد ... چرا علیرضا اینطور به هم ریخته بود؟

لب زدم:

– بابا؟

نعره زد:

– صدات رو نشنوم!

یکّه خوردم ... هیچ وقت تا این حد صداش رو بلند نشنیده بودم، دست هاش مشت شد، میران نفس نفس زنان پشتِ سرش ظاهر شد ...

چرا میران انقدر آشفته بود؟

به زحمت از بین نفس های کوتاه و بلندش گفت:

– بـ ... بـا با ... یه لـ ... لحـ ... ظه!

اما علیرضا با گامهای بلند خودش رو بهم رسوند و قبل از اینکه بتونم کاری بکنم یقه ام رو گرفت و تکونم داد، صداش بغض داشت، ولی پشتِ خشمش پنهونش می کرد:

– لعنتی واسه چی اومدی؟ اومدی بدبختی مون رو ببینی؟ چرا دست از سرمون برنمیداری؟ نازی واسه خاطرِ تو افتاده رو تختِ بیمارستان ... چی از جونمون می خوای؟

دست هام رو رویِ دست هاش گذاشتم، سرد بود ... دست هایِ علیرضا هم سرد بود، به سختی تونستم فکرم رو جمع کنم و حرف بزنم:

– چی شده؟

برّاق شد تو صورتم:

– چی شده؟ چی شده؟ به خاطر توئه لعنتی نازی با بی بی بحشش شد ... می فهمی؟ به خاطر تو مادر و دختر باهم بحث کردن ... زنِ من ... عشقِ من ... نازیِ من ...

اشک حلقه زد تو چشم هاش و نالید:

رمان بازار
romanbazar.ir

– قلبش گرفت ...

دستش رو مشت کرد و رویِ قلبم کوبید که دردش باعث شد چشم هام بسته بشه، داد زد:

– به خاطر توئه لعنتی، توئه اضافی قلبش درد گرفت!

میران کمرِ علیرضا رو گرفت و عقب کشید، رو به من داد کشید:

– برو کیان ... الان فقط برو داداش!

لحظه ای چشم های علیرضا گرد شد، از حرکت ایستاد درحالی که دست های مشت شده اش بینِ زمین و هوا معلق بودن، بی بی هینی کشید و دست رویِ دهن گذاشت ...

میران لب گزید و چشم بست، نالید:

– یا حسین!

دست هاش رو باز کرد و عقب رفت، علیرضا به آهستگی برگشت و زمزمه کرد:

– چی گفتی؟ چی گفتی میران؟

میران آب دهن فرو داد، نگاهش خیره ی علیرضا بود:

– من ... من ...

علیرضا به ناگاه برآشفت و عربده کشید:

– تو چی لعنتی؟ تو چی؟ تو به این ...

با انگشت من رو نشون داد و صداش رو بالاتر برد:

– به این حرومزاده ی عوضی که باعث شد مادرت بیفته رو تختِ بیمارستان میگی داداش؟

خدایا، چه خبر بود؟ من چی کار کرده بودم که خودم هم نمیدونستم؟

بس نبود ساکت بودن؟

از موقعی که چشمش به من خورد شروع کرد به توهین ... من که کاری نکردم!

به سختی تونستم صدام رو از بینِ لب هام بیرون بدم:

– انقدر بهم نگو اینو! من چی کار کردم که خودم خبر ندارم؟

برگشت وبا چشم هایی سرخ خیره ام شد، علیرضا بدجور آماده ی حمله بود، پوزخند زد و گفت:

– چیه ناراحت شدی؟ خب هستی ... حرومی ... نا مشروعی!

خشم شعله کشید تو وجودم، دندون هام رو رویِ هم ساییدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– من؟ پس تو چی هستی؟ تو پدرمی!حرومزاده از چی به وجود میاد، هان؟

صدام بالاتر رفت بی اختیار ... حرف های بی بی تو سرم چرخ می خورد ... بی بی دوست نداشت من زنده بمونم؟ پس چرا سی سال تر و خشکم کرد؟ چرا بزرگم کرد؟:

– اما مقصر هرچی پیش اومده تویی! میفهمی علیرضا خان؟ تو! تویی که با نازی بودی و نتیجه اش شدم من ... تویی که به نازی تجاوز کردی و منو ...

بی بی جیغ زد:

– بس کن کیان! بس کن ذلیل مرده ...

صدام تو گلو خفه شد!

صدای بی بی اکو شد، ذلیل مرده؟

برگشتم، ناباور بهش خیره شدم، مات!

دنیا رنگ باخت جلوم ... بهم گفت ذلیل مرده؟

لب زدم:

– بی بی؟

جیغ کشید وبه پاهاش کوبید:

– بسِ ... بس کنین ... خسته ام کردین ... سی سال بزرگت کردم، سی سال غصه خوردم بابتِ اشتباهم ... ولی دیگه نمی کشم ... چه قدر دعوا باشه تو این خونه سرِ تو؟ چه قدر گریه باشه تو این خونه سرِ تو؟ چند بار باید دخترم جلویِ چشمم پر پر بزنه که دست از این زندگی بکشی ...

رویِ زمین نشست، زار زنان ادامه داد:

– منِ بی وجود خبط کردم، اشتباه کردم به نام زدمشون ... من باعث شدم علیرضا، نازی ام رو بی عفت کنه ... سی سال عذاب وجدان داشتم، بزرگت کردم که عذاب وجدانم رو ساکت کنم ولی دیگه بسِ ... دخترم داشت می مرد ... به خاطر تو باهاش بحث کردم ... بس کن دیگه ... چرا نمیری؟ چرا دست برنمیداری از سرِ این خونواده؟

پاهم سست شد ...

نزدیکش شدم، روبروش زانو زدم، سینه ام می سوخت، درد می کرد، به زحمت می تونستم نفس بکشم، خرخر کنان گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– بی بی ... چی میگی؟ چی داری میگی؟

با چشم هایی پر اشک نگاهم کرد:

– برو کیانمهر ... برو ... نمیخوام اینجا ببینمت ... به اندازه ی کافی زجر دادم بچه هام رو، با اصرار برای موندنت تو این خونه، برای اومدنت ... ولی دیگه برو، برو و پشتِ سرت رو هم نگاه نکن ...

بغض کردم، بی بی بهم می گفت برم؟ کجا برم؟ کجا رو داشتم برم؟

دستش رو گرفتم که پس کشید، محکم تر گرفتم و گفتم:

– چی میگی بی بی؟ تقصیرِ من چیه؟ مگه من چی کار کردم؟ چرا اینطوری باهام حرف می زنی؟

هق هق کرد، دلم ریش می شد از مظلومیتش!

صدایِ ناتوانِ علیرضا رو از پشتِ سرم شنیدم:

– برای اینکه دیگه نمیخواد اینجا باشی ... خسته شده از این همه کشمکش سرِ تو، سر هیچ و پوچ ...

من هیچ و پوچ بودم؟ من هیچی نبودم؟

دست کشیدم رویِ سینه ام، چشم بستم و مدام عمیق نفس کشیدم ... بی بی می گفت چرا زنده موندم؟

می گفت من عاملِ ناراحتی شونم؟

صدایِ عصبیِ علیرضا بازهم گوشم رو پر کرد:

– دیدی که دیگه بی بی هم تو رو نمی خواد ... گورت رو گم کن!

پلک هام رو محکم تر رویِ هم فشردم ... بی بی هم تو رو نمی خواد!

صدای علیرضا بلندتر می شد و بیشتر تویِ گوشم می پیچید ...

بی بی دستم رو گرفت، بلند شد و سعی کرد بلندم کنه، تنم رو تکونی دادم و به زحمت پاهایِ سِر شده ام رو صاف نگه داشتم و وزنم رو روشون انداختم، بی بی هُلم داد سمتِ در و گفت:

– برو ... برایِ همیشه برو ...

لب گزیدم، چی فکر می کردم و چی شد!

این بی بی دیگه بی بیِ مهربونِ من نبود ...

برگشتم، به سختی از بینِ لب هایِ خشکم گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– برای چی برم بی بی؟ چی شده که تو خودت رو ازم دریغ می کنی؟ هان؟ چی شده بی بی؟ مگه من پسرت نیستم؟ مگه من همون کیانی نیستم که سرش رو میذاشتی رو پات و براش لالایی می خوندی؟ مگه من همونی نیستم که به خاطرش می خواستی بچه هات رو نفرین کنی ... پس چی شد؟

یه قدم نزدیکتر شدم بهش، چین و چروک های صورتش رو خوب میتونستم ببینم، دست هاش رو رویِ سینه ام گذاشت، آهسته زمزمه کرد:

– کاش زنده نمی موندی ... کاش می مردی کیان ... کاش همون موقع که یه لخته خون بودی، کاش همون موقع که نوزاد بودی و ضجه می زدی واسه شیرِ مادر از گشنگی می مردی ... کاش وقتی تصادف کردی می مردی ... کاش به دنیا نمی اومدی کیان که بچه ام تو روم وایسته و بهم بگه ازم متنفرِ، که تو روم بگه که من باعث بدبختی شم ... که بهم بگه من اونو مثه یه کثافت فروختم ...

اشک چکید رویِ گونه ام، بی بی آرزوی مرگ من رو کرد و من ... انگار مُردم و زنده شدم ...

میران بهت زده گفت:

– چی میگی بی بی؟

با تنی لَخت و کرخت ازش دور شدم ... تلو تلو می خوردم ... تو سرم انگار بازارِ مسگر ها بود!

به زحمت خم شدم و کفش به پام کردم، برگشتم و نگاهی به بی بی کردم که با چشم های بارونی خیره ام بود، لب زد:

– برو کیانم ... برو مادر!

ودلم سوخت بابتِ مادر گفتنش ... بابتِ میم مالکیتی که به اسمم بست ... سی سال بهم گفت مادر و چه بد روزی تو سرم کوبید که قبل از اینکه مادرِ من باشه، مادرِ نازیِ!

زبونم باز شد و با صدایی دورگه گفتم:

– دست مریزاد سمیه خانم ... دست مریزاد!سی سال تاوانِ گناه نکرده رو دادم، سی سال چوبِ اشتباهِ علیرضا رو خوردم، دم نزدم ... سی سال زجر کشیدم سمیه خانم ... حالا چی شده که بهم میگی کاش می مردی؟ چی کارتون کردم؟ پس این همه سال محبت فقط واسه جبران اشتباهت بود؟ پس این همه سال تلاش برای انداختنِ محبتِ من به دل دختر و دامادت فقط واسه خاطر این بود که سعی کنی خبطی رو که کردی، پاک کنی؟ پس اصلا دوستم نداشتی؟ همیشه دروغ می گفتی؟

چونه ام لرزید، نگاهم رو به نگاهِ خیسِ علیرضا دادم ... مردِ همیشه مقتدر داشت گریه می کرد!

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخند زدم:

– تو چرا؟ تو چرا گریه می کنی؟ منم که باید زار بزنم ... خیالت راحت شد؟ یه بی بی داشتم تو دنیا که اونم ازم گرفتین ...

در رو باز کردم و به سرعت بیرون زدم ... چیزی تا دیوانگی ام نمونده بود ...

صدای قدم هایی رو پشتِ سرم شنیدم و بعد بازوم به عقب کشیده شد ... میران بود ...

نفس نفس زنان گفت:

– کیان ... از بی بی به دل نگیر ... خیلی تحتِ فشارِ ... یه روز بعد از تولدت دعوا شد بینشون ... اون ونازی ... بی بی تمامِ اشتباهات نازی رو بهش یادآوری کرد، زدن به تیپ و تاپ هم ... نازی هم کم نیاورد و هرچی از دهنش رسید به بی بی گفت ... حالِ بی بی خوب نیست کیان، نازی هر چی باشه دخترشِ ...

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

نگاهم رو به چشم هاش دادم، به مردِ شبیه روبروم ... فقط ظاهرا! وگرنه بختِ من انگارسیاه بود و بختِ میران زیادی سفید ...

سرد گفتم:

– نازی چطوره؟

کلافه گفت:

– خوبه ... یکی دو روز بستری بود تو سی سی یو ... الان خیلی خوبه ... کیان، بی بی یه کم به هم ریخته اس ... خسته شده از این همه جنگ و جدل ... وگرنه خودت که میدونی چه قدر دوستت داره ...

پوزخندی زدم، بازوم رو از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

– آره ... خیلی!

و از عمارت بیرون زدم ...

عجیب بود که هنوز زنده بودم ... چه چیزها شنیده بودم و هنوز نفس می کشیدم ...

خمیده سمتِ ماشین رفتم ... در رو باز کردم و تنِ بی جونم رو رویِ صندلی پرت کردم ...

مرور کردم، ظرفِ چند دقیقه همه چیز خراب شد ...

رمان بازار
romanbazar.ir

بی بی ... کی فکرش رو می کرد بی بی این همه سال نقش بازی کنه برایِ من ... این همه سال؟

***

هشت سالم بود ... نازی زده بود تو دهنم برایِ اینکه بهش گفتم مامان ... بی بی بغلم کرد و بهم گفت هر چه قدر خواستم می تونم بهش بگم مامان ...
ده سالم بود ... تب کرده بودم، مدام ناله می زدم و نازی رو صدا می زدم ... از بینِ توهم ها و هزیون هام، بی بی رو یادم بود که کنارم نشسته بود و با گوشه ی دستمالش اشک هاش رو پاک می کرد ...
سیزده سال ام بود ... دیده بودم نازی چطور سر به سر بچه ها میذاره و با دست بهشون غذا می ده ... دلم یک لقمه می خواست از دستِ مادرم ... نگاهِ حسرت زده ام رو دوخته بودم به دست هاش که دست هایِ بی بی دورم حلقه شد ... تا یک ماه با دست بهم غذا می داد ...
چی شد؟ چی شد که امروز، این ساعت، بی بی بهم گفت کاش می مُردم؟
میران گفت بی بی تحتِ فشارِ ... چه فشاری می تونست بی بی ام رو به این حد برسونه که منکرِ واقعی بودنِ همه ی محبت هاش بشه؟
چی داشت به روزم می اومد؟ چی قرار بود بشه؟
ساعتی بود خیره بودم به درِ خونه ... خونه ای که ترانه داخلش بود!
از همه ی دارِ دنیا ترانه مونده بود برام به همراه حسین و کیمیا..
زیادی تنها بودم ... زیادی بی کَس بودم ...
چطوری شنیده بودم اون حرف ها رو و هنوز دووم آورده بودم؟
راستی چطوری هنوز زنده بودم؟
چطوری رویِ دیگه ی بی بی، سمیه بانو رو دیده بودم و فقط صورتم از اشک خیس شده بود و بغض گلوم رو فشار می داد؟
خسته و خراب درِ ماشین رو باز کردم و پاکشان خودم رو به سمتِ خونه کشیدم ...
نفهمیدم چطور طی کردم مسیرِ خونه رو ...
چطورِ داخل شدم، چطور زانو زدم و چطور فریادم خونه رو پر کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

– ترانه!

ترانه، سراسیمه و هُل از اتاق بیرون اومد، با دیدنم لحظه ای ایستاد و بعد وحشت زده پرسید:

– چی شده کیان؟

دست هام زمین رو چنگ زدن و وقتی چیزی نصیبشون نشد، مشت شدن و کوبیده شدن رویِ سختیِ زمین ...

براش تعریف کردم، بابغض، با درد ... کنارم نشست، دست کشید رویِ شونه هام وبی صدا گریه کرد ...

دست هاش داغ می ذاشت رو تنم، هیچ حسی نبود جز حضورش ...

اگه الان می اومدم خونه و ترانه ای نبود که به حرف هام گوش بده، غمباد نمیگرفتم؟

دست هام رو محکم فشردم، با بغضی خفه کننده نالیدم:

– میران میگه بی بی خسته اس، کدوم خستگی ای سی سال محبت رو از بین می بره؟ کدوم خستگی ای باعث میشه کسی که برام مادری کرده آرزوی مرگم رو بکنه؟

به زحمت گفت:

– از ... از ته دل نبوده کیان ...

زهرخند زدم:

– نبود؟ تو نبودی ترانه ... یه جوری می گفت، یه جوری می گفت که انگار من قاتلِ بچه شم ...

پیشونیِ دردناکم رو چسبوندم به سرامیک هایی که از پوشیده شدن توسطِ فرش ها در امان مانده بودن، بغضم ترکید، با صدا ترکید:

– چی شد که بی بی بهم گفت ذلیل مرده؟

ترانه:

هق زدم و ملحفه رو روش مرتب کردم ...

همونجا، وسطِ سالن خوابش برد ...

از شدتِ غصه و گریه خوابش برد..

کیان با امید و مغرور از خونه بیرون رفت و شکست خورده و ویرون شده برگشت ...

باور نداشتم گفته هاش رو ... مگه می شد بی بی یک دفعه اینطور برگرده؟

مگه می شد اینطور کیان رو ازخودش برونه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هدیه برام پیامک فرستاده بود، به درخواستِ میران ...

مختصر توضیح داده بود که بی بی از اینکه باعث شده نازی به اون حال بیفته به هم ریخته اس، که بی بی هم، سنش زیاد شده و خسته شده از این همه تلاش بی نتیجه، که تو اون چند روزی که حول و هوش تاریخِ تولدِ کیانمهر بوده، خونه تبدیل شده بود به میدانِ جنگ ...

که علیرضا مدام با بی بی صحبت می کرده که دست از سرِ کیان برداره ... که کیانمهر باعثِ همه ی جدل های اون خانواده اس ...

که نازی حالش خوب نبوده و مردی که باعثِ این حالِ نا خوب بوده مدام تقاضایِ بخشش می کرده ...

انگار نزدیک شدن به اون روز، روزی که کیانمهر به دنیا اومد اون ها رو یادِ همه ی خاطراتشون انداخته بوده، که کیانمهر نتیجه ی چی بوده؟

که بحث شدت گرفته بین مادر و دختر ...

که ازم خواسته بود به درخواستِ میران مراقبِ کیانمهر باشم!

ولی همه ی اینها باعث می شد بی بی اینطور کیانمهر رو بکوبه؟

اینطور این مرد رو دلشکسته کنه از خودش؟

واقعا بی بی اون حرف ها رو زده؟

مگه می شه؟

اون بی بی، اون پیرزنی که من دیدم با همه ی دلسوزی هاش، مگه می تونست اینطور کیان رو برنجونه؟ به این شدت؟

نمی دونم ... من که جایِ بی بی نبودم، شاید من هم در موقعیتِ مشابه، این واکنش رو نشون می دادم ...

ولی چطور دلش اومد تو چشم هایِ این مردِ مظلوم زل بزنه و بهش بگه کاش می مردی؟

چه دردی داشت صدای کیان، چه زخمی داشت صدایِ کیان وقتی می گفت از حرف های بی بی، وقتی گفته هاش رو تکرار می کرد ...

چشم هام رو بستم و کنارش دراز کشیدم، اشکِ گرم خیس کرد صورتم رو ...

چطور باور کنم بی بیِ مهربون و دلسوزِ کیان اینطور بریده باشه ازش؟

***

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی دونم چه ساعت از شبانه روز بود که چشم باز کردم و با دیدنِ محیطِ ناآشنا لحظاتی گیج زل زدم به اطرافم ...

مکانی نیمه روشن که خیلی برام آشنا بود، خمیازه ای کشیدم و به پهلو چرخیدم که با دیدنِ شونه هایِ پهنی که بهم پشت کرده بودن و می لرزیدن تازه همه چیز یادم اومد ...

کنارِ کیان تویِ سالن خوابم برد!

بغض کردم با گریه ی پنهانِ کیان ...

چه بی صدا! مظلوم و بی هیچ آغوشی برای آروم کردن ...

دست گذاشتم رویِ شونه اش که هل شد، برگشت و نگاهی بهم کرد، چشم هاش سرخ وصورتش خیس ...

حرفی نزدم، چیزی نگفتم برایِ دلداری؛ چون با دیدنِ کیان با اون حال و روز خودم هم نیاز به دلداری داشتم! ... فقط بدونِ اینکه اجازه بدم حرفی بزنه، پیشونی ام رو به سینه اش چسبوندم که نفس حبس کرد تویِ ریه هاش! لحظاتی بعد تنم رو به آغوش کشید و آروم بوسه ای به رویِ موهام زد و دل من خون شد از محبتی که به دیگران می داد و کسی نبود که بهش محبت بده ... حتی من!

با صدایِ گرفته و خش داری گفت:

– جونم خانمی؟ چرا بیدارشدی نفسم؟

هوایی که از سینه اش بیرون می داد، لرزون بود و من این لرزش رو حس می کردم ...

هیچی نگفتم باز و این بار، به پاسِ همه ی حمایت هاش، دست راستم رو رویِ پهلوش انداختم و بیشتر خودم رو تویِ آغوشش فشردم ... من به این آغوش بدجور عادت کرده بودم انگاری!

تنش لرزید و تنِ من هم متقابلا!

صداش پر از بغض بود:

– یعنی تو آرزویِ مرگِ من رو نداری؟ یعنی تو دوست نداری برم زیرِ گِل؟ یعنی تو دوست نداری یه روزی منو تو کفن ببینی؟ هان؟ یعنی تو دوست نداری یه روزی نفسم بِبُره؟ که بمیرم و به درک واصل شم و همه تون رو راحت کنم؟ که اینطوری میای تو بغلم؟

چطوری نفس می کشن؟

من یادم رفت!

رمان بازار
romanbazar.ir

یادم رفت و تنها سر عقب کشیدم و با چشم هایی که حتم داشتم بیشتر از حجمِ حلقه هاشون گرد شده بودن نگاهش کردم، دلم لرزید، سرد شد، خالی شد از زندگی!

من؟ حتی تصورش رو هم نداشتم!

کیان بمیره؟

تنم لرزید!

چنگ زدم به پیراهنش و مات و مبهوت اسمش رو زمزمه کردم:

– کیانمهر!

اشک راه گرفت رویِ گونه اش:

– جونِ کیانمهر؟ چرا اینطوری صدام می کنی؟ مگه دروغ میگم؟

دستم بی توجه به سرو صدایِ عقلی که داشت رو به خاموشی می رفت بالا اومد و اشکش رو پاک کرد ...

پلک بست و نگاهِ من خیره ی قطره هایِ اشکی شد که از لابلایِ مژه هاش رد می زدن رویِ صورتش ...

زبونم رو تر کردم و گفتم:

– من هیچ وقتِ هیچ وقتِ هیچ وقت همچین آرزویی نمیکنم ... تو حیفی واسه خاک!

چشم هاش رو باز کرد، مردمک هاش دو دو می زدن، به سختی گفت:

– پس چرا بی بی دوست نداشت زنده باشم؟ چرا آرزوی مرگم رو کرد؟ هان؟

دست هام صورتش رو محکم قاب گرفت:

– شاید بی بی عصبانی بود، ناراحت بود ...

لبش رو گزید و نفسِ عمیقی کشید:

– دوست داشت بمیرم!

هق زد و زمزمه کرد:

– بی بی ام دوست داشت من بمیرم ...

سرش رو فرو برد زیرِ گلوم و شونه هاش دوباره شروع به لرزیدن کردن ...

دهنم رو به شونه اش چسبوندم که صدایِ گریه ام بلند نشه ... مثلِ مردی که تو آغوشم گریه می کرد، بی صدا اشک ریختم ...

کیان زیادی بزرگ شده بود، زیادی صبور شده بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

این کیان، اگر چند ماه قبل همچین اتفاقی براش می افتاد، بدترین واکنش رو نشون میداد و اما حالا ...
ساکت و بی صدا دردهاش رو با زبونِ اشک از دلش بیرون می ریخت ...
کیان داشت درد می کشید!

***

چندمین بار بود؟
نمی دونم!
چند ساعت بود؟
نمی دونم!
نمی دونم چندمین بار بود که کیان رو که از شدتِ ناراحتی، مثلِ فردِ مست مدام خمار بود و خوابیده، از خواب بیدار می کردم و سعی می کردم آرومش کنم ...
خمار بود اما خمارِ غم!
خوابیده بود ولی با کابوس وغم!
از وقتی مجبورش کردم به اتاق بیاد و رویِ تخت دراز بکشه، حالِ مشوشی داشت ...
سعی کردم نخوابه، ولی نشد!
انگار قرصِ خواب خورده بود ...
چشم هام بعد از چند ساعتِ سخت تازه گرم شده بود که دوباره صداش رو شنیدم که زیر لبی حرف می زد، پلک هایِ خسته ام رو به زحمت از هم فاصله دادم و حواسم رو جمعش کردم، سرش رو به چپ و راست می چرخوند و با گریه پچ پچ می کرد:
– خدایا ... خدایا ... خدا ... خدا ... خدایا ... خدا ...
با چونه ای لرزون شونه اش رو به دست گرفتم و تکونش دادم، ولی فایده ای نداشت ...
وضعیت روحی کیانمهر بد به هم ریخته بود ...
شونه اش رو محکم تر تکون دادم که چشم هاش رو به شدت باز کرد و نفس نفس زنان به سقف خیره شد، صداش زدم، با چشم هایی بدونِ حس و خالی خیره ام شد ... انگار هیچی رو نمی شناخت، نمی فهمید ...

رمان بازار
romanbazar.ir

لب هام رو به هم فشردم که با صدایِ بلند نزنم زیرِ گریه! به سختی گفتم:

– کیان؟ خوبی؟

پلک زد و آروم گفت:

– ترانه؟

چشم هاش حسِ آشنایِ همیشگی اش رو پیدا کرده بود، دست کشیدم به پیشونی اش:

– بله؟

خسته پلک رویِ هم گذاشت، دیگه صورتش خیس نبود ولی بدجور خسته بود:

– چرا نمی خوابی؟ برو اتاقِ دیگه بخواب ... مزاحمتم ...

صداش بدجور پر از گرفتگی بود!

زمزمه کردم:

– تا تو راحت نخوابی منم نمیتونم ...

و نمی دونم این حس چی بود که تا کیان آروم نمی گرفت نمی ذاشت من هم آروم بگیرم!

چشم هاش رو خیره کرد توی چشم هام و لب زد:

– چرا؟

جوابی ندادم چون نداشتم!

به این چراهایی که می پرسید هیچ جوابی نداشتم ...

بلند شدم و لیوانی رو که تا نیمه آب داشت به آشپزخونه بردم و پرش کردم،به اتاق برگشتم، کنارِ تخت زانو زدم و آروم گفتم:

– اینو بخور ... تا آروم شی ...

بی حرفِ پس و پیش آب رو نوشید و بعد ...

دوباره چشم بست!

***

فقط یک بار!

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط یک بار بعد از اینکه دوباره به خواب رفت و پریشون از خواب بیدار شد مجبور شدم دنبالِ چاره ای بگردم ... بی توجه به ساعتی که بی شرمی و وقت نشناسی ام رو به رخم می کشید شماره ی حسین رو گرفتم و حالا حسین اینجا بود ...

با پسرخاله ی پزشکش ...

چیزِ زیادی به طلوع آفتاب نمونده بود که پژمان، پسرخاله ی حسین از کنارِ تخت بلند شد و رو به حسین آهسته گفت:

– کیفم رو بده ...

حسین کیف رو به دستش داد و من هنوز شرم داشتم از چشم تو چشم شدن باهاش!

پژمان همونطور که سرنگی رو آماده ی تزریق می کرد گفت:

– بهش یه آرامبخش تزریق می کنم.

کیانمهر با چهره ای خسته نالید:

– نمیخواد!

حسین به تندی جواب داد:

– زبون به دهن بگیر و بذار پژمان کارش رو بکنه ... چهره ی خودت رو دیدی؟

کیان خسته بلند شد و تویِ تخت نشست، آستین لباس بالا زد و من سرم رو پایین انداختم ... نه اینکه از سرنگ و آمپول بترسم، از فرو رفتنِ سرنگ تویِ بازویِ مردی که ناحق به این روز افتاده بود بیم داشتم!

چند لحظه بعد پژمان به آرومی گفت:

– تموم شد ...

برگشتم و کیان رو دیدم سر بر بالشت گذاشته و خیره به سقف با چشم هایی خسته!

پژمان وسایلش رو جمع کرد و من و حسین رو مخاطب قرار داد:

– با این تزریق یه چند ساعتی راحت می خوابه ولی بعدش باید یه فکری براش بکنین ...

خیره در چشم هام گفت:

– به خصوص شما خانم ... یه محیطِ آروم رو براش فراهم کنین ...

زیرلبی خداحافظی کرد و جواب گرفت ...

اتاق رو ترک کرد و حسین هم به دنبالش رفت، کنارش نشستم که چشم هاش رو به زحمت باز نگ

رمان بازار
romanbazar.ir

– دیگه ... می ... می خوای چی کار کنی که دکتر ازت می خواد برام ...
باقیِ حرف هاش جویده شد و به خواب رفت، و من راضی از تاثیر داروها که کیان رو حداقل برایِ ساعاتی از شرِ کابوس هایِ واقعی اش رها می کنه دوست داشتم هر چه زودتر من هم کنارش کمی آرامش پیدا کنم ولی می ترسیدم از لحظه ای که کیانِ ناآروم چشم باز کنه ...
آروم گونه و موهاش رو نوازش کردم و به این فکر کردم که کیانهر چه قدر چهره ای شبیه پسربچه ها داره!
خیلی خیلی مظلوم و در عین حال شیطون!
شیطنتی که هیچ وقت، زمانی برای بروزش پیدا نکرد ...
با صدایِ پا کمی از کیان فاصله گرفتم ...
حسین بود، دستی به صورتش کشید و گفت:
– من تو سالنم، هر وقت کاری داشتی صدام بزنه ...
به آرومی جواب دادم:
– ببخشید که این وقتِ صبح بیدا ...
نذاشت حرفم به اتمام برسه، لبخندِ غمگینی زد و گفت:
– کیان مثه برادرمِ، برایِ برادرم از خوابم نزنم برای کی بزنم؟
چیزی نداشتم بگم، زیر لب تشکر کردم و وقتی حسین رفت کنارِ کیان دراز کشیدم و خیره به نیم رخش شدم که حتی توی خواب هم انگار می تونستی غمش رو حس کنی ...

کیانمهر:
با دست هایی که انگار رمق توشون نبود به زحمت کت رو به تن کردم، ترانه نگران تکیه زده بود به چهار چوب:
– نرو کیان ... حسین گفت که خودش حواسش به همه چیز هست!
تنم رو انگار کوبیده بودن! کوفته بود ... بی رنگ لبخند زدم به چشم های نگرانش و گفتم:
– باید برم ... یه سری می زنم و برمیگردم ... پایِ یه چیزایی باید امضاء خودم باشه ...
تکیه برداشت و بهم نزدیک شد وگفت:
– خب گفت بهت که، میاردشون خونه ...
نگاه به آینه دادم و خودم رو مشغولِ مرتب کردن کت و پیراهنم نشون دادم، گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– نه عزیزدلم ... باید برم ... اون به اندازه ی کافی سرش کار ریخته، نمی خوام براش کارِ اضافی بتراشم ...
یک قدمی ام ایستاده بود و من می تونستم از چشم هاش نگرانی ای رو بخونم که دو روز بود توشون لونه کرده بود ...
به طرفش چرخیدم، دست هام رو رویِ شونه هاش گذاشتم و آروم گفتم:
– انقدر نگرانِ من نباش ... حالم خوبه ...
چونه اش لرزید:
– نیست ... نیست که حتی یه لحظه هم نمی تونی راحت چشم رو هم بذاری ... کیان، نرو ...
سرش رو به سینه ام چسبوندم و موهاش رو بوسیدم و بوییدم ... بویِ عطری رو می داد که دو روزِ تمام کنارِ تختم بود و باهاش آروم می شدم ...
زیرِ گوشش زمزمه کردم:
– تو چرا انقدر نگرانمی؟ من حالم خوبه ... دیر یا زود باید با خودم و اتفاقاتی که افتاده کنار بیام ... هر چه قدر بیشتر تو خونه باشم، زمانِ بیشتری می بره ... من بدتر از اینا رو هم دیدم ...
وندیده بودم!
من بدتر از حرف هایی که بی بی زد رو نشنیده بودم، بدتر از اون لحظات رو به عمرم ندیده بودم!
ولی می گفتم دیدم تا دلِ این دختر آروم بگیره ...
این روزها انگار بیشتر می فهمیدم که ترانه، خیلی بیشتر از اونی که نشون می ده دلرحم و مهربونِ و من هزاران بار به خودم حق میدادم که عاشقش باشم ...
نفس هاش که آروم شد، گریه اش که بند اومد، سرش رو از سینه ام جدا کردم و پیشونیِ بلندش رو بوسیدم ...
سعی کرد لبخند بزنه، چشم هاش خستگی رو فریاد می زدن ولی دریغ از ذره ای بی رحمی و رنجوندن!
آروم گفت:
– من که هر چی میگم تو گوش نمیدی ... باشه، برو ... ولی مراقبِ خودت باش ... خب؟
در حالی که قلبِ سنگینم از نگرانیِ ترانه داشت تپش رو از سر می گرفت، چشم هام رو باز و بسته کردم و گفتم:
– به رویِ چشم!

رمان بازار
romanbazar.ir

***

کلافه باز دکمه ی آسانسور رو فشردم ولی خبری نبود ... پوفی کردم و به اطرافم نگاهی انداختم، غر غر کنان گفتم:

– اینم دیگه واسه ما قر میاد ...

کیفم رو از دستی به دستِ دیگه دادم و راهِ پله ها رو در پیش گرفتم ... با این امید که چند طبقه ی دیگه بتونم سوارِ آسانسور بشم وگرنه چطور می تونستم با این تنِ خسته تا طبقه ی سی و دو رو با پله طی کنم؟

نمی دونم چندمین پاگرد بود که صدایِ آشنایی باعث شد نگاه ار پله هایی که زیرِ پام بودن بگیرم:

– ببینید من حرفم رو زدم ... نخیر! من علاقه ای به این ملاقات ندارم ... خب برای چی؟ چه دلیلی داره؟ ... من خوب شما رو شناختم! ... هه ... نخیر جناب! نخیر! من الان شرکت نیستم ... دارم میرم منزل ... نیازی نیست! ...

حسین بود، کلافگی از تک تک کلماتش می بارید ... اخم کردم و منتظرش موندم ... کی بود که انقدر آشفته اش کرده بود؟ که باعث شده بود حسین ملاحظه ی حضور توی راه پله رو نکنه و بلند حرف بزنه؟

صداش بهم نزدیک تر شد:

– بله ... بله ... خب آخه من دلیلی نمیبینم ... نتیجه ی این ملاقات میشه ضعفِ اعصاب برایِ هر دو طرف ... نخیر علیرضا خان ...

با شنیدنِ اسمی آشنا چشم هام گرد شد و پاهام یک پله عقب نشینی کردن ... صداش نزدیک تر می شد و من عقب تر می رفتم و به خودم این دلداری رو می دادم که منظورش علیرضا کمالیِ اما با شنیدنِ جمله ی بعدی ... تنم یخ کرد! هوا شد مثلِ زمستون!

– ببینید جنابِ مجد ... من حرفم رو زدم ... ولی شما دارین اصرار بی خود می کنید ... من بی احترامی به شما نکردم ...

دیگه اختیار پاهام دستِ خودم نبود ... نمیدونم چرا فرار می کردم از دیدنش، از چشم تو چشم شدن باهاش ...

علیرضا چی کارداشت با حسین؟

برای چی باهاش تماس گرفته بود؟

چی می خواست بگه؟

دست هام می لرزید ...

رمان بازار
romanbazar.ir

با سرعت لابی رو پشتِ سر گذاشتم و بیرون زدم ...

هوایِ آزاد رو با تمامِ قوا به ریه هام کشیدم ...

نگاهی به اطراف کردم و به سختی به سمتِ ماشینم حرکت کردم ...

درش رو باز کردم و به محضِ نشستن داخلش، سر رویِ فرمون گذاشتم ...

اسمِ علیرضا هم باعثِ لرزیدنِ تنم می شد!

من نمی تونستم از مکرِ این مرد بگذرم ... برای چی می خواست با بهترین دوستِ من دیدار داشته باشه؟

لب گزیدم از فکرِ اینکه ممکنِ این دیدار چه عواقبی داشته باشه ...

سر بلند کردم، باید با حسین حرف می زد ... باید ازش می پرسیدم ... نباید می ذاشتم که ...

اما با دیدنِ ماشینِ روبروم و مردی که که از سمتِ راننده پیاده بود، تمامِ فعالیت های ذهنی ام متوقف شد ...

علیرضا مجد!

با کت و شلوارِ مشکی رنگ و فردی که سمتِ دیگه ی ماشین ایستاده بود ...

حسین خیام!

دست هام مشت شد دورِ فرمون ...

نمی فهمیدم که درباره ی چی صحبت می کنن ولی حرکتِ دست حسین رو درک می کردم، به سمتِ شرکت اشاره می کرد ...

خدایا، داری با من، با زندگی ام چی کار می کنی؟

چشم هام گرد شد، گوشم سوت کشید وقتی حسین رو دیدم که کنارِ علیرضا جای گرفت ...

لب هام باز شدن و به سختی ناله کردم:

– نه!

قبل از اینکه به خودم بیام و قبل از اینکه هر واکنشی نشون بدم، مردی که پدرم بود، ماشین رو به سرعت به حرکت در آورد و چشم هایِ من خیره ی چرخ هایی بود که بهترین دوستم رو به دورترین نقطه از من می بردن ...

***

رمان بازار
romanbazar.ir

دندون رویِ جگر گذاشتن، سکوت کردن و دم نزدن برای من خیلی سخت بود!

دو روز رو مثلِ جهنم سپری کردم ...

تنها وقتی می تونستم از فکر و خیال رهایی پیدا کنم که ترانه کنارم بود ولی وقتی تویِ شرکت بودم چی؟

چطور می تونستم رفتارهای مشکوکِ حسین، دوری کردن هاش، پیامک های مداومی رو که می زد رو نادیده بگیرم؟

چطور می تونستم هل شدنش رو نادیده بگیرم وقتی ازش درباره ی دو روز پیش می پرسیدم؟

چطور می تونستم اخم هاش رو ببینم و دم نزنم؟

که حسین، بهترین دوستم، برادرم، اینطور ازم دور شده ...

چطور می تونستم با دونستنِ اینکه پایِ علیرضا مجد در میونِ سکوت کنم؟

من چطور می تونستم؟

ولی سکوت کردم و خودخوری کردم ...

مصرفِ قرص های مسکن برای آروم کردنِ سردردهام بالاتر رفت و من سکوت کردم ...

بی خوابی هام شدیدتر شد و من سکوت کردم ...

کسی حالِ من رو درک می کرد که جایِ من بود!

کسی می فهمید چی داشت به روزم می اومد که روزگارش رو مثلِ من گذرونده بود ...

فکرِ اینکه ممکنِ حرف های علیرضا رویِ حسین تاثیر بذاره دیوونه ام می کرد ...

من کاملا از قدرتِ کلامش خبر داشتم، ولی چیزی ته دلم بهم امیدواری می داد که حسین بهم اعتماد داره، حسین مقاومِ، حسین به همین راحتی ها گوش به حرفش نمیده ...

ولی با همه ی اینها، رفتارِ حسین آزارم می داد و ترس رو تویِ دلم بیشتر می کرد ...

سرم ظاهرا به کار گرم بود که تقه ای به در خورد، بله ای گفتم و لحظاتی بعد خانم کریمی مشوش گفت:

– جنابِ مجد یه مشکلی پیش اومده ... میشه یه لحظه تشریف بیارین اتاقِ مهندس خسروی؟

ابروهام به هم گره خورد و همینطور که از جا بلند می شدم پرسیدم:

– چی شده مگه؟

در رو باز گذاشت و قدمی جلوتر از من حرکت کرد و گفت:

– مثلِ اینکه بازم یکی از سیستم ها مشکل پیدا کرده ...

رمان بازار
romanbazar.ir

پوفی کردم و دستی به موهام کشیدم ... واردِ اتاق سجاد شدم، ماهان که بالایِ سرش ایستاده بود با بدخلقی گفت:

– سیستما دارن بازی درمیارن کیان ... باید یه فکری به حالشون بکنی ...

کنارشون قرار گرفتم و خیره شدم به صفحه ی مانیتور که کدِ ارور روش خودنمایی می کرد، دستی به چشم های خسته ام کشیدم و گفتم:

– از کِی تاحالا اینطوریِ؟

حسین خمیازه کشید و کلافه گفت:

– نمیدونم ... یه نیم ساعتیِ، فکر می کردیم می تونیم درستش کنیم ولی نشد ...

نیم نگاهی بهش کردم و روبه سجاد پرسیدم:

– آخرین نفری که بهش دسترسی داشت کیه؟

حسین از سیستم دور شد وگفت:

– من آخرین بار صبح بود که بازش کردم برای کپیِ یه سری فایل ها اما ...

سجاد با حرص دکمه ی اینتر رو کوبید و ادامه ی حرفِ حسین رو گرفت:

– اما نفرِ بعدی من بودم ... یه بار سیستم بالا اومد، ولی یه کاری واسه ی خانم سماوات پیش اومد، یه نیم ساعتی رفتم جاش ... برگشتم که دیدم اینطوری شده ... بالا نمیاد ... اَه!

دستی به شونه اش زدم، برگشت و نگاهم کرد، آروم پرسیدم:

– چیزِ مهمی توش بود؟

سر تکون داد:

– نه، در واقع هیچی توش نبود جز چند تا فایل که حسین کپی کرده ... تخلیه اطلاعاتی کرده بودمش و یه دور داده بودیم واسه سرویس و نصبِ ویندوزِ جدید ...

لبخند زدم ... ته دلم قرص شد:

– خب پس ... بی خیال، بذارش کنار تا بعد سرِ فرصت ببینیم مشکلش کجاست ... اعصاب خودت رو خرد نکن ... اگه کاری هم داری بگو لب تاپ برات بیارن.

خسته لبخندی زد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– باشه ... مساله ی سیستم ندارم ولی خب ... فکر نمی کردم اینطوری بذاره تو کارم ... زنگ میزنم خونه، برام می فرستن ...

ماهان عینک به چشم زد و به سمتِ در رفت و گفت:

– خب پس خدا رو شکر! مشکل حل شد ... ولی ... ولی عجیب نیست؟

برگشت و صورت به سمتِ من چرخوند و ادامه داد:

– عجیب نیست به فاصله ی کوتاه سیستم هامون پشتِ هم مشکل پیدا کنن؟

چشم هام رو تنگ کردم و پرسیدم:

– منظور؟

شونه بالا انداخت و دستی به موهاش کشید و آروم گفت:

– هیچی ... یه لحظه به نظرم مشکوک اومد ... بی خیال!

اتاق رو ترک کرد وفکرم رو به خودش مشغول کرد ... یعنی ممکن بود این خرابکاری ها عمدی بوده باشه؟

***

دستی به گردنم کشیدم، گرفته بود!

کمی اخم کردم از دردش و با پا درِ ماشین رو بستم، سرم ورم کرده بود از فکر!

روزهای سختی رو می گذروندم ... حسین مشکوک شده بود ... عجیب!

و این ترس داشت وجودم رو می جوید که نکنه حسین ...

پوفی کردم و راه به سمتِ خونه گرفتم، همین که در رو باز کرد و عطرِ کتلت توی بینی ام پیچید، انگار زندگی ام دوباره رنگ گرفت و از سیاه و سفیدِ ترس هام جدا شد ...

عطرِ حضورِ یک زن، گرمایِ حضورِ یک زن!

ترانه!

منبع آرامش من بود و من دیگه چی می خواستم غیر از حضورِ زنی که می تونست جسم و روح و فکرم رو آروم کنم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

در رو بستم، قدمی برنداشته بودم که با دیدنِ ترانه ی مغموم، کِز کرده گوشه ی مبل، اخم هام توی هم گره خورد ...

صداش زدم، نگاهم کرد، پر از غم:

– سلام ... خسته نباشی ...

کیفم رو رویِ مبلِ دیگه ای پرت کردم و کنارش نشستم، دستم جلو رفت و تیکه ای از موهاش رو که رویِ صورتش ریخته بود، پشتِ گوشش فرستاد:

– علیکِ سلام ... چیه عزیزم؟ چرا بغ کردی؟

صداش گرفته شد:

– سام زنگ زد ...

منتظرنگاهش کردم که ادامه داد:

– مامانبزرگِ فرشته فوت کرد ...

با به یادآوردنِ پیرزنی که تو مراسمِ عقدِ سام دیده بودم، آه از نهادم برخاست ...

پیرزن به آرزوش رسید و بعد مرد ...

زیر لب گفتم:

– خدا رحمتش کنم.

ترانه سرتکون داد و بعد با بغض گفت:

– سام میگه فرشته خیلی حالش بدِ ... میگه خیلی مامانبزرگش رو دوست داشت ...

بی اراده زمزمه کردم:

– کی دوست نداره؟

من هم دوست داشتم!

هنوز یادِ عزیز تو فکر و ذهن و روح و قلبم زنده بود ...

و من بی بی رو داشتم ...

با اینکه خیلی نمی گذشت از روزی که بی بی، آرزویِ مرگم رو کرد ...

آهی کشیدم و دستِ ترانه رو گرفتم وآهسته نوازش کردم پوستِ لطیفش رو ...

به چشم هاش نگاه کردم که با اشک آذین بسته شده بودن ...

رمان بازار
romanbazar.ir

سر جلو بردم و ترانه چشم بست و لب های من نشست پشتِ پلک هاش ...

پچ پچ کردم:

– قربونِ چشمات برم ... آروم باش بلوطکم ...

سر ازش دور کردم، با پشتِ دست چشم هاش رو پاک کرد و بلند شد، لبخندِ بی رنگ و رویی زد و گفت:

– مثلا تازه از سرِ کار برگشتی، خسته ای ... اونوقت من ... چرا انقدر دیر؟

دستش رو رها نکردم، آروم به لبم رسوندم و بوسیدم، آهسته گفتم:

– کارا زیادتر شده، مجبورم بیشتر بمونم ...

و فقط کارها زیادتر نشده بود ... مشغله ی فکری من هم بیشتر شده بود ...

کم کم داشتم به همه ی آدم های اطرافم شک می کردم ... دیگه به کی می تونستم اعتماد کنم؟

به بی بی؟ به حسین؟

که هر دوشون به طریقی به علیرضا وصل بودن ...

دستش رو فشردم و بلند شدم، بوسه ای به پیشونی اش زدم، هر بوسه برایِ من مثلِ یک آرامبخش بود ... ذره ذره ذهنم رو تسکین می داد از دردِ ضربه هایی که پتکِ افکارم بهش می کوبیدن ...

دوباره لب هام مهر شد رویِ گونه اش که اعتراض کرد:

– کیـان؟

لبم کمی کِش اومد:

– جـون دلِ کیان ... نفسِ کیان ...

سرم رو کمی عقب کشیدم و چشم خیره کردم به لب هاش، زبون کشیدم رویِ لبم و گفتم:

– فقط یه دونه دیگه ... خب؟

و بعد مهلتِ خبِ رضایت گفتنش رو ندادم،صدایِ دوست داشتنی اش رو بلعیدم!

دست هام پیچک تنید دورش، دست هاش رو مشت کرده بود زیرِ بازوهام!

زندونی شده بود تو آغوشم ...

برام مهم نبود نفس کم میارم، برام مهم نبود حتی که مونثِ روبروم علاقه ای به دو طرفه بودن نداره!

برام مهم این بود که وجودش رو بیشتر از همیشه لمس کنم!

سیراب شدم از شهدِ شیرینِ حضورش ...

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم رو رویِ شونه اش گذاشتم و زمزمه کردم:

– تموم شد ... ببخشید زیاد شد ...

تنش سفت شده بود بینِ بازوهام، آروم دستم نوازش شد رویِ بازوهاش، کم کم به حالت عادی برگشت و بعد با صدایِ گرفته تری گفت:

– فردا میای بریم سرسلامتی؟

باز هم مثلِ همیشه، بحث عوض کرد!حرفی نزد، اعتراضی نکرد!

دست هام گودیِ کمرش رو بیشتر به آغوشم فشردن:

– آره عزیزم ... میام ...

دست هاش رویِ سینه ام نشست، رویِ قلبِ پر تپشم که هیاهوش از رویِ پیراهنم هم مشخص بود ...

دست هام رو شل کردم و عقب کشیدم، راضی از مسکنِ قوی ای که دریافت کرده بودم، کیفم رو چنگ زدم و گفتم:

– تا من میرم لباس عوض کنم، میز رو میچینی؟

زیر لب پررو گفتنش رو شنیدم و خودم رو به نشنیدن زدم، وقتی درِ اتاق رو پشتِ سرم می بستم سعی کردم به فکرِ مزاحمی که گوشه ای نشسته بود و منتظرِ خودنمایی بود اجازه ندم که تکون بخوره ... وقتی ترانه بود، وقت نداشتم به رفتارهایِ عجیب اطرافیانم فکر کنم ...

***

دکمه هایِ پیراهنِ مشکی ام رو تا رویِ سینه ام باز کردم و دستی به موهایِ عرق کرده ام کشیدم ...

جوِ سنگینِ خونه ی پدریِ فرشته بدجور رویِ دمایِ بدنم تاثیرگذاشته بود ...

اعصابم حتی کشش اینکه اتومبیلم رو داخلِ پارکینگ ببرم نداشت ...

پیامکی برایِ ترانه فرستادم که رسیدم ...

بدون کت، بدون کیف، راه شرکت رو در پیش گرفتم هر چند می دونستم شاید حتی آبدارچیِ شرکت هم سرِ کار حاضر نباشه ...

رمان بازار
romanbazar.ir

ساعت از چهار بعد از ظهر گذشته بود ... میرفتم تا کارهایِ نیمه تموم رو همراهِ خودم کنم برایِ اتمامشون توی خونه ...

درِ شرکت رو که باز کردم سینه به سینه ی حسینی در اومدم که با دیدنِ من چشم هاش گرد شد و رنگ از رخش پرید، تته پته کنان گفت:

– تو ... تو ... اینجا ...

جایی بود برایِ اینکه تارهایِ مویِ بالایِ چشمم که بهش ابرو می گفتن بالا تر بره؟

شونه بالا انداختم و موشکافانه خیره اش شدم:

– چیه؟ زبونت رو موش خورده؟ چرا لکنت گرفتی؟

نفسی گرفت و دستی به پیشونی اش کشید:

– هیچی ... ترسیدم!

پوزخند زدم:

– مگه لولوخورخوره ام؟

اخم کرد:

– یهویی دیدمت ترسیدم ... مسخره هم نکن لطفا که اعصاب ندارم ...

دست به سینه شدم:

– مسخره نکردم ... حالا ولش کن ... تو این ساعت، اینجا؟

تک خنده ای کرد و نگاه ازم دزدید:

– موبایلم رو جا گذاشتم! تا نزدیکیای خونه رفتم تازه یادم افتاد ... برگشتم برِش دارم ...

و تلفنِ همراهِ توی دستش رو نشونم داد ...

باور نکردم ...

وبرام عذاب آور بود برای اولین بار طیِ سالهایِ رفاقتم با حسین، باورش نکردن ... باور نکردن حرف هاش!

چیزی بود حتی فراتر از عذاب!

کنار کشیدم، قدمی به سمتِ در برداشت و گفت:

– باید زودتر برم ... یه سر به خونه بزنم و بعد دوباره بزنم بیرون ...

به دیوار تکیه زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– چرا؟

تو آستانه ی چهارچوب متوقف شد، برنگشت که نگاهم کنه:

– چی چرا؟

قدمی بهش نزدیک شدم:

– چرا باید دوباره از خونه بزنی بیرون؟

برگشت، رخ به رخم ایستاد و اخم کرد:

– باید برات توضیح بدم؟

چرا حسین؟

چرا دروغ برادر؟

داری با من چی کار می کنی؟

زبونم رو بینِ دندونم گرفتم و کمی گزیدم، چشم هام رو باز و بسته کردم:

– نه ... برو، موفق باشی ...

در که پشتِ سرش بسته شد، قلبِ منم فشرده شد ... حسین برادرم بود، رفیقم بود ... اگه علیرضا می تونست اون رو جذب خودش کنه، چه به روزِ قلبِ منِ بی برادر می اومد؟

چنگی زدم به موهام ...

کارهای ناتموم رو میشد یک وقتِ دیگه تموم کرد، ولی باز هم می شد یک برادری مثلِ حسین پیدا کردم؟

پاهام بی اراده دنبالِ راهی کشیده شدن که حسین رفت ...

باید تعقیبش می کردم ...

***

دستم رو رویِ زنگ فشردم ...

لعنتی ... لعنتی ... لعنتی!

مدام زیرِ لب تکرار می کردم و جلویِ چشمم رژه می رفت صحنه هایی که کاش نمیدیدم ...

تعقیبِ حسین منجر شد به یک قرارِ ملاقات، تو یک رستوران ...

رمان بازار
romanbazar.ir

من تمامِ یک ساعتِ ملاقاتشون رو نشستم توی ماشین و خودخوری کردم ...
نمی تونستم چهره ی حسین رو ببینم، ولی پدرم ... علیرضا ... مغرور بود و رضایت موج می زد از چهره اش ...
مثلِ اکثرِ مواقعی که دیده بودم، با صلابت ...
و حسین، وقتِ رفتن، بلند شد، دستش رو فشرد و من تازه تونستم لبخندِ رویِ چهره اش رو ببینم ...
زیاد دور نبودم از درِ رستوران، می تونستم صداشون رو بشنوم وقتی از هم دور می شدن که علیرضا بلند گفت:
– امیدوارم بتونیم همکاریِ خوبی باهم داشته باشیم!
و حسین ... سکوت کرده بود!
و این سکوت شده بود زخمِ رویِ دلم، خطِ رویِ اعصابم ...
زنگ رو باز هم پشتِ هم فشردم ...
گمش کردم، حسین رو با اینکه فهمیده بودم با کی قرارِ ملاقات داشت باز هم تعقیب کردم و گمش کردم ...
هرجا می رفت باز راهش کج می شد سمتِ خونه اش ...
لعنتی!
صدایِ شاکیِ کیمیا رو شنیدم:
– کیـه؟ مگه ... کیان؟ تویی؟
صورتم رو جلویِ آیفون نگه داشتم و گفتم:
– باز کن!
و بعد تق!
در باز شد ... هجوم بردم سمتِ خونه ...
رفیقِ لعنتیِ من حق نداشت از پشت به من خنجر بزنه ... حق نداشت!
کیمیا با دیدنِ چهره ی خشمگینِ من با بهت گفت:
– چیه؟ چته؟
و شالش رو که نصفه و نیمه رویِ سرش بود، مرتب کرد ...
نفس نفس می زدم ... گوش هام داغ کرده بود ... این حقِ من نبود!
به زحمت صدام رو پایین نگه داشتم:
– اون شوهرِ نامردت کجاست؟ هان؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ابروهاش بالا پرید و باتعجب گفت:

– چی میگی کیان؟ نامرد کیه؟ حالت خوبه؟

دست هام رو مشت کردم:

– حرفِ اضافه نزن کیمیا! اون شوهرِ عوضی ات کو؟!

اخم کرد، قدمی جلو گذاشت:

– می فهمی چی میگی؟ درست حرف بزن!

دندون هام رو رویِ هم فشردم و نفسم رو به شدت بیرون دادم ... خدا ... خدا ... لبخندِ حسین به علیرضا پشتِ پلکم چسبیده بود ...

سینه ام به شدت بالا و پایین می رفت، از بینِ دندون هام غریدم:

– حرفِ اضافه نزن کیمیا! حسین کجاست؟!

جوابی نداد، پشت کرد و به سمتِ تلفن رفت، خیز برداشتم و مچش رو چسبیدم، عصبی دستش رو تکون داد:

– ولم کن ... چی کار داری می کنی دیوونه؟

به سمتِ خودم چرخوندمش، دست مشت شده اش رو تو دستم فشردم و گفتم:

– تو هم میدونی، نه؟ توهم میدونی؟ مسلّماً! مگه میشه اون شوهرِ عوضیت نگه که داره چی کار می کنه؟

تقلا کرد برایِ رها کردنِ مچش و صداش بالا رفت:

– چی میگی؟ چی رو می دونم؟ ولم کن کیـان!

هلش دادم و به دیوار چسبوندمش، نفس نفس زنان گفتم:

– یعنی تو نمی دونی؟ یعنی نمیدونی که اون رفیقِ نا رفیقِ من با علیرضا ریختن رو هم؟ یعنی تو نمیدونی این چند روز برای چی شوهرت به هم ریخته اس؟ یعنی تو نمیدونی با کی قرار ملاقات داره ...

سرم رو به صورتش نزدیک کردم و تو چند سانتیِ صورتش عربده زدم:

– تو نمیدونی؟

چشم هاش رو بست، خودش رو عقب تر کشید و صدایی که می لرزید گفت:

– دیوونه شدی کیانمهر ... چی داری میگی آخه؟ من نمیفهمم ... حسین که چیزی اش نبود ...

رمان بازار
romanbazar.ir

خندیدم ... عصبی خندیدم ... کنترل رفتارم دستِ من نبود ... باورم نمی شد که حسین بهم خیانت کرده بود ... من به چشمِ خودم دیدم که باهم ملاقات داشتن ... اگر حسین قصد نداشت با علیرضا همکاری کنه چرا باز باهاش ملاقات داشت؟ چرا علیرضا آرزویِ همکاریِ خوب رو داشت؟

مشتم رو کنارِ سرش به دیوار کوبیدم و با خشم گفتم:

– منو خر فرض نکن کیمیا ... تو هم حتما میدونی ... شوهرت کجاست!

دستِ آزادش رو رویِ سینه ام کوبید، بغض کرده بود:

– گفتم که نمی دونم ... اگه باهاش کار داری بذار زنگ بزنم ببینم کجاست ... ولم کن کیان ... داری منو می ترسونی!

صدای در که اومد اجازه نداد حرفی بزنم، سر برگردوندم و کیمیا از فرصت استفاده کرد و از زیرِ دستم در رفت، حسین بینِ چهارچوب با تعجب ایستاده بود و به من نگاه می کرد، کم کم ابروهاش به هم نزدیک شد و گره خورد ...

در رو بست و گفت:

– چه خبره اینجا؟

مشت هام رو فشردم:

– تو باید جواب بدی ...

جلو اومد و روبروم ایستاد:

– من باید به چی جواب بدم؟

به چی؟ به خیلی چیزها!

اما به جایِ همه ی اینها دستم مشت شد و رویِ صورتش نشست ... خارج از کنترلم!

تمامِ حرصم رو رویِ صورتش خالی کردم ... تمامِ حرصم از دیدنِ تک تک اون صحنه ها.

کیمیا جیغ زد و بازوم رو چنگ زد تا دوباره مشتم رویِ صورت همسرش فرود نیاد، خشمگین اون رو هم هل دادم و به زمین انداختم ...

افسارگیسخته شده بودم انگار!

حسین از جا بلند شد و دو دست به سینه ام کوبید، فریاد زد:

– به چه حقی دست رویِ زنِ من بلند می کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یقه اش رو گرفتم و تکونش دادم:

– به همون حقی که تو با بابایِ من قرارِ همکاری میذارین!

مبهوت شد، دست هاش که رویِ بازوم بود شل شد:

– چی می گی؟

پوزخند زدم، یقه اش رو به شدت رها کردم و گفتم:

– چی میگم؟ چـی میگم؟ حسین من قیافه ام شبیه خرِ؟ نفهمم؟ پیشِ خودت چی فکر کردی؟ که زیرِ گوشِ من با بابام قرار میذاری و من نمیفهمم؟

صدای هق هق کیمیا موج می انداخت رویِ اعصابم، با تمام صدام فریاد کشیدم:

– خفه شو کیمیا! خفه شو!

حسین برّاق شد سمتم:

– دهنت رو ببند کیان ... بفهم داری با کی حرف می زنی!

قدمی به سمتش برداشتم، سینه به سینه اش ایستادم، به چشم هایی خیره شدم که یک روزی امینِ تمام اسرارم بود:

– می دونم دارم با کی حرف می زنم ... با زنِ توئه نامرد، توئه نا رفیق!

نفسی گرفتم و صدام لرزید:

– فقط بهم بگو چرا ... چرا حسین؟

صورتش سرخ شده بود، رگ شقیقه اش می زد، پوزخند زد و گفت:

– اومدی تو خونه ام، سر زن ام داد و بیداد می کنی، می زنی تو صورتم، زنم رو هل می دی که بپرسی چرا؟

دستی به پیشونی اش کشید و ناگهان عربده کشید:

– چی چرا بی شرف؟ تو به چه حقی دست رویِ زنِ من بلند کردی؟!

کیمیا بلند شد، خواست به سمتِ حسین بره که چرخید سمتش و انگشتِ اشاره اش رو سمتِ دیگه ای گرفت:

– برو تو اتاق، برو تو اتاق کیمیا و تا نگفتم بیرون نیا ... یالا!

کیمیا بی حرف، با ترس قدم به سمتِ اتاق برداشت و من خشمگین، ناآروم روبرویِ مردی ایستادم که باورم نمی شد با پدرِ من، علیرضایِ مجد، کسی که بیست و هشت سال بهم عذاب تحمیل کرد دست به یکی کرده باشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

دندون هاش رو رویِ هم فشرد و گفت:

– کیان، فقط بهم بگو چی شده که سگ شدی و پاچه ی منو میگیری ... که به خدا اگه بفهمم زرِ زیادی زدی، آنچنان می زنمت که راهِ خونه تون رو گم کنی!

پوزخند زدم، باز هم نفسِ عمیق گرفتم تا کمی، حداقل کمی به خودم مسلط بشم، زبونم رو رویِ لبم کشیدم و گفتم:

– بهم بگو چرا امروز با علیرضا رفتین رستوران؟ چه دلیلی داره که این چند روزه انقدر مشوشی؟ بهم بگو چه دلیلی داره که تو با اون مرد ملاقات داشته باشین؟

چشم هاش رو تو حدقه چرخوند و سعی کرد حق به جانب باشه:

– تعقیبم کردی؟ تو کارام سرک کشیدی؟

هوا رو به شدت از بینی ام بیرون دادم:

– حسین! جوابِ من رو بده ... حالم رو خراب تر از اینی که هست نکن ... چرا؟

چنگ زد به موهاش و نگاه ازم گرفت:

– به تو ربطی نداره کیان ...

صدام دوباره ناخودآگاه بالا رفت، به انگشت به سینه ام کوبیدم:

– به من؟ به من ربطی نداره؟ مرتیکه! اونی که باهاش دیدار داشتی پدرِ منِ، می فهمی؟ پدرِ من! کسی که سالهایِ سال سعی کرد منو بکوبه ... اونوقت با بهترین رفیقم میرن رستوران و گل می گن و گل می شنون ... دِ لامصب بهم بگو باید چی کار کنم؟ چندبار ازت پرسیدم؟ چند بار ازت پرسیدم چته؟ چه مرگته؟ الانم دارم ازت می پرسم چرا تو باید علیرضا رو ببینی ... یه کلام، ختمِ کلام، راستش رو بگو!

سکوت کرد ... سکوت کرد و پلک هاش رو رویِ هم فشرد، سکوت کرد و قلبِ من تیر کشید از فکرِ اینکه مساله شاید خیلی پیچیده تر از اون چیزی باشه که من فکر می کردم ...

دوباره رشته ی کلام از دستم در رفت و کلمات بدونِ اینکه کنترلی روشون داشته باشم ردیف شدن پشتِ هم، مسلسل وار ... عصبی، از به یادآوریِ تک تکِ اون لحظاتِ جهنمی گفتم:

– باهاش همکاری، نه؟ بهش کمک می کنی تا بهم صدمه بزنه؟ عامل نفوذی اشی؟ خرابکاریا کارِ توئه ... نه؟

ابروهاش رو بالا برد و با تمسخر گفت:

– ببند دهنت رو بابا ... چی می بافی واسه خودت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تک خنده ای کردم، صدام بالا تر رفت:

– دهنم رو ببندم که نقشه هات رو نشه؟ فک کردی خرم؟ نمیفهمم که یکی داره گند می زنه به همه چی که با سر بخورم زمین؟ یادته دفعه ی قبل که سیستم ارور داد نفرِ آخر کی باهاش کار کرد؟ تو ... این بار چی؟ بازم تو! کارِ خودِ نامردتِ ... عوضی!

حسین پوزخند زد و مثلِ خودم با صدایِ بلند و با حرص گفت:

– دِ ابله اگه نقشه ام بود که بعدش زمین و زمان رو به هم نمی دوختم که دوباره سیستم رو برگردونم و نقشه ها رو از اول طراحی کنیم ...

دست هام مشت شد و رویِ رانم فرو اومد:

– اون هم نقشه ات بود ... وقتی دیدی ترانه داره همه چیز رو درست میکنه به هل و ولا افتادی که یه جوری گندکاریت رو جبران کنی که کسی بهت شک نکنه!

هجوم آورد سمتم و دوباره دست هاش چنگ زدن به یقه ام، محکم تکونم داد و گفت:

– می فهمی داری چی میگی؟ هان؟ میفهمی؟ کیان داری این همه سال رفاقت رو به گند می کشی!

دست هاش رو پس زدم و گفتم:

– من؟ من دارم به گند می کشم؟ این تویی که داری با علیرضا نقشه می کشین، این تویی که داری گند میزنی به هرچی رفاقت و برادریِ ... دِ لعنتی مگه من چی کار باید می کردم که نکردم که رفتی طرفِ اون؟

با عجز فریاد زدم:

– هان؟

چونه ام لرزید، بغض داشت فکرِ خیانتِ حسین ... ولی بغضم رو فرو خوردم و لرزشِ چونه ام رو با فشردنِ دندون هام رویِ هم کنترل کردم ...

صداش می لرزید وقتی حرف می زد:

– کیان، لازم نبود بهت بگم با علیرضا ملاقات داشتم ... بفهم اینو نفهم!

انگشت هام رو محکم بینِ مشتم فشردم، نمی فهمیدم ... نمی فهمیدم چرا نباید به من می گفت؟:

– نمی فهمم حسین ... من نمیفهمم! تو بهم خیانت کردی فقط اینو می فهمم! من اینو می فهمم که تو خراب کاری کردی ... تو!

حسین مستاصل قدمی جلو تر اومد و ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

– من؟ من خیانت کردم؟ من خراب کاری کردم؟ چرا؟ به چه دلیل؟ واسه چی؟

باز هم عصبانیت غلبه کرد بر عقل، انگار افسارِ فکر و زبونم از دستم در رفته بود ... این مردِ افسارگسیخته، این مردِ عاصی، این مردی که هر حرفی رو می زد من نبودم:

– واسه خاطر چی؟ پول ... پول جناب ... که تو اگه حرفِ پول وسط باشه زنت رو هم می فروشی.

چشم هاش سرخ شد، دست هاش مشت شد و عربده اش توی خونه پخش:

– خفه شو کثافت!

مشتش توی شکمم نشست و کمی عقب رفتم، دوباره دستش بالا اومد و این بار من پیش دستی کردم و مشتی به صورتش کوبیدم ...

صدایِ جیغ اومد ... کیمیا که نمی دونم کی از اتاق بیرون اومد سعی کرد ما رو از هم جدا کنه، دستش رو رویِ سینه ام گذاشت و به عقب هلم داد، عاجزانه گفت:

– تو رو خدا ... تو رو خدا بس کنین ... کیان، بس کن ... تو رو جونِ ترانه بس کن ...

اسمِ ترانه رو که آورد، جونش رو که قسم خورد نفهمیدم کِی دستم بالا رفت و رویِ صورتش نشست و کی حسین با تمام خشم و کینه اش به سینه ام کوبید و کی سرم به میز گرفت ...

چشم هام سیاه شد ...

فقط صدایِ جیغ می شنیدم ...

نمی دونم چند دقیقه گذشت که همه چی برام گنگ شده بود و فقط امواجِ ضربه ای رو حس می کردم که به سرم خورده بود ...

بالاخره کم کم پرده ی جلویِ چشمم کنار رفت و صداها واضح شد ...

کیمیا جیغ می کشید و مدام با هق هق می گفت:

– کشتیش ... کشتیش حسین ...

سرم رو که تکون دادم، کسی بازوم رو گرفت، کیمیا بود، بینِ اشک هایی که رویِ صورتش روون بود لبخندی زد:

– خوبی؟ خوبی کیان؟ خوبی؟ زنده ای؟

سر برگردوند و بلند گفت:

– حسین، زنده اس ... به هوشِ حسین!

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش رو پس زدم و خودم رو بالا کشیدم، به مبل تکیه زدم و با نفس هایی که به سختی می اومد و می رفت گفتم:

– لعنت به همه تون ... لعنت به من ... لعنت به این رفاقت!

حسین روبروم نشست، صورتش نگرانی رو فریاد می زد ولی اخمش رو شدت داد و گفت:

– لعنت به تو ... لعنت به تو که این همه سال رفاقت رو با یه جمله به باد دادی.

پوزخندم تلخ شد، حال بدم رو کنار زدم، وقتِ زمین خوردن نبود، وقتِ ضعف نشون دادن نبود:

– من؟ این تویی که همه چیز رو به باد دادی ... چی گفتی و چی شنیدی که اینطور ازم دور شدی؟ که اینطور این چند روز پریشون شدی؟ حقمِ که بدونم ...

دست هاش رو رویِ پاش مشت کرد و محکم فشرد ... انگشت هاش سفید شده بودن:

– می دونی چرا مشکوک می زدم؟چرا چیزی بهت نمیگفتم؟ چون می دونستم طاقت نمیاری ... میدونستم اینکه بفهمی پدرت می خواد تک تکِ آدمای زندگی ات رو ازت دور کنه چه قدر برات سختِ ... لازم هم نبود بهت بگم ... چون بحث سرِ من و علیرضا بود ... نه تو و اون!

با تمسخر دستم رو به اطراف باز کردم و گفتم:

– نه اینکه نفمیدم! فهمیدم جناب ... همون روز که داشتی توی راه پله حرف می زدی فهمیدم

رنگ از رخش پرید که ادامه دادم:

– ولی هنوز زنده ام ونفس می کشم ... ببین حسین! نمردم ... دروغات رو ببر تحویل یکی دیگه بده ... فقط بهم بگو چرا ... چرا نامرد! چرا نارفیق!

حسین جوش آورد، سرخ شد صورتش، از جا پرید و داد کشید:

– من نامردم؟ من نارفیقم که نخواستم بفهمی پدرت دست گذاشته رو تک تک مهره هایِ مهم زندگیت؟ هان؟ که نخواستم بفهمی که پدرت بهم پیشنهاد داده که دست از شریک بودن با تو بکشم؟ که وقتی برم باهاشون کار کنم صد درصدِ سهامِ یه شرکت رو به اسمم می زنه؟ که حتی وقتی پایِ نمایندگی شرکتش تو دبی هم وسط اومد دست و دلم نلرزید؟ چی رو بهت بگم؟ بگم که زمین زدنت انقدر براش مهم شده که تمامِ توانش رو گذاشته روش؟ کی باورش می شه پدرت بخواد برایِ شکست دادنت از همه چی بگذره؟ حتی از میلیارد ها پول! طاقتش رو داشتی بشنوی و رو پا بمونی؟

حسین چی می گفت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چی داشت می گفت؟

یعنی حرف هاش حقیقت داشت؟ مگه می شد؟

مگه من چی کار کردم؟

واقعا علیرضا برایِ کوبیدنِ من انقـــــدر داره تلاش می کنه؟

مات شده بودم، لب هایِ رنگ پریده ام رو به زحمت حرکت دادم:

– دروغِ ... دروغِ حسین!

دوباره چنگ زد به موهاش و گفت:

– نیست ... بفهم کیان، نیست! نمیدونم باهاش چی کار کردی که داره تمامِ قدرتش رو میذاره رو ورشکست کردنت، هم تو زندگی هم تو کار!

به سختی رویِ پا ایستادم ... تعادل نداشتم:

– پس چرا وقتی از رستوران بیرون اومدین آرزو کرد که همکاریِ خوبی داشته باشین ... غیر از اینِ که باهاش راه اومدی؟

کلافه فریاد زد:

– من بهش گفتم نه ... گفتم دست نمی کشم از کیان ... داشت تلاش می کرد، داشت ذهنِ منو نرم می کرد ... داشت سعی می کرد از هر ثانیه استفاده کنه برای کشیدنِ من به سمتِ خودش ...

لب هام رو به هم فشردم:

– باور نمی کنم ...

دستی به پیشونی اش کشید و آروم گفت:

– تو تعقیبم کردی ... کنجکاوی کردی و گند زدی به همه چیز ... اگه یه کم صبر می کردی همه چیز رو بهت می گفتم ... پس اینو هم ببین ... حالا که همه چیز رو خراب کردی اینا رو هم ببین ...

دست کرد تو جیبش و تلفنِ همراهش رو بیرون کشید و جلویِ پام انداخت:

– بیا، بیا بخون ... تک تکِ اس ام اس های بابات هست ... از تماسای تلفنی و ایمیلا و پیغام و پسغام هاش که بگذریم حتی از طریقِ پیامک هم تحتِ فشارم گذاشت که بهت پشت کنم ... ولی منِ بیشعور پات موندم ... همه ی این اس ام اس ها رو نگه داشتم که بهت نشون بدم، نشون بدم و بگم حواست به خودت، به زندگی ات، به اطرافیانت باشه که بابات واسه تک تکشون نقشه داره ... ولی می دونی چیه کیان؟ تو لیاقت ندار

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچی رو نداری ... خدا خرو شناخت که بهش شاخ نداد ... شناختت که چه بی لیاقتی هستی که حتی توانایی بچه دار شدن رو هم ازت گرفت ... بگیر بخون بی لیاقت!

دستم لرزید، دلم لرزید، وجودم لرزید ... موبایل رو برداشتم و توجهی نکردم به ناله ی ضعیفِ کیمیا که حسین رو صدا زد:

– حسین ... نگو اینطوری ...

و حسین پرخاش کرد:

– نگم؟ چی رو نگم؟ نشنیدی چی بارم کرد؟

دست هام دکمه ها رو بی حس فشرد، واردِ صندوقِ ورودی شدم و به شماره ی آشنایی برخوردم ... از حفظ بودم این شماره رو!

آب دهن فرو دادم و خدا خدا می کردم که درست نباشه ... که حسین دروغ بگه برای تبرئه ی خودش ... ولی ... جمله ها رژه می رفتن جلویِ چشم هام ...

"تو حیفی واسه کار با کیان "

"آتی سازه برات کوچیکه ... پرِ پروازت رو چیده "

"کیان نمک نشناسِ، بهتر که پیدا کنه، بیرونت می کنه "

"هر چی بخوای می دم "

" با یه شرکت برای خودت موافقی؟ "

"من فقط میخوان کیان نیست بشه، همونطوری که زندگی ام رو نیست کرد، من اشتباه کردم ولی موندنِ کیان بدتر از اشتباهِ من بود ... "

"سیریش شد و چسبید به زندگی ام، خراب کرد روزایِ خوشم رو "

ناباورانه می خوندم و پس زمینه ی جمله هایی که چشم هام می دیدن، صدایِ خودم بود خطاب به حسین:

– نامرد ... نا رفیق ... اگه حرفِ پول وسط باشه زنت رو هم می فروشی ... این تویی که داری گند میزنی به هرچی رفاقت و برادریِ ...

سرم رو بلند کردم، ناباور و درمونده نالیدم:

– حسین!

پوزخند زد، تلخ تر از زهر:

رمان بازار
romanbazar.ir

– چیه؟ باور نمی کنی؟ میخوای صداش رو بشنوی؟ میخوای خودش بهت بگه؟

خم شد و موبایل رو از دست های بی حسم چنگ زد، با حرص شماره ای رو گرفت و چند لحظه بعد ...

ناقوسِ مرگ!

صدایِ علیرضا:

– به! حسین خان! خوبی شما؟

حسین سرد گفت:

– ممنون جنابِ مجد ... می خواستم یه بار دیگه پیشنهادتون رو بشنوم ...

علیرضا خندید و تنم رعشه گرفت با خنده هاش:

– چیه؟ وسوسه شدی؟ می خوای قبول کنی؟

حسین دستی به چشم هاش کشید:

– شاید ... میشه یه بار دیگه بگین؟ می خوام مطمئن بشم!

می تونستم حتی پوزخندِ علیرضا رو هم تصور کنم:

– من پیشنهادم سرِ جاشِ، اگه خواستی نمایندگیِ دبی، اگر هم نه که یک شرکت، با صد در صدِ سهام برای خودت تو همین ایران ... فقط دست از کیان بشور ... تنهاش بذار!

حسین پوزخند زد به صورتم که چیزی شده بود شبیه صورتِ مردگان توی گور ...

من چی کار کردم؟

انگار عقلم تازه داشت به کار می افتاد ...

چه ام شد؟

چرا جنون بهم دست داد؟

چرا منطقی ازش نپرسیدم؟

من چی کار کردم؟

تماس رو قطع کرد و دست به سینه خیره ام شد ... مواخذه گر گفت:

– خب؟

خم شدم به سمتِ زمین ... صداش اکو شد: خب ... خب ... خب ...

ناله زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– حسین ... من چی کار کردم؟

خندید ... تلخ و عصبی:

– هیچی ... فقط همه ی پلایِ پشتِ سرت رو خراب کردی ...

سرم رو تند بالا گرفتم، ملتمس خیره اش شدم ...

منطقم، فکرم، هوشیاری ام برگشته بود ... من خراب کردم!

انقدر که حتی با اسید هم نمی شد تمیزش کرد ولی ... ولی رفاقت ما از اسید هم پاک کنندگی بیشتری داشت ... حسین منو می بخشید! انقدر بزرگ بود که حماقتِ منِ درمونده ی ترسو رو ببخشِ!

لب زدم:

– ببخش!

اخم ها شروع به هم آغوشی کردن، دست هاش بیشتر انگشت هاش رو فشردن:

– ببخشم؟ چی رو ببخشم کیان؟ تو کِی انقدر دیوونه و بی چشم و رو شدی که بیای تو خونه ام و هر چی از دهنت دربیاد به من و زنم بگی؟

کیمیا زمزمه وار نالید:

– حسین ... بس کن ... یه ... یه اشتباهی کرد!

و من شرمنده شدم و آب شدم از بزرگیِ این زن ... چی گفتم بهش؟ چی؟ به حسین چی گفتم درباره ی زنش؟ فاصله ی بین خریت و پشیمونیِ من چند دقیقه بود!

وچه قدر این چند دقیقه دور به نظر می اومد!

چشم هام سوخت:

– به حرمتِ رفاقتمون!

حتی می تونستم صدایِ دندون هاش رو بشنوم که رویِ هم می سایید:

– رفاقت؟ دیگه رفاقتی بینِ ما نیست ... تو امروز همه ی حرمتا رو زیرِ پا گذاشتی، اومدی تو خونه ی من رو زنِ من دست بلند کردی، رو خودِ من دست بلند کردی ... بدترین حرفا رو به من زدی ... من پول دوستم؟ من؟ منی که می تونستم به راحتیِ آبِ خوردن از حسابای شرکت میلیون میلیون و میلیارد میلیارد بردارم و هیچکس نفهمه؟ چون تو، توئه لعنتی بهم اعتماد داشتی؟ بعد میام با بابات، جلویِ چشمِ تو بریزم رو هم واسه چی؟ هان؟

صداش لرزید و نعره زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

– واسـه چی؟

سرم زق زق می کرد، قدمی به سمتش برداشتم:

– پشیمونم!

نگاه ازم گرفت:

– برو کیان ... پشیمونی سودی نداره ... اون لحظه که دهنت رو باز کردی و لیچار بارم کردی باید به اینجاش فکر می کردی ... دیگه نمی شناسمت کیان ... نمی شناسم ...

لب گزیدم و آب دهن قورت دادم، دوستی مون، برادری مون انقدر ارزش داشت که حتی ...:

– حسین ... التماست می کنم!

پلک هاش رو محکم رویِ هم فشرد:

– همه چیز تموم شد کیان ... الانم که دست بلند نمی کنم روت، دندونات رو تو حلقت نمیریزم فقط به خاطرِ اون همه سالیِ که کنارِ هم بودیم ... دیگه نه شراکتی هست، نه رفاقتی ... برو بیرون ...

خواستم حرفِ دیگه ای بزنم که فریاد کشید:

– بیرون!

***

نمی دونم کِی اومدم خونه ...

اصلا چطوری اومدم ...

نمی دونم چطوری جرات کردم برایِ ترانه ی مبهوت و ترسیده از سرو وضعم توضیح بدم که چه گندی زدم و چی گفتم ...

من رسما گند زدم به همه چی ...

کی بود اون آدم که اونطور فریاد کشید و هر نامربوطی رو نسبت داد به بهترین رفیقم؟ به زنِ بهترین رفیقش که براش خواهری کرده بود ...

کی بود اون آدم؟

من؟ من بودم؟ من چطور اون حرفا رو زدم؟ چی داشتم می گفتم؟ مگه چی دیدم که اونطور رَم کردم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خدایا؛ من چی کار کردم؟

ترانه ناباور گفت:

– تو چی کار کردی کیان؟

چنگ زدم به موهام و تنم رو به جلو و عقب تاب دادم:

– نمی دونم ... نمی دونم تران ... دستِ خودم نبود ...

چشم هام سوخت، خیلی زیاد!

مژه هام خیس شد:

– چی کار کنم؟ چطوری جبرانش کنم؟ چی کار کنم ترانه؟ حسین هم ازم بُرید ... خدا ا ا ا!

ترانه بی حرکت نشسته بود روبروم، انگار اون هم باور نمی کرد که اون آدم من بوده باشم ...

شنیده بودم بعضی اوقات آدم ها کارهایی می کنن که بعد ها بهش فکر میکنن باورشون نمی شه که خودشون عاملش باشن ... ولی باور نمی کردم، قبول نداشتم و حالا؛ خودم مصداقِ اون آدم ها بودم ...

انقدر دیدنِ علیرضا و حسین با هم دیوونه ام کرده بود که بدونِ فکر دست به احمقانه ترین کار زدم.

انقدر شنیدنِ جمله ی علیرضا روم تاثیرگذاشته بود که به هیچ کدوم از روزها و ثانیه هایی فکر نمی کردم که کنارِ هم گذروندیم ... و هنوز باورم نمی شد من، کیانمهرِ مجد، اون حرف ها رو به حسین خیام، برادرم زدم ...

وقتی از فکر بیرون اومدم که دستِ ترانه رویِ بازوم نشست:

– سرت خورد به میز گفتی؟

سر تکون دادم، دست کشید تویِ موهام، آروم، نوازش گونه، نوکِ انگشت هاش پوستِ سرم رو لمس می کردن، بعد از چند لحظه گفت:

– سرت ورم داره کیان ... پاشو بریم دکتر ...

به زحمت بغضم رو کنترل کردم:

– نه ...

عصبی بازوم رو فشرد:

– پاشو! باید اول از سلامتت مطمئن بشیم بعد گندی رو که زدی جبران کنیم!

ترانه:

رمان بازار
romanbazar.ir

خسته از تنشی که تو یک روز گذشته گذرونده بودم، رویِ مبل نشستم و سر به پشتی اش تکیه زدم ... حالِ کیان خوب بود، اما فکرش، روحش، ذهنش پریشون بود ...

و من تمامِ تلاشم رو می کردم برایِ رفعِ این پریشونی ...

می دونست اشتباه کرده و این عذابش می داد ...

می دونست خطا رفته و این شکنجه اش می کرد ...

حسین به تماس هاش جواب نمی داد و من هم جرات نمی کردم باهاش صحبت کنم ... چی بگم؟ چی داشتم که بگم؟

کیانمهر بدجور خراب کرده بود!

تنها راه شاید برایِ پیوند زدنِ این چینیِ شکسته، کیمیا بود ...

با این فکر، نیم خیز شدم و تلفن رو از رویِ میز برداشتم.

شماره اش رو گرفتم و بعد از چند بوق با صدایِ گرفته ای جواب داد:

– سلام.

شرمنده بودم ... چی باید می گفتم؟ چی؟:

– سلام کیمیا جان ... خوبی؟

صداش گرفته تر شد:

– به لطفِ شما.

لب گزیدم، حرف زدن سخت شد:

– کیمیا من ... من نمی دونم چی بگم ... اصلا ... اصلا باور کن ... شرمنده کیمیا ... به خدا نمی دونم چی بگم.

با بغض گفت:

– تو چرا؟ تو چرا باید شرمنده باشی؟ ... ترانه، نبودی ببینی چطوری دوتا برادر به جونِ هم افتاده بودن ... اصلا ... اصلا نمی شناختمشون ...

وصدایِ گریه اش بلند شد، منم بغض کردم و سعی کردم دلداری اش بدم ...

ولی مگه بود کلمه ای که تسکینش بده؟

بعد از چند دقیقه که آروم گرفت، آهسته ازش پرسیدم:

– حسین چطوره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آه کشید:

– بد ... خیلی بد ... روحیه اش خرابِ ...

نفسی کوتاه گرفتم و گفتم:

– به نظرت راهی هست برای آشتی شون؟ برایِ شروعِ دوباره ی رفاقتشون؟

کیمیا کمی سکوت کرد و بعد با هق هق گفت:

– نه ... مثلِ اینکه دیگه هیچ راهی نیست ... تموم شد ... قصه ی رفاقت حسین و کیان تموم شد ...

چشم هام رو بستم و سری به افسوس تکون دادم ... کمی بعد خداحافظی کردم و بلند شدم و به اتاقِ نوزاد رفتم ...

کیانمهر رویِ زمین دراز کشیده بود و لباسی تو آغوش داشت ... خوابیده بود ... آروم ولی با صورتی پر از اخم و غم ...

مثلِ اینکه کیمیا راست می گفت، قصه ی رفاقت حسین و کیان تموم شده بود!

***

این مردی که من می دیدم، کیانمهرِ همیشگی نبود!

چشم هاش حسی رو فریاد می زدن ... دلتنگی!

وقتی عمقِ دلتنگی اش رو فهمیدم که کیان رو آلبوم به دست دیدم، آلبوم عکس های خودش و حسین!

چشم هایِ غمگینش که نمِ اشک خیسشون کرده بود، بهم دوخته شد و آروم زمزمه کرد:

– من چی کار کردم؟

نشستم کنارش، برام حرف زد از تک تکِ روزهایی که با حسین داشت، عکسِ ویلایی قدیمی رو بهم نشون داد ...

پر از خاطره ی دو جوون!

کیانمهر و حسین، شاید شش سال جوون تر ...

عکس رو برگردوند، نگاهم به دست خطشون افتاد، پشتِ عکس ...

رمان بازار
romanbazar.ir

حسین نوشته بود: من و بهترین رفیقِ دنیا، کیانمهر، شهریور ماهِ یک هزار و سیصد و ...، گیلان، دستک، ویلایِ کیان!

و کیانمهر نوشته بود: من و بهترین برادرِ دنیا، حسین، شهریور ماه یک هزار و سیصد و ...، گیلان، دستک ...، ویلایِ خودم!

و با خطی ریز تر آدرسِ دقیق ویلا رو نوشته بود ...

دست کشید رویِ صورتِ جوون ترِ حسینِ تویِ عکس و با صدایی که می لرزید گفت:

– من چی کار کردم؟ بهترین برادر دنیا رو از خودم گرفتم ... من چی کار کردم؟

دست رویِ بازوش کشیدم و چه قدر سخت بود آروم کردنِ مردی که از دست دادن نزدیکان از گرفتنِ جون هم براش دردناک تر بود ...

دو روز می گذشت وکیانمهر یا سردرد داشت یا خواب بود ...

دو روز می گذشت و کیان گاه و بی گاه بینِ حرف زدن هاش منو حسین صدا می زد!

دو روز می گذشت و من نگاهِ خیره ی کیان رو به تلفنِ همراهش می دیدم ... که شاید منتظرِ تماسی از بهترین برادرِ دنیا بود!

کیان چطور تو این مدتِ کوتاه طاقت آورد که هم بی بی اش رو از دست بده و هم حسین رو؟

با زنگ خوردنِ تلفنِ کیان از فکر بیرون اومدم، قبل از اینکه حتی فرصت کنم نگاهی به صفحه اش بندازم، کیان دستپاچه از اتاق بیرون اومد و چنگ زد بهش!

لحظاتی به شماره خیره شد و بعد ناامید پوفی کرد و پاسخ داد:

– بله خانم کریمی؟

– ...

– چی؟ مگه می شه؟

– ...

– باهاشون تماس گرفتید؟

– ...

چشم هاش رو بست و پلک هاش رو محکم رویِ هم فشرد، دستش رو مشت کرد و گفت:

– باشه ... من خودم رو تا نیم ساعت دیگه میرسونم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

وتماس رو قطع کردم، منتظر نگاه دوختم بهش، سنگینیِ نگاهم رو حس کرد و برگشت ...

با صدایی آروم پرسیدم:

– از شرکت بود؟ چی شده؟

کمی سر پایین آورد و گفت:

– خانم کریمی بود ... منشی ام!من که نرفتم شرکت، حسین هم نرفته ... باید برم تا به کارا سر و سامون بدم ...

سری تکون دادم و شاهدِ آماده شدنش بودم ...

واین مرد چه قدر به نظرم خسته می اومد ...

موهایِ پریشونش، چشم های سرخش، صورتِ سیاه شده از ریشش ... نشون از چی داشت؟

کت به دست از اتاق بیرون اومد، نگاهش به دکمه ی سرآستینش بود و نگاهِ من به دست های مردونه اش ...

مردمک هام بالا اومدن و قفل شدن تویِ چشم های نقره ایش ...

به خون نشسته بودن چشم هاش، مثلِ کشتی های به گل نشسته!

آروم گفتم:

– مطمئنی می تونی برونی تا شرکت؟

لبخند زد، خسته، بی رمق، بی رنگ، بی روح!

نه! کیان، کیانِ همیشگی نبود!

این مرد چیزی رو گم کرده بود ...

آهسته گفت:

– آره ... با بدتر از ایناش هم سَر کردم ... این که چیزی نیست ...

و بعد، کت رو به تن کشید و روبروم ایستاد، خم شد و پیشونی ام رو بوسید ...

زمزمه کرد:

– خداحافظت باشه خانم گلِ من ...

جایِ بوسه اش، گرم بود ... و عطر حضورش هنوز تویِ بینی ام که در بسته شد ...

کیانمهر:

سرم رو به پشتیِ صندلی تکیه دادم و به ثانیه شمار خیره شدم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

حسین هم مثلِ من غیبت داشت و این من رو می ترسوند!
ترس از دلخوریِ بیش از حدش ...
و چه قدر این ترس من رو وادار می کرد به آب و آتیش زدن برای وصل کردنِ دوباره ی پیوند ها ...
وقتی حسین در جوابِ خانم کریمی می گه که من کاری تو اون شرکت ندارم یعنی اوجِ ناراحتی!
کم زحمت نکشید برایِ پا گرفتنِ شرکت، و عجیب بود انقدر راحت حرف زدن از نداشتن تعلق به جایی که محلِ آرزوهامون بود!
منشی نیم ساعت قبل از تماس با من، با حسین تماس گرفت و وقتی جوابِ درستی ازش نگرفت، دست هاش شماره ی من رو گرفتن ...
چه قدر سخت بود مردونه پایِ مشکلات ایستادن، چه قدر سخت بود سکوت کردن و دم نزدن از دردهایِ سینه ات و من چه قدر ناگهان داشتم با این همه درد روبرو می شدم، وسطِ مرد شدنم!
چراغ که سبز شد، پام اهرم شد رویِ پدال و ماشین سرعت پیدا کرد ...
وقتی به دیواره ی آسانسور تکیه زدم همه اش دعا دعا می کردم که حسین، با تماسی که باهاش گرفته شد، دست بکشه از این کنار کشیدن ها و وقتی در دفتر رو باز کردم، ببینمش که مثلِ همیشه از سمتی به سمتِ دیگه میره و با کارمندها صحبت می کنه ...
صدایِ آهنگ که قطع شد، زنی با صدایِ ظریف که گفت طبقه ی سی و دو، در که باز شد، قلبم تند تر تپید!
نمی دونم این تپش هایِ بی امان بابتِ چی بود؟
چرا انقدر خودش رو به در و دیوار می کوبید؟!
دستم رویِ دستگیره لغزید و ذهنم با تمامِ توان خدا رو می خوند برایِ شنیدنِ صدایِ حسین با باز شدنِ در!
چون اون مرد، اون برادر، کم کسی نبود تویِ زندگی ام!
همیشه بود و این روزها، نبودنش بدجور آزارم می داد!
حسین اولین کسی بود که درکم کرد ...
حسین اولین کسی بود که پا به پا به خاطر نداشته هام با من اشک ریخت ...
حسین اولین کسی بود که تو رفاقت با من دووم آورد ...
حسین اولین کسی بود که گفت بیا داداش باشیم!
حسین، تنها رفیقِ من بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

در که باز شد، تمامِ امیدِ من هم فوت شد و به هوا رفت، مثل یک قاصدک!
شرکت مثلِ همیشه بود، ولی یک چیزی سر جاش نبود ... حضور نداشتنِ یک معاونِ فعال به چشم می اومد ...
به سمتِ دفترم رفتم که خانم کریمی بلند شد و با عجله به دنبالم اومد، هُل بود و خسته:
– قربان، این دو روز یه سری قرارداد اومده بود برایِ امضاء که نه شما حضور داشتین نه جنابِ خیام، یه چند تا نامه از حسابداری هم بود که باید مطالعه می کردین ... و اینکه یه قرار ملاقا ...
دستم رو بالا آوردم و با صدایی که داد می زد که خسته اس گفتم:
– باشه خانم کریمی ... برای ملاقاتی که فک کنم با مهر برجِ علیرضا و خانم سماوات رو بفرست ... البته اول توجیه شون کن که بیشتر برایِ سنجیدنِ اوضاعِ مهر می رن ... باشه؟
سرتکون داد و زمزمه کرد:
– چشم ...
پوفی کردم و گفتم:
– و اما هرچی هست که باید بخونم و امضا کنم لطفا بیارین ...
و بازهم زیرِ لب چشمی گفت و اتاق رو ترک کرد ... تنِ خسته ام رو رویِ صندلی انداختم ...
من بی حسین چه می کردم؟
من با حسین چه می کردم؟

***

چندمین کاغذ بود که می خوندم وسعی می کردم متوجه بشم؟ شمارشون از دستم رفته بود!
چندمین امضاء بود که می زدم پایِ برگه ها؟ شمردنشون در توانم نبود!
تکیه زدم به مبل و دست هام قفل شدن دور گردنم، ولی دردش آروم نگرفت ...
عجیب امروز سرِ جنگ گذاشته بود با من، تنم!
خواستم تلفنی به خانم کریمی خبر بدم که از آبدارچی کیسه ی آب گرم رو بخواد ولی پشیمون شدم ...
بهتر بود کمی از فضایِ خفه ی اتاق بیرون می زدم ...
در رو که باز کردم، چشمم میخ شد رویِ مردِ روبروم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

با جعبه ای به دست ...

مردِ روبرویِ من، حسین بود!

وجعبه ی تویِ دستش، پر از وسیله های شخصی اش ...

قدمی جلو گذاشتم، زبونم رو رویِ لبم کشیدم:

– این چیه؟

پوزخند زد و نیم نگاهی به جعبه کرد:

– مشخص نیست؟

نگاهی به اطراف کردم، بچه ها با تعجب به من، حسین و جعبه نگاه می کردن،کنار کشیدم و با دست به داخلِ اتاق اشاره کردم، گفتم:

– می تونیم تو دفترِ من حرف بزنیم؟

بی هیچ مخالفتی از کنارم عبور کرد، به صورتِ نگرانِ همکارهام خیره شدم، لبخندِ مضحکی زدم و گفتم:

– چیه؟ چرا اینطوری نگاه می کنین؟

کیوانِ علوی، جوان ترین مهندسِ شرکت، نگران قدمی جلو گذاشت و گفت:

– مشکلی پیش اومده رییس؟

سعی کردم لبخندم رو حفظ کنم:

– نه، چه مشکلی؟ برید به کارتون برسین!

وپشت کردم به اون همه چشمِ پر از سوال و در رو بستم، دست هام رو بینِ کمرم و در گذاشتم و تکیه زدم به چوبِ سختِ پشت سرم و گفتم:

– داری چی کار می کنی حسین؟

و خیره شدم به چشم هایِ بهترین رفیقِ دنیا، بهترین رفیقی که این روزها، برام عجیـــب غریبه بازی در می آورد ...

انگار بازی هایِ روزگار با من تمومی نداشت و خوشش می اومد از غلت هایِ عجیب و غریبِ توپِ زندگیِ من ...

خونسرد شونه ای بالا انداخت:

– دارم وسایلم رو جمع می کنم ... فک کنم خیلی واضحِ!

رمان بازار
romanbazar.ir

تکیه ام رو از در برداشتم:

– کور نیستم، چرا داری این کارو می کنی؟

با سردیِ بی سابقه ای خیره شد تو چشم هام و گفت:

– دارم سهامم رو می فروشم ...

ناباورانه نگاهش کردم ... انگار نمی شناختم مردِ روبروم رو!

بهت زده گفتم:

– چی کار می کنی؟

جعبه رو دست به دست کرد و گفت:

– دارم سهامِ خودم رو از شرکت می فروشم، اگه خودت طالبی که هیچ، سه چهار روز فرصت می دم بهت خوب در موردش فکر کنی، تصمیمت رو گرفتی بهم خبر بده! اگر هم که نه، خیلی ها هستن که می خوان سهام این شرکت رو بخرن ...

خواست از کنارم بگذره که بازوش رو گرفتم و فشردم ... من نمیذاشتم حسین بره:

– چی کار کنم از تصمیمت منصرف بشی؟

سر چرخوند سمتم و تلخ گفت:

– هیچ راهی نیست ...

این همه تغییرِ حسین تویِ باورم نمی گنجید ... چی به سرش اومده بود؟

چطور انقدر سرد با من صحبت می کرد؟

مگه امکانش بود؟

چه روزهایی رو داشتم از سر می گذروندم، همه ی آدم های اطرافم داشتن تغییر هویت می دادن!

دوباره خویِ نا منطق و بی فکر وجودم سر بلند کرد، مثلِ یه افعیِ چنبره زده بود که هر موقع وقتش نبود اظهار وجود می کرد ... صدام بلندتر از حدمعمول شد:

– به همین راحتی؟ به همین سادگی؟ سهام رو بفروشی و خلاص؟ دِ مرتیکه، من یه غلطی کردم و بعدش هم گفتم معذرت می خوام ... چرا دست برنمیداری؟ چرا می خوای گند بزنی به همه چی؟

صدایِ حسین هم بالا رفت و من چه قدر راضی بودم از اینکه دیوارها عایق صوتی بودن و حداقل کسی نمی شنید که رفیق های دیروز، امروز چطور سرِ هم داد می کشن:

رمان بازار
romanbazar.ir

– راحت؟ ساده؟ یادت رفت چی کار کردی؟ یادت رفت چه چیزایی که بارم نکردی؟ بعد بگی غلط کردم و تمام؟!

لب هام رو به هم فشردم، تنم داغ شده بود، کمی عقب رفتم و مستاصل موهام رو کشیدم و گفتم:

– ببخشید حسین ... باور کن دستِ خودم نبود ... ببخش که شک کردم بهت!

پوزخند زد، تند و تیز:

– فقط همین؟ فک کردی واسه خاطر شک کردنتِ که می خوام از اینجا برم؟ نه جناب! واسه من، واسهِ منِ حسینِ خیام، هیچی مهم تر از کیمیام نیست و تو ...

با انگشت نشونم داد و ادامه ی حرفش رو گرفت:

– تو، دستت رو بلند کردی رو کیمیام!رو زنم! رو همه چیزم ... ترسوندیش!خودت می دونستی خطِ قرمزِ من زنمِ، وتو خط قرمزم رو رد کردی ... دیگه نمی تونم باهات کنار بیام کیان ... کم کنارت نبودم، کم خر بازیات رو تحمل نکردم، ولی دیگه نمی کشم ... فهمیدی؟ نمی کشم!

صداش اوج گرفت و بالا رفت، طوری که وقتی کلمه ی آخر رو گفت، داشت عربده می کشید.

لب های بی رنگم رو باز کردم که چیزی بگم، اما حسین پیش دستی کرد و با حرص گفت:

– تازه دارم می فهمم چه قدر احمق بودم که این همه سال باهات رفاقت کردم ... ارزش رفاقت رو نداری ... فکرهات رو بکن، بیشتراز چهار روز صبر نمی کنم!

ورفت!

من، ساکت، بی صدا، بی حرکت، خیره به در بسته به این فکر می کردم که واقعا این زندگیِ من بود؟

واقعا این زندگیِ من بود بدون حسین؟ بدونِ بهترین رفیق و برادرم، همراه و حامی ام؟

بدون بی بی؟

رفتارِ حسین هم مثلِ رفتارِ بی بی برام قابلِ باور نبود ... چرا مهم ترین آدم های زندگی ام اینطور با من تا می کردن؟

حسین رفت و دستِ من چنگ زد قلبم رو که تیرمی کشید ... انگار خودش هم می دونست یک تیکه ازش کنده شد و رفت!

ترانه:

رمان بازار
romanbazar.ir

تیک – تاک!

تیک – تاک!

صدایِ ساعت تو خونه ی ساکت می پیچید و من نگران تر می شدم که کیانمهر کجا بود که ساعت سه و نیم شب خبری ازش نبود؟

خواب به چشم هام نمی اومد ...

تلفنِ همراهش رو جواب نمی داد و من مدام از خودم می پرسیدم که مردِ آشفته ی این روزهایِ زندگیِ من کجاست؟

کجاست که منو تو بی خبری نگه داشته؟

دوباره شماره ی تلفن همراهش رو گرفتم و باز هی بوق خورد و کسی جواب نداد!

دست هام رو تو هم گره زدم، خم شدم به جلو و خیره شدم به انگشت هام ... انگشت هایی که فشار می آوردن به دست هام ...

کیانمهر کجا بود؟

به کی زنگ می زدم و خبر می گرفتم از این مردِ پریشون؟

پدر؟ مادر؟ برادر؟ خواهر؟ کی؟

رفیق؟ مادر بزرگ؟

چشم هام رو بستم از دردش ... کیانمهر کی رو داشت که وقتی خبری ازش نبود، که وقتی نگرانش بودم ازش خبر بگیرم؟ که دیگران هم شریک بشن تو این نگرانی؟

بغض نشست به گلوم ... خدایا، یک آدم و این همه تنهایی؟

خدایا تو فرق می کنی، بزرگی، عزیزی، رحیمی، تو با تنهایی ات، با یکتایی ات معنا میشی ولی کیانمهر یک آدمِ! چرا فکر کردی که اون هم می تونه تنها بمونه؟

نفسم رو محکم بیرون دادم ...

دست هام سرد بود، یخ!

چشم هام رو بستم و پیشونی ام رو تکیه زدم به کفِ دستم ...

نبودنش، بی خبری ازش، نمی ذاشت پلک هام بسته بشه ...

با شنیدنِ صدایِ باز شدنِ در حیاط و بعد خاموش شدنِ موتورِ ماشین، از جا پریدم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

اومد؟

کیانمهر اومد؟

دوباره به ساعت نگاه کردم ... یک ربع به چهار صبح!

کجا بود تا حالا؟

در باز شد و قامتِ خمیده ی کیان پدیدار شد ...

تلو تلو خوران جلو اومد و من قدمی جلو گذاشتم:

– کیان؟

نگاهِ سرخ و خونی اش رو به من دوخت و تلو خورد، پیش اومد و گفت:

– بیداری؟

و بازبه سختی به جلو قدم گذاشت و من ... ترسیدم!

یک قدم عقب رفتم و ترسیدم از فکری که تو ذهنم شکل گرفته بود که نکنه مست باشه؟

با تردید پرسیدم:

– کجا بودی؟

دستی به موهایِ پریشونش کشید و صدایِ خش دارش از لب های رنگ پریده اش خارج شد:

– قبرستون ...

اخم نشست بین ابروهام، سعی کردم خشم بدم به صدام:

– یعنی چی؟ درست جواب بده ... ساعت رو دیدی؟ کجا بودی تا حالا؟

مردمک های طوسی رنگش رو که احاطه شده بود بینِ حجم سرخ، دوخت به مردمک هایِ قهوه ای رنگم که سفیدیِ اطرافش بیشتر شده بود از بس خیره مونده بود به در برایِ اومدنش، چونه اش لرزید:

– رفته بودم قبرستون ... پیشِ عزیز ...

لب گزیدم، صداش پر از غصه بود، چه قدر باید می کشیدم؟ چه قدر باید می کشید؟

قدمی جلو اومد، تازه تونستم وضعِ آشفته اش رو کامل ببینم ... شلوارِ خاکی، پیراهنِ چروک ...

زبونم رو رویِ لبم کشیدم و گفتم:

– خیلِ خُب ... برو لباست رو عوض کن و بخواب ...

رمان بازار
romanbazar.ir

سعی کردم فرار کنم از نگاهِ سنگینِ پر از غمش، که هنوز نیم گام برنداشته صدام زد، ایستادم، دوباره صدام زدو این بار چهره ام رو چرخوندم سمتش، نزدیک تر شد بهم، دست گذاشت رویِ قلبش و خسته گفت:

– دردش دیوونه ام کرده ... کمکم می کنی آرومش کنم؟

نگران زل زدم به سمتِ چپِ سینه اش ... قلبش درد می کرد؟

سر تکون دادم بدون کلمه ای حرف که بیشتر بهم نزدیک شد، یکی دوتا دیگه دکمه رو باز کرد تا رویِ سینه اش، پیراهن رو عقب کشید، سمتِ چپش برهنه شد ...

جایِ چنگ زدن مشخص بود رویِ تنش ... بیشتر نگران شدم ... دست هام رو رویِ بازوش گذاشتم ... کی رسیدم روبروش؟:

– خیلی درد می کنه؟

مظلومانه سرتکون داد، آهسته گفت:

– ببوسیش خوب میشه ...

چشم هام گرد شد، گردِ گرد!

نیم سانت عقب کشیدم که کمرم رو چسبید، پیشونی اش رو چسبوند به پیشونی ام و من تعجب کردم از سردیِ تنش:

– ببوسش ترانه ... قلبم رو ببوس ... همین یه بار! آروم میگیره به خدا ...

قلبِ من بود که آروم نمی گرفت!

عجیب محکم می کوبید ... بالاتنه ام رو به عقب خم کردم و کمرم تابید رویِ دستش، به جلو خم شد و با بغض گفت:

– هیچ وقت هیچ کس از رویِ محبت و رضایت منو نبوسیده ... همه اش اشکم رو دیدن و برام دل سوزوندن و بوسیدنم ... این بار تو منو ببوس، به خاطر خودم ... نذار اشکم در بیاد ...

یکی دلم رو به سیخ کشید و رویِ آتیش گذاشت ... جلز و ولزش بلند شد ...

دلم سوخت برایِ کیان!

دلسوزی ای که فقط دلسوزی نبود ...

دستش رو محکم تر کرد رویِ کمرم، زمزمه کرد:

– حسین رفت ... سهامش رو به فروش گذاشته ... رفت!

رمان بازار
romanbazar.ir

گیج نگاهش رو چرخوند توی صورتم و صداش آهسته تر شد:

– رفتم پیشِ عزیز تا درد و دل کنم ... تا سبک شم ولی این ...

یک دستش رو آزاد کرد و کوبید رویِ قلبش، چهره در هم کشید:

– این اذیتم کرد ... درد می کنه ترانه!

پریشون تر گفت:

– درد می کنه!

دست هام رو گذاشتم رویِ سینه اش که ساکت شد ... قلبِ من شروع کرده بود به ساکسیفون زدن!

قلب کیان زیرِ دستم نا منظم می زد، انقدر که ترسیدم و زیر لبی اسمش رو صدا زدم:

– کیـان؟!

چشم هاش رو با درد بست و خفه جواب داد:

– جـونِ دلِ کیـان؟

دستم محکم تر شد رویِ سینه اش، رویِ چند دکمه ی بازی که تنها محدوده ای رو به نمایش گذاشته بودن که زیرش یک قلبِ نا آروم بود، و قلبِ من هم ناآروم شد وقتی تصمیم گرفتم ...

سرم رو عقب تر کشیدم، یک چیزی توی فکم، بینِ دهن و گلوم می کوبید! نزدیکِ زبونِ کوچیکم و داشت خفه ام می کرد ...

چشم به پلک هایِ بسته اش دوختم، من هم چشم بستم و سر جلو بردم ... هم عقلم و هم فکرم این بار با هم، هم صدا شده بودن!

لب هام رو نشوندم رویِ قلبش و بوسه ای زدم ...

سرش رو رویِ شونه ام نشوند ... زیرِ گوشم گفت:

– حالا ببین چه آروم گرفته ...

و سرم رو چسبوند به سینه اش ... راست می گفت، قلبِ بد تپشش آروم گرفته بود!

و منظم می کوبید ...

بوم – بوم!

بوم – بوم!

رمان بازار
romanbazar.ir

***

لیوانِ چای رو جلوش گذاشتم، صورتش خسته بود!
پر از کلافگی ...
لحظه ای سر بلند کرد و نگاه بهم دوخت، آهسته لب زد:
– ممنون ...
و بعد لیوان رو به سمت خودش کشید و شروع کرد به بازی کردن باهاش ...
روبروش نشستم و باز نگاهم رو میخ کردم بهش ...
من چی کار کردم؟
حتی خودم هم تو بهت بودم!
انگار حالِ خراب کیان به من هم سرایت کرده بودم که بوسیدمش! قلبش رو!
لرزی به تنم نشست و چشم گرفتم، لیوان رو کمی پس زد و هر دو دست رو چنگ کرد بینِ موهاش ...
ساعت از دوازده ظهر گذشته بود، من خواب بودم ... کیان خواب بود ... ولی این خواب تنها ظاهری بود ...
مغزمون فعال بود، حتی بیشتر از لحظه های بیداری ...
کیانِ پریشونِ دمِ صبح، کمی آروم گرفته بود، تنها کمی!
زبونم رو رویِ لبم کشیدم، برای شکستنِ سکوتِ سنگینِ آشپزخونه آروم پرسیدم:
– هر چی زنگ زدم جواب ندادی ...
آهسته سر تکون داد:
– تو ماشین بود. وقتی هم که دیدمش داشتم می اومدم خونه ... دیگه دلیلی نداشت زنگ بزنم.
لیوان رو به لبم نزدیک کردم و طعمِ تلخِ چای رو به جون خریدم، سرش رو رویِ میز گذاشت و زمزمه کرد:
– خیلی خسته ام ... خسته شدم ... خیلی!
لیوان رو بینِ دست هام گرفتم و خیره شدم به مایعِ خوشرنگش ...
صداش خسته تر شد:
– چی کار کنم؟ به کی بگم؟ هر چی گفت، گفتم باشه , تو راست میگی ... من غلط کردم ... ولی حسین انگار اصلا منو نمی دید ...

رمان بازار
romanbazar.ir

بلند شدم، طاقتِ غمِ صداش رو نداشتم، سرش رو به سمتم چرخوند و چونه تکیه زد به میز:

– تو بهم بگو ... تاوانِ اشتباهِ من انقدر زیاد بود ... انقـدر؟ که التماسش کنم و ندید بگیره؟ که هرچی بخواد بهم بگه؟ مگه من چی کار کردم؟ چی کار؟

جوابی نداشتم براش ... تو معادلات زندگیِ کیان انقدر مجهول وجود داشت که این مجهولِ جدید زیاد به چشم نمی اومد!

بلند که شد بدون اراده تنم عقب کشید، نیم نگاهی بهم کرد ...

خسته تر از اون بود که بپرسه چرا عقب رفتم! بنابراین خمیده راهِ در رو در پیش گرفت و گفت:

– ببخشید ... بابتِ دیشب ... حالم زیاد خوش نبود!

ورفت!

رفت و دلِ من رو به تپش انداخت که مردِ این خونه، با این حال، کجا رفت؟

کیانمهر:

اخم هام از هم باز نمی شد ... به اندازه ی کافی توی این دو روز کشیده بودم ... از در، دیوار، رفیق، نا رفیق!

هرکس که خوشش اومد، تنه ای زد به من و رفت!

از حسین انتظار نداشتم ... درسته خوب رفتار نکرده بودم ولی انتظارِ این رفتارِ بد رو هم نداشتم ...

من التماسش کردم و اون ... منو نادیده گرفت!

وقتی حسین رفت، بی خبر شدم از همه جا ...

گیج و گنگ زل زدم به درِ بسته ... دری که هیچ وقت فکر نمی کردم یک روزی برسه که حسین اون رو پشتِ سرش ببنده و دیگه بازش نکنه!

بغض که نشست تو گلوم، فرار کردم!

از خودم، شرکتم، نگاه های کنجکاو و نگران کارمندام ...

بی اراده راه کج کردم سمتِ آرامگاهِ عزیز ...

حالم خراب بود و نمی خواستم ترانه من رو خرد و خمیر ببینه ...

حرف های حسین توی گوشم زنگ می زد و قلبم هرلحظه بیشتر خودش رو به در و دیوار می کوبید ... درمونده ناله می زدم و پیشونی می چسبوندم به سنگِ سرد تا آروم بشه ولی دریغ!

رمان بازار
romanbazar.ir

حرف زدم تا حجمِ بغضم گریه نشه، که درد شد تو گلوم ... تو سینه ام ... تو قلبم!
دیگه کنترلِ رفتارم دستِ خودم نبود ... سرخورده و بی پناه برگشتم خونه ...
و ترانه ... چشم های نگرانش بهم دوخته شده بود ... چه قدر خوب بود یکی برات نگران بشه!
وقتی بوسه اش نشست رویِ تنم، رویِ پوستِ سردم، رویِ قلبِ ناآرومم ... همه ی ناراحتی ها رخت بست از وجودم ... انگار یادم رفت چی شنیدم ولی اون هم فقط چند ساعت دووم داشت ... مغزم رها نکرد من رو!
توی خواب می چرخید و می چرخید و می چرخید!
فکر می کرد و فکر می کرد و فکر می کرد!
یادش بود حرف ها رو، یادش بود کار ها رو ... کی می گه عالمِ خواب، عالمِ بی خبریِ؟
پس کجا بود اون بی خبری وقتی که من داشتم دست و پا می زدم تو آگاهی از بیداری ام؟
من خواب بودم ولی بیدار!
من با ذهنِ بیدار خوابیدم و چه قدر سخت بود!
مثلِ شکنجه!
تقه ای به در خورد، سر بلند کردم و تنها گفتم:
– بیا تو ...
خانم کریمی داخل شد ... دقیق به چهره اش نگاه کردم، چشم و ابرویِ قهوه ای، موهایِ قهوه ای، ته آرایش رو چهره ... ولی موقر بود ... متین بود!
روبروم ایستاد، کاغذی رو به سمتم گرفت و گفت:
– قربان این همین الان رسید ...
به تعلل نگاه از چشم هاش گرفتم و به کاغذ دادم ...
سر تکون دادم به معنی فهمیدن و گفتم:
– بفرمایید ...
لبخندی زد محجوب و گفت:
– بگم براتون ناهار بیارن؟
چه دلِ خوشی داشت این دختر!
تلخندی زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– نخیر ... ممنون!

روزهایی بود که حسین به اصرار مجبورم می کرد غذا بخورم و حالا جاش خالی بود ... تنها تر از همیشه شده بودم!

نه بی بی ای بود، نه حسینی ...

قلم به دست گرفتم و بی هدف خط کشیدم رویِ کاغذ ...

چه صبری داشتم من این روزها!

هر چی بلا بود نازل می شد و من هنوز زنده بودم!

تلفنِ همراهم رو برداشتم ... شماره ی حسین رو روبرویِ چشم هام گرفتم ...

چرا زنگ نمی زد ... حسین که این همه روز از من بی خبر نمی موند!

شماره ی بعدی بی بی بود ... چند روز بود که حتی حالم رو نپرسیده بود ... کجایی بی بی؟

چی کار می کنی؟

حالت خوبه؟

بغض نشست تو گلوم ...

سرم رو تکیه زدم به پشتیِ صندلی ...

و یک قطره اشکِ سمج خارج شد از گوشه ی چشمم ...

***

داشت فریاد می کشید:

– این مسخره بازیا یعنی چی؟ تو که خودت عرضه نداری سهام رو بخری چرا سنگ میندازی جلویِ پایِ من؟

چنگ زدم به موهام و نگاه کردم به ترانه که گوشه ای نشسته بود و خیره شده بود به انگشت هاش ... تا کجا؟ تا کِی می تونستم تحمل کنم؟

سعی کردم خونسرد باشم:

– ببین، من حرفم رو زدم ... من راضی نیستم به ورودِ شریکِ جدید!

صداش بالاتر رفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– به درک که راضی نیستی ... منم دیگه راضی نیستم به شراکت با تو! می فهمی؟ من پولم رو نیاز دارم ... نمی خوام دیگه تو اون شرکتِ لعنتی سهیم باشم!

دست کشیدم به صورتم و خشمگین گفتم:

– مطمئنی از نظرت برنمیگردی؟

لحظاتی سکوت کرد و بعد گفت:

– کاملا!

نفسی گرفتم از تهِ وجودم ....:

– بگرد دنبالِ یکی که من بتونم رضایت بدم به کار باهاش ... تا چند روز هم وقت می خوام برایِ اینکه بسنجم ببینم می تونم سهامت رو بخرم یا نه؟!

همه اش حرف بود ... می تونستم!

به راحتیِ آب خوردن می تونستم!

ولی بهانه می گرفتم شاید حسین سرِ عقل بیاد ...

حسین هم می دونست و عجیب بود که به روم نمی آورد!

تماس که قطع شد، ترانه هنوز خیره بود به دست هاش، چی به سرِ بلوط کوچولویِ من اومده بود؟ چی شده بود که از اون شب، حرفی نمی زد؟

که از اون شب دیگه بهم نگاه نمی کرد؟

مستقیم خیره نمی شد به چشم هام؟

چی شده بود؟

***

رویِ میز ضرب گرفته بودم و خیره بودم به اسمِ روبروم ...

این مرد تنها طلبکارِپدرِ ترانه بود که رضایت نمی داد ... که راضی نمی شد به گرفتنِ بدهی و دیه و آزادی کیومرثِ گلپسند ...

صدایِ تلفن بلند شد، دست به سمتش دراز کردم، خانم کریمی بود:

رمان بازار
romanbazar.ir

– قربان جوابِ درست و حسابی نمی دن!

پوفی کردم، تکیه زدم به صندلی:

– من این حرفها حالیم نمی شه! یه قرارِ ملاقات جور کن باهاش!

کلافگی از صداش می بارید:

– قربان الکی سرمی دوونن! یه بار میگن نیست! یه بار میگن هست! یه بار میگن رفته خارج از کشور، یه بار دیگه میگن جلسه داره! یه بار می گن وقتش پرِ ...

پریدم بینِ حرفش:

– مهم نیست ... حتی شده برایِ یه هفته دیگه هم بگیر!

چشمی گفت و تماس قطع شد ...

همه چی درهم و برهم شده بود ...

نمی دونستم به کدوم مشکل رسیدگی کنم ... چی رو سامون بدم ... کدوم گوشه ی زندگی ام رو بگیرم ...

دوباره تلفن شروع کرد به زنگ خوردن، خانم کریمی مضطرب گفت:

– قربان، بچه ها می خوان شما رو ببینن ... از کار دست کشیدن!

از جا پریدم ...

یک مشکلِ دیگه؟

***

– یعنی چی که نمی تونین؟

ماهان کلافه گفت:

– یعنی نمی تونیم ... یعنی نمی خوایم!ما باید بدونیم چه خبره اینجا یا نه؟!

اخم کردم، کمی بهش نزدیک شدم و صدام بالا رفت بی اراده:

– چه خبر باید باشه، هان؟

شونه بالا انداخت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– اینکه چرا حسینِ خیام چند روزیِ شرکت نمیاد؟ چرا وقتی ازش می پرسیم کِی بر می گرده سرِ کارش خیلی ریلکس می گه هیچ وقت؟

این دیگه زیادی بود ... سرکشی بچه ها از من، سر باز زدشون از کار داشت توانم رو تحلیل می برد ... از طرفِ دیگه، پیشنهادهایی که می رسید برایِ خریدِ سهامِ حسین و من به عنوانِ سهام دار مخالفت می کردم با شریکِ جدید و بحث و جدلِ دیشبم باهاش!

حتی پشتِ تلفن هم می تونستم سرخیِ صورتش رو از عصبانیت حدس بزنم ... رفتارایِ عجیبِ ترانه، سکوتِ این روزهاش، کم حرفی اش و تو فکر بودنش ... مشکلِ مدارکی که حسین هم باید امضاءشون می کرد و در به در دنبالِ پیک های مطمئن می گشتیم برایِ ارسالشون به خونه اش ... همه و همه داشت دیوونه ام می کرد!

دستی به پیشونی ام کشیدم که عرق نشسته بود روش:

– فکر نکنم بهتون ربط داشته باشه!

سجاد عصبی دست هاش رو رویِ میز گذاشت و گفت:

– چرا، ربط داره ... ما باید بدونیم که چی شده که معاونِ شرکت سرِ پستش حاضر نمی شه ... این حقمونِ بدونیم چی داره می گذره تو این شرکت!

زبونم رو رویِ لبِ خشکم کشیدم و گفتم:

– چیزِ خاصی نیست ... به زودی حل می شه ...

خانمِ سماوات نگاهش رو بینِ جمع چرخوند و گفت:

– خب ما می خوایم همون چیزی رو که به زودی حل می شه بدونیم ... خواسته ی زیادیِ؟

پوفی کشیدم و درمونده نگاه دوختم به خانم کریمی ... تنها کسی که خبر داشت و اون هم به خاطر تماسهای وقت و بی وقت حسین یا خریدارها ...

چشم هام رو باز و بسته کردم و گفتم:

– آقایِ خیام می خواد سهمش رو واگذار کنه ...

کسری از ثانیه طول کشید تا همهمه فضا رو پر کنه ... بینِ اون همه صدایِ در هم و برهم، احمد با جدیت گفت:

– به کی؟

شونه بالا انداختم و عصبی گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– من نمیدونم ... ولی این مربوط به کارِ شما نمی شه ... شما باید به کارتون ادامه بدین!

ماهان دوباره رشته ی سخن رو از جانبِ بقیه در دست گرفت:

– تا وقتی تکلیفِ سهامِ حسین مشخص نشه ما کار نمی کنیم!

این دیگه زیاد بود!

از صبرمن بیشتر بود!

تحملم داشت تموم می شد ...

من دیگه اون کیانمهرِ ترسو نبودم که زبونم قفل بشه در برابرِ دیگران ... من شاید التماسِ حسین رو می کردم ولی بقیه رو نه!

حسین برادرم بود و اون ها نهایتش دوستِ دورانِ دانشگاه و همکار و زیر دستِ امروز!

دست هام مشت شد و صدام بلند:

– چه ربطی داره به انجام وظیفه ی شما؟ قرار نیست که مالکیت شرکت عوض بشه! هنوزم که هنوزِ بیشترِ سهامِ شرکت در اختیارِ منِ، و شاید حتی سهامِ حسین هم به اسمِ من بشه ... پس بچه بازی رو بذارید کنار و برین سرکارتون ... به اندازه ی کافی عقب افتادیم!

علیرضا کمی جلو اومد و گفت:

– ولی ما بدونِ حسین نمی تونیم!

تک خنده ای کردم و با تمسخر گفتم:

– می تونین بگین حسین چی کار می کرد که شما بدونِ اون نمی تونین کارتون رو پیش ببرین؟

کیوان کمی من و من کرد و سرانجام گفت:

– حسین هدایتمون می کرد ... فکرمون رو تغذیه می کرد ... هسته ی مرکزی بود!

عصبی تر شدم:

– این خزئبلات چیه تحویلِ من می دین؟ مگه شماها درس نخوندین؟ مگه تو اون مدرکتون ننوشته مهندسی؟!پس چه نیازی به کمک و همفکریِ حسین دارین؟ اصلا من مگه مُردم که نبودِ حسین باعث بشه نتونین کارهاتون رو انجام بدین؟

سجاد نیم نگاهی به بقیه کرد و آروم گفت:

– ولی قدرتِ مدیریتِ حسین بیشتر بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

ناباور نگاهش کردم ... چی تو اطرافم می گذشت و من خبر نداشتم؟
پوزخندی زدم، روزی که ترجیح دادم حسین نقشِ مهمِ هدایتِ بچه ها رو به عهده بگیره باید فکرِ این روز رو هم می کردم!
روزی که تو سایه می نشستم و تنها به زدنِ چند امضا اکتفا می کردم باید فکرِ این رو می کردم که هر لحظه که من کنار می کشم، نقشِ حسین نزدِ همکارام پر رنگ تر می شه!
زمان هایی که حسین می جنگید برای پیشبردِ کارها ومن درگیرِ زندگیِ نیمه ویرونم بودم، باید فکرِ این رو می کردم که یک روزی می رسه که حرفِ من خریدار نداشته باشه!
نفسم رو به شدت بیرون دادم و تقریبا فریاد زدم:
– حالا که دیگه نیست! پس زودتر برگردین سرِ کارتون و از این چرت و پرتا تحویلِ من ندین! یادتون باشه رییسِ شرکت منم! و اگه این سهل انگاری و دست از کار کشیدنتون ضرر برسونه به آبرو و اعتبار شرکتم، کاری می کنم که از آوردنِ اسمِ حسین هم پشیمون بشین! افتاد؟
در برابرِ نگاه های متعجبشون راهِ اتاقم رو در پیش گرفتم ودر رو محکم به چهار چوب کوبیدم ...
نفس نفس می زدم ... پیشونی ام نبض می زد!
چشم هام انگار جاشون تنگ بود توی حدقه!
رگِ گردنم زیادی برایِ پوستِ گردنم بزرگ شده بود!
دستم مشت شد و فرود اومد رویِ میز ...
کنترلِ زندگی ام از دستم خارج شده بود ... یکی باید این زندگی رو جمع می کرد و من ... اون یک نفر بودم؟!

***

سرم سنگین بود رویِ تنم ...
تو ذهنم پر بود از فکر ... از مشکل!
انقدر خسته بودم که فقط می خواستم بخوابم ... یک خوابِ راحت!
یک خوابِ بدون مشغله ...
یک خوابِ واقعی!

رمان بازار
romanbazar.ir

عصبانی بودم ... منتظرِ یک جرقه ... هیچ وقت توی عمرم انقدر ظرفیتِ وجودم پر نشده بود از باروتِ سختی!
کم مونده بودم بترکم!
از خشم، از عصبانیت، از فکرِ بی عرضگیِ خودم!
من بودم که راه باز کردم برایِ اینکه هر کسی به خودش جرات بده جلوم قد علم کنه ...
فکرِ بی حوصله ام حتی یاری ام نمی کرد که ماشین رو داخلِ حیاط ببرم ... پارک کردم جلویِ در و پیاده شدم ...
برایِ لحظاتی پیشونی تکیه زدم به ماشین ...
این همه سختی واقعا حقِ من بود؟
سلانه سلانه قدم های سنگینم رو سمتِ خونه برداشتم، در حیاط رو که باز کردم صدایِ مردی باعث شد سر بلند کنم:
– خب من اینا رو می برم، بعدا میام بقیه رو تحویل می گیرم ...
نگاهم گیر کرد رویِ لب هایِ به خنده وا شده ی ترانه و ذهنم داشت صدایِ مرد رو برام حلاجی می کرد هر چند زیاد لازم نبود بگرده دنبالِ صاحبش!
پیمان!
همین رو کم داشتم ...
مردی که تمامِ حساسیتِ وجودم متمرکز شده بود روش!
در رو محکم بستم، نگاه هر دو چرخید سمتم ... رنگ فرار کرد از رخِ ترانه ... ابروهایِ پیمان به هم گره خورد ...
این دیگه زیادی بود برایِ من!
کم تحتِ فشار نبودم که با دیدنِ پیمان خوش به حالم هم شد!
سرم زق زق می کرد ...
قدم جلو گذاشتم و سعی کردم ... فقط سعی کردم آروم باشم:
– به به ... آقا پیمان ... از اینورا؟
پوزخند زد، نیم قدمی جلو گذاشت:
– اومدم سری به ترانه جون بزنم ...
"جون"ی که گفت توی سرم زنگ زد!

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم هام رو تنگ کردم، دست هام رو مشت!

این مرد زیادی داشت پیاده روی می کرد رویِ اعصابم!

مدت ها بود خبرِ خاصی ازش نبود و حالا ... وسطِ این همه گرفتاری و آشفتگیِ روحی و جسمی ... این مرد چی می خواست از زندگی ام؟

خواستم خیز بردارم سمتش که ترانه ملتمس اسمم رو صدا زد:

- کیان!

خشمگین نگاه دوختم بهش ... چند روز بود که به زور اسمم رو صدا می زد؟

چند روز بود که انگار داشتن جونش رو می گرفتن وقتی لب باز می کرد به صدا کردنم؟

حالا برایِ اینکه دستم نخوره به پیمان اینطور ملتمس صدام می کرد؟

دندون هام رو رویِ هم ساییدم و گفتم:

- تو برو تو!

پیمان عصبی گفت:

- حق نداری با ترانه اینطوری حرف بزنی!

چرا فکر می کردم پیمان داره بزرگتر از دهنش حرف می زنه؟

ترانه نزدیکمون شد، بازوم رو گرفت و روبه پیمان گفت:

- تو رو خدا برو ... الان برو ... باشه؟

تیز نگاهش کردم که مردمک های پر از التماسِ قهوه ایش رو خیره کرد تویِ چشم هام ...

پلک بستم و آهسته گفتم:

- خوش اومدی!

می تونستم تعللش رو حس کنم ... تا اینکه ترانه پر از خواهش گفت:

- پیمان؟

چشم باز کردم و به مردِ روبروم نگاه کردم، پوفی کرد و کینه توزانه به من خیره شد و ترانه رو مخاطبِ کلامش قرار داد:

- باشه ... میرم ... ولی بعدا تماس میگیرم باهات!

وقبل از اینکه من کلمه ای دیگه بگم رفت ...

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگه کنترلِ عقلم دستِ خودم نبود!

بیش از حد از همه کشیده بودم و حالا خماری اش رو سرِ ترانه خالی می کردم!

مچ دستش رو گرفتم و با قدم هایِ بلند به سمتِ ساختمون رفتم ...

هلش دادم و طلبکارانه گفتم:

– اون اینجا چی کار می کرد؟

زبونش رو رویِ لبش کشید و گفت:

– اومده بود یه سری از کارها رو تحویل بگیره و چند تا دیگه رو بهم بده تا انجام بدم ...

دستی به پیشونی ام کشیدم ...

چرا حرف های بی بی یادم می اومد؟

شمرده شمرده و عصبی گفتم:

– من بهت گفتم که از این پسره خوشم نمیاد یا نه؟

چه ام شده بود؟

این منی که انقدر عصبانی بود، از کی متولد شده بود؟

چه بلایی سرِ من اومده بود که با ترانه اینطور رفتار می کردم؟

اخم کرد ... شد همون ماده ببرِ خودم:

– اولا پسره نه و پیمان! دوما گفته باشی، چه ربطی داره به امروز؟

چشم هام رو بستم و از خدا طلبِ صبر کردم ...

چرا عقیم گفتنِ حسین یادم می اومد؟

چرا سرکوفت هاش برام تکرار می شد؟

چرا پایانِ بد رفاقتمون جلویِ چشمم تصویر می شد؟

چشم باز کردم و صورت نزدیک کردم بهش:

– ربط داره ... خوشم نمیاد یعنی اینکه نمیخوام ببینمش تو خونه ام! درحالِ صحبت با تو!

لبش کمی کج شد:

– ولی من دلیلی نمی بینم برایِ اینکه با پسردایی ام صحبت نکنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

دست هام رو دو طرفِ صورتش قاب کردم و نمی دونم چرا سرکشیِ امروزِ کارمندام برام یادآوری می شد ... چی داشت به روزِ من می اومد؟

فشردم صورتِ نازش رو بینِ دست های یقورِ مردونه ام:

– ببین ترانه ... من الانِ دیوونه ام!بیشتر از هر زمانی توی زندگی ام ... پس اذیتم نکن!

و این برایِ اولین بار بود که توی عمرم کسی رو اینطور تهدید می کردم ...

این کیان کی بود که اینطور به عزیزِ دلش می تاخت؟

من؟

من بودم؟

این کیان کجایِ وجودم مخفی شده بود که تا حالا نشناخته بودمش؟

چشم هاش ترسید ولی زبونی بروز نداد:

– من چی کارِ تو دارم اصلا ... چه ات شده تو؟!

چرا داشت دوری کردن هایِ این چند روزِ ترانه به یادم می اومد؟

سکوتش؟

کناره گیری هاش؟

لب هام رو به پیشونی اش رسوندم و آروم غریدم:

– چیزی ام نشده!فقط دارم دیوونه می شم ... چرا همه فکر می کنن من بی زبونم؟ چرا همه فکر می کنن من انقـــدر بی دست و پام که هر چی می خوان بهم بگن و من جوابی ندم بهشون؟ چرا تو فکر می کنی که می تونی پیمانی رو که چشمِ دیدنش رو ندارم توی خونه راه بدی و من چیزی بهت نگم؟ هان؟

چشم هاش گرد شد و من انگار من نبودم!

لب هاش رو به سختی باز کرد و گفت:

– قرار نیست هر چی تو بگی من گوش کنم ... تو ... تو میدونستی من با پیمان کار می کنم ... پس چته امروز؟

به عقب هلش دادم ... چه ام شده بود؟

هیچی ... هیچی ... فقط انگار دلم از غصه، از درد، از بی کسی، از این همه در به دری و گرفتار داشت می ترکید!

انگار حجمش کم بود برایِ پشتیبانیِ این همه مشکل!

رمان بازار
romanbazar.ir

باز هم کنترلِ زبونم خارج شد از دستم و ...:

– چرا! قرارِ! می دونی چرا؟ می دونی چرا قرارِ؟ برای اینکه من تو رو خریدم ... می فهمی؟ خریدمت! در قبالِ دادنِ بدهی هایِ بابات خریدمت ... پس هر چی من میگم باید گوش کنی ... هرچی!

صدام بالاتر رفت و من نمیدونم اون کیانِ عاشق کجا گم و گور شده بود؟:

– حتی اگه من اراده کنم باید تو رختخواب باشی! فهمیدی؟

چشم های ترانه پر شد از اشک!

انبارِ باروت منفجرشده بود ...

عصبانیتم از همه رو داشتم با تحقیرِ ترانه تسکین می دادم ... ترانه ای که عاشقش بودم!

به کجا رسیده بودم من؟

دردِ تمامِ حرف هایِ علیرضا، بی بی، حسین و بچه های شرکت تلمبار شد رویِ هم و حالا ... آوارشون کردم سرِ ترانه ...

قدمی عقب رفت و گفت:

– من ... مگه من ... مگه من خرابم که اینطوری حرف می زنی؟ کیان تو ... تو چه ات شده؟

نفس عمیقی کشیدم ... سرم دوران داشت ...

به سختی گفتم:

– چه ام باید شده باشه که هی اینو می پرسی؟ فقط دارم یه حقیقت رو بهت یادآوری می کنم!

لب هاش لرزید ... عقب رفت و با بغض گفت:

– کدوم حقیقت؟ تو که می دونستی من راهی ندارم ... پس چرا این حرفا رو بهم می زنی لعنتی؟

سکوت کردم ... سکوت کردم و تازه داشت یادم می اومد که بعضی حرف ها از زخمِ شمشیر هم بدترن و انگار من یکی از اون زخم ها رو به ترانه زدم!

تازه داشت یادم می اومد من کجام و کسی که روبرومِ کیه؟

من چی گفتم؟

من چی کار کردم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

عقب عقب که ازم دور شد، بغضش که ترکید، تازه فهمیدم دقِ دلیِ تمومِ سختی ها رو سرِ ترانه خالی کردم ... پاهایِ سست شده ام رو کمی به جلو حرکت دادم و لب هام تنها تونست صدایِ ناله مانندم رو به گوشِ خودم برسونه:

– ترانه؟!

ترانه:

تو فضایِ تاریکِ اتاق، پشت به در، مثلِ جنین گلوله شده، خیره به روبرو به چند ساعت پیش فکر می کردم ...

به حرف های کیان ...

به توهینش ... به تحقیرم!

من رو خریده بود ... راست می گفت ... مگه جز این بود؟

یک چیزی رویِ قلبم سنگینی می کرد ... شاید غصه!

چشم هام می سوخت، پلک هام می خارید ...

تو این چند روز چی شده بود که کیانمهر اینطور سرم آوار شد؟

نمی تونستم بعد از اون شب به چشم های کیان نگاه کنم و تصویر خودم رو ببینم که بوسه می زد رو قلبش!

نمی دونم خجالت بود یا ناباوری ... هر چی که بود، من رو از کیان دور نگه می داشت ...

ولی امروز، این دوری، با بدترین شکلِ ممکن از بین رفت!

با یک گرد وخاکِ حسابی ...

کیان راست می گفت ... من رو خریده بود ...

چرا من یادم رفته بود کیان پول داده بابتِ اینکه کنارش باشم؟

اگه اسمش خرید نبود، پس چی بود؟

خودم هم قبول داشتم این حقارت رو ولی ... چرا دلم آزرده شد از رفتارش؟

چرا چشم هام بارید از تحقیرش؟

بغض کردم باز و اشک ریختم!

چند ساعتی بود که تویِ تخت خزیده بودم ... چند ساعتی بود که خبری از کیانمهر نبود ...

چند ساعتی بود که مرور می کردم گذشته رو و مرور می کردم اون لحظاتی رو که کیان دهن باز کرد و شخصیتم رو کوبید!

رمان بازار
romanbazar.ir

باید داد می زدم؟

فریاد می زدم؟

جیغ می کشیدم؟

جوابش رو می دادم؟

نمی تونستم!

چون یک حسی تهِ تهِ تهِ قلبم قبول داشت من خودم رو فروخته بودم!

محترمانه ...

چیزی غیر از رابطه ی خریدار و فروشنده برای من و کیان وجود نداشت!

اون روزی که من قبول کردم صیغه اش بشم، به این فکر نکرده بودم؟ چرا ... فکر کرده بودم ...

ولی محبت هاش از یادم برد کجام، برایِ چی؟

از یادم برد جایگاه من چیه و جایگاه اون چی!

چرا یادم رفت من موقتی ام تو این خونه؟

چرا یادم رفت من در ازایِ پول وارد این خونه شدم؟

پس از چی ناراحت بودم؟

از چـــی؟

و یکی گفت ... از اینکه کیان تند شد ... تلخ شد ... تحقیرگر شد ...

پوزخند زدم به افکارم ... چی جز این انتظار داشتم؟

چرا وقتی گفت عاشقتم باور کردم؟

اشکم چکید رویِ بالشت ... چشم بستم ...

سکوت کردم و سکوت می کنم ... کیان راست گفت!

من رو خریده بود ...

و من فراموش کردم، خودم رو خانمِ خونه دیدم ...

حتی براش تصمیم گرفتم و وقتی پیمان اومد ... انتظار نداشتم اینطور تند و گازانبری برخورد کنه ولی ... آتیش گرفت!

جوابش رو دادم ... اما فکر نمی کردم اینطور جوابِ جوابم رو بگیرم!

رمان بازار
romanbazar.ir

من خیلی چیزها رو فراموش کرده بودم انگار!

***

صدای پاش اومد ...

حضورش رو پشتِ سرم احساس می کردم ...

هنوز هم خیره بودم به دیوارِ روبروم و عزایِ غرورِ خرد شده ام رو می گرفتم ...

ولی بی صدا وبا قبولِ واقعیت!

با همه ی دلایلی که برایِ خودم می آوردم سخت بود طاقتِ حرف هایِ کیان رو آوردن ...

کیان فقط چند کلمه گفت ولی همون چند کلمه برایِ خرد کردنم کافی بود!

تخت بالا و پایین رفت ... دستش نشست رویِ بازوم ...

چشم بستم.

زمزمه وار صدام زد:

– بلوطم؟

پوزخند زدم ... فشار دستش بیشتر شد ....:

– می دونم بیداری ...

چشم باز کردم، کمی خم شد به جلو:

– ترانه؟

باز هم سکوت!

بغض فشار آورد به گلوم ... " خریدمت "

خنده هاش یادم می اومد و در مقابلش چهره ی سرخش وقتی با داد می گفت من رو خریده!

دستش نوازش کرد بازوم رو ... " حتی اگه من اراده کنم باید تو رختخواب باشی!"

من رو با چی یکی کرد؟

سکوت کردم باز ... چی می گفتم؟

چی داشتم بگم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچی!

اشکم رو دید، بغضم رو شنید ... دیگه چی باید می گفتم؟

می گفتم من رو نخریدی؟

که خریده بود!

بوسه ای رویِ موهام نشوند و زمزمه کرد:

– ببخشید!

و چه کلمه ی مسخره ای بود ... چرا باید می بخشیدم؟

گلوم دردناک تر شد و دهنم تلخ تر ...

یکی داشت تهِ ذهنم یادآوری می کرد که حقِ من نبود اینطور کوبیده شدن ولی ... خفه اش کردم!

همون بهتر که ابراز وجود نکنه ... من سعی کردم به خودم بقبولونم که حق، تمام و کمال، با کیانِ!

حالا نباید کسی پیدا می شد که خلافِ این حرف بزنه ... حتی صدایِ ته ذهنم!

کنارم دراز کشید و پیشونی اش رو حس کردم بینِ شونه هام ... باز هم بی حرکت موندم:

– حالم خوش نبود تران ... چند روز بود بد تحتِ فشار بودم ... از یه طرف کناره گیری هات ... از یه طرف حسین و قصدِ فروشش ... از یه طرف بی بی ... وقتی اومدم خونه، از بچه های شرکت بیشتر از همه عصبی بودم ... همه رو سرِ تو خالی کردم ... ببخشید!

و کاش زبون باز می کردم و می پرسیدم که حقِ من بود؟

من باید جورِ همه رو می کشیدم؟

ولی باز سکوت کردم و این سکوت از من، عجیب بود!

بوسید بینِ کتفم رو:

– ترانه؟ یه حرفی بزن؟

ودستش رو گذاشت رویِ شکمم ... آهسته گفت:

– می بخشی؟

مگه حق داشتم که نبخشم؟

حقی بود برایِ من؟

من رو خریده بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

باز بغض کردم ولی پسش زدم ...

جیغ می زدم و فحش می دادم درست می شد؟

ترک های ریزِ قلبم، ترمیم می شد؟

غرورِ خرد شده ام، دوباره سرِ هم می شد؟

نه!

پس سکوت می کردم ...

کمی تکونم داد:

– ترانه؟ خانم؟ شرمنده ام ... دِ حرف بزن دختر! پشیمونم ...

باید می بخشیدم ... چون من رو خریده بود!

لبخندِ کجی زدم ...

دست گذاشتم رویِ دستش و آروم، با صدایی عجیب خش دار گفتم:

– چیزی نبود که بخوام ببخشم ...

دستش رو محکم تر کرد:

– چرا ... بود و هست ... بخشیدی؟

برایِ اینکه دست برداره از سرم آروم و پر بغض، بغضی که نمی دونم چرا بی اجازه راه پیدا کرد بینِ کلمه هام گفتم:

– بخشیدم ...

بوسید شونه ام رو ...

ولی خودم هم می دونستم، چیزی تو بُنِ روحم هست که حقی رو قائل می شد برایِ من ... دلگیر بودن!

کیانمهر:

زود پشیمون شدم ... خیلی زود!

فکر کردم ولب گزیدم و فحش دادم به خودم به خاطرِ حرفم ...

صد بار تا دمِ اتاق رفتم و بعضی اوقاتِ لرزش شونه ها و بعضی اوقات نفس هایِ عمیقش رو شنیدم و پس کشیدم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

چطور تونستم؟

چه به سرِ من اومد که چشم بستم به رویِ علاقه ام؟

ازش عذرخواستم و ترانه گفت بخشیده ولی ... هر روز ازم دورتر می شد ومن کاری ازم بر نمی اومد!

در جوابِ تمامِ گفته هایِ من، می گفت چشم!بله ... حتما!

و دلم خون می شد از سر به زیر بودنش ... من چشم هاش رو می خواستم و چه قدر سخت بود نداشتنشون!

با این اعصاب، با این وضعیت، با اون به هم ریختگی کاری از من تویِ شرکت بر نمی اومد ... به خصوص با جوی که حاکم بود به فضایِ کار ...

اداره ی شرکت رو به علیرضا و ماهان برایِ چند صباحی شاید حتی کوتاه واگذار کردم و خودم سعی می کردم روابطم رو با ترانه بهتر کنم، باید از یک گوشه ای شروع می کردم به درست کردنِ خرابی هایِ زندگی ام؛ ولی ...

افسوس!

من حرف می زدم و ترانه سکوت می کرد ...

من غر می زدم و ترانه سکوت می کرد ...

من محبت می کردم و ترانه سکوت می کرد ...

من دلم برایِ ترانه ی چند روز پیش تنگ می شد و ترانه سکوت می کرد ...

و ازخودم می پرسیدم همه ی زن ها وقتی سکوت می کنن انقدر مظلوم می شن؟

و ترانه ی من، بد مظلوم شده بود!

گله داشت ... رفتارش، چشم هاش و حتی پلک زدن هاش نشون می داد، ولی حرف نمی زد!

چیزی نمی گفت ...

من چی کار کردم با زندگی ام؟

ترانه باهام خوب بود ... باهام راه می اومد ... من چی کار کردم با خودم؟

کنارش نشستم و به نیم رخش خیره شدم ... در سکوت به کتابِ تویِ دستش نگاه میکرد ...

انگشتِ اشاره ام رو کشیدم رویِ گونه اش ... تکونی خورد، ولی چشم برنداشت از رویِ خطوط ...

زمزمه کردم:

– داری چی کار می کنی با دلِ من ترانه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

***

گوشیِ موبایل رو پرت کردم رویِ تخت ...

موهام رو به چنگ کشیدم ...

اولتیماتوم داد برایِ واگذاریِ سهام ...

که اگه من خریدارش نشم ... علیرضا تمایلِ زیادی داره برایِ شراکت تو آتی سازه و من حتی از فکرش هم تنم می لرزید، بودن کنارِ مردی که حتی با چشم هاش می تونست بهم زخم بزنه!

ترانه رو صدا زدم، تو چهارچوب در ظاهر شد، شاید کمی هواخوری حالم رو سرجاش می آورد ...:

– بریم بیرون یه هوایی بخوریم؟

آهسته گفت:

– من کار دارم ... اگه می خوای خودت برو!

وچه قدر جوابِ قانع کننده ای بود برایِ دل من!

پوفی کشیدم ... چنگ می زدم به هر سمت برایِ نگه داشتنِ عزیزانم کنارِ خودم ولی هر چی بیشتر تلاش می کردم کمتر به نتیجه می رسیدم!

***

بالاخره رضایت دادم!

سهامِ حسین به نامِ من شد ...

چه قدر تلخ بود ...

حتی باهاش روبرو هم نمی شدم ...

وکلای دو طرف تمامِ کارها رو برعهده گرفتن و انگار آخرین رشته های رفاقت و برادری مون هم بریده شد ...

داغون بودم به معنایِ واقعیِ کلمه ...

تنهایی بدجور بهم فشار می آورد با وجودِ ترانه که این روزها، عجیب قفلی که به دهنش زده بود محکم بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

ظرف می شست ... غذا می پخت ... خونه رو جارو می کرد ...
گردگیری می کرد ... لباس ها رو برایِ شست و شو داخلِ لباس شویی می انداخت و دریغ از کلمه ای اضافه صحبت کردن با من!
وقتی ازش سوال می پرسیدم به زحمت جواب می دادم و دلِ من ...
دیگه طاقت نداشت!
کنارش نشستم که حواسش به خرد کردنِ گوجه ها بود برایِ سالاد ...
آروم صداش زدم:
– ترانه؟
سربلند کرد و نگاهم کرد، باز جواب نداد ...
مثلِ تمامِ راهکارهایِ من برایِ اینکه ترانه بشه همون ترانه ی قبل از حرف هایِ احمقانه ام!
من به پدرش، به خودم، به خدایِ خودم قول دادم عاشقانه پایِ ترانه بایستم و این ایستادن بود؟
زبونم رو رویِ لبم کشیدم و ذهنم پریشب رو مرور می کرد ... وقتی برای تفریح به پارک بردمش و دریغ از لبخند!
– می شه بگی چرا حرف نمی زنی با من؟
پلک زد آروم و آهسته گفت:
– حرفی نیست که بزنم ...
چیزی ته دلم جوشید ... مثلِ عصبانیت!
اما زبون به دهن گرفتم که باز کار ندم دستِ خودم!
سعی کردم لبخند بزنم بر خلافِ ذهنِ مشوشم که بازار شام رو تو جیبِ کوچیکِ خودش جا می داد:
– چرا ... خیلی چیزها هست ... مثلا ... مثلا درباره ی آینده مون ...
لحظه ای مکث کرد و به چشم هام خیره شد و دلِ من محکم تپیدن گرفت از رنگِ دلربایِ مردمک هاش!
تنم گرم شد از حسِ خواستنش ... چند روز بود که تنش سرد بود تو آغوشم؟
چند روز بود که وقتی بینِ بازوهام اسیرش می کردم، انگار سنگ تو بغلم بود؟
با تاخیر اتصالِ بینِ چشم هامون رو قطع کرد و سر به زیر انداخت و باز سکوت کرد!
دلم بالا اومده بود از سینه ام و تویِ دهنم می زد از شدتِ بی هم زبونی!

رمان بازار
romanbazar.ir

کلافه چنگ زدم به موهام:

– می شه انقدر ازم دوری نکنی؟ بابا من که گفتم ... غلط کردم ... انقدر حرفم برات گرون تموم شد؟

وچه سوالِ مسخره ای بود ... گفتن اینکه من تو رو خریدم، به یک دختر، کم چیزی بود؟

چند لحظه ای کارش رو متوقف کرد ولی باز بدونِ کلمه ای حرف اضافه ادامه داد ...

هوایِ ریه هام رو با شدتِ هر چه تمام تر خالی کردم تو فضایِ اتاق و سعی کردم خونسرد باشم:

– خب تو گفتی حرفی نیست بزنیم ... من گفتم درباره ی آینده مون حرف بزنیم ... حرف بزنیم؟

می تونستم از همین سرِ فرو انداخته اش هم ببینم که لبش رو می جوید!

انگار می خواست حرفی بزنه و جلویِ خودش رو می گرفت ...

من هم کمی سر خم کردم ...

بالاخره زبون باز کرد و چه قدر صداش گرفته بود:

– ما آینده ای نداریم ... یعنی با هم نداریم!

بدون حرکت، بدون حتی مژه زدن نگاهش کردم ... و ذهنم هجی می کرد کلماتش رو تا بتونه معناش رو پیدا کنه ... انقدر جدی حرف زد که خشک بشم! ... شاید از شدتِ جدیتش بود که نمی تونستم درک کنم حروفی که از تارهایِ صوتی اش مرتعش و از لب هایِ دوست داشتنی اش خارج شدن!

با صدایی گرفته پرسیدم:

– چی؟

زبون رویِ لب کشید و خیره شد تویِ چشم هام:

– ما با هم آینده ای نداریم!

آب دهن فرو بردم ... ما با هم آینده ای نداریم یعنی با هم نیستم؟ یعنی ما نخواهیم شد؟

اخم کردم ... من اتمامِ حجت نکرده بودم؟ پس این حرف های چی بود که ترانه می گفت؟

عصبی گفتم:

– یعنی چی ترانه؟ مگه یه حرف رو چند بار میزنن؟

کلافه مو پشتِ گوش زد:

– مگه حرفی زدی تو؟

بلند شدم از جام، دست هام رو مشت کردم ... حتی فکرش هم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

صدام بالاتر رفت:

– مگه من نگفتم تو بایـد با من بمونی؟

ابروهاش به هم نزدیک شد:

– من گفتم باشه؟

نگاهم کشیده شد به حلقه اش:

– اگه جوابت نه بود اون حلقه تویِ دستت نمی موند!

دستش رو مشت کرد:

– این حلقه فقط واسه این تویِ دستمِ که فعلا شوهردار محسوب می شم!

گوشم زنگ خورد با فعلا ش!

بی اراده فریاد کشیدم:

– حق نداری حتی یه لحظه هم به ذهنت این فکر رو راه بدی که از اینجا بری ... فهمیدی؟

بلند شد و روبروم ایستاد، صداش بالاتر رفت، بعد از چند روز تازه می تونستم ترانه ی خودم رو ببینم:

– مگه قرارمون از اول این نبود؟ مگه قرار نبود فقط نُه ما کنارت باشم؟ چرا زیرِ حرفت می زنی؟

صدام پایین اومد و تهدید آمیز گفتم فکری رو که تو پَستویِ ذهنم مثل خوره می خورد وجودم رو و من سعی می کردم بی اعتنا باشم بهش ... ولی خواهی نخواهی عذابم می داد:

– چیه؟ بهتر از من پیدا کردی؟

ناباور نگاهم کرد و بعد ... خندید!

کمی سر عقب کشید و گفت:

– حالت خوبه؟ چی داری می گی؟ چه ربطی داره؟

حرص می خوردم وقتی می خندید و حرف از جدایی می زد ... حرص می خوردم وقتی به افکاری می خندید که من باهاشون دست وپنجه نرم می کردم ...

فکرِ این هر لحظه ممکنِ ترانه دل به کسی ببنده، کسی ممکنِ چشم ترانه ی من رو معطوف خودش کنه دیوونه ام می کرد!

لب جویدم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– حالم خوبه ولی وای به حالت اگه حتی اون تهِ ذهنت هم فکر کنی که می تونی با کسی غیر از من زندگی کنی!

نفس عمیقی بیرون داد از ریه هاش، دستش کشیده شد رویِ پیشونیِ بلندش:

– ببین کیان ... منطقی باش!

پوزخند زدم:

– منطقی؟ منطق چیه؟

کفِ دستم رو کوبیدم رویِ قلبِ نا آرومم:

– مگه این لامصب منطق حالی اش می شه؟ تو اصن تنهایی کشیدی، دردِ عشق چشیدی که می گی منطق؟ من منطق ندارم ... فهمیدی؟

چند نفسِ کوتاه کشید، نیم قدمی جلو اومد:

– کیان، از اول قرارمون همین بود ... می فهمی؟ پس این آینده مون، آینده مون چیه که تکرار می کنی؟

چشم هام رو تویِ حدقه گردوندم:

– تو هنوز منو نبخشیدی؟

پلک هاش رو با حوصله بازو بسته کرد و گفت:

– من که گفتم ... بخشیدم!

دست هام رو دراز کردم و سرانگشت هاش رو گرفتم:

– نبخشیدی ... نبخشیدی که حرف از نموندن می زنی! حرف از قرار می زنی!

بی حوصله گفت:

– چه ربطی داره بخشیدن و نبخشیدنِ من به موندن و نموندنم؟ رفتنِ من بعد از تمـ ...

پریدم بینِ حرفش:

– دلگیری که حرف از رفتن می زنی!

لبش رو محکم گزید، دست هام رویِ مچش بود، آروم گفت:

– کیان ... ما چند ماهه صیغه کردیم؟

دست هام نشست رویِ بازوش:

– مهم نیست ... اصلا مهم نیست! مهم اینه که تو، به زودی میشی زنِ عقدیِ من!

رمان بازار
romanbazar.ir

خواست حرفی بزنه که بلندتر گفتم:

– حرف نباشه! همین که من گفتم ... اسمت میره تو شناسنامه ام، اسمم میره تو شناسنامه ات!

با حرص و خفه گفت:

– همچین قراری نیست!

دستم رفت پشتِ گردنش:

– چرا هست! می فهمی؟ یه لحظه هم فکرِ رفتن رو نکن! حتی یه لحظه ... تو جات همینجاست! جایی نمیری!

و بعد ... سرش رو تو سینه ام کشیدم ... نفس نفس میزدم!

انگار دویده بودم ... حتی فکر کردن به نبودنِ ترانه هم نفس گیر بود!

***

نیم نگاهی به منشی کردم ...

چند دقیقه به چهار مونده بود ...

بالاخره خانمِ کریمی قرارِ ملاقاتم رو فراهم کرد با صولتی!

بی صبرانه منتظرِ دیدنِ این مرد بودم و حسرت می خوردم چرا حسین این روزها کنارم نیست!

سرم رو تکیه زدم به دیوارِ پشتم و نگاه دوختم به درِ روبروم ...

چشم بستم و خسته از زندگیِ سوهانی ام، سعی کردم لحظه ای آرامش بگیرم که منشی صدام زد:

– بفرمایین جنابِ مجد!

بلند شدم و قدم برداشتم سمتِ اتاق، تقه ای زدم به در و وارد شدم ...

مردِ پشتِ میز خونسرد سرانگشت هاش رو بهم چسبونده بود و نگاه دوخته بود بهم ... با پوزخندی گوشه ی لب گفت:

– پس تو اون ناجیِ معروفی!

ابروهام بالا رفت:

– بله؟

با دست به صندلیِ روبرویِ میز اشاره کرد، جای گرفتم روش:

رمان بازار
romanbazar.ir

– توصیفت رو شنیدم ... خیلی مشتاق بودی من رو ببینی!

اخم نشست بینِ ابروهام ... مشتاق؟

کاش می دونست هیچ علاقه ای به دیدنش ندارم!

تکیه زدم به صندلی و گفتم:

– پس خبر دارین من چرا اینجام!

کمی جابه جا شد رویِ صندلی:

– خبرها میرسه!

بهش خیره شدم:

– خب پس بهتره بریم سرِ اصل مطلب ... شما از جنابِ گلپسند طلب دارین ... درسته؟

خندید ... بلند و تحقیرآمیز:

– جناب؟ تو به اون یارو میگی جناب؟

دستم مشت شد:

– بله ... جناب، چون شخصِ بسیار محترمی هستن و در ضمن، پدر زنِ من هم هستن!

نیشش بسته شد و دلِ من خنک!

موشکافانه نگاهم کرد و آهسته گفت:

– عجـب! کـه اینطور!

پایِ چپم انداخته شد رویِ پایِ راستم، خیره شدم به مردِ سپید مویِ روبروم:

– بله ... داشتم می گفتم ... بهتره بریم سرِ اصلِ مطلب ... حالا که شما می دونید و منم نیازی به توضیح ندارم ... اگه طلبِ جنابِ گلپسند رو پرداخت کنم، همینطور دیه ی شما رو، راضی می شید رضایت بدین؟

خونسرد گفت:

– نه!

اخم کردم:

– میشه بپرسم چرا؟

خندید و با انگشت هاش ضرب گرفت رویِ میز:

رمان بازار
romanbazar.ir

– البته ... میلی به رضایت دادن ندارم ... باید دوره ی محکومیتش رو بگذرونه، بعدش هم اگر تونست بدهی ام رو صاف کنه می تونه راحت زندگی کنه ... وگرنه باز باید برگرده اون تو!

مشت هام محکم تر فشرده شد، آروم گفتم:

– ولی میشه به شکلِ دیگه ای حلش کرد!

متکبرانه پوزخند زد:

– نمیشه پسر جون! نمیشه ... هنوز زیادی جوونی واسه فهمیدن این چیزها!اگه حرفِ دیگه ای داری میشنوم!

دوست داشتم عمیق نفس بکشم ولی نمی شد! می فهمید که عصبانی شدم! با لبخندِ مضحکی گوشه ی لب گفتم:

– دو برابر بدهی اتون رو بدم هم چیزی عوض نمی شه؟

تکیه زد به پشتیِ صندلی اش و دست به سینه شد:

– نه ... حرفی نیست؟ خب خوشحال شدم از دیدنتون ...

قصدِ این مرد دریافتِ طلبش نبود ... هر چی بود، سرِ خصم داشت!

بلند شدم، دستی کشیدم به کتم و گفتم:

– باز هم مزاحمتون می شم!

وپشت بهش، به سمتِ در رفتم ... این آخرین کاری بود که برایِ ترانه می تونستم بکنم!

***

این روزها کسی رو نداشتم که کنارش باشم، کاری نداشتم که انجام بدم، کلافه از هوایِ خرداد، کنارِ ترانه ای نشسته بودم که سرش گرم بود به کاغذهایِ روبروش ... رویِ زمین نشسته بود و مدادِ استدلر پشتِ گوش زده بود ...

انگشتم رو لایِ موهاش فرو می کردم، سر کج می کردم و لذت می بردم از نوازشِ موهایِ زنی که عزیزترینم و تنها ترینم بود ...

فکرِ نبودنِ بی بی و حسین آزارم می داد ولی دلم رو خوش کرده بودم به بودنِ ترانه ...

رمان بازار
romanbazar.ir

دست کشیدم رویِ گوشواره اش که سرش رو پس کشید، لبخند زدم، دستم رو پشتِ گوشش کشیدم که با دست کوبید رویِ دستم!

صدایِ خنده ام که بلند شد، سرچرخوند سمتم و با حرص گفت:

– بله ... بخند ... بایدم بخندی! یادم نبود منو خریدی ... هر طور میخوای میتونی اذیتم کنی!

خنده ام قطع شد ... نگاهش کردم ... انتظارش رو نداشتم!

اخم کردم:

– ترانه؟

پوفی کرد و دست کشید به پیشونی اش و گفت:

– بله؟ چیه؟ خب راست میگم! عروسک خریدی که دستکاری اش کنی دیگه ...

بازوش رو فشردم بینِ پنجه هام:

– این حرف چیه می زنی؟ من یه بار یه غلطی کردم، تو هی باید بکوبی اش تویِ سرم؟ خوبه خودت هم میدونی که توهم اشتباه کردی ...

برّاق شد تویِ صورتم:

– من؟ من چی کار کردم؟ مگه تو نمیدونستی من و پیمان با هم کار می کنیم؟

فایده ای نداشت بحث با ترانه ... هرچی بیشتر بحث می کردم کمتر به نتیجه می رسیدم بنابراین گفتم:

– باشه ... گفتم ببخشید ... تو هم بس کن ... تا تقی به توقی می خوره هی یادم نیار چی گفتم!

پوزخندی زد و دوباره سرچرخوند به سمتِ کاغذ هاش، بی اعتنایی اش به حرف هام اذیتم می کرد، بنابراین دست گذاشتم زیرِ چونه اش، صورتش رو چرخوندم سمتِ خودم و خیره شدم تو مردمک هایِ قهوه ایش:

– وقتی باهات حرف می زنم، بهم پوزخند نزن ... جوابم رو بده ... یه جوری باهام رفتار نکن که از خودم بدم بیاد!

ابرو بالا برد و گفت:

– اُه بله! یادم نبود شما منو خریدی ... هر چی بگی باید بگم چشم!

چشم بستم، پلک هام رو محکم رویِ هم فشردم ... انگار حرفِ من خیلی براش گرون تموم شده بود ...

از بینِ دندون هام غریدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– ترانه، بس کن ... چرا الکی کِشش می دی؟ من یه چیزی گفتم، وسطِ دعوا هم که حلوا خیرات نمی کنن ... بعد هم گفتم ببخشید! چرا انقدر هی لایه به لایه اش اضافه می کنی؟ هان؟

لب هاش لرزید، به زحمت گفت:

– واسه تو یه چیزیِ! واسه من خیلی چیزهاست! حتی نمی تونی درک کنی حرفت چه قدر برام تلخ بود ... از زهر هم بدتر ولی میدونی چیه؟ یه چیزایی رو بهم یادآوری کرد اینکه جایگاهم کجاست، اینکه دیر یا زود من از این خونه میرم ... اینکه ادعایِ عاشقیت دروغِ!

خونم رسید به نقطه ی جوش ... حس می کردم که صورتم سرخ شد ... آنی در لحظه!

هر چی می گفت طاقت می آوردم جز اینکه عاشقی ام رو ادعا بدونه ... دروغ بدونه!

صدام ناخودآگاه بالا رفت ....:

– ترانه! بفهم چی میگی ... حس منو زیرِ سوال نبر ...

سکوت کرد و چشم بست ... زمزمه کرد:

– همه ی باورام رو خراب کردی! همه رو ...

و من مات شدم که باورهاش چی بود که من خرابشون کردم؟

مگه حرفِ من چه قدر درد داشت؟

باز لب زد:

– ولی مهم نیست ... دیر یا زود، مدتِ صیغه تموم میشه و من میرم ... اونوقت دیگه لازم نیست هر لحظه تحملت کنم ... اونوقت دیگه حقی نداری که بخوای بهم دستور بدی ...

انگار اونم داشت با حرف هاش بهم زخم می زد ... داشت تلافی می کرد!

عصبی شدم ... خون به مغزم نرسید ...

پوزخند زدم، نمی دونم کی بود توی ذهنم که داشت فرمان می داد به این کارها ...

می ترسیدم از اینکه ترانه بره و حاضر بودم هر کاری بکنم واسه پایبند کردنش ... هر کاری!

واین هر کاری حتی بدترین کارِ ممکن در حق یک دختر رو هم شامل می شد!

دست هام بازوهاش رو گرفت و بلندش کرد ... جمله اش توی گوشم زنگ می زد ... "مدتِ صیغه تموم میشه و من میرم "

چشم هاش گشاد شده بود ... سعی کرد خودش رو عقب بکشه:

رمان بازار
romanbazar.ir

– چی کار داری می کنی؟

با حرص گفتم:

– من حقی ندارم؟ می خوای بهت ثابت کنم من تنها کسی هستم که درباره ی تو حق دارم؟!

بی توجه به صورتِ هراسیده اش راهِ اتاق رو در پیش گرفتم ... در رو بستم و هلش دادم وسطِ اتاق ...

بس بود، نبود؟

بس بود راه اومدن با ترانه ... نبود؟

چه قدر صبر کردم برایِ علاقه اش ... حالا با یک حرف تمامِ علاقه ام رو زیرِ سوال می برد ...

مگه من اشتباهم رو نپذیرفتم؟

پس چرا هی بهم یادآوری می کرد؟

قدمی به سمتش برداشتم که زبون رویِ لبِ پایین کشید و گفت:

– چته؟ چرا اینطوری می کنی؟

خیره ی لب هاش شدم و گفتم:

– می دونی چیه؟ باید اینو بهت می گفتم که من برایِ نگه داشتنِ تو به هر راهی متوسل می شم ... هر راهی!

قدمی عقب رفت از ترس و گفت:

– یعنی چی؟

نگاهم بالا رفت و نشست تویِ نگاهِ ترسیده اش ...

انگار من نبودم که چشم دوخته بودم به جسمِ ترانه!

صبرم به سر اومده بود ... تحملِ این رو نداشتم که ماه هایِ باقی مونده ترانه رو اینطور تحمل کنم، تحملِ این رو نداشتم که ماه هایِ باقی مونده رو تو هُل و ولا باشم ...

پوزخند زدم:

– دارم یکی ازاون راه ها رو امتحان می کنم!

وجست زدم سمتِ ترانه ...

جیغ، ضجه، گریه ...

دست هایِ من، دیوونگی هایِ من ...

تنِ لطیفِ ترانه زیرِ دستم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

التماسش برایِ اینکه رهاش کنم ...

و فکرِ من برایِ یک چیز ...

اینکه من خسته شده بودم از عاقل بودن، از خوب بودن، از هربار لرزیدنِ دلم با فکرِ رفتنِ ترانه و اینکه می خواستم هر چه زودتر تکلیفِ خودم با ترانه و زندگی ام مشخص بشه ... و ترانه هر طور شده باید مالِ من می شد!

***

موهام رو محکم گرفتم وکشیدم ...

من چی کار کردم؟

من چه غلطی کردم؟

نگاهم چرخید رویِ لباس هایِ ریخته شده ی ترانه رویِ زمین ...

من چی کار کردم ...

ترانه ی من، بلوطِ من، گوشه ی تخت مچاله شده بود ...

ملحفه رو پیچیده بود دورِ تنش ... بی صدا اشک می ریخت!

حالا می فهمیدم علیرضا چه حسِ بدی داشته!

حالا می فهمیدم نازی چی کشیده!

نیم تنه ام رو به سمتِ جلو کشیدم و دستم رو به سمتش دراز کردم:

– ترانه؟ عزیزم؟

چشم هایِ سرخ شده اش رو بهم دوخت و ترس موج زد تویِ نگاهش ...:

– نه ... نیا ... نیا!

چرا باز دیوونه شدم؟ چی داشت به سرِ من می اومد؟

خدا من چی کار کردم؟

درمونده نالیدم:

– ترانه جان ... عزیزم!

رمان بازار
romanbazar.ir

بغضش با صدا شکست، باز خودش رو عقب کشید، لبه ی تخت که رسید با ترس گفتم:

– باشه ... من جلو نمیام ... تو عقب نرو ... خب؟ تو عقب نرو ...

بلند شدم از رویِ تخت، نگاهی به پیراهنم کردم، دکمه های کنده شده اش تویِ ذوق می زد ... به کناری انداختمش ...

رکابی به تن شروع کردم به جمع کردنِ لباس های ترانه و دلِ من خون شد با دیدنِ هر قطعه که به گوشه ای افتاده بود ...

دلم تکه تکه شد با دیدنِ تی شرتِ کش رفته و یقه ی گشاد شده اش ...

اشک نشست به چشمم ...

دستِ من بود که یقه اش رو کشید از گردنش؟

لباس ها رو بوییدم و همه رو گوشه ای گذاشتم ...

اینطور نمی شد ... باید ترانه رو آروم می کردم ...

کنارِ تخت زانو زدم که با جیغ ازم دور شد ... ترسیده بود، تا سر حد مرگ ترسیده بود!

به ناچار، به زور مچِ دستش رو تویِ دستم گرفتم و به سمتِ خودم کشیدمش ... بی وقفه جیغ می کشید ...

بینِ کشمکشمون برایِ اومدنش تو آغوشم نگاهم افتاد به کبودیِ زیرِ گلوش ...

نگاهِ پر از دردم رو به زحمت از جایِ ضربه گرفتم و ترانه رو به سینه ام چسبوندم ...

من تا سرحدِتجاوز پیش رفتم و ترانه رو ترسوندم ... دستِ خودم نبود دیوونه بازی هام!

ترسوندمش ... چنگ می انداخت به لباسم تا جلوم رو بگیره ولی من عینِ دیوونه ها بهش حمله کردم ... ولی قصدم تجاوز نبود!

من حتی دست به دکمه ی پیراهنم نبردم ... نمیدونم چه جنونی بود که افتاد به تنم که اینطور لیلی ام رو پریشون کرد ...

سرش رو بوسیدم و گفتم:

– ترانه؟

حتی زبونم نمی چرخید بگم ببخشید!

قابلِ بخشش نبود ...

بینِ گریه هاش زار زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

– ولم کن! ولم کن لعنتی ... ولم کن!

محکم تر به آغوشم فشردمش ... چنگ زد به بازوهام و بینِ هق هق هاش به سختی گفت:

– ولم کن ... نمی خوام ... نمیخوام تو بغلت باشم ... ولم کن ...

پیشونی اش رو بوسیدم و ملتمس گفتم:

– ولت کنم کجا بری؟ کجا بری بهتر از اینجا؟

جیغ کشید و دندون هاش رو با تمامِ قوا فرو کرد توی بازوم ...

چندلحظه بعد سر عقب کشید و فریاد زد:

– ولـــم کن ...

ولی رهاش نکردم ...

در برابرِ تمامِ مقاومت هاش و چنگ و دندونی که نشون می داد برایِ رهایی از من و آغوشم، رهاش نکردم ... لباس هاش رو که دید دوباره زاری کردن رو از سرگرفت ... دوباره گریه هاش شدت گرفت ...

انقدر گریه کرد و گریه کرد تا رمق از تنش رفت ... تا اینکه بالاخره بی حال رویِ تخت درازش کردم، بوسه ای به پیشونی اش زدم و شرمنده از رفتارم، همونطور که زیرِ لب طلبِ بخشش می کردم لباس به تنش کردم و تمامِ سعی ام این بود که نگاهم به تنش نیفته ... می لرزید از نزدیکی ام ...

من چی کار کردم با ترانه؟

***

لیوانِ آب پرتغال رو رویِ پاتختی گذاشتم و گفتم:

– خوبی؟

چهار روز گذشته بود، چهار روزی که جهنم شده بود برایِ من ... خودم جهنمش کرده بودم ...

ترانه سرد و سخت زل می زد بهم ...

دست دراز کرد و لیوان رو برداشت و یک نفس سر کشید و آروم گفت:

– خوبم!

نگاه به دستِ کبودش کردم ... دستی که ورم داشت!

رمان بازار
romanbazar.ir

تا دو روزِ اول ترانه فقط جیغ می زد و چه قدر سخت بود برایِ من نزدیک شدن بهش ...
چه قدر سخت بود دیدنِ ترانه که از شدتِ پریشونی مشت هاش رو محکم به دیوار می کوبید و من کاری نمی تونستم بکنم جز اینکه سینه ام رو بذارم جلویِ مشت هاش، تا به جایِ کوبیده شدن به سختیِ دیوار، به نرمیِ تنم بخوره ... و تازه اون موقع فهمیدم مشت هاش چه قدرتی داره!
تمامِ این چهار روز فکرم مدام حولِ این می چرخید که چی کار کنم؟ چی کار کنم که خرابی ای که به بار آوردم رو درست کنم ...
ترانه یک بار تجربه اش رو داشت ... اون دفعه من بودم کنارش ورفتم تا پایِ اعدام متجاوز ولی حالا کی می خواست من رو اعدام کنه؟
منی که روحِ دختری رو زیر دست و پام له کردم؟ غرورش رو؟ شخصیتش رو؟
دستم حلقه شد دورِ بازویِ ترانه و خواست نزدیکش کنه به من که ترانه با صدایی لرزون گفت:
– نه ... نه ... تو رو خدا نه، ازت می ترسم ... نه ...
با چشم هایی خسته بهش نگاه کردم، حق داشت بترسه، نداشت؟
و این ترانه چه قدر مظلوم بود ... چه قدر فرق داشت با ترانه ی خودم ...
و برایِ هزارمین بار از خودم پرسیدم که من چی کار کردم با ترانه؟
با بغض گفتم:
– نترس ترانه ... نترس از من! یه غلطی کردم، خودم هم می دونم ... ولی ازم نترس، اینطور که نگاهم می کنی دوست دارم بمیرم!
قطره ای اشک چکید رویِ گونه اش و زمزمه کرد:
– دستِ خودم نیست ... می ترسم ازت!
آهی کشیدم از عمقِ وجود ... ترانه از من می ترسید!

***

با صدایِ جیغ از خواب پریدم ... شوکه شده تو تاریکی به دنبالِ منبعِ صدا بودم که دوباره پیچید ...
خواستم بلند شم که محکم به چیزی خوردم، آخی گفتم و کورمال کورمال سمتِ کلیدِ برق رفتم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز کسی جیغ می زدم ... گیجِ خواب بودم ...

کلید رو فشردم و اتاق روشن شد ...

ترانه بود که توی تختِ، دست و پا می زد و ازته حنجره اش جیغ می کشید ...

دویدم به سمتِ تخت ...

بازوهاش رو گرفتم ... کشیدمش تو آغوشم، تکونش دادم ...

فریادی کشید و بیدار شد ... از نفس هاش معلوم بود ... تند، تند، تند، آروم، کند!

آروم گرفته بود ... کمی بعد هق هقش پیچید توی اتاق ...

گریه می کرد ...

دورش کردم از خودم، با ترس خواست ازم جدا شه، بازوهاش رو محکم تر بینِ دست هام گرفتم، ملتمس گفتم:

– ترانه؟ چی شده عزیزم؟ چی شده خانمی؟ خوابِ بد دیدی؟

هق زد:

– همه اش تقصیرِ توئه!

بهت زده نگاهش کردم، نالید:

– تو خواب هم ولم نمی کنی ...

مشتِ بی جونش نشست رویِ سینه ام:

– داری می کشی ام!

و بی رمق سرش خم شد رویِ شونه اش ... سرم تیر کشید ... من چی کار کردم؟

***

تکیه زده به دیوار، به حیاط خیره بودم ... یک هفته ... یک هفته از جنایتِ من می گذشت ...

من به ترانه تجاوز نکردم ... البته ظاهرا!

ظاهرا ترانه هنوز دختر بود، ولی ... خیلی چیزها از بین رفت ... خیلی چیزها!

ترانه دخترِ مقاومی بود که اگه نبود، از پا می افتاد ... که اگه نبود، سه روز پیش از جاش بلند نمی شد، و نمی رفت پیشِ مشاورش!

رمان بازار
romanbazar.ir

ومن احمقانه تنها می تونستم بگم متاسفم!

ترانه راهِ زندگی اش رو می دونست ... می دونست می خواست چی کار کنه و من نمی دونستم ...

منی که همیشه ادعا داشتم با علیرضا فرق می کنم، منی که همیشه شماتتش می کردم و می پرسیدم چرا؟ حالا خودم یک علیرضایِ دیگه شده بودم ... حتی بدتر از اون!

صدایِ در منو به خودم آورد ...

ترانه برگشته بود، سلامی کردم بهش، نیم نگاهی بهم کرد و آهسته گفت:

– سلام ...

مثلِ روزهای قبل از اون حادثه کارهاش رو انجام می داد، ولی دیگه اون ترانه نبود ... حداقل توی رفتارش با من نبود!

کنارم می نشست، چای می خورد، ولی دیگه تو چشم هام خیره نمی شد، نگرانم نبود، شب ها کنارم نبود ... ترانه دیگه اون ترانه نبود!

به مسیرِ رفتنش خیره شدم، چند دقیقه بعد با چمدونی به دست برگشت ... ناباور خیره اش شدم ...

رویِ مبل نشست و گفت:

– باید با هم حرف بزنیم ...

با پاهایی که رمق توشون نبود نزدیکش شدم ... روبروش زانو زدم و خیره ی صورتِ بی احساسش شدم ...

چی شدی ترانه ی من؟ کجایی؟ من چی کار کردم باهات؟

برایِ اولین بار بعد از یک هفته خیره ام شد ...

و چه قدر این قهوه ای هایِ دوست داشتنی ازم دور شده بودن ...

آروم لب زد:

– اشتباه کردیم کیان ... من، تو ... از اول اشتباه کردیم ... اشتباه رو تو کردی که بهم پیشنهاد دادی و من بدتر ازتو اشتباه کردم که قبول کردم ... من ... من دیگه نمیتونم اینجا بمونم ...

صداش بغض داشت ...:

– به سام گفتم ... بهش گفتم چی شده ... به دکتر هم گفتم ... برادرم داشت رگِ غیرتش پاره می شد ... می خواست بیاد سراغت ... نذاشتم! کیان من از تو میترسم ... هرشب که چشم هام رو می بندم میگم نکنه یه وقت بیای سراغم؟ یه وقت سربرسی و بخوای بهم دست درازی کنی ...

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمِ راستش بارید رویِ گونه اش و من ... من نفس می کشیدم؟:

– هر دوشون، تصمیم رو به خودم واگذار کردن و من ... من دیگه نمیخوام بمونم ... نمی تونم ... نمی تونم کیان ... تحمل ندارم تا چند ماه دیگه صبر کنم ... خفه می شم، میمیرم ... کیان من دیگه نمیتونم بمونم ... نمیتونی فکر کنی چی داره به روزم میاد ... کیان من نمیخوام ...

بریدم حرفش رو ... با صدایی سرد و خش دار:

– تو می خوای چی کار کنی؟

چشم هاش پر از اشک بود، این بار یک کم از اون برقِ سابق تو چشم هاش بود:

– میخوام برم! برگردم خونه ی بابام ... بابتِ همه چی ممنونم ... بابتِ اینکه سام عمل کرد، چک های بابا رو دادی ... خونه رو می فروشیم و پولت رو پس میدیم!

چشم هام سوخت، مچِ دستش رو گرفتم و فشردم:

– من ازت پول خواستم؟

آب دهن فرو داد و به سختی بینِ صدایِ گرفته اش گفت:

– تو نخواستی ولی ...

صدام بالا رفت، تکونش دادم:

– من ازت پول خواستم؟ جوابِ من رو بده؟

با چونه ای لرزون نگاهم کرد ... صدام لرزید:

– لعنتی من ازت چی خواستم؟ من ازت محبت خواستم، عشق خواستم ... من ازت خواستم پیشم بمونی ... اونوقت یهویی میری بیرون و میای خونه میگی می خوای بری؟ به همین راحتی؟ ترانه من غلط کردم ... گه خوردم ... ترانه من بی جا کردم ... میدونم اشتباه کردم ... می دونم این مدت فقط عذابت دادم ولی بمون ... کجا بری؟ هنوز که صیغه تموم نشده!

هق هق کنان گفت:

– نمی تونم بمونم کیان ... من از تو، از این خونه، از اون تخت می ترسم! ... کیان، بیا و صیغه رو ببخش ... بذار من برم!

دست هام نشست رویِ زانوهاش، صورتم خیس بود ... صورتش خیس بود ...

تنم رو بالا کشیدم، صورت روبرویِ صورتش نگه داشتم، با بغض گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– کجا بری؟ من رو ول کنی وکجا بری؟ چی شد تو این یکی دو روزه که دیگه نمیخوای بمونی ... ترانه ... من اشتباه کردم!

چشم هاش رو بست و اشک هاش دونه دونه رویِ گونه اش ریختن ... لب زد:

– نمی تونم ... وقتی دستم رو میگیری تنم می لرزه ... نمی تونم ... دارم ترس مرگ می شم!

دست هام پهلوهاش رو گرفتن، صورتم رو نزدیکِ صورتش کردم، صدام در نمی اومد ... گیر می کرد تویِ گلوم ... بینِ دردهام:

– من میرم ... ولی تو توی خونه ام بمون ... ترانه از پیشم بری من تموم می شم!

لب گزید و زار زد:

– نمی تونم!

چشم بستم ... چشم بستم و سوزن زدم به لب هاش ... تقلا می کرد برایِ رهایی! بی توجه به ترسش مزه مزه کردم طعمِ نابِ حضورش رو!

آخرین بوسه مون بود انگار ...

طعمِ شوری می داد ... طعمِ اشک!

چی شد؟

یک صاعقه خورد وسطِ زندگی ام و من به همین راحتی ترانه رو ازدست دادم ... به این راحتی؟

می خواست بره؟ کجا می خواست بره؟

کجا می خواست بره بی من؟

دست هاش رو گذاشت رویِ شونه ام ... سرش رو جدا کرد و بعد بلافاصله فرو کرد تویِ گردنم ... زار زد:

– ببخش کیان ... ببخشید ... به خاطر همه ی بدی هام ببخشید ... ببخش منو ولی باید برم ... اگه بمونم ... اگه بمونم ... ببخشید ...

محکم به آغوشم سپردمش ...

داشتم خفه می شدم ... حتی نمی تونستم آب دهن فرو بدم ...

نبض گردنم رو با لب هاش حس کرد وبه همون سرعت که در آغوشم رفت، ازش بیرون اومد ...

می خواستم چنگ بزنم به دستش، ولی دستم سِر شده بود ...

مات شده بودم ... چشم هام داشت در می اومد از کاسه وقتی دستش چمدونش رو به چنگ کشید

رمان بازار
romanbazar.ir

ازم که دور شد، به زحمت تونستم از جا بلند شم، وزنم چرا انقدر سنگین شده بود؟

ناله زدم:

– نرو تران ...

رفت ... در پشتِ سرش بسته شد ...

کشون کشون رفتم سمتِ پنجره ... دوست داشتم فریاد بزنم نرو، بمون، دوست داشتم بزنم دهنش رو پرِ خون کنم وقتی میگفت میخوام برم ... ولی چرا نمی تونستم خدا؟

چرا؟

صورت به پنجره چسبوندم ... هق هق می کردم ...

وسطِ حیاط ایستاد و به پنجره نگاه کرد ... می لرزید ... دوست داشتم تو آغوشم بگیرمش و بگم نلرز لعنتی ... من هستم!

دستش رو بالا آورد و برام تکون داد ... ترانه تو هم دلت نمیخواست بری؟

پس چرا چمدون دست گرفتی؟

پشت کرد بهم و ... رفت!

جایی نرو، نرو از پیشِ من،

تو نباشی دلم پرِ خون میشه من!

ترانه:

سر ترمه رو که خوابیده بود نوازش کردم و بوسه ای به موهاش زدم ...

برقِ اتاق رو خاموش کردم و برگشتم تو سالن ...

نگاهم به سام افتاد که متفکر خیره شده بود به روبروش ...

سام ساکت شده بود، کم حرف ...

کنارش نشستم، نیم نگاهی بهم کرد ...

آروم گفت:

– خوابید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرتکون دادم، دستم رو گرفت و به سمتِ خودش کشید، دستش رو دورِ شونه ام حلقه کرد و شقیقه ام رو بوسید:

– خوبی؟

سرتکون دادم ...

آه کشید و گفت:

– با مامان حرف زدم ... گفتم می خوام خونه رو بفروشیم ... گفت یه مدت صبر کن تا کامیار جوابِ کنکورش بیاد، بعد ... مجبور بودم بگم باشه ... می خوام ماشین رو بذارم فروش ...

تند نگاهش کردم:

– چی؟ زده به سرت؟ تو هنوز قسط هاش رو ندادی ...

تلخندی زد و منو بیشتر به خودش فشرد:

– مهم نیست ... فدایِ یه تار موی تو ...

بغض کردم:

– نکن سام ... تو رو خدا ...

پیشونی ام رو بوسید:

– مجبوریم ... نمیخوام زیرِ دِینش باشیم ...

چنگ زدم به پیراهنش:

– جونِ من!

پوفی کرد ... عصبی گفت:

– جونت رو قسم نخور دختر!

و یک نفر رو یادم اومد ... یک مرد که دوست نداشت من جونم رو قسم بخورم ...

آهسته تر گفتم:

– باشه؟ ماشینت رو بی خیال شو ...

خیره ی چشم هام شد ... دقیق و موشکافانه ... بعد از چند دقیقه که دیگه داشتم زیرِ نگاه هایِ سنگینش تاب و توانِ مقاومت رو از دست می دادم گفت:

– باشه ...

رمان بازار
romanbazar.ir

آهسته تر ادامه داد:

– مرتب که پیشِ دکترت می ری؟

سر تکون دادم، با افسوس گفت:

– دیگه کابوس نمی بینی؟

نمی دیدم ... کابوس هام تموم شده بود ولی تو بیداری انگار یکی صدام می زد ... یک مردِ آشنا!

آروم گفتم:

– نه ... حالم بهتره سام ... همه چی خوب شده ...

خوب شده بود، شاید! ... ولی انگاری یک نفر درد داشت ... صدام می زد ... مسکن می خواست!

سرش درد می کرد ... یک مرد!

بلند شد و گفت:

– اینو بدون، هر چی بشه، من پشتت هستم ... باشه؟

با بغض بهش لبخند زدم ... رفت تا بخوابه ...

من هم بلند شدم، مسواک زدم و تو آینه به خودم خیره شدم ...

خوب شده بودم، بعد از اینکه کیان رو ترک کردم، حالم بهتر شده بود ولی خیلی گوشه گیر بودم ...

وقتی اونطور بهم حمله کرد، هیچی نمی فهمیدم جز اینکه باید از خودم دفاع کنم ... زدمش، فریاد زدم، جیغ کشیدم ... و نمی دونستم چرا کسی نمیاد بگه چه خبره تو اون خونه؟

چنگ می زدم به سینه اش ... به بازوهاش ... ولی نشد ...

و خدا رو شکر که هیچی نشد!

تنم سالم موند ولی روحم ... خراش برداشت ... عمیـق!

تا دو روز اول هنوز گنگ بودم ... گیج!

که اون مرد کیان بود؟

ولی وقتی به خودم اومدم، از اون خونه بیرون زدم ... باید به یکی می گفتم ... با یکی حرف می زدم ... دلم داشت می ترکید ...

بی اختیار شماره ی سام رو گرفتم ... سراسیمه اومد پیشم، براش گفتم ... چه جوری؟

با جون کندن ... با رنگ به رنگ شدن ... با نفس تنگی!

رمان بازار
romanbazar.ir

سرخ شد، تو خیابون عربده می کشید ... مردم با تعجب بهمون نگاه می کردن ... با هزار قسم و آیه آرومش کردم ... چطور؟

خودم هم نمی دونم ...

گفتم از پیشِ کیان میرم ... چون تصمیمش رو گرفته بودم ...

نمی تونستم تو اون خونه بمونم ... به هزار دلیل!

ترس از کیان، خاطره ی بد ... زجری که کشیدم و دنیایِ آشفته ام!

دکترمهری بهم کمک کرد رویِ پا بایستم ... سعی می کردم خودم رو بسازم ... سخت بود و هست!

پوفی کردم و نگاه از آینه گرفتم ... رفتم به اتاقم، گوشی ام رو برداشتم ... می دونستم امشب هم باید بشنوم ... مثلِ سه هفته ی گذشته ...

شما یک پیغام صوتی دارید ...

بازش کردم ... صداش اومد، خسته، بی رمق:

– ترانه؟ عزیزم؟ بلوطِ من؟ نفسِ من؟ جونِ من؟ جواب نمیدی؟ خانمی؟ دارم میمیرم به خدا ... ببخش منو ... ترانه؟ کیان رو ببخش ... دارم کم میارم ترانه ...

کمی سکوت کرد ... نفس های عمیق می کشید و انقدر شناخته بودمش که بدونم داره بغضش رو پایین می ده:

– هر شب طلبِ بخشش می کنم از خدا ... هر شب سرسجاده ضجه می زنم که منو ببخشِ ... که تو منو ببخشی ... که برگردی خونه ... ترانه؟ دلم برات تنگِ دختر ... برگرد!

کیانمهر:

در رو باز کردم، چراغ رو روشن ...

مثلِ یک ماهِ گذشته!

کیف رو رویِ زمین پرت کردم ...

رفتم سراغِ سماور ... روشنش کردم، قوری رو روش گذاشتم ... کتم رو انداختم رویِ مبل ...

مثلِ یک ماهِ گذاشته!

پخش رو روشن کردم ... صدایِ خواننده پیچید ...

مثلِ یک ماهِ گذشته ...

نشستم رویِ زمین، روبرویِ مبلی که بارِ آخر ترانه روش نشسته بود ...

رمان بازار
romanbazar.ir

خیره شدم بهش ...

مثلِ یک ماهِ گذشته

تلفنِ همراهم رو بیرون کشیدم، شماره اش رو گرفتم ... پیغامِ صوتی!

مثلِ یک ماهِ گذشته ...

با لبخند گفتم:

– سلامِ عزیزِ دلِ کیان ... نشستم روبرویِ مبلِ ... همونی که نشستی روش و گفتی میخوام برم! انگار دارم میبینمت!ترانه؟ کجایی؟ چی کار می کنی؟

لبخندم پر کشید ... صدام لرزید:

– ببخش منو نفسم ... برگرد!خونه بی تو صفا نداره عزیزم ... برگرد! ببخش ... منو ببخش!

تماس رو قطع کردم ...

یک ماه بود ترانه رفته بود و من به طور معجزه آسایی هنوز زنده بودم!

یک ماهی که ترانه رفته بود، کارِ من همین بود!

صبح ها می رفتم شرکت و شب ها برمی گشتم ...

مثل یک آدم آهنی!

خودم رو تو کار غرق می کردم تا یادم نیاد وقتی برگردم خونه ترانه نیست ...

دیگه برام مهم نبود بی بی ای نیست که بهم زنگ بزنه و نگرانم بشه، دیگه برام مهم نبود که حسینی نیست که رفیق رفیق کردنش گوشِ عالم رو پر کنه ...

برام مهم بود که کسی که همه ی وجودم متعلق به اونِ، دیگه نیست ...

هر روز زنگ می زدم و ازش طلبِ بخشش می کردم ... تا شاید دلش به رحم بیاد و برگرده ...

ولی حتی جوابی بهم نمی داد ... اوایل که می رفت رو پیغام گیر قطع می کردم و دوباره تماس می گرفتم به امیدِ اینکه جوابم رو بده ولی ترانه ...

بعدها تنها همدمم شد این پیغام های صوتی!

نمی تونستم برم خونه ی پدری اش و ازش بخوام برگرده ... با چه رویی؟

سام وقتی منو می دید چی می گفت؟

کامیار؟ مامان تهمینه؟ یا حتی ترمه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چی می گفتم؟

آهی کشیدم ... بلند شدم و به آشپزخونه رفتم ... لیوانی چای ریختم ... خونه ام مرتب بود به امیدِ اینکه روزی ترانه برگرده ...

تکیه زدم به چهارچوبِ درِ ...

جایی نرو، نرو از پیشِ من، تو نباشی دلم پرِ خون می شه من

جایی نرو، منو تنها نذار، منِ بیچاره رو، نرو اینجا نذار ...

ترانه رفت و من تنها شدم ... چه جوری رفت؟ چی شد رفت؟

تو نباشی به کی، بگم عاشق شدم

بی تو دل می برم به خدا از خودم

چند بار بهش گفتم دوستش دارم؟

چند بار؟

نگاهی کردم به گوشه ای که نشسته بودم، به دیواری که بهش تکیه زده بودم و ترانه رو تو آغوشم گرفته بودم و بوسیده بودمش ...

ترانه کجا رفت؟

تو نباشی به کی، دیگه تکیه کنم

دیگه رو شونه های کی گریه کنم

چند بار سر رو شونه اش گذاشتم؟ چند بار از دردهام براش گفتم؟

این دنیا رو نمی خوام و نمیخوام زنده بمونم

عشقِ من!

اون لحظه که تو میری می رم از این دنیا

می دونم عشقِ من

از حالِ من تو خبر داریو

درمونِ این دلی بیماریو

چند بار مرهم گذاشت رو دردهام؟

چند بار آرومم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ترانه ی من کجا رفت؟ کجا؟

من دلخوشی ام به تو رو دیدنِ

عشقت همیشه تو قلبِ منِ

این جابمون و از اینجا نرو

با جون و دل، من میخوام تو رو

من با تو به همه جا میرسم

دنیام تویی بی تو من بی کسم

ای عشق من

زیبایِ من

با من بمون

دنیایِ من

اشک غلطید رویِ گونه ام ... صدام رو بلند کردم:

– ترانه؟

تمومِ وجودم گوش شد تا صداش رو بشنوه از لابلایِ کلماتِ خواننده ...

بلند تر گفتم:

– ترانه؟

جوابی نبود ...

بغض کردم:

– کجایی خانمم؟ ترانه؟ جواب نمی دی؟ بلوط؟

و هیچ جوابی نبود ... ترانه رفته بود ... انگار برایِ همیشه!

***

دلتنگی برایِ من کم بود ... حسی که من داشتم معنا نمی شد ...

من تا قبل از این فکر می کردم تنهام ولی تازه داشت تنهایی برام معنا پیدا می کرد ...

رمان بازار
romanbazar.ir

نه بی بی ای بود، نه حسین و نه ترانه!

حالا تنها بودم ... تنهایِ تنها!

انگشت هام رو دایره وار چرخوندم رویِ شقیقه هام که زق زق می کردن ...

یک زمانی کسی بود که دلش می سوخت برام، دست می کشید رو سرِ سرسام گرفته ی من و آروم میکرد دردش رو ... ولی حالا ...

این روزها بیشتر از همیشه نفسم تنگ می شد، تنگ می شد چون کسی نبود که به خاطرش نفس بکشم ...

من حتی عکسی توی خونه از ترانه نداشتم ... درد از این بدتر؟

انگار پیچِ زندگی پیچید ولی من نپیچیدم!

بغض نشست به گلوم، خس خس کنان دست کشیدم رویِ تخت و زمزمه کردم:

– ترسم اینه که رو تنت، جایِ نگاهم بمونه، یا توی بیشه ی چِشات، غبارِ آهم بمونه ...

آه کشیدم ... زمزمه کردم:

– دارم دق میکنم دختر ... برگرد!

***

نیشخندِ صولتیِ هنوز پیشِ چشم هام بود ... دستی به پیشونی ام کشیدم و به درِ خونه خیره شدم ... خونه ی کیومرثِ گلپسند ...

هنوز صدایِ پوزخندِ صولتی تویِ گوشم بود ...

رضایت داد!

با چهار برابرِ بدهیِ اصلی ...

مهم نبود ... همین که ترانه ام بخنده و شاد بشه از دیدنِ پدرش کافی بود ...

مردک ادعایِ عاشقی داشت ... عاشقِ تهمینه ... مادرِ ترانه!

ادعا داشت عاشقش بود و تهمینه عشقش رو نادیده گرفته و زنِ کیومرث شده ...

پوزخند زدم به افکارش ... به حرف هاش!

عشق؟

رمان بازار
romanbazar.ir

انتقام گرفت بابتِ توهماتِ خیالیِ خودش ...

سرم رو تکون دادم ...

منتظر بودم تا پدرِ ترانه برسه خونه و من به چشمِ خودم خوشحالی اش رو ببینم ...

زیاد طول نکشید ... چند دقیقه ی بعد آژانس جلویِ در ایستاد ...

کیومرث پیاده شد ...

خیره شد به درِ خونه ...

به سختی گام برداشت به طرفِ در ...

زنگ رو زد ...

تونستم ببینم که سرش رو نزدیک کرد به آیفون ...

چند لحظه بعد صدایِ خوشحالی بود که پیچید تویِ کوچه ...

همه خوشحال بودن ...

سر کج کردم ... خیره اشون شدم ... یک خونواده ی خوشحال!

مامان تهمینه اشکِ شوق می ریخت از دیدنِ همسرش!

کیومرث نمی دونست چی کارکنه ... کی رو بغل کنه!

اون وسط چهره ی ترانه رو که دیدم ... صاف نشستم!

تمامِ وجودم چشم شد و ترانه رو بلعید ...

چند روز بود چشم هام نور نگرفته بودن از صورتش؟

چند روز؟

قلبم شروع کرد به سر و صدا کردن ... داد میزد و اسم ترانه رو صدا می زد ولی حیف که نمی تونستم قدم جلو بذارم ...

نشستم و لذت بردم و زجر کشیدم ... لذت از خنده های ترانه و زجر از اینکه نمی تونستم بهش نزدیک بشم ...

عذاب بالاتر از این خدا؟

وقتی که در پشتِ سرشون بسته شد منم پام رو رویِ گاز فشردم ...

***

رمان بازار
romanbazar.ir

با درد چمدونم رو بستم ...

من نمیتونستم بمونم ...

طاقت و توانش رو نداشتم ...

باید می رفتم ... برایِ مدتی یا برایِ همیشه ... دو شب پیش، وقتی تو اوجِ تنهایی هام خیره بودم به سقف، بی دلیل تصمیم گرفتم برم ...

برم تا خودم رو پیدا کنم ... برم تا با نبودنِ ترانه کنار بیام ...

هیچ منطقی پشتش نبود ... جز فرار!

لباس هام رو داخلِ چمدون ریختم، نگاهی به آلبوم هایِ پخش شده ی رویِ زمین کردم، یک عکس از حسین و یک عکس از بی بی برداشتم ... تی شرتِ یقه گشاد شده ی ترانه رو هم رویِ همه ی محتویاتِ چمدون گذاشتم ...

نگاهم رو دور تا دورِ خونه چرخوندم ...

داشتم می رفتم از اینجا، تا جایِ خالی ترانه رو نبینم ... خیالم از شرکت راحت بود ... اگر من نباشم، اتفاقی نمی افتاد ... بودن کسایی که جایِ من رو بگیرن!

چمدون پشتِ ماشین گذاشتم و راه در پیش گرفتم ...

باید می رفتم ... بودنِ من عذاب بود ... برایِ همه ...

قبل از رفتن، پیامکی برایِ میران فرستادم ... برادرم:

– هوایِ بی بی رو داشته باش! مراقبِ خودت و بچه هات هم باش داداش ...

و پیامی صوتی برایِ ترانه ...

باید می رفتم ...

ترانه:

همه خیره بودیم به بابا ...

باورم نمی شد ...

بابا برگشته بود ... اومده بود ... آزاد شده بود ... برایِ همیشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم هام می سوخت از گریه، از اشک شوق!

نمی شد ازش دل کند ...

می گفت کیان رو دیده، بهش گفته که دیگه بدهی ای نداره ...

کیان باعث آزادیِ پدرم شده؟

کیانمهر؟

با وجودِ اینکه ترکش کردم؟ رهاش کردم؟

نگاه های عصبی سام رو زیر سبیلی رد کردم ...

مهم پدرم بود ... اونی که اینجاست!

کیانمهر:

چند ساعت بود تویِ راه بودم ...

نمیدونم!

چند ساعت بود از اون شهر بیرون زده بودم ...

اینم نمی دونم ...

فقط اینو می دونم که همین که حوزه ی استحفاظیِ شهری رو که ترانه توش نفس می کشید رو رد کردم، دلم تنگ شد!

نفسم گرفت ...

رفتنم ناگهانی شد ... با یک تصمیمِ آنی ...

که دیگه خسته شدم، از خودم، از خار بودنم ...

از التماس کردنم ...

من هنوز عاشقِ ترانه بودم ... تا ابد!

ولی خسته شدم از التماس بهش ...

کم آورده بودم ... دیگه نمی کشیدم ...

پام بیشتر پدال گاز رو فشرد ...

رمان بازار
romanbazar.ir

ترانه:

دست هایِ بابا رو تو دست هام گرفتم و سرم رو رویِ شونه اش گذاشتم ...

بابا که بود، دیگه هیچی من رو تو دنیا نمی ترسوند ...

بابا که بود، آرامشِ خونه هم بود ...

دیگه مامان با خیالِ راحت می خندید ...

دیگه کامیار اخم نداشت ...

دیگه ترمه با آوردنِ اسمِ بابا بغ نمی کرد ...

دیگه سام انقدر مشغله ی فکری خونواده رو نداشت ...

***

خسته به اتاق اومدم ...

رفتم سراغِ گوشی ام ...

باز هم یک پیغام صوتی از کیان ... بازش کردم ...:

– سلام ترانه ... بابات اومد خونه، خوشحالی؟ ... می دونم هستی ... ترانه، من دارم میرم!

متعجب خیره شدم به گوشی، نفسی گرفت وادامه داد:

– میرم بلکه انقدر آسایشت رو به هم نزنم ... که اگه برات مهم بودم یه بار تماس هام رو جواب می دادی ... ترانه دلم تنگِ ... خیلی ... این شهر برام کوچیک شده ... خیلی زیاد ... ترانه خیلی دوست دارم ... خیلی ... انقدر که نمی تونی تصورش رو هم بکنی ... انقدر دوستت دارم که تو خیالت نمی گنجه ... تو نخواستی دوستم داشته باشی و شاید عاملش خودم بودم ... شاید می تونستم به یه شکلِ دیگه وارد زندگیت بشم ... ولی نشد ... ترانه من رو ببخش به خاطرِ حماقتم ... به خاطر آزارت ... من میرم ... از ایران که نه ... ولی از این شهر آره ... شاید دوباره برگشتم، شایدم هیچ وقت برنگشتم ... فقط اینو بدون تو همه دنیایِ منی! خداحافظت باشه عزیزِ دلِ کیانمهر ...

مات به صفحه ی تلفن خیره بودم ... رفت؟

کجا رفت؟ کجا باید می رفت مگه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بی اراده دستم شماره اش رو گرفت ...

ولی خاموش بود!

کیانمهر:

پر از غصه خیره به روبروم بودم ...

شاید تصمیمم احمقانه بود ولی باید می رفتم ...

یادِ لبخندهاش افتادم ... انقدر تو فکر بودم که حواسم به مسیر نبود ...

فکرم پیشِ ترانه بود، نگاه هاش، حضورش، عطرش، آغوشش ...

من کی رو داشتم جز اون؟

همه ی زندگی ام بود ...

ولی راهِ من رفتن بود ...

گوشی خاموش، بی اطلاع گذاشتم همه رو از مقصدم و فقط داشتم می رفتم!

غوطه ور تویِ افکارم بودم که با بوقِ ماشینی به خودم اومدم ...

از مسیرم منحرف شده بودم ...

فریاد نزدم ... چشم هام گشاد شده بود ... فرمون رو چرخوندم که برخورد نکنم باهاش ... ماشین رو رد کردم ولی ... کنترل ماشین خودم از دستم خارج شد ... محکم به چیزی برخورد کردم ... دردی توی سینه ام پیچید ...

فصل پنجم: من کجام و تو کجایی؟

ترانه:

– دستگاهِ مشترکِ موردِ نظر خاموش می باشد!

پوفی کردم و تماس رو قطع ... گوشیِ موبایل رو آهسته کوبیدم به پیشونی ام و به این فکر کردم دقیقا چند روزِ که من از کیان خبری ندارم؟

بی حوصله سرتکون دادم، صدایِ سام رو از پشتِ سرم شنیدم:

– اِ ... تو اینجایی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

برگشتم ونگاهی به قامتِ بلند بالاش کردم و سخت لبخند زدم ... صورتم انگارکِش اومد از شدتِ ناخواسته بودنِ این لبخند ...

بی دلیل حوصله ی لبخند زدن هم نداشتم!

کنارم ایستاد، شونه به شونه که نه، شونه بالاتر از شونه ی من!

اخمی کمرنگ کرد وگفت:

– فرشته مثلا اومده یه سری به پدر شوهر و خواهر شوهرش بزنه، اونوقت تو توی این هوا اومدی بیرون؟

به حیاط نگاه کردم که خیس بود از بارون ... اولِ تابستون و بارون؟!

خیره به قطره هایِ درشتی که با قدرت به کاشی هایِ حیاط می کوبیدن گفتم:

– عجیب نیست به نظرت؟

دست رویِ بازوم گذاشت:

– چی؟

با سر اشاره زدم به هوایِ بارونی ...:

– بارون میاد ... تو تابستون!

خنده ی کوتاهی کرد و گفت:

– زده به سرت دختر ... بیا برو تو ...

سری تکون دادم، خواستم از کنارش بگذرم که مچِ دستم رو گرفت و بالا آورد ...

موبایل رو از بینِ پنجه هام بیرون کشید، بی هیچ حرفی شروع کرد به کنکاش و بعد از چند لحظه گفت:

– باهاش حرف هم زدی؟

ابروهام به هم نزدیک شدن، فقط سوالی نگاهش کردم که صفحه ی تلفنِ همراه رو روبرویِ صورتم تکون داد ... اسمِ کیانمهر روش خودنمایی می کرد، لب گزیدم و گفتم:

– نه!

پوزخند زد:

– منم باور کردم ... بهت می خندم فک نکن خرم! این چند روزه می فهمم یه چیزی ات هست!

کلافه مو پشتِ گوش زدم و گفتم:

– خاموشِ!

رمان بازار
romanbazar.ir

جدی پرسید:

– چرا بهش زنگ می زنی؟

زبون رویِ لب کشیدم و نگاه ازش دزدیدم ... انگار نه انگار این مرد، همون مردِ چند لحظه پیشِ!

این مردِ اخمویِ جدیِ غیرتی، همون سامِ خنده رویِ چند لحظه پیش بود؟

مردمک هاش رو چسبوند رویِ روحم،مثلِ اشعه ی ایکس داشت کنکاش می کرد، به زحمت تونستم زبون باز کنم:

– می خواستم ازش تشکر کنم!

واکنشی نشون نداد به حرفم!

سکوت کرد و فقط نگاهم کرد، نگاهی که کلی حرف داشت ... حرفهایی که سنگینی می کرد رویِ دلم.

بی تاب از سنگینی کلمه های ناگفته ی چشم هاش، قدم تند کردم و داخلِ خونه شدم ...

عجیب بود اما ...

برادرم من رو مثلِ کتابِ صد بار خونده از بَر بود!

***

بویِ کباب پیچیده بود تویِ خونه ...

ترمه با اون انرژی تموم نشدنیِ همیشگیِ خودش می دوید و خونه رو رویِ سرش گذاشته بود ...

اوضاع کمی تا نسبتی خوب بود!

بابا دنبالِ کار بود، درسِ کامیار بهتر شده بود، مامان آسوده خاطر بود، و ترمه ... از همیشه شیطون تر!

سام خوشحال بود!

تازگی ها یاد گرفته بود فرشته رو شب نگه می داشت و من نمی دونستم این برادرِ مرموزِ من چه برنامه ای داره که رضایت نمی ده به رفتنِ فرشته!

و من ...

خوب بودم ... نسبتا خوب!

دو روز بود گوشیِ کیان خاموش بود ...

رمان بازار
romanbazar.ir

بی دلیل مدام بهش زنگ می زدم و همه اش از خودم می پرسیدم اگه جواب بده چی می خوای بگی؟
بگی برایِ چی زنگ زدی؟
مگه تو نگفتی ازش می ترسی؟
پس برای چی دوباره زنگ زدی و واردِ زندگی اش شدی؟
هر چند من وسطِ زندگی اش بودم ... من هنوز زنش بودم!
پوفی کردم و به مامان نگاه کردم که پارچِ دوغ رو به دستِ کامیار داد تا به حیاط ببره ...
هوایِ خوب آدم رو وسوسه می کرد ناهار رو تو حیاط بخوره!
سینیِ حاویِ ظرف ها رو از مامان گرفتم و به حیاط رفتم ... بابا می خندید، موهاش سفید تر شده بود، صورتش شکسته تر ... ولی هر چی که بود، بابایِ خودم بود و من ... یک لحظه از خودم پرسیدم اگه کیومرث مثل علیرضا بود، من چی کار می کردم؟

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

وبعد بلافاصله بلا به دوری می گفتم!
من نمی تونستم طاقت بیارم ... پس کیان چطور طاقت می آورد؟
کنارِ فرشته رویِ روفرشیِ پهن شده وسطِ حیاط نشستم، لبخندی بهش زدم ...
بابا سیخِ جوجه کباب ها رو به دستِ سام داد و لحظه ای از ذهنم گذشت که چرا کیان کباب دوست نداشت؟
چرا جوجه کباب دوست نداشت؟
پوفی کشیدم ... کیان ... کیان ... کیان!
کم مونده بود دیوونه بشم ... از خونه اش رفته بودم ولی فکرش رهام نمی کرد ... سخت بود، نبود؟
سخت بود بخوای از مردی فرار کنی که تا پایِ تجاوز بهت رفته و بعد ... ازت طلبِ بخشش کرده ...
پوفی کردم و سعی کردم این ذهنِ وامونده رو معطوفِ کامیار و سامیار کنم ... ذهنی که بدجور جاده ی انحرافی رو دوست داشت و هر چه قدر فرمون رو می پیچوندم به راه راست باز می چرخید به جاده ی کیانمهر!

***

رمان بازار
romanbazar.ir

لباس رو تکوندم و کلافه رو بهش گفتم:

– ترمه!

پا زمین کوبید:

– خب پس کجاست؟ چرا نمیاد؟ مگه میشه تو بیای و اون نیاد؟ هان؟ مگه دلش طاقت میاره؟

پوفی کردم و لباس رویِ بندِ رخت پهن کردم و گفتم:

– نمی تونه بیاد!

دوباره تخس شد، این روزها با اومدنِ من به خونه بهونه ی کیان رو هم می گرفت ... عجیب دلبسته ی مردِ گمشده ی این روزهایِ زندگیِ من بود:

– یه چیزی شده، وگرنه کیان جون حتما می اومد!

خدایا؛ صبر!

من حتی از پسِ خواهرِ کوچیکِ خودم هم برنمی اومدم ... بعد چطور می خواستم جوابِ آدم هایی رو بدم که کیان رو نامزدِ رسمی من می دونستن؟

این روزها، دقیقا این سه روزی که گوشی اش در برابرِ تک تکِ تماسهایی که باهاش می گرفتم، پیامِ خاموش است رو نثارم می کرد، فکرش تویِ ذهنم چرخ می خورد!

عجیب بود که هر چه بیشتر سعی می کردم از فکرش دور بشم ... بیشتر تویِ ذهنم می اومد!

انگار چسبیده بود به نورون های مغزی ام!

که هی حکمِ کیان صادر می کردن برای فکرهایِ زندونی شده تویِ سلولهایِ مغزم!

جواب ندادم و مشغول به ادامه ی کارم شدم که با بغض گفت:

– باهاش قهر کردی؟

متعجب بهش خیره شدم، آهسته صداش زدم:

– ترمه؟

کمی عقب رفت، دست هاش رو پشتِ کمرش برد:

– باهاش قهر کردی!

کمی جلو رفتم، خم شدم و دست به زانوم تکیه زدم تا صورتم روبرویِ صورتش باشه:

رمان بازار
romanbazar.ir

– نه عزیزم ... قهر نیستم!

ویکی تو وجودم پوزخند زد ...

لب برچید:

– پس چرا نمیاد؟ کجاست؟

آهی کشیدم، دست هام رو دو طرفِ صورتش گذاشتم و گفتم:

– میاد خواهری ... میاد!

دستش رو مشت کرد و جلوآورد:

– قول؟

لرزیدم به خودم ... چند ماه قبل بود که ترمه از کیان قول گرفت به خاطرِ سام؟

خودم چند ماه قبل بود که ازش قول گرفتم؟

بغض کردم ... ازش قول گرفتیم و عمل کرد به قولش ... من برایِ چی قول می دادم؟

می تونستم بهش عمل کنم؟

دستم رو مشت کردم، جلو بردم و آهسته به مشت کوچیکش کوبیدم ...

لبخندِ کجی زدم:

– قول!

و نمی دونستم این بار که بهش زنگ بزنم، صداش رو خواهم شنید؟

***

بیشتر مچاله شدم توی خودم ... گوشه ی اتاق!

فردِ روبروم هی بهم نزدیک تر می شد و من هی ضعیف تر ناله می زدم که نیا!

دست وپام می لرزید ...

هق زدم:

– نیا!

انگار اتاق سردی اش رو از تنم می گرفت، یخ بود! یخِ یخ!

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش رو به سمتم دراز کرد، توی نورِ مهتابِ تابیده از پنجره می تونستم ردِ خون رو رویِ پنجه هاش ببینم، می خواستم جیغ بکشم ولی صدام خفه شده بود توی گلوم!

جلوتر اومد، روبروم، رویِ پاهاش نشست، صورتش رو جلو آورد و ...

جیـــغ!

از ته دل!

فردِ روبروم ... نه، مردِ روبروم کیانمهر بود ... صورتش پر ازخون!

تلخندی به لب گفت:

– راحت شدی؟

باز جیغ زدم، دست هام چنگ شدن رویِ گوش هام وباز جیغ زدم ... صدام زد:

– ترانه؟

دست هاش رو گذاشت رویِ شونه ام وآروم گفت:

– نزن ... جیغ نزن! رفتم تا به آرزوت برسی ...

نفسم گرفت، یک چیزی خار شد توی سینه ام، به سختی، با خر خر گفتم:

– نـه!

باز صدام زد:

– ترانه جان؟ بغلم می کنی؟

سرش رو گذاشت رویِ سینه ام، خواستم سرش رو به عقب هل بدم که دست گذاشت رویِ پهلوهام و نالید:

– حالام ازم دریغ می کنی آغوشت رو؟ بازم؟ حالا ... حالا که ...

سرش رو کمی بالا گرفت و چشم های نقره ایش رو بهم دوخت ... صورتِ غرقِ خونش، وهم انگیز بود عجیب، چونه اش لرزید و با بغض گفت:

– حالا که مُردَم؟!

دوباره صدام زد:

– ترانه؟

جیغ زدم ... صدام زد ... جیغ زدم ... صدام زد ... جیغ زدم ...

صورتم سوخت!

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم هام رو باز کردم و نفس نفس زنان به سقفِ بالایِ سرم خیره شدم ... دوباره جیغ زدم، دستی منو تویِ آغوشش گرفت، خواستم بیرون بیام، چنگ زدم به بازوهاش ... زیرِ گوشم گفت:

– هیـش! خواب بود ... خواب بود خواهری ... هیـش!

کامیار ... برادرم!

صدایِ گریه ام بلند شد ... زار می زدم، دست می کشید رویِ کمرم و آرومم می کرد ...

دستی رویِ بازوم نشست و کمی عقبم کشید:

– بیا اینو بخور ... هیچی نبود دختر ... خواب می دیدی!

بابا بود ... هق هق کردم:

– بابایی ...

لیوانِ آب رو گذاشت رویِ لبم:

– جونِ بابا ... اینو بخور ...

دست هام حلقه شدن دورِ دیواره ی سرد و نمورِ لیوان ...

آب سرد جریان پیدا کرد تویِ دهنم، از گلوم پایین رفت ...

دست کشید رویِ موهام، بوسه ای به پیشونی ام زد و آروم گفت:

– خواب بد دیدی بابایی؟ خواب دیدی؟

سکسکه کنان گفتم:

– آ ... آره ... با ... بابا؟

محکم تر کشیدم تویِ آغوشش ... کی می گفت فقط آغوش مادرها بویِ بهشت می ده؟

بو که هیچ! تو آغوشِ پدرم انگار تو خودِ بهشت بودم:

– چیه دختری؟!

آروم شدم ... نفس هام منظم شد ... چه قدر وحشتناک بود اون تصاویر!

چه قدر ترسناک بود ... کیانمهر کجا بود؟

کجا بود که تو خوابم با اون چهره ی ترسناک ظاهر شد؟

***

رمان بازار
romanbazar.ir

انگارخودم رو گم کرده بودم ... جایی لابلای روزهایی که تو خونه ی کیان اسیر بودم ...

اسیر؟

من واقعا اسیر بودم تو خونه ی مردِ تنهایِ زندگی ام؟

نسیمِ خنک که تو گرمایِ هوا می وزید و از بینِ تارهایِ مانتویِ خنکم می گذشت و به تنم می نشست باعث شد چشم هام رو با لذت ببندم ...

بعد از سه روز فکر کردن، سه روز دیوانه شدن با توهمات یا شاید هم خاطراتم، بیرون زدم از چهاردیواریِ خونه ی پدری به امیدِ کمی آرامش!

من موظف بودم کیان رو پیدا کنم ... چرا نداشت!دلیل نمی خواست!

کیان مردی بود که به خونواده ام محبت کرد و من باید جبران می کردمش ...

دست تویِ جیب فرو بردم و به مردمی نگاه کردم که یخ در بهشت و بستنی به دست، گرمایِ یک عصرِ تابستونی رو پشتِ سر میذاشتن ...

کمی هوایِ تازه انگار برام لازم بود!

هوایِ گرم تابستون با نیمچه نسیمی که می وزید روحِ آدم رو تازه می کرد ...

نگاه از روبرو برداشتم و دوختم به پیاده رویی که زیرِ پام عبور می کرد ...

***

دستم رو از رویِ زنگ برداشتم و دری رو که با تیک باز شده بود عقب زدم و داخل شدم ...

مدت ها بود ندیده بودمش ... درست وحسابی ندیده بودمش!

چشمش که بهم افتاد، آغوش گشود برام ... سرم رو رویِ شونه اش گذاشتم ...

دست هام بازوهاش رو گرفت و از خودم دورش کردم، کیمیا بود ... خسته، گرفته!

چهره ای که هیچ وقت تو این مدت ندیده بودم ازش!

دو طرف شالم رو رها کردم و گفتم:

- خوبی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کنار ایستاد و بهم تعارف کرد که داخل بشم و درحالی که در رو پشتِ سرم می بست گفت:

– خوبم!

نگاهی به خونه اش کردم ... با سلیقه ... چیزی که از شخصیتش برمی اومد ...

دست گذاشت رویِ شونه ام و هدایتم کرد به سمتِ مبل ها ... نشستم رویِ مبلِ تک نفره ای، روبروش!

لبخند می زد، کمرنگ ... آهسته پرسید:

– دلم برات تنگ شده بود ...

من هم لبخند زدم ... شاید به همون کمرنگی:

– منم ... دیگه خبری از ما نمیگیری ...

و ناخودآگاه آخرین مکالماتمون تویِ ذهنم تکرار می شد ... چه قدر دور به نظر می رسید روزهایِ نه چندان دورِ گذشته!

انگار سالها پیش بود که من و کیمیا به واسطه ی دوستی حسین و کیان با هم آشنا شدیم و حالا دیگه دوستی ای بینِ این دو نبود ... بینِ ما چی؟

آه کشید و به پشتیِ مبل تکیه زد وگفت:

– یه مقدار اوضاع خونه نابسامونِ ...

سوالی نگاهش کردم که گفت:

– حسین زیاد حالش خوب نیست ... عصبیِ این مدت ...

و به یاد آوردم که شبِ گذشته دلم هوای کیمیا رو کرد، هوایِ یک درد و دلِ حسابی با کسی که از همه چیز خبر داشت!

واین شد که من اینجا بودم، با تماسی تقریبا کوتاه قبل از اومدنم و دادنِ توضیحی مختصر از اتفاقاتِ افتاده!

بلند شد وگفت:

– من میرم یه شربتی برات بیارم ...

خواستم بگم نه که رفت و من هم تکیه زدم به مبل و چشم چرخوندم تو خونه ی مرتبش ...

چند لحظه بعد صدایِ بلندش رو از تو آشپزخونه شنیدم:

– از خونواده چه خبر؟ مامان خوبه؟ بابا؟ ترمه؟ داداشات؟ زن داداشت؟

خنده ام گرفت از سوال پرسیدنش و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– همه خوبن ... تو چی؟

می تونستم موجِ خنده رو حس کنم توی صداش:

– اونام همه خوبن ... محضِ اطلاعت مامان و بابام و داداشا وخواهرا و دامادا و عروسا و خواهرزاده ها و برادرزاده ها همه خوبن!

صدایِ خنده ام کمی بلندتر شد ... ولی دیگه کلمه ای رد و بدل نشد ...

مدتی طول کشید تا سینی به دست از آشپزخونه خارج بشه ... سینیِ حاویِ لیوان های شربتِ خوشرنگِ آلبالو رو جلوم گرفت و گفت:

– بفرما!

لیوانی برداشتم و کمی هم زدم و بعد بی معطلی مقداری نوشیدم ... جگرم تازه شد!

کنارم نشست، مشغول شد با لیوانش ... مایعِ سرخ رنگ رو هم زد ... انقدر که یخش آب شد ...

عجیب بی حرف بودیم ... شاید هم بی حرف شده بودیم!

زبون رویِ لبم کشیدم که مزه ی توت فرنگی و آلبالو باهم قاطی شد ... چهره در هم کشیدم و گفتم:

– حسین چرا عصبیِ؟

و دستمال کاغذی ای از رویِ میز برداشتم و رویِ لب کشیدم تا اثرات رژ لب پاک بشه از روش ...

نیم نگاهی به دستمال کاغذی کردم و بعد منتظرِ جواب خیره شدم به کیمیا ...

کمی از شربتش نوشید و گفت:

– از موقعی که شراکتش رو با کیان به هم زده همینطوریِ ... اعصابِ درست و حسابی نداره ... نمیدونم چِشه!میگم مگه خودت دوست نداشتی؟ حالا پشیمونی؟ میگه چرا، خودم خواستم و پشیمون نیستم ... میگم پس چته؟ چه مرگته؟ جوابی نمیده! میگه بی کاری بهم فشار آورده ... میگم این همه بهت پیشنهاد کار می شه ... باز بهونه میاره میگه در سطحِ من نیستن!

پوفی کرد و دست کشید به موهاش ...

زیر چشمی نگاهی به من کرد و شرمگین لبخند زد:

– ببخشید ... پرچونگی کردم!

لبخند زدم، سری تکون دادم:

– اصلا ... خودم پرسیدم!

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایِ در اومد و مهلت نداد تا کیمیا جواب بده ... شالِ افتاده رویِ شونه ام رو رویِ سر کشیدم و بلند شدم به احترامِ تازه وارد که احتمالِ قریب به یقین حسین بود ...

با سر به زیری داخل شد، سلامی گفتم تا متوجه حضورم کنمش!

سر بلند کرد، یکه خورد با دیدنم، لحظاتی بهم خیره موند و بعد با صدایِ کیمیا به خودش اومد ... لبخندی زد خشک و سرد ... بی روح!

این مرد حسینِ سابق نبود، دوست و برادرِ کیان نبود!

احوالی پرسید و در یک کلام جواب دادم:

– خوبم!

معذرت خواست و رفت سمتِ اتاق ... کیمیا مسیرِ رفتنش رو با چشم دنبال کرد و سری به افسوس تکون داد ... ولی فکرِ من به این بود که یعنی حسین خبری نداره از کیان؟

کیمیا نگاه از شوهرش گرفت و به من دوخت و لب زد:

– دیدی اش؟

سر تکون دادم ... نشست و دستم رو گرفت و کنارِ خودش نشوند ...

خسته و آهسته گفت:

– این مدت همیشه همینطورِ ... صبرم داره ته می کشه ... خسته ام کرده!

دستش رو فشردم:

– بالاخره درست میشه ...

غمگین نگاهم کرد:

– کِی؟

شونه بالا انداختم و سرپایین ...

کمی که گذشت، سر چرخوند سمتِ اتاق ها، مطمئن شد که خبری از حسین نیست، دوباره رو به من کرد، لب گزید:

– از ... از کیان خبری داری؟

درمونده پلک رویِ هم گذاشتم و بعد باز کردم:

– نه ...

رمان بازار
romanbazar.ir

هوفی کرد و دستی به چشم هاش کشید:

– چند روزِ؟

دست هام رو توی هم گره کردم:

– یه سه – چهار روزی می شه ...

صداش لرزید، از نگرانی:

– کجاست؟

نگاه کردم به مردمک هاش که عجیب بویِ محبت می داد ... چرا من هم نگران بودم؟

چرا نگرانی ام رو به رویِ خودم نمی آوردم؟

کلافه دست کشیدم رویِ ابرویِ سمت راستم و گفتم:

– نمیدونم!

نگاه دزدیدم از نگاهِ کیمیا که ته ته اش سرزنش داشت ... سرزنشِ من!

سکوت که طولانی شد، کلافه که شدم از چشم های کیمیا که دوخته شده بود به من، آروم و با من و من پرسیدم سوالی رو که ذهنم رو مشغول کرده بود:

– به ... به حسین گفتی که ... که کیان نیست؟

سرتکون داد ... مظلومانه!

با انگشت هاش بازی کرد و با بغض گفت:

– آره ... خودش هم مثه اینکه می دونست کیان چند روزیِ شرکت نمیره ...

سر بلند کرد و خیره به مردمک هایِ قهوه ایم شد و با صدایی که این بار از غصه می لرزید گفت:

– می دونی چی گفت؟

چونه به معنیِ نه بالا انداختم، چشم هاش ریسه بارونِ اشک شد و با صدایی خفه گفت:

– گفت به درک ... به جهنم که نیست! چطور ... چطور دلش اومد؟

و با قطره اشکی که ریخت رویِ گونه ی کیمیا هر دو به یاد آوردیم که دل نازکیم!

کیمیا به هق هق افتاد ... و در شگفت اومدم از اینطور نگران بودنش، مسئول بودنش، محبت داشتنش به کیان ... خواهرانه!خالصِ خالص ...

بغضم رو فرو خوردم و دستش رو گرفتم، آروم گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– تو حدس نمی زنی که کیان کجا رفته؟

دست کشید رویِ گونه اش، نفسی عمیق گرفت و دقیق خیره شد به صورتم ... انگار داشت روحم رو می دید ...

کمی خودم رو جمع کردم، آهسته تراز تُنِ صدام پرسید:

– چرا دنبالش می گردی؟

یکّه خوردم!

مات نگاهش کردم ... چه ربطی داشت سوالش؟

انگار فهمید که دلیلِ سوالش رو نفهمیدم که گفت:

– مگه تو از خونه ی کیان بیرون نزدی؟ مگه آخرِ راه خودت و کیان رو جدایی ندیدی؟ مگه نگفتی دوسش نداری؟ پس چرا دنبالشی؟ پس چرا نگرانشی؟

لب گزیدم، اخم کردم و بی توجه به صدایِ درونم که معلوم نبود چی غر غر می کنه گفتم:

– برایِ اینکه کیان به خونواده ام کمک کرد ...

پوزخند زد، موهاش رو باز کرد و دوباره با کلیپس بالایِ سرش بست و گفت:

– چه قدر قانع کننده ...

پوفی کردم و طره ای از موهام رو که بی اجازه از زیرِ سنجاق سر خارج شده و راه پیدا کرده بود رویِ شقیقه ام رو فرستادم زیرِ شالِ نخی و گفتم:

– ببین کیمیا، شاید به نظرِ شما منطقی نیاد ولی به نظرِ خودم هست! می فهمی؟ من هر چی نباشه چند ماه باهاش زندگی کردم، کم لطف نکرده در حقِ خانواده ام ... گربه کوره که نیستم! درسته قبول نکردم کنارش بمونم ولی این به این معنی نیست که کیان اهمیتی نداره برام ...

چشم هاش رو تنگ کرد:

– یعنی دوسش داری؟

کلافه گفتم:

– چه ربطی داره کیمیا؟ من میگم برام اهمیت داره ... تو میگی دوسش داری؟

سر تکون داد و دستی به لبش کشید:

– وقتی برات اهمیت داره یعنی دوسش داری!

این بار این من بودم که پوزخند می زدم، به استدلالِ غیرمنطقی اش:

رمان بازار
romanbazar.ir

– ولش کن کیمیا ... اعصابِ بحث کردن ندارم ... یعنی انقدر صبح تا شب با خودم بحث می کنم که دیگه نیرویی برام نمیمونه ...

بلند شدم وکیف به دست گرفتم، به پام بلند شد و گفت:

– کجا؟

مانتوم رو مرتب کردم و گفتم:

– میرم ... اومده بودم یه سری بهت بزنم و اگه شده یه سوال از حسین بپرسم ... که تو گفتـ ...

– چی رو از من بپرسی؟

هینی کشیدم و برگشتم عقب، دست رویِ قلب گذاشتم و خیره شدم به حسین که تکیه زده بود به دیوار و خونسرد داشت نگاهم می کرد ... چرا ترسیدم ازش؟

زبونم رو رویِ لبم کشیدم و نگاه از چشم هایِ سرخش گرفتم:

– چیزِ خاصی نبود ... من باید برم ... ببخشید مزا ...

پرید بینِ حرفم:

– گفتم چی رو از من می خواستی بپرسی؟

پوفی کردم و دسته ی کیفم رو محکم فشردم، طفره رفتن فایده ای نداشت، بنابراین با من و من گفتم:

– می خواستم ... می خواستم بدونم ...

نفسِ کوتاهی بینِ حرف هام گرفتم و گفتم:

– می خواستم بدونم خبری از ... از کیان نداری؟!

کمی خیره ام شد، و بعد پوزخند زد، تلخ و سرد گفت:

– نه ... باید داشته باشم؟

آب دهن فرو بردم، دستم رو بیهوده تویِ هوا تکون دادم و گفتم:

– به هر حال دوستشی!

تکیه از دیوار برداشت و با لحنِ گزنده ای گفت:

– من دوستی به اسمِ کیان ندارم ...

کمی سر کج کردم و درمونده گفتم:

– اما خبری ازش نیست ... چند روزه تلفنش خاموشِ!

رمان بازار
romanbazar.ir

تند شد، کمی صداش رو بلند کرد و گفت:

– به درک اسف السافلین!

متعجب نگاهش کردم ... لحنش درد نشوند به تنم ... چی شده بود که انقدر راحت از به درک رفتنِ کیان صحبت می کرد؟

کیمیا هشداردهنده اسمش رو صدا کرد ولی حسین از کوره در رفته بود ...

قدمی جلو گذاشت و عصبی گفت:

– من چرا باید از کسی خبرداشته باشم که به خودش اجازه می ده پاش رو بذاره تو خونه ی من و رو زنم دست بلند کنه؟ من چرا باید از کسی خبرداشته باشم که حریمِ خونه ی من رو زیرِ پا می ذاره؟ من چرا باید از کسی خبرداشته باشم که خط قرمز من رو رد می کنه؟ هـان؟

اخم در هم کشیدم، کمی عقب کشیدم ... فقط کمی!

دستم مشت شد، من هم عصبی شدم:

– چرا نباید از کسی خبرداشته باشی که بهترین دوستت بوده؟ چرا نباید از کسی خبرداشته باشی که برادرت بوده؟ چرا نباید از کیانمهر خبری داشته باشی که چند سال تو هوایی نفس کشیده که تو توش نفس کشیدی ... هان؟

حواسم نبود که جلو رفتم و روبروش ایستادم ... سر بلند کرده بودم و خیره به صورتش داد می زدم!

من کِی این همه خشمگین شدم؟

کِی اینطور سرِ کسی فریاد کشیدم که همیشه قابلِ احترام بود برام؟

کیمیا بازوم رو گرفت و کمی منو به سمتِ عقب هدایت کرد و گفت:

– آروم باش ترانه ... اون قصدی نداشت ...

حسین رو به کیمیا با تندی گفت:

– به تو ربطی نداره ... دخالت نکن!

کیمیا هم ابروهاش رو به هم نزدیک کرد و با چشم هایی تنگ شده گفت:

– به من ربطی نداره؟ مطمئنی؟ خیلی هم ربط داره جناب ...

من رو کنار زد و روبرویِ همسرش ایستاد، صدایِ اون هم بالا رفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– به من ربطی نداره؟ به منی که تو، به عقیده ی خودت به خاطرِ اینکه رویِ من دست بلند کرده رفاقت و شراکتت رو باهاش به هم زدی؟

صورتِ حسین سرخ شد و از بین دندون هایِ به هم قفل شده اش گفت:

– کیمیا ... رو اعصابِ من راه نرو ها ... من الان دیوونه ام ... یه بلایی سرت میارما!

کیمیا کم مونده بود فریاد بکشه:

– می خوای چی کار کنی هان؟ منو بزنی؟ خب بیا بزن! بزن ...

قدمی جلو گذاشت و سینه به سینه ی حسین ایستاد و با انگشتِ اشاره کوبید به سینه اش و گفت:

– می خوای چی کار کنی؟ بزنی تو گوشم؟

چشم هاش رو تنگ کرد:

– اصلا کیان رو من دست بلند کرد، من باید ازش ناراحت باشم، من باید ازش متنفر باشم تو چرا کاسه ی داغ تر از آش شدی؟

حسین عربده زد:

– چون زنِ منی!

انقدر صداش بلند بود که من و کیمیا از جا بپریم، حسین نفس نفس زنان به من خیره شد و گفت:

– تویی که اومدی و منو مواخذه می کنی، تو اگه کیان برات مهم بود چرا ترکش کردی؟ هان؟ چرا تنهاش گذاشتی؟!فک کردی از هیچی خبر ندارم، نه؟

چونه ام لرزید، انقدر مشتم رو فشرده بودم که انگار ناخن هام کفِ دستم فرو می رفت:

– تو چرا ولش کردی؟ مگه تو شرایطش رو نمی دونستی؟ مگه تو ادعا نداشتی که کیان رو از کفِ دستت بهتر می شناسی؟ چی شد؟ همه اش ادعا بود؟ ادعا بود که با پیشنهادِ علیرضا زدی زیرِ همه چی؟ آره؟

تویِ صورتم عربده زد:

– تو چرا ولش کردی؟ تو مگه شرایطش رو نمی دونستی؟ نکنه تو از هیچی خبر نداشتی؟ اگه برات مهم بود، اگه نگرانش بودی چرا بهش پشت کردی؟ حالا من فقط شدم بدِ و تو شدی خوبِ؟ چی شده حالا که رفته و خبری ازش نیست داری خودت رو به در و دیوار می کوبی؟ نکنه دنبالِ ثروتشی؟ دوست داری بمیره و ارث برسه بهت؟ البته از اون احمق بعید نیست که همه چیز رو به اسمت زده باشه ...

کیمیا ناباورانه صداش زد ... چشم هام سوخت ... لب هایِ بی رنگم رو به زحمت تکون دادم و گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

– من ... من ... تو ... تو چطور جرات می کنی؟ من چی کار کردم که اینطوری فکر می کنی؟

پوزخند زد و دست کشید به پیشونیِ عرق کرده اش:

– چطور؟ می شه بگی واسه چی زنش شدی؟ صیغه اش شدی؟ مگه واسه خاطر پول نبود؟

چشم هام خیس شد، عقب عقب رفتم، کیمیا با تته پته گفت:

– ترانه ... ترانه یه دقیقه وایستا ... تران ...

پشت کردم، بهش، در رو به شدت باز کردم وبیرون دویدم ...

راوی:

کیمیا رو به شوهرش کرد ... خشم تو وجودش موج می زد ... حسین چطور تونست اینطور ترانه رو با حرف هاش آزرده کنه؟

چطور تونست به روش بیاره؟

دندون هاش رو رویِ هم سایید و با چشم هایی به خون نشسته به شوهرش خیره شد، اما حسین زودتر جنبید، پشیمون بود ... اما پشیمونی چه سودی داشت؟

شرمنده بود، بیش ازاندازه! خودش می دونست زیاده روی کرده ...:

– کیمیا من ... من ... من معذرت میخوام ... من اصلا قصد نداشتم ...

کیمیا با لحنی پر از خشم گفت:

– از من؟ از من معذرت می خوای؟ به نظرت باید از من معذرت بخوای؟

سری به تاسف تکون داد و ادامه داد:

– دیگه نمی شناسمت حسین ... دیگه نمی شناسم ...

قصد کرد که از کنارش بگذره، حسین بازوش رو گرفت و به سمتِ خودش کشید ولی اون خودش رو عقب کشید و با خشم گفت:

– ولم کن ...

اما حسین سرِ همسرش رو رویِ سینه گذاشت و آروم گفت:

– هیش ... آروم ... آروم ... ببخشید ...

کیمیا بغض کرد، تحملِ این رفتار حسین رو نداشت ... تحملِ عصبی بودنش رو نداشت ...

رمان بازار
romanbazar.ir

به سختی گفت:

– چی کار داری می کنی حسین؟ چی کار؟ چطور دلت میاد بگی به درک؟ هان؟ چطور دلت اومد تو رویِ اون دختر بگی که دنبالِ پولِ کیانِ؟ مگه تو خبر نداشتی از شرایطش ... هان؟ چطور دلت میاد حسین؟

بوسه ی حسین رویِ سرِ کیمیا نشست، خودش هم خسته شده بود ... خودش هم پشیمون بود ...

از همون روزی که لج کرد و گفت باید شراکتشون رو به هم بزنن ...

می دونست کارش اشتباهِ، می دونست زیادی داشت واکنش نشون می داد ولی ...

ولی امان از غرور و لجاجت ... این مردِ همیشه منطقی، زیادی غیرمنطقی شده بود!

بهش برخورده بود که کیان، بهترین رفیقش پا تو خونه اش گذاشته و دست رویِ همسرش بلند کرده ... ولی می دونست خودش هم اشتباه کرده ... می دونست باید به کیان می گفت که علیرضا چه پیشنهادی بهش داده ...

آه کشید ... آخرین باری که به کیان زنگ زد، منتظر بود تا کیان باز هم بگه برگرد ولی ... وقتی کیان گفت موافقِ برایِ انتقالِ سهم، دنیاش تیره شد ... چند لحظه ای سکوت کرد ... انتظارش رو نداشت ... هر لحظه منتظر بود تا کیان بگه دوباره کنارِ هم باشن ولی نگفت ... انگار اون رو هم خسته کرده بود ...

اشک های کیمیا که سینه اش رو خیس کرد، متعجب سرش رو عقب کشید و گفت:

– کیمی؟ خانمم؟

کیمیا با بغض گفت:

– حسین، کیان الان کجاست؟ چی کار داره می کنه؟ نگرانشم ...

دست کشید رویِ گونه ی خیسش و آروم گفت:

– حالش خوبه ...

کیمیا با هق هق گفت:

– نیست ... نیست ... کیان اینطوری نبود ... دیگران رو از خودش بی خبر نمی ذاشت ... داداشم اینطوری نبود ... برادرِ من انقدر بی فکر نبود ...

و حسین دلش لرزید با برادر گفتنِ کیمیا ... مگه غیرِ این بود؟ مگه غیرِ این بود که کیان برادرِ اون دوتا بود ... مگه کیان همیشه برادری نکرده بود؟ همیشه کنارشون نبود ... پس چی شد این برادری؟ چی شد؟

چی شد که این همه روز رو ازش بی خبر مونده بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مگه جون به جون هم بسته، نفس به نفس هم بسته نبودن؟

مگه از دوتا برادرِ خونی، خونی تر نبودن؟

کیمیا آهسته از آغوشش بیرون اومد، حسین بی حواس پرسید:

– کجا؟

ضعیف جواب گرفت:

– میرم یه آبی به سر و صورتم بزنم!

رفت و حسین رو تو درگیری گذاشت ...

گیج وسطِ سالن ایستاد ... به سرعتِ نور همه چی داشت یادش می اومد ... سرسام آور بود!

واقعا بیشتر از یک ماه بود که صدایِ کیان رو نشنیده بود؟

یک چیزی تو وجودش تکون خورد ... چی شد که دلش سیاه شد؟

مگه ادعای رفاقت نداشت؟ ادعای برادری نداشت؟

پس چـی شد؟

دهنش باز موند از یادآوری حرف هایی که به کیان زد ... چشم های ملتمس کیان ...

به چنگ کشید موهاش رو ...

کیانِ پونزده ساله تو آغوشش گریه می کرد ... چند بار تو آغوشش از غم هاش گفت؟

کیانِ هفده ساله از ته دل می خندید ... چند بار همپایِ خنده هاش شد؟

کیانِ بیست ساله تا صبح تو تب سوخت و دم نزد تا حسین بی خواب نشه ... چند بار برایِ اون از خودش گذشت؟

تک تکِ روزهایِ با هم بودن رو مرور کرد و تازه فهمید یک چیزی کمِ!

بدونِ کیان چیزی کم داشت!

وچه قدر دیر این کمبود به یادش اومد ... کجا بود رفیقش؟

غده ای گلوش رو گرفت ... صدایِ کیان تو ذهنش اکو شد:

– احوالِ داداش؟

یادِ لبخند هاش افتاد، چشم هایِ همیشه غمگینش ...

یادِ عشقی که به ترانه داشت ... وقتی از ترانه حرف می زد چشم هاش چراغونی می شدن ...

رمان بازار
romanbazar.ir

زانوهاش سست شد ... نشست رویِ زمین ...

مات و مبهوت زل زد به روبروش ...

باورش نمی شد شاید!

حقایق پتک وار کوبیده می شدن به سرش ... می دونست چی کار کرده ولی این بار ... یکی محکم تکونش داد ... داشت یادش می اومد ... یکی انگار صدایِ پر از خشم ترانه رو دوباره براش پخش کرد:

– مگه تو شرایطش رو نمی دونستی؟

مگه شرایط کیان رو نمی دونست؟ مگه نمی دونست کیانمهر، دوستِ همیشه تنهاش، تحتِ فشار بود؟ مگه نمی دونست کیانمهر کسی رو نداشت جز اون برای درد و دل؟

چی کار کرد؟ چی کار کرد؟

سردرد هایِ کیان به یادش اومد ... نکنه درد داشت و کسی نبود که آرومش کنه؟

یاد تنگیِ نفسش افتاد ... نکنه نفسش بد قلقی کنه و راه پیدا نکنه برایِ بازدم؟

چشم هاش سوخت ... زیر لب گفت:

– کیان؟

کیانمهر!

کیانِ پر از مهر!

چه قدر جایِ یک مردِ چشم طوسیِ همیشه مهربون خالی بود!

چه قدر بچه گانه لجبازی کرد ... چه قدر بچه گانه کِش داد این جریان رو ...

چرا وقتی کیان التماس می کرد برایِ بخشش خرِ لجاجت رو رها نکرد؟

خدایا؛ کجایِ دنیا این همه سنگدلی و فراموشی رو جمع کرده بودی که به یک باره نازلش کردی سرِ این مرد که یادش بره کیان نه تنها رفیق، بلکه برادرش بود؟ که اینطور کیان رو درمونده از خودش نرونه؟

بغضش شدید شد، قطره ای چکید رویِ گونه اش، مبهوت زمزمه کرد:

– من چی کار کردم؟ من باهات چی کار کردم کیان؟ کجایی؟

یک تلنگر نیاز داشت تا دوباره مهر و محبتی که به کیان داشت به یادش بیاد ... ولی چه قدر دیر بود ...

کیانی نبود که بهش لبخند بزنه، پشتش بایسته و بگه رفیق! بگه داداش! بگه بی خیال!

کیان انگار نیست شده بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

***

صورتم خیس بود ... از گریه!

صدام دیگه توانِ خارج شدن از گلوم رو نداشت ... چشم هام می سوخت ... از گریه!

دست کشیدم رویِ صورتِ خندونش تویِ عکس ... چشم هاش برق می زد!

کجا بود؟ کیان کجا بود؟

به زحمت وبا سکسکه زمزمه کردم:

- کُـ ... جـا یی؟

دوباره اشک ... دوباره سوزش پلک!

گریه هام دستِ خودم نبود، حرف های حسین چشمه ی اشکم رو فعال کرد!

فوران می کردن قطره هایِ اشک از چشم هام!

درِ اتاق قفل، لامپِ اتاق خاموش، تکیه زده به در، عزا گرفته بودم!

عکسِ بعدی که جلویِ چشمم اومد، آه از نهادم برخاست، با یک لبخندِ شیرین خیره بود به لنز و ترمه خندون دست حلقه کرده بود دورِ گردنش ... چرا ترمه این ملکه های عذاب من رو تامین کرد؟ چرا؟

این مرد کجا بود؟ کجا بود که حسین جرات می کرد تو نبودش شخصیت من رو زیر سوال ببره؟

یعنی اگه کیان هم بود به خودش اجازه می داد اینطور باهام صحبت کنه؟

دوباره صدایِ گریه ام می رفت که اوج بگیره که دستم نشست رویِ لب هایِ بی رنگم ...

لب هایی که بارها مهر شده بود توسطِ کیان ...

کیان، کیان، کیان، کیان!

پس چرا تموم نمی شد؟

چرا همه جا کیان بود؟ چرا دست از سرم بر نمی داشت؟ چرا حالا که از زندگی اش پام رو بیرون کشیده بودم، پا پس نمی کشید از خاطراتم؟

تقه ای به در کوبیده شد که باعث شد از جا بپرم، دوباره کسی به در کوبید و چند لحظه بعد صدایِ سام رو شنیدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– ترانه؟

آب دهن فرو دادم ... اگه سام من رو با این حال می دید، چه توضیحی داشتم براش؟ چه توضیحی داشتم برایِ این چشم هایِ خیس و پف کرده از اشک؟

دوباره به در کوبید و آهسته تر گفت:

– خواهری؟ باز نمی کنی؟

با صدای نتراشیده و نخراشیده گفتم:

– نـه!

خندید ... می شد فهمید خنده اش واقعی نیست ولی بازهم ... خندید:

– زهرِ مار و نه، باز کن ببینم ...

دست هام مشت شد ... باز می کردم که چی ببینی برادر؟ که چی ببینی؟

لبم رو گزیدم، ضربه اش به در محکم تر شد:

– ترانه؟ باز کن اینو! مامان اینا نگرانتن!

بغض پیدا شد تویِ صدام:

– نمیخوام ...

این بار انقدر محکم کوبید که یک گام عقب برم، صداش عصبی شد:

– ترانه بازش کن ... وگرنه به والله میشکنمش! می دونی که کله ام خرابِ!

چند لحظه ای منتظر موند و وقتی جوابی نگرفت، لگدی به در کوبید ...

چاره ای نبود ... باید باز میکردم ...

گوشیِ موبایلم رو تویِ دستِ چپم فشردم و با دستِ راست کلید رو چرخوندم ... در رو باز کردم و قدمی عقب رفتم و سرپایین انداختم ...

می تونستم پاهاش رو ببینم ... داخل شد و در رو بست ...

روبروم ایستاد و دست گذاشت زیرِ چونه ام ...

سرم رو بالا آورد و خیره شد به چشم هام ... ابروهاش بالا پرید ... متعجب، با ترس! زمزمه کرد:

– چی کار کردی با خودت؟

چونه ام لرزید ... سرم رو گرفت رویِ سینه اش ... بوسه زد به موهام و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– چی شده تران؟

چنگ زدم به بازوش، دست هاش حصار شدن دورم ... این مرد برادرم بود ... برادرم!

آروم دست کشید رویِ موهام و زمزمه کرد:

– وقتی بارونِ چشم تو چشمِ منم تر می کنه؛ میریزه رویِ گونه هات دردمُ بدتر می کنه ... گریه هات حالم رو بد می کنه خواهری!

گریه ام شدید تر شد ... محکم تر بهش فشرده شدم ...

نشست رویِ زمین ومنم نشستم کنار دستش ... دست کشید رویِ خیسیِ گونه هام، بوسه زد رویِ پلک هایِ سرخ شده ام ... آروم گفت:

– چی شده خواهری؟

هق زدم:

– هیچی!

کمرنگ لبخند زد:

– خالی بند! اگه هیچی بود که اینطوری چشات اندازه گردو نمی شد!

سکسکه کردم ... آروم نوازش کرد گونه ام رو، دستِ مشت شده ام رو بالا آوردم و کشیدم پایِ چشمم که ... چشمش افتاد به گوشیِ تقریبا له شده تویِ دستم که اگه از جنسِ سخت نبود، چیزی شبیه به پودر می شد!

کِی انقدر فشار آوردم به گوشی که ناخن هام سفید شد و انگشت هام درد توشون لونه کرد؟

دست دراز کرد و تلفنِ همراه رو از بینِ پنجه هام بیرون کشید ... سام خیلی باهوش بود!

ارتباطِ بینِ اتفاقات رو خوب درک می کرد و من آرزو می کردم کاش الان درک نکنه!

خیره ی صفحه ی گوشیم شد ... اخم هاش آروم آروم هم آغوش هم شدن ...

می تونستم تغییرِ رنگِ صورتش رو ببینم ... چشم هاش رو بست و پلک هاش رو محکم به هم فشرد ... دندون هاش به هم چفت شده بودن و صداش خفه بود از پشتشون:

– واسه خاطرِ این، داری خودت رو کور می کنی از گریه؟

جواب ندادم و لرزیدم از خشمِ صداش!

گوشی رو محکم پرت کرد تویِ شکمم، چشم باز کرد و خیره ام شد ... و من از خدا مرگ خواستم که سرخیِ ناگهانیِ چشم هاش رو نبینم!

رمان بازار
romanbazar.ir

بازوم رو محکم گرفت و صورت به صورتم نزدیک کرد:

– نگو که گریه هات واسه خاطرِ این یاروئه!

یارو؟ اسم مناسبی نبود برایِ کیان ... ولی بود! گریه هام به خاطرِ کیان بود!

سر کج کرد و به دیوارِ کنارم نگاه کرد ... نفسِ عمیقی کشید ... باز چشم بست و چند دقیقه ای سکوت کرد!

سکوتش می ترسوندم!

ثانیه ها مثلِ سال طول می کشیدن و پنج سال طول کشید تا سام لب باز کنه و ...:

– دوسش داری؟

چشم هام ... جا داشت بیشتر از این گشاد بشه؟

دهانم ... جا داشت بیشتر از این باز بشه؟

تنم ... جا داشت بیشتر از سرد و گرم بشه؟

پلک زدن یادم رفته بود انگاری! اصلا پلک داشتم؟

دستم رو گرفت و محکم فشرد و تکونم داد:

– دوسش داری ترانه؟

سعی کردم آبی رو که توی دهنِ خشکم نبود رو پایین بدم، ولی انگار تو گلویِ خشک ترم گیر کرد! به زحمت گفتم:

– چی ... چی میگی سام؟ اصلا ... اصلا متوجهی؟

پوزخند زد، سرتا پام رو برانداز کرد و گفت:

– من نفهم نیستم آجی! چرا نگرانشی؟ چرا هی از این و اون خبرش رو می گیری؟ چرا هی مدام بهش زنگ می زنی؟ چرا ...

گوشی رو جلویِ صورتم تکون داد و گفت:

– عکس هاش رو نگه داشتی و می بینی و گریه می کنی ... جز اینه که دلتنگشی؟ جز اینه که ... اینه ... که ... عاشقشی؟

خواستم انکار کنم ... خواستم بگم نه! خواستم بگم حرف های حسین داغونم کرد که کفِ دست به معنی سکوت نشونم داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

– به من نگو ... به من جواب نده! با خودت طی کن ... پیشِ خودت صادق باش ... به خودت جواب بده ... نیستی؟ واقعا عاشقش نیستی؟ نگو که به خاطرِ دِینِ! هیچکس به خاطرِ دِین نگرانِ کسی نمی شه ... اونم اینطوری! فک نکن واسه من راحتِ گفتنِ این حرفا ... نه خواهرم ... نه! رگِ غیرتم داره پاره می شه ولی ... ولی طاقت ندارم اینطور ببینمت!

دست کشید زیرِ پلکِ راستم که از دردش صورت جمع کردم ... غمگین لبخند زد:

– که از بس اشک بریزی، چشم هات درد بگیرن! که تو خودت باشی ... که مثه جوجه یِ زیرِ بارون مونده هی یه گوشه تو خودت جمع بشی و بری تو فکر! نه تنها من، همه فهمیدن! حتی اون ترمه ی سر به هوا هم فهمیده یه چیزیت هست ... نذار پایِ نگرانی ... یه نگرانیِ ساده ... ترانه خودت رو بشناس ... شخم بزن دلت رو! نکنه یه وقت به خودت بیای که دیره ...

پیشونی ام رو بوسید و زمزمه کرد:

– سخته برام گفتنش ... اینکه بخوام بهت بگم فک کن به علاقه ات به مردِ دیگه ... ولی باید بگم که پیشِ وجدانِ خودم، خدایِ خودم شرمنده نباشم ... ترانه من خیلی قبل تر از این می دونستم دوست داره ... خیلی!

مبهوت نگاهش کردم، آهی کشید و گفت:

– اولین باری که منو برد دکتر سرم داد کشید و گفت دوسِت داره ... منِ خر می دونستم! می دونستم و سعی نکردم برایِ دور کردنتون از هم که با عشقی که اون داشت بعید نبود که تو هم عاشقش بشی ... دوستش داشته باشی!

خواستم حرفی بزنم باز که توپید بهم:

– گوش کن و خفه شو ترانه ... بذار حرفم رو بزنم ... خوب گوش کن به من!

انگشتش رو جلویِ صورتم به نشونه ی هشدار تکون داد:

– با خودت صادق باش! حرف بزن، دلیل بیار و خودت رو قانع کن ... اگه دوسش داری که هیچ ... وگرنه ببینم باز بی مورد رفتی طرفِ اون و خاطراتش دمار از روزگارت در میارم ...

پلک رویِ هم گذاشت ... تازه متوجه شدم نفس نفس می زد! ... دوباره نفس گرفت و گفت:

– ولی به اینا خوب فک کن! کیانمهر روحیه ی درست و حسابی نداره! خانواده ی درست و حسابی نداره ... تقریبا تنهاست تو این دنیا! رفتارش رو خودت بهتر از من دیدی ... وبه این بیشتر از همه فکر کن که عقیمِ! که

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ وقت پدر نمی شه ... ببین می تونی باهاش کنار بیای؟ با اینکه هیچ وقت بچه دار نشی؟ هیچ وقت بچه ی خودت رو تو بغل نگیری؟ ترانه ...

چونه ام رو تو دست گرفت و چشم تو چشم شد باهام:

– ببین واقعا دوسش داری؟ ببین می تونی اینطوری دوسش داشته باشی؟ ببین این مرد، همونیِ که تو آرزوهات بود؟ من هیچی نمیخوام جز خوشبختی ات! من نیازی به جوابِ تو ندارم ... این خودِ تویی که باید به خودت جواب بدی تا از این سردرگمی دربیای ... با خودت که کنار اومدی اونوقت بشین و نگران شو! اونوقت بگرد ببین این چند روزه کیان کجاست که خبری ازش نیست ... خب؟

لب باز کردم که چیزی بگم ... دفاع کنم از خودم! ولی این بار هم نذاشت آوایی از دهانم خارج بشه ... انگشت گذاشت رویِ لبم ... بی انصاف اصولِ دیکتاتوری رو پشتِ هم اجرا می کرد!

بوسه زد رویِ پیشونی ام و گفت:

– با خودت صادق باش!

و رفت!

به همین راحتی ... منو به رگبار بست و رفت! نذاشت کلمه ای حرف بزنم و رفت!

رفت و نفهمید چه آتیشی تو وجودم به پا کرد ...

رفت و نفهمید که من رو به چه برزخی انداخت!

به دست هام خیره شده بودم و صدایِ سام تویِ سرم تکرار می شد!

من کیانمهرِ مجد رو دوست داشتم؟ جدی ترین شوخیِ سال بود!

من، ترانه گلپسند، علاقه داشتم باشم به کیانمهرِ مجد؟

کسی که مردِ منفورِ زندگی ام بود؟ کسی که شد مردِ مجهولِ زندگی ام؟ کسی که شد مردِ تنهایِ زندگی ام و حالا ... شده مردِ گمشده ی زندگی ام؟

من، بهش علاقه داشته باشم؟ دوستش داشته باشم؟

کفِ دست هام رو به هم کشیدم و تنم رو به جلو و عقب تاب می دادم ...

((من چی رو با خودم طی می کردم؟ در موردِ چی با خودم صادق می بودم ... مگه من کیان رو دوست داشتم؟ چهره ی مظلومش جلویِ چشمم ظاهر شد ... لبخند هاش ... شیرین می خندید، نه؟))

سرم رو تکون دادم! نه!اصلا ... خنده هاش آزار دهنده بود ... نبود! آزار دهنده نبود ... ولی بود!نـه!

رمان بازار
romanbazar.ir

((می گفت دوستم داره ... بهم علاقه داره ... دروغ بود ... نه؟ دروغ بود ... نبود ... بود ... نبود! دروغ بود ... کیان دروغ می گفت به من علاقه داره ... نه ... راست می گفت! ثابت کرد ... نکرد؟ چرا ... ثابت کرد!))

دست هایِ یخ زده ام رو گذاشتم رویِ گونه ام، چشم بستم و هراسون زمزمه کردم:

– اصن چرا دارم بهش فکر میکنم؟ چرا بهش فکر می کنم؟ چرا؟

بلند شدم و گام برداشتم سمتِ تختم ... اما پشیمون شدم ... قدمی عقب اومدم ... ((چند ماه بود که تختم، تختِ کیانمهر بود؟ چند ماه بود هم آغوشش می شدم؟))

لب گزیدم ... سیلیِ آرومی به گوشم زدم و غریدم:

– خفه شو!

نفسِ عمیقی گرفتم ... چشم هام رو بستم وسعی کردم خونسردی ام رو به دست بیارم ... دست هام رو مشت کردم و باز کردم ... چندین بار تکرارش کردم ... زیر لب گفتم:

– آروم ... آروم ... هی دختر آروم ... چیزی نگفت بهت که! آروم ...

((اما گفته بود ... سام کلی حرف زده بود ... کلی کلمه رو پشتِ هم ردیف کرده بود و گفته بود ...

جرقه زده بود به خرمنِ خشکِ وجودم!

ازم یک سوال پرسید ... دوستش داری؟

ومن قاطعانه گفتم نه ... ولی واقعا نه بود؟

آره ... واقعا نه بود ... واقعا نه بود؟ نه! نبود!

حالا، با حرف هایِ سام حتی به موجودیت خودم هم شک داشتم! به بود و نبود خودم ...

سام می گفت فکر کن و بگو عاشقی؟ با وجودِ عقیم بودنش فکر کن و بگو عاشقی؟ با وجودِ خونواده ی عجیب و غریبش فکر کن و بگو عاشقی؟

نبودم ... من عاشقش نبودم!

پس چرا وقتی سردرد داشت، انگشت هام پیشونیِ بلندش رو ماساژ می دادن؟

اینکه به خاطرِ علاقه نبود ... دلسوزی بود!

پس چرا وقتی دلگیر بود، وقتی ناراحت بود، آغوشم رو بهش تقدیم می کردم؟

چون بهش مدیون بودم!

چرا جلویِ نازی ازش دفاع می کردم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چون نمی تونستم ببینم بهش ظلم می کنن!

چرا؟

چون ازم دفاع کرده بود ...))

پوفی کردم ... سرم شلوغ بود ... مثلِ بازارِ شام که شتر با بارش گم می شد ... ذهنِ منم پر از فکر بود که همه با هم مخلوط می شدن!

لبه ی تخت نشستم ... پیشونی ام رو به کفِ دستِ راستم تکیه زدم ...

(((سام می گفت به عقیم بودنِ کیان فکر کن ... به چی فکر کنم؟ برایِ چی؟ مگه فکر کردن داشت؟

خب عقیم بود! من که قرار نبود باهاش زندگی کنم!

این همه مردِ عقیم ... چطور زندگی می کنن؟ چطور همسرانشون باهاشون کنار میان؟

گرفتنِ یک بچه از پرورشگاه کارِ سختی نیست! هست؟

نیست ...))

لب گزیدم و خودم رو از پشت رویِ تخت رها کردم ... چه دلیلی داره من به این موضوع فکر کنم ... من که قرار نیست همسرش باشم ... هست؟ نیست!

دستم رو فرو کردم تویِ موهام ... ((موهام؟ چند بار دستِ کیان نوازش شد تویِ موهام؟ چه لذتی داشت آرامشِ دست هاش ...))

خشم شدم علیه خودم! اگر جا داشت، اگر می تونستم جیغ می کشیدم ... که چه لذتی داشت دست هایِ یک مرد غریبه؟!

غریبه؟ کیان غریبه بود؟ چه غریبه ای! آشنا بود ... عجیب آشنا بود! خلق و خویِ من رو عجیب می شناخت!

((می شناخت؟ آره ... می شناخت! می شناخت که می ساخت باهام ... عجب صبری داشت کیان ...))

به پهلو چرخیدم ... کلافه شده بودم ... فکر ... فکر ... فکر!

داشتم دیوونه می شدم از نوع زنجیری!

((کیان شخصیت خوبی نداشت؟

داشت ... چرا نداشت؟

ضعیف بود ... نبود! کیان که ضعیف نبود ... فقط زندگیِ سختی داشت!))

نمی تونستم ذهنم رو کنترل کنم که مثلِ فرفره کار می کرد!

رمان بازار
romanbazar.ir

ضعیف نالیدم:

– لعنت به تو سام ... لعنت به تو و این فکری که توی سرم انداختی ...

به دستم نگاه کردم ... حلقه؟

((چرا حلقه رو از دستم در نیاوردم؟ چه دلیلی داشت هنوز توی انگشتم باشه؟

کیان کِی این حلقه رو توی انگشتم کرد؟ روزِ خواستگاریِ سام؟

چهره اش جلویِ چشمم اومد ... غمگین بود!

بهش گفتم نیاد؟ چه قدر دلم سوخت!))

پاهام رو توی شکمم جمع کردم و دستم رو به پیشونی ام کشیدم ... جایگاهِ بوسه هایِ کیان ...

((چه قدر بوسه هاش امنیت داشت ... مهر داشت ... محبت داشت ... نداشت!

بوسه هاش از رویِ هوس بود ... کیان هوس باز بود ... یادته وجب کردن های دست هاش رو؟ نبود!

کیان هوس باز نبود ... کِی دستش کج رفت؟ بوسه هاش همه بویِ مهربونی می داد ... بویِ عشق!))

عشق؟ چشم هام گرد شد ... کیان عاشق بود ... عاشقِ من! من چی؟

لبم رو جویدم ... کاش می شد خلاص شد از این فکر ها ... از جا جهیدم ...

طول و عرض اتاق رو طی کردم ... کاش بزرگ تر بود این اتاق ... داشتم خفه می شدم!

((من عاشقش بودم؟ نه! خب معلومه نه ... من عاشقِ این مرد نبودم ... همه ی کارهام از رویِ دلسوزی بود ... همه ی محبت هام! درآغوش کشیدن ها، لالایی خوندن ها، ماساژ دادنِ پیشونیِ دردناکش، وکیل مدافعش شدن در برابرِ مادرش، تلاش برایِ برگردوندنِ سیستم ها، همراه بودن باهاش ... من دوستش نداشتم! من عاشقش نبودم ... مگه من می تونستم عاشقِ یک مردِ عقیم بشم؟ کیانمهر عقیم بود! هیچ وقت پدر نمی شد ... من بی نهایت مادر بودن رو دوست داشتم ... اونوقت می تونستم به خاطرِ کیان از حسِ خوبِ مادری بگذرم؟ امکان پذیر نبود گذشتن از حقِ خوبِ بهشتی بودنی که خدا می گذاشت زیرِ پایِ مادران! می تونستم عاشقِ مردی بشم که هیچ وقت نطفه ی یک بچه، یک کودک، یک نوزاد رو نمی تونست برایِ مادر بودنم به وجود بیاره؟

خب چرا نمی شد؟ چه عیبی داشت؟ مگه فقط کسی که نُه ماه جنین حمل می کنه مادرِ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

این همه زن! این همه زن که کودکی رو به فرزندی قبول کردن ... این همه فرزند که منتظرِ مادرن! چی می شه مگه؟ مگه من نمی تونم یکی از این آدم ها باشم؟ سختِ! سختِ مادری کردن برایِ بچه ی فردِ دیگه ای در حالی که تو می تونی مادر باشی و مردت نمی تونه پدر باشه!

کیانمهر عقیم بود ... عقیم بود ولی خیلی محسنات داشت! صبور بود ... مهربون بود ... با سخاوت بود! کیانمهر فوق العاده بخشنده بود ... خوش اخلاق!

لبخندهایِ گرمی داشت ... دست هاش پر ازمحبت بودن ... انگار خداوند تو دونه دونه ی سرانگشت هاش مهر جاگذاری کرده بود برایِ بخشیدن ... وقتی درد داشت، با وجودِ درد و غمش، اشکم رو که می دید تلاش می کرد برایِ آروم کردنم! نگاه هایِ نقره ای رنگش دنیایی داشت!

کیانمهر نگاهت که می کرد، جذب می شدی ... خیره ی نقره فام هاش!

دو تا ماهِ کوچیک رویِ صورتش!

ماه گرفتگیِ گوشه ی ابروش نشونه ی خاصِ صورتش بود ... صورتِ مظلومش رو مظلوم تر می کرد!

کیانمهر مردِ خوبی بود ... هست! کیانمهر با همه ی ضعف هاش پشتوانه بود!))

به خودم اومدم ... چند دقیقه بود خیره ی دیوار بودم و به فکرِ کیان؟

بهت زده ... مات!

من داشتم به چی فکر می کردم؟

به کیان؟

به دوست داشتنش؟

من داشتم چی کار می کردم؟

((من داشتم چی کار می کردم؟ چند بار این جمله تکرار شد تو مواجه های من و کیان؟ شبی که تو خونه ی پدریِ من، خواب زده شد و وحشت زده از خواب پرید ... مادرم رو به آغوش کشید ... من کنارش نشستم و نوازش کردم موهاش رو ... اون شب اولین بار بود که پرسیدم من داشتم چی کار می کردم؟))

از خودم ترسیدم! از خودم و افکارم ...

بغض کردم ... سام، با من چی کار کردی؟

((من دوستش داشتم؟ کِی برایِ اولین بار دیدمش؟ کِی رییسِ مبادیِ آداب رو دیدم و به چشمم اومد اخلاقش؟ کی؟ اون روزها که هنوز زندگی ام درگیرِ طوفان نشده بود، کیانمهر برام یک مردِ قابلِ احترام بـ

رمان بازار
romanbazar.ir

مهم و معتبر! چی شد که شد مردِ منفورِ زندگی ام؟ وقتی که مجبور شدم برایِ پاس کردنِ چک هایی که فقط اسما به بابا تعلق داشت، بهش رو بندازم و شدم زنِ صیغه ایش! من، ترانه، شدم معشوقه ی کیان ... داد زد سرم ... نه؟ داد زد! گفت معشوقه اش نیستم ... گفت دوستم داره ... چند بار بهم گفت نفس؟ چندبار گفت عزیزِ دل؟ چرا انقدر حرف هاش به دل می نشست و به تن لرزه می انداخت؟

چند بار دستم رو بوسید؟ چه قدر با محبت و با فروتنی! کیانمهر ... کیانمهر تو چی کار کردی با من؟))

هق هق کردم ... ریز ریز ... آهسته آهسته!

زانو زدم ...

((من نمی تونستم کیان رو دوست داشته باشم!

به هزار ویک دلیل ...

یک دلیل؟

می خواست بهم تجاوز کنه! تو خودت مقصر نبودی؟ بودم؟!نبودم ... هم بودم و نبودم! ولی تجاوز کرد؟ چند بار جلویِ خودش رو گرفت؟ چند بار صورتش سرخ شد، نبضش نزدیک بود رگش رو پاره کنه و تو رو تو آغوشش فشرد و گفت آروم باش؟ چند بار؟ تجاوز نکرد ... کرد؟ نه!

عقیم بودن؟ هزار راه بود برایِ جبرانش!

خانواده اش؟ مگه قرار بود با این خونواده زندگی کنم؟ خونواده ای که کیان رو طرد کردن ... از روزِ اولِ زندگی اش!

اخلاقش؟ روحیه اش؟ حساس بود؟ حساس بود و دوست داشتنی ...

دوست داشتنی؟))

چشم هام گرد شد ... گردِ گرد ... قلبم؟ نمی زد ... می زد! تند تند!

تنم سرد شد ... گرم شد!

خیره شدم به دست هام! به انگشت هام ... به جولانگاه نوازش هایِ کیان!

من دوستش نداشتم ... نداشتم ... نداشتم ... داشتم!

اعمالِ حیاتیِ بدنم قطع شد؟

قطع شد که دیگه قلبم رو، تپش هاش رو احساس نمی کردم؟

قطع شد که دیگه انگار نفس نمی کشیدم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

((من کیان رو دوست داشتم؟

دوست داشتم! من کیان رو دوست داشتم و نفهمیدم!

کیان همیشه بود توی قلبم ... گوشه ای نشسته بود و منتظر بود برایِ اظهارِ وجود!

و وقتی رفت ... تازه یادم اومد مردی هم بوده که به چشمِ دلم اومده ... ولی چه چشمِ کوری!

من دوستش داشتم که وقتی نازی با کلمات خنجر می زد به قلبش، می شدم مرهم و می نشستم رویِ زخم هاش! من دوستش داشتم که وقتی تا مرزِ سکته رفت،من هم تا مرزِ مرگ رفتم و خودم نفهمیدم! نفهمیدم که وقتی چشم باز کرد، از ترسِ از دست رفتنش اشک ریختم ... من از کیان متنفر نبودم ... دوستش داشتم ... من کیان رو دوست داشتم!))

بهت زده زمزمه کردم:

– نه ...

امکان نداشت!

من کیان رو دوست نداشتم ... داشتم!

ولی ... در عینِ ناباوریِ خودم، من کیان رو دوست داشتم!

من، به کیانمهرِ مجد علاقمند بودم!

بغضم با صدا شکست ... نه! من دوستش نداشتم ... داشتم ... داشتم ... داشتم ...

فریاد کشیدم:

– خدا لعنتت کنه ... لعنتت کنه ... خدا لعنتت کنه!

دستِ خودم نبود رفتارم ... من کِی به این مرد علاقمند شدم؟ کی محبت هاش ریشه کرد توی دلم؟ چه وقت دلم بندِ دلش شد؟

من نمی خواستم دوست اش داشته باشم ... من نمی خواستم بهش علاقمند باشم ولی بودم!

بودم که دلیل می تراشیدم برایِ ردِ بهانه های سام برایِ دوست نداشتنِ کیان!

من نباید کیان رو دوست داشته باشم، من قرار بود تقاصِ تک تکِ حرف هایِ سام رو ازش بگیرم ... نه اینکه عاشقش بشم! نه اینکه خودِ سام که مخالف بود با پیوندِ موقتیِ من و کیان، بهم بفهمونه من بهش علاقه دارم ... نـه!

مشت کوبیدم رویِ زمین وضجه زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- نمیـــــخوام!

در با شدت باز شد ... چشم هایِ پر از اشکم رو دوختم به قامتِ مردی که دنیام رو ویرون کرد ... جیغ زدم:

- ازت متنفرم! متنفرم سام!

هُل قدم جلو گذاشت، زار زدم:

- نمی خوام دوستش داشته باشم ... نمیخوام!

دوید سمتم، دست هاش رو باز کرد که تو آغوشم بگیره ... مادر متعجب نگاهم می کرد، پدر نگران ... ترمه و کامیار وحشت زده ... ولی من، نگاهم رو دوختم به سام ... گلوم می سوخت از فریادهام ... دوباره مشت کوبیدم به زمین که دست هام رو تویِ سینه اش جمع کرد و تنم رو به خودش فشرد و با نگرانی گفت:

- چیه؟ چیه عزیزم؟ چیه خواهری؟

از ته دل عربده کشیدم:

- من نمیخوام کیان رو دوست داشته باشم!

ولی ... داشتم!

من دوستش داشتم!

***

پیشونی ام رو بوسید و آهسته گفت:

- بخواب ... خب؟

چشم هایِ خسته ام رو به آرومی باز و بسته کردم ... ساعت ها طول کشید تا شاید در ظاهر آروم بشم! درونم غوغا بود ولی ظاهرا، به خاطرِ خانواده ام آروم گرفتم!

ملحفه ی نازک رو به آهستگی تا زیرِ گلوم کشید، زمزمه کرد:

- برم؟ خوبی؟

می دونستم ساعت از چهارِ صبح گذشته و برادرم، با چشم هایِ سرخش باید صبحِ زود راهیِ محلِ کار بشه ... بنابراین بی رمق گفتم:

- آره ... خوبم ... برو!

رمان بازار
romanbazar.ir

با تردید نگاهم کرد، لبخند زدم، هر چند کمرنگ، هر چند بی رمق، هر چند بدونِ حسی واقعی!
لبخندم رو که دید، لب گزید، دست به پیشونی کشید و آهسته زمزمه کرد:
– لعنت به من ... نباید باهات حرف می زدم ... لعنت به من!
دوباره خم شد و بوسه ای به پیشونی ام گذاشت و دست کشید رویِ موهام ... آروم گفت:
– من گوشم به اتاقِ توئه ... فقط صدام کن ... با سرمیام موش موشک!
بغض کردم اما لبخند زدم ... سالها می گذشت از زمانی که سام من رو موش موشک خطاب می کرد! وقتی همسرِ پسرخاله ی مادرم، من رو عروسِ خودش خطاب می کرد و برادرم با نیشخندی به لب می گفت: این موش موشک رو چه به عروس شدن ...
رفت ... سام رفت و من موندم و ورطه ای از افکار و دردها!
من نمیخواستم کیانمهر رو دوست داشته باشم ... دوست داشتنِ مردی که مردِ رویاهام نبود، سخت تر از مُردن بود ... و من کیانمهر رو دوست نداشتم ... چه دروغِ بزرگی!

***

چشم هام رو بسته بودم و تو سیاهیِ پشت پلک هام مردی رو تصور می کردم از گذشته ای نه چندان دور!
مردی که حالا، این لحظه، این روز ... خبری ازش نبود!
چند روز گذشته بود؟ یک هفته؟
زمانِ طولانی تری به نظر می رسید!
حسین، برگشته بود شرکت!
طیِ درخواستِ وکیلِ کیان، به نیابت از اون ... وکیلی که حتی از کیان خبرنداشت و طی یک سری دستورات از شخصی که نامی ازش نمی برد، براساسِ خواسته های کیان کار رو پیش می برد و قسم می خورد از کیان خبری نداره!
فرض رو بر سلامتِ کیان گذاشته و حسین سعی می کرد خبری هر چند کوچک ازش بگیره ... ولی هیچ!
با دستِ راستم حلقه ام رو لمس کردم و آروم چرخوندمش ...

رمان بازار
romanbazar.ir

من چی می خواستم ... چطور این همه مدت متوجه نشدم؟ خواب بودم؟ خوابِ مرگ هم این همه عمق نداشت ... شاید ... شاید مشکلات زندگی ... شاید این همه درگیری و اتفاق که پشتِ هم ردیف شد ولی ...

این احساس برام خام بود، نپخته بود ... دوستش نداشتم!

و مدام با خودم تکرار می کردم من دوستش ندارم تا شاید این حس، این کلمه ای که حک شده بود رویِ قلبم پاک بشه!

سخت بود، غیر قابلِ لمس بود، عذاب آور بود این حسِ جدید! حسی که نمی خواستم باورش کنم!

دستی رویِ شونه ام قرار گرفت، چشم باز کردم و سرگردوندم ... مادر!

شرمگین سرم رو پایین انداختم ... همه فهمیده بودن ... حتی پدرم و اخم هاش نشونه ای بود شاید از ناراضی بودنش!

دست گذاشت زیرِ چونه ام و صورتم رو برابرِ صورتِ خودش قرار داد:

– چشمات رو از من می دزدی؟ از من؟ از مامانت؟

لبخند زد و دست کشید به گونه ام:

– من حتی اگه چشمات رو هم نبینم می فهمم چی تو سرت می گذره ... من به دنیات آوردم، بزرگت کردم ...

آب دهن فرو بردم و نگاه خیره به زمین گفتم:

– بابا ... بابا خوبه؟

آهی کشید ... کوتاه:

– خوبه ... فقط خب ... یه کم ...

لب گزیدم:

– فهمید؟

بازوم رو گرفت و به خودش نزدیک کرد:

– چی رو؟

و خیره شد تویِ صورتم ... چی رو فهمیده بود؟ چیزی رو که حتی خودم هم قبولش نداشتم؟

بازوم رو کمی فشرد و گفت:

– چی رو ترانه؟ اینکه به کیان علاقه داری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تنم لرزید ... خفیف! داشتم؟ واقعا به کیان علاقه داشتم؟ مغزم هنوز از گنگیِ خشمِ شب بیرون نیومده بود ... مونده بود تا به آماده باش برسه!

صداش کمی خشن شد:

– داری یا نه؟

تکونم داد، محکم:

– هان؟ حرف بزن دختر!

آب دهن فرو بردم، کمی سر بلند کردم و به خودم جرات دادم توی چشم هاش نگاه بندازم:

– نمیدونم!

صدام انگار از ته حنجره که هیچ، از ته چاه خارج شد!

مردمک هاش نوسان داشت توی صورتم، می چرخید! دنبالِ چی؟ نمیدونم ... شاید دنبالِ یک واقعیت!

زمزمه کرد:

– تردید داری؟

تردید؟ نمیدونم ... اسمش تردید بود؟ حالتی که توش، ذهنِ آدم کار نکنه، نخواد یک واقعه رو باور کنه می ذارن تردید؟

کلافه نگاهش رو دور تا دورِ اتاق چرخوند:

– داری ترانه ... داری! چرا خودت نمیخوای قبول کنی؟

بغض کردم ... دوست داشتن چی بود؟ چی بود که قبولش کنم؟

بی اراده لب باز کردم:

– اصن چی هست؟

با چشم هایی گرد نگاهم کرد:

– چی؟

دستش رو گرفتم، باز آب دهن رو پایین دادم از گلو تا بغض هم روانه اش بشه:

– دوست داشتن ... چیه مامان؟

مامان گفتنم با بغض بود ... شدید!

چشم هاش نم برداشت، دست کشید رویِ ابروهام و زمزمه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

– دلت تنگشه؟ نگرانشی؟ اسمش که میاد دلت تاپ تاپ می کنه؟ محکم؟ دوست داری همه اش نزدیکش باشی؟ دوست داری فقط توجه اش به تو باشه؟ آره؟ دوست داری براش بهترین باشی؟ خستگی اش رو در کنی؟ اینا میشه دوست داشتن ... دوست داشتن عجیب نیست، غریب نیست، زیادی گنده نیست ... ساده اس، ولی عمیق!

متحیر از حرف هایی که تا حالا از مادر نشنیده بودم، به معنی اشون هم فکر کردم ... من نگرانِ کیان بودم؟ دلتنگش؟ دوست داشتم بهترین باشم تو نگاهش؟ دوست داشتم روحِ خسته اش رو آروم کنم؟ قلبم ... تاپ تاپ می کرد؟

وشاید جوابِ همه ی اینها آره بود ... ولی امان از ناباوری، امان از عقلی که نمی خواست شوکِ وارده رو بپذیره، حتی دویست و بیست ولتش رو!

دست هاش رو دو طرفِ صورتم گذاشت و آهسته نجوا کرد:

– ببین منو مادر ... دوسش داری ... از چشمات می خونم ... باور نمی کنی دوست داشتنت رو؟ قبول ... زودِ باورش! ولی دست بجنبون! ممکنِ دیر بشه دخترکوچولویِ خودم ... عشق، علاقه، محبت همیشه همینطوریِ! یه روز به خودت میای و میبینی که دلبسته شدی و باور نمیکنی ... شک نکن ... کیان مردِ خوبیه ... برایِ دوست داشتن بهترین گزینه اس ... نگرانِ بابات هم نباش ... هیچی نمیخواد جزخوشبختی ات، اگه تو با کیان خوشبخت میشی مطمئن باش سنگ جلویِ پات نمیذاره چون خودش هم می دونه کیان از جونش می گذره برایِ تو ... وگرنه اجازه نمی داد چندین و چند ما تو خونه اش زندگی کنی ... به عنوانِ همسر ... اگر هم اخم هاش تو همِ واسه خاطرِ حالِ دیشبتِ ...

مردمک به مردمکم دوخت ... تنم آهسته می لرزید از حرف هاش ... خوب نبودم ... واقعا خوب نبودم ...

دست کشید رویِ پلک هام و بعد ناگهان عقب کشید، دستپاچه لبخندی زد و گفت:

– ای وای ... ببین یادم رفت! کیمیا زنگ زد گفت مثه اینکه برادرِ کیان و بی بی اش دارن میان اینجا ... خواستم بهت بگم من و بابات و ترمه و کامیار میریم بیرون تا راحت تر حرفاتون رو بزنین ... شاید معذب باشن ... سماور روشنِ، فقط باید چایی دم کنی، میوه رو چیدم، تو یخچالِ، شیرینی هم هست ... یادت نره پذیرایی کنی ها!

خواستم بگم نرو ... بری من چطور قد راست کنم جلویِ برادرِ کپی شده ی مردی که حس می کنم بهش علاقه دارم ... ولی زبونم چسبید به سقفِ دهانم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

با چشم هایِ خودم دیدم که خانواده ام رفتن و منو تنها گذاشتن با کسایی که مستقیما بویِ کیانمهر رو داشتن!
سام کجا بود؟ مگه قول نداد کنارم باشه؟ چه وقتِ کار بود؟ چه وقتِ بودن کنارِ نامزد بود؟
تا به خودم بیام، تا متوجه بشم چی به چیه و کی به کیه، تا بفهمم باید چی کار کنم، تا حرف های مامان رو تحلیل کنم، تا کمی به خودم و لرزشِ خفیفِ تنم مسلط بشم زنگ زده شد، و من شاید می دونستم چه کسایی پشتِ در ایستادن!

***

با ریشه های شال بازی می کردم ... کیمیا کنارم نشسته بود، کیمیایی که به محضِ ورود زیرِ گوشم زمزمه کرد که حسین ترجیح داد اگه قراره درباره ی کیان صحبت بشه ما هم باشیم و پوزخندی زدم! پوزخند زدم به حسین که چطور ناگهان کیان براش مهم شد؟ کیانی که از خودش روندش؟ کیانی که آرزوی به درک رفتنش رو می کرد؟
بی بی با صدایِ گرفته ای گفت:
– ترانه؟ راستش رو بگو ... خبری نداری ازش؟
نگاهش کردم ... دیگه به نظرم اون پیرزنِ مهربون نبود! بی بی دیگه اصلا به نظرم مهربون نمی رسید ... حالِ بدِ کیان جلویِ چشمم رژه می رفت!
صدام رو صاف کردم، چرا حس می کردم ازشون کینه دارم؟ تلخ گفتم:
– مهمِ؟
مردمک هایِ بی بی لرزید، صداش هم:
– معلومِ! کیان بچه امِ!
پوزخند زدم ... خیلی عمیق:
– واقعا؟ پس کی بود به کیان می گفت کاش مرده بودی؟
بی بی سرش رو پایین گرفت و شونه هاش لرزید، میران سرزنشگر نگاهم می کرد، دستش رو دورِ بی بی حلقه کرد و آهسته گفت:
– هیـش ... گریه نکن عزیزم ... گریه نکن ...

رمان بازار
romanbazar.ir

بی بی سر بلند کرد و با چشم هایِ خیس نگاه دوخت به نگاهم:

– من یه اشتباهی کردم ... یه چیزی گفتم ... به روم نیار که چطوری دلِ بچه ا م رو شکستم ...

مردی رو یادم می اومد که رویِ زمینِ خونه اش دراز کشیده بود و زار می زد ... چون همین بی بی بهش گفته بود کاش زنده نمیموندی!

تلخ تر شدم:

– به روتون نیارم؟ می دونین باهاش چی کار کردین؟ می دونین وقتی اومد خونه چه حالی داشت؟ چطور تونستی بی بی؟ چطور تونستی؟ این همه سال پشتش بودی که یهویی اینطوری تنهاش بذاری؟

هق هق کنان دستِ میران رو فشرد و گفت:

– تو که نمی دونی من چه حالی داشتم ... دخترم ... نازی ام داشت از دست می رفت!

بغض گلوم رو گرفت، صدام خش پیدا کرد:

– کیان هم اون شب داشت از دست می رفت ... شماها با کاراتون کیان رو فراری دارین ...

حسین پوزخند زد، دستی به موهاش کشید و گفت:

– بعضی ها هم کاملا بی تقصیرن!

تند و تیز نگاهش کردم، ابرو بالا برد و سری تکون داد و گفت:

– هان؟ چیه؟

دست هام مشت شد:

– منظور؟

خندید، عصبی خندید:

– منظور؟ کاملا واضحِ! مگه این تو نبود ...

کیمیا با هشدار صداش زد:

– حسیـن!

اما حسین اخم در هم کشید و گفت:

– چیه؟ چرا بهش چیزی نگم؟ همه رو مقصر می دونه الا خودش؟ الا خانواده اش؟ ببینم خانم، کیان کم بهت محبت کرد؟ کم برایِ خونواده ات خودش رو به آب و آتیش زد؟ اونوقت چی ازت خواست؟ چی؟ چیزی جز محبت؟ جز عشق؟ چی بهش دادی؟ چی؟ چی لعنتی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم هام می سوخت، چطور می تونه من رو مقصر بدونه؟ با صدایی که گرفته بود گفتم:
– تقصیرِ من نبود ... من گناهی نداشتم ... این تو و بی بی بودین که عذابش دادین ... یادتونه؟ بی بی ...
نگاهم رو دادم به پیرزنی که با دست صورتش رو خشک می کرد ولی چه فایده؟ چشم هاش باز هم می بارید و این باریدن کم بود برایِ شکستنِ دلِ مردی که انگار خدا نشونه ای از هر محبتش رو تو وجودش به یادگار گذاشته بود ... نفسِ لرزونم رو بیرون فرستادم از ریه و با بغضی که هر لحظه شدت می گرفت ادامه دادم:
– یادته بی بی؟ چی بهش گفتی؟ گفتی ذلیل مرده ... بهش گفتی برو ... گفتی برایِ همیشه برو ... یادته بی بی؟ یادته؟ گله کردی از اینکه چرا زنده مونده؟ چرا به دنیا اومده؟ یا تو ...
قدمی به جلو گذاشتم و به حسین خیره شدم ... به مردی که به کیان گفته بود لیاقت نداره، دیگه نمی تونستم جلویِ هق هقم رو بگیرم:
– تو خیلی لیاقت داری مثلا؟ خیلی آدمی؟ تو مثلا دوستش بودی! برادرش ... پسش زدی ... وقتی کلی مشکل داشت و تو می دونستی زندگی اش عادی نیست پسش زدی ... تو تقصیری نداشتی؟ هان؟
شونه هام لرزید، چشم هایِ خندونِ کیان لحظه ای از جلویِ چشمم دور نمی شد، صدام بالا رفت:
– کیان به خاطرِ شماها رفت ... شما باعث شدین ... من کیان رو میخوام ...
زانوهام سست شد، صدام می زد، دستش رو به سمتم دراز کرده بود، لبخند داشت ... لعنتی لبخند داشت و چالِ گونه اش تو چشم بود ... زار زدم و زیر لب گفتم:
– من کیانم رو می خوام!

***

دست هایِ لرزونم رو حلقه کردم دورِ لیوان و گوش دادم به میران ...:
– همه امون اشتباه کردیم ... تک تکمون ... من، حسین، ترانه، بی بی ... مظلوم بودنش رو، مهربون بودنش رو، خوب بودنش رو ندیدیم ... فقط عیب هاش رو دیدیم ... با کوچکترین اشتباهی تنهاش گذاشتیم ...
نگاهش رو چرخوند بینِ جمع و آرومتر گفت:
– عاصی اش کردیم ... هیچ وقت، تا آخرِ عمرم روزی رو که بی بی کیان رو اونطور بیرون کرد از یادم نمیره ... هر شب خوابِ چشم هاش رو می بینم که به بی بی خیره اس ...

رمان بازار
romanbazar.ir

دست کشید به چشم هاش و من خیره ی دست هاش موندم ... لعنتی شباهتِ عجیبی به دست های کیان داشت ... ولی دست های کیان نبود ... هیچ دستی، دستِ پر مهرِ کیان نمی شد! بی بی رنگ پریده هق زد و ناله کرد:

– غلط کردم خدا ... غلط کردم ...

میران دست از جلویِ صورت برداشت و زبون رویِ لب کشید:

– اون روز باید فکرش رو می کردی بی بی ...

تکیه زد به مبل و پوفی کشید ... آروم و با صدایی که می لرزید گفت:

– همه امون عاصی اش کردیم ... پس همدیگه رو مقصر ندونین ... به هم اتهام نزنین ... هیچی رو درست نمی کنه ... همه به یه اندازه مقصریم و به هیچ وجه نمی تونیم جبران کنیم زخم هایی رو که بهش زدیم ... ولی ... ولی فکر میکنین کیان بود راضی می شد اینطور به خاطرِ اون تو رویِ هم در بیاین؟ اونم سه تا از مهم ترین آدم هایِ زندگی اش ...

نیم نگاهی به بی بی کرد و گفت:

– مادربزرگش ...

نگاهش رو به حسین داد، لبخندِ کجی زد:

– برادرش ...

و به من خیره شد، آه کشید و زیر لب گفت:

– عشقش!

بغضِ لعنتی رهام نمی کرد ... چی از جونِ من می خواست این غده ی سنگی؟ که داشت خفه ام می کرد؟!

من عشقِ کیان بودم؟ بودم ... وکیان؟

چشم بستم و آهسته زمزمه کردم:

– عشقم ...

دست هام مشت شد، هق زدم:

– کیان رو پیدا کنین ... تو رو خدا ...

رمان بازار
romanbazar.ir

کیمیا شونه هام رو ماساژ داد و چرا شونه هاش می لرزید؟ مگه این مرد کی بود که این همه آدم رو اینطور نگرانِ خودش کرده بود؟ چی کار کرده بود که کیمیا، کیمیایی که هیچ نسبتی باهاش نداشت جز همسرِ دوستش به خاطرِ نبودش گریه می کرد؟ تو چی کار کردی کیان با دلِ ما؟ کجایی مرد؟

حسین سر پا ایستاد و گفت:

– چی کار کنیم که پیداش کنیم؟

میران چشم بست، لب گزید و گفت:

– باید بگردیم دنبالش ... رفتیم خونه اش ولی هیچی پیدا نکردیم ... هیچ نشونه ای که بفهمیم کجا رفته ... معلوم بود با عجله رفته که اتاقش نا مرتب بود ... ولی هیچ چیزی نبود که بشه فهمید مقصدش کجاست ...

کیمیا صداش رو صاف کرد وبا چشم های خیس و سرخش رو به میران گفت:

– خب به پلیس خبر بدیم ... اونا زودتر می تونن پیداش کنن ...

میران بلند شد، قدم زنان به سمتِ پنجره رفت وگفت:

– نه ... پلیس نه! بریم چی بگیم؟ بگیم یه مردِ بیست و هفت – هشت ساله به میلِ خودش از خونه اش بیرون رفته و نمی خواد ما پیداش کنیم؟ یا حتی به پلیس بگیم، تا زمانی که پیداش کنن مطمئن باشین علیرضا می فهمه و وقتی علیرضا بفهمه هم مطمئنا شرکا و شرکت هایی که کار می کنین باهاشون می فهمن، و وقتی متوجه بشن رییسِ شرکت نیست به هل و ولا می افتن، و اونوقتِ که ممکنِ شرکت ضرر کنه ... حتی تو یه روز ممکنِ با سر بخوره زمین و ورشکست بشه. مگه کیان همه کار نکرد برایِ سرپا نگه داشتنِ شرکت؟ پس باید راهِ دیگه ای پیدا کرد ... اینکه بریم تک تکِ کلانتری ها و نیرویِ انتظامی ها رو بگردیم ... همینطور بیمارستان ها رو ... و هواپیمایی هر جایی که به ذهنمون میرسه ... آب که نشده بره تو زمین!

زبونم رو رویِ لبم کشیدم و موشکافانه خیره ی مردی شدم که پرده رو کنار زده بود و به حیاط چشم دوخته بود ... به سختی گفتم:

– تو که باید خوشحال بشی کیان ورشکست بشه ... چرا نمی خوای اینطور بشه؟

آهی کشید، از ته دل، آروم گفت:

– چون برادرمِ! همیشه بوده ... حالا وقتشِ من جبران کنم ...

برگشت و نگاهش رو بینِ جمعیت چرخوند و رویِ بی بی توقف کرد که هنوز آروم می لرزید و گریه می کرد ... چرا اشک هاش دلم رو نرم نمی کرد؟ شاید چون من اشک هایِ کیان رو دیده بودم، مظلومانه! بی

رمان بازار
romanbazar.ir

بی بی نگاهش رو بالا آورد و به چشم هام خیره شد ... چونه اش لرزید، چشم هاش پر از ندامت بود ... پر از پشیمونی ... اما پشیمونی چه سود وقتی کیان نبود؟

میران راست می گفت ... من هم مقصر بودم، من هم رنجوندمش ... و من هم پشیمون بودم و اما ... برایِ من هم پشیمونی سودی نداشت!

***

هزار و یک؟

هزار و دو؟

هزار و سه؟

چند هزارمین بار بود که با گوشی اش تماس می گرفتم و امید داشتم که یک بار بگه الو؟

انگار هر بار تنفس مصنوعی بود برام، تا جون بگیرم و دوباره دستم کلیدِ تماس رو فشار بده ... اما چه احیایِ بیهوده ای ... هیچ وقت فردِ پشتِ خط کیان نبود!

چنگ زدم به موهام ... چنگ زدم وتودلم زارزدم:

- کجایی کیان؟

نگران بازهم شماره اش روگرفتم.

باز هم صدایِ نفرت انگیز زن پیچید تویِ گوشی ... چندمین بار بود که داشت با پوزخند می گفت خاموش است و به من و نگرانی ام می خندید؟

دستم رو مشت کردم، نفس نفس می زدم ... داشتم دیوونه می شدم!

زمزمه کردم:

- دردخاموش است ... کوفت خاموش است ...

گوشی ام رو روی تخت انداختم وجیغ زدم:

- مرض خاموش است!دردِ بابام تو سرت که خاموش است ...

درباشتاب بازشد،پدرِ نگرانِ من،مادرِ همیشه نگرانِ من ... بابغض نالیدم:

- نیست بابا ... کیان هیچ جانیست ...

رمان بازار
romanbazar.ir

روبروم نشست، دست کشید رویِ گونه ام و گفت:

– پیداش میشه ...

چونه ام لرزید:

– نمیاد ... قهر کرده!

لبخند زد، غمگین، دستش رو دورِ شونه ام حلقه کرد و سرم رو به سینه اش چسبوند:

– دوسش داری؟

هق زدم ... هق زدم ... هق زدم!

دستم رو شده بود ... همه فهمیدن!

همه، فهمیدن رازِ تازه شکفته ی من رو!

پس چه فایده داشت مخفی کردن؟ انکار کردن؟

چنگ زدم به پیراهنش و ناله زدم:

– خیـلی!

پیشونی ام رو بوسید، موهام رو بوسید و آروم گفت:

– چی کار کرده با دلت بابا؟ میاد ... قول میدم میاد ...

و من چه قدر دوست داشتم قولِ پدرم هم مثلِ قولِ کیان، محکم باشه!

***

بینِ خواب و بیداری بودم، صورتم رو تویِ گودیِ سرم رویِ بالشت کشیدم و کمی جابه جا شدم ...

حس کردم دستی رویِ سرم کشیده شد ... به سختی لایِ پلک هام رو باز کردم، آرنج خم کرده بود و سر بهش تکیه زده بود ... با لبخند نگاهم می کرد ... آروم گفت:

– خانم گلِ من نمی خواد بیدار بشه؟

شوکه از دیدار ناگهانی نفس تویِ سینه حبس کردم ... کیانمهر؟ خودش بود؟

خم شد و پیشونی ام رو بوسید و زمزمه کرد:

– اینطوری نگام نکن خوردنی میشی!

رمان بازار
romanbazar.ir

بهت زده صداش زدم:

- کیان؟

خندید، بلند خندید و مهربون گفت:

- جونِ دلِ کیان؟

بغض کردم:

- کجا بودی؟

خیره ام شد و گفت:

- یه جایِ دور!

دستم رو گذاشتم رویِ سینه اش، رویِ قلبش اما ... نمی زد!

قلبش نمی زد ... هراسون سرگذاشتم رویِ سینه اش و بوسید موهام رو ولی هیچ تاپ و تاپی نداشت!

وحشت زده سر عقب کشیدم و به چشم هایِ طوسی رنگش نگاه کردم، لاله ی گوشم رو به بازی گرفت و آروم گفت:

- قبول کن رفتم!

پلک هام رو به شدت باز کردم وبه سقف خیره شدم ... عرق خیس کرده بود تنم رو ... تمامِ هوایِ تویِ ریه ام رو با یک آهِ پر از سوز بیرون دادم ...

خواب بود ... خواب!

شد نُه روز ... نُه روز که نبود و من با این خواب های بی سرو ته دست و پنجه نرم می کردم ...

دست کشیدم به پیشونی ام و تویِ تخت نشستم، خوابِ بعد از ظهر هم بهم زَهر شد!

بلند شدم و لباسم رو تویِ تن مرتب کردم ... در رو باز کردم و هنوز پام رو داخلِ سالن نگذاشته بودم که صدایِ پچ پچی باعث شد اخم کنم ... هر دو آشنا بودن ... سام و بابا ...

در نیمه بازِ اتاقِ روبرو بهم چشمک می زد ... نزدیک شدم و گوش تیز کردم ...

- ترانه بفهمه غوغاست! خیلی دنبالش گشتن ولی الان ... میران همین که شنید پس افتاده ...

پدرم با صدایی که معلوم بود غمگینِ گفت:

- از کجا معلوم خودش باشه؟

سام کلافه بود ... شاید هم عصبی و ... ناراحت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– مشخصاتش بهش میخوره ... حسین میگه خودش هم دل نداره بره سرد خونه ... از ما ...

ذهنم تند تند فعالیت کرد ... مثلِ فرفره ... تیکه های پازل رو کنارِ هم چید ... حسین، میران؟ سردخونه؟ کسی که به دنبالشن؟

تنم یخ زد! مثلِ سردخونه ... کیان؟

کی بود که دنبالش بودن؟ کی بود که هم به حسین ربط پیدا می کرد و هم میران؟ اصلا مگه چند تا میران و حسین می شناختیم؟ سرد خونه؟

پاهام سست شد ... زمین خوردم! صداش به حدی بود که در چهارطاق باز بشه ...

پدرم وحشت زده کنارم زانو زد، قبل از اینکه لب باز کنه به چنگ کشیدم پیراهنش رو:

– کی سردخونه اس بابا؟

نگران دستش رو دورم حلقه کرد و گفت:

– سردخونه چیه بابا؟ چی میگی؟

بغض گلوم رو گرفت ... یعنی الان تنِ کیانمهر توی اون اتاقک های فلزیِ سرد خوابیده؟

حتی فکرش هم نفسم رو بند می آورد، به سختی گفتم:

– من شنیدم ... حرفاتون رو شنیدم ... پس کیه که میران حالش خوش نیست؟ بابا ... کیان مرده؟

دستی لیوانِ آبی رو رویِ لبم گذاشت، سام با تحکم گفت:

– بخور اینو داری سکته می کنی ...

آبِ سرد رو نوشیدم ... ملتمس مچِ دستِ سام رو گرفتم:

– تو رو خدا ... درسته؟ راستِ؟ کیانِ؟

نگاه ازم دزدید ... نگاهم رو چرخوندم ... مادرم با چشم هایِ اشکی گوشه ای ایستاده بود، کامیارِ پَکَر ترمه رو تو آغوش داشت ... ترمه ای که بغ کرده بود ...

پس راست بود!

کیان مرده بود!

صدایِ ضجه ام پیچید ... چه دیر فهمیدم ... خیلی دیر!

بابا با صدایی که می لرزید سرم رو به سینه اش چسبوند:

– هنوز که چیزی معلوم نیست دخترکم ... هنوز که معلوم نیست!

رمان بازار
romanbazar.ir

***

مات و یخ زده خیره به دیوارِ روبروم بودم ... کیانمهرِ مجد، کسی که دوستش داشتم و بی نهایت دوستم داشت، مرده بود؟

یعنی الان تنِ ورزیده اش رو توی کاور پوشونده بودن و منتظر بودن تا کسی بشناسدش و بهش اتیکت بزنن؟ اسمش رو با یک تیکه کاغذ بهش بچسبونن و دیگه ناشناس نباشه؟

یعنی تمامِ این نُه روز کیان چشم به راه بود؟ که توی مرگش هم تنها نباشه؟

لحظه به لحظه موجودِ نامشروعِ توی گلوم بزرگتر می شد ... موجودی که نباید می بود، موجودی که خلاف بود، موجودی که پایه و اساسِ وجودش دروغ بود ... بغض!

من چرا باید بغض داشته باشم؟ اون که کیان نبود، بود؟ نه!

چشم هام سوخت ... حسین لرزون روبرویِ من رویِ زمین نشسته بود ... طاقت نیاورده بود تا بره و ببینه دوستی که رو سرش آوار شد، الان نیست شده! نفس نمی کشه ...

بعد از دو روز گشتن رسیدن به یک جنازه ی ناشناس، با مشخصاتِ کیان ... میرانِ ناباور، تنها با شنیدنِ این خبر،افتِ فشار پیدا کرد و حسین ... تنها تونست به سام خبر بده ...

عجیب بود؟ این همه مرد و هیچکدوم جرات نداشتن برن تا مرده ای رو، شاید کیان رو از چشم انتظاری دربیارن؟

هق هقم رو توی گلو خفه کردم ... می خندید، بلند بلند ... به هین کشیدنم می خندید ... قشنگ می خندید ... نه؟

دستم رو مشت کردم ... رگ هایِ ظریفِ پشتِ دستم خودنمایی می کردن ... کیان دست هایِ قشنگی داشت ... نه؟ دست هایِ مردونه با موهای تنک، با رگ های برجسته ... دست هایی که هر نقطه اش، سرانگشت به سرانگشت مثل نوکِ چند میلی متری سوزن، محبت تزریق می کرد!

لبم رو گزیدم ... طعمِ حضورش شیرین بود ... نبود؟ چه قدر نادون بودم که لذت نبردم از حضورش ... از ذره ذره ی عشقش که تزریق می کرد بهم ...

من قدر ناشناس بودم ... غیرِ این بود؟ نه ... نبود!

رمان بازار
romanbazar.ir

من مقصر بودم و شاید ... مقصرِ اصلی ... اگه بی بی حرفی به کیان زد، اگه حسین رفاقتش رو با کیان به هم زد ... کیان آروم می گرفت با بودنِ من، با عشقِ من و منِ کور شده از یاد بردم محبت به اون رو!

دلم سنگ بود؟ شاید!

وتازه می فهمیدم چه زود دیر می شود!

صدایِ قدم هایِ سنگینِ مردی اومد ... چرا هر چه قدر اصرار کردم نذاشت من برم؟ می ترسید غش کنم؟ ضعف کنم؟ نه ... نه غش می کردم، نه ضعف! شاید می مردم ... می مردم از مردنِ کیان!

قلبِ من، با احساسِ نوشناخته اش طاقت نداشت ببینه چشم هایِ طوسیِ کیان با مژه هایِ مشکی رنگش برایِ همیشه بسته شده ...

سرم رو به زحمت چرخوندم به سمتش ... میران از جا بلند شده بود، روبرویِ سام ایستاده بود ... سامی که مجبور شد جورِ همه رو بکشه ... که مجبور شد بره و ببینه که مَردِ مُرده کیانِ؟

میران با صدایی لرزون پرسید:

– بود؟ کیان بود؟

سام حرفی نزد، سست شده بود انگار و با خم شدنِ زانوهاش و سریدنش پایِ دیوار انگار بنیادِ وجودِ من هم سست شد!

یعنی واقعا کیان مرده بود؟ مردِ تازه مردِ من شده، مُرده بود؟

اشک راه گرفت رویِ گونه ام ... حسین به سرش کوبید و ناله زد:

– یا خدا ...

میران با زانو رویِ زمین اومد و صدایِ بلندِ کیان گفتنش راهرو رو پُر کرد ... و بابا ... پدرِ من، پیشونی تکیه زد به دیوار ... شونه هاش لرزید؟ نمی دونم ... شاید اشک هایِ تویِ چشمِ من بودن که به لرزش در می آوردن شونه هاش رو ...

دوبارهِ نگاه کردم به سام ... سکوتت یعنی تمام؟ یعنی پایان؟ یعنی آخر؟

نگاهش رو بینِ جمعیت چرخوند ... بی رمق لبخند زد، زمزمه کرد:

– نبود ...

انقدر به شنیدنِ نبود نیازمند بودم که رویِ هوا، بینِ اون همه سرو صدا و بدحالی رو هوا قاپیدمش!

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسم گیر کرد توی ریه هام ... نبود؟ یعنی کیان زنده اس؟ یعنی زنده بود؟ یعنی اون مردِ ناشناخته کیان نبود؟
میران شونه های سام رو گرفت و تکونش داد، زار می زد وفریاد می کشید:
– لعنتی سکته ام دادی ... بود یا نبود؟
سام بازوهایِ میران رو گرفت، انگار ضعف کرده بود:
– نبود ... نبود به خدا ... شبیه اش بود ... ولی خودش نبود!
حسین با صدایِ بلند گریه سر داد و سر رویِ زانو گذاشت ...
میران سر رویِ شونه ی سام گذاشت و بلند بلند گریه کرد ...
گریه هم داشت ... کیان زنده بود و شاید فرصتی دوباره برایِ جبران ...

***

دست هایِ لرزونم رو جلو بردم ولی ... سخت بود برام!
عینِ جون کندن ... عین دست و پا زدن واسه یک اپسیلون هوا!
چشم بستم و پیشونی تکیه زدم به در ... خونه ی کیان، بی کیان!
بالاخره باید باز می کردم ... راهی نبود ... به امیدِ پیدا کردنِ نشونی از کیان پا گذاشته بودم تو این حیاط، تو این چهاردیواری! هرچند میران به اینجا سرزده بود ولی دلم آروم نمی گرفت تا خودم هم سری نمی زدم ...
عقب کشیدم وبا دست هایِ سردم که عجیب بود تویِ این گرما، کلید رو داخلِ قفل بردم و چرخوندم ...
همین که در باز شد حجمِ سکوت هوار شد رویِ سرم ... خونه ی خالی و سرد ... یخِ یخِ!
حسِ زندگی نداشت ... چراغ ها خاموش و گردو خاک به طورِ عجیبی همه جا نشسته بود ...
دلم گرفت ... حضورِ کیان رو تک تکِ گوشه هایِ خونه حس می کردم ولی با این وجود باز هم خونه روح نداشت ... بودنِ خودش چیزِ دیگه ای بود!
در رو پشتِ سرم بستم و دستم رو رویِ کلید کشیدم ... با اینکه تازه اولِ صبح بود ولی دوست داشتم کلِ خونه رو روشن کنم ... شاید اینطوری رنگ برمی گشت بهش ...
کیان رویِ کاناپه دراز کشیده بود، کیان خیره به تلویزیون بود، کیان رویِ زمین نشسته بود و داشت به قراردادهایِ شرکت رسیدگی می کرد، کیان من رو تو آغوشش گرفته بود و بوسه بارون می کرد ...

رمان بازار
romanbazar.ir

دستِ راستم رو رویِ سرم گذاشتم ... پوفی کشیدم ...
امان از این هجومِ خاطرات که پاتک هاش داشت منو از پا در می آورد!
جلوتر رفتم و وسطِ سالن ایستادم ... نگاهم رو دور تا دورِ خونه چرخوندم ... می شد نشونی از کیان پیدا کرد؟
انگشتم رو رویِ میز کشیدم ... پرِ خاک بود ... رد موند روش ...
نگاهم رو دور تا دورِ خونه چرخوندم ... باید از کجا شروع می کردم؟
کیفم رو رویِ مبل انداختم که خاک بلند شد ... عجیب بود ... این همه گرد و غبار فقط توی ده – یازده روز؟
مثلا تو سالن و آشپزخونه باید دنبالِ چی می گشتم؟ چی بود که بتونه نشونی از کیان باشه؟ هیچی!
ولی محضِ اطمینان چرخی زدم و حتی کنترلِ تلویزیون رو هم زیر و رو کردم!
خنده دار بود اما وسواس پیدا کرده بودم که شاید تکه ای کاغذ، یا حتی شماره ای زیرِ کنترل باشه!
بی نتیجه کمر که راست کردم نگاهم خیره شد به درِ اتاق ها ... پوفی کردم ... عذاب بود ... عذاب!
عذاب بود پا بذاری داخلِ اتاقی که دنیا دنیا باهاش از کیان خاطره داشتی و این برایِ من و احساسِ جوونم مثل شکنجه بود ... حتی بدتر! مثل مردن!
لبم رو به دندون گرفتم و قدم برداشتم سمتِ اتاقِ خواب و با هر قدم انگار یکی از نوکِ پام داشت با تمامِ قوا جونم رو بیرون می کشید!
یه وقتایی انقدر حالم بده
که میپرسم از هر کسی حالتو
یه روزایی حس میکنم پشت من
همه شهر میگرده دنبال تو
درِ اتاق رو پس زدم و با باز شدنش هجومِ خاطرات رو سرم آوار شد ... رویِ تخت، همونجا بینِ بالشت ها من بودم و کیان!
آغوشِ خواستنی ای که اون روزها برام ناخواسته بود و چه قدر احمقانه ازش عذاب می کشیدم ... مردی که با محبت دست می کشید رویِ سرم و بوسه می زد!
دقیقا جلویِ پنجره مردی ایستاده بود با دستی باند پیچی شده و من بودم که بوسه می زدم به دستش ...
کلافه سر تکون دادم و نگاهم رو چرخ دادم دورِ اتاق ... اوراقی رویِ زمین و پوشه هایی که هر کدوم گوشه ای پخش شده بودن ...

رمان بازار
romanbazar.ir

وسطشون نشستم و سرسری خطوط و نوشته ها رو جلویِ چشمم گذروندم ...
وزنِ تنم رو رویِ دستِ راستی انداختم که کفش رو تکیه زده بودم به زمین ...
بیشتر دقت کردم ... چند تا نامه ی تاریخ گذشته و بقیه همه مربوط به شرکت ... به امیدِ نشونی از وکیل و رابط حتی، مجبور شدم تک به تک برگه ها رو به دست بگیرم و بخونم ...
شاید یک ساعتی طول کشید ... با اعصابی خراب و داغون از نوشته هایِ بی ربطی که خوندم، و چشم هایی که می سوخت از خط به خط شدن و بند به بند جمله ها رو پشتِ سر گذاشتن، بلند شدم ...
راهیِ اتاق بعد شدم ... اتاقِ نوزاد ... نگاهی تند بهش انداختم و وقتی تمیز و بدون دستخوردگی دیدمش فوری ازش دور شدم ... اتاقِ نوزادِ کیانمهر! سخت بود، نبود؟ سخت بود به خاطرِ آوردنِ مردی که نیمه شب لباسِ نوزاد به بغل گرفته بود و اشک می ریخت ...
قلبم تند تند می کوبید ... خدایا، کِی عذابت تموم میشه؟ بگم غلط کردم راضی می شی؟
خدا غلط کردم کیان رو آزار دادم، غلط کردم دیر یادم اومد که چیزی به اسمِ عشق تویِ قلبمِ ... خدایا، غلط کردن رو قبول می کنی و منو خلاص می کنی از شرِ این پایه ی سختِ زندگی؟
مجرم منم که زندگی ات کنارِ من تباه شد
عذابِ تو برایِ من شبیهِ یک گناه شد
منو ببخش، مقصرم
دوباره اشتباه شد!
نگاهم کشیده شد به اتاقِ بعدی ... لبخند زدم!بی دلیل ...
درش رو هل دادم و با دیدنِ وضعِ آشفته اش لبخند رویِ لبم خشک شد!
آلبوم هایی که عکس هاش پخش و پلا بود ... لباس هایی که هر کدوم گوشه ای آواره بودن ...
کتابِ هایِ باز و بسته که گوشه و کنار افتاده بودن و گیتارِ کیان بینِ اون همه شلوغی ...
کنارشون زانو زدم و دست کشیدم به عکس ها، به گیتار ...
لباس ها ... لباس ها ... پیراهنِ کیان!
چنگ زدم پیراهنِ طوسی رنگ رو و صورتم بی اراده حمله کرد به لباس ... انگارِ بویِ خوشش مونده بود روش!
عطرت داره از پیرهنی که جا گذاشتی میپره
بغض کردم ... لب زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– دلم خودت رو می خواد!

عجیـــب هوایِ بودنِ خودش رو، آغوشش رو کرده بودم ... عجیـب دلم خودش رو می خواست!

مردِ چشم طوسیِ مو مشکیِ مهربونِ خودم رو!

با ماه گرفتگیِ ابرو و زخمِ محوِ رویِ گونه اش ...

هواتُ کردم؛ منِ حیرون تو این روزا هواتُ کردم

آه کشیدم ونگاهم رو رویِ عکسا چرخوندم ...

کیانمهر! بیشتر تنها و غمگین!

سرم رو کج کردم و بیشتر به عکس ها دقت کردم، هر عکس شاید نشونی از گذرِ عمر کیان بود!

لبخند زدم به خنده ی پهنش تو یکی از عکس ها، دست دورِ گردنِ بی بی انداخته ...

تو هر عکس تغییر کرده بود ولی چیزی که ثابت بود، غمِ چشم هاش و مظلومیتِ صورتش بود.

نگاهم چرخید و ...

ناگهان رویِ عکسی توقف کرد ... کیان و حسین کنارِ هم ... برداشتم و نزدیکِ صورتم نگه داشتم ...

چه قدر عکس برام آشنا بود ... زیادی آشنا بود ... اخمی نشست بینِ ابروهام ... تصویری جلویِ چشمم جون می گرفت ...

عکس رو برگردونم ... بهترین برادرِ دنیا ... بهترین رفیقِ دنیا ...

مات زده شدم ... ویلایِ کیان، دستک!

چند لحظه ای خیره موندم بهش ... یعنی ... یعنی ممکن بود کیان ...

هیجان زده از جا بلند شدم و هجوم بردم به سالن، دستم به کیفم رسیده بود که صدایِ زنگِ گوشی ام بلند شد ... شاید دلیلی نداشت ... شاید کیان ممکن بود هرجایِ دیگه ای باشه ولی یکی، ته دلم داد می زد داری راه رو درست می ری!

بعضی اوقات باید اعتماد کرد به اون ته دلی، نه؟

حسین بود ... حسینی که در به در دنبالِ رابطِ وکیل و کیان بود ... همین که تماس رو وصل کردم با هیجان فریاد کشید:

– پیداش کردم!

شوکه گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– کی رو؟

کلمات رو سریع پشتِ هم ردیف می کرد، نفس نفس می زد:

– رابط رو ... رابط رو پیدا کردم! خانمِ کریمی ... منشیِ شرکت!

دهانم باز موند و چشم هام گرد ... کریمی؟ خانمِ کریمی؟ منشیِ کیان؟ دخترِ سر به زیر و محجوبِ شرکت؟

حسین تند تند داشت توضیح می داد:

– وقتی داشت با وکیل صحبت می کرد مچش رو گرفتم ... این روزا یه کم مشکوک می زد ولی حتی یه درصد هم فکر نمی کردم اون باشه ... داشت با وکیل صحبت می کرد وقتی اسمِ وکیلِ رو شنیدم گوش تیز کردم ... داشت دستوراتِ کیان رو بهش می گفت! وقتی دیدتم رنگش مثه گچ سفید شد ... گذاشتمش تحتِ فشار ... اول نمی خواست چیزی بگه ولی وقتی دستش رو رو شده دید و جماعتی رو نگران، بهم گفت که کیان رفته ویلایِ خودش، خیلی وقت بود که بهش سر نزده بود، حتی منم یادم رفته بود، رفته دسـ ...

ویلایِ خودش؟ با خوشحالی بینِ حرفش دویدم:

– دستک؟

لحظه ای ساکت شد و بعد متعجب پرسید:

– تو از کجا می دونی؟

همونطور که نگاهم پشتِ عکس، رویِ خطِ ریز که آدرسِ دقیق ویلا رو می داد می تابوندم، براش توضیح دادم!

عکس رو داخلِ کیف سُر دادم و با چنگی رویِ دوشم مستقرش کردم ... چشمم رو دور تا دورِ خونه گردوندم ...

حسین یکسره داشت توضیح می داد:

– مثه اینکه کیان قبل از رفتن بهش سپرده بوده و یه نیمچه وکالتی بهش داده بوده ... چه میدونم تو مایه هایِ همین ... مثه اینکه تلفنی باهاش ...

در رو بستم و محکم و قاطع گفتم:

– من میرم!

حسین همونطور داشت ادامه می داد که ...:

– در تماس بو ... کجا میری؟

در حیاط رو پشتِ سرم بستم و ریموتِ ماشینِ سام رو بیرون کشیدم ... لبخند رویِ لبم نشسته بود:

– میرم دنبالِ کیان! میرم دستک!

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایِ فریادش بلند شد:

– چی میگی دختر؟ زده به سرت؟ می دونی چه قدر راهِ؟ تازه مگه تو بلدی؟

سوییچ رو چرخوندم و موتور ماشین رو روشن کردم، حالا که نشونی ازش پیدا شده بود باید فرصت رو غنمیت می شمردم:

– آره ... بهت که گفتم، پشتِ عکس نوشته بود ... کاری نداری؟

با حرص گفت:

– دیوونه بازی درنیار ... من و میران تا یکی دو ساعت دیگه راه می افتیم ...

چراغِ راهنما زدم و گفتم:

– من به شما کاری ندارم، دارم میرم دنبالِ شوهرم!

و بعد با خداحافظ گفتن تماس رو قطع کردم ...

دنده رو جا زدم، آیت الکرسی خوندم و راه افتادم ...

من داشتم می رفتم دنبالِ شوهرم، کسی که دوستش داشتم ... دنبالِ مردِ زندگی ام، مردِ دوست داشتنیِ زندگی ام!

دارم میام پیشت، جاده چه همواره

هوا چه قدر بویِ عطر تو رو داره!

***

برایِ بارِ چندم بود که زنگ رو می فشردم؟

نمی دونم ... هوا رو به تاریکی می رفت، خورشید به خون نشسته بود و من هنوز سعی می کردم جوابی بگیرم از درِ بسته و آیفونِ بی پاسخ!

دو به شک بودم ... اینکه منتظرِ میران و حسین بمونم که همراه با سامی که، به خاطرِ من همراهشون شده بود، تو راه بودن یا اینکه ...

دوباره از طرحِ گُلِ رویِ در نگاهی به داخل انداختم ... خودش بود! ماشینِ خودش بود ...

به ماشینِ خودم که کنارِ دیوار بود نزدیک شدم ... آهسته ... یک نگاه به چپ ... یک نگاه به راست ...

رمان بازار
romanbazar.ir

تو عصرِ یک روزِ تابستونی اکثرا کنارِ ساحل اوقات می گذروندن ...
دوباره یک نگاه به چپ کردم و منتظر موندم خانم های میانسالی که زنبیل به دست با هم گپ می زدن از تیر رسم خارج بشن ...
وقتی پشتِ دیوار محو شدن بدون معطلی رویِ کاپوت رفتم و بعد رویِ سقف ...
من آدمِ معطل کردن نبودم!
آدمِ عمل بودم ...
خودم رو از دیوار بالا کشیدم و از سمتِ دیگه آویزون شدم ...
فاصله ی زیادی نبود تا زمین ولی از ترسِ افتادنِ شدید چشم هام رو بستم و خودم رو رها کردم و ...
رویِ بوته هایِ بلندِ و نرمِ شمشادهایِ جوون فرود اومدم با وجودِ این دردی به تنم نشست ولی مهم نبود ...
مهم دلم بود که انگار شده بود رختشور خونه!
آب دهن فرو دادم و نگاهم رو دور تا دورِ حیاطِ بزرگ چرخوندم ...
عجیب استرس داشتم!
یک حسِ ترسِ ناشناخته تو دلم داشت جولون می داد و رو اعصابم یورتمه می رفت ...
چشم دوختم به درِ ورودی و آروم قدم برداشتم ... عجیب بود!
یعنی هیچ سرایداری نبود و حیاط انقدر مرتب بود؟
از جلو ماشین کیان رد شدم که ... با دیدنِ فرو رفتگی کاپوت جلو و ترکِ بزرگِ شیشه ی خم ماشین، تنم لرزید ... مات و مبهوت خیره ی ماشین شدم که از ریخت افتاده بود!
همونطور که نگاهم گیر کرده بود به ماشین عقب عقب رفتم و به درِ ورودی چسبیدم ... نفسم حبس شده بود ...
چه بلایی به سرِ این ماشین اومده بود؟ راننده اش چی؟
چرخیدم و در رو باز کردم ... عجیب بود! کیان بود؟ اگه بود چرا جواب نمی داد ... نبود؟ اگه نبود چرا در قفل نبود؟
پام رو که داخلِ سالن گذاشتم از سردیِ هوا به خودم لرزیدم ... بیرون این همه گرم و داخلِ خونه این همه سرد؟
چشم چرخوندم و با دیدنِ کولر و عدد شونزده پی به علتش بردم ... ولی این سرما علتش یک ساعت و دوساعت نبود!

رمان بازار
romanbazar.ir

جلوتر رفتم و در رو پشتِ سرم بستم ... ترس بیشتر رخنه کرد تو وجودم ... هیچ صدایی نبود ... بی اراده دستم حلقه شد دورِ گلدونِ کریستالی که نزدیکم رویِ میزِ کناره بود ...

شاید برایِ محافظت ... ولی در برابرِ کی؟ نمیدونم ... فقط حسِ خطر بود! یک حسِ عادی برایِ همه ی آدم ها در برابرِ فضایِ ناشناخته ...

آب دهن فرو بردم ... لباس های نم دار، خیس وشنی گوشه گوشه ی سالن افتاده بود و من حداقل می تونستم تشخیص بدم که لباس هایِ کیان هستن ...

جلوتر رفتم ... در نیمه بازی بهم چشمک می زد ... زانوهام می لرزید! انگار هفتاد سال از خدا عمر گرفته بودم و به پیری مبتلا شده بودم ...

دست هایِ لرزونم رو پیش بردم و درِ نیمه باز رو به عقب هل دادم ...

باز شدنِ در همانا، صدایِ شکستنِ گلدون همانا و جیغِ من همانا!

***

لباسش خیس از عرق بود ... تمام تختش خیس بود ... صورتش سرخِ سرخ!

صدای نفس نفس زدنش می پیچید توگوشم ...

چشماش روباز نمی کرد ... انگارِبیهوش بود ... تمامِ صدا زدن هام بی فایده بود ... کیان جواب نمی داد!

دست کشیدم به پیشونی اش، بگم دستم سوخت؛ دروغِ، ولی داغی اش دلم رو سوزوند.

لبم لرزید ... تقصیرِ من بود ... این حالش ... این پریشونی و این تب تقصیرِ من بود ...

خم شدم و چشم بستم و آهسته گونه اش رو بوسیدم ... گونه ی داغ و تبدارش رو ... گونه ی سیاه شده از ریشش رو ...

دلم داشت می ترکید!

غصه شده بود یک سنگ وهی به قلب کوچیکم فشارمی آورد ... چه کنم؟

چه کنم با این مرد؟

دست کشیدم به موهای شقیقه ی خیسش ... نگاهم خورد به موهای سفید، که تک وتوک توخرمن موهای مشکی اش می رقصیدن ... ماتم برد!

رمان بازار
romanbazar.ir

این سفیدی ها به چه جرات راه پیدا کردن تو شبِ قشنگِ موهاش و من ... من چرا هیچ وقت متوجه این سفیدی هایِ بی حیا نشدم؟ چرا متوجه نشدم که کیان از جوونی، در حالِ پیر شدنِ؟

از حسرتِ جوونی کردن، خوشی داشتن و زندگیِ آروم ... چه به روزت آوردم مردِ زندگیِ من؟

بلندشدم و با دستهای لرزونم، موبایلم رو که رویِ میز گذاشته بودم؛ برداشتم، رواسم سامیارقفل کردم ...

بعد از چند تا زنگ، صدای نگرانش پیچید:

– ترانه؟ کجایی دختر؟ رسیدی؟

نالیدم:

– سامی ... سام؟ ... داداشی؟

متوحش جواب داد:

– جانم؟ جانم خواهری؟ کجایی؟ چی شده؟

بغضم، بغضی که بادیدنِ کیان تو اونِ حالِ نزار جا خوش کرده بود توی گلوم، ترکید. به سختی گفتم:

– سام ... کیان ... کیانمهر حالش خوب نیست ... همه اش تقصیرِ منِ ...

کمی سکوت کرد ... متفکرانه انگار! نمی دونم چی پیشِ خودش تصور کرد که صدای بلندش اومد:

– کشتیش؟آره؟ کشتیش؟

عصبی، صدایِ من هم بالا رفت:

– تب داره ... داره میسوزه! من دستم بهش نزدم!

اگه بوسیدن دست زدن نباشه البته!

پوفی کرد ... شاید از سرِ آسودگی و بعد گفت:

– حسین میگه زیاد نمونده ما برسیم ... صبر کن تا بیایم ... فقط سعی کن تبش رو پایین بیاری ...

نگاهم رو به کیان دادم که سرش رو به چپ و راست می چرخوند و لب هاش تکون می خورد ... دونه هایِ عرق مسابقه گذاشته بودن رویِ صورتش!

لب جویدم:

– زنگ نزنم به اورژانس؟

دوباره عصبی شد، برادرِ من هم انگار سیمِ اتصالی داشت:

– گفتم داریم میایم ... می خوای زنگ بزنی بگی چی؟ کی اش هستی؟ بهت میگم داریم میایم!

رمان بازار
romanbazar.ir

و من نپرسیدم چه ربطی داشت ... تماس رو قطع کرد و من لحظاتی گنگ موندم وسطِ اتاق و خیره به کیانمهر ... به مردی که قلبم تازه فهمیده بود شاید به بهانه ی اون می تپه!

با ناله ی خفه ای که کرد به خودم اومد ... دست هام چرا مثلِ بید می لرزید؟ لعنت به این لرزش!

از اتاق به مقصدِ آشپزخونه بیرون زدم و با یک چشم چرخوندن پیداش کردم ... تمامِ کابینت ها رو گشتم تا ظرفی پیدا کنم ... شیرِ آب سرد رو باز کردم ... با اون هوایِ گرم آب تویِ لوله ولرم بود و نیازی نبود به سرد و گرم کردنش ...

به اتاق برگشتم و حوله ای رو که رویِ صندلی بود برداشتم ... دست وپام رو گم کرده بودم ... کنارش زانو زدم ... لاغرتر شده بود! صورتِ همیشه تمیزش این بار زیرِ لایه ای از ریش پنهان بود ولی ... باز هم مردِ من، دوست داشتنی بود!

چندروز بود منِ بی خبر، ادعای خبرداشتن ازجیک وپوک زندگیِ مردی رو می کردم که به نظرم ضعیف بود وحالا فهمیده بودی زیادی قویِ؟!

من اگه جای کیانمهر بودم وخانواده ام بهم بی توجهی می کردن، من اگه جایِ کیانمهر بودم و اگه پدر و مادرم اجازه نمی دادن بهشون بگم مامان و بابا، اگه من جایِ کیانمهر بودم و پدر و مادرم جلوی چشمم به خواهرا و برادرام محبت می کردن ومنو نادیده می گرفتن ... اگه من، جایِ کیانمهرِ مهرندیده بودم، و همه ی اینها رو می دیدم، حتی وقت نمیکردم غصه بخورم، سکته میکردم! خلـــاص!

حوله رو خیس کردم وکشیدم رو پیشونی اش، سرش روبه چپ وراست تکون داد و سرفه ای کرد ... آروم کشیدم رویِ گونه اش، رویِ چونه اش ... رویِ گردنش! ولی فایده ای نداشت ...

بنابراین با تردید دست بردم سمت دکمه های پیراهنش، راستی من چرا هیچ وقت کیان رو بدونِ لباس ندیدم؟ حتی وقتی که تا پایِ تجاوز هم رفت ... کیان، تو مراعاتِ من رو می کردی؟

دکمه ها رو یک به یک بازکردم و سعی میکردم چشمهام نیفته به تنِ کیان ... تنی که عمری بود تو حسرت یک آغوش پرمحبت مونده بود.

وازدیدن اون چیزی که پیش روم بود، مات زده شدم ...

کبودی ای رویِ سینه اش خودنمایی می کرد که زرد شده بود اما بیشتر از اون ردِ پایِ بخیه رویِ شکمش بود ... خدایا، من چی می دونستم از کیان؟ چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بغض داشت خفه ام می کرد، اشک هام دونه به دونه رویِ گونه ام غلط می خوردن و رویِ تنِ کیان می چکیدن ...

دست کشیدم رویِ محلِ ترمیمِ زخمِ کهنه ... کیانِ من چند بار زخم و زیلی شده بود؟ گونه اش، دستش، شکمش ...

با دیدنِ دستش که بی رمق ملحفه رو به چنگ کشید هق هقم سکوت خونه رو شکست و بی اراده سرگذاشتم رو سینه اش.

چنگ زدم به تنش، تنِ داغش ... بوسه زدم رو جای بخیه ... اراده ای از خودم نداشتم ...

دست خودم نبود ... دست خودم نبود این دیوونه بازی ها.

سرم رو سخت بلند کردم از رو تنه ی دردمندِ مَردَم، حوله رو باز فرو بردم تو آب، باچشمهای خیسم تصویرش رو غسل دادم، از امروز جورِ دیگه ای می دیدمش ... مهربون تر، صبور تر و مقاوم تر!

جسمِ نرمِ خیسِ تویِ دستم رو کشیدم رو سینه اش، روشکمش، روپهلوهاش میذاشتم رو پیشونی اش، دست به آب میزدم و صورت خیسش رو با آب تمیز می کردم ... و لابلایِ خاطراتم روزی رو به یاد می آوردم که تب کرده بودم و کیان پایِ تختم نشست و نازم رو کشید ... محبت کرد بهم، دستمالِ خیس گذاشت رویِ پیشونی ام ... زیاد دور نبود، همین چند ماه پیش!

نمیدونم، نمیدونم چند دقیقه حواسم پیِ تب بری اش بود که صدای ضعیفش باعث شد خیره بشم به لبهای چاک خورده وخشکش ...

خدایا با کدوم معجزه ات این مرد رو از جهنم تنش کشیدی بیرون؟ با کدوم معجزه ات بیدارش کردی؟ دستش روگرفتم، سعی می کرد انگشتش رو بکشه پشت دستم، لبهاش به سختی تکون می خورد، سرپیش بردم، پلک هاش نیمه باز بودن و مردمک هایِ طوسیِ به خون نشسته اش خیره به من ... ناله می زد:

– تر ... ترا ...

شناخت؟ من رو شناخت؟ تو اون حال من روشناخت یا توهم بود؟ یا هذیون؟

نمیتونست اسمم رو درست تلفظ کنه، دست گذاشتم رو لبش، دست کشیدم رو گوشه ی چاک خورده ی لبش، برایِ اولین بار زبون به محبت باز کردم براش:

– جانِ ترانه؟

پلکهاش لرزید، سعی می کرد چشمهاش رو بیشتر باز کنه، زمزمه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

– بـ ... بالاخره ... او ... اومـ ...

به سختی، به زجرکش شدن، تونست نوکِ زبونش رو بکشه رو لبش، نفس داغش خورد توصورتم، به زحمت ادامه داد:

– اومدی؟

یکه خوردم،دستش روکه هنوزتودستم بود فشردم، پس شناخته بود! انگار هذیونِ تب نبود:

– آره عزیزم ... اومدم ... اومدم دنبالِ تو!

انگارچشم هاش می خندیدن، تب داشت، داغ بود، ولی مطمئن بودم هزیون نمی گفت ...

شدید سرفه کرد، حس می کردم چیزی تویِ گلوشِ، به سختی لب زد:

– دوسـ ... دوسـِت ... دا ... آ ... رم ...

دلم لرزید، دست کشیدم رویِ لبش:

– منم دوست دارم!

اما چشمهاش بسته شد ...

یکّه خوردم ... تکونش دادم ... دستم رو زیرِ سرش بردم و سرش رو بالا آوردم و صداش زدم ولی هیـچ!

ازترس جیغ کشیدم، چنگ زدم به سینه اش، مشت زدم، دوطرفِ بازِ پیراهنش رو گرفتم و بلندش کردم که صدای بلندِ سام که اسمم رو می خوند باعث شد سربچرخونم سمتِ در ...

***

نگاهم به مردی بود که رویِ تخت بود و ماسک اکسیژن رویِ صورت داشت ...

دچار آنفولانزایِ شدید شده بود ... آنفولانزایی که بهش توجه نشده بود، انقدر که باعث شده بود ریه اش عفونت کنه ...

تمامِ تنم درد می کرد از دیدنِ دردش ...

دستِ سام دورِ شونه ام حلقه شد:

– بیا بریم یه هوایی بخور ...

با صدایِ گرفته ای گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– من هیچ جا نمیام!

پنجه هاش شونه ام رو بیشتر فشرد:

– اون الان متوجه اطرافش نیست ... تقریبا بیهوشِ!

بغضم شدید تر شد ... لعنت به این بغض!

میران رویِ صندلی نشسته بود و پیشونی تکیه زده بود به کفِ دست و حسین راهرو رو متر می کرد ...

سام شقیقه ام رو بوسید:

– حالش خوب میشه ... یه کم طول می کشه، سخته ... ولی خوب میشه!

هق زدم:

– همه اش تقصیرِ منِ!

گریه ام شدید تر شد:

– من به این حال و روز انداختمش!

چند لحظه بعد که صورتم تویِ سینه ی سام پنهان شد، صدایِ گریه ام کلِ سالن رو برداشت ...

بی توجه به هشدارهایِ پرستار با تمامِ قوا گریه می کردم ... مردِ من سخت بیمار شده بود و دلِ من سخت می تپید برایِ صورتِ گُر گرفته اش ...

***

میران دستی به صورتش کشید:

– همونطور که این همه مدت علیرضا رو بی خبر نگه داشتم، بازم می تونم ...

حسین چشم هایِ خسته اش رو بست و گفت:

– حالا چطور بی خبر نگهش داشتی؟ اون بابایِ تو که من دیدم از تعداد سوسکایِ خونه ی کیان هم خبرداره!

میران بی رمق خندید و گفت:

– به روشِ خودم ... یه کم سرش رو بیش از حد گرمِ کار کردم و یه خبرایِ دروغ هم براش فرستادم ... فعلا درگیرِ پروژه ی مشترکش با مجتهدیِ!

حسین پوزخندی زد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– مجتهدی! مردکِ دو رویِ رذل!

میران بلند شد و گفت:

– مجبورم برم ولی وقتی مرخصش کردن بهم زنگ بزنین خودم رو میرسونم ...

حسین و سام هم به پاش بلند شدن ... دست دادن و برایِ بدرقه اش رفتن ولی من تنها به خداحافظیِ کوتاهِ کلامی بسنده کردم ...

انقدر ذهنم درگیرِ مردِ تویِ بیمارستان بود که توانِ از هم جدا کردنِ لب هام رو هم نداشتم ...

چشم هام رو بستم و سرم رو به مبل تکیه زدم ...

هنوز می ترسیدم از روزهایِ آینده، از ساعت هایی که معلوم نبود چه خوابی برام دیده بودن ... می ترسیدم از روزگار که نمی دونستم چه سرنوشتی برام رقم زده!

دستِ سام که نشست رویِ زانوم چشم باز کردم ... آروم پرسید:

– خسته ای؟

فقط نگاهش کردم ... بودنش نعمت بود!

دستی به سرم کشید و گفت:

– برو بخواب ...

آهسته زمزمه کردم:

– کیانمهر تنهاست!

پوفی کرد و لبش رو گزید ... کمی بعد آهسته گفت:

– کسی نمی تونه پیشش بمونه ...

بغ کردم ... لبِ بالام رو جلو دادم و چونه ام لرزید:

– تقصیرِ منِ؟

درمونده از سوالی که هزار بار ازش پرسیدم بودم من رو تو آغوشش کشید و گفت:

– نه عزیزم ... نه ... تقصیرِ تو نیست ... چرا خودت رو آخه اذیت می کنی؟

حسین روبرومون نشست و پیشونی به کفِ دست تکیه زد ... خسته بود! خیلی ... آروم گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– تقصیرِ تو نیست ترانه ... تقصیرِ تو تنها نیست ... همه مقصریم ... تو هم خودت رو عذاب بدی هیچی درست نمی شه ... پاشو برو یکی دو ساعت بخواب که حداقل بتونی رو پا بمونی ... کیان حالش که خوب بشه به ترانه ی سالم نیاز داره نه یکی که از کمبودِ خواب شبیه مومیایی ها شده ...

زبونم رو رویِ لبم کشیدم:

– مطمئنین خوب می شه؟

حسین نیم نگاهی به من کرد و بعد بی حوصله گفت:

– دکترش که می گه خوب میشه ... من برم یه چند ساعتی بخوابم که دیگه باید لایِ پلک هام چوب کبریت بذارم ...

بلند شد و رفت به سمتِ اتاقی که تنِ تب زده ی کیان رو پیدا کردم ... بی خبر از اینکه چشمِ من دنبالِ تختی بود که کیان رو تو آغوش داشت ... و حالا حسین بی رحمانه غصب کرده بود جایی رو که شاید می تونستم از طریقِ اون کمی آرامشم رو به دست بیارم ... تنها کمی!

***

بعد از شش روز بالاخره کیان از بیمارستان مرخص شد ... وچه نزار بود وقتی دیدمش!

چهره اش زردرنگ تر از وقتی بود که از پشتِ شیشه می دیدمش یا لحظاتی که می تونستم بهش سر بزنم ...

کنار رفتم وبه حسین و سام اجازه دادم که دست به بازوش انداخته کمک کنن به پاهاش تا تحمل وزنش رو بکنن ... برام ناباورانه بود، که کیان انقدر ضعیف شده که حتی به تنهایی نمی تونه راه بره؟

حالا خونه تمیز بود، خبری از لباس های پخش و پلا نبود ... اتاقِ کیان مرتب و منظم بود!

ملحفه اش تمیز شده بود ...

و وقتی سرِ کیان رویِ بالشت فرود اومد می تونستم نفس کشیدنِ عمیقش رو درک کنم ... بویِ چی رو به ریه می کشیدی مردِ من؟ بویِ تمیزی رو؟

زیرِ لب تشکر کردنش رو از برادرم و حسین شنیدم ... بیرون رفتم تا کمی سوپ براش آماده کنم ... وقتی دوباره به اتاق برگشتم، لباس عوض کرده بود، شاید به کمکِ همون دو مردی که گوشه ای نشسته بودن و آروم درباره ی موضوعی صحبت می کردن ...

رمان بازار
romanbazar.ir

ساعت ها طول کشید تا تونستم وقتِ مناسبی رو پیدا کنم برایِ حرف زدن ... وقتی که نه خبری از سام باشه نه از حسین!

وقتی که شاید تو اتاقِ کناری به خواب رفته بودن ... شاید!

کنارِ تخت کیان زانو زدم و حریصانه زل زدم به صورت خوابیده اش ... صورتی که تمیز شده بود به لطفِ حسین و مهارتش در اصلاح! موهایی که کوتاه شده بودن و بی اجازه رویِ پیشونی اش ریخته بودن ...

اما کبودیِ زیرِ چشم هاش رو چه می کردم؟ فرو رفتگیِ گونه اش؟ رنگِ پریده و زردش رو؟

امان از وقتی که نگاهم خورد به دست هایِ کبودش ... کبود از سوزن و آنژیوکت ... بغض گلوم رو فشرد ... پشتِ هر دو دستش کبود بود ... فشارِ پایین باعث می شد سخت رگ پیدا کنن ولی این بی انصافی بود که اینطور تنش رو خون مرده کنن ...

آروم با انگشتِ اشاره ام رویِ کبودی ها کشیدم ... دستش که دستم رو در برگرفت هراسون سر بلند کردم ... خواب نبود ... اصلا!

چشم هاش با هوشیاری خیره ام بودن!

عجولانه لبخند زدم و پرسیدم:

- خوبی؟

صداش رو بعد از چند روز شنیدم که من رو مخاطب قرار داد ... هر چند دورگه بود:

- چرا اینجایی؟

چشم هایِ ناباورم خیره شد بهش ... می پرسید چرا اینجام؟ ناراضی بود از بودنم؟

کمی خودش رو بالا کشید، اخم کرد و سرفه ی کوتاهی هم به دنبالش:

- مگه من نگفتم میرم که آسایشت رو بهت برگردونم ... چرا اینجایی؟

بازوم رو گرفت و تکونم داد ... تکونی که بهت رو از چهره ام زدود ... به زحمت لب باز کردم:

- یعنی چی؟

مردمک هاش رو بینِ مردمک هام چرخوند ... زمزمه کرد:

- یعنی اینکه دلیلی نمی بینم برایِ بودنت ... اینجا! پیشِ من!

باید چی کار می کردم؟ انکار؟ فایده ای داشت؟ انکار می کردم که چی؟ که چی بشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتش نبود من پا پیش بذارم؟ اصلا انکار برایِ چی بود؟ ناز کردن؟ پیشِ کی؟ مردی که چندین و چند ماه بهم محبت کرد و چی دید از من؟ جز بدی؟ جز نامهربونی؟

لبم رو تر کردم و گفتم:

– ولی من دلیل دارم واسه بودنم اینجا ... پیشِ تو!

پوزخند زد یا من تصور کردم که لب هاش کج بالا رفت؟

صدام لرزید وقتی ادامه دادم:

– من ... من ... من واسه خودم و دلم ... دلمِ که اینجام!

سرم رو به پایین انداختم تا نگاه هایِ شگفت زده اش رو نبینم ... عجیب بود براش؟ حتمی بود!

دستش نشست زیرِ چونه ام و سرم رو بالا آورد ... خیره شد تو چشم هام و زمزمه کرد:

– دلت اینجا چی کار می کنه؟

دلم؟ دلم خیلی کارها داشت اینجا!

مثلا یکی اش تنگ شدن برایِ چشم هایِ طوسی و موهایِ مشکیِ ات مرد!

مثلا یکی اش تنگ شدن برایِ شنیدنِ صدایِ مهربونت مرد!

مثلا یکی اش تنگ شدن برایِ لمسِ دست هات مرد!

مثلا یکی اش تنگ شدن برایِ لمسِ آغوشت مرد!

بس نبود؟

ولی هیچ کدوم رو نگفتم ... زل زدم به ماه گرفتگیِ بالایِ ابروش ... لبخند زدم که چونه ام رو کمی فشرد ... فقط کمی!

دوباره نگاه به نگاهش دادم ... آهسته تر تکرار کرد:

– دلت اینجا چی کار می کنه؟

آروم لبخند زدم ... اعتراف سخت نبود برام، حداقل جلویِ مردی که می دونستم عاشقمِ، و حالا من هم دلبسته اش بودم ... چشم بستم و آروم گفتم:

– دلم برات تنگ شده بود ... همین!

سکوت بود و سکوت!

رمان بازار
romanbazar.ir

انگارکیان حتی نفس هم نمی کشید ... البته اگه خر خر هایِ سینه ی دردناکش نبود شاید نگرانِ نفس کشیدنش می شدم ... دستش که گونه ام رو نوازش کرد چشم باز کردم ... مهربون، با حلقه ای اشک تویِ چشم هاش نگاهم می کرد ... پچ پچ وار گفت:

– باورت کنم؟ چطوری؟

چشم هام سوخت ... راست می گفت ... باید باورم می کرد؟

دست مردونه اش رو بینِ پنجه هایِ زنونه ام گرفتم و با بغض گفتم:

– نمیدونم!

آهسته و خسته دستش رو بیرون کشید، پشت کرد بهم و گفت:

– منم نمی دونم!

مبهوت به شونه هایِ پهنش خیره شدم ... نمی دونست، کیان هم نمی دونست چطور باورم کنه ... انقدر زل زدم به شونه هاش که پلک هام خسته شد ... خسته شد و من هم دلم یک خواب می خواست و هم نمی خواست ... خوابی بینِ بازوهایِ کیان و حضورش با تمامِ وجود و یک بیداری برایِ خیره شدن به کیان برایِ ساعت ها، و فکر کردن به اینکه چطور باورم کنه؟

ولی حسِ اول قوی تر بود ... کنارش، رویِ تخت جا گرفتم، باز هم خیره بودم به شونه هاش ... برنگشت! نگاهم نکرد ... خوابیده بود؟ شاید نفس هایِ منظمِ پر سروصداش نشون از همین داشت!

بغضم شدیدتر شد ... کِی پیش اومده بود که کنارِ کیان باشم و اون بهم بی توجه؟!

جنین وار جمع شدم تویِ خودم ...

با تاخیر پلک هام رویِ هم فرود اومد ... شاید لحظه هایِ آخر آغوش کیان بود که من رو اسیر کرد، اسارتی دوست داشتنی!

کیان:

آروم با نوکِ انگشتِ اشاره ام رویِ خط بینی اش کشیدم ... خدا می دونست دلم چه قدر برایِ این دختر تنگ شده بود ... برایِ ترانه ی خودم ... بلوطم!

لبخند زدم ... طره ای از موهاش که رویِ صورتش افتاده بود با هر دم و بازدمش تویِ خواب حرکت می کرد و دلِ من ... دلِ من با جابه جایی تار تارِ موهاش، جابه جا می شد!

رمان بازار
romanbazar.ir

آروم لب جلو بردم و بوسه زدم به پیشونی اش ...
کی گفت من باورش نکردم؟ من حرفِ چشم هایِ ترانه رو از حفظ بودم!
چشم هاش داد می زد حقیقتی رو که تو لفافه می خواست بهم بگه!
دخترکِ سرکشِ من زیادی مظلوم می شد وقتی حرف از دل می زد ... آخ که چه قدر دست هام بی تابی می کردن برایِ در آغوش گرفتنش وقتی خیره شده بود به ابروم ... به چی نگاه می کردی بلوطکم؟ به چی که اونطور لبخند زدی و آتیش زدی به بُنِ وجودم ...
آروم دستم رو رویِ بازوش کشیدم ... دخترکم بغض کرده! حتی تو خواب ... چونه ی جلو اومده اش نشون از بغض داشت ... آخ که چه قدر دلم برایِ بغض کردن هاش تنگ شده بود ...
چطور طاقت آورده بودم این چند روز رو؟ که نه صداش رو بشنوم و نه چشم هاش رو ببینم!
چه صبری داده بود به من خدا ... ولی ... خوب بود! حداقل خودم رو شناختم ... زمان هایی که از تنهایی گوشه ی اتاق مچاله می شدم برام خوب بود ...
خوب بود چون فهمیدم عشقِ زوری تنفر میاره ... شاید ترانه به تنفر از من رسیده بود شاید هم ... چون همیشه پیشش بودم به چشمش نمی اومدم ... زدم بیرون از اون شهر و اون خونه ...
که نهایتش شد انحراف از جاده و مستقیم اصابت به یک درخت!
دردی که تو سینه ام پیچید نفس از ریه هام برد ... چند دقیقه ای دنیا پیشِ چشم هام سیاه شد ولی وقتی دوباره نور گرفتن مردمک هام، نه منتظرِ اورژانس موندم، نه پلیس!
تصادفی هم نشده بود که مجبور به دادنِ خسارت باشم ... با وجود تیر کشیدن هایِ قفسه ی سینه ام پا رویِ پدال گذاشتم و راهم رو ادامه دادم ... من مردِ موندن میونه ی راه نبودم!
بلند شدم ... ملحفه رو رویِ ترانه کشیدم و خم شدم و بازوش رو بوسیدم ...
لبخند زدم به چهره ی تویِ خوابش ...
آروم قدم برداشتم سمتِ پنجره، پرده ای رو که باد به پرواز در می آوردش رو کنار زدم و تکیه زدم به دیوار ... خیره ی ساحل شدم ... ساحلی که موج هاش با تمامِ قوا خودشون رو بهش می کوبیدن ... چند متر باهاش فاصله داشتم ... ده متر؟ بیست؟ سی؟ پنجاه؟ شاید هم صد ... ولی نزدیکِ ساحل بودم ... صداش آرومم می کرد ... ساحلی که روزها من رو تو آغوش می کشید و ساعت ها تویِ آب برام لالایی می گفت ... وشب ها بود که

رمان بازار
romanbazar.ir

خسته و در مونده برمی گشتم ویلا ... خودم رو تو خونه حبس می کردم ... وای که تا مرزِ دیوونگی رفتم وقتی حتی شب ها صدایِ ترانه رو می شنیدم ... سخت گذشت ولی گذشت!

من ترانه رو حسش کردم، همیشه! وقتی حتی پیشش نبودم، وقتی حتی بینِ تب و سوختن دست وپا می زدم ... وقتی یک روزِ تمام ازدردِ تن ناله می زدم و کسی نبود دردم رو درمان کنه، وقتی دستش رو حس کردم چشم باز کردم ... من مرده هم باشم حضورِ ترانه رو حس می کنم! نفس کشیدنش رو ... بودنش رو!

چه کنم که قلبِ عاشقم همیشه ردِ پای ترانه رو میگیره ...

برگشتم و دست به سینه نگاهش کردم ... تا اینجا اومده بود؟ تنها؟ به خاطرِ کی؟ من؟

لبخندم وسعت گرفت، راحت می تونستم نفس بکشم ... خیلی راحت!

دیگه یاد گرفته بودم بشم سنگ! که هرچی کوبیدنم، آخ نگم! شاید درونم بشکنه، ولی بیرونم حداقل محکم باقی می مونه ...

قدم برداشتم و لبه ی تخت نشستم ... به دستش نگاه کردم ... هنوز حلقه ی من جا خوش کرده بود تو انگشت هایِ کشیده اش ...

دیگه ترانه برایِ من بود؟ مالِ خودِ خودم؟ همسرِ من؟

آروم کنارش دراز کشیدم و بهش خیره شدم ...

شاید فردا که خورشید شروع به تابش می کرد، طلوعِ روزهایِ خوب زندگیِ من هم می رسید ...

***

هر دو دستم دورِ لیوانِ چای حلقه بود و نگاهم به میز خیره که صدایی باعث شد سرم رو بلند کنم:

– یه کم زوده واسه اینکه از جات پاشی ...

حسین بود ... دوباره نگاهم رو به لیوان و بخارش دادم و گفتم:

– خوبم!

همین ... چیز دیگه ای داشتم بگم به مردی که من رو لایق دوست بودن خودش ندونست؟

روبروم نشست، نگاهی به میزِ آماده کرد و گفت:

– صبحونه خوردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لیوان رو به لبم نزدیک کردم:

– نه!

چند لحظه ای مردمک هاش رو متمرکز کرد رویِ صورتم و بعد تکه ای نون برداشت و مقداری پنیر روش مالید:

– پس چرا میز رو چیدی؟

دوباره لیوان رو رویِ میز گذاشتم:

– تا بقیه بخورن!

صندلی رو عقب کشیدم و قصدِ بلند شدن کردم که دستش بند شد به مچم ... نگاهش خیره ی میز بود ولی مخاطبش من:

– حرف دارم باهات!

دوباره صندلیِ روبروش رو اشغال کردم و این بار برایِ سرگرمی لقمه ای برایِ خودم گرفتم، تک سرفه ای کردم که از عوارضِ عفونتی بود که گریبانگیرم شده بود و بعد شروع به جویدنِ لقمه کردم ... آهسته گفت:

– اصلا یادم نبود یه همچین جایی هم هست!

خودم هم یادم نبود ... شاید هم وانمود می کردم همچین ویلایی، خونه ای وجود نداره ... شاید به خاطر اون دخترِ پونزده ساله!

دست هاش رو تو هم گره کرد:

– چرا اومدی اینجا؟

این بار نگاهش کردم، خونسرد گفتم:

– دلیلش فک کنم واضحِ!

اخم کرد ... چه روزهایی رو با هم تو این ساحل گذروندیم:

– کدوم دلیل؟ کدوم دلیل باعث شد از شهر و خونه و زندگیت بزنی و بیای اینجا تا بعد از ده دوازده روز نیمه جون پیدات کنیم؟ دِ لاکردار اگه ترانه پیدات نکرده بود که الان مرده بودی!

نیشخندی زدم:

– برات مهمِ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مطمئنا اگه سام و ترانه خواب نبودن صداش رو توی سرش می انداخت و فریاد می کشید ولی تنها به حرص دادن به صداش اکتفا کرد:

– مهمِ! اگه مهم نبود الان اینجا نبودم مَرد! مهمِ که تمامِ اون روزایی که رویِ اون تخت افتاده بودی فکر و ذکرم شده بودی ... که یه شب خوابِ راحت نداشتم، که وقتی از پشتِ اون شیشه می دیدمت انگار دارن جونم رو از حلقم بیرون می کشن!

پوزخند زدم، به جلو خم شدم و دست هام رو رویِ میز گذاشتم:

– نا آرومی ات، بی خوابیت، همه از یه چیز بود آقا ... از اینکه من بمیرم و عذاب وجدان برات بمونه ... یادته اون روز تو خونه ات چه حرفایی بارم کردی؟

یکه خورد ... خیره ام شد ... چند بار بهتِ چشم هاش رو دیدم؟ چند بار این بهت به خاطرِ من و کارهام بود؟

این مرد حسین بود ... بهترین دوست و برادرم ... هر چه قدر اشتباه می کرد باز هم برام عزیز بود ...

مردمک هاش لرزید ... سرپایین انداخت و گفت:

– کیان من ... من ... من ... وقتی اونطور با کیمیا حرف زدی ...

دست هام رو مشت کردم و آروم رویِ میز کوبیدم:

– تو مگه نمی دونستی تو چه جهنمی دست و پا می زنم؟ مگه نمی دونستی چه عذابی می کشم؟ مگه حالم رو نمی دونستی لعنتی که هر چی خواستی بهم گفتی؟ هان؟

چشم هاش رو دوخت توی چشم هام و آهسته لب زد:

– معذرت میخوام ... ببخشید واسه تک تکِ حرف هایی که باعث شد دلت به درد بیاد ... کیان، من مُردم و زنده شدم تا بتونی از اون اتاق تو بیمارستان دربیای و اینجا بشینی و بازخواستم کنی ... پشیمونم! انقدر که حتی تصورش رو هم نمی تونی بکنی ... قبول دارم درست رفتار نکردم ولی ... ولی ... ببخش مَرد!

عقب نشینی کردم و به پشتیِ صندلی تکیه زدم ... با انگشتِ اشاره ام خطی راست رویِ میز رسم کردم و گفتم:

– از کجا فهمیدی من اینجام؟

پوفی کرد و دستی به صورتش کشید:

– به زور از زیرِ زبونِ خانم کریمی حرف کشیدم ...

لبخند زدم ... خانمِ کریمی ... خانمِ کریمی ای که شد چشم و گوشِ من ... که شد رابط و واصلِ بینِ من و وکیلم!

رمان بازار
romanbazar.ir

بهش مدیون بودم ... خیلی!

خطِ دیگه ای رویِ خطِ راستِ فرضی کشیدم و گفتم:

– چرا سام هم اومده؟

شروع کرد به بازی کردن با نون و گفت:

– واسه خاطرِ ترانه ... نگرانِ خواهرش بود ...

دوباره نگاه بهش دوختم و گفتم:

– دیشب به میران زنگ می زدی صدات رو شنیدم ... کِی میرسه؟

با انگشتِ شست و اشاره اش چشم هاش رو ماساژ داد و گفت:

– فردا راه می افته ... مثه اینکه یه کاری پیش اومده باید بمونه و انجامش بده ...

سری به معنایِ درک تکون دادم و چند لحظه بعد بی هیچ حرفی بلند شدم، هنوز از چهارچوبِ در نگذشته بودم که گفت:

– بخشیدی؟

می بخشیدم؟

حسین رو می بخشیدم که سرم فریاد کشید؟

که من رو از خودش روند؟

که بدترین حرف ها رو بهم زد؟

می بخشیدم ... حسین رو می بخشیدم شاید چون درک می کردمش! که اگه کسی رویِ ترانه دست بلند می کرد من شاید بدتر برخورد می کردم ...

حسین رو می بخشیدم چون بیشترِ سالهایِ عمرم کنارم بود ... هر وقت دردی داشتم مرهم شد!

هم فکرم بود ... برادرم بود ... پناهم بود وقتی بی پناه می شدم ... وقتی درمونده می شدم از بی محبتیِ پدر ومادر ...

لبخند زدم، سری تکون دادم و گفتم:

– بخشیدمت ...

برگشتم و نگاهی به چشم هایِ برق انداخته اش کردم و گفتم:

– منتهی دیگه نبینم واسه من شاخ شی ها!

رمان بازار
romanbazar.ir

بلند خندید ... خندید و دیدم قطره ی اشکی رو که چکید از گوشه ی چشمش ...
شاید کسِ دیگه ای بود نمی بخشید ... حداقل به این راحتی نمی بخشید ... شاید راضی نمی شد به اینکه بگذره از حسین ولی من ... من می بخشیدم!
من، من بودم ... کیانمهر!
نمی تونستم کینه به دل بگیرم ...
و حسین، کسی بود که همیشه همراهم بود ... کم فداکاری نکرد برام ...
و این بخشش، در برابرِ تمامِ محبت هاش، حقش بود ...
شاید دوباره می شد پیوندی زد به رفاقتِ من و مردی که بهترین برادرِ دنیا بود ...

ترانه:
لبخندش رو به حسین دیدم، بخشیدنش رو دیدم و دلم گرم شد ... به اینکه من رو هم می بخشه ... باورم می کنه ... مگه می شد با اون همه عشقی که بهم داشت، نگاهش دوباره گرم نشه؟
به اتاق نزدیک شد و من دستپاچه برایِ اینکه نشون ندم که فالگوش ایستاده بودم قدمی عقب رفتم و دوباره خمیازه کشان به سمتِ در حرکت کردم که با دیدنم تو چهارچوب ایستاد ... لبخندی زدم و گفتم:
– سلام ... صبح بخیر!
ابرویِ راستش رو بالا برد و سر تا پام رو از نظر گذروند و آهسته گفت:
– سلام!
تنم یخ کرد از بی حسی کلامش ... مات و مبهوت از نظر گذروندمش که از کنارم رد می شد ... این لحنِ کیان بود؟ کیان با این لحن با من حرف زد؟
به سمتِ تخت رفت و شروع به مرتب کردنِ ملحفه ای کرد که صبح متعجب از پوشِش رویِ خودم به کناری زده بودمش ...
با تصورِ اینکه کیان ممکنِ فاعلِ این کار بوده باشه، لبخند زنان پرسیدم:
– تو دیشب روم کشیدیش؟
و با ابرو به ملحفه ی تویِ دستش اشاره کردم ... نیم نگاهی به من و نیم نگاهی به پارچه کرد و بعد گفت:
– نه ... احتمالا کارِ سام بوده ...

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره یخ زدگی ... یخ زدگی که نه! قندیل بستن!

تلخی وجودم رو گرفت ... کیان انقدر بی تفاوت با من حرف می زد؟ چرا؟

بغض کردم و گفتم:

– باشه ... من ... من میرم صبونه بخورم ...

از اتاق زدم بیرون که اگه این کارو نمی کردم باید های های گریه می کردم!

برایِ منی که همیشه از این مرد توجه دیده بودم این لحنِ سرد و بی تفاوت مثلِ شکنجه بود و حالا درک می کردم وقتی من بی تفاوت از کنارش رد می شدم چه عذابی می کشید!

کمی بعد سام هم به جمعمون اضافه شد و لبخندهایِ بی دریغش رو نثارم کرد ... اما حتی این لبخندهای پر از محبت هم نتونست سرِ حالم بیاره ...

لقمه ها رو به سختی از سنگری که تویِ گلوم درست شده بود فرو دادم ...

عشق آدم رو دلنازک می کنه؟ من رو که کرده بود!

آهی کشیدم که از چشمِ سام دور نموند ... دستم رو گرفت و آروم پرسید:

– چیزی شده خواهری؟

سعی کردم لب هام رو کش بیارم:

– نه داداشی ... چیزی نشده ...

مشکوک نگاهم کرد ولی چیزِ دیگه ای نگفت ...

بلند شدم و میز رو جمع کردم و سعی کردم به سر و صدایِ سالن توجهی نکنم ... که گه گاه صدایِ سرفه هایِ کیان بلند می شد و دلِ من هم می لرزید ...

از اینکه ممکن بود اون رو به خاطرِ همین سرفه ها از دست بدم ... که وایِ من اگر اینطور می شد ... تا آخر عمر بین هیزمهایِ گُر گرفته ی جهنمی خود ساخته می سوختم ...

استکان ها رو شستم، ظرفِ پنیر و کره و مربا رو حسابی با کفِ شست و شو دادم و قوری رو هم شستم و دوباره چای دم کردم ... چون می دونستم کیان کمی بعد از صبحانه باز لیوانِ چای به دست از سمتی به سمتِ دیگه ای میره ...

هیچ وقت سعی نکردم عاداتش رو بفهمم، ولی بودن کنارش، ناخودآگاه دیکته شون کرد رویِ مغزم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

به سالن که برگشتم حسین لباس پوشیده در حالِ صحبت با کیان بود ... نگاهم متعجب بینشون چرخید ... جایی می خواست بره؟ شاید بیرون اما ...

حسین برگشت سمتم، لبخندی زد شرمگین، آروم گفت:

– من باید برگردم ... یه خرده کیمیا ناخوشِ ... و خب ...

خیره ی چشم هام شد و گفت:

– معذرت می خوام بابتِ تموم حرف هام ... شرمنده ام ... اصلا نمی خواستم ...

حرفش رو بریدم:

– مهم نیست ... فراموشش کن ... کیمیا چه اش شده؟

شونه بالا انداخت و دستی به موهاش کشید:

– نمیدونم ... فقط می دونم این چند روزه همه چیز سرم داره آوار میشه ... برم ببینم چه اشِ ...

چند لحظه بعد سام هم آماده از اتاق خارج شد ... چشم هام گرد شد ... بلند گفتم:

– تو کجا؟

نیم نگاهی به کیان کرد و بعد به من:

– منم باید برگردم ... مرخصی ام داره تموم میشه ... فقط ...

و با تردید به کیان نگاه کرد، لبش رو گزید و بهم نزدیک شد ... دوباره چشم چرخوند رویِ کیان که گرمِ صحبت با حسین شده بود و حسادتِ من رو تحریک می کرد ... که چرا با من سرد بود و با حسین گرم؟ مگه حسین پسش نزد؟ بهش توهین نکرد؟ مگه حسین به درک رفتنش رو آرزو نکرد؟ یعنی جرمِ من بیشتر بود؟

دست هایِ سام که رویِ شونه ام قرار گرفت، مردمک هام هم سمتش چرخیدن:

– فقط نگرانم اذیتت کنه ...

آب دهن فرو بردم تا بغضی که از سرِ صبح گریبانگیرم شده بود رو پایین بدم و گفتم:

– نه ... خیالت جمع ... کاری بهم نداره ...

اخم کرد و صداش رو پایین تر آورد:

– دفعه ی آخری که پیشش بودی رو یادت رفته؟

دستم رو رویِ دستِ راستش که شونه ام رو می فشرد گذاشتم و گفتم:

– برو خیالت تخت ... دیگه اون اتفاق نمی افته ...

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم هاش رو با حرص بست و باز کرد و بعد از پوف کردنِ هوایِ توی ریه هاش گفت:

– کاش حداقل یکی مون می موند ولی هم من و هم حسین مجبوریم برگردیم ... میران هم تا فردا عصر، فوقش بعد از ظهر نمیرسه ... نگرانتم!

زبون باز کردم:

– نباش، چون ...

که صدایِ کیان من رو مخاطب قرارداد:

– ترانه، تو هم وسایلت رو جمع کن و باهاشون برو ...

چشم هایِ ناباورم رو به چشم هایِ مقتدرش دادم ... کِی کیان اینطور من رو از خودش روند؟ خدایا؛ مردِ من کجا بود؟ این مرد که به همین راحتی من رو از خودش دور می کرد کیانمهرِ مجد بود؟

من و من کنان گفتم:

– آ ... آخه ... چرا؟

لبش کمی کج شد ... شاید به پوزخند:

– به بودنت نیازی نیست ...

حسین متحیر به کیان نگاه می کرد ... حتی سام هم با ابروهایِ بالا رفته از تعجب نگاهش رو بینِ من و مَردَم می چرخوند ...

زبونم رو رویِ لبم کشیدم:

– ولی ... ولی آخه تو نیاز به مراقبت داری ... من می مونم ...

ابروهاش رو بهم نزدیک کرد:

– چرا؟

دهنم چرا انقدر خشک بود؟

دست هام رو توی هم گره کردم:

– خب ... خب گفتم که ... باید یکی باشه که ...

حرفم رو برید:

– میران میاد!

صدام می لرزید ... کِی تموم می شد این شکنجه؟:

رمان بازار
romanbazar.ir

– خب اون که فردا میاد ...

با دست بالایِ لبش رو خاروند و گفت:

– من دو هفته ی گذشته رو هم تنها بودم ... این یه روز رو هم می تونم ...

حسین هشدارگونه صداش زد:

– کیان؟

ولی این مرد انگار می خواست مرگی همراه با طعمِ دق رو به من بچشونه ...

سرم رو پایین انداختم تا نگاهم به نگاهِ دو مردِ دیگه نیفته ... دیگه چه اهمیتی داشت که ازشون پنهون کنم؟

سام که می دونست، حسین هم با رفتارهام پی برده بود به علاقه ام به مردِ نامهربون شده ی امروز ...

آهسته زمزمه کردم:

– دلم آروم نمیگیره خب ...

کمی سکوت ... سکوتِ محض!

حتی انگار پرنده ها هم نمی خوندن تا اینکه ...

حسین رو به سام گفت:

– خب بریم داداش؟

سرم رو بالا آوردم ... حسین نیم خندی گوشه ی لب داشت ... کیان هم سر به زیر انداخته بود و چهره اش مشخص نبود ولی سام ... اخم داشت و به کیان چشم غره می رفت و در عینِ حال لبش کمی، فقط کمی طرحِ لبخند داشت ...

سام و حسین رفتن و من موندم و کیانمهرِ بی توجه به پر پر زدن هام برایِ کمی توجه!

چه قـــدر درد داشت نادیده گرفته شدن از جانبِ مردی که تمومِ چشمت رو پر می کرد رنگِ حضورش، تمومِ مشامت رو پر می کرد عطرِ وجودش ...

خودم رو حبسِ آشپزخونه کردم تا نگاهم به نگاهِ بی تفاوتِ کیان نیفته ... پختم، شستم، کشیدم، چیدم، دوباره شستم، دم کردم و باز فراری بودم از کیانمهر ... نه از خودش، از حسِ بی حسی اش به من!

ساعت نزدیکِ چهارِ عصر بود و منِ فراری از حضورِ کیان، تن به ساحلِ تنها داده بودم و خیره به موج هایی بودم که وحشیانه و عاصی از وضعیتِ جوّیِ زندگی شون خودشون رو به شن ها و ماسه ها می کوبیدن ...

سایه ی کسی رو احساس کردم و چند لحظه بعد کیان کنارم نشست ...

رمان بازار
romanbazar.ir

نیم نگاهی بهش کردم و بعد مردمک هایِ گریزونم رو دوباره به آبیِ بی کران دادم ...

آروم گفت:

– چرا ازم فرار می کنی؟

یکه خوردم ... اصلا فکرش رو هم نمی کردم که به روم بیاره ...

سعی کردم بزنم به بی خیالی ... به همون آرومی گفتم:

– ازت فرار نمی کنم ...

پوزخند زد و چه قدر پوزخندهاش درد داشت:

– واقعا؟ منم باور کردم!

دست هام مشت شد:

– آره اصلا ... حرفیِ؟

کمی سکوت کرد و بعد گفت:

– نه ... حرفی نیست ... فقط اگه قرار بود مراقبم نباشی همون بهتر که با داداشت می رفتی ...

لبم رو گزیدم که اشک هام سرازیر نشه ... پر بغض گفتم:

– شاید یکی جام رو برات گرفته باشه که میخوای برم ...

وشاید گرفته بود ... چند روز ازش بی خبر بودم؟ چند روز کنارش نبودم؟ چند روز تنها بود ... از کجامعلوم که کسی راه به ذهنش باز نکرده بود و من رو پس نزده بود ... اون هم با اون همه بی توجهیِ من!

با لحنی از خودراضی گفت:

– اصلا جایی داشتی؟

چشم هام گرد شد، زل زدم به طوسی هاش ... کمی چشم هایِ درشتش رو تنگ کرد و گفت:

– بذار درست تر بپرسم ... جایی برام داشتی و خواهی داشت؟ یا اصلا من جایی پیشت دارم؟

می خواستم داد بزنم و بگم آره! داری ... ولی لب دوختم ...

شونه بالا انداخت، دست هاش رو پشتِ سرش ستون زد و خیره به دریا گفت:

– آخرین باری که اومدم اینجا مجبور شدم فرار کنم ... دقیق یادم نیست چند سال پیش بود ولی یادمِ سرایدارِ اینجا یه دخترِ پونزده ساله داشت ... یه دختر که به من دلبسته بود ...

تکونِ سختی خوردم و مشتم رو بیشتر فشردم ... دختری دلبسته بود به کیانمهر؟ به کیانمهرِ من؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پوفی کرد و گفت:

– دختربچه بود ... زیبارو و معصوم ... اگه یه ذره شیطون صفت بودم می تونستم کارش رو بسازم و بعد بزنم به چاک ولی ... دلم نیومد ... چشم هایِ قهوه ای رنگش خیلی خیلی زیبا بود ... غیرِ قابلِ توصیف ... هر کاری می کرد برایِ نزدیک شدن به من و من ازش فرار می کردم! تا اینکه تو صورتش داد زدم که انقدر ازم پایین تره که به چشمم نمیاد ... خب یه ذره کله ام باد داشت ...

متعجب و با حسادت بهش نگاه کردم ... حسادت به خاطرِ توصیفش از زیبایی هایِ دختر و تعجب به خاطرِ حرفی که زده بود ... باورِ اینکه همچین حرفی از لب هایِ مهربونش خارج شده بود سخت بود!

سری به تاسف تکون داد و گفت:

– دختربچه ی خامِ داستانِ ما تا مرزِ خودکشی رفت ... ولی فهمیدم و جلوش رو گرفتم ... نشستم و براش توضیح دادم که اون حرفام چرت بوده ولی من واقعا نمی تونم دوستش داشته باشم ... از من اصرار و از اون انکار ... از من انکار و ازاون اصرار ... تا عاقبت برایِ رهایی از دستش فرار کردم ... از عشق فرار کردم ... و بعد از مدت ها دوباره عشق پام رو به اینجا باز کرد ... یه عشقِ واقعی ... شاید خیلی پخته تر از اون اتفاقِ پونزده سالگیِ دخترک ...

چشم هام سوخت ... عشقِ پخته؟ دخترک؟ پس باز هم اون دختر ...

دختری که تا همین چند لحظه پیش چیزی ازش نمی دونستم ... جایِ من رو پر کرده بود؟ شاید با یک عشقِ پخته تر ...

دیگه صبرم تموم شد ... عجیـــب حساس شده بودم ... مگه چند روز گذشته بود که من فهمیده بودم دوستش دارم؟ پس این رفتارهای عجولانه چی بود؟ این اشک که دونه دونه رویِ صورتم می ریخت چی بود؟

هق هق کنان گفتم:

– خیلی ... خیلی پستی!

چشم هاشِ درشتش رو درشت تر کرد و گفت:

– چی؟

خودم رو عقب تر کشیدم ... دخترک؟ اتفاقِ پونزده سالگی؟ پس واسه همین می خواست برم؟ برم که دخترک رو کنارِ خودش بیاره؟

بینِ هق هق هام، بینِ اشک هایِ بی وقفه ام به سختی گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– من دوست دارم لعنتی ... اونوقت تو ... تو ... تویِ نامرد ...

گریه نذاشت ادامه بدم ... مستقیم بهش گفتم ... غرورم پر زد و بهش گفتم دوستش دارم ولی چه فایده که دلش ...

با فرو رفتن تویِ گرمیِ بازوهاش گریه ام قطع شد ... از شوک و بهت ... سرم رو بوسید و آهسته گفت:

– همین رو می خواستم ... حالا گریه ات واسه چیه دخترِ خوب؟

صورتم رو بیشتر به سینه اش چسبوندم که خندید ... آروم خندید و زیرِ گوشم زمزمه کرد:

– از صبح مُردم که بهت بی محلی کنم ...

کمی سرم رو ازش دور کردم ... مهربون پیشونی ام رو بوسه زد و ادامه داد:

– ببخشید ... ولی خب می خواستم ازت اعتراف بگیرم!

چونه ام لرزید که آروم سر خم کرد و چونه ام رو بوسید و گفت:

– نکن با دلِ من اینطوری دختر ...

با سکسکه گفتم:

– پس ... پس اون دختره رو دوست نداری؟

بلند خندید و من رو به خودش فشرد و گفت:

– دخترکِ حسودِ من ... کجایِ حرفم نشونِ این داشت که من اون دختره رو دوست دارم؟

کمی خیره به چشم هایِ خیسم موند و بعد دستم رو گرفت و رویِ قلبش گذاشت، قلبی که پر توان می کوبید، خیره به چشم هام گفت:

– این که کاروانسرا نیست هر دفعه یکی بیاد توش ...

دوباره لب هاش نقش شدن به لبخند:

– تازه، اون دخترخانم الان یه مادرِ جوونِ ... پسرکوچولوش یه دو سه ماهی میشه به دنیا اومده ...

و من هم چنان ساکت بودم ... من رو سکته داد، به گریه انداخت که بهش بگم دوستت دارم؟ همین ... که البته چیزِ کمی نبود!

دست هاش رو دو طرفِ صورتم محکم کرد و گفت:

– اگه همون دیروز درست و حسابی حرفت رو می زدی امروز نه من این همه عذاب می کشیدم نه تو ...

سرم رو تکونی داد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– دوباره میگی؟ آره؟ بگو تا باورم بشه ...

چشم هام سوخت ... می گفتم ... صد هزار بار می گفتم ...

با بغض لب زدم:

– دوستِ دارم کیان ... خیلی!

و بعد عجولانه و شاید از رویِ شرم و سرخیِ گونه هام سرم رو تویِ سینه اش فرو کردم ... گونه رویِ موهام کشید و با صدایِ لرزونی گفت:

– دنیا رو بهم دادی ... خیلی می خوامت ترانه ... خیلی!

دست هاش رو دورم حلقه کرد و من تو بهشتِ چند وجبیِ خودم نفس کشیدن رو از سر گرفتم ... برایِ یک زندگیِ جدید و یک شروعِ جدید!

***

دست هاش رو تویِ موهام حس می کردم، بوسه های هر چند ثانیه یک بارش رو رویِ پیشونی ام حس می کردم و لبخند می زدم به حضورش ...

باز بوسه ای نشست رویِ پیشونی ام و آهسته زمزمه کرد:

– بیداری بلوطم؟

سرم رو رویِ بازوش کشیدم و گفتم:

– اوهوم ...

چشم هام رو باز کردم و به صورتش نگاه کردم که چند وجبی ام سر رویِ بالشت گذاشته بود ...

دست رویِ ابروم کشید و گفت:

– حرف بزنیم؟

چشم هام رو از محبتِ سرانگشت هاش بستم و لب زدم:

– بزنیم ...

دستش رویِ پهلوم نشست و گفت:

– تصمیمت رو گرفتی ...

رمان بازار
romanbazar.ir

آروم پلک هام رو باز کردم و با کمی اخم گفتم:

– در موردِ چی؟

بهم نزدیک تر شد و گفت:

– در موردِ ... در موردِ موندن باهام ...

و باز بهم نزدیک شد ... چونه ام رویِ سینه اش موند و سرم بالا رفت برایِ خیره شدن تویِ چشم هاش ... آروم گفتم:

– اگه نگرفته بودم این همه راه نمی اومدم ...

سر جلو آورد و بوسه ای رویِ پیشونی ام کاشت و گفت:

– می دونم عزیزکم ... منت گذاشتی سرم بانو ... ولی ...

مردمک هاش لرزید، لبش رو گزید و گفت:

– می دونی که من خیلی مشکل دارم ... نه؟!

دستم رو رویِ گونه اش گذاشتم و گفتم:

– می دونم ...

کلافه شده بود ... سینه اش تند و کوتاه بالا و پایین می رفت ...:

– دیدی که خانواده ام چطور باهام رفتار کردن ... دیدی که من هیچ وقت ثبات ندارم ... و می دونی که ... می دونی که من عقیمم و هیچ وقت نمی تونم بهت ...

انگشتِ اشاره ام نشست رویِ لبش ... فک کردن لازم نبود ... دلم پیش قدم بود ...:

– می دونم ... می دونم توانایی این رو نداری که من رو مادر کنی ولی ...

لبخند زدم:

– خودت برام مهمی کیان ... بودنت، نفس کشیدنت، مهربونی و بزرگواری ات ... دوست داشتن این چیزا سرش نمی شه ... کسی رو دوست داشته باشی با همه ی مشکلاتش دوست داری ... منم ... منم که دوست دارم ...

حریص با چونه دستم رو کنار زد و صورت به صورتم چسبوند ... عقب که کشید نفس نفس زنان گفت:

– دیوونه ام می کنی دختر ... چرا انقدر شیرین زبون شدی؟

لبخند زدم، سر جلو بردم و رویِ شونه اش گذاشتم، دست هاش پیچک شد دورِ تنم، چشم هام رو بستم و عطرِ تنش رو به ریه کشیدم و زمزمه کردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– خوابم میاد ... بخوابیم؟

جوابش نوازش شد بینِ کتف هام ...

***

خوابِ خواب بود!

و انقدر معصوم که دلت می خواست ساعت ها زل بزنی به چهره ی دوست داشتنی اش!

نگاهم از لبه هایِ بازِ پیراهنش به خطِ روشنِ رویِ تنش افتاد ... جایِ بخیه ... آروم انگشتِ اشاره ام رو روش کشیدم ...

کمی تکون خورد و صورت تویِ بالشت فرو برد و دستش رو دورم محکم تر کرد ... لبخند زدم و دوباره تکرار کردم ... پاهاش رویِ محکم کرد رویِ مچِ پاهام و غرغری هم به دنبالش! ...

لب گزیدم تا صدایِ خنده ام بلند نشه و دوباره رد گرفت انگشتم رویِ ردِ بخیه که بازوم رو کشید و محکم کنارش رویِ بالشت فرود اومدم ... با صدایِ گرفته ای گفت:

– بخواب ...

قصد کردم به بلند شدن که چشمِ راستش رو باز کرد و گفت:

– نرو ...

و خوابید!

متحیر به سینه اش خیره شدم که منظم بالا و پایین رفتنش نشون از خوابیدن داشت!

خواستم خودم رو عقب بکشم که تقریبا ناله زد:

– نرو ... بذار بخوابم ...

غر غر کردم:

– بیدار شو دیگه ... داداشت میادها!

نیشخندی زد و سرش رو تویِ شکمم فرو کرد و با صدایی که رو به خاموشی می رفت گفت:

– اون حالا حالا ها ... نمیاد ...

رمان بازار
romanbazar.ir

دست رویِ موهاش کشیدم و آروم صداش زدم ... شونه ی راستش رو بالا انداخت ... دوباره صداش زدم ... سرش رو بالا گرفت و با اخم گفت:

– قراره بعدا هم همینطوری خواب و آروم رو ازم بگیری ...

نیشخندی زدم و گفتم:

– شاید ...

با حرص گفت:

– شاید؟ شاید؟ ترانه قورتت میدما!

خندیدم و گفتم:

– عمرا!

نیم خیز شد و گفت:

– عمرا؟

تا به خودم بجنبم و تکونی بخورم بینِ دست هاش اسیر شدم ... تویِ تشکِ نرم فرو رفتم و شروع به قلقلک دادن کرد ... صدایِ خنده مون تویِ خونه می پیچید و روحِ جوونمون رو به رخِ دنیا می کشید ... عشق و دوست داشتن جلا داده بود روح و زندگی مون رو ... کیانمهرِ غم زده رو شاد و سرزنده کرده بود و من رو ... خندون!

نفهمیدم کِی بینِ قلقلک هاش، چشم هاش به چشم هام خیره شد و بعد فاصله ها به زیرِ صفر رسید ... کِی دست هام تویِ موهاش فرو رفت و شدم همکارش تویِ این شبیخون؟

سرش که رویِ سینه ام نشست، نفسِ حبس شده رو بیرون دادم ... گونه هام می سوخت!

خندید، آروم خندید و گفت:

– ای الهی خدا بگم چی کارت نکنه ترانه ... اگه عقیم نبودم فک کنم تا حالا چهارتا شکم زاییده بودی!

متحیر از شوخی اش سرش رو بالا گرفتم، چشم هاش اشک داشت ولب هاش لبخند ... نگاهم رو که دید به سختی زمزمه کرد:

– باید عادت کنم ...

و بعد قطره ای رویِ گونه اش چکید ... بغض کردم و سریع دستم رویِ گونه اش کشیده شد ...

چرخید و این بار سرِ من تویِ سینه اش فرو رفته بود ... آروم و عمیق نفس می کشید ... بعضی چیزها هیچ وقت عوض نمی شدن ... آدم ها هر چه قدر تغییر می کردن باز هم چیزهایی وجود داشتن که عذابشون

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش چرخید توی موهام و گفت:

– می خوام عادت کنم ... می خوام به این جمله عادت کنم که عقیمم ... که هر وقت یکی به رخم کشید رنگ از صورتم نپره ...

بغضم رو فرو خوردم و سعی کردم به حسِ سنگینی که توی صداش بود توجه نکنم ... دوباره دست کشیدم روی بخیه و برای عوض کردنِ بحث گفتم:

– این جایِ چیه کیان؟

و فوری آبِ دهن فرو دادم تا سدِ توی گلوم هم پایین بره ... آهسته گفت:

– نشونه ی یه حماقت ...

دستِ راستم رو جک کردم و سرم رو بهش تکیه زدم ... یک پهلو کنارش دراز کشیدم و با ابروهایی در هم پرسیدم:

– چه حماقتی؟

شرمگین توی چشم هام خیره شد و گفت:

– بی خیال ...

و طره ای از موهام رو به دست گرفت ...

پشتِ چشمی نازک کردم و گفتم:

– کیـان؟

خندید ... کمرنگ ولی خندید و گفت:

– جـونِ کیان؟ چرا اینطوری صدا می کنی که دست و پایِ آدم بلرزه؟

متحیر از این وجه هایِ جدیدِ شخصیتیِ کیان، مشتی به بازوش زدم و گفتم:

– بی تربیت! چرا انقدر منحرف شدی تو؟ تصادف کردی سرت به جایی خورده؟

مهربون لبخند زد و تنها خیره ام شد ... سر به زیر انداختم و زیر چشمی به شکمش نگاهی کردم و گفتم:

– نگفتی ها ...

چند لحظه ای سکوت کرد، دستم رو بینِ دست هاش گرفت و آروم و با تردید گفت:

– خودکشی کردم ...

نه برق بهم وصل کردن، نه لرزیدم ... خشک شدم!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم گیر کرد رویِ ردِ بخیه ... نفسم مثلِ سوت از ریه ام خارج شد ... مغزم کاملا کار کردن رو از یاد برده بود! دستِ کیان نشست رویِ شونه ام ... تکونم داد ... ولی نمی تونستم نفس بکشم!

شدتِ شوک خارج از حدِ توانم بود!

دستش رو پشتِ سرم گذاشت و خم شدم رویِ دستش ... وحشت زده به صورتم سیلیِ آرومی زد و صدام زد ... کیان خودکشی کرده بود؟ کیان می خواست بمیره؟ چطوری؟ چرا؟ چی شده بود که مردِ من به این حال و روز رسیده بود که دست کشیده بود از زندگی اش ...

تویِ گوشم که فریاد کشید به شدت نفسم رو رها کردم و پلک بستم و گذاشتم تا قطره هایِ اشک صورتم رو خیس کنه ... کیانمهر خودکشی کرده بود!

بوسه هاش رویِ سر و صورتم می نشست ... با صدایی که می لرزید گفت:

– ترانه؟ بلوطم؟ عزیزِ دلم ... غلط کردم ... آخه چه ات شد نفس؟

هق هق کنان گفتم:

– چـ ... چرا کیان؟ چرا این کارو با ... با خودت کردی؟

سرم رو محکم تویِ سینه اش فرو کرد و من از ترس ... یا شاید از شدتِ شوک شروع کردم به نشوندنِ مهرِ لب هام ... اشک هام خیس کرده بود تنش رو!

دست هاش رو دو طرفِ صورتم گذاشت و با بغض گفت:

– خیلی گذشته دخترکم ... خیلی! چرا اینطور پریشون شدی؟ چی شد عزیزم؟

بلند بلند گریه کردم به حالِ مردی که چشم هاش شده بود دنیام! به حالِ مردی که روزی از زندگی بریده بود ... گهواره شد برام و آروم تاب داد تنش رو ... چشم هام سنگین شد ... هنوز کمی هق می زدم ولی آروم گرفتم ... آروم گرفتم و گوش سپردم به زمزمه هاش ... آروم می گفت از حال و روزش ... از دردی که کشید ... از حقارتی که چشید و دستِ من آروم بازوش رو نوازش می داد ...

کیانمهر:

لیوانِ آب پرتغال رو به دستش دادم و گفتم:

– بزن روشن شی!

آفتاب گیرش رو پایین تر کشید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– مرسی مشتی!

و ریز ریز خندید ... یک حسِ خوب، یک حسِ ناب، تویِ وجودمون بود ... مثلِ دختر و پسری بودیم که تازه محرم هم شده بودیم و شیطنت هامون رو به رخِ هم می کشیدیم ... زندگی داشت بهم لبخند می زد ... عریض و پهن!

لیوان رو بالا بردم و تکه ای یخ داخلِ دهنم رفت ... گوشه ی لپم نگهش داشتم و رو به ترانه گفتم:

– یقه ات رو بکش بالا گردنت میسوزه!

آب پرتغال تویِ گلوش پرید و مجبور شدم کفِ دست هام رو محکم بکوبم بینِ کتف هاش!

کمی بعد دستم رو پس زد و گفت:

– آی ... ناقصم کردی کیان ... یواش تر ...

چهره در هم کشید و آروم گفت:

– کبودم کردی مرد!

خندیدم و گفتم:

– آی قربونِ مرد گفتنت زن!

خندید، ولی معلوم بود درد داره ... خم شدم و آروم بینِ کتفش رو بوسیدم و گفتم:

– ببخشید!

لبش رو گزید و برایِ فرار از چشم هام نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

– میران کجا بود؟

نیشخندی زدم به چهره ی گلگون شده اش و گفتم:

– کوهین! هنوز مونده برسه!

سری تکون داد و دوباره لیوان رو به لبش نزدیک کرد ...

سرم رو رویِ شونه اش گذاشتم که تکونی خورد ... ولی پسم نزد!

ترانه تنها کسی بود که پسم نمی زد ... کنارم نمی زد ... و این روزها عجیب آغوشش رو به روم باز می کرد ... بوسه به سرم می زد و با محبت باهام حرف می زد!

این دختر و پسر، این زن و مرد، من و ترانه نبودیم انگار! خنده هامون، خنده هایِ ما نبود ...

و کاش گوشِ شیطون کر می بود و خنده هامون رو نمی شنید ...

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش که دورم حلقه شد آهسته لب هام رو مهر کردم رویِ شونه اش که غر زد:

– چرا مثه تازه دومادا هی دله باز در میاری ... خوبه من شیش هفت ماهه تو خونه ات هستم ها!

خندیدم و دوباره لب به شونه اش چسبوندم:

– خب هستم دیگه ... تا قبل از اینکه گم و گور بشم و تا دمِ مرگ برم و برگردم که گوشه چشمی هم به ما نمینداختی ... یعنی حتما باید یه بلایی به سرم می اومد که به چشمت بیام ...

لحظاتی سکوت کرد و بعد آروم و دلگیر گفت:

– کیان؟ چند بار گفتم ببخشید ...

راست می گفت! بارها و بارها بین صحبت هامون، تو این چند ساعت که شده بودیم عاشق و معشوق بینِ عاشقانه هامون، خنده هامون ازم طلبِ بخشش کرده بود ...

سر بلند کردم و دست زیرِ چونه اش بردم و گفتم:

– نگفتم تا بگی ببخشید ... فقط خواستم سر به سرت بذارم ...

ضعیف لبخند زد و گفت:

– باشه ... خب منم ...

مهلت ندادم تا حرفش رو تموم کنه ... دقیقا مثلِ تازه دامادها که مدام تمنایِ آغوش و محبتِ تازه عروسشون رو دارن کلماتِ ترانه رو خوردم ...

صدایِ زنگِ تلفن باعث شد کمی عقب بکشم و دستِ ترانه از رویِ گردنم به رویِ شونه ام سُر بخوره ... نگاهِ هر دومون به سمتِ تلفنِ همراهم کشیده شد که رویِ ماسه داشت حمومِ آفتاب می گرفت!

ترانه شرمگین لبخندی زد و گفت:

– حسین ...

و شروع کرد پنجه هاش رو به موهایِ پشتِ گردنم کشیدن ... لبخند زدم و جواب دادم:

– بله؟

با هیجان گفت:

– سلام، خوبی؟ ترانه خوبه؟ میران رسیده؟ من دیشب رسیدم ... وای کیان اومدم خونه ... کیمیا سلام رسوند ... مامانش اینا اینجا بودن ...

رمان بازار
romanbazar.ir

حسین همونطور توضیح می داد و من گوشی رو کمی از گوشم فاصله دادم و آهسته آهسته شیطنت می کردم ... چشم هام رو بستم ...

حسین حرف می زد و حرف می زد و من با تمامِ وجود شهدِ حضورِ ترانه رو به کام می کشیدم ... تا اینکه ...:

– کیمیا حامله اس!

چشم هام گرد شد ... پلک هام باز شد ... چشم هایِ ترانه هم گرد خیره تویِ مردمک هام شد!

از هم فاصله گرفتیم و ناگهان با هم ...:

– چـی؟

حسین بلند گفت:

– بابا شـــدم!

با وجودِ لرزشِ دلم لبخندم وسیع شد و گفتم:

– خب بابا ... چرا مثه زنا جیغ می کشی حالا؟

دستِ ترانه گونه ام رو نوازش کرد ... انگار فهمید دردم چیه ... من ضعف داشتم ... بزرگترین ضعفِ یک مرد رو ...

به حسین تبریک گفتم، به کیمیایی که از صداش شرم و خجالت می بارید هم تبریک گفتم، ترانه هم با شادی همصحبتشون شد ولی من دیگه لبم کش نیومد ...

تماس که قطع شد ترانه زمزمه کرد:

– کیان؟

آهسته گفتم:

– جونِ دلِ کیان؟

لبخند زد:

– مهم نیست ... این نیز بگذرد آقایِ خونه ...

ته دلم قنج رفت از آقایِ خونه گفتنش ...

این بار به پیشونی اش بوسه زدم به نشونه ی احترام ...

دراز کشیدم و سرش رو رویِ شکمم گذاشتم ... حرف زدیم وخندیدیم ... دستِ هم رو گرفتیم و لذت بردیم از این فرصت ها و ثانیه ها ... شاید فردا برامون نقشه ی دیگه ای کشیده باشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

***

ترانه کنارم ایستاد و لبخند به روم پاشید ... لبخندش رو جواب دادم و نگاهم رو به ماشینی سپردم که توی حیاط توقف کرد ...

و با دیدنِ افرادی که پیاده شدن ... مات و مبهوت خیره موندم ...

پاهام سست شد ... میران نگران نگاهم می کرد ... شاید نگرانِ واکنشم بود! شاید نگرانِ نگاهِ ناباورم! دستِ ترانه نشست رویِ بازوم و آروم صدام زد ... گیج نگاهش کردم ... باز لبخند رویِ لب هاش بود ... لبم رو کمی کش دادم شاید از این شوک نجات پیدا کنم ولی نشد تا اینکه ...

- داداش جونم!

و سوگل بود که دوید و سر تویِ آغوشم پنهان کرد و زار زارِ گریه رو سر داد ...

دستم نشست رویِ سرش و آهسته صداش زدم ... صورتِ خیسش رو بلند کرد و با هق هق گفت:

- کجا گذاشتی رفتی نامرد؟!

با شوق لبخند زدم و گونه ی خیسش رو بوسیدم:

- کی به تو گفت؟

پیشونی تکیه زد به سینه ام و در حالی که دستش رو دورم محکم تر می کرد گفت:

- داداش میران نگران بود ... یه روز داشت تلفنی حرف می زد، حرف هاش رو شنیدم ...

و گونه اش رو کشید رویِ تنم ... آروم گفت:

- داداشی دلم برات تنگ شده بود ...

دوباره بوسه ام نشست رویِ سرش ...

با ایستادنِ میعاد کنارم، نگاه بهش دادم ... اون هم بغض کرده بود ... لبخند زدم بهش ... زیر لب با چونه ای که می لرزید گفت:

- چرا انقدر لاغر شدی؟

دستِ چپم رو از دورِ کمر سوگل آزاد و دورِ شونه ی میعاد حلقه کردم ... سرش رو رویِ شونه ام گذاشت ... تو اون لحظه حس می کردم خوشبخت ترین آدم رویِ زمینم!

رمان بازار
romanbazar.ir

میران لبخند زنان، هیوا به بغل نزدیکم شد ... مردمک هاش رو توی صورتم چرخوند و زمزمه کرد:

– خدا رو شکر خوبی ...

نمی تونستم جلویِ لبخندم رو بگیرم! ترانه، دست دراز کرد و سوگل رو توی آغوش گرفت و میعاد هم قدمشون شد و من رو با میران و هدیه و دو تا طفلِ بامزه تنها گذاشتن!

هدیه محمد علی رو، زمین گذاشت و با صدایِ لرزونی گفت:

– خیلی خیلی خیلی بی فکری! نگفتی کسایی هستن که نگرانت می شن؟

در حالی که نگاهم رویِ سرِ کوچیکِ هیوا بود که موهایِ بورش کمی بلند شده بود گفتم:

– فک کنم این بی خبری برایِ همه مفید بود ...

هدیه چشم غره ای رفت و گفت:

– آره! واسه همه مفید بود از جمله خودت با این قیافه ی درب و داغونت ...

و بعد با نیم خندی از کنارم رد شد ... من موندم، میران و دوتا بچه ای که برادر زاده ام بودن ...

خیره شدم به محمد علی که چنگ زده بود به شلوارِ پدرش ... نگاهم رو که دید پنهون شد پشتِ پاهایِ میران و فقط سرش رو بیرون فرستاد و با چشم هایی درشت خیره ام شد!

میران آهسته گفت:

– می تونی بغلش کنی زلزله رو؟!

و با سر اشاره ای به پسرش زد ... من؟ من باید محمدعلی رو بغل می کردم؟ این پسرکوچولویِ تپلِ دوست داشتنی رو؟

دست هام لرزید! نه از ترس، نه از ناراحتی ... از استرس! از شوقی وصف ناپذیر!

رویِ زانو نشستم، دستِ لعنتی ام لرزشش کم نمی شد!

آب دهن فرو دادم و با سر اشاره زدم که نزدیک بشه ... لبش رو غنچه کرد و دست هاش بیشتر شلوارِ میران رو کشید که صداش در اومد:

– نکش محمد علی! بابا درآوردی این شلوار رو ... بیا می تونی بی حیثیتمون کنی جلو عمو و زن عموت؟

نگاهِ گرد شده ام رو بالا بردم و دوختم به صورتش ... «زن عمو » ... یعنی همسرِ عمو ... و عمو کی بود؟ من!

چـــه قدر شیرین بود نسبتِ ترانه با خودم!

رمان بازار
romanbazar.ir

قدردان نگاهِ برادرانه ی مهربونش رو پاسخ گفتم و دوباره به محمد علی چشم دوختم ... با انگشت هام بهش اشاره زدم که نزدیک بشه ... کمی تنه اش رو بیرون کشید ... لب زدم:

– بیا شازده پسر ...

میران با زانو هلی آهسته به محمد علی داد ... پسرک دست هاش رو پشتِ سرش پنهون کرد و تلو تلویی خورد ... نق نقی کرد و خواست عقب بره که تو آغوش کشیدمش ... عطر تنش رو به ریه کشیدم و مست شدم!

پلک هام بستم و آهسته زیر گوشش گفتم:

– جــونم؟ هیـش ... آروم ... کاریت ندارم کوچولو ...

آروم گرفت ... آروم گرفت و کمی بعد سرش رو رویِ شونه ام احساس کردم ...

لبخند زدم ... بغض گلوم رو خراش می داد ولی لبخند زدم ... من شاید، یک خانواده داشتم!

***

میران بطریِ دلستر رو به لب هاش نزدیک کرد و گفت:

– بهش گفتم می خوایم بریم یه مسافرتِ خونوادگی ... گفتم بچه ها رو هم بفرسته یه هوایی بخورن ... یه ذره اولش راضی نبود ... ولی خب بعدش ...

کمی سکوت کرد، شونه ای بالا انداخت و بعد بطری رو به لبش چسبوند ... نگاهم رو به ترانه ای دوختم که سرگرمِ حرف زدن با سوگل بود و گفتم:

– شک نکرد؟

و بعد طعمِ استواییِ دلستر رو مزه مزه کردم ... نیم نگاهی به صورتم کرد و گفت:

– نه ... مطمئن باش انقدر برایِ دیدنِ برادرم مشتاق بودم که نمی ذاشتم به هیچ وجه شک کنه!

سخت بود درکِ این صمیمیت و برادری بعد از این همه سال ولی ... در عرضِ یک روز بهش عادت کرده بودم!

در عرضِ یک روز شاید کمی از حسرت هام، ذره ای جبران شده بود و همین ذره برایِ من خیلی بود!

صدایِ گریه ی هیوا که بلند شد، زودتر از همه به سمتِ تشکش رفتم و نگاهی به صورتِ خیسش کردم ... دست هام رو پایین بردم وتنِ ظریفش رو تو آغوش کشیدم ... به این آغوش عادت کرده بود ... به آغوشی که دوست نداشت لحظه ای رهاشون کنه ... نه اون رو، نه برادرش رو!

رمان بازار
romanbazar.ir

هیوا رو به مادرش تحویل دادم و بعد از مشخص شدنِ علتِ گریه اش که خرابکاری بود، نگاه به هدیه دوختم که محمدعلیِ نیمه خواب رو به سوگل سپرد و بلند شد تا به ویلا برگرده و اثراتِ حمله ی شیمیایی هیوا رو از بین ببره!

میعاد دست از رویِ بینی برداشت و گفت:

– پدر سوخته چه بویی هم راه انداخته!

دستِ میران نشست پشتِ سرش و صدایِ خنده بلند شد که تندی با صدایِ هیس گفتن و چشم و ابرویِ اشاره ایِ ترانه به محمد علی فروکش کرد!

میران نیم نگاهی به میعاد کرد و آروم رو به من گفت:

– کِی برمیگردین؟

زیر چشمی به ترانه نگاه کردم و گفتم:

– خب ... فک کنم باید زود برگردیم تا ترتیبِ یه چیزایی رو بدم!

و خودم می دونستم اون یک چیزا، چه چیزهایی هستن!

شاید خواستگاری، شاید عقد و شاید ... مراسم ازدواج و شبِ به یادموندنی اش!

با این فکر تنم گُر گرفت و نیشم شل شد که فوری با نگاهِ متعجبِ میران لب بستم ...

زیرِ لبی اش رو شنیدم:

– بچه دیوانه شد!

زیر سبیلی رد کردم! البته زیرِ سبیلِ نداشته ام!

هوا که رو به خنکی رفت و همگی عزمِ برگشت به ویلا رو کردن، میران بازوم رو گرفت و از سطحِ زیر سایه ای که پناه گیرش شده بودیم به سمتِ ساحل کشید، بعد از چند لحظه سکوت و گوش سپردن به سمفونیِ موج و صخره، خیره به افق گفت:

– وقتی برگردی چیزایِ خوبی شاید در انتظارت نباشه ...

لبخند زدم ... بود! چیزهایِ خوبی در انتظارم بود ... مطمئن بودم!

سکوتم رو که دید ادامه داد:

– بی بی می خواست بیاد، نذاشتم ... گفتم آمادگی اش رو نداری که باهاش رو دررو بشی با توجه به آخرین ملاقاتتون!

رمان بازار
romanbazar.ir

ناخواسته ابروهام در هم رفت ... آخرین ملاقات؟ فکرش هم جایی رو توی قلبم به درد می آورد!
دستش بازوم رو فشرد و گفت:
– ولی نمی تونی نبینی اش ... نمی تونی ازش فرار کنی ... دیر یا زود ...
حرفش رو قطع کردم:
– می دونم ... باید ببینمش!
و پلک هام رو بستم ... باید می دیدمش ... ولی خودم هم نمی دونستم آیا طاقتِ این دیدن رو دارم یا نه؟
طاقتِ به یاد آوردن حرف هایی رو دارم که هر کدوم یک خنجرِ شکسته شدن و فرو رفتن توی قلبم؟
طاقتِ دیدنِ بی بی ای رو دارم که آرزویِ مرگم رو داشت؟!

***

صدایِ جیرجیرک ها فضا رو پر کرده بود و بادِ خنکِ نیمه شب توی اتاق میپیچید و پرده رو به رقص در می آورد که دستم رو برایِ در آغوش کشیدنِ ترانه دراز کردم ولی ...
جاش خالی بود ...
چشم هایِ سوزان از خوابم رو سعی کردم باز نگه دارم و اطرافم رو کاویدم ... نبود ... ته دلم خالی شد! بلند شدم و ملحفه ی نازک رو کنار زدم ... چنگ زدم و پیراهنم رو از رویِ زمین برداشتم و رویِ رکابی به تن کردم و از اتاق بیرون زدم ...
سالن نیمه روشن بود ... می تونستم جثه ی میعاد رو رویِ مبل ببینم که به خواب رفته بود ... شاید بینِ دیدنِ فوتبال!
چشم چرخوندم سمتِ سرویسِ بهداشتی و با دیدنِ چراغِ خاموشش، نگرانیِ بیشتری که نمی دونستم از کجا نشأت گرفته، دلم رو چنگ زد ...
لبم رو جویدم و با دیدنِ باریکه ی نور از زیرِ درِ اتاقِ خالیِ موکت شده، دستی به پیشونی ام کشیدم ... یعنی ترانه بود؟
در رو کمی باز کردم و زنی پوشیده بینِ چادر و با شونه هایی لرزون قابِ نگاهم رو پر کرد، قدم هام سست شد ...

رمان بازار
romanbazar.ir

بی رمق صداش زدم:

– ترانه؟

با وحشت سرچرخوند و با دیدنِ من دست رویِ دهان گذاشت و چشم هاش جمع تر شد و گریه اش شدید تر!

در رو بستم و جلوش زانو زدم ... آب دهن فرو بردم ... قلبم جایی نزدیکِ سیبِ گلوم می زد!

دست هام صورتِ محصور بینِ چادرش رو قاب گرفتن، ناله زدم:

– چی شده عزیزکم؟

لب گزید و سر رویِ شونه ام گذاشت ... چشم هام می سوخت ... این بار از حسِ اشک!

ترانه برایِ چی اینطور اشک می ریخت؟ برایِ چی تنش اینطور می لرزید؟

نفسم گرفت:

– چرا اینطوری زار می زنی؟

هُل به دلم افتاد ... نکنه ...

صدام لرزید:

– پشیمون شدی؟ آره؟ از بودن باهام پشیمون شدی؟ چرا؟ کسی بهت چیزی گفته؟ ترا ...

دستش نشست رویِ لبم و پیشونی اش رو تکیه زد به پشت پنجه های ظریفش، با صدایی گرفته نالید:

– پشیمون نشدم ... دعا کردم ...

چشم هام رو بستم ... قطره ای اشک چکید رویِ گونه ام ... طاقتِ گریه ی ترانه رو نداشتم ... اونم اینطور شدید!

دستش رویِ صورتم کشیده شد پلک هام رو از هم فاصله دادم ... هم هق هق می کرد، هم لبخند به لب داشت ... خدایا؛ این زیبایی متضاد رو چطور بهش دادی؟:

– دعا کردم ... خواستم من رو ببینه ...

سر جلو آورد و گونه ام رو بوسید:

– چطور تونست اذیتت کنه؟

رویِ چادرش رو بوسیدم:

– خدا؟

سر تکون داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

– خدا که اذیت نمی کنه ...

دست هام بازوهاش رو گرفت:

– پس کی؟

جوابم رو نداد، دستش رو رویِ گردنم کشید و گفت:

– خواستم تو رو ببینه ...

هق هق زد:

– خواستم حواسش رو بیشتر این طرفی بده ...

ومن که سر در نمی آوردم از حرف هاش دست کشیدم رویِ سرش که پناه زد رویِ سینه ام ...

فقط می تونستم بینِ زمزمه هاش دوستت دارم رو بشنوم ...

و اون شب، کنارِ اون سجاده، چادرِ ترانه شد روکشمون ... برایِ یک خواب با چاشنیِ نماز، اشک و دعا!

***

چمدون رو گوشه ی سالن گذاشتم و خیره شدم به خونه ای که گرد و خاک گوشه و کنارش نشسته بود ...

دستِ ترانه بازوم رو فشرد و گفت:

– خیلی کثیف شده!

به نیم رخش خیره شدم که با بینی چین داده نگاه تو سالن می چرخوند ... لبخند زدم و گفتم:

– تمیزش می کنم ...

نگاهم کرد، لبخند زد:

– تمیزش می کنیم!

و اینطور شد که فرش ها جارو شد، سرامیک ها طی کشیده شد، گردگیری شد، و سرانجام مبل ها جا به جا!

بعد از دو روزِ خوب بالاخره برگشتیم! به خونه امون ... خونه ی ما!

ترانه خیلی خوب بود ... خارج از تصورم!

گاهی تند می شد، تلخی می کرد و یا حتی حرفِ بد می زد ولی ترانه ... خوب بود! زیادی خوب بود!

صبور بود، مهربون بود، کمی هم شیطنت پستویِ وجودش مخفی کرده بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

ترانه ای که قبلا شناخته بودم، فرق داشت با ترانه ای که خودش بهم شناسونده بود ...

شاید تازه داشتم ترانه رو می دیدم ... خودِ خودش رو ...

ولی به حالِ من فرقی نداشت ... من عاشقِ ترانه بودم، چه ترانه ای که چشمِ دیدنم رو نداشت و چه ترانه که گاه و بی گاه، بی دلیل دوست دارم نثارم می کرد!

خمیازه ای کشید و سر به پشتیِ مبل تکیه زد و گفت:

– تو عمرم انقدر کار نکرده بودم!

و خندید ... با لذت به چهره اش خیره شدم ... صدایی که از من نشنید، نگاهم کرد و با سر پرسید «چیه؟ » ...

آهسته لب هام رو تکون دادم:

– دوست دارم ...

خندید و آروم گفت:

– منم!

و چشم هاش رو بست ... لبخند از لبش پرکشید و بعد از چند لحظه سکوت که انگار با خودش کلنجار می رفت گفت:

– باید برم خونه ... پیشِ بابا و مامان ...

یکه خورده نگاهش کردم که با صدایی گرفته گفت:

– این چند روز هم سام به زور بابا رو راضی کرد که پیشت بمونم ...

دست هام مشت شد:

– ولی تو زنِ منی! صیغه امی!

آه کشید و گفت:

– می دونم ... ولی بابا رو باید راضی کنم ... باید راضی کنم که بعدش ...

لب گزید و پلک باز کرد و خجول نگاهم کرد ... می تونستم ادامه اش رو حدس بزنم ... که بعدش راضی بشه به ازدواج امون!

لبخندی زدم و گفتم:

– خیلی زود برایِ همیشه مالِ من میشی ...

و تونستم حرکت لب هاش رو ببینم که امیدوارم رو ادا می کردن ...

رمان بازار
romanbazar.ir

مشتم رو باز کردم و دستِ چپش رو، همون دستی رو که هنوز حلقه ام رو توی انگشتش حفظ کرده بود، به دست گرفتم ... بوسه ای به کفش زدم و گفتم:

– خیلی زود باید بیای خونه ام ... دیگه طاقتِ جدایی ندارم ... خب؟

با گونه ای که کمی سرخ شده بود پیشونی اش رو به بازوم تکیه زد ...

سرم رو رویِ موهاش گذاشتم و چشم بستم ... هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که با صدایِ زنگ از جا پریدیم ... ترانه اخمی کرد و گفت:

– تو به کسی گفتی بیاد؟

شونه بالا انداختم:

– نه ...

بلند شد و به سمتِ آیفون رفت ... کیه ای گفت و جواب گرفت ... در رو باز کرد و روبه من گفت:

– میرانِ!

از جا بلند شدم ... میران؟

نگران شدم ... آروم گفتم:

– یعنی چی شده؟ ما که تا همین چند ساعت پیش باهم بودیم ...

در که باز شد جوابِ چی شده رو گرفتم ... میران مضطرب گفت:

– نتونستم جلوش رو بگیرم ...

نگاهم به زنی بود که موهایِ حنا بسته اش کمی از زیر روسریِ ترکمن با گل هایِ قرمز و صورتی بیرون زده بود ... چشم هاش به نم نشسته بود و دست هایِ لرزونش به سمتم دراز بود ... بی بی!

آروم صدام زد:

– کیان؟

دوباره به میران نگاه کردم ... شاید برایِ جوابی ... گوشه ی لبش رو جوید و گفت:

– همین که رسیدیم خونه و فهمید که تو هم برگشتی افتاد رو لج که باید ببینمش ... مجبور شدم بیارمش وگرنه با این کاراش بابا همه چیزو می فهمید!

دوباره مردمک هام رو چرخوندم سمتِ بی بی که هق زد:

– کیانم!

رمان بازار
romanbazar.ir

لب هام رو رویِ هم فشردم ... میمِ مالکیت رو به من نسبت داد؟ به من؟ به منی که آرزو داشت زنده پا به این دنیا نذارم؟

قدمی جلو گذاشت و من ... یک قدم عقب رفتم!

پنجه هاش رو به سمتم کشید و گفت:

– بیا بغلم مادر ... فرار نکن ازم ...

تنم لرزید ... مادر؟ کدوم مادری به بچه اش می گفت کاش زنده نمی موندی؟!

و لب هام با صدایِ گرفته ای فکرم رو تویِ هوا پخش کردن ... اشک غلطید رویِ گونه ی بی بی ... چشم بستم تا نبینم! به خودم که دروغ نمی تونستم بگم ... هنوز هم طاقتِ اشک هاش رو نداشتم!

نالید:

– ببخش من رو مادر ... ببخش ...

نه ... نمی شد ... نمی شد بی بی رو راحت بخشید ... بی بی حسِ من از داشتن همه ی دنیا رو نابود کرد ... یک زمانی بی بی همه ی دنیام بود!

عقب تر که رفتم و جلوتر که اومد، دست هاش که باز شد برایِ در آغوش گرفتنم، یک چیزی ته دلم داد زد هنوز آغوشش رو می خوام ... هنوز تنم، مهرِ مادری اش رو طلب می کرد ولی ... دیگه مهری نبود! مگه برایِ عذابِ وجدان بزرگم نکرد؟

میران دست رویِ شونه ی بی بی گذاشت و گفت:

– بی بی، بریم ... می بینی که ...

اما بی بی بلندتر گفت:

– نه ... می خوام بشنوه ... باید بگم!

ترانه نگران نگاهی به من کرد و بی بی رو مخاطب قرار داد:

– می شنوه بی بی ... ولی یه وقتِ دیگه!

اما بی بی مثلِ طفلِ دو ساله پا به زمین کوبید و گفت:

– الان ... الان باید بشنوه ... دیگه طاقت ندارم ... دیگه نمی تونم ...

زبون رویِ لب هایِ خشک شده ام کشیدم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– چی می خوای بگی بی بی؟ می خوای بگی چرا بهم گفتی ذلیل مرده؟ چرا من رو از خودت روندی؟ چرا آرزویِ مرگم رو کردی؟ چی می خوای بگی؟

سرپنجه هاش که رویِ بازوهام نشست تمامِ قوام رو جمع کردم تا خودم رو کنترل کنم مباد که تو آغوشش بکشم ... هنوز هم محبتش رو می خواستم ... هنوز!

به زحمت بینِ گریه هاش گفت:

– حالم دستِ خودم نبود کیان، ببخش منو مادر ... خوش نبود حالم، خیلی سختی کشیده بودم تو اون چند روز، همه ی این سالا از جلو چشمم رد شد، دیگه نا نداشتم، دیگه اعصاب نداشتم ... ببخش منو بابتِ اون حرفا ... ناشکری کردم، بعدش روم نشد تو چشمت نگاه کنم ... همه اش می گفتم خودش میاد، دلش طاقت نمیاره ... ولی نیومدی ... نیومدی کیان!

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

عصبی تن عقب کشیدم و ازش دور شدم و غریدم:

– نمیخوام بشنوم بی بی ... نمی خوام! می یومدم که چی بشه؟ که بازم دروغ تحویلم بدی؟ چی می خواستی بهم بگی بی بی؟ چی؟ چی که کارت رو توجیه کنه؟

زانوهاش لرزید و دست هام فریاد کشیدن برایِ زیرِ بازوش رو گرفتن ولی ... مشت اشون کردم!

با کمکِ میران رویِ مبل نشست و خسته گفت:

– میخوام بگم ... دیگه بس امِ ... می خوام بگم تا بدونی دردِ سی ساله چیه ... می خوام بگم تا بدونی چی کشیدم ... میخوام بگم تا بدونی عذاب وجدان چیه؟

مسخ شده نگاهش کردم ... دردِ سی ساله؟ چی بود اون درد؟ دردِ چی؟ مگه بی بی درد کشیده بود؟ مگه بی بی هم مثلِ من درد کشیده بود؟

نگاه ازم گرفت و گفت:

– سی سال پیش ... علیرضا و نازی همدیگه رو نمی خواستن ... علی می خواست ولی نازی نه، دلش پیشِ یکی دیگه گیر بود ... راضی نمی شد به وصلت ... ولی من ... من قولش رو به دلِ علی داده بودم ... مجبورش کردم بشه نامزدش ... بشه صیغه اش تا ... تا بلکه هوای پسره از سرش بپره ...

رمان بازار
romanbazar.ir

میران بهت زده نالید:

– بی بی؟

وکنارش رویِ زمین نشست ... دست هام سِر شده بود ... حسی بهم می گفت این اعترافِ بی بی، حکمِ اعدام برام داره!

بی بی باز هق هق رو از سر گرفت و گفت:

– نازی ... نازی لج می کرد ... علیرضا رو اذیت می کرد ... تا اینکه زد به سرش ... گفت نمی خوامش ... گفت صیغه رو فسخ کنین ... علیرضا هم ... علیرضا هم ...

و بعد دست جلویِ چشم گرفت ... نفس کشیدن سخت شده بود برام ...

میران با دستِ مشت شده و صورتی سرخ گفت:

– بسه بی بی ... بسه ... تموم شد دیگه؟ پاشو بریم!

اما بی بی نالید:

– هنوز تموم نشده ... تموم نشده! نازی بازم سرکشی می کرد ... می گفت حتی حالام که زن شدم بازم علیرضا رو نمی خوام ... نمی خوامش! نمی دونم یه روز اون مرد چی به نازی گفت که زد به سرش ... هم می خواست خودش رو بکشه ... هم بچه هاش رو!

چشم هام از حدقه بیرون زد ... ترانه که حالم رو دید؛ نالید:

– بی بی ... بسه!

خر خر می کردم ... دستم رو به دیوار تکیه زدم ... چرا بی بی تمومش نمی کرد؟:

– نمی دونم اون مرد چی گفت؟ چی کار کرد؟ ولی بعدش یه دعوایِ اساسی شد بینِ علیرضا و نازی و بعد ... تموم ... عقد کردن ... هیچ وقت نفهمیدم چی شد ... نفهمیدم ... ولی نازی راضی نشد بره بیمارستان برایِ زایمان ... لج کرد، با خودش، با من، با علیرضا، با عزیز ... وقتش که رسید، درد که امونش رو برید، علیرضایِ بیچاره رفت دنباله قابله ... تا بیاد ... بچه اومد ... من و عزیز با ترس بچه ی اول رو بیرون کشیدیم از دلِ مادر ولی دومی ... دومی ...

نمی خواستم بشنوم ... نه! شنیدنش زیادی بود ... نمی شد! دروغ بود ... دروغ!

بی بی زار زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

– مُرد ... جفتت مُرد، قلت مُرد ... برادرت مُرد! بندِ نافت پیچید دورِ گردنش و بچه مرده به دنیا اومد ... عینِ خودت بود ... کپیِ خودت ... با همون سر و شکلِ خونی هم می شد فهمید که نصفِ سیبِ خودته ...

پاهام بی حس شد ... با زانو رویِ زمین فرود اومدم ... دروغ بود!

ترانه از جا پرید و صدام زد ... میران نیم خیز شد ولی نگاهِ من به بی بی بود ... به کسی که برام مادری کرده بود ... به کسی که شاید همه چیز از تصمیمش شروع شد ... دست هایِ مشت شده ام رو رویِ رانِ پام فشردم و گفتم:

– بازم مونده؟!

بی بی با چشمه هایی جوشانِ روی صورتش نگاهم کرد و گفت:

– همون هم شد دلیل بیشتر براشون ... ازت بریدن، گفتن نحسی! شومی ... می گفتن قاتلی ... قسم اشون دادم به روحِ آقاشون که تو روت نگن ... تو این سالا، هزار بار مُردم و زنده شدم که بهت نگن ... نگن که پریشون ببینمت ... حالا می فهمی کیان؟ می فهمی؟ می فهمی سی ســال من چی کشیدم؟ هر روز که چشم باز می کردم عذابِ دردایِ دخترم، گریه های علیرضا، مرگِ یه بچه رو دوشم بود ... کیان من هر روز صبح می رفتم اون دنیا و برمی گشتم ... هر روز از نازی حرف شنیدم، هر بار خواستم جلوش در بیام واسه زجری که بهت می داد می کوبید تو سرم که مسئولِ مرگِ بچه اشم ... من هر روز شکنجه شدم کیان ... ولی تموم شد ... صبرم تموم شد ... اون روز بعد از سی سال صبرم تموم شد ... دیگه نتونستم طاقت بیارم و نامربوط بارت کردم ... ببخش منو ... ببخش منو کیان ... آخ کیان بمیرم برایِ دلت ... بمیرم ... دلت رو شکستم؟ بمیرم برایِ دلت ...

و های هایِ گریه رو سر داد ... حقایق یک به یک به سرم کوبیده می شد ... نازی عاشقِ مردِ دیگه ای بود ... هر چند الان می دونستم جونش به جونِ علیرضا بسته اس، ولی روزی بوده که مردِ دیگه ای قلبش رو تسخیر کرده بود ... و من ... یک برادر داشتم، یک برادرِ دو قلو ... یک حسِ تلخ، یک حسِ سنگین، یک دردِ بزرگ نشسته بود تویِ گلوم، تویِ سینه ام که راهِ تنفسم رو می بست ...

چنگ زدم به سینه ام، چشم هام رو بستم و کمرم خم شد ... دردش زیاد بود ... خیلی زیاد! انقدر که طاقتم رو بریده بود ... چی گذشته بود دور و برم و من نفهمیده بود؟

دستِ چپِ مشت شده ام رویِ زمین فرو اومد اما دستِ دیگه ای رویِ شونه ام اومد ... تکونم داد ... چشم هام رو باز کردم ... میران بود، صورتش سرخ بود ... خدایا؛ کجایِ دنیات رو تنگ کرده بود که نذاشتی به دنیا بیاد؟ چی می شد جفتِ دوم زنده می موند و من می رفتم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بغض نشست به گلوم ... بندِ نافِ پیچید به گلوش؟ درد داشت؟ سخت مُرد؟ اشک از گوشه ی چشمم راه گرفت ... ترانه هم سمتِ دیگه ام زانو زد ولی نگاهم به زنی بود که آروم بلند شد و روبروم نشست ... صورتش سرخ و خیس بود ... سی سال چطور این همه حرف رویِ دلش انباشت شد؟ چطور این همه درد و عذابِ گناه رو به دوش کشید؟ به شونه هاش نگاه کردم ... زیادی نحیف نبودن برایِ به بار کشیدن عذابِ وجدان به ایـن بزرگی؟

دست هاش رو دو طرفِ صورتم گذاشت ولی نگاهِ من به آغوشش بود ...

نالیدم:

– دروغ گفتی بی بی، نه؟

نالید:

– نه بی بی ... نه مادر ... ببخش منو ... ببخش عزیزکم!

سرم که نشست رویِ سینه اش، صدایِ قلبِ زنی رو شنیدم که من رو سی سال بزرگ کرد، با یک درد، با یک غم!

دست هام دورش حلقه شد، در حالی که یک فکر داشت روانم رو به بازی می گرفت ...

من قاتل بودم ... قاتلِ برادرِ دو قلوم!

ترانه:

بی بی رو به زحمت با میران راهی کردیم و من موندم و کیانی که خیره مونده بود به دیوارِ روبروش ... برایِ من شنیدن سخت بود چه برسه به کیانمهر!

لیوانِ آب به دست کنارش نشستم، بی حرف به لبش نزدیک کردم و بدونِ اینکه چیزی بگه آب رو نوشید ... رنگ به رو نداشت!

لیوان رو که کنارم رویِ زمین گذاشتم بدونِ اینکه نگاهم کنه سر گذاشت رویِ شونه ام، دستِ مخالفم رفت توی موهاش ... بعد از چند لحظه آهسته گفت:

– من قاتلم ترانه؟

متعجب بهش نگاه کردم، هنوز خیره بود به دیوار ... زمزمه کردم:

– چی میگی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

زبون رویِ لبِ رنگ پریده اش کشید:

– من قاتلم؟ من ... من برادرم رو کشتم؟

آروم دست کشیدم رویِ شقیقه اش ... نگاهم کرد، چشم هام رنگِ دلسوزی گرفت ... این مرد، که کنارم نشسته بود، همه ی زندگیم شده بود!

بوسه ای رویِ شقیقه اش کاشتم که چشم بست:

– نه عزیزم ... قاتل چیه؟ چی پیشِ خودت فکر می کنی کیان؟

صداش گرفت، خفه شد، به سختی گفت:

– بندِ نافِ من پیچید دورِ گردنش ...

دست گذاشت رویِ شکمش و گفت:

– با درد مُرد؟

ازش جدا شدم، دست هام رو دو طرفِ صورتش گذاشتم و با جدیت گفتم:

– کیان، تو قاتلِ هیشکس نیستی! هیشکس! تو اون موقع تازه داشتی اولین دقایقِ زندگیت رو می گذروندی ... چطور می تونی قاتل باشی؟ این حسِ احمقانه رو بذار کنار!

چونه اش لرزید ... کیان، صد سال هم می گذشت، کیانِ احساساتی و دلنازک می موند ... صدایِ نق نق فنج ها سکوتِ خونه رو می شکست!

با بغض گفت:

– کوچیک بود ... خیلی! حق داشت زندگی کنه ...

دست هام رو محکم تر دورِ صورتش فشردم ... مردِ من غصه داشت! قلبم سنگین شد ... بغضش به حنجره ی من هم سرایت کرد:

– ولی تو این حق رو ازش نگرفتی ...

پلک هایِ متورم و خسته اش رو بست ونالید:

– پس چرا از من بدشون میاد؟ مگه من ...

انگشت هایِ سبابه ی دو دستم رو رویِ لبش محکم فشردم، آروم گفتم:

– من نمی دونم تو ذهنِ اونا چی می گذره، من نمی دونم اونا برایِ چی این کارو می کنن ولی هیچ وقت ...

سرش رو تکون دادم، برج هایِ دیدبانیِ طوسیش رو بهم دوخت، پیشونیش رو بوسیدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– هیچ وقت خودت رو مقصر ندون ... تو کاری نکردی که لایقِ این رفتار باشی ... شاید روزانه هزار تا دوقلو به دنیا بیان که صد تاشون به یه طریقی باعثِ مرگِ اون یکی بشن ... ولی مقصر نیستن ... تو هم نبودی و نیستی و نخواهی بود ... کیان، تمومش کن عذاب دادنِ خودت رو ... باشه؟ باشه؟

غمگین لبخند زد بهم و دنیام ابری شد با لبخندهایِ به غم نشسته اش ...، دست هاش رو دورِ تنم پیچید و گفت:

– ترانه، دلم پُرِ ... خیلی ... کاش یکی یه بار بهم توضیح می داد من چی کار کردم، چه خبطی کردم که باید محروم بشم از سایه اشون؟ از اسمشون؟ این روزا بهترین روزایِ زندگیم، نامزدم، زنم، عشقم کنارمِ، می خوام رسما برم خواستگاریش ... می خوام موقت بودنمون رو دائم کنم ولی هیشکس رو ندارم! هیشکس که باهام بیاد خواستگاری ...

آه کشید و من مغموم زل زدم به صورتش ... چه قدر حس می کردیم همه چیز خوبه اما حالا انگار مشکلات یکی یکی داشتن سر بلند می کردن از خوابِ زمستونیشون!

دست گذاشتم رویِ قلبش، آروم می زد، آهسته ... ولی سنگین و سخت! صدایِ کوبش هاش کش دار بود ... مثلِ اینکه قلبش هم بغض کرده بود و برایِ فروخوردنِ این بغض، عمیـــق می کوبید!

سرم رو جاگیر کردم رویِ قلبش ... آه کشیدم، مظلوم صدام زد:

– ترانه؟

سرم رو رویِ سینه اش کشیدم:

– هوم؟

دستش رویِ شونه ام نشست و گفت:

– کِی میشه من یه نفسِ راحت بکشم؟ کِی میشه من تو زندگیم روزِ خوب ببینم ... کِی می شه از این همه دردسر راحت بشم؟

چشم بستم ... اطمینان داشتم به روزهایِ آینده ... امید داشتم به روزهایی که یک به یک قد علم می کردن توی زندگیمون می دونستم یک روزی بالاخره آسایش رنگش رو به زندگیمون می پاشه ... شاید رنگی به قشنگیِ آبیِ آسمونِ آروم!

بنابراین لبخند زدم، گوش سپردم به صدایِ نفس هایِ تنها مردی که قلبم رو مالِ خودش کرده بود و آروم گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– زود ... خیلی زود!

***

بالاخره بعد از دو روز تونستم کیان رو تنها بذارم و برگردم خونه ... خونه ی پدری!
اما ذهنم هنوز درگیرِ مردی بود که سپرده بودمش به دستِ دوستش، برادرش یا رفیقش!
کیانی که مجبور بودم مدام فشارش روبگیرم و حواسم بهش باشه تا حواسش پرت نشه پیِ خونواده اش و برادرِ دوقلوش رو سپردم دستِ حسینی که از شوقِ پدر شدن رو زمین که هیچ، اصلا بندِ دنیا نبود!
اما کیان ... عجیب آروم بود ... شاید بغض می کرد، شاید افسوس می خورد ولی ... عجیب تغییر کرده بود! با سابقه ای که داشت، با فشارخونی که ناگهان سر به فلک کشیده بود و کیان رو تا مرزِ سکته برده بود، عجیب بود این آرامش ... شاید کیان تغییر کرده بود و شاید ... نمی دونم! شاید من انتظارم بیجا بود که برایِ برادری که هیچ وقت ندیدتش، سر به دیارِ جنون بذاره و باز عربده بکشه!
و این مرد، کیانمهری که این روزها می دیدمش، پخته تر و بزرگتر شده بود ... و من بی نهایت دوستش داشتم!
کیفم رو رویِ مبل گذاشتم و لبخندی به ترمه ی غوطه ور در کاخِ پادشاهِ هفتم مستقر رویِ مبل زدم و به سمتِ آشپزخونه رفتم ... و متعجب از اینکه نه خبری از پدر بود، نه کامیار و نه مادر! مادری که خودش در رو برام باز کرد!
تکیه زدم به دیوار و نگاهش کردم که سیب زمینی رنده می کرد ... با لبخند صداش زدم:
– سلام خانم ... خوبی؟
ولی جوابی نگرفتم جز یک نیم نگاه و اخمی وسیع!
لبخندم جمع شد ... چرا انقدر فضایِ خونه سرد بود؟ انقدر دلگیر؟
آروم صداش زدم ... جواب نداد ... من طاقتِ بی توجهیِ مامان رو نداشتم ... با اینکه همیشه برای تنبیه ام سکوت می کرد در برابرم و من بعضی اوقات خشمگین از این سکوت در حالی که در واقع غمگین بودم صدام رو بالا می بردم و در کمالِ بی ادبی به درکی می گفتم، ولی این بار ... مظلوم گفتم:
– مامان؟ چرا جوابم رو نمی دی؟
دست از کار کشید، چشم بست، صبورانه و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– به فرض سلام ... چی کار داری؟

متعجب از لحنِ سردش نالیدم:

– مامان؟

تند شد:

– یامان! چیه؟ رفتی دنبالِ خوشیت و بابات رو به جونِ ما انداختی، حالا اومدی هی مامان، مامان می کنی؟

چشم هام گرد شد ... سکوت که کردم، مچ دست به پیشونی کشید ... می دونستم کلافه اس ... آروم گفت:

– اعصابم خرابِ دختر ... بابات زندگیِ نذاشته برامون ...

با صدایی که بهت توش بیداد می کرد گفتم:

– چرا؟!

تلخندی زد:

– رفتی دنبالِ عشقت؟ شوهرت؟ کارِ خوبی کردی ... ولی قبلش حداقل زنگ می زدی از بابات می پرسیدی که برم؟ نرم؟ جلوت رو می گرفت؟ بابات تا حالا جلوت رو گرفته؟ تا حالا زندونیت کرده؟ تا حالا نذاشته کاری بکنی؟ چرا اینطوری رفتی دختر؟

متوجه نمی شدم! اگه جو خونه انقدر متشنج بود، چرا سام حرفی نزد؟ چرا ازم نخواست برگردم؟ چه خبر بود و من بی خبر مونده بودم؟

گیج گفتم:

– بابا کجاست؟

با سر اشاره ای به اتاق زد و گفت:

– اونجاست ... ترانه؟

فقط نگاهش کردم، مهربانانه ادامه داد:

– باهاش تندی نکن ... یه کم اعصابش خرده ...

سر تکون دادم به معنی درک و راهِ اتاق در پیش گرفتم و در همون حال گوشی از جیبِ مانتو بیرون کشیده و پیامکی برایِ کیان فرستادم:

– رسیدم، دارم میرم با بابام حرف بزنم، یه کم ناراحتِ از دستم، یکی دو ساعت دیگه خودم بهت زنگ می زنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

دلیوری که رسید، دستم رویِ دستگیره ی در بود ... نفسی تازه کردم و دستگیره رو پایین کشیدم ... پدرم میونه ی اتاق نشسته بود و پا دراز کرده بود، نگاهش به کتابی بود که رویِ پاش باز بود ...

سلام کردم، بدون اینکه نگاهم کنه سرد جواب داد:

– علیک!

تلخی زیرِ زبونم نشست ... کنارش زانو زدم و گفتم:

– بابایِ من خوبه؟

پوزخند زد ... حالا تمامِ دهانم تلخ بود!

مظلوم تر از لحنی که برایِ مامان به کار بردم گفتم:

– بابایی؟ چرا اینطوری می کنی باهام؟

کتاب رو بست و پا جمع کرد ... خیره تو چشم هام گفت:

– تو بی صاحابی؟

پلک هام فک کنم تو جمجمه ام فرو رفتن از شدتِ گشادیِ چشم هام!

اخم کرد و کتاب رو رویِ زمین کوبید و گفت:

– تو بی پدری؟ بابات مرده؟ بی خانواده ای؟

این پدر، پدرِ همیشه مهربونِ من نبود!

تته پته کنان گفتم:

– من ... آخه ... چیزِ ... خب ... رفتم ...

صداش بالا رفت:

– رفتی؟ کجا رفتی؟ با چی رفتی؟ با اجازه ی کی رفتی؟ پیشِ کی رفتی؟ مگه من مُردم که بچه ام، دخترم، بدونِ اجازه ام پاشه بره اینور اونور؟ هان؟

کمی بالا تنه رو عقب کشیدم ... این پدر شمشیر رو از رو بسته بود ... و تیغش تیزِ تیز بود! برق می زد ... و من هنوز دنبالِ سپرم می گشتم!

آبِ دهن فرو دادم و به سختی گفتم:

– اما بابا من ... من رفتم دنبالِ کیان ... کیانمهر ...

با خشم توپید:

رمان بازار
romanbazar.ir

– کیت میشه؟ اسمت تو شناسنامه اشِ؟ هان؟ کیه تو میشه که سرخود بدونِ اینکه به من بگی پا میشی میری؟ میزنی به دلِ جاده دِ برو که رفتیم؟ مگه تو پدر نداری؟ سرپرست نداری؟ من اینجا چی هستم؟ مو؟

به جرات می تونستم بگم این رویِ خشمگینِ بابا رو تا حالا ندیده بودم که چشمم به جمالش روشن شد!

کمی جرات گرفتم ... انگار دستم، دسته ی سپر رو لمس کرده بود:

– ولی بابا، من ... من زنشم! صیغه اشم ... اگه قبولش نداشتین چرا از اول گذاشتین من صیغه اش بشم؟

آنی رنگِ صورتش سرخ شد! دستش رو بالا آورد که بشونه رویِ صورتم ولی ...

وقتی نگاهِ ترسیده و رنگ باخته ام رو دید، دست مشت کرد و زیرِ لب گفت:

– لا اله الا ا!

پوفی کرد و دست به موهاش کشید:

– بحثِ من سرِ صیغه ات نیست ... سرِ اینه که با اجازه ی کی رفتی دنبالِ کیان؟ حداقل نمی تونستی زنگ بزنی و بهم بگی که دارم میرم؟ می یومدم با تانک راهِت رو می بستم؟ آره؟

لب گزیدم ... راست می گفت! هر چی بود، پدرم بود و تا ابد یک پدر صاحب اختیار دخترِ!

و دختر حتی اگه مادرِ ده تا بچه هم می شد، باید برایِ احترام ازش اذن می گرفت!

بلند شد و گفت:

– مگه قرار نبود دیگه نبینیش؟ مگه از خونه اش نزدی بیرون که دیگه نبینیش؟ چی شد پاشدی رفتی شمال دنبالش ... هان؟

دست هام رو تو هم گره زدم و ترق ترق انگشت هام رو به آسمون رسوندم ... مگه نمی دونست؟ مگه نشنید که فریاد کشیدم کیان رو دوست دارم؟ پس این بازجویی چی بود؟

جواب که ندادم چشم تنگ کرد، رویِ زانو جلوم نشست و گفت:

– از امروز حقِ بیرون رفتن رو نداری، حق دیدنش رو نداری، حقِ حرف زدن باهاش رو نداری تا صیغه ات تموم بشه ... بعدش هم یه مدت بی سر و صدا میری و میای تا بتونی به خواستگارت جوابِ مثبت بدی ... همه چیز رو درباره ات می دونه ... بعد هم میری سر خونه و زندگیت! تمام!

مُردم! تمام ...

پلک زدن یادم رفت، نفس کشیدن یادم رفت ... این مرد پدرِ من نبود!

این مرد که اینطور بی رحمانه به روحِ من، به عشقِ تازه جوونه زده ی من می تاخت، پدرِ من نبود'

رمان بازار
romanbazar.ir

پدری که به خاطرش شدم صیغه ی کیان ... این مرد، کیومرثِ گلپسند نبود انگار!

گوشی رو که از دستم کشید، نالیدم:

– بابا!

غرید:

– بابا بی بابا! همین که گفتم ...

بغض کردم:

– اما ... اما اگه بدِ، اگه خوب نیست ... چرا اجازه دادی صیغه اش بشم؟ حالا چرا نمیذاری ببینمش؟

پشت بهم کرد ... لحظه ای مکث و بعد اتاق رو ترک کرد!

من موندم و یک درِ بسته و یک نگاهِ مات!

من تو این اتاق، بی خبر از کیان چه می کردم؟

کیان تو اون خونه، بی خبر از من چه می کرد؟

چی کار باید می کردیم؟

پدرِ من، برایِ اولین بار داشت سد می شد علیه خواسته هام!

کیانمهر:

در رو بست و نگاهی بهم کرد ... لبخند زد، پر از آرامش ... گوشی رو رویِ میز گذاشتم که گفت:

– خب اینم از عذرخواهی بچه ها ... حالا دیگه باید بریم سرِ اصلِ کارمون ...

دستی به موهام کشیدم و گفتم:

– نه ... هنوز یه کاری مونده ...

کمی ابروهاش رو به هم نزدیک کرد و منتظر ادامه ی حرفم موند، لبم رو کمی انحنا دادم و گفتم:

– باید دوباره سهمت رو به نامت کنم ...

خواست مخالفت کنه که دست بلند کردم و گفتم:

– نمی خوام، نمی شه؛ نداریم ... خُب؟ ولی یه کاری هم باید برام بکنی ...

قدم برداشت و رویِ مبلِ نزدیکِ میزم فرود اومد ... باز هم حرفی نزد تا ادامه بدم، زبون رویِ لب کشیدم ... چند ساعت بهش فکر کردم؟ چه قدر با خودم کلنجار رفتم؟ بی نهایت ... بازدمم رو با آهِ کوتاهی بیرون دادم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– بگرد و گذشته ام رو پیدا کن ...

ابروهاش بالا پرید، کمی در سکوت خیره ام شد و بعد ...:

– فک کنم حالت خوب نیست داری هذیون میگی!

پوفی کردم و چشم بستم ... سر به پشتیِ صندلی تکیه زدم و گفتم:

– بگرد حول و هوشِ سالهایی که متولد شدم ...

لب گزیدم و گفتم:

– متولد شدیم و ببین که چه خبر بوده؟ هر چی تونستی پیدا کن و برام بیار ... دو سه سالِ بعدش رو هم بگرد ... زیر و رو کن گرد و خاکِ گذشته رو ... هر چه قدر طول کشید مهم نیست ولی یه دفعه همه ی اطلاعات رو بیار ... نه روز به روز ... نه هفته به هفته ... طاقت نمیارم ... نمی کشم! نمی تونم منتظر بمونم تا حرفات رو تایید کنی یا تکذیب ... بگرد و هر چی رو پیدا کردی با هم بیار ... هر چه قدر طول کشید مهم نیست ... فقط یه چیزی پیدا کن که دلم آروم بگیره!

صدایِ پوزخندش باعث شد چشم باز کنم، با تمسخر نگاهم می کرد:

– امرِ دیگه؟

خم شد و دست هاش رو تویِ هم گره زد ... جدی گفت:

– منو مسخره کردی؟ از کجا برات اطلاعات گیر بیارم؟ خونواده ی تو هستن، من برم ببینم چی می دونن؟

از پشتِ میز بلند شدم ... سخت بود تصمیمش رو گرفتن ... تصمیمِ اینکه بالاخره خودم تلاش کنم برایِ فهمیدن از گذشته ...

روبروش نشستم و آروم گفتم:

– من نمی تونم برم دنبالش ... دلش رو ندارم ... نمی تونم! ... می ترسم به یه چیزی بربخورم و کم بیارم و نرم تا تهش ... حسین ... من فقط تو رو دارم ...

کنارِ ابروش رو خاروند و گفت:

– حرفت غیرِ منطقیِ ... تو زودتر از من می تونی به نتیجه برسی ... تازه همه ی خانواده ات من رو می شناسن!

دست هام رو مشت کردم:

– ولی توان و طاقتش رو ندارم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

و نیم نگاهی به موبایلِ رویِ میزم انداختم ... به چند چیز فکر کنم؟ ذهنم رو دربندِ چند چیز بکنم؟ چرا تا الان زنگ نزده بود؟ مگه قرار نبود زنگ بزنه ...

حسین صدام کرد و نگاهش کردم ...

آروم لب زد:

- چرا می خوای این کارو بکنی؟

صدام نا خودآگاه بالا رفت ... کلافه بودم:

- میخوام بفهمم حسین ... می خوام بفهمم تو گذشته ام چه خبر بوده؟ هرکسی یه چیزی میگه ... بی بی میگه قلم مرده و پدر و مادرم از من متنفر شدن ... منطقی نیست ... خودشون میگن من ناخواسته بودم و ناشی از یه تجاوز، بازم منطقی نیست ... تناقض داره حرفاشون ... کاراشون ... حسین یه چیزی داره مثه خوره من میخوره که نکنه ... نکنه یه چیزی بوده که من ... من رو ... مثه ... مثه اینکه من ... ممکنِ ... بچه ی علیرضا نباشم ... یا ... یا اصلا ... اصلا بچه ی اون خانواده نباشم ... نمیدونم حسین ... نمیدونم!

پوفی کردم و دست کشیدم به پیشونی ام ... لب هام رو رویِ هم کشیدم و گفتم:

- میخوام هر چی می تونم از گذشته گیر بیارم و بعد دستِ پر برم سراغشون و ازشون بپرسم چرا؟ دلیلتون چی بود؟ چی بود که سی سال زجرم دادین؟ که سی سال نگاهم به دستاتون بود و شما منو هیچ حسابم نکردین؟ که چی باعث شد بچه ای که از پوست و گوشت و خونِ خودتون بود رو پس بزنین؟ چی؟ یه دلیل می خوام، منطقی، قابل باور ... حسین ... من میخوام بدونم ... یه چیزی این وسط درست درنمیاد، می لنگه ... یه چیزی درست نیست!

موشکافانه نگاهم کرد ... بعد از کمی سکوت لب باز کرد:

- چرا خودت نمیری دنبالش؟

از عمقِ ریه هام نفس کشیدم ... چشم بستم:

- چون می ترسم ... از حقیقتی که ممکنِ تو زندگی ام باشه میترسم!

می تونستم سنگینی نگاهش رو حس کنم ... من باید این کارو می کردم ... برایِ اینکه به خودم مدیون نباشم ... به آینده ام، به گذشته ام ... به زندگی ام!

درسته خودم توانایی اش رو نداشتم که پا بذارم تو این راهِ سخت که از شدتِ سنگلاخ جایِ آروم گرفتن نداشت، ولی امیدوار بودم کسی باشه که بتونه برام این کارو بکنه ... کسی مثلِ حسین!

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی دونم چند دقیقه گذشت که صدایِ گرفته اش بلند شد و من چشم باز کردم:

– مامانت بیمارستان روانی بستری بوده ... نه؟

کمی جا به جا شدم و گفتم:

– آره ... یه چند ماهی ... چطور؟

لبخندِ کجی زد:

– خر شدم رفت دیگه ... فک کنم اینو مدیونتم ... می دونی کدوم آسایشگاه؟ کدوم بیمارستان؟ شاید بشه از اونجا شروع کرد ...

با ناباوری گفتم:

– آره ... آره می دونم کجا ... آسایشگاهِ روانیِ " ... "، ولی حسین تو ...

کفِ دستش رو نشونم داد:

– نه بپرس چرا قبول کردم، نه بپرس می خوام چی کار کنم ... مگه همین رو نمی خوای؟ وقتی به این یقین رسیدم که همه چیز رو در موردشون فهمیدم، اگه چیزی باشه برایِ فهمیدن، تو رو هم تو جریان میذارم ... خُب؟ خواستم چیزی بگم که صدایِ زنگِ تلفنِ همراه و ویبره ی دیوانه کننده اش بلند شد ... به امیدِ اینکه ترانه باشه از جا پریدم و با دیدنِ شماره ی سام ... دلشوره امونم رو برید!

حسین هم با دیدنِ پریشونی ام از جا بلند شد و گفت:

– چته؟ چی شده؟

بدون جواب بهش، جوابِ مردِ پشتِ خط رو دادم:

– الو؟ سام؟ ترانه کجاست؟

آنچنان نفسش رو پوف کرد که کمی گوشی رو از گوشم فاصله دادم ... لحظه ای بعد گرفته گفت:

– بابا زندونی اش کرده ...

صدام بلندتر از حدِ معمول بود وقتی گفتم:

– چـی؟ چی کار کرده؟

شروع کرد به توضیح دادن ... هر کلمه که می گفت انگار کسی چنگ می انداخت به قلبم ...

کلمه به کلمه ی حرف هاش درد داشت ...

چرا؟ چرا ترانه ی من رو حبسِ یک اتاق کرد؟ به جرمِ چی؟ عاشقی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دردِ قلبم طاقت از کفم برد و تنِ دردمونده ام رو به صندلی رسوندم ... دست به سمتِ قلب بردم و شروع به ماساژ دادنش کردم ... با صدایی که رگه هایی از ناتوانی توش خودنمایی می کرد گفتم:

– واسه چی آخه؟ مگه خبر نداره از همه چی؟ مگه نمی دونه جونمون به جونِ هم بسته اس؟

برام مهم نبود مردِ پشتِ خط برادرِ ترانه اس!

برام نبود اون مرد رویِ ترانه غیرت داره ... برام مهم نبود ممکنِ ناراحت بشه ... برام دختری مهم بود که پدرش، حتی من رو از صداش منع کرده بود!

حسین با سر اشاره زد که چیه؟

مستاصل سری براش تکون دادم ... سام خسته گفت:

– نمی دونم ... می گه چرا ترانه بدونِ اجازه ام رفته؟ چرا ازم نپرسید برم یا نرم؟ چرا رفته و انقدر مونده؟ حتی پرش به پرِ من هم گرفته ... کلی داد و بیداد کرد سرم که چرا گذاشتم بیاد دنبالت؟ چرا گذاشتم پیشت بمونه؟ بست نشسته تو خونه و جلویِ درِ اتاق و حتی نمی ذاره ترانه با من هم حرف بزنه ...

کسی نیزه فرو کرد تویِ قلبم ... چهره در هم کشیدم ... ترانه ام تنها چی کار می کرد تویِ اون اتاق؟ چه به روزِ بلوطِ کوچیکم می اومد؟

به سختی گفتم:

– ترانه زنِ منِ، مگه می تونه به همین راحتی حبسش کنه؟

ابروهایِ حسین از تعجب جایی بینِ لابلایِ موهاش گم شد ...

سام عصبی گفت:

– چه می دونم ... هر چی باهاش حرف می زنم یا جواب نمی ده یا سربالا جواب می ده ... فقط زنگ زدم بهت نگران نباشی ...

از جا بلند شدم اما دردِ قلبم مجبورم کرد دولا بایستم ... لعنتی چه مرگت شده؟

نالیدم:

– نگران نباشم؟ من دارم میام اونجا سام ...

حسین دست رویِ کمرم گذاشت و گفت:

– چیه؟ چی شده؟ چه اتِ کیان؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی ام نبود جز اینکه بخش بزرگی از قلبم رو ازم جدا کرده بودن ... کنده بودنش و تو یک محیطِ دربسته حبسش کرده بودن ... درد از این بزرگ تر؟

قبل از اینکه سام مخالفتی کنه تماس رو قطع کردم و گوشی رو خاموش ...

دستم رو به سمتِ کتم بردم که حسین بازوم رو گرفت:

– داری میمیری کیان! رنگ به رو نداری ... چی شده؟

به کتم چنگ زدم و گفتم:

– کیومرث، ترانه رو حبس کرده ... میرم درش بیارم!

***

حسین نیم نگاهی به درِ بسته کرد و گفت:

– الان خوبی؟ مشکلی نداری؟

لبخندی زدم به چهره ی نگرانش و گفتم:

– نه ... خوبم ... مشکلی نیست ...

ولی نبودم!

خوب نبودم ... خوب نبودم چون کیومرثِ گلپسند می دونست من پشتِ در خونه اش منتظرِ جوابم و حاضر نبود لحظه ای حرف هام رو بشنوه!

دوباره دست رویِ زنگ گذاشتم به امیدِ اینکه این پدرِ خشمگین حاضر بشه حداقل یک بار رو در رو بشه با منی که داشتم جون می دادم!

انگشتم رو از رویِ اهرم برنداشتم تا وقتی که در باز شد وکیومرث با چهره ای سرخ برّاق شد:

– چیه؟ چی می خوای؟ زنگ رو سوزوندی!

گارد گرفتن حسین رو پشتِ سرم حس کردم و کسی باید بهم می گفت که چی بگم به این مرد ... چی می گفتم که دردِ دلم آروم می گرفت؟

پوفی کردم و آهسته گفتم:

– می خوام ترانه رو ببینم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

مغرور لبخندی زد:

– چرا؟

دست هام رو مشت کردم ... خدایا، صبر:

– برایِ اینکه زنمِ!

و خواستم از کنارش عبور کنم که دستش جلویِ راهم رو بست ...:

– چرا؟

دندون رویِ هم ساییدم:

– چون عشقمِ! تو چرا؟ چرا حبسش کردی؟

چشم هاش نوسان داشت رویِ صورتم ... دنبالِ چه می گردی مرد؟ دنبالِ دیوونگی و جنون؟ بگو تا نشونت بدم عشقِ دخترت تا کجایِ دنیایِ عصیان من رو پیش برده ...

آروم و خونسرد جواب داد:

– ترانه قبل از اینکه زنِ تو، عشقِ تو یا هرچیزِ تو باشه، دخترِ منِ! و منم صلاح می دونم در حالِ حاضر همدیگه رو نبینین ...

موهام رو چنگ زدم ... نفس هام سنگین شده بود ...:

– ولی ترانه نُه ماه صیغه ی منِ ... نمی تونی از من دور نگهش داری!

تند خو غرید:

– صیغه اتِ که صیغه اتِ! اینم بالاخره تموم می شه ... هر چند زیاد هم نمونده ... این چند روز هم همدیگه رو نبینین راحت تر از هم جدا می شین ... ترانه هم راحت تر می تونه به آینده اش فکر کنه!

چشم تنگ کردم:

– آینده؟ چه آینده ای؟

تایِ ابرو بالا داد و آتیش انداخت به جونم:

– خواستگار داره ... منم نظرم مثبتِ!

ذره ذره، اپسیلون به اپسیلون درد واردِ قلبم شد، دستِ راستم نشستِ سمتِ چپِ سینه ام ... رویِ قلبم ... حتی آخ نگفتم ... دردِ من بزرگتر از آخ گفتن بود!

دستِ حسین که رویِ شونه ام نشست، بی توجه به نگاهِ نگرونِ کیومرث که عجیب بود برام، گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

– اما تو قول دادی ... قول دادی بعد از تموم شدنِ صیغه اگه ترانه بخواد میذاری با من بمونه ... برایِ همیشه ...

نفسِ عمیقی کشید ... آروم گفت:

– نه خودت رو عذاب بده، نه من رو ... سرنخِ اون کلاهبردار پیدا شده ... پولت رو پس میگیرم و بهت میدم!

خواست بچرخه و عقب گرد کنه که دستِ سردم بازوش رو گرفت، کوتاه نفس می کشیدم تا تیر کشیدن هایِ قفسه ی سینه ام کمتر بشه ... لعنت به این دردهای عصبی که گاه و بی گاه حمله می کردن به یک نقطه از بدنم ... ومن چی بی رحمانه محکوم شده بودم به تحملشون ...

با صدایی خش دار گفتم:

– من پولت رو نمی خوام ... من ترانه رو می خوام ... اون زنِ منِ ... اگه ... اگه نذاری ببینمش میرم شکایت می کنم!

اخم کرد، صورتش طرحِ خشم گرفت، قدمی بیرون از در گذاشت و آروم ولی با حرص گفت:

– ببین جوون، لطف کردی قرضام رو دادی، دستت درد نکنه ... پایِ پسرم رو عمل کردی ... مدیونتم! به خونواده ام سروسامون دادی، شرمنده ام کردی ولی ... از من انتظار نداشته باش دخترم رو با پول تاخت بزنم!

وایِ من ... وایِ من از فکرِ این مرد!

سینه ام رو به چنگ کشیدم ... این قلبِ لعنتی چه اش بود؟ حسین مضطرب صدام زد ولی من قدمی جلو گذاشتم و رخ به رخِ سربازی ایستادم که ژنرال گونه جلویِ دژش ایستاده بود و حتی اجازه نمی داد نگاهی به قصرش بندازم مباد نظرم بیفته به شاهزاده اش ... شاهزاده ای که ملکه ام بود!

خیره به چشم هاش گفتم:

– من پول نمی خوام! نه مدیونمی، نه شرمنده ... ترانه حقِ منِ، چون عشقِ من ... چون دوستم داره ... چرا می زنی زیرِ حرفت؟ خودت قول دادی ... می فهمی؟ قول!

نیم نگاهی به حسین که پشتِ سرم ایستاده بود کرد و دوباره نگاه بهم داد و گفت:

– من زیرِ قولم نزدم ... من گفتم پایانِ صیغه نامه ... پایانش کِیِ؟ برو وهمون موقع بیا ... اگه ترانه راضی بود من حرفی ندارم ...

پایانِ صیغه نامه؟ چند روز مونده بود؟ چند ماه؟ بی شک دق می کردم بدونِ دیدنش!

چشم هام رو لحظه ای برایِ اینکه کمی صبرِ اضافه به کاسه ی تخلیه شده ی صبر و طاقتم تزریق کنم بستم و باز کردم، شمرده شمرده گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– اون هنوز باید تو خونه ی من باشه!

کمی عقب رفت و گفت:

– بایدی وجود نداره ... می خوای شکایت کنی؟ برو شکایت کن! ولی دیگه رنگِ ترانه رو نمی بینی!

قدمی جلو گذاشتم:

– پس اون خواستگارِ لعنتی؟!

در رو تا نیمه جلو آورد و گفت:

– می تونم بذارمش تو نوبت ... تا تو اول جوابت رو بگیری!

قبل از اینکه در رو ببنده، نالیدم:

– حداقل بذار صداش رو بشنوم بی انصاف!

لحظه ای مکث کرد و گفت:

– پایانِ صیغه نامه!

و تق ... در رو بست ... پیشونی ام رو تکیه زدم به درِ بسته ... تو باورم نمی گنجید که ترانه تا امروز صبح کنارم بود و حالا ازش دور بودم ... و حتی حقِ شنیدنِ اسمم رو هم از زبونش نداشتم!

***

دکمه های پیراهن رو می بستم که حسین پرسید:

– خب دکتر؟

دکتر که مردی میانسال بود عینک به چشم زد و نگاهی به نوار قلب کرد و گفت:

– همه چیز خوبه ... حتی الان دوباره باز هم معاینه اش کردم ... اکو و نوار هم چیزی نشون نمی ده ...

عینک رو از رویِ چشم برداشت و نیم نگاهی به من کرد و دوباره حسین رو مخاطب قرار داد:

– همون حدسی که با تعاریف اتون زدم درست به نظر میاد ... احتمالا به خاطر عصبی شدن اشِ ... باید مراقب خودش باشه ... درسته الان آزمایشات چیزی نشون نمی دن ولی ... خیلی خطرناکِ ... توصیه می کنم مدام چکاپ بشه و تا اونجایی که می تونه از عصبی شدن جلوگیری کنه ...

رمان بازار
romanbazar.ir

و بعد شروع به نوشتن کرد ... از تخت پایین اومدم و لبه هایِ پیراهن رو تویِ شلوارم بردم ... پوزخند زدم ... عصبی نشم! چه قدر گفتن اش راحت بود ولی تو زندگیِ من تنها چیزی که به وفور وجود داشت، همین بود ... نیم ساعتِ بعد که کیسه ی دارو رویِ پام و حسین غرغر کنان کنارم تویِ ماشین نشسته بود سعی می کردم به این فکر کنم که چی کار کنم از دستِ کیومرث؟ سر به کدوم بیابون بذارم از دستِ این مردِ مستبد؟

دستِ حسین رویِ بازوم نشست و تکونی بهم داد:

– هی یارو ... همین الان از اورژانس خلاص شدیما ... باز که رفتی تو فکر ...

چشم باز کردم و پوفی کشیدم ... کمی جابه جا شدم و گفتم:

– مگه می شه فکر نکنم؟ مغزم مثه فرفره داره کار می کنه ...

پشتِ چراغ قرمز ایستاد و چرخید سمت ام:

– به چی فکر می کنه؟ من که بهت قول دادم هر چی بتونم از گذشته ات گیر میارم ... در موردِ ترانه هم ...

دست ام مشت شد و بینِ حرف اش پریدم:

– در موردِ ترانه چی؟ چی کار می تونی بکنی؟ حسین دارم دیوونه می شم ... می فهمی؟ دیوونه! چی کار کنم؟ برم صیغه رو فسخ کنم؟ اینطوری که دست ام به جایی بند نیست ... برم شکایت کنم؟ بعدش میذاره چشم ام به نوکِ انگشتِ ترانه بیفته؟ د لامصب دارم می ترکم! فکرِ اینکه الان ترانه چه حالی داره، داره جونم رو ذره ذره می گیره ...

به نفس نفس زدن که افتادم، با لحنی که می شد ترس رو توش حس کرد گفت:

– باشه ... باشه ... غلط کردم ... آروم بگیر تو رو حضرتِ عباس ... کیان سکته می کنی کار دست امون می دیا ...

زیرِ لب به درکی گفتم و سرم رو به پشتیِ صندلی تکیه زدم ... به درک که سکته می کردم وقتی کسی که قلب ام براش می تپید زندونیِ فکرِ پدرش بود ... به درک که قلب ام دیگه نمی تپید وقتی اجازه نداشت چشم به چشمِ صاحب اش بندازه ...

به درک قلب ام نمی تپید وقتی ترانه، جایی کنارِ من نبود ...

ترانه:

بارِ دیگه مشتِ بی رمق ام رو به در کوبیدم و ناله زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- بـا بـا ...

سرم رو به در تکیه زدم و هق زدم ...

چند ساعت بود که تویِ این اتاق بودم و در به روم بسته شده بود؟

چند ساعت بود التماس می کردم برایِ اینکه حداقل تلفنِ همراه ام رو به دست ام بدن تا تماسی با کیان بگیرم بلکهِ قلبِ نگران ام آروم بگیره با شنیدنِ صداش؟

دل ام دست هایِ گرم و بزرگ اش رو می خواست برایِ لمس شدن ... تا حس کنم بودن اش رو ... دلم صدایِ گرم اش رو می خواست برایِ شنیدن، تا باور کنم بودن اش رو ...

هق زدم و نالیدم:

- تو رو خدا ... ما ا ا ما ا ا ن ...

صدایِ پر بغضِ مادرم رو شنیدم:

- جانِ مامان؟ ترانه؟

دست ام رو رویِ دستگیره گذاشتم و بالا و پایین اش کردم ولی هیچ ... به سختی بینِ گریه هام گفتم:

- تو ر ... رو خدا ... تو رو خدا این درو ... درو باز کنین ... ما ... مامانی ... مامان جونم ...

و زار زدم ... جرمِ من چی بود؟ اینکه دل بسته بودم به مردی که بهانه ای نبود برایِ دوری ازش؟

کفِ دست هام رو به در کوبیدم، توانی نداشتم برایِ حرف زدم ... بی وقفه اشک بود که رویِ صورت ام می بارید ... بینِ هق هق هام صدایِ گرفته ی سام رو شنیدم:

- خواهری؟ ترانه ای؟ گریه نکن قربونِ چشات بشم ... می تونم الان بیارمت بیرون ولی می دونم بابا جری تر میشه ... قربونت برم صبر کن ... صبر کن راضی اش می کنم بیای بیرون ... گریه نکن دلم رو خون کردی دختر!

بغض و اشک ام رو فرو خوردم ... دستی به صورت ام کشیدم و پلک هایِ سوزان ام رو باز و بسته کردم ... سکسکه ای کردم و پرسیدم:

- کیان ... کیان خوب بود سام؟

سکوت کرد ... سکوت اش می ترسوندم!

دست هایِ لرزون ام گوشه های لباس ام رو به چنگ کشیدن ...:

- سام؟ می شنوی؟ کیان خوب بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی باز جواب نداد عصیان زده مشت به در کوبیدم:

– دِ لعنتی خوب بود یانه؟

که با صدایِ بلند چه خبر شده ی مردی عقب پریدم ... پدر، بابا!

مردی که عجیب ترس ازش تو دلم خونه کرده بود ... عقب عقب رفتم که قفلِ در باز شد ... چهره ی نگرونِ مامان و سام از پشت اش پیدا بود ولی نگاهِ من فقط به اخم هایِ در هم اش بود ...

در رو بست، قفل اش کرد و کمربندش رو باز کرد ... نفس ام حبس شد تویِ سینه ...

می خواست بزنه؟ با کمربند؟ چرا؟

قدمی جلو اومد و خونسرد پرسید:

– خب؟ می گفتی؟ که کیان خوب بود یا نه؟

چونه ام لرزید ... این مرد پدرِ من نبود ... نکنه تویِ زندان عوض اش کرده بودن؟

انقدر عقب رفتم که به دیوار چسبیدم ...

دست اش رو بالا برد و کمربند رو دورِ دست اش پیچید ... چشم هام رو نیمه باز کردم و آماده ی فرود اومدن اش رویِ تن ام شدم که کمربند رو گوشه ای انداخت و نفسِ راحتی کشیدم ... اما این نفس کشیدن فقط چند لحظه دوام داشت چون گفت:

– تو می دونی که اون عقیمِ ... نه؟

زبون ام تویِ دهن ام نچرخید که بگم آره ... خشمگین تر صداش رو بالا برد ...:

– تو می دونستی اون مردونگی نداره ... نه؟

دلم شکست ... روح ام تکه تکه شد ... مردِ من مردونگی نداشت؟ مردونگی مگه به توانایی بارور کردن بود؟ مردِ من، مرد بود ... به تمامِ معنا ...

بدونِ ذره ای شجاعت ... باصدایی که می لرزید گفتم:

– کی ... کی گفته کیا مردونگی نداره؟ کیان ... خیلی هم مرده!

چشم تنگ کرد ... موجِ صداش پایین اومد:

– خوش ام باشه ... خوش ام باشه ... تو چشمِ من زُل می زنی و ازش دفاع می کنی؟

نه! این مرد که اینطور با من حرف می زد، پدرِ دوست داشتنیِ من نبود! بدون شک ...

هق زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– بابا ...

صداش به فریاد رسید:

– بابا بی بابا ... بابا بی بابا ... سرخود برایِ خودت تصمیم میگیری؟ میری دنبال اش؟ چند روز ورِ دل اش می مونی که چی؟ می دونی عقیمِ و بهش دل بستی؟ مگه عقل تو کله ات نیست!

دست ام فرش رو چنگ زد، صدام قدرت پیدا کرد ... برایِ دفاع از کیان جون گرفتم:

– عقل؟ مگه عشق عقل حالی اشِ؟ اصن عقیمِ؟ خب باشه ... عقیم باشه ... مگه خودش خواست؟ خودش رفت خودش رو عقیم کرد؟ مگه عقیما حقِ عاشق شدن ندارن، حق دوست داشته شدن ندارن ... حقِ زندگی ندارن؟

رویِ زانو جلوم نشست، تلخ گفت:

– ولی نه با یکی که سالمِ!

دست هام مشت شد ... خدایا، قدرت بده ... قدرت:

– از کجا معلوم باشم؟

صورت اش سخت شد ...، صدایِ دندون قروچه اش رو می شنیدم:

– ترانه!

هشدارش نتونست جلویِ زبون ام رو بگیره:

– من ... من عاشق اشم بابا ... حتی ... حتی اگه هیچ وقت نتونه مادرم کنه!

فریادش گوش ام رو پر کرد و چشم هام رو بست:

– بس کن دختر!

با گریه داد زدم:

– بس نمی کنم ... بس نمی کنم ... منو حبس کردی که چی؟ که چی کار کنی؟ مهرش رو از دلم ببری؟ نمی تونی ... نمی تونی بابا ... اصن ... اصن تو بابایِ من نیستی ... بابایِ من انقدر بی رحم نبود ... نبود ... من بابایِ خودم رو میخوام ...

و بعد پیشونی به زمین چسبوندم و از ته دل زار زدم ... زار زدم برایِ خودم، دل ام و کیان!

دستی رویِ سرم نشست و موهام رو نوازش کرد ... تار تارِ موهام با سرانگشت هاش آشنا بود ... این دست، دستِ محبتِ پدرم بود ولی ... ولی دل ام می لرزید از دوگانگی اش ... از خشم و فریادش و از این نوازش!

صداش آهسته شد:

رمان بازار
romanbazar.ir

– اتفاقیِ که باید بیفته ... دیر یا زود ... صبر داشته باش ... نمی تونم بهت اجازه بدم که ...

سکوت کرد و چند لحظه بعد دوباره در باز و بسته شد ... صدایِ مامان و بابا رو می شنیدم ... حتی سام و کامی و ترمه ... شاید جر وبحث می کردن ولی من ... هق می زدم و تو تصورات ام دست هایِ کیان رو تصور می کردم که تن ام رو به آغوش کشیده و صداش رو می شنیدم که اسم ام رو می خوند ... خدایا؛ کِی این عذاب تموم می شد؟!

***

با تکون های دستی از خواب بیدار شدم ...

زندانبان ام بود ... پدرم!

نیم خیز شدم که دست رویِ شونه ام گذاشت و گفت:

– بخواب ...

بی رمق نگاه اش کردم، آهسته گفت:

– چند ماه از صیغه ات مونده؟

کمی چشم هایِ خسته ام رو تنگ کردم که صداش رو کمی بالا تر برد:

– نشنیدی؟

نمی تونستم حساب کنم ... مغزِ خسته و خواب ام توانی نداشت برایِ محاسبه ... آروم گفتم:

– نمی دونم ...

پوزخند زد و نگاه اش به دستِ چپ ام کشیده بود ... لحظه ای مکث کرد و آهسته گفت:

– حلقه رو ازدستت در بیار ...

چشم هام گرد شد ... وقتی دید حرکتی نکردم بلندتر گفت:

– میگم حلقه ات رو در بیار ... نشنیدی؟

دستِ چپ ام رو پشتِ سرم پنهون کردم و سرم رو ناباورانه تکون دادم ... خدایا، من دارم خواب می بینم؟ کابوسِ؟

دست اش رو جلو آورد و بازوم رو گرفت که به التماس افتادم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– بابا ... بابایی ... تو رو خدا ... تو رو خدا بابا ... خواهش می کنم ... نه ... نه بابا ...

سعی کرد حلقه رو از دست ام بیرون بکشه که سر پایین آوردم و دست اش رو بوسیدم:

– بابا تو رو جونِ من ... نکن ... حلقه رو در نیار ... بابایی ...

صداش لرزید:

– نکن دختر ...

دوباره چشمه ی اشک ام جوشید:

– بابا، التماس ات می کنم ... حلقه اش رو ازم نگیر ... بابا با من این کارو نکن ... بابایی ... بابا جونم ...

صدایِ گریه ام که اوج گرفت ... طاقت نیاورد و سرم رو به سینه اش چسبوند ... به چنگ کشیدم پیراهن اش رو ... یعنی ممکن بود دل اش نرم شده باشه؟ یعنی ممکن بود بذاره کیان ام رو ببینم؟

هق زدم:

– بابا ... دل ام کیان رو می خواد ... بابا ...

دستی به سرم کشید و من رو از خودش جدا کرد ... نگاه ازم دزدید و با صدایِ مرتعشی گفت:

– حرف اش رو نزن ... یه مدت باید اینجا باشی ...

بلند شد و به سمتِ در رفت که با تمامِ توانِ بی توانی ام داد زدم:

– چرا؟ چرا بی انصاف؟ چرا این کارو با من می کنی آخه؟

لحظه ای مکث کرد ... و بعد آروم گفت:

– به نفعِ خودته!

و رفت ... رفت و من موندم و دنیایِ بدونِ کیان و فردایِ نا معلوم!

کیانمهر:

عطرش رو حس می کردم ... کاملا نزدیک ... لبخند زدم ... بود! کنارم بود ... حضور داشت و من حضورش رو با دنیا عوض نمی کردم ...

آروم پلک هام رو از هم فاصله دادم که با دیدنِ تی شرتی که دیشب به آغوش کشیده بودم تمامِ حسِ خوبم پر زد!

آهی کشیدم و به دنبالش خمیازه ... صاحبِ این تی شرت خواب و آروم رو ازم گرفته بود ... شاید سه ساعت بود که به زحمت تونسته چشم رویِ هم بذارم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

آهی کشیدم، تی شرت رو به سینه ام چسبوندم و به سقف خیره شدم ... تنها کارِ مفیدی که تو دو روزِ گذشته تونسته بودم انجام بدم دیدنِ کیانمهر تو پرورشگاه بود ... وقتی که برایِ دیدارِ دوباره با دوستاش اومده بود و چه قدر گله داشت از من که از مدتی که به سرپرستی گرفته شده شاید به زحمت سه بار دیده بودمش ...

لبخندِ تلخی زدم ... حق داشت! بهش قول داده بودم و چه ساده زیر قولم زدم ... وقتی سرم گرمِ زندگی ام شد یکی از مهم ترین آدم هایِ زندگی ام رو فراموش کردم ...

به پهلو چرخیدم و تی شرت رو به بینی ام رسوندم و با تمامِ وجود عطرش رو به ریه ام کشیدم ...

تمامِ فکرم پیِ راهِ فراری برایِ نجات از دردسری بود که چنبره زده بود رویِ زندگی مون ... مردی که سه روزِ گذشته دخترش رو زندانی کرده بود شباهتی به کیومرثِ گلپسندی که من می شناختم، نداشت!

تماس هام، التماس هام، خواهش هام، داد وبیدادهام هیچ کدوم برایِ راضی کردنش به اینکه فقط یک لحظه، به کوتاهیِ یک مژه زدن ترانه رو ببینم بی فایده بود ... وچه قدر سخت بود شب ها رو بدونِ ترانه گذروندن!

ترانه ای که به نفس کشیدنش زیرِ گوشم عادت کرده بودم!

که به پیچیدنِ نفس هاش تویِ گلوم و سینه ام معتاد شده بودم!

صدایِ باز شدنِ در که اومد، باعث شد سرم رو بچرخونم سمتش و لباس رو بیشتر تویِ سینه ام بکشم تا دور بمونه از دیدِ حسین ... حسینی که تمامِ این سه روز رو با کیمیا کوچ کرده بود به هوایِ مراقبت از من ... از من و قلبی که سرناسازگاری گذاشته بود ...

آهسته گفت:

– نمیای صبحونه؟

دستم رو که ازدیدش پنهان بود پایین تخت بردم و لباس رو زیرِ تخت هُل دادم ... نیم خیز شدم و گفتم:

– چرا ... میام ... ساعت چندِ؟

دستی به موهاش کشید و گفت:

– نزدیکِ نُه ... محضِ اطلاعت تعطیل رسمی هم هست ... پس نمی خواد حرص بخوری که چرا دیر بیدارت کردم!

لبخند زدم به حرصِ نهفته ای که تو تک تکِ کلماتش پیدا بود ... کلافه شده بود از دستِ خودخوری هایِ من که تو جویدنِ لب هام نمود پیدا می کرد ...

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشه ی دلم، یک جایِ خالیِ بزرگ بود ... پر از نبودن ها! نبودنِ ترانه، نبودنِ بی بی، نبودنِ میران، نبودنِ کیانمهر، نبودنِ ... نبودنِ خیلی ها!

از وقتی که کز کردم گوشه ی اتاق و تک تک نداشته هام رو شمردم، زیادی احساسِ تنهایی می کردم! بیشتر از همیشه ...

پوفی کردم و بلند شدم ... رکابی از تن بیرون کشیدم و تی شرتی به تن کردم ... آبی به دست و صورت زدم و قبل از وارد شدن به آشپزخونه صدام رو برایِ اعلامِ حضور صاف کردم ...

تمامِ مدتی که آروم چایِ تلخ رو به کام می کشیدم، حواسم بود که حسین و کیمیا نگاه رد و بدل می کنن ... قلبم درد می کرد، سرم پر از آشوب بود، دست هام می لرزید ولی حواسم جمع بود ... حداقل به شعاعِ یک متری ام جمع بود!

بالاخره کلافه شدم و نگاه به حسین دوختم:

– هر چی می خوای بگی، بگو ... می ترسم خفه شی یهو!

چشم هاش گرد شد و با تعجب گفت:

– هان؟

تایِ ابرو بالا دادم و با تاخیر نگاه ازش گرفتم ... کیمیا رو مخاطب قرار دادم:

– تو بگو که چیه که این شوهرت نمی تونه بگه؟

زبون رویِ لب کشید و من و من کنان گفت:

– خب ... خب می دونی؟ چیزِ ... وقتی ... وقتی خواب بودی یه، یه دو نفر زنگ زدن بهت ... مجبور ... مجبور شدیم جواب بدیم ... آخه ... آخه خیلی زنگ می زدن ... گفتیم شاید ... کارِ مهمی داشته باشن ...

و رنگ اش کمی قرمز شد ... اخم کردم و گفتم:

– خُب؟

حسین رشته ی کلام رو به دست گرفت:

– نمی خواستم بیدار شی واسه همین دمِ صبح که خواب رفتی گوشی رو از بالا سرت برداشتم ... حواسم بود از دیشب خواب نداشتی واسه همون ... یکی اش ...

دستی کشید به پیشونی اش و پوفی کرد وسلسله وار گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– یکی اش میران بود، گفت بی بی می خواد ببینَتِت ... می گفت دلتنگِ! بی قراره ... یکی اش هم ... یکی اش هم کیومرث بود ... بابایِ ترانه ... گفت بهت بگم، بهش زنگ بزنی!

تیز نگاهش کردم ... نیم خیز شدم:

– واسه چی؟ کِی؟ چرا بهش زنگ بزنم؟

و هُل و هراسون تو سالن دنبالِ گوشی ام گشتم ... حسش می کردم پشتِ سرم ... دست گذاشت رویِ شونه ام:

– تو که باز پریشون شدی ... نکن با خودت اینطوری مرد ... آروم بگیر یه دقیقه ... در نمیره که!

کلافه هر دو دست رو تویِ موهام فرو کردم:

– کو اون گوشیِ بی صاحابم؟

دست گذاشت رویِ قلبِ پرتپشم و آروم گفت:

– پیشِ من ... ولی تو آروم بگیر ... وگرنه عمرا بهت بدمش!

چشم بستم و عمیـق نفس کشیدم ... با لبخندی ساختگی چشم باز کردم:

– آرومم ... حالا گوشی رو بده!

دست به سینه شد و قدمی عقب رفت:

– الان آرومی؟

نه ... نبودم! شقیقه ام نبض می زد! کیومرث زنگ زده بود ... باهام کار داشت ... نکنه ترانه حالش خوب نباشه؟

خب به حسین می گفت ... پس چی کار داشت؟ چی کارم داشت؟

دستم رو به سمتش دراز کردم و طلبکارانه تکون دادم:

– بده اون لعنتی رو حسین ... بده تا اون روم بالا نیومده!

اخم کرد و نیم نگاهی به عقب کرد که کیمیا نگران تویِ چهارچوبِ در ایستاده بود و نگاهش رو بینِ دو تا مردِ دیوونه می چرخوند!

من دیوونه بودم که با یک تماس اینطور به هم ریخته بودم و حسین هم دیوونه تر که با یک دیوونه کل کل می کرد!

دست کرد تویِ جیبِ شلوارِ راحتی اش و گفت:

– اینجاست ... ولی بهت نمی دم تا وقتی که به اعصابت مسلط بشی ...

آخ خدا! آخ که دلم ترکوندنِ مغزش رو می خواست!

رمان بازار
romanbazar.ir

لبم رو جویدم و کوتاه نفس کشیدم ... صدایِ کیمیا باعث شد نگاه بهش بدوزم ... کنارِ حسین ایستاد و بازوش رو گرفت:

– نگاه کن رنگ و روش رو ... بده بهش اون ماسماسک رو ... اینطوری که بیشتر داری عصبی اش می کنی ...

حسین زیر چشمی نگاهی به صورتم انداخت که شک نداشتم قرمز شده بود ... قرمز از خشم و شاید خونِ دلی که می خوردم برایِ دختری که جونم بود و خبری از جونِ به یغما رفته ام نداشتم!

کیمیا بازوش رو تکون داد و آروم تر گفت:

– بده بهش عزیزم ... اینطوری آروم می گیره ...

لبخندِ کوچیکی نشست گوشه ی لبم از توجه اش ... از شناختش!

حسین با تردید دست تویِ جیب کرد و آروم، مثلِ کیمیا گفت:

– کی گفته من زن ذلیل نیستم؟ من خودم سر دسته ی زن ذلیلام!

و گوشی رو کفِ دستِ دراز شدم کوبید و گفت:

– به میران هم زنگ بزن ... یا حداقل برو دیدنِ بی بی ... بدجور بی تابی می کنه ...

خیره به صفحه ی گوشی و حواس به دنبالِ شماره ی کیومرث؛ سری تکون دادم ... با این وجود که می دونستم شاید به همین زودی طاقتِ دیدنِ بی بی رو نداشته باشم ... با همه ی علاقه ای که می دونستم با تمامِ پنهان کاری هاش، نسبت بهش تو دلم کنده کاری شده بود ...

***

با آرامش مقداری بستنی به کام برد و من، پریشون خیره بهش تا حرفی بزنه، کلامی بگه که قلبِ نگرونم آروم بگیره!

من، روبرویِ کیومرث گلپسند نشسته بودم ... روبرویِ مردی که ناگهان آوار شد رویِ آرزوهامون ... رویِ خوشی هامون!

دست هام رو زیرِ میز گره زدم تا نشون ندم چه قدر روح و توانم تحلیل رفته و گفتم:

– ترانه حالش خوبه؟ برایِ چی می خواستی باهام حرف بزنی؟ می شه بگی چی کار داشتی که من رو ...

پرید بینِ کلامم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– چه قدر ترانه رو دوست داری؟

یکه خوردم ... چه قدر؟ دوست داشتنِ من مگه اندازه داشت؟

دوست داشتنِ منی که جلویِ چشمش تا مرزِ جنون رفته بودم اندازه داشت؟

دوست داشتنِ دختری مثلِ ترانه که برایِ اثباتِ عشقش از دیوار بالا اومد اندازه داشت؟

اما به جایِ همه ی این ها زبون رویِ لبِ ترک خورده ام کشیدم و گفتم:

– خیـلی!

ظرفِ بستنی رو پس زد و دست هاش رو رویِ میز گره کرد تا صلابتش رو نشون بده و گفت:

– می دونم که عقیمی ...

نفسم رفت ... خیره ی لب هاش موندم، دست هام می لرزید! با همه ی فشاری که به پنجه هایِ تو هم فرو رفته شون وارد می کردم باز می لرزیدن ... لعنتی ها مثلِ زلزله ای می لرزیدن که ارگِ بم رو خاک کرد!

نگاهش رو به نگاهم دوخت:

– می دونم خانواده ات قبولت ندارن ... می دونم از دارِ دنیا هیچ کس رو نداری! می دونم کسی پشتوانه ات نیست ... حالا تو بهم بگو، من چطور دختر به مردی بگم که حتی نمی تونه یه بچه بهش بده؟ که حتی نمی تونه مثه همه ی مرد ها، زنش رو مادر کنه؟

لبم رو از داخل گاز گرفتم که چونه ام از بغض نلرزه!

کلماتش مثلِ دژ کوب، محکم به دیوارِ نو پایِ وجودم می کوبیدن!

راست می گفت ... بدبختی این بود که راست می گفت و کلماتش حقیقتِ محض بودن ... محضِ محض!

سکوتم رو که دید ادامه داد:

– چی کار می تونی بکنی که با خیال راحت دخترم رو بهت بسپرم؟

چی کار می تونستم بکنم؟ چه کاری از دستِ منِ عقیمِ بی خانواده ی بی کس و کار بر می اومد؟

آب دهن فرو بردم و بغضِ تو گلوم رو سعی کردم پایین بدم:

– من ... من ... نمیدونم!

درمونده و زار گفتم نمی دونم! با صدایِ خش دار گفتم نمی دونم ... من نمی دونستم چی کار می تونستم بکنم برایِ اینکه ترانه، بشه زنم، همبالینم، همسرم! همه کَسَم!

کمی به جلو خم شد و آروم گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– می تونی همه چیزت رو به اسمش بزنی؟

چشم هام رو کمی تنگ کردم ... همه چیزم رو؟

گوشه ی لبش به بالا کشیده شد:

– خونه، زمین، ماشین، شرکت ... هر چیزی که داری رو! هر مالی رو که داری به اسمش کن ... اونوقتِ که ترانه مالِ تو می شه ...

مبهوت خیره اش شدم ... واقعا این مرد کیومرثِ گلپسند بود؟

باز هم سکوت کردم که پوزخندش عمیق تر شد:

– می دونستم ... می دونستم نمی تونی!

قبل از اینکه حرکتی کنه برایِ بلند شدن، قاطع و راسخ گفتم:

– قبولِ!

دلیلی نداشت برایِ فکر کردن ... زمانی لازم نبود برایِ تامل ... به خاطرِ ترانه و داشتنش حاضر بودم نفس نکشم! چه برسه به به نام زدنِ اموال!

متعجب نگاهم کرد و ادامه دادم:

– هر چی گفتی قبولِ! من هر چی دارم و ندارم به اسمِ ترانه می زنم ... فقط ...

نگاهم رو به چشم هایی دادم که نشون از دختری داشت که تمامِ زندگی ام بود:

– فقط بهم قول بده ترانه برایِ من ... بهم قول بده دوباره زیرِ حرفت نزنی!

بلند شد، دست تویِ جیب فرو برد و پولِ میز رو حساب کرد، گفت:

– تا سه روز دیگه همه چیز رو مهیا کن ... در ضمن، من هیچ وقت زیرِ قولم نمی زنم!

رفت و من موندم و صندلیِ خالی و یک دنیا فکر!

دستی به پیشونی ام کشیدم و به این فکر کردم که واقعا، همه چیز با تغییرِ مالکیتِ دارایی هام تموم می شد؟

تموم می شد و من بالاخره یک روزِ خوش می دیدم؟ یک روزی بدونِ دغدغه ی از دست دادنِ ترانه؟

بلند شدم و مسیری رو رفتم که کیومرث رفت ... مردی که باورم نمی شد، همون کسی باشه که یک روزی ازم خواست خاکِ پایِ دخترش رو سرمه ی چشم هام کنم!

ترانه:

رمق از تن رفته، سو از چشم رفته، حس از دست رفته، خیره به دیوار، دلم حضورِ کیان رو می خواد

رمان بازار
romanbazar.ir

پنج روزِ تمام بود که تنها برایِ اجابتِ مزاج از اتاق بیرون می رفتم ... پنج روز بود که زندگی ام منتهی شده بود به همین چهاردیواریِ در بسته، بدونِ کیان!

نفس هام سنگین و سخت ریه ام رو می خراشیدن و بیرون می اومدن ...

زیرِ چشم هام گود افتاده بود، پلک هام از ورم نمی افتاد ... نمی افتاد چون به یادِ تک تکِ لبخندهایِ کیان، به یاد تک تکِ اخم هاش، به یادِ تک تکِ کلماتِ محبت آمیزی که نثارم می کرد، گریه می کردم ... گریه می کردم اما بی صدا، که صدام به جایی نمی رسید!

آروم با انگشتِ اشاره ی دستِ راستم، حلقه ام رو نوازش کردم ... حلقه ام رو نوازش کردم و جمله ای رو تکرار کردم که تو این روزهایِ حبس، هزاران بار به زبون آورده بودم:

– قسم به اون خدایی که می پرستی، دار و ندارِ این زن فقط تو هستی ...

بغض کردم ... مثلِ تمامِ پنج روزِ گذشته، طوسی هایِ درشتش می رقصیدن جلویِ قهوه ای هایِ بی نورم ... زمزمه کردم:

– دار و ندارم ... حالت خوبه؟ دیگه سرت درد نمیگیره؟ چه حالی داری الان؟ اذیتت که نمی کنن؟

مثلِ بچه ها بهانه می گرفتم و حرف می زدم ... کی می فهمید تو دلم چی می گذره؟ کی می فهمید وقتی تازه بفهمی عاشقِ مردی هستی که ماه ها تو هواش نفس کشیدی و بعد به سرعتِ باد از هم جداتون کنن، چه قــدر درد داره ... درد هم نداشت! مزه ی مرگ داشت ... مزه ی مرگ داشت این جدایی ... به همون تلخی ... به همون دردآوری!

کمی تنِ کوفته ام رو تکون دادم و به سمتِ بالشتی کشیدم که گوشه ای از اتاق، جایگاهِ من برایِ آرامشِ شبانه بود ...

سر رویِ بالشت گذاشتم و از خدا خواستم فقط یک بار ... یک بارِ دیگه کیان رو ببینم ... می مُردم!

بی شک می مُردم اگه قرار بود کنارِ کسِ دیگه ای باشم ... کنارِ کسِ دیگه ای نفس بکشم ...

آهی کشیدم و حلقه رو به لبم رسوندم ... بوسه ای زدم و گفتم:

– حس می کنی؟ این بوسه ها رو حس می کنی کیان؟

بغض تو صدام بی داد می کرد وقتی بعد از یک نفسِ عمیق ادامه دادم:

– حس می کنی چه قدر دلتنگ اتم؟ حس می کنی چه قدر پشیمونم از اینکه زودتر قدرِ بودنت رو ندونستم؟ آخ دلم تنگِ کیان ...

رمان بازار
romanbazar.ir

آهی کشیدم و رو به سقف دراز کشیدم که در باز شد ... با دیدنِ صورتِ بشاش بابا، نیم خیز شدم ...

کنارِ در، شونه به دیوار تکیه زد و گفت:

– بلند شو بیا بیرون ...

ابروهام بالا رفت، لبخندی زد و ادامه داد:

– بیا به سر و وضعت برس ... یکی دو روز بیرون باش تا حالت سرِ جاش بیاد ...

کاملا نشستم، قدمی جلو گذاشت و خیره ی چشم هام شد:

– قراره برات خواستگار بیاد!

لب هام تا جایی که می شد از هم فاصله گرفتن ... چشم هام عجیـب شبیه توپِ تنیس شده بودن!

قدمی دیگه جلو گذاشت و از بالا به صورتم نگاه کرد:

– فک نکنم بشناسی اش ... ولی آشنا میشی ... یعنی باید بشی!

دست هام مشت شد ... چشم هام سوخت!

این تهِ بی انصافی بود ... این تهِ بی رحمی بود!

هق زدم و لب گزیدم ...

لبخندش وسیع تر شد، چشم هاش براق تر ... انگار راضی بود!

پشت کرد و به سمتِ در رفت و گفت:

– میای بیرون یه دوشی میگیری، یه چیزِ درست و حسابی می خوری ... ولی وای به حالت بری سمتِ تلفن ...

هنوز پا از در بیرون نذاشته بود که با تمامِ خشمم گفتم:

– بمیرم هم پام رو بیرون نمی ذارم ...

ایستاد ... مکث کرد، کمی گردنش رو به سمتم چرخوند ... نیم رخش رو می دیدم ... پدرم اخم کرده بود:

– چی گفتی؟ ... یه بار دیگه بگو؟

دست هام رو مشت کردم ... کیان می خندید ... بلند بلند:

– بمیرم هم، پام رو از این اتاق بیرون نمیذارم ...

برگشت، تمام رخ، دست به سینه شد:

– چرا؟ مگه همین رو نمی خواستی؟ آزادی!

رمان بازار
romanbazar.ir

کیان آروم گونه ام رو می بوسید ... موهام رو ... دست می کشید رویِ سرم ... قوت گرفتم با یادِ گرمیِ دست هاش:

– چرا ... می خوام! ولی نه به خاطرِ اینکه یه خری قراره بیاد خواستگاری ام ...

اخمش عمیق تر شد، لحنش تند تر:

– مودب باش ترانه!

صدام بالا رفت:

– نباشم چی کار می کنی؟ می زنی؟ می کشی؟ هر کاری میتونی بکنی، بکن! دیگه مهم نیست ... مهم ترین چیزِ زندگی ام رو داری ازم میگیری ... داری حقِ دیدنِ مَردَم رو ازم میگیری ... اینا که دیگه چیزی نیست ...

چشم هاش گشاد شد ... همیشه سرکشی ام رو دیده بود ... زبونِ تند و تیزم رو دیده بود ... ولی هیچ وقت فکر نمی کرد این دخترِ سرکش، روزی لب باز کنه به تندی علیه خودش ... قد علم کنه علیه خودش ...

صداش فریاد شد:

– دختره ی بی حیا ... ساکت شو تا ساکتت نکردم ...

صبرم به سر اومده بود ... طاقتم طاق شده بود ... جیغ بود که زدم؟ شاید! شاید هم عربده ای زنانه بود:

– نمیشم ... ساکت نمیشم ... ساکتم کن ... می تونی ساکتم ...

دستش که بالا رفت، ترسیدم ... بی اختیار ترسیدم، از رویِ غریزه ترسیدم و چشم بستم و دستِ راست جلویِ صورت گرفتم ...

ولی نزد ... ضربه ای رویِ صورتم نواخته نشد ...

با صدایِ بهت زده ی سام چشم باز کردم:

– بابا؟

مامان و سام، با چشم هایی گرد شده جلویِ در ایستاده و نگاهمون می کردن ...

صورتش هیچ حسی رو منعکس نمی کرد ... انگار خشک شده بود ...

وقتی که دست پایین آوردم، دست پایین آورد، نفسی عمیق کشید و پشت کرد، راهِ خروج در پیش گرفت:

– به درک! انقدر بمون تا بپوسی ...

رمان بازار
romanbazar.ir

و مادر و سام رو به بیرون هدایت کرد ... در بسته شد، قفل شد و من لبخند می زدم ... لبخند می زدم که یک بار از خودم و علاقه ام دفاع کردم و پدرم نمی دونست چه حسِ خوبیِ پوسیدن تو این اتاق وقتی عاشقِ کیان باشی و وقتی از این عشق، دفاع کنی!

کیانمهر:

بی توجه به تماس های مکرر حسین، راهِ دفترِ اسناد رسمی رو در پیش گرفتم، پله ها رو یک به یک طی کردم ... با عزمی راسخ!

در راهِ عشق، جان فدا کردن هم شیرینِ، چه برسه دست کشیدن از اموال!

تلفن برایِ بارِ هزارم زنگ خورد و کلافه تو پاگرد ایستادم، ناچار جواب دادم:

– چته؟ چیه از صبح مخم رو خوردی؟

عربده میزد:

– زده به سرت؟ خر مغزت رو گاز گرفته؟ هیچ می دونی داری چی کار می کنی؟ آخه بیشعور مگه تو به همین راحتی ...

پریدم وسطِ حرف هاش:

– بس کن حسین ... صد بار برام تکرار کردی ... می خوام چی کارشون کنم؟ منی که حتی هیچ وقت وارثی نخواهم داشت چه به دردم می خوره خونه و زمین و ماشین؟

تمامِ هوایِ ریه هاش رو فوت کرد توی گوشی ... پوفی کشید که من از شدتِ صدایِ ناسورش، سر عقب کشیدم ...

با عصبانیت توپید:

– اصلا به من چه ... هر غلطی می خوای بکن ...

و تماس رو قطع کرد ... لحظاتی خیره موندم به تلفنِ همراهِ توی دستم ...

این مسیر رو انتخاب کرده بودم و دور برگردونی نبود ... دور برگردونی نبود که قلبم رو بیرون بکشه از مسیرِ دلبستگی ام به ترانه ... هیچ راهی برایِ آزادیِ دلِ اسیر من نبود ... حتی اگه تمامِ وزرایِ دنیا هم پا درمیونی می کردن ...

رمان بازار
romanbazar.ir

پله ها رو بالا رفتم ... دست رویِ دستگیره ی در گذاشتم که هشدارِ پیامکِ گوشی ام باعث شد بهش نگاهی بندازم ... حسین بود ... لبخندی زدم ...:

– کیان، بیا از خرِ شیطون پیاده شو ... بابا بحث سرِ همه ی زندگیته!

لبخندم وسیع تر شد ... چرا انقدر آروم بودم؟ استرس چه معنی داشت برام در برابرِ آرامشی که از عطرِ حضورِ ترانه به دست می آوردم؟

دستم تایپ کرد:

– همه ی زندگیِ من ترانه اس!

گوشی رو داخلِ جیبم سُر دادم و با همون لبخند پا گذاشتم داخلِ دفتر ...

مدارک آماده بود ... فقط نیاز به امضا داشت ... سلامی کردم به کیومرث و دفتر دار با دیدنم گفت:

– آقا شروع کنیم؟

بله ای گفتم و به سمتِ دفاتر رفتم ...

کیومرث رو جلو فرستادم ... شروع به امضاء دادن کرد!

و بعد ... نوبتِ من شد!

بدونِ کوچکترین لرزشِ دستی خودکار به دست گرفتم و خطِ اولِ امضا رو رویِ کاغذ فرود آوردم که دستِ کیومرث مچِ دستم رو چسبید!

کمی سرم رو چرخوندم و نگاهش کردم ... دستم رو از سند فاصله داد و گفت:

– دیگه نیازی نیست ...

متعجب نگاهش کردم، لبش کمی کج شد ... به چی؟ به پوزخند؟:

– یعنی برای تو دیگه نیازی نیست ...

کمر راست کردم و فقط خدا می دونست چی تو دلِ من می گذشت با دیدن برقِ نگاهش!

لبخند زد ... وسیع، آروم گفت:

– فک کنم ترانه حق داشت عاشقت بشه ...

چشم هام گرد شد ... دستی به شونه ام زد:

– اول باید بریم سراغِ ترانه!

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز فشارِ دستش رو رویِ شونه ام کامل حس نکرده بودم که تلفنِ همراهش زنگ خورد ... هنوز گیج بودم ... گنگ! مغزم هنوز کلمات رو درک نمی کرد!

کیومرث جواب داد و به آنی رنگِ صورتش پرید ...

لب هایِ سفید شده اش رو تکون داد:

– گریه نکن ببینم چی می گی ... چی شده؟

گردنم نبض می زد ... نگران بودم، بی دلیل! ولی وقتی کیومرث کلمه ی بعدی رو گفت ... تازه فهمیدم قلبم زودتر خبردار شده ...:

– ترانه چی؟ انقدر گریه نکن!

آب دهن پرید به گلوم ... ترانه؟ گریه؟ چی شده بود؟

دیگه رفتارم دستِ خودم نبود ... مردی که چنگ زد گوشی رو و از دستِ شل شده ی کیومرث بیرون کشید، من نبودم ... روحِ من بود ... روحی که داشت از تن جدا می شد با فکرِ اینکه ممکنِ ترانه چیزی اش شده باشه ...

صدایِ گریه ی تهمینه خانم، دنیام رو وارونه کرد ... انقدر که حس می کردم سقف داره رو سرم خراب میشه:

– ترانه ... ترانه ... تو رو خدا بیا ... بچه ام از دستم رفت ... بیا!

***

کلافه با انگشتم ضرب گرفتم رویِ فرمون در حالی که قلبم یکی در میون می زد ... نفس هام گره می خوردن توی ریه ام و عرق از تیره ی کمرم می گذشت ... فکرِ اینکه مویی از سرِ ترانه کم شده باشه، منو تا سر حد جنون می برد ...

کیومرث هم آروم و قرار نداشت ... دست می کشید به صورتش و مدام با تلفنِ همراهش شماره ای رو می گرفت ولی ... هیچ! پاسخی نبود ...

ترافیکِ لعنتی هم تمومی نداشت ... اخم کردم، سر خم کردم و آروم دست رویِ قلبم کشیدم ... آهسته لب زدم:

– چیه؟ چته؟ آروم باش ... آروم باش، ترانه خوبه ... حالش خوبه ...

سرم رو به صندلی تکیه زدم و خیره شدم به انبوهِ ماشین هایی که پوزخند می زدن به بی صبری ام ... که حتی نشد به بهانه ی سند زدن هم ببینمش ... به خاطرِ اینکه کیومرث نخواست! کیومرثی که توی آخرین تماس زد

رمان بازار
romanbazar.ir

زیرِ حرفش و شرط کرد که همه چیز به اسمِ خودش بشه، نه ترانه ... که نشه که ترانه باهام روبرو بشه! که تا پایِ قراردادی پیش بریم که همه چیز به اسمِ کیومرث بشه ... باشرطِ ضمنِ عقدِ اینکه بعد از وصلتِ من و ترانه، همه چیز رو به دخترش منتقل کنه ... عجیب این مرد داشت باهامون بازی می کرد!

صدایِ عصبی اش باعث شد سرم رو به سمتش بچرخونم:

– دِ لعنتی جواب بده ... پس اون اسباب بازی رو واسه چی خریدی؟

آهی کشیدم و گفتم:

– تهمینه خانم هم جواب نمیده؟

سری تکون داد، صدایِ آهسته اش رو شنیدم:

– گوشی اش خراب شده ...

عرق رو حس می کردم که از شقیقه ام به سمتِ گردنم میره ... دستم مشت شد و کوبیده شد رویِ فرمون ... راه که باز شد، پام با تمامِ قوا پدال رو فشرد ...

این راه انگار تمومی نداشت! منتظر که باشی، انگار تمامِ جاده های جهان به هم متصل می شن!

بالاخره انگار کسی جواب داد که کیومرث فریاد زد:

– کدوم گوری بودی که جواب نمی دادی؟

شخصِ پشتِ خط چی گفت نفهمیدم ... فقط صدایِ فریادهای کیومرث بود که تو اتاقک ماشین می پیچید ...:

– یعنی چی؟ درست حرف بزن!

لب جوید و من نگران نگاهی به آینه و روبرو و نگاهی به صورتِ سرخ شده ی مردِ کنارم می انداختم ...

تماس رو قطع کرد و گوشی رو به پیشونی چسبوند ... انقدر نگران بودم که حس می کردم تک تکِ عضلاتِ بدنم خشک شدن ... زبون رویِ لب کشیدم و دنده رو عوض کردم:

– چی گفت؟ کی بود؟

با صدایِ گرفته ای گفت:

– سام ... برو سمتِ خونه ...

جماعتی رخت می شستن تویِ دلم:

– چرا؟ چی شده؟ ترانه خوبه؟

صداش لرزید و دلِ من رو هم لرزوند صدایِ بی ثباتِ پدرانه اش:

رمان بازار
romanbazar.ir

– فقط برو خونه!

هیچ عذابی بالاتر از این نیست که ندونی سرِ کسی که دوستش داری چی اومده و من با پوست، گوشت، استخوون و تک تکِ جوارحِ بدنم داشتم حسش می کرد ... حسی که از عذابِ جهنم هم بدتر بود ...

***

سام با صدایی خسته توضیح می داد و هر لحظه درد بیشتر به تنم رسوخ می کرد ...

عصبی بود، پریشون، هنوز ردِ خون رویِ پیراهنش مونده بود:

– جیغ می زد ... دیوونه شده بود ... هیچ وقت اینطور ندیده بودمش ... فک نمی کردم بشنوه ... داشتم با مامان سرِ انتقالِ اموال بحث می کردم که شنید ... هر کاری کردم بگیرمش نشد ... خودش رو زد، من رو زد، هر چی دمِ دستش بود پرت کرد اینور اونور ... تا اینکه نمی دونیم چی شد تو این هاگیر واگیر که دستش رو کوبید به قابِ عکس رویِ دیوار ... یا نمی دونم خودش خورد ... آخه ... من ... من چی بهت بگم بابا؟ چی بگم؟

دستی به پیشونی اش کشید، و درمونده رو به پدرش گفت:

– چی فک کردی پیشِ خودت؟ چرا این کارا رو می کنی؟ اخه چی تو سرت می گذره که اینطوری ترانه رو عاصی کردی ... ارزش داشت؟ ارزش داشت الان دستش چاک بخوره؟ برو ببین دلت می سوزه براش؟ برو ببین نصف شده، آخه چی می خوای از جونش بابا؟

دستی به پیشونی اش کشید و سر تکیه زد به پشتیِ مبل ... حتی منِ بزرگ نشده کنارِ خواهر هم می دونستم، که تارِ مویی از سرِ خواهرت کم بشه، هر چه قدر هم که چشمِ دیدنش رو نداشته باشی، چشمت سرخ می شه از دردش؛ قلبت پر میشه از غمش! و سام پر از درد بود از دیدنِ دردِ ترانه ...

کیومرث که از جا بلند شد، به زحمت لب هایِ رنگ پریده ام رو تکون دادم:

– الان چطوره؟

سام از گوشه ی چشم نگاهی به درِ بسته ی اتاق انداخت و گفت:

– بد نیست ... بهتره ... خوابیده ...

دستم رو مشت کردم و آرزو کردم کاش شیشه ها به جایِ دستش، تو قلبِ من فرو می رفتن:

– چند تا بخیه خورده دستش؟

رمان بازار
romanbazar.ir

جوابی نداد ... خدایا؛ تا کجا قرار بود صبر کنم و دم نزنم؟

صدام سنگین شد از حرص و غمی که نشسته بود روش:

– چند تا سام؟

آهسته گفت:

– یه ده، دوازده تایی ... شاید هم بیشتر ...

پلک هام رو محکم رویِ هم فشردم ... دوازده تا؟ بیشتر؟ سوزشِ تک تکِ سوزن هایی که خورد رو حس می کردم ... چه دردی بود عشق! چه رنجی بود دوست داشتن! که حتی دردِ معشوق رو هم حس می کردی ...

با صدایِ بلندِ سام نگاهم رو متوجه کیومرث کردم:

– کجا میری بابا؟ بذار دختره یه ساعت بخوابه بعد دوباره سرش آوار شو!

این بار کیومرث خشمگین رو به سام کرد:

– زبون به دهن بگیر پسر! از چیزی که نمی دونی حرف نزن وگرنه بد میبینی!

نفس نفس زنان رو به من گفت:

– بهش بگو که هیچی رو به اسم نزدی ... بهش بگو هنوز انقدر پدری تو من هست که حاضرم بمیرم ولی نبینم دخترم سختی بکشه ... بهش بگو هر کاری کردم فقط واسه این بود که ... واسه این بود که مطمئن بشم یه روزی نمیرسه که زندگی اش به هم بریزه ... بهش بگو تا نزدم تو گوشش!

چشم هام گرد شد از عصبانیتش، سام متحیر پرسید:

– آره کیان؟ هنوز ... هنوز هیچی رو نزدی به ... به اسمش؟

سرم رو تکون دادم ... سرِ دردمندم رو ... گرفته گفتم:

– نه ... بابات نذاشت ... می تونم ... می تونم برم ببینمش؟

سام اما با پافشاری پرسید:

– یعنی چی؟ چی میگین شماها؟ اصلا چی شد؟

به چنگ کشیدم موهام رو ... چرا کسی نمی فهمید من از عشقِ لیلی تو مرزِ مجنون شدنم؟

کلافه گفتم:

– چرا، قرار بود بشه ... می خواستم به بهانه ی ترانه بزنم به اسمِ بابات ... یعنی ... یعنی شرط شد بینمون ... ولی ... من ... اَه! ... ولی بابات نذاشت ... نمی دونم ... نمیدونم ... ازمن نپرس! از خودش بپرس که

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایِ بسته شدنِ در که اومد نگاهم کشیده شد به جایِ خالیِ کیومرث ... رفته بود! بی انصاف دیده بود پر پر می زنم برایِ دیدنِ ترانه و بعد بدونِ دادنِ ندایی به من راهِ اتاق رو در پیش گرفته بود ...

عصبی از دستِ پدر، پسر رو هدف گرفتم:

– ببینم، اصلا تو چرا هر چی بابات زنگ زد جواب ندادی؟ مردیم و زنده شدیم تا بیایم!

پوفی کشید و سر به کفِ دست تکیه زد:

– باورت میشه انقدر گیج بودم که داشتم با شلوارک می رفتم؟ تا دکتر ببینتش و دستش رو بخیه بزنه و بیایم خونه اصلا یادم نبود باید به کسی خبر بدم ... تو حال و هوایِ خودم نبود ... خدایی شد زنده رفتیم و برگشتیم! بچه ها رو هم با خودمون بردیم ... مجبور بودیم ... مامان یه جوری شده بود ... یه سانت ازش دور می شدیم چنگ میزد به لباسمون ... حالِ ترانه ترسونده بودتش! اصلا نفهمیدم چطور رفتیم، چطور دکتر معاینه اش کرد، چطور بخیه زد دستش رو ... فقط وقتی تو راهِ برگشت بودیم یادم اومد گوشیم رو خونه جا گذاشتم! ... شرمنده ... حالم خوش نبود ...

مشت هام رو باز و بسته می کردم تا قرار بگیرم ... تا بتونم سرِ جام بشینم، کی می تونست حالِ من رو بفهمه؟ کی می تونست بفهمه تو دلِ پریشونم چه بلوایی به پا بود؟

آه کشیدم ... چشم بستم ... خدایا؟ کی چشمم به نگاهش روشن می شد؟

***

دستی به شقیقه ی عرق کردم کشیدم ... شده بودم مثلِ پسرهایِ نوجوونِ تازه پشتِ لب سبز شده، که برایِ اولین بار قرار بود با دختری هم کلام بشن!

ترانه ی من، بعد از یک ساعت بیدار شده بود ... بیدار شده بود و من گیج و گنگ از وقایع اطرافم تنها له له می زدم برایِ دیدنش!

کیومرث در سکوتی محض، رویِ مبل نشسته بود و روزنامه جلویِ صورت گرفته بود ... هیچ حرفی نمی زد ... توضیحی نمی داد! به هیچ کس ... حتی اخم و تخم های تهمینه خانم هم جواب نمی داد!

زبون رویِ لب کشیدم و پیشونی به در تکیه زدم ... ترانه اون تو بود؟ ترانه ای که یک هفته بود حتی صداش رو نشنیده بودم و قلبم بی وقفه می کوبید برایِ دیدنِ نگاهش، حسِ حضورش و بوییدنِ عطرش؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم پیش رفت و برایِ آخرین بار، دوباره به کیومرث نگاه کردم ... لبخند به لب داشت هرچند چشم هاش ... چشم هاش خیلی حرف داشتن برایِ گفتن!

وارد اتاق که شدم، ناباورانه به روبرو خیره شدم ... اون جسمِ مچاله شده گوشه ی اتاق ترانه ام بود؟

نفسم کم اومده بود حالا که منبع نفس کشیدنم رو بروم بود ...

سر بلند کرد ... نگاهش به نگاهم گره خورد ... باور نمی کرد ... از گرد شدنِ چشم هاش می فهمیدم!

ناباورانه لب زد:

- کیان؟

از ته دلم زمزمه کردم:

- جونِ دلِ کیان؟

بلند شد ... دستِ باندپیچی شده اش داشت خارِ چشمم می شد!

اما ... قدم هاش که سریع شد، دست باز کردم ... کیِ تو آغوشِ هم فرو رفتیم؟

نمی دونم ... نمی دونم ... فقط لحظه ای به خودم اومدم که پیشونی به سرش تکیه زدم بودم و عمیـــــق نفس می کشیدم و ترانه، با تمامِ وجود هق هق می کرد و دست سالمش تنم رو به چنگ می کشید ... شاید برایِ اثباتِ حضور!

***

دست کشیدم زیرِ چشم هایِ گود رفته اش ... انگشت هام رد گرفتن فرورفتگیِ رویِ گونه هاش رو ... لاغر شده بود ... خیلی!

دستِ باندپیچی شده اش رو بالا آوردم وبرایِ هزارمین بار بوسیدم ... ده دقیقه ای که توی اتاق بودیم شاید ده هزار بار لب هام بوسه شد رویِ زخمی که به خاطرِ منِ بی ارزش، رویِ دستِ با ارزش ترین موجود زندگی ام نشسته بود ...

زمزمه کردم:

- چی کار کردی با خودت بلوطکم؟

بینِ خنده هایِ سرخوشش، چشم هاش می باریدن:

رمان بازار
romanbazar.ir

– هیچی ... هیچی به خدا ... هیچی ... خودتی؟ هستی؟ پیشِ منی؟

لبخند زدم بهش، لب هام اشک هاش رو بلعیدن:

– آره خانم ... آره همسر، آره سرور ...

دوباره بینِ بازوهام اسیر شد و این بار واقعه ی بوسه رویِ موهاش اتفاق افتاد ...

دستم بازوش رو فشرد:

– چرا زدی خودت رو اینطور ناقص کردی؟

دست کشید رویِ قلبم که آروم و راضی می تپید از دیدنِ دوباره ی اربابش:

– وقتی ... وقتی ... اصلا ... اصلا بذار نگم کیان ...

صدایی می اومد ... ترمه داشت می خندید ... داشت می خندید؟

دستم رفت زیرِ چونه اش، نگاهش رو به جبر گره زدم به نگاهم:

– می خوام بگی ...

لب گزید ... چشم هایِ به فروغ افتاده اش رو رویِ گردنم متمرکز کرد:

– وقتی ... وقتی شنیدم که سام داشت با مامان بحث می کرد ... وقتی فهمیدم بابا چی ازت خواسته ... زد به سرم ... شدم آتشفشونِ خاموشی که فعال شده بود ... همه ی سختی هایِ این مدت با هم فوران کرد ... یهو ترکیدم ... دستِ خودم نبود ... عاصی شده بودم ... باورم نمی شد این کارو بکنه ...

قطره ای اشک چکید رویِ گونه اش:

– هنوزم نمی شه ...

دست هام دو طرفِ صورتش رو حصار کرد:

– نمی دونم چرا ... ولی نذاشت ترانه ... نخواست ...

مردمک هایِ لرزونش میخِ مردمک هام شده بودن که تقه ای به در خورد ... عقب کشیدم ... لایِ در باز شد و کیومرث پا داخلِ اتاق گذاشت ...

ترانه، محسوس تن کشید سمتم و من دلم یک دنیا آغوشش رو می خواست با یک عالم بوسه!

نگاهِ پدر ثابت موند رویِ دختر ... آروم روبرومون نشست ... هنوز چشم داشت به ترانه ... آروم لب زد:

– خوبی بابا؟

ترانه جواب نداد ... ساکت! فقط خیره بود به پدرش ...

رمان بازار
romanbazar.ir

کیومرث آهی کشید و گفت:

– می دونم ... اذیتتون کردم!

نگاهش نوسان داشت بین صورتِ من و ترانه ... دوتا دیوونه ی عاشق!

دستی به موهاش کشید و گفت:

– مجبور بودم بهتون سخت بگیرم ...

دست دراز کرد و دستِ زخمیِ ترانه رو به پنجه کشید ... آروم گفت:

– بهتون شک داشتم ... به علاقه تون!

دست ترانه رو نوازش کرد و ادامه داد:

– مجبور بودم ... مجبور بودم تند بشم، خشن بشم ... دعوا کنم، حبس کنم ... بی رحم بشم ... تا بهم ثابت بشه همدیگه رو واقعا میخواین ... تا ببینم تا کجا پایِ هم می مونین؟ می خواستم ببینم ترانه صبرِ حبس شدن داره؟ صبرِ درشت شنیدن داره؟ می خواستم ببینم کیان صبرِ گذشتن از همه چیز به خاطرخونواده رو داره؟ درسته، سخت گرفتم بهتون، عذابتون دادم ... ولی درکم کنین! نگرانتون بودم ... نگرانِ شماهایی که عادی به هم نرسیدین ...

آب دهان فرو دادم و خیره شدم به مردی که باعث و بانیِ عذابِ جدایی مون بود ...

این بار نگاهش رو به من داد ... نفسِ عمیقی کشید:

– کیان، باید امتحانت رو پس می دادی که دادی ... دوست داشتنت تبِ تند و زودگذر نیست، که اگه بود تو این چند ماه و با این همه سختی ولش می کردی، که وقتی گفتم همه دار و ندارت رو بزن به اسمش، پس می کشیدی ... که وقتی گفتم دخترم نه، بزن به اسمِ من ... بازم پا پس می کشیدی ولی تا تهِ خط اومدی ... موندی پاش ... اما من از دخترِ خودم میترسم ... از اینکه محبتش تبِ تند باشه ...

ترانه تکونی خورد، بالاخره لب وا کرد:

– نیست بابا، نبود ... حق نداشتی اینطور ...

کیومرث کمی صدا بالا برد و گفت:

– حق داشتم! حق داشتم چون من برایِ دخترم خوشی می خوام، آسایش ... یه زندگیِ راحت! بی دغدغه ... که اگه خودت هم یه روز پشیمون بشی، این پشیمونی آسایشت رو ازت میگیره ... من این رو نمیخوام! مجبور بودم امتحانتون کنم ... ببینیم طاقت میارین؟ تا کجا؟ تا کِی؟ از چه چیزایی واسه خاطرِ هم می گذرین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ترانه بغض کرد:

– ولی بابا ... کارت درست نبود ... من رو ... من رو زندانی کردم ... سرم داد زدی! هزار جور حرف بارم کردی ... اخم های کیومرث درهم گره خورد، حرف هاش منطقی بود ... اگر من هم می تونستم پدر بشم، شاید همین کار رو می کردم ... شاید هم بدتر!

کیومرث آروم گفت:

– بعضی اوقات آدم باید خودش رو یه طورِ دیگه نشون بده تا بقیه رویِ واقعیِ خودشون رو نشون بدن! منم منتظر بودم ببینم شماها یه منِ دیگه دارین یا نه ولی ... نداشتین ... تا الان نداشتین ...

بلند شد، به سمتِ قفسه ی کوچیکِ گوشه ی اتاق رفت ... کتابی رو بیرون کشید ... دوباره روبرویِ ترانه چمباتمه زد، قرآن بود ... آروم رو به ترانه گفت:

– ترانه، تو می دونی که کیان عقیمِ، شرایطِ زندگی اش رو می دونی ... نپرس چطور فهمیدم که کاری نداشت برام! مادرت می دونست، فکر کردی می تونین ازش چیزی رو پنهون کنین؟ هیچی از نگاهش در نمیره و هیچی رو هم از من پنهون نمی کنه ... اینا رو نمی گم که سرکوفت بزنم، اینا رو می گم که اتمامِ حجت کنم ... دستم رو مشت کردم ... همه می دونستن انگار!

تنم یخ می بست از کلماتش ... نگاهش زیادی جدی بود!

دستِ ترانه رو رویِ قرآن گذاشت و گفت:

– می تونی قسم بخوری که هیچ وقت بهش سر کوفت نمی زنی؟ می تونی قسم بخوری که هیچ وقت به خاطرِ مشکلش رهاش نمی کنی؟ اگر خطایی کرد، کج رفت، دستِ بزن داشت، خودم پشتت هستم واسه جدایی ازش ولی یه روز ببینم برگشتی و می گی که کیان نمی تونه پدر بشه، حمایتت نمی کنم ... می تونی قسم بخوری یه روزی واسه خاطرِ بچه شوهرت رو ول نمی کنی؟

ترانه بهت زده نگاهش رو بهم چرخوند ... ته دلم خالی شد!

انگار چشم هاش می گفتن نمی تونه! نمی تونه قول بده ... نمی تونه قبول کنه ...

به تته پته افتاد:

– اما ... اما بابا من ... من ...

کیومرث جدی تر گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– اما و اگر نداره ... پایِ شرایطی که می دونی داره وایستا ... نمی دونم آینده چی کار می کنه ولی باید عهد ببندی ... عهد ببندی که واسه مشکلاتی که می دونی داره رهاش نمی کنی ... تو می دونی و پا به زندگی اش میذاری ... حالا ... قسم می خوری؟

ترانه سکوت کرد و قلبِ من رو به خاموشی رفت ... که چرا حرف نمی زد؟ چرا قول نمی داد؟ چرا نمی گفت هستم باهاش؟

دست هام لرزیدن که آروم لب باز کرد:

– هستم ... تا آخرش هستم ... به همون خدایِ بالا سرم، تا تهش باهاش هستم مگر اینکه بهم نارو بزنه، خنجر بزنه بهم ...

کیومرث لبخند زد ... قرآن رو از زیرِ دست ترانه بیرون کشید ... روبرویِ من گرفت ... منی که دوباره جون گرفته بودم با صدایِ ترانه، با قولش!

بدون لحظه ای تردید دست گذاشتم رو کتابِ شریف و گفتم:

– به همون خدا، قول میدم پام نلغزه تو زندگی ام ... هستم پاش!

توهمِ من بود یا واقعیت که حس کردم چشم هایِ مردِ روبروم نم داره؟ قرآن رو بوسید، بلند شد و سرِ جاش گذاشت و برگشت ...

برگشت و بدونِ معطلی ترانه رو از کنارم گرفت و تو آغوش کشید ... سخت! محکم! سفت!

انقدر که حس می کردی دوست داره دخترش رو، پاره ی تنش رو تو خودش حل کنه ...

زمزمه اش رو می شنیدم:

– جونم؟ جونم بابا ... عسلِ بابا ... دخمرِ بابا ... ببخشید خانم کوچولو ... ببخشید عسلِ بابا ... اذیتت کردم؟ ببخشید عزیزِ بابا ...

بوسه ای زد رویِ موهاش و من حس می کردم چشم هام می سوزه ... لب گزیدم و لبخندم رو رها کردم، وقتِ شادی بود انگار!

کیومرث نگاهِ نم دارش رو بهم دوخت و لب زد:

– ترمه از خوشحالی کم مونده خونه رو سرمون بریزه ... بهش گفتم قرارِ عروسی بگیرین ... برو دستِ بزرگترت رو بگیر وبیا خواستگاریِ دخترم ... دخترم رو همینطوری الکی بهت نمی دم!

خندید ... شاید تلخ، شاید شیرین!

رمان بازار
romanbazar.ir

***

دست کشیدم به صورتش و اشک هاش رو پاک کردم ... باید می گفتم ... حالا که کمی مونده بود به وصل، باید می گفتم از قول و قرارهایِ من و پدرش ... از راضی شدنِ پدرش ... خودش پرسیده بود و وقتش بود جواب بگیره ...

کیومرث که اتاق رو ترک کرد ... من موندم و ترانه و یک دنیا دلتنگی!

ترانه ای که از شادی، از غم، از سختی هق می زد و منی که از شعف؛ نشسته می رقصیدم!

با بغض و خنده می رقصیدم، تنم نه! روحم می رقصید ... تو فضا سیر می کرد که بینِ ذوق زدگی هامون، ناگهان سوالی پرسید که ساکتم کرد ...:

– چی شد ... چی شد که از اول بابا راضی شد به صیغه؟

گونه اش رو بوسیدم و باز دست هام شدن زندانبان اشک هاش ... گفتم ... گفتم و ترانه ناباور شد ... گفتم و هق زد ... گفتم و رنگ عوض کرد ... حرف هایِ کیومرث تکرار می شد توی سرم ...

" کیومرث داد زد:

– این همه دختر، چرا بند کردی به بچه ی من؟ تو که با پول و قیافه ات دست بذاری رو هر دختری نه نمی گه!

خبر نداشت این مرد از دلِ من ... خبر نداشت که راحت حرف می زد ... دست کشیدم به صورتم و گفتم:

– دختری که برایِ دادنِ قرض پدرش وجمع کردن خونواده اش،کفشِ آهنی پاش کنه وتموم شهر رو زیرِ پا بذاره ... دختری که به جای ست کردن لباس ومارک کیف وکفش و گشتن دنبالِ مد جدید مو وست لاک وازاین چیزا، بگرده دنبال یه راه واسه نگه داشتن عمود وعمادِ خونه وخونواده اش ... واسه من، بهترین فردِ ... کسی که واسه خاطر پدر و برادروخانواده اش به آب وآتیش بزنه، واسه خاطرشوهرش هم میزنه ... کسی که خانواده دوست باشه، واسه من مناسبِ ... کسی که بتونه یه مرده رو زنده کنه با عشق، واسه من مناسبِ ... دمِ مسیحایی دخترتون خورده به من که اینطور سرپاشدم ...

سرخ شد ... عربده زد:

– دست از سرِ دخترم بردار! "

رمان بازار
romanbazar.ir

چونه اش لرزید ... مردمک هاش غرق شدن تو اشکی که انگار امشب تمومی نداشت:

– به همین راحتی راضی شد؟

خندیدم و آروم به بینی اش زدم:

– الان مگه راحت راضی شد که اون موقع راضی بشه؟

" سیلیِ سنگینش نشست رویِ صورتم ... وکیل خواست جلو بیاد، سرباز تکونی خورد ولی دستم به معنای نه بالا رفت ...

باز فریاد زد، داد کشید ... بهم توهین کرد "

شیرین بود ضربه هایی که بهم زد ... ارزشش رو داشت ... نداشت؟

دست زخمی اش رو نوازش کردم و گفتم:

– به همین راحتی نبود ... کتکم زد، کلی حرف بارم کرد ... ولی من براش حرف زدم، دلیل آوردم ... قسم خوردم، ... حتی ... حتی بهش چک دادم ... سفید امضاء!

چشم هاش گرد شد و قبل از اینکه چیزی بگه تند گفتم:

– فکرِ بد نکن ... ضمانت بود ... که اذیتت نکنم ... که بهت دست درازی نکنم ... بهش قول دادم خونواده تون رو سرپا نگه دارم ... بابات ازم نخواست آزادش کنم، ازم خواست مراقبِ شماها باشم ... ترانه، بابات خیلی خاطرت رومی خواد ... خیـلی!

آروم گرفت ... شاید دیگه براش مهم نبود ... شاید نمی خواست به گذشته فکر کنه ... سر رویِ شونه ام گذاشت و آروم گرفت! و دیگه هیچ وقت حرفی نزد از چگونگیِ رضایتِ پدرش ...

کمی سرش رو بالا گرفتم و پشتِ پلک هاش رو بوسیدم ... پدرش خیلی خاطرش رو می خواست ... انقدر که ازم خواسته بود خاکِ پاش رو سرمه ی چشم هام کنم ...

"صداش بغض داشت ... سنگین بود ... نگاهش رو به میز دوخته بود ... نگاه ازش می دزدیدم، آروم گفت:

– حالا که مجبورم دخترم رو به دستت بسپرم فقط یه چیز ازت می خوام ... با دخترم مثه کالا رفتار نکن، دخترم همه ی وجودمِ! حالا که می گی عاشقشی،خاکِ پاش رو سرمه ی چشمات کن!

سر بلند کرد، چشم هاش سرخ شده بود ... درد داشت دیدنِ دردِ این مرد! با صدایی که خش گرفته بود گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– حالا که میگی دوستش داری، به خاطر دوست داشتنِ که داری پا میذاری تو زندگی اش، زیرِ قدم هاش رو جارو کن ... نذار آب تو دلش تکون بخوره ... مرد باش و پایِ قولی که دادی وایستا ... پایِ قسمی که خوردی بمون! "

***

من رویِ مبل، بی بی رویِ مبل!

خونه سکوت ... تیک تاکِ ساعت!

لبم رو می جویدم ... دست می کشید رویِ زانوش!

حرف نمی زدیم ... حرفی نداشتیم بزنیم انگار!

من که می دونستم بزرگترم کسی جز بی بی نیست! حتی نخواستم به علیرضا و نازی بگم که می دونستم باز تحقیر در انتظارمِ ولی بی بی ... چی می گفتم؟ چی می خواستم؟ حرفی بود بزنیم؟

پوفی کردم و خواستم لب باز کنم که بی بی با صدایِ لرزون گفت:

– خوبی مادر؟

چندمین بار بود می پرسید؟

شاید چهارمین بار ... سه بار ش رو وقتی وارد شدم خرج کرده بود ... انگار واقعا حرفی نداشت ...

زبون رویِ لب کشیدم و گفتم:

– خوبم بی بی ... چند بار می پرسی؟ اومدم واسه اینکه ...

بهش نگاه کردم ... چه قـــدر به نظرم پیر می رسید ... ناگهان انقدر صورتش چروک خورده بود، یا من کور بودم و ندیدم؟

پلک زدم و صورتش رو تصور کردم ... سی سال پیش چه شکلی بود؟ بیست سال پیش چی؟

بیست سالِ گذشته رو خوب به یاد دارم ... بیست سالِ گذشته صورتش کمی بشاش تر بود ... جوون تر و سرزنده تر ... چی بی بی رو انقدر شکسته کرد؟ گذشتِ زمان یا عذابِ وجدان؟

آهی کشیدم و دستی به پیشونی ام، آروم گفتم:

– برام بزرگتری می کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چونه اش لرزید ... بی بی، شده بود یک بچه ی معصوم و بی پناه!

نگاهم رو به زمین دوختم که با دیدنِ نگاهش نلرزم ... می خواست یک چیزی رو از زبونم بشنوه ... می تونستم بگم بهش؟

دست هام رو مشت کردم، انقدر زیاد که ناخن هایِ نداشته ام رو کفِ دستم حس می کردم:

– می خوام باهام بیای خواستگاریِ ترانه!

هنوز کلامم کامل منعقد نشده بود که صدایِ ترکیدنِ بغضش باعث شد مبهوت بهش چشم بدوزم ... دست گرفته بود جلویِ صورت و شونه هایِ نحیفش می لرزیدن ...

ناباورانه زمزمه کردم:

– بی بی؟

هق زد:

– جونِ بی بی ... عزیزِ بی بی ...

دیگه طاقت نداشتم! دیگه نمی تونستم مترسک وار بشینم و اشک هایِ مظلومانه اش رو تماشا کنم ...

جلوش زانو زدم و دست هاش رو بوسیدم ... دست هایی که من رو سی سال پرورش دادن ... دست هایی که با وجودِ مخفی کاری همیشه پشتم بودن!

دست هایِ پشتِ پرده ی زندگی ام رو بوسیدم ... سرم رو بالا نیاورده بودم که پیشونی اش رو حس کردم رویِ موهام ... اشک هاش پوستِ سرم رو خیس می کردن ...

بغض کردم ... ناله زدم:

– گریه نکن بی بی ...

ناله زد:

– ببخش منو ... ببخش پسرکم ... بد کردم در حقت ... ببخش مادر!

بی طاقت سر بیرون کشیدم و در آغوش کشیدمش ... به خودم فشردمش ... محکم!

می تونستم ببخشمش ... می تونستم!

بی بی، هر چی که بود، دوایِ دردم بود ... کم نبود روزهایی که مرهم شد رویِ زخم هام ... هر چی که بود، سی سال جایِ پدر و مادرِ داشته و نداشته ام رو پر کرد ...

بی بی، هر چی که بود، مادری کرده بود برام!

رمان بازار
romanbazar.ir

زیرِ گوشم گفت:

– الهی خوشبخت بشی عزیزِ بی بی ... الهی سپیدبخت بشی ... الهی بابا بشی ...

دلم لرزید ... دلم لرزید و چشم بستم ... قطره ی اشک رد زد رویِ گونه ام ... بوسه ی بی بی که خطِ ریشم رو مزین کرد، از ته دل نفس گرفتم ... از اون نفس هایی که بهش می گن نفسِ راحت!

ترانه:

چرخیدم و خیره به مردی شدم که موهایِ خیسش پیشونی اش رو احاطه کرده بود ... لب هاش کمی از هم فاصله داشت و نیمه ی صورتش تویِ بالشت پنهان شده بود ... کیانمهر، همسرم!

لبخند زدم ... چون زندگی بهم لبخند می زد ...

بهش نزدیک شدم و آروم دست کشیدم رویِ بازوش ... رویِ آبله کوبی که تازه چشمم به جمالش روشن شده بود ... لب جلو بردم و بوسه ای روش گذاشتم ... گونه ام رو رویِ بازوش مستقر کردم ...

چشم بستم، تا همین چند ساعتِ پیش دست تویِ همین بازوها گره کرده بودم ...

" "صدایِ هلهله بود ... صدایِ خوشی!

من بودم و یک مرد ... دست به دست ... این آغازِ ما بود!

وقتی که بینِ بازوهاش چرخ می خوردم ... وقتی که بهش لبخند می زدم ... وقتی که براش غمزه می اومدم ... برایِ شوهرم!

وقتی که چشم هاش، بیشتر از همیشه برق می زدن ... وقتی که به روم می خندید ... وقتی بی دلیل و با دلیل زیرِ لب دوستت دارم نثارم می کرد ... " "

تویِ خواب نق نقی کرد و من بهش خیره شدم ... به صورتِ پر از آرامشش ... نگاهم کشیده شد به لب هاش ... لب هایی که امروز، حکمِ دائمی شدنِ همسرانه هامون رو دادن ...

" " عاقد می پرسید، دوباره و دوباره ... و من می گذروندم ازجلوی چشمم لحظه های بودن با کیان رو، خنده هاش، گریه هاش، جذبه ی مردونه اش، تمام لطف هایی که در حقم کرده بود، خیره شدم ازتوی آینه به چشمهای منتظر مَردم که با لبخندی بهم نگاه می کرد ...

عاقد می پرسید که میخوای شریکش بشی برای ابد و من فکر میکردم ابد بس بود برای نفس کشیدن تو هوایی که کیان نفس می کشید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کیان معصوم نبود، کیان پاکِ پاک نبود، کیان بهترین مردِ روی زمین نبود اما برای من، کیان همه چیز بود، کیان اونی بود که باید باشه، نیمه ی گمشده ام بود ... برای من بهترین پشتوانه بود، برای من کسی بود که میتونست ستونی باشه که بهش تکیه میزنم ...

عاقد می پرسید و وکالت می خواست برای اینکه من بشم یاور همیشگی کیان ... کیانمهری که مهرش بندِ بندِ وجودم رو پیوند زده بود به دستهای گرمش ... به بودنش ... حتی به بدخلقی هاش!

عاقد می پرسید که بنده وکیلم؟ وکالت برای چه مرد؟! وکالت برای اینکه من بیشتر دل ببندم بهش؟ برای اینکه بیشتر دیوونه اش بشم؟

وکالت میدم بهت!

وکالت میدم تا جسمام، روحم، بیش از پیش بشه مالِ کیانمهر ... عشقِ من، عشق نیست! دوست داشتنِ خالصِ! بدون خرده شیشه ... لبخندِ کیانمهر هنوز پا برجا بود ...

راستی کیانمهر؟ میدونستی دوستت دارم؟!

بار دیگه پرسید مردِ ریش سفید روبروم که زیاد خونده بود عقدِ بین دو آدم رو، ولی عقد بین دو روح رو چند بار خونده بود؟:

– بنده وکیلم؟

سکوت و سکوت و سکوت ... من زیر لفظی نمی خواستم، من هیچ کلمه ای دیگه نمیخواستم که مانع بشه برای جوابم به کیان، خواستم دهن باز کنم و بگم ... که بی بی، بی بی ای که با اقتدار خواهر و برادرهایِ کیان، به جز سارا رو به مراسم رسونده بود، با لبخند جلوم خم شد ... پاکتی به دستم داد، چشم هاش زیادی برق می زد، با مهربانی گفت:

– قابلت رو نداره عروس ... خوشبخت بشی عزیزکم!

نگاه ازش گرفتم ... و دوباره عاقد پرسید ... پرسید و چیزی تو دلم خالی شد ... پلک هام رو آروم بستم ... توکل کردم به خودش، سوره ی کوثر رو خوندم ... این آغازِ ما بود!

برگشتم و برایِ آخرین بار قبل از اینکه برایِ همیشه بشم زنش، بشم همسر و همدمش، قبل از اینکه محرم بشم بهش تا ابد، آخرین نگاهِ دزدانه ی دورانِ دختر بودن، مجرد بودنم رو بهش انداختم ... نگاهم رو دوختم به دو تا ماهِ کوچیکِ روی صورتش، برق میزد، من عاشق این برق چشمها بودم ... لبخند زدم و بلندگفتم:

– با توکل به خدا، اجازه ی پدر و مادرم، سامِ عزیزم و بی بی ... بله ...

رمان بازار
romanbazar.ir

دست، جیغ، سوت ... صدای غر غر کامیار بلندتر از همه به گوش رسید:

– ما هم که اینجا چیزی شبیه پشمک!

کیانمهرخندید، مادرم خندید، پدرم خندید!

سام پس گردنیِ آرومی بهش زد، ترمه ی من آروم کنار کیان ایستاده بود و تکیه زده بود بهش و می خندید ... همه می خندیدن ...

خدایا؟ میشه این شادی همیشه برای من باشه ... این خنده همیشه بمونه؟ میشه خـدا؟

نوبت کیان شد، پسرکِ چشم طوسیِ من حتی نگذاشت عاقدِ سپیدمویِ، سپیدریشِ، خوش مشرب سخنش رو تموم کنه، بلند گفت:

– با اجازه از آقا کامیار و ترمه خانم، بی بی، میران ... و با ... با ...

سکوت کرد، مکث کرد، سرم رو گردوندم سمتش، چشمهاش رو بسته بود، با صدای لرزونی گفت:

– با اجازه ی پدر و مادرم ... تا ابد غلامشم ... بله ...

حاج آقا خیره شد به کیان، دیگه کسی نمی خندید، کسی به این فکر نمیکرد که رسم نیست داماد اجازه بگیره، اول جنبه ی شوخی داشت ولی ... من خبرداشتم از دلِ کیان ... من خبر داشتم ازذهنش ... از چشم های آرزومندش ...

دیگه برام مهم نبود این وسط، بین این همه آدم، نشستم و باید رعایت کنم ... دستِ بزرگِ کیان رو بین دستهام گرفت، محکم فشارش دادم، انقدر محکم که بدونه همیشه مثل کوه پشتشم ... درسته قدِ یک کوه نیستم اما میشم ... برای کیان، دماوند میشم ...

نگاهم کرد، لبخند زد، کسی جو رو عوض کرد، کامیار ... شروع کرد به سوت بلبلی، پشت سرِ هم، یک نفس ... کم کم صدای دست بلند شد، بالاخره کامیار تموم کرد، خندون گفت:

– آ باریک الله داماد! راضی ام ازت!

خندیدم ... خندیدم به اینکه همیشه یکی بود تا بگه خوش باشین، تا بگه کنار هم بودن، بیشتر از همه چیز ارزش داره، حتی بیشتر از خاطره های تلخ ...

حاج آقا باز هم درسکوت به کیان خیره بود، این مرد چی دیده بود که اینطور خیره بود به شوهرِ من؟!

کیان هم نگاهش کرد، لبخندی زد، حاج آقا لبخندی زد وصیغه جاری شد ... " "

لرز که کرد ملحفه ی سپید رو بالاتر کشیدم ... هوایِ دمِ صبح سرد بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه کردم به دستش که از زیرِ ملحفه بیرون زده بود ... به حلقه اش ... حلقه ای که تو تاریکی مات بود ...
" " حلقه ی جدید نخریدیم ... همون حلقه ی قدیمی بود ... منتهی چند ساعتی از دست خارج کردیم تا دوباره، سر سفره ی عقد، وقتی برایِ همیشه به نامِ هم شدیم دوباره دست هامون مزین بشه بهشون ...
لبخندش بی نظیر بود، حلقه رو که دستم کرد، آروم به لب برد و بوسید، فقط تونستم لبخند بزنم ... با بغض! با اشک هایی که از شادی حلقه زده بود توی چشم هام ... " "
نفسِ عمیقی کشیدم و به سقف خیره شدم ... خونه رنگ و بویِ تازه ای گرفته بود ... کیان راضی نبود به خریدِ جهیزیه، پدرم هم رضایت نداشت به اینکه دخترش بدون جهاز به خونه ی شوهر بره ... بالاخره بحثِ داماد و پدر زن به این نتیجه رسید که حداقل سرویسِ چوبی از طرفِ پدرِ عروس پیشکش بشه ...
روزی که وسیله هام رو جمع کردم از خونه ی پدرم ... انگار همه ی دنیام کوچیک شده بود ...
" " هر عروسی، هر دختری، وقتی می خواد بره خونه ی شوهر ... دلش تنگ می شه برایِ خونه ی پدر و من ...
من هم دلم تنگ بود!
ایستاده بودم وسطِ سالن و نگاهم رو می چرخوندم رو در و دیوار و خاطراتم رو مرور می کردم ...
بغض بود تو گلوم، اشک توی چشمم!
یعنی من واقعا دیگه دخترِ این خونه نیستم؟
دیگه همیشه و هر وقت توی این خونه نیستم؟
دیگه امیدی نیست به بازگشتم برایِ همیشه؟ دیگه خنده هاشون رو از نزدیک نمی دیدم هر لحظه؟
لب هام رو از درون گاز گرفتم، چشم هام رو به سقف دوختم و سعی کردم اشک هایِ جمع شده توی کاسه ی چشمم رو، سرجاشون نگه دارم ولی امان از او یک قطره ی سمجی که انگار می خواست رسوام کنه ...
پدرم که کناری ایستاده بود، بهم نزدیک شد ... جعبه ی توی دستش رو رویِ زمین گذاشت، شونه هام رو تو پنجه هایِ گرم و مهربونش گرفت ... با لبخند و صدایی که می لرزید گفت:
– چیه بابایی؟ پشیمون شدی؟ خونه ی شوهر لولو خرخره نیست که بخوردت ها!
تک خنده ای کردم و لرزشِ تنام از خنده باعثِ ریزش اشک هام شد ...
صورتم رو تو سینه ی پدر پنهان کردم ... انگار فهمید دردم چیه که بوسه زد رویِ موهام:
– تو، هر جا که باشی، هرجایِ دنیا، بازم دخترِ این خونه ای ... همیشه! " "

رمان بازار
romanbazar.ir

آهسته لبخند زدم و پلک بستم ... دست هایِ مردی دورِ کمرم حلقه شد ... نیم رخ بهش چرخوندم ... خسته بود ... خیلی! تمامِ سعی اش این بود که طیِ یک ماه همه چیز برایِ مراسم آماده بشه و شد ... منتهی وقتی جشن تموم شد، وقتی همه رفتن و من موندم و همسرم ... از خستگی پلک هاش نیمه باز بود ... دستش رو بیشتر دورم پیچید ... مثلِ همون لحظه ای که پدرم دستم رو بینِ دست هاش گذاشت ...

" " از آغوشِ مادرم بیرون اومدم ... هر کس سر و وضعمون رو نمیدید فکر می کرد عزاداریم!

مادرم، برادرهام، خواهرم و حتی عروسم گریه می کردن!

شلم شوربایی بود!

و جالب تر جایی بود که نیمه ی خانواده ی کیان هم اشک می ریختن!

پشتِ سرمون آب نمی ریختن، ولی تا جایی که می تونستن اشک می ریختن!

کیان با صدایی که سعی می کرد نلرزه گفت:

– بابا به خدا اون تو هیشکس نیست ما رو بکشه ... چرا همه تون اینطوری گریه می کنین آخه؟

پدرم قدم جلو گذاشت ... چشم هاش سرخ بود ... دوباره بینِ بازوهاش اسیر شدم ... پیشونی ام رو بوسید، آروم زمزمه کرد:

– یه دختر دارم شاه نداره ... صورتی داره ماه نداره ... از خوشگلی تا نداره ... به کَس کَسونش نمی دم ... به همه کَسونش نمی دم ... به راهِ دورش نمی دم ... به حرفِ زورش نمیدم ...

می تونستم بفهمم که نگاه انداخت به کیان و بلند تر خوند:

– به کسی می دم که کَس باشه ... پیرهنِ تنش اطلس باشه ...

دست زیرِ چونه ام گذاشت و خیره شد به چشم هایِ سوزناکام:

– دخترِ من رفیقِ من، همنفسِ شفیقِ من، نگینِ انگشترِ من

دوباره پیشونی ام رو بوسید:

– عقیقِ من، عقیقِ من

دورم کرد از خودش، دستِ چپام رو گرفت و نزدیک کرد به دستِ کیان:

– دخترمن یار بابا، شمعِ شبِ تارِ بابا، تو این گلستونِ جهان، تو گلِ بی خارِ بابا ...

نگاه کرد به کیان ... آشکارا اشک می ریخت، آروم و بی صدا، دستم رو رسوند به کفِ دستِ کیان و با لبخند گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– عزیزِ منِ ها، مواظبش باش!

کیانمهر خم شد و دستِ بابا رو بوسید ... با بغضِ ناشی از شادی گفت:

– نورِ چشمم! " "

بی خواب شده بودم ... دستِ کیان رو به آهستگیِ هر چه تمام تر از دورم باز کردم؛ آروم نیم خیز شدم و بهش نگاه کردم که لحظه ای چشم هاش رو نیمه باز کرد ... ولی فوری پلک هاش دوباره هم رو به آغوش کشیدن ... لبخندی زدم و دستی به موهاش کشیدم ...

بلند شدم و به آشپزخونه رفتم ... ساعت نزدیکِ سه صبح بود ... و من رسما خانمِ این خونه بودم ... نگاهم رو دور تا دورِ آشپزخونه ای چرخوندم که کیان تمامِ وسایلش رو نو کرده بود ...

آشپزخونه ای که چند ساعتی پیش اولین خانمانه ام رو توش به جا آوردم ...

" " در رو باز کرد و کنار ایستاد ... ابرویی بالا انداختم، سرخوش خندید و گفت:

– برو تو واسه ام چشم و ابرو نیا ... یه کاری دستت می دم ها!

خندیدم و با دسته گل به آرومی به سرش کوبیدم ... جلوتر رفتم و به خونه ام ... به خونه ام که نه! به خونه مون نگاهی انداختم ... دلم از حسِ خوشی در حالِ انفجار بود!

دست رویِ پهلوم گذاشت و به خودش نزدیکم کرد ... بوسه ای رویِ شقیقه ام نشوند:

– شدی خانمِ خونه ام، اربابِ جونام ... مبارکت باشه پیش کشی ام عزیزم ...

ازش دور شدم و نگاهی به قطره های عرق کردم که از شقیقه اش راه می گرفتن سمتِ گردنش ... دست کشیدم زیرِ چونه اش و عرق رو گرفتم ... دست بردم و کراواتش رو باز کردم ... همینطور دکمه هاش تا رویِ سینه اش رو ...

هلش دادم و گفتم:

– برو یه دوش بگیر ... نصف شدی از بس عرق کردی ...

تعظیمِ کوتاهی کرد:

– ما مخلصِ شماییم بانو ...

عقب عقب رفت، چشمکی زد و گفت:

– ولی نمی تونی در بریا!

رمان بازار
romanbazar.ir

خندیدم، کولر رو روشن کردم و راهِ آشپزخونه رو در پیش گرفتم ... دست و دلم می لرزید وقتی دو لیوان آب پرتغال رو تویِ سینی گذاشتم و به اتاق رفتم ... به تختی نگاه کردم که نو شده بود ... با روتختیِ فیروزه ای و سرمه ای رنگش ...

لبخندی زدم ... این زندگیِ من بود ... شروعِ زندگی ام!

سینی رو رویِ پا تختی گذاشتم ... صدام زد ... با هُل برگشتم ... موهایِ خیسش چشمک می زد برایِ به هم ریختن ... لبخندی داشت رویِ لب ... به شیرینیِ یک تن عسل!

نزدیکم شد ... اخم کردم ... مصلحتی البته! یقه ی هوله رو به هم نزدیک کردم، دست کشیدم به قطره هایِ آبی که از موهاش رویِ صورتش می ریخت:

- نمی گی سرما می خوری؟

خندید، چه قدر امشب تعدادِ نشون دادنِ دندون هاش زیاد شده بود!

سر کج کرد و فقط نگاهم کرد، نگاه هاش رنگ و بویِ شرارت داشت ... قدمی عقب رفتم و دست پشتِ کمر گره زدم ... نیشخند زد و رویِ تخت نشست ... پا رویِ پا انداخت و لیوانِ آب پرتغال رو برداشت ... به لبش نزدیک کرد و گفت:

- شما نمی خوای دوش بگیری؟ یا این لباسِ سفیدِ خوشگل رو دربیاری؟

صدام رو صاف کردم و پشت کردم بهش ... می دونستم چی می خواد! وشاید ... حقش بود ...

سرم رو با رژِ لب هایِ رویِ میز گرم کردم ... می تونستم ریز ریز خندیدن هاش رو حس کنم ... کشویِ میز رو بیرون کشیدم برای شارژر!

شارژری که آخرین بار هل هلکی تویِ کشو انداختم ... خب راهِ فراری بود! نبود؟

پیداش که نکردم، صدام بلند شد:

- کیان؟ چیزت کو؟

جواب که نداد برگشتم و به چشم هایِ گرد شده اش خیره شدم ... سری تکون دادم:

- هان؟ چیه؟ میگم چیزت کو؟

با صدایی که می لرزید گفت:

- چیزم چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم رو به حالتِ نگه داشتنِ گوشی درآوردم، انگشت هام رو به داخل خم کردم و مچِ دستم رو توی هوا چرخوندم ... متعرض گفتم:

– همینی که این چیز رو می کنن توش!

لرزش هاش که تازه فهمیدم از خنده اشِ، تبدیل شد به قهقهه!

این بار من بودم که چشم هام گرد شده بود ... برایِ چی می خندید؟

دست بردم و اولین سنجاق رو از بینِ موهام بیرون کشیدم و گفتم:

– زده به سرت همسرم؟!

لیوان رو رویِ پا تختی گذاشت و بینِ خنده هاش گفت:

– آخه چیزم، چیزت چیه دختر؟

گنگ نگاهش کردم ... با دست آروم به پیشونی اش زد و گفت:

– امشب که خبری نبود تو مراسم ... تو چرا گیج می زنی؟

لبم رو کج کردم و حرف هام رو مرور کردم تا دلیلِ خنده اش رو پیدا کنم و ...

سرخ شدم! به آنی به سرخیِ دونه هایِ انار شدم و باز صدایِ خنده ی کیان بلند شد ...

برایِ دور شدن از چشمش، سریع هوله به دست گرفتم تا نقبی بزنم به حموم که دست هاش رو دورِ کمرم حلقه کرد ... خندید، آروم! بوسه ای رویِ موهام گذاشت و گفت:

– چه خجالتی هم میکشه بلوط کوچولوم!

لیوان به لبم نزدیک کرد ... آروم گفت:

– تو گرمت نیست بانو؟

بود ... هم گرمم بود هم تشنه! اما دلم لیوانی رو می خواست که باهاش آب پرتغالش رو نوشیده بود ... بنابراین آروم گفتم:

– می شه لیوانِ خودت رو بیاری؟

متعجب گفت:

– چرا؟

لبخند زدم:

– لطفا ...

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی لیوان به دست روبروم ایستاد، دست پیش بردم و لیوان رو به لبم نزدیک کردم ... با علاقه نوشیدم ...
لبخندِ زیبایی نشست گوشه ی لبش ... لیوان رو به دستش دادم، آروم لب زد:
– می دونی میمیرم برات؟
عقب کشیدم، آروم لبخند زدم:
– شما باید زنده باشی و سروری کنی آقا ...
ایستاد و من پناه بردم به حموم ... تنم رو به آب سپردم ...
شبِ عروسیِ ما معمولی تموم شد ... شیطنت هایِ کیانمهر تنها چند دقیقه طول کشید و بعد خواب ... آروم!
بدونِ هیچ دغدغه ای ... فقط خواب! " "
برگشتم به اتاق و بهش نگاه کردم ... این مرد، شده بود همه ی زندگی ام ... زندگیِ ما تا همیشه دو نفره می موند، بدون هیچ فرزندی از خونِ خودمون ... شاید این سرنوشتِ ما بود ... ولی ... من این سرنوشت رو با کیان دوست داشتم ...
کنارش دوباره دراز کشیدم و خیره شدم به صورتش ... چشم هام آروم بسته شد به امیدِ صبحِ جدید زندگی!
((حالا که اینجایی، هیچ چیز مهم نیست!
نه آسمانی که از آن سنگ می بارد و نه زمینی که از آن ابر می روید!
برایِ من مهم نیست، که دنیایم با من سرِ جنگ دارد ...
برایِ من مهم نیست، گوشه گوشه ی این دنیا، دشمن کمین کرده است ...
برایِ من همین بس است که تو باشی!
آنوقت است که زیرِ سایه ی تو، شانه به شانه ات، هر چه مشکل باشد را تویِ کیسه خواهم چپاند، سرش را محکم گره خواهم زد و با تمامِ قدرت به آتشِ جهنم پرت خواهم کرد!
تو باشی و خدایم و خانواده ام ... بس است برایم!))
= معصومه آبی (معصومه ... ش) =

کیانمهر:
انگار یکی صدام می زد ... یکی بیدارم می کرد!

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم باز کردم ... چشم باز کردن و لبخند زدنم همزمان شد ... می شد لبخند نزنم وقتی امشب، اولین شبی بود که من و ترانه، ما شدنمون همیشگی شده بود؟

نگاهش کردم ... صورت به سمتِ من، به خواب رفته بود ...

آروم انگشتِ اشاره رویِ ابروش کشیدم ... آهسته از جا بلند شدم ... سیاهیِ بیش از حدِ آسمون، نشون از نزدیکیِ سحر داشت ...

کش و قوسی به تن دادم ... کسی بیدارم کرده بود، می دونستم کی! همونی که همیشه حواسش بهم بود ...

خیره موندم به بیرون ... به آسمونی که جز سیاهی چیزی نداشت برایِ عرضه اما من می دونستم پسِ این سیاهی یک دنیا سفیدی و زیباییِ ...

نفس کشیدم ... عمـــیقِ عمیق!

راحتِ راحت ... حالا من هم یک خونواده داشتم ... کسایی رو داشتم که دوستم داشته باشن و دوستشون داشته باشم!

فکرِ تک تکِ لحظاتِ ماهِ گذشته، تنها خوشی و خوشی به رگ هام تزریق می کرد ... خوشی ای که حتی دیدنِ علیرضا و نازی هم نمی تونست ضایعش کنه!

روزِ خواستگاری که برایِ بردنِ بی بی رفتم، نگاهم بهشون خورد ... لباس پوشیده، آماده، قصدِ بیرون رفتن داشتن انگار!

یک لحظه ... فقط یک لحظه دلم خواست شونه به شونه ام، همراه بشن ... کنارم بشینن تویِ مراسم ولی ... می دونستم که نمی شه!

حرفی نزدن و رفتن ... همین! ولی نگاهِ علیرضا ... یک چیزی داشت ... یک حسِ گنگ! یک حسِ عجیب!

از کدوم لحظه بگم؟ از کدوم نون خامه ای بگم که روحم با سپری شدن لحظه هام، به دهن گذاشت و کام شیرین کرد؟

از لحظه ای که رفتیم خواستگاری؟ که حسین و کیمیا و میران و هدیه همراهمون شدن؟

از لحظه ای که با خنده تویِ اتاق نشسته بودیم و مثلا حرف می زدیم برای رسیدن به توافق؟

از لحظه ای که کارتِ عروسی رو به دستِ مهمون ها می دادیم؟

از کدوم لحظه؟ لحظه ای که اولین بار ترانه رو تویِ لباسِ عروسی دیدم؟ که مطمئنا به چشمِ هر دامادی، عروسش زیباترین عروسِ دنیاست!

رمان بازار
romanbazar.ir

از لحظه هایِ شادِ ورود به تالار ... به تبریک هایی که سرازیر می شد سمتمون و من و ترانه با لبخند هایی که به هیچ وجه نمی شد جلوشون رو گرفت، ذوق زده تشکر می کردیم؟

از لحظه ای که دستش رو گرفتم و نفسِ راحت کشیدم؟

یا نه ... لحظه ی عقد! لحظه ی بله! لحظه ی پیوند!

که چه قدر دلم می خواست پدر و مادری کنارم بود ... ولی حتی این حسرت هم نتونست خوشی ام رو زائل کنه که فقط خدا می دونه تک تکِ سلول هایِ بدنم، می رقصیدن!

آخ که چه قدر همه ی دنیا برام بی رنگ شد وقتی چشم به چشمش دوختم ... وقتی که اسمش ثبت شد کنارِ اسمم و مردمک به مردمکش دوختم ... فقط ترانه بود و لبخندهایِ بی نظیرش ...

بهترین لحظه ی دنیا برایِ یک برادر چیه؟ اینکه برادر و خواهرهاش رو تو شادی اش شریک ببینه و چه قدر اون لحظه بال هام اوج گرفتن وقتی میعاد و سوگل رو کنارِ بی بی دیدم ... وقتی هر دو رو تو آغوش گرفتم ... خدایا؛ یک تیکه از بهشتت رو برام فرستاده بودی؟

اوجِ رفاقت کجاست؟ همون جایی که امشب حسین ادا کرد؟ همونجایی که با لبخند من رو بینِ بازوهاش گرفت ... سر رویِ شونه ام گذاشت و بعد ... شونه هاش لرزید! لحنش پر از خنده بود و چشم هاش پر از گریه!

یا کیمیایی که خواهری رو در حقم تمام کرد! وقتی وظیفه ی بر هم زدنِ پاتختی رو با کمکِ مامان تهمینه بر عهده گرفت!

آروم بودم ... خیلی! بیشتر از هر لحظه ای تو زندگی ام ... امشب من به معنایِ واقعی متاهل شده بودم ... امشب به معنایِ واقعی شوهر شده بودم ... نه به واسطه ی پیوندِ جسم ... که هنوز شرم بود بینمون! پیوندِ روح ... روح هایِ ما دو نفر عجیب در هم پیچیده بود ...

دستی رویِ شونه ام نشست ... ترانه بود ... یقه ی تی شرتِ گشادش پایین اومده بود و موهاش پریشون بود ... خمیازه ای کشید و گفت:

– یه چی بپوش ... سرما می خوری ... آخه آدم حموم می کنه و با رکابی می خوابه زیرِ کولر ...

خندیدم ... همه ی تازه عروس ها، شبِ عروسی شون تی شرتِ شوهرشون رو به تن می کردن؟ البته سایزِ شوهرشون!

خنده ام رو که دید، تایِ ابرویِ برداشته شده اش رو بالا داد:

– هان؟ چیه؟ تازه فهمیدی چه قدر خوشگلم ذوق مرگ شدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بلندتر خندیدم ... ترانه تازه ترانه شده بود!

تو زندگی ام خوب نوایِ خنده رو می نواخت ...

دست جلو بردم و موهاش رو پشتِ گوش فرستادم:

– تازه عروسِ محترم ... آخه این چیه پوشیدی؟

و یقه اش رو بالا کشیدم ... زبون درآورد، عجیـــب شر شده بود:

– نه پس ... می خواستی از اون لباس خاک برسریا بپوشم؟

خندیدم ... بلندِ بلند! خدایا؛ این خنده ها رو پایدار می کنی؟

خندید ... آروم ... شقیقه به شونه ام تکیه زد ... آروم گفت:

– کیان؟ چی از من می خوای ...

صبحِ اولِ زندگیِ مشترک و این سوال ها؟

لبخند زدم ... سر بلند کرد، چونه تکیه زد به بازوم:

– کیان؟ چی ازم می خوای؟ چی می خوای که خوشحالت کنه؟

چی می خواستم؟ چیزی نمی خواستم جز بودنش ... زمزمه کردم:

– " من ازت چیزِ زیادی نمی خوام

خیلی ساده با دلت کنار میام

مثلِ آسمون و اون ستاره هاش

به تو وابسته شدم، یواش یواش "

چشم هاش در عینِ خندیدن، می باریدن!

هنوز باورمون نشده بود!

با بغضِ خوند ... بغضی که از شادی بود، نه غم:

– " راحت و بی دردسر کنارِ تو، با منی و من در اختیارِ تو

با همیم توی تمومِ لحظه ها، خوابایِ خوب دیده دنیا واسه ما "

پیشونی اش رو با احترام بوسیدم ... به خاطرِ زن بودنش، مونث بودنش، دختر بودنش ...

به خاطرِ بزرگ بودنش ... جنسِ لطیفِ بزرگ و مقاوم!

اذان پیچید ... صدایِ موذن زاده ... هوایِ دم صبح!

رمان بازار
romanbazar.ir

وضویی گرفتیم، سجاده ها پهن شد ... شونه به شونه قدم برداشتیم برای اولین همراهیِ زندگیمون ...
دو رکعت واجب و دو رکعت شکر ...
سلام رو دادیم ... کنارِ هم طلوعِ آفتاب رو تماشا کردیم ... آفتاب دمید و اولینِ صبحِ زندگیِ مشترک آغاز شد ...
به امیدِ طلوعِ یک زندگیِ بهتر!

***

ماه عسلی نداشتیم برایِ رفتن ... قرارمون هم، همین بود ...
انقدر لحظه های خوب با هم گذرونده بودیم که بتونیم مسافرتی به اسمِ ماه عسل رو برایِ عید بندازیم ... که بتونیم سری به مشهد بزنیم ...
هفته ای می گذشت از ازدواجمون ... از روزهایِ خوبمون ...
ولی مشکلی بود این وسط ... مشکلی که بینِ این همه خوشی من رو می ترسوند ... ترسِ ترانه!
ترسی که شاید کمی خودم باعث شده بودم ...
خسته از کارِ زیاد، کیفم رو رویِ مبل انداختم که صداش رو از آشپزخونه شنیدم:
- ننداز اونجا!
پوفی کردم و غرغر کنان گفتم:
- از بینِ دیوار هم میبینه؟
دوباره صداش بلند شد:
- آره! از بینِ دیوار هم می بینم!
متعجب زل زدم به چهارچوبِ در و گفتم:
- ترانه؟ تازگیا چشم و گوش برزخی پیدا کردی من خبر ندارم؟
با لیوانی که از وجناتش معلوم بود شربتِ آلبالو رو تو خودش حبس کرده، از آشپزخونه بیرون اومد و بهم نزدیک شد ... اشاره زد و گفت:
- خم شو!

رمان بازار
romanbazar.ir

خم شدم و چشم بستم ... آروم بوسه زد به پیشونی ام ... خندیدم ... رسممون همین بود ... برایِ با هم بودن کم و زیاد بشیم ...

لیوان رو به دستم داد و گفت:

– بخور جیگرت حال بیاد شوهر جان ...

مقداری از شربت به کام ریختم و با ابرو اشاره ای به سر و وضعش کردم:

– کجا به سلامتی؟

ابرو بالا انداخت:

– نگو که یادت نیست!

یادم بود ... ولی تنم رمقی نداشت برایِ همراهی اش!

یقه ی کتِ چمنی رنگش رو مرتب کرد و گفت:

– یعنی من مطمئن باشم حسین چیزی بهت نگفته؟

تو سکوت خیره اش شدم که پوفی کرد ... بهم نزدیک شد و گفت:

– پا گشا ... خونه ی حسین! مامانم اینا هستن! داداشت اینا هستن!

باز هم منعفل موندم که لب برچید:

– کیـــان؟

خندیدم ...:

– جونِ کیان ... بابا نکن اونطوری زشت می شی ...

چپ چپ نگاهی کرد و گفت:

– می دونم یادت بود ... کوچه علی چپ این سمتی نیست ... برو لباس عوض کن بریم بیچاره ها منتظرن ...

قیافه ی بیچاره ای به خودم گرفتم:

– نمیشه نریم؟ خسته ام عزیز دلم ...

دست به سینه شد، سکوت کرد ... سکوتش رو مبنایِ رضایت گذاشتم ... لبخندی زدم:

– قربونت برم ... پس خودت درستش کن!

خواستم از کنارش برد بشم که یقه ی سمتِ راستِ پیراهنم رو گرفت و به سمتِ خودش کشید:

– بیا اینجا ببینم!

رمان بازار
romanbazar.ir

ایستادم جلوش، شروع کرد به باز کردنِ دکمه های پیراهن، با اخم گفت:

– میریم خونه ی داداش حسینت و حرفی هم نمیخوام بشنوم ...

دو طرفِ پیراهن ر و از شلوارم بیرون کشید و با اخم گفت:

– خب؟

خندیدم ... خندیدم به جذبه ای که سعی می کرد در برابرم نشون بده و من ... منی که بیچاره ی خدایی اش بودم، همیشه سر به اطاعت جلوش خم می کردم ...

با انگشتِ اشاره ام به پیشونی اش کوبیدم:

– خب ننه قلقله زن!

غر غر کرد:

– عمه اتِ!

پیراهن رو از تن بیرون کشیدم و به سمتِ اتاق رفتم:

– شنیدم ها!

صداش رو بلندتر کرد و گفت:

– عمه اتِ عزیزم ... حالا بهتر شنیدی دیگه؟!

خندیدم و گفتم:

– عمه های من لاغرن همه شون ... باربی ان ... شما یه نموره چاق می زنی بانو!

کمد رو باز کردم و تی شرتی بیرون کشیدم ... که صداش با حرص به گوشم رسید:

– اصن خوب کردم چاق و تپلم ... از سرت هم زیادم!

شلوارِ جینی رو به پا کردم و بلند کردم:

– بر منکرش لعنت!

با غیظ گفت:

– لعنت!

خندیدم ... می خندیدیم، سر به سرِ هم می ذاشتیم تا یادمون بره هنوز یک چیزی بینمون هست!

یک چیزی که دیر یا زود باید سند بزنه به واقعیتِ همسری مون ...

کنارش ایستادم ... نگاهی به سرتاپام کرد و لبخندی از رضایت زد ... دستی به موهام کشید و گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

– هوم ... تازه قیافه ات شد شبیه تازه دامادها ... فقط این صورتت رو هم یه تیغ می زدی خب ...

چشمکی زدم، دستش رو قاپیدم و بوسه ای نثارش کردم ... با شیطنت گفتم:

– نمی زنم چون می دونم تو هلاکِ همین ته ریشم هستی!

پشتِ چشمی نازک کرد:

– آب قطِ برادر!

پر صدا خندیدم و با تعجب گفتم:

– ترانه؟

لبخندش رو فرو خورد و شالش رو مرتب کرد:

– هان؟ چیه؟ چی کارت کنم؟ باید یه جوری این اعتماد به نفست رو کنترل کنم یا نه؟

دستم رو پشتِ کمرش گذاشتم و هدایتش کردم به بیرون:

– اینطوری؟ با این حرف؟ مگه چیزی جز واقعیت گفتم بانو؟

لبخندی زد، بازوم رو فشرد و گفت:

– شرمنده ... بی خیال ... شما آقایِ مایی ...

مهربون دستم رو نوازش کردم رویِ گودیِ کمرش:

– دشمنت بلوطکم ... شما عزیزی ...

کمی بعد که ماشین در اثرِ گذر از سرعت گیر تکونی خورد؛ نگاهم کرد ... با تردید ... آهسته گفت:

– کیان؟

نیم نگاهی بهش کردم و دوباره حواس به جاده دادم:

– جونم؟

لب باز کرد و ...

***

حسین و میران دست از سرم بر نمی داشتن! تا حدی که دلم می خواست موزری بردارم و به دستشون بدم و بگم بتراشین و دست از سرِ کچلم بردارین!

رمان بازار
romanbazar.ir

پوفی کردم و زیرِ گلویِ محمد علی رو بوسیدم که نق زد ... گوشش رو بوسیدم:

– جونم عمو ... جونم؟

سرش رو تو سینه ام پنهون کرد و غرغر کرد ... هنوز با من انقدر اُخت نشده بود که کلماتش رو نثارم کنه ... بوسه ای به سرش زدم که حسین نیشخند زد:

– داداش خوبی؟ حالت خوبه؟ مطمئن باشم؟ من تا دو هفته بعدش کلا تعطیل بودم ها!

چرا حس می کردم صورت ام سرخِ؟

میران با شونه هایی لرزون از خنده آروم در حالی که نگاه از هدیه می گرفت، گفت:

– داداش دست و پات رو گم نکردی خدایی؟ مطمئن باشم دختره رو فراری ندادی؟

پوزخندی زدم تویِ دلم ... چه دلِ خوشی داشت میران!

کاش سرِ شوخی نداشت، کاش انقدر غیرت تو رگ هام نبود که کمی رازم رو بیرون می ریختم ... اون چه می دونست تمامِ این یک هفته، هر قدم که سعی می کردم بردارم برایِ از بین بردنِ فاصله ها، ترانه بیشتر عقب می کشید؟ عقب می کشید و بعد پشیمون گریه می کرد؟

دستِ آزادم رو به صورتم کشیدم و با حرص گفتم:

– اصن تو چرا اینجایی؟ از بابا جونت اجازه گرفتی اینجایی؟

خندید و سرخوش گفت:

– پیچوندمش! به راحتی!

و بلندتر با حسین خندیدن ... و من واقعا نمی دونستم از سوزوندنِ دلِ یک دامادِ ناکام مونده، هر چند خبری نداشتن ازش، چی عایدشون می شد؟

سام که بالاخره تلفنش تموم شد و کنارمون جای گرفت، حسین و میران بحث رو عوض کردن و من نفسی کشیدم و دعا می کردم دیگه هیچ وقت بینِ این منگنه ی بزرگ گیر نکنم!

شام خورده شد ... لبخند ها زده شد ... بحث ها گرم شد ... کادوها داده شد ... وقتِ خداحافظی که رسید ... مجبور شدم جواب پس بدم!

مامان تهمینه آروم کنارم کشید از جمع، سرک کشید تا مبادا کسی حواسش به ما باشه و آروم گفت:

– کیان جون، مادر، همه چی خوبه؟

لبخند زدم و آروم مثلِ خودش لب زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– بله ... خدا رو شکر ...

خوب بود؟ شاید بود ... خوب بود، بودنِ ترانه خودش همه ی خوبی ها بود!

همین قدر هم برام بس بود! تاوانِ اشتباهم رو داشتم می دادم ... تاوانِ کم صبری ام تو به دست آوردنِ ترانه ... تاوانِ یک تجاوزِ نیمه کارِ!

زبون رویِ لب کشید و نگاه ازم دزدید:

– راستش ... راستش من از ترانه می پرسم، جوابِ درستی بهم نمی ده ... شما ... شما مشکلی نداشتین؟ منظورم ... منظورم شبِ ...

حرف اش رو نیمه کار گذاشت و من می دونستم کلماتِ تکمیل کننده اش می تونه چی باشه!

نگاهم رو به زمین دادم و می دونستم حتی پشتِ گوشم هم از شرم سرخ شده ... جواب که ندادم دست رویِ بازوم گذاشت و مهربانانه گفت:

– ببین منو پسرم ... منم جایِ مادرت ... مگه غیرِ اینِ؟ هان؟ مگه من مادرِ تو محسوب نمی شم؟

سرِ به پایین انداخته ام رو تکونی دادم و آهسته لب زدم:

– بله ... شما عزیزِ مایی ...

دوباره نگاهی به اطراف کرد و آروم تر ادامه داد:

– مشکلی نداشتین مادر؟ ترانه مشکلی نداشت؟

دست به موهایِ پشتِ گردنم کشیدم ... چی می گفتم؟ چی داشتم که بگم؟

سکوت که کردم کمی عصبی شد ...:

– چرا حرف نمی زنی؟ شما دو نفر چه تون شده؟ گفتین پاتختی نگیریم، مراسمِ درستی نیست ... گفتیم چشم! گفتین روزِ بعد کاچی نیارین ... گفتیم چشم! ولی آخه من دارم از نگرانی میمیرم ... ترانه یه کلام بهم حرف نمی زنه ... نه می گه نه، نه می گه آره ... تو حرف بزن پسرم ... منم دل نگرانِ زندگی تونم ...

سری به تاسف تکون دادم و گفتم:

– شرمنده نگرانتون کردیم ... ولی چیزی نیست ...

بازوم رو فشرد و گفت:

– منو نگاه کن ...

نگاهش کردم ... چه قدر ته چهره اش شبیه ترانه بود:

رمان بازار
romanbazar.ir

– چیزی نیست؟ مطمئن باشم؟ چیزی نیست که ترانه هر وقت ازش چیزی میپرسم یه " حالا " تحویلم می ده؟

کلافه نگاه به سقف دادم ... چشم هام گریزون بود از نگاه هایِ نگران و مادرانه اش:

– چی بگم مادر ... چی بگم؟ بگم زنم از من می ترسه؟ بگم پایِ زن شدن و مرد شدن که میرسه، عقب می کشه؟ رنگش می پره؟

صدایِ بهت زده اش، مردمک هام رو به خودش جذب کرد:

– چـی؟ چـی می گی؟

شاید محرم ترینِ آدم هایِ این جمع، همین مادر بود!

مادرِ ترانه ... مادرِ من!

زبون رویِ لب کشید، چشم هاش دو دو می زد:

– یعنی چی ازت می ترسه؟

لبخند زدم و به خودم جرات دادم که دستش رو بگیرم:

– چیزی نیست مادر ... طبیعیِ ... حل می شه خودش ...

اخم کرد، جدی گفت:

– حل شدنی بود، تا حالا حل می شد ... باید باهاش حرف بزنم ... همینطوری که نمی شه ...

تا لب باز کنم و چیزی بگم تا جلوش رو بگیرم، ازم جدا شد و قدم برداشت سمتِ ترانه ... تنها صدایی که تونستم از گلوم خارج کنم یک " نه " بی خاصیت بود!

***

با حرص و صدایِ بلند داشت کلمات رو پشتِ هم ردیف می کرد:

– مگه من تو اون ماشین لعنتی نگفتم چیزی نگو؟ مگه نگفتم من می دونم مامانم ازت می پرسه ... مگه نگفتم ازت پرسید مثه من پشتِ گوش بنداز ... پس چرا گفتی؟ چرا گفتی که اخم و تخم کنه بهم؟ من بهت چی گفتم؟ هان؟ موقعِ رفتن چی گفتم؟ من نمیخوام کسی تو زندگی ام دخالت کنه، نمی خوام از زندگی ام کسی چیزی بفهمه ... حتی مامانم!

رمان بازار
romanbazar.ir

دستی به موهام کشیدم، کمربندم رو باز کردم و چیزی نگفتم ...

کیفش رو رویِ تخت پرت کرد و گفت:

– تو همین ماشین بهت گفتم من یه هفته اس به مادرم یه کلام نمی گم ... یه هفته اس هر چی ازم می پرسه چی شد؟ چی نشد؟ خوبی؟ نیستی؟ لال می شم! یه کلام نمی گم که مثه سگ از شوهرم می ترسم ...

بازم سکوت کردم ... این رویِ ترانه رو قبلا هم دیده بودم ... سکوت بهترین راه بود برایِ آروم کردنش ...

شالش رو از گردنش برداشت و به سمتم پرت کرد:

– با توام! یه کلمه حرف بزن ... فقط بهم بگو چرا بهش گفتی که منِ خر ضعف دارم تو رابطه؟ هـــان؟

پوفی کشیدم و با آرامش گفتم:

– ترانه جان، عزیزم ... چیزی نشده که ... غریبه هم نیست ... مادرتِ! نگران بود ... حداقل اون ...

با حرص و صدایی نیمه بلند گفت:

– نباید می گفتی ... چه مادرم، چه خواهرم چه هر آدمِ زبون فهم و زبون نفهمِ دیگه ای! قرار نیست زندگی مون رو همه جا جار بزنی ... اگه مشکلی هست تو همین چهاردیواریِ لعنتی که فقط واسه منِ لعنتی و توئه لعنتیِ باید حلش کرد!

تی شرتم رو از تن بیرون کشیدم و با تنی نیمه پوشیده جلوش ایستادم ... باید یک چیزی می گفتم، دفاعی از خودم می کردم!

انگار اولین دعوایِ زندگیِ مشترکمون به سادگیِ هر چه تمام تر در حالِ شکل گرفتن بود:

_ د من چی کار کنم وقتی مادرت میاد ازم می پرسه دخترم رو ... لا اله الا ا!

دستی به پیشونی ام کشیدم و به چشم هایِ آماده ی بارشش نگاه کردم ... مظلوم شده بود! خیلی!

آهسته دست دورِ کمرش انداختم و سینه ام رو تکیه گاهِ سرش کردم:

– آخه چیزی نشده که ... چی گفته مگه بهت؟ هان؟ باید به یکی می گفتیم ترانه ... خودمون دو تایی که نمی تونیم حلش کنیم ... شاید اون بتونه آرومت کنه ... هر چی نباشه تجربه ی چندین سال زندگیِ مشترک رو داره ... مادرتِ از همه مهم تر! مادر شوهرت نیست که انقدر حرص می خوری!

دیگه داد نمی زد ... فریاد نمی زد ... انگار همین رو می خواست! که صدایِ بلندِ من رو هم بشنوه و بعد آروم پناه بگیره تو آغوشم!

رمان بازار
romanbazar.ir

از وقتی که مادرش باهاش صحبت کرد و با حرکاتِ دستش می تونستم بفهمم داره سرزنشش می کنه، باهام حرف نزد! نگاهم نکرد ... اخم کرد و وقتی پا تویِ خونه گذاشتیم مثلِ بمبِ ساعتی منفجر شد!

انگشتم رو آروم رویِ فرقِ سرش کشیدم و گفتم:

– برایِ چی عصبانی می شی؟ مگه من حرف بدی زدم؟ هان؟

دست هاش رویِ پهلوهام نشست و بعد صدایِ لرزونش تویِ گوشم:

– نمی خوام همه بدون ... نمی خوام ... من خودم مشاور دارم ... ازش کمک میگیریم ... نمی خوام همه بدونن من ضعف دارم ... نمی خوام ... تازه، من که نگفتم تا همیشه ... گفتم یه کم بهم فرصت بده ... کنار میام خودم ... بعد هم قرار نیست که همه بدونن، قرار نیست مامانم بدونه ... اگرم ضعفی هست، نقصی دارم، خودمون حلش میکنیم دیگه ... نه؟

بغض که نشست به صداش، سرش رو بالا گرفتم و چشمم رو دوختم به چشمش:

– ضعفِ چی؟ ترانه این طبیعیِ ... خیلی دخترها مثه تو هستن ... در ضمن، من که قرار نیست همه چیزِ زندگی مون رو به کسی بگم ... تو این مورد مادرت باید می دونست ... نگران بود!

لب جلو داد:

– ولی من نمی خوام کسی بدونه! خب؟ دیگه نگو ... هیچی از زندگی مون رو بیرون نگو ...

لبخند زدم، طره ای از موهاش رو پشتِ گوشش فرستادم:

– باشه ... اشتباه از من بود ... نمی گم ...

لبخند نزد ولی آهسته بوسه ای رویِ گردنم گذاشت و بعد ازم دور شد ...

نفسی گرفتم و نگاهم رو دور تا دورِ اتاق چرخوندم ... ترانه راست می گفت ... شاید نباید به مادرش چیزی می گفتم ... شاید باید باز هم سکوت می کردم و به خودش و وجودِ زنونه اش می سپردم!

به لباس های پخش شده رویِ زمین نگاه کردم ... لبخندی زدم ... خسته، شاید هم کمی تلخ ...

اولین دعوایِ زندگی مشترک مون رو تجربه کردیم!

خم شدم و لباس ها رو جمع کردم ... شاید باید بهش فرصت می دادم ...

ترانه:

جارو برقی رو خاموش کردم و نگاهی به اطرافم کردم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

یک چیزی کم بود ... یک چیزی باید می بود که نبود!

و اون شاید شادی از ته دل بود! زندگی خوب بود و این علاقه بود که بینمون حکم می کرد ولی من چیزی کم می ذاشتم برایِ این زندگی ... برایِ خونواده شدن!

و این تقصیر من نبود، هر وقت که نزدیکم می شد، پاش رو از عاشقانه های ساده اش فراتر می ذاشت، جلویِ چشمم مردی جون می گرفت که داشت به حریمِ دخترونه هام پا می ذاشت ... مردی که مدتی بعد اعدام شد ... مردی جون می گرفت که ادعا داشت بهم علاقه داره و تا پایِ تجاوز پیش رفت! و حالا شوهرم شده بود ...

نمی دونم این ترس از کِی پررنگ شد ... از روزی که قرار بود زندگی مون شکلِ جدی بگیره؟ از روزی که قرار شد این خمیرِ نا پخته، تو تنور بره؟

نمی دونم! فقط این رو می دونم که من، ترانه، همسرِ قانونیِ کیان، اون رو تو تبِ تندِ هیجاناتِ جوونی اش و مردونه هاش تنها می ذاشتم ... و بعد مثلِ دختربچه ای که عروسکش رو ازش می گرفتن زار می زدم و می خواستم برگرده پیشم ... که باز بزرگواری اش رو به رخم می کشید و با لبخندی که می دونستم از تهِ قلبِ بزرگش نیست، دست به سرم می کشید و آهسته زمزمه می کرد بارِ بعد!

پوفی کشیدم ... خوب بود، می تونستم باهاش کنار بیام ... باید باهاش کنار می اومدم ... برایِ خودم و زندگی ام! دستمال برداشتم و گردِ گذشتِ زمان رو از خونه زدودم ... این خونه و زندگی برای من بود، این مرد، این مردی که آروم تو اتاق به خواب رفته بود، مالِ من بود!

و من باید برایِ حفظش کاری می کردم ... باید دست می جونبوندم!

درسته، کیان مردِ خیانت نبود ولی کدوم مردی بود که طاقت بیاره این دوری هایِ زنش رو؟

تازه زنی که زنش نشده!

بغض کردم و دستمال رو محکم تر رویِ سطحِ شیشه ای بوفه کشیدم ...

من حق نداشتم طبیعی ترین حقِ زندگی رو از خودم و کیان بگیرم ولی علنا داشتم این کارو می کردم ... اما باید از پسِ خودم بر می اومدم!

حرف هام رو به دکتر زده بودم ... راه حل داده بود ... آرومم کرده بود و این بار وظیفه ی من بود که مشکلات رو از سرِ راهم بردارم ... مشکلم جدی نبود ... شاید هم به قولِ کیان یک ترسِ ساده بود ولی این ترسِ ساده داشت زندگی ام رو بهم زهر می کرد!

رمان بازار
romanbazar.ir

آروم به اتاق پا گذاشتم ... دستم به سمتِ کمد رفت ... لباسی بیرون کشیدم و دوباره سربرگردوندم ... کیان خواب بود، خوابِ خواب!

دلشوره داشتم ... پر از تشویش!

اگه نشه؟ اگه نتونم؟ می تونستم ... من می تونستم! یک هفته از اون شب، از توصیه هایِ مامان؛ از داد و بیداد هام سرِ کیان می گذشت ... وقتش بود ... نبود؟ من هنوز می ترسیدم ... هنوز دست و دلم می لرزید ... ولی می تونستم به کیان اعتماد کنم ... نه؟

به ساعت نگاه کردم ... کمی مونده بود تا شام ... می شد؟ می تونستم؟

چند هزار بار با خودم تکرار کردم که می تونم؟ چند هزار بار وقتی شام رو مهیا می کردم به خودم گفتم این بار می شه؟

میز رو چیدم ... نگاهی به خودم توی آینه کردم ... پلک هام رو محکم رویِ هم فشردم ... گفته هاش رو مرور کردم ... بهم گفت نترس ... گفت پس بزنش این حس رو ... این مرد شوهرتِ! این مرد باهات سرِ جنگ نداره ...

دست هام رو باز و بسته کردم ...

ساعت نزدیکِ نُه شب بود که سر و صدایی از اتاق به گوش رسید ... بیدار شده بود!

نفسِ عمیقی کشیدم ... نفسی که به زور از ریه هام خارج شد!

یک لحظه پشیمون شدم ... نمی خواد! مگه کیان مجبورم کرده ولی ... زدم رو دستِ دلم که انقدر پایِ رفتنم رو سست نکنه! رفتن و گام برداشتن به سمتِ بزرگتر شدن ... قدم برداشتن برایِ یک بُعد جدید از زندگی!

نگاهی به ستِ تابستونه ی توی تنم کردم ... دستی به رویِ شکمم کشیدم ... کیان خبر نداشت چی توی ذهنِ من می گذره که اگه می دونست اینطور عادی روبروم نمی نشست ... لبخند نمی زد ... غر غر نمی کرد سرِ تبلیغاتِ زیادِ تلویزیون ... انقدر با آرامش شام نمی خورد ...

آروم توی لیوان ها شربت ریختم ... من این کار رو می کردم ... من به خودم این جرات رو می دادم که پا بذارم رویِ ترس هام ... عشق که ترس نداشت، داشت؟ معشوق که ترس نداشت ... داشت؟

کنارش نشستم، سر به شونه اش تکیه زدم و به عادتِ همیشگی اش دست دورم حلقه کرد ...

قلبم بی قرار می کوبید ... با تمامِ قوا سرش فریاد زدم که خفه شه!

نباید انقدر تند می کوبید ... حداقل اجازه نداشت از ترس انقدر محکم بکوبه!

رمان بازار
romanbazar.ir

انگشت هام رو آروم رویِ بازوش کشیدم که نیم نگاهی کرد و لبخند زد ...
دوباره چشم داد به تلویزیون ... لب هام رو به بازوش چسبوندم ... چشم هام رو محکم بستم ... ناز نمی کردم ... عشوه نبود ... ترس بود ... این ترسِ لعنتی بود که باعث می شد سر تویِ آغوشش پنهون کنم ...
بعد از کمی مکث سرم رو بلند کردم که با دیدنِ نگاهِ خیره اش دستپاچه شدم ... گوشه ی لبش به بالا کشیده بود ... آروم لب زد:
- خوبی؟
هُل و دستپاچه گفتم:
- من که کاری نمی خوام بکنم!
خندید ... آروم ... آهسته به نوکِ بینی ام کوبید:
- خانمِ کوچولویِ ترسویِ من! من که چیزی نگفتم!
برایِ آخرین بار پلک هام رو رویِ هم فشردم برایِ اطمینان، برایِ فرار از ترس ...
این بار که نگاه باز کردم، چشم هایِ طوسیِ مهربونیِ جلوم نقش بسته بودن که می تونستم برایِ شادی شون از جونم بگذرم ... از ترس و دلهره که چیزی نبود ... از خاطره ی بد که چیزی نبود!
لبخند زدم و پناه بردم به آغوشش ... می خواستم همه چیز رو بذارم کنار ... به خاطرِ کیان!

***

نمی دونم چه وقت از شبانه روز بود ... سحر بود یا آفتاب طلوع کرده بود که خط کشیدنِ نوکِ انگشت هایِ کیان رویِ بازوم رو حس می کردم ولی پلک هام عجیب علاقه داشتن به چسب شدن به همدیگه ...
اما این آرامش، این حسِ خوبِ به وصال رسیدن با صدایِ زنگِ تلفنِ همراهِ کیان شکسته شد ... تکون خوردنش رو حس کردم ... به سختی پلک هام رو فاصله دادم و چرخیدم به سمتِ کیان ... نیم خیز شده بود و من نگاهم خیره بود به مهره هایِ کمرش ... دست دراز کرد و گوشی رو برداشت ... لحظه ای مکث کرد و بعد زمزمه کرد:
- میران؟
دلشوره به تنم حمله کرد ... دستم بی اراده ملحفه رو چنگ زد ... میران؟
نیم نگاهش رو به صورتم داد و لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

– خوبی؟

با سر اشاره زدم به تلفنی که داشت خودکشی می کرد:

– جواب بده ... شاید کارِ مهمی داشته باشه ...

و به ساعتِ رویِ دیوار نگاه کردم ... نزدیکِ شش صبح بود ...

جواب داد، نمی دونم چی شد که نگرانی نشست رویِ صورتِ آرومش:

– چی میگی؟ درست حرف بزن ... یه دقیقه ... یعنی چی؟ ...

چشم هاش رفته رفته گشاد شدن و با هر درجه افزایشِ گشادی شون من تنِ کوفته از تخت جدا می کردم ...

خیره شد بهم ... زبون رویِ لب کشید:

– نمی فهمم چی میگی؟ الان کجایی؟

بیشتر بهش نزدیک شدم که رنگِ پریده اش انگار داشت به همه ی اسباب و وسایلِ اتاق سرایت می کرد ...

پلک زد و قطره ای رویِ گونه اش ریخت ... دلم هم همراهش!

تلفن همراه از گوش فاصله داد ... نگاهش هم چنان خیره ی من بود ... نگران چنگ زدم به سینه اش:

– چیه؟ چرا اینطوری شدی؟ چه خبره؟

دستش نشست رویِ دستم ... فقط تونستم زمزمه اش رو بشنوم:

– گریه می کرد ... میران گریه می کرد ...

بی حس و حال بود ... انقدر بد بود که حرفی نمی تونستم برایِ دلداری اش بزنم ... دستش دورِ کمرم بود و خیره به پشتِ سرم و من دست هایِ لرزونم رو رویِ دکمه هایِ پیراهنِ سیاهش می لغزوندم و می بستمشون ...

حسین به دیوارِ پشتِ سرم تکیه زده بود ... حسینی که با تماسم، خودش رو به سرعت رسونده بود و باید ازش تشکر می کردم ولی زبونم به کلمه ای نمی چرخید وقتی مردم رو انقدر درمونده می دیدم ...

آروم دستم رو رویِ سینه اش کشیدم ... چشم هاش رو سرد و سخت دوخت به چشم هام ... لبخند زد ... انقدر سرد که همه ی یخچال هایِ طبیعیِ جهان گرم بودن در مقابلش!

حسین با صدایی گرفته دست گذاشت رویِ شونه اش:

– می خوای نریم؟

پلک هاش رو بست ... صداش پر از خش بود، پر از درد:

– می تونم نرم؟!نباشم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چونه ام لرزید ... آه کشیدم ... مقنعه به سر کردم ... دست به صورتم کشیدم ... دردِ کیان رو کی می فهمید؟!

***

پا که توی حیاط گذاشتیم صدایِ ضجه هایِ زنی رو می شنیدم که مادر از دست داده بود ... با همه ی دردی که به کیان داده بود، نمی تونستم دردِ صداش رو نادیده بگیرم ... انقدر حجمِ این زجر و فراق زیاد بود که می شد حتی از دور هم حسش کرد!

اولین تصویر، شونه هایِ لرزونِ میران تو آغوشِ کیان ... ولی کیان ... هیچ! سکوت و سکوت و سکوت!

دومین تصویر خونه ی سیاهپوش ... مثلِ قلعه ای که ملکه ی مادر از دست داده بود و پرچم هایِ سیاه برافراشته بود ...

بی بی ملکه بود! یک ملکه ی بی تاج و تخت ... یک ملکه ی کنار کشیده!

بی بی، با همه ی اشتباهاتی که در حقِ کیان مرتکب شد، براش مادر بود!

بی بی با همه ی سکوتی که در برابرِ نازی کرد، باز هم مادر بود ... مادرِ کیان ...

سخت بود، سخت بود باورِ اینکه بی بی چشم بست و دیگه بیدار نشد!

خوابید ... برایِ همیشه ... بی بی رفت!

هق زدم و لب گزیدم ... چه محشری به پا شده بود ... نازی و خواهرهاش ضجه می زدن ... از دست دادنِ مادر مرگ بود ... نبود؟

بغض کردم ... کیان گیج و گنگ وسطِ سالن ایستاده بود و تنم می لرزید از اینکه نازی با این شرایط باهاش تندی کنه ... اما این زن، انقـــدر عزادار بود که حتی پسری رو نمی دید که مادرش، مادری کرد براش!

کیان روبرویِ برادرش ایستاد، برادری که هنوز صداش توی ذهنم تکرار می شد ... همون صدایی که مجبور شدم برایِ فهمیدنِ ماجرا باهاش تماس بگیرم و اون لرزشِ صدا، اون زخم توی آواها برام قابلِ باور نبود:

– از دیشب حالش بد بود ... دکتر آوردیم بالایِ سرش ... می گفت می خوام تو خونه ی خودم تموم کنم ... می گفت به کیانم نگین که بیاد ... تازه دامادِ ... هل می کنه ... بذارین خوش باشه ... نذارین دمِ رفتن گریه هاش رو ببینم ... دلم تاب نمیاره ... سخت کنده می شه از این دنیا ... مجبور شدم به کیان زنگ بزنم ... باید بهش می گفتم ... باید!

رمان بازار
romanbazar.ir

کیانمهر آروم و با نگاهی پر از حسِ ناباوری گفت:

– کجاست؟

میران با صورتی خیس پیشونی به کتفِ برادر تکیه زد:

– بالا ... تو اتاقِ سابقش ... منتظریم خان دایی بیاد!

کیان دست کشید رویِ کمر برادر اما نگاهش خیره شد به پله هایی که منتهی می شدن به طبقه ی بالا ...

از آغوشِ میران جدا شد و من دلم پر می زد برایِ نبض زدن هایِ رویِ شقیقه اش ...

دلم پر می زد برایِ مردی که صبحِ روزِ زن شدنِ همسرش، داغِ عزیز ترین زنِ زندگی اش رو چشید!

کیانمهر:

پایِ سست شده ام رو رویِ اولین پله گذاشتم ...

کمرم راست نمی شد، کمری که دیگه پشتوانه ای نداشت!

چه قـــدر دور بود این از دست رفتن ... این نبودن ... دور و پر از درد!

انگار یکی تک تکِ سلول هایِ تنم رو کشیده بود به دادگاه تفتیشِ عقاید و با تمامِ قوا شکنجه می کرد ...

توی چند ساعت، دنیام کن فیکون شد ...

شهدِ شیرینِ وصال تبدیل به جامِ زهر شد ...

تلفن که زنگ خورد رویِ ابرها بودم، اما با صدایِ پر از بغض و گریه ی میران، با سر زمین خوردم ...

بی بی رفت! به همین سادگی ... تو یکی از بهترین لحظه هایی که داشتم تجربه می کردم، یکی از بدترین خبرهایِ زندگی ام رو شنیدم ...

پله ها رو که پشتِ سر می گذاشتم انگار توی هوا معلق بودم ... انگار دورم پر از ابر بود ... پر از سفیدی ... پر از ابرهایی که داشتن من رو از دنیایِ واقعی ام جدا می کردن ... که می خواستن تو این دنیا، هنوز بی بی زنده باشه و با همه ی عشق و علاقه اش نگاهم کنه ...

دستم رو رویِ درِ اتاقی گذاشتم که روزی به خاطرِ من ترکش کرده بود ...

نفسم گرفت ... خدایا؛ میشه یک دروغ باشه؟ یک شوخی؟ یک شوخی که باز نازی برایِ عذابِ من ترتیب داده؟

خدایا؛ جهنمت برام مسجل می شه، اگر تو دنیام مادرم نباشه!

در رو هُل دادم ... چشم هام رو بستم ... چشم هایی که طاقتِ دیدنِ تصویرِ روبروشون رو نداشتن ...

رمان بازار
romanbazar.ir

قدم که داخلِ اتاق گذاشتم، با تمامِ جراتی که داشتم چشم باز کردم و نفسم رفت!
نفسم رفت وقتیِ زنِ مسنِ رویِ تخت رو دیدم که ملحفه ی سفید تا زیرِ چونه اش کشیده شده بود ... آخ که مثلِ مرگ بود!
تکیه زدم به دیوار و در رو بستم ... چونه ام می لرزید از بغضی خفه ... از دردی بی درمون ... مرگ که درمون نداشت، داشت؟
دست هایِ بی حسم رو مشت کردم و قدم برداشتم ... قدمی که مستحکم نبود ... که انگار رویِ آب برمی داشتم ...
کنارِ تخت زانو زدم ... خودش بود! بی بی ... نه شوخی بود، نه خواب!
با صورتی سفید و آروم، چشم هایی بسته و موهایی مزین به رنگِ حنا!
پنجه هام که سردیِ صورتش رو لمس کرد، واقعیت با شدتِ هر چه تمام تر به سرم کوبیده شد ...
هق زدم ... بی صدا، بی اشک ... تنها صدایی ناله مانند خارج شدن از لب هام:
– نه ...
لبه ی تخت شد تکیه گاهِ پیشونی ام ... صدایِ در اومد ... سر بلند نکردم ... صدایِ مردی رو شنیدم ... میران بود ...:
– کیان؟ باید رویِ بی بی رو بپوشونیم ... دایی اومده ... حالش خوب نیس ... بابا میگه نباید بذاریم ...
دست ام رو به معنایِ فهمیدن بلند کردم ... این کار رو من باید می کردم ... اون مردی که می گفت حالش خوب نیست پسرِ بی بی نبود ... این منی که اینطور درمونده شده بودم از دیدنِ صورتِ بی روحش، پسرش بودم ... منی که از روزِ اول تنها گرمایِ آغوشِ بی بی رو به عنوان مامن شناختم ...
نیم خیز که شدم دستِ میران نشست رویِ شونه ام ... صداش می لرزید:
– من این کارو می کنم ... خب؟ برو بیرون ...
سر تکون دادم و دستش رو پس زدم ... امروز باید فرزندی ام رو ثابت می کردم ...
خدایا، خفگی چیه؟ همین حسی که من داشتم؟ همین سنگِ بزرگی که نشسته بود سرِ راهِ دم و بازدمم؟
دستی به پیشونی ام کشیدم ... دورِ خودم چرخیدم ... خم شدم ... دست هام رفتن سمتِ پارچه ی سفید ... لبه شون رو به پنجه کشیدن ... خدایا؛ مردن چطوریِ؟ من داشتم می مردم!
پارچه رو رویِ صورتش کشیدم و زمزمه کردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– لالایی می خونم ... روتُ می پوشونم ... بی ترس واضطراب ... با من بری به خواب ...

خم شدم ... ستونِ فقراتم پر از درد بود ... انگار شکسته بود!

آهسته زمزمه کردم:

– نترس بی بی ... راحت بخواب ... من هستم ... همینجا! پیشتم ... بدون ترس برو ...

پیشونی اش رو از زیرِ پارچه بوسیدم ... تموم شد!

رفت ... این پایان بود ...

لب زدم:

– توآغازِ همین پایانِ خوبی

چه روزایِ قشنگی با تو دارم ...

چشم بستم، پوزخند زدم ... تلخ تلخِ ... پر از زهر:

– داشتم ... چه روزایِ قشنگی با تو داشتم ...

و بعد ... صدایِ شکستنِ بغضی شد ضمیمه ی تاریکیِ چشم هام ... دلم داشت راه می گرفت سمتِ دهانم ... داشت بالا می اومد از حلقم ... چرا تموم نمی شد؟ چرا همه چیز تموم نمی شد؟

دست های میران دورم حلقه شد و من نشستم به دیدنِ عزاداریِ برادرم، بدونِ اینکه به دل و عقلم اجازه ی عزدارای بدم!

***

صدایِ گر ها، ضجه ها، زاری ها هیچ کدوم باعث نمی شدنک بریزم ... خشک شده بودن، اشک هام خشک شده بودن توی چشم هام ... تنها خیره بودم به قبری که قرار بود تنِ بی بی رو در بر بگیره ...

دلم یک آغوش می خواست واسه خوابیدن، واسه فرار کردن از این همه سر و صدا و غم!

جایی از اطرافمون، کسی قرآن می خوند ...

جسد رو از تابوت بیرون کشیدن ... نازی شیون زد:

– بی بی ... بی بی ام رو کجا می برین؟ بی بی نرو ... بی بی!

رمان بازار
romanbazar.ir

علیرضا لرزید ... علیرضایی که شاید به جبرِ شرایط کنارم ایستاده بود ... مردِ گورکن نگاهی به مرد ها کرد ... کسی دلش رو نداشت! کسی توانایی اش رو نداشت ...

با نفس هایی سنگین و کوتاه جلو رفتم ... اختیارِ حرکاتم دستِ خودم نبود ... دستِ دلم هم نبود ... دستِ یک عقل از کار افتاده بود!

زانوهام التماس می کردن برایِ خم شدن ... برایِ فرود اومدن ... ولی نمی شد ... الان وقتش نبود!

داخلِ قبر شدم ... جسدش رو به دستم دادن ... نفس هام سنگین تر شد ... انگار عزرائیل من رو هم داشت می برد!

مرد می گفت و من عمل می کردم ... لحظه ی آخر، کفن رو کنار زدم و خیره شدم به صورتِ زنی که سالها کنارم ایستاد ... سالها جورکش دخترش شد ... عزیز هم همینطوری رفت!

همینقدر ناگهانی و بی صدا ... یک پسربچه بودم که یک گوشه ایستاده بود و با چشم هایِ پر از اشک خیره به جمعیتی بود که عزیزش رو ازش می گرفتن!

خم شدم و پیشونی اش رو عمیـق بوسیدم ... سر سمتِ گوشش بردم:

– نترس بی بی ... خدا دلرحمِ! خدا رحمانِ، رحیمِ ... بی بی، بیای پیشم ... خب؟ برو، با خیالِ راحت برو ... دیگه کسی نمی تونه آزارم بده ...

سرم گیج رفت و کم مونده بود که خودم هم دراز بشم کنارِ بی بی که دستی بازوم رو کشید و بیرون اومدم ... بیرون اومدم و خیره شدم به سنگِ لحدی که رویِ بی بی رو می پوشوند ...

انگار با تنِ خودم، با روح و روان و جسم خودم سرِ جنگ داشتم که بیل به دست گرفتم برایِ پُر کردنِ قبر ...

ذره ذره خاک ریختم و نگاه از همه ی آدم هایِ اطرافم دزدیدم ... دزدیدم که نبینن دارم خفه می شم!

وقتی آخرین ذره ی خاک ریخته شد و تابلو نشست بالایِ سرش، زانوهایِ من هم به خواسته شون رسیدن ... شکستم! بی صدا و پر از تکه!

سر خم کردم و پیشونی چسبوندم به خاکِ مرطوب ... بی بی این زیر بود و من بالایِ سرش ...

با بغضی بی درمون ناله زدم:

– همیشه به یادت می مونم بی بی ... همیشه!

دستِ لطیفی بازوم رو لمس کرد ... می دونستم ترانه اس ... اون بود ... همیشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

قبرستون رو که سکوت فرا گرفت، نازی و خواهرها و برادرهاش که رفتن، من موندم و ترانه، حسین و کیمیایی که آهسته هق می زد ...

من موندم و دنیایی از غم!

من موندم و یک مشت خاطره!

خاطره هایی که حک شدن رویِ لوحِ ذهنم ... تا ابد، برایِ همیشه!

ترانه:

در رو بستم تا حداقل کمی از هیاهویِ بیرون کم بشه ... دستی به پیشونی ام کشیدم ... خسته بودم! شدید! بیشتر اضطرابِ حالِ بدِ کیان داشت من رو از پا در می آورد ... که ساکت و مغموم، سرد و سخت ایستاده بود و از مهمانانِ مراسمِ مادربزرگش استقبال می کرد ... هنوز چند ساعتی نمی گذشت از دفنِ بی بی و چشم هام می سوخت از اشک ...

دستم رو زیرِ مقنعه بردم و به گردنِ خیسم کشیدم ...

لبه ی تخت نشستم و پاهام رو که زق زق می کردن ماساژ دادم ...

نفسی گرفتم و خواستم دراز بکشم که در باز شد، با هُل دنبالِ مقنعه ام بودم که صدایِ کیانمهر متوقفم کرد:

– منم قربونت برم ...

بلند شدم و به چشم هایِ پر از خونش خیره شدم ... قدم که برداشتم دست هاش رو رویِ بازوم گذاشت:

– خسته شدی عزیزدلم ...

بغض کردم از ناله هایِ مردمک هاش:

– خوبی کیان؟

لبخند زد ... انقدر دردآور که دوست داشتم زار بزنم ... آروم گفت:

– من خوبم عزیزکم ... مهم اینه تو خوب باشی ...

دست راستش رو رویِ گودی کمرم کشید، چونه رویِ شونه ام گذاشت:

– الان باید خونه باشی ... رو تخت لم داده باشی ... نازت رو بکشم ... بی بی ...

می تونستم حسِ تلخی که رو صداش سنگینی می کرد رو حس کنم ... دست چپش نوازش شد رویِ موهام:

– بی بی بیاد دیدنِ عروسش ... سرخ و سفید بشی ... بخندم بهت ... به لپایِ گل گلی ات ...

رمان بازار
romanbazar.ir

صورت توی گردنم فرو کرد و من صورت توی موهاش پنهون ... اشک هام پوستِ سرش رو خیس می کردن ... دست هام رو بینِ کتفش کشیدم ... آروم صداش زدم:

- کیـان؟

بوسه ای بهم هدیه داد:

- جونِ کیان؟

بغضم شکست:

- گریه کن کیان ... گریه کن ... داری خفه می شی ...

صورتم رو از تنش دور کرد ... دست کشید به گونه هایِ خیسم:

- گریه نکن ... دلم رو خون نکن عزیز ... دلم رو خون نکن ...

دست رویِ لب هام گذاشتم تا زار نزنم ... داشت خفه می شد! از تحرکِ بیش از اندازه ی سیبِ گلوش، چشم هایِ ورم کرده اش، نبضِ شقیقه اش و رگِ ورم کرده ی گردنش می شد فهمید ولی دریغ از نَمی توی چشم هاش ...

کلافه موهاش رو به چنگ کشید و رهام کرد ... به دیوار تکیه زد و رویِ زمین نشست ...

روبروش زانو زدم ... دست کشیدم رویِ ساقِ پاهاش ... پاهایی که از صبح وزنِ یک مردِ خم شده ی داغدار رو به دوش می کشیدن ...

خم شدم و زانوهاش رو بوسیدم ... سرم رو گرفت و با صدایی عصبی گفت:

- چی کار می کنی؟

نگاهش کردم و آروم گفتم:

- می دونی که چه قدر دوستِ دارم ... نه؟!

برایِ اولین بار تو ساعاتِ گذشته لبخندش واقعی بود ... هر چند کمرنگ:

- همین دوست داشتنتِ که سرِ پام نگه داشته ...

دوباره دست کشیدم رویِ ساقِ پاش و گفتم:

- پات رو دراز کن ماساژش بدم ...

بدونِ حرفِ عمل کرد به گفته ام ... دست هام رو مرهم کردم رو تنِ کوفته اش ... آروم براش حرف زدم ... از همه چی! از همه جا! تا بتونم شاید ذره ای، اتمی فکرش رو منحرف کنم از هجری که بهش وارد

رمان بازار
romanbazar.ir

موهام رو پشتِ گوشم زدم و آروم دست رویِ زانوش کشیدم و گفتم:
– بابا و مامان موندن ولی سامیار، ترمه رو برد خونه ... خیلی بی قراری می کرد ... به کیمیا هم زنگ زدم ... گفت بهت بگم ...
تنش که کمی خم شد، بهش نگاه کردم ... خوابیده بود ... با صورتی گرفته، اخم هایی در هم ... آروم جلو رفتم و شونه هاش رو بینِ بازوهام گرفتم ... من یک زن بودم ... مرهمِ دردِ کسی که شریکِ زندگی ام شده بود ... سرش که رویِ شونه ام نشست، لبخند زدم و همزمان اشک ریختم ... اشک ریختم حتی به جایِ کیانمهری که چشم هاش روزه ی سکوت گرفته بودن ...

***

با حرص چنگ می زدم به لباس های تویِ تشت ... هفت روز گذشته بود از مرگِ بی بی و در کمالِ ناباوری کیان حتی قطره ای اشک نریخته بود، به جز همونی که لحظه ی شنیدن خبر اجازه ی آزاد شدنش رو داده بود ...
پیراهنِ سیاهش رو رویِ سطحِ خیس حموم انداختم و بعد دوباره تویِ تشت پر از کف!
چندمین بار بود که می شستمش؟! نمی دونم! فقط دلم می خواست حرصم رو سرِ یک چیزی خالی کنم ...
نه نصیحت هایِ بابا، نه دلداری هایِ مامان، نه عصبانیت هایِ حسین و نه بغض کردن هایِ من تاثیری نداشت ... این مرد سنگ شده بود! یک مردِ سنگی!
مگه کیان می تونست اینطوری دوام بیاره؟ مگه می شد کیان بی بی اش رو از دست بده و دم نزنه؟
نگرانش بودم، نگرانِ نفسی که این روزها سنگین می رفت و می اومد ... نگرانِ قلبی که وقتی شب ها سر می ذاشتم روش برایِ آرامش گرفتن، کوبش هایِ خسته اش رو درک می کردم ...
پیراهن رو تو دستم مشت کردم ... بس بود ... بس بود سکوت ... نبود؟
بلند شدم و با همون پیراهنِ تویِ دستم راهِ اتاق رو در پیش گرفتم ...
رویِ تخت دراز کشیده بود و خیره بود به دیوارِ روبروش ...
زبون رویِ لب کشیدم و گفتم:
– به چی نگاه می کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم هایِ خسته اش رو بهم دوخت:

– به دیوار!

زهر خندی زدم:

– که شاید روحِ بی بی ازش در اومد؟

ابرو در هم کشید و بهم پشت کرد ... دوست داشتم تک تکِ موهام رو می کندم و باهاش طنابِ داری درست می کردم و خودم رو خلاص می کردم از دستِ این شوکِ لعنتی که شوهرم رو داشت خفه می کرد!

پیراهن رو به سمتش پرتاب کردم که خورد بینِ شونه هاش ...

با کمی مکث برگشت سمتم ... نگاهی به پیراهن کرد و بعد بلند شد ... پارچه ی مشکی رو که تا دیروز به تن داشت به دست گرفت و خواست از کنارم بگذره که بازوش رو گرفتم ...

جنون چه حالتی بود؟ همین درموندگیِ من؟ همین منِ تازهِ عروسی که باید غمباد گرفتنِ شوهرم رو در عزایِ مادرش، مادربزرگش می دیدم و دم نمی زدم؟

لب هام به زخم زدن باز شد:

– چیه؟ کجا میری؟ که فرار کنی؟ از چی؟ هان؟ بی بی مرده ... می فهمی اینو؟ مرده ...

پلک هاش رو رویِ هم فشرد ... باز سیبِ گلویِ بزرگ شده اش بالا و پایین رفت و من می مردم با هر بار تلاشش برایِ فرو خوردنِ بغضی که قصدِ شکستنش رو نداشت انگار!

پنجه هام بازوش رو محکم تر فشردن:

– آره کیان خان ... بی بی جونتون مرد! خلاص! چشم هاش رو بست و رفت اون دنیا ...

چه قدر سخت بود این همه بی رحم بودن، چه قدر سخت بود جاری کردنِ این کلمات:

– یه هفته اس زیرِ خاک ... دیگه بلند نمی شه ... فهمیدی؟ مـــرد! دیگه نفس نمی کشه ... دیگه نمی تونه بغلت کنه ... دیگه نمی تونه نازت رو بخره ... دیگه نمی تونه وقتی مامانت می زنه تو سرت که ناخواسته ای، بابات با تحقیر نگاهت می کنه بغلت کنه و ببوسدت ... می فهمی؟ دیگه اونم نداری ...

چونه اش لرزید ... می شد که چشم هاش هم پُر شده باشه؟

روبروش ایستادم ... مژه هاش نمدار شده بودن ... زهرِ کلامم رو بیشتر کردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– بی بی جونت سی سال تویی که حتی ننه بابات نخواستنت رو بزرگ کرد و الان مرده، یعنی حتی ارزش اینم نداره که براش گریه کنی؟ می شینی زل می زنی یه گوشه که مثلا خیلی ناراحتی؟ یا می خوای خودتم سکته کنی و بری ورِ دلش؟

و چه قدر دوست داشتم با گفتنِ این جملاتِ آخر، دستم رو می کردم شلاق و رو تنِ خودم فرو می آوردم!

ناله زد:

– نگو ...

تکونی خورد برایِ اینکه از حصارِ دست هام خلاص بشه ولی این غم اون رو ضعیف و من رو قوی کرده بود ... بازوهاش رو محکم تر گرفتم و تکونی به تنش دادم:

– نگم؟ چی رو نگم؟ نگم این رو که بی بی جونت، مامان بزرگت مرده؟ نگم این رو که حتی علیرضا واسه سوم و هفتمش مثه بچه زار می زد و تو خیره بودی به در و دیوار؟ ببین منو ... هفت روز پیش، وقتی اولین باری که به وصالِ هم رسیدیم، مادربزرگت مرد! خیالش از بابتِ تو راحت شد که مُرد! خیالش راحت شد که بعد از اون یکی مثه من هست که اگه یکی خواست ضعفات رو بکوبه تو سرت، ازت دفاع کنه ... می فهمی اینا رو یا نه؟

حرف هام اصلا هیچ ربطی نداشت! پرت و پلا بود ... چهل تیکه ی ناهمگون بود که فقط می ذاشتمشون کنارِ هم برایِ اینکه اشکِ کیان رو دربیارم ...

غمِ از دست دادنِ مادر کم چیزی نبود، سخت ترین آدم ها رو دیدم که در این داغ اشک ریختن ولی کیان ... کیانِ احساساتیِ من، دریغ از قطره ای اشک!

صدام به بغض نشست:

– یادته می گفتی وقتی میران از رویِ صندلی هلت داد بی بی ازت دفاع کرد؟ حالا دیگه بی بی نیست! یادته وقتی فهمیدی عقیم بودن یعنی چی بی بی بغلت کرد؟ حالا دیگه اون بی بی رو نداری! یادته می گفتی بی بی همیشه بعد از تحویلِ سال میبوسیدت و نازت می کرد؟ حالا دیگه دستِ نوازشی براش نمونده ...

نفس هاش منقطع شده بودن ... خدایا؛ کِی انقدر کیان رو خوددار کردی؟

این مرد کِی انقدر بهش شوک وارد شده بود که جلویِ تمامِ حرف هام تاب می آورد؟

با هق هق گفتم:

– یادته بی بی ات شبِ عروسیون چه قدر خوشحال بود؟ دیگه خنده هاش رو نداری ... یادته وقتی مناقصه رو بردی مچمون رو گرفت؟ دیگه لحنِ پر از شیطنتش رو نداری ...

رمان بازار
romanbazar.ir

شونه هاش لرزید ... سرش رو تکون داد، آهسته گفت:

– نگو ... بسه ... نگو!

زار زدم:

– بی بی مرد کیان ... بی بی مرد ... تو رو به روحِ بی بی گریه کن و خودت رو راحت کنی ... داری دق می کنی مرد!

و بالاخره طلسم شکسته شد ... قطره ها یکی یکی صورتش رو خیس کردن، زمزمه کرد:

– بی بی ام مُرد ... تنهام گذاشت!

***

سه هفته بعد ...

کیانمهر:

دستی به موهام کشیدم و کاغذهایِ آ چهار رو رویِ هم تویِ کاور گذاشتم که حسین با در زدن وارد شد ... لبخندِ کمرنگی زدم و گفتم:

– خسته نباشی ... بریم؟

سری تکون داد، لبی گزید و گفت:

– بریم!

عجیب مشکوک شده بود امروز! مدام نگاه هایِ زیر چشمی اش رو حس می کردم که بهم دوخته شده و نایی نداشتم برایِ اینکه از زیرِ زبونش بکشم که چی تو سرش می گذره؟

وقتی که تویِ ماشین کنارِ هم نشستیم، بالاخره طاقت نیاوردم و آروم پرسیدم:

– میشه بگی چته؟

آهسته پیشونی اش رو خاروند و گفت:

– چیزِ خاصی نیست فقط ...

پوفی کرد و به بیرون خیره شد ... با صدایی پایین تر گفت:

– چیزی نیست ...

رمان بازار
romanbazar.ir

با حرص استارت زدم و راه افتادم ... این سکوت من رو دیوانه می کرد!

سکوتی مشابه همون رویه ای که تو روزهایِ اولِ مرگِ بی بی وجودم رو گرفته بود ... ناگهان خالی شدم!

از همه چیز ... از همه کس!

وجودم یخ بسته بود و قطره هایِ اشک تویِ کیسه شون منجمد شده بودن ...

و این، باز ترانه بود که به دادم رسید، به دادِ دلِ دلمرده ام!

ضبط رو روشن کردم و موجِ رادیو پیام رو تنظیم که حسین من و من کنان گفت:

– کیان ... میگم ... میگم اگه بهت بگم که ...

عصبی نگاهی بهش دوختم که زبون رویِ لب کشید و کلافه گفت:

– آخه حال و احوالِ درستی نداری ... من خب نگرانتم!

پوفی کشیدم و کفِ دست به فرمون کوبیدم:

– این رفتارت بیشتر احوالم رو خراب می کنه ... چته تو از سرِ صبح مثه مرغِ سر کنده شدی؟!

کمی به سمتم چرخید و گفت:

– بزن کنار ...

ابروهام رو به هم نزدیک کردم:

– هان؟

صداش رو کمی بالا برد:

– بزن کنار میگمت!

چراغ راهنما زدم و گوشه ای پارک کردم ... خیره شدم به چشم هاش ... لب باز کرد ...

***

چرا انقدر هوایِ تابستون سرد بود؟

چرا انقدر این خورشید بی نور بود؟ بی قدرت؟

دستگیره رو پایین کشیدم ... در باز بود! مثلِ همیشه ...

رمان بازار
romanbazar.ir

همین که چفتِ در از هم دور شد، صداها توی گوشم پیچید ... صدایِ قهقهه ی پسربچه ای شاد و مادربزرگ هاش خونه رو پر کرده بود ... چرا این صداها اکو داشتن؟

در رو بستم ... نورِ آفتاب خونه رو پر کرده بود ... عزیز یک گوشه نشسته بود و با عینک رویِ چشم خیره بود به پارچه ی توی دستش ... غر غرش اکو شد توی گوشم:

– آخه من نمی دونم این بچه چرا انقدر سر به هواست ... ببین شلوارِ مدرسه اش رو چی کار کرده؟

بی بی سینیِ چای به دست کنارش نشست ... چرا انقدر جوون بود؟:

– خب پسربچه اس ... انتظار نداری که بشینه عروسک بازی کنه ... شیطنت کرده ...

صدایِ خندونِ بچه پیچید ... سرم رو کج کردم ...

آه کوتاهی کشیدم و جلو رفتم ... بی بی از توی آشپزخونه داد می زد که شام کوکو سیب زمینیِ ...

آب دهن فرو بردم ... سرگردوندم ... رویِ دیوار عکسِ سه نفره مون بود ... من، بی بی، عزیز!

چه قدر تنها بودم ... چه قدر دور بودم ازشون ... تلخندی زدم ...

بویِ عطرِ گلِ محمدی بود ... عطرِ بی بی! عطرِ عزیز ... چه قدر شبیه هم بودن ... چه قدر عزیز بودن!

دست کشیدم رویِ صورتشون ... موهاشون هنوز سیاه بود ... من هنوز حتی مدرسه نمی رفتم!

آروم زمزمه کردم:

– دلتون اومد تنهام بذارین؟ دلتون اومد اینطوری سرگردونم کنین؟ چرا هر دفعه باید یه چیزی بشنوم ... چرا یه بار همه چیز رو بهم نگفتین؟ پریشون دیدنم راضی تون می کنه؟

دستی به ریشی کشیدم که چند روزِ دیگه کوتاه می شد ... وقتی چهل بی بی می گذشت ...

چهل روز؟ چرا انقدر زمان سرِ لج داشت؟ چرا انقدر سرعت داشت تو دور شدن از روزی که باید تا ابد ثبت می شد توی ذهنم؟

دو تا دست هام رو حلقه کردم دورِ گردنم، پنچه هام توی هم قفل شدن ... خیره شدم به سالنی که تابستونا، جایگاهِ خوابمون بود ... فرق نداشت چه سنی، چه سالی ... تا آخرین سالهایِ حضورم هم کنارِ بی بی شب هایِ تابستون رو صبح می کردم ...

بغض به گلوم نشست ... آروم گفتم:

– دیگه چی رو بهم نگفتین؟ چی رو؟ دیگه چه چیزایی هست که باید بدونم؟ دیگه چه چیزایی هست که نمی دونم؟ دیگه کی باید از یه جایی پیداش بشه و بهم بگه یه چیزی هست که نمی دونی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایِ حسین توی سرم اکو می شد:

– مردی که مادرت رو دوست داشت چند سالی مرده ... اما ... اما پدرت، قبل از نازی ... یه بار ازدواج کرده بود ... همسرش رو دو ماه بعد از ازدواج با نازی طلاق می ده ... اون زن یه پسر داشته ...

نفس نفس زنان رویِ زانوهام نشستم ... دستِ بی بی شونه ام رو نوازش می کرد ... صدایِ ظریف و مهربونِ عزیز توی گوشم می پیچید:

– عیبی نداره ننه ... عیبی نداره ...

کفِ دست هام رو رویِ فرش کشیدم ... عیبی نداشت؟ عیبی نداشت که هر روز یک چیزِ جدید فاش می شد؟!

دوباره حسین بود که داشت توی فکرم جولان می داد:

– یه جوری تونستم پزشکِ معالجِ نازی رو پیدا کنم ... نشد ازش حرف بکشم ... مجبور شدم یه شبیخون به بایگانی اون بیمارستان بزنم ... مادرت پنج ماه بستری بوده ... ماه هایِ اول مجبور بودن به تخت ببندنش ... حاضر نبود هیچکس رو ببینه ... حتی علیرضا رو ... یه چیزی این وسط عجیبِ ... اون روزا خبری از تو تو خونه نبوده ... هیچ جا! زنِ سرایدارِ سابقتون می گفت ... قبل از اینکه تو یه سالت بشه عذرش رو خواستن ...

داشتم می شکستم ... داشتم خرد می شدم! چه خبر بود توی گذشته ام؟ کی به کی بود؟

– می دونستم دیر یا زود میای ... ولی چرا؟!

سرم رو به شدت بلند کردم ... قامتش رو می شناختم ... سی سال پدرم بود و نبود ...

اخم کردم ... این مرد می دونست ... این مرد باید حرف می زد ... صدام می لرزید:

– چرا نباید بیام؟ مگه خونه ام نیست؟ خونه ی پدری ام؟

دست هاش رو توی جیبِ شلوارش فرو برد ... رویِ مبل نشست ... مبلی که پارچه ی سفید شده بود روکشش:

– داشتم می رفتم بیرون ... دیدمت که اومدی سمتِ خونه ی بی بی ... دلت تنگ شده براش؟

دست هام رو رویِ پام مشت کردم:

– با توام ... مگه اینجا خونه ی پدری ام نیست؟ چرا جواب نمیدی؟

نگاهش رو به نگاهم دوخت ... چه قدر رنگش روشن بود ... لبخند زد ... کمرنگ، بی رمق:

– نمی دونم ... نازی نیست ... الان خونه نیست ... خونه ی پدری؟

خم شد، دست هاش رو توی هم گره کرد:

– به نظرت هست؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم هام رو توی صورتش چرخوندم ... چی می گفت؟ چی می خواست بگه؟ سرش رو تکیه زد به پشتیِ مبل:

– سی سال گذشت ... سی سال! چه قدر سخت ...

نیم نگاهی به چشم هایِ به خون نشسته ام کرد:

– می دونم می خوای بفهمی ... می دونم وقتشِ ... چشم هات داد می زنن ... چشم هات فریاد می کشن که این بار کوتاه نمیان ... سرِ جنگ دارن ...

پوزخند زدم:

– تازگیا می تونی حرفِ چشم هام رو بخونی؟

خندید ... چرا حس می کردم تلخ می خنده؟:

– من همیشه می فهمیدم چی تو اون سر و چشم هات می گذره ... هر چی نباشه ...

مردمک هاش رو دوخت به مردمک هام ...:

– هر چی نباشه تو یکی مثه خودمی!

ابروهام بالا رفت ... سری به تاسف تکون داد:

– شاید بزرگترین جرمت همین بود ...

بلند شد ... قدمی زد ... روبروم نشست:

– برایِ چی اومدی؟

بلند شدم و پشت کردم بهش:

– مگه نگفتی از چشمام می خونی واسه فهمیدن اومدم؟ هان؟

می تونستم پوزخندِ همیشگی اش رو حتی از پشتِ سر حس کنم:

– ولی نگفتم قرارِ من چیزی بهت بگم ...

برگشتم ... برگشتم و دیدم که راه به سمتِ خروج گرفت ... این بار ساکت نمی موندم ... جلوش ایستادم ... به سینه اش کوبیدم و عقب هُلش دادم:

– چرا ... قرارِ بگی ... این بار نمیذارم کنایه هات رو بزنی و بعد بری ... این بار باید حرف بزنی ... باید بگی چی تو اون گذشته ی کوفتیِ که من همه ی عمر از آغوش پدر و مادرم منع شدم ...

بهت زده نگاهم کرد ... حق داشت ... هیچ وقت کیان رو وحشی ندیده بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

وحشی شده بودم ... ذهنم شده بود آمازون و من شده بودم یک حیوون تک مونده از گله که برایِ نجاتِ جونِ خودش، وحشی شده بود ... چنگ و دندون نشون می داد برایِ نجاتِ زندگی اش ... زندگی ام بستگی داشت به گفتنش! هویتم بستگی داشت به گفتنش ...

کمی مکث کرد و بعد از کنارم گذشت:

– من قرار نیست چیزی بهت بگم ...

زهر خند زدم، این بار من دست تویِ جیب فرو کردم:

– پس خودم باید نتیجه بگیرم؟ یعنی چطوری میشه یه پدر و مادر بچه شون رو نادیده بگیرن؟ هان؟ مگه اینکه اصن بچه ی اونا نباشه ... شاید بچه ی نازی نباشم ... نه؟

چرخیدم و نگاهش کردم که ایستاده بود ... تلخ تر گفتم:

– یا شاید پسرِ تو نباشم ... بچه ی حرومِ نازی و دوست پسرش باشم ... هان؟

به تندی برگشت ... دست هاش یقه ام رو به چنگ کشیدن و کوبوندن به دیوار:

– خفه شو! فقط خفه شو ... نازیِ من پاک! می فهمی؟ پاک!

دست هام رو رویِ دست هاش گذاشتم ... چه قدر لمسِ دست هایِ یک پدر حسِ خوبی داشت:

– اگه پاک، پس دردتون چیه؟ دردتون چیه که یه عمر درد دادین بهم به جایِ عشق؟ من چه فرقی داشتم و دارم با میران؟ با سارا؟ با سوگل؟ با میعاد؟ چی میمونه جز اینکه من ...

دستش رو آزاد کرد و گذاشت رویِ لب هام، چشم هاش رگ زده بود:

– نگو ... چیزی نگو که پشیمونت کنم ...

سر کج کردم و لب هام رو از حصارِ کفِ دستش خارج کردم:

– من می خوام بفهمم ... می خوام امروز بفهمم! باید بهم بگی ... باید بهم جواب بدی!

صورتش رو به صورتم نزدیک کرد، آروم پرسید:

– و اگه ندم؟

نیشخند زدم:

– از نازی می پرسم ... ازش میپرسم چطوری آوار شد رو زندگیِ یه زنِ دیگه؟ چطوری با مردی که بهش تجاوز کرد موند؟ چطوری دست از عشقش کشید؟ می دونی که؟ خیلی بهم آلرژی داره ... حالام که مامانش مرده، ممکنِ خدایِ نکرده ...

رمان بازار
romanbazar.ir

دست هاش تختِ سینه ام رو کوبیدن ... ازم دور شد، کلافه گفت:

– تو این کارو نمی کنی؟

یقه ام رو صاف کردم:

– می دونی؟ من الان دیوونه ام ... هر کاری ازم برمیاد ... من خیلی چیزا میدونم ... فقط ربطش رو به خودم پیدا نمی کنم ... باید برام بگی!

خیره شد تو چشم هام ... زمزمه کرد:

– باورم نمی شه ... باورم نمیشه ...

دوباره رویِ مبل نشست، موهاش رو به چنگ کشید ... آهسته گفت:

– باورم نمیشه باید دوباره یادم بیاد چی بهم گذشته ... چی بهش گذشته ...

دندون رویِ هم ساییدم ... سکوت کردم ... باید می گفت ... می دونست به حدِ جنون رسیدم ... لبِ مرز! دیگه به جایی رسیدم که ظرفیتم تکمیل بود!

آب دهن فرو داد:

– نازی رو دوست داشتم ... همیشه! عینِ ترانه ی تو بود ... و من ... دقیقا تو! ولی نفهمیدم کِی یکی این وسط پیدا شد که دوستش داشته باشه ... که همدیگه رو بخوان ... من موندم و سرِ بی کلاه ... مجبور شدم ازدواج کنم ... سرِ لجبازی با خودم، با خودش، با مادرامون ... با یه دختر هیفده ساله ...

لب هایِ لرزونم رو به هم فشردم ... غرق شده بود تو خاطراتش:

– می خواستَتَم، نمی خواستمش! اولین اشتباهم ازدواج با ناهید بود ... نه اینکه بد باشه، نه ... خیلی خوب بود ... ولی اولین قدمِ اشتباه رو همون شبی برداشتم که زدم به سیمِ آخر، و ناهید واقعا شد زنم ... نازی جلویِ چشمم با پسره می گفت و می خندید و من حرص می خوردم و حرصم رو سرِ ناهید خالی می کردم ... دم نمی زد! خیلی مظلوم بود ... تا اینکه حامله شد ... همه چیز از همونجا شروع شد ... از همونجایی که من اشتباه پشتِ اشتباه کردم ... مثلِ دروغ! وقتی می خوای یه دروغ رو بپوشونی، یه دروغ دیگه میگی و هی دروغ پشتِ دروغ! منم واسه جبرانِ یه اشتباه، یه اشتباهِ دیگه کردم ... به ناهید گفتم بچه رو بندازه ... گفتم نه اون رو می خوام، نه بچه اش رو! رفت درِ خونه ... اونم زده بود به سیمِ آخر ... یقه ی نازی رو گرفت ... هر چی از دهنش دراومد بهش گفت ... بهش گفت خونه خراب کن، بهش گفت خراب، بهش گفت که داره بین زن و شوهر موش می دوونه با لوندی هاش ... گفت داره دلِ من رو می بره ... حتی دیوونه تر شد، گفت که همیشه تو خلوتامو

رمان بازار
romanbazar.ir

میبرم به جایِ ناهید ... نازی از همون جا کینه گرفت ... از همون موقع شمشیر کشید ... ناهید قبول نکرد بچه رو بندازه ... تو این بین پسرک هم اومد خواستگاریِ نازی ... نمی تونستم از دستش بدم ... نمی تونستم! وایستادم تو رویِ عزیز و بی بی ... که با ناهید نمی سازم ... ساختنی نیستیم اصلا! که میخوام طلاقش بدم ... گفتم که نازی رو دوست دارم ... هر چند خودشون می دونستن ... می دونستن و وقتی خواستم بشم مردِ نازی، اخم هاشون تو هم رفت ... عزیز می گفت نه، بی بی می گفت دخترم رو بهت نمیدم ... زن داری! گفتم طلاقش میدم ... گفتم اگه نازی رو بهم ندید، زندگی رو بهتون زهر می کنم ... هم خودم رو می کشم، هم نازی رو، هم اون پسره رو ... باور نکردن ... بازم اشتباه کردم ... گرفتم پسره رو زدم ... تا جایی که می شد ... کارمون کشید به شکایت و شکایت کشی ... با پول راضی اش کردم رضایت بده ... چون اگه می رفتم اون تو، ازدواجِ اون و نازی حتمی بود ...

بی صبرانه پریدم بینِ حرف هاش، فکری رو به زبون آوردم که چند ساعت شده بود سوهانِ روحم:

– من پسرِ ناهیدم؟

مو شکافانه خیره ام شد، آروم گفت:

– مگه نمی خواستی بدونی؟ مگه این همه سال به این در و اون در نزدی تا بفهمی؟ پس ساکت شو و گوش بده ... چون فقط یه بار می گم!

دستی به چشم هاش کشید:

– انقدر داد و هوار کردم ... خودم رو زدم، نازی رو زدم، ناهید با بچه ی تو شکمش رو زدم که بی بی راضی شد ... بی بی همه ی عمر خودش رو قانع کرد که ما به هم میل داشتیم و از اول فقط واسه لجبازی هر کدوم رفتیم یه وری ... انگار می خواست خودش رو آروم کنه که راضی شد به ازدواجمون ... ازدواج که نه ... محرم شدن ... نازی مخالفت کرد، جیغ زد، گریه کرد، داد زد ... ولی نتونست جلویِ این ازدواج رو بگیره ... محرمم که شد دیگه نه عاشقِ نازی برام مهم بود، نه ناهید و نه پسرِ تو راهی ام ... فقط و فقط نازی بود ... نازی ای که دست و پا می زد واسه اینکه برسه به عشقش! نازی ای که زندگی ام رو تویِ چند ماه جهنم کرد ... نازی ای که همیشه هم آغوشی ام با ناهید رو می کوبید تویِ سرم و می گفت من یه هو س بازم! بچه ام رو می کرد چماق و می کوبید تویِ سرم ... هر اسمی بگی روم گذاشت ... متجاوز بدترینش بود ... همون اسمی که من رو تا سر حد جنون برد ... شبی که گفت دیگه نمی خواد باهام بمونه ... من واقعا شدم متجاوز ... تو یه شب سه بار بهش

رمان بازار
romanbazar.ir

تجاوز کردم ... همون کاری که باعث شد همه چی از هم بپاشه ... بی بی خودش رو سرزنش کنه، عزیز کمرش خم بشه ... و من ... از خودم متنفر بشم!

دهانم باز مونده بود ... سه بار؟ چطور تونست؟ چطور تونست زنی رو که دوست داشت سه بار شکنجه کنه؟

صداش لرزید:

– زندگی ام جهنم شد ... وسطِ باتلاقی گیر افتاده بودم که خودم راهش رو زدم ... می فهمی وقتی عشقت، وقتی کسی که همه ی وجودتِ، تو صورتت داد بزنه ازت متنفره یعنی چی؟ می دونی وقتی کلِ وجودت رو به فحش بکشه یعنی چی؟ می دونی وقتی جیغ بزنه و تنش رو چنگ بگیره و تو حتی نتونی جلوش رو بگیری یعنی چی؟ تو تویِ همون روزایِ جهنمی پا به این دنیا گذاشتی ... تو هم اشتباهی بودی!

ساکن و بی حرکت، بی نفس و بی رمق خیره شدم به لب هاش ... داشت می گفت ... داشت همه چیز رو می گفت!

سکوت کرده بود و نگاهم می کرد ... انقدر عمیق که انگار تونل زده بود بینِ چشم هامون ...

نفس هام به شماره افتاده بود ... با صدایی که به زحمت از بینِ لب هام خارج می شدن گفتم:

– بگو ... بگو و خلاصم کن ... من پسرِ نازی نیستم ... نه؟

دستی به لبش کشید ...:

– نه ...

قلبم ایستاد ... مات نگاهم رو بهش دوختم ... پس این همه سال تو کسی جز مادرم دنبالِ مهر مادری بودم؟

چشم هام رو با درد بستم که ادامه داد:

– هم هستی ... هم نیستی ...

پلک هام رو به سرعت از هم فاصله دادم، با خشم بهش خیره شدم ... داشت عاصی ام می کرد!

پوفی کرد ... دستی به چشم هاش کشید و گفت:

– نازی تو رو به دنیا آورد ولی ناهید تا چند ماه داشت ازت مراقبت می کرد ...

چشم هام گرد شد! چه خبر بود تویِ زندگی ام و من بی خبر مثلِ یک کبک سر زیرِ برف کرده بودم؟

نگاهش رو به بالایِ سرم دوخت و ادامه داد:

– وقتی فهمیدیم نازی حامله اس که زمانِ زیادی نداشتیم برایِ سقط ... می خواستیم از شرِ بچه خلاص شیم ولی بی بی و عزیز فهمیدن و نذاشتن ... پسرک هنوز دنبالِ نازی بود ... هنوز! حتی یه لحظه ن

رمان بازار
romanbazar.ir

من باشی ... حالم از خودم به هم می خورد ... حالِ بدِ نازی دیوونه ام می کرد ولی کاری نمی تونستم براش بکنم ... همین که بهش نزدیک می شدم شروع می کرد به جیغ زدن ... تا اون روز که ...

آهی کشید و غمگین ادامه داد:

– تا روزی که عصبانی اومد سراغم ... می گفت ازم متنفره، هیچ وقت من رو نمی بخشه ... چون باعث شدم عشقش برایِ همیشه ترکش کنه ... چون پسرک بهش گفته بود حتی با تجاوزی که بهش کردم هم کنار می اومد ولی با بچه ی من تویِ شکمش نه ... و تو باعث شدی نازی برام بمونه ... ولی چه موندنی! تازه جهنمِ زندگی ام به پا شده بود ... روز به روز شکمِ نازی و ناهید بزرگتر می شد ... مونده بودم بینِ دوتا زن، کسی که دوستش داشتم و کسی که دوستم داشت! ناهید رو نمی تونستم طلاق بدم چون حامله بود ... نازی رو هم بالاخره عقدِ دائم کردم ... ولی از همون موقع زندگی بهم زهر شد ... نازی هر کاری می کرد برایِ از بینِ بردنِ بچه ... برایِ از بین بردنِ تو!

خیره شد تویِ چشم هام، چشم هایِ منی که داشتم له می شدم زیرِ بارِ گذشته ام:

– که حتی مهم نبود که خودش هم بمیره! مجبور بودم مدام دنبالش برم تا یه وقت بلایی سر خودش نیاره ... ناهید زایمان کرد ... یه پسر! یه پسر که فقط چهار ماه از تویی که هفت ماهه به دنیا اومدی بزرگتره ...

لب هام رو رویِ هم فشردم و خم شدم ... سرم داشت می ترکید! داشت از درون متلاشی می شد ... به سختی پرسیدم:

– چرا ... چرا بی بی چیزی نگفت ... هیچی ... هیچی از این چیزا رو ...

آروم گفت:

– نه خیلی هاش رو می دونست، نه باید می گفت! خودش هم می دونست دنیایِ تو به حدِ کافی آشفته هست ... نباید آشفته ترش کنه ... و خیلی از این قضایا رو نمی دونست و تا روزِ آخر نفهمید ... نخواستیم که بفهمه ... چون طاقتش رو نداشت ...

سرم رو بلند کردم ... دنیایِ آشفته؟ پوزخند زدم:

– کی دنیام رو آشفته کرد؟ خودم؟ یا ...

دستش مشت شد و رویِ دسته ی مبل فرود اومد:

رمان بازار
romanbazar.ir

– من؟ آره! من مقصرم ... ولی فک نکن تاوان ندیدم ... من سه سال تو جهنم زندگی کردم ... و هنوز هم زندگی ام سامون نداره ... تا به دنیا اومدن میران هر روز انتظار داشتم زندگی ام به هم بخوره ... حالام ساکت باش و گوش بده ...

هنوزم مغرور بود ... هنوزم حرف، حرفِ خودش بود! نفسِ کوتاهی گرفت و ادامه داد:

– اسمِ پسر رو ناهید انتخاب کرد ... کیارش ... بی بی ازم شاکی بود، عزیز ازم شاکی بود ... نازی هم به خونم تشنه! صد بار مردم و زنده شدم تا نازی زایمان کنه ... زایمان کرد و دو تا پسر به دنیا آورد ... یکی اش تو، یکی اش هم قُلِت ... تو عرض چند ماه صاحبِ سه پسر شدم که یکی شون زیاد دووم نیاورد ولی دو تایِ دیگه ...

لب گزید ... دستی به پیشونیِ عرق کرده اش کشید و من فقط یک اسم رو تکرار می کردم ... کیارش ... کیارش! یک برادرِ دیگه؟!

سرش رو به پشتیِ مبل تکیه زد و با چشم هایی بسته گفت:

– نازی پست زد ... فقط یک بار بغلت کرد و بعد دیگه نخواست ببیندت ... جیغ می زد و می گفت نمی خوامش ... سرم رو از دستش می کشید ... ضجه می زد ... مدام بهت می گفت قاتل! حالش هر روز بدتر از دیروز می شد ... زایمانِ ناهید، سالم بودنِ پسرش، ناخواسته بودنِ بچه هاش، مرگِ یکی از اونها و از همه بدتر کاری که من باهاش کردم نازی رو تا سر حدِ جنون برد ... حاضر نمی شد بهت شیر بده و تو داشتی تلف می شدی! نازی که با چشمایِ اشکی پست زد، چاره ای نداشتم جز اینکه بسپارمت به کسی که بهت شیر بده ... انقدر ضعیف و مظلوم بودی که حتی دلِ منی که چشمِ دیدنت رو تا لحظه ی به دنیا اومدنت نداشتم، نرم شده بودم ... با شرمساری رفتم سراغِ ناهید ... نه گلایه ای کرد، نه توهینی ... بغلت کرد و بوسیدت ... هنوز زنم بود ... هنوز جدا نشده بود ازم ... برایِ اولین بار شیر خوردنِ پسرم رو دیدم ... از سینه ی کسی جز مادرِ خونیِ خودش ... ناهید دست می کشید رویِ سرت و بهت شیر میداد ... حریص مک می زدی ... دلم می خواست نازی بغلت می کرد ... بهت محبت می کرد ... ولی انگار ضربه ای که بهش زدم خیلی بد بود ... خیلی! ... من آب شدنش رو به چشم دیدم ... کارم این بود که می سپردمت دستِ ناهید ... واسه راحتی خودش و خودم و خودت آوردمش تو خونه ی سرایداری که خالی بود ... عزیز کسی بود که از همه چیز خبرداشت ... چون پسرش بودم ... وشاید همون غمِ اشتباهاتِ من بود که زود از پا درش آورد ... اون بود که همه چیز رو سیاستمدارانه منظم کنارِ هم می چید و نمی ذاشت کسی بفهمه ناهیدی هست که به پسرِ نازی شیر میده! اما نازی فهمید ... فهمید و همه چیز رو به هم ریخت ... دوباره شد همون زنی که نمی شناختمش ... کم مونده بود تو و کیارش رو

رمان بازار
romanbazar.ir

ترسید! با اینکه دوستت نداشت، با اینکه علاقه ای به بودنت نداشت ولی حسِ مالکیتش هم بهت قوی بود ... با اینکه خودش رو مادرت نمی دونست ولی حسِ مادر بودن از همون لحظه ای که به دنیا اومدی، نا خواسته گاه و بی گاه خودش رو نشون می داد ... بر خلافِ اون چیزی که نازی می خواست! می ترسید از اینکه ناهید تو رو ازش بگیره! حتی می ترسید منی رو که ازم متنفر بود رو هم ازش بگیره ... مجبورم کرد ناهید رو طلاق بدم ... طلاقش دادم ... بر خلافِ میلم ... اون برایِ بچه هام مادری کرد ... رفت و کیارش رو هم برد ... تو موندی، من، نازی و یه دنیا درگیری ... نازی به هر کسی که بهت نزدیک می شد حساس بود ... هم می خواست یکی وقتی از گرسنگی گریه می کنی ساکتت کنه و هم نمی خواست کسی بهت نزدیک بشه مبادا تو رو ببره! ببره برایِ خودش ...

نفسی گرفت و من مبهوت بودم از حرف هاش ... ذهنم گیج بود بینِ اون همه اطلاعات ... داشتم دیوونه می شدم!

بلند شد ... قدم زد و به سمتِ پنجره رفت ...:

– چند ماهی که ناهید بود و ازت مراقبت می کرد خبری از تو توی این خونه نبود ولی بعدش ... مجبور شدم حضورت رو رسمی کنم ... ولی قرار نبود همه از همه چیز خبر داشته باشن! حتی خواهر و برادرهامون هم از همه چیز خبر نداشتن ... حتی از پسرِ ناهید! انقدر همه چیز سریع اتفاق افتاده بود که حتی خودم هم نفهمیدم چطور در عرضِ چند ماه شدم پدرِ سه تا بچه از خونِ خودم! بالاخره کارِ نازی به جایی رسید که مجبور شدیم بیمارستانِ روانی بستری اش کنم ... نازی رفت و قلبِ منم با خودش برد ... از همون روزی که به دنیا اومدی، برام مشکل آوردی کیان ... مشکل پشتِ مشکل! همه ی خدمتکارها رو مرخص کردم ... دیگه نیازی به اونا نبود ... به جاش سه چهار نفر رو جدید آوردم که به کارایِ خونه برسن ... گذشته مون باید دفن می شد ... کسی نباید می فهمید ... بلد بودم چطور دهنِ همه رو ببندم ... برایِ آبرویِ خودم، نازی، ناهید، مادرامون ... نازی بستری شد، دست هاش رو می بستن، بهش آرامبخش تزریق می کردن، شوکِ الکتریکی، و هزار راهِ دیگه تا آروم بشه، خوب بشه ... و منم باهاش درد کشیدم ... هر روز، هر ثانیه، هر لحظه ... نازی خوب شد و برگشت ... با قبولِ من به عنوانِ شوهر برگشت ... یک سال طول کشید تا تونستم کمی، ذره ای محبتم رو تو دلش جا بدم ... و تا وقتی که من رو به طورِ کامل به عنوانِ شوهر خودش قبول کنه سه سال طول کشید ... تا بالاخره میران به دنیا اومد ... شاید زندگی کمی رویِ خوبش رو بهم نشون می داد ... هنوز هم که هنوزِ از نازی سرکوفت می

رمان بازار
romanbazar.ir

شنوم بعضی اوقات ... هنوز بعضی اوقات کینه اش رو نشون می ده ... هنوز بعضی اوقات به پزشک نیاز پیدا می کنه ... ولی دیگه دلش با منِ، حداقل از این مطمئنم!

سکوت کرد ... انگار حرف هاش تموم شده بود، ولی زخمِ دلِ من تازه سر باز کرده بود ... دلم فریاد می خواست، عصیان و تمرد می خواست ... دلم دلیل می خواست:

– ولی بینِ این همه حرف، هیچ کدوم دلیلی برایِ نفرت از من نبودن ...

برگشت و موشکافانه خیره ام شد ... قدمی جلو اومد، دست هاش رو پشتِ کمرش گره کرد:

– پس خوب گوش ندادی ... همه اش دلیل بود!

بلند شدم ... نیم قدم جلو رفتم ... دستم می لرزید، چشم هام می سوخت ولی الان، این لحظه وقتِ شکستن نبود ... وقتِ بازجویی بود:

– کدوم دلیل؟ اشتباه رو تو کردی، نازی کرد، ناهید کرد، بی بی و عزیز اشتباه کردن ... من چه اشتباهی کردم؟ به تاوانِ کدوم گناهم، وقتی شیرخواره بودم مادرم پسم زد؟ بیست و هشت سال محبتتون رو ازم دریغ کردین حتی ذره ای و هیچ دلیلی ندارین ... حتی تو، تویی که من، بودنم، متولد شدنم باعث شد نازی پیشت بمونه ازم متنفری!

تنها یک جمله گفت:

– نیستم!

نه چشم هام گشاد شد، نه لب هام از هم فاصله گرفت و گرد شد! فقط خیره اش موندم ... فقط خیره نگاهش کردم!

قدمی جلوتر اومد ... یک متری ام ایستاد، پلک زد و آهسته گفت:

– من از خونِ خودم نمی تونم متنفر باشم ... اونم تو! تویی که شاید حاصلِ ظلمی که به نازی کردم بودی، ولی ذره ذره ی عشقم به نازی رو تو خونم ریختم وقتی بهش می تاختم!

سرم رو ناباورانه تکون دادم ... قلبم تیر می کشید، ریه هام می سوخت ... داشتم می مردم! می مردم چون همه چیزِ زندگی ام داشت کن فیکون می شد!

بهت زده زمزمه کردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– ولی تو ... تو همیشه بهم ظلم کردی، زجرم دادی، باعثِ گریه ام شدی ... کدوم پدری با حاصلِ عشقش اینطور تا می کنه؟ کدوم؟ تویی که حتی به پسرِ بزرگترت رحم نکردی ... اصلا ... اصلا کیارش کجاست؟ چطوری می تونی ادعای پدری کنی وقتی زندگیِ سه تا بچه رو نابود کردی؟

پوزخند زد، تلخ:

– وقتی می گم چیزی از زندگی ام نمی دونی، ادعا داری که از همه چیز خبر داری ... تو چند سالته کیان؟ هان؟ بیست و هشت سال ... درسته؟ بیست و هشت سالِ من دارم عذاب می کشم ... می فهمی؟ بیست و هشت سالِ از خودم می پرسم چطور اون شب، سه بار به پاره ی تنم دست درازی کردم وقتی ضجه می زد که رهاش کنم؟ من برایِ پوشوندنِ یه اشتباه، یه اشتباه دیگه کردم و هنوز دارم تاوان پس می دم ... هنوزم!

آهی کشید، دست به ته ریشِ رویِ صورتش زد و گفت:

– نازی بهت بد واکنش نشون می داد ... شاید براش یادآورِ خاطره ی اون شب بودی و هستی ... دوست نداشت بهت محبت کنم چون انگار محبتِ من به تو یعنی علاقه به اون دوره ی شوم ...

و باز سکوت کرد ... و من باز خروشیدم:

– نازی با من مشکل داشت، حق داشت! من پسری بودم که ناخواسته مجبور شد به دنیاش بیاره ... حاصل رابطه ای که تحمیل کردن بهش ... تو چرا باهام بد بودی؟ تو همین یه سالِ گذشته، چند بار سعی کردی زمینم بزنی؟ چند بار سعی کردی اطرافیانم رو ازم دور کنی ... تو چی میگی علیرضا؟ چی می گی؟ تک تکِ روزهایِ عمرِ بیست و هشت ساله ام رو درد کشیدم ... زجر کشیدم ... یادته؟ یادته خوابِ بد دیدم؟ یادته اومدم درِ اتاقتون؟ پدرِ عاشق پیشه، باهام چی کار کردی؟ هان؟ چی کار؟

چشم هاش رو بست ... چرا حس می کردم درد نشسته تویِ نگاهش؟ ، آروم جواب داد:

– مجبور بودم ... به خاطرِ نازی! یا باید تو رو انتخاب می کردم یا نازی رو! نازی ای که فقط مادرِ تو نبود ... من به غیر از تو، میران رو هم داشتم ... سارا رو هم ... اگه تو رو انتخاب می کردم، هم نازی رو از دست می دادم و هم بچه هام رو ... بچه هام هم مادرشون رو ... نازی با وجودِ تو تویِ زندگی ام نمی موند ... نازی ازت می ترسه کیان ... حسِ خوبی بهت نداره ... چون تو ...

با انگشتِ اشاره اش به سینه ام کوبید، چشم هاش رو چرخوند تویِ چشم هام:

– تو خودِ منی ... خودِ خودِ من! منِ لعنتی ... تو یه لعنتی هستی مثه خودم!

سرگردون چشم تویِ صورتش چرخوندم، من؟ من خودِ علیرضا بودم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هلم داد، موهاش رو به چنگ کشید و گفت:

– حرف زدنت، نگاهت، حرکاتت ... لعنتی حتی عاشق شدنت مثلِ منِ ... تو حتی منو یادِ خودم میندازی ... اونوقت نازی رو ... می تونی درک کنی چه زجری می کشه وقتی شباهتمون رو به هم می بینه؟

آب دهن فرو بردم و نگاه ازش دزیدم ... من مثلِ علیرضا نبودم! شباهتی بهش نداشتم ... زمزمه کردم:

– من شبیه تو نیستم ... نیستم علیرضا!

خندید ... عصبی خندید و گفت:

– می خوای عکسِ بیست و هشت سالگی ام رو بهت نشون بدم ... کیان، نمی تونی از این واقعیت فرار کنی ... دست هام مشت شد ... کاش می تونستم به دیوار بکوبمش:

– چه ربطی داره ... اصلا من کپی برابرِ اصل تو، نیمه ی سیبِ تو! چه ربطی داره به تنفرِ تو و نازی از من ... بدی هایی که در حقم کردین ... یه دلیل منطقی می خوام ... یه چیزی که راضی ام کنه!

کوبیدم رویِ قلبم و ادامه دادم:

– که این قلبِ زخمیِ لعنتی ام رو آروم کنه ... من بیست و هشت سال منتظرِ یه دلیل بودم ... یه چیزی که بهم بگه تو حقت بود این درد، این همه عذاب ... حرف بزن!

دستی به پیشونی اش کشید ... نفسی گرفت و گفت:

– می دونی تو مثه جایِ یه بخیه ای ... ردِ یه زخم! که هر وقت می بینیمت یادِ گذشته می افتیم ... یادِ اشتباهاتمون ... اگه باهات بد کردم چون از خودم متنفر بودم! چون می خواستم از خودم انتقام بگیرم ... چون تو یه خاطره بودی ... خودِ من بودی! من هیچ وقت ازت بدم نیومد فقط ... چشمِ دیدن یه خودِ دیگه رو نداشتم!چون تو منی! خودِ من! وقتی به تویی که همیشه دوست داشتم برات حداقل یه سرپناهِ کوچیک باشم، بد می کردم، عذابت می دادم، خودم صد برابر عذاب می کشیدم! کیان من همیشه سعی کردم باهات مقابله کنم چون نمی تونستم باور کنم بچه ای که نه پدرش می خواستَتِش، نه مادرش، داره زندگی می کنه ... خوب زندگی می کنه!

ناباورانه نگاهش کردم ... قدمی عقب رفتم ... زمزمه کردم:

– من دارم تاوانِ تو رو می دم؟

تلخند زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

– شاید ... ولی حتی ذره ای نمی تونی درک کنی چی می گم تا وقتی که جایِ من باشی ... تو نمی تونی اون حس درد و تحقیری که تویِ دلمِ رو درک کنی ... و من با آزار دادنِ تو این حس رو ارضا می کردم ... اینه دردِ من! می خواستم تقصیر رو گردنِ تو بندازم ... تقصیرِ بیماریِ نازی رو ...

چشم هام سوخت، بغض گلوم رو گرفت:

– خیلی بی انصافی ... خیلی! می دونی چند بار تو دلم آرزو کردم بتونم بهت بگم بابا؟ حالا می بینم بابایِ من واسه خاموش کردنِ دردِ عذاب وجدانش، یه بچه ی معصوم رو آزار می داد ... مگه من چند سالم بود که حتی اون روزی که با سر و کله ی خونی اومدم جلودرِ خونه و دست هام رو دراز کردم که بغلم کنی پسم زدی؟ هان؟

سری تکون داد:

– فک کردی من همون روز درد نکشیدم؟ چرا کیان ... چرا، وقتی بهت پشت کردم انگار یکی قلبم رو تو مشتش گرفت ...

بی توجه به مکان و موقعیت داد زدم:

– ولی مثه من درد نکشیدی ... دِ چه مرگت بود که همه چی رو ازم دریغ کردی ... با یه فکرِ بچگانه و احمقانه؟ دست هایِ مشت شده ام رو رویِ چشم هام کشیدم ... درد داشت بفهمی که همه ی دردی که کشیدی، حاصلِ یک درد بود ... دردی که تو توش مقصر نبودی ... که بی گناه بودی!

باز هم عمیق نفس کشید ... آهسته گفت:

– بهت گفتم ... من برایِ پوشوندنِ هر اشتباهم، یه اشتباه دیگه کردم ... من برایِ سرپوش گذاشتن رویِ اشتباه خودم، تمامِ عصبانیتم رو معطوفِ تو کردم ... واسه آروم کردنِ خودم ... اما نازی ... بهش خرده نگیر ... با من بد باش، من رو هیچ وقت نبخش اما نازی رو ... حتی اگه باهات بد می کنه، با زبونش زخم می زنه بهت، تقصیرش نیست ... اون بیمارِ کیان ... حتی بعد از این همه سال ... باید به نازی حق بدی ... شاید بهت مهرِ مادری داشته باشه ... ولی نمی تونه بروز بده ... نمی تونه چون هر وقت که به چشم هات نگاه می کنه لحظه لحظه ی منی رو می بینه که داشتم بهش تجاوز می کردم که نتیجه اش شدی تو ... اون تقصیری نداره ولی ...

پریدم بینِ حرفش ... با تمامِ دردی که این همه سال کشیده بودم، با تمامِ حسرت وحقارتی که چشیده بودم:

– ولی تو داشتی ... داشتی و داری ... هنوزم نمی خوای اشتباهت رو قبول کنی ... هنوزم نمی خوای قبول کنی که اگه نازی مشکل داشت، تو که نداشتی ... تو چرا حواست بهم نبود؟ مگه نازی همیشه بود؟ همه جا بود ... تو ...

رمان بازار
romanbazar.ir

کلافه غرید:

– من چی؟ اشتباه کردم؟ گناه کردم؟ غلط کردم؟ آره! آره ... می خوای چی بهت بگم؟ اینکه این همه سال عذابت دادم؟ به اشتباه؟ بی گناه؟

هق زدم، دست رو جلویِ دهنم گرفتم ... مرد بودم؟ درست ... ولی مرد که هیچ، سنگ هم باشی با این سرنوشت می شکنی!

عمیق نفس کشیدم و به سختی گفتم:

– آره ... آره! تو دلیل نداری واسه حرفات ... منطق نداری واسه حرفات ... یه مشت خاطره ی درست و نادرست رو بیرون می کشی و میگی واسه اینه هیچ وقت بغلت نکردم، واسه اینه هیچ وقت مدرسه ات نیومدم ... هیچ وقت بهت افتخار نکردم ... هیچ وقت مواظبت نبودم ... هیچ وقت غصه ات رو نخوردم ... حتی ... حتی وقتی ... وقتی ...

دستم مشت شد رویِ شکمم ... جایِ همون زخمِ قدیمی، صدام رنگِ اعتراض گرفت:

– حتی وقتی خودکشی کردم چشمم به در بود بیای سراغم ... تو و اون زنت ولی ... ولی نیومدین ... من حتی اگه نامشروع بودم، حتی اگه بچه ی نازی از اون به اصطلاحِ تو پسرک هم بودم، بازم گناهی نداشتم ... بازم حقم این همه درد نبود ... چون بی گناه بودم ... چون معصوم بودم ... چون یه بچه بودم! اونوقت ... اونوقت شما تقصیر خودتون رو انداختین گردنِ من ... که چی؟ ناخواسته بودم، حاصلِ تعدی بودم، اگه نبودم نازی به عشقش میرسید، با هم نمی موندین، برادرِ دو قلوم نمی مرد ... بس کنین این مزخرفات رو ... اینِ دلِ لعنتیِ من رو کی می خواد آروم کنه؟ این همه درد رو کی می خواد کم کنه؟

دیگه نمی تونستم حرف بزنم ... نمی تونستم!

آب دهن فرو دادم و دست کشیدم به گردنم ... نگاهم کرد ... خیره خیره! بدون پلک زدن ... نگاهش سنگین بود، خیلی!

نزدیک شد بهم ... روبروم ایستاد ... راست می گفت ... شبیه اش بودم ... خیلی! و چه قدر درد داشت این شباهت ... مگه می شه فرزندت رو به خاطرِ شباهت به خودت، برونی؟!

دستِ لرزونش رو جلو آورد ... عجیب بود! دستش می لرزید؟!

آب دهن فرو برد و بعد آهسته دست کشید رویِ موهام ... تنم لرزید ... انگار مسری بود این تکون هایِ ریز!

لب هاش رو رویِ هم فشرد و آهسته گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– فک کردی برام راحت بود؟ کیان، من بهت گفتم ... نگفتم؟ من اشتباه رو اشتباه کردم ... اشتباهاتی که بعضی هاشون هیچ دلیلی نداشت ... بعضی هاشون سرِ ندونم کاری بود ... بعضی هاشون هم تنها از رویِ غرور ... ولی اشتباهاتم بیشتر دامنِ زندگیِ تو رو گرفت ... حتی بیشتر از کیارش!

پلک هام رو رویِ هم فشردم ... پدرم نوازشم کرد؟ دست کشید به موهام؟ پدرم؟ بعد از بیست و هشت سال باید حسی می داشتم ... باید ته دلم آروم می گرفت ولی بیشتر بغض می کردم ...

آروم تر گفت:

– فکر می کنی تمامِ عمر حواسم بهت نبود؟ نه ... اشتباه فکر می کنی ... خودم رو بهت نشون ندادم ... می دونی چرا؟ چون تو انقدر حساس بودی، انقدر روحِ لطیفی داشتی با وجودِ مرد بودنت، پسر بودنت که خیلی زود، زودتر از اون چیزی که بشه تصور کرد همه چیز رو لو می دادی ... تو دلِ صافی داشتی و داری ... تو خیلی ساده ای کیان! یادته؟ همون شبی که دعواش باعث شد عقیم بشی ... یادته؟

نگاهم رو زمین دوختم ... یادم بود ... مگه می شه یادم نباشه دردی رو که کشیدم؟

آه کشید ... انگشت گوشه ی لب کشید و گفت:

– من همه ی اون شب حواسم بهت بود ... من صدایِ گریه ای رو که از درد می کردی رو می شنیدم و پا به پایِ میرانی که پشتِ درِ اتاقت ایستاده بود غصه می خوردم ... اون شبی که داشتی می رفتی خواستگاری، انگار خودم رو دیدم ... انگار خودِ من بودی ... با همون برق چشم و آرزو ... دلم می خواست اون شب کنارت بشم ... دلِ لعنتی ام کج رفت و خواست کنارت باشه ولی وقتی نازی رو دیدم که پکر شد ... که راه گرفت و رفت، خفه اش کردم و رفتم!

پوزخند زدم، بی رنگ و رمق:

– نمی خواستی بهم محبت کنی؟ قبول ... حتی به این غصه خوردنت هم نیازی نبود ... ولی این همه سال تلاش برایِ کوبیدنِ من رو چطور توجیه می کنی؟ چطور توجیه می کنی که با زنم، با کسی که دوستش داشتم و دارم قرار گذاشتی و بهش گفتی ترکم کنه؟ هان؟

مکث کرد، نگاهش رو به عکسِ رویِ دیوار داد ... عکسی که تازه نصب شده بود ... من، ترانه و بی بی ... روزِ عروسی!

آهسته گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– چون اون لحظه برام هیچی مهم نبود، نه تفکراتِ به قولِ تو احمقانه ام، نه اینکه بتونم زمینت بزنم ... فقط خودم جلویِ چشمم بود با نازی ... ترانه رو نازی می دیدم و تو رو خودم ... می خواستم ازت دور بمونه ... همین! آبِ دهانِ نداشته ام رو فرو دادم ... چرخی دورِ خودم زدم، قلبم سنگین بود ... عجیب سنگین بود، بیشتر از همه ی این سالها:

– می دونی که هیچ کدوم از حرفات قانعم نکرد ... راضی ام نکرد؟

دست به سینه شد:

– می دونم ... ولی من تاوان دادم کیان ... و مطمئنم که قرارِ باز هم تاوان بدم ... چون به خدا معتقدم ... با همه ی اشتباهات و گناهام، مطمئن ام جایِ حق نشسته و می ترسم که جزایِ گناهام، دامنِ بچه هام و خونواده ام رو بگیره ...

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

لبم کج شد:

– تو تاوان دادی؟ تـــو؟ تویی که نازی ات رو داشتی، بچه هات رو هم بزرگ کردی ... تاوانت چیه علیرضا خانِ مجد؟

چشم هاش نمناک شد ... این علیرضا تا حالا کجایِ شخصیتِ این مرد پنهان شده بود؟ این مردِ لطیف:

– می دونی تاوانِ من چیه کیان؟ اینکه دو تا از پسرهام، ازم دورن ... نه می تونم کنارم داشته باشمشون، نه میشه کنارم بمونن! من بیست و هشت سال تو حسرتِ این موندم که وقتی بچه هام بهم می گن بابا، با خیالِ راحت بگم جانِ بابا، بدونِ عذابِ وجدانِ اینکه دوتا بچه ی دیگه هم هستن که بیشتر از بقیه لایقِ جان شنیدن ان ...

توده ی توی گلوم بزرگتر شد ... ترانه کجا بود که آروم کنه دلِ بی قرارم رو؟

فرزندِ دیگه ... پسرِ دیگه ... برادرِ بزرگ! کیارش کجا بود؟

فکرم رو به کلمه تبدیل کردم ... آهی کشید:

– نمی دونم ...

زبون رویِ لب کشیدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– نمی دونی یا نمی خوای بگی؟

کمی مکث کرد و بعد به جایِ جواب پرسید:

– منو ... منو می بخشی؟ به خاطر ... به خاطرِ همه ی این سالها ... همه ی اشتباهاتم؟

خندیدم ... بخشش؟ تلخ بود چه قدر خنده هام! شاید هیچ وقت توی ذهنم، حتی توی فانتزی ترین پستوهاش هم فکر نمی کردم برسه روزی که مردی، به اسمِ علیرضا که شناسنامه ام، دی ان ای ام، همه ی وجودم ثابت می کرد پدرمِ و اون قبول نمی کرد، بهم بگه ببخش:

– به نظرت می تونم؟

لبخند زد، سفیدِ سفید، مات:

– به نظرت ناهید می تونست؟

این بار من ماتِ این شطرنج شدم:

– بخشیدت؟

سر پایین انداخت:

– آره! وقتی داشت میرفت ... بخشید! ناهید روحِ بزرگی داشت ... خیلی بزرگ! با وجودِ سن کمش خیلی بیشتر از من یکی حداقل می فهمید ...

این بار من سکوت کردم ... خیلی حرف ها باید می زدم ... خیلی چیزها باید می پرسیدم ولی ... ولی دلم سرد شده بود ... دلسرد شده بودم ... این همه سال به خاطرِ هیچ و پوچ عذاب کشیدم؟ شاید اشتباهاتِ آدم هایِ دور و برم زیاد بود، ولی سهمِ من چی بود از این اشتباه که تقاص داده بودم به جایِ همه شون؟!

دستی به موهام کشیدم:

– به نظرت من حقی دارم به گردنت؟

نفسِ عمیقی گرفت، نگاه ازم می دزدید:

– فک کنم داشته باشی ... حتما داری ...

سر تکون دادم ...:

– نمی دونم ... شاید بخشیدمت ... شاید یه روزی رسید که بتونم ذره ای درکت کنم ... ولی حالا ... نمی دونم ولی می دونی؟

نگاهم کرد، چه قدر نگاهش شبیهِ خودم بود! ادامه دادم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– آدم نفرین کردن نیستم ... اونم عزیزترین آدم هایِ زندگی ام رو ... چون انقدر به قولِ تو ساده ام که این همه سال، با همه ی اذیت هاتون، حتی با اون خاطره ی تلخِ سیزده به در، که هنوزم که هنوزِ مزه ها رو به دهنم تلخ می کنه، نمی تونم ازتون متنفر باشم ... شاید آنرمال و غیر طبیعی باشم ولی من و دلم، زیادی رقیق القلبیم!

سکوت کرد ... چه قدر این سکوت کردن ها زیاد شده بود ... انگار داشتیم تلاش می کردیم آخرین تیکه هایِ مجهولِ ذهنمون رو پیدا کنیم و جواب بگیریم از هم ... ومن باز شانسم رو امتحان کردم برایِ پیدا کردنِ برادری که تازه فهمیدم هست و شاید زندگی می کنه:

– کیارش کجاست؟

خندید ... چه قدر خسته:

– گفتم نمی دونم ...

دست هام رو تو جیبِ شلوارم فرو بردم:

– باید باور کنم ...

لب هاش رو تکون داد:

– نمیدونم ... به عهده ی خودتِ!

و می دونستم که جوابی که داد، شاید درست نبود ... این مرد، خیلی چیزها پنهون داشت ... خیلی چیزها!

مرور می کردم تمامِ سنگ هایی که انداخت جلویِ پایِ لنگم برایِ اینکه نتونم قدم بردارم ... واقعا همه ی اینها انقدر دلیلِ مزخرفی داشت؟

برگشتم و نگاهم رو دوختم به چشم هایِ بی بیِ تویِ قاب:

– یعنی دیگه دشمنی ای بینمون نیست؟

صداش بهم نزدیک شده بود:

– دشمنی ای نبوده ... هیچ وقت ... اگه دشمنم بودی خیلی زود از سر راه برت می داشتم ... همه اش اشتباهاتِ من بود ... که برایِ تسکینِ دلِ خودم، فریب دادنِ خودم تو رو اذیت می کردم ... ولی ... ولی از من انتظار نداشته باش باهات خوب باشم ... زبونم تندی نکنه ... نه مثلِ همیشه ... حالا که فهمیدی؛ نمی تونم مثلِ گذشته باشم باهات ولی ...

برگشتم و صورتِ پیرترم رو نزدیکِ خودم دیدم:

– چرا؟ چرا نمی تونی خوب باشی و زخمِ زبون نزنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تلخ لبخند زد:

– چون یه عادت شده ...

تا بخوام حرکتی کنم سر پیش آورد و پیشونی ام رو بوسید ... داغ شد جایِ بوسه اش!

چشم هام سوخت و اشک نشست رویِ گونه ام ... علیرضا چی کار کرد؟ چی کار کرد؟ پیشونی ام رو بوسید؟

صداش پر از بغض شد:

– بیست و هشت سال حسرت داشتم برات پدر باشم ... شاید باور نکنی، هیچ طور ... ولی خودم هم می دونستم، تهِ تهِ دلم ... تو همیشه برام مهمی ... اولین باری که دیدمت، ضعیف و زرد بودی ... ولی چشم هات ... داشتن دنیا رو قورت می دادن با نگاه هاشون ... اون روز پیشونی ات رو بوسیدم ... اولین و آخرین بوسه ای بود که زده بودم به پسرم تا امروز ... این لحظه! شاید هیچ وقت حرف هام برات قابل درک نباشه ... شاید از امروز هزار بار حرف هام رو مرور کنی و سعی کنی خودت رو قانع کنی و نتونی ... شاید؛ چون جایِ من نیستی ... اگه می خوای منو قضاوت کنی باید جایِ من زندگی کنی ...

دست کشیدم رویِ گونه ام و با صدایی شبیهِ صدایِ علیرضا گفتم:

– ولی هیچ دلیلی نمی تونه بی رحمی تون رو توجیه کنه ... قبول داری؟

آه کشید و زمزمه کرد:

– قبول دارم! همیشه داشتم ... ولی ...

صداش قوت گرفت:

– امروز که از این در بیرون بریم، شاید یه چیزایی تغییرات جزیی بکنه ولی من همون علیرضام و تو هم همون کیان ... با همون خاطراتِ تلخ!

عقب عقب رفت ... نگاهش رو دور تا دورِ خونه چرخوند ... خیره شد جایی که یک زمانی یک تیکه آینه فرو رفته بود توی شکمم ... نزدیکش شد، رویِ زانو نشست و دست کشید رویِ زمینی که اون شب من غرق به خون شدم:

– شاید هیچ کس بهت نگفت ... چون یادشون نموند ... ولی اون شب من رویِ همین دستام بردمت بیمارستان ...

دست هاش رو بهم نشون داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

– و این دست ها همیشه جلویِ چشمم خونی می مونن بابتِ ظلمی که بهت کردم که رسیدی به جایی که از زندگی بریدی ... من همیشه تاوان پس می دم کیانمهر ... اگه یه روزی تونستی، منو ببخش ... شاید کمی وجدانم راحتم بذاره ... که حداقل بتونم راحت به سوگل و میعادم بگم جانِ بابا ...

بلند شد و پشت کرد بهم ... گفت از این در که بیرون بره باز همه چیز میشه مثل گذشته ... پس دیگه وقت نداشتم که بپرسم ... لب هام لرزید ... چونه ام لرزید وقتی ازش پرسیدم:

– دوستم داشتی؟ هیچ وقت ... دوستم داشتی؟

ایستاد ... یک قدمیِ دربِ خروج ایستاد ... آروم چرخید سمتم، خیره شد بهم ... یک دقیقه ... دو دقیقه ... یک ساعت ... دو ساعت ... نمی دونم! انگار عقربه ها از بین رفته بودن ... انگار دیگه زمان ناپدید شده بود!

بالاخره آهسته لب زد:

– نمی دونم ... نمی دونم ... شاید!

و شایدش چه قدر معنی داشت ... معنیِ مثبت ... رفت و در پشتِ سرش بسته شد ... من موندم و یک دنیا فکر و خیال!

***

جلویِ در پارک کردم ... سرم رو رویِ فرمون گذاشتم ... علیرضا آینه ی همه ی ما بود ... همه ی مایی که بی دلیل و با دلیل، درست و غلط خودمون رو محق می دونستیم برایِ سرزنشِ دیگران ...

برایِ سرزنش و دوری از بچه ای که وقتی جنینی بیش نبود به خاطرِ مادرش مبتلا به ایذر شد!

برایِ سرزنشِ کودکی که مجبور بود برایِ تامین مخارجش، گدایی کنه!

برایِ سرزنش و دوری از یک کودکِ سرطانی!

برایِ سرزنش و دوری از یک کودکِ حرومزاده ... کودکی که پدر و مادرش صد در صد اشتباه کرده بودن ولی خودش ... زیادی بی گناه بود ... وحتی خدایِ اون بالا هم گناهی براش نمی نوشت!

نگاهم رو به خونه ی ویلایی ای دوختم که همه ی زندگی ام منتظرم بود ... خیلی غصه داشتم، خیلی غم داشتم، شاید به قولِ علیرضایِ پدر، بارها حرف هاش رو برایِ خودم مرور می کردم و شاید روزی می رسید که

رمان بازار
romanbazar.ir

ببخشمش ... ولی امروز ... حتی نمی خواستم به یک ثانیه پیش فکر کنم ... فقط می خواستم به ترانه فکر کنم و برادری که باید پیداش می کردم ... هر طور شده و این هر طور با کمکِ یک نفر میسر می شد ... حسین!

دستم شماره اش رو گرفت ... بی مقدمه رفتم سرِ اصلِ مطلب:

– می تونی یه مردی هم سن و سالِ خودم به اسمِ کیارشِ مجد، اسمِ پدر علیرضا و اسمِ مادر ناهید پیدا کنی؟

بهت زده شده بود که چند لحظه ای حرف نزد و وقتی لب باز کرد تته پته می کرد:

– این ... این ... چی ... من ... کیه؟

لبخند زدم، خسته و داغون:

– برادرم ... همون پسرِ زنِ اولِ علیرضا!

سکوت کرد ... شاید منتظر بود براش توضیح بدم و در عینِ حال می دونست انقدر ویران شده ام که فعلا جونِ توضیح ندارم ... باید دوپینگ می کردم و بعد بهش می گفتم! بنابراین تنها گفت:

– ببینم چی کار می تونم بکنم ...

و من می دونستم حسین می تونست!

تماس رو قطع کردم و راه گرفتم سمتِ خونه ... بغضم رو فرو خوردم ... درِ حال رو باز کردم و صدام رو ول دادم:

– ترانه؟ بلوطکم؟ من اومدم ...

در رو بستم و تکیه زدم بهش ... خنکایِ خونه ی گرمم رو به تن خریدم و زمزمه کردم:

– برگشتم خونه!

و چند لحظه بعد که با لبخند اومد استقبالم، اشاره زد که خم بشم و بوسه زد به پیشونی ام ... شاید می تونستم حداقل برایِ چند ساعت فراموش کنم که منِ بی گناه، بیست و هشت سال بارِ گناه به دوش کشیدم ...

فصل ششم: ناباورانه

دو سال و هفت ماه بعد ...

کیانمهر:

زن بچه رو به دستِ ترانه سپرد ... اشک شوق نشسته بود به چشم هایِ همسرم ... دست و دلم می لرزید!

رمان بازار
romanbazar.ir

نوزادِ پسر با تمامِ قوا جیغ می زد و گریه می کرد!
بغض گلوم رو گرفت ... دست کشیدم پایِ چشم هام ... ترانه خنده و گریه کنان بوسه ای به سرش زد و گفت:
– جونم مامان ... جونم عزیزم ... گریه نکن گل پسر ...
زن لبخندی به من زد و گفت:
– نمی خوای پسرت رو بغل کنی؟
لبخندی زدم ... کج اندر کوله!
ترانه نگاهم کرد ... طاقتِ انتظار چشم هاش رو نداشتم ... انتظاری که نزدیکِ سه سال طول کشید ... جلو رفتم ... در عینِ گریه، چشم هاش رو باز کرده بود و دنیا رو می بلعید!
به طوسیِ مردمک هاش خیره شدم ... دروغ بود که بگم دوستش نداشتم اما ...
ترانه آروم صدام زد:
– کیان؟
سری تکون دادم ... خم شدم و پیشونی اش رو بوسیدم ... مهرش خیلی وقت بود به دلم نشسته بود!
ساکت شد ... پسرک آروم گرفت و خیره به صورتم نگاه کرد ... این بار لبخندم واقعی بود ... ترانه تکونی بهش داد و گفت:
– بهتره بریم ... خیلی ها منتظرن ببیننش!
آب دهن فرو دادم، این حس چی بود که داشت عذابم می داد؟ این حس غم و شادیِ توام؟
دستِ ترانه بازوم رو نوازش کرد، آهسته صدام زد، مردمک به مردمک اش دوختم:
– اون بیرون خیلی ها منتظرن ... خیلی ها! همونایی که تمامِ این مدت تنهامون نذاشتن ... پس انقدر پریشون نباش ... می دونی که دلم میگیره ...
دستم دورش پیچید، این زن همه کَسِ من بود!

***

هیوا انگشت به دهان بالا سرِ بچه نشسته بود و با چشم هایِ گرد نگاهش می کرد و انقدر این نگاه ها دوست داشتنی بود که خنده ی همه رو به آسمون رسونده بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

میران دخترش رو رویِ پاش گذاشت و گفت:

– چیه بابا؟ چته؟ این خوردنی نیست که! پسرعموئه! پسر این عمو کیانِ بدعنقت!

و با دستِ آزادش آروم نوزاد رو تو آغوش گرفت ...

چیزی رو دلم سنگینی می کرد ... یک حسِ تلخ که با همه ی این شیرینی ها بدجور آزارم می داد!

دستِ حسین نشست رویِ شونه ام و گفت:

– چته تو؟ بخند دیگه ... ای بابا ...

و بعد سرِ دخترکش رو بوسید ... لبخندی زدم به لب هایِ آویزونِ گلاویژ و دست هایی که موهایِ دستِ پدرش رو به چنگ می کشید ...

صدایِ بلندِ مردی که پسربچه رو از آغوشِ میران گرفت باعث شد سرم رو به سمت اش بچرخونم:

– یه بار دیگه اسمِ جوجه ی عمو رو بگو ...

لبخندی زدم بهش، شاید بیشتر از همه درکم می کرد:

– اهورا ...

بوسید پیشونیِ اهورا رو ... سر خم کرد و زیرِ گوشش آروم اذان گفت ... نگاهم کرد:

– هر چند فک کنم دیر شده ولی ... یه عمویِ بزرگی گفتن! مگه نه داداش کوچیکه؟!

و شونه به شونه ی میران کوبید ... میران تک خنده ای کرد و گفت:

– آره عمو بزرگ! فقط کیارش جان، یه کم بچه رو شل تر بگیر ... کیسه بوکس نیست که!

کیارش خندید و سرِ اهورا تویِ گردنش جا گرفت ... کیمیا دخترش رو از آغوشِ حسین بیرون کشید و گفت:

– دیگه پاشیم بریم که مامان و بابا می خوان با گل پسرشون تنها باشن ...

قبل از اینکه نه بگم، قصدِ رفتن همه رو از جا بلند کرد ... به لبخندها و اظهار محبت هاشون می تونستم لبخندی بزنم کمرنگ ... دستِ خودم نبود ... یک چیزی جلویِ کش اومدنِ لب هام رو می گرفت!

کیارش که عزمِ رفتن کرد، بازوش رو گرفتم ... نگاهم کرد ... آروم بود! مثلِ تمامِ این مدتی که شناخته بودمش ... سر جلو آورد و پیشونی ام رو بوسید:

– مبارکت باشه ... قدمش خوش یمن ...

با صدایِ گرفته ای گفتم:

– نرو ... بمون پیشمون ...

رمان بازار
romanbazar.ir

خندید و گفت:

– نه بابا ... حوصله ی ونگ زدنِ بچه رو ندارم ... خوابم رو به هم بریزه از یه جایی آویزون اش میکنم!

و بلندتر خندید ... با خنده هاش، خنده ای کردم ...

محکم توی آغوشم گرفت ... آه کشید و گفت:

– یه امشب رو میرم خونه ... میدونی که دلم طاقت نمیاره ... فردا شب دوباره سرت خراب می شم ولی امشب مالِ تو و زن داداش و اهوراست ...

ترانه که کنارم جای گرفت ازم دور شد، خم شد و بوسه ای رویِ گونه ی اهورایِ غرقِ خواب زد:

– فردا که مامانبزرگ و بابابزرگت اومدن، منم پشتِ سرشون میام ... باشه عمو؟ دلتنگی نکنی ها!

سری به افسوس تکون دادم:

– تو از اون میران هم خل تری ... این بچه که خوابِ!

دندون قروچه ای کرد:

– این بچه هوشش به خودم کشیده ... تو خواب هم می فهمه چی دارم میگم!

دوباره اهورا رو بوسید و رفت ...

خسته نگاهی به سالنِ به هم ریخته کردم که ترانه از اتاقِ اهورا بیرون اومد ... اتاقی که مدت ها قبل، متعلق به نوزادِ خیالی بود!

شروع کرد به تمیزکاری ... جلو رفتم، دستم رو دورِ کمرش حلقه کردم ... به سمتِ خودم کشیدمش، آهسته گفتم:

– بسه ... خسته شدی از صب تا حالا ...

نگاهم کرد ... آروم گفت:

– انگار تو خسته تری!

ابروهام کمی به هم نزدیک شد:

– کنایه می زنی؟

نفسِ عمیقی کشید و گفت:

– تو چته؟ چرا از اول صبح مثه برجِ زهرمار شدی؟

سرم رو کج کردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– هیچی ...

پوزخند زد:

– منم باور کردم ...

کتمان کردن نداشت ... دستم رو بود براش ... سر تویِ گلوش فرو بردم:

– شرمنده اتم ترانه ...

دست اش تویِ موهام چرخید و نوکِ انگشت هاش پوستِ سرم رو نوازش کرد:

– چرا؟

دست هام پهلوهاش رو فشرد:

– حقت بود یه بچه داشته باشی از خونِ خودت ولی ...

هیس گویان سرم رو بیرون کشید و دست هاش رو حصارِ صورتم کرد:

– بسه کیان ... به اندازه کافی حرف زدیم درباره اش ... اهورا برام خیلی عزیزِ ... حتی رنگِ چشمش شبیهِ چشم هایِ توئه ... اون پسرِ توئه ... من و تو!

تلخ خندیدم:

– ولی شاید رنگِ چشمش به مرور تغییر کرد ...

دست رویِ سینه ام کشید:

– هر چی باشه، بازم گل پسر من و توئه ...

بوسه ای رویِ پیشونی اش گذاشتم:

– شرمنده اتم ...

گونه اش رو بوسیدم:

– تا ابد شرمنده اتم ...

لب هاش رو نشونه رفتم:

– منِ عقیم لایقِ تو نیستم ...

دست هاش پشتِ گردنم رو نوازش کرد:

– نبینم دیگه درباره ی مردِ من اینطوری حرف بزنی ها ...

لبم رو نشونه رفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– تو آقایی، عزیزی، همه چیزمی ... من بچه رو بدون تو می خوام چی کار کنم؟ تو که نباشی ...

دست کشید رویِ گلوم:

– این وجودِ عزیزت که نباشه ...

سر گذاشت رویِ سینه ام، رویِ قلبم:

– این تن که نباشه، این روح که نباشه، تو که نباشی، دنیا رو می خوام چی کار؟ هان؟

دست هام که دورش حلقه شد صدایِ گریه ی اهورا بلند شد ... با ابروهایِ بالا رفته به هم نگاه کردیم ...

خندیدم:

– آژیر خطرِ خوبیِ!

خندید، با اخم خندید:

– اِ بچه ام! حتمی گشنشه!

و با قدم هایِ بلند راهِ اتاق در پیش رفت ... با نگاهم بدرقه اش کردم ...

ترانه:

سری تکون دادم و نگاهم رو دوختم به اهورایی که می خندید وقتی بابا گلوش رو می بوسید، مامان ردِ نگاهم رو گرفت و آهسته پرسید:

– گفتی چند ماهشه؟!

لبخند زدم به دست و پاهای کوچیکش که تویِ هوا و بینِ دست های پدرم تاب می خورد:

– سه ماه و چهارده روز ...

مامان با نارضایتی گفت:

– یه کم بزرگ نیست واسه فرزند خوندگی؟

پلک هام رو برایِ ذره ای آرامش بستم ... مادرم هنوز قبول نکرده بود:

– مامان، نکنه انتظار داری بریم بچه رو از شکمِ مادرش بکشیم بیرون؟

کفِ دست هاش رو به هم کشید و گفت:

– به نظرت زود نبود؟ شما تازه دو سالِ ازدواج کردین اونوقت ...

حرفش رو بریدم ... تک تکِ کلماتش رو حفظ بودم! کلماتی رو که مدام برام تکرار کرده بود:

رمان بازار
romanbazar.ir

– نه مامان ... نیست! کیان سی و یک سالشه ... سی و یک سال! و ما شانسِ اینکه خودمون بچه دار بشیم رو تقریبا نداریم ... فک کنم همین دلیل کافی باشه واسه اینکه بچه دار بشیم!

تلخ خندید:

– چه قدرم که بچه دار شدین ... رفتین بچه ی یکی دیگه رو آوردین که چی؟

نگاه به پسرکم کردم که سرش رو تکیه زده بود به سینه ی بابا و بابا آروم براش چیزی زمزمه می کرد ... بابایی که راحت تر از همه قبول کرد حضورِ نوه اش رو:

– بچه ی یکی دیگه چیه مامان؟ پدر و مادرِ اهورا مردن! هیچکس رو نداره ... پدر و مادرش هم پرورشگاهی بودن ... اون بچه ی منِ ... شاید خونِ من تو رگاش نباشه ولی ... پسرِ خودم!

چشم هام سوخت ... اهورا پسرِ خودم بود ... پسرِ خودِ خودم!

دستِ مامان که بازوم رو لمس کرد نگاهش کردم، دلسوزانه گفت:

– خب مادر ... گریه نکن حالا ...

با بغض گفتم:

– دلت میاد مامان؟ نگاهش کن ... دلت میاد بگی بچه ی یکی دیگه؟ نگاهش کن چه قدر مظلوم و معصومِ؟ چطوری دلت میاد، چطوری راضی میشی تو پرورشگاه بزرگ شه وقتی من و کیان اینجا لَه لَه می زنیم واسه یه بچه؟ مامان من می دونستم، تو هم می دونستی، بابا هم می دونست که کیان نمی تونه یه بچه از خونِ خودش داشته باشه ... من همه جوره قبولش کردم ... از روزِ اولی که پا گذاشتم تو این خونه می دونستم اگه روزی مادر بشم، خودم اون بچه رو نُه ماه تو شکمم نگه نداشتم ... ولی مامان، اهورا چه فرقی با بچه ی خودم داره وقتی قرارِ سالها خودم بزرگش کنم، تر و خشکش کنم، روزِ اول مدرسه کنارش باشم، وقتی قراره دانشگاه بره از زیر قرآن ردش کنم ... وقتی سرباز شد غصه دوریش رو بخورم ... وقتی از یکی خوشش اومد براش برم خواستگاری ... وقتی بابا شد دلم قنج بره واسه بچه هاش که مامانبزرگ صدام می کنن ... مامان، اهورا بچه ی خودمِ ... بچه ی خودِ خودم ...

سرم رو رو سینه ی مادر گذاشتم و تازه می فهمیدم مادر بودن یعنی چی! تازه می فهمیدم دلنگرانیِ یک مادر یعنی چی و نگرانیِ مادرم رو درک می کردم ولی اهورا پاره ی تنِ من بود ... و این پاره ی تن همونطوری که من برایِ مادرم عزیز بودم، برام عزیز بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایِ گریه ی اهورا که بلند شد، سر بلند کردم و خواستم قدم سمتش بردارم که کیانِ تازه از شرکت برگشته، سر از اتاق بیرون آورد:

– چیه این باز آژیر می زنه؟

رفت و نزدیکش شد، دست هایِ بزرگش رو دورِ تنِ کوچیکِ اهورا پیچید، پسرکم مظلوم زل زد به کیان و اشک هاش راه گرفتن رویِ گونه اش ... بابا کیانِ این روزها، اشک هاش رو بوسید و گفت:

– اُه اُه ... نگاه کن ... چه گوله گوله هم اشک میریزه!

می دونستم کیان هنوز کنار نیومده ... بارها تو خود بودنهاش رو دیده بودم ... ولی بازم دلِ بزرگش نمی ذاشت به روم بیاره ... نمی ذاشت من هم شریکِ درگیری هایِ ذهنش بشم که می دونستم دردش از کجاست!

دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

– یه نگاه بنداز ببین شاید خرابکاری کرده باشه ...

چشم هایِ کیان گرد شد:

– من؟ ول کن تو رو خدا ... کیارش الان میاد، اون نگاه می کنه!

خندیدم به نقره فام هایِ دوست داشتنی اش:

– تا وقتی پدر هست، عمو چه کاره اس؟!

شونه بالا انداخت:

– این عمویی که من دیدم، پس فردا این بچه رو ور می داره با خودش میبره ...

مامان صداش رو صاف کرد ... نگاهم کرد، لبخند زد ... لبخندی که دلم رو گرم کرد، مثلِ آتیشی که وسطِ برف و بوران تنِ یخ زده ات رو گرم می کنه:

– خب مادر یه نگاه بنداز ... این کیومرث تا دلت بخواد کهنه ی بچه ها رو عوض کرده!

کیان ناباورانه به بابا نگاه کرد و گفت:

– آره آقاجون؟

بابا خندید:

– تا دلت بخواد! حتی کهنه ی همین زنت رو هم عوض کردم!

این بار من چشم گرد کردم و شاکی گفتم:

– بابا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کیان بلند بلند خندید و بابا با لذت گفت:

– جونم مامان کوچولو؟

لبخند زدم و بغض کردم ... شاد بودیم ... خیلی! عروس تو کوچه مون بست نشسته بود!

کیان به اهورایی خیره شده بود که گردنِ ضعیفش رو خم کرده بود ... پسرم هنوزم که هنوز بود سخت بود گردنش رو نگه داره ... سرش رو رویِ شونه اش گذاشت و گفت:

– خب تحفه ... حالا عینِ گربه ی شرک زل می زنه به من، دل و جیگرم رو آب می کنه ... بریم ببینم چه کردی!

رویِ زمین نشست، دست گذاشت پشتِ سرِ اهورا و آروم تنِ کوچیک و نرمش رو جا گیر کرد رویِ فرش ...

کیانمهر:

نگاهی به چشم هایِ سرخ و پر از اشکش کردم و برایِ هزارمین بار زدم تو سرِ وسوسه ای که هُلَم می داد برایِ بوسیدن لپِ قرمز شده اش!

دوستش داشتم ... بی شک!

قبولش داشتم ... به عنوانِ پسرم ... بدونِ تردید!

از همون روزی که کلِ پرورشگاه رو با گریه هایِ ناشی از دردش رویِ سرش گذاشته بود ... از همون روزی که وقتی ترانه چشمش به چشم هایِ طوسی اش افتاد، دلش ضعف رفت براش!

مدت ها بود دنبالِ کارِ به فرزند پذیرفتنِ دختربچه ای بودیم ... دختربچه ای که بعد از مدت ها دویدن برایِ به سرپرستی قبولش کردن، پدر ومادرش پیدا شدن ... پدر ومادری که کسی مدتها پیش فرزندشون رو به کینه از شهرستان دزدیده بود و جلویِ درِ پرورشگاهی کیلومترها دورتر از آغوشِ امنِ پدر و دلِ بیقرار مادر رها کرده بود و چه قدر سخت بود دیدنِ ضجه هایِ اون مادر و دیدنِ گریه هایِ ترانه ای که دل به دلِ دخترک داده بود ... اما رفت ... دخترک رفت و مدتی بعد اهورایِ چند روزه سر از پرورشگاه درآورد و دلِ ترانه رو برد ...

با صدایِ کیومرث از فکر و خیال فرار کردم:

– کجایی پسر؟ یه پوشک چک کردن که این همه فکر نداره ... بمب نیست که!

خندیدم ... بی حس! دست بردم سمتِ چسب ... باز کردنِ چسبِ پوشک همانا و پاشیدنِ مایعی به صورتم همان ...

رمان بازار
romanbazar.ir

اهورا دست از گریه کردن برداشته بود و با آسودگیِ خاطر خیره شده بود به شاهکارش!
نگاهِ شاکی ام رو به سمتِ ترانه ای چرخوندم که بهت زده نگاهم می کرد:
– این بچه اس تو تربیت کردی؟
و بالا رفتنِ صدایِ قهقهه هم همان!

***

پتو رو آروم رویِ مادر و پسر کشیدم ... لبخندی زدم به چهره ی آروم ترانه ... و بعد به اهورا ...
زیرِ لب گفتم:
– پدر سوخته ...
هنوز کیارش دست برنداشته بود از خنده، از سر به سر گذاشتن ... شده بودم سوژه اش!
و بعد ناگهان چشم هام گرد شد ... پدر سوخته ... پدر؟ من پدرش بودم؟
لبخندی زدم ... زمزمه کردم:
– پدر؟ بابا ...
آب دهن فرو بردم و خم شدم ... پیشونی اش رو بوسیدم و بویِ عرقِ تنش، بویِ پودر بچه و بویِ خوبِ بهشتی که هنوز همراهش بود پیچید تویِ مشامم ... آهسته گفتم:
– قربونت برم ... یکی یه دونه ی من ...
و بعد بوسه ای رویِ پیشونیِ ترانه گذاشتم:
– قربونِ تو هم میرم بلوطکم ...
اتاق رو ترک کردم چون تضمین نمی دادم اگه لحظه ای دیگه می موندم مادر و پسر رو بیدار نمی کردم!
دو لیوانِ دسته دار پر از چای به دست راهیِ حیاطی شدم که کیارش گوشه ایش نشسته بود ... کنارش جای گرفتم، کنارِ برادری که شاید دو سال و چند ماه بود پا به زندگی ام گذاشته بود اما به اندازه ی سی و یک سال عمرمون، حضورش رو حس می کردم!
لیوان رو به دستش دادم ... تشکر کرد، لبخند زد، دلگرم کننده:
– بالاخره دل کندی از اون اتاق؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سر تکون دادم:

– تو خواب خیلی خوردنی میشه!

با شیطنت گفت:

– کی؟ پسره یا مادرش؟

چشم غره ای بهش رفتم که خندید ... سر به درختی تکیه زدم که زیرِ سایه ی بی برگش پناه گرفته بودیم ... پاییز بود و آغازِ بهارِ زندگیِ ما ... اومدنِ اهورا بهار بود!

آهسته گفتم:

– وقتی روزی که ترانه اومد خونه و باهام حرف زد از اینکه یه بچه رو به سرپرستی بگیریم هنوز یه سال هم از ازدواجمون نگذشته بود ... فکر می کردم خسته شده از دستم ... حس می کردم از اینکه بهش نزدیک بشم، حالش بد میشه چون همه ی این نزدیک شدنا هیچ وقت حاصلی نداشت ...

نفسم رو پر صدا بیرون دادم ... کیارش محرمِ اسرارم بود ... دستش رویِ شونه ام نشست:

– می تونی نگی ...

سر تکون دادم:

– باید بگم ... باید بگم تا از فردا که تو رویِ اون بچه نگاه می کنم از ته دلم براش پدری کنم ... نه با یه غصه که جایِ اون می تونست پسرِ خودم باشه ...

تلخ لبخند زد و خم شد ... خم شد و شونه ام رو بوسید ... بوسید و نفهمید چه قدر محتاجِ همین برادرانه ها بودم ... بی ریا و خالص محبت می کرد ... همین باعث شده بود به سرعت بشه یکه تازِ خانواده ... خانواده ی کوچیکِ من ...

دستی به پیشونی ام کشیدم:

– انقدر گفت و گفت و گفت تا راضی ام کرد ... خودمم می دونستم تهش واسه اینکه یکی بهم بگه بابا باید برم پرورشگاه ... مشکلی نداشتم با این قضیه ... من سالها با اون بچه ها زندگی کرده بودم ... ولی ... می تونی درک کنی همیشه یه غمِ بزرگ رو دلت سنگینی کنه و راه نداشته باشی واسه تسکینش چه قدر سخت ِ؟ منم همینطور بودم ... راه نداشتم واسه آروم شدن ... سنم کمتر از سی بود با وجودِ این پرونده تشکیل دادیم ... سخت بود دیدنِ انتظارِ چشمایِ ترانه وقتی چیزی نداشتم بهش بدم ... و تویِ اون شرایطِ پر از سختی، تو کنارم بودی ...

رمان بازار
romanbazar.ir

برگشتم و نگاهش کردم ... خیره بود بهم ... این برادر هم شبیه من بود ... مثلِ میران ... ولی کیارش، چشم هایِ مشکی رنگِ مادرش رو به ارث برده بود ... مادری که ده سال پیش فوت کرده بود ... ناهیدی که کیارش می گفت همیشه چشم به راهِ من بوده ... پسرش!

کِی بود که تونستم کیارش رو ببینم؟ دقیقا سه ماه بعد از اون روز ... که حسین، ردِ کیارش رو پیدا کرد ... عسلویه! بریده بود از همه جا ... کیارش تنها بود ... خیلی تنها ... یک کیانِ دیگه بود ولی با چشم هایِ مشکی ...

روزی که دیدمش انگار روزِ مرگم بود! قلبم تند می زد ... بدونِ ریتم ... با بی نظمیِ تمام!

دستم مدام سینه ام رو ماساژ می داد ... ریه هام کم توان بودن توی اکسیژن رسانی ...

کم چیزی نبود ... بعد از سی سال بفهمی برادری داری از یک مادرِ دیگه و سه ماه بعد باهاش روبرو بشی ... زنگ زدم، در باز شد و چشم هام میخ شد تو دو جفت تیله ی مشکی ... کیانمهری با چشم هایِ مشکی و موهایِ قهوه ای!

من کیارش رو دیدم!

چه گذشت؟ از داد و بیداد و فریاد ... تا در آغوش کشیدن و گریه!

از من خبر داشت بر خلافِ من! بیست سال بود که می دونست برادری داره، پدری داره ... ولی هیچ وقت نیومد ... چون ناهید نخواست ... ناهیدی که تو سالگردِ فوتش دو پسرش به هم رسیدن ... یکی رضایی و دیگری خونی!

کیارش راه پیدا کرد تو زندگیم، تو خونواده ام ... با مهربونیِ ذاتی اش، دلسوزیِ همیشگی اش، لبخندهایِ بی انتهاش و شوری که زنده شده بود توی چشم هاش؛ شد برادرِ ترانه، رفیقِ سام و حسین ... داداش کیایِ سوگل، اخویِ میران، و کیارشِ میعاد ... هر چند کمی سخت بود پذیرشِ اینکه برادری هست بزرگتر از من برایِ خواهر و برادرها ... و سارایی که تازه فهمیدم سالها بود از کیارش خبرداشت ... و فقط با دیدنش لبخند زده بود ... لبخندی که ازش بعید بود!

نازی می دونست کیارش برگشته، ولی عجیب سکوت کرد ... نه دادی، نه فریادی نه مانعی برایِ بچه هاش تو دیدنِ کیارش ... و علیرضا که اولین بار با دیدنِ کیارش اشک حلقه زده بود توی چشم هاش!

ولی پلک به هم فشرد و دور شد ... شاید می دونست نازی گوشه ای ایستاده و داره می بینه ... نازی ای که حساس بود به محبتِ همسرش به پسرهایِ بزرگش!

رمان بازار
romanbazar.ir

و این شد سرآغازِ پیوندِ من و برادرم ...

دستش نوازش شد رویِ موهام و آروم گفت:

– هی ... چته تو هی میری تو فکر ...

لیوان چای به لب بردم:

– هزار بار اتفاقاتِ دو سه سال گذشته رو مرور کردم ... و هر بار برام عجیب تر بود ... زندگی چه بازی هایی که با من نکرد ...

آه کشید، دست کشید به موهایِ پر پشتش:

– با منم کم بازی نکرد ... فک می کنی خیلی آسونِ قبولِ اینکه خواهر و برادر داری و تمامِ عمر تنهایی سر کنی؟ مامان ناهید هیچ وقت ازدواج نکرد ... چون عاشقِ علیرضا بود و همین عشق باعث شد ببخشدش ... همون عشق باعث شد منو بیست سال دست تنها بزرگ کنه ... ولی برام عجیبِ، مادرت چطور با علیرضایی موند که اون همه عذابش داد؟

تلخندی زدم:

– عاشقش شد ... ولی اگه من فهمیدم چطوری، تو هم می فهمی ...

چای اش رو سر کشید:

– من میگم وابسته ی علیرضا شده ... شاید چون علیرضا با همه ی اون بدی هاش، بی اندازه می خواستدش ... پاش موند ... همیشه!

شونه بالا انداختم و ادامه ی حرفم رو گرفتم:

– یادته وقتی می خواستیم بریم پزشکیِ قانونی برایِ گواهی عدم باروری؟

سر تکون داد و اخم کرد ... برایِ اونم سخت بود!

چشم بستم و مرور کردم اون روزِ سخت رو ... روزِ صدورِ گواهی ...

اخم هام از بین نمی رفت ... نه از رویِ عصبانیت، از رویِ دردی که به جونم افتاده بود ...

ترانه ایستاد روبروم ... لبخند زد بهم ... دست هاش شونه شد تو موهام ... چشم هام رو بستم از آرامشِ حضورش ... گونه ام رو که بوسید چشم باز کردم ... با لبخند سر کج کرده بود و زل زل به صورتم نگاه می کرد ... آهسته لب زدم:

– هوم؟ چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خندید ... خنده ای که می دونستم پشتش آرامش نیست ...:

– هیچی! دارم شوهر خوشگلم رو برانداز می کنم ... مشکلیِ؟

لبخندِ کجی نشست کنجِ لبم:

– چه قدرم که خوشگلم ...

پلک زد، آروم:

– خیلی ...

و بعد سر رویِ سینه ام گذاشت ... آروم دست کشید رویِ عضلاتِ بازوم و گفت:

– می دونم برات سخته ... می دونم اذیت می شی ... ولی ...

نگاهم کرد:

– ولی اینو بدون، هر چی بشه، هر اتفاقی بیفته ... اون حکم رو بدن یا نه، من همیشه باهاتم ... خب؟

صدایِ زنگ خونه که بلند شد ازم فاصله گرفت، یقه هایِ پیراهنم رو مرتب کرد و گفت:

– برو که منتظرتن ...

بوسه ای رو پیشونیش نشونده، نگاهی تو آینه به صورتِ دمغم کرده و راه خروج در پیش گرفتم ...

با دیدنِ حسین و میران و کیارش، دوش به دوش و کنار هم متعجب چشم گرد کردم:

– چتونه؟ لشکر کشی کردین!

کیارش خندید، دستی به پشتِ میران زد:

– اومدیم اخویمون رو اسکورت کنیم! مگه نه داداش کوچیکه؟

میران مصنوعی لبخند زد:

– آره ...

و تمامِ نیم ساعتی که من رو راهیِ ساختمونِ پزشکیِ قانونی کردن باز هم مصنوعی لبخند زد!

هیچی یادم نمی اومد از اون راهروها و اتاقها ... هیچی!

جز صداها و حرف ها و در نهایت ... یک حکم!

باز هم همون حرف ها ... باز هم امیدِ خیلی کم به باروریِ من ...

و این بار، حکمِ عدمِ باروری من ...

رسما حکم دادن به عدمِ توانایِیِ من در بچه دار شدن ... درد داشت!

رمان بازار
romanbazar.ir

خیلی درد داشت!

با شونه های خمیده که ساختمون رو ترک کردم نگاهم خورد به کیارشی که داشت با میران صحبت می کرد ... میرانی که تند تند دست می کشید پایِ چشم هاش ... حسین که بلند صدام کرد کیارش عمیق لبخند زد و گفت:

– خب چی کار کرد این شیر مردِ ما؟

سر تکون دادم و آهسته گفتم:

– تموم شد ...

میران آه کشید و سر پایین انداخت، آروم صداش زدم که سر به پایین جوابم رو داد:

– هوم؟

نزدیکش شدم و دست زیرِ چونه اش گذاشتم ... نگاهم که به خونِ توی چشم هاش خورد ابروهام بالا رفت:

– چرا چشمات اینطوریه؟

باز هم اون لبخندِ پلاستیکی رو زد:

– هیچی ... آلودگی!

بغضِ صداش و اشکِ توی چشم هاش، پوزخند می زد به دروغش، آهسته گفتم:

– گریه کردی؟

سر تکون داد به معنی نه، دندون هاش رو بیشتر نشونم داد:

– گریه؟ واسه چی؟

و قطره ای رویِ گونه اش چکید، کیارش غرغر کنان گفت:

– یه ساعته دارم بهت می گم اون صورتت رو یه آب بزن!

هنوز جمله ی کیارش تموم نشده بود که میران پیشونی به سینه ام چسبوند و های هایِ گریه سر داد!

رویِ موهاش رو که بوسیدم هق زد:

– خدا نبخشتم کیان ... خدا نبخشتم ... ببین خریت من کارت رو به کجا رسونده ... لعنت به من! لعنت!

دستم بینِ شونه هاش رو نوازش کرد ... سینه ام رو بوسید:

– منِ خر، من بیشعور ... دارم میمیرم زیرِ این عذاب ... دارم خم میشم ... آخه چطوری تحمل کنم که تو ...

سرش رو از سینه دور کردم و دست گذاشتم رویِ لبش:

رمان بازار
romanbazar.ir

– هیس! هیچی نگو میران ... هیچی نگو! خب؟!

پلک هایِ خیسش رو بست ... کیارش دست به شونه ام زد و میران رو جدا کرد از منی که داشتم خفه می شدم! دستش بیشتر بازوم رو فشرد و پلک باز کردم ...

اخم هاش رو گره کرده بود:

– کجایی تو؟

دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

– هیچی ... داشتم فکر می کردم ... می دونی کیارش؟ از اینکه اهورا اومده به زندگیمون اصلا ناراحت نیستم ولی از این ناراحتم که چرا من خودم نمی تونم بچه دار بشم؟ از اینکه ترانه همیشه باید با حسرت به زنای باردار نگاه کنه ... این عذابم میده! این داره مثه خوره وجودم رو میخوره که ترانه می تونه مادر بشه، می تونه بچه اش رو خودش به دنیا بیاره ولی واسه خاطرِ من ...

پرید بینِ حرفم:

– واسه خاطرِ تو نه ...

نگاهش کردم، لبخندِ کمرنگی زد:

– واسه خاطر خودش و دلش ... مطمئن باش اگه تو، توی دلش نبودی همچین کاری نمی کرد ... راضی نمی شد به اینکه از مادر شدن بزنه و کنارت بمونه ... اون دوست داره و این دوست داشتنِ که کنارت نگهش داشته ... وقتی اینطوری میگی ناراحتی یعنی داری به عشقش شک می کنی ... ناراحتی چون حس می کنی ترانه هم ممکنِ ناراحت بشه ... اینطوری داری به اون، به احساسش و به تصمیمش شک می کنی ...

سری تکون دادم، آروم گفتم:

– می خوام واسه اهورا پدرِ خوبی باشم ... ولی نمی دونم چطوری! گیجِ گیجم!

خندید، بوسه ای دوباره به شونه ام زد:

– نگران نباش ... بابایِ خوبی میشی ... حداقل بهتر از بابایِ تحفه ی خودمون ...

لبم کمی کش اومد ... به آسمون خیره شدم و بی مقدمه گفتم:

– یه کاری کردم که نمی دونم به ترانه بگم یا نه ...

کمی مکث کرد، خیره شد به صورتم:

– مگه چی کار کردی که تردید داری تو گفتنش؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خیره شدم به چشم هاش ... باید ازش کمک می گرفتم!

ترانه:

آروم شیشه شیر رو از بینِ لب هاش که هنوز مک می زد بیرون کشیدم ... خوابیده بود ولی دست از خوردن برنمیداشت! شکمو بود پسرکم ...

دستی به پیشونیِ عرق کرده اش کشیدم و موهای کمش رو پس زدم ... تویِ خواب لبخندی زد ... شیرینِ شیرینِ!

خم شدم و آروم بوسه زدم به پیشونی اش که چشم هاش باز شد و مصر خیره شد تو چشم هام ... انگار نه انگار که خواب بود!

سرش رو رویِ شونه ام گذاشتم و دستی به پشتش زدم ... آروم!

که ناگهان صدایِ عاروقش بلند شد ... لبخند زدم:

- ای جـــونم ...

و بعد دست کشیدم رویِ کمرش ...

کِی به فکرِ این افتادم که بچه ای بشه فرزند خونده ی ما؟

شاید روزی که بی حوصله لم داده بودم و به برنامه های تلویزیون خیره بودم ... و همون روز بود که برنامه ای پخش شد ... و همون برنامه رویِ اعصابم قدم رو رفتن رو شروع کرد ... انقدر که بالاخره رفتم سراغش ... از چند نفری پرس و جو کردم ... از کسایی که می شناختم زمانی بچه ای رو به فرزندی قبول کرده بودن ... که آیا اون بچه، براشون بچه می شه؟ همون مهر و مبحت رو بهش دارن؟

و وقتی مطمئن شدم با کیان صحبت کردم ... کیانی که چشم هاش ترسید وقتی حرف از بچه زدم و چه قدر درد داشت دیدن ترس تو چشم هایِ مَردم!

خیلی چیزها تغییر کرده بود ... برادرم مستقل شده بود ... سارا مادر شده بود ... دخترکِ کیمیا واردِ جمعمون شده بود و از همه مهم تر ... دیگه پدرم بدهی ای به کیان نداشت ... شریکِ نا رفیقش رو پیدا کرد، اموالش رو پس گرفت و حسابش رو بی حساب کرد با داماد ...

چه قـــدر عذاب کشیدیم برایِ این لحظه که من لذت ببرم از گرمایِ تن کوچیکِ پسرم رویِ شونه ام ...

صدایِ زن هنوز تویِ گوشم می پیچید:

رمان بازار
romanbazar.ir

"– چون شما کمتر از پنج سال از زمانِ ازدواجتون می گذره باید گواهی عدم باروری مبنی بر اینکه یکی از زوجین توانایی بچه دار شدن رو نداره، بگیرید ... بعد هم روندِ قانونی ... و چون خب فرزندخواندگی به طور متوسط دوسالی طول میکشه مشکلِ سنی تون هم برطرف میشه ... "

چه قدر فشارِ دست هایِ کیان به دسته ی مبل برام دردناک بود ... و تنها کاری که از دستم براومد نوازش استخون هایِ بیرون زده ی دستش بود ...

با نق نق اهورا دستی به سرش کشیدم که دستی رویِ شونه ام نشست ... گرمایِ این دست رو حفظ بودم از بس من رو، روحم رو، تنم رو مرور کرده بود پس نترسیدم از حضورش ... لبخند زنان به سمتش برگشتم ...

اهورا رو از آغوشم به آغوشِ خودش کشید ... با پشتِ دستِ آزادش رویِ گونه اش رو نوازش کرد که پسرکم که دوباره به خواب رفته بود، لبخندی زد ...

آروم دست کشیدم رویِ چونه ی لطیف اهورا:

– فک کنم موهای دستت قلقلکش می ده ...

کیان خندید ... آروم و بی صدا ... نگاهش رو از پسرکمون گرفت؛ گفت:

– برم اهورا رو بدم به کیارش با هم حرف بزنیم؟

نگاهی به پلک هایِ بسته ی پسرکم کردم:

– خب چرا بدیش به کیارش؟ اون بنده خدا که ...

برید حرفم رو:

– نباشه بهتره ...

دلهره به جونم افتاد، نگاهش کردم:

– چرا؟ چیزی شده؟ کسی چیزی گفته؟

سر تکون داد:

– نه بابا ... چه قدر استرس داری تو آروم باش!

چشمکی زد و آهسته گفت:

– وگرنه خودم آرومت میکنما!

فرصت حرف زدن بهم نداد، اتاق رو ترک کرد و من موندم و تشویش ...

دوباره که برگشت، دستم رو گرفت و رویِ زمین نشوندم ... موهام رو نوازش و زمزمه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

– هر روز دیوونه ترم می کنن اینا ...

لبخند زد، بوسه ای بینِ دو ابروم گذاشت و گفت:

– چرا اینطوری نگاه می کنی ... به خدا جایِ نگرانی نیست ... فقط ...

زبون رویِ لب کشید و من مُردم تا مَردم لب باز کنه! چنگ زدم به بازوش:

– بگو دیگه!

نفسِ عمیقی گرفت:

– ترانه ... من یه کاری کردم!

سکوت کردم ... قلبم تالاپ تولوپ تویِ دهانم می کوبید ... لب گزید و گفت:

– من ... من ... من رفتم ... خونه ... من ... مامان و بابایِ ... خب ... اهورا ...

دستی به پیشونی اش کشید ... نگاهش رو به سمتِ دیوار کج کرد ...

***

آروم با نوکِ انگشتِ اشاره اش، پشتِ دست سردم خط می کشید:

– احاساتت رو یه دقیقه بذار کنار و عاقلانه فکر کن ... ده سال دیگه، پونزده سال دیگه بالاخره یه روزی اهورا می فهمه که پدر ومادری داشته که باعث و بانی به دنیا اومدنش شدن ... و باید درباره شون تحقیق کنه، بشناسدشون ... این حقِ اون زن و مردِ جوونِ ... اونا هیچکس رو نداشتن و ندارن ترانه! هیچکس که یادشون رو زنده کنه ... یه اهورایی دارن که اونم انقدر کوچیکه که هیچی یادش نمیاد ... و الان بچه ی ماست، وقتی زبون باز کنه به تو میگه مامان، به من میگه بابا ... باید یه طوری یاد و خاطره شون رو حفظ میکردیم تا شرمنده نشیم جلویِ بچه مون ... تا دِینِمون رو ادا کرده باشیم ... اونا یه زن و مردِ بیست و دو ساله بودن ... تو پرورشگاه بزرگ شده بودن ... و خدا خواست که اول جوونی شون پرپر بشن ... بچه شون شده چشم و چراغِ خونه مون ولی این چشم و چراغ یه حقی هم به گردنمون داره ... و اینه که یه روزی وقتی فهمید که فرزندخونده مونِ، چیزی داشته باشه که پدر و مادرِ واقعی اش رو بشناسه ... از وقتی پدر و مادرش فوت کردن صاحبخونه اشون، خونه رو به کسی اجاره نمیده و اسباب و وسایل رو همونجا نگه میداره تا کسی بیاد و اسباب و اثاثیه اون دو تا

رمان بازار
romanbazar.ir

جوون رو سروسامون بده ... ولی خب اون بنده خدا هم به خونه اش نیاز داشت ولی من ... خب من ... من خونه رو خریدم! خونه که چی بگم ... یه لونه ... ولی وقتی میری داخلش ...

دست هام سرد تر شد، آهی کشید و نگاهش رو بهم داد ... غمگین بودن طوسی هاش:

– دلت به درد میاد ... یه سالنِ کوچیک و یه آشپزخونه ... رو در و دیوار پرِ از عکسایِ خودشون و عکس روزایِ اولِ اهورا ... دلت به درد میاد وقتی کلِ عکسهاشون رو میگردی و هیچی نمیبینی جز دو نفر! دلت به درد میاد وقتی دفترِ پدرِ اهورا رو می خونی که نوشته دلم می خواست وقتی پسرم به دنیا اومد پدری داشتم که بهم تبریک بگه ... ترانه انقدر خونه رو با ذوق چیدن که حتی الان که نیستن، الان که تو این دنیا نفس نمی کشن، اون ذوق و شوق رو حس می کنی ... انقدر بزرگ نبود که خرجِ آنچنانی رو دستم بذاره ... خونه رو خریدم چون اون یادگارِ پدر ومادرشِ ... ما نمیتونیم این حق رو ازش بگیرم که پدرومادرِ واقعی اش رو بشناسه و چیزی ازشون داشته باشه ... اهورا الان خیلی بچه اس ولی مسلما وقتی یه روز بفهمه، ازمون شاکی می شه ... من اون خونه ی کوچیک رو خریدم تا برایِ اهورا بمونه، خاطراتِ پدر و مادرش ... لباسهاشون، وسایلشون، کمدشون، حتی عکسایِ عروسی شون رویِ دیوار و همونطوری بمونه که پدر ومادرش با دستِ خودشون اونا رو چیدن ... چون پدر و مادرش تو اون خونه نفس کشیدن، روزها زندگی کردن ... ترانه ما باید این یادگاری ها رو براش نگه داریم ... این وظیفه امونِ!

حرف هاش درست بود ... منطقی بود! منطقی شده بود ... لحظه ای که لب باز کرد و خبرِ خریدنِ خونه ای که پدر و مادرِ اهورا قبل از مرگ ساکنش بودن رو بهم داد، باورم نمی شد این کار رو کرده باشه ... کاری که از نظرم درست نبود ... عقلانی نبود ولی حالا ...

شاید می شد وسایل رو جایی حفظ کرد ولی حسِ حضورشون رو چطور باید برایِ اهورا به یادگار نگه می داشتیم؟

کیانی که تمکنِ مالیش رو داشت، کاری کرد که هر پدری برایِ بچه اش می کنه ... یک یادگاری از گذشته اش براش به جا گذاشت ... یک یادگاریِ بزرگ از پدر و مادری که هیچ وقت نخواهد دید!

حتی تصورِ درجه ی تنهایی و بی کسیشون سخت و تلخ بود برام ...

بغض کردم ... پلک هام رو بوسید:

– بغض نکن خانمم ... بغض نکن ...

با صدایی لرزون پرسیدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– حقشون نبود ... بود؟

گنگ نگاهم کرد، قطره ای رویِ گونه ام چکید:

– مامان و بابایِ واقعیش ... خیلی جوون بودن؟

چشم هاش نم گرفت:

– خیـلی! و خیلی هم خوشچهره ... حیف بودن ... ترانه، من ... من می دونستم حساسی رو اهورا ... می دونستم ممکنِ خوشِت نیاد که ...

صورتم رو تویِ گردنش فرو بردم ... مگه می تونستم از چیزی که به صلاحِ بچه امِ خوشم نیاد؟ مگه می تونستم خوبیِ بچه ام رو نخوام؟ فقط ... یک حسِ تلخ ته نشینِ قلبم شده بود که با هر تکونِ سیبِ گلوم برایِ فرو بردنِ آب دهانم، تلخیش تویِ تمومِ وجودم پخش می شد!

چه قدر سخت بود کسی نباشه که حتی بعد از مرگ، هفته ای، ماهی، سالی یک بار برات فاتحه ای بخونه و اشکی بریزه!

و این سختی نصیبِ این زوج شده بود ...

بوسه ی دوباره ی کیان که رویِ سرم نشست لب هام از هم باز شد:

– انقدر خوب اهورا رو بزرگ میکنیم، انقدر خوب که هر وقت از اون دنیا بچه شون رو دیدن، خوشحال باشن ... مگه نه؟

سرم رو بلند کردم، لبخند به لب داشت:

– آره عزیزم ... آره مامان کوچولو ...

***

سرکی به اتاق کشیدم ... کیان خوابیده بود ... آروم و ساعد رویِ پیشونی گذاشته ...

به اهورایی نگاه کردم که بینِ دست هام به خواب رفته بود ...

نزدیکِ تخت شدم ... لبخند زدم ... آروم اهورا رو رویِ سینه ی کیان که از بینِ دکمه هایِ بازِ پیراهنش مشخص بود گذاشتم ... فوری دست هایِ کوچیکش تنِ کیانمهر رو چنگ زدن و صدایِ نق و نقی که گاه و

رمان بازار
romanbazar.ir

بیگاه از خودش بروز می داد فرو خورده شد ... زیاد طول نکشید که پلک هایِ کیان کمی از هم فاصله گرفتن ... خمار و گیجِ خواب بود، اما دستش نشست رو تنِ پسرکم ... با صدایی خش دار زمزمه کرد:

– عزیزِ بابا؟

و بعد آروم و بی رمق انگشت هاش رو رویِ تنِ کوچیکِ اهورام کشید ... لبخند زدم و تیغه ی بینی ام تیر کشید از این حسِ خوب! کیان کاملا اهورا رو پذیرفته بود ... پذیرفته بود این پسر، پسرِ خودش!

کمی عقب رفتم و از دور به نمایِ روبروم نگاهی کردم ... رویِ تخت پدر و پسری به خواب رفته بودن ... پدری که حاضر بود هر کاری بکنه برایِ پسرش و پسری که می دونستم، روزی می شد پشت و پناهِ پدرش ... می دونستم یک همچین روزی بالاخره می رسه!

کیانمهر:

ماشین رو پارک کردم و درش رو باز کرده و نکرده بیرون دویدم ... زیرِ شلاقِ بارونِ بی امان راهِ خونه رو در پیش گرفتم ... درِ حیاط رو پشتِ سرم نبستم ... کفش هام رو هر کدوم به گوشه ای پرت کردم و در رو با شتاب باز کردم ...

از نیم ساعتی پیش که ترانه خبر از تبِ شدیدِ اهورا داده بود، تا همین الان نفس کشیدن برام سخت شده بود!

مامان تهمینه با هُل گفت:

– وای پسر چرا اینطوری در رو باز می کنی؟

نفس نفس زنان موهایِ خیس رو پیشونی ام رو کنار زدم:

– اهورا ... را ... اهورا ... خوبه؟

نگران سر تکون داد:

– به ترانه گفتم خودمون ببریمش ... ولی می گفت کیان باید باشه!

راهِ اتاق رو در پیش گرفتم ... اهورا ضعیف و بی رمق گریه می کرد و ترانه هم پا به پاش!

کنارِ تخت زانو زدم و مشتِ کوچیک و داغش رو بوسیدم و دلم آب شد از حرارتِ دست هاش!

مامان تهمینه که پریشونی مون رو دید، اهورا به بغل زد:

– پاشین دیگه! ترانه؟ زنگ زدی شوهرت بیاد بشینی اینجا زار بزنی؟

و جلوتر راه سمتِ در گرفت ... ترانه هق هق کنان بلند شد وبازوم رو چنگ زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

– وای کیان بچه ام!

دست دورِ کمرش حلقه کردم ... انگار نه انگار ما همون زن و مردی بودیم که تا یک ماهِ پیش خبری از هیچ بچه ای تویِ زندگی مون نبود!

نگرانیِ تمامِ پدر و مادرهایی رو داشتیم که فرزند از پوست و گوشت و خون خودشون داشتن ...

پشتِ فرمون که نشستم، تمامِ وجودم شده بود گوش و ناله های ضعیفِ اهورا رو به جون می خریدم و هزاران بار دعا می کردم تمامِ دردی که تنِ کوچیکش رو به آغوش کشیده بود به تنِ من بریزه!

امان از ترافیکی که هر لحظه شدت می گرفت و بارون هم پا به پاش!

صدایِ شر شرِ قطره هایِ پر قدرتِ بارون با صدایِ گریه ی مادر و پسر قاطی شده بود ... تهیمنه خانم کلافه از گریه های ترانه گفت:

– بس کن ترانه ... بچه هلاک شد! انقدر گریه نکن ... مثلا مادری؟ به جا اینکه آرومش کنی خودت هم پا به پاش زار می زنی؟

ترانه هق زد و کفِ پایِ اهورا رو بوسید ... کلافه از ترافیک مشتی به فرمون زدم:

– لعنتی ... لعنتی ...

نیم نگاهی به صورتِ سرخ اهورا کردم ... نمی شد ... ترافیک روون نمی شد تا وقتی که شدتِ بارون کم بشه ...

سر تکون دادم و گفتم:

– بهتر نشده؟ تبش پایین نیومده؟

ترانه دستی به صورتِ خیسِ اهورا کشید:

– نه ... نه ... بدتر شده که بهتر نشده ...

دوباره نگاه به ماشین هایی کردم که پشت به پشت راه رو غیورمردانه بند آورده بودن!

دوباره به اهورا نگاه کردم که دیگه حتی ناله هم نمی کرد ... نگاهم رو بینِ ترانه و مامان تهمینه چرخوندم ...

اگر قرار به انتظار بود چیزی از پسرم باقی نمی موند ...

دستی به موهایِ خیسم کشیدم و نگاهی به لپ هایِ گر گرفته اش کردم ...

دیگه نمی شد صبر کرد ... در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم ... راهی نبود پایِ پیاده تا بیمارستان وقتی پایِ جونِ پسرم وسط بود!

درِ سمتِ عقب رو که باز و اهورا رو تویِ کت پیچیدم و به سینه فشردم ترانه با هُل گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– چی کار می کنی؟

با سر به فرمون اشاره زدم و گفتم:

– بشین پشتِ رُل ... بخوایم بمونیم اهورا تموم میشه ولی ترافیک نه!

قبل از اینکه چیزی بگه دویدم ... از بینِ ماشین ها دویدم در حالی که حجمِ داغی سینه ام رو داغ می زد!

می دونستم مامان تهمینه انقدر عاقل و فهمیده هست که ترانه رو کنترل کنه و این بار برام ترانه مهم نبود! برام بچه ای مهم بود که جونمون به جونش بسته بود!

خیس از آب شده بودم که پام به بیمارستان رسید ... پرستار که وضعیتم رو دید سریع نزدیکم شد ... اهورا رو از آغوشم بیرون کشید و دکتر رو صدا زد ...

نمی شنیدم چی میگه فقط نگاهم خیره ی پسرم بود که رویِ تختی گذاشته می شد ...

دست هام مشت شد و پاهام سست ...

خودم رو به کنارِ دیوار کشیدم و تکیه زنان بهش سریدم پایین ...

پلک بستم و از خودم پرسیدم که چه به سرِ پسرکم اومد که اینطور بی حال کارش به بیمارستان کشید؟

***

دستِ ترانه رو نوازش کردم و گوش دادم به حرف هایِ مردِ روبروم:

– چیزی نیست ... سرماخورده ... خب یه کم هم ضعیفِ و این طبیعیه ... و تبِ شدیدش که ترسوندتتون ... در واقع باید می ترسیدین چون تبش بالا بود و کارِ خوبی کردین که رسوندینش بیمارستان ... الان هیچ خطری تهدیدش نمیکنه ... یه ساعت دیگه میتونین ببرینش خونه!

و لبخند زنان از کنارمون عبور کرد ... نگاهم رو دادم به اهورایی که با چشم هایِ خمار نگاهمون می کرد ... مامان تهمینه غر غر کنان ملحفه ای که تنِ کوچیکِ پسرم رو پوشونده بود رو مرتب کرد:

– از بس این دختره گریه و زاری کرد منو هم ترسوند ... دیدی هیچی اش نبود بچه ام؟

و بعد بوسه ای به پیشونیِ اهورا زد که قان و قونی کرد:

– مگه نه مامانی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ترانه نگاهم کرد و بعد ... تنها صدایِ خفه ی گریه اش رو از جایی نزدیکِ قلبم شنیدم ... مامان تهمینه سری به تاسف تکون داد:

– خدا رحم کرد وقتی داشتن ختنه اش می کردن تو اونجا نبودی!

با این حرف صدایِ گریه ی ترانه اوج گرفت و اهورا هم بغض کرد ... متعجب و با چشم هایی گرد گفتم:

– ترانه؟

دست هاش رو دورِ کمرم محکم تر کرد و سرش رو مصرانه به سینه ام فشرد ... مامان تهمینه لبخندی زد و اتاق رو ترک کرد و در همون حال گفت:

– من برم یه لیوان آب بخورم ... از بس با این دختر سر و کله زدم گلوم خشک شد!

و رسما راهیِ پیدا کردنِ نخود سیاهی خود خواسته شد!

دست هام صورتِ ترانه رو بالا آوردن:

– چرا اینطوری گریه می کنی؟ دیدی که چیزیش نیست ...

هق زد:

– اگه بود!

لبخند زدم، یکوری:

– حالا که نیست!

چونه اش لرزید:

– اگه بود چی؟

معادله ی یک مجهولیِ ساده ای بود ... پدر و مادرِ بی تجربه ای که حتی دورانِ حاملگی رو از سرنگذرونده بودن دست وپاشون رو گم کرده بودن در برابرِ یک سرماخوردگیِ ساده ...

پیشونی اش رو بوسیدم:

– حالا که نیست ... به چیزی که نیومده نمی تونیم فکر کنیم ... یه ذره کوچولومون ضعیفِ که اونم رفع میشه ... اون هنوز اول راهِ، یه مدت دیگه می خواد دندون دربیاره بدتر از اینش رو می کشه ... اونموقع هم باید اینطوری گریه کنی؟

بینی اش رو به پیراهنم کشید و گفت:

– ترسیدم!

رمان بازار
romanbazar.ir

بوسه ای به پیشونی اش زدم و بعد گفتم:

– خودت پیراهنم رو دماغی کردی خودت هم با دست میشوریش!

لب هاش کمرنگ به خنده باز شد ولی نگاهِ نگرانش خیره موند رو اهورایی که چشم هاش میخِ ما شده بودن ... زمزمه کرد:

– تا این بچه بزرگ بشه من از نگرانی میمیرم! وای خدا ... همیشه وقتی سرما می خوره قرارِ اینطوری تب کنه؟ بعد وقتی دندون دربیاره، وقتی راه بیفته ... وقتی بره مدرسه ... وقتی بخواد بره دانشگاه ...

پریدم بینِ حرفش:

– ترانه! بچه مون الان هنوز پوشک پاشه و مهم ترین کاری که می تونه بکنه، خرابکاری تو صورتِ باباشِ! حالا کو تا بره دانشگاه!

خندید و نیم نگاهی به موهای خیسم کرد:

– شانس بیاری سرما نخوری! بارونِ آخر پاییز کارت رو نسازه خیلی هنر کردی!

و بعد راه گرفت سمتِ اهورا، که با دیدنِ نزدیک شدنِ ترانه دست و پاش رو با شور و حرارت به حرکت در آورد! می فهمید؟ نزدیک شدنِ مادرش رو حس می کرد؟ مادر؟ یعنی به این زودی به ترانه عادت کرده بود؟

عطسه ای کرد و ترانه با تمامِ عشقِ مادرانه اش گفت:

– ای جونم مامان ... عطسه میکنی؟ آره قربونت برم؟

لحنِ بچه گانه ای گرفت، موهایِ اهورا رو بوسید:

– شلما خولدی پسملم؟!

لبخند زدم به اهورایی که انگشتِ ترانه به دست گرفت، پاش رو محکم تکون داد و صدایی درآورد ... این اهورا بود، پسرِ خودم!

***

اهورا رویِ پام نشسته و به سختی می تونستم با دستم که رویِ شکمش قفل کرده بودم، کنترلش کنم ... جنب وجوشِ بیشتری پیدا کرده بود و بیشتر به محیط واکنش نشون می داد و تو اون لحظه داشت تمامِ تلاشش رو برایِ به دست آوردنِ سیبِ سرخی که تو پیش دستی رویِ میز بود می کرد!

رمان بازار
romanbazar.ir

مدام دست هایی رو که تازه تپل تر شده بودن رو دراز می کرد و نیم تنه اش رو حرکت می داد ... هنوز تمامِ حرکاتش هماهنگ نشده بود و هر روز شیرین تر می شد!

سام خندید و گفت:

– بابا چشمِ بچه در اومد، اون سیب رو بده بهش!

ترانه که این روزها همیشه نگران بود گفت:

– نه ها! ندی بهش ... گاز می زنه!

کیارش خنده ای بلند کرد و دست هاش رو دورِ سوگل و میعادی محکم کرد که به لطفِ میران تو جمع حضور داشتن ... جمعی که این روزها بیشتر از همیشه جمع بود:

– آخه این جوجه دندون داره مگه؟ یه لحظه تصور کنین ... سیب از کله اش بزرگتره!

و با میران و سام، گروهِ کُرِ خنده علیه پسرکِ مظلومِ من تشکیل دادن ... هیوا پیام بازرگانی وار از بینِ جمع رد شد و خنده ای کرد که دلِ جمع با دیدنِ دندون هایِ نصفه و نیمه اش رفت!

اهورا بغض کرد، لب برچید و از حرکت ایستاد ... رویِ دست هام شل و ول موند و دلم سوخت برایِ چشم هایِ پر آبش که ترسیده بود از خنده هایِ عموها و دایی هایِ هیولاش!

سرش رو توی سینه ام پنهون کردم و بوسه ای به موهایِ پرپشت شده اش زدم:

– زورتون به بچه ی من رسیده؟ آقا میران همین هیوایِ شما رو هم یادمونِ صورتش رو کرده بود تو هندوونه، از تو سوراخِ دماغش هندوونه می زد بیرون! یادته که ان شاءالله؟

کیارش سرخ از خنده گفت:

– چه قدر شبیه باباش شده بود!

اینبار میعاد خنده کنان گفت:

– محمد علی رو یادتونه؟ خرابکاری کرده بود از پاچه شلوارش زده بود بیرون، بعد هاج و واج به باباش نگاه می کرد؟

سام دست به دل گرفته، رو به زمین خم شد، حسین خنده کنان کنارم نشست و گلاویژ رو رها کرد تا تاتی تاتی کنان قدم برداره و گفت:

– خب باباش تجربه داشته ... می خواسته از تجربیاتش استفاده کنه!

هدیه با لبخندی رویِ لب گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– شوهر منو مظلوم گیر آوردین؟

و سینیِ چای بینِ جمع گردوند ...

حواسم به اهورا بود که زور میزد تا سر بچرخونه به سمتِ سر و صدا ... دوباره کمرش رو تکیه زدم به شکمم و باز دوباره تلاشش آغاز شد برایِ رسیدن به سیب!

مامان تهمینه رو به من گفت:

– مادر اون سیب رو بده بهش ... بچه ام ترکید از بس زور زد ... فک کنم باید پوشکش رو عوض کنی! اصن یه ذره سیب رو بزن به لبش مزه کنه!

ترانه باز با نگرانی ای که این روزها اعصابِ همه رو به هم ریخته بود گفت:

– نه ها ... نمی تونه بخوره که!

مامان تهمینه نگاهِ چپی نثارش کرد:

– من خودم چهار تا بچه بزرگ کردم ... اینا رو می دونم ... تو بچه ات چهار ماهه اس، یه دو ماه دیگه باید بهش غذا کمکی بدی ... پس ایرادی نداره ... نگفتم سیب رو بده بهش قورت بده که ... یه ذره بزن به زبون و لبش تا مزه اش بیفته تو دهنش ... هلاک شد بچه خب!

و بعد تکه سیبی پوست کنده به دستم داد ... با تردید نگاهی به سیب و به مامان انداختم ...

جمع ساکت شده بود ... حتی هیوا و محمد علی و گلاویژ با چشم هایی درشت خیره بودن به اهورایی که لب باز کرده بود و با حرصی عجیب خیره ی سیبِ پوست کنده شده بود ... مامان سری به تایید تکون داد و آهسته و با دست هایی که کمی لرزش داشتن سیب رو به لبش کشیدم ... لحظه ای مکث کرد و بعد لب هاش رو جمع کرد ... صورتش شاد شد ... خندید و دوباره سر جلو آورد برایِ مزه کردنِ سیب ... کیومرث خنده ای کرد و گفت:

– ای جای نوه ام رو ... چه خوشش هم اومده!

فرشته تکه ای پرتقال به سمتم گرفت:

– اینو هم امتحان کنین ...

پوست هایِ نازک رو از دورش جدا و به لبِ اهورا کشیدم ... باز هم خوشش اومد ... بچه ام شده بود سوژه ی جمع!

میرانی که انارِ دونه شده رو له می کرد و آبش رو به لبِ کوچیکِ اهورا می زد یا کیارش که تکه ای موز بهش می رسوند!

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان تهمینه خنده کنان گفت:

– گفتم مزه کنه، نگفتم که اسباب بازی گیرش بیارین!

من، اون لحظه، بینِ اون جمع بعد از سالها طعمِ خونواده داشتن رو حس می کردم ...

لبخند زدم به این شلوغی ... به این سرو صدا! به اینکه حتی جایِ راحت نشستن هم نبود ... به این نوری که امشب انگار قدرتش از همیشه بیشتر شده بود ...

اهورا لباسم رو به چنگ گرفت ... به دست هایِ سفید و بندبندش نگاهی انداختم ... وبوسه ام نشست رویِ بند دست هاش ...

می تونستم نگاهِ گرمِ زنی رو حس کنم که همه ی دنیام بود ... همسرم بود!

سر بلند کردم و گره خورد مردمک هامون به هم ... لبخند به لب داشت، لبخند به لب داشتم ...

می تونستم حرکت لب هاش رو حس کنم:

– دوست دارم ...

زمزمه کردم:

– من بیشتر ...

و این دوست داشتن تا ابد، تا روزی که نفس می کشیدم باقی میموند ... این زندگی، باید پابرجا میموند!

***

خیره به بارونی که می بارید بودم که صدایِ در باعث شد سربچرخونم، همه رفته بودن و از این جمع تنها کیارشی مونده بود که کسی رو نداشت منتظرش باشه، کنارم نشست:

– سردِ ها ... سرما نخوری یه وقت ...

دست هام بیشتر بازوهام رو در آغوش گرفتن:

– نه ... خوبه ...

نیم نگاهی به صورتش کردم، تارهایِ سفیدِ زیادی موهاش رو به بازی گرفته بودن ... آروم گفتم:

– وقتش نیست به فکر یه زندگی باشی؟ زنی، بچه ای!

خندید، تلخی اش رو با پوست و استخون حس می کردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– کی به یه بی خانواده زن می ده آخه؟

اخم کردم:

– تو بی خانواده ای؟ در ضمن ...

ابروی راستم بالا رفت:

– کی زنش رو به تو میده آخه؟ زنِ هر کی واسه خودشِ دیگه!

مشتِ آرومی به بازوم زد و دیوونه ای نثارم کرد ... سر به زیر انداخت و بعد از کمی مکث گفت:

– هستم کیان ... بی خانواده ام ... هیچکس رو ندارم ... نمی تونی یه لحظه هم وسعتِ تنهایی ام رو درک کنی ...

پوزخند زدم، این بار من تلخی رو به کامش ریختم:

– من؟ داری از تنهایی حرف می زنی جلویِ کی؟ من؟ تو بیست سال مادرت کنارت بود ... من چی؟ من که اندازه ی همه ی عمرم بی محبتی دیدم از پدر و مادرم ...

غمزده نگاهم کرد:

– ولی بی بی رو که داشتی ... عزیز رو هم!

از یادآوری مادربزرگهام آهی کشیدم ... چشم هام سوخت! هر چند سال می گذشت، جاشون همیشه خالی میموند!

دستِ کیارش شونه ام رو فشرد:

– هی مرد ... بی خیال!

بغض کردم:

– دلم تنگِ براش!

فشارِ دستش بیشتر شد:

– منم دلم تنگِ مادرمِ ... نمی دونی چه قدر سخته درو که وامیکنی تاریکی خونه خِفتت کنه ... بعد هی صدایِ مامانت رو بشنوی که غر می زنه واسه اینکه جورابات رو همونجا دربیاری، بعد با یه لیوان آب بیاد استقبالت ... بعد پیشونیت رو ببوسه ... ولی تهش همون تاریکیِ و هر صدایی که می شنوی تصورتِ ... بعضی شبا خوف می کنم ... سخته کیان ... درکت می کنم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

قطره اشک که ریخت رویِ گونه اش، طاقتِ غمش رو نیاوردم، برادرانه در آغوش کشیدمش ... شونه هاش می لرزید:

– امشب خیلی بهت حسودیم شد ... حتی سوگل و میعاد و میران هم ناتنیِ منن ... هیچکس رو ندارم کیان! هیچکس رو ...

رویِ موهاش رو بوسیدم:

– خونواده ی من، خونواده ی تو هم هستن ... من برادرتم! حتی سوگل تو رو بیشتر از من دوست داره!

خودش رو از آغوشم بیرون کشید و به صورتش دست کشید ... صبور بود و تودار ... به همون سرعت که اشک هاش سرازیر می شد، غصه اش رو فرو می خورد ...

مصنوعی خندید و گفت:

– حسود هرگز نیاسود اخوی!

لبهام کش نیومد، آروم گفتم:

– رو حرفم فک کن ... یه زن می تونه آرومت کنه!

خندید و گفت:

– کی زنش رو میده به من؟!

سری تکون دادم و گفتم:

– جدی میگم کیا ... فک کن روش! هر کی رو هم خواستی ... خودم هستم ... نوکرتم!

خندید و گفت:

– برو جوجه ... برو بگو بزرگترت بیاد! داداش بزرگه منم، بعد تو واسه من سینه سپر می کنی؟

سری به تاسف تکون دادم و گفتم:

– فک کنم بادِ حسین و میران تو رو هم گرفته ...

چشمکی زد:

– با اون نخودی که شما به خوردِ ما دادین باید هم بادمون همدیگه رو بگیره!

بلند شدم و شروع به قدم زدن کردم ... گامهاش کنارم راه گرفتن:

– ناراحت شدی؟

نگاهم رو لحظه ای بهش انداختم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– نه!

پوفی کرد و گفت:

– گفتم جدی نگرفتم حتمی ناراحت شدی!

شونه بالا انداختم:

– نه ... عادت کردم ... ولی دلنگرانتم کیا ... همسنِ همیم ولی تو حتی کسی رو در نظر نداری واسه ازدواج ...

پوزخندی نشست گوشه ی لبش:

– اگه زندگی باهام سرِ جنگ نمی داشت الان بچه ام بزرگتر از اهورایِ تو بود!

متعجب نگاهش کردم که سری تکون داد و خیره به روبرو گفت:

– شیش هفت سال پیش، خاطرِ دختری رو می خواستم ... وانمود می کرد خاطرم رو می خواد ... تنها بودم، هیچکسی رو نداشتم ... حتی یه رفیقِ درست و حسابی مثه حسین برایِ تو! بدجور دلبسته اش شدم ولی ... وقتی بهش گفتم می خوام بیام خواستگاریت دنیام رو رویِ سرم خراب کرد ...

تکیه زد به درختی و آهسته تر گفت:

– زل زد تو چشم هام و گفت که بی کس و کارم! گفت هیچکس رو ندارم که پشتوانه ام باشه ... گفت حتی مادری ندارم که برام بره خواستگاری ... چطوری اونوقت به خودم جرات میدم که بهش بگم باهام ازدواج کنه؟

تلخندی زد و به چشم هایِ مبهوت و گشاد شده ام نگاهی کرد:

– آره داداش ... اینطوریه ... منم بی میل نیستم به یه شریک واسه همه ی لحظاتِ عمرم ولی ... کیه که راه بیاد با من و این دلِ تنها؟ هان؟

دستم نشست رویِ شونه اش:

– مطمئن باش پیدا میشه ... اگه ... اگه کسی رو برات در نظرگرفتیم، حالا من یا ترانه یا هدیه و میران ... راضی میشی بیای؟

خوب برقِ کم سویِ ته نگاهش رو می شناختم ... با همه ی کم میلی و ترسش، می دونستم دوست داره یک همدم داشته باشه ... شونه بالا انداخت و گفت:

– باشه ... چرا که نه ... فقط ... کنارم میمونین؟ همه تون؟

خندیدم، سری تکون دادم:

– همیشه بیخِ ریشتیم ... بیا بریم بخوابیم داداش که سرِ صبح نشده اهورا آژیر کشیدن رو شروع م

رمان بازار
romanbazar.ir

اخمی کرد و گفت:

– با برادرزاده ی من درست حرف بزن کلاهمون میره توهما!

مشتی به سینه اش کوبیدم:

– اون برادر زاده ات باباش خودمم!

خندید:

– خب بابا ... مال خودت تحفه ات!

تمامِ لحظاتی که کنارش بودم، برام پر می کرد سالهایِ بی برادری رو ... حالا که کیارش بود، پشت داشتم! برادر داشتم ... میران هم بود ولی بودنِ کیارش نعمتِ دیگه ای بود ... از جنسِ من بود، از همون سالهای تیره وسیاه ... درک می کرد من رو، می شناخت، مثلِ کفِ دست!

درِ اتاق رو که پشتِ سرم بستم نگاهم خورد به ترانه که منتظرم نشسته بود ... آراسته و پیراسته ... ابروهام بالا پرید:

– فک کنم اتاق رو اشتباه اومدم!

خندید و گفت:

– چشمم روشن، بیخِ گوشِ من خیانت می کنی؟!

کنارش نشستم و دستِ داغش رو بینِ دستِ سردم گرفتم:

– می خوای دلبری کنی خانم؟

دست اش بازوم رو لمس کرد:

– می خوام همسری کنم آقا ...

بوسه ای به سینه ام، رویِ قلبم زد و گفت:

– از اینکه صبوری، طاقت میاری، کم توجهی هام رو به خاطرِ بودنِ اهورا درک می کنی، یه دنیا ممنونتم ... از اینکه به خاطرِ بودنِ اهورا شبا خسته و کوفته می خوابم و حتی یه دستِ محبت به موهات نمی کشم شرمنده ام ... ولی ...

بوسه ام که مهر شد رویِ سخنگوهاش، دستش که نشست رویِ موهام، سکوت کرد!

فاصله که افتاد بینمون آروم گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– نفهم نیستم ترانه ... تو با ترانه ی چند ماه پیش فرق داری ... الان یه مادری ... وظیفه ات سنگین تر ... هر چه قدر که بهت وابسته باشم، بهت علاقه داشته باشم، بهت نیاز داشته باشم به همون حد درکش رو هم دارم ... هر چه قدر اهورا برایِ من مهمِ، برایِ تو هم هست ... نگرانِ این نباش ازت دلخور بشم ... مگه کسی از زندگیش دلخور میشه که من بشم؟

دستش موهام رو نوازش کرد ... با لبخند نگاه توی صورتم چرخوند، موهاش رو پشتِ گوش زدم، خندید و گفت:

– پدرسوخته چه زبونی هم داره ...

خندیدم و سر رویِ شونه اش گذاشتم ... عطرِ حضورش رو با همه ی وجود بلعیدم:

– دلم همیشه برات تنگ، حتی وقتی اینطوری بهم نزدیکی!

دستش دورم حلقه شد:

– کیان، می دونی که همه ی سهمِ من از دنیا تویی و این بچه ... نه؟!

نگاهش کردم، بندِ لباسِ افتاده رویِ بازوش رو بالا دادم:

– می دونم ...

نفسِ عمیقی کشید:

– سه سال گذشته؟ از اون روزی که صیغه ات شدم ...

بوسه ام نشست رویِ شونه اش:

– فک کنم!

چشم بست، زمزمه کرد:

– چه قدر زود گذشت!

پاسخم رو تمامِ شب با عاشقونه هام دادم ... جوابِ مهری رو که خرجم می کرد رو با همه ی وجود دادم ... ترانه تسکینِ من بود، خنده هاش، دست هایِ مهربونش، مادرانه هاش، همسرانه هاش، شب ها و روزهایی که کنارم بود ...

نجواهایِ شبانه و تبِ تندمون، خنده هایِ روزانه و دعواهایِ عصرمون، چاشنیِ زندگیِ ما بودن ... من و ترانه این زندگی رو می ساختیم، با پسری که از خونمون نبود، ولی از روحمون بود!

ترانه:

رمان بازار
romanbazar.ir

سر اهورا رو بوسیدم و گفتم:

– نکن مامان ... بذار بشورمت ...

سرش رو به چپ و راست چرخوند و با صدایِ بلند اعتراض کرد ... پوفی کردم ... مقداری آب که رویِ سرش ریختم نق زد ... خندیدم و گفتم:

– هوم؟ چیه؟ هر وقت یاد گرفتی بگی بابا آب رو سرت نمیریزم ...

و دوباره آب ولرم شده رو رویِ سرش ریختم ... پسرکم بدش می اومد آب باعثِ بسته شدن چشم هاش بشه ... غر غری کرد و با دست موهاش رو به چنگ کشید، گلوش رو بوسیدم و تنِ خیسش رو به آغوش کشیدم، حوله دورش پیچیدم ...

تمام مدتی که لباس به تنش می کردم شعر می خوندم، نازش می کردم و با دیدنِ خنده هاش دلم ضعف می رفت!

گردنش رو کج کرد و صدایِ بی مفهومی در آورد، چشم هام رو درشت کردم:

– نگو که خرابکاری کردی!

سرم رو جلو بردم و پوشکش رو بو کردم ... کارِ خودش رو کرده بود و آسوده خاطر داشت نگاهم می کرد!

دوباره آبی به تنش زدم، پوشک عوض کردم و خسته از این همه تلاش رویِ تخت دراز کشیدم و سرش رو رویِ سینه ام گذاشتم ... قلبم آروم می تپید ... بودنِ اهورا تمامِ زندگی ام رو منظم کرده بود ... بودم به بودش بسته بود!

آروم کمرش رو نوازش می کردم که چنگ زد به سینه ام ... نگاهش کردم، دوباره چنگ زد به سینه ام و با اعتراض دست تکون داد ... پسرکم هنوز به یاد داشت شیرِ مادر چیه؟

اشک به چشمم نشست و صورتِ سفیدش رو بوسیدم ... لب برچید ... زمزمه کردم:

– الهی قربونت برم ... گشنته؟

سرش رو تویِ گردنم فرو کردم، بلند شدم و سری به آشپزخونه زدم ... شیشه شیری براش آماده کردم و رویِ لبش گذاشتم ... لب هاش که مک زدن شیشه رو، دلم سوخت از اینکه پسرکم حقِ خوردنِ شیرِ مادر رو نداشت ... از اینکه انقدر ناتوان بودم که حتی نمی تونستم اون رو سیراب کنم از شیره ی وجودم ... سرش رو بوسیدم، لپش رو بوسیدم ... چونه اش رو بوسیدم ... با اعتراض مشتِ کوچکش رو تویِ هوا تکون داد ... خندیدم:

– بخور مامان ... بخور شکمویِ خودم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

در تمامِ مدتی که با طیبِ خاطر مشغول شیر خوردن بود، دیدش می زدم ... آروم دست می کشیدم رویِ بازویِ نرمش ...

بوسه ای که رویِ سرم نشست باعث شد نگاهم رو بچرخونم سمتِ مردم که با چشم هایِ پف کرده از خواب بالایِ سرم ایستاده بود ... خم شد و شکمِ اهورا رو بوسید:

– نترکی هلویِ بابا ...

کنارم نشست و سر رویِ شونه ام گذاشت ... هنوز خسته بود ... انقدر که در تمامِ مدتی که اهورا رو حموم می کردم با اون سر و صدا چشم باز نکرده بود ... خمارِ خواب گفت:

– سخت نبود دست تنها هلو رو حموم کردن؟

بوسه ای رویِ موهاش زدم:

– نه عزیزم ... شما خوب خوابیدی؟

بازوم رو بوسید:

– آره قربونت برم ... ای که این حسین فقط ازم کار می کشه ... کاراش می افته رو دوشِ من، همه اش شب بیداری داره ... یا اجباری یا اختیاری ... دیشب هم گلاویژ نقشِ آژیر رو به عهده گرفته بود مثه اینکه ...

اهورا لگدی پروند و با اخم خیره شد به کیان، ابروهام بالا پرید:

– این چرا همچین کرد؟!

کیان خندید:

– فک کنم غیرتی شده ... هان پسر؟ غیرتی شدی مامانت رو بوسیدم؟ زنِ خودمِ ها!

اهورا مکِ گنده ای از شیر زد و بعد شیشه رو رها کرد ... کیان دست هاش رو دورِ تنِ نرم و خوشبویِ اهورا پیچید و آروم پشتش کوبید ... انقدر تا بالاخره عاروق زد و این بار کیان بود که گفت:

– جـــان؟

هنوز درگیرِ اهورا تویِ آشپزخونه بودیم که زنگِ در به صدا در اومد، بعد از جواب دادن به اف اف مشخص شد که کیارشِ ... شالی به سر انداخته و به سالن برگشتم و با دیدنِ کیارشِ گرفته سرِ جام ایستادم ... کیان با تعجب گفت:

– کیا؟ چیه؟ چیزی شده؟

کیارش دستی به موهاش کشید و رو به من با لبخندی کمرنگ و بی روح گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– خوبی زن داداش؟

لبخندی زدم با تردید و گفتم:

– ممنون ... خوبی شما؟

به کیان نزدیک شدم و اهورا رو که دست و پا می زد برایِ رهایی از آغوشش به سینه چسبوندم ...

کیارش عادی نبود، اخم های به هم چسبیده و صورتِ رنگ پریده اش نشون می داد مشکلی داره ...

نگرانی چنگ انداخته بود به دلم، انقدر که حتی پاهام یارایِ رفتن به آشپزخونه برایِ آوردنِ وسایل پذیرایی رو نمی داد ...

کیانمهر کنارِ کیارش نشست، آروم پرسید:

– خبریِ؟ چرا حالت گرفته اس؟

کیارش آهی کشید و گفت:

– هیچی ... برو لباس بپوش بریم جایی ...

لب گزیدم و دست کشیدم رویِ کمرِ اهورا ... کیان بی صبر شد، صداش بالا رفت:

– دِ بگو چه خبره؟ قیافه ات شده مثه فرشته ی مرگ ... چی شده؟

کیارش نگاهی به من و اهورایِ ترسیده از صدایِ بلند پدر کرد و گفت:

– هیچی ... حالا تو برو لباس بپوش ...

کیان چنگی به مو زد و گفت:

– کیارش، اتفاقی افتاده؟ کسی طوریش شده؟ میران؟ سو ... سوگل؟ چی شده مرد ... بگو دیگه!

کیارش با تردید گفت:

– خب ... میران و سوگل نه ...

کیان با هُل گفت:

– میعاد؟ میعاد چیزیش شده؟

کیارش سری تکون داد، موهاش رو به چنگ کشید، خم شد و نالید:

– سارا ...

تمام تنم شد گوش، کیان شونه ی برادر رو گرفت و سرش رو بلند کرد:

– سارا چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کیارش بغض کرده بود، چشم هاش به اشک نشسته بود:

– سارا و کامران تصادف کردن ...

چشم هام گرد شد ... کیان مبهوت موند ...

کیارش دستی به چشم هاش کشید:

– کامران بد نیست ... ولی سارا و کیوان تو کمان ... حالِ کیوان اصلا خوب نیست ... داره میمیره کیان!

وبغضش شکست و نگاهِ من مات موند رویِ شونه های مردی که گریه می کرد برای خواهری که هیچ وقت خواهری نکرد ... هیچ وقت نشد که خواهر باشه!

کیانمهر مبهوت خیره ی برادرش مونده بود ... حتی اهورایِ بی نوایِ من هم ساکت و بی حرکت زل زده بود به پدر و عموش ...

مردمک هایِ لرزونِ کیان چرخیدِ سمتِ من، و دلِ من هم لرزید ...

باز کدوم طوفان قرار بود زندگی مون رو تو هم بپیچیه؟!

کیانمهر:

کنارِ کیارش با گامهای بلند راهرویی رو می رفتم که می رسید به اتاقکی که خواهرم رو در برداشت ... سارا رو، خواهری که همیشه زخم زد بهم، همیشه چشم هاش خط و نشون کشیدن برام ... همیشه به خاطر نازی سرِ جنگ داشت باهام ... ولی هر چی که بود، برایِ من خواهر بود ... هم خون بود!

تو راه و رسم من بی رحمی نسبت به هم خون نبود ... راهی که دلم می رفت دستِ من که نبود! هر چه قدر هم می خواستم بد باشم، دلم نمی خواست!

از دور می تونستم جمعیت رو تشخیص بدم ... کیارش کنارم ایستاد، لب زد:

– خونواده ی کامران هم نیستن که ... نکنه ... نکنه ...

نگاه نگرانش رو بهم دوخت ... کیارش از من عجیب تر! اون که هیچ وقت نشد کنارشون بمونه، اون که سالها مجبور شد از این خانواده دور بمونه چطور انقدر دلنگران بود؟

با قدم هامون که سرعت گرفت، صدایِ پا هم بیشتر شد، زنی سر بلند کرد ... با چشم هایی سرخ و پف کرده ... لحظاتی مات نگاهمون کرد و بعد ...

رمان بازار
romanbazar.ir

بلند شد، دوید، تلو تلو خوران دوید، هنوز نرسیده به من مشتش رو رها کرد و ته ضربش نشست رویِ سینه ام ... هق زد، جیغ زد و هق زد:

– اومدی واسه چی؟ اومدی بدبختیم رو ببینی؟ اومدی ببینی دخترم پر پر شده تا دلت خنک شه؟ آره؟ واسه چی اومدی لعنتی؟ واسه چی اومدی؟ اومدی بخندی؟ خوشحالی کنی؟ آره؟

مشت هاش بی وقفه می نشست رویِ سر و صورتم ... پرستاری هشدار می داد و دست هایی سعی می کردن منصرفش کنن از کوبیدنِ منِ بی گناه که زانوهاش لرزید ... نازی، نازنین، مادرم جلویِ پام زانو زد ... چرا انقدر پیر به نظر می اومد؟

ناله زد:

– نوه ام، دخترم ... گلام دارن پر پر می شن ... چرا اومدی؟ واسه چی اومدی؟

نگاهم رو بینِ جمعیت چرخوندم، شونه های کامران تو آغوش میعاد می لرزید و سوگل هم پا به پای نازی گریه می کرد ... میران بود که سر تکیه زده بود به دیوار و پلک هاش رو با درد بسته بود؟

چشم هام خیره موند به علیرضا ... این مردِ درمونده با شونه هایی خمیده علیرضا بود؟

دست هاش بازویِ نازی رو در برگرفتن:

– پاشو قربونت برم ... پاشو عزیزم ... الان پرستار بیرونت می کنه ها ... پاشو فدات شم ...

نازی با چشم هایی پر اشک خیره ام شد:

– واسه چی اومدی؟ اومدی نتیجه ی نفرینت رو ببینی؟ اومدی به خاکِ سیاه نشستنمون رو ببینی و شادی کنی؟

این رفتار عصبی از نازی بعید نبود ... دیگه بعید نبود! بعد از حرف های علیرضا؛ درکش می کردم ... درد و زجری که کشیده بود رو درک می کردم و حالا این حسِ بدی که به من داشت رو می فهمیدم ...

خم شدم، دست هاش رو گرفتم:

– من نفرینتون نکردم!

هق زد:

– دروغ می گی ... دروغ می گی ... نفرینم کردی، دخترم رو نفرین کردی ... از وقتی که سارام افتاده رو تخت، کیوانم کبود و زخمی رفته زیر دستگاه، همه اش به این فکرم که نفرینم کردی ... نفرینم کردی کیانمهر ...

رویِ زانو حرکت کرد و چنگ انداخت به شلوارم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– ببخشید ... ببخشید ... حلالم کن تا خدا بچه ام رو بهم بده ... تو رو خدا ...

علیرضا عصبی بازوش رو کشید:

– نازی جان ... عزیزم!

نازی چهار دست و پا رفت سمتِ کیارش که متحیر زل زده بود به مادرم ... مادرم؟!

دستش رو دورِ پایِ کیا حلقه کرد و ناله زد:

– ببخش ... تو هم ببخش ... من باعث شدم مادرت آواره بشه ... حلالم کن ... من بچه ام رو می خوام ... حلالم کن ...

چشم هام سوخت ... نازی مادرم بود!

با همه ی بی رحمی هاش، ظلم هاش و دردهایی که بهم داد، مادرم بود!

زودتر از علیرضا دست دورِ کمرش حلقه کردم، کیارش بازویِ نازی رو گرفت وبا همدیگه بلندش کردیم ...

سرش رو به سینه ام چسبوندم ... چنگ زد به تنم ... ناله زد:

– نفرینم کردی ... نفرینم کردی ... ببخش ... منو ببخش! بچه ام ... سارام!

کیارش سری به تاسف تکون داد، از کنارم رد شد اما از کنارِ علیرضایی نتونست بگذره که دست هاش نشست رویِ بازوش!

چشم ها باور نمی کرد صحنه رو ... این اتفاقات داشت تو حقیقت می افتاد؟ من بیدار بودم؟ زنده بودم؟

نازی تو آغوشِ من آروم گرفته بود و سرِ علیرضا نشسته بود رویِ شونه ی کیارش ...

خدایا؛ قیامت به پا کرده بودی؟

ترانه:

خواب و بیدار بودم که کشیده شدن دستی رو رویِ سرم حس کردم ... چشم های خسته ام رو نیمه باز کردم، کیان اهورا به بغل با چشم هایی سرخ بالایِ سرم نشسته بود، شونه هام رو از تشک فاصله دادم ... پسرکم توی خواب هق می زد و من نفهمیده بودم چشم هاش به اشک نشسته؟

با هُل گفتم:

– کِی گریه اش گرفت؟

نگاهش رو توی صورتم چرخوند:

رمان بازار
romanbazar.ir

– گریه اش نگرفت ... یه کم بد خواب شده بود که به موقع رسیدم بالایِ سرش ...

چشم هام ساعت رو رویِ دیوار جست و جو کردن ... از دوازده شب گذشته بود، ابروهام به هم نزدیک شد:

– چرا انقدر دیر اومدی؟ چی شد؟ چرا هر چی زنگ زدم جواب ندادی؟

بوسه ای به اهورایی زد که سر تویِ پیراهنش فرو برده بود و گفت:

– نشد ... بهت اس ام اس زدم که فعلا نمی تونم جواب بدم تاج سرم ...

کنارم دراز کشید، نشستم و دست به کمربندش بردم تا باز کنم، آروم گفتم:

– پاشو شلوارت رو عوض کن ... اذیتت می کنه ...

بازوم رو گرفت وکمی کشید:

– دلم برات تنگ شده ...

دست هام رویِ دکمه های پیراهنش قفل شد ... ابروهام بالا رفت، نگاهش کردم:

– هان؟

لب هاش رو به هم فشرد و بازوش رو دراز کرد، خیره شدم به اهورا که نیم تنه اش تویِ پیراهن کیان فرو رفته بود ... دست هام جلو رفت و بیرونش کشیدم ... اما پسرک لجباز من دوباره توی خواب دست وپا زنان خودش رو جلو کشید و سر رویِ سینه ی پدر گذاشت ... کیان آروم پایِ اهورا رو نوازش کرد و گفت:

– ولش کن ... بد خلقِ امشب ...

آروم سر رویِ بازوش گذاشتم و دست رویِ پوشک اهورا کشیدم:

– نفس کم میاره آخه ... کثیف نکرده خودش رو؟

دست زیر چونه ام گذاشت و سرم رو بلند کرد، با دیدنِ چشم های خیسش یکه خوردم ... لبخند غمگینی زد:

– نفس کم نمیاره ... حواسم بهش هست ... کثیف هم نکرده ...

نگران لب باز کردم:

– چی شده کیان؟ سارا خوب بود؟ کیوان چی؟

زبون رویِ لب کشید و آهسته کمی اهورا رو عقب کشید، پچ پچ کرد:

– هلویِ بابا، نکن اینطوری خب ... قلقلکم میاد ...

نگاهم کرد و با لبی کج شده از لبخندی تلخ گفت:

– هی دماغش رو میخارونه ... قلقلکم میاد!

رمان بازار
romanbazar.ir

نزدیک تر شدم و دست گذاشتم رویِ گونه اش:

– چیزی شده کیان؟ خوبی؟

بغض کرد:

– اگه یه روز تو نباشی، یا این هلویِ من نباشه ... چی کار کنم؟

و بعد اهورا رو از بینِ پیراهنش بیرون کشید و به صورتش نزدیک کرد ... عطرِ تنش رو با تمام قوا فرو خورد ... اهورا لگدی پروند و تویِ خواب جیغی نصفه نیمه کشید، اشکی رویِ گونه ی کیان چکید:

– جونم هلو جون؟ می خوای بری سرجات؟

تشویش تویِ دلم پشتک وارو می زد:

– کیان؟ کسی چیزیش شده؟

دکمه های پیراهنش رو کامل باز کرد و اهورا رو بینِ پیراهنش قرار داد ... پسرکم بالاخره آسوده گونه به سینه ی پدر تکیه زد و خوابید ...

کیان آهی کشید و گفت:

– سارا کماست ... کیوان هم ... ترانه، بچه به اون کوچیکی بینِ اون همه دستگاه گم شده بود ... گریه های کامران رو که دیدم، یه لحظه گفتم اگه من جاش باشم، اگه خدای نکرده، زبونم لال تو و اهورا جایِ سارا و کیوان بودید، من طاقت میاوردم؟ اهورایی که از خونم نیست، جونم به جونش بسته اس، اگه تارِ مویی از سرش کم بشه، دیوونه میشم ... پس کامران چطور الان طاقت میاره؟

دستم نوازش شد رویِ موهاش، نگاهی به اهورایی کرد که با خیال راحت بینمون خوابیده بود و هر از گاهی صدایی از خودش در میاورد و زمزمه کرد:

– کامران یه طوری گریه می کرد که دل سنگ هم آب می شد ... نبودی ببینی با چه حسرتی به کیوان نگاه می کرد، با چه دردی اسم زنش رو صدا می کرد ... نازی ...

گفت نازی و گوشم تیز شد، چشم هام برق زد ... نفسی عمیق کشید و دستش نشست رویِ پهلوم ...:

– نازی انقدر حالش خراب شد که بستریش کردن ... با آرامبخش خوابوندنش ... علیرضا داره سکته می کنه ... پدر کامران به زور پسرش رو برد تا بستری بشه ... حالِ خودش هم خوب نیست ولی ...

سر کشید و بوسه اش نشست رویِ پیشونی ام:

– ترانه؟ قول بده هیچ وقت زودتر از من نَمیری ... طاقت ندارم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم هام طرح اشک که گرفت، بغض که رد زد توی صدام با نفس های لرزونی ادامه داد:

– ان شاءالله همیشه سالم باشی، ولی اگه قرار به رفتنِ، اگه قرار به رسمِ زندگیِ، بذار من زودتر برم ... من زودتر بمیرم ... طاقت یه روز بودن بی تو رو ندارم ... ترانه، من طاقت دور بودن از تو رو ندارم ...

ناله زدم:

– کیان؟ این چه حرفیه می زنی؟

لب گزید و گفت:

– من نفرینشون نکردم ... نفرینشون نکردم تران ... سارا هر چی باشه، خواهرمِ!

بلند شدم، اهورا رو آروم از رویِ تن کیان بلند کردم که این بار با صدایِ بلند زد زیر گریه، پوفی کردم و آغوشم رو بهش بخشیدم، گفتم:

– جونم مامان؟ تو امشب چته آخه؟ هان؟

کیان هم بلند شد و دستش دورم حلقه شد، سرش نشست رویِ شونه ام:

– تقصیر منِ که سارا ...

حرفش رو بریدم:

– تو رو خدا کیان! باز کی اینطوری داغونت کرده؟ نازی؟ علیرضا؟

بوسه ای به سرِ اهورا زدم که هر لحظه گریه اش شدت می گرفت، بغض کردم ... خدایا، چه شبی بود:

– سارا و کیوان هم ان شاءالله خوب میشن ... تو خوب باش، اونام خوب میشن ...

آب دهانش رو به زحمت فرو داد ... سیب گلوش با درد بالا و پایین شد:

– چی کار کنم؟

اهورا آروم گرفت، خمار نگاهم کرد، بوسه زدم بین ابروهاش رو، سر کوچیکش رو جاگیر بالشت کردم و گفتم:

– هیچی ... برو یه دوش بگیر و بخواب ... فردا بهش فک می کنیم ... باشه؟!

مظلوم نگاهم کرد، مردِ من پریشون بود، زن نبودم اگر این پریشونی و درمونش رو تشخیص نمی دادم ...

اهورا که خواب رفت، بالشتی برداشتم و درِ اتاق رو باز گذاشتم ... نزدیک ترین جا به در رو انتخاب کردم و منتظر کیانی موندم که برایِ ذره ای آرامش پناه زده بود به حمام ...

رمان بازار
romanbazar.ir

با موهای خیس که جلوم نشست بی حرفی دست به بالشت کشیدم که رویِ پام بود ... سرش نشست روی بالش و من شروع کردم به حرف زدن ... از همه جا گفتن، از همه کس گفتن ... می دونستم امشب هیچ کس از اون خانواده آرامش نخواهد داشت ... حتی من!

منی که هیچ وقت دلم صاف نشد با مادر و دختری که زخم زدن رویِ زخم های کیان، به این فکر نکردم که کیارش کجاست، که بقیه چی کار کردن، به این فکر کردم که مردِ من، با همه ی سالهایی که بهارهاش رو پشتِ سر گذاشته بود، با همه ی سختی هایی که بهش تحمیل کرده بودن، انقدر قلبش بزرگ بود، انقدر مهر تو رگ و پی تنش جاسازی شده بود که بی رحم ترین انسان های زندگیش رو دوست داشت!

پلک هاش بسته شد و من سر تکیه زدم به دیوار، خدایا، قرار نبود که تقاص مادر رو از پسر بگیری، بود؟ قرار نبود که تر و خشک رو با هم بسوزونی، بود؟!

نبود، عدلِ خدایی که من بنده اش بودم، کسی رو به جرمِ کسِ دیگه، دار نمی زد!

کیانمهر:

دستی به صورتم کشیدم ... سه روز بود که سارا با پسرش آروم به خواب رفته بودن ... سه روز بود که نازی به محض بیدار شدن ضجه می زد و دخترش رو می خواست ... سه روز بود که دستِ علیرضا بی وقفه می رفت سمتِ قلبش ... سه روز بود میران با دیدنِ هیوا و محمد علی اشک جا می گرفت تویِ چشم هاش ... سه روز بود میعاد و سوگل پریشون و افسرده حیاط بیمارستان رو زیر پا می ذاشتن و سه روز بود کیارش بی حرف راهروهای بیمارستان رو دنبال پزشکِ معالج خواهر و خواهرزاده اش می دوید!

اما حالِ کامران شده بود داغِ دلم ... کامرانی که سرگشته و حیرون، نگاه به آدم های اطرافش می کرد ... کامرانی که به امید یک مسافرت خاطره ساز عازم جاده شده بود و چه خاطره ای ساخته بود این جاده!

میران کنارم ایستاد و نگاهی به پشتِ شیشه کرد، جایی که سارا آروم خوابیده بود:

– پرستار رو به زحمت راضی کردم ... فقط پنج دقیقه!

سر تکون دادم و آروم گام برداشتم ... دل توی دلم نبود ... داشتم چی کار می کردم حتی خودم هم نمی دونستم ... دلم یک جایی توی اون اتاق، زیر اون لوله های تنفس و دستگاه هایی که نشون از ضربان قلبِ سارا داشتن گیر کرده بود ...

پاهام می لرزید، دست هام مشت شده بود و یک غده جا خوش کرده بود تویِ گلوم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

کنار تخت ایستادم و ماتِ صورتِ کبود و زخمیِ روبروم شدم ... زیبایی سارا محو شده بود بین اون جراحات ... ناباور لب زدم:

– سارا؟

انگار باید جواب میداد که شاکی شدم ... شاکی شدم از سکوتش:

– سارا با توام ... چرا این ریختی شدی؟

بغض کردم ... دستی به چشم هام کشیدم ... اومده بودم باهاش حرف بزنم ... به چه امیدی؟ به چه دلیلی؟

نفسی کشیدم و آروم گفتم:

– نخواب ... خوابیدنت الان جایز نیست وقتی مامانت اون بیرون داره پر پر میزنه ...

لب گزیدم و خم شدم، زمزمه کردم:

– نه الان که شوهرت دلش می خواد بغلش کنی، نه الان که بچه ات منتظر تا صداش بزنی و بیدار بشه ... خوابیدن رو بس کن ...

دستم رو رویِ بازوش گذاشتم ... کی دست هام نوازش شدن برایِ خواهرم؟ کی خواهرم لبخند زد بهم؟:

– منو ببین سارا ... گوش می دی؟ من کیانم ... کیانمهر ... منو یادت میاد؟ یادته وقتی پنج سالت بود، یه روز ازت خواستم بشینی کنارم؟ برام قصه بگی؟ یادته چه قدر شیرین زبون بودی ... شاید تو یادت نباشه ولی من یادمِ ... اون اولین و آخرین باری بود که باهام مهربون بودی ...

قطره ای از چشم هام فرو ریخت رویِ صورتش:

– برگرد ... نمی خواد باهام مهربون باشی ... فقط برگرد! برگرد و بالایِ سر بچه ات بمون ... برگرد و شوهرت رو از پریشونی در بیار ...

نمی دونم چی شد که بوسه ای زدم به پیشونی اش، می خواستم مجبورش کنم برگرده! ولی مگه من عزیزش بودم که با صدام برگرده؟

آهی کشیدم و زودتر بیرون اومدم که دلم تاب نداشت دیدنِ سارا رو بی حرکت، بدون نیش نگاه و زبونش ... سارا بهم بد کرد، همیشه! ولی تقصیر من نبود که دلم از اون که هیچ، از پدر و مادرش هم متنفر نشد!

نیم ساعت بعد کنار میران و کیارش، زیر درختی میونِ حیاط بیمارستان خیره بودیم به سازه ی بتنی روبرومون ...

میران آهسته گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– اگه هیچ وقت به هوش نیان؟

کیارش اخمی کرد و مشتی به شونه اش زد:

– وقتی دکترا می گن امید هست، یعنی هست!

میران بغض کرده جواب داد:

– پس کِی؟ کِی این امیدشون اثر می کنه؟ کیوان رو دیدی اصن؟

آهی کشیدم و دستم نوازش کرد موهای سرش رو:

– دکتر میگه سطح هوشیاریشون خوبه ... حتی می گفت کیوان ممکنِ هر لحظه به هوش بیاد و به احتمال زیاد بدون اثراتِ دائم ... پس انقدر ناراحت نباش ...

پرخاش کرد:

– شما دوتا چه می فهمین؟ خواهرمِ! خواهرم!

کیارش پوزخندی زد و سر به پایین انداخت و نگاهِ من رنگِ دلخوری گرفت ... میران دستی به پیشونیش کشید و به آنی با پشیمونی گفت:

– من ... من ... خب ... ببخشید ...

پوفی کردم و خیره به آسمونِ بالای سرم شدم:

– مهم نیست ...

بعد از کمی مکث گفت:

– چرا ... چرا بد نیستی باهاشون؟

سنگینی نگاهش رو که حس کردم، قابل حدس بود مخاطبش منم ... نگاهش کردم، با چشم هایی سرخ خیره ام بود:

– چرا باید باشم؟

زبون رویِ لب کشید:

– خب ... خب مامان و بابا و حتی سارا باهات بد کردن ... حتی من!

سری تکون دادم و بلند شدم، قدمی ازشون دور شدم و لب باز کردم:

– می دونی میران؟ شاید هیچ وقت نتونم قانع بشم ... هیچ وقت نمی تونم قانع بشم با دلایل نازی و علیرضا ... هیچ وقت ... هیچ وقت نمی تونم هضم کنم که با وجودِ اینکه علیرضا سه بار تو یه شب به ناز

رمان بازار
romanbazar.ir

نازی بعدها عاشقش شد ... هیچ وقت نمی تونم هضم کنم که من سالها تاوانِ گناه نکرده رو دادم ... ولی با همه ی اینا، من دوسشون دارم ... اونا پدر و مادرمنن! حتی سارا رو ... من از همخونام کینه به دل نمیگیرم ... شاید احمقانه باشه ولی من همینم ... با همین دلِ دلرحم! با همین رحم احمقانه ... ولی نمی تونم ببینم یکی از اعضایِ خانواده ام هر چند من رو قبول نداشته باشه درد بکشه! و من خوشحال باشم؟ ابدا ...

لبخند زد ... لرزون، کم رمق ... به آسمون بالایِ سرم نگاه کردم ... چشم بستم ... آره! همین بود ... من همین بودم ... قرار نبود من بشم منتقم و انتقام بگیرم ... خدایی بود بالایِ سرم که خوب می دونست چطور تاوان بگیره ... من صبر کرده بودم و نتیجه گرفته بودم ... من یک خانواده داشتم هر چند وصله پینه ... ولی خانواده ام بودن و حالا سارا، خواهرم، دست و پا میزد بین موندن و رفتن ... خوشحالی جایی نداشت توی قاموسم با این درد ... باید منتظر موند و دعا کرد ... و منِ ساده دل، دعا می کردم تا سارا برگرده ... می تونستم جورِ دیگه ای دلِ زخم خورده از حرف هاش رو آروم کنم ... وقتِ دیگه ای ... ولی نه الان!

***

دست زیر چشمم کشیدم و خیره شدم به کامرانی که توی آغوش پدرش گریه می کرد ... ولی از خوشحالی ... کیوان چشم باز کرده بود، و نور داده بود به چشم های پدرش ...

لبخند زدم به اشک های میران و دیوونه ای نثارش کردم ... بینِ گریه، خندید ...

کیوان به هوش اومده بود بدونِ اینکه بدونه مادرش، هنوز قصدِ دل کندن از دنیایِ بی خبری رو نداره ... بدون اینکه بدونه مادرش شاید دیگه هیچ وقت نتونه اون رو بینِ بازوهاش بگیره ...

پرستاری نزدیک شد و گفت:

– ببخشید ... مادرتون بیدار شدن ...

ابروهام گره خوردن ... مادرم؟

سری تکون دادم و گفتم:

– بله ... الان میرم ...

برایِ آخرین بار نگاهی به مردهای گریون و خندون روبروم کردم و راهِ اتاقِ نازی رو در پیش گرفتم ...

دستم به دستگیره بند شد و چشم هام بسته!

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس گرفتم ... باید باهاش روبرو می شدم ... باز زخم می خوردم و دم نمی زدم؟ این بار جواب می دادم!
پوزخندی زدم و سری تکون دادم ... در که باز شد زنی چشم چرخوند و خیره ام شد که شباهتی نداشت به زنِ مغروری که یک عمر آرزوی مادر صداش کردن رو به دل داشتم ...
با صدایی پر از خش گفت:
– سارام مُرد؟!
صورت در هم رفت از دردِ صداش ... سرم رو تکون دادم:
– هنوز بیهوشِ ...
بغض کرد:
– کیوانم چی؟ اونم مُرد؟
دستی به صورتم کشیدم:
– به هوش اومد ...
هق زد و نالید:
– تو نفرینشون کردی!
انگار توی این دنیا سِیر نمیکرد! کنار تخت ایستادم، خیره ام شد ... لب زد:
– تو خودشی ...
اشک راه باز کرد رویِ گونه اش، دستش رو محکم کشید رویِ ردشون:
– همونی که سیاه بختم کرد ... تو نفرینم کردی ... من که تقصیر نداشتم ... علیرضا اذیتم کرد ... علیرضا دعوام کرد ...
چشم هام رو بستم ... نازی بچه شده بود ... هق می زد و گلایه می کرد ... دست هایِ لرزونم که رویِ شونه اش نشست چشم هاش گرد شد ... ناله زد:
– نکن! دردم میاد ...
لب گزیدم و آهسته صدا زدم:
– نازی؟ من کیانم ... نه علیرضا!
بغ کرده عقب کشید و دستم رو پس زد:
– می دونم کی هستی ... پسر منی ... پسر من و اون!

رمان بازار
romanbazar.ir

این بار چشم های من گردیِ سکه رو گرفت!

سری به اطراف تکون دادم، حقیقت داشت؟ من داشتم مسالمت آمیز با نازی حرف می زدم؟

دست هاش مشت شد و رویِ پاهاش نشست:

– اون اذیتم کرد ... عذابم داد ... گفتم نکن! دردم میاد ... ولی فقط اذیتم می کرد ...

سرم راهِ کفپوش های اتاق رو گرفت ... سخت نبود حدس زدن اینکه از کدوم شب حرف می زد!

آهسته پرسیدم:

– پس چرا باهاش موندی؟

هق زد:

– عاشقش شدم ...

پوزخندی زدم دوباره و نگاهش کردم ... چشم هاش رو دزدید:

– چطوری عاشق مردی شدی که تو یه شب سه بار بهت تجاوز کرد؟ هوم؟

من جواب می خواستم ... قرار بود از همه جواب بگیرم و شاید این روز، این ساعت بهترین زمان بود! وقتی که نازی داشت باهام حرف میزد ... بدون تحقیر!

لرزید، دست هاش رو حلقه کرد دورِ تنش:

– من نمی خواستم ... ولی شد! علیرضا بهم بد کرد ولی ... عاشقش شدم ...

دندون رویِ ها ساییدم:

– چرا؟ مگه اذیتت نکرد؟

بغضش شدت گرفت:

– چرا ... ولی دلم که دستِ من نیست ... هست؟ تو که ترانه ات رو دوست داری ... می فهمی دوست داشتن یعنی چی ... نمی فهمی؟

دوست داشتم عربده بکشم ... اما تُن صدام اوج نگرفت:

– ولی ترانه به من تجاوز که نکرد، من که بهش تجاوز نکردم ... چطوری دل به مردی دادی که آرزوهات رو به باد داد؟

دست برد سمتِ روسریش، سر تکون داد ... خیره شدم به لب های خشک و رنگ پریده اش ... داشت جواب می داد ...

رمان بازار
romanbazar.ir

زبون رویِ لب کشید و گفت:

– من ... من نخواستم عاشقش بشم ... شد!

دستِ مشت شده ام نشست رویِ تشکِ تخت:

– چطوری؟ چطوری نخواستی و عاشقش شدی؟ مگه الکیِ؟

نالید:

– لعنتی عاشقم کرد ... عاشقم کرد! می خواستم رو زندگیش آوار بشم ... رو زندگیش خراب بشم ... خونش رو تو شیشه کنم ... نفسش رو ببرم ... به خاطرِ تک تک ثانیه هایی که عذاب کشیدم، عذابش بدم ...

هق زد و مشتِ زنانه ی ضعیفش رو پای چشم هاش کشید:

– زدمش ... فحشش دادم ... عذابش دادم ... زجرش دادم ... تحقیرش کردم ... حتی ... حتی مجبورش کردم پام رو ببوسه ... مجبورش کردم جلو زانو بزنه و بگه غلط کردم ... بگه ___ خوردم ... می خواستم بختک بشم و آتیش بزنم به زندگیش ولی دم نزد ... مجبورش کردم رگش رو بزنه ... نه، نگفت ... عذاب وجدان تا کجا؟ تا کِی؟ ساکت موند ... بهم محبت کرد ... هر وقت حالم بد می شد و حتی بی بی هم ازم دوری می کرد کنارم می موند ... یه جای سالم تو تنش نمی ذاشتم ولی نمی رفت ... خب این قلبِ لعنتی هم که از سنگ نیست ... بهش وابسته شد ...

چونه ام لرزید:

– پس چرا به من وابسته نشد؟ مگه من از خونِ همون مردی نبودم که دوستش داشتی و داری؟

دست هاش صورتش رو پوشوند، داشت گریه می کرد و گریه برایِ من جواب نبود ... مچ دست هاش رو گرفتم و پایین کشیدم:

– منو نگاه کن نازی ... من سی و یک سالمِ ... سی و یک سال تاوان پس دادم ... فقط می خوام بدونم چرا ... شوهرت یه عالمه حرف زد و تهش من باز شدم مقصر چون شبیه علیرضا بودم ... ولی این داغِ دلِ من رو آروم نمی کنه ... می فهمی؟ جوابِ من رو بده ... واسه چی منو پس زدی؟ اون هفت ماهی که توی شکمت بودم بهم وابسته نشدی؟ اون هفت ماه که من نه بهت ظلم کردم و نه سرت داد کشیدم ... چطور به من وابسته نشدی؟

با چشم های به اشک نشسته اش نگاهم کرد، دست هاش دورِ صورتم نشست و دلم ضعف رفت با این لمس ... لعنت به این دل و حسرت هاش:

رمان بازار
romanbazar.ir

– می دونی واسه چی نخواستمت؟ هزار تا دلیل داره ... می خوای یکی یکی برات بگم؟ یکی اینکه وقتی نگاهم می کنی انگار علیرضا داره بهم نگاه می کنه، تموم لحظه های اون شب یادم میاد ... می تونی درک کنی چه عذابیِ؟ می تونی بفهمی سی سال هر شب درد بکشی یعنی چی؟ اینکه هر شب کابوس ببینی یعنی چی؟ کیان، تو یادگار اون سالای تلخی ... دستِ من نیست که وقتی نگاهت می کنم ثانیه به ثانیه یادم میاد ... از اون شب تلخ تا روزی که عادت کردم به آغوش علیرضا ... می دونی چه قدر طول کشید؟ دو سال و نیم ... سه سال! دیدنت، حرف زدنت، راه رفتنت تک تک اون خاطرات رو جلو چشمام زنده می کنه ... می تونی بفهمی چه دردی می کشم؟ می تونی بفهمی وقتی یادم میاد به خاطر به دنیا اومدن تو، اینکه بلایی سرت نیارم منو می بستن به تخت چه قدر تحقیر میشم ... می فهمی؟

لب هام رو به هم فشردم و سرم رو پایین انداخت ... دستش نشست رویِ موهام:

– فک می کنی من سنگم؟ آدم نیستم؟ روح ندارم ... حس ندارم؟ دارم ... به خدا دارم ... ولی همین روحِ من، حس من مریضِ، مشکل داره ... دست خودم نیست وقتی می بینمت دیوونه می شم ... دستِ خودم نیست ... دوست دارم اذیتت کنم ... انگار وقتی تو رو اذیت می کنم دردِ دلم آروم میشه ... انتقامم رو از اون سالا میگیرم ...

دستش رو پس زدم، بغض کرده؛ نالیدم:

– چرا همه می خوان از من انتقام بگیرن؟ مگه من چه گناهی کردم؟ علیرضا بدترین ظلم رو در حقت کرد و بعد میگی عاشقش شدی ... اونوقت تو این همه سال، وقتی حتی یه بچه ی دو سه ساله بودم هم عاشقِ من نشدی؟

دست هاش رو پس کشید و رویِ سینه چلیپا کرد:

– تو بودی که گذاشت و رفت ... تو چشمام نگاه کرد و گفت اگه بچه ی علیرضا نبود، حتی با اون کاری که باهات کرد، می گرفتمت ... ولی من مسئولِ تفاله ی یکی دیگه نیستم ... بهم گفت خراب ... بهم گفت خیابونی ... بهم گفت خراب بودم که علیرضا بهم چشم دوخته با وجود زن و بچه ... همونطوری که ناهید گفت ... من مریض بودم ... می فهمی؟ هنوزم هستم ... دستِ من نیست به خدا وقتی می خوام اذیتت کنم ...

خدا رو شکر می کردم که پرستاری نبود که سرک بکشه ... خدا رو شکر می کردم که انقدر کار سرشون ریخته که نخوان به زنی سر بزنن که از خوابِ مصنوعی بیدار شده و پسرش پیششِ!

وگرنه معلوم نبود چی کار می کردم ... پرستار رو می زدم؟ خودم رو می زدم؟ یا نازی رو می زدم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

درد این گفته ها برایِ دل من زیاد بود ... انقدر زیاد که دوباره سر ناسازگاری بذاره و دستم مسیر بگیره سمتِ چپ سینه ام رو ... ماساژ دادم قلبم رو و با اخم هایی در هم گفتم:

– خودت می فهمی چی می گی؟ هم علیرضا رو دوست داری و هم اون مردک رو؟

بغض کرده چونه اش لرزید ... نگاه داد به دستم که کشیده می شد رویِ سینه ام ... دوباره به صورتم نگاه کرد و گفت:

– من عاشق علیرضا شدم ... ولی قبلِ اون به قول تو اون مردک رو دوست داشتم ... شاید اگه تو نبودی و باهاش می رفتم زندگیم این نبود ...

بیشتر دست فشردم رویِ قلب ... لعنتی بریده بود از آدم های دور و برش!

تشر زدم:

– زندگیت بدِ؟ غیرِ منِ ناخواسته، چهار تا بچه داری مثه شاخِ شمشاد ...

ناله زد:

– سارام داره میمیره ... تو نفرینش کردی!

دستِ آزادم رو کشیدم رویِ پیشونیِ عرق کرده ام ... این زن باز بر می گشت به خونه ی اول!

دستش رو گرفتم و رویِ قلبم گذاشتم ... قلبی که بد می کوبید ... خیره شدم به چشم هاش و گفتم:

– ببین اینو ... می بینی چطوری می زنه؟ من فقط سی و یک سالمِ ولی قلبم ناسازگارِ باهام ... سردرد عصبی دارم ... دست و پام می لرزه وقتی عصبانی میشم ... مثه یه بچه بغض می کنم وقتی یکی بهم میگه بالا چشمت ابروئه ... همه اش تقصیر شماست ... تو و اون شوهرت ... شوهری که میگی عاشقش شدی ... کاری به قبلش ندارم ... فقط بهم بگو چطوری عاشقش شدی؟ چطوری؟ چطوری وجدانت ساکت شد؟ چطوری وقتی ... وقتی ...

لب گزیدم ... شرم باید می کردم برایِ گفتنِ این جمله؟ شاید ... ولی دیگه وقت شرم نبود:

– چطوری وقتی بعد از اون همه سال دوباره گرفتی تو آغوشش خوابیدی تصویرِ اون شب نیومد جلو چشمت که اون بلاها رو سرت آورد ... فقط من رو می دیدی یادت می اومد؟

سکسکه کنان گفت:

– من ... هیک ... من نخواستم ... هیک ... عاشقش بشم ... هیک ... شد ... هیک!

رمان بازار
romanbazar.ir

بطری آب از رویِ میزِ کنارِ تخت برداشتم و به طرفش گرفتم ... با دست هایی لرزون نوشید ... دست کشید باز پایِ چشم هاش:

– چرا نمی فهمی می گم دلم دستِ خودم نبود ... هان؟ چرا نمی فهمی؟ چرا نمی فهمی وقتی بهت میگم دستِ خودم نبود و نیست وقتی با دیدنت یادِ اون دوران می افتم ...

دوست داشتم عربده بزنم ... لبم رو جویدم ... عمیق نفس کشیدم و گفتم:

– علیرضا چرا تاوان پس نمی ده؟ چرا فقط من دارم تاوان می دم؟

لم داد رویِ بالشت و چشم بست ... آهسته گفت:

– اونم داره تاوانش رو پس میده ... فقط من می دونم و خودش!

رویِ تخت خم شدم و سایه انداختم رویِ تنِ نحیفش:

– چیه اون تاوان؟

چشم باز کرد و نگاه توی صورتم چرخوند:

– خصوصیه! یه چیزیِ بینِ من و اون ...

سری تکون دادم ... خواستم تن عقب بکشم که آهسته گفت:

– می دونی؟ هیچ وقت دلم راضی نشد وقتی آزارت می دادم ...

نگاه گرد شده ام نشست رویِ صورتِ رنگ پریده اش، با پوزخند ادامه داد:

– دلم می خواست وقتی گریه می کنی یه آبی ریخته بشه رو آتیشِ دلم ... آسودگی موج بزنه تو تنم ... ولی هر قطره اشکت نفت می شد رویِ آتیش ...

دوباره اشک موج زد توی چشم هاش:

– حلالم کن ... بذار بچه ام برگرده ... بذار سارام برگرده ...

آب دهن فرو بردم:

– دستِ من نیست ... من خدا نیستم ...

بازوم رو گرفت ... ملتمس نالید:

– ولی بنده ی خدایی ... حق داری به گردنم ... ببخش!

نگاهم رو بین چشم هاش چرخوندم ... چشم تنگ کردم:

– تو حاضری واسه خاطر سارا به من التماس کنی ... چطوری این همه سال التماسای من رو نادید گ

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم بست و هق هق گریه سر داد ... عقب کشیدم ... به دیوار تکیه زدم و عمیق نفس کشیدم ... جوابی نداشت بده بهم ...

نازی بزرگتر من بود، مادرِ من بود، سنش بیشتر از من بود ولی قرار نبود بزرگتر ها همیشه درست بگن و اعمالشون درست باشه ... گاهی بزرگترین اشتباهات رو می کردن، به طوری که هیچ وقت نمی شد جبرانش کرد ... نازی اشتباه کرد، علیرضا اشتباه کرد ... بدون دلیلی و برای راحتی خاطر خودشون منِ بی گناه رو زجر دادن ... اما نازی ... نگاهش که کردم دلم براش سوخت!

برای زنی سوخت که هیچ وقت معنای دلسوزی در حق پسربزرگش رو نفهمید!

تعادل نداشت، داشت عذاب می کشید ... بیماریش داشت عذابش می داد! و علیرضا هم شاهدِ عذاب کشیدن کسی بود که دوستش داشت ...

دستم به دستگیره که رفت در با شدت باز شد ... چهره ی سرخِ علیرضا کلکسیون خاطرات تلخم رو کامل کرد ... نگاهش رو به پشت سرم داد ... به همسرش!

ردِ نگاهش رو دنبال کردم و نازی رو سرگردون دیدم ... لبخند زدم بهش ... مبهوت زمزمه کرد:

– علیرضا کدومِ؟ کدومشون اذیتم کرده؟

بغض کردم و لبخندم زهر شد ... تلخ شد!

نازی داشت درد می کشید و من چی باید می گفتم به این زن؟ ازش چه انتظاری می داشتم بعد از این همه سال ...

منتظر توبیخ علیرضا نموندم که می دونستم جونش به جونِ نازی گره خورده اس، نازی ای که شاید اگه بیمار نبود می تونست کمی برام مادری کنه ... ترکشون کردم ...

چشم هام می سوخت و دلم یک دنیا گریه می خواست به حالِ کودکی خودم ... به حالِ بچه ای که تو سری خورد، درد کشید به جرمِ کسِ دیگه و چه قدر این بی گناه زجر کشیدن درد داشت!

راهِ رفتن در پیش گرفتم؛ شاید این معادله اصلا جوابی نداشت ... چون از بیخ و بن غلط بود!

***

پوشه رو به دست منشی دادم و رو به حسین گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– نمی دونم ... هر چی خودت صلاح می دونی ...

دست کشید به موهاش و جا گرفت رویِ مبل:

– من که می گم درست نیست ... اگه قرار باشه ما این پروژه رو قبول کنیم به ضررمونِ ...

هومی کردم و نگاهم رو دادم به نوشته های روبروم که کاغذ از زیر دستم کشیده شد، متعجب نگاهش کردم، خیره و با اخم مردمک هاش رو ثابت کرده بود به من:

– حالِ سارا چطوره؟

پوفی کشیدم و تکیه زدم به پشتی صندلی:

– همونطوری ... تغییری نکرده ...

سری به تاسف تکون داد:

– دکترا چی میگن؟

کش و قوسی به تن خسته ام دادم:

– هنوز امید دارن ... ولی اوضاع خیلی خوب نیست ...

تایِ ابروش رو بالا داد:

– چرا؟

انگشت های شستم رو کشیدم رویِ شقیقه هام:

– همه چیز قاطی پاطی شده ... نازی همین که من رو می بینه میگه حلالم کن ... اصلا دیوونه شده! دیوونگیش دوباره عود کرده ... علیرضا انقدر ساکت شده که بعضی اوقات فکر می کنم اصلا اون مردی که یه روزی سرم داد می کشید وجود نداشته ... بچه ها همه پریشونن ... میران دست تنها از پس کارا بر نمیاد ... بعضی اوقات بهش کمک می کنم ولی بازم کافی نیست ... کیارش هم همچین خوب نیست ... ناهید هم مثه اینکه همینطوری فوت شده ... حالا اون هم تحت تاثیر قرار گرفته ... فقط کامرانِ که با برگشتنِ کیوان یه کمی حالش خوبه ... البته یه کمی! همین که چشمش میخوره به مراقبت های ویژه یهو می زنه زیر گریه ... نمی دونم چی کار کنم ... نمی دونم!

دستش نشست رویِ شونه ام، کِی قدم گذاشت کنارم؟:

– حالش خوب میشه رفیق ... من مطمئنم!

لبخندی زدم، به کمرنگی مردِ نامرئی:

رمان بازار
romanbazar.ir

– ان شاءالله ...

و بعد از کمی مکث و با تردید پرسیدم:

– به نظرت ... به نظرت من ... من یه سر برم مسافرت بد می شه؟

با تعجب نگاهم کرد:

– مسافرت؟ کجا؟

این بار لبخندم پر رنگ بود ... تصمیم هم قطعی ....:

– مشهد ...

خیره ام موند و کمی بعد آروم پرسید:

– واسه چی می خوای بری؟

آهی کشیدم:

– نمی دونم ... شاید واسه آروم کردنِ خودم ... شاید واسه ... واسه ...

لب هام رو رویِ هم فشردم، خم شدم و گفتم:

– واسه خاطر دعا برایِ سارا ... شاید واسه خاطر آروم گرفتنِ نازی ... نمی دونم ... ولی می خوام برم ...

سری تکون داد ... دستی به ته ریشش کشید و گفت:

– جورش می کنم برات ...

پریدم بینِ حرفش:

– من خودم می ...

نیشخندی زد:

– ببند بابا ... یه بلیط رو که می تونم برات بگیرم؟ نه؟!

وقبل از اینکه جوابی بدم رفت ...

***

خیره بودم به گنبدِ طلایی روبروم ... حرف هام رو زدم ... درد و دل هام رو کردم و اشک هام رو ریختم ... حالا سبک بال و سبک دل خیره بودم به برق انوار پر از امیدی که تاریکی شب رو مثل روز روشن می کردن و

رمان بازار
romanbazar.ir

منتظرِ ترانه نشسته بودم ... اهورا نقی زد و سرش رو رویِ سینه ام کشید ... چشم هاش سرخ و خمار از خواب بود ... سرش رو رویِ شونه ام گذاشتم و آروم براش لالایی گفتم ... پسرکم غرغرو بود! مدام زیر لب غر می زد و بعد لحظه ای آروم می گرفت!

دستی که رویِ شونه ام نشست، سرم رو آروم برگردوندم، ترانه لبخند زنان گفت:

– بریم؟

چشم هاش سرخ بود ... اما نگاهش برقی داشت بی بدیل ... دستش رو از زیر چادری که به سر کرده بود گرفتم:

– خوب درد و دلات رو کردی؟

لب جلو داد و آهسته اهورا رو به بغل کشید:

– اوهوم ... کاش می شد بیشتر بمونیم ...

نگاهم رو دادم به پرچم روی گنبد:

– میایم ... دوباره میایم ... اونم زود ... ولی الان باید برگردیم ... ناراحت نیستی که از دستم؟

لحظه ای مکث کرد روی صورتم و لبخندی چهره اش رو پوشوند:

– نه عزیزم ... بریم؟

لبه ی چادر ترانه رو گرفتم و آخرین بار نگاهم رو به حرم دوختم ... لحظه ای چشم بستم ... ((به بزرگیت قسم ... برش گردون!))

و بعد با لبخندی پر از بغض دور شدم ... خم شدم و تعظیم کردم ... نفس عمیقی کشیدم ... گنبد طلاش هنوز چشمک می زد!

ترانه:

اهورا توی صندلی مخصوص نشسته بود و تمام تلاش من برایِ اینکه غذای کمکی به خوردش بدم بی نتیجه بود!

کلافه دست به گونه زدم و نگاهش کردم که قاشق رو به سختی به دست گرفت و بعد ... شترق!

محکم به بشقاب کوبید و دوباره و دوباره و دوباره و هر بار ذوق می کرد و بلند بلند می خندید!

رمان بازار
romanbazar.ir

شش ماه و اندی از سنش گذشته بود و هر روز پر جنب و جوش تر ... دلم ضعف می رفت برای چال های رویِ گونه اش ... باز خندید و دست های آغشته به غذاش رو توی هوا تکون داد ... قری به کمرش داد و به جلو خم شد و گفت:

– بو و و و!

ابروهام بالا پرید:

– بو تو اون کله ات! آخه نگاه کن چی کار کردی؟ من هر بار غذا بهت می دم باید کل آشپزخونه رو بشورم؟

خندید و دوباره فرورفتگی های رویِ گونه اش رو به رخم کشید ... ته دلم خالی شد، خم شدم و صورتش رو بوسیدم ... آروم زیر گوشش گفتم:

– می گی بابا؟ بگو ... بگو بابا!

با چشم های گرد شده نگاهم کرد وقتی سر عقب کشیدم ... دوباره گفتم:

– بگو با ... با!

با چشم های درشتش خیره شد به لب هام و دست از تقلا برداشت ... دوباره و دوباره لب زدم ... انقدر که هم من و هم خودش یادمون رفت قرار به تناول غذایی بود این وسط!

چشم هاش که جمع شد، فهمیدم دیگه وقتِ خوابش!

صورتش رو شستم، لباس تازه ای به تنش کردم، روی زمین پا دراز کردم و بالشت و تشک کوچیکی رو روش گذاشتم ... تنِ نرم و خوشبوی اهورا رو رویِ پام خوابوندم و آهسته تکونش دادم ...:

– لالالالاگل زردم نبینم داغ فرزندم

خداوندا تو ستاری همه خوابن تو بیداری

به حق خواب و بیداری عزیز م را نگه داری

پلک هاش که بسته شد و خوابید غرق صورتش شدم ... انقدر که حتی نفهمیدم کیانمهر برگشت و سر رویِ شونه ام گذاشت و همراهم شد تو دید زدن پسرکمون!

وقتی لب هاش روی دستم نشست با چشم هایی بیرون زده پرسیدم:

– تو کِی اومدی؟

خندید، خسته و بی رمق:

– انقدر تو بحر قورت دادن اهورایی اصلا به بابای اهورا توجه نمی کنی ...

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم گرفت برای موهایی که سفید تر شده بود ... غم سارا عذابش می داد!

دست کشیدم به موهای شقیقه اش و گفتم:

– بیمارستان بودی؟

آهی کشید و سر تکون داد، کنار پاهایی که اهورا روشون به خواب رفته بود دراز کشید و هم پا و هم اهورا رو به آغوش کشید ... بوسه ای به صورتش زد و گفت:

– آره ...

آروم جورابهاش رو از پاش درآوردم:

– تغییری نکرده؟

لبخندی به لبش نشست و آروم گفت:

– یه تغییرایی کرده ... به صدای کیوان واکنش نشون می ده ...

ذوق زده جوراب رو به سمتش پرت کردم:

– واقعا؟

با ابروی بالا رفته جوراب رو از صورت برداشت و گفت:

– بله ... واقعا! نه به اون جوراب درآوردنت نه به این پرت کردنشون تو صورتم!

بلند شد و بین ابروهای اهورا رو بوسید وزمزمه کرد:

– خوابای خوب ببینی عزیزدلم ...

روبروم نشست، بوسه ای روی پیشونی ام کاشت و پچ پچ کرد:

– تو هم خسته نباشی خانم خونه ام ...

لبخند زدم بهش ... به قامت بلند و مردونه اش ... به دست هایی که می لغزید روی دکمه ی پیراهن و به نگاهی که می خندید به من و پسرش ...

سرم رو به دیوار تکیه زدم و چشم بستم که صدایِ موبایل کیان بلند شد ...

رکابی به تن و ی; پا توی شلوار لی لی کنان برگشت، نگاهی به تلفن همراهش کرد که روی میز بود ... شلوار رو ول کرد که روی زمین افتاد، صدای سرزنشم بلند شد:

– کیان!

رمان بازار
romanbazar.ir

اهورا توی خواب تکونی خورد و غر غر کرد و مشت کوچیکش رو کمی بالا آورد ... آروم روی زانوش دست کشیدم، کیان هُل گفت:

– شرمنده ... ببخشید ... کیارشِ ... امشب بیمارستان مونده ...

و جواب داد ... به لحظه نکشید که رنگ از رخش پرید:

– چرا گریه می کنی؟ چیه؟ چی؟

دست هام مشت شد و نگران نیم خیز شدم که قطره ای چکید رویِ گونه اش:

– واقعا؟

روی مبل نشست و آروم زمزمه کرد:

– خدایا شکرت ... شکرت ... شکرت خدا ...

فقط نگاهش می کردم ... لبخند زد بهم ... چشم هام تار شد، لب هاش تکون خوردن:

– سارا به هوش اومد ... خواهرم برگشت!

پلک هام رو بستم ... توی ذهنم فریاد زدم:

– خدایا شکرت ...

که حقِ هیچ بچه ای نبود بی مادر بزرگ شدن ... حتی اگه اون مادر سارایی باشه که همیشه نوک خنجرش رو به قلبِ شوهر عزیز تر از جونِ من کشیده ...

کیانمهر:

دستی به شونه ی کامرانی زدم که شقیقه هاش سفید شده بود اما چشم هاش و لب هاش می خندید ... بوسه ای به لپ های آویزون کیوان زدم ... سر توی گردن پدر مخفی کرد ...

کامران آروم گفت:

– برو ببینش ... گفتم بهش ... فقط ... فقط ...

پلک زدم و گفتم:

– می دونم ... اذیتش نمی کنم ... قول میدم!

رمان بازار
romanbazar.ir

کیوان زیر زیرکی داشت نگاهم می کرد ... لبخندی بهش زدم که دوباره سر فرو برد توی گردن کامران ... نفس عمیقی کشیدم و دستگیره رو پایین دادم ... سارا برگشته بود ولی هنوز توانایی تکلمش رو کامل به دست نیاورده بود ... هنوز ضعیف بود ولی برگشته بود! زنده بود!

نگاهم می کرد ... با چشم هایی پر از اشک ... خم شدم و پیشونی اش رو بوسه زدم ... سعی کرد چیزی بگه ولی انگشت رویِ لب هاش گذاشتم:

– نه اومدم درشت بارت کنم ... نه تلافی کنم ... فقط اومدم خواهری رو ببینم که جون به سرم کرد تا چشم هاش رو باز کنه ...

نگاهش رو سرگردون کرد توی صورتم ... لبخند زدم و دستش رو گرفتم، زمزمه کردم:

– فقط خوب شو و از این بیمارستان بیا بیرون که دلم عجیب تنگ شده واسه زخم زبونات ... فقط خوب شو و بالای سر بچه ات باش ... دیگه هیچی نمی خوام! هیچی ...

قطره های ریخته روی صورتش رو با دست هام جمع کردم:

– گریه نکن سارا ... خوشحال باش ... خدا دوباره تو رو به ما داد ... خب؟ گریه نکن ...

به سختی از بین لب هاش گفت:

– کیـ ... ان ...

دست کشیدم به موهای بیرون زده از کلاه بیمارستانش:

– جون کیان؟

هق زد:

– می ... میشن ... نیـدم ...

ابرو جمع کردم:

– چی رو؟

بینی اش رو بالا کشید:

– صد ... صدات رو ...

زل زد توی چشم هام:

– حر ... حرف ... حرف زدی با ... بام؟!

پلک زدم، دوباره خم شدم و مهر بوسه رویِ پیشونی اش نشوندم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– بی خیال ... همین که هستی کافیِ ... هر حرفی مونده، اگه قرارِ چیزی بگی و چیزی بشنوی، بذار بعد اینکه رو پا اومدی ... خب؟

لب های پوسته پوسته اش رو از هم فاصله داد و به زحمت تارهای صوتی اش رو به ارتعاش در آورد:

– چر ... چرا ... چرا خوشحالی ... که ... زنده ام؟

و اشک شره کشید از گوشه ی چشم هاش، خم شدم رویِ تخت تنش رو به آغوش کشیدم:

– چون خواهرمی! بخوای نخوای، پاره ی تنمی ...

صدای هق هقش که پیچید دیگه جای من نبود ... حرف هام رو زدم و شاید روزی جواب می گرفتم ... از سارایی که وابسته به نازی بود، انقدر که با اخمِ مادر گریه می کرد، بعید نبود خشم گرفتن علیه کسی که فکر می کرد مادرش رو آزرده!

ولی من که مثلِ سارا نبودم ... بودم؟

لبخند زدم به کامرانی که با نگرانی دست می کشید رویِ کمر کیوان ... دست دراز کردم و خواهر زاده ام رو تویِ آغوش کشیدم:

– چیزی نگفتم که ناراحتش کنه ولی خودش روحیه اش ضعیفِ ... برو یه کم آرومش کن ... من حواسم به این شاه پسرت هست!

رفت و کیوان دست حلقه کرد دور گردنم ... شاید هیچ وقت من و سارا نمی تونستیم با هم خوب باشیم، دو تا خواهر و برادر واقعی ... ولی می شد بعضی چیز ها رو فراموش کرد ... شاید من می تونستم!

***

ترانه کاپشن آبی رنگ اهورا رو به تنش کرد و گفت:

– خب نمی خوام برم!

به اهورایی نگاه کردم که ناراضی از برخورد پرز دور کلاه کاپشن به صورتش و خمار از به هم خوردن خوابِ اولِ صبحش بینی جمع کرده بود ... دست دراز کردم و دزدیمش از آغوش ترانه، بوسه ای به گونه اش زدم و به سینه ام چسبوندمش:

– ای بابا ... ترانه جان یه آزمایشِ ساده اس دیگه ... این همه اضطراب نداره که!

رمان بازار
romanbazar.ir

بغ کرده کلاه اهورا رو به دستم داد:

– می خواستم امروز برم واسه اهورا سرهمی بخرم ...

خنده ای کردم و کلاه رو یک دستی به سر پسرکم گذاشتم:

– خب با مامان بخر ...

بینی چین داد:

– عمرا! مامان حتی اگه از چیزی خوشش بیاد هم میره مغازه ی بعدی رو میبینه شاید یه چیز بهتر پیدا کرد ... دق میاره آدم رو!

بلند شد و پالتو به تن کرد و من دلم ضعف رفت برایِ قد بلند همسرم ... هنوز هم که هنوز بود مثل تازه داماد ها دلم قنج می رفت برای زیبایی های نو عروسم!

لبخند به لب خیره ی ترانه بودم که اهورا با اعتراض مشت به سینه ام کوبید ... با ابروهایی بالا رفته نگاهش کردم:

– هان؟ میگم زنِ خودمِ! عجبا!

خندید و لثه های بدون دندونش رو نشونم داد ... خم شدم و بینی اش رو بوسیدم:

– نکن اینطوری هلوی پوست کنده ... میخورمتا!

ترانه کیف به دست کنارم ایستاد و دست دراز کرد:

– بده من بچه ام رو!

و بعد سر اهورا رو به شونه گذاشت و گفت:

– من هنوزم میگم نمی خواد ... تو هم شدی همدستِ مامان؟

بلند شدم و هر دو دست رویِ شونه هاش گذاشتم:

– ببین خانمم ... فقط یه آزمایشِ کم خونیِ ... همین! انقدر نق نق هم نکن ... مراقب خودت و اهورا هم باش ... تند هم نرو!

لبخند زد و رویِ شونه ام رو بوسید:

– چشم ... امر دیگه ای باشه آقا؟

خندیدم و شالش رو مرتب کردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– هیچی ... سلامتی ... فقط بازم می گم ... تند رانندگی نکن، اهورا رو بذار تو صندلی مخصوصش ... هم تو و هم مامان تهمینه کمربندتون رو ببندین!

اهورا خم شد جلو و هُل زد برایِ آغوشم ... دوباره بین بازوهام گرفتمش ... ترانه خنده کنان گام برداشت و من به دنبالش:

– نگاه تو رو خدا ... یه بار یه جا ثابت نمیشه ... هی از این بغل به اون بغل!

بوسیدم سرِ کوچیکش رو ... اهورا شده بود همه چیزم ... البته بعد از ترانه!

دم در ترانه ایستاد و نگاه تویِ خونه چرخوند ... لبخند زد به روم ... دستم رو گرفت و محکم فشرد ... آروم گفت:

– تا بیام خونه، هستی دیگه؟

متعجب از سوالش ابروهام بالا پرید:

– هان؟ خب معلومه هستم ...

جلو اومد و دست کشید به موهام:

– همیشه بخند ... باشه؟

دستش رو گرفتم و کفش رو عمیق بوسه زدم:

– دلبری نکن وقتِ رفتن ... این کارا رو بذار آخر شب!

خندید و مشتی حواله ی سینه ام کرد ... اهورا هم بلند خندید ... نگاهش کردم ... چشم هاش چه برقی داشت!

پسرکم رو به آغوش کشید و دوباره نگاهم کرد ... و رفت!

ترانه:

دست هام می لرزید، نفس هام تکه تکه شده بود ... تمام وجودم سرد و یخ بود ...

در رو باز کردم ... صدای خنده شون می پیچید ... چطور امکان داشت از این خنده ها دل بکنم؟

اشک هام دونه دونه غلط می خوردن روی گونه ام و خنده سر می دادن ... خوشحال بودن از آزادی از بند اسارت ... هق زدم و مشتم رو زیر بینی ام کشیدم ... برام مهم نبود آستینم کثیف بشه ... برام دیگه هیچی مهم نبود!

بهشون که رسیدم، خنده های پسرکم رو که تو آغوش کیان دیدم وا رفتم ... خدا، این چه سرنوشتی بود؟!

کیف با صدای بدی از دستم رها شد ... اهورا ترس خورده نگاهم کرد ... چونه اش لرزید ... آخ! دوست داشتم انقدر به خودم فشارش بدم که حل بشه تو تنم ... کیان نگران شد ... زانوهام خم شد و تکیه به در

رمان بازار
romanbazar.ir

اهورا رو رویِ زمین گذاشت که غلطید رو شکم و گریه سر داد ...

زانو زد جلوم، دست هام رو گرفت:

– ترانه؟ ترانه؟ عزیزم، چته؟ بلوط؟

هق زدم ... چشم هام رو بستم ... دست هاش صورتِ خیسم رو خشک می کردن ... ولی چه فایده داشت ... چطور می گفتم؟ چطوری بهش می فهموندم؟ مگه قبول می کرد وقتی خودم هنوز قبول نکرده بودم؟ مگه می شد؟ من که خطایی نکردم!

دست های سردم رو گرفت و بوسید ... نبوس، نبوس مرد! دلم رو بیشتر خون نکن ... خون؟ لعنت به خون!

چرا دکتر شک کرد به من؟ به وضعیتم؟ به خونم؟ چرا به ضعف ها و پر خوابی ها شک کرد؟

چرا من بی خیالی طی کردم؟ چرا مامان اصرار کرد؟ چرا بعد از آزمایش دست مادر و عروسم رو گرفتم و رفتم دنبال خرید؟ چرا همون روز جواب آزمایش رو نگرفتم؟ چرا؟ چرا؟

دست هاش که تنم رو فیتیله پیچ کردن، زار زدم ... زار زدم و به چنگ کشیدم پیراهنش رو ...

سرش رو به عقب برگردوند و عضلات گردنش برجسته شد ... دست کشیدم روشون ... با تشویش گفت:

– چیه عزیزم؟ خب بگو چته؟ چیه؟ جون به سرم کردی ...

دوباره برگشت و نگاهی به اهورایی کرد که ضجه می زد، صداش رو بلند کرد:

– جونم بابا؟ جـونم؟

به زحمت از بین لب هام نالیدم:

– برو ساکتش کن ... ساکتش کن!

با تردید ازم جدا شد و سر اهورا به سینه چسبوند ... دستم هام پوشش شدن برای صورتم ... بی نفس، کم رمق زار می زدم ... به حال خودم ... به حال کیان!

چطور ممکن بود؟ چطور؟ جواب بقیه رو چطور می خواستم بدم؟

اهورا رو به اتاق برد و دوباره جلوم زانو زد ... دست هام رو پایین کشید ... انگشت هام رو بوسید و دوباره نالید:

– ترانه؟ عمرم؟ جونم؟ زندگیم؟ چی شده آخه؟

آخ که مادرم همین رو پرسید ... همین رو پرسید و اصرار کرد برای سر زدن به آزمایشگاه ... چرا مادر؟ چرا این تشویش رو انداختی به جونم؟!

شونه هام رو فشرد ... محکم ... صداش رو بالا برد:

رمان بازار
romanbazar.ir

– با توام زن! چته؟ ترانه؟

دلم می خواست داد بزنم و بگم ترانه مُرد ... بگم خلاص شد!

ولی نمی تونستم ... نمی شد!

نفس هام بالا نمی اومد ... دستم رفت سمت یقه اش ... به سمت خودم کشیدمش ... چشم هاش قرمز شده بود ... دلم می خواست پلک هاش رو ببوسم ... ولی امان از این دردی که به جونم افتاده بود ... امان از این ترس!

دست کشید روی ابروهام:

– جونم؟ جونم عزیزم ... جونم؟ جونم خانم؟

دست هام رو دورِ گردنش حلقه کردم ... هق زدم:

– کیـ ... کیـــان ...

دست هام رو بینِ دست های گرمش گرفت ... سمج دوباره دور گردنش انداختم:

– کیانمهر؟

درمونده و با بغض گفت:

– کیانمهر بمیره برات ... چته آخه قربونت برم؟

نفسم رو بیرون دادم ... به سختی، چشم هام داشت از حدقه بیرون می زد وقتی می خواستم بازدم سمج رو از ریه هام بیرون بندازم ... ترسید ... رنگ از رخش پرید ... آخ که چه بد مردم رو به تشویش انداخته بودم:

– تران؟ ترانه؟ دِ حرف بزن لامروت ... سکته ام دادی!

سکته؟ قلبش ... قلب مهربونش!

دستم مشت شد رویِ قلبش:

– کیان ...

مشتم رو بوسید:

– جونم؟ بگو ... بگو عزیزم ...

ضجه زدم:

– حامله ام ... حامله ام کیان!

مشتم رو باز کرد:

– چیزی نیست که عزیزم ... چیزی نیسـ ...

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم هاش گرد شد ... دست هاش از حرکت ایستاد ... سرش با تعلل بالا اومد و نگاهش خیره شد تو چشم هام ... زمزمه کرد:

- چی؟

دوباره نفسم رو به سختی بیرون دادم:

- حامله ام ... حامله ام!

بهت زده شد ... دست هاش سرد شد ... سردتر از دستِ من ... نگاهش سرگردون شد توی صورتم!

مردمک هاش لرزید:

- چی داری می گی؟ چی می گی؟

هق زدم ... ریز ریز:

- نمی دونم ... به خدا نمی دونم ... من ... من ... کیان به خدا نمی دونم ...

لب زد:

- ولی من عقیمم ... چطوری تو حامله ای؟ چطو ...

چشم هاش رو تنگ کرد و ترسیدم ... ترسیدم از فکری که داشت شکل می گرفت پشت پرده ی چشم هاش!

عقب رفت ... بلند شد ... چنگی به موهاش زد ... پشت کرد بهم ... راه گرفت سمت اتاق و من نگاه دادم به پاهای مردونه اش که بی رحمانه گام بر میداشتن و مَردم رو ازم دور می کردن!

من حامله بودم ... از کیانمهر عقیم!

***

کیمیا بوسه ای به موهام زد و گفت:

- قربونت برم ... بس کن ... خودت رو هلاک کردی ... آخه این جای خوشحالیتونِ؟

دست کشیدم روی پلک های ورم کردم:

- حرف نمی زنه باهام ... نگام نمی کنه ... چی کار کنم؟

پوفی کرد و دست کشید بین شونه هام:

رمان بازار
romanbazar.ir

– خب از وقتی جواب آزمایش رو گرفتی یه سره داری زار می زنی! اشک شوق هم نیست بگیم تموم میشه ... از ناراحتی داری گریه می کنی ... آخه چرا؟ خدا بهتون لطف کرده ...

هق زدم و سر روی شونه اش گذاشتم:

– تو چه می فهمی کیمیا؟ شوهرم عقیمِ! نصف آشناها می دونن ... مگه تو سرشون میره؟ چطور ثابت کنم از شوهرم حامله ام؟ هان؟

بهت زده اسمم رو خوند ولی همین فکر از لحظه ی مثبت شدن آزمایش داشت روح و روانم رو می خورد! گاز می زد و له می کرد بین دندون هاش!

با چشم هایی گرد شده نگاهم کرد:

– دیوونه ای؟

مچاله شدم توی خودم ... دستم نشست روی شکمم ... خون کیان داشت رشد می کرد توی وجودم؟ چطور؟:

– تو که نمی فهمی حالم رو کیمیا ... تو که نمی فهمی دردم رو ... هر زنی جای من بود خوشحال می شد ... مادر شده بود ... ولی وقتی شنیدم مثبتِ، دوست داشتم زمین دهن باز کنه ... من که مادر شده بودم ... اهورا پسرم بود ... یه درصد فکرش رو نمی کردم ... یه درصد؟ زیادِ! نیم درصد ... یه دهم درصد! اومدن این بچه یعنی به هم خوردنِ زندگیم ... اگه مجبور باشم اهورا رو بابتش پس بدم چی؟ اگه نتونم ازش مراقبت کنم؟ اصن ... اصن اگه کیان باورم نکنه؟ وای اگه فک کنم بهش خیانت کردم؟ اگه ... اگه ... اگه بگه حرومـ ...

دست های کیمیا نشست روی لب هام، با اخم نگاهم می کرد، تشر زد:

– این شر و ورا چیه میگی؟ حالت خوبه؟ ببینم تب نداری؟ تو مخت عیب کرده؟ والا من موندم شما زن و شوهر عقل مقل دارین اصن؟ اون از شوهرت که یه کلام حرف نمی زنه اینم از تو که تو این یه نیم روز فقط زار میزنی! جمع کنین خودتون رو بابا ... اِه!

خواستم جواب بدم که در باز شد و چهره ی سرد و سخت کیان تنم رو منجمد کرد ... چی تو فکرِ مردِ من می گذشت؟ به چی فکر می کرد؟ از همین می ترسیدم که از همون لحظه ی مثبت شدن آزمایشِ بارداری تا خودِ خونه اشک ریختم!

آروم گفت:

– کیمیا جان، حسین اومده دنبالت ... نمی خوای بری؟

کیمیا لبخندی مصنوعی زد، چرایی گفت و بلند شد ... بوسه ای به گونم زد و زیر گوشم زمزمه کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

– انقدر فکرای بیخود نکن ... مادر شدی خرِ! مادر ... اون بالایی بهتون لطف کرده ... میشینی گریه می کنی که چی؟ اینو نبین اینطوری مثه فیل دریایی نگاهت می کنه ... تو دلش دارن کُردی میرقصن!

و رفت ... رفت و من رو تنها گذاشت با کیانمهر ... اهورا رو به آغوش کشیدم، بوسیدمش ... بوییدمش ... که دست هایی تنش رو از تنم جدا کردن، کیانمهر با اخم گفت:

– بده من بچه رو!

بهت زده به دست های خالیم نگاه کردم ... کیانمهر و این همه بی رحمی؟!

***

نگاهم خشک شد به در ولی خبری از کیانمهر نبود ... دست کشیدم روی شکمم ... با بغض نالیدم:

– بابایی خوشحال نشد ... بابایی اصن قبولت نداره ...

دست بردم و بالش کیان رو به صورتم نزدیک کردم ... عطر به جا مونده ی موهاش رو با ولع بوییدم و هق زدم ... خسته نمی شدم از گریه تا مامن آرامشم رو پیدا نمی کردم ...

طاقت نمیاوردم دور از کیان سر کنم ... خسته و خراب تن از تخت فاصله دادم، راه به سمتِ سالن گرفتم، روی کاناپه خوابیده بود ... دست روی دهن فشردم ... بی انصاف می دونست تنم ضجه می زنه برای نوازش هاش و دوری می کرد از من و بچه اش!

از همینجا موهای نمدارش رو دیدم و دلم می خواست پنجه بکشم توی تارهای دوست داشتنی اش ...

نگاهم گیر کرد روی نیم تنه اش که پوششی نداشت ... پتو از روی تخت برداشته و روی تنش کشیدم ... به پلک های لرزونش خیره شدم ... بیدار بود ... آهی کشیدم ... کاش حرفی می زد!

دلم هوای عطر تنِ اهورا رو کرد ... راه به سمتِ اتاقش کج کردم ... آروم خوابیده بود ... مشت های کوچیکش رو بالای سر گرفته بود و پاهای تپلش رو هر چند لحظه یک بار تکون کوچیکی می داد ... کنار تختش زانو زدم ... دست کشیدم به سرش ... لب گزیدم تا صدای گریه هام به گوش فلک نرسه ...

مشتش رو بوسیدم ... پیشونیش رو بوسیدم ... شکمِ تپلش رو بوسیدم ... نقی زد و سعی کرد به پهلو بشه که نشد ... آروم روی دست هام گرفتم و به سینه ام چسبوندمش:

– جونم مامان ... جونم ... هیچ کس نمیتونه تو رو ازم بگیره ... هیچکس ... مال خودمی! مال خودم!

رمان بازار
romanbazar.ir

چونه اش توی خواب لرزید ... چونه اش رو بوسیدم که صدای محکمی باعث شد ترس خورده سر برگردوندم:

– بذارش سرجاش ... بد خواب میشه ...

حرص جوونه زد توی صدام از رفتارش:

– مثلا من مادرشم ... لازم نیست بهم بگی!

فقط نگاهم کرد ... و انقدر این نگاه وزن داشت که پلک هام از سنگینی شون روی هم فرود بیان ... سر توی گلوی اهورا فرو بردم ...

صدای پاش رو شنیدم ... دست هام رو از دور اهورا باز کرد و پسرکم رو ازم جدا ...

چشم هام رو با درد باز کردم و به اهورایی نگاه کردم که لحظه ای چشم باز کرد و گیج و مست خواب چشم چرخوند ... بازوم که اسیر دست کیان شد پاهام فرمان گرفتن از مغز خسته ام که بلند بشم ...

به شونه هام فشارمی آورد تا روی تخت دراز بکشم، و من فقط نگاهم رو خیره ی صورتش کرده بودم ...

تی شرت که به تن کرد و قدم به سمتِ چهارچوب در برداشت آروم صداش زدم:

– کیانمهر؟

ایستاد ... خیره به شونه های پهنش، صدام لرزید:

– کیانمهرم؟ چرا جوابم رو نمی دی؟ چرا اینطوری می کنی؟ مگه تو بچه دوست نداشتی؟

باز هم جوابی نداد ... دست راستم ملحفه ی تخت رو به چنگ کشید:

– عزیز دلم؟ کیانم؟ چرا حرف نمی زنی باهام؟ اینطوری با زن حامله ات رفتار می کنی؟

تکونی خورد و نیم رخ به سمتم چرخوند ... چرا هیچ حسی تو اون صورتِ لعنتیِ دوست داشتنیش نبود؟!

بغضم شکست:

– به خدا بهت خیانت نکردم ... به جون بابام بهت خیانت نکردم ... به مرگ خودم ...

که خیز برداشت سمتم و دستش روی لبم نشست ... اخم کرده بود:

– دیگه حرف نزن!

پتو رو بالا کشید و سرم فرو رفت توی سینه اش ... هق زدم که نه دست هاش نوازش شد روی موهام و نه با کلمات محبت آمیز روحم رو به بازی گرفت ... فقط قلبش تپید زیر گوشم ... همین هم بس بود ... پذیرفته بود من رو، که تو آغوشش جا داشتم ... من رو خواسته بود ... چشم هام گرم شد از وجودش، حضورش ... امنیت نشست تو رگ و پی تنم ... مَردم همینجا بود، کنارم ... رهام نکرده بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

***

چشم که باز کردم نه خبری از کیان بود و نه لبخندی!
گیج و گنگ خیره ی جای خالی کنارم موندم ... که روزِ جمعه همسرم کجا رفته بود؟
دستم رو به سر گرفتم و نیم خیز شدم توی تخت ... پلک زدم و کم کم یادم اومد ... نبود ... رفته بود!
هیچ جا نبود ... فقط به جای خودش خواهرش رو خبر کرده بود ... سوگلی که اهورا به بغل خواب رفته بود و هلویِ بابا توی آغوش عمه اش هر چند دقیقه یک بار خمیازه می کشید ...
بغض کردم و دست به دیوار تکیه زدم ... رفته بود!
و من مونده بودم و بچه ای توی بطن با پدری که انگار دیگه نه من رو می خواست و نه بچه اش رو!

کیانمهر:
ذهنم تعطیلِ تعطیل!
انقدر شوکه بودم که حتی نتونم نیمچه لبخندی بزنم به بپر بپر های گلاویژ ...
اشک ها و ضجه هاش روحم رو قفل زده بود به سکوت! صورت رنگ پریده اش ... هق هقش!
چشم هام رو بستم و سر تکیه زدم به پشتی مبل که حسین کلافه گفت:
– حرف بزن کیان ... چته که زن باردارت رو تنها ول کردی و زدی بیرون؟
وقتی تو آغوش کشیدمش، وقتی سرش نشست روی قلبم ... یک چیزی آزارم می داد!
کیارش عصبی غرید:
– هوی ... یارو با تو بودها ... وا کن اون چشات رو ببینم چی تو اون کله ی خرابت می گذره!
پوفی کردم و پلک هام رو فاصله دادم ... خیره شدم بهش، صورتش سرخ بود ... کیمیا لباس پوشیده گلاویژ رو زیر بغل زد و گفت:
– فقط حسین هر وقت خواستی بیای یه تک بهم بزن ... خب؟!
با صدایی گرفته گفتم:
– شرمنده ام کیمیا ... مجبوری تنهایی بری ...

رمان بازار
romanbazar.ir

سر تاپام رو از نظر گذروند و اخمی به چهره نشوند:

– اونی که باید شرمنده اش باشی من نیستم ... اون زنِ بیچاره اتِ که با یه دنیا فکر داره می جنگه، نه من! وگرنه من اولین بارم نیست که تنهایی میرم خونه ی خواهرشوهر! منو باش بهش میگفتم تو خوشحالی ... هه!

وقتی در رو محکم به هم کوبید دست روی سر گذاشتم و فشردم ... درد داشت نفوذ می کرد توی سلول های مغزم ... حسین کنارم نشست و آروم گفت:

– بگو چی تو فکرت می گذره که اینطوری می کنی ... تو مگه همین رو نمی خواستی؟ مگه نمی خواستی بچه دار بشی؟ پس چته؟

قفسه ی سینه ام سنگین بود:

– تو نمی فهمی من چه شرایطی دارم ...

کیارش پوزخند زد، غلیــظ:

– چه شرایطی داری؟ احتمالا توموری، سرطانی داری قراره بمیری و زنت بیوه بمونه؟ نگران نباش ... خیلی ها هستن واسه اش سر و دست بشکنن!

تند نگاهش کردم، دست هام مشت شد، زبونش برنده شد:

– هان؟ چیه؟ بهت برخورد؟ خوش غیرت با این چیزا نباید بهت بربخوره ... اون زمانی باید بهت بربخوره که ضجه می زنه واسه اینکه باهاش حرف بزنی!

دندون روی هم ساییدم:

– کیارش ... بفهم داری چی می گی!

صدای فریادش توی خونه پیچید:

– من می فهمم دارم چی می گم، ولی نمی فهمم تو چی داری می گی! اصن چه مرگته که خفه خون گرفتی؟ منو ببین کیان! منِ بی رگ تو این مدت کم خوب ترانه رو شناختم که انقدر خانم هست که وقتی با یه مرد غریبه حرف می زنه حد و حدودش رو رعایت کنه ... اونوقت تو ... تو ... توی کله ات چی می گذره؟ که بهت خیانت کرده؟ که اون بچه مالِ تو نیست؟

از جا پریدم و دست حسین نشست رویِ سینه ام، صدای عربده ام گوش خودم رو هم آزرد:

– خفه شو!

روبروم ایستاد و دست هاش نشست تختِ سینه ام:

رمان بازار
romanbazar.ir

– هان؟ چیه؟ می خوای بزنی؟ بزن ... جرات داری بزن تا بکوبم توی صورتِ بی لیاقتت!

نفسی گرفت و نعره زد:

– دِ چه مرگته که خفه خون گرفتی، اگه این نیست پس چیه؟ ... که یه ساعت پیش زنگ زدم به زنت، یه سره هق می زد!

مشتم رو به پیشونی ام کوبیدم ... عقب رفتم و گفتم:

– تو نمی فهمی ... نمی فهمی! نمی فهمی!

چنگ زدم به پالتوم:

– نمی فهمی چی تو سرِ من می گذره!

گوشه ی پالتوم رو گرفت و کشید سمتِ خودش:

– بگو تا بفهمم ... ولی به ولای علی اگه فکر خیانتِ ترانه توی سرت باشه، جلوتر از بابا و داداشش راه می افتم واسه گرفتن طلاقش ... حتی یه بارم بهت مهلت نمیدم واسه پشیمونی ... افتاد یا نه؟

بهت زده نگاهش کردم که به عقب هلم داد ... حسین با هشدار گفت:

– کیا!

اما کیارش مستقیم و بدون ذره ای تزلزل خیره بود به چشم هام ... سرم رو تکون دادم و بیرون زدم ... کسی نمی فهمید چی تو سرِ من می گذره!

***

در خونه رو که بستم می دونستم خبری از سوگل نیست ... وقتی میران عصبی سرم فریاد می کشید که من خودم مسئول آروم کردنِ زنمم نه سوگل می دونستم اون هم دست به یکی کرده با کیارش!

روی مبل، ترانه نشسته بود و اهورا رو به بغل داشت ... پالتو از تن بیرون کشیدم و صدای کیارش زنگ خورد توی سرم ... که طلاق ترانه رو می گرفت؟ به چه حقی؟ به چه حقـــی؟

نگاهم کرد ... با چشم هایی سرخ و پف کرده ... دندون هام از فشار داشتن خرد می شدن ... از فشار آرواره هام!

بدون نگاه کردن بهش به سمتِ اتاق گام برداشتم ... درمونده صدام زد ولی به زجر توی صداش توجهی نکردم ... بدون اینکه لباس از تن خارج کنم رویِ تخت دراز کشیدم ... پشت به در!

رمان بازار
romanbazar.ir

چند دقیقه نگذشت که عطرش پیچید توی اتاق ... بوسه اش که نشست بینِ کتفم تکون سختی خوردم ... با نهایت بغضی که می تونست داشته باشه زمزمه کرد:

– قربونت برم چرا باهام حرف نمی زنی؟ دلم داره می ترکه کیان ... بگو چی تو دلت می گذره؟ مگه من زنت نیستم؟ محرم اسرارت نیستم؟

پلک هام رو محکم روی هم فشردم، صداش لرزید، همراهش دلم هم:

– بگو واسه چی باهام حرف نمی زنی؟

بدون اینکه بخوام، بدون اینکه توی فکرم باشه لب هام باز شدن و بی ربط کلمات رو بیرون ریختن:

– بچه ی منِ؟

و خودم هم متعجب از سوالم شدم!

دست سردش راه گرفت سمت گردنم ... آروم لغزید روی سینه ام، روی قلبم:

– به همین قلبی که دنیامِ قسم ...

لحظه ای مکث کرد ... به زحمت و با نفس های کوتاه گفت:

– به جونِ خودم، به جونِ اهورا بچه ی توئه ... دردت همینِ؟ بریم آزمایش بدیم ... ولی نگاه ازم نگیر ... دردت به جونم ...

چرخیدم سمتش ... چه دردی افتاده بود به جونم که حالا می خواستش؟ باز این لب های لعنتیِ از کنترل خارج شده، چرت بافتن:

– چرا انقدر داداشم واسه ات سر و دست می شکنه؟

چشم هاش گرد شد ... پلک هاش لرزید ... بهت زده گفت:

– چی میگی؟

خودم هم نمی دونستم!

نشستم توی تخت و چنگی زدم به موهای مظلومم که شده بودن کیسه بوکس برای انگشت های دستم!

دستش بازوم رو گرفت و با ته مونده ی نیروی زنانه اش فشردش:

– کیانمهر؟ چی تو سرت می گذره؟ نکنه ... نکنه فکر می کنی این بچه ... از ... از کیـ ...

نفهمیدم کی دستم با ضرب نشست روی لب هاش ... چه مرگم بود؟

بهت زده به دستم و به لبِ ترانه نگاه کردم ... خدایا، چی بود؟ چی بود که اینطور داشت به جنونم

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم هاش پر آب شد:

– چرا زدی؟

انقدر مظلوم گفت که دلم جلز و ولز کنان سوخت! اما ... همون درد بی درمون صداش بالا رفت:

– خوب کردم زدم!

بلند که شدم دستش دور زانوم پیچید:

– خوب کردی زدی ... ولی به روحِ بی بیت قسمت می دم ... فکرای بد نکن ... من بهت خیانت نکردم ... بچه ی خودته کیان از خون خودت ...

چشم بستم ... می دونستم ... خوب می دونستم ... ولی دردِ من یک چیز دیگه بود!

***

ساعت نزدیک چهار صبح بود که برگشتم ... بعد از ضربه ای که ناجوانمردانه نشوندم روی صورتِ همه ی زندگیم بیرون زدم از خونه ...

قدم زدم، انقدر که پاهام فریاد می زدن برای استراحت ... دلم فریاد می خواست!

مغزم داشت منهدم می شد از شدتِ فشار افکار درهم و برهم ...

ولی حالا آروم بودم ... آروم بودم چون با خودم کنار اومدم ... چون دیگه چشم هام فقط تصاویر اولیه رو نمی دید ... چون داشت کم کم با واقعیت کنار می اومد!

خواب بود ... بلوطم خواب بود، بلوطی که حالا فرشته ای توی بطن داشت ... خم شدم و آروم مهر محبت زدم رو جایگاه رشد بچه ام!

زمزمه کردم:

– شرمنده ام ... شرمنده ام ... چرت و پرت گفتم ... می دونم از خودمی ... می دونم!

سر که بلند کردم باز چشم های اشکی ترانه رو دیدم ... مگه یک زن چه قدر می تونست گریه کنه؟

دست کشیدم و روی هوا اشک هاش رو گرفتم:

– چرا انقدر گریه می کنی؟

بریده بریده گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– از ... از اول می دونستم ... بشنوی ... شک ... شک می کنی ... می دونستم ... به ... به دلم بد افتاد!

دست انداختم زیر شونه هاش ... نشست توی تخت ... دست هاش رو گرفتم ... چه قدر سرد بود:

– هیـش! هیچی نگو ... شک نکردم بهت عزیزم ...

لب جلو داد ... چه تلاشی می کرد تا گریه نکنه:

– پس چرا اون حرفا رو زدی؟ دروغ میگی ... شک کردی!

زانو زدم:

– نه به خدا ... شک نکردم ... اون حرفا چرت بود، یه مشت مزخرف ... حتی یه بار هم بهشون فک نکردم ... همونطوری از دهنم پرید ... فقط ... فقط ترسیدم ...

هق زد و باز اشک چکید روی گونه اش:

– دروغ میگی ... شک کردی ... داری خَرم می کنی!

لبخند کم رمقی زدم که صدای زار زدنش اوج گرفت ... این زن چرا انقدر ضعیف و مظلوم شده بود؟

دست هام رو دورش پیچیدم، زندونی اش کردم تو حریم تنم:

– ترانه؟ گریه نکن عزیزم ... تران؟

هق هق های ریزش زیر گوشم ادامه داشت که روی موهاش رو بوسیدم:

– می بخشی؟ چرت گفتم ... چرت و پرت!

به سختی لب زد:

– تو ... تو به من تهمت زدی که ... که با دا ... کیـا ... من ...

سرش رو فشردم به شونه ام تا حرف نزنه:

– نگفتم ترانه ... من نگفتم! من فقط پرسیدم چرا کیا انقدر سنگت رو به سینه می زنه ... تو خودت بد برداشت کردی ... تازه، من اصلا اسمی از کیا نبردم ...

فین فین کرد، مظلوم گفت:

– حالا باهام بد نیستی؟ باهام حرف می زنی؟

بین ابروهاش دست کشیدم:

– غلط کردم ترانه ... باور کن فقط ترسیدم!

زبون روی لبش کشید و دلم کباب شد برای لب هایی که پوسته پوسته شده بودن!

رمان بازار
romanbazar.ir

با نفس هایی بریده بریده گفت:

– گفتم کیا چون کیا بهم زنگ زد و گفت که پیششون بودی ... خوب کردی نگفتی ... خوب کردی ... چون به خدا قسم که اگه می گفتی یه لحظه ام پیشت نمی موندم ...

با من نبود! خیره به دیوار روبرو حرف می زد ... دستم نشست روی شونه اش ... دوباره چشم هاش پر آب شد ... دستم رو گرفت:

– دیگه باهام قهر نیستی؟

دست کشیدم روی پلک هاش:

– نه عزیزم ... نه ...

بازوم رو بوسید:

– پس اگه بهم شک نداری ... نداشتی، چرا باهام حرف نمی زدی؟

چی می گفتم بهش از افکار احمقانه ی ذهنِ معیوبم؟ نمی خندید؟ فحشم نمی داد؟ شک نمی کرد به سلامتِ عقلم؟

دستم رو زیر حجمِ موهای بلندش فرو بردم، گردنش رو بین پنجه هام گرفتم ... نفس عمیقی کشیدم و لبم رو گزیدم ... نگاهم رو دادم به کاسه های خونی که جای چشم هاش رو گرفته بود:

– نمی دونم ترانه ... شوکه بودم، گریه هات داشت دیوونه ام می کرد حرفای بعدت رو اصن نمی فهمیدم ... یا نمی خواستم بفهمم ... فقط اون لحظه جلوی چشمم بود که داشتی هق میزدی ... گریه می کردی ... هی شوک پشت شوک بهم وارد شد ... من ... من وقتی دیدم اونطوری ضجه می زنی و میگی حامله ای گفتم ... گفتم شاید بچه ی من رو نخوای ... گفتم شاید ... شاید ... وقتی ... من ... گفتم شاید اصن دوست نداشتی مادر ... بچه ی من ... می دونی ... خب ...

هوفی کردم که وقت پیدا کرد مبهوت زمزمه کنه:

– چطوری؟ چطوری با خودت اینطوری فک کردی؟

درمونده سرم رو به شونه اش تکیه زدم:

– نمی دونم ... باور کن نمی دونم ... اصن ... اصن حالم دستِ خودم نبود ... از یه طرف اینکه چطوری تو حامله شدی وقتی حتی پزشک قانونی حکم عقیم بودنِ من رو داده و از یه طرف اینکه چرا تو اونطوری گریه می کردی؟ اونطوری و با اون حال خراب آوار شدی جلوی در؟ به خداوندی خدا حتی یه لحظه هم [illegible]

رمان بازار
romanbazar.ir

ممکنِ بهم خیانت کرده باشی ... مگه میشه به کسی که نفسمِ شک کنم؟ ولی ... ولی به اینکه منو نخوای ... چرا ... شک کردم ... شک کردم منو و بچه ای که از خونمِ رو نخوای ... می دونی؟ شاید حتی دوست داشتم نازم رو بکشی ... نازم رو بکشی تا بفهمم اون اشک ها از غیر منتظره بودنِ بچه بود ... از ناباورانه بودنش ... نه از روی نخواستنش!

مشتش نشست روی سینه ام:

– خیلی ... خیلی ... خیلی ... خیلی بیشعوری!

و بعد های های گریه سر داد ... درمونده دست می کشیدم روی صورتش ... اگه حامله بود و بچه من داشت توی بطنش پرورش پیدا می کرد، این حالِ بد به ضرر هردوشون تموم می شد ...

نگاهم به لبِ ورم کرده اش کشیده شد ... پشیمون نالیدم:

– چی کار کردم باهات ترانه؟ من چی کار کردم باهات؟

دست کشیدم روی لبش و لب گزیدم:

– لعنت به من و دستم ...

سرش رو روی سینه ام گذاشت و با صدای خسته ای گفت:

– ازت دلگیرم که زدی ولی اگه نمی زدی و اون حرف از دهنم خارج می شد دیگه هیچ وقت نمی تونستم تو چشمای داداشت نگاه کنم ... اون وقت هر جا که بود واسه ام عذاب می شد ...

نگاهش رو از پایین به چشم هام دوخت:

– بگو واقعا اصن فکر نکردی که من و داداشت ...

پلک هام رو محکم فشردم و گفتم:

– به خدا قسم، به جونِ خودت که عزیزمی قسم، به روحِ بی بیم قسم حتی یه لحظه هم تو فکرم راه پیدا نکرد ... مزخرف بود، همینطوری الکی یه چیزی پروندم ...

چشم هاش رو بست و پاهاش رو جمع کرد:

– خدا رو شکر ... اگه فکرش رو کرده بودی، به همون خدا که می رفتم ... می رفتم ...

دوباره هق زدن از سر گرفت:

– کیان، چرا اینطوری می کردی باهام؟ کیان ... کیان اگه شک داری بریم دکتر خب؟ میریم دکتر ... راست میگی ... اصن ... اصن چطور من از تو حامله شدم وقتی عقیمی ... هان؟ چطوری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

معلوم بود حال درستی نداره ... پریشونش کرده بودم منِ بی خِرَد!

دست هاش رو دور کمرم حلقه کرد و محکم فشرد ... کاری نمی تونستم بکنم جز اینکه کنارش بشینم و دست بکشم روی موهاش ... من با یک ترس ساده، یک فکر احمقانه زنم رو زجر داده بودم! خنده دار بود ولی یک لحظه ترسیدم از اینکه نکنه ترانه منو نخواد؟ اگه می خواد چرا با خبر حاملگیش اینطور زار می زنه؟ یک لحظه هم فکر نکردم که ممکنِ ترانه هم نگرانی هایی داشته باشه ...

ناباورانه هر لحظه چهره ی ترانه برام منعکس می شد که سر خورد پشتِ در و با هق هق گفت حامله اس ... دستِ خودم نبود این ترس و وحشت که رسوخ کرد به تنم ... انقدر خبر سنگین بود که گوش هام کر بشه از حجم شنیدنش ... که مغزم خفه بشه زیر وزنِ زیادش و منطق از یادش بره ...

صدای خمارش که اومد نگاه بهش دادم ... هنوز هم اشک شره می کشید روی گونه اش:

– کیان ... نکنه اهورا رو ازمون بگیرن چون من حامله ام ... نگیرنش کیان!

این هم یکی از ترس هاش بود ... بی شک!

دست کشیدم روی جوی اشکی که راه افتاده بود روی صورت رنگ پریده اش:

– نه عزیزم ... نه! در دو صورت اهورا از پیشمون میره، اینکه بعد از شیش ماه شرایط خوبی نداشته باشه یا خودمون بخوایم در صورت بچه دار شدن پسش بدیم ... ما هم که نمی خوایم این کارو بکنیم ... می خوایم؟ پس خیالت راحت ... انقدر گریه نکن بلوطکم!

لبخند زد ... آروم چشم هاش بست، گونه به سینه ام کشید:

– چه قدر خوابم میاد کیان ... حالا که هستی آرومم!

این همه وابستگی ترانه برام عجیب بود ... آروم خم شدم و سرش رو روی بالشت گذاشتم ... پای تخت زانو زدم و با انگشت های سرد دستش بازی کردم ... این زن همه چیزِ من بی فکر بود ... من بی فکر که چشمه ی اشکِ بی انتهاش رو به راه انداختم ... انگشت مزین به حلقه اش رو بوسیدم، چشم بستم و زمزمه کردم:

– شرمنده اتم ... تا ابد!

***

رمان بازار
romanbazar.ir

دکتر نگاهی به آزمایشات و نگاهی به دو صورتِ رنگ پریده ی روبروش که من و ترانه بودیم کرد و با لبخند گفت:

– خب الان چی عجیبِ؟

ترانه که از اول صبح اخم به صورت داشت، آروم گفت:

– دکتر، می دونید که، همسرِ من عقیمِ!

اخم کردم و سر پایین انداختم ... صدای دکتر رو شنیدم:

– خب؟

ترانه پوفی کرد و گفت:

– پس چطوری من حامله ام؟

دکتر دست در هم گره زد و نگاهی دقیق به چهره ی پریشونمون کرد و آروم گفت:

– جناب مجد، همونطور که قبلا هم صحبت کردیم و من چند بار بهتون گفتم، شما شانسِ خیلی کمی برای باروری داشتین ... ولی داشتین! پس فک نکنم این عجیب باشه علاوه بر این شما درمان کردین ...

دستی به موهام کشیدم و گفتم:

– درمان رو چند سال پیش انجام دادم، یعنی بعد از این همه سال جواب داده؟

لبخند زد و گفت:

– حتی بعضی زوج های سالم و بدون مشکل هم سالهای اول زندگی مشترکشون با اینکه با تمام وجود بچه می خوان زوجِ مونث باردار نمیشه ... اینکه عجیب نیست! و مگه شما قبل از اون رابطه ای داشتین که بدونین درمان الان اثر کرده یا اون موقع؟

ابروهام بالا پرید:

– نه خانم دکتر!

خندید:

– خب پس الان مشکل کجاست؟

زبون روی لب کشیدم:

– می دونید که ما سرپرستی بچه ای رو قبول کردیم و برای این کار باید نامه ی پزشکی قانونی رو هم می گرفتیم ... حتی اون ها هم تایید کردن ...

رمان بازار
romanbazar.ir

سر تکون داد:

– درسته، شانس باروری شما انقدر پایین بود که تایید کردن ولی جنابِ مجد ...

خیره شد توی چشم هام:

– من سالهاست پزشکم ... مورد از این عجیب تر هم دیدم! همه ی مواردی رو که بالا گفتم رو داشته باشین و این رو هم در نظر بگیرین، تنها ناممکنِ که ناممکنِ! جناب مجد شما خواستِ خدا رو هم در نظر بگیرین ... شاید در علم پزشکی چنین چیزی معنا نداشته باشه، ولی انقدر تو این سالهای طبابتم دیدم که بگم خواستِ خدا مقدم بر هر چیزیِ! من حتی زنی رو دیدم که با رحمِ بسته هم حامله شده ... پس لطفا شکی به همسرتون نداشته باشین!

انقدر جدی و محکم گفت که زبونم بسته شد ... ترانه پوزخندی زد و من متعجب بهش نگاه کردم ... این زن، زنی نبود که دیشب توی آغوشم هق می زد!

کیفش رو به دست گرفت و گفت:

– کی بیایم برای سونو؟

زنِ پزشکِ متبحر روبرومون، نگاهی به ترانه کرد و آروم گفت:

– هر وقت آروم شدین ... فقط هر چه قدر میخواین بزنین تو سر و کله ی هم، بزنین ... ولی یه جوری که اون بچه چیزیش نشه!

ترانه تشکری کرد و رفت و من موندم و یک چهره ی پربهت ... چش شده بود این دختر؟

دکتر با ابروهای بالا رفته گفت:

– شما نمیرین؟

گیج گفتم:

– هان؟ کجا؟

خندید و مادرانه گفت:

– پاشو پسرم ... پاشو برو دنبالِ زنت ... شکرِ خدا هم یادت نره ... فک کنم خیلی از دستت عصبانیِ!

بلند شدم و در حالی که اتاق رو ترک می کردم زمزمه کردم:

– ولی من که گفتم غلط کردم!

رمان بازار
romanbazar.ir

***

شالش رو با حرص از سر برداشت و پالتوش رو روی زمین انداخت و من همچنان متحیر بودم!

پالتوم رو آویزون کردم و گفتم:

- ترانه؟ خانمی؟ چته؟!

پشت چشمی نازک کرد و تاپ رو با شدت از تنش بیرون کشید ... پلیور به دست گرفت و سرش رو توی یقه اش فرو کرد که دستش رو گرفتم:

- چرا اینطوری می کنی؟ از چی عصبانی هستی؟

هوا رو به شدت از بینی بیرون داد:

- یعنی تو نمی دونی؟

گوشه ی لب به دندون گرفتم:

- از چی؟ خب بگو!

پلیور رو به تن کرد و در اتاق رو بست تا صدا به گوش سوگل نرسه:

- از چی عصبانی ام؟ رفتی و حرف های دکتر رو شنیدی وخیالت راحت شده واسه من یه سره تو ماشین لبخند ژکوند می زنی؟!

من رو به رگبار بسته بود بی شک!

قدمی عقب گذاشتم از خشمِ کلماتش و مهبوت اسمش رو زمزمه کردم:

- ترانه؟

انگشت اشاره اش رو جلوی بینی ام گرفت:

- هیـش! هیچی نگو کیان!

مچ دستش رو گرفتم:

- من که ... من که دیشب گفتم غلط کردم ... نگفتم؟ بعد ... بعد دیشب تو ... توی بغلم ... تران!

تمام تلاشش رو کرد که نعره نزنه:

- دیشب من حالم خراب بود ... بهم استرس وارد شده بود ... داشتم می مردم از اینکه چی شده که شوهرم ازم دوری می کنه ... چی شده که باهام حرف نمی زنه ... اصن خر بودم با اون افکارم ... دیشب اومدم بغلت؟ غلط

رمان بازار
romanbazar.ir

کردم ... دیشب حالم بد بود ... می فهمی؟ بد بود ... ولی امروز که رفتیم دکتر و شنیدی که بچه از خودته خوشحالی، نه؟ خوشحالی!

دست هام رو روی بازوهاش گذاشتم:

– ترانه من از اول هم شک نداشتم که این بچه از خودمِ، فقط ترسیدم!

پوزخند زد و با چشم هایی که آتیش شراره می کشید ازشون غرید:

– ترسیدی؟ مگه بچه ای بترسی؟ اصن از چی ترسیدی؟ مگه کم گذاشتم تو این مدت؟ هان؟ مگه دوستت نداشتم؟ مگه همه ی محبتم رو بهت ندادم؟ اصن ترسیدی؟ باشه ... دِ آخه ترس یه ساعت، دو ساعت، سه ساعت ... این ده ساعت! بعدش که زبونت رو نخورده بودی ... خورده بودی؟ نمی تونستی بپرسی ترانه ی خاک بر سر، تو بچه ی من رو می خوای یا نه؟ بعدش می تونستی بهم تهمت بزنی که این بچه از یکی از اقوامتِ!

چشم هام دیگه جایی نداشتن برای گشاد شدن و بیرون زدن ... چش شده بود؟!

دست هام رو پس زد و اتاق رو ترک کرد ... من موندم و دست های خالی و ذهنی خالی تر!

***

اهورا رو روی پا نشونده بود و قربون صدقه ی صورت تپلش می رفت ... نگاهم پی دست هاش بود که رفت و آمد می کرد روی بازوهای اهورا ...

لبخند زدم و بی اراده دستش رو گرفتم که دستم رو پس زد! نگاهم کرد و اخم نشست روی صورتش ...

بد کرده بودم، با یک فکر بچه گانه آزارش داده بودم ولی تاوانم سنگین نبود؟ اینکه حتی دستم رو هم پس بزنه؟!

زمزمه وار صداش زدم:

– ترانه؟

هیچی نگفت، بوسه ای به پیشونی اهورا زد ... دوباره صداش زدم:

– بلوط؟

اهورا به بغل بلند شد و به اتاق بچه رفت ... نگاهم خشک شد به در تا برگرده! ولی نیومد ... نیومد و منِ پشیمون رو پشیمون تر کرد ...

رمان بازار
romanbazar.ir

خسته و زار تنم رو روی تخت انداختم که وارد اتاق شد ... نگاهم حرکات دستش رو دنبال می کرد، می بلعید حضورش رو، نفس زدن هاش رو ... شونه به موهاش کشید و دلم برای بوییدن اون تارهای خوشرنگ تپش هاش رو شدیدتر کرد!

نزدیک شد و بالش زیر بغل زد! متحیر بهش خیر شده، متعجب گفتم:

– چی کار داری می کنی؟

با اخم غرید:

– نمیخوام تنم به تنت بخوره!

نیم خیز شدم:

– ترانه چی کار داری می کنی؟ چته؟ بابا صد بار بگم غلط کردم می بخشی؟ تو که خوب بودی دیشب!

دستی به پیشونی اش کشید و با تظاهر به خونسردی گفت:

– اون دیشب بود، این امشبِ!

قبل از اینکه برسه به چهار چوب، تنِ لرزونم رو جلوش انداختم ... چه می کرد این زن با من و دلم؟

لبخندی زدم، کج و بی رمق ... نگاهم رو توی چشم هاش چرخوندم و مو پشتِ گوشش گذاشتم:

– عزیز دلم، بازم بگم ببخشید راضی میشی؟ آره عزیزم؟ خب من که بهت گفتم!

با دست کوبید به سینه ام ... دوباره شده بود ماده ببر! البته ماده ببری که جنین ببرِ نرِ ترسو رو تو بطن داشت:

– کیان ... حرف نزن! نمیخوام صدات رو بشنوم!

مچ دست هاش رو بین دست هام اسیر کردم:

– باید حرف بزنیم ... نمی فهمم چرا اینطوری رفتار می کنی ... مگه همین دیشب تو نبودی که ازم می خواستی باهات حرف بزنم؟ پس حالا چرا اینطور می کنی؟

سعی کرد دستش رو رها کنه، صورت نازنینش سرخ شده بود:

– دیشب یه خری بودم که الان نیستم!

دست هام رو دو طرف صورتش گذاشتم ... دست هاش نشست رویِ سینه ام وفشار آورد:

– ولم کن کیان!

پیشونی اش رو بوسیدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– درکم کن ترانه! همه اش می گفتم اگه من رو دوست داشتی، وقتی خبر حامله شدنت رو بشنوی از ذوق روی پا بند نیستی، نه اینکه زار بزنی!

صورتش رو دور کرد، عجیب بد عنق شده بود:

– آره، خوشحال می شدم در صورتی که از قبل نمی دونستم شوهرم عقیمِ و شانس بارداری من فقط یه درصدِ!

دلخوری تو صدام بیداد می کرد:

– متوجهی از صبح تا حالا چند بار بهم گفتی عقیم؟

پوزخند زد و بالاخره رها کرد خودش رو از چنگالم:

– دیگه برام مهم نیست ناراحت بشی وقتی من دو روز ضجه می زدم بابتِ ترسِ مسخره ات!

دست هام رو مشت کردم کنارِ پهلوهام:

– ترسِ من مسخره نبود ترانه، جای من نیستی تا درکم کنی ... تازه ... چطور انتظار داری شوکه نشم وقتی قرار نبود بچه ای باشه!

حرصی گفت:

– منِ خر نباید رو این فکر می موندم که تو عقیمی، باید پیشگیری می کردم تا تهش اینطوری نشه ... تا تو سرم هزار تا فکر نکنم که چی؟ چرا شوهرم وقتی شنید پدر شده عقب کشید؟ چرا باهام حرف نزد؟ چرا و چرا و هزار تا چرای دیگه ... می دونی فکرم تا کجا رفت؟ می دونی فکر کردم دیگه منو نمی خوای؟ اونوقت ... اونوقت تو ... تو ...

اخم کرد و صورت در هم کشید:

– می ترسیدی؟ خنده دار نیست کیان؟

دوباره بازوهاش رو لمس کردم که صداش بالا رفت:

– به من دست نزن!

سعی کردم آرومش کنم این زنِ خشمگین رو:

– باشه عزیزم ... باشه! آروم باش تو ... اهورا خوابه!

پوفی کرد و موهاش رو کشید ... خیره به حرکت موهای دم اسبیش، زبونم رو روی لبم کشیدم:

– ترانه درکم کن! من باید چی کار می کردم وقتی اون حالت رو دیدم؟ وقتی بهم می گفتی حامله ای و زار می زدی باید چه فکری می کردم؟ اصلا خود بارداریت یه شوک بود برام ... چه انتظاری از من داشتی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کنم و لاو بترکونم و قربون صدقه ات برم؟ وقتی حتی یه درصد، نیم درصد، اصلا بر فرض محال هم فکر نمی کردم پدر بشم!

دست گذاشت روی شکمش و دلم پر از خوشی شد از حس مادریش:

– شوکه بودی؟ باشه ... قبول! ولی تا کِی کیان؟ وقتی اونطور التماست می کردم باهام حرف بزنی چه مرگت بود؟!

نفس عمیقی گرفتم ... راست می گفت!

قبل از اینکه جوابی بدم با بغض گفت:

– چه مرگت بود که شب اومدی خونه و ازم پرسیدی بچه خودته؟ این به کنار ... ازم پرسیدی چرا داداشت هوام رو داره ... این حس بد رو تو وجودم ریختی که فکر می کنی با دادا ...

لب هاش رو روی هم فشرد ... نمی خواست بلند بگه تا همچین لحظه ای حک بشه بینمون ... تا بعدها بشه باعث شرم، عصبانیت و دلخوری!

انگشت هام رو با احیاط روی گونه اش کشیدم که چشم بست و لب گزید ... نزدیک شدم بهش، آروم زمزمه کردم:

– بگم غلط کردم؟ خب منم حالم خراب بود ... ببخش!

بغضش شدت گرفت، عقب رفت:

– نمی تونم ... نمی تونم کیان! تو فقط به من بد نکردی، تو به این بچه هم بد کردی ... بهش بی احترامی کردی ... انگار کفران نعمت کردی ... بهش برخورده! به منم برخورده ... نمی تونم! ... اگه دیشب اومدم تو بغلت، دست هام رو دورت محکم کردم، فقط واسه این بود که بچه ی بیچاره ام هوس بوی تنِ باباش رو کرده بود ... واسه اینکه حالم بد بود از نبودنت ... ولی الان ... نمی تونم! دستِ خودم نیست ... دور باش ازم!

خواست بره سمت در که درمونده نالیدم:

– باشه ... باشه ... من میرم اصن ... من میرم بیرون ... خب؟ من میرم ...

کنار که ایستاد و راه باز کرد برای خروجم، داشت باورم می شد که ترانه قصد نداره کوتاه بیاد!

روی کاناپه که دراز کشیدم و تنم داد می زد برای گرمای تن ترانه، مثل معتادی که می مرد برای مخدر، مطمئن شدم این ترانه، ترانه ی دیروز نیست ... یک ماده ببر که با هر کسی می جنگه برای بچه هاش! حتی با پدر بچه هاش!

رمان بازار
romanbazar.ir

***

کت به دست گرفتم و اهورا رو بوسیدم ... خندید، لثه ی بی دندونش دل و دینم رو برد!

دوباره بوسیدم ... قهقهه می زد ... پسرکِ خوش خنده ی من خونه رو رویِ سرش گذاشته بود!

نیم نگاهی به ترانه کردم که خوابیده بود ... عمیقِ عمیق!

ترانه ای که با یک نق اهورا از خواب می پرید چطور با این همه سر و صدا بیدار نشده بود؟

خم شدم روی صورتش و چشم هام میخ لب هاش شدن ... با دست و پا حمله کردم به حس بی حیایی که دلش تاپ و توپ می کوبید برای شبیخون زدن!

اهورا هم انگار فهمیده بود باباش بی اجازه قدم گذاشته به حریم مادرش که چشم هاش رو تا آخرین درجه باز کرده بود و سرش توی گردنم فرو رفته، خیره بود به من و مادرش!

آب دهن فرو بردم و لب های تشنه ام رو رویِ پیشونی اش نشوندم ... آروم، خیلی کوتاه!

اهورا قان و قونی کرد و مشت روی گردنم کوبید ... انگار این بچه واقعا دل خوشی نداشت از نزدیکی من به ترانه!

آروم دست کشیدم روی گونه اش و زمزمه کردم:

– تو دیگه با دلم راه بیا بابایی ... مامانت که اعتصاب کرده ...

آهی کشیدم و آخرین نگاه رو به ترانه دوختم و بعد ... به شکمش ... بی خودی لبخند زدم!

عقب عقب رفتم و در رو بستم ... کمی مونده بود تا مامان تهمینه برسه ... خبر داشت از حاملگی دخترش و چه قدر ذوق کرده بود ... از همه چیز خبر داشت حتی از ترس بچه گانه ی من!

نیم ساعت بعد اهورا رو به بغل مادربزرگش سپردم و شرمنده سر پایین انداختم:

– می دونم از دستم دلخورِ ... ولی نذارین ناراحتی کنه ... نه واسه خودش خوبه، نه بچه!

دست گذاشت روی بازوم:

– خیالت راحت! اگر تندی می کنه باهات، به خاطر شرایطشِ ... حساسِ، زودرنج و مثل هوای بهارِ! تو هم باهاش راه بیا ... خب عصبیش کردی ... اشتباه کردی ...

رمان بازار
romanbazar.ir

سری تکون دادم و برای آخرین بار گونه ی اهورا رو بوسیدم ... سمتِ در رفتم که صدای خواب آلود ترانه پیچید توی سالن:

– سلام مامان ... ای جانم ... اهورا، پسر گلم ... بیا بغلم ببینم!

و دست دراز کرد برای گرفتن اهورایی که توی هوا از ذوق لگد می پروند، ترس از اینکه یکی از لگد هاش بشینه روی شکم ترانه باعث شد صدام رو بالا ببرم:

– نکن! بغلش نکن!

متعجب بهم نگاه کرد، اهورا سربرگردوند سمتم و چونه اش لرزید ... پشیمون دست کشیدم به موهام:

– خب سنگین ... در ضمن، میبینی که چطور لگد می پرونه!

اخم کرد و اهورا رو قاپید و سرش رو توی سینه اش پنهان کرد ... موهاش رو بوسید و گفت:

– باید دید از کی یاد گرفته! در ضمن، پسرم بیشتر از بعضیا هوای مادرش رو داره!

راه آشپزخونه در پیش گرفت ... نرسیده به در ایستاد، پشت به من به سردی گفت:

– باید بریم آزمایش بدیم ... واسه تعیین اینکه باباشی یا نه!

چشم هام بیرون پریدن از حدقه، لب هام از هم فاصله گرفت ... دست گرفتم به دیوار ... مامان تهیمنه با حیرت صدا زد:

– ترانـه!

اما ترانه انگار شمشیر از رو بسته بود!

***

دستم رو به چهار چوب در زدم:

– ترانه جان، عزیزم ... از خر این شیطون بی صاحاب پیاده شو ... نکن با من اینطوری!

به سمتِ مقابل رفت و سعی کرد از کنارم عبور کنه، کشیدم جلوش که گفت:

– برو کنار کیانمهر ...

سینه جلو دادم و سر پایین بردم، نگاهم رو دوختم به صورت به زیر انداخته اش و چشم هایی که سعی می کرد نگاه از من بدزده:

رمان بازار
romanbazar.ir

– ترانه؟ چرا لج می زنی؟

مشت زنانه اش نشست روی سینه ام:

– لج نیست ... میخوام بهت نشون بدم بچه ی کسی دیگه تو شکمم نیست!

عصبی بازوهاش رو گرفتم و تکونش دادم:

– ترانه، دیوونه ام نکن ... چرا الکی یه چیزی رو کِشش می دی؟ میگم به پیر، به پیغمبر بهت شک نکردم!

پوزخند زد، نفس نفس زنان موهاش رو از روی صورتش کنار زد:

– آره، به بودنم با یه مرد دیگه شک نکردی، ولی به علاقه ام که شک کردی!

خون به مغزم نرسید که دستم بالا رفت، ولی قلمش کردم توی هوا!

پوفی کردم، قبل از اینکه به خودم بیام از کنارم گذشت ... مامان تهمینه نگاه نگرانش می چرخید بین دختر و دامادش ... نگران لب باز کرد:

– بچه ها تو رو خدا ... اهورا ترسیده ...

نگاهم رو دادم به پسری که جمع کرده بود خودش رو توی آغوش مادربزرگش ... می فهمید با این سن کم که چی می گذشت دور و برش؟

ترانه نفس عمیقی گرفت و گفت:

– مامان میشه بری تو اتاق؟ اینطوری اهورا هم نمیترسه!

انقدر جدی بود که مادر نه روی حرفش نیاره ... در که پشت سر تهمینه خانم بسته شد غرید توی صورتم:

– تازگیا یاد گرفتی دست بلند می کنی ... چشمم روشن! دیگه چی؟

این همه بحث عجیب بود توی زندگیمون ... نبود؟!

سعی کردم آروم باشم:

– ببین خانمم ... کوتاه بیا ... تو الان حامله ای، ضرر داره برات این همه لج و لجبازی!

دست به سینه شد:

– آهان ... الان ضرر داره برام ... بعد اونوقت دو روز زار می زدم یه کلام باهام حرف بزنی ضرر نداشت؟!

شالش رو مرتب کرد، قدم برداشت و به در نزدیک شد که آروم گفتم:

– جونِ من ترانه ... جونِ من! مرگِ من کوتاه بیا ... نرو!

ایستاد، نزدیکش رفتم، دست هام دورش پیچید:

رمان بازار
romanbazar.ir

– مرگِ من عزیزم ... کیانمهر بمیره نرو ... خب؟ بیخیال این آزمایش شو ...

چونه اش لرزید:

– لعنت بهت ... لعنت بهت لعنتی!

چرخید و صورت به صورتم ایستاد:

– چرا جون خودت رو قسم می دی؟

دستش سیلی ای شد آروم روی صورتم، مثل نوازش:

– مگه جونت علف خرسِ؟

لبخند زدم و صورت پیش بردم که هلم داد عقب:

– نمیرم آزمایش ... ولی حق نداری باهام حرف بزنی!

لب باز کردم که دوباره قسم بدم، که پرخاش شد توی صورتم:

– یه کلمه دیگه قسم بدی جفت پا میام تو صورتت!

نمی دونستم متعجب باشم یا بخندم! صورت سرخش، چشم های گردش و کلامِ دلنشینش!

در اتاق که پشت سرش بسته شد تنها تونستم لبخند بزنم، چون می دونستم تو اوج عصبانیتش هم جونم براش ارزش داره!

***

حسین فنجون به لب نزدیک کرد و چشم و ابرویی برای کیارش اومد ... از چشمم دور نبود تلاششون برای اینکه حرف بکشن از زبونم ... هر چند نقل زندگی من براشون روی دایره بود! سام هم با عشق برادرانه اش به ترانه، روابط خوبی نداشت با من!

نگاهم رو دوختم به میرانی که شده بود پای ثابت این جمع، ولی این بار بدجور توی خودش گیر کرده بود ...

آروم گفتم:

– میران؟

هنوز نگاهش ثابت بود به گل فرشِ زیر پاش!

صدام رو بالاتر بردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

– میران؟ داداش؟

نگاهم کرد، سست لبخند زد:

– جونم داداش؟

کمی جا به جا شدم:

– تو فکری؟

آهی کشید:

– هیچی! خبرا که پیش توئه ...

لبخند زد، این بار واقعی:

– خوشحالم واسه ات ... بابا شدی!

پوزخند سام و کیارش، انقدر هماهنگ و بلند بود که سر هر دومون بچرخه سمتشون ... متعجب نگاهم رو بینشون چرخوندم:

– مشکلتون چیه دقیقا؟

کیارش پا روی پا انداخت:

– والا مشکلی که ندارم ... فقط تو فکر کنم یه ذره مشکل داشتی!

دستی به پیشونی ام کشیدم:

– بس کن کیا ... به اندازه ی کافی خودم می کشم!

با تمسخر خندید:

– اِه؟ راست میگی؟ چی میکشی کلک؟

به جلو خم شد، دست توی هم گره زد، جدی شد:

– چی میکشی که اونطوری زندگی رو به زنت زهرمار کردی؟ هان؟

گردن کج کردم و با انگشت شست کشیدم روی ابروم:

– نمیخوام باهات بحث کنم ... اعصابش رو ندارم!

سام کف دست هاش رو به هم کشید:

– حیف که مامانم قسم داده تو زندگیتون دخالت نکنم! خواهر دسته گلم رو سپردم بهت، بهت اعتماد کردم اونوقت ... اونوقت تو اینطوری ...

رمان بازار
romanbazar.ir

پریدم بین حرفش، صدام اوج گرفت:

– واسه خودتون ببرین بدوزین بپوشین! کدوم یکیتون جایِ من بودین؟ منِ گردن شکسته از بچگی با این فکر بزرگ شدم که هیچ وقت پدر بچه ای نمیشم ... اونوقت ...

دست کشیدم به موهای پشت گردنم ... بلند شدم و رو به میران گفتم:

– می خوای بری دنبال سوگل؛ کلاس یا نه؟!

بلند شد، کتش رو به دست گرفت:

– آره ...

پالتو به تن کردم و یقه هاش رو بالا کشیدم:

– منم میرسونی خونه؟

کیارش بلند شد و نگاه من افتاد به گردنبندی که مادر روش حک شده بود ... آهسته گفتم:

– دکمه هات رو ببند سرما می خوری ...

جلوم ایستاد، چونه ام رو به دست گرفت:

– اولا داداش بزرگِ منم! دوما اصن دوست دارم دکمه هام باز باشه ... سوما در نرو، داریم حرف می زنیم.

سر عقب کشیدم:

– حوصله ی حرف زدن ندارم ... بریم میران؟

سری به تاسف تکون داد و زیر لب گفت:

– خودِ کله شقِ علیرضایی!

برنده نگاهش کردم، نیشخندی گوشه ی لب داشت:

– هان؟ بهت برخورد؟

با انگشت اشاره ی دست راست کوبیدم وسط سینه اش از بین دکمه های بازش:

– من اصلا شبیهش نیستم!

خندید ... بلند و پر صدا، سام با لحنی محتاط گفت:

– هی بچه ها، دعوا نشه خواهشا!

کیارش عقب نشست و روی مبل دوباره جای گرفت:

– هستی آقا پسر ... هستی! رفتارت دقیقا عین خودشِ ... نمی خوای قبول کنی به ما ربطی نداره!

رمان بازار
romanbazar.ir

لعنت به این بغضی که چسبید بیخِ گلوم، بی محلی های ترانه کم بود، نیش و کنایه های کیارش هم اضافه شده بود ... برادری که هیچ وقت فکر نمی کردم اینطور تو روم بایسته، صدام لرزید وقتی داد زدم:

– من شبیه اون بابات نیستم!

وقتی که در محکم پشت سرم بسته شد توجهی نکردم به صدای زدن های میران ...

من شبیه علیرضا نبودم ... من شبیه اون مرد نبودم!

من فقط ترسیده بودم!

***

دوباره دست کشیدم به پیشونی ام ... مغز در حالِ انفجارم، دچار یخ زدگی هم شده بود ... هوای سرد زمستون رحم نکرده بود حتی به سری که دوباره دردمند شده بود ...

کلید رو چرخوندم و در رو باز کردم ... خسته بودم، خیـلی!

فکر نمی کردم پدر شدنم این همه دردسر داشته باشه! طوری که حتی یادم بره باید خوشحالی می کردم و شکری به درگاه خدا!

اهورا روی تشک مخصوصش، خوابیده بود روی زمین، کنارش زانو زدم، خم شدم و پیشونیش رو بوسیدم ... ولی این خم شدن مساوی بود با موجی از درد که از مخچه شروع شد و تموم سرم رو در برگرفت ... آخی کردم ... بی حال روی زمین کنار پسرم دراز کشیدم ... تازه تونستم ترانه رو ببینم تکیه زده به در آشپزخونه، نگاهم رو به موهای فرق شده اش دادم و لب زدم:

– سلام عزیزدلم ... خسته نباشی ...

چیزی نگفت ... سرم رو کج کردم:

– قرار بود من حرف نزنم ... نه تو!

تبسمی رو که می رفت روی لبش بشینه، خفه کرد! اخم جاخوش کرد بین ابروهای نازنینش ...

به پهلو چرخیدم و به اهورا نزدیک شدم ... بوی تنش، بوی بهشتِ بچه گانه اش مستم کرد ... حداقل کمی کم شد از دردم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

به نیم رخش زل زدم ... این پسر چه سرنوشتی داشت؟ بزرگ که می شد، وقتی می فهمید فرزندخونده اس، چه فکری می کرد؟ چه واکنشی نشون می داد ... بی اختیار گونه اش رو بوسیدم ...

نقی زد و سرش رو تکون داد ... نیرویی تو تنم نمونده بود برای خندیدن یا حتی لبخندی کوچک!

صدای سرد ترانه باعث شد نگاهی بهش بندازم، بالای سرم ایستاده بود:

– نکن! بد خواب میشه!

نیم خیز شدم و مچ دستی رو که ازم دور می شد گرفتم، بوسه ای نشوندم روی رگش:

– هر کاری بگی میکنم ... ولی باهام حرف بزن!

دستش رو عصبی پس کشید ... به زحمت بلند شدم و دنبالش راه افتادم ... نشست پشتِ میز و کارد به دست گرفت ... پیازی بین انگشت هاش نشست و نگاهم رفت پی تکه هایی که روی هم توی ظرف تلمبار می شدن ...

سرم رو رویِ میز گذاشتم:

– درد می کنه ترانه ... سرم درد می کنه!

دست کشیدم بین موهام:

– ریشه های موهام دلشون تنگ شده واسه اینکه لمسشون کنی ...

از پایین به چشم های سرخش نگاه کردم:

– بگی بمیر، میمیرم ... ولی اینطوری ازم دوری نکن!

سخت و سنگی گفت:

– یه مسکن بخوری خوب میشی!

بلند شدم، پشت صندلیش ایستادم و سایه انداختم روی تنش:

– مسکن من تویی!

صورت جلو بردم که با دسته ی کارد کوبید روی گونه اش، زیادی خشن شده بود:

– بهت گفتم بهم نزدیک نشو ... نمی فهمی؟

گوشه های چشم هام می سوخت، از شدت باز شدنشون! کارد رو روی میز انداخت و داد زد:

– بهت میگم نزدیکم نشو لعنتی ... باهام حرف نزن ... نمی خوام مسکنت باشم ... نمی خوام اصن صدات رو بشنوم ... به درک سرت درد می کنه ... به درک حالت خوب نیست! من چی کار کنم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای گریه ی اهورا که بلند شد دوید توی سالن ... مات و متحیر خیره به جای خالیش ... چه حالی داشت ترانه؟ مگه چه کرده بودم باهاش که هیچ طوری کوتاه نمی اومد؟ مگه چه قدر عذابش داده بودم که اینطور تاوان می گرفت؟

هق هق های ترانه هم که قاطی شد با جیغ های اهورا تن خسته ام رو به سالن کشیدم ... پسرکمون رو بغل کرده بود، سرش رو تو گردن باریکش فرو کرده بود و شونه هاش می لرزید ...

با زانو زمین خوردم کنارش ... درد سرم هر لحظه بیشتر می شد ولی درد چه معنی داشت وقتی سه نفر از عزیزترین های زندگیم داشتن گریه می کردن؟ ترانه، اهورا و بچه ی توی راهم! بچه ای که اشک هاش بسته بود به اشک های مادرش همونطوری که تغذیه اش بسته بود به مادرش!

دست هام رو دور شونه اش که پیچیدم بدون امتناع خزید توی آغوشم ... سر گذاشت روی سینه ام، بوسیدم فرق سرش رو:

– جونم عزیزم ... جـــونم ... گریه نکن ... گریه نکن ... بمیرِ کیان که دلیلِ گریه هات ...

صدای خفه اش رو از جایی نزدیکِ قلبم شنیدم:

– خدا نکنه ...

دست کشیدم روی سر اهورا، سر خم کردم و زیر گوشش گفتم:

– تو چرا گریه می کنی هلوی بابا؟

با چشم های پر اشک و سرخ خیره ام شد ... معلوم بود بدجور از خواب پریده ... بوسیدم پلکش رو که گرمای نفس ترانه رو رویِ پیشونی ام حس کردم ... و بعد نرمی ای نشست روی شقیقه ی پر از دردم ... آروم گفت:

– ببخشید!

سر پیش بردم که انگشت روی لبم گذاشت:

– نه ... الان نه ... هنوز دلخورم ازت ... هنوز دوست ندارم بهم نزدیک بشی ...

پیشونی تکیه زدم به پیشونیش:

– دِ بی انصاف دارم هلاک می شم!

تلخ شد:

– همه ی شما مردا فقط به همون فکر می کنین ...

بی رمق خندیدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– به کدوم؟

چشم غره رفت:

– همون!

ابرو بالا انداختم:

– کدوم؟

اهورا پرید بین حرفامون:

– بـــــو و و و و و!

با چشم اشاره زدم به پسرکم:

– بیا ... اینم اعتراض کرد!

دوباره چونه اش لرزید:

– سرت خیلی درد می کنه ... نه؟

فقط بهش خیره موندم ... زن بودن و مادر بودن به معنای تمام برازنده ی چشم های خوشرنگش بود ... دست کشید به سرم:

– برو بخواب برات یه مسکن بیارم ...

اهورا غرغر کرد، نگاهش کردم، خیره شد تو چشم هام و دوباره نامفهوم چیزهایی گفت، دلم دست وپاش شل می شد وقتی لب و لوچه ی آویزونش رو می دید ... به آغوش کشیدمش، ترانه رو رها کردم و گفتم:

– همین که کنارم باشی خیلیِ!

تن رو تخت که انداختم، اهورا که روی سینه ام خوابوندم و خیره شدم به چنگ زدنهاش به تنم یک چیزی توی دلم جشن راه انداخته بود! انگار سلول های تنم داشتن می رقصیدن از خوشی ... ترانه پرچم سفید نشون داده بود ... صلح کرده بود!

چند لحظه بعد زانو زد کنار تخت و قرصی کف دستم گذاشت ... چشم هام میخ شده روی صورتش، بلعیدم و آبی هم روش!

لیوان رو که به دست گرفت، نگاهی به اهورا کرد و گفت:

– می خوای بخوابی بذارش کنارت ... اینطوری می افته ...

خواستم حرفی بزنم که دوباره اخم کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

– در ضمن، هنوز نمیخوام صدات رو بشنوم!

سلول های تنم رو منهدم کرد! همگی سرجاشون نشستن و پرچم سیاه رو بالا آوردن ... تو دلم، بدون مهربونی ترانه عزا بود!

***

خمیازه ای کشیدم و در رو به عقب هل دادم ... خسته از یک روز پر کار نگاهم رو توی خونه چرخوندم ... ترمه روی مبل اهورا به بغل به خواب رفته بود ... کنارشون زانو زدم ... بوسه ای روی موهای گیس شده اش و بعد روی ابریشم های پسرکم زدم ... قامت راست کردم و دنبال ترانه گشتم ... توی آشپزخونه اثراتش بود، غذای پخته شده ولی خودش نبود!

دکمه های پیراهن باز کردم و به سمت اتاق رفتم ... در رو که باز کردم با دیدنش که خم شده بود و دست روی شکم داشت هل شده قدم هام رو بلند کردم و روبروش زانو زدم:

– ترانه؟ خانمی؟ چی شدی؟

نفسش رو به سختی بیرون داد و دستم رو پس زد:

– خوبم!

بلند شد و من مثلِ جوجه اردک به دنبالش راه افتادم:

– مطمئنی خوبی؟ چرا دلت رو گرفته بودی؟ درد می کنه؟ خوبی؟ بچه خوبه؟ مشکلی نداری؟

ناگهان ایستاد و دست هاش رو رویِ سینه ام گذاشت:

– خوبم! خواهشا سوهان مخم نشو!

با لب های آویزون نگاهش کردم که راه آشپزخونه رو در پیش گرفت ... برگشتم توی اتاق و پیراهن از تن بیرون کشیدم ولی دلم آروم و قرار نداشت!

کلافه موهام رو به چنگ کشیدم و دلم پام رو به حرکت وا داشت سمتِ آشپزخونه!

حق داشت! ترانه باز دست به شکم گرفته، دستِ دیگه تکیه به میز، خم شده بود ...

نگران نزدیکش شدم:

– چرا لج می کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سر بلند کرد، صورتش در هم بود:

– میگم خوبم!

پرخاش کردم، دستِ خودم که نبود:

– از من متنفری، با بچه ی خودت هم مشکل داری؟!

بغض کرد ... چونه اش لرزید، کنارش ایستادم و دست هام رو دورش پیچیدم:

– از کِی اینطوری شدی؟

جمع شد بین بازوهام:

– از سر ظهر ... کیان؟ بچه ام طوریش نشه ...

نگران هدایتش کردم سمتِ سالن:

– مشکلت چیه؟ لک دیدی؟ هان؟ چی شده قربونت برم؟

ترمه پریده از خواب با ترس گفت:

– چی شده آبجی؟

انقدر بزرگ شده بود که بفهمه یک چیزی درست نیست!

سر تکون دادم:

– هیچی نیست عزیزم ... می تونی مراقب اهورا باشی تا ما بریم و بیایم؟

چشم هاش دو دو میزد، ترانه چنگ زد به ساعدم:

– نمی خواد کیان ... ترمه نمی تونه!

رنگش پریده بود ... مُهر محبت نشوندم روی شقیقه اش:

– یعنی چی نمی خواد؟ خدای نکرده تو یه چیزیت بشه چی کار کنم؟

ترمه، دست کشید به سر اهورا:

– می تونم کیان جون ... می خوای آبجی رو ببری دکتر؟ من می تونم مواظب اهورا باشم ...

ترانه مظلوم جمع شده بود توی آغوشم ... رمق نمونده بود به تنش ... از کِی درد داشت و منِ پر مدعا بی خبر بودم ازش؟!

به زحمت لباس به تنش کردم ... با لب هایی لرزون گفت:

– کیان؟ جوجه چیزیش نشه ... هان؟ خوبه دیگه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند زدم بهش ... با کلی شک و تردید:

– چیزی نیست قربونت برم ... یه دردِ طبیعیِ!

و توی دلم فریاد کشیدم که تو چه می دونی از زنِ باردار؟

مدام لب می گزید و دستم رو می فشرد و من به سختی لباس به تنش می کردم ... داشت با تمام قوا تلاش می کرد که فریاد نزنه ... و هر لحظه دلم خالی تر می شد با دیدن پلک هایی که روی هم می فشرد ...

توی ماشین که نشست صداش رو رها کرد ... دست می کشید روی شکمش و اسمم رو فریاد می زد ... دوست نداشت اهورا و ترمه بترسن ... این دختر کِی انقدر بزرگ شده بود توی زندگی؟

به سرعت می روندم ... دست گذاشت روی دستی که دنده رو مشت کرده بود ... نفس نفس زنان گفت:

– نترسیا ... هیچی نیست ... خب؟ نترس!

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

دلم می خواست بلند و تلخ بخندم ... چی تو سر کوچیکش می گذشت؟ چی؟!

نگاه به جلو خیره، سر کج کردم، دستش رو بالا آوردم و بوسه نشوندم روی پوستِ سردش:

– تو خوب باش ... من از هیچی نمیترسم ... از هیچی!

حیاط بیمارستان که شد محل توقف ماشین، در رو که باز کردم و روی دست هام گرفتمش ... نگاهش رو دیدم خیره به صورتم ... آروم گفت:

– نترس ... خب؟!

بغض به گلوم چنگ زد ... نالیدم:

– چرا اینطوری می کنی آخه؟

لب پایین رو به دندون گرفت ... سرش رو به سینه ام چسبوندم ... خدایا، قرار نیست که ازم بگیریشون ... قرارِ؟!

***

دست کشیدم به موهاش و خسته رو به سامیار نگرانِ پشتِ خط گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– خوبه ... فعلا خوبه ... کی به تو خبر داد؟

صداش می لرزید:

– ترمه وقتی دیر کردین ترسید ...

پلک ترانه لرزید ... خم شدم و دستی رو که آنژیوکت بهش وصل بود، بوسه زدم ...:

– اهورا و ترمه خوبن؟

پوفی کرد:

– خوبن ... بیدار شد بهم اس بده ... خب؟!

آهی کشیدم و دست کشیدم روی ابروهاش:

– باشه ... شیر خشکِ اهورا تو کابینتِ بالایِ یخچالِ ها، اگه دیر وقت بیدار شد، شیر درست کنین بهش بدین بخوره ... اگه بد خواب شد، شکمش رو بمالی راحت می خوابه ...

باشه ای گفت و بعد از خداحافظی ای کوتاه، تماس قطع شد ... خیره ی صورت رنگ پریده اش موندم ... اگه چیزیش می شد چه به روزم می اومد؟

اگه بچه ی از راه نرسیدمون از بین می رفت، چطور می تونستم با خودم کنار بیام؟

چه می کردم با دلی که لرزید تا پزشک از اتاق بیرون بیاد و با اخم بگه فشار عصبی باعث دردهای ترانه اس؟

چشم های خسته ام رو بستم ... شانسِ من بود که بخشِ زنان پر بود و تختی نبود برای بستری شدنِ ترانه و همین باعثِ موندنِ من شده بود کنارِ همه ی زندگیم!

انگشت هاش رو به بازی گرفتم که صدای گرفته اش باعث شد پلک هام از هم فاصله بگیره:

– کیانم؟

دلم پر پر زد با میمی که چسبوند ته اسمم! از جا پریدم و خیمه زدم روی تخت:

– جونِ دلم عزیزم؟ خوبی؟

هق زد و قطره ای اشک راه گرفت روی گونه اش:

– جوجه ام!

تلخ خندیدم:

– مگه مرغی شما؟

نفس هاش منقطع بیرون می اومدن:

رمان بازار
romanbazar.ir

– شرمنده ات شدم آخر؟ لجبازیم بیچاره ام کرد؟

انگشت هام نشست روی لبش:

– نه عزیزم ... نه خانمم ... نه ... بچه ات هم خوبه ... خوبِ خوب!

می تونستم حرکت لب هاش رو زیر دستم حس کنم:

– خدا رو شکر ...

نوازش کردم موهاش رو تا آروم بگیره ... بد جور ترسیده بود!

آروم که گرفت، گونه اش که کمی رنگ گرفت، آهسته گفت:

– کیان؟

خیره ی تارهای بیرون زده از کلاه بیمارستانش گفتم:

– هوم؟

صداش لرزید:

– ازت متنفر نیستم ها ...

اخم کرده نگاهش کردم:

– هوم؟!

سر کج کرد:

– گفتی ازت متنفرم ... نیستم ... فقط لج کردم باهات ...

زمزمه وار پرسیدم:

– چرا خانمم ... واسه چی؟

کمی اخم کرد و دستش رو آروم کشید روی شکمش:

– مطمئنی حالش خوبه؟!

دستم نشست روی دستش:

– آره ... خوبِ خوب ... فقط یه کم عصبی شدی لج کرده باهات!

ابروهاش بالا رفت، خندیدم:

– چیه؟ فک کردی فقط خودت بلدی لج کنی؟

ملحفه رو بیشتر روی تنش کشیدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– من که خونه نبودم، واسه چی عصبی شدی؟

زبون روی لب کشید:

– وقتی یادم اومد بدونِ صبحونه رفتی ... از دست خودم عصبانی شدم ... بعد هی خودخوری کردم ... هی ... خب مرور کردم روزای گذشته رو ... تا به خودم بیام، دیدم ... دل درد داشت می کشت منو! همه اش می ترسیدم بچه ... بچه ... سقط شده باشه!

و گریه اش شدت گرفت!

لبه ی تخت نشستم و آروم صداش زدم ... اما دست هاش شدن پوشش برای صورتش ... مچ دستش رو گرفتم:

– هی ... دختره! ... هی!

با لب های جلو داده نگاهم کرد:

– تموم شد ... خب؟ تموم شد ... این یه نشونه بود برامون که انقدر همه چیز رو کِش ندیم ... هم من اشتباه کردم ... هم تو ... بیا دیگه بهش فکر نکنیم ... ما دوتا بچه داریم ... یکی هنوز تو راهِ و اون یکی یه عالمه سال جلوش داره که باید مراقبش باشیم ... بیا فراموش کنیم این چند روز رو ...

بعد از کمی مکث، خیره به مردمک های دوست داشتنیش لب زدم:

– می بخشی من رو؟

آهسته و عمیق نفس گرفت و گفت:

– ازم دلخور شدی چون گریه می کردم و می گفتم مادر بچه ات شدم ... می دونی چرا گریه می کردم؟

کمی خودش رو بالا کشید و باز چهره در هم کشید:

– من فقط ترسیدم کیان ... از حرف مردم، از شکِ تو ... نمی دونم چرا ... انگار همه ی چیزهایی که شنیده بودم یهو هوار شد سرم ... بی دلیل ... به خدا بی دلیل ... ترسیدم از اینکه اهورا رو ازم بگیرن ... همین ... به خدا همین ...

لبخند نشست روی لبم، فاصله ها رو که برداشتم برام دیگه هیچی مهم نبود ... ازش دور شدم و آروم گفتم:

– مهم نیست ... دیگه مهم نیست ... یه چیزایی یادمون رفته بود ... اینکه این بچه ای که تو شکمِ توئه، هدیه اس ... داشتیم دستی دستی هدیه مون رو از بین می بردیم ... حالا که هست، سالمِ بی خیال لج و لجبازی شیم ... قبولِ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

انگشتِ کوچیکِ دستِ راستم رو جلوش گرفتم ... با چشم های اشکی، صورت گُر گرفته و لبی باز شده به لبخندی ضعیف خیره شد به انگشتم ... کمی بعد که کوچیک ترین عضوِ خانواده ی دست هامون با هم گره خوردن، صدای خنده هامون پیچید توی اتاق ... همین بود، من همین رو می خواستم ... این خنده های دوست داشتنی رو!

***

آب دهن اهورا که روی دستم ریخت چشم هام رو باز کردم ... سرش کج بود و گونه اش کشیده شده بود روی بازوم ... جای ترانه خالی بود و اخم هام با دیدن پتوی کنار زده شده توی هم رفت ... سر کوچیک اهورا رو روی بالش گذاشته، خم شدم و تی شرت رو از پای تخت برداشته و راهی سالن شدم ... نوری که از آشپزخونه بیرون می زد، مثه شیرینی های هانسل و گرتل من رو به سمت ترانه هدایت می کرد ... پشت به من بود، صداش زدم، برگشت، با دیدنش ابروهام بالا پرید!

چشم های گرد، انگشت اشاره توی دهان و شیشه ی مربای آلبالو توی دست!

با بهت گفتم:

– چی کار داری می کنی؟

انگشتش رو بیرون کشید و آب دهن فرو داد:

– هوم؟ هیچی!

نزدیکش شدم، سر پایین انداخت ... شیشه از دستش کشیده و دست زیر چونه اش گذاشتم:

– خانمی، ویارت گرفته بود؟!

دوباره صورت از دستم کشید:

– اوهوم ...

سرم رو خم کردم ... صورتش گلگون بود ... خندیدم و پیشونیش رو به سینه ام چسبوندم:

– ای جانم ... بمیرم واسه تو و جوجه ات و ویارت!

با انگشت روی بازوم خط انداخت:

– خدا نکنه ... کیان؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چونه روی سرش گذاشتم:

– هـــوم؟

بعد از کمی مکث گفت:

– مربام رو بده بخورم!

خنده ام رو قورت دادم:

– نمیدم!

مظلوم نگاهم کرد:

– بده دیگه ... بچه امون مثه تو میشه ها!

ابروی راستم رو بالا فرستادم:

– مگه من چمه؟!

شیشه رو از دستم قاپید و ریز ریز خندید:

– هیچی! شیشه ام رو میخواستم!

و بعد دوباره انگشت توی شیشه فرو برد وبا لذت توی دهن کشید ... چشم هاش رو بست و من با نهایت محبتی که می تونستم به اون و بچه ی تو راهمون داشته باشم خیره اش شدم ... با لبخند ... تا اینکه اهورا باز آژیر کشیدن رو از سر گرفت!

پسرک چشم نداشت لحظه ای با مادرش تنها باشم ... از هفته ی پیش که ترانه از بیمارستان مرخص شد، هر لحظه ای که ممکن بود عاشقانه ای بینمون رخ بده با هوشیاری اهورا، این فرصت از منِ بینوا گرفته شد!

سری به اتاق زده و با دیدن صورت سرخ از گریه اش محکم توی آغوشم جاش دادم ... همین که گرمای تنم رو حس کرد دست از گریه برداشت، دست کوچیکش تی شرتم رو به چنگ کشید ... دوباره به آشپزخونه برگشتم ... ترانه شیشه شیر رو به دستم داد و دوباره به شبیخون زدن به شیشه ی مربا ادامه داد ...

اهورا روی پام نشسته بود و هر چند لحظه بین خواب و بیداری مکی به شیرش میزد!

ترانه فارغ از خوردنِ مربا، زبون روی لب کشید:

– چه قدر مزه داد کیـان!

اهورا توی خواب آهسته گفت:

– بو و و و و!

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش رو بوسیدم:

– تو هم که کلا همه چی رو بو می بینی!

چشم باز کرد و بلند تر و با لحنی عصبی گفت:

– بو و و و و!

دست کشیدم روی شکمش که بخوابه و دست از سرِ این بویِ ناشناس برداره!

نیم ساعت بعد تو تاریک و روشن اتاق نشسته بودم و به خونواده ی کوچیکم نگاه می کردم ... به ترانه ای که صورتش کنارِ صورتِ اهورا بود و انگشتِ شستش توی دستِ تپلِ پسرکمون ...

پتو رو تا شکم ترانه بالا کشیدم که تا روی پای اهورا رسید ... ریه هام عمیق پر و خالی شدن ... این زندگی من بود ... همین هایی که توی تخت بودن!

***

یک ماه بعد ...

– خـــُب! اینم شازده پسرتون ... سالمِ سالمِ!

چشم های گرد شده ی من و ترانه خیره بود به مانیتور ...

با تعجب گفتم:

– پسرِ؟

دکتر خندید:

– بله ... چهار ماهش هم هست!

رو به ترانه گفتم:

– من کِی چهار ماه پیـش ...

که دست هاش نشست روی لبم:

– کیـــان!

قهقهه ی دکتر اتاق رو پر کرد ... ترانه سرخ شد و لباسش رو مرتب کرد ... کاش دکتر نبود و من می تونستم به خوبی شادی ام رو با ترانه شریک بشم! ولی فعلا باید کمی، تنها کمی خودم رو نگه می داشتم!

رمان بازار
romanbazar.ir

دست پشتِ کمرش گذاشته و کمک کردم توی تخت بشینه، دکتر عینک به بینی زد:

– اوضاع خوبه ... فقط ترانه جون باید بیشتر مراقب خودش باشه ... هنوز مثه اینکه کمی عصبیِ ...

نگاهی به ترانه کردم که لب گزید و چشم هاش پر شد ... پوفی کردم:

– بله خانم دکتر ... شما که از قضیه ی اهورا خبر دارین؟ کم کم اون موعدِ شش ماهه داره نزدیک میشه و ترانه مرتب استرس داره که نکنه بچه رو ازمون بگیرن!

دکتر با مهربانی خیره ی ترانه شد:

– عزیز دلم ... دختر خوبم ... شما انقدر به اون کوچولوی دوست داشتنی محبت کردین که هر کسی که نگاهش بهش بیفته متوجه این موضوع میشه ... تو علاوه بر اهورا یه بچه ی دیگه هم داری که خیلی خیلی خیلی بهت وابسته اس ... کوچکترین تنشی که تو حس می کنی تو روح و روان اون بچه تاثیر میذاره ... آروم باش ... به خدا توکل کن و مطمئن باش اهورا پیشتون میمونه ...

ترانه دست کشید زیر چشمش:

– می ترسم! می ترسم ... یه ترسی افتاده به دلم که ...

لب هاش رو به هم فشرد ... بی توجه به حضور دکتر، دست هام رو دورِ شونه اش حلقه کردم و سرم رو به گوشش نزدیک:

– خانمی؟ باز شروع کردی؟ من که بهت گفتم هر کاری بتونم انجام میدم که اهورا پیشمون بمونه ... از چی میترسی آخه؟

پچ پچ کرد:

– دکتر اینجاست! کله رو ببر اونور!

خنده ام گرفت و سر پایین انداختم تا چشمم نخوره به زنی این روزها بیشتر از حتی خودِ ما از وضعیتِ بچه هامون خبر داشت!

نیم ساعت بعد دوش به دوش هم از مطب خارج شدیم ... پیامکی برای کیارش فرستادم ... به دقیقه نکشید زنگ زد:

– هـــان؟ چیه؟ تحفه ی عمو چیه؟

خندیدم:

– پسرِ!

رمان بازار
romanbazar.ir

فریادِ خوشحالیش رو حتی ترانه هم می شنید و لبخند می زد ... شیرین!

ترانه با ابرو اشاره زد، گوشی رو فاصله دادم:

– هوم؟

با گونه هایی سرخ شده گفت:

– بهش بگو توت فرنگی یادش نره!

با لبخند و چشم هایی که خیره ی صورتش بود، پیام رو به کیارش رسوندم ... چشمِ کشداری نثارم کرد، برادر گلخونه دار به درد همین روزها می خورد!

تماس رو قطع کردم و در ماشین رو برای ترانه باز کردم:

– دوست دارم هر چه زودتر بریم خونه!

خندید:

– چرا؟

شیطنت موج می زد توی وجودم:

– خب یه کم خوشحالی باید بکنیم که ... نه؟

پررویی حواله ام کرد و بلافاصله مشتی به بازوم ... خندیدم ... انقــدر خندیدن توی زندگیم راحت شده بود که انگار نه انگار من مردی بودم که زندگیم توی سیاهی غرق بود ...

اما کمی بعد ترانه خیره به روبرو و غرق در فکر شد ... دستم رو روی دستش نشوندم:

– بلوط؟

پلک زد ولی نگاه از نقطه ای که مردمک هاش ثابت بودن برنداشت:

– اهورا میمونه دیگه ... نه؟

چطور می تونستم بهش ثابت کنم که دلیلی نیست که اهورا بره؟:

– آره عزیزم ... میمونه ... این چه حسیِ که تو داری؟ ما هیچی براش کم نذاشتیم ... نه عاطفی، نه جسمی نه مالی ... پس چرا انقدر می ترسی؟

دستش لرزید، بیشتر فشردمش، صداش هم از دستش پیروی کرد:

– نمیدونم ... نمیدونم کیان!

رمان بازار
romanbazar.ir

ساکت موندم ... چیزی نداشتم بهش بگم ... این روزها تمام سعیِ منِ بی عرضه برای آروم کردنش نتیجه ای نداشت ... کافی بود لحظه ای تنهاش می ذاشتم که رنگ از رخش بپره و خیره به اهورا اشک بریزه!

تلفن که زنگ خورد دوباره نگاه بهش دادم ... سام بود ... با لبخند گفتم:

– بیا ... فک کنم اهورا مخشون رو خورده!

گوشی رو از دستم قاپید و روی آیفون گذاشت ... سر و صدای بچه ها فضای کوچیک اتاقک ماشین رو پر کرد، سامیار با خوشی گفت:

– به مهدکودک ما خوش آمدید! چی شد؟ جوجه چیه؟

ترانه با بغض خندید:

– پسرِ ... فک کنم مثه داداشش شیطون باشه ...

صدای جیغ و سوت نشون از این داشت که جمعشون جمع بود ... جیغ های گلاویژ و خنده های هیوا رو می شد از بین اون همه سر و صدا تشخیص داد ... تکیه زدم به صندلی و نگاهم رو دوختم به همسرم ... به کسی که این روزها بچه هاش نقشی پررنگ توی زندگیش داشتن ... حتی پررنگ تر از من!

پلک هام رو لحظه ای بستم و از ته دل از خدا خواستم حتی درصدی شانس برای تحقق ترس ترانه وجود نداشته باشه، چون حتی من هم لحظه ای زندگی رو بدون حضور پسرکی که این روزها لثه هاش می خارید برای جوونه زدن دندون، نمی تونستم تصور کنم!

ترانه:

دستی به صورت عرق کرده ی اهورا کشیدم و شیشه رو از لب هاش فاصله دادم ... هنوز مک می زد!

آروم پیشونی اش رو بوسیدم ...

با صدای سام سرم رو بلند کردم:

– ای جان ... چه مظلوم خوابیده ... ولی حیف که ایستگاه آخر!

انقدر غرق صورت پسرکم بودم که متوجه گذشت زمان نشدم، تشکری کردم رو به سام گفتم:

– امیدوارم کیان موافقت کنه!

ابروهاش بالا پرید:

– مگه قرارِ کیان بگیردش؟

اخم کردم که خندید، پیاده شد و در رو برام باز کرد ... آروم اهورا رو به دستش دادم، رو به فرشته گ...

رمان بازار
romanbazar.ir

– ببخشید مزاحم شدم ...

لبخند زد:

– این حرفا چیه؟ اتفاقا خوشحال شدم ... دوست داشتم منم یه کمکی بهت کرده باشم ...

سام همونطور که به سمتِ در می رفت گفت:

– کیسه ی داروهاش رو برداشتی؟

نگاهی به کیفم کردم، کلید رو برداشتم و در رو باز کردم:

– آره داداش ... بدش من حالا ...

آروم سر اهورا نشست روی شونه ام ... غری زد، زیر لب گفتم:

– جونم عزیزم ...

سام با لذت خیره ام بود، با حرکت سر ازش پرسیدم " چیه؟ "

آهسته گفت:

– خواهر کوچولوی من رو ببین ... چه قدر بزرگ شده ... حالا دو تا بچه داره!

خم شدم و پیشونیم رو بوسید وزمزمه کرد:

– خانم شده! بزرگ شده ... ای جانم ...

صدای نق نق اهورا بلند شد ... سام زیر گوشش گفت:

– داییتم، خُلِ! نذار بابات بیاد طرفش، نه من!

خندیدم ... مشتِ کوچیک اهورا رو بوسید و رفت ... رفتنشون رو به تماشا نشستم انقدر که محو شدن توی خیابون اصلی ...

پسرکم داشت دندون درمیاورد وکمی بد خلق بود ... شبا مدام گریه می کرد و هر چیزی به دستش می رسید توی دهن فرو می کرد، هر چیزی حتی گوشِ کیانمهر رو وقتی تو آغوشش بود و سرش کنار صورتِ پدر!

امروز که بیقراری کرد تصمیم گرفتم سری به پزشک کودکان بزنم ولی به جای کیانمهری که سرش شلوغ بود از کارهای شرکت؛ با برادرم تماس گرفتم ...

با دیدن ماشین پارک شده ی کیان لبخندی زدم ... برگشته بود ...

کیفم رو روی مبل پرت کرده و اهورا رو به اتاقش بردم و قبل از رسیدن به اتاق بچه نیم نگاهی به اتاق مشترکمون کردم ... خوابیده بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

اهورا رو که توی تختش گذاشتم و بوسه ای روی سرش نشوندم، دلم راه کج کرد سمتِ اتاقی که شاهد شیطنت های عاشقونه مون بود ...

کتش پای تخت افتاده، پای راست آویزون از تخت و دکمه های پیراهن باز، با لب هایی که از هم فاصله داشتن خوابیده بود ...

خیره شدم به صورتش ... دو ماهِ سخت رو پشت سر گذاشته بودیم ... از خبرناگهانی بارداریِ من تا بدخلقی های کیان و لجبازی های من ... ولی همه چی گذشته بود جز یک چیز!

ابروهایِ مشکیش توهم گره خورده بود، دستم رو از لایِ دکمه های باز پیراهنش فرو بردم و گذاشتم رو قلبش ... دستم سرد بود و من چه ساده فکر میکردم خوابش انقدر عمیقِ که متوجه نمیشه!

کیان کی سنگین خواب بود که این دوم بارش باشه؟!

چشمهای نقره فامش که تو نگاهم گره خورد، آروم سر لغزوندم بین بازو و بدنش ... نمیدونم چرا تاب و توان خیره شدن تو چشمهایِ پر محبتش رو نداشتم ...

دست گرمش روی دستم، روی قلبش جا گرفت، صدای گرفته اش رو شنیدم:

– کجا رفته بودی بلوط کوچولو؟!

نیم خیز شد وکمی عقب کشید، به تخت تکیه زد و من رو هم همراه خودش بالا برد ... دست می کشید روی موهام ... دست کشیدم روی قلبش، نوازشِ قلبِ این مرد فقط و فقط حق مسلمِ من بود ... هیچ احدی هم، حق نداشت دست بکشه بهش!

زمزمه کردم:

– اهورا واسه خاطر دندوناش بی قراری می کرد ... بردمش دکتر!

لبهاش نشست روی دستم:

– خسته نباشی خاتونم ... ببخشید ... هیچ وقت کمک دستت نیستم ...

خندیدم ... بهترین موقعیت بود برای جلب رضایتش:

– کیـــــان؟

خندید:

– جـــون کیان؟ هواییم نکن دختر، جوجه ات دست و پام رو بسته ...

کمی لبم رو کش دادم، دستم رو بیرون کشیدم و نشستم، زبون روی لب سابیدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– میگم تو ... تو برای کیارش ... خب ... کسی رو در نظر گرفتی؟

ابروهاش رو کمی بالا داد:

– نه ... چطور؟!

دستم دکمه های پیراهنش رو به بازی گرفت:

– خب ... ببین ... پیمان رو که میشناسی؟

و دلم قهقهه می خواست! مگه می شد کیانمهر مردی رو نشناسه که هنوز هم که هنوز بود حساسیت داشت نسبت بهش؟

همچنان ساکت موند، پوفی کردم و گفتم:

– پروانه!

متعجب گفت:

– هان؟!

از دیدن چشم های درشت تر شده اش دلم قنج رفت، دست کشیدم روی پلکش:

– میگم پروانه! خواهر پیمان ... دختر خوبیِ!

داشت توی ذهنش می گشت ... مگه کیان چند بار روی پروانه دقت کرده بود که خصوصیاتش رو به یاد داشته باشه اما ...

– همون که پای راستش یه کم محدودیت حرکت داره؟

اخم کردم:

– مگه چیه؟ دختر به اون خوبی، به اون خانمی؟

اخم کرد:

– چیه؟ چون داداشم، مامان باباش بالا سرش نیستن باید بره با یکی مثه پروانه ازدواج کنه؟

مات و مبهوت خیره اش موندم ... انگار فهمید حرفش به مذاقم خوش نیومده که پوفی کشید:

– ای خدا بگم چیکارت نکنه کیارش ...

دستم رو گرفت و خیره شد توی چشم هام:

– آخه چرا فک کردی پروانه به دردِ کیارش می خوره؟

دلخور از حرفی که زده بود دست پس کشیدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– مگه چشه؟ دختر به این خوبی، به این خانمی ... حالا چون یه کم پاش سخت خم و راست میشه نباید ازدواج کنه؟ مگه داداش تو چی داره؟

خندید ... انگشت اشاره اش رو روی گونه ام کشید:

– ای جان ... چه حرصی هم میخوره ... من شرمنده ... بد حرف زدم ... ولی خب ... اون پیمان ...

دردش رو فهمیدم:

– آهان! تو با پروانه مشکل نداری، با داداشش مشکل داری ...

لب هاش رو روی هم فشرد، موهای پشت دستش رو نوازش کردم:

– تو هنوزم گیری سر پیمان؟ با اینکه می دونی مثه سام دوستم داره؟

لب جلو داد:

– مثه سام نه ... دِ لامصب فک می کنه تو واقعا خواهرشی! آنچنان روت غیرت داره دوست دارم گردنش رو بشکنم! از سام سخت تر می گیره! همه اش هم می خواد تو رو از من دور کنه!

به مردِ بهونه گیرِ کوچیکم خیره شدم! هیکلش درشت بود ولی به موقع از یک بچه ی دو ساله هم کم سن تر می شد!

خندیدم:

– خب من کنارش بزرگ شدم ... همیشه همینطوری بوده!

نگاه بدی کرد به من و گفت:

– الان که دیگه بچه ی من توی شکمتِ که نباید انقدر غیرت داشته باشه ... ولش کنی شبا میاد پشتِ در اتاق خوابمون میشینه!

دستم روی دهنم نشست از تخس بازی هاش! که صدای خنده ام اهورا رو بیدار نکنه ... محو صورتم زمزمه کرد:

– چه قشنگ می خنده ...

هنوز که هنوز بود، صورتم سرخ می شد از عشقی که موج می زد توی نگاهش ...

نفس عمیقی گرفت، دستی به موهاش کشید و گفت:

– با کیارش حرف می زنم ... اونه که باید رضایت بده ... پیمان راضیِ؟ اعصاب ندارم واسه داداشم هم بامبول در بیاره ها!

رمان بازار
romanbazar.ir

راضی بود ... مزه ی دهنش رو گرفته بودم ... کیارش رو دیده بود، راضی بود ... ولی مساله ی اصلی عروس و داماد بودن ...

بلند شد و دکمه های پیراهنش رو کاملا باز کرد:

– خب حالا دکتر چی گفت؟

دکمه های مانتوم رو باز کردم:

– هیچی ... یه سری دارو نوشت ... گفت طبیعیه!

شلوار راحتی به تن کرد و گفت:

– خسته نباشه! زحمت کشید ... اینو که منم می دونستم ... راستی!

با ذوق و شوق جلوم نشست، چشم هام گرد شد از حرکاتش! دست گذاشت روی شکمی که کمی خودنمایی می کرد:

– ای جونم ... گنده شده!

دست کشیدم به موهاش، با چشم هایی که موجِ خوشحالی نشسته بود توش گفت:

– من چطوری صبر کنم تا به دنیا بیاد ...

بعد انگار چیزی یادش اومد:

– واسه اهورا دندون گیر خریدی؟

سر تکون دادم با لبخند! لبخندی که دنیایی لذت نشسته بود پشتش به نظاره ی ساعات شاد زندگیمون ...

سر گذاشت روی زانوم:

– خوردنی میشه وقتی داره گاز می زنه بهش!

آروم پوست سرش رو لمس کردم، باز داشت فکرِ لعنتی مثل خوره می افتاد به تنم ... فکری که هر چه قدر سعی می کردم فرار کنم از دستش، باز دنبالم می کرد ...

لب هام رو فشردم:

– کیان؟

خمیازه ای کشید:

– هوم؟

چونه ام لرزید:

رمان بازار
romanbazar.ir

– چیزی نمونده ها ...

سر بلند کرد، نگاه توی صورتم چرخوند:

– عزیـــزم ...

دست هام رو گرفت، بوسه ای نشوند روشون:

– باز شروع کردی؟ خوب بودی که الان!

سری تکون دادم و دست کشیدم پای چشم هام:

– هیچی ... ولش کن ... میمونه دیگه ... میمونه ... کِی با کیارش حرف می زنی؟

درموندگیم رو فهمید، وقتی که بازوهای گرمش مامن تنِ لرزونم شدن، صدای با محبتش رو شنیدم:

– تو جشنی که میگیریم واسه موندنِ اهورا پیش خودمون!

نگاهش کردم، چشم هاش پر شده بود:

– از همین امروز میرم دنبال برنامه های جشن ... به کیارش هم میگم میوه هاش رو خودش بیاره ... هر چی باشه عموشِ!

مردِ من هم ترسیده بود ... هر روز که نزدیک تر می شدیم بیشتر نگران می شد ...

چشم هام رو باز و بسته کردم:

– می مونه ... اهورا برای همیشه می مونه!

***

اشک هام بند نمی یومد، به کیانمهر درمونده که جلوم زانو زده بود هم توجهی نمی کردم ...

چنگ زدم به پیراهنش ... صدام توی گلو خفه شده بود از شدت بغض ...

چشم های کیان سرخ بود ... دست کشید روی گونه ام:

– بسِ ترانه ... بسِ! خب ... کشتی خودت رو ... به فکر بچه ات باش حداقل!

تنش رو به سمتِ خودم می کشم ... دست هاش رو دورم میپیچه ... هق میزنم:

– کیـ ... کیـان ... کیـان ... اهـ ... اهورا!

دست هاش روی بازوم اتوبان باز می کنن:

رمان بازار
romanbazar.ir

– جونم؟ باشه ... باشه ... آروم باش ...

سرم رو توی سینه اش پنهان می کنم، نفسم رو رها می کنم و به دنبالش بغضم رو:

– تموم شد ... تموم شد ... اهورا ... تموم شد ...

دست هاش صورتم رو از اشک پاک می کرد ولی مگه این قطره های لجوج بند می اومدن؟

صورتم چسبید به گلوش، آروم زیر گوشم زمزمه کرد:

– هیـش ... خب ... آروم ... آروم ...

دست هام محکم دور کمرش گره خوردن:

– اهـــــورا ...

خندید:

– بابا یه دقیقه تنهاییم ها ... حالا اون آژیر نمی کشه تو صداش کن ...

ولی به جای خنده ام، هق هق گریه هام توی اتاق پیچید ... دیگه کلمه ای نگفت، آروم تنش رو تاب داد و کم کم گریه هام بند اومد ...

با پیراهنش بینی ام رو پاک کردم و گفتم:

– تموم شد ... آخیـش ...

خندید و بینی ام رو کشید:

– از اول هم می خواستی بینیت رو با پیراهنم پاک کنی دیگه ... آخیش تموم شد؟

خندیدم، لرزون:

– یعنی دیگه همیشه پیش ما می مونه؟

دست کشید زیر چشم هام و نمشون رو گرفت:

– آره ... همیشه ... دیگه شناسنامه اش به اسمِ ماست ...

تقه ای به در خورد:

– بابا، کیان از اون زنت فاصله بگیر ... این اهورا از بس مشت کوبید به دک و دهنم، دندونام ریخت! منو با تو اشتباه گرفته!

سر پایین انداختم و کیان خنده کنان رو به کیارش پشتِ در گفت:

– الان میایم!

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمکی نثارم کرد، آرامش داشتم ... اهورا شده بود بچه ی خودمون ... حالا دیگه اسم من و کیانمهر به عنوان پدر و مادر اهورا ثبت شده بود ...

کیان دست به گوشواره ام برد و شروع به بازی باهاش کرد:

– من نمی فهمم تو خوشحالی گریه می کنی، ناراحتی گریه می کنی ... کم مونده بود این دفعه هم سوء تفاهم بشه!

لبخندی زدم، صداش زمزمه شد زیر گوشم:

– یه آبی به دست و صورتت بزن مامان خانم ... شازده پسرت بیتابِ آغوشتِ!

پلک هام رو به معنی تایید باز و بسته کردم ... توی ساحل آرامش نشسته بودم و آفتاب می گرفتم!

***

اهورا رو از کمر نگه می داشتم ولی هُل می زد برای رفتن توی آغوش میعادی که با چشم و ابرو به خنده اش می انداخت ...

صدای خنده توی خونه پیچیده بود، هر کسی گوشه ای نشسته بود و گوش کسی رو به کار گرفته بود ... خوب بود! همه چیز سر جاش بود ... میوه های تازه ای که حاصل گلخونه و باغ کیارش بود، غذاهای دستپخت مامان، فرشته و هدیه؛ شیرینی هایی که میران زحمتش رو کشیده بود و تزیین خونه ای که کارِ دستِ کیان بود ...

نمی دونم سامیار چی گفت که صدای خنده ی همه رو به هوا برد!

لبخند زدم به خوشیشون، صدای سوگل باعث شد بهش نگاه کنم، با چشم هایی پر از خوشی گفت:

– بخور زن داداش!

و با سر به ظرف توی دستش اشاره کرد ... چشم هام برق زد:

– لواشک!

و با لذت لواشکِ لقمه ای رو توی دهنم گذاشتم ... اما نگاهم خیره به دری بود که کیان و کیارش در حال گفت و گو بودن ... نگاهم رو به سمتِ پروانه ای چرخوندم که با کیمیا گرمِ صحبت بود ... لبخند زدم و دوباره تکه ای توی دهنم انداختم!

رمان بازار
romanbazar.ir

امیدوار بودم همه ی برنامه هام درست در بیاد ... دوست داشتم امشب همه چیز خوب پیش بره ... همه چیز! دوست داشتم امشب خنده های کیان رو از همیشه پر رنگ تر ببینم!

هم به واسطه ی سر و سامون گرفتن کیارش و هم به خاطرِ ...

صدای باز شدن در اتاق و دیدن چهره ی گرفته کیان باعث شد که ظرف لواشک رو به دست سوگل داده و به سمتش برم که بهم اشاره می زد ...

در اتاق اهورا رو باز کرد و زودتر از من داخل شد ...

در رو پشت سرم بستم و با نگرانی گفتم:

– چی شد؟

دست کشید روی اخمش:

– هیچی ...

زبون روی لب کشید و ادامه داد:

– ببین ... خب ... آروم باش ها ... جبهه هم نگیر ... خب؟

لب برچیدم و تای ابرو بالا دادم:

– داداشت طاقچه بالا گذاشت؟

لب گزید، چونه خاروند:

– میگم ... میگم ... می تونی ...

لب هاش رو با تمام قوا کش داد:

– می تونی یه موقعیت جور کنی با هم حرف بزنن؟

گیج گفتم:

– هان؟

مهربون نگاهم کرد، شالم رو روی سرم مرتب کرد:

– باهاش حرف زدم ... یه کم اول بد خلقی کرد، ولی بیشتر که باهاش صحبت کردم، از خصوصیات پروانه گفتم ... کم کم راضی شد ... ولی اول می خواد باهاش حرف بزنه ...

بشکن زدم:

– اون با من ...

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم هاش رو توی صورتم چرخوند، دستش رو پشت کمرم گذاشت و وادار به حرکتم کرد:

– ترانه؟

شونه به شونه اش به سمت در رفتم:

– هوم؟

دستم که روی دستگیره ی در بود رو محکم گرفت:

– من اگه تو رو نداشتم چی کار می کردم؟

به چشم های براقش خیره شدم، لبخند زد، مهربون:

– همیشه بمون پیشم ... باشه؟

مچ دستش رو بالا آوردم و مهر کردم رگ های بیرون زده اش رو:

– بودم به بودتِ ...

در رو باز کردم و با نگاه سنگینش که بدرقه ام می کرد سمتِ پیمان رفتم، مشورتی کردم، اجازه اش رو به موافقت مادرش موکول کرد ... دایی اجازه ی دخترش رو به دستِ برادرش سپرده بود ... می دونست پیمان انقدر عاقل هست که خیرِ خواهرش رو بخواد ... زندایی که راضی بود ... بنابراین راه گرفتم سمتِ پروانه که کنار کیمیا و هدیه می گفت و می خندید ... دستش رو گرفتم و گفتم:

– یه لحظه باهام میای؟

هدیه سری تکون داد و چشمکی زد ... خبر داشت! ابرو بالا انداختم ... ریز خندید، کیمیا لب روی هم فشرد تا نخنده ... چشم هاش برق می زد! همه راضی بودن از این وصلت ... به قولِ مامان، کُفو هم بودن! ... پروانه گیج گفت:

– کجا؟

دستش رو کشیدم ... کمی سخت بود پا به پام بیاد ... به سمتِ در هلش دادم:

– یادته گفتم یه برادر شوهر دارم؟ کیارش رو میگم ... دیدیش دیگه؟

سر تکون داد، لبخند زدم و دست کشیدم روی بازوش:

– یادته گفتم یه خواستگار داری؟

کمی اخم کرد، ایستاد:

– خب چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

در رو نشون دادم:

– برو باهاش حرف بزن ...

با تعجب گفت:

– چی؟

نفس عمیقی گرفتم، مردمک چشم هاش می لرزید، آروم گفتم:

– برو حرف بزن ... مردِ متین و موقریِ ... بعضی اوقات شوخی میکنه، سر به سر میذاره ... ولی فوق العاده با شخصیتِ ... پیمان و مامانت هم در جریانن ... برو ...

با تردید گفت:

– ترانه ...

صدای کیان رو از پشتِ سرم شنیدم:

– برو پروانه جان ... خیالت راحت ... یه کم باهم حرف بزنین که اگه قبولش کردی دیگه رسما مزاحمتون بشیم ... اگر هم قبول نکردی حرفی نیست، همیشه عزیزی ...

نگاهش کردم، دست به سینه ایستاده بود، نزدیکش شدم و دست انداختم توی بازوش:

– برو پری جونم ... ترس نداره که!

کیان خندید:

– غلط بی جا کرد بگو خودم گوشش رو میکشم!

پیمان از یک قدمی ام غرید:

– اشتباه کرد خودم گردنش رو میشکنم!

کیانمهر نگاهی چپ به پیمان کرد:

– مگه من مُردم که دست بلند کنی رو داداشم؟

پیمان پوزخندی زد:

– منم نمردم که کسی به خواهرم بد نگاه کنه ...

قبل از اینکه کیانمهر حرفی بزنه صدام رو کمی بالا بردم:

– پسرا بسه! پروانه برو تو تا اینا خون و خونریزی راه نینداختن!

رمان بازار
romanbazar.ir

پروانه شرمگین سر به زیر انداخت و داخل اتاق شد ... اما پیمان و کیان مدام برای هم پشت چشم نازک می کردن و چشم غره نثار هم می کردن ... خنده داشت نبرد این دو مردِ گنده اون هم کلامی ... نه؟

کیان که برگشت توی سالن، به سام نزدیک شدم:

– چی شد؟

به ساعتش نگاه کرد:

– میرسن ... تو راهن!

نفس راحتی کشیدم ... آخرین برنامه ی امشب بود، شاید هدیه ای به کیانمهر ... خیلی وقت بود جز تماس تلفنی ازشون خبری نمی گرفت ...

صدای زنگ در که اومد، سام با صدای بلند گفت:

– اومدن!

در رو که باز کرد نگاه دوختم به کیانمهر ... انقدر درگیر خودم و زندگیمون کرده بودمش که از بهترین دوست هاش غافل شده بود!

کیانمهر:

با لب هایی فاصله گرفته از هم به مهمون های تازه رسیده خیره بودم ...

رحمان خنده کنان گفت:

– چته؟ مگه روح دیدی؟

دستی به گردنم کشیدم:

– شما؟

رحمان، طاها، آزیتا و نرگس ... حتی توی فکرم هم نمی گنجید که امشب ببینمشون ... دوستانی که روندِ تند زندگی آنچنان من رو غرق خودش کرد که حتی ملاقات های گاه به گاهمون هم از یاد رفت ... طاها و رحمان رو توی آغوش گرفتم ... دلم مالامال از خوشی بود ... ترانه رو می دیدم با چشم هایی ستاره بارون ... لب زدم:

– دوست دارم!

پلک زد ... با سر به پشت اشاره کرد:

– هنوز هست!

رمان بازار
romanbazar.ir

سربرگردوندم ... گریه کنان گفت:

– نامرد!

زمزمه کردم:

– کیـان؟

روی زانو نشستم و دست باز کردم ... سرش نشست روی سینه ام ... با بغض گفت:

– مگه نگفتی همه اش میای من رو ببینی ... پس چی شد؟

سرش رو بوسیدم:

– شرمنده اتم ...

گردنم رو بوسید:

– دیگه فراموشم نکن ... خب؟!

دست هام صورتِ گردش رو قاب گرفتن ... معلوم بود سرِ حالِ! معلوم بود زندگی با پدر و مادر بهش ساخته ... چشم هاش دیگه کدر نبود، برّاقِ برّاق!

پیشونیش رو بوسیدم:

– دلم برات تنگ شده بود ...

و سرش رو توی گردنم فرو کردم ... از کِی تا حالا سر نزده بودم به پسرم؟ مگه پدرش نبودم؟ مگه اسمی که صداش می زدن رو من انتخاب نکرده بودم؟

پس چی شد؟ انقدر زندگی نامردِ؟ که عزیزانت رو به همین راحتی فراموش می کنی؟

شب برام مثلِ روز روشن شده بود با دیدن افرادی که مدت ها بود رونده بودمشون پسِ ذهنم!

خوش آمدی به پدر و مادر کیانمهر گفتم ... راهِ آشپزخونه رو در پیش گرفتم ... همزمان هم توت فرنگی می خورد و هم شربت درست می کرد ... دست هام پیچک شد دورِ تنش:

– می دونی هر لحظه دیوونه ترم می کنی؟

صورت به صورتم ایستاد:

– دارم خوبی هات رو جبران می کنم ...

خندیدم، فاصله ها رو پر کردم ... دستش نشست توی موهام ... آروم گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– ازت به خاطر همه چی ممونم کیان ... همه چی! به خاطر اهورا، به خاطر بچه ای که بهم دادی ... به خاطر این دوستای خوب ... به خاطره این خونواده ی مهربون ... همیشه مدیونتم!

***

اهورا روی پام نشسته بود، بوسه ای به سرش زدم، نگاهم رو توی سفره می چرخوندم تا چیزی کم نباشه، چشم هام گیر کرد روی صورتِ گرفته ی میران ... چش بود این برادر که با تمام تلاشی که به کار می برد برای خوش بودن باز هم چشم هاش نشون می دادن که چیزی نشاطش رو زندانی کرده؟
کیارش که معلوم بود پروانه رو پسندیده مدام می خندید و سر به سر میران می ذاشت ولی برادرِ کوچکتر به زحمت به لب هاش طرح لبخند می داد ...
با صدای ترانه که مدام تعارف می کرد به مهمون ها؛ نگاه خیره ام رو از میران برداشتم ...
چه قدر لذت داشت شنیدن این همه سر و صدا توی خونه ای که روزی دیوارهاش فریاد سر می دادن ولی به زحمت می شد پژواک صدای آدمی رو شنید ...
با احساس خیسی و گزیدگیِ انگشت شستم نگاهم رو به اهورا دادم، به زحمت خم شده بود و انگشتم رو توی دهان فرو برده بود و با تمام قوا گاز می زد!
خندیدم ... دستم رو بیرون کشیدم ولی باز هُل می زد برای رسیدن بهش ... مدام از کمر به پایین خودش رو تکون می داد ... شونه هاش رو بوسیدم:
– بشین هلو ... چه قدر وول می خوری!
شروع کرد به حرف زدن به روش خودش:
– بو و و ... بو و ... فوز!
کلمه ی جدید به کار می برد این روزها! زیادی شیرین شده بود ... چرخوندمش، روبروی صورتم نگهش داشتم، لپ سرخش رو بوسیدم ... خندید ... لثه ی بی دندو ... چشم هام گرد شد، صدام بالا رفت:
– تـــرانه!
همه دست از خوردن کشیده و با ترس نگاهم می کردن ... چونه اش رو بوسیدم:
– ترانه، دندون!

رمان بازار
romanbazar.ir

محکم توی آغوشم فشردمش، کیارش قاشق به دست توی هوا، گفت:

– دیوونه شده؟

ترانه با ذوق نگاهم می کرد ... فهمیده بود حرفم رو ... قاشقش رو توی بشقاب پرت کرد و با نهایت احتیاط از جا پرید و به سمتم اومد ... سرش کنار سرم قرار گرفت، خیره شدیم به صورتش ... هنوز می خندید!

ترانه با شوق و بغض گفت:

– دندونش در اومد ... دندونش در اومد مامان!

تبریک ها رو نمی شنیدیم، خنده ها رو نمی دیدیم ... چشممون فقط پسرکی رو می دید که با تمام قوا می خندید و دندون تازه نیش زده اش رو نشونمون می داد!

***

نمی تونستیم پسرکمون رو از خودمون جدا کنیم تا مباد تب کنه و خبردار نشیم ... بالشت کوچیکش رو بین بالشت هامون جا دادم ... سمتِ چپش جا گرفتم و به کیانمهر نگاه کردم که سمتِ راستش نیمه خوابیده و نیمه نشسته خیره به صورتش بود ...

موهای اهورا رو کمی با نوک انگشت مرتب کردم و خیره به پلک های کوچیک و مژه های برگشته اش کیانمهر رو مخاطب قرار دادم:

– به چی فکر می کنی؟

دراز کشید و دستش رو دور اهورا پیچید:

– به خنده هاش ... انگار واقعا یه فرشته اس ...

آروم پیراهن مردونه اش رو از تن بیرون کشیدم و آستین های سرخودِ تابم رو مرتب کردم:

– انقدر نگاهش نکن ... بیدار میشه ...

چشم هاش رو قرض داد به صورتم ...:

– خیلی عادتِ بدی داره ...

پتو رو رویِ هر دوشون کشیدم:

– اصن من نمیفهمم چطوری می فهمه کسی داره نگاهش می کنه!

رمان بازار
romanbazar.ir

آروم خندید ... اهورا توی خواب زیر لب غری زد، کیانمهر جونمی گفت و پیشونیش رو بوسید ... سر روی بالشت جا دادم:

– با کیا حرف زدی؟

خمیازه ای کشید و دست کشید روی موهام و گفت:

– آره ... بیشرف دلش رفته ...

خندیدم:

– حالا چرا بیشرف؟

به پهلو شدم و تو تاریک و روشن اتاق چشم دوختم به مردِ زندگیم، چشم های خمارش رو بست:

– نمی دونی با چه هیجانی حرف می زد از پروانه ... اصن به چشمش نیومده مشکلش ... می ترسم کار دستمون بده با این هیجان ... حواست به دخترداییت باشه! هر چه زودتر باید بریم خواستگاری ...

کمی پلک هاش رو فاصله داد:

– پری چی؟

لبخند زدم و مشتِ اهورا رو نوازش کردم:

– اونم راضی بود ... داداشت دلش رو برده!

خواب داشت نگاهش رو ازم می دزدید ... دستش نشست روی شکمم:

– جوجه ... اذیتـ ... اذیتت نمی کنه ...

و قبل از اینکه جواب بدم خوابید ... اما من بیدار موندم و خیره به صورتش، به مردی که همه ی زندگیم بود نگاه کردم انقدر که بالاخره چشم های من هم سنگین شد ...

***

زبون روی لب کشیدم و خیره به تلویزیون دستهام نوازش می کرد شکمم رو ... غر زدم:

– آخه یه وقت فک نمی کنن یکی حامله اس دلش می خواد؟

وقتی مردِ بازیگر جوجه رو به نیش کشید چشم هام رو بستم ... صدام رو بالا بردم:

– کیـان!

رمان بازار
romanbazar.ir

سراسمیه و با سر و صدا به سالن اومد:

– هان؟ چی شد؟ چیه؟

لب جلو دادم:

– جوجه!

جلوی پام زانو زد و بانگرانی گفت:

– جوجه چی؟ چش شده؟ خوبه؟ درد داری؟ داره به دنیا میاد؟

لب و لوچه جمع کردم:

– بابا جوجه! جوجه کباب ... زنگ میزنی بیارن؟

مات نگاهم کرد ... اخم کردم و دست جلوی صورتش تکون دادم:

– کیان؟ خوبی؟ ناهار که درست نکردم ... پس زنگ بزن جوجه بیارن ... باشه؟ هوس کردم ...

سر پایین انداخت ... حس می کردم گرفته شد ... زمزمه کرد:

– باشه ...

بلند شد، تکیه زدم به مبل و آروم گفتم:

– خودت هم جوجه می خوری دیگه؟

نیم نگاهی کرد به من و دستم که روی شکمم رفت و آمد می کرد:

– نه عزیزم ... من نمیتونم بخورم ...

ابروهام بالا پرید ... چرا هیچ وقت نپرسیدم ازش؟ آهانی گفتم و با نهایت کنجکاوی پرسیدم:

– راست میگیا ... کیان؟ تو چرا هیچ وقت کباب نمیخوری؟

تلخندی زد، دستی به موهاش کشید و گفت:

– بی خیال ... مخلفات چی میخوای؟

بلند شدم، ناراحتش کرده بودم؟

روبروش ایستادم و نگاه به چشم های گریزونش کردم ... شماره رو که گرفت دستم مچ دستش رو تصاحب کرد:

– زنگ نزن ...

زبون روی لب کشید:

– چرا؟ نزدیکِ ناهارِ ... تا بیارن ساعت دو شده ها ...

رمان بازار
romanbazar.ir

فشار دستم رویِ مچِ مردونه اش رو زیاد کردم:

– زنگ نزن ... اول جوابم رو بده بعد ... من چه جور زنی هستم که سه سال و اندی دارم باهات زندگی می کنم و یه بار ازت نپرسیدم که چرا لب به کباب نمیزنی؟ چرا همیشه در میری از زیر خوردنش؟ چطوری؟ چطوری با لذت کباب رو میخورم و اونوقت مردِ من با شنیدن اسمش اخم می کنه؟ هان؟

دستش نشست روی لبم، آروم زمزمه کرد:

– عزیز دلم ... نمی خوام حرص بخوری ... چیز مهمی نیست!

اما لجبازی توی وجودم جوونه زده بود، پا به زمین کوبیدم:

– چرا! هست ... هست که خیلی وقته حتی بوی کباب اذیتت می کنه ... کیان؟ بهم بگو چیه؟ هان؟

پوفی کرد و پیشونیم رو بوسید:

– الان وقتش نیست ...

بازوش رو چنگ زدم:

– بگو!

هورمون های بارداریم، روحیه حساس و سمجم باعث شد که زل بزنم توی چشم هاش ... چرا یک بار از خودم نپرسیدم چی باعث میشه کیانمهر همیشه در بره از خوردن لذیذ ترین غذای ایرانی؟

لبخندی زد کمرنگ:

– میشه بی خیال شی؟

چونه بالا انداختم:

– نه ...

پوفی کرد و گفت:

– ناراحتت می کنه ...

سر کج کردم و آروم گفتم:

– نگی و ندونم بیشتر ناراحت میشم ...

هدایتم کرد سمتِ مبل، نشستم و باز روبروم زانو زد ... دست هام رو گرفت:

– ترانه؟ هیچ وقت شده واسه اینکه به خاطر گشنگیت مجبور شدی التماس کنی از خودت متنفر بشی؟

گنگ و سوالی نگاهش کردم ... چونه اش لرزید:

رمان بازار
romanbazar.ir

– من متنفر شدم ... تا سر حد مرگ از خودم بدم اومده ... نذار بگم ترانه ... خب؟ بی خیال ...

دست هام صورتش رو محاصره کردن:

– فک نمی کنی حرف بزنی سبک می شی؟ تا الان مگه نگفتی از خاطره های تلخت؟ آرومتر نشدی؟ حرف زدن خیلی بار دلِ آدم رو سبک تر می کنه ...

سر تکون داد، خیره شد به روبرو و من خیره ی برج های دیدبانی نقره ای رنگش شدم که عجیب گرد و خاک گرفته بود ... دست راستم رو گرفت و آروم گفت:

– خاطره ی تلخ کم ندارم ... ولی از نبودنِ بی بی و زخم خوردن خیلی کم خاطره دارم ... چون همیشه بود ... همیشه کنارم بود ...

آهی کشید و من ساکت موندم تا خالی کنه دلِ پُرِش رو ...

آهسته گفت:

– بیست و چند سال پیش ... یه بچه ی هشت ساله بودم ... یه روز ... یه روز مثه همه ی روزایِ زندگی ام تنها بودم ... بی بی نبود! ... یه سیزده به در ... بی بی از دو روز پیش رفته بود خونه برادرش تا با عزیزی که یه هفته قبل ترش رفته بود، برگردن ... تو اون دو روز ...

نگاهم کرد، نگاهش درد داشت ...:

– تو اون دو روز، یه لقمه غذا بهم ندادن ... اصن حواسشون به بودن من نبود!

دستی به پیشونی اش کشید، باز یک ماجرای دیگه، باز یک درد دیگه و من کِی قرار بود بشم مرهم همه ی این دردها؟ کِی قرار بود مهرِ خاتمه بزنم به خاطره های تلخش؟ کِی قرار بود بشم تمبر و غم هاش رو بریزم توی پاکت و بندازم توی صندوق پست تا ارسال بشه به درک و ذهنش رو آزاد کنه؟

پوفی کرد و سخت ادامه داد:

– سیزده به در اون سال بارون بود ... خوب یادمِ، بارونش خیلی شدید بود ... نتونستن برن بیرون ... بدجورگشنه ام بود ... دو روز بود هیچی نخورده بودم جز یه تیکه نون و پنیر که دزدکی از آشپزخونه و از زیر دست نازی برداشته بودم ... بی بی من رو سپرده بود دستِ یکی از خدمه ... خدمه ای که نازی ظهرِ همون روز مرخص اش کرد! ... اون روز سیزدهشون رو تو حیاط به در کردن ... تو آلاچیق ... جوجه و گوشت قرمز کباب میکردن ... عطرش پیچیده بود تو خونه ... بدجور دلم ضعف میرفت ... گفتم ... گفتم میرم بهشون میگم یه تیکه بهم بدن ... خب گشنه ام بود ...

رمان بازار
romanbazar.ir

صداش بغض دار و سنگین شد، بغضی که سرایت کرد به چشم هام ... تا همینجاش هم میدونستم سرانجام خوبی در انتظارِ این خاطره نیست ...:

– من حتی اجازه نداشتم به چترهاشون دست بزنم ... چترخودمم شکسته بود ... زدم به بارون ... خیسِ خیس شدم ... تو همون چند متر ... انقدر ضعف داشتم که یه ربع طول کشید اون مسیر چند متری رو رفتن ... دست و پام سرد بود ...

سکوت کرد و من ... من کاری نمیتونستم بکنم جز اینکه دستش رو بگیرم ... پنجه تو پنجه اش فرو کردم ... و با انگشت اشاره ام، پشت دستش رو نوازش!

لبخند تلخی زد که زود محو شد ... صداش بد می لرزید، بد بغض داشت، امان ازاین بد ها:

– وقتی رسیدم دم آلاچیق ... صدای خنده هاشون، به لبم خنده آورد ... گفتم منم قبول میکنن ... ولی ... ولی یه لحظه هم فکر نکردم وقتی حامیِ همیشگی ام رو نداشته باشم بدتر از همیشه باهام رفتار می کنن ...

هر چه قدر تلاش کرد نتونست اون قطره ی سمجِ کنارچشمش رو نگه داره، غلطید رو گونه اش و رد نوازش گذاشت، آه کشید که تا ته قلبم رو سوزوند:

– به بابام گفتم ... گفتم که گشنمه بابا ... یادم رفت نباید بهش بگم بابا! بهش گفتم دو روزه هیچی نخوردم ... به من یه تیکه میدین؟ ...

نگاهم کرد، زیرچشمش ورم کرده بود از فشاری که تحمل می کرد، رگ گردنش بیرون زده بود و من دلم ضعف میرفت برای گردن سرخ شده اش:

– تحقیر شدم تران! بدجور تحقیر شدم ... وقتی خنده هاشون رو میدیدم ... وقتی می دیدم که نازی با لذت داره می خوره و من دلم ضعف میره ... انقدر که پاهام سست شد و همونجا نشستم ... انقدر که گریه کردم واسه یه لقمه غذا ... دِ لعنتی چرا نذاشتی ساکت بمونم؟

صدای هق هق من وکیان باهم تو فضای اتاق پیچید ... چه وقت گریه ام گرفت که نفهمیدم؟

بی اراده دستم رو دورگردن کیان انداختم و سرش رو به شکمم چسبوندم ...

بعد از مدتِ کوتاهی صورت عقب کشید و لب هاش رو به هم فشرد، با پشتِ دست صورتش رو خشک کرد ... نفس نفسی زد و بعد گفت:

– حالا که گریه ات دراومد راحت شدی؟ حالا که بعدِ این همه مدت اشکم رو دیدی راضی شدی؟

چشم های متعجبم رو بهش دوختم و زمزمه کردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– کیانمهر؟

عصبی از جاش بلند شد:

– امروز میشینم جلوت کوفت میکنم ببینم دست برمیداری از نبش قبر خاطراتِ من؟

با صدای بلند غذا رو سفارش داد و بعد در اتاق رو به هم کوبید ... کارِ بدی کردم؟

من حامله بودم و حساس، پس چه به سر کیان اومد که اینطور پرخاش کرد؟

بغض کردم و مچاله شدم توی خودم ... حق نداشت اینطور برخورد کنه با منی که اگه اصراری هم کردم فقط برای آروم کردنش بود ...

صدای گریه ی اهورا که اومد، دست زیر بینی کشیدم و خسته و سنگین راهِ اتاقش رو در پیش گرفتم!

***

روبروم نشسته بود و اخم هاش انقدر مشغول معاشقه بودن که اصلا دوست نداشتن از هم فاصله بگیرن ... تکه ی جوجه ی سرد شده رو توی ظرف گذاشته و بلند شدم ... دیگه شوقی نبود، ذوقی نبود ... ویاری نبود!

هنوز قدمی دور نشده بودم از کنارش که مچ دستم رو قاپید و آروم پرسید:

– مگه گشنه ات نیس؟

آب دهان فرو دادم تا بغضم داد نزنه که دلم گوشه اش خرده شده از رفتارهای مَردم:

– نه ... دیگه نه ...

لبخندی خسته به لب زد و دست هاش صورتم رو در بر گرفتن:

– ببخشید عزیزم ... ناراحت شدی؟ من شرمنده ...

همین کافی بود تا چشم هام پر از آب بشه و لب هام بلرزه از بغض:

– چرا اونطوری کردی؟ مگه تقصیر من بود؟

دست هاش سرم رو سپردن به شونه هاش:

– ببخشید عزیزم ... یه لحظه از اون همه تحقیر حالم بد شد ... درکم کن ... کودکیِ نرمالی نداشتم که بخوام ازش حرف بزنم و بعدش بشینم و بخندم!

بوسه اش نشست روی موهام:

رمان بازار
romanbazar.ir

– هوم؟ حالا می بخشی خانم بهاریِ من؟

سرم رو دور کرد و نگاهش رو چرخوند توی صورتم:

– بخشیدی؟ هوم؟

سرم رو تکون دادم ... به همین راحتی! این بچه عجیب من رو هم بچه کرده بود!

غذا رو که گرم کرد نشست پیشِ پام ... تکه ای جوجه رو گذاشت توی دهنم و زمزمه کرد:

– بخور قربونت برم ...

لقمه رو جویدم و فرو دادم ... تردید داشتم ... من مگه می تونستم به همین راحتی بخورم وقتی از رازش خبر داشتم؟

با شک و دودلی تکه ای رو جلوی لب هاش گرفتم ... مردمک هاش گشاد شدن ... لب زدم:

– بخور ... واسه خاطرِ من ... از گلوم پایین نمیره وقتی ... وقتی اینطوری ... بخور عزیزم.

پلک روی هم فشرد و آروم لب هاش رو از هم فاصله داد ... اشک ریختم پا به پای قطره های دردی که نشست روی گونه اش ...

لقمه ی آخر رو که به خوردش دادم هق زدم:

– پس چطوری می بخشیشون؟ چطوری می خندی بهشون؟ چطوری خوبی باهاشون؟ وقتی این همه باهات بد کردن؟

خندید، تلخ:

– من خیلی چیزها رو نادیده میگیرم ترانه ... خیلی چیزها! چون اگه بخوام همیشه بهشون فکر کنم اولین کسی که نابود می شه خودمم ...

دست هاش صورتم رو پاک کرد:

– حالا هم با وجودِ تو، زهر ترین خاطره هام هم محو میشن ... مثه همین امروز ... چه قدر جوجه خوردن از دستت شیرینِ!

بین گریه هام، لبخند زدم ... پس تونستم؟ تونستم براش زنیت کنم؟

سرش نشست روی زانوهام و گفت:

– بودنت خوبه ... خیلی!

رمان بازار
romanbazar.ir

اما این حس چندان دوامی نداشت ... صدای زنگ همراه کیان که از توی سالن به گوش رسید ته دلم خالی شد از حس امنیت ... دست گذاشتم روی شکمم ...

نفهمیدم چی شد که پنج دقیقه بعد داشتم اهورا به بغل از زیر زبون کیان حرف می کشیدم:

– خب بگو چی شده؟ چی گفت آخه؟

پیراهن توی شلوار کرد و هراسون گفت:

– نمیدونم ... میگه شرخر اومده با حکمِ جلب وقتی دید نیست رفته سراغ علیرضا که از قضا میران هم اونجاست ... از بس فین فین کرد نفهمیدم چی میگه درست ... باید برسم خونه علیرضا ... اگه بگیرنش نمی تونم بفهمم چی شده ... قبل از اون باید برسم از میران حرف بکشم تا بتونم یه کاری بکنم زیاد اون تو نمونه!

سوییچ به دست، سرسری پیشونیم رو بوسید و رفت ... دویدنش رو از پشتِ پنجره به نظاره نشستم ... دوباره چه بلایی نازل شده بود؟

کیانمهر:

در حیاط رو که نیمه باز بود هُل دادم و دویدم داخلِ حیاط ... سوگل با هق هق صدام زد:

– داداش کیان ...

با بهت به منظره نگاه کردم ... چه خبر بود؟ نازیِ بی حال و میرانی که رنگ از رخ پریده نگاهم می کرد ...

ناباور ایستادم و گفتم:

– چه خبره اینجا؟

مردی غریبه نگاهم کرد:

– شما؟

اخم کردم و نزدیکتر شدم ... زیرِ بازوی نازی رو گرفتم و بلندش کردم و به دستِ سوگل سپردم ... اما انقدر هق زده بود که جون تو تنش نمونده بود، تشر زدم بهش:

– بگیرش دیگه!

با لب هایی لرزون مادرش رو بغل کرد که خیره شده بود به صورتم ... روبروی در ورودی ایستادم و گفتم:

– پسرِ این خونه ... شما؟

پوزخند زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

– چک دارم آقا ... پسرِ خونه، خونه باباتم بفروشین نمیتونین قرضم رو بدین ...

سرتاپاش رو از دیده گذروندم ... بینی جمع کردم و با تنفر گفتم:

– معلومه چه کاره ای ... این چه وضعیِ؟ مگه صاحاب نداره این خونه؟

خندید و به سرباز پشت سرش اشاره زد:

– میبینی سرکار؟ خبر نداره!

خیره شد به چشم هام:

– صاحابش رو بردن بیمارستان!

سردرگم به میران نگاه کردم که نزدیک بود قالب تهی کنه:

– چی میگه این؟

با صدایی لرزون گفت:

– بابا رو بردن بیمارستان ... میعاد هم باهاش رفت ... کیان! باید باهم حرف بزنیم ...

اما مرد غرید:

– حرف بی حرف ... حرفی هست توی پاسگاه ...

خواست مچِ میران رو بگیره که صدایی توی حیاط پیچید:

– دستت بهش بخوره قلمش کردم!

کیارش نفس نفس زنان کنارم ایستاد و سینه سپر کرد:

– دست بزنی به داداشم من می دونم و تو ... طلب داری که داشته باش، مغز که داری، نداری؟ بفهم توی خونه ی دیگری باید حرمت حفظ کنی ... افتاد احیانا؟

مرد نگاهش رو چرخوند بینمون و با پوزخند گفت:

– تو هم پسرشی؟ مردک چند تا توله پس انداخته!

میران از بین دندون های به هم چسبیده اش غرید:

– ببند دهنت رو عوضی!

و من این بین مخِ سرباز رو به کار گرفتم برای چند دقیقه وقت تا با میران حرف بزنم ... ممانعت می کرد و من نگاهم روی کیارش بود که با چشم و ابرو مطمئنم می کرد که حواس مرد رو پرت می کنه ... هوار هوارهاشون

رمان بازار
romanbazar.ir

حیاط رو پر کرده بود ... بالاخره سرباز رضایت داد ... میران رو گوشه ای کشیدم و مرد متوجه شد ولی دیر شده بود ... تند شروع کرد به حرف زدن:

– نفر اصلی این نیست ... یکی داره موش می دوئونه ... پیداش کن ... یکی تو شرکت خرابکاری کرده ... کلاهبرداری کردن ... دستکاری کردن مدارک رو ... نه من نه بابا این همه چک ندادیم ... یکی دیگه پشتِ این قضایاس ... کامران رو خبر کن ... اون یه چیزایی میدونه ... کیان ...

مردمک هاش لرزید:

– حواست به زن و بچه هام باشه ... خب؟!

بالاخره سرباز عاصی شد از فریادهای گوش خراش مرد و بازوی میران رو کشید:

– بریم آقا ... بریم!

میران با دست های اسیرش بازوم رو گرفت:

– تو رو خدا ... حواست به نازی هم باشه ... مراقبش باش!

شونه اش رو فشردم و در همون حال که هر دو مجبور به حرکت بودیم با فشارهای سرباز؛ گفتم:

– خیالت تخت ... خودم هواشون رو دارم ... میران ... چه قدر بدهی دارین؟

لب گزید، کم مونده بود گریه هاش رو ببینم ... میران طاقتِ این حقارت رو نداشت و رنگی که هر لحظه سفید تر می شد نشون از این حقیقت داشت:

– نمیدونم ... خیلی زیاد کیان ... خیلی زیاد!

لحظه ای آخر قبل از سوارشدن به ماشین مردِ طلبکار شونه اش رو بوسیدم:

– نمیذارم زیاد اون تو بمونی داداش ... قول میدم!

ماشین رفت و من موندم و کیارش ...

***

سوییچ رو روی میز انداختم و نگاهم رو تو فضای نیمه روشن خونه چرخوندم ... پوفی کردم ... تمام به در کوبیدن های من پاسخی نداشت ... علیرضایی که سکته رد کرده بود و سوگلی که مدام هق می زد ...

رمان بازار
romanbazar.ir

قدم هام رو آروم برداشتم و کنار تخت زانو زدم ... پیراهنم رو به بینی چسبونده بود و خوابیده بود ... بوسه ای به شقیقه اش زدم ... اهورا هم کنارش به خواب رفته بود و هر چند لحظه یک بار توی خواب چونه اش رو حرکت می داد ...

امشب نمی تونستم کنارشون باشم ... نمی تونستم باهاشون باشم ... با این کلافگی و حجم دردی که تو وجودم پیچیده بود، خوابشون رو آشفته می کردم ... دکمه های سرآستینم رو باز کردم و به سالن برگشتم ... روی مبل نشسته و سر بین دست هام گرفتم ...

صدای گریه ی سوگل هنوز توی گوشم بود، کلماتی که به زحمت از بین هق هق هاش می شد شنید:

– اومده بودن بابا رو ببرن ... هدیه خبرش رو داده بود ... بابا هر چه قدر سعی کرد میران رو راضی کنه که بره، نرفت ... همه اش می گفت برو تو می تونی بفهمی کارِ کیه ... ولی نرفت ... یارو اومد داد و بیداد کرد ... بابا حالش بد شد ... اون بین هم دیگه مشخص شد میران هم اینجاست ...

چنگی به موهام زدم ... اوضاع خرابتر از اونی بود که بشه تصور کرد!

چک های میلیاردی ... دستی به پیشونیم کشیدم و سر تکیه زدم به پشتی مبل:

– واااای!

رنگ پریده ی میران توی کلانتری به هیچ وجه کنار نمی رفت از جلوی چشم هام ...

کیارش که با سر و صورتی سرخ شده با کینه نگاهِ مردِ شرخر می کرد ...

دستی رو شونه ام نشست که از جا پریدم، ترانه با صورتی درهم گفت:

– چی شده؟ خوبی؟

کنارم نشست، چشم هاش منبع آرامشم بود ... لبخندی زدم به پف پلک هاش ... سرم روی شونه اش نشست که لب باز کرد:

– نمی گی چی شده کیان؟

دستش رو گرفتم:

– بگم که نگرانت کنم؟ خیلی خوش اخلاق بودم امروز!

دست چپم رو بالا گرفت و حلقه ام رو بوسید:

– بگو دیگه ... تا بیای دلم هزار راه رفت ...

چشم بستم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– همه چی به هم ریخته ... میران بازداشتِ، علیرضا بیمارستان ... نازی به زور خوابیده ... سوگل پریشونِ، میعاد کلافه اس ... او و و و ف!

چونه ام رو به دست گرفت و صورتش رو مماس کرد با صورتم:

– چی شده؟ الان کی پیشِ سوگل و میعادِ پس؟ پیشِ نازی؟

با زبون لبم رو خیس کردم:

– کیارش ... سارا و کامران هم اونجان ... ولی من نتونستم ... دلم طاقت نمی آورد ... فقط پیش تو آروم می گرفتم ...

اخم کرد:

– پس چرا اومدی بالا سرم و رفتی؟

خندیدم ... خسته و بی رمق:

– دلم نمی خواست بی خواب و آرومت کنم ...

دست نشست روی سینه ام و دکمه هام رو باز کرد:

– آرومت میکنم ... ولی اول لباس عوض کن ... من یه چایی دم کنم ... خب؟!

دستش رو گرفتم که داشت لباس رو از تنم در می آورد:

– بی خواب میشی ترانه ... خودت اذیت می شی ...

پیراهن رو روی دست انداخت و بلند شد:

– برو یه دوش بگیر ... رکابی نپوشی ها ... می چایی ... یه تی شرت تن کن!

اصلا این زن به حرفم نبود!

سری تکون دادم و گفتم:

– زن ذلیل تر از من پیدا کردی یه خبر بهم بده ...

تنم رو به آب سپردم تا شاید کمی از فکر این همه آواری که سرم نازل شده بود نجات پیدا کنم ...

من باید چی کار می کردم؟ چی کار می کردم برای اون خانواده؟ خانواده ای که من رو هیچ وقت نپذیرفت؟ علیرضا برام چی کار کرد که من راهی پیدا کنم برای نجات شرکتش؟ نازی چی کار کرده بود که بخوام شوهرش رو بهش برگردونم؟

اما میران ... میران رو باید چی کار می کردم؟ میرانی که کم مونده بود گریه کنه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

میرانی که لرزید بین آغوش کیارش؟

پوفی کردم و حوله دور تن خیسم پیچیدم ... روی تخت نشستم و خیره ی اهورا موندم ...

یعنی امشب محمد علی و هیوا بهونه ی پدرشون رو می گرفتن؟ یعنی امشب سوگل دلتنگ علیرضا بود؟ امشب میعاد چی می کشید توی بیمارستان؟ میعادی که سرسختانه ایستاد پای اینکه نمی خواد از بالای سر پدرش کنار بره ...

لباس به تن کردم و کنار اهورا دراز کشیدم که ترانه توی چهارچوب در ایستاد و زمزمه کرد:

- بیداری؟

نیم خیز شدم:

- آره جونم ...

دستش رو دراز کرد:

- بیا ... چایی آماده اس!

بلند شدم و پنجه به پنجه اش دادم ... نوازش های نامحسوس نوک انگشت هاش آرومم می کرد ...

چایی رو جلوم گذاشت و پچ پچ کرد:

- خوبی؟

دست هام حلقه شد دور لیوان:

- خوبم ...

قندی برداشت و جلوی لب هام گذاشت:

- می خوای چی کار کنی؟

نگاهم رو به مردمک های دوست داشتنیش دادم:

- چی رو؟

قند رو توی دهنم هل داد:

- علیرضا رو ... میران رو ... شرکتشون رو ...

لیوان رو به لبم چسبوندم:

- نمیدونم!

با قندون بازی کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

– هدیه چی شد؟

صداش بغض داشت ... مچ دستش رو گرفتم:

– منو نگاه؟ تران؟

چشم های پر از اشکش رو بهم دوخت:

– دلم براش میسوزه ... چطوری امشب رو بدون شوهرش سر کنه؟ چطوری آروم بگیره وقتی میران تو زندونِ؟

کف دستش رو بوسیدم:

– عزیز دلم ... زود درش میارم ... نمیذارم انقدر بمونه که هدیه دلگیر بشه ...

دست کشید پای چشم هاش:

– زن نیستی که بفهمی یه ساعت شوهرت دور ازت باشه، تو بند باشه، نتونه باهات حرف بزنه، دنیات تیره و تار میشه ... میدونم الانم خوب نیست ...

لبخند زدم به پاکی دلش:

– سارا پیششِ ... سوگل ... همه خونه ی علیرضان ...

نگاهم کرد ... آروم گفت:

– می دونی هر کاری کنی پشتِتَم؟

سرم رو تکون دادم، فنجون رو برداشت و چسبوند به لبم:

– بخور ... بعدش بگیر بخواب ... خب؟

فقط نگاهش کردم ... خدایا، ناراحتی یک دونه از فرشته هات رو پیشِ خودم نگه داشتم؟ نباش! من بدونِ فرشته ات، هیچی نیستم! هیـچی!

***

در که پشت سر آخرین کارمند بسته شد کیارش فریادی کشید و لگدی به صندلیِ کنارش زد ...

روی صندلی آوار شدم و پیشونیم رو ماساژ دادم ...

کنارم نشست و دکمه های پیراهنش رو تا روی سینه اش باز کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– فقط بدونم کدوم یکی از اینا اون عوضیِ ... زندگی رو زهرش می کنم ... به خاطر گریه ای که دیشب محمد علی کرد زندگی رو زهرش می کنم!

نگاهم رو دوختم به لکه ی تیره ی روی سرامیک ها و گفتم:

– اوضاع از این بدتر هم میشه ... باید از صاحبکارا وقت بگیریم ... یا نقشه ها رو بفرستیم شرکت ما تا بچه ها بتونن دیر یا زود تحویلش بدن ...

خسته نالید:

– حسین چی می گفت؟

بلند شدم و نگاهی محیط به هم ریخته ی اطرافم کردم:

– میعاد رو برده خونه، سام لطف کرده رفته بیمارستان ... برای نازی هم یه پزشک برده ... هر کاری کرد هدیه نرفته خونه ی باباش ... بچه ها رو برده خونه ی ما تا با کیمیا و ترانه مراقبشون باشن ... آخه ... آخه چطوری نفهمیدن یه نفر داره زیر آبشون رو می زنه؟

بلند شد و کتش رو چنگ زد:

– من که نمیفهمم ... شما که مهندسین باید بفهمین ... باید برم کلانتری ... یه سر به میران بزنم ببینم میشه یه طوری آوردش بیرون یا نه ... تو چی؟ کجا میری؟

سر تکون دادم:

– نمیدونم ... باید با کامران حرف بزنم ... دیشب هم میخواست یه چیزایی بگه که نتونست ... میرسونی منو؟

سر تکون داد ... نگاهم رو برای بارِ آخر به در و دیوار دوختم ... می تونستم زندگیشون رو نگه دارم؟ می تونستم ثابت کنم کینه توی دلم نیست؟

***

با دهانی باز خیره ی کیارشِ کلافه شدم ... مگه می شد؟ پس این خانواده باید کجا زندگی می کردن وقتی خونه ی علیرضا و میران قرار بود به جای بدهی شون برداشته بشه؟

ناباور لب زدم:

– نـــه!

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخند زد:

– آره ... مرتیکه عوضی زود دست به کار شده ... یکی نیست بگه یارو با اون قیافه ی یه قرونی چطور میلیاردی چک داره آخه؟

دست هام رو به هم کشیدم ... اوضاع بدتر از این نمیشد!

روبروم نشست:

– بهترِ زودتر یه جایی ببریمشون ... اعصابشون کِشِشِ این رو نداره که هر لحظه طلبکار جلوی در خونه ببینن تا خونه رو تخلیه کنن ...

شقیقه هام رو فشردم:

– تو چرا؟

متعجب گفت:

– من چرا؟

نگاهم رو به صورتش دادم ...:

– تو چه دلیلی داری که این همه بالا و پایین میزنی براشون؟ اونا باعث آواره شدنتن ...

با تمسخر گفت:

– نه اینکه خیلی هوای تو رو داشتن که باعث شده این همه بالا و پایین بزنی!

سکوت کردم ... آهی کشید و گفت:

– سوگل خواهرمِ، میعاد برادرم ... هر چند ناتنی! نازی هم جایِ مادرمِ هر چند شاید باعثِ آواره شدنِ مادرم شده باشه و علیرضا ... بابامِ ... بخوام، نخوام! انقدر بی رگ نیستم خونواده ام رو تو این شرایط رها کنم ... یادت که نرفته ... من بزرگ شده ی دستِ ناهیدی هستم که با اون همه بی مهری، بازم علیرضا رو بخشید ... من با کینه بزرگ نشدم ...

بازوم رو گرفت و کشید:

– پاشو ... باید بریم یه فکری واسه جاشون بکنیم ... کامران هم باید خیلی چیزا بگه ... اگه شد ما با این یه کلوم حرف بزنیم ... هی پشت هم بدبختی میباره برامون!

***

رمان بازار
romanbazar.ir

در رو باز کردم و کنار ایستادم ... نمی تونستم به چشم های ترانه نگاه کنم ... شرمم می شد از این زن ... چی داشتم بهش بگم؟ تو بهترین دوران زندگیش این همه مشکل از جانبِ شوهرش؟!

نازی بی حال و به کمک میعاد و سوگل روی مبل نشست ... ترانه مبهوت گفت:

– چه خبره؟

میعاد سر به زیر و با صدایی دورگه گفت:

– شرمنده زن داداش ... چاره ی دیگه ای نداشتیم ...

ترانه لبخندی زد:

– این حرفا چیه میعاد جان؟ خونه ی خودتونه ... فقط ... شوکه شدم ... نگران شدم ... همین عزیزم ... بشین براتون چایی میارم ...

لبم رو گزیدم، دست کامران روی شونه ام نشست:

– اگه می ذاشتی بیان خونه ی ما بهتر بود ...

لبخندی زدم به زحمت:

– نه بابا ... هنوز سارا کامل خوب نشده ... تازه رنگ کاری هم که دارین ... مگه چشه اینجا؟

ترکش کردم و دنبالِ ترانه رو گرفتم تا آشپزخونه، در رو بستم ... با لکنت گفتم:

– من ... خب ... می دونی؟ من ... امم ... خب ...

دست به سینه شد:

– الان من چیزی پرسیدم که زبونت گرفت؟

پوفی کردم و چنگ زدم به موهام:

– چاره ای نبود ترانه ... من ... مجبور شدم ... خونه ی کیارش نمیشد، چون فاضلابش نابود شده! ... خونه ی سارا هم داره رنگ کاری میشه ... اینجا بهترین جا بود ... ببخشید ترانه اگه ... اگه من ...

دست ترانه لب هام رو بست:

– من بهت گفتم هر کاری بکنی پشتتم! الانم بهت هیچ ایرادی نگرفتم ... فقط نگران خودتم که چطور می خوای با نازی کنار بیای ...

چشم بستم و با نهایت علاقه ای که توی دلم داشتم عمیـق کف دستش رو بوسه زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– نگران من نباش عزیزکم ... تو که کنارم باشی، تو هوایی نفس بکشم که تو نفس می کشی بسه برام ...

تقه ای به در خورد ... در رو باز کردم، کامران بود:

– شرمنده کیان جان ... من باید برم خونه ... سارا دلواپسِ ...

سری تکون دادم و گفتم:

– پس، فردا صبح می بینمت ... از حرفایی که زدی مطمئنی؟

دست دراز کرد به سمتم:

– آره ... مطمئن ... فقط باید بفهمیم کی بوده که دسترسی داشته به گاوصندوق و همینطور به سیستم علیرضا و میران ... که البته پیدا کردنش به همین راحتی نیست ... توی یک ماهه گذشته بارها و بارها دوربین های دفتر علیرضا و میران به مشکل برخورد ... اینا همه اش نشونه ی اینه که یکی این وسط داشت خرابکاری می کرد ... اگه بتونیم ثابت کنیم کلاهبرداری و پاپوش بوده مطمئنا می تونیم جلوی تاراجِ اموالشون رو بگیریم ...

سرم رو به زیر انداختم:

– به سارا چیزی نگو ... بهش استرس وارد میشه ...

لبخندی زد و رفت ...

من موندم و نگاه خیره ی نازنین!

مادری که همیشه حسرت کشیده شدن دست هاش به روی سرم رو داشتم ... نمی تونستم بهش لبخند بزنم، نمی تونستم آنچنان بهش محبت کنم!

آروم و سرد پرسیدم:

– حالت خوبه؟ مشکلی نداری؟

بی رمق نالید:

– نه ... خوبم! ... علیرضا کِی میاد بریم خونه؟

نگاه به سوگلی کردم که سر توی شونه ی مادر پنهون کرد ... پوفی کردم:

– میاد!

هدیه ای که از لحظه ی ورود انقدر ساکت بود که اصلا حضورش حس نمی شد، آروم گفت:

– کجا می تونم هیوا رو بخوابونم ...

نگاهم رو به برادر زاده ای دادم که بدجور بی تاب آغوشِ پدر بود ...

رمان بازار
romanbazar.ir

نزدیکش شدم و دست دراز کردم:

– اینجا خونه ی خودته ... هر جا دلت خواست می تونی بچه هات رو سامون بدی ... حتی توی اتاق ما ...

لبخند زدم و هیوا رو به سینه ام چسبوندم ... با زبون شیرینش گفت:

– عمبو؟!

خندیدم:

– جونِ عمبو؟

لب های سرخش رو غنچه کرد:

– بابایی کوجاست؟!

موهای فرش رو بوسیدم:

– رفته مسافرت ... زود میاد ... شما خوابت نمیاد خوشگل عمو؟

سرش رو روی شونه ام گذاشت ... چه قدر سرد بود جو خونه ... چه قدر درد داشت نگاه های پر از غصه ی هدیه ...

***

با حرص خندیدم:

– مگه این شرکت بی سر و صاحب که یکی به همین راحتی بیاد دسته چک رییس و معاونش رو بدزده و چک صادر کنه؟ دِ آخه من چی به اون دوتا بگم؟ چک های امضاء شده؟ وای!

کامران با تاسف سری تکون داد:

– همیشه به خاطر این بی احتیاطی بهشون تذکر می دادم ... ولی فایده ای نداشت!

دنده رو با حرص جا زدم و پام رو روی پدال فشردم:

– کلا عقل تو کله شون نیست! اَه!

صدای زنگ تلفن همراه که توی اتاقک ماشین پیچید، گوشه ای نگه داشتم ... اسمِ ترانه روشن و خاموش می شد:

– جانم خانم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اما به جای شنیدن صدای بلوطکم، صدای جیغ های گوشخراش یک زن شده بود موسیقی متن!

صدام بالا رفت:

– ترانه؟ عزیز؟

صدای ترسونش همه ی تنم رو گوش کرد:

– کیـانمهر؟

دست آزادم فرمون رو مشت کرد:

– جونِ دلم؟ چه خبره اونجا؟

هق زد:

– فقط بیا ... نازی ... بیا!

و قطع کرد ... کامران با رنگ و رویی پریده گفت:

– چی شده؟

پام تا جایی که توان داشت حرص خالی کرد سرِ پدال گاز:

– نمیدونم ... نازی!

***

مشت های نازی رو سر و صورتم می نشست، مدام جیغ می زد:

– علی کو؟ علی رو چیکارش کردی؟ علـیرضا! علـی؟

سعی کردم مچ دستش رو بگیرم:

– نازی جان، نازی خانم ... آروم!

میعاد کمرش رو بغل کرد:

– مامان نزن! مـامان!

نازی زار زد:

– من علی رو می خـــوام ... علیرضام رو ... علیرضا!

هدیه با ترس و لرز ترانه ای رو در آغوش گرفته بود که رنگ به رو نداشت ... نازی چنگ زد به سینه ام:

رمان بازار
romanbazar.ir

– شوهرم رو چی کار کردی؟ چی کارش کردی لعنتی؟ شوهرم کـــو؟!

سرش رو چسبوندم به گردنم:

– هیـش! آروم ... میاد! به خدا میـاد ...

هق هق کنان ضجه زد:

– من علیرضا رو میخوام ... علی!

میعاد دست روی دهن گرفت ... سنگین بود براش دیدن مادرش تو این حال!

زیر بازوی نازی رو گرفته و بلندش کردم ... روی کاناپه که دراز کشید رو به کامران گفتم:

– یه لیوان آب قند بیار!

دست کشیدم روی موهاش پریشونش:

– نکن اینطوری نازی خانم ... به خدا علیرضا خوبه ... امروز فردا مرخص می شه ...

مثل یک بچه جمع شد توی خودش:

– من علیرضا رو می خوام ...

درمونده دستم لمس کرد پیشونیم رو ... رو به میعاد گفتم:

– برو زنگ بزن به دکتر بیاد یه آرامبخش بهش بزنه ... اینطوری هلاک می کنه خودش رو ...

نگاهم بی اراده هر چند ثانیه یکبار می چرخید روی ترانه ی رنگ و رو پریده و شکم برآمده اش ... چند ماهش بود؟ پنج؟ شش؟

هر چی داشتم فقط دردسر بود برای این زن!

دکتر که اومد، سوزن که توی رگ نازی فرو رفت، پلک هاش که روی هم نشست، تازه فهمیدم این دردی که هجوم آورده به سرم نزدیکِ من رو از پا دربیاره ...

هدیه با بغض گفت:

– من میرم پیشِ بچه ها!

و می دونستم قرارِ بغضش رو توی آغوش سوگلی بشکنه که پناه گرفته بود از حال بدِ مادرش توی اتاق اهورا ...

درمونده و مستاصل دستی به پیشونی کشیدم ... چشم هام می ترسید از اینکه توی حدقه بچرخه و بیفته به ترانه ای که اگر جاش بودم پشیمون می شدم از ازدواج با چنین مردی!

رمان بازار
romanbazar.ir

***

سر به پشتی مبل تکیه زده و تو تاریکی خیره به روبروی نامعلومم بودم ...
تمام قوای تنِ بی بنیه ام رو به کار برده بودم که مغلوبه ی دردی نشم که تا بُنِ استخون پیچیده بود توی بدنم ... دردی که از سر شروع شده بود و رسیده بود به انگشت های پام ...
باید هوشیار می موندم و تمام فکرم رو به کار می گرفتم تا بفهمم چه راهی هست برای خلاصی از این ویرانی ... ویرانی ای که داشت آتیش می زد به زندگیِ برادرا و خواهرم!
سری نشست روی شونه ام و هل زده از جا پریدم ... ترانه ی اهورا به بغل کنارم بود ولبخند به لب داشت ... اهورای خمارِ خواب دست دراز کرد و بو بویی راه انداخت ... همین که سرش روی سینه ام جا گرفت، صورت فرو برد توی دکمه های باز پیراهنم و آروم گرفت ...
دست روی کمرش کشیدم ... دست ترانه روی بازوم کشیده شد:
- چرا نخوابیدی؟
سر کج کردم و از نیم رخ نگاهی به صورتش انداختم ... چشم هاش که نشون نمی داد خوابیده باشه:
- تو چرا نخوابیدی؟
خمیازه ای کشید کوتاه و دست هاش رو حلقه کرد دور شکمِ برآمده اش:
- بدون تو خوابم نمیبرد ...
نیشخندی زدم که شقیقه ام تیر کشید:
- خب پیراهنم که بود!
لب گزید و سر پنهون کرد توی بازوم، زمزمه کردم:
- قربونت برم که هنوزم شرمت میشه ...
صدای ریز و خفه اش اومد:
- دلم همه اش بوی تنت رو میخواد!
فقط لبخند زنان خیره ی موهای گوجه شده اش موندم که نمایان شده بود از شال افتاده روی شونه اش ...
اهورا که چنگ زد به تنم غر غر کردم:
- بابا این پسرت چرا انقدر دوست داره کتکم بزنه؟ گوشت تنم رو کند با ناخن هاش!

رمان بازار
romanbazar.ir

ترانه فوری دست گرفت دور اهورا:

– وای ... یادم رفت ناخنش رو بگیرم ... بده برم ...

دستش رو آروم پس زدم:

– الان؟ بی خیال خانم ... شوخی کردم ...

سر تکیه زد به بازوم:

– کیانمهر؟

بوسه ای به سر اهورا زدم:

– جول دل کیانمهر؟

شونه ام رو اهرمی کرد برای چونه اش و خیره ام شد:

– می خوای چی کار کنی؟

نگاهش کردم:

– چی رو؟

زبون روی لب کشید:

– بابات ... مامانت ... میران ... شرکت ...

پوفی کشیدم و چشم بستم ... زمزمه کردم:

– نمیدونم ... نمیدونم ولی ... ولی ممکنِ ...

دستش رو کشید روی ته ریشم:

– ممکنِ چی عزیزم؟

با چشم هایی که میلی متری باز شده بودن چشم دوختم بهش:

– ممکنِ خیلی براشون خرج کنم که مشکلشون حل بشه ...

لبخند زد، دلگرم کننده و مهربون:

– مهم نیست ... تنت سلامت باشه هیچی مهم نیس ...

دردِ لعنتی از گردن شروع شد و به پیشونیم رسید ... انقدر که ناله زدم ... صدای نگران ترانه رو از نیم وجبیم شنیدم:

– کیانمهر؟ چی شد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آهسته گفتم:

– سرم درد می کنه ... میخوام بذارمش رو پات ...

لبخندی زد پر از تشویش و گفت:

– بریم اتاق ...

ده دقیقه بعد من بودم و زنم و پسرام!

اهورا روی سینه ام خواب رفته بود و من سر گذاشته بودم روی پای ترانه ... دستش چرخ می زد میون چمنزار موهام!

پلک های سنگینم روی هم نشستن ... آخرین زمزمه اش رو شنیدم:

– همه چی درست میشه ... درست میشه!

***

برای بار صدم فایل ها رو زیر و رو کردم ...:

– نیست! هیچی نیست!

کامران کاغذی رو جلوم گذاشت:

– اینم لیست احتمالی کسایی که می تونن به سیستم ها به نحوی دسترسی داشته باشن ...

نگاهم روی اسم آبدارچی شرکت گیر کرد:

– اینو خطش بزن ... مردِ شریفیِ ... خیلی وقته میشناسمش ... تازه، چی سرش میشه از کامپیوتر؟ مطمئن هم هستم که به کسی کمک نمیکنه واسه زمین زدنِ خونواده ...

کامران سری تکون داد و با خودکار قرمز خطی کشید ... پوفی کردم و گفتم:

– از ما برنمیاد ... یه کسی می خواد که زیر و بم کامپیوتر رو بلد باشه ... که خوره اش باشه ... از چک ها چی دستگیرت شد ...

شونه بالا انداخت:

– کیارش رفته دنبالش ... سه نفرن کلِ طلبکارا ... هر سه نفرشون هم ادعا می کنن از خودِ میران و علیرضا چک گرفتن ... راستی حسین، دوستت گفت که تونسته مخ صاحبکارا رو کار بگیره و وقت بخره ازشون ...

رمان بازار
romanbazar.ir

دست هام صورتم رو پوشوندن:

– من اگه نداشتمش چی کار می کردم ...

از لابلای انگشت هام می دیدمش که داره هر چی کاغذ پاره اس رو مرور می کنه:

– اوهوم ... واقعا بودنش نعمتیِ ... همه فن حریفِ!

ویبره ی گوشیم از جایی بین کاغذهای زیر دست کامران بلند شد، بی حرف گوشی رو به دستم داد ... پیامکی از میعاد بود:

– بابا مرخصِ، بیارمش خونه ی شما؟

در آنی از لحظه استرس هجوم آورد به رگ و پی تنم ... باید چی کار می کردم؟

چشم هام رو بستم و دستم شد تکیه گاه پیشونیم ... کامران محتاط پرسید:

– خبرِ بدیِ؟

هوفی کردم:

– علیرضا مرخصِ ...

مکثی کرد طولانی! و بعد لب باز کرد:

– ببین باور کن مشکلی نیست اگه بیاد خونه ی ما ...

بلند شدم ... لبخندی زدم:

– ممنونم ازت ولی ...

آب دهان فرو بردم:

– به عنوان پسر وظیفه ی نگهداری ازش رو دارم ... نه؟

***

لب هام رو از درون می جویدم ... نازی با ذوق و شوق ملحفه رو روی علیرضا مرتب کرد و گفت:

– خدا رو شکر هوا خوبه ... سرما نمیخوری ... کم کم داره گرم میشه!

هوایِ اواسطِ اردیبهشت سرد بود امسال! ولی نازی از دیدنِ دوباره ی شوهرش احساسِ گرما می کرد ... محمد علی سر روی بازوی پدربزرگش گذاشت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– بابا جون ...

علیرضا بی رمق لبخند زد:

– جونم؟

و دلم سوخت که بچه هام، پدربزرگی از جانبِ پدری نداشتن ... آه کشیدم ... نگاه علیرضا نشست رویِ صورتم، آروم گفت:

– میشه حرف بزنیم ... من و تو!

نازی با ترس گفت:

– علی جون ... حالت بد میشه ها!

اما به خواستِ علیرضا اتاق خالی شد و من موندم و مردی به نامِ پدر!

کنارِ تختی نشستم که برای راحتیش تویِ یکی از اتاقها سامون داده بودمش ... با تردید پرسید:

– چرا بچه ها رو آوردی خونه ی خودت؟

نگاهش کردم ... رنگِ پریده اش، چشم های کم فروغش و موهایی که امروز بیشتر از همیشه به سفیدی می زد نشون از علیرضای همیشگی نداشت:

– چاره ای نبود ... مگه خبر نداری از اوضاع؟

آهی کشید:

– خبر دارم ... خوبم خبر دارم!

چه قدر شکسته شده بود صداش! مردی که همیشه غرور توی صداش بیداد می کرد وقتِ همکلام شدن با من اینطور با لرزش حرف می زد!

اخم در هم کشیدم:

– پس پرسیدن نداره ... در ضمن نمیخوام حالت بدتر از این بشه ... تحمل گریه های زنت رو ندارم! نمی تونستم توی اون خونه نگهشون دارم که هر لحظه یکی از اون نسناس ها بیاد و آرومششون رو به هم بزنه ...

پلک هاش رو رویِ هم فشرد:

– خونه چی شد؟ واقعا ... واقعا ...

پریدم بین حرفش:

– هنوز نه ... مهلتی داریم واسه اعتراض ... به در و دیوار می کوبیم که جلوشون رو بگیریم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

بلند شدم، راه سمتِ در گرفتم که درمونده پرسید:

– چرا؟

برنگشتم، سر پایین انداختم، دوباره و بلندتر پرسید:

– چرا این کارا رو می کنی؟ چرا سعی می کنی کمکمون کنی؟

سر بالا گرفتم و نگاه به سقف دوختم:

– به خاطر اینکه خانواده ام توی خطرِ ... من مثلِ تو نیستم علیرضا ... من خانواده ام رو، خوب و بد دوست دارم! دیگه منتظر حرفی ازش نموندم ... بیرون رفتم و نفس گرفتم ... من مردِ موندن بودم ... میموندم و خونواده ام رو سر پا نگه می داشتم ...

***

خمیازه ای کشیدم و در آشپزخونه رو پس زدم و با دیدن نازی ابروهام بالا پرید:

– چیزی شده؟

چشم های سرخش رو بهم دوخت:

– نه ... اهورا یه کم تب کرده، پاشویه اش کردم و داروش رو هم بهش دادم ...

متعجب بهش خیره شدم ... دلسوزِ اهورا شده بود؟:

– حالش خوبه؟

سر تکون داد و آروم گفت:

– داره دندون در میاره ... طبیعیه ... سوگل نخواست بیدارتون کنه، منو صدا زد ...

پوزخند زدم:

– چرا به خودت زحمت دادی؟

بق کرد و دست پا جمع کرد:

– خب بچه اس ... گناه داره!

نزدیکش شدم:

– من گناه نداشتم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سر بلند کرد و با چشم هایی مظلوم خیره ام شد:

– نمیدونم ...

دست هام مشت شد:

– از کجا می دونستی باید چی کار کنی؟

تلخ لبخند زد:

– من هم بچه بزرگ کردم!

قبل از اینکه جوابی بدم، با شونه هایی خمیده از کنارم گذشت ... شونه هایی که دیگه نشون از زنی نداشتن که اقتدار از نگاهش می بارید ... این زن چطور نگرانِ اهورا بود وقتی تلخی گذشته ام رو رقم زده بود؟

این روزها که خودم طعم پدر شدن رو چشیده بودم، نمی تونستم درکشون کنم ... این جماعت رو نمی تونستم بفهمم!

نیم ساعتی که خیره بودم به درِ اتاق اهورا انگار دنیا داشت با وجودم می جنگید ... انگار داشت به یادم می آورد آدم هایی که کنارم پناه دادم، همون کسایی هستن که هیچ وقت پناهم نبودن!

پوفی کردم و در اتاق رو به عقب هل دادم ... سوگل سربرگردوند:

– داداش؟

سرش رو بوسیدم:

– جونِ داداش ... تنهایی؟

سرش رو توی گردنم فرو کرد:

– اوهوم ... مامان تا یه کم پیش بود ولی رفت ... داداش؟

نگاه کردم به چشم های معصومش:

– هوم؟

بغض کرد:

– دیگه بابا رو نمیبرن که ...

دست کشیدم به موهاش:

– نه عزیزم ... چک هاش رو خریدم ...

چشم هاش رو پاک کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

– چطوری؟

پوفی کردم:

– چکای خودم رو دادم ...

وحشت زده نگاهم کرد:

– اگه نتونی پاسشون کنی ...

بوسه ای به پیشونیش زدم:

– نترس ... از پسش برمیام ... یه یه ماهی وقت دارم ... حالام تو بگیر بخواب ... فکرت رو درگیر این چیزها نکن ... خب؟

سر تکون داد و دراز کشید توی تشکی که پهن کرده بود کنار هیوا و محمد علی ...

نشستم بالای سرش تا بخوابه ... تا خواهرِ کوچیکترِ ناآرومم، آروم بگیره ...

خوابش که سنگین شد، دست بردم و اهورا رو از توی تختش برداشتم ... تنش خیس بود ولی تبی نداشت ... سرش رو رویِ شونه ام گذاشتم ... جاش پیش خودم امن تر بود!

***

صدای عصبی کیارش داشت اعصابم رو خط خطی می کرد:

– می فهمی چه غلطی کردی؟ یعنی چی چک دادی؟ پسر اگه نتونی پاس کنی می خوای چی کار کنی؟ هان؟

دستی به ته ریشِ چند روزه ام کشیدم:

– می گی چی کار کنم؟ می فهمی الان میران دیگه توی بازداشتگاه نیست؟ منتقلش کردن! می فهمی؟ تنها کاری که می تونستم برای زمان خریدن بکنم همین بود!

دست توی مو فرو برد:

– لعنت بهت کیانمهر ... لعنت بهت با این از خودگذشتگی مسخره ات ...

نزدیکم شد و یقه ام رو تو حصار پنجه هاش قفل کرد:

– دِ لامصب اگه نشد چی؟ می خوای چی کار کنی؟ اینطوری نصفِ سرمایه ات به باد میره! اصن اگه خودت رو گرفتن چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دست روی دست هاش گذاشتم:

– نمیره ... قبل از اون یه راهی پیدا میکنیم واسه اینکه ثابت کنیم کلاهبرداری بوده، دزدی بوده، جعل بوده! من فقط اون چک رو دادم که رضایت بده شکایتش رو فعلا پس بگیره ... میران هم آزاد میشه ...

سر تکون داد، چشم هاش دو دو می زد:

– چی کار داری می کنی تو؟

تن عقب کشیدم ازش:

– مجبور شدم ... باید میران بیرون می اومد تا بفهمیم چی به چیه ... بدونِ حضور اون تمام تلاشامون بی نتیجه بود ...

روی صندلی نشست و آروم گفت:

– کِی آزاد میشه؟

کنارش نشستم:

– امروز ... یه نیم ساعت دیگه حسین میاردش اینجا ...

با چشم هایی گرد شده نگاهش رو به نیم رخم دوخت:

– این همه کار رو کِی کردی؟

سرم رو به پشتی صندلی تکیه زدم:

– من کاری نکردم ... همه اش به عهده ی حسین بود ... اون راه و چاهش رو بهتر می دونه ... من بیشتر حواسم روی خونه و حرکات طلبکارا متمرکزِ ... تو تونستی چیزی از کارمندا بفهمی؟

بلند شد و طول و عرض سالن خونه اش رو قدمرو طی کرد:

– نه ... همه اش میگن چیزی ندیدیم! خیلی مشکوکن کیان ... مگه میشه کسی بیاد تو این اتاق و کسی چیزی نبینه؟

دست هام گردنم رو ماساژ دادن:

– نمیدونم ... نمیدونم!

***

رمان بازار
romanbazar.ir

صورت گرفته اش، موهای پریشونش، و اخم های درهمش همه نشون از مردی داشت که بیشتر از خلق، با عقلش جنگیده ...

دستی به شونه اش کشیدم:

– بی خیال ... حالا که بیرونی ...

پوست لبش رو جوید:

– باید بریم شرکت تا بتونم یه سر به سیستما بزنم ...

کیارش لیوانی آبمیوه به دستش داد:

– حالا بذار فردا ... دیر نمیشه که!

سر تکون داد:

– نه ... الان باید برم ... همین الانم کلِ زندگی خودمون و کیانمهر رو هواست ...

نگاهش رو دوخت به چشم هام ... قدردانی سرریز بود از چشم هاش:

– نمی دونی بودنت چه نعمتیه کیان!

کیارش ضربه ای نثار بازوی میران کرد:

– برو بمیر بابا ... فقط این؟ بیشتر از همه حسین دوییده بنده خدا ... بعد بودنِ کیان نعمتِ؟

حسین خندید و برگه ای رو به دستم داد:

– اینو بگیر ... تاییدیه اون نامردهاست مبنی بر اینکه ازت چک گرفتن ...

سری تکون دادم و رو به میران گفتم:

– بندازش یه وقت دیگه ... زن و بچه هات منتظرتن ...

دوباره سری به مخالفت تکون داد، لب گزید و گفت:

– می دونی تمام این مدت که اون تو بودم به چی فکر می کردم؟ به اینکه چه دلیلی داره یکی بخواد شبیخون بزنه به سیستم من و بابا؟ هزار بار همه چی رو برای خودم مرور کردم و تهش رسیدم به اینکه ...

مکثی کرد و گفت:

– به اینکه یکی می خواسته ما نبینیمش!

کیارش ابروش رو خاروند و گفت:

– مگه تو کامپیوترتون چی بود که می تونست یه نشونه ازش باشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

میران کلافه گفت:

– تمام تصویرهای دوربین های مداربسته تو سیستم من و بابا ذخیره می شدن!

دهانم باز موند:

– پس از همه چیز خبر داشته ...

خسته چشم بست:

– آره ... در واقع دوربین ها از کار نیفتادن ... اون زمانی که تاخیر بوده بین تصاویر و قطع می شده احتمالا دستکاریشون کردن ... و امیدوارم انقدر ناشی بوده باشه که یه سرنخ از خودش برامون گذاشته باشه ... از مدتی قبل می دونستم یه خرابکاری هایی داره می شه، نشونه هاش، به هم ریختن پرونده ها، قطع و وصل شدن دوربینا ... سعی می کردم بین کارمندا یکی رو پیدا کنم که مسئول این کار باشه ولی ... ولی دیر جنبیدم!

بلند شد، دستی به پیراهنش کشید و گفت:

– هر چه زودتر باید برم و سیستم رو زیر و رو کنم ... شاید هنوز امیدی باشه، ازش سردرمیارم، می تونم حداقل بخشی از اطلاعات رو بازیابی کنم، نتونستم از یه خبره اش کمک میگیرم ... مطمئنا دسته چک من یه نفر رو حداقل از گاوصندوق خودم برداشته و منِ خر، رمز رو تو سیستمم ذخیره کرده بودم!

نه می تونستم سرزنشش کنم، نه می تونستم تاسف بخورم، برای مردی به داغونیِ میران تنها می شد همدردی کرد ... شونه اش رو فشردم که روبروم ایستاد و گفت:

– نباید این کارو می کردی ... اگه ... اگه نتونیم ثابت کنیم ... چی میشه؟

لبخندی زدم:

– چیز خاصی نمیشه ... یا چک هام پاس میشه که درصدش زیادِ، یا منم میام اون تو ... فقط طرف به این امید که من راهم از شما جداست قبول کرد ... شانس آوردیم منم باهاتون اونجا کار نمیکردم ... وگرنه یه بند رو خانوادگی باید می دادن به ما!

تلخندی زد و گفت:

– حق بزرگتری رو خوب به جا میاری!

قبل از اینکه جواب بدم دستِ کیارش گردنِ هر دومون رو قفل کرد:

– بیشین بینیم بابا! بزرگتره منم! راه بیفتین بریم تا مجبور نشدن بندِ خانوادگی بزنن!

رمان بازار
romanbazar.ir

***

در رو پشت سرم بستم، راه جدا کردم از برادرهام تا خبر خوش رو به خانواده بدم ... وظیفه ی من آروم نگه داشتنِ جو خونه ای بود که عجیـب آرامشش اعصاب خرد کن بود!

اما هنوز کامل نگاهم رو توی سالن نچرخونده بودم که با دیدنِ سارایِ رنگ پریده سر جام متوقف شدم ...

با صدایی که می لرزید گفت:

– من ... من میرم ... فقط اومده بودم مامان اینا رو ببینم ... من ...

از کنارم که رد شد آروم گفتم:

– من که چیزی نگفتم ... چرا ترسیدی؟

ایستاد، آب دهن فرو داد و آهسته گفت:

– نمیخوام ... نمیخوام مزاحم بشم ...

نگاهم رو به ردِ بخیه ای دادم که روی پیشونیش جا خوش کرده بود:

– مزاحم نیستی ...

به در نزدیک شد:

– نه من ... من باید برم ... کیوان رو سپردم دستِ مادرشوهرم ... باید برم بگیرمش ...

و قبل از اینکه در رو پشت سرش ببنده، با فکری که ناگهان توی ذهنم جرقه زد گفتم:

– می تونیم با هم حرف بزنیم؟

ومسیری که طی می شد تا دروازه رو نشونش دادم:

– حداقل همین مسیر رو!

سربرگردوندم و برای ترانه ای که با تشویش نگاهم می کرد، پلکی به معنای آرامش باز و بسته کردم ...

لبخندی زد ... همین بس بود برام!

کنارم آهسته و با قدم هایی کوتاه راه می رفت این خواهر همیشه زخم زن!

آهسته پرسید:

– از کامران شنیدم چک های بابا اینا رو گرفتی و خودت چک دادی ... پس چرا نذاشتی برن خونه؟

دست هام رو توی جیبم فرو بردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– هنوز چک هام پاس نشده و بدهیشون رو ندادم ... پس بهتره همینجا بمونن ... چند نفری رو گذاشتم مراقب خونه شون باشه ... راستی ... میدونی میران آزاد شد؟

چشم هاش به آنی رنگِ شوق گرفت، دست به هم کوبید:

– واقعا؟

لبخندی کمرنگ روی لبم نشوندم:

– آره! چه قدر خوشحال شدی!

سر تکون داد:

– برادرمِ!

روبروش ایستادم، نگاهم رو توی صورتش چرخوندم:

– من مگه نبودم؟

نگاه دزدید ... دستم چونه اش رو گرفت:

– سارا ... ازت جواب می خوام ... مگه من برادرت نبودم؟ نیستم؟ پس چرا ...

بغض صداش باعث شد چشم تنگ کنم:

– بودی ... هستی و خواهی بود ... ولی تو مثه من مادرت رو غرق خون پیدا نکردی ...

چشم هام گرد شد ... هق زد:

– فقط هفت سالم بود ... فقط هفت سال! رفتم تو اتاق مامان ... تازه از مدرسه برگشته بودم، خوشحال! خندون ... ولی مامان ... مامان خودزنی کرده بود ... سر تو با بابا بحثش شده بود ... ازت بدم اومد ... به خاطر تو مامان به اون روز افتاد ... می تونی حس کنی چی کشیدم؟ می تونی؟

لب روی هم فشرد، دست روی صورتش کشید:

– هر روز که بزرگتر می شدم و می دیدم مامان بیشتر درد می کشه، منم بیشتر ازت متنفر میشدم ... یعنی فکر می کردم که شدم! وقتی گیر می کردم بینِ حس دوست داشتن و تنفر ازت، دیوونه می شدم ... آزارت می دادم ... وقتی می دیدم بابا چه قدر عذاب می کشه برای آروم نگه داشتن مامان، ازت بدم می اومد ... می فهمی من رو؟ این کینه باهام رشد کرد ... میفهمی؟

مچ دستش رو گرفتم:

– مگه تقصیر من بود؟ هان؟ تقصیر من بود که به دنیا اومدم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شونه هاش می لرزید از گریه:

– نه ... نبود ... ولی ... ولی ... مامان ... من مامانم رو دوست دارم ... نمی تونم عذاب کشیدنش رو ببینم ... تو دلیل عذابش بودی ... از اینکه نمی دونست چی کار باید بکنه در قبالت، عذاب می کشید ... از اینکه بابا اصرار می کرد حداقل بذارن سر میز شام بشینی عذاب می کشید ... از اینکه خودش دلش می خواست برات لباس بخره ولی نمی تونست عذاب می کشید ...

گوش هام انگار شنیده ها رو باور نداشتن ... با بهت زمزمه کردم:

– چی میگی؟

با گوشه ی شالش صورتش رو پاک کرد:

– فکر نکن ما خوشبخت بودیم ... ما هم کم عذاب نکشیدیم ... هیچ وقت نمی تونی یه دختربچه ی هفت ساله رو درک کنی که مادرش رو غرق خون دیده ... اینا دلیل نمیشه واسه رفتارم با تو ولی ...

خیره شد به چشم هام و ادامه داد:

– ولی شاید بتونی درک کنی رفتارم دست خودم نبود ... شاید بتونی درک کنی تو چه جهنمی دست و پا می زدم ... می دونی وقتی خبر بارداری همسرت رو شنیدیم چه حالی شدیم؟ باورمون نمی شد ... همون کینه، همونی که قدیمی بود، می خواست بره جار بزنه بین جمعیت که کیانمهر عقیمِ، پس این بچه از کجاست؟ ولی می دونی چی شد؟ اون حسی که اون زیر زیرا قائم شده بود باهاش جنگید ... داشت شکست می خورد ولی جنگید تا اینکه ... تا اینکه بابا گفت هیچکدوم حق نداریم به ترانه شک کنیم! گفت انقدر خانم هست که به شوهرش خیانت نکنه ... می دونی؟ گفتش شاید خدا خواسته تمام بدی هایی که در حقت کردیم رو جبران کنه!

آهی کشید و از کنارم گذشت:

– شاید نشه هیچ وقت این رابطه رو ترمیم کرد ولی میخوام اینو بدونی ...

در رو باز کرد و میانه اش ایستاد، نیم نگاهی به صورتم کرد:

– همیشه ممنونتم، واسه خاطر اینکه هیچ وقت نخواستی تلافی کنی ... چون می دونم اگه بخوای می تونی به بدترین شکل ممکن ازمون انتقام بگیری ... امیدوارم همیشه موفق باشی ... کیان!

در که پشت سرش بسته شد هنوز من ایستاده بودم وسطِ حیاط و فکر می کردم به گفته هاش ... راست می گفت شاید هیچ وقت نشه رابطه ها رو ترمیم کرد ... شاید هیچ وقت نمی شد زخم هایی که سارا و پدر و مادرش بهم زدن رو درمون کرد، یا بخشیدشون ولی می شد کمی کوتاه اومد ... حداقل برای اینکه

رمان بازار
romanbazar.ir

تر نفس بکشم ... می شد نادیده گرفتشون ... می شد کمترین تماس رو باهاشون داشت ... می شد، فراموش کرد راه هایی رو که به همدیگه ختم می شه!

***

میران بوسه ای به سر اهورا زد و گفت:

– فردا میریم سراغشون ...

هیوا سر روی سینه ی پدرش گذاشت و با ناز گفت:

– بابا ... بـــــوس ...

میران خندید و پدر سوخته ای نثارش کرد ... بوسه ای روی گونه اش کاشت و رو به من گفت:

– کسی که سیستما رو دستکاری کرده رو قبلا دیده بودم ... تو شرکتی که قرار بود باهاشون یه پروژه رو انجام بدیم ... ولی نشد ... به توافق نرسیدیم ... از یه طرف زمینشون شاکی خصوصی داشت ... از یه طرف با شهرداری مشکل داشتن ... پاپس کشیدیم ... چپ افتادن باهامون ... از این طرف قرار بود آبدارچی قبلیمون بازنشست بشه، می خواستیم یکی رو بیاریم که چند روزی وردستش باشه و کار یادبگیره ... تا ببینیم اصن می تونه از پس کارای شرکت بر بیاد یا نه ...

لبخندی به سوگلی زد که سینی چای رو روبروش نگه داشت و بعد ادامه داد:

– که یه پسرجوون رو استخدام کردیم ... همونی که تونسته اطلاعات جمع کنه و تهش این نفوذی رو بیاره تو شرکت ... ولی یا ناشی بودن یا نتونستن کامل اطلاعات رو از بین ببرن ... وقتی سیستم رو ریکاوری کردم، چند تا فیلم برگشت ... یکی شون کامل صورت آبدارچی و اون مهندس لعنتی رو نشون میده ...

محمد علی به پام کوبید و گفت:

– عمو؟ برم بازی؟ برم بازی؟

دست هام رو از دور کمرش باز کردم:

– فقط خودت رو اینور اونور نکوب!

و شک داشتم که به حرفم گوش بده!

فنجون رو به لبم نزدیک کردم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– حالا تو مطمئنی؟ اصلا از کجا معلوم آدرس آبدارچیِ درست باشه؟

هدیه دست دراز کرد و اهورا رو به آغوش کشید و دست هیوا رو گرفت و گفت:

– اینا رو بدین من ... نمیذارن حرف بزنین ...

میران فارغ شده از مسئولیت نگهداری بچه ها بلند شد و کنارم نشست:

– تحقیق کردیم ... فک کردی همینطوری یه آدرس میگیریم و بعد میگیم بفرما سرِ کار؟ تا مطمئن نشیم از جا و مکانش به هیچ وجه راهش نمیدیم ... ولی نمی دونم چرا اینطور رو دست خوردیم ... من مطمئنم اون پسره رو قبلا دیدم ... چند بار هم دیدم ... با معاونشون دو سه باری اومد شرکت ... فقط نمی دونم چرا انقدر ریسک کردن ... یعنی یه درصد احتمال نمی دادن ممکنِ بتونیم ردشون رو بگیریم؟ اصلا چرا دوربینا رو از کار نداختن؟

دستی به پشت گردنم کشیدم:

– خب شما که دیگه انقـــدر گیج نبودین ... تعمیر که می کردین بازم وقتی می اومد تو دفترتون بگرده دنبال دسته چک و مدارک، بازم مجبور بودن دوربین ها رو کلا از کار بندازن ... یعنی واقعا نمی فهمیدین؟

کیارش خنده کنان مشتی به بازوم کوبید:

– نه اینکه الان فهمیدن ... تا به خودشون بیان زدن کل مالشون رو بردن!

سر پایین انداختم و خنده ام رو قورت دادم ... کیارش شونه ای بالا انداخت:

– والا! یارو اومده کل شرکت رو زیر و رو کرده، دل و روده ی مدارکشون رو درآورده، گاوصندوق هاشون رو باز کرده، دسته چک ها رو برده، کل فیلم های امنیتی شون رو دستکاری کرده، تـــازه می گی گیج نبودن؟

میران سری به تاسف تکون داد و خندون گفت:

– والا خودم هم نمیدونم ... توی دو – سه هفته کل این کارا رو کرده ... سیستم ها رو سپردیم دستِ یه حرفه ایش ... کل فیلم ها رو ببینیم می تونه برگردونه یا نه؟ ... تا بالاخره یکی این وسط باور کنه منِ بینوا چک ندادم!

ترانه که صدامون زد برای شام، میران کنارم ایستاد و گفت:

– فردا اول وقت میرم سراغ اون نامرد ... بعدش باید بریم چک هات رو پس بگیریم ...

ابروهام رو به هم نزدیک کردم:

– چطوری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کیارش از کنارم گذشت:

– اون رو بسپر دست داداش بزرگت ... جوری بترسونمشون که دیگه جرات نکنن واسه یکی پاپوش درست کنن ...

بازوش رو گرفتم:

– شر درست نکن کیا ... باید بری سراغ قانون ... پلیس!

لبخند زد:

– خیالت تخت ... کاری به کارشون ندارم ... یه ذره فقط گوشمالیشون میدم ... بعدش هم میران میفرستتشون آب خنک!

نتونستم حرفی بزنم برای منصرف کردنش چون از کنارم رفت و گوشه ی سفره نشست ... میران هم برای کمک به علیرضا برای ملحق شدن به سفره ی شام به اتاق رفت ... تموم مدتی که سر سفره نشسته بودم سعی می کردم فکرهای بد رو از ذهنم دور کنم که پیراهنم از پشت کشیده شد ... قبل از اینکه سربرگردونم کیارش با شوق گفت:

– ای جانم بلند شد ... بلند شد ...

قاشق رو توی بشقاب انداخت و بدون توجه به قیافه ی گیج و ویجم از جا پرید ... با تعجب پرسیدم:

– چیه کیا؟

اهورا رو جلوم گرفت:

– آقا پسرت ... بلند شد کیان ... پیراهنت رو گرفت و بلند شد ...

ناباورانه به چشم های براق اهورا خیره شدم ... می خندید ... ترانه کنار اهورا نشست و اون رو به سینه چسبوند و بوسه بارون کرد سرش رو ... ولی من هنوز گیج به دست های کوچیکش خیره بودم که چنگ زده بود لباس ترانه رو ...

اهورا رو از آغوش ترانه بیرون کشیدم و روی زمین گذاشتم ... تقلا کرد ... چهار دست و پا خودش رو به مبل نزدیک کرد ... خودش هم پر از ذوق بود!

کِی بود که عقب عقب رفتن رو شروع کرد؟ کِی بود که چهار دست و پا رفتن رو شروع کرد؟ و حالا می خواست روی پاهای تپل و بند بندش، قدم رفتن رو یاد بگیره!

رمان بازار
romanbazar.ir

به زحمت مبل رو گرفت و بلند شد ... اما هنوز قدمی برنداشت که زمین خورد ولی بلند بلند خندید ... دست هام رو دور صورتش گذاشتم:

– راه افتادی بابایی؟

خندید و دست هاش رو توی هوا تکون داد:

– بو ... بو ... حاو ... فوز ...

بوسیدم لپ سرخش رو:

– جونم ...

اگر نازی و علیرضا گوشه ای ننشسته بودن، اگر می دونستم کسی اشک چشمم رو نمیبینه، بلند بلند گریه می کردم واسه اولین قدمی که پسرم برداشت!

***

سری به افسوس تکون دادم:

– آخه زدی خودت رو داغون کردی ... این شد حرف؟

کیارش آخی گفت و سر عقب کشید:

– تو که الان داری بیشتر داغونش می کنی!

دوباره دستمال کاغذی رو روی لبش گذاشتم:

– خوبه گفتم شر درست نکن ...

سرم رو توی آشپزخونه چرخوندم:

– پلاستیک فریزر رو کجا میذاری؟

نوک انگشت به لب کشید و نگاهی بهشون کرد:

– توی کابینت بالای یخچال ...

پلاستیک رو برداشتم و پر از یخ کردم ... روی لبش گذاشتم:

– اون از میران که رفته خونه ی مردم رو به هم ریخته ... اینم از تو ...

خندید:

رمان بازار
romanbazar.ir

– اصن به قیافه ی میران نمی خورد خداییش ...

اما هنوز لب جمع نکرده بود که کیسه رو روی لبش فشردم:

– خدا بهتون رحم کرد همه چی ختم به خیر شد ... حالا چک ها چی شد؟

با ابرو اشاره ای به کت تیکه و پاره اش کرد:

– گرفتم، پنج تا بود دیگه؟

سر تکون دادم، دست توی جیبش کردم و چک ها رو بیرون کشیدم ... لبخندی زدم ....:

– کارت درسته ها!

بلند شد و یک دستی کتری رو پر آب کرد:

– پس چی؟ من خودم یه پا شر خرم!

چک ها رو پاره کردم و لاشه شون رو توی جیبم ریختم:

– خب حالا میران کجا رفت؟

روبروم نشست و کیسه رو روی زخم لبش فشرد:

– رفت کلانتری ... پسره رو هم برد تا اعتراف کنه ... از اونور هم بره خونه تون علیرضا اینا رو ببره ...

از جا پریدم:

– چی؟

سردرگم بهش زل زدم ... متعجب گفت:

– چرا اینطوری می کنی؟ مگه قرار نبود برن سر خونه زندگیشون؟

زبون روی لب کشیدم:

– انقدر زود؟

موشکافانه نگاهش رو توی صورتم چرخوند ... بعد از مدتی آهسته گفت:

– نمی خواستی برن؟

نگاه ازش دزدیدم:

– این حرفا چیه؟ چرا باید بخوام بمونن؟

بلند شد و دستی به شونه ام کوبید:

– خودتی اخوی! به بودنشون عادت کردی!

رمان بازار
romanbazar.ir

***

سوگل دست دور گردنم انداخت و بوسید گونه ی سردم رو:

– ببخشید داداشی اگه اذیتت کردم ...

دست هام رو دور کمرش حلقه کردم:

– نبینم از این حرفا بزنی ...

لبخند زد و ازم جدا شد ... دستی به شکم ترانه کشید:

– کِی میاد جوجه ی عمه؟

ترانه خندید و بوسه ای به پیشونی سوگل زد:

– یه سه ماهی مونده ...

با میعاد دست دادم و برادرزاده هام رو توی آغوش کشیدم ... هدیه تشکری کرد ... و وقتی رفت، من مونده بودم و همسرم، میران و پدر و مادرش!

میران دستی به شونه ام زد:

– تا ابد مدیونتم ...

محکم در آغوشش کشیدم:

– خفه شو بابا ... پس فردا همین بلا سرم اومد، اونوقت تو باید همین کارو برام بکنی!

خندید، علیرضا کنارم ایستاد:

– می تونیم حرف بزنیم؟ برایِ آخرین بار ... قبل از رفتن ...

از همون شبی که ازم پرسید چرا، حتی به چشم هاش نگاه نکردم، با لحنی سرد گفتم:

– حرفی هم داریم بزنیم؟

نازی بازوی علیرضا رو چسبید:

– علی؟ می شه بذاری یه وقت دیگه؟

و جوابش بوسه ای شد از جانب علیرضا روی پیشونیش ...

سالن که خالی از بقیه شد، روبروم ایستاد:

رمان بازار
romanbazar.ir

– فک کنم باید ازت تشکر کنم ...

ابروی راستم رو بالا کشیدم:

– مگه من برای تو کاری کردم؟

سری تکون داد:

– شاید خودت بخوای انکار کنی ولی من الان همه ی زندگیم رو مدیون توام، اینکه حتی یه شب هم بازداشتگاه نرفتم، مدیون توام ...

دست به سینه شدم:

– بهتره از این به بعد حواستون رو بیشتر جمع کنین ...

نگاهش رو به چشم هام دوخت:

– حتما!

سر تکون دادم:

– هر کاری هم کردم فقط به خاطر برادرم بود ... فقط برادرم!

تلخ لبخند زد:

– میدونم!

دستش رو جلو آورد:

– به خاطر نجات پسرم که می تونم ازت تشکر کنم؟

با تردید به دستش نگاه کردم ... چند بار دست پدرم رو لمس کردم؟ چند بار با حسرت به این دست های بزرگ نگاه کردم؟

نفس عمیقی گرفتم و لحظه ای دستم رو توی دست هاش گذاشتم و بلافاصله پس کشیدم ... ته دلم لرزید از این لمس!

آروم گفت:

– شاید این حرف چیزی رو عوض نکنه ... ولی ...

نزدیک تر اومد و دست راست روی شونه ام گذاشت:

– یه روز ازم پرسیدی دوستت دارم یا نه ... از اون روز هزار بار سی سال گذشته رو مرور کردم ... باید بگم آره ... دوستِت داشتم ... خواسته و نا خواسته پسرم بودی ... دوست داشتم!

رمان بازار
romanbazar.ir

خواستم لب باز کنم و حرفی بزنم که گفت:

– نه اینکه الان چون منو، زندگیم رو، پسرم رو از این ورشکستگی نجات دادی، نه ... یا فکر کنی می خوام خودم رو تبرئه کنم ... البته می تونی اینطوری فکر کنی، ولی خودم می دونم اینطوری نیست ...

کمی مکث کرد، قدمی عقب رفت:

– می تونم امیدوارم باشم روزی من رو ببخشی؟

دستی به پیشونیم کشیدم که عرق کرده بود ...:

– یه بار دیگه هم پرسیدی ...

نگاه به چشم های آشناش دادم:

– بازم جوابت همونه ... نمیدونم! شاید روزی برسه ولی اون روز، الان نیست ...

سری تکون داد، لبخندی زد:

– می دونی؟ از این جا که برم کلی کار دارم ... اولینش هم اینه که دوباره اقدام کنم برای درمان نازی ... خودت دیدیش ... پریشونیش رو، گیجیش رو ... فقط با بخشش تو آروم میگیره ... حداقل اون رو ببخش ... اون زن بیشتر از همه آسیب دید ... حتی بیشتر از تو!

قبل از اینکه لب باز کنم و بگم من نازی رو همون شبی که اهورا رو پاشویه کرد بخشیدم، رفت ...

من نازی رو بخشیدم، شاید به خاطر همون رنجی که علیرضا می گفت می کشه ... به خاطر اینکه دست هاش، می لرزید ... به خاطر اینکه همین که لحظه ای علیرضا ازش دور می شد اشک هاش سرازیر می شد ...

ایستادم روی پله و خیره ی جمعیتی شدم که در پشت سرشون بسته شد ... ترانه، با اهورایی که سر روی شونه اش گذاشته و به خواب رفته بود کنارم ایستاد ... دستم رو پشتِ کمرش فرستادم ... آروم گفت:

– برای اونا تاوان بزرگتر از این نیست که به تو مدیون باشن ...

نگاهش کردم، لبخندزد، شیرین و پر از خوشی:

– قرار نیست حتما یکی بمیره، نقص عضو پیدا کنه یا درد جسمی بکشه که بگیم عذاب میکشه، تاوان میده ... برای علیرضا شاید عذاب بالاتر از این نباشه که همه چیزش رو مدیون تو باشه ... تو و دوستات ... تو وبرادرت، کیارش ... شاید عذاب بالاتر از این براش نباشه که کسی رو که عاشقشه تو این حال می بینه ... کیان؟

دستم رو دورش محکم تر کردم:

– جونِ کیان؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبش رو گزید:

– دلم واسه نازنین میسوزه ...

سوالی نگاهش کردم، سر تکیه زد به پیشونیم:

– خیلی عذاب میکشه ... ترس توی چشماش بیداد می کنه ...

آهی کشیدم و به دری خیره موندم که بسته شده بود ... کاش می شد گذشته رو برگردوند، کاش می شد راهی پیدا کرد برای اصلاح گذشته ولی همیشه راه برگشتی نیست ...

چشم بستم ... تنها می تونستم از خدا بخوام، اگر قرارِ عذابی باشه براشون، درمونش هم باشه ...

من هر چه قدر هم که دلم باهاشون یک دست و صاف نمی شد، بچه شون بودم ... پسرشون!

***

دو هفته بعد ...

در رو باز کردم و رو به مامان تهمینه ای که لبخند به لب داشت و چادر به سر گفتم:

– قدمم سنگین بود؟

خندید:

– نه مادر ... این حرفا چیه؟ باید زودتر برم خونه ... ترمه فردا میخواد بره خونه ی خاله اش، میرم وسایلش رو جمع کنم ...

خم شدم و شونه اش رو بوسیدم که گفت:

– مادر امشب خیلی مواظب ترانه باش ها ...

کمر راست کردم:

– مگه چی شده؟ حالش خوب نیست؟

لبخند زد ولی نگرانی توی صورتش بیداد می کرد:

– نه عزیز ... ولی خب ... هر کاری کردم ... می دونی؟

لب جویدم:

– چی شده مامان؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دست کشید روی بازوم:

– هر کاری کردم نتونستم جلوش رو بگیرم ... یه پارچ دوغ یخ رو خالی کرد ... میترسم سردیش کنه ... فشارش بیاد پایین ...

اخم کردم:

– دختره ی کله شق کار خودش رو کرد؟

زنگ در که زده شد گفت:

– ویارش بوده ... چی کار کنه؟ به خدا منم هر چه قدر از جلو دستش میگرفتم باز می خورد ...

دستش رو گرفتم:

– میرسونمتون مامان ...

بوسه ای به شونه ام زد:

– نه پسرم ... میرم ... تو مواظب ترانه باش ... خوابیده الان ...

بدرقه اش کردم و سری به اتاق زدم ... اهورا کنار ترانه خوابیده بود ... تو آغوش کشیدمش و دستی به سر ترانه کشیدم ... چشم باز کرد:

– کیـان؟

کنارش نشستم:

– جون کیان؟

خندید، دلم ضعف رفت برای صورت تپلش ... دستم رو گرفت:

– کت و شلوار خریدین برای کیا؟

خمیازه ی اهورا گوشم رو پر کرد، پشت گردن نازکش رو بوسیدم:

– آره ... از صد تا زن نازش بیشتره!

باز هم خندید، دست به کمر گرفت و به سختی بلند شد:

– آخ کیان چی بگم بهت ... این پسرت عین خرسِ! نفسم رو بریده ...

دست کشیدم روی شونه اش:

– خیلی هم دلت بخواد ...

نفس نفس زنان سر به بازوم تکیه زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

– انگشتر نشون رو گرفتین؟

دکمه های پیراهنم رو باز کردم:

– آره ... وای که کیارش و میران کم مونده بود همدیگه رو بزنن!

اهورا رو از آغوشم کشید:

– خب کیارش حق داره ... بله برونش ...

اخم کردم بهش و دوباره اهورا رو بین دست هام گرفتم:

– نکن خانم ... امروز خیلی کارِ خوبی کردی که حالا اهورا رو هم بغل می کنی؟ سونو هم که نرفتی!

بق کرده سر پایین انداخت:

– خب این یه مدت درگیر کارای میران و اینا بودیم ... خب نشد!

دست زیر چونه اش گذاشتم:

– خب اون یه مدت پیش بود، الان چی؟

پشت چشم نازک کرد:

– برو شامت رو بخور بذار من بخوابم!

خندیدم:

– بابا ساعت تازه نُه شبِ ...

سر روی بالشت گذاشت:

– من خوابم میاد!

اهورا هم بیدار شده بود و گردن من رو سیبل مشت هاش می کرد!

برگشتم توی سالن و روی زمین گذاشتمش:

– شیطنت نکنی ها اهورا!

چهار دست و پا به سمت کنترل تلویزیون رفت ... تند و سریع!

می دونستم تا به زمین نکوبوندش دست بردار نیست!

خم شدم و کمرش رو گرفتم:

– شیطنت نکن اهورا!

رمان بازار
romanbazar.ir

***

به پهلو چرخیدم و سرم رو توی بالشت فرو کردم ... هنوز چشم هام دوباره گرم نشده بود که با صدای ناله ای از جا پریدم ...

ترانه کنارم نبود ... هُل و دستپاچه سر چرخوندم ... کسی توی تاریکی نشسته بود ...

دستم روی دیوار خزید، لامپ اتاق که روشن شد، با دیدن ترانه و صورت خیسش قالب تهی کردم ... یک دست به زمین و دست دیگه به شکمِ برآمده اش چنگ زده بود ... پاهام چسب خورد به زمین!

سعی کرد نزدیکم بشه ... جیغ زد:

- کیـــان ... آخ کیان دارم میمیـــرم! کیـــان!

صدای گریه ی اهورا هم بلند شد ولی انگار عصب های تنم از کار افتاده بودن که فقط خیره ی ترانه بودم ... قرار نبود که زایمان کنه ... نه؟ نه! هنوز سه ماهی مونده بود!

بی حرکتیم رو که دید، داد زد:

- خـــدا! خدا بچـــه ام ... کیـــان ... کیـــانمهر!

اسمم که کامل از لب هاش جاری شد به آنی حس به تنم برگشت، روبروش زانو زدم، با زجر خودش رو به آغوشم رسوند، هق هق زد:

- کیانمهر ... کیانمهر دارم میمیرم! دلم ... دلم ... آخ خدا!

صدای جیغ زدن های اهورا هم توی خونه پیچیده بود ... ترانه لب روی هم فشرد ... نفس نفس زنان گفت:

- اهورا ... اهورا رو ... رو بگیر ... اهورا!

دویدم و به اتاقش رفتم، اهورا رو به سینه چسبوندم ... خدا، چی کار باید می کردم؟

نفهمیدم چطور لباس به تن ترانه کردم ... چطور خودم رو به بیمارستان رسوندم ... چطور به کیارش و سامیار خبر دادم ... چطور اهورایی که ضجه می زد رو به کیارش سپردم ... فقط جیغ های پر از درد ترانه توی گوشم میپیچید ... فقط تنم دردی رو حس می کرد که رنگ از روی همه ی زندگیم برده بود!

***

رمان بازار
romanbazar.ir

دست هام می لرزید، تنم می لرزید، هر قدم که پزشکِ سپید پوش بهم نزدیک تر می شد توانایی ایستادن روی پاهام هم سخت تر می شد، سامیار بازوم رو گرفت و گفت:

– داری سکته می کنی کیان! آروم ...

لب های خشک شده ام رو روی هم کشیدم، روبروم ایستاد، صدای دورگه ام به زحمت از توی حنجره ام بیرون اومد:

– چی شد؟ زنم چی شد؟

سر تکون داد و نسخه ای رو به سمتم گرفت که کیارش روی هوا قاپ زد:

– من میگیرم ...

دوان دوان دور شد، سرچرخوندم، اهورا با چشم هایی گرد از شونه ی عموش داشت نگاهم می کرد ... بغضم گرفته بود!

نگاهش رو بهم دوخت:

– خدا رو شکر خطر رفع شد ... همسر شما باردارِ جناب، باید بیشتر رعایت کنین ... اگه اونطور که شما میگین، آدم عادی هم انقدر دوغِ یخ می خورد کارش به بیمارستان می کشید چه برسه به همسرتون ... این کار ممکن بود باعثِ زایمان زودرس یا حتی سقط باشه!

نمی فهمید که با هر کلمه و سرزنش نفس هام سخت گیر می کنن توی ریه ام و سرِ ناسازگاری می ذارن برای بازدم شدن ... ولی خطر رفع شده بود ... می شد آسوده بود!

رنگ سفید شده ام رو که دید لبخندی زد:

– بچه هاتونم حالشون خوبه ... خانمتون دلپیچه ی شدید گرفته بودن که خدا رو شکر رفع شد ... می دونید این سهل انگاری می تونست چه نتیجه ی بدی داشته باشه؟ ولی خدا رو شکر الان حال هر سه شون خوبه، فقط یه مدت باید تحت نظر باشن تا خیالمون راحت بشه ...

خوب بود ... همه چی خوب بود! اینم گذشته بود! لبخندی زدم بی حس و حال! صورتم گز گز می کرد از برگشتن حس:

– خدایا، شکـ ...

اما ... چشم هام گرد شد:

– بچه هام؟

رمان بازار
romanbazar.ir

گیج و گنگ به سام نگاه کردم:

– بچه ها یعنی چی خانم؟

اخمی کرد:

– یعنی چی آقا؟ دو قلوهاتون دیگه!

صدای من و سام هماهنگ بالا رفت:

– دو قلو؟

تک خنده ای کردم ناباورانه:

– خانم مطمئنین اشتباه نمی کنین؟ خانم من یه دونه باردار بود!

سام با تعجب پرسید:

– مطمئنین اشتباه نگرفتین؟

لبخندی زد:

– خب معلومه ... خوبه خودتون برام توضیح دادین چی شده!

فقط پلک زدم ... خندید و گفت:

– نمی دونستین؟ پس حرکت اعتراضی پسرتون به خاطر همین بود ... واسه اینکه حواستون به خواهرش نبوده ... اولین بار کِی سنو داد؟

آب دهن فرو بردم، هنوز مغزم در حالتِ آماده باش گیر کرده بود! آهسته لب زدم:

– چهارماهگی ... یعنی ... یعنی چی خانم دکتر؟ یعنی زنِ من ... زنِ من دو قلو بارداِر؟

سر تکون داد ... با لبخند از کنارم گذشت:

– یه ساعت دیگه دوباره میام بهش سر میزنم و باهاتون حرف دارم ... ولی فعلا برین همسرتون رو ببینین!

همسرم کی بود؟ ترانه؟ مگه ترانه دو قلو باردار بود؟

نگاهم مات بود، تارِ تار!

خیره ی سام شدم ... تمام قد می خندید!

در آغوشم کشید ولی دست هام آویزون بود:

– ای خر شانس! خوبه می گفتی عقیمی بعد زنت دو تا دوتا میزاد!

لب هام کم کم به لبخند باز شد ... دو تا، دو تا بچه از خونِ خودم ... یک دختر!

رمان بازار
romanbazar.ir

کیارش نفس نفس زنان کنارمون ایستاد:

– زن داداش چطوره؟ بچه خوبه؟

سام خنده کنان دست کشید زیر چشم هاش تا اشکِ شوقش رو نبینیم:

– بچه چیه؟ بچه ها! دو قلوئن!

اهورایی رو که هُل می زد برایِ آغوشم، توی دست هام گرفتم ... کیارش بهت زده گفت:

– چی؟ چرا چرت میگی؟

دیگه منتظر نموندم سر و کله زدن هاشون رو از نظربگذرونم ... به اتاق ترانه که نزدیک شدم، کیارش صدام زد:

– آخه اون بچه رو کجا می بری؟ الان میندازنمون بیرون ها!

قلبم محکم می کوبید ... انقدر که کم مونده بود آئورتش پاره بشه از شدت ضربان ... کیارش، اهورا رو از دستم گرفت و بوسه ای به شقیقه ام زد:

– مبارکه داداش!

لبخندی بهش زدم، تمام تنم تمنا می کرد برای دیدن مادرِ بچه هام ... بچه هام!

در رو باز کردم ... تازه داشتم می فهمیدم نزدیک بود از دستش بدم، نزدیک بود دیگه بچه ای نباشه! و تازه می فهمم لطف خدا، همیشه، توی هر نفس شامل حالِ منِ بی لیاقت شده ...

نگاهم روی صورت رنگ پریده اش گشت زد، پلک هاش لرزش داشت ... خم شدم ... خدایا، می دونی که چه قدر عاشق این زنم، می دونی و انقدر عذابم می دی؟

بوسیدم پلک هاش رو ... و تنم یخ زد از سردی تنش ...

سر که بلند کردم، چشم هاش باز شد، آهسته صدام زد، جونمی نثارش کردم ... دستم رو گرفت:

– دیدی خدا چه قدر دوستمون داره؟

بوسه نشوندم پشتِ دستش:

– خیلی ...

و خداوند، دوستمون داشت!

ترانه:

خندیدم و دست هام رو به هم کوبیدم ... چی مگه کم داشت زندگیم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به سه برادری نگاه کردم که بین جمع به قول خودشون می رقصیدن و نگاه من، چشم های من فقط خیره ی تنِ مَردم بود ... خیره ی چشم هاش ... من چی کم داشتم توی زندگی؟

بچه هام توی شکمم داشتن بزرگتر می شدن، نبض داشتن و بی رحمانه دیواره های شکمم رو می کوبیدن ... ولی چه قدر این ضربه های بی رحمانه لذت بخش و دوست داشتنی بود ... کیان انقدر درگیر بود که ضربه های بچه هاش رو تا حالا حس نکرده بود ... آهنگ که قطع شد نیم نگاهی به اهورا کردم که دندون گیر تا ته توی دهن فرو برده بود و بهش گاز می زد و چشم هاش گرد شده بود ... مبهوت جمعیت در هم و برهم روبروش! هر از گاهی صدایی هم از خودش در می آورد ...

ترمه دست هاش رو دورش حلقه کرده بود و دل من ضعف می رفت برای این خواهرزاده و خاله!

نزدیک کیان شدم که دستمال کاغذی می کشید به پیشونی:

– کیانمهر؟

با لبخندی وسیع نگاهم کرد:

– جون دلم خانمم؟

حسین خنده کنان چشمکی زد:

– برو از چشمای این دختر میباره که کارت داره! فقط خواهشا خودتون رو کنترل کنین، اینجا مکانِ عمومیِ!

مشتِ کیان نشست روی بازوی حسین و من لب گزیدم!

بازوی کیان رو کشیدم ... اتاق سابق پروانه بهترین جا بود ... دستش رو روی شکمم گذاشتم ... با چشم هایی گرد نگاهم کرد:

– چیه؟ باز درد داری؟ بهت نگفتم یه جا بشین؟ هنوز یه هفته نگذشته کله پا شدی!

هزاران بار خدا رو شکر می کردم که معجزه وار بچه هام رو نجات داد ... شاید هم یک گوشه دیگه از لطفش بود تا بدونیم، محبت هاش رو دو برابر نازل کرده برامون ...

پلک بستم:

– هیـس ... لگد میزنن ... خواستم حسشون کنی!

ناباور نگاهم کرد، آروم جلوی پام نشست، خیره شد به شکمم:

– خدا، من از دست این سه تا بچه سکته نکنم خیلیه ... هر روز یکیشون یه حرکتی میزنه!

خندید، خندید و صدای خنده اش باعث شد لگدی محکم شکمم رو به تلاطم دربیاره ... با ذوق گ

رمان بازار
romanbazar.ir

– دستت رو بذار ... دستت رو بذار ...

با تردید دست گذاشت روی نقطه ی برآمده ی تنم، محلِ امنِ بچه هام ... این بار دو تا ضربه ... از دوتا بچه ... درست زیر دستِ کیان!

کیانمهر این روزها مدام شگفت زده می شد از جانبِ بچه هاش!

سر گذاشت روی شکمم:

– بابا قربونتون بره ... ای جان ... چه زوری هم دارن!

خندیدم ... تقه ای به در خورد و صدای غر غر های اهورا باعث شد کیان سربلند کنه:

– کلا این پسر با من مشکل داره!

و باز خنده جوابِ من به مردِ دوست داشتنیِ زندگیم بود!

در باز شد و ترمه، اهورا رو رویِ زمین گذاشت ... پسرکم افتان و خیزان، با ذوق و شوق، تند و سریع سعی می کرد به ما برسه ... می خندید ... نگاهم به پاهای تپل و سفیدش افتاد که از شلوارکِ بلندش مشخص بود ... تو آغوشِ کیان گم شد ... من این خانواده رو دوست داشتم ... من خانواده ام رو دوست داشتم!

کیانمهر:

دو ماه بعد ...

کت از تن خارج کرده و روی تخت انداختم ... ترانه از درد پا می نالید، جلوش زانو زدم و مچ پاش رو توی دست هام گرفتم و آروم ماساژ دادم ... تمام مراسمِ عقد کیارش لحظه ای از پا ننشست!

دست کشید به موهام:

– نمی خواد ... برو دوش بگیر، بیا بخواب ... دیر وقتِ!

اهورا هم مدام میپیچید توی دست و پا ... گوشه ی تخت رو می گرفت و آویزون می شد، چهار دست و پا از بین پاهام رد می شد ... دست هام رو دور کمرش حلقه کردم و کنار ترانه نشوندمش:

– بگیر این تحفه ات رو!

خندید و بوسید سر پسرکِ پر جنب و جوش رو!

اهورا نقی کرد، اعتراضش رو به سمع و نظرمون رسوند و بعد از اینکه راه فراری برای خودش ندید، سر روی پای ترانه گذاشت ...

رمان بازار
romanbazar.ir

ترانه من و منی کرد:

- کیـــان؟

خیره به مچ پاش گفتم:

- هوم؟!

دوباره صدام زد:

- کیـان؟

سر بلند کردم:

- جونم ... بفرما؟

لبخندی زد دندون نما:

- کیـان؟ بریم مسافرت؟

چشم هام گرد شد:

- چی میگی؟ چی؟!

شونه بالاانداخت:

- دلم میخواد بریم مسافرت ...

نگاهی به شکم برآمده اش کردم:

- با این حال؟!با این شرایطت؟

سر کج کرد:

- تو رو خدا؟!

اخم کردم و بلند شدم:

- حرفش رو هم نزن!

مچ دستم رو گرفت:

- تو رو خدا کیان ... جای دوری نمیریم ... میریم برگ جهان ... تو رو خدا ... دلم پوسید ... بچه ها که به دنیا بیان دیگه نمیشه جایی رفت ... کیانمهر؟

- بَ ... بَ!

خشک شدم ... این صدای ریز ... این صدای بچه گانه که برای ترانه نبود ...

رمان بازار
romanbazar.ir

– بَ ... بَ!

سربرگردوندم ... ترانه هم بهت زده خیره ی اهورا بود ... پسرم، با اون یک دونه دندونش، لبخندی پهن زده بود، خیره ام بود و دست راستش رو به سمتم دراز کرده بود:

– بَ ... بَ!

کنارش نشستم ... ترانه با بغض گفت:

– داره صدات میزنه ...

آب دهن فرو دادم و به اهورا گفتم:

– جونم؟

خندید، پر صدا:

– بَ ... بَ! بَ ... بَ!

سرش رو به سینه ام چسبوندم، صورتم خیس شد، اهورا داشت من رو صدا می زد!

***

سیبی پوست کند و تکه ای مقابلم گرفت:

– بخور و اون اخمات رو وا کن ...

نتونستم جلوی ترانه مقاومت کنم!

اون اصرار کرد و من انکار ... اون اصرار، من انکار ... اون اصرار و ... دیگه انکاری نبود!

مجبور شدم قبول کنم ... با کلی ترس و لرز!

با سر به صندلی عقب اشاره زد:

– خب سوگل و ترمه هم اومدن ... دیگه نگرانیت چیه؟!

دنده رو با حرص جا زدم:

– اگه مشکلی برات پیش بیاد من چه غلطی بکنم؟ آخه منِ خر رو بگو چرا حرفت رو گوش کردم!

خندید و دستش بازوم رو نوازش کرد:

– یه روزِ ... شب برمیگردیم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

سری تکون دادم و لب از هم فاصله دادم و ترانه سیب رو توی دهانم هُل داد ...

ترمه با خوشحالی سر بین صندلی آورد:

– کیان جون؟ اونجا رودخونه هم داره؟

لبخندی زدم:

– آره عزیزم ... داره ...

اهورا جیغی کشید که بیشتر از عصبانیت یا ترس، نشونه ی خوشحالی بود ...

ترانه سربرگردوند:

– چی شد؟

سوگل خنده کنان گفت:

– هیچی ... اسباب بازیش رو دادم دستش ...

از آینه نگاه به اهورایی کردم که این روزها با بابا گفتنش دل و دینم رو بیشتر از همیشه برده بود ...

تمام طول راه، گوشه ی چشمم خیره ی ترانه بود که مدام دست می کشید روی شکمش ... آروم دستش رو گرفتم و روی دنده گذاشتم:

– خوبی؟

خندید:

– خیلی ... چیزی نیست ... یه کم بچه ها شیطنت میکنن ...

چیزی داشت روحم رو می درید ... یک نگرانی ... نگرانی ای که نمی ذاشت لذت ببرم از تصاویر پیش روم ...

از محیط سرسبز روستا، از آبِ روون رودخونه، از آبشار، باغات میوه ...

هوا رو به تاریکی می رفت که قصد کردیم برگردیم ...

ترانه با مشتی آلبالو آروم کنارم گام بر می داشت و هر لحظه آلبالویی خوشرنگ رو فرو می برد ...

سوگل خمیازه ای کشید و اهورا رو توی آغوشش جا به جا کرد ... نگاهی هم به ترمه داشت که زیرانداز به دست گرفته بود و جلوتر از همه راه می رفت ...

سبد توی دستم رو جابه جا کردم ... ترانه عقب مونده بود، سرم رو به سمتش چرخوندم ...

– ترانه!

رمان بازار
romanbazar.ir

دست به شکم گرفته بود و خم شده بود ... سبد رو روی زمین گذاشتم و به سمتش دویدم ... دست دور کمرش حلقه کردم که چنگ زد به لباسم:

- کیـــان!

انقدر صداش ترسیده بود که صدام رو توی نطفه خفه کرد!

لبش رو گزید، نفس نفس زنان گفت:

- وقتشه ... دارن میان!

نگاهم نوسان داشت بین چشم هاش:

- کی؟ چی؟ کی قراره بیاد؟

سوگل کنارم ایستاد:

- چی شده داداش؟

سرم رو به معنی نمیدونم تکون دادم ... نمیدونستم هم چی شده!

ترانه با صورتی عرق کرده گفت:

- بچه ها ... دارن میان!

چشم هام بیرون پرید از حدقه:

- الان؟ وقتش نیست که ترانه ... چی میگی؟!

دیگه نتونست صداش رو کنترل کنه، جیغی زد و پاهاش سست شد، محکم تر گرفتمش ... دوباره جیغ زد ... هنوز که زود بود! دو هفته دیگه قرار بود بچه هام رو ببینم!

ترمه با ترس گفت:

- چی شده کیان جون؟ آجی؟ آجی؟

رو به سوگل گفتم:

- برین یکی رو بیارین کمک ... برو!

سوگل که رفت دست کشیدم به سر ترانه:

- عزیزم ... چیزی نیست ... یه درد ساده اس!

نصفه و نیمه لبخند زد:

- می دونم ... دارن میان ... حسشون میکنم، از صبح تقلا می کنن!

رمان بازار
romanbazar.ir

پر بغض سرش داد زدم:

– دختره ی کله شق ... کله شق! اگه بلایی سرت بیاد من چه گـ ... هی بخورم؟!

دست کشید روی گونه ام:

– چیزی نیست ... نترس!

اما بلافاصله چنگ زد یقه ام رو و بعد جیغش گوشم رو پر کرد!

***

هنوز جیغ می زد ... پشتِ در زمین رو متر می کردم ... نمیتونستم توی خونه بمونم!

توی خونه ای که یکی از اهالی بهمون پناه داده بود ... جایی گیر افتاده بودیم که حتی مرکز بهداشتی نداشت و قلبِ من با هر جیغی که از درد می زد، توی دهنم پشتک وارو می زد!

انقدر درد داشت که حتی نشه به شهر رسوندش، حالِ خوبی نداشت که بتونه حرکت ماشین رو تحمل کنه ...

دوباره جیغ زد و دوباره دستم مشت شد و روی دیوار نشست ...

عباس آقا، مردی که خونه اش شده بود زایشگاه زنم، دستی به شونه ام زد:

– آروم باش مرد ... ان شاءالله به سلامت فارغ می شه ...

آروم بودن چی بود؟ مگه می تونستم آروم باشم؟

در باز شد و زینت خانم، زنِ عباس آقا رو به من گفت:

– قابله میگه بیا تو ... میگه پیش زنت باشی واسه اش دلگرمی ای!

و من نمیدونستم قابله ی پیر، کسی که سالها بود دیگه بچه ای به دنیا نیاورده بود می تونست جونِ زنم و بچه هام رو نجات بده؟

پاهام می لرزید وقتی داشت راه می گرفت به سمتِ ترانه ... کفش هام رو کندم و لحظه ی آخر نگاهی به عباس آقا کردم:

– مراقب بچه ها باش ...

انقدر ذهنم در گیر بود که نتونم سوگل، ترمه و حتی اهورا رو که انگار فهمیده بود اوضاع خوب نیست و مظلوم توی آغوش عمه اش پناه گرفته بود؛ آروم کنم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی با دیدن ترانه، تازه فهمیدم عمق درد و فاجعه صدای جیغ نبود ... این زنی بود که صورتش سرخ بود، این زنی بود که زمین رو چنگ می زد ...

دویدم و کنارش نشستم ... انگار حس کرد که کنارشم که چشم های بسته اش رو باز کرد ...

با دیدنم هق زد:

– کیانمهر ... کیان ... دارم میمیرم!

قابله که نشسته بود پایین پای ترانه تشر زد:

– ساکت دختر ... زور بزن!

دستش رو گرفتم:

– عزیز دلم ... تموم میشه ... تموم میشه!

دوباره جیغ زد و دستم رو فشرد:

– خـــــدا!

دست آزام رو روی سرش کشیدم، بلندتر داد زد:

– خدا!

خم شدم و پیشونیش رو بوسیدم، با گریه داد زد:

– کیـــان!

قابله مدام ترانه رو تهیج می کرد برای زایمان ... برای اینکه تلاش کنه تا بچه هاش به دنیا بیان ... ولی مگه فایده ای داشت؟ پنج ساعت داشت درد می کشید و تنم ذره ذره می سوخت با آتیشی که صدای بلندش به جونم می انداخت ...

قابله رو به من گفت:

– بیا اینجا ...

با چشم هایی پر اشک نگاهش کردم و هنوز دست ترانه توی دستم بود، تشر زد:

– مردِ گنده رو ... میگم بیا اینجا!

ترانه چنگ می زد به دستم برای اینکه رهاش نکنم ... ولی باید می رفتم!

کنار پیرزن نشستم، آرومتر گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– زنت سخت می زاد ... اینطوری که تو میترسی اون بیشتر هُل می کنه ... بشین اینجا، دست روی زانوش بذار و نذار پاهاش رو به هم نزدیک کنه ...

وای که چه عذابی می کشیدم وقتی مجبور بودم زانوهاش رو بگیرم و اون تقلا می کرد برای جمع کردن پاهاش ...

رسما گریه می کردم، چشم هام می سوخت از اشک ... لب می گزیدم تا هق هق نکنم ... پیشونیم رو چسبوندم به زانوش و با هر جیغی که می زد زمزمه می کردم:

– جانم ... جانم ... جانم ...

دست پیرزن بازوم رو گرفت:

– برو بالا سرش ... آهان پاشو ...

بد اخلاق بود ولی تمام تلاشش برای این بود که خانواده ام رو سالم بهم برگردونه!

کنار ترانه دراز کشیدم ... برام مهم نبود زینت خانمی که تازه باهاش آشنا شده بودیم مدام دور و برمون می چرخید تا چیزی کم نباشه ... برام مهم نبود همسایه ی زینت خانم بالای سرمون نشسته بود و قرآن می خوند ... برام ترانه ای مهم بود که سرکج کرد سمتم ... لبش رو گزید، نفس نفس زنان گفت:

– کیان؟

نجوا کردم:

– جونِ کیان ...

هق زد و جیغ زد ... بین هق هق هاش گفت:

– وقتی مردم ... وقتی مردم ... بچه هام رو ...

دست هام نشست روی لبش ... نیم خیز شدم روی تنی که پیچ و تاب می خورد ... توی صورتش غریدم:

– حرف از رفتن نزن ... فهمیدی؟ حرف از رفتن نزن ... تو حق نداری جایی بری ... حق نداری!

دستم رو برداشتم و داد زدم:

– حق نداری!

صدای داد من، جیغ هولناک ترانه و گریه ی بچه ای خونه رو پر کرد ... مبهوت، سربرگردوندم ... قابله صلوات داد و موجودی خونی رو به دستِ زینت خانم سپرد ... رو به من گفت:

– بزن تو صورتش ... نذار بخوابه ...

رمان بازار
romanbazar.ir

اما من فقط اون موجودی رو می دیدم که از تن ترانه بیرون کشیدن ... که گریه می کرد!

قابله داد زد:

– میگم بزن تو صورتش!

هُل شده سرم رو دو باره سمتِ ترانه گرفتم که چشم هاش نیمه باز بود، لبخندی نشسته بود کنج لبش، زمزمه کرد:

– اومد ...

سر تکون دادم، تند تند:

– یکی شون ...

پلک هاش که روی هم افتاد، بی اراده سیلیِ محکمی به صورتش زدم، صدام بالا رفت:

– تران! ترانه ... منو ... نخواب ... نخواب لعنتی!

دوباره دستم رو نشوندم روی صورتش و آرزو کردم کاش دستم بشکنه که انقدر بی رحم روی صورتش فرود میاد ... پلک هاش رو فاصله داد ... قابله دستش رو بالای شکمش گذاشت و فشاری داد که ترانه دوباره جیغ زدن رو از سر گرفت ...

زینت خانم نزدیکم شد، بچه رو به دستم داد:

– پسرته ... مبارک باشه ...

موجود کوچولو گریه می کرد ... پسرم! بچه ای از خون خودم ... پیشونی خونی و کثیفش رو بوسیدم:

– سلام بابایی ...

ولی هوار ترانه از درد، باعث شد دوباره بسپرمش دستِ زینت و دوباره بشینم کنار ترانه، بلوطم، زندگیم!

***

گذشته بود زمانی و هنوز خبری از قلِ دوم نبود ...

دست هام بی حس بود از بس زیر دندون های ترانه مونده بود ... پیشونیم رو به پیشونیش چسبوندم:

– جونم ... جونم ... بمیرم برات ... یه کم ... یه کم دیگه ...

رمان بازار
romanbazar.ir

بی رمق بود ... دیگه جیغ نمی زد چون صدایی براش نمونده بود ... ولی بی نهایت داشت فشار رو تحمل می کرد ... چون هنوز دخترکم به دنیا نیومده بود ...

قابله ی پیر هم که بغض کرده بود از درد ترانه رو به من گفت:

– بهش بگو یه کم دیگه ... چیزی نمونده ... آباریک الله دختر ... یه کم ... آ مادر به قوربونت ...

اشکم چکید روی صورتش:

– عزیز دلم ... تو رو خدا ... یه کم دیگه سعی کن قربونت برم ... ترانه؟ خانمم؟

پلک هاش رو به زحمت از هم فاصله داد، لب هاش خشکِ زده بود ... صورت سرخش از فشار توی هم می رفت:

– کیـ ... کیـان!

بوسه ام نشست گوشه ی لبش ... داشتم می مُردم:

– جونم عزیزم ... جونم ... خانمم نگاه، پسرکت به دنیا اومده ... دختر کوچولوت عقب مونده ... یه کم دیگه!

چنگ زد به پیراهنم ...:

– تو رو خدا ...

دستم رو توی دهنش فرو بردم:

– فقط یه بار ... ترانه یه بار ... به خاطر همون خدا ... به خاطر بچه هامون ... جونِ من ...

پلک هاش روی هم نشست، دندون هاش رو فرو کرد توی دستم و با تمامِ قوا فشرد ... فریادش توی گلو خفه شده بود ... و چند لحظه بعد ... صدای گریه ی دخترم اتاق رو پر کرد ... نفسِ عمیق ترانه رو به جون خریدم ... خم شدم و با تمام محبتی که نسبت به این زن توی دل داشتم پیشونیش رو بوسیدم، نجوا کردم:

– خسته نباشی عزیزکم ... خسته نباشی بلوطکم ... خسته نباشی!

صدای قابله من رو جدا کرد از ترانه:

– بیا ... بیا بندِ ناف دخترت رو ببر ...

با چشم هایی گرد نگاهش کردم:

– من؟

خندید:

– آره مادر ... بیا اینجا ... بیا ... نترس!

رمان بازار
romanbazar.ir

کنارش نشستم و با دست هایی لرزون قیچی به دست گرفتم ... قیچی تیز و براق ... نگاهم رو دوختم به اون رشته که وصلش کرده بود به تن ترانه ... آب دهن فرو دادم و دست جلو بردم ... اتصال جدا شد و بچه ی برهنه و خونیم چسبید به تنم ... گریه می کرد ... من هم می خندیدم ولی همزمان اشک صورتم رو خیس می کرد ... ترانه بی حس و رمق، خسته و زار چشم بست ... حالا وقتش بود کمی بخوابه ...

***

هفت سال بعد ...

صبح یک روز بهاری ... لبخند زدم به زندگی ...

آفتاب که سرک می کشید توی سالن، درخت ها که کش و قوس می دادن به تنشون و گنجشک ها که سر و صدا می کردن برای پر دادنِ بچه هاشون، من تکیه زده به دیوار، خیره ی حیاط خیس از بارون بهاری بودم ... خونه آروم بود و پر از سکوت ... بعد از یک شبِ شلوغ، با تمام آدم های مهم زندگیم و دیدن یک فوتبال پرهیجان، شلوغ کاری و داد وفریاد؛ حالا تنها صدایی که از داخل خونه بلند می شد تیک و تاک ساعت بود ... نفسم رو آروم و پر از آرامش بیرون دادم ... بعد از یک شب قشنگ، پر از شیطنت های ترانه، داشتم کم کم تمام سیاهی های ذهنم رو پاک می کردم ... امروز که سر میز صبحانه می نشستم، به حرفهای اهورا گوش می دادم و دخترکِ مو خرگوشیم رو به آغوش میکشیدم، لقمه به دست پسرکِ شیطونم می دادم، دیگه خبری نبود از اون همه تلخی و تنهایی ...

بعد از سالها می خواستم کمی عادی کنم روابطم رو با نازنین و علیرضا ... پیرشده بودن ... ولی عاقل تر!

هر وقت که دیداری تازه می کردیم شاید سالی دوبار، پشیمون بودن از اشتباهات ... همین بس بود، نبود؟ که وقتی کنارشون می شینم حق داشته باشم مامان و بابا خطابشون کنم با لحنی سرد و سخت که ناشی بود از سیاهی های انبار شده، اون گوشه ی دلم ...

سالها گذشت، همه ی مجردها پریدن و همه ی زن و شوهرها، پدر و مادر شدن!

دیگه کسی تنها نبود ...

منم بخشیدم ... سهل و ممتنع بخشیدم ... هر کسی رو که زمانی بدی ای در حقم کرد بخشیدم ... چون خدا زندگی ای پر از آرامش به من بخشیده بود ... کمی از خدا یاد گرفتن که بد نبود، بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خمیازه ای کشیدم که دستی روی پام نشست، سرم پایین رو هدف گرفت، اهورا با لبخند گفت:

– سلام بابایی ...

و دلم قـــــــنج رفت برای بابا بودنِ این بزرگ مردِ کوچک!

روی زانو نشستم و هم قدش شدم ... خیره به چشم هاش ... چطور ممکن بود پسری از خونِ من نباشه و این همه شبیه من باشه؟ دست کشیدم روی موهاش:

– سلام هلوی بابا ...

خندید، با نجابت می خندید، مثل پدرش ... من نه! مردی که باعث و بانی به دنیا اومدنش بود ...:

– بابایی بریم مامانی رو بیدار کنیم؟

دستم کمرش رو گرفت و توی آغوشم کشیدمش:

– چرا خودت بیدارش نکردی؟

دست هاش رو دور گردنم حلقه کرد:

– دوست دارم با هم بیدارش کنیم ... تازه دوقلو ها هم پیششن ... می خوام همه با هم بیدار شیم ...

به محبتِ ذاتیش لبخند زدم و پشت گردنش رو بوسیدم ... درست بود از خونِ من نبود، ولی جونِ من بود، روحِ من بود، کمرم بود، پشتم بود، همه کسم بود!

دست هام صورت کوچیک و پر از نورش رو قاب کرد:

– اهورا، بابا، می دونی که چه قدر دوست دارم، نه؟

سری تکون داد، انگشت شست راستم نوازش کرد گونه اش رو:

– می دونی هر چی بشه، تو قلبِ من یه جا داری بزرگ، واسه خودت، فقط واسه خودت ... می دونی؟

آروم زمزمه کرد:

– آره بابا کیان ...

بوسه ام نشست روی پیشونیش:

– می دونی، تو ارشد منی؟ پسر بزرگِ منی، نه؟

بغض کرد:

– بابایی میخوای بری؟

خندیدم ... آره! میخواستم برم و خوب فهمیده بود ... می خواستم برم، ولی نه الان! نه اون روز و ا

رمان بازار
romanbazar.ir

بین بازوهام گرفتمش:

– نه عزیز بابا ... چرا اینطوری فکر میکنی؟

سرش رو به سینه ام فشرد:

– هیچی ... ترسیدم ...

و هنوز بزرگترین ترسِ پسرم نبودنِ من بود!

مهم نبود چند سال دیگه اهورا می فهمید که روزی به عنوان فرزندخونده پا گذاشت توی زندگیمون، مهم نبود گوشه ای توی اوراق زندگیش اسم پدر و مادر واقعیش نوشته شده بود، مهم نبود یک خونه به اسمش زده شده بود که روزی زن و مردی جوون، با زندگی توی اون خونه باعث به وجود اومدنش شده بودن، مهم نبود که از خونِ من نبود ... مهم این بود که اهورا همیشه پسر من بود ... پسرِ خودم!

سرش رو رویِ شونه ام گذاشت:

– بریم بابا؟

توی آغوشم که بلندش کردم، قدم هام که راه اتاق رو در پیش گرفت، میدونستم هر چی که بشه، اهورا هیچ وقت پشت نمیکنه به این خونه، به این خونواده ...

نگاهم رو دادم به ترانه، آهو و اشکان و بعد ... نگاهم قفل شد رویِ شکم ترانه ... چهارمین فرزندم توی راه بود ... لبه ی تخت نشستم، اهورا از آغوشم بیرون اومد، کنار برادرش دراز کشید و دستش رو رویِ پهلوی مادرش گذاشت ... حالا خواهرش و برادرش رو توی آغوش داشت ... به پهلو شدم کنارش ... دستم رو دورشون پیچیدم ... این پنج موجود دوست داشتنی ... پلک های ترانه از هم فاصله گرفت:

– کیانمهر؟

موهای اهورا رو بوسیدم:

– جون کیانمهر؟

لبخند زد و دستش رو دور بچه هاش قفل کرد:

– هیچی ... دوست دارم!

خندیدم، آهو تکونی خورد و اشکان سر به سینه ی اهورا چسبوند ... زمزمه کردم:

– من بیشتر!

رمان بازار
romanbazar.ir

زندگی من همینجا بود، بین بازوهام ... دو تا مردِ کوچیک، یک بانوی زیبا و یک زن ... زنی که جنینی توی بطن داشت ... زنی که همه کسم بود! زنی که بلوطم بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار

romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان